







**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

**UNIVERSITY OF KASHMIR  
HELP TO KEEP THIS BOOK  
FRESH AND CLEAN**







# مثنوی معنوی

بر اساس و نقد نسخہ نیکلسون

مولانا جلال الدین محمد بلخی

(مولوی)

نقد و تحقیق عزیز اللہ کاسب



نشر محمد



KASHMIR UNIVERSITY  
Iqbal Library

Acc. No. 913133

Dated 31-3-97

Store



نام کتاب : مثنوی معنوی (از روی نسخه رینولد نیکلسون)

اثر جاودانه : مولانا جلال الدین محمد بلخی

تصحیح، اعراب و

فرهنگ لغات : استاد عزیزالله کاسب

تیراژ : ۴۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : زمستان ۷۱

نوبت چاپ : اول

حروفچینی : ظریفیان ۶۴۵۲۸۵۷

لیتوگرافی : تصویر

چاپ : احمدی

ناشر : نشر محمد ۳۱۲۳۸۴۹ - ۳۱۱۹۹۲۹

انتشارات گلی ۵۶۰۳۱۵۸ - ۵۶۳۰۲۴۰

حق چاپ محفوظ است.



عبدالله

آینه‌ها له دنیا







## بسم الله الرحمن الرحيم

گفتم: آخر، آینه، از بهر چیست  
آینه آهن، برای پوست‌هاست  
آینه جان، نیست الا روی یار  
گفتم: ای دل! آینه کُلی بجو!  
آینه کُلی تو را دیدم ابد  
تا بداند هر کسی، کاو جنس کیست  
آینه سیمای جان، سنگی بهاست  
روی آن یاری که باشد ز آن دیار  
زو، به دریا! کار برناید ز جو  
دیدم اندر چشم تو، من نقش خود

در شعر فارسی، شاعری را نمی‌توان یافت، که از حیث وسعت اطلاعات و اندیشه، شدت هیجان، غلیان احساسات، تنوع مضامین شعری، درک عمیق از مسائل اجتماعی، وقوف بر نفسانیات و شناخت دردهای درونی آدمی، احاطه بر فلسفه و حکمت و بسیاری مسائل دیگر، با مولوی، همسری تواند کرد. اینهمه ویژگی که در مثنوی مولوی گرد آمده است، آن را از بسیاری از آثار ادبی دیگر زبان فارسی، امتیاز بخشیده است. چنانکه، کلمه «مثنوی» را که یک نام خاص عمومی، برای گونه‌ای از شعر فارسی است، به خود اختصاص داده است، و آن را به نامی خاص بدل ساخته.

این آینه‌ها، که مولوی، فراروی آدمیان داشته است، بیانگر بیشماری از واقعیات و مشکلاتی است، که انسان، با آن‌ها دست به گریبان است، و اگر این پاینده قفس تن، و اسیر در تار و پود هستی، توصیه‌های ارزشمند این شاعر اندیشمند را به کار گیرد، می‌تواند بر بسیاری از دشواری‌های زندگی چیره شود. و هم در این دنیا - که لذات آن، در آمیخته با رنج و ملال است - بسی از تلخی‌ها را از کام جان خود بزداید.

این اندرزها که مولانا در سراسر مثنوی، در کار آدمیان می‌کند، گاه، بجد است و گاه، در آمیخته با طنز و طبعی ملیح، که خواننده را به شگفتی وامی‌دارد، که اینهمه



آگاهی و وقوف، چگونه در زوایای ذهن شاعر، شکل گرفته است؟ هزلی که در بیان «سوزنی سمرقندی»، چون سلاحی مخوف، جلوه می‌کند و بسیاری از شاعران دیگر زبان فارسی، تا به امروز، تنها هدف آن را «بی‌هدفی» شناخته‌اند، در کلام مولانا، نقشی سازنده و اساسی دارد، که از این مقوله، پس از این، سخن خواهیم گفت.

جلال‌الدین محمد، از آن نوادر است، که تاریخ فکر و فرهنگ بشری، به خود دیده است، و اسطوره‌وار، در میدان اندیشه قرون و اعصار، بازمانده، و «سایه‌های» تفکر او، زبان فارسی را شکوه و جلال بخشیده است.

جلال‌الدین، که هفت دهه، از آغاز قرن هفتم را به حیات خود اختصاص داده است (از ۶۰۴ تا ۶۷۲ هجری)، پرورده یکی از بزرگواران تاریخ این دیار است. قرنی، که در آن، مغولان، بر در و دشت ایران تاختند، و همه مدنیّت و فرهنگ ما را عرصه هجوم بیرحمانه خود داشتند، و چه بسا، که این خذلان ملی، در دوران اندیشه و هنر تنی چند، از شاعران این روزگار، تأثیر داشته است. چه، سعدی و حافظ و عبید زاکانی، نیز از پروردگان این عهداند. چنانکه سخن سرای بزرگ توس نیز در فترت پس از حمله عرب می‌زیست.

مولوی که ریشه در دودمانی پُر معرفت داشت، معارف زمان را نیز در محضر بزرگانی چون «برهان‌الدین محقق ترمذی» آموخت، که جای جای در مثنوی، آن را پاس می‌دارد<sup>(۱)</sup>. اما، آنچه روح او را برانگیخت، و آتش هیجان را در درون او شعله‌ور ساخت، آشنایش با «شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی» بود، که احوال روحی او را بکلی دگرگون کرد، و مولانا را از حجره تنگ «قال» به عرصه گسترده «حال» آورد، که از پرتو جان خویش، دهلیزهای تنگ و تاریک ارواح آدمیان را منور ساخت، و اینک! پس از گذشت هفت سده، در گفته‌های او، نکته‌هایی می‌یابیم، که در شناخت روح آدمی، و مسائل بنیانی جامعه‌شناسی، و تربیت فرزندان و چه و چه، معتبرند.

این مسائل، که در شعر مولوی، از آن‌ها سخن رفته است، مباحثی کلی‌اند، که در هر زمان و مکان، کاربرد دارند، و باگذشت زمان، و تغییر مکان، ارزش و اعتبار خود را از دست نمی‌دهند.

بینش مولوی، در تمامی اجزای مثنوی، بینشی است عالمانه، و گویی خواسته است، تا علم را با هنر پیوند دهد، و چنین کرده است، و توفیقی تمام یافته. مولانا، با دیدی



عالمانه، به مسائل می‌نگرد، و «تجربه» را اساس کار خود قرار می‌دهد. او به «چشم» اطمینان ندارد. چه، در دید چشم، خطا هست، و این، «تجربه» است، که می‌تواند، به اثبات مسائل کمک کند. مثلاً در بیتی، این مفهوم را ارائه می‌دهد، که: اگر، با شنیدن، یقین کردی، که آتش گرم است، به این مفهوم، اکتفا مکن! بلکه، کاری بکن! که آتش، تو را پخته کند<sup>(۲)</sup>، و در جای دیگر، با طرح قضیه «نسبت»، با نگرشی دقیق، نسبی بودن مسائل زندگی را مطرح می‌کند<sup>(۳)</sup>، و در جای دیگر، همین موضوع را طرح می‌افکند و می‌گوید:

پس، بدِ مطلق نباشد در جهان بد، به نسبت باشد، این راهم بدان!<sup>(۴)</sup>  
و باری، «دانش ناقص» را نکوهش می‌کند، بدین مضمون که:

دانش ناقص، کجا این عشق زاد؟ عشق زاید ناقص، امّا، بر جماد  
دانش ناقص، نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را<sup>(۵)</sup>  
و آنجا که عقل را می‌ستاید، این نگرش عالمانه را تأیید می‌کند، و می‌گوید:  
تا چه عالم هاست در سودای عقل! تاچه با پهناست، این دریای عقل!<sup>(۶)</sup>  
و آنجا که حیرت عقلا را در برابر کارگاه هستی نشان می‌دهد، کنایه آمیز، از پیچیدگی و گستردگی عالم خلقت دم می‌زند.<sup>(۷)</sup> امّا، نشانه‌های وقوف او، بر دانش‌های مرسوم زمانش کم نیستند، که باری، از «ذره» سخن می‌راند<sup>(۸)</sup>، و در جایی، دانسته‌های پزشکی خود را ابراز می‌دارد<sup>(۹)</sup>، و جای جای، آگاهی‌های دیگر خود را نیز به جلوه درمی‌آورد<sup>(۱۰)</sup>.

این بینش عالمانه که در مولوی تجلّی کرده است، او را از مظاهر زشت «تقلید» بر حذر داشته، و جای جای، آن را به نقد می‌گیرد. در بیتی این نکته را متذکر می‌شود که:  
مقلّد، در معرضِ راهزنیِ شیطان قرار دارد<sup>(۱۱)</sup>. و در بیت دیگری، مقلّد را به طفلی علیل تشبیه می‌کند، هر چند که به دلیل‌های بس باریک توّسل بجوید<sup>(۱۲)</sup> و مقلّدان را به هنگام آزمون، رسوایی پدید می‌آید<sup>(۱۳)</sup>. و هر چند که دلیل می‌آورند، امّا دلیل‌های آنان بی‌روح است<sup>(۱۴)</sup>.

امّا، حمله مولانا در این عرصه محدود نمی‌ماند، که این معترض بزرگ قرن هفتم هجری، باری، علم تقلیدیِ عالمانِ روزگار خویش را به باد حمله گرفته است. او، به کسانی می‌تازد، که اندک مایه محفوظات خویش را همچون سپری در برابر نادانیِ خویش گرفته، و از دیگران، انتظار تعظیم و تکریم و دستبوس داشته‌اند. از این رو



است، که مولوی، در این عرصه، تکاپوئی تند دارد، و همواره، مورد ردّ و انکار این گونه از «عالمان!!» بوده است. وقتی که مولوی می‌گوید:

علم تقلیدی بُود بَهرِ فروخت چون بیاید مشتری، خوش برفروخت (۱۵)

تمامی پوچی این دسته از داعیه‌داران دینی را بیان می‌دارد، و در جای دیگر، با تأملی عمیق، به تجزیه و تحلیل روانی اهل علم می‌پردازد، و طیّ ایباتی، سخنگویی‌های تنگ‌نظرانه این دسته از «مردم مدرسه» را به تمسخر می‌گیرد، و می‌گوید:

ای بسا عالم، زدانش بی‌نصیب حافظِ عامست آن‌کس، نی حبیب (۱۶)

اما، با آنهمه والایی مقام، که «علم» و «دانش» در نظر مولوی دارد، نزد او، «بیش» قدری دیگر دارد، و سرانجام «دانش»، باید به «بیش» بیانجامد، از این رو است، که می‌گوید:

آن بُخاری، غُصّه دانش نداشت چشم بر خورشیدِ بیش می‌گماشت  
هر که در خلوت، به بیش یافت راه او، ز دانش‌ها نجوید دستگاه  
با جمالِ جان چو شد همکاسه‌ای باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای  
دید، بر دانش بُود غالب فرا زان همی دنیا بچربد عامه را (۱۷)

و در جای دیگر گوید:

می‌کشد دانش، به بیش ای علیم! گر یقین گشتی ببینندی جحیم (۱۸)

اما، توجّه مولوی، به این معضل اجتماعی محدود نمی‌ماند، بلکه به تمامی زوایای جامعه می‌نگرد، و نقاط ضعف آن را باز می‌گوید. مولوی، خود را وظیفه‌دار رسالتِ شاعرانه خویش می‌داند. او می‌کوشد، تا اذهان را به اندیشه‌های خود، آگاه کند، و سعی دارد، تا هر آنچه را که دریافته است، با دیگران در میان نهد، اما، او، رسالتی را به عهده دارد، که با بیم و خطر همراه است. بیم و خطری که گاه، صاحبان اندیشه را تا عرصه نیستی کشانده است. مولوی، حدیث طرد و تبعید ناصر خسرو را دریافته است، و سوگنامه شهادت شهاب الدین سروردی و عین‌القضاة همدانی را از بُن دندان شنیده. او، دیده است که آن معترضان بزرگ، با چه سرنوشت دردانگیزی روبرو شده‌اند. مولوی، از سویی، احساس وظیفه می‌کند، و از سویی، از بلوای عوام می‌هراسد، عوامی که همواره، صفت «کال‌انعام» را بدانان داده‌اند. از این رو، جای‌جای اندکی از عقده‌های درونی خویش را می‌گشاید، و سپس، زیرکانه، گریز می‌زند، و از عرصه به در می‌رود، و خود بدین نکته اذعان دارد، که می‌گوید:



بیش ازین، با خلق گفتن، روی نیست  
پست می‌گویم، به اندازه عقل  
بحر را گنجایی اندر جوی نیست  
عیب نبود، این بود کار رسول

و این نکته، نوعی «خود سانسوری» را به کار او راه می‌دهد، و در جایی می‌گوید:  
شرح می‌خواهد بیان این سخن  
و در جای دیگر گوید:  
لیک، می‌ترسم ز افهام کهن<sup>(۱۹)</sup>

بسن مثال و شرح خواهد این کلام  
و از همین دست سخن است، که در دیوان شمس می‌گوید:  
لیک ترسم تا نلفزد وهم عام<sup>(۲۰)</sup>

گویا ترم ز بلبل، لیکن ز رشک عام  
مهریست برده‌انم و افغانم آرزوست  
اما، با اینهمه، که از «فهم عام» و «رشک عام» و چه و چه پروا داشته است، دفتر  
گرانسنگ مثنوی او، از نکته‌های نفز اجتماعی، سرشار است، و چنانکه بسیاری از  
«درس خوانده‌ها» و «مدعیان تفکر» - بدون غور در مثنوی - می‌پندارند، مثنوی،  
تنها، یک دفتر شعر عرفانی نیست. که یک گنجینه «نقد اجتماعی» است. وقتی که  
مولوی می‌گوید:

احمقان سرور شدستند، وز بیم  
عاقلان، سرها کشیده در گلیم<sup>(۲۱)</sup>

درست، سخن یکی از شاعران روزگار ما را تداعی می‌کند، که در توصیف احوال  
عهد آخرین پادشاه روزگار سلطنت در ایران، گفت:

گرم رو آزادگان در بسند  
روسبی نامردمان در کار<sup>(۲۲)</sup>

بسیاری از شاعران ایران، چه عارف و چه غیر عارف، هیچگاه، تعهد مردم گرایانه  
خود را از یاد نبرده‌اند. در آثار دو شاعر عارف بزرگ پیش از مولوی، یعنی: سنایی و  
عطار، نیز نکته‌های ظریف و بدیع اجتماعی می‌یابیم. مولوی نیز در بخشی از مثنوی  
خود، با دقت نظر خاصی، روال حاکمیت در این مرز و بوم را به نقد نشسته است. او،  
می‌گوید:

به بد گهر علم و فن آموختن، چنانست که تیغ در دست راهزن باشد، و مصیبتی که

منصب در دست جاهلان به وجود می‌آورد، صدها جانور درنده، از اعمال آن،  
عاجزند و سخن‌های دیگر از این نوع<sup>(۲۳)</sup>. و از همین قبیل است، که طی ایاتی گوید:

فعل بینی باز گونه در جهان  
تخته بندگان را لقب گشته شهان

بسن طناب اندر گلو و تاج دار  
بر وی انبوهی، که: اینک تاجدار!

همچو گور کافران بیرون حُلل  
اندرون قهر خدا عز و جل<sup>(۲۴)</sup>

و در جای دیگر گوید:



تساتوانسی، بنده سلطان مباشر! زخم کش چون گوی شو! چوگان مباش! (۲۵)  
و در یک بیت کنایت آمیز، از عاقبت کار حاکمان، چنین یاد می کند که:

هر که او بنهاد ناخوش سُستی      سوی او نفرین رُود هر ساعتی (۲۶)  
اما، مولوی، در نقد احوال جامعه، تنها، به طبقه حاکم نمی تازد، که احوال عمومی مردم نیز مایه کار اوست. عوام مردمی که مایه رواج گونه گون فساداند، و در هم نشینی با آنان، امان نیست، و دلهایشان خانه دیو است. (۲۷) و در جایی مضمونی را ارائه می دهد، که قرنی پس از وی، حافظ ارائه داد (۲۸). و این مردم اند، که در صلح و جنگی حقیر و کودکانه درگیرند (۲۹). و قوت تقلید، آنان، در نظر او به پیشیزی نمی ارزد (۳۰). نکته بس ظریفی که در بررسی مسائل اجتماعی، در مثنوی مولوی بازمانده است، نقد احوال برخی از صوفیان است. مولوی، با آن که به عرفان، اعتقاد تمام دارد، و شیوخ و اقطاب صوفیه را در ردیف اولیای دین می نهد، از فساد جمعی از خانقاهیان، غافل نمی ماند و با دقت نظری ظریف، آنان را به نقد می کشد، و باری، در بررسی علت حرص صوفیان به «خوردن» گوید:

دیر یابد صوفی آز از روزگار      زان سبب، صوفی بُود بسیار خوار (۳۱)  
وَ طَيِّبٌ يَكْ حِكَايَتِ دَلَكْشِ نِيْزِ از دِيْكَرِ اَعْمَالِ اَنَانِ پَرْدِه بر می دارد (۳۲).

اما، تنها، نقد احوال صوفیان، مطمح نظر مولوی نیست، که گاه، نقد حالی از انحراف برخی از رجال دین نیز به دست می دهد. در حکایت «افتادن شغال در خم رنگ» پس از آن که حکایت آن شغال را باز می راند، که در خم رنگ افتاد، و رنگین شد، و از این بابت به نشاط آمد، هر یک از شغالان، درباره او، سخنی گفتند، اما:

یک شغالی پیش او شد، کای فلان!      شید کردی؟ یا شدی از خوشدلان؟  
شید کردی، تا به منبر برجهی؟      تازلاف، این خلق را حسرت دهی؟ (۳۳)

از این نکته ها که بگذریم، جای جای، نکات شنیدنی فراوان دیگر نیز در مثنوی هست. در جایی، در یک بررسی، گوید:

روی خوبان، ز آینه زیبا شود      روی احسان، از گدا پیدا شود (۳۴)

۱- این شور اجتماعی، که در مولوی هست، به دفعات، خود را در مثنوی نشان می دهد. مثلاً در حکایت «دزدان و سلطان محمود» - در دفتر ششم - پس از آن که دزدان، به قصر سلطان راه می برند، و محمود نیز در جمع آنانست، دزدی که از راه بو کردن حاکم، به راز آن پی می برد، پس از آن که حاکم را می بوید، می گوید: «هست این خاک از وثاق یوه زنه» - دفتر ششم - بیت ۲۸۴۵.



و این نکته را تعلیم می‌دهد، که:

آخر هر گریه، آخر خنده‌ایست      مردِ آخربین، مبارک بنده‌ایست<sup>(۳۵)</sup>

و این نکته ظریف را در آداب تجارت چاشنی می‌کند، که:

تاجر ترسندۀ طبع تیشه جان      در طلب، نه سود دارد، نه زیان  
بل، زیان دارد، که محرومست و خوار      نوز او یابد، که باشد شعله‌خوار<sup>(۳۶)</sup>

اما، گاه، این نکات اجتماعی، در بیان او، از ظرافتی روان‌شناسانه برخوردار است، از این قبیل که:

ناز را رویی بپاید همچو ورد      چون نداری، گرد بدخویی مگرد!  
زشت باشد رویِ نازیبا و ناز      سخت باشد چشم نابینا و درد<sup>(۳۷)</sup>

اما، اندیشه مولوی، به این نکته روان‌شناسانه که چاشنی یک مقوله اجتماعی کرده است، محدود نمی‌ماند، که دفتر تفکر او، از این بابت، سرشار است.

مثنوی مولوی، از روان‌شناسی، بهره تمام دارد. در یک مقوله، از این مسأله، سخن می‌راند، که: طبع آدمی، نوجو، و نو طلب است، و هر چیز تازه‌ای، به مرور ایام، در انسان لطف و صفای خود را از دست می‌دهد، و عادی و پیش پا افتاده جلوه می‌کند<sup>(۳۸)</sup>. و در حکایت «تعریف کردن مُنادیان قاضی مفلس را گرد شهر» از نکات ظریف در روان‌شناسی، سخن می‌گوید، بدین مضمون که:

آن یکی در چشم تو، باشد چو مار      هم وی اندر چشم آن دیگر، نگار  
زانکه در چشمت، خیالِ کفر اوست      و آن خیالِ مؤمنی در چشمِ دوست<sup>(۳۹)</sup>

و در توجیه «بُت نفس» تعبیری بس عمیق دارد<sup>(۴۰)</sup> و در مقوله‌ای می‌گوید: این نگرش ما به چیزهاست، که موجب و موجد قضاوتِ ماست<sup>(۴۱)</sup> و در یک مبحث، از بیماری‌های روحی و تداوی آن‌ها سخن می‌گوید، و این گونه بیماران را بدین امر، آگهی می‌دهد، که طبیبان روح، از کُنهِ ضمائر شما آگاهند<sup>(۴۲)</sup>، و در بیتی می‌گوید: طبع مردم، چنانست که دیگران را همچون خود می‌خواهند، چنانکه بیمار، دیگران را بیمار می‌خواهد<sup>(۴۳)</sup>. و در بیتی، این نکته را ابراز می‌دارد، که: عمر ما در لذات گذشته سیر می‌کند<sup>(۴۴)</sup> و مُغْرِض، احوال دیگران را مُغْرِضانه نقد می‌کند،<sup>(۴۵)</sup> و این مقوله که: عطوفت و هیبت، یکدیگر را نفی می‌کنند، و آدمی، در پناه یکی، دیگری را از دست می‌دهد<sup>(۴۶)</sup>، و انسان، در سایه «سکوت» به تفکری عمیق دست می‌یابد، و آنگاه، که کلام فزونی می‌گیرد، اندیشه فرو می‌نشیند<sup>(۴۷)</sup>، و آنگاه که یک حس فزونی می‌گیرد، حس‌های دیگر، دگرگون می‌شوند<sup>(۴۸)</sup>.



در عرصه روان‌شناسی تربیتی نیز مولوی، قرن‌ها از مردم روزگار خویش، پیش‌می‌اندیشید است. در حکایت «باز پادشاه و خانه پیرزن» پس از آن که از توجهات پیرزن به باز پادشاه یاد می‌کند، در بیتی، تمامی اصول روان‌شناسی تربیتی را به نمایش می‌گذارد، و می‌گوید:

مهر جاهل را چنین دان، ای رفیق! کثر زود جاهل همیشه در طریق<sup>(۴۹)</sup>  
این «جهل» و «جهل عوام» که مولوی، با انزجار تمام، از آن، سخن می‌گوید، در تمامی لحظات حیات شاعر، او را می‌آزرده است، و در جای جای مثنوی، انزجار از آن، خود را نشان می‌دهد، و شاید پر جاذبه‌ترین خصیصه مثنوی مولوی، نفرت از «جهل» و «عوام جاهل» باشد، که در آن وجود دارد. عوامی که مصالح خود را نمی‌دانند، و در ستیز جاهلانه خود، خردمندان را رنجه می‌دارند، و اصولاً، عوام، در نظر مولوی، از «جماد» هم بدترند. شاعر، در بحثی که درباره آن «قبطی» و خون شدن آب نیل دارد، گوید:

پشت و بالا، پیش چشمش تیززو از کلوخ و خشت او نکته شنو  
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای<sup>(۵۰)</sup>

مولوی، در سراسر مثنوی، خاطر نشان می‌سازد، که تا چه حد از سوی عوام کج فهم نادان در تنگنا بوده است<sup>(۵۱)</sup>. از آن جمله، در اوایل دفتر ششم، در خطاب به حُسام الدین گوید:

گفتمی از لطف تو، جزوی ز صد گر نبودی طمطراق چشم بد  
لیک، از چشم بد زهر آب دم زخم‌های روخ فرسا خورده‌ام  
جز به رمز ذکر حال دیگران شرح حالت می‌نیارم در بیان<sup>(۵۲)</sup>

اما، او نیز در مقابل این «زهر عوام»، «پاد زهر» خود را چاشنی می‌کند، و باری، از قول رسول (ص) در خطاب به آنان می‌گوید:

بس نکو گفت آن رسول خوش جواز دَره‌ای عقلت، به از صوم و نماز  
زان‌که عقلت جوهرست، این دو، عَرَض این دو، در تکمیل آن، شد مُفْتَرَض<sup>(۵۳)</sup>

و خود نیز، اُشتلم آمیز، احوال این عوام را به نقد می‌گیرد، و در بیتی، آنان را با خُفّاش برابر می‌کند<sup>(۵۴)</sup>، و در بیتی، عقل عوام را «ماده» می‌داند<sup>(۵۵)</sup> و عوام، همه اجزای عالم را مرده می‌بینند<sup>(۵۶)</sup> و عرصه فهم عوام، سخت تنگ است<sup>(۵۷)</sup> و این عوام، قُوت تمیز ندارند<sup>(۵۸)</sup> و جنگ و صلح آنان، بر خیالی نهاده است<sup>(۵۹)</sup> و همچون مرغ، در دام دنیا گرفتارند<sup>(۶۰)</sup> و وَهْم‌کنده‌ای آنان، نمی‌تواند مسائل را



بدین سوابق است، که مولانا در برابر این تیره روزان، سکوت می‌گزیند. سکوتی که همه جا، شاعر، مُبَلِّغ آنست. مثلاً: اشارت ملیحی که در هجدهمین بیت، از دفتر اول، چاشنی کار می‌کند، طبع آشتی‌ناپذیر او را نشان می‌دهد، که می‌گوید.

در نیابد حال پخته هیچ خام      پس، سخن کوتاه باید، والسلام!  
و گویا، در آن روزها که به سرودن دفتر چهارم اشتغال داشته، بیش از هر زمان دیگر، از این بابت در رنج بوده است، که در جایی از این دفتر، «عامی» را «احق» می‌خواند، و سکوت را وجهه همت خویش می‌سازد<sup>(۶۲)</sup>. در جای دیگر، اشارتی می‌کند، و آن را برای زیرکان، کافی می‌داند، و به سکوت پناه می‌برد<sup>(۶۳)</sup> و در جایی هم، سخنی به قدر فهم عوام می‌گوید، و رشته کلام را می‌برد<sup>(۶۴)</sup> و در بیتی در خطاب به عوام گوید:

زُرْ عَقْلَت ریزه است، ای مُتَّهَم:      بر قراضه، مُهرِ سِکِّه چون نِهَم؟<sup>(۶۵)</sup>  
و در سرآغاز دفتر پنجم در خطاب به حسام‌الدین چلبی، هم از دست عوام ناله می‌کند، و هم به سکوت پناه می‌برد<sup>(۶۶)</sup>. و در جایی از دفتر ششم، بدین ابیات مُتَرَنَّم است که:

نیست اندر بحر، شرک و پیچ پیچ      لیک، با اَحْوَل چه گویم؟ هیچ! هیچ!  
چون که جُفَّتِ اَحْوَلانیم، ای شَمَن!      لازم آید مشرکانه دَم زدن<sup>(۶۷)</sup>  
در عرصه اندیشه‌های فلسفی، مولانا، یکباره، فلسفه را مردود می‌داند، و فلسفیان را طرد و انکار می‌کند. به اعتقاد او، پای استدلالیان، چوبین است، و چه و چه.... اما، خود، استدلال‌های ملموس و ظریف ارائه می‌کند. او، با استناد به اشیاء پیرامون ما، توجّه‌مان را به کُنهِ آن‌ها و علّت و سبب خلقتشان برمی‌انگیزد. گرچه استدلال‌های فلسفی مولانا، ریشه در مسائل لاهوتی دارند، اما، هیچگاه، دور از ذهن نیستند. چنانکه هر کس می‌تواند، با توجّه به آن‌ها، به حقیقتشان پی ببرد<sup>(۶۸)</sup>. مثلاً با قدرت استدلال، لزوم وجود زن و مرد و نر و ماده را یادآور می‌شود<sup>(۶۹)</sup>.

گذشته از این استدلال‌ها، مولوی، گه گاه، از تمثیل‌هایی بس ظریف کمک می‌گیرد. مثلاً در جایی از دفتر سوم، دوستی مرغ خانگی و شتر را مثال می‌آورد و نفی این ملازمت را خاطر نشان می‌سازد<sup>(۷۰)</sup>. و در جای دیگر، طیّ تمثیلی هزل‌آمیز، نتیجه‌ای نیکو می‌گیرد<sup>(۷۱)</sup>، و این، بارزترین شگردِ هوشمندانه مولانا، که جذّابیت



خاصی به اثر گرانسنگ او بخشیده است، در داستان «کورِ دوربین و کِرِ تیزشنو و برهنه دراز دامن» به اوج خود می‌رسد (۷۲).

مولوی، گرچه در عرصه تمثیل پرتکاپوست، اما با «قیاس» سرِ سازش ندارد. او، بارها خاطرشان می‌سازد، که به «قیاس» نمی‌توان اطمینان کرد، که همانا زیباترین آن، در داستان «طوطی و مرد روغن فروش» تجلی کرده است (۷۳) و در حکایت زن صوفی که فاسقِ خود را به خانه آورده بود، گوید:

آن قیاسش راست نامد از قضا      گرچه ستاریست، هم بدهد سزا (۷۴)

و در جایی از دفتر چهارم گوید:

بر دریدی در سخن، پرده قیاس      گر نبودی سمعِ سامع را نفاس (۷۵)

این نگرش انکار آمیز مولانا به «فلسفه»، انگیزته از بیش عارفانه اوست و بر همین اساس است، که: عشق را قدر می‌نهد و می‌ستاید. ستایش گرانسنگی که مولوی از «عشق» به دست داده است، در کمتر دفتر شعر فارسی توان یافت. در جایی از دفتر اول، پس از آن که برای عشق خویش، شادی آرزو می‌کند، آن را طبیب تمامی بیماری‌های درونی آدمیان می‌داند، و آن را «افلاطون» و «جالینوس» و چه و چه می‌خواند (۷۶)، و در جای دیگری از همین دفتر، عشق را اسطرلاب اسرار خدا می‌داند، و در ستایش آن، بسی سخن‌های دیگر نیز می‌گوید (۷۷). اما، به نظر او، آن عشقی کارساز است، که از رنگ‌ها و شوائب پیراسته باشد. و گرنه، سرانجام آن، ننگ آلود است (۷۸).

در نظر مولوی، باغ عشق، بی‌انتهاست، و جز غم و شادی، بسی میوه‌ها در خود دارد، و عاشقی، باغی است که فارغ از دغدغه بهار و خزان، همواره تر و تازه جلوه می‌کند (۷۹). در دفتر ششم نیز پس از آن که از «عشق» سخن می‌گوید، مسئله کشش دوجانبه را مطرح می‌سازد (۸۰) و در جای دیگر، از همین مقوله سخن می‌گوید (۸۱).

اما، گاه، توصیف او از عشق، و رای تصور آدمی است، و گویا، در لحظات سرایش آن ابیات، با عوالمی بیرون از تصور ما در ارتباط بوده است، و از آن دست است، که می‌گوید:

صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد	در گذشت او، حاضران را عمر باد!
ای مُحَدَّث! از خطاب و از خطوب	ز آن گذشتم، ز آهنِ سردی مکوب!
سرنگونم، هی! رها کن پای من	فهم کو در جُمْلَه اجزای من (۸۲)

همپای «عشق»، در مثنوی مولوی، از «مرگ» سخن می‌رود. اما، نه آن مرگی که



پایان همه چیزهاست، و نه آن مرگی که آدمی را به فنا می‌برد. بلکه، آن مرگی که تنه عشق است. یعنی: مرگی که با پر و بال عشق، آدمی را به تکامل می‌رساند. مرگ مولوی، مرحله فنا و نابودی نیست. بلکه، مرگی است که انسان را به جاویدی می‌رساند. از این رو است، که شاعر، همه جا، آن را می‌ستاید و عاشقانه از آن، سخن می‌گوید. اما، مرگ، از نظر مولوی، تنها به معنی «مردن» نیست و آدمی، در حیات خود، مرگ‌ها دارد. مولانا، باری، از مرگی که در هر لحظه داریم، یاد می‌کند. از این که در هر آن، ما، در حال مردن و زنده شدن هستیم، و آن، «تبدیل»ی است که به احوال جسم هر موجود زنده راه می‌یابد و مولانا به دفعات، از این گونه مردن یاد کرده است<sup>(۸۳)</sup> گونه‌ای از مرگ اعتقادی مولوی، «مرگ تبدیلی» است، و آن، چنانست، که انسان، از نظر کیفی، تغییر می‌کند، و از این گونه مرگ است، که باری، آن را بدین سان، توجیه می‌کند:

بی‌حجابت باید آن، ای ذولباب!      مرگ را بگزین و بز دَر آن حجاب  
نه چنان مرگی که در گوری روی      مرگ تبدیلی، که در نوری روی....<sup>(۸۴)</sup>

از این دو گونه مرگ که بگذریم، گونه‌ای از مرگ نیز هست، که بیش از گونه‌های دیگر، ملموس است. و همگان، از آمدن آن، در هراس‌اند. اما، مولانا، این گونه را نیز به شیرینی می‌پذیرد. چه، در این گونه، فنای جسم ما، باعث هستی و بقای حیات دیگری می‌شود، و در توجیه این گونه مرگ است، که گوید:

از جمادی مُردَم و نامی شدم      وز نما مُردَم، ز حیوان دم زدم...<sup>(۸۵)</sup>  
و در جای دیگر گوید:

گر جُدا از باغ آب و گل شدی      لقمه گشتی، اندر احیا آمدی  
شوغدی و قوت اندیشه‌ها      شیر بودی، شیر شو در بیشه‌ها  
از صفاتش رسته و الله از نخست      در صفاتش باز روا چالاک و چُست<sup>(۸۶)</sup>

در این مرحله، مولوی، با دیدی علمی و دقیق، تسلسل حیات جهان را به دقت نظاره می‌کند، و طی داستان دلکش، به این نتیجه می‌رسد، که هر موجود زنده‌ای، هم «آکل» است و هم «مأکول». بنابراین، در این سلسله طولانی زندگی، هیچ چیز، کاستی نمی‌گیرد، و هیچ چیز گم نمی‌شود:

گر حشیش آب زلالی می‌خورد      معده حیوانش در پی می‌چرد  
آکل و مأکول آمد آن گیاه      همچنین هر هستی بی غیر اله<sup>(۸۷)</sup>

گذشته از این موارد، در این گونه از مردن، به «خدا» می‌رسیم، و اتصال به حق،



مرتبه کمال آدمی است. یعنی:  
 همچو خفتن گشت این مُردن مرا      ز اُعتِمادِ بَعث کردن، ای خدا! (۸۸)  
 اما، با اینهمه که «مردن» از نظر مولوی، امری نامطلوب نیست، «چگونه مردن»  
 مسئله است.

به نظر مولوی، در حماقت، و با حماقت، و از حماقت مردن، مسئله کریهی است، و

در بحثی که در باب «فریب روباه و گولی آن خر» دارد، گوید:  
 نیست آسان مرگ بر جان خران      که ندارند آبِ جانِ جاودان  
 چون ندارد جان جاوید، او شقی است      جُرأتِ او بر أَجَلِ از احمقی است (۸۹)

اما، آنچه مرگ را بَرِ وی آسان می کند، اعتماد قطعی و جزمی وی، به وجود خداست. خدایی که منشاء همه امور است (۹۰) و هدایت و ارشاد هر آدمی، بسته به عنایت ازلی اوست (۹۱)، و شاعر، هرگاه که زیبایی را می ستاید، زمینه بحث خود را بَسَط می دهد، و آن زیبایی را پذیرفتنی تلقی می کند، که پایدار باشد، و زیبایی پایدار، تنها از آن خداست (۹۲)، و خداست، که موجدِ هیجان شاعرانه اوست، و در این باره می گوید:

چون ز مُفلس زر تقاضا می کنی      زر ببخشش در سِرِّ، ای شاهِ غنی!  
 بی تو نظم و قافیه شام و سحر      زهره گئی دارد که آید در نظر؟  
 نظم و تجنیس و قوافی، ای علیم!      بنده امرِ تو آند از ترس و بیم (۹۳)

و خلاصه آن که همه پدیده ها، معلول علّتِ مبداءِ ازلی است که به تعبیر مولانا:  
 جمله معشوقست و عاشق پرده ای      زنده معشوقست و عاشق مرده ای (۹۴)

و در حاکمیتِ مطلقِ او تردید نیست (۹۵) و باید در برابر این قدرت مطلق، تسلیم بود (۹۶)، و اگر عشقی هست، باید متوجه خدا باشد (۹۷) و خود، چه زیبا، این عشق را در شعر خویش تجلّی داده است! (۹۸) و به اعتقاد او، تکاپوی آدمی، باید، تنها، متوجه خدا باشد، و نه روزی (۹۹). چه، آنگاه که انسان، در طلب خدا باشد، به «روزی» نیز می رسد، و اوست، که سبب ساز است و چنان می سازد، که آدمی، در آن، فرو می ماند (۱۰۰). بنده نباید، از یاد چنین خدایی غافل، و از فیض او نومید باشد (۱۰۱)، و سپاس خداوندی را به آدمیان توصیه می کند (۱۰۲)، و شاعر، دهانی به پهنای فلک می خواهد، تا وصف خدا را بگوید (۱۰۳) و به استیصال خود، در این توصیف ایمان دارد، که گوید:

من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست      شرح آن یاری که او را یاز نیست (۱۰۴)

لهذا



و آنگاه، که به این توصیف می‌نشیند، به نارسایی تمثیل خود می‌حندد، و می‌گوید:  
ای برون از وَهْم و قال و قیل من! خاک بر فرق من و تمثیل من<sup>(۱۰۵)</sup>  
با اینهمه، در یک مناجات پر جذبه، به راز و نیاز می‌نشیند<sup>(۱۰۶)</sup>. اما، یک نکته در  
پایان این مقال، گفتنی است، که در یک حکایت، مولوی، خدای منتقمی را توصیف  
می‌کند، که در ادب صوفیه بی‌سابقه است<sup>(۱۰۷)</sup>.

مبنای توصیف مولوی از «خدا»، آیات قرآنی است، و صفاتی را که به او نسبت  
می‌دهد، همگی، مأخوذ از قرآن کریم است. مولوی، بیش از هر چیز دیگر، از قرآن،  
تأثیر پذیرفته است، و در مثنوی، بیش از هر کتاب دیگر، جای پای آیات الهی،  
مشاهده می‌شود، و کمتر حکایتی از مولوی هست، که در آن، به صراحت، یا به کنایت،  
از قرآن کریم یاد نشده باشد، و این مایه از باروری فکری که در مولانا هست، متأثر از  
تعمّق و تدبّر او در قرآن مجید است، و مولوی، تنها، صفات الهی را از قرآن نگرفته  
است، که در زمینه‌های دیگر نیز از این کتاب آسمانی بهره‌ور شده است. وصفی که از  
سیمای دنیا به دست می‌دهد، همان چهره‌ایست، که قرآن کریم، از دنیا و نعیم آن،  
تصویر کرده است. مولوی، در یک حکایت دلکش<sup>(۱۰۸)</sup>، این نکته را یادآور  
می‌شود، که نعیم دنیا از دور، فریبنده‌اند، و از نزدیک، زیبایی ندارند، و از جمله در  
بیتی گوید:

همچنان، جمله نعیم این جهان بس خوشست از دور، پیش از امتحان<sup>(۱۰۹)</sup>  
و در باب «مکافات» نیز یک اعتقاد جزمی دارد، و گویی، به اعتقاد او، یک رابطه  
فیزیکی میان «کنش» و «واکنش» اعمال آدمیان برقرار است<sup>(۱۱۰)</sup>. مثلاً باری گوید:  
چون که بدکردی، بترس! آمین مباش! ز آنکه تخم است و برویاند خُداش<sup>(۱۱۱)</sup>

در باب مُقدّرات ازلی نیز عقایدی از این دست دارد که: چون حکم قضا به جریان  
افتد، عاقلان نیز کور و کر می‌شوند<sup>(۱۱۲)</sup>. و اگر تمامی ذراتِ عالم، از درِ مکر در  
آیند، در برابر قضای آسمانی، هیچ‌اند<sup>(۱۱۳)</sup>. و مقدّراتِ فلکی، عقل و عاقل را به  
حماقت دچار می‌سازند<sup>(۱۱۴)</sup>. و از این دست، سخنان دیگر نیز دارد<sup>(۱۱۵)</sup>. و  
جائی‌جائی آدمیان را به آزادی و آزادگی دعوت می‌کند، بدین مضامین که:

بَند بگسل! باش آزاد ای پسر! چند باشی بند سیم و بند زر؟

و  
در یکی گفته: کزین دو، برگذرا! بُت بُود، هر چه بگنجد در نظر<sup>(۱۱۶)</sup>



گذشته از این جزئیات، توصیه‌های اخلاقی مولانا نیز از قرآن کریم تأثیر پذیرفته است، از این مقوله‌ها که در پیتی، ادب را سفارش می‌کند (۱۱۷).  
و در جایی، مردم را از تعدی به دیگران، باز می‌دارد (۱۱۸) و حسد را نکوهش می‌کند (۱۱۹)، و یکرنگی را می‌ستاید (۱۲۰)، و تأثیر همشینی را متذکر می‌شود (۱۲۱) و جای جای «توکل» را توصیه می‌کند، و «حرص» آدمیان را انگیزه از این عدم اتکال به خداوند می‌داند، و در حکایت «آن گاو» این نگرانی درونی آدمیان بی‌توکل را تجسم بخشیده است. آن گاو، که هر روز از گیاهان جزیره می‌خورد، و فربه می‌شد، و هر شب در این غم بود که: فردا چه خورم؟ و به لاغری می‌پیوست.

این اعتقاد قطعی به خدا و اولیای او و قرآن کریم، در مولوی، این باور را به بار نشانده است، که بندگان خاص خدا، مُلَهم از عالم غیب‌اند، و این الهام در حرف و گفت و قلم نمی‌گنجد، و به این حکمت، اعتقاد راسخ دارد، که اولیا و بزرگان فکری بشر، باید خود «اهل معرفت» باشند و نه از «معرفت آموختگان» و می‌گوید:

همچو موسی، نور کی یابد ز جیب؟  
سُخره استاد و شاگرد و کتاب (۱۲۲)

و به راستی، مگر نه این است که پروردگار عالم، پیامبران را از کسانی برگزید، که هیچگاه با «معرفت مکتوب»، سر و کار نداشته‌اند؟ و شاعر در جایی گوید:

دفتر صوفی، کتاب و حرف نیست  
جز دل اسپید همچون برف نیست

و مولانا، خلیفه‌های خود را از این پاک ضمیران «از مکتب نیاموخته» برگزید، چنانکه گفته‌اند: صلاح الدین زرکوب، کلمات را غلط ادا می‌کرد. مثلاً «قفل» را «قُلف» می‌گفت و «مبتلا» را «مُفتلا» (۱۲۳). و مولانا، پرورش یافته در مکتب و مدرسه، نخستین بار، جذب جذبه یکی از این فراریان از مدرسه شد، و دهان از درس و بحث شست، و همه آنچه را که آموخته بود، بر سر سودای دل نهاد و به گفته حاج ملا هادی سبزواری:

آنچه در مدرسه عمری همه آموختمی  
به یکی عشوه ساقی، همه بفروختمی  
آن روز که مولوی در چنبر ارادت شمس تبریری در آمد، لب از «قال» شست، و هیجانی را پذیرا شد، که تا نفس واپسین، مایه جوش عارفانه او بود. چنانکه در جای جای مثنوی و دیوان شمس، این مایه درونی را بروز می‌دهد، و در جایی از دفتر اول می‌گوید:

چون حدیث روی شمس الدین رسید  
شمس چارم آسمان سر در کشید



این نفس جان دامنم بر تافته است      بوی پیراهان یوسف یافته ست  
از برای حق صحبت سالها      بازگو حالی از آن خوش حالها (۱۲۴)  
و از این دست مضامین را به کرات ارائه می‌کند (۱۲۵).

در اثر این جذبه‌های عارفانه که به مولانا دست داده است، در برابر عظمت کایات، احساس کاستی می‌کند، و می‌گوید:

چند گویی: من بگیرم عالمی؟      این جهان را پُر کنم از خود همی  
گر جهان پُر برف گردد سر به سر      تابِ خور، بگذازدش بایک نظر (۱۲۶)

و گویی سر و ش عالم غیب، این نکته را به گونه‌ای دیگر، در گوش سعدی فرو خوانده بود، که گفت:

عمر برفست و آفتاب تموز      اندکی ماند و خواجه غره هنوز  
و حافظ نیز در گوشه دیگر این شعر، با مولوی، اشتراک مشرب یافته است، که می‌گوید:

در محفلی که خورشید، اندر شمارِ ذره است      خود را بزرگ دیدن، شرط ادب نباشد  
اینهمه که گفتیم، اندکی از وصف معنویت مردی بود، که به قول سعدی «همه قبیله او عالمان دین بودند» و خود پس از طی مدارج علمی، قدم در وادی عرفان نهاد، و تا به سر منزل سیمرغ شتافت. اما، توجه به پدیده شعری او را اِمعان نظری دیگر باید، که بحث در آن، خود از مقوله دیگر است.

در این شش دفتر، که مولوی، در قالب مثنوی پدید آورده، در این گونه از شعر فارسی، سستی دیگر نهاده است. پیش از مولوی، از سوی سنایی و عطار، در عرصه مثنوی‌های عرفانی، کوشش‌های شایسته‌ای انجام یافته بود، که مولوی آنان را بدین سابقه می‌ستاید. اما، مولوی، این بخش از ادب فارسی را در روندی دیگر قرار داد. هر چند که «مصیبت‌نامه» عطار، از مضامین بلند، سرشار است، و هر چند که سنایی در «حدیقه» در این مجال، جهشی عظیم، از خود نشان داد، لیکن، آوازه دفتر عظیم مثنوی مولوی، رؤیای خوش آثار سنایی و عطار را در بسیاری از اذهان شست و برای همیشه، «مثنوی»، برای اثر مولوی، یک نام خاص شد.

نخستین نکته‌ای که خواننده شعر مولوی بدان بر می‌خورد، قدرت شاعرانه او در تشبیه است. در جایی از مثنوی، وقتی، زوال جوانی و تجسم پیری را به توصیف



می‌نشیند، عالمی از کمالِ شاعرانه پدید می‌آورد (۱۲۷) و در جای دیگر، در یک بحث عقلی، جهانی از زیبایی می‌آفریند (۱۲۸). و از همین مقوله است، بافتِ کلام او در داستان «افتادن شغال در خم رنگ» (۱۲۹).

خلقِ سمبل از ویژگی‌های ادب صوفیانه است. صوفیان، به سبب محدودیت‌های اجتماعی که داشته‌اند، همواره، به خلقِ سمبل پرداخته‌اند و بیش و کم، همه شاعران صوفی مشرب، به ابتکار، یا به تقلید، از سمبل، سود جسته‌اند. اما، شعر مولوی، سرشار از این سمبل‌هاست، که به آن، نوعی انحنای می‌بخشد. انحنایی که زیبایی شعر او را دوچندان می‌کند.

این سمبل‌ها، که مولوی به کار گرفته است، گاه مستتر است، و زمانی بارز. از نمونه‌های سمبل‌های مستتر او را می‌توان در داستان «شاه و کنیزک» دید، که: «شاه» سمبلی است از «عقل» و «کنیزک»: «نفس»، و «زرگر»: «دنیا»، و «حکیم»: «عقل کلّی» (۱۳۰)، و از سمبل‌های بارز او آنست که گوید: «در بیان آن شه‌زاده، که آدمی بچه است و خلیفه خداست، پدرش آدم صفی، خلیفه حق، مسجود ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیاست، که آدمی بچه را از پدر بیرید به سحر و انبیا و اولیای او، آن طبیب تدارک کننده» (۱۳۱).

اما، تدارک اینهمه، خالی از قدرت شاعرانه تحقق نمی‌پذیرد، که در مولوی، حدّ اعلای آن، موجود است، و شاید که زیباترین پرده آن، «گفتگوی زید و پیامبر» گرامی اسلام باشد، که لحن حماسه‌گونه مولانا در این ابیات، شاهنامه فردوسی را به تمام معنا، متبادر به ذهن می‌سازد. مولوی، در نقل این گفتگو به وجد می‌آید، و زیباترین مفاهیم عرفانی را طیّ پر هیجان‌ترین ابیات، بیان می‌دارد، در این بخش از مثنوی، خواننده، پا به پای گوینده به ترمّ می‌آید، چنانکه بی‌اختیار، دست‌افشان می‌شود. کمتر خواننده‌ای توان یافت، که این ابیات را بخواند و بی‌اختیار، به وجد نیاید. گویی، وقایع این گفتگو، پیش روی تو اتفاق می‌افتد، و یا شاعر، همچون قصّه‌گویی ماهر، تو را در صحنه رویدادهای گذشته قرار داده است. نقلِ بیان «زید» چنان طبیعی جلوه می‌کند، که گویی، قیامت، در چند قدمی توست، و انسان را به «رها کردن» وامی‌دارد، رها کردن آنچه که شبهه‌ناک است. رها کردن تمامی آن‌ها که نهی شده است، و انسان دریغ می‌خورد بر آنچه که بی‌اختیار از او سرزده است، و در اندوه می‌نشیند، از گناهانی که باختیار مرتکب شده است، و اینست غایت هنر. یعنی: به



انفعال و داشتن خواننده و شنونده یک اثر ادبی (۱۳۲)

از سوی دیگر، نیروی تجسم، در مولوی چنان قویست که خواننده تصور می‌کند، که ناظر رویداد حوادث است. در قصه دیدن خلیفه لیلی را، همچون نقاشی چیره دست، پرده‌هایی بس دلاویز، تصویر می‌کند (۱۳۳).

گذشته از این «نیروی تجسم»، جاذبه و کشش مثنوی، در حد اعلاست، که نمونه کامل آن را در «باقی قصه مهمان» می‌توان دید (۱۳۴).

این هنر شاعرانه که در مولوی جریان دارد، در بسیاری از بخش‌های مثنوی، منحنی شعر او را به اوج می‌رساند و این بخش‌ها، بی‌تردید، از گزینه‌های ناب ادبیات دنیاست (۱۳۵).

عمده‌ترین ویژگی شعر مولوی، هیجانی است، که در آن، موج می‌زند، مولوی، گویی، کوه آتشفشانی است، که اختیار بیرون ریختن گدازه‌های درونی خویش را دارد. او، فهم مردم را در نظر دارد، چنانکه در جایی از دیوان شمس گوید:

من بی‌سرودستارم، درخانه خمارم      یک‌سینه‌سخن دارم، زان شرح دهم؟ یانه؟  
و در مثنوی نیز مضامینی مشابه آن، عرضه می‌دارد، و می‌گوید:

اینچه می‌گویم، به قدر فهم تست      مردم اندر حسرت فهم درست  
فهم آبست و وجود تن، سبو      چون سبوشکست، ریزد آب از او (۱۳۶)

اما، این هیجان، در تمامی مثنوی، یکدست نیست، و گاه، مولانا، تحت تأثیر موضوع مورد بحث، به غلیان می‌آید، و جوش خود را فاش می‌کند. مثلاً در آنجا که از پیش رفتن «دقوقی» به امامت، سخن می‌راند، گویی، با تازیانه تنبیه، به جنگ آن دسته از مظاهر اهریمنی رفته است، که تمامت اصالت دین را تهدید می‌کنند. او با بیتی اُشْتَلَم آمیز، چنین می‌گوید:

این سخن، پایان ندارد، تیز دوا!      هین! نماز آمد، دقوقی پیش روا!  
و در دنباله مطلب، شرایط راستین یک پیشوا را بیان می‌دارد (۱۳۷).

مولانا، برخلاف برخی از «معترضان بزرگ»، به خوبی، رعایت جوانب را می‌کند. او، همچون ناصر خسرو، اُشْتَلَم نمی‌کند، و حلاج وار، اندیشه‌های خویش را عرضه نمی‌دارد. مولوی، با آن که «بی سر و دستار است»، پاسِ قدرِ فهم شنونده را نیز می‌دارد، و با یک استفسار، از او طلب می‌کند که: آیا می‌تواند، اندیشه‌های او را تحمّل کند؟ یا نه؟ اما، این جوش بی‌اختیار، گاه، دامن قرار او می‌گیرد و به زبان می‌آید، که:

از غم و شادی نباشد جوشِ ما      با خیال و وَهْم باشد هوشِ ما  
حالتی دیگر بُود، کان نادر است      تو مشو مُنکِر که حقّ بَسْ قادر است (۱۳۸)

در آغاز این مقال، از هزل مولوی سخن گفتیم. هزلی که بقصد و برای هدفی خاصّ ساز شده است، و در شعر غیر جدّی زبان فارسی، مقامی برای خود کسب کرده است، و به قول مولانا:

هزل تعلیم است، آن را جد شنو!      تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
هر جدی، هزل است پیش هازلان      هزل‌ها جدّ است پیش عاقلان (۱۳۹)

مولانا، در این «هزل تعلیمی» از پسِ هر حکایتی به ظاهر خنده‌ناک، به نتایج جدّی و عبرت آموز می‌رسد، چنانکه پس از نقل حکایتی از یک زن هوسباز، گوید:

ایسن منی و هستی اوّل بُود      که بر او دیده کُژ و احوّل بُود (۱۴۰)  
یا در داستان آن «بانو که کدو را ندیده بود» (۱۴۱)، سرانجام، به این نتیجه می‌رسد،

که: دانش ناقص، تا به چه حدّ می‌تواند، مصیبت بار باشد، و می‌گوید:

ای ز من دزدیده علمی ناتمام      ننگ آمد که بپرسی حال دام  
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش      هم نیفتادی رسن در گردنش (۱۴۲)

و در بخش دیگری از همین داستان، به این نتیجه می‌رسد، که هر کس، بی‌راهنما، دست به کار بزند، نتیجه‌ای خونبار خواهد داشت:

کار بی‌استاد خواهی ساختن      جاها لانه، جان‌بخواهی باختن (۱۴۳)  
و نتیجه دیگر، آن که:

دان! که این نفسِ بهیمی، نر خَرست      زیرا و بودن، از آن تنگین ترست (۱۴۴)

مولوی، از شاعران پیش از خود، تأثیر بسیار پذیرفته است، که انتخاب وزن

«منطق الطیر» عطار، برای سرودن مثنوی، یکی از آن‌هاست و سرگذشت «نی» نیز ریشه

در مثنوی‌های سنایی دارد<sup>۱</sup> (که آن، خود، انگیزته از فلسفه افلاطون است)<sup>۲</sup> در موارد

۱- ناله نی، ز درد خالی نیست      شوقش از روی زرد خالی نیست  
عاشقی خوش دم است و بس بنوا      زخم‌ها خورده است بر سر و پا...  
از دَمَش، شعله‌ها همی خیزد      چه عجب گر نی آتش انگیزد؟  
نی در انگشت دیگری زده شد      خون دل بر زخم زنی زده شد

مثنوی‌های سنایی - به تصحیح و مقدّمه مدرّس رضوی - ص ۹۵

۲- نظیر این عقیده مولوی، و دیگر عارفان را افلاطون ابرار داشته است. او، در رساله «فدروس» می‌گوید:

«اسان در ابتدا، برد خداوندان است، و وقتی به صورت ناقص حلوه می‌کند، بال‌هایش پژمرده می‌شود، و میل

به شب می‌کند و به رمب می‌آید، و در قالب تن می‌رود». - رساله فدروس - ترجمه دکتر محمود صاعی -

ص ۱۲۷.

له‌هیا آ



دیگر نیز تشابه مضمون در شعر مولوی و سروده‌های سنایی موجود است<sup>۳</sup> و استادهای مکرر او به «حدیقه»ی سنایی، مُبیین این معاست، و با غور در «حدیقه» توان دانست که تا به چه حد، از شاعر غزنوی، تأثیر پذیرفته است. در جایی به یک سروده زیبای رودکی اشاره می‌کند، و در موردی نیز به شاهنامه فردوسی صراحتی به انکار دارد، و از یک بیت نظامی نیز در چند مورد، سود جسته است<sup>(۱۴۷)</sup>. در مواردی، از کلیله و دمنه نیز ذکر نام کرده است<sup>(۱۴۸)</sup>، و در جایی هم اشتراک مفاهیمی بین او و داتنه موجود است، که این، موردی کاملاً اتفاقی است<sup>(۱۴۹)</sup>.

بی تردید، در پهنه گسترده ادبیات ایران، تشابه مضامین بسیاری موجود است. اما، گاه، این تشابه، تنها، سایه کمرنگی است، که یکی را به دیگری پیوند می‌دهد. در گلستان سعدی، قطعه‌ای موجود است، که شاعر، در انکار دعوی داران سروده است، بدین مضمون که:

... دین و رز و معرفت! که سخندانِ سَجَعِ گوی  
بر دژِ سلاح دارد و کس در حصار نیست

و این مضمون سعدی، در یک بخش از مثنوی مولوی، هنگامه‌ای عظیم بر پا داشته است، و چه بسا، که سعدی - شاعر همروزگار مولوی -، از وی، تأثیر پذیرفته است. به هر حال، مضمون آن بیت سعدی، در کلام مولانا نیز هست، که خواننده اثر مولوی را در گیر و دار معرکه‌هایی حماسی، درگیر می‌سازد.

اما، مولوی نیز در شاعران پس از خود، تأثیرات بسیار بر جا گذاشته است، که ذکر تمامی این مقوله ضرورت ندارد، و از آن جمله، وحشی بافقی، در توصیفی که از «عشق» به دست داده است، در یک مضمون، به مولانا تأسی جسته است<sup>(۱۵۰)</sup>

گذشته از کوشش‌های پیشینیان، در رواج کار مثنوی مولوی، از عهد تداول صنعت چاپ، طبع‌ها و شرح‌های متعدد، از مثنوی مولانا در داخل و خارج از مرزهای ایران صورت گرفته است، که یاد تمامی آن‌ها، از حوصله این مقال بیرونست. اما، در

۳- مثلاً، بیتی از یکی از قصاید سنایی بدین مضمون است:

سال‌ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب  
لعل گردد در بدخشان، یا عقیق اندر یمن

و بیتی از دفتر اول مثنوی مولوی بدین مضمون:

سال‌ها باید که اندر آفتاب  
لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب

روزگار ما، در ایران، پژوهش‌های عالمانه فرزانه مرحوم، بدیع الزمان فروزانفر، شایسته سپاس هر فارسی زبان است. تعمقات مغفوران: جلال‌الدین همایی و مجتبی مینوی و تحقیقات بزرگوارانی چون: استاد محمد تقی جعفری و دکتر سید صادق گوهرین و دکتر عبدالحسین زرّین کوب و دکتر محمد استعلامی، در خور احترام بسیار است.

درکیات عارف بزرگوار - حاج میرزا محسن عماد حالی - و مرحوم موسی نثری که در راه حل دشواری‌های این اثر عظیم، زحمات فراوان کشیده‌اند، در خور ستایش است، که به حتم - و متأسفانه - بسیاری از هموطنان ما از تلاش‌های این عزیزان آگاهی ندارند.

از چاپ‌های متعددی که از مثنوی مولوی در دست است. نسخه کلاّنه خاور - به همت مرحوم محمد رمضان - و تحریر ارزنده روانشاد «سید حسن میرخانی»<sup>۱</sup> مزینتی خاص دارند. گرچه آقای دکتر استعلامی در نسخه مُصَحَّح خود، مزیت‌های دیگری نیز به آن افزوده‌اند.

اما، در خارج از کشور، زحمات «رینولد آلین نیکلسون» از آن جهت، که دریچه‌ای از معنویت مثنوی به روی انگلیسی زبانان گشوده است، درخور تقدیر است. لیکن، در باب متن فارسی آن، به قول بیهقی: «قضیه از لونی دیگر است» و هر چند که اجر پژوهندگان بیگانه‌ای که ادب فارسی را به جستجو نشسته‌اند، بسی بزرگ است، لیکن، اطلاع دقیق از فرهنگ اسلامی و آشنایی کامل با ظرافت‌های خاص زبان فارسی، دو دلیل این راه است، که کمتر به یاری آنان شتافته است. بخصوص، در مثنوی مولوی، که بی‌مدد این دو، نمی‌توان به جایی رسید.

پژوهنده‌ای که بدون آشنایی دقیق با تاریخ و فلسفه و تفکر و فقه اسلامی، بخواهد، در آثار عرفانی مشرق زمین، چالش کند، نتیجه تحقیقاتش، بس نارسا و بی‌اندام خواهد بود، و تنها، جای پای «روش» در تحقیق او پیدا است، و نه «بینش».

اما، شعر فارسی نیز چون موسیقی ایران، تنها، از راه «روش»، دریافتنی نیست. به

۱ - در مقدمه مرحوم میرحاجی بر مثنوی چنین آمده است که: «این کتاب مستطاب، به خط این بنده - سید حسن میرحاجی - و از روی نسخه‌های معروف چاپی و قاره، میرزا محمود حاور، بصیرالملک، علاءالدوله، که به نظر فضلا و دانشمندان بزرگ، تصحیح و تنقیح گردیده، با کمال دقت و نهایت مراقبت، تصحیح و مقابله شد.....»



همان سان، که آنان که تنها از راه «نت» و «نت خوانی» خواسته‌اند، تا شیگردهای موسیقی ایران را دریابند و نتوانسته‌اند، جستجوگران در شعر فارسی نیز، تنها، از راه «روش گرایی» به نتیجه‌ای نمی‌رسند. وقتی که در آثار یک محقق غربی، اوزان عروضی، آشفته‌گی و بی‌سامانی دارد، چگونه می‌توان، به درکِ راستینِ آن مُحقق در جستجوهایش اعتماد داشت؟ و در مثنوی نیکلسون، از این اختلال‌ها هست<sup>۱</sup> و کاستی چشمگیر در تعداد ابیات، که گاه، به تمام بودنِ مطلب، لطمه‌گلی وارد می‌سازد، مثلاً در اوایل دفتر پنجم، پس از شصت و شصین بیت، جای بیتی، در نسخه نیکلسون خالی است، که کمبودِ آن، روالِ عادیِ مطلب را مختل می‌سازد<sup>۲</sup>. و گاه، نادرستی در اعراب‌گذاری کلماتِ فارسی و عربی و آیات قرآنی هم دارد<sup>۳</sup> و گاه، چنین به نظر

۱- مثلاً دو بیت زیر، در نسخه نیکلسون بدین سان آمده است:

بنگر! اندر نخودی در دیگ چون  
می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون  
هر زمان نخود برآید وقت جوش  
بر سر دیگ و برآرد صد خروش  
و در نسخهٔ رضائی بدین سان:

در نخود بنگر! که اندر دیگ چون  
می‌جهد بالا، چو ز آتش شد زبون  
هر زمانی می‌بر آید وقت جوش  
بر سر دیگ و برآرد صد خروش  
و بیت زیر، در نسخه نیکلسون چنین است:

پَر بسوخت او را، ولیکن ساختش  
بس مبارک آمد آن انداختش  
و در نسخهٔ میرخانی چنین است:

سوخت پَرش را، ولیکن ساختش  
بس مبارک آمد آن انداختش  
و این بیت که در مصرع دوم اختلال دارد:

ماز عشق شمس دین بی‌ناخنیم  
ورنه مانه این کور را ییناکنیم  
/ دفتر دوم - بیت ۱۱۲۲ /

و عدم تطابق قوافی این دو مصرع در یک بیت:

تا که صدیق آن طرف برمی‌گذشت  
آن آحد گفتش به گوش او برفت  
/ ج ۳ - ص ۳۲۴ /

و موارد فراوان دیگری از این قبیل، که پس از این برخی از آن‌ها را یاد کرده‌ایم.

۲- رُو به سلطان کرد آن سلطانِ راد  
دستگیر جمله شاهان و عباد

۳- مثلاً: ضبط «مُهیّب» به جای «مُهیّب» در دو مورد (بیت ۱۱۳۷ از دفتر دوم - ج ۱ - ص ۳۰۸ و بیت ۳۱۳۶ از دفتر دوم - ج ۱ - ص ۴۲۴) و ضبط «زَه» به جای «زَه» (ج ۲ - ص ۲۰۲ و ۲۰۳) و «سَمُ الخياط» به جای «سَمُ الخياط» (دفتر سوم - بیت ۳۸۱۰) و ضبط «لَا تُسْتَغْفِرُ» به جای «لَا تُسْتَغْفِرُ» (ج ۲ - ص ۴۷۴) و ضبط «لَعَب» به جای «لَعَب» (ج ۳ - ص ۲۷ - دفتر پنجم - بیت ۴۰۴) و ضبط «وُجدان» به جای «وُجدان» (ج ۳ - ص ۱۹۳ - دفتر پنجم) و ضبط «لَا جِدْ» به جای «لَا جِدْ» (ج ۲ - ص ۳۸۶) و ضبط «شُدیار» به جای «شُدیار» (ج ۳ - ص ۵۵۵ - بیت ۴۸۸۶) و حذف کلمه «علی» در یک عنوان (ج ۲ - ص ۳۶۶) و حذف کلمه «لَم» در یک عنوان دیگر (ج ۲ - ص ۴۵۵) و حذف کلمه «را» در یک بیت (دفتر چهارم - بیت ۶۱۱)

می‌رسد، که اصلاً مفهوم بیت را درک نکرده است مثلاً در جایی از دفتر دوم (ج ۱ - ص ۳۸۲ - سطر اول - بیت ۲۴۳۲) - چنین آمده است:

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد  
چونکِ نورش راند از در گفت سرد

که در این صورت، بیت هیچ معنایی ندارد، در حالی که اگر بجای «گفت»، «گشت» بگذاریم، چنانکه در نسخه‌های دیگر، چنین است. بیت، معنایی چنین خواهد داشت که: او، همانند موشی است، که در زیر زمین تاریک، هر طرف را سوراخ کرده است، و چون نور، او را از در رانده است، سرد شده، و در تاریکی مانده. با اینهمه، دقتِ روش گرایانه حاکم بر آن، در خورد تقدیر است.

در کشور ما، برای کارهایی که به دست بیگانگان انجام شده است (و می‌شود) حساب دیگری باز کرده‌اند (و می‌کنند) و در زمینه تحقیقات ادبی و تاریخی ایران نیز گرچه غریبان پیشقدم بوده‌اند، اما، حق این است که در کارهای آنان، نقاط ضعف فراوان به چشم می‌خورد، که در جای دیگر، به تفصیل، از آن، سخن گفته‌ام. امعان به این نکته که نیکلسون، سال‌ها از عمر خویش را در راه تحقیق و ترجمهٔ مثنوی مولوی صرف کرده است، و توجه به این نکته، که یک تن بیگانه، تا بدین حد در این زمینه، از خود فداکاری نشان داد است، قابل ستایش فراوان است. اما، در این روزگار، که در وطن خود، مثنوی شناسان بزرگ داریم، و که و که و که از این دیار برخاسته و ادب عرفانی ایران را به تفحص و تجسس نشسته‌اند، و به سابقهٔ آگاهی بر دقایق و ظرایف زبان فارسی، دقیق‌ترین مفاهیم آن را تمیز داده‌اند، دیگر، عنان اختیار خود را به دست «بیگانگان زبان فارسی» دادن، روانیست. هر چند که اکنون نیز در دیار غرب،

«تَعَبِكُمْ» به حای «تَعَبِكُمْ» در بیت ۲۵۶ از دفتر پنجم در اشاره به آیهٔ چهارم از سورهٔ ۹۲. و نیز: ضبط «کِنْتَه» به حای «کُنْتَه»، آنجا که گوید: «چون بوس غلبه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدست» - دفتر سوم - ص ۷۹. و نیز: ضبط کلمهٔ «شُحَاعَه» به حای «شُحَاعَه» - دفتر پنجم - بیت ۳۹۱۶. و نیز ضبط «نَطَارَه» به حای «نَطَارَه» در بیت ۲۹۱۵ از دفتر ششم. و نیز: ضبط «مَدَك» به حای «مَدَك» در بیت ۳۰۴۱ از دفتر ششم. و ضبط «لَس» به معنی: شبهه، اشکال و عدم و صوح به حای «لَس» به معنی جامه و پوشش، در ابیات ۳۰۷۸ و ۳۰۷۹ از دفتر ششم. و ضبط غلط برخی از کلمات مهجور، همچون «فَرَحْجی» به حای «فَرَحْجی» که در موارد اخیر، خَرَحی بر او بیست. اما، گاه گاه، غلط‌های چاپی هم دارد، بطور کلمهٔ «آدب» (در بیت ۲۸۲۶ از دفتر اول) و «فایم» به حای فایم (ح ۳ - ص ۲۰۸ سطر پنجم) و «معاین» به حای «معاین» (ح ۳ - ص ۴۱۸ بیت ۲۵۶۶)



کسانی در زمینه‌های دیگر از فرهنگ ما، پیشگام‌اند، که ما از پسینیان آن زمینه‌ها خواهیم بود.

یک نکته دیگر نیز گفتنی است، که اقبال فارسی زبانان، به تحقیقات بیگانگان، نتیجه بی‌اعتقادی آنان، به برخی از نسخه‌های چاپ داخل کشور است (که منجر به تعمیمی غیرمنصفانه می‌شود) و از آن جمله است، نسخه‌ای که در سال ۱۳۷۰ هـ ش، از سوی «انتشارات بهزاد» نشر یافته است، که غلط‌ها و بی‌سامانی‌های فراوان در بر دارد، و از این بابت، گذشته از آن که یک (فاجعه فرهنگی) تلقی می‌شود، مایه شرمساری و سرافکندگی هر فارسی زبان است (و دریغ از مقدمه آن عزیز بر این کتاب!) و بدین سوابق است، که ادب دوستان ما، طیّ سالیان، از کتاب فروشان، «مثنوی نیکلسون» خواسته‌اند.

با اینهمه، این متن، در ترتیب و توالی ابیات، مبتنی بر نسخه نیکلسون است. نسخه‌ای که طیّ سال‌ها، کتاب بالینی من بوده است و بر آن نسخه اعراب نهاده و نقطه‌گذاری و یادداشت کرده‌ام و اینک! به خواست و همت آقای محمد عالمگیر تهرانی - مدیر محترم «نشر محمد» منتشر می‌شود. اما، در مواردی از رسم الخط آن، به سیاق شیوه نگارش امروزین خط فارسی، تغییرات اساسی صورت گرفته، و گاه، در متن آن نیز به اتکای نسخ معتبر، اصلاحاتی انجام یافته است<sup>۱</sup> قوافی برخی از ابیات مثنوی نیز نیاز به اماله حروف دارد، که از این کار، صرف‌نظر شد، و کلمات، به صورت اصلی آورده شد.

نقطه‌گذاری و اعراب کلمات این متن نیز مبتنی است بر شروح معتبری، چون «شرح مثنوی شریف» - اثر مرحوم فروزانفر - و «ره آورد معنوی» نگاشته حاج میرزا

۱ - در نسخه نیکلسون، برخی از ابیات، به کلی آشفته است، که ابیات زیر، نمونه‌هایی از آن‌هاست.

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت  
نسخه چاپ لیدن - ج ۲ - ص ۳۸۷.

و نیز:

که هزاران خانه از یک نقد گنج توان عمارت کرد بی تکلیف رنج  
همان نسخه - ج ۲ - ص ۴۲۹

و نیز:

روز روشن گردد آن شب، چون صباح من نتوانم باز گفت آن اصطلاح  
همان نسخه - ج ۲ - ص ۳۳۴

محسن عماد حالی، و شرح و نشر مثنوی، به قلم زنده یاد «موسی نثری» و ....  
 لغت نامه ضمیمه کتاب نیز در حدی گزینش و تحقیق شده است، که به حجم کتاب  
 آسیب نرساند و پاسخگوی ضروریات نیز باشد.  
 نکته قابل تذکر دیگر، آن که در این شیوه از حروفچینی، اگر حرفی مشدد و  
 مکسور باشد، کسره، به جای آن که در زیر حرف مورد نظر قرار گیرد، در زیر تشدید  
 و بالای حرف مکسور جای دارد. به امید آن که به آشنایی بیشتر جوانان این مرز و بوم،  
 با این اثر عظیم فرهنگی کمک کرده باشیم. بمنه و کرمه

بیست و نهم مهر ماه ۱۳۷۰ - تهران  
 عزیزالله کاسب



- |                                    |                             |
|------------------------------------|-----------------------------|
| ۱ - پخته گرد! و از تغیر، دور شو!   | زوا! چو برهان محقق، نور شو! |
| ۲ - ز آتش از علمت یقین شد از سُخُن | دختر دوم - بیت ۱۳۲۰         |
| ۳ - دختر دوم - ابیات ۳۵۳۰ تا ۳۵۳۵  | پختگی جوا! در یقین منزل مکن |
| ۴ - دختر چهارم - بیت ۶۵            | دختر دوم - بیت ۸۶۰          |
| ۵ - دختر دوم - ابیات ۱۵۳۶ تا ۱۵۳۷  |                             |
| ۶ - دختر اول - بیت ۱۱۰۹            |                             |
| ۷ - زیرکان و عاقلان از گمرهی       | دیده بر خرطوم، داغ ابلهی    |
| ۸ - ذره ها دیدم، دهانشان جمله باز  | دختر ششم - بیت ۱۸۳۶         |
|                                    | گر بگویم خوردشان گردد دراز  |
|                                    | دختر سوم - بیت ۲۶           |



۹- دفتر اول - ابیات ۱۱۷۵ تا ۱۱۸۰

۱۰- سه هزاران سال و پانصد تا زحل

دم به دم خاصیتش آرد عمل

دفتر چهارم - بیت ۵۱۷

و نیز: دفتر دوم - بیت ۱۷۱۰ به بعد و نیز: دفتر چهارم - بیت ۱۴۵۴ ملاحظه شود.

از ره و رهزن ز شیطان رجیم

دفتر پنجم - بیت ۲۴۵۱

۱۱- بس خطر باشد مقلد را عظیم

۱۲- آن مقلد هست چون طفل علیل

گرچه دارد بحث باریک و دلیل

دفتر پنجم - بیت ۱۲۹۰

۱۳- گرچه تقلید است استون جهان

هست رسوا هر مقلد ز امتحان

دفتر پنجم - بیت ۴۰۵۷

۱۴- آن مقلد صد دلیل و صد بیان

در زبان آرد، ندارد هیچ جان

دفتر پنجم - بیت ۲۴۸۲

۱۵- دفتر دوم - بیت ۳۲۶۶

۱۶- دفتر سوم - بیت ۲۶۴۱ به بعد

۱۷- دفتر سوم - بیت ۳۸۵۹

۱۸- دفتر سوم - بیت ۴۱۲۴

۱۹- دفتر اول - بیت ۲۷۶۳

۲۰- دفتر دوم - بیت ۸۴۱

۲۱- دفتر چهارم - بیت ۱۴۵۲

۲۲- دفتر دوم - ابیات ۱۳۴۵ تا ۱۳۹۰ ملاحظه شود.

۲۳- دفتر چهارم - ابیات ۱۴۳۶ تا ۱۴۵۲ ملاحظه شود

۲۴- دفتر پنجم - ابیات ۴۱۵ تا ۴۱۸

۲۵- دفتر اول - بیت ۱۸۶۹

۲۶- دفتر اول - بیت ۷۴۳

۲۷- آدمی خوارند اغلب مردمان

از سلام علیک شان، کم جو امان!

خانه دیو است دل های همه

کم پذیر از دیو مردم دمدمه

دفتر دوم - ابیات ۲۵۱ و ۲۵۲

لهذا

۲۸ - خود خیالش را کجایابد حسود؟

مونسی مگزین خسی را از خسی

نظیر این مضمون حافظ که گفت:

چاک خواهم زدن این دل‌قربایی، چه کنم؟

روح را صحبت نا جنس، عذابی ست الیم

۲۹ - جنگ خلقان، همچو جنگ کودکان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان

۳۰ - دل بدو دادند ترسایان تمام

در وثاق موش، طوطی کی غنود؟

دفتر سوم - بیت ۲۱۲۰ - نظیر:

عاریت باشد در او، آن مونسی

دفتر سوم - بیت ۵۴۷

جمله بی معنی و بی مغز و مَهان

جمله در لایسنفی آهنگشان

دفتر اوّل - ابیات ۳۴۳۷ و ۳۴۳۸

خود چه باشد قوتِ تقلید عام؟

دفتر اوّل - بیت ۳۷۱

۳۱ - دفتر دوم - بیت ۵۳۲

۳۲ - دفتر دوم - بیت ۵۱۴ به بعد

۳۳ - دفتر سوم - بیت ۷۲۶ به بعد

۳۴ - دفتر اوّل - بیت ۲۷۴۸

۳۵ - دفتر اوّل - بیت ۸۱۹

۳۶ - دفتر سوم - ابیات ۳۰۹۰ و ۳۰۹۱

۳۷ - دفتر اوّل - بیت ۱۹۰۷

۳۸ - دفتر اوّل - ابیات ۲۶۶۵ تا ۲۷۰۵ ملاحظه شود.

۳۹ - دفتر دوم - بیت ۶۰۲

۴۰ - دفتر اوّل - بیت ۷۶۹ به بعد ملاحظه شود.

۴۱ - دفتر اوّل - بیت ۳۲۵ به بعد ملاحظه شود.

۴۲ - دفتر پنجم - بیت ۲۳۶ به بعد ملاحظه شود.

۴۳ - هر که را باشد مزاج و طبع سُست

او نخواهد هیچکس را تندرست

دفتر پنجم - بیت ۱۱۷۲

۴۴ - چشم هر قومی به سویی مانده است

کان طرف یک روز، ذوقی رانده است

دفتر اوّل - بیت ۸۸۸



- ۴۵ - چون غرض آمد، هنر پوشیده شد  
صد حجاب از دل به سوی دیده شد  
دفتر اول - بیت ۳۳۴
- ۴۶ - مهر و هیبت، هست ضدِ همدگر  
این دو ضد را دید جمع اندر جگر  
دفتر اول - بیت ۱۴۱۷
- ۴۷ - مردِ کم گوینده را فکرست زفت  
قشرِ گفتن چون فزون شد، مغز رفت  
دفتر پنجم - بیت ۱۱۷۸
- ۴۸ - چون یکی حسن در روش بگشاد بند  
ما بقی حس ها همه مُبدَل شوند  
دفتر دوم - بیت ۳۲۴۱
- ۴۹ - دفتر دوم - بیت ۳۲۸
- ۵۰ - دفتر چهارم - ابیات ۳۵۳۶ تا ۳۵۳۷
- ۵۱ - دفتر سوم - ابیات ۴۲۳۰ تا ۴۲۴۸ ملاحظه شود.
- ۵۲ - دفتر ششم - ابیات ۱۷۶ تا ۱۹۰ ملاحظه شود.
- ۵۳ - دفتر پنجم - ابیات ۴۳۰ تا ۴۷۵ ملاحظه شود.
- ۵۴ - عام اگر خُفاش طبع اند و مجاز  
یوسف ا داری تو آخر چشم باز  
دفتر ششم - بیت ۳۴۱۳
- ۵۵ - وای آن که عقل او ماده بُود  
نقش زشتش نر و آماده بود  
دفتر پنجم - بیت ۲۴۶۳
- ۵۶ - جمله اجزای جهان، پیش عوام  
مرده و پیش خدا دانا و رام  
دفتر ششم - بیت ۸۶۳
- ۵۷ - ای دریغا! عرصه افهامِ خلق  
سخت تنگ آمد، ندارد خلق، خلق  
دفتر سوم - بیت ۱۳
- ۵۸ - بس بلا و رنج می باید کشید  
عامه را تا فرق نتوانند دید  
دفتر چهارم - بیت ۲۹۸۴
- ۵۹ - بر خیالی صلحشان و جنگشان  
وز خیالی فخرشان و تنگشان  
دفتر اول - بیت ۷۱
- ۶۰ - مرغ غافل می خورد دانه ز دام  
همچو اندر دام دنیا این عوام  
دفتر پنجم - بیت ۱۴۱۲

۶۱- بس مثال و شرح خواهد این کلام

۶۲- دفتر چهارم - بیت ۱۴۸۲ به بعد

۶۳- گر بگویم آنچه دارم در درون  
بس کنم، خود زیرکان را این بس است

۶۴- درخور فهم عوام این گفته شد

۶۵- دفتر چهارم - بیت ۳۲۸۸

۶۶- دفتر پنجم - ابیات ۱ تا ۱۵

۶۷- دفتر ششم - ابیات ۲۰۳۵ و ۲۰۳۶

۶۸- دفتر دوم - ابیات ۳۲۵۰ تا ۳۲۷۰ ملاحظه شود.

۶۹- دفتر سوم - ابیات ۴۳۶۰ تا ۴۴۰۵ ملاحظه شود.

۷۰- مرغ خانه اشتری را بی خرد

چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد

خانه مرغست هوش و عقل ما

۷۱- چون جماع طفل دان این شهوتی

آن جماع طفل چه بُود؟ بازی

۷۲- دفتر اوّل - بیت ۲۶۲۶ به بعد

۷۳- از قیاسش خنده آمد خلق را

۷۴- دفتر چهارم - بیت ۱۶۴

۷۵- دفتر چهارم - بیت ۵۵۹

۷۶- دفتر اوّل - بیت ۲۲ به بعد

۷۷- دفتر اوّل - بیت ۱۱۰ به بعد

۷۸- دفتر اوّل - بیت ۲۰۵

۷۹- باغ سبز عشق کاوبی منتهاست

لیک، ترسم تا نلفزد و هم عام  
دفتر دوم - بیت ۸۴۱

بس جگرها گردد اندر حال خون

بانگ دو کردم، اگر در ره کس است

دفتر چهارم - ابیات ۲۷۷۰ و ۲۷۷۱

از سخن باقی آن بنهفته شد

دفتر چهارم - بیت ۳۲۸۷

رسم مهمانش به خانه می بُرد

خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

هوش صالح قالب ناقة خدا

دفتر سوم - ابیات ۴۶۶۹ تا ۴۶۷۱

که همی رانند اینجا ای فتی!

با جماع رستمی و غاری

دفتر اوّل - ابیات ۳۴۳۵ و ۳۴۳۶

کاوچو خود پنداشت صاحب دلّی را

جزغم و شادی، درو بس میوه هاست

لهایا



عاشقی زین هر دو حالت برترست

۸۰- عشق مُستسقی ست، مستسقی طلب

روز بر شب عاشقست و مضطرست

۸۱- هیچ عاشق، خود نباشد وصل جو

لیک، عشق عاشقان، تن زه کند

۸۲- دفتر ششم - ابیات ۴۱۶۸ تا ۴۱۷۰

۸۳- ای برادر! عقل یک دم با خود آر

در همه عالم اگر مرد و زنند

از چه نام مرگ را کردی تو مرگ؟

هر دمی پُر می شوی، تی می شوی

هر دمی، مرگی و حشری دادیم

۸۴- دفتر ششم - بیت ۷۴۲

۸۵- دفتر سوم - بیت ۳۹۰۲

۸۶- دفتر سوم - ابیات ۴۱۶۰ تا ۴۲۰۰ ملاحظه شود

۸۷- دفتر پنجم - ابیات ۷۲۴ و ۷۲۵

۸۸- دفتر پنجم - بیت ۴۲۲۸

۸۹- دفتر پنجم - بیت ۲۸۲۶ به بعد

۹۰- حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد

بی بهار و بی خزان سبز و ترست

دفتر اول - ابیات ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵

در پی هم این و آن، چون روز و شب

چون بینی شب بر او عاشق ترست

دفتر ششم - ابیات ۲۶۷۷ و ۲۶۷۸

که نه معشوقش بود جویای او

عشق معشوقان خوش و فربه کند

دفتر سوم - ابیات ۴۳۹۴ و ۴۳۹۵

دم به دم، در تو خزانست و بهار

دفتر اول - بیت ۱۸۹۷

دم به دم، در نزع و اندر مُردند

دفتر ششم - بیت ۷۶۴

جادویی بین! که نمودت مرگ برگ

دفتر ششم - بیت ۱۳۸۱

پس بدان که در کفِ صُنع و بی

دفتر ششم - بیت ۳۳۴۲

تا بدیدم دستبردِ آن کرم

دفتر پنجم - بیت ۴۲۲۷

بر تن ما می نهد، ای شیر مرد!

دفتر دوم - بیت ۲۹۶۴

۹۱ - جَزْ عَنایتِ کِی گشاید چشم را؟

جَزْ مَحَبَّتِ کِی نشاند خشم را؟  
دفتر سوم - بیت ۸۳۸

۹۲ - دفتر چهارم - ابیات ۱۶۰۰ تا ۱۶۱۰ ملاحظه شود.

۹۳ - دفتر سوم - بیت ۱۴۹۲

۹۴ - دفتر اوّل - بیت ۳۰

۹۵ - بی تفکر پیش هر داننده هست

آن که با شوریده، شوراننده هست  
دفتر سوم - بیت ۴۷۴۹

۹۶ - مرده باید بود پیش حکم حق

تا نیاید زخم از رَبُّ الفَلَق  
دفتر اوّل - بیت ۹۱۱

و نیز رجوع شود به: دفتر سوم - بیت ۲۹۴۸ به بعد

۹۷ - عشقِ آن زنده گزین کاو باقی است

وز شراب جانفزایت ساقی است  
دفتر اوّل - بیت ۲۱۹ و ۲۲۰

۹۸ - دفتر سوم - بیت ۴۱۳۲

۹۹ - تو، چوموری بهر دانه می دوی  
دانه جو را دانه اش دامی شود

هین! سلیمان جوا! چه می باشی غوی؟  
و آن سلیمان جوی را هر دو بُود  
دفتر دوم - ابیات ۳۷۰۵ و ۳۷۰۶

۱۰۰ - از سبب سوزیش، من سودائیم

در خیالاتش چو سوسفطائیم  
دفتر اوّل - بیت ۵۴۸

۱۰۱ - تو مگو! ما را بدان شه بار نیست

با کریمان کارها دشوار نیست  
دفتر اوّل - بیت ۲۲۱

۱۰۲ - شکر کن! مرّ شا کران را بنده باش!

پیش ایشان مرده شو! پاینده باش!  
دفتر اوّل - بیت ۴۴۳

۱۰۳ - یک دهان خواهم به پهنای فلک

تا بگویم وصفِ آن رشکِ مَلک  
دفتر پنجم - بیت ۱۸۸۵

۱۰۴ - دفتر اوّل - بیت ۱۳۰

۱۰۵ - دفتر پنجم - بیت ۳۳۲۰

۱۰۶ - دفتر سوم - بیت ۱۳۴۰ به بعد

۱۰۷ - دفتر سوم - ابیات ۱۶۷۸ تا ۱۶۹۰



۱۰۸ - دفتر ششم - حکایت هندو - بیت ۲۸۴ به بعد

۱۰۹ - دفتر ششم - بیت ۳۱۶

۱۱۰ - دفتر سوم - بیت ۳۴۷۰ به بعد

۱۱۱ - دفتر چهارم - بیت ۱۶۵

۱۱۲ - چون قضا بیرون کند از چشم سر عاقلان گردند جمله کور و کر

دفتر سوم - بیت ۴۶۹

۱۱۳ - دفتر سوم - بیت ۴۴۶

۱۱۴ - ای که عقلت هر عطار ددق کند عقل و عاقل را قضا احق کند

دفتر سوم - بیت ۳۸۸۱

۱۱۵ - گر بیابان پُر شود زَر و نقود بی رضای حق، جوی نتوان ربود

بی قدر یادت نماید نکته ای ور بخوانی صد صُحُف بی سکنه ای

دفتر ششم - بیت ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴

۱۱۶ - دفتر اول - بیت ۴۷۴

۱۱۷ - از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطفِ رَب

بلکه آتش در همه آفاق زد بی ادب، تنها نه خود را داشت بد

تا نه آرد خون ایشانت نبرد ۱۱۸ - ای خورنده خون خلق از راه بُرد

دفتر سوم - بیت ۱۵۶

۱۱۹ - ور حسد گیرد تو راره در گلو در حسد ابلیس را باشد غلو

دفتر اول - بیت ۴۲۹

۱۲۰ - نیست یکرنگی کز وخیزد ملال بَلْ مِثَال ماهی و آبِ زلال

دفتر اول - بیت ۵۰۲

۱۲۱ - گر تو سنگ صخره و مرمر شوی چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی

دفتر اول - بیت ۷۲۲

۱۲۲ - دفتر چهارم - بیت ۳۳۱۵

۱۲۳ - اخبار سلاجقه روم - مقدمه - ص سیصد و بیست و یک

۱۲۴ - دفتر اول - بیت ۱۲۵

۱۲۵ - فتنه و آشوب و خونریزی مجو! بیش ازین، از شمس تبریزی مگو!

دفتر اول - ۱۴۲

و نیز:

ماز عشقِ شمس دین، بی ناخیم

ورنه، ما این کور را بینا کنیم  
دفتر دوم - بیت ۱۱۲۳

۱۲۶ - دفتر اول - بیت ۵۴۳

۱۲۷ - و آن جوانی، همچو باغ سبز و تر  
چشمه های قوتِ شهوت روان  
خانه معمور و سقفش بس بلند

می رساند بی دریغش بار و بر  
سبز می گردد زمین تن بدان  
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند  
دفتر دوم - ابیات ۱۲۱۸ تا ۱۲۲۱

۱۲۸ - دفتر دوم - بیت ۲۳۲۵ به بعد

۱۲۹ - دفتر سوم - بیت ۷۲۰ به بعد

۱۳۰ - شرح مثنوی شریف - ج ۱ - ص ۵۰

۱۳۱ - دفتر چهارم - از بیت ۳۱۸۸ به بعد

۱۳۲ - رجوع شود به دفتر دوم - ابیات ۱۲۶۵ تا ۱۳۱۵

۱۳۳ - ابیات ۴۰۷ تا ۴۳۶ ملاحظه شود

۱۳۴ - دفتر سوم - ابیات ۴۲۱۲ تا ۴۲۲۶ ملاحظه شود

۱۳۵ - برای مثال رجوع شود به دفتر سوم - ابیات ۲۷۰ تا ۲۹۰، دفتر سوم - ابیات

۵۹۵ تا ۷۴۰، دفتر سوم - ابیات ۹۹۰ تا ۱۰۴۰، دفتر چهارم - ابیات ۳۳۲۰ تا

۳۳۳۵، دفتر ششم - ابیات ۱ تا ۴۰ و ابیات ۵۹۵ تا ۹۴۲

۱۳۶ - دفتر سوم - ابیات ۲۰۹۹ و ۲۱۰۰

۱۳۷ - دفتر سوم - ابیات ۲۰۸۳ تا ۲۰۸۷

۱۳۸ - دفتر اول - ابیات ۱۷۹۰ تا ۱۸۱۵ و نیز دفتر سوم - بیت ۳۳۶۵

۱۳۹ - دفتر چهارم - ابیات ۳۵۶۰ و ۳۵۶۱

۱۴۰ - دفتر چهارم - بیت ۳۵۶۴

۱۴۱ - دفتر پنجم - بیت ۱۳۳۳

۱۴۲ - دفتر پنجم - ابیات ۱۴۰۶ و ۱۴۰۷

۱۴۳ - دفتر پنجم - بیت ۱۴۰۵

۱۴۴ - دفتر پنجم - ابیات ۱۳۳۳ تا ۱۴۲۹ برای بررسی بیشتر در هزل مولوی رجوع

شود به: دفتر اول - بیت ۳۳۸۲، دفتر دوم - ابیات ۲۱۹۴ تا ۲۲۱۵، دفتر دوم - ابیات

لهفای آ



۳۱۵۱ و ۳۱۵۲، دفتر سوم ایات ۶۷۰ تا ۶۹۵، دفتر پنجم - ایات ۴۰۱۰ تا ۴۰۳۵ و  
 بیت ۲۴۹۱ و بیت ۳۱۴۹، دفتر پنجم - بیت ۳۳۹۳ و بیت ۳۵۰۲ و بیت ۳۷۱۷ و بیت  
 ۳۸۸۰ به بعد و ایات ۲۴۹۹ تا ۲۵۱۷ و ایات ۳۷۱۷ تا ۳۷۳۷، و دفتر ششم - ایات  
 ۳۱۰، ۳۱۵، ۱۱۲۰ و بیت ۳۸۰۲ به بعد و ایات ۲۸۴ تا ۳۲۱ و ایات ۱۴۳ تا ۱۴۵ و  
 بیت ۱۲۵۳ به بعد

۱۴۵- ریگ آمون پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر

دفتر سوم - بیت ۳۸۶۲

۱۴۶ - شاهنامه یا کلّیله پیش تو همچنان باشد که قرآن از عتوّ

دفتر چهارم - بیت ۳۴۶۵

۱۴۷ - نظامی گوید:

ولی در طبع هر داننده‌ای هست که با گردنده، گرداننده‌ای هست  
 و مولوی گوید:

به نزد عقل هر داننده‌ای هست که با گردنده، گرداننده‌ای هست  
 دفتر اوّل - بیت ۲۴۳۹

و نیز:

بی تفکر پیش هر داننده هست آنک با شوریده، شوراننده هست  
 دفتر سوم - بیت ۴۷۴۸

و نیز:

پس یقین در عقل هر داننده هست این که با جنبنده، جنباننده هست  
 دفتر چهارم - بیت ۱۵۳

۱۴۸ - از کلّیله باز جو آن قصّه را و اندر آن قصّه طلب کن حصّه را  
 دفتر اوّل - بیت ۸۹۹

۱۴۹ - ز آن که حشر حاسدان روز گزند بی گمان بر صورت گرگان نهند...

دفتر دوم - بیت ۱۴۱۳ به بعد مقایسه شود با دانه - دوزخ و برزخ از کمدی الهی  
 ۱۵۰ - هست هر جزوی ز عالم جفت خواه راست همچون کهربا و برگ کاه

دفتر سوم - بیت ۴۴۰۳ - مقایسه شود با: وحشی بافقی - «فرهاد و شیرین»

«گفتار در چگونگی عشق» به مطلع:

یکی میل است در هر ذره رقااص کشان هر ذره را تا مقصد خاص ....





# فهرست

## □ دفتر اول

- ۶..... حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزی و خریدن او را
- ۷..... ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک
- ۸..... از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب
- ۹..... ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند
- ۹..... بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار
- ۱۱..... خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک
- ۱۲..... دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را
- ۱۲..... فرستادن شاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر
- ۱۴..... بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود
- ۱۵..... حکایت مرد بقال و طوطی
- ۱۸..... داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت
- ۱۸..... آموختن وزیر مکر پادشاه را
- ۱۹..... تلخیص ویر با نصارا
- ۲۰..... قبول کردن نصارا مکر وزیر را
- ۲۰..... متابعت کردن نصارا وزیر را
- ۲۱..... قصه دیدن خلیفه لیلی را
- ۲۳..... بیان حسد وزیر
- ۲۳..... فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را
- ۲۳..... پیغام شاه پنهان مر وزیر را
- ۲۴..... بیان دروازه سبط از نصارا
- ۲۴..... تخلیط وزیر در احکام انجیل

۲۵	بیان آنکه این اختلاف در صورت روشن است
۲۶	بیان خسارت وزیر در این مکر
۲۷	مکر دیگر انگیزتن وزیر در اضلال قوم
۲۸	دفع گفتن وزیر مریدان را
۲۹	مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن
۲۹	جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکم
۲۹	اعتراض مریدان بر خلوت وزیر
۳۱	نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت
۳۲	ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا
۳۲	کشتن وزیر خویشان را در خلوت
۳۲	طلب کردن امت عیسی (ع) از امرا که ولیعهد کدام است
۳۴	منازعت امرا در ولیعهدی
۳۵	تعظیم نعت مصطفی که مذکور بود در انجیل
۳۵	حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی می نمود
۳۷	آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش
۳۷	به سخن آمدن طفل در میان آتش
۳۸	کز ماندن دهان آن مرد که نام محمد (ص) را به تسخر خواند
۳۹	عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود
۴۰	قصه باد که در عهد هود (ع) قوم عاد را هلاک کرد
۴۱	طنز و انکار کردن پادشاه جهود
۴۲	بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر
۴۲	پاسخ گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن
۴۳	ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب
۴۳	ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم
۴۳	ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد
۴۴	باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل
۴۴	باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد
۴۵	نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان
۴۶	باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن
۴۶	مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل
۴۷	انکار کردن نخچیران بر خرگوش
۴۷	جواب خرگوش نخچیران را



۴۷	اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش
۴۷	جواب خرگوش نخچیران را
۴۸	ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش
۴۹	باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سراندیشه او را
۴۹	منع کردن خرگوش راز را از ایشان
۵۰	قصه مکر خرگوش
۵۱	زیافت تأویل رکیک مگس
۵۱	تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش
۵۲	هم در بیان مکر خرگوش
۵۳	آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی
۵۴	عذر گفتن خرگوش
۵۵	پاسخ گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او
۵۶	قصه هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید
۵۶	طعنه زاغ در دعوی هدهد
۵۷	پاسخ گفتن هدهد طعنه زاغ را
۵۷	قصه آدم (ع) و بستن قضا نظر او را
۵۸	پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید
۶۰	پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش
۶۰	نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و خرگوش را در آب
۶۱	مژده بردن خرگوش سوی نخچیران
۶۲	جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را
۶۳	تفسیر رجعنا من جهاد الاصفرا الی جهاد الاکبر
۶۴	آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر «رضی الله عنه»
۶۵	یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را
۶۵	سلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین را
۶۶	پرسیدن رسول روم از امیرالمؤمنین
۶۷	اضافت کردن آدم آن ذلت را به خوشتن
۶۸	تفسیر و هُوَ مَعَكُمْ اَیْمًا کُنتُمْ
۶۹	پرسیدن رسول از عمر از سبب ابتلای ارواح
۶۹	در سر آنکه مَنْ ارَادَ أَنْ یَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ
۷۰	قصه بازرگان که طوطی او را پیغام داد به طوطیان هندوستان
۷۱	صفت اجنحه طیور عقول الهی

۷۲	دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت
۷۳	تفسیر قول فرید الدین عطار
۷۳	تعطیم ساحران، مرموسی را
۷۵	باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان
۷۶	شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی
۷۹	تفسیر قول حکیم
۸۱	رجوع به حکایت خواجه تاجر
۸۲	برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس
۸۳	وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن
۸۳	مصرت تعطیم خلق و ابگشت نمای شدن
۸۴	تفسیر ماشاء الله کان
۸۵	داستان پیر چنگی که روزی بوابی چنگ زد میان گورستان
۸۷	در بیان حدیث اِنَّ لِرَبِّکُمْ فِی اَیَّامٍ ذَهِرٌکُمْ
۸۹	قصه پرسیدن عایشه از مصطفی (ع) که امروز باران بارید
۹۰	تفسیر بیت حکیم
۹۱	در معنی حدیث اِغْتَمُوا بِرَدَّالرَّیْع
۹۱	پرسیدن صدیقه (ره) از مصطفی (ص) سر باران امروزی
۹۲	بقیه قصه پیر چنگی و بیان مخلص آن
۹۳	در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرد ده
۹۴	نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر منبر ساختند
۹۵	اظهار معجزه پیغامبر (ص) به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل
۹۶	بقیه قصه مطرب و پیغام رساندن عمر
۹۷	گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه به مقام استغراق
۹۸	تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می کنند
۹۹	قصه خلیفه که در گرم حاتم طایی گذشته بود
۱۰۰	قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او
۱۰۰	مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مُزور
۱۰۱	در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مُزور اعتقاد به صدق بندد که او
۱۰۱	صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر گفتن
۱۰۳	نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو
۱۰۴	نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران منگر
۱۰۵	در بیان آنکه جنیدن هر کسی ز آنجا که ویست



- مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفته خویش ۱۰۶.....
- در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل ۱۰۸.....
- تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود ۱۰۸.....
- در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت‌اند ۱۰۸.....
- سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الاخرة ۱۱۰.....
- حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه صالح را ۱۱۱.....
- در معنی مرج البحرين ۱۱۳.....
- در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را شاید گستاخی کردن ۱۱۵.....
- مخلص ماجرای عرب و جفت او ۱۱۵.....
- دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش ۱۱۶.....
- تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را ۱۱۸.....
- هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد ۱۱۹.....
- در نمد در دوختن زن عرب سبوی آب باران را ۱۲۰.....
- در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم ۱۲۱.....
- فرق میان آنکه درویش است به خدا و تشنه خدا ۱۲۱.....
- پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه را بهراکرام اعرابی ۱۲۲.....
- در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است ۱۲۳.....
- مثل عرب إذا زینت فازن بالحرّة ۱۲۴.....
- سپردن عرب هدیه را یعنی سبورا به غلامان خلیفه ۱۲۴.....
- حکایت ماجرای نحوی و کشتبان ۱۲۵.....
- قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی ۱۲۶.....
- در صفت پیر و مطاوعت وی ۱۲۹.....
- وصیت کردن رسول (ص) علی را کرم الله وجهه ۱۳۰.....
- کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او ۱۳۱.....
- رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار ۱۳۲.....
- امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که بخش کن صیدها را میان ما ۱۳۳.....
- قصه آنکه در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون ۱۳۴.....
- صفت توحید ۱۳۵.....
- ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود ۱۳۶.....
- تهدید کردن نوح (ع) مر، قوم را که با من می‌پیچید ۱۳۷.....
- نشان دادن پادشاهان صوفیان را پیش روی خویش ۱۳۸.....
- آمدن میهمان پیش یوسف (ع) ۱۳۸.....

- ۱۴۰ ..... گفتن میهمان یوسف را که آینه آورد مت ارمغان
- ۱۴۱ ..... مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر او زد آن آیت را
- ۱۴۴ ..... دعا کردن بلعم با عور که موسی و قومش را از این شهر
- ۱۴۵ ..... اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش
- ۱۴۶ ..... باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان
- ۱۴۷ ..... به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش
- ۱۴۸ ..... اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود
- ۱۴۹ ..... در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان
- ۱۵۱ ..... قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم صورتگری و نقاشی
- ۱۵۲ ..... پرسیدن پیغامبر (ص) مرزید را امروز چونی و چون برخاستی
- ۱۵۶ ..... متهم کردن غلامان و خواجه هاشان مر لقمان را
- ۱۵۷ ..... بقیه قصه زید در جواب رسول (ص)
- ۱۵۸ ..... گفتن پیغامبر (ص) مرزید را که این سر را فاشتر از این مگو
- ۱۵۹ ..... بازگشتن به حکایت زید
- ۱۶۱ ..... آتش افتادن در شهر به ایام عمر رضی الله عنه
- ۱۶۱ ..... خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی (ع)
- ۱۶۳ ..... پرسیدن آن کافر از علی کرم الله وجهه که چون بر من مظفر شدی شمشیر از دست
- ۱۶۴ ..... پاسخ گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود
- ۱۶۶ ..... گفتن پیغامبر (ص) به گوش رکابدار امیرالمؤمنین که کشتن علی بر دست تو خواهد بود
- ۱۶۸ ..... تعجب کردن ادم (ع) از ضلالت ابلیس و عجب آوردن
- ۱۶۹ ..... بازگشتن به حکایت امیرالمؤمنین ... و مسامحت کردن او با خونی خویش
- ۱۷۰ ..... آمدن رکابدار علی (ع) که از بهر خدا مرا بکش
- ۱۷۰ ..... بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر (ص) مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود
- ۱۷۲ ..... گفتن امیرالمؤمنین (ع) با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنید

## □ دفتر دوم

- ۱۸۳ ..... هلال پنداشتن آن شخص خیال را
- ۱۸۴ ..... دزدیدن ماری از مارگیر دیگر
- ۱۸۴ ..... التماس کردن همراه عیسی (ع) زنده کردن استخوانها از عیسی (ع)
- ۱۸۵ ..... اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه
- ۱۸۶ ..... بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع
- ۱۸۷ ..... گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است



۱۹۱	داشتن پادشاه باز را به خانه کم پیرزن
۱۹۳	حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه
۱۹۶	ترساندن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی
۱۹۶	تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی (ع)
۱۹۸	خاریدن روستایی به تاریکی شیر را به ظن آنکه گاو اوست
۱۹۹	فروختن صوفیان بهیمة مسافر را جهت سماع
۲۰۱	تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر
۲۰۳	شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی
۲۰۷	مثل
۲۰۹	ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت
۲۱۱	امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود
۲۱۲	به راه کردن شاه یکی از دو غلام و از این دیگر پرسیدن
۲۱۴	قسم غلام در صدق وفای یار خود
۲۱۹	حسد کردن حشم بر غلام خاص
۲۲۴	کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب
۲۲۶	فرمودن والی آن مرد را که آن خاربین را که نشانده ای بر کن
۲۳۱	آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذالنون
۲۳۳	فهم کردن مریدان که ذالنون دیوانه نشده است
۲۳۴	رجوع به حکایت ذالنون قدس الله روحه
۲۳۵	امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را
۲۳۶	ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان
۲۳۸	تمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان
۲۴۰	عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد
۲۴۱	انکار فلسفی بر قرائت انْ أَصْبَحَ مَاوُكُم غَوْرًا
۲۴۵	انکار موسی (ع) بر مناجات شویان
۲۴۶	عتاب حق تعالی موسی (ع) را از بهر شبان
۲۴۷	وحی آمدن موسی را (ع) در عذر آن شبان
۲۴۸	پرسیدن موسی (ع) از حق تعالی سِرّ غلبه ظالمان
۲۵۱	رنجاندن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود
۲۵۳	اعتماد کردن بر تملق وفای خرس
۲۵۵	گفتن ناینایی سایل که دو کوری دارم
۲۵۶	تمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

۲۵۷	گفتن موسی (ع) گوساله پرست را که آن خیال پرستی و حزم تو کجاست
۲۵۸	ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را
۲۵۹	تملق کردن دیوانه جالینوس را
۲۶۰	سب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود
۲۶۰	تمتع اعتماد آن مغرور بر تملق خرس
۲۶۱	رفتن مصطفی (ص) به عیادت صحابی رنجور
۲۶۲	وحی کردن حق تعالی به موسی (ع) که چرا به عیادت من نیامدی
۲۶۲	تنها کردن باغان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر
۲۶۴	رجعت به قصه مریض و عیادت پیامبر (ص)
۲۶۴	گفتن شیخی ابایرید را که کعبه مسم
۲۶۵	حکایت
۲۶۶	دانستن پیامبر (ص) که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است
۲۶۹	عذر گفتن دلفک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد
۲۶۹	به حیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را
۲۷۰	حمله بردن سگ بر کورگدا
۲۷۱	خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان
۲۷۲	دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را
۲۷۴	تمتع نصیحت رسول (ص) بیمار را
۲۷۷	وصیت کردن پیامبر (ص) مر آن بیمار را
۲۸۰	بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است
۲۸۰	از خر فگندن ابلیس معاویه را
۲۸۰	باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
۲۸۲	باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
۲۸۳	باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
۲۸۴	عنف کردن معاویه با ابلیس
۲۸۴	نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس
۲۸۴	باز تقریر ابلیس تلویس خود را
۲۸۵	باز الحاح کردن معاویه ابلیس را
۲۸۶	شکایت قاضی از آفت قضا
۲۸۶	به اقرار آوردن معاویه ابلیس را
۲۸۷	راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه
۲۸۷	فضیلت حسرت خوردن آن مخلص



۲۸۷	تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را
۲۸۸	فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحبخانه را
۲۸۹	قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان
۲۹۰	فریفتن منافقان پیغمبر (ص) را
۲۹۲	اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی کند
۲۹۳	قصه آن شخص که اشتر ضاله خود می جست
۲۹۳	متردد شدن در میان مذاهبهای مخالف
۲۹۴	امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شرش
۲۹۶	شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده
۲۹۷	بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست
۲۹۸	حکایت هندو که با یار خود جنگ می کرد
۲۹۹	قصد کردن غزان به کشتن مردی تا آن دگر بترسد
۲۹۹	بیان حال خودپرستان و ناشکران
۳۰۰	شکایت گفتن پیر مردی به طیب از رنجورهای
۳۰۱	قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر نوحه می کرد
۳۰۳	ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه
۳۰۳	قصه تیراندازی و ترسیدن او
۳۰۴	قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن
۳۰۵	کرامات ابراهیم ادهم (قدس الله) بر لب دریا
۳۰۷	آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین
۳۰۹	طعنه زدن بیگانه ای در شیخ
۳۱۰	بقیه قصه ابراهیم ادهم
۳۱۱	دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه
۳۱۳	بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه
۳۱۴	گفتن عایشه مصطفی (ص) را که تو بی مُصلاً به هر جا نماز می کنی
۳۱۴	کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود
۳۱۶	کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند
۳۱۷	تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید
۳۱۸	عذر گفتن فقیر به شیخ
۳۲۰	بیان دعوی که عین آن گواه صدق خویش است
۳۲۱	سجده کردن یحیی (ع) در شکم مادر مسیح (ع) را
۳۲۱	اشکال آوردن بر این قصه

۳۲۲	..... جواب اشکال
۳۲۲	..... سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن
۳۲۳	..... پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
۳۲۳	..... جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد
۳۲۴	..... شرح حال شیخ سِرّ آن درخت با آن طالب مقلد
۳۲۵	..... منازعت چهار کس جهت انگور
۳۲۶	..... برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار
۳۲۸	..... قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان
۳۲۹	..... حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد

## □ دفتر سوم

۳۳۷	..... قصه خورندگان پیل بچه از حرص
۳۳۹	..... بقیه قصه متعرضان پیل بچگان
۳۴۰	..... بازگشتن به حکایت پیل
۳۴۲	..... بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است
۳۴۲	..... امر حق تعالی به موسی (ع) که مرا به دهانی که با آن
۳۴۲	..... بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لیک گفتن حق است
۳۴۴	..... فریفتن روستایی شهری بی را
۳۴۶	..... قصه اهل سبا
۳۴۷	..... جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی (ع)
۳۴۹	..... باقی قصه اهل سبا
۳۵۱	..... بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی
۳۵۲	..... دعوت باز بطان را از آب به صحرا
۳۵۴	..... قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان
۳۵۵	..... روان شدن خواجه به سوی دیه
۳۵۶	..... رفتن خواجه و قومش به سوی دیه
۳۵۷	..... نواختن مجنون سگ مقیم کوی لیلی را
۳۵۹	..... رسیدن خواجه و قومش به دیه
۳۶۳	..... افتادن شغال در خم رنگ و دعوی طاووسی کردن
۳۶۴	..... چرب کردن مرد لافی لب و سبلیت خود را به پوست دنبه
۳۶۴	..... ایمن بودن بلعم با عور
۳۰۵	..... دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خم افتاد



۳۶۶	تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال
۳۶۶	تفسیر وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ
۳۶۷	قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان
۳۶۸	قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی (ع) را
۳۶۹	به میدان خواندن بنی اسرائیل را
۳۶۹	حکایت
۳۷۰	بازگشتن فرعون از میدان به شهر شاد
۳۷۰	جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی
۳۷۱	وصیت کردن عمران
۳۷۱	ترسیدن فرعون از آن بانگ
۳۷۱	پیدا شدن ستاره موسی (ع) بر آسمان
۳۷۳	خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان
۳۷۳	به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه عمران
۳۷۴	وحی آمدن به مادر موسی
۳۷۴	حکایت مارگیر که ازدهای فرده را مرده پنداشت
۳۷۸	تهدید کردن فرعون موسی (ع) را
۳۷۸	پاسخ موسی (ع) فرعون را
۳۷۹	پاسخ فرعون موسی (ع) را
۳۷۹	پاسخ موسی (ع) فرعون را
۳۷۹	پاسخ فرعون، و وحی آمدن موسی (ع) را
۳۸۰	مهلت دادن موسی فرعون را
۳۸۲	فرستادن فرعون به مدائن در طلب ساحران
۳۸۳	خواندن آن دو ساحر پدر را از گور
۳۸۳	پاسخ گفتن ساحر مرده با فرزندان خود
۳۸۴	تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی
۳۸۶	جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون
۳۸۶	اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل
۳۹۰	توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر و حدیث دیگر
۳۹۱	مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر توست
۳۹۱	حکایت
۳۹۲	داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن
۳۹۴	حکایت آن شخص که در عهد داود (ع) طلب روزی حلال می کرد

۳۹۵	دویدن گاو در خانه آن دعاکننده به الحاح
۳۹۵	عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن
۳۹۶	بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پرست
۳۹۷	مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق
۳۹۸	عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت
۳۹۸	در وهم افگندن کودکان استاد را
۳۹۹	بیمار شدن فرعون هم به وهم
۳۹۹	رنجور شدن استاد به وهم
۴۰۰	در جامه خواب افتادن استاد از وهم
۴۰۰	دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را
۴۰۰	خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر
۴۰۱	رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد
۴۰۱	در بیان آنکه تن روح را چون لباس است
۴۰۲	حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود
۴۰۲	دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن
۴۰۳	بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود
۴۰۳	تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان
۴۰۴	مضطرب شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود
۴۰۵	متهم کردن آن شیخ را با دزدان
۴۰۶	کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او
۴۰۶	سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا
۴۰۷	شکایت استر پیش شتر
۴۰۸	اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن به اذن الله
۴۰۹	جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان
۴۱۰	عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن
۴۱۱	قصه خواندن شیخ ضریب مصحف را
۴۱۱	صبر کردن لقمان چون دید داود (ع) حلقه‌ها می ساخت
۴۱۲	بقیه حکایت نابینا و مصحف
۴۱۳	صفت بعضی اولیا که راضی اند به احکام
۴۱۳	پرسیدن بهلول آن درویش را
۴۱۵	قصه دقوقی و کراماتش
۴۱۶	بازگشتن به قصه دقوقی



۴۱۶	مر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت
۴۱۷	بازگشتن به قصه دقوقی
۴۱۷	نمودن به مثال هفت شمع سوی ساحل
۴۱۸	شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع
۴۱۸	نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد
۴۱۸	باز شدن آن شمعها هفت درخت
۴۱۹	مخفی بودن آن درختان از چشم خلق
۴۲۰	یک درخت شدن آن هفت درخت
۴۲۱	هفت مرد شدن آن هفت درخت
۴۲۲	پیش رفتن دقوقی به امامت
۴۲۳	پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم
۴۲۴	اقتدا کردن قوم از پس دقوقی
۴۲۵	بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت
۴۲۶	شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی
۴۲۷	تصورات مرد حازم
۴۲۷	دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی
۴۳۰	انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و حیران شدن او
۴۳۱	باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال در عهد داود(ع)
۴۳۱	رفتن هر دو خصم نزد داود(ع)
۴۳۳	شنیدن داود(ع) سخن هر دو خصم
۴۳۴	حکم کردن داود(ع) بر کشنده گاو
۴۳۴	تضرع آن شخص از داوری داود(ع)
۴۳۵	در خلوت رفتن داود تا آنچه حق است پیدا شود
۴۳۵	حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز
۴۳۶	حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی دهد
۴۳۶	عزم کردن داود(ع) به خواندن خلق بدان صحرا
۴۳۷	گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم
۴۳۸	برون رفتن خلق به سوی آن درخت
۴۳۸	قصاص فرمودن داود(ع) خونی را
۴۳۹	بیان آنکه نفس آدمی به جای آن خونی ست که مدعی گاو گشته بود
۴۴۲	گریختن عیسی(ع) فراز کوه از احمقان
۴۴۳	قصه اهل سبا و حماقت ایشان

۴۴۴	..... شرح آن کور دورین و آن کرتیز شو و آن برهنه دراز دامن
۴۴۵	..... صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان
۴۴۶	..... آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا
۴۴۷	..... معجزه خواستن قوم از پیغمبران
۴۴۸	..... متهم داشتن قوم انبیا را
۴۴۸	..... حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند
۴۴۹	..... پاسخ گفتن انبیا طعن ایشان را
۴۵۰	..... بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن
۴۵۱	..... مثلها زدن قوم نوح به استهزا در زمان کشتی ساختن
۴۵۱	..... حکایت آن دزد که می پرسندش چه می کنی شب در بُن این دیوار
۴۵۱	..... پاسخ آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش
۴۵۳	..... معنی حزم و مثال مرد حازم
۴۵۴	..... وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد
۴۵۵	..... حکایت نذر کردن سگان، که چون تابستان بیاید خانه سازیم
۴۵۵	..... منع کردن منکران انبیا(ع) را از نصیحت
۴۵۶	..... پاسخ انبیا(ع) مر جبریان را
۴۵۶	..... مکرر کردن کافران حجت های جبریه را
۴۵۶	..... باز پاسخ انبیا(ع) ایشان را
۴۵۷	..... مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه
۴۵۸	..... باز پاسخ انبیا(ع)
۴۵۹	..... حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان
۴۶۰	..... بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را .... ساخته است
۴۶۰	..... قصه عشق صوفی بر سفره تهی
۴۶۱	..... مخصوص بودن یعقوب(ع) به چشیدن جام حق از روی یوسف
۴۶۲	..... حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود
۴۶۳	..... نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران
۴۶۴	..... بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا
۴۶۴	..... بیان آنکه رسول(ص) إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى أَوْلِيَاءَ أَخْفِيَاءَ
۴۶۵	..... حکایت منديل در تنور پر آتش انداختن انس
۴۶۶	..... قصه فریاد رسیدن رسول(ص) کاروان عرب را که از تشنگی درمانده بودند
۴۶۷	..... مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه
۴۶۸	..... دیدن خواجه غلام خود را سپید و نشناختن که اوست

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات.....	۴۶۹
آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی (ص).....	۴۷۰
ربودن عقاب موزه مصطفی (ص) و بردن بر هوا و نگون کردن.....	۴۷۰
وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که انّ مع العسر یسراً.....	۴۷۱
استدعای آن مرد از موسی زیان بهایم با طیور.....	۴۷۲
وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش.....	۴۷۲
قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ.....	۴۷۳
پاسخ خروس سگ را.....	۴۷۴
خجل گشتن خروس پیش سگ.....	۴۷۴
خبر کردن خروس از مرگ خواجه.....	۴۷۵
دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار.....	۴۷۶
دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا.....	۴۷۷
اجابت کردن حق تعالی دعای موسی (ع) را.....	۴۷۷
حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید.....	۴۷۷
در آمدن حمزه (ره) در جنگ بی زره.....	۴۷۸
پاسخ حمزه مر خلق را.....	۴۷۹
حیله دفع مغبون شدن در بیع و شراء.....	۴۸۱
وفات یافتن بلال (ره) با شادی.....	۴۸۲
حکمت ویران شدن تن به مرگ.....	۴۸۳
تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است.....	۴۸۳
بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی.....	۴۸۴
تشبیه نص با قیاس.....	۴۸۵
آداب المستمعین و المریدین.....	۴۸۶
شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را.....	۴۸۶
فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید.....	۴۸۷
جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز.....	۴۸۸
مسئله فنا و بقای درویش.....	۴۸۹
قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت.....	۴۸۹
پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی.....	۴۹۰
گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو.....	۴۹۳
عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا.....	۴۹۳
پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود.....	۴۹۴



۴۹۵	.....
۴۹۵	..... مع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا.
۴۹۷	..... لا ابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را.
۴۹۷	..... رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا.
۴۹۸	..... در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخارا.
۴۹۹	..... پاسخ گفتن عاشق عاذلان را.
۴۹۹	..... رسیدن آن عاشق به معشوق خوش.
۵۰۰	..... صفت آن مسجد که عاشق کثر بود.
۵۰۰	..... مهمان آمدن در آن مسجد.
۵۰۱	..... ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را.
۵۰۱	..... پاسخ گفتن عاشق عاذلان را.
۵۰۱	..... عشق جالیوس بر این حیوة دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید.
۵۰۳	..... دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را.
۵۰۴	..... گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید.
۵۰۶	..... مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان.
۵۰۶	..... پاسخ گفتن میهمان ایشان را.
۵۰۹	..... تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا به اضطراب.
۵۱۱	..... تمثیل صابر شدن مؤمن.
۵۱۱	..... عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت.
۵۱۱	..... باقی قصه میهمان آن مسجد مهمان کثر.
۵۱۲	..... ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان.
۵۱۳	..... تفسیر این خبر مصطفی (ص) که لِلْقُرْآنِ ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ.
۵۱۳	..... بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا (ع) به کوهها و غارها.
۵۱۴	..... تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی.
۵۱۴	..... تفسیر یا جبالِ اَوّی مَعَهُ وَالطَّيْرُ.
۵۱۵	..... پاسخ طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود.
۵۱۵	..... مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن.
۵۱۶	..... بقیه ذکر آن میهمان مسجد میهمان کثر.
۵۱۷	..... تفسیر آیت و أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجْلِكَ.
۵۱۷	..... رسیدن بانگ طلسمی نیم شب میهمان مسجد را.
۵۱۹	..... ملاقات آن عاشق با صدر جهان.
۵۲۰	..... جذب هر عنصری جنس خود را.
۵۲۱	..... منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح.

۵۲۲	فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی
۵۲۳	نظر کردن پیغامبر (ص) به اسیران و تبسم کردن
۵۲۳	تفسیر این آیت که ان تَسْتَفْتَحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ
۵۲۴	سر آنکه بی مراد بازگشتن رسول (ص) از حدیبیه
۵۲۵	تفسیر این خبر که مصطفی (ص) فرمود لَا تَفْضَلُونِي عَلَى يُونُسَ بْنِ مَتَّى
۵۲۵	آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ایشان
۵۲۷	بیان آنکه طاغی در عین قاضی مقهور است
۵۲۸	جذب معشوق عاشق را مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُهُ الْعَاشِقُ
۵۲۹	داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان (ع)
۵۳۰	امر کردن سلیمان (ع) پشه مُتَظَلِّم را
۵۳۱	نواختن معشوق عاشق بیهوش را
۵۳۲	با خویش آمدن عاشق بیهوش
۵۳۴	حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی
۵۳۵	یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بُود

#### □ دفتر چهارم

۵۴۴	تمامی حکایت آن عاشق که از عس گرخت
۵۴۶	حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی
۵۴۷	پرسیدن از عیسی (ع) که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست
۵۴۸	قصد خیانت کردن عاشق
۵۴۹	قصه آن صوفی که زن خود را با بیگانه ای بگرفت
۵۵۰	معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس
۵۵۱	گفتن زن که او در بند جهاز نیست
۵۵۲	غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را
۵۵۳	مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام
۵۵۳	قصه آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد
۵۵۵	معالجه کردن برادر دباغ را به خفیه به بوی سرگین
۵۵۵	عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس
۵۵۶	رد کردن معشوقه عذر عاشق را
۵۵۷	گفتن آن جهود علی را ... که از سر این کوشک خود را در انداز
۵۵۹	قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود (ع)
۵۶۰	شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ وَالْعُلَمَاءُ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ

۵۶۲	بقیه قصه بنای مسجد اقصی
۵۶۳	قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی
۵۶۴	در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است
۵۶۵	تفسیر این حدیث که مَثَلُ اُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوْحٍ
۵۶۶	قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا
۵۶۷	کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی
۵۶۸	باز گردانیدن سلیمان (ع) رسولان بلقیس را به آن هدیه ها که آورده بودند
۵۶۹	قصه عطاری که سنگ ترازوی او گِل سر شوی بود
۵۷۰	دلداری کردن و نواختن سلیمان (ع) مر آن رسولان را
۵۷۱	دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب
۵۷۲	نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم شکن
۵۷۳	تحریر سلیمان (ع) مر رسولان را
۵۷۳	سبب هجرت ابراهیم قدس الله سره
۵۷۴	حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بُن جوز می ریخت در جوی آب
۵۷۶	تهدید فرستادن سلیمان (ع) پیش بلقیس
۵۷۷	پیدا کردن سلیمان (ع) که مرا خالصاً لا مرالله جهدست در ایمان تو
۵۷۸	باقی قصه ابراهیم ادهم
۵۷۸	بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان (ع)
۵۷۹	آزاد شدن بلقیس از ملک و مت شدن او از شوق ایمان
۵۸۱	چاره کردن سلیمان (ع) در احضار تخت بلقیس
۵۸۱	قصه یاری خواستن حلیمه از بتان
۵۸۲	حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را
۵۸۴	خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد (ص) را
۵۸۶	نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد (ص) که کجایش یابم
۵۸۶	بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را
۵۸۷	مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او
۵۸۹	بقیه قصه عمارت کردن سلیمان (ع) مسجد اقصی را
۵۹۱	قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر
۵۹۱	باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله
۵۹۴	مانستن بد رأیی این وزیر دون
۵۹۵	نشستن دیو بر مقام سلیمان (ع)
۵۹۶	در آمدن سلیمان (ع) هر روز در مسجد اقصی



۵۹۷	آموختن پیشه گورکنی قایل از زاغ
۵۹۹	قصه صوفی که در میان گلستان مراقب بود
۶۰۰	قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی
۶۰۲	بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مرید گوهرا را فضیحت اوست
۶۰۳	تفسیر یا ایها المزمّل
۶۰۴	در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحق سکوت
۶۰۵	در تفسیر این حدیث مصطفی (ع) که ان الله تعالى خلق الملائكة
۶۰۶	در تفسیر این آیت که و اما الذين في قلوبهم
۶۰۶	چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه
۶۰۷	نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان
۶۰۸	حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بر بود دستارش
۶۰۹	نصیحت دنیا اهل دنیا را به زیان حال
۶۱۱	بیان آنکه عارف را غذایی ست از نور حق
۶۱۲	تفسیر اَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةَ مُوسَى قُلْنَا
۶۱۳	زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت
۶۱۴	بقیه قصه نوشتن آن غلام رقع به طلب اجرای
۶۱۵	حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر مدوح می کرد
۶۱۷	در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه
۶۱۷	مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن
۶۱۹	قول رسول (ص) اِنِّیْ لَا اُجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ
۶۲۰	نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله
۶۲۱	آشفتن آن غلام از نارسیدن پاسخ رقع
۶۲۱	کژ وزیدن باد بر سلیمان (ع) به سبب زلت او
۶۲۲	شنیدن شیخ ابوالحسن (ره) خبر دادن ابویزید را از بود او
۶۲۳	رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه
۶۲۴	قصه آنکه کسی به کسی مشورت می کرد، گفتش من عدوی توام
۶۲۵	امیر کردن رسول (ص) جوان هذیلی را
۶۲۷	اعتراض کردن معترض بر رسول (ص) بر امیر کردن آن هذیلی
۶۲۹	پاسخ گفتن مصطفی (ص) اعتراض کننده را
۶۲۹	قصه سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابویزید
۶۳۱	بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول
۶۳۲	بیان رسول (ص) سبب تفضیل و اختیار کردن هذیلی را به امیری

۶۳۳	علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد
۶۳۴	قصه آن آنگیر و صیادان و آن سه ماهی
۶۳۴	سر خواندن و صو کننده اوراد و ضو را
۶۳۵	شخصی به وقت استنجا می گفت اَللّٰهُمَّ اَرْحِنِيْ رِيْحَةَ الْجَنَّةِ
۶۳۶	قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد بر گذشته پشیمانی مخور
۶۳۶	چاره اندیشیدن آن ماهی بیم عاقل
۶۳۷	بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری هیچ وفایی ندارد
۶۳۸	در بیان آنکه وهم قلب عقل است
۶۴۰	بیان آنکه عمارت در ویرانی ست و حسبت در پراکندگی ست
۶۴۱	بیان آنکه هر حس مُذَرِّکی را از آدمی نیز مُذَرِّکانی دیگر است
۶۴۴	حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان
۶۴۵	بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است
۶۴۶	باز گفتن موسی (ع) اسرار فرعون را
۶۴۶	بیان آنکه در توبه باز است
۶۴۷	گفتن موسی (ع) فرعون را که از من یک پند قبول کن
۶۴۷	شرح کردن موسی (ع) آن چهار فضیلت را
۶۴۸	تفسیر کُنْتُ كَنَزًا مَّخْفِيًّا
۶۴۹	غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خوشتن
۶۴۹	بیان این خبر که كَلِمُوا النَّاسَ عَلَىٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ
۶۵۰	قوله عَلَيْهِ السَّلَام مَنْ بَشَّرَنِيْ بِخُرُوجِ صَفَرٍ
۶۵۰	مشورت کردن فرعون با ایسه در ایمان آوردن به موسی (ع)
۶۵۲	قصه باز پادشاه و کمپیرزن
۶۵۳	قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید
۶۵۵	مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان
۶۵۶	تزییف سخن هامان عَلَيْهِ اللَّعْنَةُ
۶۵۷	نومید شدن موسی (ع) از ایمان فرعون
۶۵۸	منازعت امیران عرب با مصطفی (ع) که ملک را مقاسمت کن با ما
۶۵۹	در بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست
۶۶۰	پاسخ دهری که منکر الوهیت است
۶۶۲	تفسیر این آیت که وَ مَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ
۶۶۳	وحی کردن حق به موسی (ع) که ... تو را دوست می دارم
۶۶۴	خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن دو مغضوب عَلَيْهِ را

- گفتن خلیل مَر جَبْرِئِل را (ع) چون پرسیدش که اَلْكَ حَاجَةٌ ..... ۶۶۵
- مطالبه کردن موسی (ع) حضرت را که لَمْ خَلَقْتَ خَلْقًا وَاَهْلَكْتَهُمْ ..... ۶۶۷
- بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند ..... ۶۶۸
- مثال دیگر هم در این معنی ..... ۶۶۹
- حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی به وی روی نمود ..... ۶۷۰
- عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل ..... ۶۷۱
- اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر ..... ۶۷۲
- مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش ..... ۶۷۳
- در بیان آنکه شه زاده آدمی بچه است خلیفه خداست ..... ۶۷۴
- حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی ..... ۶۷۷
- بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است ..... ۶۷۷
- قصه فرزندان عَزِیز (ع) که از پدر احوال پدر می پرسیدند ..... ۶۷۸
- تفسیر این حدیث که اِنِّی لَاسْتَغْفِرُاللهَ فِی کُلِّ یَوْمٍ ..... ۶۷۹
- بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند ..... ۶۸۰
- بیان آنکه یا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تُقَدِّمُوا ..... ۶۸۱
- قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن ..... ۶۸۲
- تصدیق کردن استر پاسخهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود ..... ۶۸۴
- لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش پرکن و بر لب من نه ..... ۶۸۵
- درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی ..... ۶۸۷
- حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات ..... ۶۸۹
- باقی قصه موسی (ع) ..... ۶۹۱
- اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا ..... ۶۹۳
- بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق ..... ۶۹۴
- رفتن ذوالقرنین به کوه قاف ..... ۶۹۶
- موری بر کاغذی می رفت ..... ۶۹۶
- نمودن جبرئیل (ع) خود را به مصطفی (ص) به صورت خویش ..... ۶۹۸

#### □ دفتر پنجم

- تفسیر خُذْ اَرْبَعَةً مِّنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَیْک ..... ۷۰۸
- در سبب ورود این حدیث مصطفی (ص) که اَلْکَافِرُ یَا کُلُّ فِی سَبْعَةِ اَمْعَاءَ ..... ۷۰۹
- در حجره گشادن مصطفی (ص) بر مهمان و خود را پنهان کردن ..... ۷۱۱
- سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه مصطفی (ص) در آن ساعت ..... ۷۱۲



۷۱۴	نواختن مصطفی (ص) آن عرب مهمان را
۷۱۴	بیان آنکه نماز و روزه و چیزهای برونی گواهیها است بر نور درونی
۷۱۵	پاک کردن آب همه پلیدیها را
۷۱۶	استعانت آب از حق جلّ جلاله پس از تیره شدن
۷۱۷	گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی
۷۱۷	در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص مُور... گواهی دهد
۷۱۸	عرضه کردن مصطفی (ص) شهادت را بر آن مهمان
۷۱۹	بیان آنکه نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می شود
۷۲۰	انکار اهل تن غذای روح را
۷۲۰	مناجات
۷۲۰	تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح
۷۲۱	تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان
۷۲۲	تفسیر یا حَسْرَةُ عَلِي الْعَبَاد
۷۲۲	سبب آنکه فرجی را نام فرجی نهادند از اول
۷۲۴	صفت طاووس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم (ع) او را
۷۲۵	در بیان آنکه لطف و قهر حق را همه کس داند
۷۲۶	تفاوت عقول در اصل فترت معتزله
۷۲۷	حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی می مرد
۷۲۸	در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خوشتن
۷۲۹	تفسیر و اِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا
۷۳۰	قصه آن حکیم که دید طاووسی را که پر زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت
۷۳۱	در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود
۷۳۱	در بیان قول رسول (ص) لَارْهُبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَام
۷۳۲	در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است
۷۳۳	در تفسیر قول رسول (ص) مَامَاتِ مَنْ مَاتَ إِلَّا وَتَمَنَّى
۷۳۳	در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند
۷۳۴	پاسخ گفتن طاووس آن سائل را
۷۳۵	بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا .... دشمن جان است
۷۳۶	در صفت آن بی خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند
۷۳۸	در بیان آنکه ماسوی الله هر چیزی آکل و مأکول است
۷۳۹	سبب کشتن خلیل (ع) زاغ را
۷۴۰	مناجات

۷۴۲	قال النبی (ص) ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذلّ
۷۴۲	قصه محبوب شدن آن آهو بچه در آخو خران
۷۴۳	حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت
۷۴۵	بقیه قصه آهو و آخور خران
۷۴۷	تفسیر اِنِّی اَرِیْ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سَمَانٍ
۷۴۷	بیان آنکه کشتن خلیل (ع) خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود
۷۴۸	تفسیر خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ
۷۴۹	تفسیر اَسْفَلَ سَافِلِیْنَ اِلَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ
۷۵۱	مثال عامل هست نیست نما و عالم نیست هست نما
۷۵۲	در تفسیر قول مصطفی (ص) لَا بُدَّ مِنْ قَرِیْنٍ یُّدْفَنُ مَعَكَ
۷۵۳	تفسیر وَهُوَ مَعَكُمْ
۷۵۳	در تفسیر قول مصطفی (ص) مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا
۷۵۴	در معنی این بیت
۷۵۵	قصه آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد
۷۵۶	سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیا
۷۵۷	در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود، مانع خیر گردد
۷۵۹	مناجات
۷۶۰	پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت
۷۶۱	داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی شمرد خدمتها و وفای خود را
۷۶۲	یکی پرسید از عالمی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز، نمازش باطل شود
۷۶۳	مریدی در آمد به خدمت شیخ، شیخ را گریان دید
۷۶۵	داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می راند
۷۶۹	تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را
۷۷۰	صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچهگان بانگ می کردند
۷۷۲	قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان
۷۷۴	بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست
۷۷۵	در ابتدای خلقت جسم آدم (ع) که جبرئیل (ع) را اشارت کرد
۷۷۶	فرستادن میکائیل را (ع) به قبض حفته خاک از زمین
۷۷۸	قصه قوم یونس (ع) بیان آن است که تضرع دافع بلای آسمانیست
۷۷۸	فرستادن اسرافیل را (ع) به خاک
۷۷۹	فرستادن عزرائیل مَلِكِ الْعِزْمِ وَالْحِزْمِ را (ع) به برگرفتن حفته خاک
۷۸۱	بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است

۷۸۲	..... جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار
۷۸۴	..... در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا
۷۸۴	..... جواب آن مُغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر
۷۸۵	..... فیما یرجی من رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى
۷۸۸	..... قصه ایار و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین
۷۹۰	..... بیان آنکه آنچه بیان کرده می شود صورت قصه است
۷۹۱	..... حکمت نظر کردن بر چارق و پوستین
۷۹۱	..... خلق الجن من مارح من نار و قوله تعالی
۷۹۳	..... در معنی اَرْنَا الْأَشْيَاءَ کَمَا هِيَ وَ لَوْ كُفِيَ الْغَطَاءُ
۷۹۴	..... بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند
۷۹۵	..... معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا؟
۷۹۶	..... أَخْرَجُ بِصِفَانِي إِلَى خَلْقِي مِنْ رَاك رَأْنِي وَمَنْ قَصْدَكَ قَصْدَنِي وَعَلَى هَذَا
۷۹۷	..... آمدن امیر تمام نیم شب به گشادن حجره ایاز
۷۹۸	..... بارگشتن تمامان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل
۷۹۹	..... حواله کردن پادشاه قبول و توبه تمامان و سزا دادن ایشان به ایاز
۸۰۰	..... فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات
۸۰۱	..... تعجیل شاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان
۸۰۱	..... در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم
۸۰۲	..... در بیان کسی که سخن گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد
۸۰۵	..... حکایت توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود
۸۰۶	..... در بیان آنکه در خواست عارف از حق همچو درخواست حق است از خوشتن
۸۰۷	..... نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم، نصوح را بجوید
۸۰۸	..... یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح
۸۰۹	..... باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی
۸۰۹	..... حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و باز پشیمانیها را فراموش کند
۸۱۰	..... تشبیه کردن قطب که عارف و اصل است در اجرای دادن خلق
۸۱۱	..... حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوایی اسپان تازی بر آخور خاص
۸۱۲	..... ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت
۸۱۲	..... پاسخ گفتن خر روباه را
۸۱۳	..... پاسخ گفتن روبه خر را
۸۱۳	..... پاسخ گفتن خر روباه را
۸۱۳	..... در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را می آزمود



۸۱۴	پاسخ دادن روباه و تحریض کردن او خر را بر کسب
۸۱۴	پاسخ گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست
۸۱۵	مثل آوردن آشتی
۸۱۷	فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل
۸۱۷	زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف
۸۱۸	حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه
۸۱۹	غالب شدن حیلۀ روباه بر استعصام و تعفف خر
۸۲۰	حکایت آن شخص که از ترس خویش را در خانه‌ای انداخت
۸۲۱	بردن روبه آن خر را پیش شیر
۸۲۲	در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود
۸۲۳	دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته
۸۲۳	پاسخ گفتن خر روباه را
۸۲۴	پاسخ گفتن روبه خر را
۸۲۵	حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی
۸۲۶	آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین
۸۲۸	در معنی کولاک لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَکَ
۸۲۹	رفتن آن شیخ در خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار
۸۳۰	گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او
۸۳۱	اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی
۸۳۱	دانستن شیخ ضمیر سایل را
۸۳۲	سبب دانستن ضمیرهای خلق
۸۳۲	غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر
۸۳۳	در بیان فضیلت احتما و جوع
۸۳۳	مثل
۸۳۳	حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد
۸۳۴	حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ای است بزرگ
۸۳۵	صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش
۸۳۶	حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار
۸۳۷	دعوت کردن مسلمان مُغ را
۸۳۸	مثل شیطان بر در رحمان
۸۳۹	پاسخ گفتن مؤمن سنی بکافر جبری را
۸۴۲	درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم

- ۸۴۳ ..... حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق
- ۸۴۴ ..... حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی
- ۸۴۵ ..... معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست او
- ۸۴۶ ..... و همچنین قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ
- ۸۴۸ ..... حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید
- ۸۵۰ ..... باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می کرد
- ۸۵۱ ..... پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را
- ۸۵۳ ..... گفتن خویشاوندان مجنون را که حُسن لیلی به اندازه ای است
- ۸۵۴ ..... حکایت جوحی که چادر پوشید
- ۸۵۵ ..... فرمودن شاه به ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو
- ۸۵۶ ..... حکایت کافری که گفتندش در عهد ابابزید که مسلمان شو
- ۸۵۶ ..... حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد
- ۸۵۸ ..... حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد
- ۸۵۹ ..... حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار
- ۸۶۱ ..... حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش
- ۸۶۲ ..... رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد
- ۸۶۲ ..... حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را
- ۸۶۳ ..... انداختن مصطفی (ص) خود را از کوه حری
- ۸۶۴ ..... جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را
- ۸۶۵ ..... دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن، شفیعان و همسایگان زاهد
- ۸۶۵ ..... باز جواب گفتن امیر ایشان را
- ۸۶۶ ..... تفسیر این آیت که وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ
- ۸۶۸ ..... دگر بار استدعای شاه از ایاز
- ۸۶۸ ..... تمثیل تن آدمی به مهمانخانه و اندیشه های مختلف
- ۸۶۹ ..... حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت
- ۸۷۰ ..... تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان تو
- ۸۷۱ ..... نواختن سلطان ایاز را
- ۸۷۱ ..... وصیت پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت
- ۸۷۳ ..... وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد
- ۸۷۴ ..... نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره، سوی پیگار مرو
- ۸۷۵ ..... حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد غزو کرده بود
- ۸۷۶ ..... حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی

۸۷۷	صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور
۸۷۸	ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را
۸۸۰	پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت
۸۸۱	حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت
۸۸۲	آمدن خلیفه نزد آن خوبروی
۸۸۲	خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه
۸۸۳	فاش کردن کنیزک آن راز را با خلیفه
۸۸۴	عزم کردن شاه چون واقف شد بر خیانت
۸۸۵	بیان آنکه نَحْنُ قَسَمْنَا که یکی را شهوت و قوت خران دهد
۸۸۶	دادن شاه گوهر را میان دیوان
۸۸۷	رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز
۸۸۸	تشنّیع زدن امرا بر ایاز
۸۸۸	قصد شاه به شکستن امرا و شفاعت کردن ایاز
۸۹۰	تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست
۸۹۱	مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعتگری

#### □ دفتر ششم

۹۰۴	سؤال سایل از مرغی که بر سر رَبَض شهری نشسته باشد
۹۰۶	نکوهیدن ناموسهای پوسیده را
۹۰۷	مناجات و پناه جستن به حق از فتنه اختیار
۹۰۹	حکایت غلام هندو که به خداوند زاده خود پنهان هوا آورده بود
۹۱۰	صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن
۹۱۲	در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را بُود
۹۱۳	در عموم تأویل این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَاراً لِلْحَرْبِ
۹۱۳	قصه‌ای هم در تقریر این
۹۱۴	وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه ایاز
۹۱۵	مدافعه امرا آن حجت را به شبهه جبریانه
۹۱۷	حکایت آن صیادی که خوشتن در گیاه پیچیده بود
۹۱۸	حکایت آن شخص که دزدان قوچ را بدزدیدند
۹۱۹	مناظره مرغ با صیاد در ترهب
۹۲۱	حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند
۹۲۲	حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر



۹۲۳	..... حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید و عده معشوق
۹۲۵	..... استدعا امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح
۹۲۷	..... در آمدن ضریر در خانه مصطفی (ص) و گریختن عایشه
۹۲۷	..... امتحان کردن مصطفی (ص) عایشه را
۹۲۸	..... حکایت آن مطرب در بزم امیر ترک
۹۲۹	..... تفسیر قوله علیه اسلام مَوْتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا
۹۳۱	..... تشبیه مُغفلی که عمر ضایع کند
۹۳۲	..... نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب
۹۳۳	..... تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را
۹۳۴	..... داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می زد
۹۳۶	..... قصه احد گفتن بلال در حرّ حجاز
۹۳۹	..... باز گردانیدن صدیق (ره) واقعه بلال را
۹۴۰	..... وصیت کردن مصطفی (ص) صدیق را
۹۴۲	..... خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است
۹۴۳	..... معاتبه مصطفی (ص) با صدیق
۹۴۵	..... قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را
۹۴۵	..... حکایت در تقریر همین سخن
۹۴۶	..... مثل
۹۴۷	..... رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او
۹۴۸	..... در آمدن مصطفی (ص) از بهر عبادت هلال در ستورگاه آن امیر
۹۴۸	..... در بیان آنکه مصطفی (ص) شنید که عیسی (ع) بر روی آب رفت
۹۵۰	..... داستان آن عجوزه که روی رشت خوشتن را جندره و گلگونه می ساخت
۹۵۱	..... داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد
۹۵۱	..... صفت آن عجوز
۹۵۱	..... قصه درویش که از آن خانه هر چه می خواست می گفت نیست
۹۵۲	..... رجوع به داستان آن کمپیر
۹۵۳	..... حکایت آن رنجور که طیب در او امید صحت ندید
۹۵۴	..... رجوع به قصه رنجور
۹۵۷	..... قصه سلطان محمود و غلام هندو
۹۵۹	..... لَيْسَ لِلْمَاضِيْنَ هَمَّ الْمَوْتِ
۹۶۰	..... بار دیگر رجوع به قصه صوفی و قاضی
۹۶۴	..... طیره شدن قاضی از سیلی درویش

۹۶۴	جواب دادن قاضی صوفی را.
۹۶۵	سؤال کردن آن صوفی قاضی را.
۹۶۶	جواب گفتن آن قاضی صوفی را.
۹۶۷	باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی.
۹۶۷	جواب قاضی، و قصه ترک و درزی را مثل آوردن.
۹۶۷	قالَ النَّبِيُّ (ع) إِنَّ اللَّهَ يُلْقِنُ الْحِكْمَةَ.
۹۶۸	دعوی کردن ترک و گرو بستن او.
۹۶۹	مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او.
۹۷۰	گفتن درزی ترک را هی خاموش.
۹۷۰	بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند.
۹۷۱	مثل.
۹۷۱	باز مکرر کردن صوفی سؤال را.
۹۷۲	جواب دادن قاضی صوفی را.
۹۷۲	حکایت صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار.
۹۷۳	مثل.
۹۷۵	باقی قصه فقیر روزی طلب و بی واسطه کسب.
۹۷۸	قصه آن گنج نامه.
۹۷۹	تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج.
۹۷۹	فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه.
۹۸۰	نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج.
۹۸۱	باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر.
۹۸۳	حکایت مرید شیخ حسن خرقانی.
۹۸۴	پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست.
۹۸۴	جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را.
۹۸۶	واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم.
۹۸۷	یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ.
۹۸۸	حکمت درائی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً.
۹۸۹	معجزه هود (ع).
۹۹۲	رجوع کردن به قصه قبه و گنج.
۹۹۳	انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار.
۹۹۵	آواز دادن هاتف مر طالب گنج را.
۹۹۶	حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود.

۹۹۹	.....	حکایت اشتر و گاو و فُج که در راه بند گیاه یافتند.
۱۰۰۰	.....	مثل
۱۰۰۱	.....	جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یارانش
۱۰۰۲	.....	منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند
۱۰۰۶	.....	حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته دراز.
۱۰۰۸	.....	تدبیر کردن موش به چغز که من نمی توانم بر تو آمدن
۱۰۰۹	.....	مبالغه کردن موش در لابه و زاری
۱۰۱۰	.....	لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش
۱۰۱۴	.....	حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد
۱۰۱۸	.....	قصه آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآورد
۱۰۱۹	.....	رجوع به قصه طلب کردن موش چغز را
۱۰۲۰	.....	قصه عبدالغوث و ربودن پریان او را
۱۰۲۲	.....	داستان آن مرد که وظیفه ای داشت از محتسب تبریز
۱۰۲۲	.....	آمدن جعفر (ره) به گرفتن قلعه ای به تنهایی
۱۰۲۵	.....	رجوع به حکایت آن شخص وام کرده
۱۰۲۶	.....	باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب
۱۰۳۰	.....	مثل دو بین همچو آن غریب، که از یک دکانش به آن دکان دیگر حواله کرد
۱۰۳۱	.....	توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز
۱۰۳۵	.....	دیدن خوارزمشاه در سیران، اسپه بیس نادر
۱۰۳۷	.....	مؤاخذه یوسف صدیق
۱۰۴۱	.....	رجوع کردن به قصه آن پای مرد و آن غریب وامدار
۱۰۴۲	.....	گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را
۱۰۴۴	.....	حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را
۱۰۴۵	.....	بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی
۱۰۴۶	.....	روان شدن شهزادگان در ممالک پدر
۱۰۴۹	.....	رفتن پسران سلطان به حکم آنکه أَلْأَنَسَانُ حَرِیصٌ عَلَیْ مَا مَنَعَ
۱۰۵۱	.....	دیدن ایشان در قصر این قلعه ذات الصّور
۱۰۵۳	.....	حکایت صدر جهان بخارا، و آن دانشمند درویش
۱۰۵۵	.....	حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد
۱۰۵۷	.....	در تفسیر این خبر که مصطفی (ص) فرمود مَنهُومان لَا یَشْبَعَان
۱۰۵۷	.....	بحث کردن آن سه شهزاده
۱۰۵۷	.....	مقاله برادر بزرگین



۱۰۵۸	..... ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد
۱۰۶۱	..... روان گشتن شاهزادگان بعد از اتمام بحث و ماجرا
۱۰۶۱	..... حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود
۱۰۶۴	..... بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین
۱۰۶۹	..... بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد
۱۰۷۰	..... حکایت آن شخص که خواب دید آنچه می طلبی از یسار به مصر وفا شود
۱۰۷۱	..... سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن
۱۰۷۲	..... رجوع به قصه آن شخص که با گنج نشان دادند به مصر
۱۰۷۳	..... رسیدن آن شخص به مصر و شب برون آمدن به کوی
۱۰۷۴	..... بیان این خبر که الکذب رِبَّةٌ وَالصَّدِيقُ طَمَآنِینَةٌ
۱۰۷۶	..... مثل
۱۰۷۶	..... بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته
۱۰۷۸	..... مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را
۱۰۸۱	..... مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن
۱۰۸۲	..... رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم
۱۰۸۴	..... آمدن نایب قاضی میان بازار و خریدن صندوق از جوحی
۱۰۸۴	..... در تفسیر این خبر که مصطفی (ص) فرمود مَنْ کُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِیُّ مَوْلَاهُ
۱۰۸۵	..... باز آمدن زن جوحی به محکمه قاضی
۱۰۸۶	..... باز آمدن به شرح قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه
۱۰۸۷	..... در بیان آنکه دوزخ گوید قنطرة صراط بر سر اوست
۱۰۸۸	..... متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین به جنازه
۱۰۹۳	..... وسوسه ای که پادشاه زاده را پیدا شد
۱۰۹۵	..... خطاب حق به عزرائیل که تو را رحم بر که بیشتر آمد، که جانسان قبض کردی
۱۰۹۵	..... کرامات شیخ شیبان راعی
۱۰۹۶	..... رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را
۱۰۹۸	..... رجوع کردن بدان قصه که شاهزاده زخم خورد از خاطر شاه
۱۰۹۸	..... وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا
۱۰۹۹	..... مثل



# دفتر اول







## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هذا كتاب المثنوى و هو أصول أصول الدين، فى كشف اسرار الوصول و اليقين، و هو فقه الله الاكبر، و شرع الله الازهر، و برهان الله الاظهر، مثل نوره كمشكاة فيها مصباح، يشرق اشراقاً انور من الاضباح، و هو جنان الجنان، ذو العيون و الاغصان، منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسيلاً، و عند اصحاب المقامات و الكرامات خير مقاماً و احسن مقيلاً، الابرار فيه يا كلون و يشربون، و الاحرار منه يفرحون و يطربون، و هو كنيل مضرب شراب للصابرين، و حسرة على آل فرعون و الكافرين، كما قال يضل به كثيراً و يهدى به كثيراً، و انه شفاء الصدور و جلاء الاحزان، و كشف القرآن، و سعة الارزاق، و تطيب الاخلاق، بايدي سفرة كرام بررة يمنعون ان لا يمسه الا المطهرون، لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه، و الله يرصده و يرقبه و هو خير حافظاً و هو ارحم الراحمين، و له القاب اخر لقبه الله تعالى و اقتصرنا على هذا القليل و القليل يدل على الكثير، و الجرعة تدل على الغدير، و الحفنة تدل على البدر الكبير، يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوى المشتمل على الغرائب و النوادر و غرر المقالات و درر الدلالات و طريقة الزهاد و حديقة العباد، قصيرة المباني، كثيرة المعاني، لاستدعاء سيدى و سدى، و معتمدى، و مكان الروح من جسدى، و ذخيرة يومى و غدى، و هو الشيخ قدوة العارفين، و امام اهل الهدى و اليقين، مغيث الورى، امين القلوب و النهى، و دبعة الله بين خليفته، و صفوته فى بريته، و وصاياه لنيه، و خباياه عند صفيه، مفتاح خزائن العرش، امين كنوز الفرش، ابو الفضائل حسام الحق و الدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى ترك ابويزيد الوقت جنيده الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق رضى الله عنه و عنهم الارموى الاصل المتسبب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كزدياد اصبحت عريباً قدس الله روحه و

أرواح أخلافه فينعم السلف و نعيم الخلف، له نسب أثقت الشمس عليه رداؤها، و تحسب، أرخت  
النجوم لديه أضواءها، لم يزل فناء هم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاية، و كعبة الآمال يطوف  
بها وفود العفاة، و لا زال كذلك ما طلع نجم و ذرَّ شارق ليكون مُعتصماً لأولى البصائر الربانيين  
الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين، السكوت الطَّار، الغيب الحضار الملوك تحت الأُطمار  
أشرف القبائل، أصحاب الفضائل، انوار الدلائل آمين يا رب العالمين و هذا دعاء لا يرد فانه  
دعاء لأصناف البرية شامل، و الحمد لله رب العالمين و صلى الله على خير خلقه محمد و آله  
الطيبين الطاهرين.



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بشنو از نئی چون حکایت می‌کند  
 کز نیشنان تا مرا بُبریده‌اند  
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
 هر کسی کو دور ماند از اصلِ خویش  
 من به هر جمعیتی نالان شدم  
 هر کسی از ظنّ خود شد یارِ من  
 سِرّ من از ناله من دور نیست  
 تن ز جان و جان ز تن مَستور نیست  
 آتشت این بانگِ نای و نیست باد  
 آتشِ عشقت کاندَر نئی فتاد  
 نئی حریف هر که از یاری بُرید  
 همچو نئی زهری و تریاکی که دید؟  
 نئی حدیث راهِ پر خون می‌کند  
 مَحْرَم این هوش، جز بیهوش نیست  
 در غم ما روزها بیگاه شد  
 روزها گر رفت، گو رَو باک نیست  
 هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد  
 در نیابد حالِ پخته هیچ خام  
 بند بگیل، باش آزاد، ای پسر

از جُدا ییها شکایت می‌کند  
 از نَفیرم مرد و زن نالیده‌اند  
 تا بگویم شرح دردِ اشتیاق  
 باز جوید روزگارِ وَصلِ خویش  
 جُفتِ بد حالان و خوش حالان شدم ۵  
 از درون من نَجُتِ اَسرارِ من  
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
 لیک کس را دیدِ جان دَستور نیست  
 هر که این آتش ندارد نیست باد  
 جوشش عشقت کاندَر مئی فتاد ۱۰  
 پرده‌هایش پرده‌های ما درید  
 همچو نئی دَمَاز و مشتاقی که دید؟  
 قصه‌های عشقِ مجنون می‌کند  
 مر زبان را مشتری، جز گوش نیست  
 روزها با سوزها همراه شد ۱۵  
 تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست  
 هر که بی روزیست، روزش دیر شد  
 پس سخن کوتاه باید، و السّلام  
 چندی باشی بندِ سیم و بندِ زر؟

۲۰ گَر برِریزِ بَحْرَ را در کوزه‌ای  
 کوزه چشَم حریصان پُر نشد  
 هر کرا جامه ز عشقی چاک شد  
 شاد باش این عشق خوش سَوادی ما  
 ای دَوای نَسخوت و نِساموس ما  
 ۲۵ جِسْمِ خاک از عشق بَر افلاک شد  
 عشق جانِ طُور آمد عاشقا  
 بِاَلِ دِمَازِ خود گر جُفتی  
 مَرکِ او از هَم زبانی شد جُدا  
 چونکِ گُل رفت و گِلَتان در گذشت  
 ۳۰ جِملَه مَعشوقست و عاشق پُرده‌ای  
 چون نباشد عشق را پَر وای او  
 مَن چگونَه هوش دارم پیش و پس؟  
 عشق خواهد کین سخن بیرون بُود  
 آینَه‌ات دانی چرا غَمّاز نیست؟

چسند گنجد؟ قسَمِ یکِ روزه‌ای  
 تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد  
 او ز حرص و جملَه عیبی پاک شد  
 ای طیبِ جِملَه عِلّهایِ ما  
 ای تَو افلاطون و جالینوس ما  
 کوه در رَقص آمد و چالاک شد  
 طُور مَسّت و خَرّ موسی صاعِقاً  
 همجو نَی مَن گفتنیها گفتمی  
 بی زبان شد گر چه دارد صَد نوا  
 تَشوِی ز آن پس ز بلبل سرگذشت  
 زنده مَعشوقست و عاشق مُرده‌ای  
 او چو مرغی ماند بی‌پَر، وای او  
 چون نباشد نورِ یارم پیش و پس  
 آینَه غَمّاز نَبود چون بُود؟  
 ز آنکِ زَنگار از رُخس مُمتاز نیست

### حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزک را

۳۵ بشنوید ای دوستان، این داستان  
 بود شاهی در زمانی پیش ازین  
 اتفاقاً شاه روزی شد سوار  
 یک کنیزک دید شَه بر شاه راه  
 مرغِ جانش در قفس چون می‌تپید  
 ۴۰ چون خرید او را و برخوردار شد  
 آن یکی خر داشت، پالانش نبود  
 کوزه بُودش، آب می‌نآمد بِدست  
 شَه طیبیان جمع کرد از چَپ و راست

خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن  
 مُلکِ دنیا بودش و هَم مُلکِ دین  
 با خواصِ خویش از بهرِ شکار  
 شد غلام آن کنیزک جانِ شاه  
 داد مال و آن کنیزک را خرید  
 آن کنیزک از قضا بیمار شد  
 یافت پالان، گرگِ خر را در رُبود  
 آب را چون یافت خود کوزه شکست  
 گفت: جان هر دو دُر دَسِ شماست

جان من سهلست، جانِ جانم اوست  
 هر که درمان کرد مَر جان مرا  
 جمله گفتندش که: جان بازی کنیم  
 هر یکی از ما، مَسِیحِ عالمیت  
 گر خدا خواهد، نگفتند از بَطَر  
 تَرکِ استنسا، مُرادَم قَسوتی ست  
 ای بسی نآورده استنسا بگفت  
 هرچ کردند از علاج و از دوا  
 آن کنیزک از مَرَض چون موی شد  
 از قضا سر گنگین. صَفرا نمود  
 از هَلیلَه قَبض شد، اِطلاق رفت

دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست  
 بُرد گنج و دُر و مرجان مرا ۴۵  
 فَنهم گرد آریم و اَنبازی کنیم  
 هر آلم را در کف ما مرهمیست  
 پس خدا بِنمودشان عَجَزِ بَشَر  
 نی همین گفتن که عارضِ حالتیست  
 جان او با جانِ استنسا جُفت ۵۰  
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا  
 چشم شه از اشکِ خون، چون جوی شد  
 روغن بادام، خشکی می‌فزود  
 آب آتش را مَدَد شد، همچو نفت

### ظاهر شدنِ عَجَزِ حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و خواب دیدن شاه ولی را

شه چو عَجَزِ آن حکیمان را بدید  
 رفت در مسجد، سويِ مجرابِ شد  
 چون بخویش آمد ز غرقابِ فنا  
 کای کمینه بَخِشِشت مُلکِ جهان  
 ای همیشه حاجتِ ما را پناه  
 لیک، گفתי گمر چه می‌دانم سِرَت  
 چون برآورد از میانِ جانِ خروش  
 در میانِ گریه خوابش در رُبود  
 گفت: ای شه مژده، حاجاتِ رَواست  
 چسونکِ آید او، حکیمِ حاذِقست  
 در عِلاجِش سِحرِ مُطلق را بین  
 چون رسید آن وَعده گاه و روز شد  
 بُود اَندر مَنظَره شه مُتَظَر

پا بَرهنه جانبِ مسجدِ دوید ۵۵  
 سجده گاه از اشکِ شه پُر آب شد  
 خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا  
 من چه گویم؟ چون تو می‌دانی نِهان  
 بارِ دیگر ما غَلَط کردیم راه  
 زود هم پیدا کُنش بر ظاهرت ۶۰  
 اندر آمد بحرِ بخشایش بِجُوش  
 دید در خواب او که پیری رو نمود  
 گر غریبی آیدت فردا، زماست  
 صادقش دان، کو امین و صادقست  
 در مِزاجِش قُدرتِ حَق را بین ۶۵  
 آفتاب از شرقِ اَختَر سوز شد  
 تا ببیند آنجِ بِنمودند سِر



دیدند شخصی فاضلی پُر مایه‌ای  
 می‌رسید از دوز مانند هلال  
 نیست و ش باشد خیال اندر روان ۷۰  
 بر خیالی صلحشان و جنگشان  
 آن خیالاتی که دام اولیاست  
 آن خیالی که شه اندر خواب دید  
 شه بجای حاجبان فنا پیش رفت  
 هر دو بحر آشنایا آموخته ۷۵  
 گفت: معشوقم تو بودستی، نه آن  
 ای مرا تو مصطفی، من چون عمر

آفتابی در میان سایه‌ای  
 نیست بود و هت بر شکل خیال  
 تو جهانی بر خیالی بین روان  
 وز خیالی فخرشان و ننگشان  
 عکس مه رویان بستان خداست  
 در رخ مهمان همی آمد پدید  
 پیش آن مهمان غیب خویش رفت  
 هر دو جان بی دوختن بر دوخته  
 لیک، کار از کار خیزد در جهان  
 از برای خدمت بستم گمر

### از خداوند وَلَّى التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن و خامت ضررهای بی ادبی

از خدا جویم توفیق ادب  
 بی ادب تنها نه خود را داشت بد  
 مایده از آسمان در می‌رسید ۸۰  
 در میان قوم موسی چند کس  
 منقطع شد نان و خوان آسمان  
 باز، عیبی چون شفاعت کرد، حق  
 باز، گستاخان ادب بگذاشتند  
 لایه کرده عیبی ایشان را که: این ۸۵  
 بدگمانی کردن و حرص آوری  
 ز آن گدا رویان نادیده ز آرز  
 آب بر ناید پی منع زکات  
 هر چه بر تو آید از ظلمات و غم  
 هر که بی باکی کند در راه دوست ۹۰

بی ادب محروم شد از لطف رب  
 بسلک آتش در همه آفاق زد  
 بی صداع و بی فروخت و بی خرید  
 بی ادب گفتند: کوسیر و عدس؟<sup>۱۹</sup>  
 مانند رنج زرع و بیل و داسمان  
 خوان فرستاد و غنیمت بر طبق  
 چون گدایان زله‌ها برداشتند  
 دایمست و کم نگردد از زمین  
 کفر باشد پیش خوان مهتری  
 آن در رحمت بر ایشان شد فراز  
 وز زنا افتد و با اندر جهات  
 آن ز بی باکی و گستاخت هم  
 ره زن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پُر نور گشتست این فلک  
بُد ز گستاخی کُوفِ آفتاب

وز آدب معصوم و پاک آمد ملک  
شد عَزازیلی ز جرأت ردّ باب

### ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دست بُگشاد و کَنارانش گرفت  
دست و پیشانی‌ش بوسیدن گرفت  
پرس پُرسان می‌کشیدش تا بصدّر  
گفت: ای هَدیّة حق و دَفیع حَرَج  
ای لِقای تو، جوابِ هَر سَوّال  
تَرجمانی هَر ج ما را در دِلست  
مَرَجَبَا یا مُجْتَبی یا مُرْتَضی  
أنتَ مَوَلّی القَومِ مِن لایِشَتَهِی

همچو عِشق اندر دل و جانِش گرفت  
از مَقام و راه پُرسیدن گرفت  
گفت: گنجی یافتم آخر بَصیر ۹۵  
مَعنی: الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الفَرَجِ  
مُشکل از تو حل شُود بی قیل و قال  
دست‌گیری هر که پایش در گِلست  
إِنْ تَغِيبْ جَاءَ القَضَا ضَاقَ القَضَا  
قَدْ رَدّی کَلًّا لَئِنْ لَمْ یَسْتَهی ۱۰۰

### بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوانِ کَرَم  
قصّه رنجور و رنجوری بخواند  
رنگ رو و نَبض و قاروره بدید  
گفت: هر دارو که ایشان کرده‌اند  
بسی خبر بودند از حالِ درون  
دید رنج و کشف شد بر وی نِهفت  
رَنجَش از سَواد و از صَفرا نبود  
دید از زارِش، کو زارِ دِلست  
عَاشقی پیداست از زاریِ دل  
عَلّتِ عاشق ز علّتها جُداست  
عاشقی گر زین سر و گرز آن سرست

دست او بگرفت و بُرد آن دَر حَرَم  
بَعْد از آن در پیش رنجورِش نشاند  
هم علامتش هم اسبابش شنید  
آن عِمارت نیست، ویران کرده‌اند  
أَسْتَعِیْذُ اللّٰهَ مِمَّا یَفْتَرُونَ ۱۰۵  
لیک، پنهان کرد و با سلطان نگفت  
بویِ هَر هیزم، بدید آید ز دُود  
تَن خوششت و او گرفتار دِلست  
نیست بیماری، چو بیماریِ دل  
عشق، اضطراب اسرار خُداست ۱۱۰  
عاقبت ما را بدان سر ز هَبَرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان  
 گر چه تفسیر زبان روشن گرس  
 چون قلم اندر نوشتن می شنافت  
 عقل در شرحش چو خَر در گِل بخت  
 آفتاب آمد دلیل آفتاب  
 از وی ار سایه نشانی می دهد  
 سایه خواب آرد ترا همچون سمر  
 خود غریبی در جهان چون سمر نیست  
 سمر در خارج اگر چه هست فرد  
 سمر جان کو خارج آمد از اثر  
 در تصور ذات او را گنج کو؟  
 چون حدیث روی سمر الدین رسید  
 واجب آید چونک آمد نام او  
 این نفس، جان دامنم بر تافت  
 از برای حق صحبت سالها  
 تا زمین و آسمان خندان شود  
 لَا تُكَلِّفْنِي فَنَاءً فِي الْفَنَاءِ  
 كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمُفِيقِ  
 من چه گویم؟ یک رگم هیار نیست  
 شرح این هجران و این خون جگر  
 قَالَ أَطِيعْنِي فَإِنِّي جَائِعٌ  
 صوفی این وقت باشد، ای رفیق  
 نو مگر خود مرد صوفی نیستی؟  
 گفتمش پوشیده خوشتر بر یار  
 خوشتر آن باشد که بر دلبران  
 گفت: مَكْشُوفٌ وَ بَرَهَنَةٌ وَ بِيْ غُلُولٍ  
 پَرده بردار و برهنه گو، که من

چون بعشق آیم خجل باشم از آن  
 لیک، عشق بی زبان روشن ترست  
 چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت  
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
 گر دلیلت باید، از وی رو متاب  
 سمر هر دم نور جانی می دهد  
 چون بر آید سمر انشق القمر  
 سمر جان باقیست او را امن نیست  
 می توان هم مثل او تصویر کرد  
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر  
 تا در آید در تصور مثل او  
 سمر چارم آسمان سر دز کشید  
 شرح رمزی گفتن از انعام او  
 بسوی پیراهان یوسف یافت  
 باز گو حالی از آن خوش حالا  
 عقل و روح و دیده صد چندان شود  
 كَلَّتْ أَهْوَائِي فَلَا أَحْصِي ثَنَاءً  
 إِن تَكَلَّفْتُ أَوْ تَصَلَّفْتُ لَا يَلِيقُ  
 شرح آن یاری که او را یار نیست  
 این زمان بگذار تا وقت دیگر  
 وَ اغْتَجِلْ فَإِلَى الْوَقْتِ سَيْفٌ قَاطِعٌ  
 نیست فردا گفتن از شرط طریق  
 هست را از نسیه خیزد نیستی  
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار  
 گفته آید در حدیث دیگران  
 باز گو، دفعم مده ای بُو الْفُضُولِ  
 می نخسبم با صنم با پیرهن



گفتم: ار عریان شود او در عیان  
 آرزو می‌خواه، لیک، اندازه خواه  
 آفتابی گز وی این عالم فروخت  
 فتنه و آشوب و خون ریزی مجو  
 این ندارد آخر، از آغاز گو

نی تو مانی، نی کنارت، نی میان  
 بر تابد کوه را یک برگ کاه ۱۴۰  
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت  
 بیش ازین، از شمس تبریزی مگو  
 رو تمام این حکایت، باز گو

### خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه باکنیزک جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت: ای شه، خلوتی کن خانه را  
 کس ندارد گوش در دهلیزها  
 خانه خالی ماند و یک دیار نی  
 نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست؟  
 و اندر آن شهر از قرابت کیست؟  
 دست بر نبض نهاد و یک یک  
 چون کسی را خار در پایش جهد  
 وز سر سوزن همی جوید سرش  
 خار در پا، شد چنین دشوار یاب  
 خار دل را گر بدیدی هر خسی  
 کن به زیر دم خار خاری نهد  
 بر جهد و آن خار محکتر زند  
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد  
 آن حکیم خارچین، استاد بود  
 ز آن کنیزک بر طریق داستان  
 با حکیم او قصه ها می گفت فاش  
 سوي قصه گفتش می داشت گوش  
 تا که نبض از نام کی گردد جهان؟  
 دوستان شهر او را بر شمرد

دور کن هم خویش و هم بیگانه را  
 تا برسم زین کنیزک چیزها ۱۴۵  
 جز طبیب و جز همان بیمار نی  
 که علاج اهل هر شهری، جداست  
 خویشی و پیوستگی با چیست؟  
 باز می پرسید از جور فلک  
 پای خود را بر سر زانو نهد ۱۵۰  
 و نیابد می‌گند بآلب ترش  
 خار دل چون بود؟ وایده جواب  
 دست کی بودی غمانرا بر کسی؟  
 خر نداند دفع آن بر می جهد  
 عاقلی باید که خاری بر کند ۱۵۵  
 جفته می انداخت صد جا زخم کرد  
 دست می زد جابجا می آزمود  
 باز می پرسید، حال دوستان  
 از مقام و خواجگان و شهر و تاش  
 سوي نبض و جستش می داشت هوش ۱۶۰  
 او بود مقصود جانش در جهان  
 بعد از آن شهر دگر را نام بُرد

گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش  
 نام شهری گفت وز آن هم در گذشت  
 ۱۶۵ خواجه‌گار و شهرها را یک بیک  
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد  
 نبض او بر حال خود بُد بی‌گزند  
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد  
 چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت  
 ۱۷۰ گفت: کوی او کدام اندر گذر؟  
 گفت: دانستم که رنجت چیست، زود  
 شاد باش و فارغ و ایمن، که من  
 من غم تو میخورم، تو غم مخور  
 ۱۷۵ هان و هان! این راز را با کس مگو  
 گورخانه راز تو چون دل شود  
 گفت پیغمبر که: هر که سر نهفت  
 دانه‌ها چون در زمین پنهان شود  
 زر و نقره گر نبودندی نهان  
 وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم  
 ۱۸۰ وعده‌ها باشد حقیقی دل پذیر  
 وعده اهل گرم نقد روان

در کدامین شهر بودستی تو پیش؟  
 رنگ رو و نبض او، دیگر نگشت  
 باز گفت از جای و از نان و نمک  
 نی رگش جنید و نی رخ گشت زرد  
 تا بپرسید از سمرقند چو قند  
 کز سمرقندی زرگر فرد شد  
 اصل آن درد و بلا را باز یافت  
 او، سر پل گفت و کوی غاتفر  
 در خلاصت سخرها خواهم نمود  
 آن کنم با تو، که باران با چمن  
 بر تو من مشفقترم از صد پدر  
 گرچه از تو شه کند بس جست و جو  
 آن مرادت زودتر حاصل شود  
 زود گردد با مراد خویش جفت  
 سر آن سر سبزی بستان شود  
 پرورش گیی یافتندی زیرکان؟  
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم  
 وعده‌ها باشد مجازی تا سه گیر  
 وعده نااهل شد رنج روان

### در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد  
 گفت: تدبیر آن بُود کان مرّد را  
 مرّد زرگر را بخوان ز آن شهر دور

شاه را ز آن شمه‌ای آگاه کرد  
 حاضر آریم از پی این دزد را  
 با زر و خلعت بده او را غرور

### فرستادن شاه رسولان بسمرقند با آوردن زرگر

۱۸۵ شه فرستاد آن طرف یک دو رسول

حاذقان و کافیان بس عُدول

تا سَمَرَقند آمدند آن دو رسول  
 کای لطیف استادِ کاملِ معرفت  
 نک فلان شه از برای زرگری  
 اینک این خلعت بگیر و زر و سیم  
 مرد مال و خلعتِ بسیار دید  
 اندر آمد شادمان در راه مرد  
 اسب تازی بر نشست و شاد تاخت  
 ای شده اندر سفر با صد رضا  
 در خیالش مُلک و عِز و مهتری  
 چون رسید از راه آن مردِ غریب  
 سویی شاهنشاه بُردندش بنواز  
 شاه دید او را بسی تعظیم کرد  
 پس حکیمش گفت: کای سلطانِ مه  
 تا کنیزک در وصالش خوش شود  
 شه بدو بخشید آن مه روی را  
 مُدّتِ شش ماه می رانند کام  
 بعد از آن از بهر او شربتِ بساخت  
 چون ز رنجوری، جمال او نماند  
 چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد  
 عشقهائی کز پی رنگی بُود  
 کاشر کان هم ننگ بودی یکسری  
 خون دوید از چشمِ همچون جوی او  
 دشمنِ طاووس آمد پَر او  
 گفت: مَنْ آن آهوم کز نافِ من  
 ای مَنْ آن روباهِ صحرا، کز کمین  
 ای مَنْ آن پیلی که زخمِ پیل بان  
 آنکِ کُشتَم پَی ما دونِ مَنْ  
 بر مَنست امروز و فردا بر ویت

از برای زرگرِ شنگِ فضول  
 فاش اندر شهرها از تو صفت  
 اختیارت کرد، زیرا مهتری  
 چون بیایی، خاص باشی و ندیم  
 ۱۹۰ غره شد از شهر و فرزندان بُرید  
 بی خبر کان شاه قصد جانش کرد  
 خونبهای خویش را خلعتِ شناخت  
 خود به پای خویش تا سوء القضا  
 گفت عزرائیل روی آری بری  
 ۱۹۵ اندر آوردش پیش شه طیب  
 تا بُوزد بر سر شمع طراز  
 مَخزنِ زر را بدو تسلیم کرد  
 آن کنیزک را بدین خواجه بده  
 آب و صلش دفعِ آن آتش شود  
 ۲۰۰ جفت کرد آن هر دو صحبتِ جوی را  
 تا بصحّت آمد آن دختر تمام  
 تا بخورد و پیش دختر می گذاخت  
 جانِ دختر در و بال او نماند  
 اندک اندک در دل او سرد شد  
 ۲۰۵ عشق نبود عاقبتِ ننگی بُود  
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری  
 دشمنِ جانِ وی آمد، روی او  
 ای بسی شه را بکشته فر او  
 ریخت آن صیادِ خونِ صافِ من  
 ۲۱۰ سر بُریدندش برایِ پوستین  
 ریخت خونم از برایِ استخوان  
 می نداند که نسختِ خونِ مَنْ  
 خونِ چون مَنْ کس چنین ضایع کیست؟



۲۱۵ گرجه دیوار آنگند سایه دراز  
 این جهان کو هست و فعلی ما ندا  
 این بگفت و رفت در دم زیر خاک  
 ز آنکس عشق مردگان پاینده نیست  
 عشق زننده، در روان و در بصر  
 عشق آن زنده گزین، کو باقیست  
 ۲۲۰ عشق آن بگزین که جمله انبیا  
 تو مگو: ما را بدان شه باز نیست

باز گردد سویی او آن سایه باز  
 سویی ما آید نداهما را صدا  
 آن کنیزک، شد ز رنج و عشق پاک  
 ز آنکس مرده سویی ما آینده نیست  
 هر دمی باشد ز غنچه تازه تر  
 کز شراب جان فزایت ساقیست  
 یافتند از عشق او کار و کیا  
 با کریمان، کارها دشوار نیست

### بیان آنکس کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأمل فاسد

کشتن این مرد بر دست حکیم  
 او نکشتش از برای طبع شاه  
 آن پسر را کیش خضر بُنرید خلق  
 ۲۲۵ آنکس از حق یابد او وحی و جواب  
 آنکس جان بخشد اگر بکشد، رواست  
 همچو اسماعیل پیشش سر پنه  
 تا بماند جانت خندان تا ابد  
 عاشقان جام قرح آنگه گشتند  
 ۲۳۰ شاه آن خون از پی شهوت نکرد  
 تو گمان بردی که کرد آلودگی  
 بهر آنست این ریاضت وین جفا  
 بهر آنست امتحان نیک و بد  
 گر نبود کارش الهام اله  
 ۲۳۵ پاک بود از شهوت و حرص و هوا  
 گر خضر در بحر کشتی را شکست  
 و هم موسی با همه نور و هنر

نی پی امید بود و نی ز بیم  
 تا نیامد امر و الهام اله  
 پسر آن را در نیابد عام خلق  
 هر چه فرماید بود عین صواب  
 ناپیست و دست او، دست خداست  
 شاد و خندان پیش تیغش جان بده  
 همچو جان پاک احمد با احد  
 که بدست خویش، خوبانشان گشتند  
 تو رها کن بد گمانی و نبرد  
 در صفا غش کی هلد پالودگی  
 تا بر آرد کوره از نقره جفا  
 تا بجوشد بر سر آرد زر زبند  
 او سگی بودی دراننده، نه شاه  
 نیک کرد او، لیک، نیک بد نما  
 صد درستی در شکست خضر هست  
 شد از آن محبوب تو بی پر مهر

آن گُل سُرخست، تو خوئش مَخوان  
 گر بُدی خونِ مسلمانِ کام او  
 می بلرزد عرش از مَدَح شَقی  
 شاه بود و شاهِ بس آگاه بُود  
 آنکسی را کِش چنین شاهی کُشد  
 گر ندیدی شُود او در قَهَر او  
 بَچه می لرزد از آن نیش حَجام  
 نیم جان پُستاند و صد جان دَهد  
 تو قیاس از خویش می گیری، ولیک

مست عقلت او، تو مجنونس مَخوان  
 کافرَم گر بُردمی مَن نام او  
 ۲۴۰ بد گمان گردد ز مَدَحش مُتقی  
 خاص بُود و خاصه الله بُود  
 سوی بخت و بهترین جاهی کُشد  
 کی شدی آن لطف مطلق قَهَر جو  
 مادرِ مُشفق در آن غم، شاد کام  
 ۲۴۵ آنک در وَهَمَت نیاید، آن دَهد  
 دُور دُور افتاده ای بنگر تو نیک

### حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بَقّالی و وی را طوطی  
 در دُکان بودی نگهبانِ دکان  
 در خِطاب آدمی ناطق بُدی  
 جَت از سوی دُکان، سویی گریخت  
 از سوی خانه بیامد خواجه اش  
 دید پُر روغن دُکان و جامه چَرَب  
 روز کی چندی سخن کوتاه کرد  
 ریش بر می کند و می گفت: ای دریغ  
 دستِ مَن بشکسته بودی آن زَمان  
 هدیه ها می داد هر درویش را  
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار  
 می نمود آن مرغ را هر گون شگفت  
 جَو لَقی بی سر بَرَه نه می گذشت  
 طوطی اندر گفت آمد دَر زَمان  
 از چه ای کُل با کَلان آمیختی؟  
 از قیاسش خنده آمد خَلق را

خوش نوایی سبز گویا طوطی  
 نکته گفتی با همه سوداگران  
 در نَوای طوطیان حاذق بُدی  
 ۲۵۰ شیشه های روغن گُل را بریخت  
 بر دُکان بنشت فارغ خواجه اش  
 بر سرش زد گشت طوطی کُل ز ضَرَب  
 مَرِد بَقّال از نَدامت، آه کرد  
 کافتاب نِعمتم شد زیر میغ  
 ۲۵۵ چون زدم مَن بر سرِ آن خوش زبان  
 تا بیابد نطقِ مرغِ خسویش را  
 بر دُکان پَنشسته بُد نو میدوار  
 تا که باشد کاندرا آید او بگفت  
 با سرِ بی مُو چو پشت تاس و تشت  
 ۲۶۰ بانگ بر درویش زد که: هی! فلان  
 تو مگر از شیشه روغن ریختی؟  
 کو چو خود پنداشت صاحب دَلق را

۲۶۵ کارِ پاکانرا قیاس از خود مگیر  
 حمله عالم زیر سبب گمراه شد  
 همسری با آسیا بُر داشتند  
 گفته: اینک ما بشر، ایشان بشر  
 این بدانند ایشان از غمی  
 هر دوگون زنبور خوردند از محل  
 هر دوگون آهو گیا خوردند و آب  
 ۲۷۰ هر دو سی خوردند از یک آب حور  
 صد هزاران این چنین آشیاه بین  
 او خورد گردید پلیدی زو جدا  
 این خورد زاید همه بخل و خد  
 این زمین پاک و آن شورست و بد  
 ۲۷۵ هر دو صورت گر بهم مانند رواست  
 جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب  
 یخ را با معجزه کرده قیاس  
 ساحران موسی از استیزه را  
 زین عصا تا آن عصا، فرقت زرف  
 ۲۸۰ لَعْنَةُ اللَّهِ این عمل را در قفا  
 کافران اندر میری بوزینه طبع  
 هر چه مردم میکنند، بوزینه هم  
 او گمان برده که من کردم چو او  
 این کند از امر و او بهر ستیز  
 ۲۸۵ آن مُنافِق با مُوافِق در نماز  
 در نماز و روزه و حج و زکات  
 مؤمنان را بُرد باشد عاقبت  
 گر چه هر دو بر سر یک بازیند  
 هر یکی سوی مقام خود رود  
 ۲۹۰ مؤمنش خوانند، جائش خوش شود

گر چه مانند در نبشتن شیر و شیر  
 کنم کسی زابدال حق آگاه شد  
 اولیا را همچو خود پنداشتند  
 ما و ایشان بسته خوابیم و خور  
 هست فراقی در میان بی مُتها  
 یک، شد ز آن، نیش و زین دیگر غل  
 زین یکی سرگین شد وز آن مُشک ناب  
 این یکی خالی و آن دیگر شکر  
 قریشان هفتاد ساله راه بین  
 آن خورد گردید همه نور خدا  
 آن خورد زاید همه عشق احد  
 آن فرشته پاک و آن دیوست و دد  
 آب تلخ و آب شیرین را صفاست  
 او شناسد آب خوش از شوره آب  
 هر دو را بر مکر پندارد اساس  
 بر گرفته چون عصای او عصا  
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف  
 رَجْمَةُ اللَّهِ آن عمل را در وفا  
 آفتنی آمد درون سینه طبع  
 آن کنند کز مَرَد بیند دم بدم  
 فراق را کی داند آن استیزه رو؟  
 بر سر استیزه رویان خاک ریز  
 از پی استیزه آید نی نیاز  
 با مُنافِق مؤمنان در بُرد و مات  
 بر مُنافِق مات اندر آخرت  
 هر دو با هم مَرُوزی و رازیند  
 هر یکی بر وفق نام خود رود  
 و مُنافِق گویی، پُر آتش شود



نَام او مَحْجُوبٌ از ذات وِیست  
 میم و واو و میم نون تشریف نیست  
 گر مُنَافِقِ خَوَانِیش این نام دُون  
 گِرنَه این نام اِشْتِاقِ دوزخست  
 زشتی آن نام بَد از حرف نیست  
 حرف، ظَرْفِ آمَد، دَرَوِ معنی چو آب  
 بَحْرِ تَلَخ و بَحْرِ شِیرین دَرِ جِهَان  
 دانکه این هر دو زِیکِ اَصْلی رَوَان  
 زَرِّ قَلْب و زَرِّ نَسِیکو در عِیَار  
 هر کِرا در جَانِ خِدا بَنهد مِحَک  
 در دَهَانِ زنده خاشاکِ جَهْد  
 در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد  
 حَسُّ دُنیا، تَرَدَبَانِ این جِهَان  
 صِحَّتِ این حِس بجوید از طَبِیب  
 صِحَّتِ این حِس ز مَعْمُورِی تَن  
 راهِ جَانِ مَرِ جِسْم را ویران کند  
 گُرد ویران خانه بَهرِ گنج زَر  
 آب را بُبرید و جُو را پاک کُرد  
 پوست را بشکافت و پِکان را کَشید  
 قلعه ویران کرد و از کافر سِتَد  
 کارِ بی چون را که کِفِیت نِهَد؟  
 گَه چنین بنماید و گَه ضَدُّ این  
 نی چنان حیران که پِشَتَش سُوِ اوست  
 آن یکی را رُوِ او شد سُوِ دوست  
 رُوِ هر یک می نگر، می داز پاس  
 چون بسی ابلیس آدَم رُوِ هست  
 ز آنکِ صَيَّاد آورد بَانِگِ صَفیر

۱- سورة ۵۵ آیه ۲۰

نَام این مَبْغُوضٌ از آفَاتِ وِیست  
 لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست  
 همچو کُژدم می خَلَد در اَنَدرون  
 پس چرا در وِی مَسْذاقِ دوزخست؟  
 ۲۹۵ تَلَخِ آن آب بَحْر از ظَرْفِ نیست  
 بَحْرِ مَعْنی عِنْدَهُ اُمِّ الْکِتَاب  
 در میاَنشان بَرَزَخُ لایَغِیَان  
 بر گذر زین هر دو، رَوِ تا اَصْلِ آن  
 بی مِحَک هرگز ندانی ز اَعْتِیَار  
 ۳۰۰ مَرِّ یَقِینِ راباز داند او ز شَک  
 آنگه اَرَامَد که بیرونش نِهَد  
 چون در آمَد حَسُّ زنده پی بُرد  
 حَسُّ دِیَنی، تَرَدَبَانِ آسْمَان  
 صِحَّتِ آن حِس بخواهید از حَبِیب  
 ۳۰۵ صِحَّتِ آن حِس ز وِیرانی بَدَن  
 بعد از آن وِیرانی، آبادان کند  
 وز هَمَانِ گَنجَش کُند مَعْمُورِ تَر  
 بعد از آن در جُو روان کرد آب خُورد  
 پوست تازه بعد ز آتش بَر دَمید  
 ۳۱۰ بعد ز آن برساختش صَدْبُرج و سَد  
 این که گفتم، هم ضرورت می دَهَد  
 جز که حیرانی نباشد کارِ دین  
 بل چنین حیران و غرق و مَسَّتِ دوست  
 و آن یکی را رُوِ او خود رُوِ اوست  
 ۳۱۵ بُو که گُردی تو ز خدمت رُوشِناس  
 پس بَهرِ دِستی شاید داد دَسْت  
 تا فَرِید مرغ را، آن مُرغ گیر

۳۲۰ بشنود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش  
حرف درویشان بدزدد مردِ دون  
کارِ مردانِ روشنی و گرمیت  
شیرِ پشمین از برای گد کنند  
بُو مُسَلِّم را لقبِ کذاب مانند  
آن شرابِ حق ختامش مُشکِ باب

از هوا آید، پیابد دام و نیش  
تا بخواند بر سَلیمی زان فُسون  
کارِ دونان حیل و بی شرمیت  
بُو مُسَلِّم را لقبِ احمد کنند  
مَر مُحَمَّد را اُولُو الْأَلْبَاب مانند  
باده را ختمش بُود گند و عذاب

### داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب

۳۲۵ بود شاهی در جهودان ظلم ساز  
عَهْدِ عَنَسِی بُود و نوبتِ آنِ او  
شاهِ اَحْوَل کرد در راه خدا  
گفت استادِ اَحْوَلی را: کاندرا  
گفت اَحْوَل: ز آن دو شیئه، من کدام  
گفت استاد: آن، دو شیئه نیست، رَو  
گفت: ای اُستاد مرا طعنه مَزَن  
۳۳۰ شیئه یک بود و بچشمش دو نمود  
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم  
خشم و شهوتِ مرد را اَحْوَل کند  
چون غرض آمد، هنر پوشیده شد  
چون دَهْد قاضی بدلِ رشوتِ قرار  
۳۳۵ شاه از حَقْدِ جهودانه چنان  
صد هزاران مؤمنِ مظلوم کُشت

دشمنِ عِسی و نصرانی گداز  
جانِ موسی او و موسی جانِ او  
آن دو دمسازِ خدایی را جُدا  
رَو بُرون آر از وثاقِ آن شیئه را  
پیش تو آرم؟ بگن شرحِ تمام  
اَحْوَلی بگذار، و افزون بین مَشُو  
گفت استاد: ز آن دو یک را در شِگَن  
چون شکست او شیئه را، دیگر نبود  
مَرْدِ اَحْوَل گردد از میلان و خشم  
ز استقامتِ روح را مُبَدَل کند  
صد حجاب از دل بسوی دیده شد  
کسی شناسد ظالم از مظلوم زار؟  
گشت اَحْوَل کالامان یا رب، امان  
که پَناهم دینِ موسی را و پُشت

### آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عِشوه ده  
گفت: ترسایان پناه جان کنند  
کو بر آب از مکرِ بر بستی گیره  
دین خود را از مَلِک پنهان کنند

کَم کُش ايشان را که کشتن سود نیست  
 سِرّ پنهانست اندر صد غِلاف  
 شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟  
 تا نمائند در جهان نصرانی  
 گفت: ای شه، گوش و دستم را ببر  
 بعد از آن در زیرِ دار آور مرا  
 بر مُنادی گاه کن این کار تو  
 آنگهم از خود پیران تا شهر دور

۳۴۰ دین ندارد بُوی مُشک و عود نیست  
 ظاهرش با تو چو تو باطنِ خلاف  
 چاره آن مکر و آن تزویر چیست؟  
 نی می‌شویدا دین و نی پنهانی  
 بسینی‌ام بشکاف اندر حکم مُر  
 ۳۴۵ تا بخواهد یک شفاعت گر مرا  
 بر سر راهی که باشد چارسو  
 تا در اندازم دریشان شرّ و شور

### تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من پیر نصرانیم  
 شاه واقف گشت از ایمان من  
 خواستم تا دین ز شه پنهان کنم  
 شاه بویی بُرد از اسرار من  
 گفت: گفت تو چو در نان سوزنت  
 من از آن روزن بدیدم حال تو  
 گر نبودی جان عیسی چاره‌ام  
 بهر عیسی جان سپارم، سر دهم  
 جان دریغم نیست از عیسی ولیک  
 حیف می‌آمد مرا کان دین پاک  
 شکر ایزد را و عیسی را، که ما  
 از جُهود و از جُهودی رسته‌ام  
 دور دور عیسی است، ای مردمان  
 کرد با وی شاه آن کاری که گفت  
 راند او را جانب نصرانیان

ای خدای رازدان می‌دانیم  
 وز تعصّب گرد قصد جان من  
 آنکه دین اوست، ظاهر آن کنم  
 ۳۵۰ مُتّهم شد پیش شه گفتار من  
 از دل من تا دل تو روزنت  
 حال تو دیدم، نیوشم قال تو  
 او جُهودانه بکردی پاره‌ام  
 ۳۵۵ صد هزاران متّش بر خود نهم  
 واقفم بر علم دیش نیک نیک  
 در میان جاهلان گردد هلاک  
 گشته‌ایم آن کیش حق را زهنا  
 تا بزُناری میان را بسته‌ام  
 ۳۶۰ بشنوید اسرار کیش او بجان  
 خلق اندر کار او مانده شگفت  
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن



## قبول کردن نصارا مکر و وزیر را

اندک اندک جمع شد در کوی او  
 سر آنگلیون و زتار نماز  
 لیک در بباطن صافیر و دام بود  
 ملتیم بودند مکر نفس غول  
 در عبادتها و در اخلاص جان  
 عیب ظاهر را نجستندی، که کو؟  
 می شناسیدند چون گل از گرس  
 وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

صد هزاران مرد ترسا سوی او  
 او بیان می کرد با ایشان برآز  
 او بظاهر واعظ احکام بود ۳۶۵  
 بهر این بعضی صحابه از رسول  
 کو، چه آمیزد ز اغراضِ نهان  
 فضل طاعت را نجستندی ازو  
 مو بمو، ذره بذره مکر نفس  
 مو شکافان صحابه هم در آن ۳۷۰

## متابعت کردن نصارا وزیر را

خود چه باشد قوت تقلید عام؟  
 نایب عیش می پنداشتند  
 ای خدا فریادرس نعم المعین  
 ما چو مرغان جریص بی نوا  
 هر یکی گر باز و سیمرغی شویم  
 سوی دامی می رویم، ای بی نیاز  
 گندم جمع آمده، گم می کنیم  
 کین خلل در گندمت از مکر موش  
 و ز فش انبار ما ویران شدست  
 وانگهان در جمع گندم جوش کن  
 لا صلوة تسم الا بالحضور  
 گندم اعمال چل ساله کجاست؟  
 جمع می ناید درین انبار ما؟  
 و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید  
 می نهد انگشت بر استارگان

دل بدو دادند ترسایان تمام  
 در درون سینه مهرش کاشتند  
 او به سر دجال یک چشم لعین  
 صد هزاران دام و دانه ست ای خدا  
 دم بدم ما بسته دام تویم ۳۷۵  
 می رهانی هر دمی ما را و باز  
 ما درین انبار گندم می کنیم  
 می نیندیشیم آخر ما بهوش  
 موش تا انبار ما خفیه زدست  
 اول ای جان، دفع شر موش کن ۳۸۰  
 بشنو از اخبار آن صدر صدور  
 گرنه موشی دزد در انبار ماست  
 ریزه ریزه صدق هر روزه چرا  
 بس ستاره آتش از آهن جهید  
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان ۳۸۵

می‌کشد استارگان را یک بیک  
 گر هزاران دام باشد در قدم  
 هر شبی از دام تن ارواح را  
 می‌رهند ارواح هر شب زین قفس  
 شب ز زندان، بی‌خبر زندانیان  
 نی غم و اندیشه سود و زیان  
 حال عارف این بود بی‌خواب هم  
 خفته از احوال دنیا روز و شب  
 آنک او پنبه نبیند در رقص  
 شمه‌ای زین حال عارف و نمود  
 رفته در صحرای بی‌چون جانسان  
 وز صفیری باز دام اندرکشی  
 فالقُ الاصباح اسرافیل وار  
 روحهای مُنَبِّط را تن کند  
 اسب جانها را کند عاری ز زین  
 لیک، بهر آنک روز آیند باز  
 تا که روزش واگشد ز آن مرغزار  
 کاش چون اصحاب کُهِف این روح را  
 تا ازین توفان بیداری و هوش  
 ای بسا اصحاب کُهِف اندر جهان  
 غار با او یار با او در سرود

تا که نفروزد چراغی از فلک  
 چون تو با مایی، نباشد هیچ غم  
 می‌رمانی می‌کنی ألواح را  
 فارغان از حکم و گفتار و قصص  
 شب ز دولت بی‌خبر سلطانان ۳۹۰  
 نی خیال این فلان و آن فلان  
 گفت ایزد: هُم رُقُودُ زین مَرَم  
 چون قَلَم در پنبه تَقْلِب رب  
 فِیْعَل پندارد به جنبش از قَلَم  
 خلق را هم خواب جی در رُبود ۳۹۵  
 روحشان آسوده و آبدانسان  
 جمله را در داد و در داورکشی  
 جمله را در صورت آرد زان دیار  
 هر تنی را باز آستن کند  
 سِرَّ النُّومُ أَخُو المَوْتِ این ۴۰۰  
 برنهد بر پاش پا بند دراز  
 وز چراگاه آردش در زیر بار  
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را  
 و رهیدی این ضمیر و چشم و گوش  
 پهلوی تو پیش تو هست این زمان ۴۰۵  
 مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

### قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تسوی  
 از دگر خوبان تو افزون نیستی  
 هر که بیدارست، او در خواب‌تر

کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟  
 گفت: خامش! چون تو مجنون نیستی  
 هست بیداریش از خوابش بتر

۴۱۰ چون به حق بیدار نبود جان ما  
 جان همه روز از لگدکوبِ خیال  
 نی صفا می ماندش نی لطف و فر  
 خفته آن باشد که او از هر خیال  
 دیو را چون حور بیند او بخواب  
 ۴۱۵ چونک تخم نسل او در شوره ریخت  
 ضعف سر بیند از آن و تن پلید  
 مرغ بَر بالا پران و سایه اش  
 ابلهی صیاد آن سایه شود  
 بی خبر کان عکس آن مرغ هواست  
 ۴۲۰ تیر اندازد بسوی سایه او  
 ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت  
 سایه یزدان چو باشد دایه اش  
 سایه یزدان بود بنده خدا  
 دامن او گیر زو تر بی گمان  
 ۴۲۵ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشِ اُولِیَّاسَ  
 اندرین وادی مرو بی این دلیل  
 رَو ز سایه آفتابی را بیاب  
 ره ندانی جانب این سور و غرس  
 ور حَسَد گیرد تو را در ره گلو  
 ۴۳۰ کوز آدم ننگ دارد از حَسَد  
 عقبه ای زین صعب تر در راه نیست  
 این جَسَد، خانه حَسَد آمد، بدان  
 گر جَسَد خانه حَسَد باشد، ولیک  
 طَهْرًا بَیْتِی بِيَانِ پَاکِیست  
 ۴۳۵ چون گُنی بر بی حَسَد مکر و حَسَد  
 خاک شو مردان حق را زیر پا

هست بیداری چو در بندگان ما  
 وز زیبان و سود وز خوفِ زوال  
 نی بسوی آسمان راه سفر  
 دارد اومید و کند با او مقال  
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب  
 او بخویش آمد خیال از وی گریخت  
 آه از آن نقش پدیدر ناپدید  
 می دود بر خاک پران مرغ و ش  
 می دود چندانک بی مایه شود  
 بی خبر که اصل آن سایه کجاست  
 ترکش خالی شود از جست و جو  
 از دوییدن در شکار سایه تفت  
 و رهاند از خیال و سایه اش  
 مرده این عالم و زنده خدا  
 تا رهی در دامن آخر زمان  
 کو دلیل نور خورشید خداست  
 لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ گو چون خلیل  
 دامن شه شمس تبریزی بتاب  
 از ضیاء الحق حُمام الدّین بپرس  
 در حَسَد ابلیس را باشد غُلُو  
 با سعادت جنگ دارد از حَسَد  
 ای خُنْک آنکس حَسَد همراه نیست  
 کز حَسَد آلوده باشد خاندان  
 آن جَسَد را پاک کرد الله، نیک  
 گنج نورست اَرطِیْلَمِش خَاکِیست  
 زان حَسَد، دل را سیاهیها رسد  
 خاک بر سر کن حَسَد را همچو ما



<p>تسا ییاطل گوش و بینی باد داد          زهر او در جان مکیان رسد          خویشتن بی گوش و بی بینی کند          ۴۴۰ بسوی او را جانب کسویی بُرد          بُسوی، آن بسویست کآن دینی بُود          کُفرِ نعمت آمد و بیش خُورد          پیش ایشان مُرده شو، پاینده باش          خلق را تو بر میآور از نماز          ۴۴۵ کرده او از مکر در لوزینه سیر</p>	<p>آن وزیرک از حسد بودش نژاد          بر امید آنک از پیش حسد          هر کی کو از حسد بینی کند          بینی آن باشد که او بسویی بُرد          هر که بسویش نیست، بی بینی بُود          چونک بسویی بُرد و شکر آن نکرد          شکر کن مَر شاکران را بنده باش          چون وزیر از ره زنی مایه ساز          ناصح دین گشته آن کافر وزیر</p>
---	--

### فهم کردن حادقان نصارا مکر وزیر را

<p>لذتی می دید و تلخی جُفتِ او          در جُلابِ قند، زهری ریخته          وز اثر می گفت جانرا سُنت شو          دست و جامه می سیّه گردد از و          ۴۵۰ تو ز فعل او سیه کاری نگر          لیک هست از خاصیت دزدِ بَصَر          گفت او در گردن او طوق بود          شد وزیر اتباع عیسی را پناه          پیش امر و حکم او می مُرد خلق</p>	<p>هر که صاحب ذوق بود از گفتِ او          نکته ها می گفت او آمیخته          ظاهرش می گفت در ره چُست شو          ظاهر نقره گر اسپدست و نو          آتش از چه سرخ رویت از شرر          برق اگر نوری نماید در نظر          هرک جز آگاه و صاحب ذوق بود          مدت شش سال در هجران شاه          دین و دل را گل بدو سپرد خلق</p>
--	--

### پیغام شاه پنهان مَر وزیر را

<p>۴۵۵ شاه را پنهان بدو آرامها          وقت آمد، زود فارغ کن دلم</p>	<p>در میسان شاه و او پیغامها          پیش او بنوشت شه کای مُقبلم</p>
--	--

گفت: ایسک اندر آن کارم، شها! کافکنم در دین عیبی فتنه‌ها

### بیان دوازده سبب از نصارا

قوم عیبی را بُد اندر دار و گیر  
هر فریخی مَر امیری را تَبَع  
ایسن دَه و ایسن دو امیر و قومشان ۴۶۰  
اعتماد جمله بر گفتار او  
پیش او در وقت و ساعت هر امیر  
حاکمانشان دَه امیر و دو امیر  
بسته گشته میر خود را از طَمَع  
گشته بسته آن وزیر بدنشان  
اقتدای جمله بر رفتار او  
جان بدادی، گر بدو گفتی: بمیر

### تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به نام هر یکی  
حکمه‌ای هر یکی نوعی دیگر  
در یکی راه ریاضت را و جُوع ۴۶۵  
در یکی گفته: ریاضت، سود نیست  
در یکی گفته که: جُوع و جود تو  
جُز توکل جز که تسلیم تمام  
در یکی گفته که: واجب خدمت  
در یکی گفته که: امر و نهی هاست ۴۷۰  
تا که عجز خود بینیم اندر آن  
در یکی گفته که: عجز خود مبین  
قدرت خود بین که این قدرت ازوست  
در یکی گفته: کزین دو برگ گذر  
در یکی گفته: مَکُش ایسن شمع را ۴۷۵  
از نظر چون بگذری و از خیال  
در یکی گفته: بکُش، باکی مدار!  
که ز کشتن شمع جان افزون شود  
نقش هر طومار دیگر مسلکی  
ایسن خلاف آن ز پایان تا بر  
رُکن توبه کرده و شرط رُجوع  
اندرین ره مَخْلَصی جز جود نیست  
شِرک باشد از تو با معبود تو  
در غم و راحت همه مَکَرست و دام  
ور نه اندیشه توکل: نُهمنت  
بهر کردن نیست شرح عجز ماست  
قدرت حق را بدانیم آن زمان  
کفر نعمت کردنست آن عجز، هین!  
قدرت تو نعمت او دان که هُوست  
بُت بُود هر چه بگنجد در نظر  
کین نظر چون شمع آمد جَمع را  
کُشته باشی نیمشب شمع وصال  
تا عِوَض بینی نظر را صد هزار  
لیلیات از صبر تو، مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش  
 در یکی گفته که: آنچه داد حق  
 بر نو آسان کرد و خوش آنرا بگیر  
 در یکی گفته که: بگذار آن خود  
 راههای مختلف آسان شدست  
 گر میسر کردن حق ره بُدی  
 در یکی گفته: میسر آن بُود  
 هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت  
 جز پشیمانی نباشد رَیع او  
 آن میسر نبود اندر عاقبت  
 تو مُعَرَّاز میسر باز دان  
 در یکی گفته که: استادی طلب  
 عاقبت دیدند هر گون ملتی  
 عاقبت دیدن نباشد دست باف  
 در یکی گفته که: اُستاهم توئی  
 مرد باش و سُخره مردان مَثو  
 در یکی گفته که: این جمله یکیت  
 در یکی گفته که: صد یک چون بُود  
 هر یکی قولست ضِدِّ همدگر  
 تاز زهر و از شکر در نگذری  
 این نَمَط وین نوع ده دفتر و دو

پیش آمد پیش او دنیا و پیش  
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق ۴۸۰  
 خویشان را در میفگن در زحیر  
 کآن قبول طبع تو رَدست و بد  
 هر یکی را ملتی چون جان شدست  
 هر جُهود و گُبر ازو آگه بُدی  
 ۴۸۵ که حَیوة دَلْ غِذای جان بُود  
 بر نه آرَد همچو شوره رَیع و کشت  
 جز خَسارت بیش نارد بَیع او  
 نام او باشد مُعَرَّ عاقبت  
 عاقبت بنگر جمال این و آن  
 ۴۹۰ عاقبت بینی نیایی در حَسَب  
 لاجَرَم گشتند اسیر ذِلّتی  
 ورنه، کی بودی ز دینها اختلاف؟  
 ز آنک اُستاهم را شناسا هم توئی  
 رَو، سَرِ خود گیر و سرگردان مَثو  
 ۴۹۵ هر که او دو بیند احوال مَرَد کیست  
 این که اندیشد؟ مگر مجنون بُود  
 چون یکی باشد یکی زهر و شکر  
 کی ز وحدت وز یکی بویی بری؟  
 برنوشت آن دین عیسی را عَدو

### بیان آنکه این اختلاف در صورتِ روش است نی در حقیقتِ راه

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت  
 جامه صد رنگ از آن خُم صفا  
 نیست یکرنگی کزو خیزد ملال  
 گر چ در خشکی هزاران رنگهاست

وز مزاج خُم عیسی خو نداشت ۵۰۰  
 ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا  
 بَل مثال ماهی و آبِ زلال  
 ماهیان را با یبوست جنگهاست



۵۰۵ کیت ماهی؟ چیست دریا؟ در مثل  
 صد هزاران بحر و ماهی در وجود  
 چند باران عطا باران شده  
 چند خورشید گرم افروخته  
 بر تو دانش زده بر خاک و طپن  
 خاک امین و هرج در وی کاشتی  
 ۵۱۰ این امانت ز آن امانت یافت  
 تا نشان حق نیارد نوبهار  
 آن جمادی که جمادی را بداد  
 مَر جمادی را کند فضلش خیر  
 جان و دل را طاقت آن جوش نیست  
 ۵۱۵ هر کجا گوشی بُد، از وی چشم گشت  
 کیمیا سازست، چه بُود کیمیا؟  
 این ثنا گفتن ز من ترک ثناست  
 پیشِ هستِ او بیاید نیست بود  
 گر نبودی کور ازو بگداختی  
 ۵۲۰ ور نبودی او کبود از تعزیت

تا بدان مانند ملک عز و جل  
 سجده آرد پیش آن اکرام و جود  
 تا بدان آن بحر در افشان شده  
 تا که آبر و بحر جود آمیخته  
 تا شده دانه پذیرنده زمین  
 بی خیانت جنس آن برداشتی  
 کافتاب عدل بر وی تافتت  
 خاک سِرها را نکرده آشکار  
 این خبرها وین امانت وین سداد  
 عاقلان را کرده قهر او ضریر  
 با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست  
 هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت  
 معجزه بخش است، چه بُود سیمیا؟  
 کین دلیل هستی و هستی خطاست  
 چیست هستی؟ پیش او کور و کبود  
 گرمی خورشید را بشناختی  
 کی فردی همچو یخ این ناحیت؟

### بیان خسارت وزیر درین مکر

۵۲۵ همچو شه نادان و غافل بُد وزیر  
 با چنان قادر خدایی کز عدم  
 صد چو عالم در نظر پیدا کند  
 گر جهان پیشت بزرگ و بی بُنیت  
 این جهان خود حبس جانهای شماست  
 این جهان محدود و آن خود بی حدست  
 صد هزاران نیزی فرعون را  
 صد هزاران طب جالینوس بود  
 پنجه می زد با قدیم ناگزیر  
 صد چو عالم هست گرداند بدَم  
 چون که چشمت رابخود بینا کند  
 پیش قدرت ذره ای می دان که نیست  
 هین! روید آن سو که صحرای شماست  
 نقش و صورت پیش آن معنی سدست  
 در شکست از موسی ثی با یک عصا  
 پیش عیسی و دَمش، افسوس بود

صد هزاران دفترِ اشعار بود  
 با چنین غالب خداوندی کسی  
 بَسِ دِلِ چوَن کوه را انگيخت او  
 فهم و خاطر تيز کردن نيست راه  
 ای بسا گنج آگنانِ کُنْجِ کاه  
 گاؤ که بُود؟ تا تو ريش او شوی  
 چون زنی از کارِ بُد شد رُوی زرد  
 عورتی را زُهره کردن، مَسخ بود  
 روح می بُردَت سوي چرخ برین  
 خويشتن را مَسخ کردی زين سُقول  
 پس بين کين مَسخ کردن چون بُود  
 اسبِ هَمّت سوی اختر تاختی  
 آخر آدم زاده‌ای ای نساخلف!  
 چند گویی من بگيرم عالمی  
 گر جهان پُر برف گردد سر به سر  
 وزیر او و صد وزیر و صد هزار  
 عَينِ آن تخیل را حکمت کند  
 آن گُمان انگيز را سازد يقين  
 پرورَد در آتش ابراهيم را  
 از سبب سوزيش من سودايم

پيش حرف اُمّی اش عار بود  
 چوَن نميرد؟ گر نباشد او خسی  
 مرغ زیرک با دو پا آويخت او  
 جز شکسته می‌نگيرد فضلِ شاه  
 کان خيال انديش را شد ريشِ گاو  
 خاک چه بُود؟ تا حشيش او شوی  
 مَسخ کرد او را خدا و زُهره کرد  
 خاک و گل گشتن چه باشد ای عَنُود؟  
 سوی آب و گل شدی در اَسفلين  
 ز آن وجودی که بُد آن رَشکِ عُقول  
 پيش آن مَسخ، اين بغايت دُون بود  
 آدم مَسجود را نشناختی  
 چند پنداری تو پستی را شرف؟  
 اين جهان را پُر کنم از خود همی  
 تاب خور بگدازَدش با يك نظر  
 نيست گرداند خدا از يك شرار  
 عَينِ آن زهر آب را شربت کند  
 مهرها روياند از اسبابِ کين  
 اي مَنّی روح سازد بسيم را  
 در خيالِ آتش چو سَوْفِطاييم

### مکرِ ديگر انگيختن وزير در اِضلالِ قوم

مکرِ ديگر آن وزير از خود ببت  
 در مُريدان در فکَنَد از شوق، سوز  
 خلق ديوانه شدند از شوقِ او  
 لابه و زاری همی کردند و او  
 گفته ايشان: نيست ما را بي تو نور

وَعظ را بگذاشت و در خلوت نشست  
 ۵۵۰ بود در خلوت چهل پنجاه روز  
 از فراقِ حال و قال و ذوقِ او  
 از رياضت گشته در خلوت دو تو  
 بی عصاکش چوَن بُود احوالِ کور؟

۵۵۵ از سَرِ اکرام و از بهر خدا  
 ما چو طفلانیم و ما را دایه تو  
 گفت: جانم از مُجَبَّان دور نیست  
 آن امیران در شَفَاعَت آمدند  
 کین چه بدبختیت ما را ای کریم؟  
 ۵۶۰ تو بهانه می کنی و ما ز درد  
 ما بگفتار خِوشت خو کرده ایم  
 الله الله! این جفا با ما مکن  
 می دهد دل مَر تُرا کین بی دلان  
 جمله در خشکی چو ماهی می تپند  
 ای که چون تو در زمانه نیست کس

بیش ازین ما را مَدَار از خود جدا  
 بر سر ما گُستران آن سایه تو  
 لیک، بیرون آمدن دستور نیست  
 و آن مریدان در شَفَاعَت آمدند  
 از دل و دین مانده ما بی تو یتیم  
 می زنیم از سوزِ دل دَمهایِ سرد  
 ما ز شیرِ حکمتِ تو خورده ایم  
 خیر کن، امروز را فردا مکن  
 بی تو گردند آخر از بی حاصلان؟  
 آب را بگشای، ز جُورِ بَردارِ بند  
 الله الله خَلق را فریاد رس

### دفع گفتن وزیر مریدان را

۵۶۵ گفت هان ای سُخْرِگان گفت و گو  
 پَسَنه اندر گوشِ حَسِّ دُون کنید  
 پَسَنه آن گوشِ بِر، گوشِ سَرست  
 بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید  
 تا بگفت و گویِ بیداری دری  
 ۵۷۰ سَرِ بیرونیت قول و فعلِ ما  
 حَسِّ خشکی دید کز خشکی بزد  
 سَرِ جِسمِ خشک، بر خشکی قَتاد  
 چونکِ عمر اندر رَهِ خشکی گذشت  
 آبِ حیوان از کجا خواهی تو یافت؟  
 ۵۷۵ موجِ خاکی وَهَم و فِهم و فِکرِ ماست  
 تا درین سُکری، از آن سُکری تو دور  
 گفت و گویِ ظاهر آمد چون غبار

وَعْظِ گفتارِ زیان و گوشِ جو  
 بندِ حَسِّ از چشمِ خود بیرون کنید  
 تا نگردد این کر، آن باطنِ کَرست  
 تا خطابِ اِرْجَمی را بشنوید  
 تو ز گفتِ خوابِ بویی کِی بَری؟  
 سَرِ باطنِ هست بالای سَما  
 عیبی جان، پایِ بر دریا نهاد  
 سَرِ جانِ پا در دل دریا نهاد  
 گاهِ کوه و گاهِ دریا، گاهِ دشت  
 موجِ دریا را کجا خواهی شکافت؟  
 موجِ آبی مَحْو و سُکَرست و فَناست  
 تا ازین مَسْتی، از آن جامی تو کور  
 مدّتی خاموش خُو کن، هوش دار!



## مُکَرَّر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رَخْنَه جُو	این فریب و این جفا، با ما مگو!
چارپا را قِدرِ طاقَتِ بارِ نه	بر ضعیفان قِدرِ قُوَّتِ کارِ نه
دانه هَر مرغ اندازه وِیست	طعمه هَر مرغ انجیری کِیست؟ ۵۸۰
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکینرا از آن نان، مُرده گیر
چونکِ دندانها بر آرد بعد از آن	هم به خود طالب شود، آن طفلِ نان
مرغ پرنارسته چون پَران شود	لقمه هَر گربه دَران شود
چون بر آرد پَر، بپَرَد او بَخُود	بی تَکَلُّف، بی صَفرِ نیک و بَد
دِیو را نطق تو خامش می کند	گوشِ ما را گفتِ تو هُش می کند ۵۸۵
گوشِ ما هوش است چون گویا تویی	خشکِ ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاکِ پَهرِ از فَلَک	ای سِماک از تو مَنور تا سَمک
بی تو ما را بر فَلَک تاریکیست	با تو ای ماه این فَلَک تاری کِیست؟
صورتِ رِفَعَتِ بُودِ افلاک را	مَعنی رِفَعَتِ، روانِ پاک را
صورتِ رِفَعَتِ برای جِسمهاست	جِسمها در پیشِ مَعنی اِسمهاست ۵۹۰

## جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت: حَجتِهای خود کوتاه کنید	بند را در جان و در دل رَه کنید
گر امینم مُتَّهَم، نَبُود امین	گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم، با کمال انکار چیست؟	ور نیَم، این زحمت و آزار چیست؟
من نخواهم شد ازین خلوت بُرون	ز آنکِ مشغولم به احوالِ درون

## اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند: ای وزیر انکار نیست	گفتِ ما، چون گفتنِ اَغیار نیست ۵۹۵
اشک دیده است از فِراقِ تو دوان	آه! آهست از میسِانِ جانِ روان
طفل با دایه نه اِستیزد، ولیک	گرید او گر چه نه بَد داند، نه نیک

ما چو جنگیم و تو زخمه می زنی  
 ما چو ناییم و نوا در ما زتوست  
 ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات ۶۰۰  
 ما که باشیم؟ ای تو ما را جانِ جان  
 ما عدمهاییم و هتیهای ما  
 ما همه شیران، ولی شیرِ عَلم  
 حمله شان پیدا و ناپیداست باد  
 بادِ ما و بودِ ما از دادِ توست ۶۰۵  
 لذّت هستی نَمودی نیست را  
 لذّتِ انعام خود را و مَگیر  
 و ر بگیری، کیت جُست و جُو کند؟  
 مَنگر اندر ما، مَکُن در ما نظر  
 ما نبودیم و تقاضا مان نبود ۶۱۰  
 نقش باشد پیشِ نقّاش و قَلم  
 پیشِ قُدّرت خلقِ جمله بارگه  
 گاهِ نقّش دیو، گاهِ آدم کند  
 دستِ نی، تا دستِ جَبانَد بدفع  
 تو ز قرآن باز خوان تفسیرِ بیت ۶۱۵  
 گر بپَرانیم تیر، آن نی ز ماست  
 این نه جَبِر، این معنی جَبّارِیست  
 زاریِ ما شد دلیلِ اضطرار  
 گر نبودِ اختیار، این شرم چیست؟  
 ز جَبِرِ استادان و شاگردان چراست؟ ۶۲۰  
 و تو گویی غافلست از جَبِرِ او  
 هست این را خوش جواب از بشنوی  
 حرّت و زاریِ گاهِ یِمّارِیست  
 آن زمان که می شوی یِمّارِ تو

زاری از مانی، تو زاری می‌کنی  
 ما چو کوهیم و صدا در ما زنت  
 برد و مات ما زتوست ای خوش صفات  
 تا که ما باشیم با تو در میان  
 تو وجودِ مُطلقِ فانی نما  
 حمله‌شان از باد باشد دم به دم  
 آنکه ناپیداست از ما گم مباد!  
 هستی ما جمله از ایجادِ توست  
 عاشق خود کرده بودی نیست را  
 نقل و باده و جامِ خود را وامگیر  
 نقش با نقاش چون نیرو کند؟  
 اندر اکرام و سخای خود نگر  
 لطفِ تو ناگفته ما می‌شود  
 عاجز و بسته، چو کودک در شکم  
 عاجزان چون پیش سوزن کارگه  
 گاه نقش شادی و گاه غم کند  
 نطقِ نی، تا دم زند از ضرر و نفع  
 گفت ایزد: ما رمیت اِذْ رَمیتُ  
 ما کمان و تیراندازش خداست  
 ذکرِ جباری، برای زاریست  
 خجلت ما شد دلیل اختیار  
 وین دریغ و خجلت و آزرَم چیست؟  
 خاطر از تدبیرها گردان چراست؟  
 ما حق پنهان شد اندر ابر او  
 بگذری از کفر و در دین بگری  
 وقت بیماری، همه بیداریست  
 می‌کنی از جرَمِ استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه  
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین  
پس یقین گشت این که بیماری ترا  
پس بدان این اصل را ای اصل جو  
هر که او بیدارتر، پُر دردتر  
گر ز جَبَرش آگهی، زاریت کو؟  
بسته در زنجیر چون شادی کند؟  
ور تو می‌بینی که: پایت بسته‌اند  
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان  
چون تو جبرِ او نمی‌بینی، مگو  
در هر آن کاری که مَیْلَت بدان  
در هر آن کاری که مَیْلَت نیت و خواست  
انبیا در کار دنیا جَبری‌اند  
انبیا را کار عُقْبی اختیار  
زانکه هر مرغی بسوی جنسِ خویش  
کافران چون جنسِ سَجِّین آمدند  
انبیا چون جنسِ عِلِّین بُدند  
این سخن پایان ندارد، لیک، ما

می‌کنی نیت که: باز آییم به رَه ۶۲۵  
جز که طاعت نَبُودم کارِ گزین  
می ببخشد هوش و بیداری ترا  
هر کِرا دَرَدست، او بُرَدست بُو  
هر که او آگاه‌تر، رُخ زردتر  
بیش زنجیرِ جَبَّاریت کو؟ ۶۳۰  
کی اسیرِ حبس، آزادی کند؟  
بَر تو سرهنگانِ شَه بنشسته‌اند  
زانکه نَبُود طبع و خوی عاجز، آن  
ور همی بینی، نشانِ دید کو؟  
قُدرتِ خود را همی بینی عیان ۶۳۵  
اندر آن جَبری شدی، کین از خداست  
کافران در کار عُقْبی جَبری‌اند  
جاهلان را کار دنیا اختیار  
می‌پَرَد او در پس و جان پیش پیش  
سَجِّین دنیا را خوش آیین آمدند ۶۴۰  
سوی عِلِّین جان و دل شدند  
باز گوییم آن تمامی قصه را

### نومید کردن وزیر مریدان را از رَفَضِ خلوت

آن وزیر از اندرونِ آواز داد:  
که مرا عیسی چنین پیغام کرد  
روی در دیسوار کُن، تنها نشین  
بعد ازین دستوری گفتار نیست  
الْوَداع ای دوستان من مُرده‌ام  
تا بزیر چرخِ ناری چون حَطَب  
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین

کای مُریدان! از من این معلوم باد!  
کز همه یاران و خویشان باش فرد  
وز وجودِ خویش هم خلوت گزین ۶۴۵  
بعد ازین با گفت و گویم کار نیست  
رخت بر چارم فلک بر بُرده‌ام  
من نسوزم در عَنّا و در عَطَب  
بر قَرارِ آسمان چارمین



## ولیعهد ساختن وزیر هر يك امير را جدا جدا

۶۵۰ وانگهانی آن امیران را بخوانند  
گفت هر يك را: بدین عیسوی  
وان امیران دگر اتباع تو  
هر امیری کو کشد گردن، بگیر  
لیک، تا من زنده‌ام این وا مگو  
تا نمیرم من، تو این پیدا مکن  
۶۵۵ اینک این طومار و احکام مسیح  
هر امیری را چنین گفت او جدا  
هر یکی را کرد او یک یک عزیز  
هر یکی را او یکی طومار داد  
۶۶۰ جُمَلگی طومارها بُد مختلف  
حُکم این طومار ضِدُّ حُکم آن

يَك بِيَك تنها بِهَر يَك حرف راند  
نایب حقّ و خلیفه من توی  
کرد عیسی جمله را اشیاع تو  
یا بکش، یا خود همی دارش اسیر  
تا نمیرم این ریاست را مَجُو  
دعوی شاهی و استیلا مَکُن  
يَك بِيَك بر خوان تو بر اُمّت فصیح  
نیت نایب جز تو در دین خدا  
هر چ آن را گفت این را گفت نیز  
هر یکی ضِدُّ دگر بود اَلْمُرَاد  
همچو شکل حرفها یا تا الف  
پیش ازین کردیم این ضِد را بیان

## کشتن وزیر خویشان را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در بَست  
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد  
خلق چندان جمع شد بر گور او  
۶۶۵ کآن عدد را هم خدا داند شُمرَد  
خاک او کردند بر سرهای خویش  
آن خلایق بر سر گورش مَهی

خویش کُشت و از وجود خود پُرست  
بر سر گورش قیامت گاه شد  
هُو کُنان جامه دَران در شُور او  
از عرب و ترک و رومی و کُرد  
دَرِد او دیدند دَرمان جای خویش  
کرده خون را از دو چشم خود رَهی

طلب کردن اُمّت عیسی عَلَيْهِ السّلام از اُمرا که ولیعهد از شما کدامست؟

بعد ماهی گفت خلق: ای مهتران!  
تا به جای او شناسیمش امام

از امیران کیست بر جایش نشان؟  
دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ  
 چونکه شد از پیش دیده وصل یار  
 چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب  
 چون خدا اندر نیاید در عیان  
 نه غلط گفتم که نایب با منوب  
 نه دو باشد تا توی صورت پرست  
 چون بصورت بنگری چشم تو دست  
 نور هر دو چشم نتوان فرق کرد  
 ده چراغ از حاضر آید در مکان  
 فرق نتوان کرد نور هر یکی  
 گر تو صد سبب و صد آبی بشمری  
 در معانی، قسمت و اعداد نیست  
 اتحاد یار با یاران خوش است  
 صورت سرکش گدازان کن برنج  
 ورتو نگدازی عنایت‌های او  
 او نماید هم بدلهای خویش را  
 مُنَبِّط بودیم و یک جوهر همه  
 یک گهر بودیم همچون آفتاب  
 چون بصورت آمد آن نور سره  
 کُنگره ویران کنید از مَنجَنیق  
 شرح این را گفتمی من از مری  
 نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز  
 پیش این الماس بی اسپر مایا  
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف  
 آمدیم اندر تمامی داستان  
 کز پس این پیشوا برخاستند

چاره نبود بر مقام او چراغ ۶۷۰  
 نایبی باید ازومان یادگار  
 بوی گل را از که یابیم؟ از گلاب  
 نایب حقانند این پیغمبران  
 گر دو پنداری قبیح آید، نه خوب  
 پیش او یک گشت، کز صورت پرست ۶۷۵  
 تو بنورش در نگر کز چشم رُست  
 چونک در نورش نظر انداخت مرد  
 هر یکی باشد به صورت غیر آن  
 چون بنورش روی آری بی شکی  
 صد نمائند، یک شود چون بفشری  
 در معانی تجزیه و افراد نیست  
 پای معنی گیر، صورت سرکش است  
 تا بینی زیر او وحدت چو گنج  
 خود گدازد ای دلم مولای او  
 او بدوزد خسران درویش را ۶۸۵  
 بی سر و بی پادیدیم آن سر همه  
 بی‌گهر بودیم و صافی همچو آب  
 شد عدد چون سایه‌های کُنگره  
 تا رود فرق از میان این فریق  
 لیک ترسم تا نلفزد خاطری ۶۹۰  
 گزنداری تو سپر، واپس گریز  
 کز بریدن تیغ را نبود حیا  
 تا که کز خوانی نخواند برخلاف  
 وز وفاداری جمع راستان  
 بر مقامش نایبی می‌خواستند ۶۹۵

یک امیری ز آن امیران پیش رفت  
گفت: اینک نایب آن مرد من  
اینک این طومار، بُرهان منست  
آن امیر دیگر آمد از کمین  
از بغل او نیز طوماری نمود  
آن امیران دگر یک یک قطار  
هر یکی را تیغ و طوماری بدست  
صد هزاران مرد ترسا کشته شد  
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست  
تخمهای فته ها کوکشته بود  
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت  
کشتن و مردن که بر نقش تنست  
آنچ شیرینست، آن شد نازدانگ  
آنچ با معنیت، خود پیدا شود  
رو، بمعنی کوش ای صورت پرست  
همنشین اهل معنی باش، تا  
جان بی معنی درین تن بی خلاف  
تا غلاف اندر بُود با قیمتت  
تیغ چو بین را مبر در کارزار  
گر بُود چو بین، برو، دیگر طلب  
تیغ در زراد خانه اولیاست  
جمله دانایان همین گفته، همین  
گر اناری می خری، خندان بخر  
ای مبارک خنده اش کو از دهان  
نا مبارک خنده آن لاله بود  
نار خندان باغ را خندان کند

پیش آن قوم وفا اندیش رفت  
نایب عیبی منم اندر ز من  
کین نیابت بعد ازو آن منست  
دعوی او در خلافت بُد همین  
تا بر آمد هر دو را خشم جهود  
بر کشیده تیغهای آبدار  
درهم افتادند چون پیلان مست  
تا ز سرهای بریده پشته شد  
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست  
آفت سرهای ایشان گشته بود  
بعد کشتن روح پاک نغز داشت  
چون انار و سیب را بشکستنت  
و آنک پوشیده ست، بُود غیر بانگ  
و آنچ نوشیده ست، آن رسوا شود  
ز آنک معنی بر تن صورت پرست  
هم عطا یابی و هم باشی فنا  
هست همچون تیغ چو بین در غلاف  
چون برون شد سوختن را آلتست  
ببنگر اول تا نگردد کار، زار  
وَر بُود الماس، پیش آبا طرب  
دیدن ایشان شما را کیماست  
هست دانا رَحْمَةً لِلْعَالَمین  
تا دهد خنده ز دانه او خبر  
می نماید دل چو در از درج جان  
کز دهان او سیاهی دل نمود  
صحبت مردانت از مردان کند



گر تو سنگ صخره و مرمر شوی  
مهرِ پاکان در میان جانِ نشان  
کویِ نومیدی مَرَو، اومیده‌است  
دلِ تو را در کوی اهل دل کشد  
هین! غذای دل بده از هم دلی

چون بصاحب دل رسی، گوهر شوی  
دل مدهِ اِلَّا بِمهر دلخوشان  
سوی تاریکی مرو، خورشیده‌است  
تنِ ترا در حبس آب و گِل کشد ۷۲۵  
رَو، بِسجود اقبال را از مُقَبِلی

### تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی  
بود ذکرِ حلیه‌ها و شکل او  
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب  
بوسه دادندی بر آن نام شریف  
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه  
ایمن از شرّ امیران و وزیر  
نسل ایشان نیز هم بسیار شد  
و آن گروه دیگر از نصرانیان  
مُتَهِان و خوار گشتند از فِتَن  
هم مُخَبَّط دیشان و حُکَمَشان  
نام احمد این چنین یاری کند  
نام احمد چون حصاری شد حَاصِن

آن سَرِ پیغمبران، بَسَحَر صفا  
بود ذکرِ غزو و صوم و اَکَل او  
چون رسیدندی بدان نام و خطاب  
رو نهادندی بدان وَصَف لطیف ۷۳۰  
ایمِن از فتنه بُدند و از شکوه  
در پناه نام احمد مُسْتَجِیر  
نور احمد ناصر آمد، یار شد  
نام احمد داشتندی مُتَهِان  
از وزیر شوم رایِ شوم فَن ۷۳۵  
از پَی طومارهای کژیان  
تا که نورش چون نگه‌داری کند  
تا چه باشد ذات آن رُوحِ الأَمین

### حکایت پادشاه جُهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی می نمود

بعد از آن خون ریزِ درمان ناپذیر  
یک شه دیگر ز نسل آن جُهود  
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج  
سُنَّتِ بَد کز شهِ اوّل بزاز

کاندر افتاد از بلای آن وزیر  
در هلاک قوم عیسی رو نمود ۷۴۰  
سوره بر خوان و السَّما ذاتِ البُرُوج  
این شه دیگر قَدَم در وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش ستی  
 نیکوان رفتند و متهها بماند  
 تا قیامت هر که جنس آن بدان  
 ۷۴۵ رگ رگت این آب شیرین و آب شور  
 نیکو انرا هست میراث از خوش آب  
 شد نیاز طالبان از بسنگری  
 شعله ها با گوهران گردان شود  
 ۷۵۰ نور روزن گردد خانه می رود  
 هر کرا با اختری پیوستگیست  
 طالعش گر زهره باشد در طرب  
 ور بود مریخی خون ریز خو  
 اخترانند از ورای اختران  
 ۷۵۵ سایران در آسمانهای دگر  
 رایخان در تاب انوار خدا  
 هر که باشد طالع او آن نجوم  
 خشم مریخی نباشد خشم او  
 نور غالب ایمن از نقص و غنق  
 ۷۶۰ حق نشاند آن نور را بر جانها  
 و آن ثنار نور را او یافته  
 هر کرا دامن عشقی نایده  
 جزوها را رویها سوی کُست  
 گاو را رنگ از بیرون و مردرا  
 ۷۶۵ رنگهای نیک از خُم صفاست  
 صبغة الله نام آن رنگ لطیف  
 آنچ از دریا بدریا می رود  
 از سر که سیلهای تیزرو

سوی او نفرین رود هر ساعتی  
 وز لیمان ظلم و لعتهها بماند  
 در وجود آید بُود رویش بدان  
 در خلاق می رود تا نفع صور  
 آن چه میراثست؟ آورثنا الکتاب  
 شعله ها از گوهر پیغمبری  
 شعله آن جانب رود هم کان بود  
 ز آنک خور بُرجی برجی می رود  
 مرو را با اختر خود هم تگیست  
 میل کلی دارد و عشق و طلب  
 جنگ و بهتان و خصومت جوید او  
 که احتراق و نَحس نبود اندر آن  
 غیر این هفت آسمان مُشتهر  
 نی بهم پیوسته، نی از هم جدا  
 نفس او کفار سوزد در رجوم  
 مُقلب رو غالب و مغلوب خو  
 در میان اصْبَعین نور حق  
 مُقبلان بر داشته دامنها  
 روی از غیر خدا بر تافته  
 ز آن ثنار نور بی بهره شده  
 بلبلان را عشق بازی با گلست  
 از درون جو رنگ سرخ و زردرا  
 رنگ زشتان از سیاهابه جفاست  
 لَعْنَةُ الله بسوی آن رنگ کثیف  
 از همانجا کآمد آنجا می رود  
 وز تن ما جان عشق آمیز رو

## آتش کردن پادشاه جُهود و بت نهادن پهلوی آتش که هوکِ این بت را سُجود کرد از آتش برست

<p>آن جُهود سنگ ببین چه رای کرد          کانکه این بت را سُجود آرد، برست          چون سزای این بتِ نفس او نداد          مبادر بتهاء، بتِ نفسِ شماست          آهن و سنگت نفس و بتِ شرار          سنگ و آهن ز آب گئی ساکن شود؟          بت سیاهآ بهشت اندر کوزه‌ای          آن بت مَنحوت چون سیلِ سیا          صد سبورا بشکند یک پاره سنگ          بت شکستن سَهْل باشد، نیک سهل          صورتِ نفس ار بجویی ای پسر          هر نفسِ مکرر و در هر مکرر ز آن          در خدای موسی و موسی گریز          دست را اندر آحد و احمد بزن</p>	<p>پهلوی آتش بتی بر پای کرد          ورنه آرد، در دلِ آتش نشست ۷۷۰          از بتِ نفسِ بتی دیگر بزاد          زآنک آن بت مار و این بت اژدهاست          آن شَرار، از آب می‌گیرد قرار          آدمی با این دو، گئی ایمن بُود؟          نفسِ مر آبِ سیه را چشمه‌ای ۷۷۵          نفسِ بُنگر چشمه پر آب و را          و آب چشمه می‌رهاند بی‌دِرنگ          سهل دیدن نفس را جهلت، جهل          قصه دوزخ بخوان با هفت در          غرقه صد فرعون با فرعونیان ۷۸۰          آب ایمان را ز فرعونی مریز          ای برادر و ره از بو جهل تن</p>
--	--

## بسختن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن با آتش

<p>یک زنی با طفل آورد آن جُهود          طفل ازو بستد در آتش در فگند          خواست تا او سجده آرد پیش بت          اندر آ ای مادر، اینجا من خوشم          چشم بندست آتش از بهرِ حجب          اندر آ مادر! ببین برهانِ حق          اندر آ! و آبِ بین آتش مثال</p>	<p>پیش آن بت و آتش اندر شعله بود          زن بترسید و دل از ایمان بگند          بانگ زد آن طفل کِلایی لَم اُمّت ۷۸۵          گرچه در صورت میان آتشم          رحمت این سر بر آورده ز جیب          تا ببینی عشرت خاصانِ حق          از جهانی کاتشت آتش مثال</p>
---	---



۷۹۰ اندر آ! اسرارِ ابراهیم بین  
 مرگ می دیدم گه زادن ز تو  
 چون بزادم، رستم از زندانِ تنگ  
 من جهان را چون رجم دیدم کنون  
 اندرین آتش بدیدم عالمی  
 ۷۹۵ نک جهان نیست شکلِ هست ذات  
 اندر آ مادر! بحقِ مادری  
 اندر آ مادر! که اقبال آمدست  
 قدرت آن سگ بدیدی، اندر آ  
 من ز رحمت می کشانم پای تو  
 ۸۰۰ اندر آ و دیگران را هم بخوان  
 اندر آید ای ملکانان همه  
 اندر آید ای همه پروانه وار  
 بانگ می زد در میان آن گروه  
 خلق خود را بعد از آن بی خوشتن  
 ۸۰۵ بی موکل بی کشش از عشق دوست  
 تا چنان شد کان عوانان خلق را  
 آن یهودی شد سیه رو و خجل  
 کاندرا ایمان خلق عاشقتر شدند  
 مکر شیطان هم درو پیچید شکر  
 ۸۱۰ آنچ می مالید در روی کان  
 آنک می درید جامه خلق چست

کو در آتش یافت سرو و یاسمین  
 سخت خورفم بود افتادن ز تو  
 در جهانی خوش هوای خوب رنگ  
 چون درین آتش بدیدم این سکون  
 ذره ذره اندرو عیسی دمی  
 و آن جهان هست شکلِ بی ثبات  
 بین که این آذر ندارد آذری  
 اندر آ مادر! مده دولت ز دست  
 تا ببینی قدرت لطف خدا  
 کز طرب خود نیستم پروای تو  
 کاندرا آتش شاه بنهادست خوان  
 غیر این عذبی عذابت آن همه  
 اندرین بهره که دارد صد بهار  
 پُر همی شد جان خلقان از شکوه  
 می فکندند اندر آتش مرد و زن  
 زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست  
 منع می کردند: کاتش در میا  
 شد پشیمان زین سبب بیمار دل  
 در فنای جسم صادقتر شدند  
 دیو هم خود را سیه رو دید شکر  
 جمع شد در چهره آن ناکس آن  
 شد دریده آن او ایشان دُرست

کَر ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند

نام احمد را دهانش کَر بماند  
 ای ترا الطافِ عِلْمِ مِنْ لَدُنْ  
 من بَدَمِ افسوس را منسوب و اهل

آن دهان کَر کرد و از تسخر بخواند  
 باز آمد کای محمد عفو کن  
 من ترا افسوس می کردم ز جهل

چون خدا خواهد که پرده کس درَد  
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس  
چون خدا خواهد که مان یاری کند  
ای خُنگ چشمی که آن گزبانِ اوست  
آخرِ هر گریه آخر خنده است  
هر کجا آب روان، سبزه بُود  
باش چون دولا ب نالان چشمتَر  
اشک خواهی، رحم کن بر اشک بار

مَیلش اندر طعنه پاکان بَرَد ۸۱۵  
کم زند در عیبِ معیوبان نَفَس  
مَیل ما را جانب زاری کند  
ای همایون دل که آن بریانِ اوست  
مردِ آخر بین مبارک بنده است  
هر کجا اشکی دوان، رَحمت شود ۸۲۰  
تا ز صحن جانت بر رُوید خُضر  
رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آ ر

### عِتَاب کردن آتش را آن پادشاه جُهود

رُو با آتش کرد شه کای تُندخو  
چون نمی سوزی؟ چه شد خاصیت؟  
می نبخشایی تو بر آتش پَرست  
هرگز ای آتش تو صابر نیستی  
چشم بندست این عجب یا هوش بند؟  
جادوی کردت کسی؟ یا سیماست؟  
گفت آتش: من همانم، آتشم  
طبع من دیگر نگشت و غنضم  
بر درِ خرگه سگانِ ترکمان  
ور بـخرگه بگذرد بیگانه رُو  
من ز سگ کم نیستم در بندگی  
آتش طبعت اگر غمگین کند  
آتش طبعت اگر شادی دهد  
چونکِ غم بینی تو، استغفار کن  
چون بخواهد عین غم شادی شود  
باد و خاک و آب و آتش بنده اند  
پیش حق آتش همیشه در قیام

آن جهان سوزِ طبیعی خوت کو؟  
یا ز بختِ ما دگر شد نیت  
آنکِ نپرستند ترا، او چون پَرست؟ ۸۲۵  
چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟  
چون نسوزد آتش افروزِ بلند؟  
یا خلاف طبعِ تو، از بخت ماست؟  
اندر آ، تا تو بینی تابم  
تبیغ حَقم، هم بدستوری بُرم ۸۳۰  
چاپلوسی کرده پیش میهمان  
حمله بیند از سگانِ شیرانه او  
کم ز تُرکی نیست حق در زندگی  
سوزش از امرِ مَلِیکِ دین کند  
اندر و شادی مَلِیکِ دین نهد ۸۳۵  
غم بامرِ خالق آمد کار کن  
عَینِ بندِ پایِ آزادی شود  
با من و تو مرده، با حق زنده اند  
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

۸۴۰ سنگ بر آهن زنی بیرون جَهد  
 آهن و سنگِ ستم بر هم مزن  
 سنگ و آهن خود سبب آمد، و لیک  
 کین سبب را آن سبب آورد پیش  
 و آن سیبها کانیای را رَهبرست  
 ۸۴۵ این سبب را آن سبب عامل کند  
 این سبب را محرم آمد عقلها  
 این سبب چه بُود؟ بتازی گو: رَسَن  
 گردش چرخه رَسَن را علَّتست  
 این رَسَنهای سیبها در جهان  
 ۸۵۰ نا نمائی صفر و سرگردان چو چرخ  
 باد آتش می شود از امر حق  
 آبِ حِلْم و آتشِ خشم، ای پسر!  
 گر نبودی واقف از حق جانِ باد

هم بامرِ حق قَدَم بیرون نهد  
 کین دو می زایند همچون مرد و زن  
 تو پیالاتر نگر ای مردِ نیک  
 بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش؟  
 آن سیبها زین سیبها برترست  
 باز گاهی بی بر و عاطل کند  
 و آن سببها راست محرم انبیا  
 اندرین چَه این رَسَن آمد بفَن  
 چرخه گردان را ندیدن زَلَّتست  
 هان و هان زین چرخ سرگردان مَدان!  
 تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مَرخ  
 هر دو سرمست آمدند از خمرِ حق  
 هم ز حق بینی، چو بگشایی بَصَر  
 فرق کی کردی میان قوم عاد؟

### قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

۸۵۵ هُود گِردِ مؤمنان خطی کشید  
 هر که بیرون بود ز آن خط جمله را  
 همچنان شیانِ راعی می کشید  
 چون بجمعه می شد او وقتِ نماز  
 هیچ گرگی در نرفتی اندر آن  
 بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسفند  
 ۸۶۰ همچنین بادِ اجل با عارفان  
 آتش، ابراهیم را دندان نزد  
 ز آتش شهوت نسوزد اهل دین  
 موج دریا چون بامر حق بتاخت  
 خاکِ قارون را چو فرمان در رسید

نرم می شد باد کانا می رسید  
 پاره پاره می سُکست اندر هوا  
 گردِ برگِ گردِ رَمه خطی پدید  
 تا نیارد گرگ آنجا تُرک تاز  
 گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان  
 دایره مرد خدا را بُود بَند  
 نرم و خوش همچون نسیم یوسفان  
 چون گزیده حق بُود، چو نش گزد؟  
 باقیانرا بُرده تا قعرِ زمین  
 اهل موسی را ز قبطی و اشناخت  
 با زر و تاختش بقعرِ خود کشید



آب و گِل چون از دم عیسی چرید  
هست نصیحت بُخار آب و گِل  
کوه طُور از نور موسی شد برقص  
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

بال و پر بگشاده مرغی شد پرید ۸۶۵  
مرغ جنت شد ز نَفخ صدقِ دل  
صوفی کامل شد و رست او ز نقص  
جسم موسی از گِلوخی بود نیز

### طنز و انکار کردن پادشاه جُهود و قبول نا کردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جُهود  
ناصرحان گفتند: از حد مگذران  
ناصرحان را دست بست و بند کرد  
بانگ آمد کار چون اینجا رسید  
بعد از آن، آتش چهل گز بر فروخت  
اصل ایشان بود ز آتش ابتدا  
هم ز آتش زاده بودند آن فریق  
آتشی بودند مؤمن سوز و بس  
آنکِ بودست اُمّه الهایه  
مادرِ فرزندان، جویان و یست  
آب اندر حوض اگر زندانیست  
می رهند می برد تا معدنش  
وین نفس جانهای ما را همچنان  
تا اِلیه یَصْعَد اَطِیَابُ الْکَلِمِ  
تَرْتَقِی اَنْفُسَانَا بِالْمُسْتَقِی  
ثُمَّ تَأْتِنَا مُكَافَاتُ الْمَقَالِ  
ثُمَّ یُلْجِنُنَا اِلَى اَمْثَالِهَا  
هَكَذَا تَعْرِجُ وَ تَنْزِلُ دَائِمًا  
پارسی گویم یعنی این کُش  
چشم هر قومی بسویی مانده است

جز که طنز و جز که انکارش نبود  
مرکبِ استیزه را چندین مَران ۸۷۰  
ظلم را پیوند در پیوند کرد  
پای دارِ ای سگ که قهر ما رسید  
حلقه گشت و آن جُهود انرا بسوخت  
سوی اصل خویش رفتند انتها  
جزوهارا را سوی کُل آمد طریق ۸۷۵  
سوخت خود را آتش ایشان چو خس  
هاویّه آمد مَر او را زاویه  
اصلها مَر فرعها را در پیست  
بادِ نشفش میکند کار کانیست  
اندک اندک تبا نبینی بُردنش ۸۸۰  
اندک اندک دزدَد از حبس جهان  
صَاعِدًا مِّنَّا اِلَى حَیْثُ عَلِمَ  
مُسْتَحَقًّا مِّنَّا اِلَى دَارِ الْبَقَا  
ضِعْفُ ذَاكَ رَحْمَةٌ مِّنْ ذِی الْجَلَالِ  
کِی یَنَالُ الْقَبْدُ مِمَّا نَالَهَا ۸۸۵  
ذَا فَلَا زِلْتَ عَلَيْهِ قَائِمًا  
ز آن طرف آید که آمد آن چش  
کآن طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوقِ جنس از جنسِ خود باشد یقین  
 یا مگر آن قابلِ جنسی بود ۸۹۰  
 همچو آب و نان که جنس ما نبود  
 نقشِ جنسیت ندارد آب و نان  
 و ز غیرِ جنس باشد ذوقِ ما  
 آنکِ مانندست، باشد عارِیت ۸۹۵  
 مرغ را گز ذوق آید از صَفیر  
 تشنه را گز ذوق آید از سَراب  
 مُفلسان گر خوش شوند از زَرِّ قلب  
 تا زر آن‌دودیت از ره نَفکند  
 از گلیله باز جو آن قصه را

ذوق جزو از کلّ خود باشد بین  
 چون بدو پیوست، جنس او شود  
 گشت جنس ما و اندر ما فزود  
 ز اعتبارِ آخِر آنرا جنس دان  
 آن مگر مانند باشد جنس را  
 عارِیت باقی نمایند عاقبت  
 چونکِ جنس خود نیابد، شد نَفیر  
 چون رسد در وی گریزد، جوید آب  
 لیک آن رسوا شود در دار ضَرَب  
 تا خیال کز ترا چه نَفکند  
 و اندر آن قصه طلب کن حصّه را

### بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

طایفه نَخیر در وادی خُوش ۹۰۰  
 بس که آن شیر از کمین در می‌رُبود  
 حیلَه کردند، آمدند ایشان بِشیر  
 جز وظیفه در پی صیدی مَیا

بوده‌اند از شیر اندر کُش مَکُش  
 آن چَرا بر جمله ناخوش گشته بود  
 کز وظیفه ما تو را داریم سیر  
 تا نگردد تلخ بر ما این گِیا

### پاسخ گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر ۹۰۵  
 من هلاکِ فِعل و مکر مردم  
 مردمِ نفس از درونم در کمین  
 گوش من لا یلدَغُ المؤمن شنید

مکرها بس دیده‌ام از زید و بَکر  
 من گزیده زخم مار و کژدم  
 از همه مردم بَتر در مکر و کین  
 قول پیغمبر به جان و دل گزید

## ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

<p>جمله گفتند: ای حکیم باخبر در خذر شوریدن شور و شرست با قضا پنجه بزن ای تند و تیز مرده باید بود پیش حکم حق</p>	<p>الْحَذَرُ دَغٌ لِّسَنٍ يُغْنِي عَنْ قَدَرٍ رَوِ تَوَكُّلٌ كُنْ، تَوَكُّلٌ بَهْرَسَتْ تا نگیرد هم قضا با تو ستیز تا نیاید زخم از رَبِّ الْفَلَقِ</p>
---	--

## ترجیح نهادن شیرجهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

<p>گفت آری گر توکل رهبرست گفت پیغمبر باواز بلند رمزِ الکاسب حَبیبُ الله شنو</p>	<p>این سبب هم شئت پیغمبرست با توکل زانوی اُشتر ببند از توکل در سبب کاهل مشو</p>
---	---

## ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

<p>قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق نیست کسبی از توکل خوبتر بس گریزند از بلا، سوی بلا حیله کرد انسان و حیلهش دام بود در بَست و دشمن اندر خانه بود صد هزاران طفل گشت آن کینه کش دیده ما چون بسی علّت دروست دید ما را دید او نِعَمَ الْعَوَاضِ طفل تا گیرا و تا پویا نبود چون فضولی گشت و دست و پا نمود جانهای خلق پیش از دست و پا چون بامر اِهْبُطُوا سندی شدند ما عِیَالِ حَضَرْتِمْ و شیرخواه</p>	<p>لقمة تزویر دان بر قدرِ خلق چبست از تسلیم خود محبوبتر بس جهند از مار سوی آژدها آنکِ جان پنداشت، خون آشام بود حیله فرعون زین افسانه بود و آنکِ او می جُست اندر خانه اش رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست یابی اندر دید او کُلِّ غَرَضِ مرکبش جز گردنِ بابا نبود در عَنّا افتاد و در کور و کبود می پریدند از وفا اندر صفا حَبَسِ خشم و حرص و خُرسندی شدند گفت الْخَلْقُ عِیَالٌ لِإِلَهِ</p>
--	--



آنکِ او از آسمان باران دَهَد

هم تواند کوز رَحْمَتِ نان دَهَد

### باز ترجیح نهادن شیر جَهد را بر توکُّل

گفت شیر: آری، ولی رَبُّ الْعِبَاد  
پسایه پسایه رفت باید سوی بام ۹۳۰  
پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟  
خواجه چون بیلی بدست بنده داد  
دستِ همچون بیل اشارتِهای اوست  
چون اشارتِهاش را بر جانِ زهی  
بس اشارتِهای اسرارِ دَهَد ۹۳۵  
حاملی، مَحْمُول گرداند ترا  
قابلِ امر و بی، قابلِ شوی  
سعیِ شکرِ نعمتش قُدرت بود  
شکرِ قُدرت، قُدرت افزون کند  
جَبْرِ تو خفتن بود، در ره مَخْطَب ۹۴۰  
هان مَخْطَبِ ای جبری بی اعتبار  
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد  
جبرِ خفتن در میانِ ره زنان  
ور اشارتِهاش را بینی زنی  
این قَدَرِ عقلی که داری گم شود ۹۴۵  
ز آنکِ بی شُکری بود شوم و شَرار  
گر توکُّل می کنی، در کار کن

### باز ترجیح نهادن نخچیران توکُّل را بر جَهد

جمله با وی بانگها برداشتند  
صد هزار اندر هزار از مرد و زن  
کآن حریصان که سیهاکاشتند  
پس چرا محروم ماندند از زَمَن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان  
مکرها کردند آن دانا گروه  
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال  
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل  
جمله افتادند از تدبیر و کار  
کسب، جز نامی مدان ای نامدار

همچو آذرها گشاده صد دهان ۹۵۰  
که ز بُن برکنده شد ز آن مکر کوه  
لِتَزُولٍ مِنْهُ أَقْلَالُ الْجِبَالِ  
روی ننمود از شگال و از عمل  
ماند کار و حکمهای کردگار  
جهد، جز وهمی مپندار ای عیار ۹۵۵

### نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قِلَتِ فایده جهد

راد مردی چاشتگاهی در رسید  
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود  
گفت: عزرائیل در من این چنین  
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه!  
تا مرا زینجا به هندستان برَد  
نک ز درویشی گریزانند خلق  
ترس درویشی، مثال آن هراس  
باد را فرموده تا او را شتاب  
روز دیگر وقت دیوان و لقا  
کآن مسلمان را بخشم از بهر آن  
گفت: من از خشم کی کردم نظر  
که مرا فرمود حق که امروز هان  
از عجب گفتم گر او را صد پَرست  
تو همه کار جهان را همچنین  
از که بگریزیم از خود ای مُحال

در سرا عدل سلیمان در دوید  
پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟  
یک نظر انداخت پر از خشم و کین  
گفت فرما باد را ای جان پناه  
بُوکه بنده کآن طَرَف شد، جان بَرَد ۹۶۰  
لقمه حرص و اَمَل ز آنند خَلق  
حرص و کوشش را تو هندستان شناس  
برد سوی قعر هندستان بر آب  
پس سلیمان گفت عزرائیل را  
بـنگریدی تا شد آواره ز خان ۹۶۵  
از تـعجُّب دیدمش در رهگذر  
جان او را تو بهندستان ستان  
او بهندستان شدن دور آندرست  
کن قیاس و چشم بگشا و بین  
از که بر بایم از حق ای وِیال ۹۷۰

## باز ترجیح نهادن شیرجهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم بین  
 حق تعالی جهدشان را راست کرد  
 حبله هاشان جمله حال آمد لطیف  
 دامهاشان مرغ گردونی گرفت  
 ۹۷۵ جهد می کن تا توانی ای کیا  
 با قضا پنجه زدن نبود جهد  
 کافر من گر زیان کر دست کس  
 سر شکسته نیست، این سر را مبد  
 بد محالی جُست کو دنیا بجُست  
 ۹۸۰ مکرها در کسب دنیا بار دست  
 مکر آن باشد که زندان حُفره کرد  
 این جهان زندان و ما زندانیان  
 چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن  
 مال را کز بهر دین باشی حمول  
 ۹۸۵ آب در کشتی، هلاک کشتی است  
 چونک مال و مُلک را از دل براند  
 کوزه سربسته اندر آب زفت  
 باد درویشی چو در باطن بُود  
 گر چه جمله این جهان مُلک و یست  
 ۹۹۰ پس دهان دل ببند و مهر کن  
 جهد حَقَّت و دوا حَقَّت و درد

جهدهای انبیا و مؤمنین  
 آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد  
 کُل شئی مِنْ ظریفِ هو ظریف  
 نقصهاشان جمله افزونی گرفت  
 در طسریق انبیا و اولیا  
 ز آنک این را هم قضا بر ما نهاد  
 در ره ایمان و طاعت یک نفس  
 یک دو روزی جهد کن، باقی بخند  
 نیک حالی جُست کو عُقبی بجُست  
 مکرها در ترک دنیا وار دست  
 آنک حُفره بست، آن مکر یست سرد  
 حُفره کن زندان و خود را وارهان  
 بی قماش و نقره و میزان و زن  
 یُعَم مال صالح خواندش رسول  
 آب اندر زیر کشتی، پُشتی است  
 ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند  
 از دل پر باد، فوق آب رفت  
 بر سر آب جهان ساکن بُود  
 مُلک در چشم دل او لا شئی است  
 پُر کُش از بادگیر مِنْ لَدُن  
 مُنکر اندر جَحِد جهدش جهد کرد

### مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زمین نَمَط بسیار بُرهان گفت شیر  
 روبه و آهو و خرگوش و شغال  
 کز جواب، آن جبریان گشتند سیر  
 جبر را بگذاشتند و قیل و قال



<p>کـاندرین بیعت نیفتد در زیان          حاجتش نَبُود تقاضای دگر ۹۹۵          سوی آن شیر او دویدی همچو یوز          بانگ زد خرگوش آخر چند جَور؟</p>	<p>عهدها کردند با شیر زیان          قِسم هر روزش بیاید بی جگر          قرعه بر هرکُ اوفتادی روز روز          چون بخرگوش آمد این ساغر بدور</p>
--	---

### انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

<p>جان فدا کردیم در عهد و وفا          تا نرنجد شیر، رَو رَو، زود زود</p>	<p>قوم گفتندش که: چندین گاه ما          تو مـجو بدنـامی ما ای عـنود</p>
---	---

### جواب خرگوش نخچیران را

<p>تا بمکرم از بلا بیرون جَهِید ۱۰۰۰          مانند این میراثِ فرزندانتان          همچنین تا مَخْلَصی می خواندشان          در نظر چون مردمک پیچیده بود          در بزرگی مردمک کس ره نَبُرد</p>	<p>گفت: ای یاران مرا مهلت دهید          تا امان یابد بمکرم جانتان          هر پیمبر در میان اُمّتان          کز فلک راه برون شو دیده بود          مردمش چون مردمک دیدند خُرد</p>
---	--

### اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

<p>خویش را اندازه خرگوش دار ۱۰۰۵          در نیآوردند اندر خاطر آن          ورنه، این دم لایق چون توکی است</p>	<p>قوم گفتندش که: ای خرگوش دار          هین! چه لافست این که از تو بهتران          مُعْجَبی با خود قضا مان در پی است</p>
--	--

### جواب خرگوش نخچیران را

<p>مر ضعیفی را قوی رایی قُتاد          آن نباشد شیر را و گور را</p>	<p>گفت ای یاران! حَقَم الهام داد          آنچ حق آموخت مَر زنبور را</p>
---	---

۱۰۱۰ خاهاها سازد پُر از حلّوای تر  
 آنچ حق آموخت کِرم پیلَه را  
 آدم خاکی ز حق آموخت علم  
 نِام و نِاموسِ مَلّک را در شکست  
 زاهد چندین هزاران ساله را  
 ۱۰۱۵ تا ندادند شیرِ عِلْم دین کشید  
 عِلْمهای اهل حس شد پوزبند  
 قِطرهٔ دل را یکی گُوهر قَتاد  
 چند صورت آخرای صورت پرست  
 گر بصورت آدمی انسان بُدی  
 ۱۰۲۰ نقش بمر دیوارِ مِثْلِ آدمست  
 جان گُمست آن صورت باتاب را  
 شد سَرِ شیرانِ عَالَمِ جمله پست  
 چه زیانتش از آن نقش نُفُور  
 وصف صورت نیت اندر خامه‌ها  
 ۱۰۲۵ عَالِم و عادل همه معنیت و بس  
 می‌زند بر تن ز سوی لامکان

حق بر او آن عِلْم را بگشاد در  
 هیچ پیلی داند آن گون حیلَه را؟  
 تا به هفتم آسمان افروخت علم  
 کوری آنکس که در حق در گذشت  
 پوزبندی ساخت آن گوساله را  
 تا نگردهد گِردِ آن قصر مَشید  
 تا نگیرد شیر ز آن عِلْم بلند  
 کآن بدریاساها و گردونه‌ها نداد  
 جانِ بی‌معنیت از صورت پرست  
 احمد و بوجهل خود یکسان بُدی  
 بنگر از صورت چه چیز او گُمست  
 رَو بـجـو آن گُوهر کم‌یاب را  
 چون سگ اصحاب را دادند دست  
 چونکِ جانش غرق شد در بحر نور  
 عَالِم و عادل بُود در نامه‌ها  
 کش نیابی در مکان و پیش و پس  
 می‌نگجد در فلک خورشیدِ جان

### ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد، هوش دار!  
 گوشِ خر بفروش و دیگر گوشِ خر  
 رَو تو روبه‌بازی خرگوش بین  
 ۱۰۳۰ خاتِمِ مُلکِ سلیمانست عِلْم  
 آدمی را زین هنر بیچاره گشت  
 زو پلنگ و شیر، ترسان همچو موش  
 زو پَری و دیو ساحلها گرفت  
 آدمی را دشمنِ پنهان بسی‌ست

گوشِ سوی قصّه خرگوش دار  
 کین سخن را در نیابد گوشِ خر  
 شیرگیری سازیِ خرگوش بین  
 جمله عَالَمِ صورت و جانست عِلْم  
 خلق دریاها و خلق کوه و دشت  
 زو نهنگ بحر، در صَفرا و جُوش  
 هر یکی در جای پنهان جا گرفت  
 آدمی با حَذَر عاقل کسی‌ست

خَلَقَ پنهان زشتشان و خوبشان  
بهر غل از دَر رَوی در جوی بار  
گر چه پنهان خار در آبت پست  
خارخار و خِیها و وسوسه  
باش تا حهای تو مُبَدَل شود  
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای

می‌زند بر دل بهر دم کوبشان ۱۰۳۵  
بر تو آسیبی زند در آب خار  
چونکه در تو می‌خَلَد دانی که هست  
از هزاران کس بود نی یک کسه  
تا بینشان و مشکل حل شود  
تا کیان را سرور خود کرده‌ای ۱۰۴۰

### باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه او را

بعد از آن گفتند: کای خرگوش چُست  
ای که با شیری تو در پیچیده ای  
مشورت ادراک و هشیاری دهد  
گفت پیغمبر بکن ای رای زن

در میان از آنج در ادراکِ تُست  
بازگو رایی که اندیشیده ای  
عقلها مَر عقل را یاری دهد  
مشورت کَالْمُسْتَشَارِ مُؤْتَمَن

### منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی شاید باز گفت  
از صفا گر دم زنی با آینه  
در بیان این سه، کم جنبان لب  
کین سه را خصمت بسیار و عَدو  
ور بگویی با یکی دو اَلْوَداع  
گر دو سه پَرَنده را بندی بهم  
مشورت دارند سر پوشیده خوب  
مشورت کردی پیمبر بسته سر  
در مثالی بسته گفתי رای را  
او جواب خویش بگرفتی ازو

جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت ۱۰۴۵  
تیره گردد زود با ما آینه  
از ذهاب و از ذَهَب و ز مَذْهَب  
در کمینت ایستد چون داند او  
كُلُّ سِرٍّ جَاوَزَ الْإِثْنَيْنِ شَاعُ  
بر زمین مانند محبوس از آلم ۱۰۵۰  
در کینایت با غلط افکن مشوت  
گفته ایشان جواب و بی‌خبر  
تا نداند خصم از سر پای را  
وز سُؤَالِش می‌نبردی غَیر بُو



- ۱۰۵۵ ساعتی تأخیر کرد اندر شدن  
ز آن سبب کاندرا شدن او ماند دیر  
گفت: من گفتم که عهد آن خسان  
دمدمه ایشان مرا از خر فگند  
سخت در ماند امیر شنت ریش  
۱۰۶۰ راه هموارست و زیرش دامها  
لفظها و نامها چون دامهاست  
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو  
منبع حکمت شود حکمت طلب  
لوح حافظ لوح محفوظی شود  
۱۰۶۵ چون معلّم بود عقلش مرد را  
عقل چون جبریل گوید احمدا  
تو مرا بگذار، زین پس پیش ران  
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر  
هرکّ جبر آورد خود رنجور کرد  
۱۰۷۰ گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ  
جبر چه بود بستنِ اشکسته را  
چون درین ره پای خود نشکسته ای  
و آنکّ پایش در ره کوشش شکست  
حامیل دین بود او مَحْمُول شد  
۱۰۷۵ تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه  
تا کنون اختر اثر کردی در او  
گر تو را اشکال آید در نظر  
تازه کن ایمان، نه از گفتِ زبان  
تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست  
۱۰۸۰ کرده ای تاویل حرفِ بکر را
- بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن  
خاک را می کند و می غرید شیر  
خام باشد خام و ست و نارسان  
چند بفرید مرا این دهر چند  
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش  
قحطِ معنی در میان نامها  
لفظ شیرین ریگ آبِ عمرِ ماست  
سخت کم یابست رو آن را بِجُو  
فارغ آید او ز تحصیل و سبب  
عقل او از روح مَحْظُوظی شود  
بعد ازین شد عقل شاگردی و را  
گر یکی گامی نهم سوزد مرا  
خَدّ من این بود، ای سلطانِ جان  
او همین داند که گیرد پایِ جبر  
تا همان رنجوریش در گور کرد  
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ  
یا بیپوستنِ رگی بگسته را  
بر که می خندی؟ چه پا را بسته ای؟  
در رسید او را بُراق و بر نشت  
قابل فرمان بُد او مَقْبُول شد  
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه  
بعد ازین باشد امیر اختر او  
پس تو شک داری در انْشَقَّ الْقَمَر  
ای هوا را تازه کرده در نهان  
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست  
خویش را تاویل کن، نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی      بست و کژ شد از تو معنی سَنی

### زیافت تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بَولِ خر گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام اینک این دریا و این کشتی و من بر سر دریا همی رانند او عَمَد بود بی حد آن چنین نسبت بدو عالمش چندان بود کش بیش است صاحب تاویل باطل چون مگس گر مگس تاویل بگذارد به رای آن مگس نبود کیش این عبرت بود	همچو کشتی بان همی آفراشت سر مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام مرد کشتیبان و اهل و رای زن می‌نمودش آن قَدَر بیرون ز حد ۱۰۸۵ آن نظر که بیند آن را راست کو؟ چشم چندین بحر همچندیش است و فهم او بَولِ خر و تصویرِ خَس آن مگس را بخت گرداند همای روح او نی در خورِ صورت بود ۱۰۹۰
---	--

### تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم مکرهای جبری نام بسته کرد زین سپس من نشنوم آن دَمَدَمه بر دران ای دل تو ایشانرا مه‌ایست پوست چه بُود؟ گفته‌های رنگ رنگ این سخن چون پوست و معنی مغزدان پوست باشد مغز بدرا عیب پوش چون قلم از باد بُد دفتر ز آب نقش آبست ار و فاجویی از آن باد در مردم هوا و آرزوست خوش بود پیغامهای کردگار	روح او کی بود اندر خوردِ قَد؟ کز ره گوشت عَدو بر بست چشم تیغ چو بیشان تنم را خسته کرد بانگ دیوانست و غولان آن همه پوستان بر کن، کیشان جز پوست نیست ۱۰۹۵ چون زره بر آب کیش نبود دِرَنگ این سخن چون نقش و معنی همچو جان مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش هر چه بنویسی فنا گردد شتاب باز گردی دستهای خود گزان ۱۱۰۰ چون هوا بگذاشتی پیغام هوست کو ز سر تا پای باشد پایدار
--	--

خطبه شاهان بگردد و آن کیا  
ز آنک بشوش پادشاهان از هواست  
از درمها نام شاهان برگشتند ۱۱۰۵  
نام احمد، نام جمله انبیاست

### هم در بیان مکر خرگوش

دَر شدن، خرگوش پس تاخیر کرد  
در ره آمد بعد تاخیر دراز  
تا چه عالمهاست در سودای عقل ۱۱۱۰  
صورت ما اندرین بحر عذاب  
تا نشد پُر بر سر دریا چو تشت  
عقل پنهانت و ظاهر عالمی  
هر چه صورت می و سلیت سازدش  
تا نبیند دل دهنده راز را  
اسب خود را یاوه داند وز ستیز ۱۱۱۵  
اسب خود را یاوه داند آن جواد  
در قفان و جست و جو آن خیره سر  
کآن که دزدید اسب ما را کو و کیست؟  
آری این اسب است، لیکن اسب کو؟  
جان ز پیدایی و نزدیکت گم ۱۱۲۰  
کی بینی سرخ و سبز و فور را؟  
لیک، چون در رنگ گم شد هوش تو  
چونک شب آن رنگها مستور بود  
نیت دید رنگ بی نور برون  
این برون از آفتاب و از شها ۱۱۲۵  
نور نور چشم خود نور دلت  
باز نور نور دل نور خداست

جز کیا و خطبه های انبیا  
بشارنامه انبیا از کبریاست  
نام احمد تا آید بر می زنند  
چونک صد آمد، نود هم پیش ماست

مکرها با خویشان تقریر کرد  
تا به گوش شیر گوید یک دو راز  
تا چه با پنهانت این دریای عقل  
می دود چون کاسه ها بر روی آب  
چونک پر شد تشت دروی غرق گشت  
صورت ما موج و یا از وی نمی  
ز آن وسلیت بحر دور اندازدش  
تا نبیند تیر دور انداز را  
می دواند اسب خود در راه تیز  
و اسب خود او را کشان کرده چو باد  
هر طرف پرسان و جویان در بدر  
این که زیر ران توست، ای خواجه چیست؟  
با خود آ! ای شهوار اسب جو  
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم  
تا بینی پیش ازین سه نور را  
شد ز نور، آن رنگها روپوش تو  
پس بدیدی دید رنگ از نور بود  
همچنین رنگ خیال اندرون  
و اندرون از عکس انوار علی  
نور چشم از نور دلها حاصلست  
کو ز نور عقل و حین پاک و جداست



شب نَبْدُ نوری، ندیدی رنگ را  
دیدن نورست آنکه دید رنگ  
رنج و غم را حق پی آن آفرید  
پس نهانیها بِضِدِّ پیدا شود  
که نظر بر نور بود آنکه برنگ  
پس بَضْدُ نور دانستی تو نور  
نور حق را نیست ضِدِّ در وجود  
لَا جَرَمَ أَبْصَارُنَا لَا تُدْرِكُهُ  
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان  
این سخن و آواز از اندیشه خاست  
لیک چون موج سخن دیدی لطیف  
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت  
از سخن صورت بزاد و باز مُرد  
صورت از بی صورتی آمد برون  
پس ترا هر لحظه مرگ وَرَجَعْتِیست  
فکر ما تیریت از هُو در هوا  
هر نفس نو می شود دنیا و ما  
عمر همچون جوی، نو نو می رسد  
آن ز تیزی مُتَمِرِ شکل آمدست  
شاخ آتش را بجنبانی بِساز  
این درازی مدت از تیزی صُنع  
طالب این سر اگر علامه است

### آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور  
می دَوَد بی دهشت و گستاخ او

پس بَضْدُ نور پیدا شد ترا  
وین بَضْدُ نور دانی بی درنگ  
تا بدین ضد، خوش دلی آید بدید ۱۱۳۰  
چونک حق را نیست ضد، پنهان بود  
ضد بَضْد پیدا بود چون روم و زنگ  
ضد ضد را می نماید در صُذور  
تا بَضْد او را توان پیدا نمود  
وَهُوَ يُدْرِكُ<sup>۱</sup> بین تو از موسی و که ۱۱۳۵  
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان  
تو ندانی بحر اندیشه کجاست  
بحر آن دانی که باشد هم شریف  
از سخن و آواز او صورت ساخت  
موج خود را باز اندر بحر بُرد ۱۱۴۰  
باز شد که إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ  
مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست  
در هوا کی باید؟ آید تا خدا  
بی خبر از نو شدن اندر بَقا  
مُسْتَمِرِّی مینماید در جَسَد ۱۱۴۵  
چون شَرَرِ کِش تیز جنبانی بدست  
در نظر آتش نماید بس دراز  
می نماید سرعت انگیزی صُنع  
نَک حُمام الدّین که سامی نامه است

دید کان خرگوش می آید ز دور ۱۱۵۰  
خشمگین و تند و تیز و تُرَش رُو

کَـزِ شَکِستِه آمَدَن تَهْمَت بُـوَد  
چون رسید او پیشتر نزدیکِ صف  
مَن که گاوِانرا ز هم بَدْریده‌ام  
نیمِ خرگوشی که باشد؟ کو چنین  
ترکِ خواب و غفلتِ خرگوش کن ۱۱۵۵

### عذرگفتن خرگوش

گفت خرگوش اَلأَمَان عُذْریم هِت  
گفت چه عذر ای قُصورِ اِلهان  
مرغِ بسی‌وقتی، سرت باید برید  
عذرِ اِحق، بدتر از جرمش بُـوَد ۱۱۶۰  
عذرت ای خرگوش از دانش تهِی  
گفت ای شَه ناکسی را کس شمار  
خاصه از بهر زکوةِ جاهِ خود  
بَحْرُ کو آبی بِهَر جُـو می‌دهد  
کم نخواهد گشت دریا زین کرم ۱۱۶۵  
گفت: دارم مَن کرم بر جای او  
گفت: بشنو، گر نباشد جایِ لطف  
مَن بوقتِ چاشت در راه آمدم  
با مَن از بهر تو خرگوشی دگر  
شیری اندر راه قصد بنده کرد ۱۱۷۰  
گفتمش: ما بِنْدَه شاهنشیم  
گفت: شاهشه که باشد؟ شرم دار  
هم ترا و هم شَهَت را بَرِ دَرَم  
گفتمش: بگذار تا بار دگر  
گفت: همره را گِرَوِنَه پیش من  
لابه کردیمش بسی، سودی نکرد ۱۱۷۵

وز دلیسری دَفَعِ هِر رَیْبَت بُـوَد  
بانگِ برزد شیر: هان ای ناخلف!  
مَن که گوش پیل نر مالیده‌ام  
امر ما را افگَنَد اندر زمین  
غُرّه این شیر ای خرگوش کن

گر دهد عفو خداوندیت دست  
این زمان آیند در پیشِ شهان؟  
عذرِ اِحق را نمی‌شاید شنید  
عذرِ نادان زهرِ دانش کُش بُـوَد  
مَن چه خرگوشم که در گوشم نهی  
عُذْرِ اِستَم دیده‌ای را گوش دار  
گمراهی را تو مَران از راهِ خود  
هر خَسی را بر سَر و رُو می‌نهد  
از کرم دریا نگرَدَد بیش و کم  
جامه هر کس بُرم بالای او  
سر نهادم پیش اژَد رهایِ عُنف  
با رفیق خود سوی شاه آمدم  
جفت و هَمَره کرده بودند آن نَفَر  
قصدِ هر دو همرو آینه کرد  
خواجه تاشان کِه آن در گهیم  
پیش مَن تو یاد هر ناکس می‌آر  
گر تو با یارت بگردید از دَرَم  
روی شه بینم، بَرَم از تو خبر  
ورنه، قربانی تو اندر کیش مَن  
یار مَن بِنْدَد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی سه چندان بُد که من  
بعد از این زان شیر این ره بسته شد  
از وظیفه بعد ازین اومید بُر  
گر وظیفه بایدت ره پاک کن

هم بلطف و هم بخوبی، هم به تن  
رشته ایمان ما بگسته شد  
حق همی گویم تو را و الحق مُر  
هین! ییا و دفع آن بی پاک کن ۱۱۸۰

### پاسخ گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت: بِسْمِ اللَّهِ! ییا! تا او کجاست  
تا سزای او و صد چون او دهم  
اندر آمد چون قلاووزی پیش  
سوی چاهی کو نشان کرده بود  
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه  
آب کاهی را بهامون می بُرد  
دام مکر او کمند شیر بود  
موسی یی فرعون را با رود نیل  
پشه ای نمرود را با نیم پر  
حال آن کو قول دشمن را شنود  
حال فرعونی که هامن را شنود  
دشمن ارچه دوستانه گویدت  
گر ترا قندی دهد، آن زهر دان  
چون قضا آید نبینی غیر پوست  
چون چنین شد اِبتِهال آغاز کن  
ناله می کن کای تو عَلَامُ الْعُیُوب  
گر سگی کردیم ای شیر آفرین  
آب خوش را صورت آتش مده  
از شراب قهر چون مستی دهی  
چیت مستی؟ بند چشم از دید چشم  
چیت مستی؟ جِتها مُبَدَل شدن

پیش در شو، گر همی گویی تو راست  
ور دروغست این سزای تو دهم  
تا بُرد او را بسوی دام خویش  
چاه مَنخ را دام جانش کرده بود  
اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه ۱۱۸۵  
کاه کوهی را عجب چون می برد  
طُرفه خرگوشی که شیری می رُبود  
می کشد با لشکر و جمع ثقیل  
می شکافد بی مُحابا درز سر  
بین جَزای آنک شد یارِ حود ۱۱۹۰  
حال نمرودی که شیطان را شنود  
دام دان گرچه ز دانه گویدت  
گر بتن لطفی کند، آن قهر دان  
دشمنان را بازشناسی ز دوست  
ناله و تسبیح و روزه ساز کن ۱۱۹۵  
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب  
شیر را مگمار بر ما زین کمین  
اندر آتش صورت آبی مینه  
نیتهای را صورت هستی دهی  
تا نماند سنگ گوهز پشمِ پشم ۱۲۰۰  
چوب گز اندر نظر صندل شدن



## قصه هُدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند  
هم زبان و محرم خود یافتند  
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک  
هم زبانی، خویشی و پیوندیست ۱۲۰۵  
ای بسا هندو و ترک هم زبان  
پس زبان محرمی، خود دیگرست  
غیر نطق و غیر ایمان و سبیل  
جمله مرغان هر یکی آبرار خود  
بسا سلیمان یک بیک و امی نمود ۱۲۱۰  
از تکبر نی و از هستی خویش  
چون بیاید برده را از خواجه‌ای  
چونکه دارد از خریداریش ننگ  
نوبت هُدهد رسید و پیشه‌اش  
گفت ای شه یک هنر کان کهترست ۱۲۱۵  
گف: برگو تا کدامت آن هنر؟  
بـنگرم از آوج بسا چشم یقین  
تا کجا است و چه عُمقش، چه رنگ  
ای سلیمان! بـهر لشکرگاه را  
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق ۱۲۲۰

پیش او مرغان بخدمت آمدند  
پیش او یک یک بجان بشتافتند  
بسا سلیمان گشته اَفْصَح مِنْ أَخِیک  
مرد بسا نامحرمان چون بندیست  
ای بسا دو ترک چون بیگانگان  
هم دلی از هم زبانی بهترست  
صد هزاران تَرْجُمان خیزد ز دل  
از هنر وز دانش و از کار خود  
از برای عَرَضه خود را می‌شود  
بـهر آن تا ره دهد او را پیش  
عَرَضه دارد از هنر دیباجه‌ای  
خود کند بیمار و شل و کَر و لنگ  
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش  
باز گویم، گفت: کـوته بهترست  
گفت: مـن آنکه که باشم آوج بـر  
مـن بـبینم آب در قـعر زمین  
از چه می‌جوشد، ز خاکِی، یا ز سنگ  
در سفر می‌دار این آگاه را  
در بیابانهای بسی آب عمیق

## طعنه زاغ در دعوی هُدهد

زاغ چون بشنود، آمد از حد  
از ادب نَبُود پیش شه مقال  
گَر مَر او را این نظر بودی مُدام  
بسا سلیمان گفت کو: کز گفت و بد  
خاصه خود لاف دروغین و مُحال  
چون ندیدی زیر مُشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او  
پس سلیمان گفت: ای هُدهدِ رواست  
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ

چون قفس اندر شدی ناکام او  
کز تو در اوّل قَدَحِ این دُرْدَخاست ۱۲۲۵  
پیش من لافی زنی، آنگه دروغ

### جواب گفتن هُدهد طعنه زاغ را

گفت: ای شه! بر من عورِ گدا  
گر نباشد این که دعوی میکنم  
زاغ، کو حکم قضا را مُنکِرست  
در تو تا کافی بود از کافران  
من ببینم دام را اندر هوا  
چون قضا آید، شود دانش بخواب  
از قضا این تعبیه کی نادرست

قولِ دشمن مشنوا! از بهر خدا  
من نهادم سر، بِرِ این گردَنم  
گر هزاران عقل دارد، کافرست  
جای گند و شهوتی چون کافِ ران ۱۲۳۰  
گر نباشد چشمِ عقلم را قضا  
مه سه گردد، بگیرد آفتاب  
از قضا دان کو قضا را مُنکِرست

### قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترکِ تاویل

بو البشر کو عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ بَگفت  
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست  
هر لقب کو داد آن مُبَدَل نشد  
هر که آخر مؤمنت اوّل بدید  
اسم هر چیزی تو از دانا شنو  
اسم هر چیزی بِرِ ما ظاهرش  
نزد موسی نام چو بَش بُد عصا  
بُد عُمَر را نام اینجا بت پَرست  
آنکِ بُد نزدیکِ ما نامش مَنی  
صورتی بود این مَنی اندر عَدَم  
حاصل آن آمد حقیقت نام ما

صد هزاران عِلْمش اندر هَرَز گشت  
تا پایان جان او را داد دَسْت ۱۲۳۵  
آنکه چُشَشِ خَوّاثد او کاهِل نشد  
هر که آخر کافر، او را شد پدید  
بِسَرِّ رَمَزِ عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ شنو  
اسم هر چیزی بِرِ خَالِقِ سِرش  
نزد خالق بود نامش اَزْدَها ۱۲۴۰  
لیک مؤمن بود نامش در اَلْت  
پیش حق بودی تو کین دَم با مَنی  
پیش حق موجود، نه بیش و نه کم  
پیش حضرت کان بُود انجام ما

۱۲۴۵ مرد را بر عاقبت نامی نهد  
 چشم آدم چون بنور پاک دید  
 چون مَلَك انوار حق در وی یافت  
 این چنین آدم که نامش می برَم  
 این همه دانست و چون آمد قضا  
 ۱۲۵۰ کای عجب نهی از پی تحریم بود  
 در دلش تاویل چون ترجیح یافت  
 باغبان را خار چون در پای رفت  
 چون ز حیرت رست، باز آمد براه  
 رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گفتم و آه!  
 ۱۲۵۵ این قضا ابری بُود خورشید پوش  
 من اگر دامی نیستم گاه حُکم  
 ای خُنک آنکو نکوکاری گرفت  
 گر قضا پوشد سیه همچون شَبَت  
 گر قضا صدف بار قصد جان کند  
 ۱۲۶۰ این قضا صد بار اگر رَهت زَنَد  
 از کَرَم دان این که می ترسانَدَت  
 این سخن پایان ندارد، گشت دیر

### پای واپس کشیدن خرگوش از شیر، چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد، شیر دید  
 گفت پا واپس کشیدی تو چرا؟  
 ۱۲۶۵ گفت کو پایم؟ که دست و پای رفت  
 رنگِ رویم را نمی بینی چو زر  
 حق چو سیما را مُعَرَّف خوانده است  
 رنگ و بو غَمّاز آمد چون جَرَس  
 بانگِ هر چیزی رساند زو خَبَر

نی بر آن کو عاریت نامی نهد  
 جان و سِر نامها گشتش پدید  
 در سُجود افتاد و در خدمت شتافت  
 گر ستایم تا قیامت قاصِرَم  
 دانش یک نُهی شد بر وی خطا  
 یا بتاویلی بُد و توهیم بود  
 طبع در حیرت سوی گندم شتافت  
 دزد فرصت یافت و کالا بُرد تَفَت  
 دید بُرده دزد رخت از کارگاه  
 یعنی: آمد ظلمت و گم گشت راه  
 شیر و آذرها شود زو همچو موش  
 من نه تنها جاهِلَم در راه حُکم  
 زور را بگذاشت او، زاری گرفت  
 هم قضا دست بگیرد عاقبت  
 هم قضا جانت دهد، درمان کند  
 بر فَرّاز چرخ خرگاهت زند  
 تا بِمُلکِ ایمنی پشاندَت  
 گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید  
 پای را واپس مَکَش، پیش اندر آ!  
 جان من لرزید و دل از جای رفت  
 ز اندرون خود می دهد رنگم خَبَر  
 چشم عارف سوی سیما مانده است  
 از قَرَس آگه کند بانگِ قَرَس  
 تا بدانی بانگ خَر از بانگ دَر



گفت پیغمبر بتمیز کسان  
 رنگ او، از حال دل دارد نشان  
 رنگ روی سرخ دارد بانگِ شکر  
 در من آمد آنکِ دست و پا ببرد  
 آنکِ در هر چه درآید بشکند  
 در من آمد آنکِ از وی گشت مات  
 این خود اجزا اند، کلیات ازو  
 تا جهان گه صابرست و گه شکور  
 آفتابی کو بر آید نازگون  
 اخترانی تافته بر چارطاق  
 ماه کو افزود ز اختر در جمال  
 این زمین با سکون با ادب  
 ای بسا که زین بلای مُردریگ  
 این هوا با روح آمد مقترن  
 آبِ خوش کو روح را همشیره شد  
 آتشی کو باد دارد در بُروت  
 حالِ دریا ز اضطراب و جوش او  
 چرخ سرگردان که اندر جُست و جُوست  
 گه خضیض و گاه اوسط گاه اوج  
 از خود ای جزوی ز کُلها مُختلط  
 چونکه کلیات را رنجست و درد  
 خاصه جزوی کو ز اُضدادست جمع  
 این عجب نبود که میش از گرگ جست  
 زندگانی آشتی ضدهاست  
 لطف حق این شیر را و گور را  
 چون جهان رنجور و زندانی بُود  
 خواند بر شیر او ازین رُو، پندها

- ۱۲۷۰ مَرَّةً مَخْفِيٌّ لَدَى طَيِّ اللِّسَانِ  
 رحمت کن، مهر من در دل نشان  
 بانگ روی زرد باشد صبر و نُکر  
 رنگِ روی و قُوت و سیمای بُرد  
 هر درخت از بیخ و بن او برکند  
 آدمی و جانور، جامد، نبات  
 ۱۲۷۵ زرد کرده رنگ و فاسد کرده بُر  
 بوستان گه خُله پوشد، گاه غور  
 ساعتی دیگر شود او سرنگون  
 لحظه لحظه مُبتلای احتراق  
 شد ز رنج دق مانند خیال  
 ۱۲۸۰ اندر آرد زلزلهش در لرز تب  
 گشته است اندر جهان او خرد و ریگ  
 چون قضا آید شود زشت و عَفِن  
 در غدیری زرد و تلخ و تیره شد  
 هم یکی بادی برو خواند یَموت  
 ۱۲۸۵ فہم کن تبدیلهایِ هوش او  
 حال او چون حالِ فرزندان اوست  
 اندرو از سَعْد و نَحس قُوج قُوج  
 فہم می کن حالت هر مُنبِط  
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد؟  
 ۱۲۹۰ ز آب و خاک و آتش و بادست جمع  
 این عجب کین میش، دل در گرگ بست  
 مرگِ آن کاندَر میانشان جنگِ خاست  
 اَلِف دادست این دو ضِدِّ دُور را  
 چه عجب رنجور اگر فانی بود؟  
 ۱۲۹۵ گفت من پس مانده ام زین بَندها

## پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

این سبب گو خاص کاینستم غرض  
اندرین قلعه ز آفات ایمنست  
ز آنک در خلوت صفاهای دلست  
سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق  
تو بین کان شیر در چه حاضرست  
تو مگر اندر بر خویشم گشی  
چشم بگشایم به چه در بنگرم

شیر گفتش: تو ز اسباب مَرَض  
گفت: آن شیر اندرین چه ساکنست  
فمر چه بگزید هرک عاقلست  
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق  
گفت: پیش آ! زخمم او را قاهرست  
گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی  
تا بیشت تو من ای کان گرم

۱۳۰۰

## نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را در آب

در پناه شیر تا چه می‌دوید  
اندر آب از شیر و او در تافت تاب  
شکل شیری در برش خرگوش رفت  
مَر و را بگذاشت و اندر چه جهید  
ز آنک ظلمش در سرش آینده بود  
این چنین گفتند جمله عالمان  
عدل فرمودست بتر را بتر  
از برای خویش، دامی می‌گنی  
بهر خود چه می‌گنی، اندازه کن  
از نبی‌ی ذا‌جاء نصرالله<sup>۱</sup> خوان  
نک جزا طیراً آبایلت<sup>۲</sup> رسید  
غُلغل افتد در سپاه آسمان  
در دندانت بگیرد، چون کنی؟  
خویش را شناخت آن دم از عدو

چونک شیر اندر بر خویش کشید  
چونک در چه بنگریدند اندر آب  
شیر عکس خویش دید از آب تفت  
چونک خصم خویش را در آب دید  
در قتاد اندر چهی کو گنده بود  
چاه مَظلم گشت ظلم ظالمان  
هر که ظالمتر، جهش با هول‌تر  
ای که تو از ظلم، چاهی می‌گنی  
گیرد خون چون کرم پیل به بر متن  
مَر ضعیفان را تو بی‌خصمی مَدان  
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید  
گر ضعیفی در زمین خواهد امان  
گر بدندانش گزی، پُر خون کنی  
شیر خود را دید در چه و ز غلو

۱۳۰۵

۱۳۱۰

۱۳۱۵

۱-سوره ۱۰۹-آیه ۱

۲-سوره ۱۰۶-آیه ۳

عکس خود را او عَدُوّی خویش دید  
 ای بَسی ظَلَمی که بینی در کسان  
 اندر ایشان تافته هستی تو  
 آن تُوی و آن زخم بر خود می زنی  
 در خود آن بَد را نمی بینی عیان  
 حمله بر خود میکنی ای ساده مرد  
 چون بقعر خُوی خود اندر رَسی  
 شیر را در قعر پیدا شد که بُود  
 هر که دندان ضعیفی می کند  
 ای بدیده عکس بَد بر روی عَم  
 مؤمنان آیینه همدیگرند  
 پیش چشمت داشتنی شیشه کبود  
 گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش  
 مَوْمِن اَز یَنْظُرِ بِنورِ الله نبود  
 چونکِ تو یَنْظُرِ بِنارِ الله بُدی  
 اندک اندک آب بر آتش بِزَن  
 تو بسزن یا رَبَّنَا آب طَهور  
 آب دریا جمله در فرمان تُست  
 گر تو خواهی آتش آبِ خُوش شود  
 این طلب در ما هم از ایجادِ تُست  
 بی طلب تو این طلب مان داده ای

لا جَرَم بر خویش شمشیری کشید  
 خوی تو باشد در ایشان، ای فُلان!  
 از نفاق و ظلم و بَدِ مستی تو  
 بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی  
 ورنه دشمن بودی خود را بجان  
 همچو آن شیری که بر خود حمله کرد  
 پس بدانی کز تو بود آن ناکسی  
 نقش او آنکیش دگر کس می نمود  
 کار آن شیر غلط بین می کند  
 بد نه عَمّت، آن توی، از خود مَرَم  
 این خبر می از پیمبر آورند  
 ز آن سبب عالم کبودت می نمود  
 خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش  
 غیب مؤمن را بَرَه نه چون نمود؟  
 نیکوی را و اندیدی از بَدی  
 تا شود نار تو نور، ای بُوالْحَزَن  
 تا شود این نارِ عالمِ جمله نور  
 آب و آتش ای خداوند آن تُست  
 ورنخواهی آب هم آتش شود  
 رَسستن از بیداد یا رب دادِ تُست  
 بی شمار و حَدّ عطاها داده ای

### مژده بُردن خرگوش سوی نخچیران که: شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت  
 شیر را چون دید در چَه کُشته زار  
 دست می زد چون رَهِید از دستِ مرگ  
 شاخ و برگ از حَبسِ خاک آزاد شد

سوی نَخچیران دَوان شد تا بدشت  
 چرخ می زد شادمان تا مرغزار  
 سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ  
 سر بر آورد و حریفِ باد شد



برگها چون شاخ را بشکافتند  
 یا زبان شطاهُ شکر خدا  
 ۱۳۴۵ که پیروز اصل ما را ذوالعطا  
 جانهای بسته اندر آب و گِل  
 در هوای عشق حق رقصان شوند  
 جثمان رقصان و جانها خود میپرس  
 شیر را خرگوش در زندان نشاند  
 ۱۳۵۰ در چنان ننگی و آنگه این عجب  
 ای تو شیری در تک این چاه فرد  
 نفس خرگوش بصحرا در چرا  
 سوی نخچیران دوید آن شیرگیر  
 مژده! مژده! ای گروه عیش ساز  
 مژده! مژده! کآن عدوی جانها  
 ۱۳۵۵ آنک از پنجه بسی سرها بکوفت

تا بیالای درخت اشتافتند  
 می سراید هر بر و برگگی جدا  
 تا درخت استغلاظ آمد و استوی  
 چون رهند از آب و گِلها شاد دل؟  
 همچو قرص بدز بی نقصان شوند  
 وانک گردد جان از آنها خود میپرس  
 ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند  
 فخر دین خواهد که گویندش لقب  
 نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد  
 تو بقعر این چه چون و چرا  
 گابشروا یا قوم اذ جاء البشیر  
 کآن سگ دوزخ، بدوزخ رفت باز  
 کنند قهر خالقش دندانها  
 همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

### جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش  
 حلقه کردند، او چو شمع در میان  
 تو فرشته آسمانی؟ یا پری؟  
 ۱۳۶۰ هرچ هستی، جان ما قربان تست  
 راند حق این آب را در جوی تو  
 باز گو! تا چون یگالیدی بمکر؟  
 باز گو! تا قصه درمانها شود  
 باز گو! کز ظلم آن استم نما  
 ۱۳۶۵ گفت تأیید خدا بود ای مهان  
 قوتم بخشید و دل را نور داد  
 از بر حق می رسد تفضیلا

شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش  
 سجده کردندش همه صحرائیان  
 نی تو عزرائیل شیران نری  
 دست بُردی دست و بازویت درُست  
 آفرین بر دست و بر بازوی تو!  
 آن عوانرا چون بمالیدی بمکر؟  
 باز گو! تا مرهم جانها شود  
 صد هزاران زخم دارد جان ما  
 ورنه، خرگوشی که باشد در جهان؟  
 نور دل مر دست و پا را زور داد  
 باز هم از حق رسد تبدیلا

حق بدور و نوبت این تأیید را  
هین! بِمُلْكٍ نوبتی شادی مکن  
آنکِ مُلْكش برتر از نوبت تشند  
برتر از نوبت ملوک باقی اند  
ترک این شرب اربگویی یک دو روز

می نماید اهل ظن و دید را  
ای تو بسته نوبت، آزادی مکن  
برتر از هفت آنجُمش نوبت زنند  
دور دائم روحها با ساقی اند  
دُر کُنی اندر شراب خلد پوز

### تفسیر رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى جِهَادِ الْأَكْبَرِ

ای شهان کُشتیم ما خصم برون  
کُشتن این، کارِ عقل و هوش نیست  
دوزخست این نفس و دوزخ آژدهاست  
هفت دریا را در آشامد هنوز  
سنگها و کافرانِ سنگ دل  
هم نگردد ساکن از چندین غذا  
سیر گشتی سیر؟ گوید: نی هنوز  
عالمی را لقمه کرد و دُر کشید  
حق قدم بر وی نهد از لامکان  
چونکِ جزو دوزخست این نفس ما  
این قدم حق را بُود کو را کُشد  
در کمان ننهند الا تیرِ راست  
راست شو چون تیر و وا ره از کمان  
چونکِ وا گشتم ز پیکار برون  
قَدْ رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْأَصْغَرِ  
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف  
سهل شیری دان که صفها بشکند

ماند خصمی زو بتر در اندرون  
شیرِ باطن، سُخره خرگوش نیست  
کو بدریاها نگردد کم و کاست  
کم نگردد سوزش آن خلق سوز  
اندر آیند اندرو زار و خجل  
تا ز حق آید سر او را این ندا  
اینت آتش، اینت تابش، اینت سوز  
معه اش نعره زنان هل مِنْ مَزِيد  
آنگه او ساکن شود از کُن فکان  
طبعِ گل دارند جمله جزوها  
غیر حق خود کی گمان او کُشد؟  
این کمانرا بازگون کز تیرهاست  
کز کمان هر راست بجهد بی گمان  
رُوی آوردم به پیکار درون  
با نبی اندر جِهَادِ اکبریم  
تا بسوزن برگنم این کوه قاف  
شیر آنت آن، که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و  
دیدن او کرامات عمر رضی الله عنه

در مدینه از یبابان نُفول  
تا من اسب و رخت را آنجا کُشم  
مر عمر را قصر جانِ روشنیت  
همچو درویشان مر او را کازه‌ایست  
چونک در چشم دلت رُسْتست مُو  
و آنگهان دیدار قصرش چشم دار  
زود بپند حضرت و ایوانِ پاک  
هر کجا رُو کرد وَجْهُ الله بُود  
کی بدانی تَمَّ وَجْهُ الله را  
او ز هر شهری بپند آفتاب  
همچو ماه اندر میان اختران  
هیچ بینی از جهان؟ انصافِ ده  
عیب جز ز انگشت نفسِ شوم نیست  
و آنگهانی هر چه میخواهی ببین  
گفت او ز آن سوی وَاسْتَغْشُوا ثِیَاب  
لَا جَرَمَ بآ دیده و نادیده‌ایند  
دید آنست آن که دیدِ دوستست  
دوست کسو باقی نباشد، دُورِ به  
در سَماع آورد، شد مشتاق‌تر  
رخت را و اسب را ضایع گذاشت  
می‌شدی پُرسِ آن او دیوانه وار  
وز جَهان مانند جان باشد نهان  
لَا جَرَمَ جَوینده یابنده بُود  
گفت عُمَر نک بزریر آن نَخیل  
زیر سایه خفته بین سایه خدا

۱۳۹۰ تا عُمَر آمد ز قیصر یک رسول  
گفت: کو قصر خلیفه ای حَتم؟  
قوم گفتندش که: او را قصر نیست  
گرچه از میری و را آوازه‌ایست  
ای برادر چون بینی قصر او  
چشم دل از مو و عِلّت پاک آر  
۱۳۹۵ هر که را هست از هوسها جانِ پاک  
چون مُحَمَّد پاک شد زین نار و دُود  
چون رفیقی و سوسه بدخواه را  
هر کرا باشد ز سینه فتح باب  
۱۴۰۰ حق پدیدست از میان دیگران  
دو سَر انگشت بر دو چشم نه  
گر نبینی، این جهان معدوم نیست  
نو ز چشم انگشت را بردار، هِین!  
نوح را گفتند اُمّت کو ثواب  
رُو و سَر در جامه‌ها پیچیده‌اند  
۱۴۰۵ آدمی دیدست و باقی پوستست  
چونکه دیدِ دوست نَبُود، کورِ به  
چون رسول رُوم این الفاظ‌تر  
دیده را بر جُستنِ عُمَر گماشت  
۱۴۱۰ هر طرف اندر پی آن مردِ کار  
کین چنین مردی بُود اندر جهان  
جُست او را تاش چون بنده بُود  
دید اعرابی زنی او را دخیل  
زیر خرما بُن ز خَلقان او جدا



## یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته در زیر نخل

- آمد او آنجا و از دور ایستاد  
هَبَّتِي ز آن خفته آمد بر رسول  
مِهْر و هَبَّت هت ضد همدگر  
گفت با خود من شهانرا دیده‌ام  
از شهانم هَبَّت و ترسی نبود  
رفته‌ام در بی‌شیر و پلنگ  
بَس شُدْتَم در مَصَاف و کارزار  
بَس که خوردم، بَس زدم زخمِ گران  
بی سَلِیح این مرد خفته بر زمین  
هَبَّت حَقَّت این، از خلق نیست  
هر که ترسید از حَق و تَقوی گزید  
اندرین فِکَرَت بَحْرَمَت دست بست
- مَرَّ عُمَرُ را دید و در لَرَز اوفتاد ۱۴۱۵  
حالتی خوش کرد در جانش نُزول  
این دو ضد را دید جمع اندر جگر  
پیش سلطانانِ مِه و بگزیده‌ام  
هَبَّت این مرد هوشم را رُبود  
رویِ مَن زیشان نگردانید رَنگ ۱۴۲۰  
همچو شیر آن دم که باشد کار، زار  
دَل قَوی تر بوده‌ام از دیگران  
مَن بهفت اندام لرزان، چیست این؟  
هَبَّت این مرد صاحب دلق نیست  
تَرسد از وی جنّ و انس و هر که دید ۱۴۲۵  
بعد یکساعت عمر از خواب جَست

## سلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین را رضی الله عنه

- کرد خدمت مَرَّ عمر را و سلام  
پس عَلَیکش گفت، او را پیش خواند  
لَا تَخَافُوا هت نُزَلِ خَافِیان  
هر که ترسد، مَرَّ و را ایمن کنند  
آنکه خَوْش نیست، چون گویی مَتَرَس؟  
آن دَل از جا رفته را دلشاد کرد  
بعد از آن گفتش سخنهاى دقیق  
و ز نوازشهای حَقْ ابدال را  
حال چون جَلوه‌ست ز آن زیبا عروس  
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز  
جلوه کرده عام و خاصانرا عروس
- گفت پیغمبر: سلام، آنکه کلام  
ایمَنش کرد و پیش خود نشاند  
هست در خُور از برای خَافِیان  
مَر دَل ترسند را ساکن کنند ۱۴۳۰  
درس چه دهی؟ نیست او محتاج درس  
خاطر ویرانش را آباد کرد  
وز صفات پاک حَقْ نِعَم الرِّفِیق  
تا بداند او مقام و حال را  
وین مقام آن خلوت آمد با عروس ۱۴۳۵  
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز  
خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان  
 از منازلهای جانیش ییاد داد  
 وز زمانی کز زمان خالی بُدست ۱۴۴۰  
 وز هوایی کاندرو سیمرغ روح  
 هر یکی پروازش از آفاق بیش  
 چون غمزه آغبار زو را یار یافت  
 شیخ کامل بود و طالب مُشتهی  
 دید آن مُرشد که او ارشاد داشت ۱۴۴۵

نادرست اهل مقام اندر میان  
 و ز سفرهای روانش ییاد داد  
 وز مقام قدس که اجلالی بُدست  
 پیش ازین دیدست پرواز و فتوح  
 وز امید و نهمت مُشتاق بیش  
 جان او را طالب اسرار یافت  
 مرد چابک بود و مرکب در گهی  
 نخم پاک اندر زمین پاک کاشت

### سؤال کردنِ رسول روم از امیرالمؤمنین رَضی الله عنه

مرد گفتش: ای امیرالمؤمنین  
 مرغ بی اندازه چون شد در قفس؟  
 بر عذمها کآن ندارد چشم و گوش  
 از فسون او عذمها زود زود  
 باز بر موجود افسونی چو خواند ۱۴۵۰  
 گفت در گوشِ گل و خندان کرد  
 گفت با جم آیتی تا جان شد او  
 باز در گوشش دهد نکته مخوف  
 تا بگوش ابر آن گویا چه خواند  
 تا بگوش خاک حق چه خوانده است ۱۴۵۵  
 در تَرَدُّد هر که او آشفته است  
 تا کند محبوسش اندر دو گمان  
 هم ز حق ترجیح یابد یک طرف  
 گر نخواهی در تَرَدُّد هوشِ جان  
 تا کنی فهم آن مُعماهاش را ۱۴۶۰  
 پس محلّ وحی گردد گوشِ جان  
 گوشِ جان و چشمِ جان جز این حِس است

جان ز بالا چون بیآمد در زمین؟  
 گفت حق بر جان فسون خواند و قصص  
 چون فسون خواند، همی آید بجوش  
 خوش مُعَلّق می زند سوی وجود  
 زو دو آسبه در عذم موجود راند  
 گفت با سنگ و عقیق کانش کرد  
 گفت با خورشید تا رخشان شد او  
 در رُخ خورشید افتد صد کُسوف  
 کو چو مشک از دیده خود اشک راند  
 کو مراقب گشت و خامش مانده است  
 حق بگوش او مُعنی گفته است  
 کآن کنم کو گفت یا خود ضدّ آن  
 ز آن دو یک را برگزیند ز آن کُنف  
 کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان  
 تا کنی ادراک رَمز و فاش را  
 وخی چه بُود؟ گفتنی از حِسِ نهان  
 گوشِ عقل و گوشِ ظن زین مُفلس است

لفظِ جبرم عشق را بی صبر کرد  
 این مَعِیت با حَقِّست و جبر نیست  
 و رُبُود این جبر، جبرِ عامه نیست  
 جبر را ایشان شناسند، ای پسر!  
 غیبِ آینده بر ایشان گشت فاش  
 اختیار و جبرِ ایشان دیگرست  
 هست بیرون قطره خُرد و بزرگ  
 طبع نافع آهوست آن قوم را  
 تو مگو کین مایه بیرون خون بُود  
 تو مگو کین مِس برون بُد مُحْتَقَر  
 اختیار و جَبَر در تو بُد خیال  
 نان چو در سُفره ست باشد آن جَماد  
 در دل سفره نگردهد مُسْتَحِیل  
 قُوَّتِ جانت این ای راست خوان  
 گوشت پاره آدمی با عقل و جان  
 زورِ جانِ کوه کن شَقِّ حَجَر  
 گر گشاید دل سَرِ اَنبَانِ راز

و آنک عاشق نیست حبسِ جبر کرد  
 این تَجَلَّی مَه است، این اَبَر نیست  
 جبرِ آن اَمَّارَةُ خود کَماه نیست ۱۴۶۵  
 که خدا بگشادشان در دَلِ بَصَر  
 ذکرِ ماضی پیش ایشان گشت لاش  
 قطره ها اندر صَدَفها گوهرست  
 در صدف آن دُرُ خُردست و سُرُگ  
 از برون خون و درونشان مُشکها ۱۴۷۰  
 چون رَوَد در نافع مُشکی چون شَوَد؟  
 در دَلِ اِکسیرِ چوَن گیرد گُهر  
 چون دریشان رفت، شد نُورِ جَلال  
 در تَنِ مردم شَوَد او روحِ شاد  
 مُسْتَحِیلش جان کند از سَلَسِیل ۱۴۷۵  
 تا چه باشد قُوَّتِ آن جانِ جان  
 می شکافد کوه را با بحر و کان  
 زورِ جانِ جان در اِنشَقَّ القَمَر  
 جانِ بسوی عرش آرد تُرک تاز

إِضَافَتِ کُردنِ آدَمُ آن زَلَّت را بخویشتن که رَبَّنَا ظَلَمْنَا وِإِضَافَتِ کُردنِ  
 اَبْلِیسُ گناهِ خود را بخدا که بِمَا أَغْوَيْتَنِي

کِرِدِ ما و کِرِدِ حق هر دو بین  
 گر نباشد فعلِ خلقِ اندر میان  
 خَلَقِ حق افعال ما را مُوجِدست  
 ناطقی یا حَرَفِ بیند یا غَرَض  
 گر بمعنی رفت، شد غافل ز حَرَف  
 آن زمان که پیش بینی آن زمان  
 چون مُحِیطِ حَرَف و معنی نیست جان

کِرِدِ ما را هست دان، پیداست این ۱۴۸۰  
 پس، مگو کس را: چرا کردی چنان؟  
 فَعَلِ ما، آثارِ خلقِ ایزدست  
 کُی شُود یکدم مُحِیطِ دو غَرَض  
 پیش و پس یکدم نبیند هیچ طَرَف  
 تو پَسِ خود کُی بینی؟ این بدان ۱۴۸۵  
 چون بُود جان خالقِ این هر دوان



چون مُحِيطِ هر دو آمد ای پر  
 گفست شیطان که: بِمَا أَغْوَيْتَنِي  
 گفست آدم که: ظَلَمْنَا نَفْسَنَا  
 در گُنه او از ادب پنهانش کرد ۱۴۹۰  
 بعدِ توبه گشتش: ای آدم نه من  
 نه که تقدیر و قضای من بُد آن  
 گفست ترسیدم، ادب نگذاشتم  
 هر که آرَد حُرمت او حرمت بُرَد  
 طَیِّبَات از بهر که؟ لِطَیِّبِینَ ۱۴۹۵  
 یکِ مِثَالِ ای دل پَیِ فَرَقِ بَیَّار  
 دست کَانَ لرزان بـُود از اِرْتَعاش  
 هر دو جنبش آفریده حق شناس  
 زینِ پشیمانی که لرزانیدیش  
 بحثِ عَقَلَتِ این چه بحثِ ای حیلِ گر ۱۵۰۰  
 بحثِ عَقْلِی گر دُر و مرجان بُود  
 بحثِ جان اندر مقامی دیگرست  
 آن زمان که بحثِ عَقْلِی ساز بود  
 چون عُمَر از عقل آمد سوی جان  
 سوی حَسِّ و سوی عقل او کاملست ۱۵۰۵  
 بحثِ عقل و حس اثر دان یا سبب  
 ضَوْءِ جان آمد نمَاند ای مُتَضَی  
 زآنکه بینا را که نورش بازغ است

وَا نَسَدَارِدْ کِیَارِشْ از کِیَارِ دِگَر  
 کَرَدَ فَعْلِ خُود نِهَانِ دِیَوِ دَنَیْ  
 او ز فَعْلِ حَقِ نَبْدِ غَافِلِ چَمُو مَا  
 ز آن گنه بر خود زدن او بر بِخُورَد  
 آفریدم در تو آن جُرم و مِخَن؟  
 چون بوقتِ عذر کردی آن نِهَانِ  
 گفست من هم پاسِ آنت داشتم  
 هر که آرَد قَند، لَوَزِیْنَه خُورَد  
 یَسَار را بـِیَرگَش برنجان و بـِیْنِ  
 تـا بـِدَانِی جَبَر را از اختیار  
 و آنکِ دِستی را تو لرزانی ز جانش  
 لیکِ نـتوان کرد این با آن قِیاس  
 چون پشیمان نیتِ مَرَدِ مُرْتَعِش  
 تـا ضَعِیفی رِه بـِیَرَد آنجا مگر  
 آن دگر باشد که بحثِ جان بُود  
 بـِیَادَ جان را قِوَامِی دِیگَرست  
 این عُمَر با بـِوَالْحَکَمِ هَم راز بود  
 بـِوَالْحَکَمِ بـِو جَهْلِ شَد در بحثِ آن  
 گر چه خود نسبتِ بـِجَانِ او جَاهِلَتِ  
 بحثِ جانی یا عجب یا بـِوَالْعَجَبِ  
 لازم و مَلْزوم و نـافِی مُقْتَضِی  
 از دَلِیلِ چون عَصَا بـِس فَاَرِغِ است

### تفسیر و هُوَمَعُکُم اَيْنَمَا كُنْتُمْ

ما از آن قصّه برون خود کی شدیم؟  
 و ر بـِیْلِمِ آبیـم آن ایـوانِ اوست

بارِ دِیگَر ما بـِقَصّه آمـدیم  
 گر بـِجَهْلِ آبیـم آن زندانِ اوست ۱۵۱۰

مَرَدِ بَخَوَابِ آيِيمِ مَستانِ وَيِيمِ  
وَرِ بَغَرِيمِ، اِبَرِ پُر زَرَقِ وَيِيمِ  
وَرِ بَخْشَمِ وِ جَنگِ عَكْسِ قَهَرِ اوست  
ما کیم اندر جهان پیچ پیچ؟

وَرِ بَه بیداری بَدَستانِ وَيِيمِ  
وَرِ بَخندیم، آن زَمَانِ بَرَقِ وَيِيمِ  
وَرِ بَصَلَحِ وِ عَذَرِ عَكْسِ مِهَرِ اوست  
چون اَلَفِ او خُودِ چِه دارد؟ هیچ هیچ

### سؤال کردن رسول از عُمَرُ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ از سببِ اِبتِلایِ ارواحِ با این آب و گِلِ اجساد

گفت با عُمَرُ چه حِکْمَتِ بود و سِرِّ  
آبِ صافی در گِلی پنهان شده  
گفت تو بَحْثِ شِگَرَفی می‌کنی  
حَسَبِ کردی مَعْتی آزاد را  
از برای فایده این کرده‌ای  
آنکه از وی فایده زاییده شد  
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی  
آن دَمِ نطق که جزو جزو هاست  
تو که جُزوی کار تو با فایده‌ست  
گفت را گر فایده نَبُود، مَگو  
شکر یزدان طوقِ هر گردن بُود  
گر تُرُش رُو بودن آمد شُکر و بس  
سِرکه را گر راه باید در جگر  
معنی اندر شعر جز با خَبْطِ نیست

حَسَبِ آن صافی درین جای کِدر؟ ۱۵۱۵  
جانِ صافی بسته ابدان شده  
مَعْتی را بسندِ حَرَفی می‌کنی  
بَسندِ حَرَفی کرده‌ای تو باد را  
تو که خود از فایده در پَرده‌ای  
چون نبیند آنچ ما را دیده شد؟ ۱۵۲۰  
صد هزاران پیش آن یک اندکی  
فایده شد کُلُّ کُلِّ خالی چراست؟  
بس چرا در طَعْنِ کُلِّ آری تو دَست  
وَرِ بُودِ هِلِّ اعْتِراضِ و شُکر جُو  
نی جدال و رُو تُرُش کردن بُود ۱۵۲۵  
بس چو سِرکه شُکر گویی نیست کَس  
گو بَشو سِرکَنگین او از شُکر  
چون فَلَاسَنگست، اندر ضَبْطِ نیست

### در سِرِ آنکه مَنْ ارَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام  
والِه اندر قُدْرَتِ اَللّهِ شد  
میل چون آمد بدریا بَخَرِ گشت

نی رِسَالَتِ یاد ماندش، نه پیام  
آن رسول اینجا رسید و شاه شد ۱۵۳۰  
دانه چون آمد بَمَزَرِ گشت گشت

۱۵۳۵ چون تَعْلَق یافت نان با جانور  
 مُوم و همیزم چون فِدای نار شد  
 سنگ سرمه چونک شد در دیدگان  
 ای خُنک آن مرد کز خود رسته شد  
 وای آن زنده که با مرده نشست  
 چونک در قرآن حق بگریختی  
 هُت قرآن حالهای انبیا  
 و بر بخوانی و نبی قرآن پذیر  
 ۱۵۴۰ و بر پذیرایی، چو بر خوانی قِصص  
 مرغ کو اندر قِصص زندانی است  
 روحهایی کز قفسها رسته‌اند  
 از بیرون آوازشان آید ز دین  
 ما بدین رستیم زین تنگین قفس  
 ۱۵۴۵ خویش را رنجور سازی زار زار  
 که آشتهار خلق بند مُحکمت

نان مرده زنده گشت و با خَبَر  
 ذات ظَلَمانی او آنوار شد  
 گشت بینایی، شد آنجا دیدبان  
 در وجود زنده‌ای پیوسته شد  
 مرده گشت و زندگی از وی بِجَت  
 با روان انبیا آمیختی  
 ماهیان بحر پاک کبریا  
 انبیا و اولیا را دیده گیر  
 مرغ جانت تنگ آید در قفس  
 می‌نجوید رستن از نادانی است  
 انبیا رهبر شایسته‌اند  
 که ره رستن ترا اینست، این  
 جز که این ره نیست چاره این قفس  
 تا ترا بیرون کنند از اشتهار  
 در ره این از بند آهن کی کمت؟

### قصه بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

۱۵۵۰ بسود بازرگان و او را طوطی  
 چونکه بازرگان سفر را ساز کرد  
 هر غلام و هر کنیزک را ز جود  
 هر یکی از وی مُرادِ خواست کرد  
 گفت طوطی را: چه خواهی از مغان  
 گفت آن طوطی که: آنجا طوطیان  
 کان فلان طوطی که مُشاق شاست  
 بر شما کرد او سلام و داد خواست  
 ۱۵۵۵ گفت می‌شاید که من در اشتیاق

در قفس محبوس زیبا طوطی  
 سوی هندستان شدن آغاز کرد  
 گفت بهر تو چه آرم؟ گوی زود  
 جمله را وعده بداد آن نیک مرد  
 کازمت از خطه هندوستان  
 چون بینی، کن ز حال من بیان  
 از قضای آسمان در حبس ماست  
 وز شما چاره و ره ارشاد خواست  
 جان دهم اینجا، بمیرم در فراق؟



ایمن روا باشد که من در بندِ سَخْت  
 ایمن چنین باشد وفای دوستان؟  
 یاد آرید ای مِهانِ زین مُرغِ زار  
 یادِ یاران، یار را مَیْمُون بُود  
 ای حریفانِ بتِ موزون خود  
 یک قدح مَی نوش کن بر یادِ من  
 یا یادِ این قَتَادَه خاکِ بیز  
 ای عَجَب! آن عهد و آن سوگند کو؟  
 گر فِراق بنده از پدِ بندگیست  
 ای بَدی که تو کُنی در خشم و جنگ  
 ای جفای تو ز دولتِ خوبتر  
 نارِ تو انیت، نورت چون بُود  
 از حِلَاوَتِها که دارد جَورِ تو  
 نالم و ترسم که او باور کند  
 عاشقم بر قهر و بر لطفش بِجَد  
 وَالله از زین خار در بُستانِ شوم  
 این عجب بلبل که بگشاید دهان  
 این چه بلبل، این نهنگِ آتشیست  
 عاشق کُلت و خود کُلت او

گَه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟  
 من درین حبس و شما در گلستان  
 یک صَبوحی در میانِ مَرغزار  
 خاصه کَانَ لیلی و این مجنون بُود  
 ۱۵۶۰ من قدحها میخورم پُر خونِ خود  
 گر همی خواهی که پدِمی دادِ من  
 چونکِ خوردی، جرعه‌ای بر خاکِ ریز  
 وعده‌های آن لبِ چون قند کو؟  
 چون تو با پدِ بد کُنی، پس فرق چیست؟  
 ۱۵۶۵ با طرب‌تر از سَماع و بانگِ چنگ  
 و انتقامِ تو ز جانِ محبوبتر  
 ماتم این، تا خود که سورت چون بود؟  
 وز لطافتِ کَر نیابد غورِ تو  
 وز کَرَم آن جَور را کمتر کند  
 ۱۵۷۰ بُوَالعَجَب! من عاشق این هر دو ضِدّ  
 همچو بلبل زین سَبب نالان شوم  
 تا خورد او خار را با گلستان  
 جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست  
 عاشق خویشست و عشق خویش جُو

### صِفَتِ اَجْنَحَةِ طُيُورِ عُقُولِ الهی

قصه طوطی جان زین سان بُود  
 کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه  
 چون بنالد زار بی‌شکر و گِلّه  
 هر دَمش صد نامه، صد پیک از خدا  
 زَلَّتِ او بس ز طاعتِ نزدِ حق  
 هر دَمی او رایکی معراجِ خاص

۱۵۷۵ کو کسی کو مَحرمِ مرغان بُود؟  
 و اندرونِ او سلیمانِ با سپاه  
 افتد اندر هفت گردون غُلغله  
 یا ربی زو، شصت لَبَّیک از خدا  
 پیشِ کفرش جمله ایمانها خَلَق  
 ۱۵۸۰ بر سرِ تاجش نهد صد تاجِ خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان  
لامکانی نی که در فهم آیدت  
بَلْ مَكَانٌ وَ لَامَكَانٌ در حُکْمِ او  
شرح این کوتاه کن و رُخ زین بتاب  
باز می گردیم ازین ای دوستان  
مردِ بازرگان پذیرفت این پیام ۱۵۸۵

لامکانی فوقِ وُفهم سالکان  
هر دمی در وی خیالی زایدت  
همچو در حُکم بهشتی چارچو  
در مَزَن وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ  
سوی مُرغ و تاجرِ هندوستان  
کو رساند سوی جنس از وی سَلام

### دیدنِ خواجه طوطیانِ هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید  
مَرکَبِ اِستانید، پس آواز داد  
طوطی ز آن طوطیان لرزید بس  
شد پشیمان خواجه از گفتِ خَبر ۱۵۹۰  
این مگر خویشست با آن طوطیک  
این چرا کردم، چرا دادم پیام؟  
این زبان چون سنگ و هم آتش و شست  
سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف  
ز آنکه تاریکت و هر سو پنبه زار ۱۵۹۵  
ظالم آن قومی که چشمان دوختند  
عالمی را یک سخن ویران کُند  
جانها در اصلِ خود عیسی دَمست  
گر حجاب از جانها برخاستی  
گر سخن خواهی که گویی چون شکر ۱۶۰۰  
صبر باشد مُشتهای زیرکان  
هر که صبر آورد گردون بر رُود

در بیابان طوطی چندی بدید  
آن سَلام و آن امانت باز داد  
اوتداد و مرد و بُگیتش نَفَس  
گفت رفتم در هَلاکِ جانور  
این مگر دو جِسم بود و روح یک  
سو ختم بیچاره را زین گفت خام  
وانچ بجهد از زبان چون آتشت  
گه ز رویِ نقل و گاه از روی لاف  
در میان پنبه چون باشد شرار؟  
ز آن سخنها عالمی را سوختند  
روبهان مرده را شیران کُند  
یک دَمش زخمست و دیگر مَرهمست  
گفت هر جانی میخِ آساستی  
صبر کن از حرص و این حلوا مَخُور  
هست حلوا آرزوی کودکان  
هرک حلوا خورد، واپس تر شود

## تفسیر قولِ فریدالدین العطار قدس الله سره

تو صاحبِ نفسی ای غافل میان خاکِ خون میخور

که صاحبِ دل اگر زهری خورد، آن انگبین باشد

صاحبِ دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آنکِ صِحَّت یافت و از پرهیز رست	طالبِ مسکین میان تب درست ۱۶۰۵
گفت پیغمبر که ای طالبِ جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیت، آتش در مرو	رفت خواهی، اول ابراهیم شو
چون نیی سَبَّاح و نی دریایی	در مَیْفَکَن خویش از خود رایبی
او ز قَمَرِ بحرِ گوهر آورد	از زیانها سُود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد، زَر شود	ناقص از زَر بُرد، خاکستر شود ۱۶۱۰
چون قبولِ حق بُود آن مردِ راست	دستِ او در کارها دستِ خداست
دستِ ناقص، دستِ شیطانست و دیو	ز آنکِ اندر دامِ تکلیفست و رِیو
جَهْل آید پیش او، دانش شود	جهل شد، علمی که در ناقص رَوَد
هر چه گیرد علّتی علت شود	کُفر گیرد کاملی ملّت شود
ای مِری کرده پیاده با سوار	سَر نخواهی بُرد، اکنونی پای دار ۱۶۱۵

تعظیمِ ساحرانِ مَرِ موسی را علیه السلام که: چه فرمایی

اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهدِ فرعونِ لعین	چون مِری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مُقَدَّم داشتند	ساحران او را مُکَرَّم داشتند
ز آنکِ گفتندش که فرمانِ آن تُست	خواهی اول آن عصا تو فکن نُخست
گفت: نی اول شما ای ساحران	افکنید آن مکرها را در میان
این قَدَر تعظیم دینشانرا خرید	کز مِری آن دست و پاهاشان بُرید ۱۶۲۰
ساحران چون حَقّ او بشناختند	دست و پا در جُرمِ آن در باختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال	تو نیی کامل، مخور، می باش لال
چون تو گوشی او زبان، نی جنسِ تو	گوشها را حق بفرمود اَنصِتُوا



۱۶۲۵ کُودِکْ اَوَّلَ چُون بَزاید شیر نوش  
 مُدَّتِی می بَیایدش لب دُوختن  
 وَرَ نباشد گوش و تِی تِی می کند  
 کَرِ اَصْلِی کِش بُود اَغاز گوش  
 ز آنکِ اَوَّل سَمْعَ بَیاید نَطَق را  
 اَدْخُلُوا الْاَیَّاتِ مِنْ اَبْوَابِهَا  
 ۱۶۳۰ سَطَقْ کَانَ مَوْقُوفِ رَاهِ سَمْعَ نِیست  
 مُبْدِعَتِ او، تَباعِ اسنادِ نِی  
 باقیان هم در حِرَف هم در مَقال  
 زین سخن، گر نِی بیگانه ای  
 ز آنکِ آدم ز آن عِتَاب از اشک رَست  
 ۱۶۳۵ بَهرِ گَریه آمد آدم بر زمین  
 آدم از فِرْدُوس و از بَعالی هفت  
 گر ز پِشت آدمی وز صُلْبِ او  
 ز آتش دل و آب دیده نُقل ساز  
 تُو چه دانی ذوقِ آبِ دیدگان؟  
 ۱۶۴۰ گر تُو این انبان ز نان خالی کنی  
 طِفْلِ جان از شیرِ شیطان باز کن  
 تا تُو تارِ یک و مَلُول و تیره ای  
 لَقْمَهای کَانَ نور افزود و کمال  
 روغنی کآید چراغ ما کُشد  
 ۱۶۴۵ عِلْم و حِکْمَت زاید از لَقْمَ حلال  
 چور ز لَقْمَ تُو حَبَد بِنِی و دام  
 هیچ گندم کاری و جَو بَر دَهد؟  
 لَقْمَ تَخْمَت و بَرش اَندیشه ها  
 زاید از لَقْمَ حلال اندر دهان

مُدَّتِی خاموش باشد جمله گوش  
 از سخن، تا او سخن آموختن  
 خویشتن را گُنگِ گیتی می کند  
 لال باشد، کِی کند در نطق جوش  
 سَوِی مَنطَق از رَهِ سَمْعِ اَندر آ  
 وَاطْلُبُوا الْاَغْرَاضَ فِی اَشْبَابِهَا  
 جُز که نَطَقِ خَالِقِ بِی طَمَع نِیست  
 مُسَنَدِ جَمْلَه، وَرَا اسنادِ نِی  
 تَباعِ اُسناد و محتاجِ مِثال  
 دَلَق و اشکی گیر در ویرانه ای  
 اَشکِ تَر باشد دَم توبه پَرست  
 تا بُود گریان و نالان و حَزین  
 پَای ماچان از برای عُدَر رفت  
 در طَلَب می باش هم در طَلَبِ او  
 بوستان از ابر و خورشیدست باز  
 عاشق نانی تُو چون نادیدگان  
 پُر ز گوهرهای اِجَلالی کنی  
 بَعْد از آتش با مَلْکِ اَنباز کن  
 دانکه با دیو لَعین مَشره ای  
 آن بُود آورده از کسبِ حلال  
 آب خوانش چون چراغی را کُشد  
 عَشَق و رِقَّت آید از لَقْمَ حلال  
 جَهل و غفلت زاید، آنرا دان حرام  
 دیده ای اسبی که کُرَّه خَر دَهد؟  
 لَقْمَ بَسخَر و گوهرش اَندیشه ها  
 مَیلِ خَدَمَت عِزم رفتن آن جهان

## بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

- کرد بازرگان تجارت را تمام  
هر غلامی را بیاورد ارمغان  
گفت طوطی: ارمغان بنده کمو؟  
گفت: نی، من خود پشیمانم از آن  
من چرا پیغام خامی از گزاف  
گفت: ای خواجه پشیمانی ز چیست؟  
گفت: گفتم آن شکایت‌های تو  
آن یکی طوطی ز دردت بوی بُرد  
من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود؟  
نکته‌ای کان جُست ناگه از زبان  
وانگردد از ره آن تیر ای پسر  
چون گذشت از سر جهانی را گرفت  
فِعْلُ را در غیبِ اثرها زاد نیست  
بی شریکی جمله مخلوق خداست  
زید پُرانید تیری سوی عَمْر  
مَدَّت سالی همی زاید دَرْد  
زید رامی آن دم از مُرد از وَجَل  
ز آن مَوَالِدِ وَجَع چون مُرد او  
آن وَجَعها را بدو مَنسوب دار  
همچنین کشت و دم و دام و جماع  
اولیا را هست قُدرت از اِلَه  
بسته دره‌سای مَوَالِد از سَبَب  
گفته‌ناگفته کند از فَتَح باب  
از همه دلها که آن نکته شنید  
گَرَت برهان باید و حُجَّتِ مِها
- باز آمد سوی منزل شادکام  
هر کس نیزک را ببخشید او نشان  
آنچه گفتم و آنچه دیدی، باز گو  
دستِ خود خایان و انگشتان گزان  
بُردم از بی‌دانشی و از نِشاف  
چیت آن، کین خشم و غم را مَقْتَضِست  
با گروهی طوطیان همتای تو  
زهره‌اش پدَرید و لرزید و بِمُرد  
لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟  
همچو تیری دان که جُست آن از کمان  
بند باید کرد سَیلی را ز سر  
گر جهان ویران کند، نَبُودِ شِگفت  
و آن مَوَالِدش بِحُکْم خلق نیست  
آن مَوَالِد اِرجه نِسَبشان بَماست  
عَمْر را بگرفت تیرش همچو نَمْر  
دردها را آفریند حق، نه مُرد  
دردها می‌زاید آنجا تا أَجَل  
زید رامی زین سَبَب قُتال گو  
گرچه هست آن جمله صُنْع کردگار  
آن مَوَالِدست حق را مُسْتَطاع  
تیر جَسْتَه باز آرندش ز راه  
چون پشیمان شد ولی ز آن دستِ رَب  
تا از آن نی سیخ سوزد، نی کباب  
آن سخن را کرد مَخووناپدید  
باز خوان من آیه او نَسِها

۱۶۷۵ آیتِ أَنْتَوُكُمْ ذِکْرِی بِخَوَانِ  
 چون بستاند و بنیان قادرند  
 چون بنیان بست او راه نظر  
 خَلْتُمْ سُخْرِیَّةَ أَهْلِ السُّمُو  
 صاحب دِه، پادشاه جمهاس  
 ۱۶۸۰ فرع دید آمد عمل بی هیچ شک  
 من تمام این نیارم گفت از آن  
 چون فراموشی خلق و پادشان  
 صد هزاران نیک و بد را آن تهی  
 روز دلها را از آن پُر می کند  
 ۱۶۸۵ آن همه اندیشه پیشانها  
 پیشه و فرهنگ تو آید بتو  
 پیشه زرگز با منگر نشد  
 پیشه ها و خلقها همچون جهاز  
 پیشه ها و خلقها از بعد خواب  
 ۱۶۹۰ پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح  
 چون کبوترهای پیک از شهرها

قدرت بنیان نهادنشان بدان  
 بر همه دلهای خلقان قاهرند  
 کار نتوان کرد، وَر باشد هنر  
 از نسی بر خوان تا آنسو کُم  
 صاحب دِل شاه دلهای شماس  
 پس نباشد مَرْدَمِ الا مَرْدُمک  
 منع می آید ز صاحب مَرکُزِان  
 با ویت و او رسد فریادشان  
 می کند هر شب ز دلهاشان تهی  
 آن صدفها را پُر از دُر می کند  
 می شناسد از هدایت جانها  
 تا در اسباب بگشاید بتو  
 خوی آن خوشن خوبان مُنکر نشد  
 سوی خصم آیند روز رستخیز  
 واپس آید هم بخصم خود شتاب  
 هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قُبَح  
 سوی شهر خویش آرد بَهرها

### شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد  
 خواجه چون دیدش قتاده همچنین  
 چون بدین رنگ و بدین حالش بدید  
 ۱۶۹۵ گفت ای طوطی خوب خوش حنین  
 ای دریغنا مرغ خوش آواز من!  
 ای دریغنا مرغ خوش آحان من!

بس بلرزید، اوفتاد و گشت سَرْد  
 بر جهید و زد کُله را بر زمین  
 خواجه درجست و گریبان را درید  
 این چه بودت؟ این چرا گشتی چنین؟  
 ای دریغنا مدم و هم راز من!  
 راج روح و روضه و ریحان من



گر سلیمان را چنین مرغی بُدی  
 ای دریغنا مرغ! کارزان یافتم  
 ای زبان تو بس زیبایی مرا  
 ای زبان هم آتش و هم خرمی  
 در نهان جان از تو افغان میکند  
 ای زبان هم گنج بی پایان تویی  
 هم صَفیر و خُدعه مرغان تویی  
 چَند امانم می دهی ای بی امان  
 نک بی پرانیده ای مُرغ مرا  
 یا جواب من بگو، یا داد ده  
 ای دریغنا صبح ظلمت سوز من!  
 ای دریغنا مُرغ خوش پرواز من  
 عاشق رنجت نادان تا ابد  
 از گد فد فارغ بدم با روی تو  
 این دریغها خیال دیدنت  
 غیرت حق بود و با حق چاره نیست  
 غیرت آن باشد که او غیر همه ست  
 ای دریغنا! اشک من دریا بُدی  
 طوطی من مرغ زیرکسار من  
 هرچ روزی داد و ناداد آیدم  
 طوطی کآید ز وحی آواز او  
 اندرون تست آن طوطی نهان  
 می برد شادیت را، تو شاد ازو  
 ای که جان را بهر تن می سوختی  
 سوختم من سوخته خواهد کسی  
 سوخته چون قابل آتش بُود  
 ای دریغنا! ای دریغ!

۱- سورة ۹۰ آیه ۴

کی خود او مشغول آن مرغان شدی؟  
 زود روی از روی او بر تافتم  
 چون توی گویا، چه گویم من ترا؟ ۱۷۰۰  
 چَند این آتش درین خرم زنی؟  
 گر چه هر چه گویش آن میکند  
 ای زبان هم رنج بی درمان تویی  
 هم آنیس و خُشت هجران تویی  
 ای تو زه کرده بکین من کمان ۱۷۰۵  
 در چراگاهِ ستم گم کن چرا  
 یا مرا ز اسباب شادی یاد ده  
 ای دریغنا نور روزافروز من!  
 ز انتها پُریده تا آغاز من  
 خیز لا اَقیم بخوان تا فی کبد! ۱۷۱۰  
 وز زبَد صافی بدم در جوی تو  
 وز وجود نقد خود بُبریدنت  
 کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست؟  
 آنک افزون از بیان و دَمدمه ست  
 تا ثار دلبَر زیبا بُدی ۱۷۱۵  
 تر جُمان فکرت و اَسرار من  
 او ز اول گفته تا یاد آیدم  
 پیش از آغاز وجود آغاز او  
 عکس او را دیده تو بر این و آن  
 می پذیری ظلم را چون داد ازو ۱۷۲۰  
 سوختی جان را و تن افروختی  
 تا ز من آتش زند اندر خسی  
 سوخته پستان که آتش کش بود  
 کآنچنان ماهی نهان شد زیر میغ

۱۷۲۵ چون زَنَمِ دَمِ کَآتَشِ دِلِ تَیزِ شَد  
 آنکَرِ او هِیَا زِ خُودِ تُنَدَسْتُ و مَت  
 شِیرِ مَتی کَزِ صَفَتِ بیرونِ بُود  
 قَافیه اندیشم و دِلدارِ مَن  
 خوش نشینِ ای قَافیه اندیشِ مَن  
 ۱۷۳۰ حَرفِ چِه بُود؟ تا تَرِ اندیشی از آن  
 حَرف و صَوْتُ و گَفتِ را بَرِ هَمِ زَنَمِ  
 آن دَمی کَزِ آدَمَشِ کَرَدَمِ نِهَانِ  
 آن دَمی را کِه نَگَفتَمِ بَا خَلیلِ  
 آن دَمی کَزِ وی مَیحا دَمِ نَزَدِ  
 ۱۷۳۵ ما چِه باشَد در لَغت، اِثبات و نَفی  
 مَن کَسی در ناکَسی در یافتم  
 جَملَه شاهانِ بَندَه بَندَه خُودند  
 جَملَه شاهانِ پَستِ پَستِ خُویش را  
 می شُود صِیَّادِ مَرغانِ را شَکار  
 ۱۷۴۰ دَلبَـرَـانِ را دِلِ اسیرِ بی دِلانِ  
 مَهرِکِ عاشقِ دیدیش، مَعشُوقِ دَانِ  
 تَشَنگانِ گَرِ آبِ جَویند از جِهانِ  
 چُونکِه عاشقِ اوست، تُو خاموش باش  
 بَندِ کُن، چُون سَیلِ سَیلانی کُند  
 ۱۷۴۵ مَن چِه غَم دارم کِه ویرانی بود؟  
 غرقِ حَق، خواهَد کِه باشَد غرقِ تَرِ  
 زیرِ دریا خُوشتر آید؟ یا زَبَرِ؟  
 پاره کُردَه و سَوسَه باشی دَلا  
 گَرِ مُرادَتِ را مَذاقِ شِکَرِ سَـتِ  
 ۱۷۵۰ هَرِ ستارَه شِ خُونبَهای صَدِ هِلالِ  
 مَـا بَـها و خُونبَها را یافتم  
 ای حَیوَه عاشقانِ در مُردگی

شِیرِ هَجَرِ آشفته و خُونِ ریزِ شَد  
 چُون بود؟ چُون او قَدَحِ گِیرَدِ بَدَسْتُ  
 از بَـسِـیَطِ مَرغزارِ اَفزُونِ بُود  
 گَـوِـیدَم: مَـنَدِیش جُزِ دِیدارِ مَن  
 قَافیه دولتِ تَـوِی در پَیشِ مَن  
 حَرفِ چِه بُود؟ خَـارِ دِیوارِ رَزانِ  
 تا کِه بی این هَـر سَه با تُو دَمِ زَنَمِ  
 با تُو گَـوِـیم ای تُو اَسرارِ جِهانِ  
 و آن غَمی را نَدانَد جَبَرِ ثیلِ  
 حَق ز غَیَرَتِ نِیزِ بی ما هَمِ نَزَدِ  
 مَن نَه اِثباتَم، مَنمِ بی ذات و نَفی  
 پس کَسی در ناکَسی در یافتم  
 جَملَه خَلقانِ مُردَه مُردَه خُودند  
 جَملَه خَلقانِ مَستِ مَستِ خُویش را  
 تا کَند ناگَـاهِ اِشانِ را شَکار  
 جَملَه مَعشُوقانِ شَکارِ عاشقانِ  
 کُـو بَـنِـبَتِ هَـتِ هَمِ این و هَمِ آن  
 آبِ جَـوِـیدِ هَمِ بَعالَمِ تَشَنگانِ  
 او چُو گوشتِ می کُشد، تُو گوشِ باش!  
 و ر نَه رُـسـوایـی و وِـیرـانی کُند  
 زیرِ وِـیرـانِ گَنجِ سَلطانی بود  
 هَمچُو مَـوِـجِ بَـحَرِ جانِ زیرِ و زَبَرِ  
 تیرِ او دَلکُش تَرِ آید؟ یا سَـپَرِ؟  
 گَرِ طَـرَبِ را باز دانی از بَـلا  
 بی مُرادِ نِی مُرادِ دِلبَـرِ سَـتِ  
 خُونِ عَالَمِ رِیختنِ او را حَلالِ  
 جَانِ جانِ بَاختنِ بَشْتافتم  
 دِل نِیایی جَـز کِه دَرِ دِلِ بُردگی

مَنْ دَلَّش جُسْتَه بَصْد نَاز و دَلَال  
گفتم: آخِرْ غَرِق تُوْتِ اَيْنِ عَقْل و جَان  
مَنْ نَدَانِم اَنجِ اَندِشِيدِه‌ای  
ای گِرَانجَان، خَوَارْ دِیْدَسْتِ مَرَا  
هَر کِه او اَرزَان خَرْد، اَرزَان دَهْد  
غَرِق عَشْقِی‌ام کِه غَرَقَسْت اَندَرِیْن  
مُجَمَّلَش گِفْتِم، نَگِفْتِم زِ اَن بِيَان  
مَنْ چَو لَب گَوِیْم، لَبِ دَرِیَا بُوْد  
مَنْ زِ شِیْرِیْنِی نَشْتِم رَو تَرُش  
تَا کِه شِیْرِیْنِی مَازِ دُو جِهَان  
تَا کِه دَر هَر گُوش نَآیْد اَيْنِ سُخْن

او بهانه کرده با من از مَلال  
گفت: رَو رَو! بَر مَن اَيْنِ اَفْسون مَخْوَان  
ای دُو دِیدِه، دُوسْت رَا چُون دِیدِه‌ای؟ ۱۷۵۵  
زِ اَنکِ بَس اَرزَان خَرِیْدَسْتِ مَرَا  
گُوهَرِی طِفْلی بِقَرَصِی نَآن دَهْد  
عَشْقِی‌ای اَوَّلِیْن و آخِرِیْن  
وَرَنِه هَم اَفْهَام سَوَزْد، هَم زَبَان  
مَنْ چَو لَآ گَوِیْم مَرَادِ اِلَا بُوْد ۱۷۶۰  
مَنْ زِ پُورِی سَخْن بَاشْم خَمُش  
دَر حِجَابِ رَو تَرُش بَاشْد نِهَان  
یَک هَمی گَوِیْم زِ صَد سِرُّ لَدُنْ

### تفسیر قول حکیم

بهرچ از راه و امانی، چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچ زد و ست دورافتی، چه زشت آن نقش و چه زیبا

و در معنی قول النبی علیه السلام إِنَّ سَعْدًا لَغَيُورٌ وَأَنَا أَغْيَرُ مِنْ سَعْدٍ وَ  
اللَّهُ أَغْيَرُ مِنِّي وَمِنْ غَيْرَتِهِ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَّنَ

جمله عَالَم زِ اَن غِیور اَمْد کِه حَق  
او چَو جَانَت و جَهَان چُون کَالْبَد  
هَر کِه مَحْرَابِ نِمَازَش گِشْت عَیْنِ  
هَر کِه شَد مَر شَاه رَا او جَامَه‌دار  
هَر کِه بَا سُلْطَان شُود او هَم‌نشین  
دَسْت بَوسَش چُون رَسِیْد از پادشاه  
گَر چِه سَر بَر پَا نِهَادن خَدَمَتَسْت  
شَاه رَا غَیْرَت بُوْد بَر هَر کِه او

بُورْد دَر غَیْرَت بَرِیْن عَالَم سَبَق  
کَالْبَد از جَان پَذِیْرْد نِیْک و بَد ۱۷۶۵  
سَوِی اِیْمَان رَفْتَش مِی‌دَان تَو شَیْن  
هَسْت خُسْرَان بَهر شَاهش اِتْجَار  
بَر دَرُش بُوْدن بُوْد عَیْب و غَیْب  
گَر گَزِیْنْد بَوسِ پَا، بَاشْد گَنَآه  
پَیْشِ اَن خَدَمَت خَطَا و زَلَّتَسْت ۱۷۷۰  
بُو گَزِیْنْد بَعْد از اَن کِه دِیْد رَو



فَرِیتِ حَقِّ سِرِّ مَثَلِ گَدم بُود  
 اَصْلِ غَیرَتِها بَدانید از اِلِه  
 شَرِیحِ اِینِ بَگذارم و گَیرم گِلِه  
 ۱۷۷۵ نِالَمِ اِیرا نالِه ها خِوش آیدش  
 چَون نِالَمِ تَلخ از دِستانِ او؟  
 چَون نِالَمِ هَمچو شَبِ بَی رِوزِ او؟  
 ساخِوشِ او حِوشِ بُود در حانِ مَن  
 عاشقَم بر رنجِ خِوش و دردِ خِوش  
 ۱۷۸۰ خَاکِ غَم را سَرمِه سَازم بَهرِ چَشم  
 اشکِ کَانَ از بَهرِ او بَآرند خَلق  
 مَن ز جَانِ جَانِ شَکایتِ مِی کَم  
 دَل هَمی گَویَد: ازو رَنجیدِه ام  
 راسَنی کَن، اِی تُو فخرِ راستان  
 ۱۷۸۵ آستان و صَدْر در مَعنی کِجاست؟  
 اِی رَهیدِه جَانِ تُو از ما و مَن  
 مَرَد و زَن چَون یَک شُود آن یَک تویی  
 اِین مَن و ما بَهرِ آن بر ساختی  
 تا مَن و توها هَمه یَک جَانِ شُوند  
 ۱۷۹۰ اِین هَمه هَسْت و بَیا اِی اَمَرِ کُن  
 جِسمِ جِمانِه تِواند دیدَنَت  
 دَل کِه او بَستِه غَم و خَندیدَنَت  
 آنکِه او بَستِه غَم و خَندِه بُود  
 باغِ سَبزِ عَشق کُوبی مُتَهاست  
 ۱۷۹۵ عاشقی زینِ هَر دو حَالتِ بَر تَرست  
 دِه زَکوةِ رِویِ خِوبِ اِی خِوبِ رِو  
 کَز کِیرِشِ غَمزِه غَمازِه اِی  
 مَن حَلالِش کُردم ار خِونَم بَریخت  
 چَون گَریزانی ز نالِه خَاکیان

کِلاهِ خِیرَمَن غَیرَتِ مَرَدَم بُود  
 آن خَلقِسانِ فَرعِ حَقِّ بَی اِشتِباه  
 از جَفایِ آن نِگار دِه دِلِه  
 از دو عِالَمِ نالِه و غَم بَایدش  
 چَون نِیمِ در حَلقَه مَستانِ او  
 بَی وصالِ رِویِ رِوزِ اَفروزِ او  
 جَانِ فِدا یارِ دَل رَنجَانِ مَن  
 بَهرِ خِشودِی شَاهِ فَرَدِ خِوش  
 تا ز گِوهرِ پُر شُود دو بَحَرِ چَشم  
 گِوهرِست و اشکِ پِندارند خَلق  
 مَن نِیمِ شَاکی، رِوایتِ مِی کَم  
 وز نِفاقِ سُنْتِ مِی خَندیدِه ام  
 اِی تُو صَدْر و مَن دَرْت را آستان  
 ما و مَن کُو آن طَرفِ کَانَ یارِ ماست؟  
 اِی لَطیفِه رِوحِ اَندر مَرَد و زَن  
 چَونکِ یَکها مَخو شَد آنکِ تویی  
 تا تُو با خُود نَردِ خِدمتِ باختی  
 عاقبتِ مُتَفَرِّقِ جَانانِ شُوند  
 اِی مُتَزَّه از بَیا و از سُخُن  
 در خِیالِ آرد غَم و خَندیدَنَت  
 تُو مَگُو کُو لایقِ آن دیدَنَت  
 او بَبدینِ دو عَارِیتِ زَنده بُود  
 جَز غَم و شادیِ درو بس مِیوِه است  
 بَی بَهار و بَی خزانِ سَبز و تَرست  
 شَرِیحِ جَانِ شَرَحِه شَرَحِه باز گُو  
 بَر دَلِم پَنهادِه داغی تازِه اِی  
 مَن هَمی گَفتم حَلالِ او مِی گَریخت  
 غَم چِه رِیزی بَر دَل غَمناکیان؟

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت  
چون بهانه دادی این شیدات را  
ای جهان کهنه را تو جانِ نو  
شرح گُل بگذار از بهر خدا  
از غم و شادی نباشد جوشِ ما  
حالتی دیگر بُود کآن نادرست  
تو قیاس از حالتِ انسان مکن  
جور و احسان، رنج و شادی حادثست  
صبح شد ای صبح را پشت و پناه  
عذر خواهِ عقل کُل و جانِ تویی  
تافت نور صبح و ما از نور تو  
داده تو چون چنین دارد مرا  
باده در جوشش گدای جوشِ ما  
باده از ما مَسْتُ شد، نی ما ازو  
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

همچو چشمه مشرق در جوش یافت ۱۸۰۰  
ای بهای نه شکر لبها را  
از تن بی جان و دل افغان شنو  
شرح بلبل گو که شد از گُل جدا  
با خیال و وهم نبود هوشِ ما  
تو مشو مُنکِر که حق بس قادرست ۱۸۰۵  
منزل اندر جور و در احسان مکن  
حادثان میرند حقشان وارثست  
عذرِ مخدومی حُسام الدین بخواه  
جانِ جان و تابشِ مرجان تویی  
در صَبوحی با میِ مصنور تو ۱۸۱۰  
باده که بُود؟ کو طرب آرد مرا  
چرخ در گردش گدای هوشِ ما  
قالب از ما هست شد، نی ما ازو  
خانه خانه کرده قالب را چو موم

### رجوع بحکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیثِ خواجه، گو  
خواجه اندر آتش و درد و حنین  
که تنافض، گاه ناز و گاه نیاز  
مرد غرقه گشته جانی می کند  
تا کدامن دست گیرد در خطر  
دوست دارد یسار این آشفتنگی  
آنکه او شاهست او بی کار نیست  
بهر این فرمود رحمان، ای پسر!

تا چه شد احوال آن مردِ نکو ۱۸۱۵  
صد پراکنده همی گفت این چنین  
گاه، سودای حقیقت، گاه مجاز  
دست را در هر گیاهی می زند  
دست و پای می زند از بیم سر  
کوشش بیهوده به از خفتگی ۱۸۲۰  
ناله از وی طُرفه کو بیمار نیست  
کُل یوم هُو فی شأن، ای پسر

اَلدِّرِين رِه مِی تَرِاش و مِی خَرِاش  
تَا دَمِ آخِر، دَمِی آخِر بُوَد  
هر چه کوشد جان که در مرد و زَنست ۱۸۲۵

تَا دَمِ آخِر دَمِی فَاَرِغ مَبَاش  
کِه عِنَايَت بَا تُو صَاَحِبِ سِر بُوَد  
گوش و چشم شاه جان بر رُو زَنست

### برون انداختنِ مردِ تاجرِ طوطی را از قفس و پریدنِ طوطیِ مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فکند  
طوطیِ مرده چنان پرواز کرد  
خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ  
روی بالا کرد و گفت: ای عندلیب  
او چه کرد آنجا که تو آموختی؟ ۱۸۳۰

گفت طوطی: کُو بِفِعْلَم پَسند داد  
ز آنکه آوازَت تُو را در بند کرد  
یعنی ای مُطَرِب شده با عام و خاص  
دانه باشی مُرَغْکَاَنْتِ بَرِ چَیند  
دانه پنهان کُن، بگُلّی دام شو  
هرکِ داد او حُسن خود را در مَزاد  
حِلّه ها و خُشْمها و رَشکها  
دشمنان او را ز غَیَرَت مِی دَرَنَد  
آنکه غافل بود از کِشت و بهار  
در پناه لطف حق باید گریخت ۱۸۴۰

تا پناهی یابی آنکه چون پناه  
نوح و موسی را نه دریا یاز شد  
آتش ابراهیم را نی قلعه بود  
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند  
گفت ای یحیی بیا در من گریز ۱۸۴۵

طوطیک پَرید تا شاخ بلند  
کَا قَتَابِ شَرْقِ تُرکی تَا ز کرد  
بی خبر ناگه بدید اَسرارِ مرغ  
از بیان حالِ خودمان ده نَصیب  
ساختی مَکَرِی و ما را سوختی  
که رها کن لطفِ آواز و وداد  
خویشتن مرده پیِ این پَسند کرد  
مرده شو چون من که تا یابی خلاص  
غَنچه باشی کُودکَاَنْتِ بَر کَنَد  
غَنچه پنهان کن، گیاهِ بام شو  
صد قضای بد سوی او رُو نهاد  
بر سرش ریزد چو آب از مَشکها  
دوستان هم روزگارش مِی بَرَنَد  
او چه داند قیمت این روزگار؟  
کُو هزاران لطفِ بَر ارواح ریخت  
آب و آتش مَر تُرا گردد سپاه  
نه بر اَعداشان بکین قَهّار شد  
تَا بَر آورد از دل نَمروذ دود  
قاصداش را بَزخَم سَنگ رَا نَد  
تَا پَنَاهت باشم از شَمشیرِ تیز



یک دو پندش داد طوطی پُر مذاق  
خواجه گفتش فی امانِ الله برو  
خواجه با خود گفت: کین پند مَنست  
جان من کمتر ز طوطی کی بود؟

بعد از آن گفتش: سَلامُ الْفِرَاقِ  
مَر مرا اکنون نَمودی رَاهِ نو  
راه او گیرم، که این ره روشنست  
جان چنین باید که نیکو پی بود

### مَضَرَتِ تعظیمِ خَلْقِ و انگشتِ نمایِ شدن

تَنْ قَضِ شَکَلَتِ، تَنْ شَدِ خَارِ جان  
ایشش گوید: مَن شَومِ هَمرازِ تو  
ایشش گوید: نیست چون تو در وجود  
آتش گوید: هر دو عالم آن تُست  
او چو بیند خلق را سَرَمَتِ خویش  
او نداند که هزارانرا چو او  
لطف و سالوسِ جهان خوش لقمه‌ایست  
آتش پنهان و ذوقش آشکار  
تو مگو: آن مَدَح را مَن کی خورم؟  
مَادِحَتِ گر هَجُو گوید بَرَمَلَا  
گر چه دانی کوزِ جرمان گفت آن  
آن اثر می‌ماندَت در اندرون  
آن اثر هم روزها باقی بُود  
لیک، ننماید چو شیرینست مَدَح  
همچو مطبوخت و حَبْ کَانرا خوری  
وَر خوری حَلَواً، بُود ذوقش دَمی  
چون نمی‌پاید همی پاید نهان  
چون شَکَر پاید همی تأثیر او  
از وُفُور مَدَحها فرعون شد

در فریب داخِلان و خارِ جان ۱۸۵۰  
و آتش گوید: نِی مَنمِ اَنبازِ تو  
در جمال و فضل و در احسان وجود  
جمله جانها مان طُفیلِ جانِ تُست  
از تَکَبُّر می‌رُود از دستِ خویش  
دیو افکندست اندر آبِ جُو ۱۸۵۵  
کمترش خور، کَانَ پُر آتش لقمه‌ایست  
دُودِ او ظاهر شُود پایانِ کار  
از طمع می‌گوید او پی می‌بَرَم  
روزها سوزد دِلَت ز آن سوزها  
کَانَ طَمَع که داشت از تو شد زیان ۱۸۶۰  
در مَدِیحِ این حالتِ هست آزمون  
مایه کِبَر و خِدادِ جان شُود  
بَد نَماید زانکِ تلخ افتاد قَدَح  
تا بدیری شورش و رنجِ اندری  
این اثر چون آن نمی‌پاید همی ۱۸۶۵  
هر ضِدی را تو بضد او بدان  
بعدِ حینی دُمَل آرد نیشِ جو  
کُن ذَلیلَ النَّفْسِ هَوْناً لَا تُسَدِّ

تا توانی بنده شو، سلطان مباش  
 ۱۸۷۰ ورنه چون لطف نماند و این جمال  
 آن جماعت کت همی دادند رِیو  
 جمله گویندت چو بیندت بدر  
 همچو آمد که خدا نامش کنند  
 چونک در بدنامی آمد ریش او  
 ۱۸۷۵ دیو سوی آدمی شد بهر شر  
 تا تو بودی آدمی، دیو از پیت  
 چون شدی در خوی دیوی استوار  
 آنگه اندر دامن آویختند

زخم کش چون گوی شو، چوگان مباش  
 از تو آید آن حریفان را ملال  
 چون بیندت، بگویندت که: دیو  
 مرده‌ای از گور خود بر کرد سر  
 تا بدین سالوس بدنامش کنند  
 دیو را ننگ آید از تفتیش او  
 سوی تو نآید که از دیوی بتر  
 می‌دوید و می‌چشانید او مَیت  
 می‌گریزد از تو دیو، ای نابکار!  
 چون چنین گشتی، همه بگریختند

### تفسیر ماشاء الله کان

این همه گفتیم، لیک، اندر بسیج  
 ۱۸۸۰ بی‌عنایات حق و خاصان حق  
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا  
 این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای  
 قطره دانش که بخشیدی ز پیش  
 قطره علمت اندر جان من  
 ۱۸۸۵ پیش از آن کین خاکها خفش کند  
 گر چه چون نفش کند، تو قادری  
 قطره‌ای کو در هوا شد، یا بریخت  
 گر در آید در عدم یا صد عدم  
 صد هزاران ضد را می‌کشد  
 ۱۸۹۰ از عدمها سوی هستی هر زمان  
 خاصه هر شب جمله افکار و عقول  
 بساز وقت صبح آن اللهیان  
 در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ

بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ  
 گر ملک باشد سیاهتش و رق  
 با تو یاد هیچ کس نبود روا  
 تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای  
 متصل گردان بدریاهای خویش  
 و رهانش از هوا وز خاک تن  
 پیش از آن کین بادها نفش کند  
 کش ازیشان و ستانی، و آخری  
 از خزینه قدرت تو کی گریخت؟  
 چون بخوانیش او کند از سر قدم  
 بازشان حکم تو بیرون می‌کشد  
 هست یا رب کاروان در کاروان  
 نیست گردد غرق در بحر نقول  
 بر زنند از بحر سر چون ماهیان  
 در هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر  
 باز فرمان آید از سالارِ ده  
 آنچ خوردی واده ای مرگِ سیاه  
 ای برادر! عقل یکدم با خود آر  
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین  
 زانبهی برگه پنهان گشته شاخ  
 این سخنهایی که از عقل کُست  
 بوی گل دیدی که آنجا گل نبود  
 بُو قلاووزست و رهبرِ مر ترا  
 بُو دواي چشم باشد نورساز  
 بوی بد مر دیده را ناری کند  
 تو که یوسف نیستی، یعقوب باش  
 بشنو این پند از حکیم غزنوی  
 ناز را رویی بیاید همچو وُرد  
 زشت باشد روی نازیا و ناز  
 پیش یوسف نازش و خوبی مکن  
 معنیِ مردن ز طوطی بُد نیاز  
 تا دم عیسی ترا زنده کند  
 از بهاران گی شود سرسبز سنگ؟  
 سالها تو سنگ بودی دلخراش

در گلستان نوحه کرده بر خضر  
 مَر عَدَم را کآنچ خوردی، باز ده ۱۸۹۵  
 از نبات و دارو و برگ و گیاه  
 دم بدم در تو خزانست و بهار  
 پر ز غنچه وُرد و سرو و یاسمین  
 زانبهی گل نهان صحرا و کاخ  
 بوی آن گلزار و سرو و سُبُلست ۱۹۰۰  
 جوش مُل دیدی که آنجا مُل نبود  
 می بُرد تا خلد و کوثرِ مر ترا  
 شد زبویی دیده یعقوب باز  
 بوی یوسف دیده را یاری کند  
 همچو او باگریه و آشوب باش ۱۹۰۵  
 تا یسای در تن کهنه نوی  
 چون نداری، گرد بدخویی مگرد  
 سخت باشد چشم نابینا و درد  
 جز نیاز و آه یعقوبی مکن  
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز ۱۹۱۰  
 همچو خویش خوب و فرخنده کند  
 خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ  
 آزمون را یک زمانی خاک باش

### داستان پیر چنگی که در عهدِ عُمَر رَضِی اللّهُ عَنْهُ از بهرِ خدا روزِ بی‌نوایی چنگ زد میانِ گورستان

آن شنیدستی که در عهدِ عمر  
 بلبل از آواز او بی خود شدی  
 مجلس و مَجْمَع دَمَش آراستی  
 همچو اسرافیل کاوازش بِفَن  
 یا رَسایل بود اسرافیل را

بود چنگی مطربی با کَر و فَر  
 یک طرب ز آوازِ خویش صد شدی ۱۹۱۵  
 و ز نَـوای او قیامت خاستی  
 مردگان را جان در آرد در بَدَن  
 کز سَماعش پَر برُستی فیل را



سازد اسرافیل روزی ناله را  
 انبیا را در درون هم نغمه‌هاست ۱۹۲۰  
 نشنود آن نغمه‌ها را گوشِ حس  
 نشنود نغمه پیری را آدمی  
 گر چه هم نغمه پیری زین عالمست  
 که پیری و آدمی زندانیند ۱۹۲۵  
 مَعْتَرِ الْجِنَّ سوره رحمان بخوان  
 نغمه‌های اندرون اولیا  
 همین! زلای نفی سرها بر زنید  
 ای همه پوسیده در گون و فساد  
 گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها  
 گوش را نزدیک کن، کان دور نیست ۱۹۳۰  
 همین! که اسرافیل وقت‌اند اولیا  
 جانهای مرده اندر گور تن  
 گوید این آواز، ز آواها جداست  
 ما بمردیم و بکلی کاستیم  
 بانگ حق اندر حجاب بی‌حجب ۱۹۳۵  
 ای فنا پوسیدگان زیر پوست  
 مطلق آن آواز خود از شه بود  
 گفته او را من زبان و چشم تو  
 روا که بی یسمع و بی یبصر تویی ۱۹۴۰  
 چون شدی من کان لاله از وله  
 گه تویی گویم ترا، گاهی منم  
 هر کجا نابم ز مشکلات دمی  
 ظلمتی را کافتابش بر نداشت  
 آدمی را او بخویش آسمان نمود  
 خواه از آدم گیر نورش، خواه ازو ۱۹۴۵

جان دهد پوسیده صد ساله را  
 طالبانرا ز آن حیوة بی‌بهاست  
 کز ستمها گوش حس باشد نجس  
 کو بود زاسرار پزیران اغجمی  
 نغمه دل برتر از هر دو دمت  
 هر دو در زندان این نادانیند  
 تَطِيعُوا تَفْذُوا را باز دان  
 اولاً گوید که: ای اجزای لا  
 زین خیال و وهم سر بیرون کنید  
 جان باقیان نیروید و نژاد  
 جانها سر بر زنند از دخمه‌ها  
 لیک نقل آن بتو دستور نیست  
 مرده را زیشان حیات و حیا  
 بر جهد ز آوازشان اندر کفن  
 زنده کردن کار آواز خداست  
 بانگ حق آمد همه برخاستیم  
 آن دهد کو داد مریم را ز جیب  
 باز گردید از عدم ز آواز دوست  
 گر چه از حلقوم عبد الله بود  
 من حواس و من رضا و خشم تو  
 سر توی چه جای صاحب سر تویی  
 من ترا باشم که کان الله له  
 هر چه گویم، آفتاب روشنم  
 حل شد آنجا مشکلات عالمی  
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت  
 دیگرانرا ز آدم آسمان می‌گشود  
 خواه از خم گیر می، خواه از کدو

کین کدو با خَم پیوسته ست سخت  
گفت: طوبی مَنْ رَأَى مُصْطَفَا  
چون چراغی نور شمع را کشید  
همچنین تا صد چراغ از نقل شد  
خواه از نور پَین بستان بجان  
خواه بین نور از چراغ آخرین

نی چو تو شادان کدوی نیکبخت  
وَالَّذِي يُبْصِرُ لِمَنْ وَجْهِي رَأَى  
هرک دید آنرا یقین آن شمع دید  
دیدنِ آخرِ لقای اصل شد  
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان ۱۹۵۰  
خواه بین نورش ز شمع عابری

### در بیان این حدیث که إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرَكُمْ نَفَحَاتٍ إِلَّا فَتَعَرُّضُوا لَهَا

گفت پیغمبر که: نَفَحَاتِی حق  
گوش و هوش دارید این اوقات را  
نَفَحَه آمد مر شما را دید و رفت  
نَفَحَه دیگر رسید، آگاه باش!  
جانِ آتش یافت زو آتش کشی  
تازگی و جنبش طوبیت این  
گر در افتد در زمین و آسمان  
خود ز بیم این دم بی مُتها  
ورنه خود اَشْفَقَنْ مِنْهَا چون بُدی  
دوش دیگر لون این میداد دست  
بهر لقمه گشته لقمانی گرو  
از برای لقمه این خار خار  
در کف او خار و سایهش نیز نیست  
خار دان آن را که خرما دیده‌ای  
جانِ لقمان که گلستانِ خداست  
اَشْتَرُ آمد این وجودِ خار خوار  
اشترا تَسَنُّکِ گلی بر پشت تُست

اندرین ایام می آرد سَبَق  
در رُباید این چنین نَفَحَاتِ را  
هر کرا میخواست جان بخشید و رفت  
تا ازین هم وائمانی خواجه تاش ۱۹۵۵  
جانِ مُرده یافت در خود جنبشی  
همچو جنبشهای حیوان نیست این  
زهره‌هاشان آب گردد در زمان  
باز خوان فَابِیْنِ أَنْ یَحْمِلْنَهَا  
گر نه از بیمش دل که خون شدی ۱۹۶۰  
لقمه چندی در آمد رَه بست  
وقتِ لقمانست، ای لقمه بِرَو!  
از کف لقمان برون آرید خار  
لیکتان از حرصِ آن تمیز نیست  
ز آنکِ بس نانِ کور و بس نادیده‌ای ۱۹۶۵  
پایِ جانش خسته خاری چراست؟  
مصطفی زادی برین اَشْتَرُ سوار  
کز نَسیمش در تو صد گلزار رُست

۱- سورة ۳۳ - آیه ۷۲

۲- همان سوره - همان آیه

مَلِيلَ تَو سَوِی مُغِیْلَانَت و رِیْگِ  
 ۱۹۷۰ ای نگشته رین طلب از کو بکو  
 پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی  
 آدمی کو می ننگجد در جهان  
 مصطفی آمد که سازد همدمی  
 ۱۹۷۵ ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل  
 این حمیرا لفظ تأنیث و جان  
 لیک از تأنیث جانرا پاک نیست  
 از مؤنث و مؤنث گر برترست  
 این نه آن جانست کافزاید زنان  
 خوش کننده ست و خوش و عین خوشی  
 ۱۹۸۰ چون تو شیرین از شکر باشی، بُود  
 چون شکر گردی ز بیاری وفا  
 عاشق از خود چون غذا یابد رَحِیق  
 عقل جزوی عشق را مُنکِر بُود  
 زیرک و داناست، اما نیست نیست  
 ۱۹۸۵ او بقول و فِعْلَه یارِ ما بُود  
 لا بُود چون او نشد از هست نیست  
 جان کمالست و ندای او کمال  
 ای بلال افراز بانگ سَلَلَت  
 ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت  
 مصطفی بی خویش شد ز آن خوب صوت  
 ۱۹۹۰ سر از آن خواب مبارک برنداشت  
 در شب تعریس پیش آن عروس  
 عشق و جان هر دو نهانند و ستیر  
 از مَسْلُولِ یارِ خامش کردم  
 ۱۹۹۵ لیک می گوید بگو هین! عیب نیست  
 عیب باشد کو نبیند جز که عیب

تا چه گل چینی ز خار مُردریگ  
 چند گویی کین گلستان کو و کو؟  
 چشم تاریکست جَلان چون کنی؟  
 در سر خاری همی گردد نهان  
 کَلَمِی یَا حُمِیرَا کَلَمِی  
 تا ز نعل تو شود این کوه لعل  
 نام تأنیث نهند این تازیان  
 روح را با مرد و زن اشراک نیست  
 این نه آن جانست کز خشک و ترست  
 یا گهی باشد چنین، گاهی چنان  
 بی خوشی نبود خوشی ای مُرَتشی  
 کآن شکر گاهی ز تو غایب شود  
 پس شکر کی از شکر باشد جدا؟  
 عقل آنجا گم بماند بی رفیق  
 گرچه بنماید که صاحبِ سر بُود  
 تا فرشته لا نشد اَهْرَمِیست  
 چون بحکم حال آبی لا بُود  
 چونک طوعاً لا نشد کُرْهاً بسیت  
 مصطفی گویان اَرَحْنا یا بلال  
 ز آن دمی کاندر دمیدم در دلت  
 هوش اهلِ آسمان بیهوش گشت  
 شد نمازش از شب تعریس فوت  
 تا نماز صبحدم آمد بچاشت  
 یافت جانِ پاکِ ایشان دَسْتَبوس  
 گر عروش خوانده ام، عیبی مگیر  
 گر همو مهلت بدادی یکدمی  
 جز تقاضای قضای غیب نیست  
 عیب کی بیند روان پاکِ غیب؟



عیب شد نسبت بمخلوق جهول  
 کفر هم نسبت بخالق حکمت  
 و یکی عیبی بود با صد حیات  
 در ترازو هر دو را یکسان کشند  
 پس بزرگان این نگفتند از گزاف  
 گفتشان و نفیشان و نقششان  
 جان دشمن دارشان جنمت صرف  
 آن بخاک اندر شد و کُل خاک شد  
 آن نمک گزوی مُحَمَّد اَمْلَحَت  
 این نمک باقیست از میراث او  
 پیش تو شسته، ترا خود پیش کو  
 گر تو خود را پیش و پس داری گمان  
 زیر و بالا پیش و پس وصف تن است  
 برگشا از نور پاک شه نظر  
 که همینی در غم و شادی و بس  
 روز بارانست می رو تا شب

نی نسبت با خداوند قبول  
 چون بما نسبت کنی کفر آفتست  
 بر مثال چوب باشد در نبات  
 ز آنک آن هر دو چو جسم و جان خوشند ۲۰۰۰  
 جسم پاکان عین جان افتاد صاف  
 جمله جان مطلق آمد بی نشان  
 چون زیاد از نرد او اسمت صرف  
 این نمک اندر شد و کُل پاک شد  
 ز آن حدیث با نمک او اَفْصَحَت ۲۰۰۵  
 با توانند آن وارشان او بخور  
 پیش هُنتت جان پیش اندیش کو  
 بسته جسمی و محرومی ز جان  
 بی جهت آن ذات جان روشن است  
 نا نپنداری تو چون کوته نظر ۲۰۱۰  
 ای عَدَم کو مر عَدَم را پیش و پس  
 نی ازین باران، از آن باران رَب

قصه سوال کردن عایشه رَضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که امروز  
 باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه های تو چون تر نیست؟

مصطفی روزی بگورستان برفت  
 خاک را در گور او آگنده کرد  
 این درختانند همچون خاکیان  
 سوی خَلْقان، صد اشارت میکنند  
 با زبان سبز و با دست دراز  
 همچو بَطَّان سر فرو برده بآب  
 در زمستانشان اگر محبوس کرد  
 در زمستانشان اگر چه داد مرگ

با جنازه مردی از باران برفت  
 زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد  
 دستها بر کرده اند از خاکدان ۲۰۱۵  
 و آنک گوسشتش عبارت میکند  
 از ضمیر خاک می گویند راز  
 گشته طاووسان و بوده چون غراب  
 آن غرابان را خدا طاووس کرد  
 زنده شان کرد از بهار و داد برگ ۲۰۲۰

مُنْكِرَانِ گويند: خود هست اين قدیم  
 کوری ایشان، درون دوستان  
 هر گلی کاند درون بویا بود  
 بُسوی ایشان رَغَمِ آنفِ مُنْكِرَانِ  
 ۲۰۲۵ مُنْكِرَانِ همچون جُعَلْ ز آن بوی گل  
 خويشتن مشغول می سازند و غرق  
 چشم می دزدند و آنجا چشم نی  
 چون ز گورستان پیمبر بازگشت  
 چشم صِدِّيقه چو بر رویش قتاد  
 ۲۰۳۰ بر عمامه و روی او و موی او  
 گفت پیغمبر: چه می جویی شتاب؟  
 جامه ها ات می بجویم در طَلَبِ  
 گفت: چه بر سر فگندی از ازار  
 گفت: بهر آن نمود ای پاک جَبِيبِ  
 ۲۰۳۵ نیست آن باران ازین ابر شما

این چرا بستیم بَر زَبِّ کریم؟  
 حق برویایید باغ و بوستان  
 آن گُل از اَسرارِ گُل گویا بود  
 گیرد عالم می رَوَد پرده دران  
 یا چو نازک مغز در بانگِ دَهْلِ  
 چشم می دزدند ازین لُتَعَانِ و برق  
 چشم آن باشد که بیند مَأْمَنی  
 سوی صِدِّيقه شد و هَمراز گشت  
 پیش آمد، دست بَر وی می نهاد  
 بَر گریبان و بَر و بازوی او  
 گفت: باران آمد امروز از سَحَابِ  
 تر نمی بینم ز باران، ای عجب!  
 گفت: کردم آن ردای تو خِمار  
 چشم پاکت را خدا باران غَیبِ  
 هست ابری دیگر و دیگر سَمَا

### تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان  
 در ره روح پست و بالاهاست  
 غَیب را ابری و آبی دیگرست  
 ناید آن الا که بر خاصان پدید  
 هست باران از پَیِ پروردگی  
 نفع باران بهاران بو العَجَبِ  
 ۲۰۴۰ آن بهاری ناز پروردش کند  
 همچنین سرما و باد و آفتاب  
 همچنین در غَیب انواعست این

کارفرمای آسمان جهان  
 کوههای بلند و دریاهاست  
 آسمان و آفتابی دیگرست  
 باقیان فی لَیْسِ مِنْ خَلْقِ جَدِیدِ  
 هست باران از پی پروردگی  
 باغ را باران پاییزی چو تب  
 وین خزانی ناخوش وزردش کند  
 بر تفاوت دان و سر رشته بیاب  
 در زیان و سود و در رِبَح و غَیْبِ

این دم آبدال باشد ز آن بهار  
فعل باران بهاری با درخت  
گر درخت خشک باشد در مکان  
باد کار خویش کرد و بر وزید

در دل و جان روید از وی سبزه زار  
آید از آنفاسشان در نسیکبخت  
عیب آن از باد جان افزا مدان  
آنک جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبِّيعِ اِلَى آخِرِهِ

گفت پیغمبر: ز سرمای بهار  
ز آنک با جان شما آن می کند  
لیک، بگسریزید از سَرِدِ خوان  
راویان این را بظاهر بُرده اند  
بی خبر بودند از جان آن گروه  
آن خزان نزد خدا نفس و هواست  
مَر تُرا عقلیست جزوی در نهان  
جزو تو، از کُلّ او، کُلّی شود  
پس بتأویل این بُود کائفاس پاک  
گفته های اولیا نَرم و دُرشت  
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر!  
گرم و سردش، نو بهار زندگیست  
ز آن، کزو بُستانِ جانها زنده است  
بر دلِ عاقلِ هزاران غم بُود

تن مپوشانید یاران زینهار!  
کآن بهاران با درختان می کند  
کآن کند کو کرد با باغ و رزان  
هم بر آن صورت قناعت کرده اند  
کوه را دیده، ندیده کان بکوه  
عقل و جان عین بهارست و بقاست  
کاملُ العَقْلُ بِجُودِ اندر جهان  
عقلِ کُل بر نفس چون غُلّی شود  
چون بهارست و حیوة برگ و تاک  
تن مپوشان ز آنک دینت راست پشت  
ز آن ز گرم و سرد بجهی وز سَعر  
مایه صدق و یقین و بَندگیست  
زین جواهر بحر دل آگنده است  
گر ز باغ دل خِلالی کم بُود

پرسیدن صَدِيقَه رَضِی اللّهُ عَنْهَا از مصطفی صلعم که  
سِرّ باران امروزینه چه بود؟

گفت صَدِيقَه که: ای زُبده وجود  
این، ز بارانهای رَحْمَت بود، یا  
این، از آن لطفِ بهاریات بود؟

حِکْمَت بارانِ امروزین، چه بود؟  
بَهرِ تَهْدِیدِست و عَدَلِ کِبریا؟  
یا ز پَسایِزی پُر آفات بود؟



گفت: این از بهر تسکین غمت  
 ۲۰۶۵ گَر بر آن آتش بماندی آدمی  
 این جهان ویران شدی اندر زمان  
 اُسْتَنْ این عالم ای جان غفلت  
 هوشیاری ز آن جهانت و چو آن  
 هوشیاری آفتاب و حرصِ یخ  
 ۲۰۷۰ ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد  
 گر ترشح بیشتر گردد ز غیب  
 این ندارد حد، سوي آغاز رو

گَر مُصِیبت بَر نَرادِ آدمیت  
 بَس خرابی در قَتادی و کمی  
 حرصها بیرون شدی از مردمان  
 هوشیاری این جهان را آفتست  
 غالب آید، پست گردد این جهان  
 هوشیاری آب و یمن عالم و سَخ  
 تا نَفُرد در جهان حرص و حسد  
 نی هنر ماند درین عالم نه غیب  
 سوی قصه مردِ مطرب باز رو

### بقیه قصه پیر جنگی و بیان مخلص آن

مطربی کزوی جهان شد پر طرب  
 از نوازش مُرغ دل پَران شدی  
 ۲۰۷۵ چون بر آمد روزگار و پیر شد  
 پُشت او خَم گشت، همچون پُشت خُم  
 گشت آواز لطیفِ جان فزاش  
 آن نواي رشکِ زهره آمده  
 خود کدّامین خوش، که آن ناخوش نشد؟  
 ۲۰۸۰ غَیر آوازِ عزیزان در صُددور  
 اندرونی، کاندرونها مَت ازوست  
 کهرُبای فکر و هر آواز او  
 چونکِ مُطربِ پیرتر گشت و ضعیف  
 گفت: عُمَر و مُهَلّم دادی بی  
 ۲۰۸۵ مَعصیت و رزیده‌ام هفتاد سال  
 نیست کسب، امروز مهمان توام  
 چنگ را برداشت و شد الله جُو  
 گفت: خواهَم از حق ابریشم بها

رُسته ز آوازش خیالاتِ عَجَب  
 وز صدایش هوش جان حیران شدی  
 باز جانش از عَجَز پشه گیر شد  
 اَبَروان بَر چَشمِ همچون پالْدُم  
 زِشت و نَزْدِ کُن نَیرزیدی بِلاش  
 همچو آواز خِر پیری شده  
 یا کدّامین سَقف، کآن مَفَرش نشد  
 که بُود از عکس دَمشان نَفخِ صُور  
 نیستی، کین هَستهامان هَست ازوست  
 لَکذَّتِ اِلْهَام و وَخِی و راز او  
 شد زبی کَسی رَهِینِ یَک رَغِیف  
 لطفها کردی خدایا با خِی  
 باز نَگَرَفْتی زِمَنِ روزی نَوال  
 چَنگِ بَهرِ تَوِ زَنَم، آنِ تَوام  
 سوی گورستان یَثرب، آه گو  
 کو بَنِیکویی پَنذیرد قَلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد  
 خواب بُردش، مرغ جانش از حبس رست  
 گشت آزاد از تن و رنج جهان  
 جان او آنجا سَرایان ماجرا  
 خوش بُدی جانم درین باغ و بهار  
 بی سر و بی پا سفر می کردم  
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ  
 چشم بسته عالمی می دیدم  
 مرغِ آبِی غرقِ دریایِ عسل  
 که بدو ایوب از پا تا بفرق  
 مثنوی در حَجْمِ گَر بودی چو چرخ  
 کآن زمین و آسمان بس قَراخ  
 وین جهانی کاندَرین خوابم نمود  
 این جهان و راهش از پیدا بُدی  
 امر می آمد که: نی، طامع مَشو!  
 مُولِ مُولی می زد آنجا جان او

چنگ بالین کرد و برگوری قتاد  
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجَت ۲۰۹۰  
 در جهان ساده و صحرایِ جان  
 کاندَرینجا گَر بماندندی مَرا  
 مَسَتِ این صحرایِ غیبی لاله زار  
 بی لب و دندان شکر می خورد می  
 کردم بی ساکنانِ چرخِ لاغ ۲۰۹۵  
 وُزد و ریحان بی کفی می چیدم  
 عَینِ اَبوبی شراب و مُفَتَّل  
 پاک شد از رنجهایِ چون نورِ شرق  
 در نَگنجیدی درو زین نیم بَرخ  
 کرد از تنگی، دلم را شاخ شاخ ۲۱۰۰  
 از گشایش پَر و بالم را گشود  
 کم کسی یک لحظه ای آنجا بُدی  
 چون ز پایت خار بیرون شد، برو!  
 در فضای رحمت و احسان او

### در خواب گفتن هاتِف مَر عُمَر را رَضی اللّهُ عَنْه که چندین زَر از بیت المال بآن مَرْدِ دِه که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عُمَر خوابی گماشت  
 در عَجَب افتاد، کین مَعهود نیست  
 سر نهاد و خواب بُردش، خواب دید  
 آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست  
 تُرک و کُرد و پارسِ گو و عَرَب  
 خود چه جای تُرک و تاجیکت و زَنگ  
 هَسر دمی از وی همی آید آلت  
 گَر نمی آید «بلی» زیشان، ولی

تا که خویش از خواب نَتوانست داشت ۲۱۰۵  
 این زَغیب افتاد، بی مقصود نیست  
 کآمدش از حق نِدا، جانش شنید  
 خود نِدا آنست و این باقی صداست  
 فَهم کرده آن نِدا بی گوش و لب  
 فَهم گردست آن ندارا چوب و سنگ ۲۱۱۰  
 جوهر و اعراض می گردند هست  
 آمد نشان از عَدَم باشد بلی

نالیدن ستون حنّانه چون برای پیغامبر عَلَیْهِ السَّلَام منبر ساختند که  
جماعت انبوه شده بود، گفتند: ما روی مبارکت را بهنگام وَعْظ  
نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال  
و جواب مصطفی با ستون صریح

۲۱۱۵ أُسْتُن حَنَّانَه از هجر رسول  
گفت پیغمبر: چه خواهی ای ستون؟  
مَسَدَت من بودم، از من تاختی  
گفت: میخواهی ترا نخلی کنند؟  
یا در آن عالم ترا سروی کند  
گفت: آن خواهم که دایم شد بقاش  
۲۱۲۰ آن ستون را دفن کرد اندر زمین  
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند  
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار  
آنک او را نَبُود از اسرار داد  
گوید: آری نه ز دل بهر وفاق  
۲۱۲۵ گر نیندی واقفانِ امرِ کن  
صد هزاران اهل تقلید و نشان  
که بِظَنّ تقلید و استدلالشان  
شبهه‌ای انگیزد آن شیطانِ دُون  
پای استدالیان چوین بُود  
غیر آن قطبِ زمانِ دیده‌ور  
۲۱۳۰ پای نایبنا، عصا باشد، عصا  
آن سواری کو سپه را شد ظفر  
با عصا کوران اگر رَه دیده‌اند  
گر نه بینایان بُدندی و شهان

ناله می‌زد همچو اربابِ عقول  
گفت: جانم از فراق گشت خون  
بر سر منبر تو مَسَد ساختی  
شرقی و غربی ز تو میوه چهند؟  
تا تر و تازه بمانی در آبِ د  
بشنو ای غافل، کم از چوبی مَباش  
تا چو مردم خُشگر گردد یومِ دین  
از همه کار جهان بی‌کار ماند  
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار  
کی کُند تصدیق او ناله جَماد؟  
تا نگویندش که هست اهلِ نفاق  
در جهان رَد گشته بودی این سُخُن  
افگُند در قمرِ یک آسیشان  
قاپُست و جمله پَر و بالشان  
در فُتند این جمله کوران سرنگون  
پای چوین، سخت بی‌تمکین بود  
کز ثباتش کوه گردد خیره سر  
تا نیفتد سرنگون او بِر حَصا  
اهل دین را کیست؟ اربابِ بَصَر  
در پناهِ خلقِ روشن دیده‌اند  
جمله کوران مرده‌اندی در جهان



نِی ز کوران کِشت آید نه دُرُود  
 گر نکردی رَحمت و اِفْضالِتان  
 این عصا چه بُود؟ قیاسات و دَلیل  
 چون عصا شد آلت جنگ و نَفیر  
 او عصاتان داد تا پیش آمدیت  
 حَلَقَه کوران به چه کار اندرید؟  
 دامنِ او گیر، کو دادَت عصا  
 معجزه موسی و احمد را نِگَر  
 از عصا ماری و از اُستون چنین  
 گرنه نامعقول بودی این مَرّه  
 هر چه معقولست، عقلش میخورد  
 این طریق بَکَر، نامعقول بین  
 همچنان کز بیم آدم دیو و دَد  
 هم ز بیم معجزات انبیا  
 تا بناموس مسلمانی زیَند  
 همچو قلابان بر آن نقدِ تباه  
 ظاهرِ اَلْفاظِشان توحید و شَرع  
 فلسفی را زهره نی تا دم زند  
 دست و پای او جَماد و جانِ او  
 با زبان گرچه که تُهمت می نهند

نه عِمارت، نه تجارتها و سود ۲۱۳۵  
 در شِکستی چوبِ اِستدلالِتان  
 آن عصا کی دادشان؟ بینا جلیل  
 آن عصا را خُرد بشکن ای ضَریر  
 آن عصا از خشم هم بر وی زَدیت  
 دیدبَیان را در میانه آورید ۲۱۴۰  
 در نگر، کادم چها دید از عَصی  
 چون عصا شد مار و اُستنِ باخبر  
 پنج نوبت می زنند از بهر دین  
 کی بُدی حاجت بچندین معجزه؟  
 بی بیانِ معجزه بی جَرّ و مَدّ ۲۱۴۵  
 در دل هر مُقبلِی، مَقبول بین  
 در جزایرها رمیدند از حَسَد  
 سر کشیده مُنکِران زیرِ گیا  
 در تَسَلُّس تا ندانی که کیند  
 نقره می مالند و نام پادشاه ۲۱۵۰  
 باطنِ آن همچو در نان تَخِمِ صَرع  
 دم زَنَد، دینِ حقش بَرهم زَنَد  
 هر چه گوید، آن دو در فرمان او  
 دست و پاهایشان گواهی می دهند

اظهار معجزه پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست  
 ابوجهل علیه اللّٰعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقتِ  
 محمّد علیه الصّلوٰة والسلام

سنگها اندر کَفِ بو جَهل بود  
 گر رسولی، چیست در مُشتم نهان؟  
 گفت چون خواهی بگویم کآن چهاست؟

گفت: ای احمد بگو این چیست زود؟ ۲۱۵۵  
 چون خبر داری ز رازِ آسمان  
 با بگوید آن که ما حَقیم و راست

گفت بوجهل: این دُوم نادرترست  
از میان مَثت او هر پاره سنگ  
۲۱۶۰ لَا إِلَهَ كُفْتُ، إِلَّا اللَّهُ كُفْتُ  
چون شنید از سنگها بوجهل این

گفت: آری حق از آن قادرترست  
در شهادت گفتن آمد بی درنگ  
گوهرِ أَحْمَدُ رَسُولُ اللَّهِ كُفْتُ  
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه قصه مطرب و پیغام رساندن امیرالمؤمنین عُمَرُ رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُ  
با او آنچ هاتِفِ آواز داد

باز گرد و حال مُطرب گوش دار  
بانگ آمد مَر عُمَرُ را: کای عُمَرُ  
ببندهای داریسم خاص و مُحترَم  
۲۱۶۵ ای عُمَرُ بَرَجَه ز بَیْتِ الْمَالِ عام  
پیش او بَر: کای تو ما را اختیار  
این قَدَر از بَهرِ ابریشم بها  
پس عُمَرُ زان هَیْتِ آواز جَست  
سوی گورستان عُمَرُ بنهاد رو  
۲۱۷۰ گِردِ گورستان دَوانه شد بَسی  
گفت این نَبُود، دگر باره دَوید  
گفت: حق فرمود ما را بنده ایست  
پیر چنگی کی بُود خاصِ خدا؟  
بار دیگر گِردِ گورستان بگشت  
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست  
۲۱۷۵ آمد و با صد ادب آنجا نشت  
مَر عُمَرُ را دید و مانند اندر شِگفت  
گفت در باطن: خدایا از تو داد  
چون نظر اندر رُخِ آن پیر کرد  
پس عمر گفتش: مترس، از من مَرَم  
۲۱۸۰ چند یزدان مِدَحَتِ خوی تو کرد

ز آنکِ عاجز گشت مُطرب ز انتظار  
بنده ما را ز حاجت باز خَسر  
سوی گورستان تو رَنجه کن قَدَم  
مفتصد دینار در کَفِ نِه تمام  
این قَدَر بستان کنون، معذور دار  
خرج کُن، چون خرج شد، اینجا بیا!  
تا میانرا بَهرِ این خدمتِ بَیست  
در بَغلِ هَیّان، دوان در جُت و جُو  
غیر آن پیرو نبود آنجا کسی  
مانده گشت و غیر آن پیراوندید  
صافی و شایسته و فرخنده ایست  
حَبِّذا! ای سِرِّ پنهان، حَبِّذا  
همچو آن شیر شکاری گِردِ دَشت  
گفت در ظُلَمَتِ دِلِ روشن بَیست  
بر عُمَرُ عَطِسه فَتاد و پیر جَست  
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت  
مُحْتَسِبِ بر پیرکی چنگی فَتاد  
دید او را شرمسار و روی زرد  
کِتِ بِشِمارتها ز حَقِ آورده ام  
تا عُمَرُ را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مَهجوری مَاز  
 حق سلامت می‌کند، می‌پرسدَت  
 نَک قُراضَه چَند ابریشم بَها  
 پیر این بشنید و بر خود می‌تپید  
 بانگ می‌زد: کای خدای بی‌نظیر  
 چون بسی بگریست و از حد رفت دَرَد  
 گفتم ای بسوده حجابم از اِلَه  
 ای بخورده خون من هفتاد سال  
 ای خدای با عَطای با وفا  
 داد حق عُمری که هر روزی ازو  
 خرج کردم عمر خود را دَمِ بَدَم  
 آه! کز یَبادِ رَه و پَردَه عِراق  
 وای کز تَرّی زیر افگند خُرد  
 وای کز آوازِ این بیت و چهار  
 ای خدا فریادِ زین فریادِ خواه  
 دادِ خود از کس نیابم جز مَگر  
 کین منی از وی رَسد دَمِ دَمِ مَرا  
 همچو آن کو با تو باشد ز رُشَمَر

تا بگوشت گویم از اقبال، راز  
 چونی از رنج و غمانِ بی‌خَدَت؟  
 خرج کن این را و باز اینجا بیا  
 دست می‌خایید و جامه می‌درید ۲۱۸۵  
 بس! که از شرم آب شد بیچاره پیر  
 چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد  
 ای مَرا تو راه زن از شاه راه  
 ای ز تو رویم سیه پیشِ کمال  
 رحم کن بَر عُمَرِ رفته در جَفا ۲۱۹۰  
 کس نداند قیمت آنرا جز او  
 دَر دَمیدم جمله را در زیر و بَم  
 رفت از یَبادم دَم تلخ فِراق  
 خُشک شد کِشت دَل من، دَل بَمُرد  
 کاروان بگذشت و بیگه شد نَهار ۲۱۹۵  
 داد خواهم نه ز کس زین دادخواه  
 ز آن که او از مَن بَمَن نزدیکتر  
 پس وُرا بینم چو این شد گم مرا  
 سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عُمَر رَضی اللّهُ عَنْه نظرِ او را از مقامِ گریه که  
 هستیست بِمَقامِ اِسْتِغراقِ که نیستیست

پس عُمَر گفتش که: این زاری تو  
 راهِ فانی گشته، راهی دیگرست  
 هست هشیاری زیاده ماضی  
 آتش اندر زن بهر دو، تا بگی  
 تا گیره بانی بُود، همراز نیست  
 چون بطوفی خود بطوفی مُرتدی

هست هم آثار هشیاری تو ۲۲۰۰  
 ز آنکِ هشیاری، گناهی دیگرست  
 ماضی و مُسْتَقْبَلتِ پَردَه خدا  
 پُر گره باشی ازین هر دو چوئی؟  
 همنشینِ آن لب و آواز نیست  
 چون بخانه آمدی، هم با خودی ۲۲۰۵



ای خبر همت از خَبرِ دِه بی خبر  
 ای تو از حال گذشته توبه جو  
 گاه بانگ زیر را قبله کنی  
 چونک فاروق آینه اسرار شد  
 همچو جان بی گریه و بی خنده شد ۲۲۱۰  
 حیرتی آمد درویش آن زمان  
 جُست و جُویی از وِرای جُست و جُو  
 قال و حالی از وِرای حال و قال  
 غرقه ای نی که خلاصی باشدش  
 عقل جزو از کُلّ گویا نیستی ۲۲۱۵  
 چون تقاضا بر تقاضا می رسد  
 چونکه قصه حال پیر اینجا رسید  
 پیر دامن را ز گفت و گو فشانَد  
 از پی این عیش و عشرت ساختن  
 در شکار بیشه جان، باز باش ۲۲۲۰  
 جان فشان افتاد خورشید بلند  
 جان فشان ای آفتاب معنوی  
 در وجود آدمی جان و روان

توبه تو از گناه تو بتر  
 کی کنی توبه ازین توبه؟ بگو  
 گاه گریه زار را قبله کنی  
 جان پیر از اندرون بیدار شد  
 جانش رفت و جان دیگر زنده شد  
 که برون شد از زمین و آسمان  
 من نمی دانم، تو می دانی، بگو  
 غرقه گشته در جمال ذوالجلال  
 یا بجز دریا کسی شناسدش  
 گر تقاضا بر تقاضا نیستی  
 موج آن دریا بدینجا می رسد  
 پیر و حالش روی در پرده کشید  
 نسیم گفته در دهان ما بماند  
 صد هزاران جان شاید باختن  
 همچو خورشید جهان جانباز باش  
 هر دمی تی می شود، پُر می کنند  
 مَر جهان کهنه را بنمائی  
 می رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری مُنادی می کنند  
 که اللَّهُمَّ اعْطِ كُلَّ مُنْفِقٍ خَلْفًا اللَّهُمَّ اعْطِ كُلَّ مُنْفِقٍ تَلْفًا و بیان کردن که  
 آن مُنْفِقُ مجاهدِ راه حق است نی مُسْرِفِ راه هوا

گفت پیغمبر که: دایم بهر پند  
 کای خدایا مُنْفِقانرا سپردار ۲۲۲۵  
 ای خدایا مُنْکَانرا در جهان  
 ای بَسا اِمّا کَ کَز اِنشاقِ به  
 تا عِوضِ یابی تو گنج بی کران

دو فرشته خوش مُنادی میکنند  
 هر دَرَمشان را عِوضِ دِه صد هزار  
 تو مَدّه اِلّا زیان اندر زیان  
 مالِ حق را جز بامرِ حق مَدّه  
 تا نباشی از عِدادِ کافران

کاشتران قربان همی کردند، تا  
 امرِ حق را باز جُو از واصلی  
 چون غلام یاغی کو عَدْل کرد  
 در نُبی انذارِ اهلِ غفلت  
 عدلِ این یاغی و دادش نَزْدِ شاه  
 سرورانِ مَکّه در حَرَبِ رسول  
 بهر این مؤمن همی گوید ز بیم  
 آن دِرَم دادن سَخی را لایقست  
 نان دهی از بهر حق، نانت دهند  
 گر بریزد برگهای این چنار  
 گر نماند از جُود در دست تو مال  
 هر که کارَد گردَد انبارش تهی  
 و آنکه در انبار ماند و صَرفه کرد  
 این جهان نفی است، در اثبات جُو  
 جان شورِ تلخ پیش تیغِ بَر  
 ورنه نمی توانی شدن زبن آستان

چیره گردد تیغشان بر مُصطفی  
 ۲۲۳۰ امرِ حق را در نیابد هر دلی  
 مالِ شه بر باغیانِ بَذَل کرد  
 کآن همه انفاقهاشان حَرَتست  
 چه فزاید؟ دوری و روی سیاه  
 بودشان قربان باومید قبول  
 ۲۲۳۵ در نمازِ اَمَدِ صِراطِ المُستَقیم  
 جان سپردن خود سَخای عاشقت  
 جان دهی از بهر حق، جانت دهند  
 برگِ بی برگیش بخشد کردگار  
 کی کُند فَضْلِ اِلَهِت پای مال؟  
 ۲۲۴۰ لیک، اندر مزرعه باشد بهی  
 اُشپش و موش و حوادثهاش خُورد  
 صورتت صَفرست در مَعْنیت جُو  
 جانِ چون دریای شیرین را بخر  
 باری از من گوش دار این داستان

### قصهٔ خلیفه که در کَرَم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیرِ خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش  
 رایتِ اِکرام و دادِ اَفراشته  
 بحرِ گوهر بخشش صاف آمده  
 در جهانِ خاکِ اَبَر و آب بُود  
 از عطاشِ بَحر و کان در زلزله  
 قَبْلَه حاجت دَر و دروازه اش  
 هم عَجَم هم روم هم تُرک و عرب

۲۲۴۵ کرده حاتم را غلامِ جُودِ خویش  
 فقر و فاقه از جهان برداشته  
 داد او از قاف تا قاف آمده  
 مَظهِرِ بخشایش و مَباب بُود  
 سوی جُودش قافله بر قافله  
 ۲۲۵۰ رفته در عالمِ بسخود آوازه اش  
 مانده از جود و سخااش در عَجَب

# قصه اعرابی درویش و ماجرای زنِ او با او به سببِ قِلَّت و درویشی

۲۲۵۵ یکشب اعرابی زنی مَر شوی را  
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم  
نانِ مانِ نی، نانِ خورشمان دَرَد و رَشک  
جَمانه ما روزِ تَابِ آفتاب  
قُرصِ مَه را قُرصِ نانِ پنداشته  
ننگِ درویشان ز درویشی ما  
خویش و یگانه شده از ما رَمان  
۲۲۶۰ گر بخواهیم از کسی یکمشتِ نَشک  
مَر عَرَبِرا فخرِ غَزَوَست و عَطَا  
چه غَزَا؟ ما بی‌غزا خود کُشته‌ایم  
چه عَطَا؟ ما برگدایی می‌تیم  
گر کسی مهمان رَسَد گر من منم

گفت و از حد بُرد گفت و گوی را  
جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم  
کوزه‌مان تَه، آیمان از دیده آشک  
شَبِ نِهالین و لِحاف از ماهتاب  
دستِ سَوی آسمان برداشته  
روزِ شب، از روزی اندیشی ما  
بَرِ مثالِ سامری از مردمان  
مَر مرا گوید خُمش کن مرگ و جَنک  
در عَرَب تو همچو اندر خَطُ خَطَا  
ما بشمشیر عَدَم سرگشته‌ایم  
مَر مگس را در هوا رَگ می‌زنیم  
شب بسخپد قَصَد دَلّی او کنم

## مغرور شدنِ مریدانِ محتاجِ بمدعیانِ مُزَوَّر و ایشانرا شیخ و مُحْتشم و واصلِ پنداشتن و نَقْل را از نَقْدُ فرق نادانستن و بَرَبَسته را از بَرُ رُسته

۲۲۶۵ بَهرِ این گفتند دانایانِ بَفَن:  
تو مُرید و میهمانِ آن کی  
نیست چیره چون تُرا چیره کند  
چون ورا نوری نَبُود اندر قِران  
همچو اَغَمَش کو کند داروی چشم  
۲۲۷۰ حالِ ما اینست در فقر و غَنَا  
فَسطِ ده سال از ندیدی در صُور  
ظاهرِ ما چون دَرَوَنِ مُدَّعی

میهمانِ مُخَنِیان باید شدن  
کو رُباید حاصِلَت را از خَسی  
نور نَدَهَد، مَر ترا تیره کند  
نورِ گَی یابند از وی دیگران؟  
چه کند در چَشمها؟ الّا که پَشم  
هیچ مهمانی مِبا مَغرورِ ما  
چشمها بگشا و اَندرِ ما نگر  
در دلش ظَلَمَت، زیبانش شَعَنعی



از خدا بویی نه او را نی اثر  
دیو ننموده و را هم نقش خویش  
حرف درویشان بدزیده بسی  
خُرده گیرد در سخن بر بایزید  
بی نوا از نان و خوان آسمان  
او ندا کرده که: خوان بنهادهم  
الصَّلا! ساده دلان پیچ پیچ  
سالها بر وعده فردا کسان  
دیر باید تا که سر آدمی  
زیر دیوار بدن گنجست، یا  
چونک پیدا گشت کو چیزی نبود

دعویش افزون ز شیث و بوالبشر  
او همی گوید ز ابدالیم و بیش  
تا گمان آید که هست او خود کسی  
ننگ دارد از وجود او یزید  
پیش او نداشت حق یک استخوان  
نایب حَقِّم، خلیفه زاده ام  
تا خورید از خوان جودم سیر هیچ  
گردد آن در گشته فردا نارسان  
آشکارا گردد افزون و کمی  
خانه ماست و مور و آزدها  
عمر طالب رفت، آگاهی چه سود؟

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور، اعتقاد بصدق بندد  
که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده  
باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن به نادر باشد

لیک، نادر طالب آید کز فروغ  
او بقصد نیک خود جایی رسد  
چون تحرّی در دل شب قبله را  
مدعی را قحط جان اندر سرست  
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم؟

در حق او نافع آید آن دورغ  
گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد  
قبله نی و آن نماز او روا  
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست  
بهر ناموس مزور جان کنیم؟

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن خود

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت  
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد  
خواه صاف و خواه سِل تیره رو  
اندرین عالم هزاران جانور

خود چه ماند از عمر؟ افزونتر گذشت  
ز آنک هر دو همچو سیلی بگذرد  
چون نمی باید دمی، از وی مگو  
می زید خوش عیش بی زیر و زبر

شُکَر مِی‌گوید خُدا را فَاخته  
 حَمْد مِی‌گوید خُدا را عَنَدَلِیب  
 ۲۲۹۵ بِسَاز دَسَتِ شَاه را کُردِه نُوید  
 هَمچنین ار پَشَه گِیری تا بِپِیل  
 این همه غمها که اندَر سینه‌هاست  
 این غمِانِ بیخ کن چون داس ماست  
 دانکِ هَر رِیحی ر مُردن پاره‌ایست  
 ۲۳۰۰ چوَن زِ خُزوَ مرگ نتوانی گریخت  
 جزو مرگ از گشت شیرین مَر تُرا  
 دَر دَها از مرگ مِی‌آید رسول  
 هَر که شیرین مِی‌زَید او تلخ مُرد  
 گوسفندان را زِ صَحرا مِی‌کُشد  
 ۲۳۰۵ شَب گِذشت و صَبح آمد ای قمر  
 تَو جَوان بودی و قانع تر بُدی  
 زر بُدی پَر میوه چون کاید شدی  
 میوه‌ات باید که شیرین تر شود  
 جفت مایی، جفت باید هم صفت  
 ۲۳۱۰ جفت باید بر مِثال هَم‌دِگر  
 گر یکی کفش از دو، تَنگ آید بپا  
 جفت در یک خُرد و آن دیگر بزرگ  
 راست نآید بر شُتر جفتِ جُوال  
 مَن رَوم سَوی قَناعت دَل قوی  
 ۲۳۱۵ مَرِد قانع از سَرِ اخلاص و سوز

بِسَر درخت و بِسَرگ شَب ناساخته  
 کِه اَعتماد رِزق بِسَر تُت ای مُجِیب  
 از هَمه مُردار بُنِریده اُمید  
 شد عِیال الله و حَق نِعمِ المَعلِیل  
 از بُخار و گِردِ بُود و بادِ ماست  
 این چنن شد و آنچنان و سَواس ماست  
 حرو مرگ از خود بِران گَر چاره‌ایست  
 دانکِ کَلش بر سَرَت خواهند ریخت  
 دانکِ شیرین مِی‌کند کُل را خُدا  
 از رسولش رو مَگِردان ای فُضول  
 هَر که او تَن را پَرستد جان نَبُرد  
 آنکِ قَریب‌تر، سَبک‌تر مِی‌کُشد  
 چنن این افسانه را گِیری ز سر  
 زر طَلب گشتی خود اوّل زر بُدی  
 وقت میوه پُختنت فاسد شدی  
 چوَن رَسَن تابان نه واپس‌تر رَوَد  
 تا بر آید کارها با مصلحت  
 در دو جفت کفش و موزه دَرنگر  
 هَر دو جفتش کار نآید مَر تُرا  
 جفتِ شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟  
 آن یکی کُچک و آن دیگر کَمال  
 تَو چرا سَوی شَناعت مِی‌رَوی؟  
 زین نَسَق مِی‌گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن هر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود  
مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راستست این مقام  
توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود  
زیان دارد و کِبَرٌ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن برو زد بانگ، کای ناموس کیش  
تُرّهات از دعوی و دعوت مگو  
چند حَرْفِ طُمْطُرِاق و کار و بار؟  
کِبَرِ زشت و از گسدايان زشتتر  
چند دعوی و دَم و بادِ بُروت؟  
از قناعت کی تو جان افروختی؟  
گفت پیغمبر: قناعت چیست؟ گنج  
این قناعت، نیست جز گنج روان  
تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل  
چون قدم با میر و بابک می زنی  
با سگان از استخوان در چالشی  
سوی من مَنگَر بخواری سُسْتِ سُسْتِ  
عقل خود را از من افزون دیده ای  
همچو گرگ غافل اندر ما مَجْه  
چونکِ عقل تو عَقِيلَةُ مردم است  
خَصْمِ ظُلْم و مَكْرِ تو اَلله باد  
هم تو ماری هم فسونگر، ای عجب!  
زاغ اگر زشتی خود بشناختی  
مردِ افسونگر بخواند چون عَدُو  
گر نبودی دام او اَفْسُونِ مار  
مرد افسونگرز حرص و کسب و کار  
مار گوید: ای فسونگر! هین! و هین!  
تو بنام حق فریبی مَر مَرَا

من فُسُون تو نخواهم خورد بیش  
رَوِ سخن از کِبَر و ز نَخَوْت مگو  
کار و حال خود بین و شرم دار  
روزِ سرد و برف و آنکه جامه تر  
ای ترا خانه چو بَيْتُ الْعَنْكَبُوت ۲۳۲۰  
از قناعتها تسو نام آموختی  
گنج را تو وانی دانی ز رَنج  
تو مَزَن لاف ای غم و رنج روان  
جَفْتِ انصافم، نِیمِ جُفْتِ دَغَل  
چون ملخ را در هوا رَگ می زنی ۲۳۲۵  
چون نِي اِشْکَم تُهی، در نالشی  
تا نگویم آنچه در رگهای تُست  
مَر مَنِ کَمِ عَقْل را چون دیده ای؟  
ای زَنگِ عقل تو بی عقل به  
آن نه عقلست آن، که مار و کژدم است ۲۳۳۰  
مَكْرِ عقلِ تو ز ما کوتاه باد  
مارگیر و ماری ای ننگِ عَرَب  
همچو برف از درد و غم بگداختی  
او فُسُون بر مار، مارِ افسون برو  
کی فُسُون مار را گشتی شکار؟ ۲۳۳۵  
در نیابد آن زمان اَفْسُونِ مار  
آن خود دیدی، فسون من بین  
تا کنی رسوایِ شور و شر مَرَا



نِیام حَقِّم بَسْت، نِی آن رَایِ تو  
 ۲۳۴۰ نِیام حَقِّ بَسْتَانَد از تو دادِ من  
 یَا بَزْخِمْ مَن رِگِ جَانَت بُرَد  
 زن ازین گونه خشن گفتارها

نِیام حَقِّ را دَامِ کَرْدِی، وایِ تو  
 مَن بِنِیام حَقِّ یِپُردَم جَان و تَن  
 یَا تَرَا چُون مَن بَزْندَانِی بُرَد  
 خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مَر زن را که در فقیران بخواری مَنگَر و در کار حق  
 بگمان کمالِ تگر و طعنه مزن بر فقر و در فقیران  
 بخيال و گمان بی نوایی خویشان

گفت: ای زن! تو زنی یا بوالْحَزَن؟  
 مال و زَر سر را بُود همچون کلاه  
 ۲۳۴۵ آنکِ زلف جَعْد و رَعْنَا باشدش  
 مردِ حَقِّ باشد بمانند بَصَر  
 وقت عَرْضَه کردن، آن برده فُروش  
 وَر بُود عَیبِی بـرهنه کی کند؟  
 گوید: این شرمنده است از نیک و بد  
 ۲۳۵۰ خواجه در عَیْبَت غرقه تا بگوش  
 کَز طَمَعِ عَیْبِش نَبیند طامِعی  
 ور گدا گوید سخن چون زَرِّ کَن  
 کار دوریشی وَرَایِ فِهمِ نُسْت  
 ز آنکِ درویشان، وَرَایِ مَلِک و مال  
 ۲۳۵۵ حَقِّ تَعَالِی عَادَلَت و عَادِلان  
 آن یکی از نِعْمَت و کالَا دَهَنَد  
 آتش سوزد که دارد این گُمان  
 فَقْرُ فِسخِری از گِزافَت و مَجَاز  
 از غَضَبِ بَر مَن لَقَبها رانَدی  
 ۲۳۶۰ گر بگَیرم مَاز دَنَدانِش کَنم  
 ز آنکِ آن دَنَدان عَدُوّ جَان اوست

فَقْر فخرست و مَرا بر سر مَر زن  
 کُل بُود او کَز کُلّه سازد پناه  
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش  
 پس بَرهنه بِه کِه پوشیده نَظَر  
 بر کَنَد از بنده جامه عَیبِ پوش  
 بَل بجامه خُدهای یَا وِی کُند  
 از بَرهنه کـسـردن او از تـو رَمَد  
 خواجه را مَالَت و مَالش عَیبِ پوش  
 گشت دَلها را طمَعها جَامِعی  
 ره نِیابَد کالّه او دَر دُکَان  
 سَوی درویشی بَمَنگَر سُسْتِ سُسْت  
 روزیسی دارند زُرف از ذوالجَلال  
 کِی کَنند اِسْتَمگَری بر بی دِلان؟  
 وِیَن دگر را بر سَرِ آتش نَهَنَد  
 بر خدای خالق هر دو جِهان  
 نِی هِزاران عِزّ پَنهانست و ناز  
 یاز گیر و ماز گیرم خوانَدی  
 تَاش از سَر کُوفتن اِیْمِن کُمن  
 مَن عَدُوّ را می کُمن زین عِلْمِ دوست

از طمع هرگز نخواهم من فسون  
حاشا لله طمع من از خلق نیست  
بَرِ سِرِّ اَمْرودن بینی چنان  
چون تو بر گردی و سرگشته شوی

این طمع را کرده‌ام من سَرنگون  
وز قناعت در دل من عالمیست  
ز آن فرود آ تا نماید آن گمان  
خانه را گردنده بینی و آن توئی ۲۳۶۵

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی ز آنجا که وایست هر کس را از چنبره  
وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید  
چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر  
او راست گوی تر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت:  
گفت احمد مرو را که: راستی  
دید صدیقش بگفت: ای آفتاب!  
گفت احمد: راست گفתי ای عزیز  
حاضران گفتند ای شه، هر دو را  
گفت من آینه‌ام مصقول دست  
ای زن از طمع می‌بینی مرا  
این طمع را مانند و رحمت بود  
امتحان کن فقر را روزی دو تو  
صبر کن با فقر و بگذار این ملال  
سرکه مفروش و هزاران جان بین  
صد هزاران جان تلخی کش نگر  
ای دریغاً مرا ترا گنجای بدی  
این سخن شیرست در پستان جان  
مستمع چون تشنه و جوینده شد  
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال  
چونک نسامحرم در آید از درم  
ور در آید محرمی دور از گزند

زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت  
راست گفתי گر چه کارافزاستی  
نی ز شرقی نی ز غربی، خوش بتاب  
ای ره‌میده تو ز دنیای نه چیز  
راست گو گفתי دو ضد گورا چرا؟ ۲۳۷۰  
تُرک و هندو در من آن بیند، که هست  
زیمن تحرّی زنانه برتر آ  
کو طمع آنجا که آن نعمت بود؟  
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو  
ز آنک در فقرست نور ذوالجلال ۲۳۷۵  
از قناعت غرق بحر انگبین  
همچو گل آغشته اندر گلشکر  
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی  
بی کشنده، خوش نمی‌گردد روان  
واعظ از مُرده بُود، گسوینده شد ۲۳۸۰  
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال  
پرده در پنهان شوند اهل حرم  
بر گشایند آن ستیران روی بسند

هرچ را خوب و خوش و زیبا کنند  
 ۲۳۸۵ گئی بسود آواز لحن و زیر و بم  
 مُنک را بیهوده حق خوش دَم نکرد  
 حق زمین و آسمان بر ساخته است  
 این زمین را از برای خاکیان  
 مَرِدِ سُفلی، دشمن بالا بُود  
 ۲۳۹۰ ای بتیره هیچ تو برخاستی  
 گر جهان را پُر دُرِ مکنون کنم  
 تَرکِ جَگ و رَه زنی ای زن بگو  
 مَر مرا چه جای جنگ نیک و بد؟  
 گر خَمش کردی و گر نی، آن کنم

### مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفته خویش

از برای دیده بینا کنند  
 از برای گوش بی حس اَصَم؟  
 بهر جس کرد او پی اَخْتَم نکرد  
 در میان بس نار و نور افراخته است  
 آسمان را مَنکین افلاکیان  
 مُشتری مَر مکان پیدا بود  
 خویشتن را بهر کور آراستی  
 روزی تو چون نباشد، چون کنم؟  
 وَر نمی گویی بترکِ مَن بگو  
 کین دلم از صلحها هم می رَمَد  
 که همین دَم تَرکِ خان و مان کنم

۲۳۹۵ زن چو دید او را که تُند و تَوَسَّنت  
 گفت: از تو کی چنین پنداشتم؟  
 زن در آمد از طریقِ نیستی  
 جسم و جان و هر چه هستم، آن تُست  
 گر ز درویشی دَلَم از صبر جَت  
 ۲۴۰۰ تو مرا در دَردها بودی دوا  
 جان و سر کز بهر خویشم نیست این  
 خویشتن من و الله که بهر خویشتن تو  
 کاش! جانانت کِش روان من فیدی  
 چون تو با من این چنین بودی بِظَن  
 ۲۴۰۵ خاک را بر سیم و زر کردیم چون  
 تو که در جان و دلم جا می گنی  
 تو تَبْرا کن، که هستت دستگاه  
 یباد می کن آن زمانی را که مَن

گشت گریان، گریه خود دام زَنست  
 از تو مَن اومیدِ دیگر داشتم  
 گفت: مَن خاک شماَم، نی سَتی  
 حکم و فرمان جملگی فرمان تست  
 بهر خویشم نیست، آن بهر تَوَسست  
 مَن نمی خواهم که باشی بی نوا  
 از برای تُست این ناله و حَنین  
 هر نَفَس خواهد که میرد پیش تو  
 از ضمیرِ جانِ مَن واقف بُدی  
 هم ز جان بیزار گشتم، هم ز تن  
 تو چنینی با مَن ای جانرا سُکون  
 این قَدَر از مَن تَبْرا می گنی  
 ای تَبْرای تُرا جان عَذْر خواه  
 چون صَنَم بودم، تو بودی چون شَمَن



بسته بر وَفَقِ تو دل افروخته است  
 من سِفَانَاخ تو، با هر چَم پِزی  
 کُفر گفتم، نَک به ایمان آمدم  
 خوی شاهانه ترا نشناختم  
 چون ز عَفْوِ تو چراغی ساختم  
 می نَهَم پیش تو شمشیر و کَفَن  
 از فِراق تـلخ می گویی سُخُن  
 در تو از من عذر خواهی هست سِر  
 عذر خواهم در دَرَوَنَتِ خُلُقِ تُو  
 رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین  
 زین نَسَق می گفت با لطف و گُشاد  
 گریه چون از حَـد گذشت و های های  
 شد از آن باران یکی برقی پدید  
 آنکِ بـنـده روی خویش بود مَرَد  
 آنکِ از کـسـبش دَلَت لِرزان بُود  
 آنکِ از نازش دل و جان خون بُود  
 آنکِ در جَوْر و جَفَاش دام ماست  
 زُیْنِ لِلنَّاسِ حَقِّ آراستست  
 چوَن پَی یَسْکُنُ إِلَیْهَاش آفرید  
 رستم زال از بُود وز حَمَزَه بیش  
 آنکِ عـالم بـنـده گفـتش بُدی  
 آب غـالب شد بر آتش از نَهب  
 چونکِ دیگی در میان آید شَها  
 ظاهرا بر زن چو آب از غـالبی  
 این چنین خاصیتی در آدمیست

هر چه گویی پُخت، گوید: سوخته است  
 یا تَرُش با، یا که شیرین می سِزی ۲۴۱۰  
 پیش حُکمت از سِرِ جان آمدم  
 پیش تو گستاخ مَرکَبِ تاختم  
 تسویه کردم، اِعْتِراضِ انداختم  
 می کَشَم پیش تو گردن راه بزن  
 هر چه خواهی کن، ولیکن این مَکُن ۲۴۱۵  
 با تو بی من او شفیعی مُستَمِر  
 زاعتمادِ او دِلِ مَن جُرمِ جُست  
 ای که خُلقت بِه ز صَد مَن آنگبین  
 در میانه گریه ای بر وی قَتاد  
 ز آنکِ بسی گریه، بُد او خود دِلربای ۲۴۲۰  
 زد شَراری در دِلِ مـرـدِ وَحـید  
 چون بود؟ چون بندگی آغاز کرد  
 چون شوی چون پیش تو گریان شود؟  
 چونکِ آید در نیاز او چون بُود؟  
 عذر ما چه بُود چه او در عذر خاست؟ ۲۴۲۵  
 ز آنچِ حق آراست چون دانند جَست؟  
 کی تواند آدم از حوّا برید؟  
 هست در فرمان اسیر زالِ خویش  
 کَلَمَنی یـا حُمَیرا می زدی  
 آتش جُوشد چو باشد در حِجیب ۲۴۳۰  
 نیست کرد آن آب را، کردش هوا  
 باطناً مغلوب و زن را طالبی  
 مهر حیوان را کمست، آن از کمیت

در بیان این خبر که إِنَّهُمْ يَغْلِبْنَ الْعَاقِلَ وَ يَغْلِبُهُنَّ الْجَاهِلُ

غالب آید سخت و بر صاحب دلان  
کندر ایشان تندی حیوانست بند  
ز آنک حیوانیست غالب بر نهاد  
خشم و شهوت وصف حیوانی بُود  
خالقت آن، گویا مخلوق نیست

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان  
۲۴۳۵ باز بر زن جاهلان غالب شوند  
کم بُودشان رقت و لطف و وداد  
مهر و رقت وصف انسانی بُود  
بر تو حقت آن، معشوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب معیشت  
و این اعتراض زن را اشارت حق دانستن

که با گردنده گرداننده ای هست

ببزد عقل هر داننده ای هست



کز عوانی ساعت مُردن عوان  
بر سر جانم لگدها چون زدم؟  
تا نداند عقل ما پا را ز سر  
پرده پذیرده، گریبان می درد  
گر بُدم کافر مسلمان می شوم  
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بُن  
چونک عُذر آرد، مسلمان می شود  
عاشق او، هم وجود و هم عدم  
مِس و نـقره، بنده آن کیمیا

مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان  
۲۴۴۰ گفت خصم جان جان چون آمدم؟  
چون قضا آید فرو پوشد بصر  
چون قضا بگذشت خود را می خورد  
مرد گفت: ای زن پشیمان می شوم  
۲۴۴۵ من گنه کار توم، رحمی بکن!  
کافر پیر از پشیمان می شود  
حضرت پُر رحمت و پُر کرم  
کفر و ایمان عاشق آن کبریا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مُسَخَّرِ مَشِیت اند چنانکِ پازهر و  
زهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

ظاهر آن ره دارد و این بی رهی  
نسیم شب فرعون گریان آمده  
ورنه غل باشد، که گوید: من، منم؟

موسی و فرعون معنی را رهی  
۲۴۵۰ روز موسی پیش حق نالان شده  
کین چه غلست ای خدا برگردنم؟

ز آنکِ موسی را مُنَوَّر کرده‌ای  
 ز آنکِ موسی را تو مَهْر و کرده‌ای  
 بهتر از ماهی نبود استاره‌ام  
 نوبتم گر رَبِّ و سلطان می‌زنند  
 می‌زنند آن تاس و غوغا می‌کنند  
 من که فرعونم ز خَلق، ای وای من  
 خواجه تاشنانیم اما تیشه‌ات  
 باز، شاخی را مُوَصِّل می‌کند  
 شاخ را بر تیشه دستی هست، نی؟  
 حَقُّ آن قُدرت که آن شیشه تُراست  
 باز با خود گفته فرعون: ای عجب!  
 در نِهان خاکی و موزون می‌شوم  
 رنگ زَرِّ قَلْب دَه تُو می‌شود  
 نی که قلب و قَالِب در حُکم اوست  
 سبز گردم چونکِ گوید: کشت باش  
 لحظه‌ای ماهم کند، یکدم سیاه  
 پیش چوگانهای حُکم کُن فکان  
 چسوندکِ بسی رنگی اسیر رنگ شد  
 چون ببی رنگی رسی کآن داشتی  
 گر تُرا آید بدین نکته سُوال  
 این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست  
 چونکِ روغن را ز آب اِسْرِشته‌اند  
 چون گُل از خارست و خار از گُل، چرا  
 یا نه جنگست، این برای حکمتست  
 یا نه اینست و نه آن حیرانیست  
 آنچِ تَوِ گنجش تَوِهم می‌کنی  
 چون عِمارت دان تو وَهم و رایها  
 در عِمارت هستی و جنگی بُود

مَر مَرَا ز آن هم مُکَدَّر کرده‌ای  
 ماهِ جانم را سیَه‌رو کرده‌ای  
 چون خُصوف آمد، چه باشد چاره‌ام؟  
 ۲۴۵۵ مَه گرفت و خَلق پَنگان می‌زنند  
 ماه را ز آن زَخمه رُسوا می‌کنند  
 زخم تاس آن رَبِّی الْأَعْلَی من  
 می‌شکافد شاخ‌تر در بیشه‌ات  
 شاخِ دیگَر را مُعْطَل می‌کند  
 ۲۴۶۰ هیچ شاخ از دست تیشه جست؟ نی  
 از کَرَم کن این کُژیها را تو راست  
 من نه در یَا رَبَّنَاام جمله شب؟  
 چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم؟  
 پیشِ آتش چون سیَه‌رو می‌شود  
 ۲۴۶۵ لحظه‌ای مغزم کُند، یک لحظه پوست  
 زرد گردم چونکِ گوید: زشت باش  
 خود چه باشد غیر این کار اِلَه؟  
 می‌دویم اندر مَکان و لَأَمَکان  
 موسی با موسی در جَنگ شد  
 ۲۴۷۰ موسی و فرعون دارد آشتی  
 رنگ کُی خالی بُود از قیل و قال؟  
 رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟  
 آب با روغن چرا ضِد گشته‌اند؟  
 هر دو در جنگند و اندر مَاجَرَا؟  
 ۲۴۷۵ همچو جنگِ خَر فروشان صَنَعَتست  
 گنج باید جُست، این ویرانیست  
 ز آن تَوِهم گنج را گُم می‌کنی  
 گنج نَبُود در عِمارت جایها  
 نیست را از هستها ننگی بُود



۲۴۸۰ نی که هست از نیستی فریاد کرد  
 تو مگو که من گریزانم ز نیست  
 ظاهراً میخواندت او سوی خود  
 نعلهای باز گزونت ای سلیم

بلک نیست آن هست را واداد کرد  
 بلک او از تو گریزانست، بیست!  
 وز درون می راندت با چوب رد  
 سرکشی فرعون می دان از کلیم

### سبب حرمانِ اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

۲۴۸۵ چون حکیمک اعتقادی کرده است  
 گفت سایل: چون بماند این خاکدان  
 همچو قندیلی مُعلق در هوا  
 آن حکیمش گفت: کز جذبِ سما  
 چون ز مِقْناطِین قُبّه ریخته  
 آن دگر گفت آسمان با صفا  
 ۲۴۹۰ بلک دفعش می کند از شش جهات  
 پس ز دفعِ خاطرِ اهلِ کمال  
 پس ز دفعِ این جهان و آن جهان  
 سرکشی از بندگانِ ذوالجلال  
 کهرُبا دارند، چون پیدا کنند  
 ۲۴۹۵ کهربای خویش چون پنهان کنند  
 آن چنانکِ مرتبه حیوانیت  
 مرتبه انسان بدست اولیا  
 بنده خود خواند احمد در رشاد  
 عقل تو همچون شربان، تو شتر  
 ۲۵۰۰ عقلِ عقلند اولیا و عقلها  
 اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار  
 چه قلاووز و چه اُشتریان؟ بیاب  
 نک جهان در شبِ بمانده میخ دوز  
 اینست خورشیدی نهان در ذره ای

کآسمان بیضه، زمین چون زرده است  
 در میان این مُحیطِ آسمان  
 نی بآسفل می رَوَد، نی بر علی؟  
 از جهاتِ شش بماند اندر هوا  
 در میان ماند آهنی آویخته  
 گی کشد در خود زمین تیره را؟  
 زآن بماند اندر میان عاصفات  
 جان فرعونان بماند اندر ضلال  
 مانده اند این بی رَهان بی این و آن  
 دانک دارند از وجود تو مَلال  
 کاهِ هستی ترا شیدا کنند  
 زود تسلیم ترا طُغیان کنند  
 کوا سیر و سَفیه انسانیت  
 سَفیه چون حیوان شناسش ای کیا!  
 جمله عالم را بخوان قل یا عباد  
 می کشاند هر طرف در حکمِ مُر  
 بر مثال اُشتران تا انتها  
 یک قلاووزست جانِ صد هزار  
 دیده ای، کآن دیده بیند آفتاب  
 مستظر موقوفِ خورشیدست روز  
 شیرِ نر در پوستینِ بره ای

ایست دریای نهان در زیر گاه  
 اشتباهی و گمانی در درون  
 هر پیمبر فرزد آمد در جهان  
 عالم کبرا بقدرت سحر کرد  
 ابلهانش فرزد دیدند و ضعیف  
 ابلهان گفتند مردی بیش نیست

۲۵۰۵ پا برین گه هین! مینه در اشتباه  
 رحمت حقت بهر رهنمون  
 فرد بُود و صد جهانش در نهان  
 کرد خود را در کهن نقشی نورد  
 کی ضعیف است آنک باشه شد حریف؟  
 ۲۵۱۰ وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقة صالح را، چون  
 خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید  
 خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و یَقْلَلْکُمْ فِی  
 أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

ناقة صالح بصورت بُد شتر  
 از برای آب چون خصم شدد  
 ناقة الله آب خورد از جوی و میغ  
 ناقة صالح چو جسم صالحان  
 تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد  
 شحنة قهر خدا زیشان بجست  
 روح او چون صالح و تن ناقة است  
 روح صالح، قابل آفات نیست  
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
 روح صالح قابل آزار نیست  
 جسم خاکی را بدو پیوست جان  
 بی خبر کآزار، این آزار اوست  
 ز آن تعلق کرد با جسمی اله  
 ناقة جسم ولی را بسنده باش  
 گفت صالح چونک کردید این حسد

پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر  
 نان کور و آب کور ایشان بُدند  
 آب حق را داشتند از حق دریغ  
 شد کمینی در هلاک طالحان  
 ۲۵۱۵ ناقة الله و سقیاها چه کرد؟  
 خونهای اشتری شهری درشت  
 روح اندر وصل و تن در فاقه است  
 زخم با ناقة بُود، بر ذات نیست  
 بر صدف آمد ضرر نی بر گهر  
 ۲۵۲۰ نور یزدان سغبه کفار نیست  
 تا بیآزارند و بینند امتحان  
 آب این خم متصل با آب جوست  
 تا که گردد جمله عالم را پناه  
 تا شوی با روح صالح خواجه تاش  
 ۲۵۲۵ بعد سه روز از خدا نقت رسد

بعد سه روز دگر از جانبان  
 رنگ روی جمله تان گردد دگر  
 روز اول رویتان چون زعفران  
 در سوم گردد همه رُوها سیاه  
 ۲۵۳۰ گر نشان خواهید از من زین وعید  
 گر توانیدش گرفتن، چاره هست  
 کس نتوانست اندر آن کُرّه رسید  
 گفت دیدیت آن قضا مُبرّم شدست  
 کُرّه نفاقه چه باشد خاطرش؟  
 ۲۵۳۵ گر بجا آید دلش رستید از آن  
 چون شنیدند این وعید مُنگدِر  
 روز اول روی خود دیدند زرد  
 سرخ شد روی همه روز دُوم  
 شد سیه روز سوم روی همه  
 ۲۵۴۰ چون همه در ناامیدی رَد شدند  
 در نُبی آورد جَبْرِیلِ آمین  
 زانو آن دم زن، که تعلیم کنند  
 منتظر گشتند زخمِ قهر را  
 صالح از خلوت بسوی شهر رفت  
 ۲۵۴۵ ناله از اجزای ایشان می شنید  
 ز استخوانهاشان شنید او ناله ها  
 صالح آن بشنید و گریه ساز کرد  
 گفت: ای قومِ بیاطل زیسته  
 حق بگفته: صبر کن بر جورِشان  
 ۲۵۵۰ من بگفته پند شد بَند از جفا  
 بس که کردند از جفا بر جای من  
 حق مرا گفته: ترا لطفی دهم

آفتی آید که دارد سه نشان  
 رنگ، رنگ، مختلف اندر نظر  
 در دُوم، رُو سرخ همچون ارغوان  
 بعد از آن اندر رسد قهرِ اله  
 کُرّه نفاقه بسوی که دَوید؟  
 ورنه، خود مُرغ امید از دام جَست  
 رفت در کُهارها شد ناپدید  
 صورت اومید را گردن زَدست  
 که بجا آید ز احسان و برش  
 ورنه نومیدیت و ساعدها گزان  
 چشم بنهادند و آن را مُسَظِر  
 می زدند از ناامیدی آهِ سرد  
 نوبت اومید و توبه گشت گم  
 حکم صالح راست شد بی مَلَحَمَه  
 همچو مرغان در دو زانو آمدند  
 شرح این زانو زدن را جاثمین<sup>۱</sup>  
 وز چنین زانو زدن بیمت کنند  
 قهر آمد، نیست کرد این شهر را  
 شهر دید اندر میان دود و تفت  
 نوحه پیداء، نوحه گویان ناپدید  
 اشک خون از جانشان چون ژاله ها  
 نوحه بَر نوحه گران آغاز کرد  
 وز شما من پیش حق بگریسته  
 پندشان دِه بس نمائند از دورشان  
 شیر پند از مِهر جُو شد وز صفا  
 شیر پند افسرد در رگهای من  
 بر سر آن زخمها مرهم نهم



صاف کرده حق دلم را چون سما  
در نصیحت من شده بارِ دگر  
شیرِ تازهِ از شکر انگِ بسته  
در سما چون زهر گشته آن سُخُن  
چون شوم غمگین؟ که غم شد سرنگون  
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کُند؟  
ز و بخود کرد و بگفت: ای نوحه گر  
راست خوان، کز خوانی ما را مبین  
باز اندر چشم و دل او گریه یافت  
قطره می بارید و حیران گشته بود  
عقل او می گفت کاین گریه ز چیست؟  
بر چه می گریی؟ بگو! بر فعلشان؟  
بر دلِ تارِ یک پُر زنگارشان؟  
بر دم و دندانِ سگسارانه شان؟  
بر ستیز و تَشَخُّر و افسوسشان؟  
دستشان کز، پایشان کز، چشم کز  
از پی تقلید و ز رایاتِ نقل  
پیر خرنی جمله گشته پیر خَر  
از بهشت آورد یزدان بندگان

روفته از خاطرم جور شما  
گفته امثال و سخنها چون شکر  
شیر و شهدی با سخن آمیخته ۲۵۵۵  
ز آنک زهرِ شنان بُدیت از بیخ و بُن  
غم شما بودیت ای قوم خرون!  
ریشِ سر چون شد، کسی مو بر کُند؟  
نوحاتِ رامی نیرزند آن نَفَر  
کَیْفَ آسَی قُلْ لِقَوْمِ ظَالِمِینَ ۱ ۲۵۶۰  
رَحمتی بی علّی در وی بتافت  
قطره بی علّت از دریای جود  
بر چنان افسوسیان شاید گریست؟  
بر سپاه کینه بد نعلشان؟  
بر زبانِ زهر همچون مارشان؟ ۲۵۶۵  
بر دهان و چشم کژدم خانه شان؟  
شکر کن، چون کرد حق محبوسشان  
مهرشان کز، صلحشان کز، خشم کز  
با نهاده بر جمالِ پیر عقل  
از ریسای چشم و گوشِ همدگر ۲۵۷۰  
تا نمایندشان سَقَر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ ۲

اهل نار و خلد را بین هم دکان  
اهل نثار و اهل نور آمیخته  
همچو در کانِ خاک و زر کرد اختلاط  
همچنانک عِقْد در دُرّ و شَبّه

در میانشان بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ  
در میانشان کوه قاف انگِ بسته  
در میانشان صد پیابان و رِبَاط  
مُخْتَلِطٌ چُون میهمانِ یکشبه ۲۵۷۵

۱-سوره ۷-آیه ۹۳

۲-سوره ۵۵-آیه ۲۰

بحر را نیمیش شیرین چون شکر  
 نیم دیگر تلخ همچون زهرِ مار  
 هر دو بر هم می‌زنند از تحت و آوج  
 صورت بر هم زدن از جسمِ تنگ  
 ۲۵۸۰ موجهای صلح بر هم می‌زند  
 موجهای جنگ بر شکلِ دیگر  
 مهر تلخ‌انرا بشیرین می‌کشد  
 قهر شیرین را بتلخی می‌برد  
 تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید  
 چشمِ آخر بین تواند دید  
 ۲۵۸۵ ای بسا شیرین که چون شکر بُود  
 آنکه زیرک‌تر، بگو بشناسدش  
 پس لبش زده‌ش کند پیش از گلو  
 و آن دگر را در گلو پیدا کند  
 ۲۵۹۰ و آن دگر را در حَدَث سوزش دهد  
 و آن دگر را بَعْدِ ایام و شهر  
 ور دهندش مهلت اندر قعرِ گور  
 هر نبات و شگری را در جهان  
 سالها بساید که اندر آفتاب  
 ۲۵۹۵ باز تره در دو ماه اندر رَسَد  
 بهر این فرمود حق عزوجل  
 این شنیدی، مو بمویت گوش باد!  
 آب حیوان خوان، مخوان این را سُخَن  
 نکته‌ای دیگر تو بشنو ای رفیق  
 ۲۶۰۰ در مقامی هست هم این زهر و مار  
 در مقامی زهر و در جایی دوا  
 گرچه آنجا او گزند جان بُود  
 آب در غوره تُرُش باشد، و لیک

طعم شیرین، رنگ روشن، چون قمر  
 طعم تلخ و رنگ مُظْلِم قیروار  
 بر مثال آب دریا موج موج  
 اختلاط جانها در صلح و جنگ  
 کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند  
 مهرها را می‌کند زیر و زبر  
 ز آنکه اصلِ مهرها باشد رَشَد  
 تلخ با شیرین کجا اندر خُورَد؟  
 از دریچه عاقبت دانند دید  
 چشم آخر بین غرورست و خطاست  
 لیک، زهر اندر شکر مُضَمَّر بود  
 و آن دگر چون بر لب و دندان زده‌ش  
 گرچه نعره می‌زند شیطان گُلُوا  
 و آن دگر را در بدن رُسوا کند  
 خَرَج آن در دَخْل آموزش دهد  
 و آن دگر را بَعْدِ مرگ از قعرِ گور  
 لابد آن پیدا شود یَوْمَ النُّشُور  
 مسهلنی پیداست از دورِ زمان  
 لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب  
 باز تا سالی گُلِ أَحْمَر رسد  
 سُورَةُ الْأَنْعَامِ در ذِکْرِ أَجَل  
 آب حیوانست، خوردی، نوش باد  
 روح نَبَوِ بَیْن در تَنِ حَرَفِ کُهَن  
 همچو جان او سخت پیدا و دقیق  
 از تصاریفِ خدایی خوش گوار  
 در مَقَامِ کُفَر و در جایی رَوَا  
 چون بدینجا در رسد، درمان شود  
 چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در غم او شود تلخ و حرام در مقامِ سرکشی نغمِ اِلاّام

در معنی آنکه آنچ ولی کند، مُرید را شاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طیب را زیان ندارد، اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد، اما غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ نَشده است

- |      |   |   |
|------|---|---|
| ۲۶۰۵ | ور خورد طالب، سیه هوشی شود<br>که مده غیر مرا این مُلک و دست<br>این حسد را مآند، اما آن نبود<br>سِرِّ مِنْ بَعْدِي ز بُخْلِ او مَدان<br>مو بـمـو مُلکِ جهان بُد بیمِ سَر<br>۲۶۱۰ امتحانی نیست ما را مِثْلِ این<br>بگذرد زین صد هزاران رَنگ و بو<br>مـوجِ آن مُلکش فرو می بـست دَم<br>بر همه شاهان عَالَمِ رَحِمُ کرد<br>با کمالی ده که دادی مَر مرا<br>۲۶۱۵ او مسلمانست و آنکس هم منم<br>خود مَعِيَ چه بُود؟ منم بی مُدعی<br>باز می گردم، بقصّه مرد و زن | گر ولی زهری خورد، نوشی شود<br>رَبِّ هَبْ لِي از سلیمان آمدست<br>تو مکن با غیر من این لطف و جُود<br>نکستۀ لایبَنَفی میخوان بجان<br>بلک اندر مُلک دید او صد خطر<br>بیمِ سَر با بیمِ سَر با بیمِ دین<br>پس سلیمان همی باید که او<br>با چنان قُوت که او را بود هم<br>چون برو بنشت زین اندوه گرد<br>پس شفاعت کرد و گفت این مُلک را<br>هر کرا بدهی و بگنی آن گرم<br>او نباشد بَعْدِي، او باشد مَعِيَ<br>شرح این فرضت گفتن، لیک من |
|------|---|---|

### مَخْلَصِ مَاجِرَای عَرَبِ وَ جُفَتِ او

- |      |  |  |
|------|--|--|
| ۲۶۲۰ | باز می جوید دَرَوِی مَخْلَصِ<br>آن مِثَالِ نَفْسِ خود می دان و عقل<br>نیک بایستت بَهرِ نیک و بد<br>روز و شب در جنگ و اندر مَاجِرَا | مَاجِرَای مرد و زن را مَخْلَصِ<br>مَاجِرَای مرد و زن اُفتاد نَقْل<br>این زن و مودی که نَفَسِت و خِرَد<br>وین دو بایسته درین خاکی سَرَا |
|------|--|--|



زن همی خواهد خویج خانقاه  
 نفس همچون زن پی چاره گری  
 عقل خود زین فکرها آگاه نیست  
 گرچه سر قصه این دانه ست و دام ۲۶۲۵  
 گر بیان معنوی کافی شدی  
 گر محبت فکرت و معیشتی  
 هدیه های دوستان با همدگر  
 تا گواهی داده باشد هدیه ها  
 زانکه احسانهای ظاهر شایندند ۲۶۳۰  
 شاهدت گه راست باشد، گه دروغ  
 دوغ خورده مستی پیدا کند  
 آن مُرایبی در صیام و در صلاست  
 حاصل، افعال برونی دیگرست  
 یا رب آن تمیز ده ما را بخواست ۲۶۳۵  
 چس را تمیز دانی چون شود؟  
 و اثر نبود سبب هم مظهرست  
 چونکه نور الله در آید در مَشام  
 تا محبت در درون شعله زَند  
 حاجتش نبود پی اعلامِ مهر ۲۶۴۰  
 هست تفصیلات تا گردد تمام  
 و آنکه آن معنی درین صورت بدید  
 در دلالت همچو آب آند و درخت  
 ترک ماهیات و خاصیات گو

یعنی آب رو و نان و خوان و جاه  
 گاه خاکس، گاه جوید سروری  
 در دماغش جز غم الله نیست  
 صورت قصه شنو اکنون تمام  
 خلق عالم باطل و عاطل بُدی  
 صورت روزه و نمازت نیستی  
 نیت اندر دوستی الا صور  
 بر محبت های مُضمر در خفا  
 بر محبت های سر ای ارجمند  
 مت گاهی از می و گاهی ز دوغ  
 های و هو و سرگرائها کند  
 تا گمان آید که او مست و لاست  
 تا نشان باشد بر آنج مُضمرست  
 تا شناسیم آن نشان کز ز راست  
 آنکِ حَسْ یَنْظُر بِنورِ الله بُود  
 همچو خویشی کز محبت مُخبرست  
 مَر اثر را یا سبب نبوی غلام  
 زفت گردد وز اثر فسارغ کند  
 چون محبت نور خود زد بر سپهر  
 این سخن، لیکن بجو تو والسلام  
 صورت از معنی قریبست و بعید  
 چون بماهیت روی، دورند سخت  
 شرح کن احوال آن دو ماهرو

دل نهادن عرب بر التماسِ دلبر خویش و سوگند خوردن که: درین  
 تسلیم مرا حیلتنی و امتحانی نیست

حکم داری، تیغ برکش از غلاف

۲۶۴۰ مرد گفت: اکنون گذشتم از خلاف

هرچه گویی من ترا فرمان برم  
 در وجود تو شوم من مُنْعَدِم  
 گفتم زن: آیا عجب یار منی  
 گفتم والله عالم السر و الخفی  
 در سه گز قالب که دادش و انمود  
 تا ابد هرچ بُود، او پیش پیش  
 تا ملک بی خود شد از تدریس او  
 آن گشادیشان کز آدم رُو نمود  
 در قراخی عرصه آن پاک جان  
 گفتم پیغمبر که: حق فرموده است  
 در زمین و آسمان و عرش نیز  
 در دل مؤمن بگنجم، ای عجب!  
 گفتم: اَدْخُلْ فِي عِبَادِي تَلْتَقَى  
 عرش با آن نور با پهنای خویش  
 خود بزرگی عرش باشد بس مدید  
 پس مَلِكٌ می گفت ما را پیش ازین  
 تخم خدمت بر زمین می کاشتیم  
 کین تَعْلُقُ چیست با آن خاکِ کِمان  
 اِلْفِ ما انوار با ظلمات چیست؟  
 آدم! آن اِلْفِ از بُوی تو بود  
 جِسمِ خاکت را از اینجا یافتند  
 این که جان ما زِ رَوْحَتِ یافتست  
 در زمین بودیم و غافل از زمین  
 چون سفر فرمود ما را ز آن مقام  
 تا که حُجَّتْهَا همی گفتیم ما  
 نور این تَسْبِیح و این تَهْلِيل را  
 حُکْمِ حَقِّ گسترده بهر ما بساط

۱-سوره ۸۹-آیه ۲۹

در بد و نیک آمد آن ننگرم  
 چون مُجِیم، حُبُّ یَمِی و یَصِیم  
 یا بحیلت کشف سرم میکنی؟  
 کافرید از خاک آدم را صَفِی  
 ۲۶۵۰ هرچ در ألواح و در ارواح بود  
 درس کرد از عِلْمِ الْأَسْمَاءِ خویش  
 قدس دیگری یافت از تقدیس او  
 در گشادِ آسمانهاشان نبود  
 تنگ آمد عرصه هفت آسمان  
 ۲۶۵۵ من نگنجم در خم بالا و پست  
 من نگنجم، این یقین دان ای عزیز!  
 گر مراجویی، در آن دلها طلب  
 جَنَّةٌ مِنْ رُؤِیَسَتِنِ یَا مُتَّقِی  
 چون بدید آنرا برفت از جای خویش  
 ۲۶۶۰ لیک صورت کیست؟ چون معنی رسید  
 اَلْفَتِی می بود بر گرد زمین  
 آن تَعْلُقُ ما عجب می داشتیم  
 چون سرشت ما بُدست از آسمان  
 چون تواند نور با ظلمات زیست؟  
 ۲۶۶۵ ز آنکِ جِسمت را زمین بُد تار و پود  
 نور پاکت را درینجا یافتند  
 پیش پیش از خاک آن می یافتست  
 غافل از گنجی که در وی بُد دَافِین  
 تلخ شد ما را از آن تحویل کام  
 ۲۶۷۰ که بجای ما کی آید ای خدا؟  
 می فروشی بهر قال و قیل را  
 که بگویند از طریق انبساط

هر چه آید بر زیانتان بی حذر  
 ز آنکِ این دَمها چه گر نالایق است  
 از پی اظهارِ این سبق، ای مَلِک! ۲۶۷۵  
 تا بگویی و نگیرم بر تو من  
 صد پدر، صد مادر اندر جِلْم ما  
 جِلْم ایشان کَفْ بَحْرِ جِلْم ما است  
 خود چه گویم؟ پیش آن دُرِ این صدف  
 حَقُّ آن کَف، حَقُّ آن دریای صاف ۲۶۸۰  
 از سِرِ مهر و صفا است و خُضُوع  
 گر بپشت امتحانست این هَوَس  
 سِرِ مپوشان، تا پدید آید سِرِ م  
 دَلِ مپوشان تا پدید آید دَلِ م  
 چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟ ۲۶۸۵

همجو طفلان یگانه با پدر  
 رَحْمَتِ من بر غَضَبِ هم سابق است  
 در تو بنهم داعیه اشکال و شک  
 مُنْکِرِ جِلْمِ نیآرد دَم زدن  
 هر نفس زاید، در افتد در فنا  
 کَف رَوْد، آید، ولی دریا بجاست  
 نَسِیت الا کَف کَف کَف کَف  
 که امتحانی نیست این گفت و نه لاف  
 حَقُّ آنکس که بدو دارم رُجوع  
 امتحان را امتحان کن یک نفس  
 اَمْرُ کُن تو، هر چه بر وی قادِر م  
 تا قبول آرم هر آنچه قابل م  
 درنگر تا جان من چه کاره است؟

### تعیین کردن زنِ طریقِ طلبِ روزی کدخدایِ خود را و قبول کردنِ او

گفت زنِ یک آفتابی تافتست  
 نایبِ رَحمان، خلیفه کردگار  
 گر بیبندی بدان شه، شه شوی  
 همشینی مُقبلان چون کیمیاست ۲۶۹۰  
 چشمِ اَحْمَد بر ابوبکری زده  
 گفت مَنْ شه را پذیرا چون شوم؟  
 نسبتی باید مرا، یا حیلَتی  
 همجو آن مجنون که بشنید از یکی  
 گفت: آوه! بی بهانه چون رَوَم؟  
 اَلِیَنی کُنْتُ طَیْباً حَاضِراً ۲۶۹۵  
 قُلْ تَعَالُوا کُفْتُ حَقُّ ما را بدان  
 شب پُرانرا گر نظر و آلت بُدی

عالمی زو روشنایی یافتست  
 شهرِ بغدادست از وی چون بهار  
 سوی هر ادبیر تا کی می روی؟  
 چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟  
 او ز یک تصدیقِ صدیقی شده  
 بی بهانه سوی او من چون رَوَم؟  
 هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟  
 که مرض آمد بلیلی اندکی  
 وَرِ بِمانم از عیادت چون شوم؟  
 کُنْتُ اَمْشی نَحْوَ لَیْلِی سَابِقاً  
 تا بُود شَرْمِ اشگنی ما را نشان  
 روزشان جُولان و خوشِ حالت بُدی



گفت: چون شاهِ کَرَم میدان رود  
 ز آنکِ آلتِ دَعْوِیست و هستی است  
 گفت: کئی بی آلتی مَوَدَا کنم؟  
 پس گواهی بایندم بَر مُفلیسی  
 تو گواهی، غیرِ گفت و گو و رنگ  
 کین گواهی که ز گفت و رنگ بُد  
 صدق میخواهد گواهِ حالِ او

عینِ مَهرِ بسی آلتی آلت شود  
 کار در بسی آلتی و پستی است  
 تا نه من بی آلتی پیدا کنم  
 تا مرا رحمی کند در مُفلیسی  
 وائما! تا رَحِمِ آرد شاهِ شنگ  
 نزدِ آن قاضی القضاة آن جَرَح شد  
 تا بتابدِ نورِ او بی قِلالِ او

هَدِیَه بردنِ عربِ سبویِ آبِ باران از میانِ بادیَه سوی بغداد با  
 امیرالمؤمنین بر پنداشت که آنجا هم قَحَطِ آبست

گفت زن: صدق آن بُود کز بُودِ خویش  
 آبِ بَـسـارانت ما را در سَبو  
 این سَبویِ آب را ببرداری و رَو  
 گو که: ما را غیرِ این اسبابِ نیست  
 گر خزینهِش پُر زَرست و گوهرست  
 چیست آن کوزه؟ تن محصورِ ما  
 ای خداوند، این خُم و کوزه مرا  
 کوزه‌ای با پنج لوله، پنج حِس  
 تا شود زین کوزه مَنقَذِ سَویِ بَحر  
 تا چو هَدِیَه پیشِ سلطانِش بَری  
 بی‌نهایت گردد آبش بَعد از آن  
 لوله‌ها بَر بند و پُر دارش ز خُم  
 ریشِ او پُر باد! کین هَدِیَه کِراست  
 زن نسمی‌دانست کآنجا بَر گذر  
 در میانِ شهر چون دریا رَوان

پاک بر خیزند از مَجْهُودِ خویش  
 مُلَکَت و سرمایه و اسبابِ تو  
 هَدِیَه ساز و پیشِ شاهنشاه شو  
 در مفازه هیچ به زین آب نیست  
 این چنین آبش نیاید، نادرست  
 اندرو آبِ حواسِ شورِ ما  
 در پَـذِـیر از فَضْلِ الله اشتری<sup>۱</sup>  
 پاک‌دار این آب را از هر نَجس  
 تا بگیرد کوزه من خویِ بحر  
 پاک بَیند، باشدش شَه مُشتری  
 پُر شود از کوزه من صَد جهان  
 گفت غَضُّوا عَن هَوا أَبْصارَ کُم<sup>۲</sup>  
 لایق چون او شهی اینست راست  
 جوی جیحونست شیرین چون شکر  
 پُر ز کشتیها و شَستِ ماهیان

۱-سوره ۹-آیه ۱۱۱

۲-سوره ۲۴-آیه ۳۰

۲۷۲۰ رَوَا بَرِ سُلْطَان و کَار و بَارِ بَین  
این چنین جِها و ادراکاتِ ما

حِیْ تَجْرِی تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ بَین  
قَطْرَه‌ای باشد در آن آنهارها

در نَمَد در دوحتن زنِ عربِ سبوی آب باران را و مَهْر نهادن  
بِرَوّی از غایتِ اعتقادِ عرب

مرد گفت آری سَبو را سَر ببند  
در نَمَد در دوز تو این کوزه را  
کین چنین، اندر همه آفاق نیست  
۲۷۲۵ زَانِکِ اِشان ز آبهای تلخ و شور  
مرغ کاب شور باشد مَسْکَش  
ای که اندر چشمه شورست جات  
ای تو نَارِسته ازین فانی رِبَاط  
ور بَدانی نَقَلت از آب و جَدست  
۲۷۳۰ اَبَجَد و هَوَز، چه فاش است و پدید  
پس سَبو برداشت آن مردِ عرب  
بَر سَبو لرزان بُد از آفَساتِ دَهر  
زَن مُصَلّا بَاز کرده از نیاز  
که نگه دار آب ما را از خَوان  
۲۷۳۵ گرچه شَویم آگه است و پُر فَنست  
خود چه باشد گوهر، آب کوثرست  
از دُعاهای زن و زاری او  
سالم از دزدان و از آسیبِ سنگ  
دید در گاهی پیر از اِنعامها  
۲۷۴۰ دَمبَدَم هر سوی صاحبِ حاجتی  
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت  
دید قومی در نظر آراسته  
خاص و عامه از سُلیمان تا بمور

هین! که این هَدیه‌ست ما را سودمند  
تا گشاید شه بهدیه روزه را  
هیچ آبی این چنین راواق نیست  
دایمًا پُر عِلّت‌اند و نیم کور  
او چه داند جای آب روشنش؟  
تو چه دانی شَطّ جیحون و فُرات؟  
تو چه دانی مَحو و سُکر و اِنِباط؟  
پیش تو این نامها چون ابجدست  
بر همه طفلان و معنی بس بعید  
در سفر شد، می کشید این روز و شب  
هم کشیدش از بیابان تا شهر  
رَبِّ سَلَم وِرْد کُرده در نَمَاز  
با ربّ آن گوهر بدان دریا رسان!  
لیک گوهر را هزاران دُشَمَنست  
قطره‌ای زینست، کاصلِ گوهرست  
وز غَم مَرَد و گران باری او  
بُرد تا دارُالْخِلافه بی درنگ  
اهلِ حاجت گستریده دامها  
بِصافه زان دَر عَطَا و خِلعتی  
همجو خورشید و مُطَرَّبِل چون بهشت  
قومِ دیگر مستظر بِرِخاسته  
زنده گشته چون جهان از نَفخِ صُور

اهل صورت در جواهر یافته  
آنک بی همت چه با همت شده

اهل معنی بحر معنی یافته  
و آنک با همت چه با نعمت شده ۲۷۴۵

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست و عاشق کریم، کرم کریم هم  
عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود، کریم بر در او آید و اگر  
کریم را صبر بیش بود، گدا بر در او آید اما صبر گدا،  
کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می آمد که ای طالب، بیا!  
جود می جوید گدایان و ضعیف  
روی خوبان ز آینه زیبا شود  
پس ازین فرمود حق در واضحی!  
چون گدا آینه جودست، هان!  
آن یکی جودش گدا آرد پدید  
پس گدایان آینه جود حق اند  
و آنک جز این دوست او خود مرده ایست

جود محتاج گدایان، چون گدا  
همچو خوبان کآینه جویند صاف  
روی احسان از گدا پیدا شود  
بانگ کم زن ای محمد بر گدا  
دم بُود بر روی آینه زیان ۲۷۵  
و آن دگر بخشد گدایانرا مزید  
و آنک با حقتند، جود مطلق اند  
او برین در نیست، نقش پرده ایست

فرق میان آنک درویشست بخدا و تشنه خدا و میان آنک  
درویشست از خدا و تشنه غیر است

نقش درویشست او نی اهل نان  
فقر لقمه دارد او، نی فقر حق  
ماهی خاکی بُود درویش نان  
مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا  
عاشق حقت او بهر نوال  
گر توهم می کند او عشق ذات  
وهم زاییده ز اوصاف و حدست

نقش سگ را تو مینداز اُسْتُخوان  
پیش نقش مُرده ای گم نه طبق ۲۷۵۵  
شکل ماهی، لیک از دریا رمان  
لُوت نوشد او، ننوشد از خدا  
نیست جانش عاشق حسن و جمال  
ذات نبُود و هم اسماء و صفات  
حق نرزیبیدست، او لم یولد است ۲۷۶۰



عاشق تصویر و وَهْمِ خویشتن  
عاشق آن وَهْمِ اگر صادق بُود  
شرح میخواهد بیانِ این سخن  
فهمیهای کهنه کسوته نَظَر  
بر سَماعِ راست هر کس چیر نیست ۲۷۶۵  
خاصه مرغی مرده پوسیده‌ای  
نقشِ ماهی را چه دریا و چه خاک  
نقشِ اگر غمگین نگاری بر وَرَق  
صورتش غمگین و او فارغ از آن  
وین غم و شادی که آندر دِل خطیست ۲۷۷۰  
صورتِ خندانِ نقش از بهرِ تُست  
نقشهایی کاندین گرمابه‌هاست  
تا بیرونی جامه‌ها بینی و بس  
ز آنکِ با جامه درون سوراخ نیست

کمی بُود از عاشقان ذوالمین؟  
آن مجازش تا حقیقت می‌کشد  
لیک می‌ترسم زافهام کهن  
صد خیالِ بد در آرد در فکر  
لقمه هر مرغکی انجیر نیست  
پُر خیالی اعیمی بی‌دیده‌ای  
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک  
او ندارد از غم و شادی سَبَق  
صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان  
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست  
تا از آن صورت شود معنی دُرست  
از بیرون جامه کن چون جامه‌هاست  
جامه بیرون کن، در آای هم‌نفس  
تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست

### پیش آمدنِ نقیبان و دربانانِ خلیفه از بهرِ اکرامِ اعرابی و پذیرفتنِ هدیهٔ او را

آن عَرابی از بیابانِ بعید ۲۷۷۵  
پس نقیبان پیش اعرابی شدند  
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال  
پس بسوگفتند یا وَجْهَ الْعَرَبِ  
گفت: وَجْهَم، گر مرا وَجْهی دهید  
ای که دَر رُوتانِ شانِ مهتری ۲۷۸۰  
ای که یک دیدارتان دیدارها  
ای همه یَنْظُرِ بِنُورِ الله شده  
تا زنید آن کیمیاهای نَظَر  
مَنْ غَریم، از بیابان آمدم

بَر دَرِ دارالخلافة چون رسید  
بس گلابِ لُطف بر جَبیش زدند  
کارِ ایشان بُد عطا پیش از سُوال  
از کجایی؟ چو نی؟ از راه و تَعَب  
بی وَجْهَم چون پَسِ پُشتم نهید  
قَرَّتْـشان خوشتر ز زَرُّ جَعْفری  
ای تَشَارِ دیدتـشان دینارها  
از بَرِ حَقِّ بَهرِ بَخَشِش آمده  
بَر سَرِ مِتهای اشخاصِ بَشَر  
بَر اُمیدِ لُطفِ سُلطان آمدم

بُوی لطفِ او، یابانها گرفت  
تا بدینجا بهر دینار آمدم  
بهر نان، شخصی سوی نانوا دوید  
بهر فُرجه شد یکی تا گلستان  
همچو اعرابی که آب از چَه کشید  
رفت موسی کاتش آرد او بدست  
جنت عیسی تا رَهَد از دشمنان  
دام آدم خـوشه گندم شده  
باز آید سوی دام از بهر خور  
طفل شد مکتب پی کسب هنر  
پس ز مکتب آن یکی صدری شده  
آمده عباسِ حرب از بهر کین  
گشته دین را تا قیامت پشت و رو  
من برین دَر طالبِ چیز آمدم  
آب آوردم بـسـتـحفه بهر نان  
نان برون راند آدمی را از بهشت  
رستم از آب و ز نان همچون ملک  
بی غرض نبود بگردش در جهان

دَره های ریگ هم جانها گرفت ۲۷۸۵  
چون رسیدم مَسْت دیدار آمدم  
داد جان، چون حُسنِ نانا را بدید  
فُرجه او شد جَمالِ باغبان  
آب حیوان از رُخِ یوسف چشید  
آتشی دید او که از آتش پرست ۲۷۹۰  
بُردش آن جَسْتَن بچارم آسمان  
تا و جودش خوشه مَرْدَم شده  
ساعِدِ شه یابد و اقبال و قر  
بر اُمید مُرغِ با لطفِ پدر  
ماهگانه داده و بدری شده ۲۷۹۵  
بهر قنق احمد و استیز دین  
در خـلافت او و فرزدان او  
صَدْر گشتم، چون بدِ هلیز آمدم  
بُوی نـانـم بُرد تا صدرِ جهان  
نان مرا اندر بهشتی در پرست ۲۸۰۰  
بی غرض گردم برین دَر چون فلک  
غیر جـم و غیر جانِ عاشقان

در بیان آنکِ عاشق دنیا بر مثالِ عاشق دیوارِ است که بر او تابِ آفتاب  
زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست،  
از قرصِ آفتاب است در آسمان چهارم لا جرم کلی دل بر دیوار نهاد  
چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند ابداً و حیل  
بَیْنَهُمْ وَ بَیْنَ مَا یَشْتَهُونَ

ماند از کُل آنکِ شد مُشتاقِ جزو  
زود مـعشوقش بِکُلِّ خود رَوَد  
غرق شد، کف در ضعیفی دَر زد او ۲۸۰۵

عاشقان کُل نی عشاقِ جزو  
چونکِ جزوی، عاشق جزوی شود  
ریش گاو بنده غیری شد او

نیست حاکم تا کند تیمار او      کارِ خواجه خود کند یا کارِ او

مَثَلِ عَرَبٍ إِذَا زَنَيْتَ فَازِنٍ بِالْحُرَّةِ وَإِذَا سَرَقْتَ فَاسْرِقِ الدَّرَّةَ

<p>فَازِنِ بِالنَّحْرَةِ پَیِ ایمن شد مثل بسته سوی خواجه شد، او مانند زار او بمانده دور از مَطْلُوب خویش همچو صیادی که گیرد سایه‌ای ۲۸۱۰ سایه مرغی گرفته مَرَدِ سَخْتِ کین مُدَمِّغِ بر که می‌خندد؟ عجب! ور تو گویی جزو پیوسته گُلَّتِ جزو یک رو نیست، پیوسته بِکُلِّ چون رسولان از پَیِ پیوستن‌اند ۲۸۱۵ این سخن پایان ندارد ای غلام</p>	<p>فَاسْرِقِ الدَّرَّةَ بِدین شد مُتَقَلِّ بوی گل شد سوی گل، او مانند و خار سَمِی ضایع، رَنَجِ باطل، پایِ ریش سایه گَی گِردد و را سرمایه‌ای مَرِغِ حیران گشته بَرِ شاخِ درخت ایست باطل، ایست پیوسته سَبَبِ خار میخور، خار پیوسته گُلَّتِ وَرَنه خود باطل بُدی بَعَثِ رُسل پس چه پیوندندشان؟ چون یک تن‌اند روز بیگه شد، حکایت کُن تمام</p>
--	---

سپردن عرب هدیه را یعنی: سبوا را بغلامان خلیفه

<p>آن سَبوی آب را در پیش داشت گفت: این هدیه بدان سلطان برید آبِ شیرین و سَبوی سبز و نَوُ خنده می‌آمد تَقِیّانرا از آن ۲۸۲۰ ز آنکِ لَطِیفِ شاهِ خوبِ با خَبَرِ خوی شاهان در رَعِیَّتِ جا کند شه چو حوضی دان و هر سو لولها چونکِ آبِ جمله از حوضیت پاک ور در آن حوض آبِ شورست و پلید ۲۸۲۵ ز آنکِ پیوسته‌ست هر لوله بحوض لَطِیفِ شاهنشاهِ جانِ بی وطن</p>	<p>تخم خدمت را در آن حَضَرَتِ بکاشت سایِلِ شه را ز حاجَتِ وا خرید ز آب بارانی که جمع آمد بِگَوُ لیک پذیرفتند آنرا همچو جان کرده بود اندر همه آرکانِ اثر چرخِ أَخْضَرِ خاک را خَضرا کند وز همه آب روان چو ن دُولها هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک هر یکی لوله همان آرد پدید خَوْضِ کن در معنی این حَرْفِ، خَوْضِ چون اثر کردست آندر کُلِّ تن</p>
--	--



لطف عقل خوش نهاد خوش نسب  
 عشقِ شنگِ بسی قرارِ بسی سکون  
 لطفِ آبِ بحرِ کو چون کوثرست  
 هر هنر که اُستا بدان معروف شد  
 پیش اُستادِ اصولی هم اصول  
 پیش استادِ فقیه، آن فقه خوان  
 باز استادی که او نحوی بُود  
 باز استادی که او محوِ ره است  
 زین همه انواعِ دانش، روزِ مرگ

چون همه تن را در آرد در آدب  
 چون در آرد کُل تن را در جُنون  
 سنگِ ریزش جمله دُر و گوهرست ۲۸۳۰  
 جان شاگردان بدان موصوف شد  
 خواند آن شاگردِ چُستِ با حُصول  
 فقه خواند، نی اصول اندر بیان  
 جان شاگردش ازو نحوی شود  
 جان شاگردش ازو محوِ شه است ۲۸۳۵  
 دانش فقر است سازِ راه و بزرگ

### حکایتِ ماجرای نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی بگشتی دُر نشت  
 گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا  
 دل شکسته گشت کشتیان ز تاب  
 باد کشتی را بگردابی فگند  
 هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو  
 گفت کُلّی عمرت ای نحوی فناست  
 محو می باید نه نحو اینجا، بدان!  
 آب دریا مُرده را بر سر نهد  
 چون بمردی تو ز اوصاف بشر  
 ای که خلقانرا تو خَر میخوانده ای  
 گر تو علامهٔ زمانی در جهان  
 مردِ نحوی را از آن دُر دوختیم  
 فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف  
 آن سبوی آبِ دانشهای ماست  
 ما سبوها پُر بدجله می بریم  
 باری اعرابی بدان معذور بود

رُو بگشتیان نهاد آن خود پُرس  
 گفت: نیم عمر تو شد در فنا  
 لیک، آن دم کرد خامش از جواب  
 گفت کشتیان بدان نحوی بلند ۲۸۴۰  
 گفت نی ای خوش جوابِ خوب رُو  
 ز آنکِ کشتی غرق این گردابهاست  
 گر تو محوی بی خطر در آبِ ران  
 ور بود زنده، ز دریاگی رهد؟  
 بحرِ اسرارَت نهد بَرِ فرقِ سر ۲۸۴۵  
 این زمان چون خَر برین یخ مانده ای  
 نکِ فنای این جهان بین وین زمان  
 تا شما را نحو محو آموختیم  
 در کم آمد یابی ای یارِ شگرف  
 و آن خلیفه دجله علم خداست ۲۸۵۰  
 گرنه خَر دانیم ما خود را، خَریم  
 کوز دجله بی خبر بود و ز رُود

گَر ز دَجَلَه با خَبر بودی چو ما  
بَلکِ از دَجَلَه اگر واقِف بُدی

او نَسَبِردی آن سَبو را جابجا  
آن سَبو را بَسَر سَرِ سَنگی زدی

قبول کردن خلیفه هَدِیَّه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی  
از آن هَدِیَّه و از آن سَبو

۲۸۵۵ چون خلیفه دید و احوالش شنید  
آن عَرَب را داد از فاقه خلاص  
کین سَبو پُر زَر بدست او دَهِید  
از رَه خشک آمَدست و از سَفَر  
چون بکشتی در نشت و دَجَلَه دید  
کای عَجَب لُطف آن شَه و هَآب را  
چون پذیرفت از من آن دریای جُود؟  
کُلِّ عَالَم را سَبو دان ای پَر  
قَطره‌ای از دَجَلَه خوبی اوست  
گنج مَخفی بُد، ز پُری چاک کرد  
گنج مَخفی بُد، ز پُری جُوش کرد  
ور بَدیدی شاخی از دَجَلَه خدا  
آنکِ دیدندش همیشه بی خودند  
ای ز غَیرت بَر سَبو سَنگی زده  
خُم شکسته، آب ازو ناریخته  
جُزْوَ جُزْوَ خُم بَر قَص است و بحال  
نی سَبو پیدا درین حالت، نه آب  
چون دَر معنی زنی، بازت کنند  
پَر فِکَرَت شد گِل آلود و گِران  
نان گِلست و گوشت، کمتر خور ازین  
چون گرسنه می شوی، سَگ می شوی  
چون شدی تو سیر، مُرداری شدی

آن سَبو را پُر زَر کُرد و مَزید  
داد بَخششها و خِلتِهای خاص  
چونکِ وا گردد سوی دَجَلَهش بَرید  
از رَه آتش بُود نَسزدیکتر  
سِجده می کرد از حَیا و می خُمید  
وین عَجَبتر کَوِ سِتد آن آب را  
ای سَنجین نَقِدِ دَغَل را زُود زُود  
کَوِ بُود از عِلْم و خوبی تا بَر  
کآن نمی گنجد ز پُری زیرِ پوست  
خاک را تابان تر از افلاک کرد  
خاک را سلطانِ اطلَس پوش کرد  
آن سَبو را او قَناسا کردی، فَنّا  
بی خودانه بَر سَبو سَنگی زدند  
و آن سَبو ز اشکُت کَامَلتر شده  
صد درستی زین شکست آنگیخته  
عَقْلِ جُزْوی را نَموده این مُحال  
خوش بَین وَاللّهُ أَغْلَم بِالصَّوَاب  
پَر فِکَرَت زَن که شَه بازت کنند  
ز آنکِ گِلِ خواری، ترا گِل شد چو نان  
تا نمانی همچو گِل اندر زمین  
تُند و بَد پَیوند و بَد رَگ می شوی  
بی خبر، بی پا، چو دیواری شدی

پس دَمِی مُردار و دیگر دَمِ سَگی  
 آلتِ اشکارِ خود جز سَگِ مَدان  
 زانکِ سَگِ چون سیر شد، سَرکش شُود  
 آن عَرَب را بی‌نوایی می‌کشید  
 در حکایت گفته‌ایم احسانِ شاه  
 هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق  
 گر بگوید فِقه، فُقر آید همه  
 و ر بگوید کُفر، دارد بوی دین  
 کَفْ کُز کُز بَحَرِ صِدْقِ خاسته است  
 آن کَفَش را صافی و مَحْقُوق دان  
 گشته آن دشنام نامطلوب او  
 گر بگوید کُز، نماید راستی  
 از شکر گر شکل نانی می‌پزی  
 گر بُتِ زَرین بیابد مؤمنی  
 بِلَکِ گیرد اندر آتش افکند  
 تا نماید بَرِ ذَهَبِ شَکْلِ وَثَن  
 ذَاتِ زَرِّش ذَاتِ رَبَّانِیتِست  
 بَهرِ کِیکِ تو گلی می را مَسُوز  
 بُتِ پَرستی، چون بمانی در صُور  
 مَرِدِ حَاجِی، همراه حاجی طَلَب  
 مَنگَرِ اندر نقش و اندر رَنگِ او  
 گر سیاه است او هم آهنگِ تو است  
 این حکایت گفته شد زیر و زَبَر  
 سَر ندارد چون ز ازل بودست پیش  
 بِلَکِ چون آبت هر قطره از آن  
 حاشِ لَهِ این حکایت نیست، هین!  
 زانکِ صوفی با کَر و با قَر بُود

چون کنی در راهِ شیران خوش تگی؟  
 کَمترک انداز سَگ را اُستخوان  
 کی سوی صید و شکار خوش دُود؟  
 ۲۸۸۰ تا بدان درگاه و آن دولت رسید  
 در حَقِّ آن بی‌نوای بی‌پناه  
 از دهانش می‌جَهد در کویِ عشق  
 بسوی فقر آید از آن خوش دَمَدَمه  
 و ر بشک گوید، شَکش گردد یَقین  
 ۲۸۸۵ اصلِ صافِ آن تیره را آراسته است  
 همچو دُشنام لبِ مَعشُوقِ دان  
 خوش ز بَهرِ عَارِضِ محبوبِ او  
 ای کُزِی که راست را آراستی  
 طَعمِ قند آید نه نان، چون می‌مزی؟  
 ۲۸۹۰ کَی هِلد او را پَیِ سِجده کُنی؟  
 صورتِ عَارِیتش را بشکند  
 زانکِ صورتِ مانعست و راه‌زن  
 نَقشِ بُتِ بَرِ قَدْ زَرِ عَارِیتِست  
 وز صُداغ هر مَگس مَگس‌دار روز  
 ۲۸۹۵ صورتش بگذار و در معنی نگر  
 خواه هندو، خواه تُرک و یا عرب  
 پَنگَرِ اندر عَزَم و دَر آهنگِ او  
 تو سپیدش خوان که هم رَنگِ تو است  
 همچو کارِ عاشقان بی‌پا و سر  
 ۲۹۰۰ پا ندارد با اَبَد بودست خویش  
 هم سَرست و پا و هم بی‌هر دوان  
 نقدِ حالِ ما و تُنتِ این، خوش بین  
 هر چه آن ماضیست لا یُذکَر بود



هَمْ عَرَبِ مَا، هَمْ سَبُو مَا، هَمْ مَلِك  
 ۲۹۰۵ عقل را شو دان و زن را حرص و طمع  
 بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست  
 جزو کُلِ نِی، جزوها نسبت بِکُلِ  
 لطفِ سَبزه جزوِ لطفِ گُلِ بود  
 گر شوم مشغولِ اشکال و جواب  
 ۲۹۱۰ گر تو اشکالی بِکُلِّی و حَرَجِ  
 اِحْتِمِی کن، اِحْتِمِی ز اندیشه‌ها  
 اِحْتِمِیها بر دواها سرورست  
 اِحْتِمِی اصل دوا آمد یقین  
 قابل این گفته‌ها شو، گوش‌وار  
 ۲۹۱۵ حلقه در گوش مَه زرگر شوی  
 اَوَّلًا بشنو که خَلْقِ مختلف  
 در حروف مختلف شور و شکست  
 از یکی رُو ضِدّ و یک رُو مُتَّحِد  
 پس قیامت روزِ عَرْضِ اکبرست  
 ۲۹۲۰ هرکِ چون هندوی بَد سودایست  
 چون ندارد روی همچون آفتاب  
 برگِ یک گُلِ چون ندارد خارِ او  
 و آنکِ سر تا پا گُلست و سوسنست  
 خارِ بی‌معنی خزان خواهد، خزان  
 ۲۹۲۰ تا بپوشد حُسن آن و ننگِ این  
 پس خزان او را بهارست و حیات  
 باغبان هم داند آنرا در خزان  
 خود جهان آن یک کس است او آبله است  
 پس همی گویند هر نقش و نگار  
 ۲۹ تا بود تابان شکوفه چون زیره

جَمْلَه مَا يُؤَفِّکُ عَنْهُ مَن اِفْکُ  
 این دو ظلمانی و مُنْکِر، عقل شمع  
 ز آنکِ کُلِ را گونه گونه جزوهاست  
 نِی چو بوی گُلِ که باشد جزوِ گُلِ  
 بآنکِ قُمری جزوِ آن بُلبل بود  
 تشنگانرا کی توانم داد آب؟  
 صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الفَرَجِ  
 فکر شیر و گور و دلها، بیشه‌ها  
 ز آنکِ خاریدن فزونی گَرست  
 اِحْتِمَا کن، قُوّة جَانرا بَیْن  
 تا که از زر سازمت من گوشوار  
 تا بمه و تا ثریا بَر شوی  
 مختلف جانند از یا تا الف  
 گرچه از یک رُو ز سر تا پا یکست  
 از یکی رُو هَزَل و از یک روی جد  
 عرض او خواهد که با کَر و قَرست  
 روزِ عَرْضش نوبتِ رُسوایست  
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب  
 شد بهاران دشمنِ اَسرارِ او  
 پس بهار او را دو چشم روشنست  
 تا زَند پهلوی خود با گُلستان  
 تا نبینی رَنگ آن و رَنگ این  
 یک نماید سنگ و یاقوتِ زکات  
 لیک دید یک به از دید جهان  
 اختران هر یک همه جزوِ مَه است  
 مژده مژده! نَک همی آید بهار  
 کی کند آن میوه‌ها پیدا گیره؟

چون شکوفه ریخت، میوه سر کند  
میوه معنی و شکوفه صورتش  
چون شکوفه ریخت، میوه شد پدید  
تسا که نان نشکست قوت کی دهد؟  
تسا هلیله نشکند بسا ادویه

چونک تن بشکست، جان سر بر زند  
آن شکوفه مژده، مژده نعمتش  
چونک آن کم شد شد این اندر مزید  
ناشکسته خوشه ها کی می دهد؟  
کی شود خود صحت افزا ادویه ۲۹۳۵

### در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق خُصام الدین بگبر  
گرچه جسم نازکت را زور نیست  
گرچه مصباح و زُجاجة گشته ای  
چون سر رشته بدست و کام تست  
بر نویس احوال پیر راه دان  
پیر تابستان و خَلَقان تیر ماه  
کرده ام بخت جوانرا نام پیر  
او چنین پیریت کش آغاز نیست  
خود قوی تر می شود خمر کهن  
پیر را بگزین که بی پیر این سفر  
آن رهی که بارها تو رفته ای  
پس رهی را که ندیدیستی تو هیچ  
گر نباشد سایه او بر تو گول  
غولت از ره افگند اندر گزند  
از نبی بشنو ضلال ره روان  
صدهزاران ساله راه از جاده دور  
استخوانهاشان بین و مویشان  
گردن خر گیر و سوی راه کش  
هین! مهل خر را و دست از وی مدار

یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر  
لیک بی خورشید ما را نور نیست  
لیک، سر خیل دلی، سر رشته ای  
مهره های عقد دل ز انعام تست  
۲۹۴۰ پیر را بگزین و عین راه دان  
خلق مانند شباند و پیر ماه  
کو ز حق پیرست نه از آیام پیر  
با چنین در یتیم آواز نیست  
خود شهبی تر می بود زر کهن  
۲۹۴۵ هست بس پُر آفت و خوف و خطر  
بی قلاووز اندر آن آشفته ای  
هین مرو تنها! ز رهبر سر مپیچ  
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول  
از تو داهی تر درین ره بس بُدند  
۲۹۵۰ که چه شان کرد آن پلّیس بدرّوان  
بُردشان و گردشان ادبار و غور  
عسرتی گیر و مران خر سويشان  
سوی ره بانان و ره دانان خوش  
زانک عشق اوست سوی سبزه زار

۲۹۵۵ گری کی دم تو بغفلت و ایلش  
دشمن راه است خرمات علف  
گر ندانی ره هر آنچه خرم بخواست  
شاور و هن پس آنگه خالفوا  
باموا و آرزو کم باش دوست  
۲۹۶۰ این هوا را نشکند اندر جهان

او رود فرنگها سوی خیش  
ای که بس خربنده را کرد او تلف  
عکس آن کن خود بود آن راه راست  
إِنَّ مَنْ لَمْ يَغْصِبْهُنَّ تَالِيفُ  
چون یضیک عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ اوست  
هیچ چیزی همچو سایه مرهان

وصیت کردن رسول علیه السلام علی را کرم الله وجهه که چون هر  
کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و  
بنده خاص، تا از همه پیش قدمتر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی!  
لیک بر شیری مکن هم اعتماد  
اندر آدر سایه آن عاقلی  
ظیل او اندر زمین چون کوه قاف  
۲۹۶۵ گر بگویم تا قیامت نعمت او  
در بشر روپوش کرد دست آفتاب  
باعدلی از جمله طاعات راه  
هر کی در طاعتی بگریختند  
تو برو در سایه عاقل گریز  
۲۹۷۰ از همه طاعات اینست بهترست  
چون گرفت پیر، هین! تسلیم شو  
صبر کن بر کار خضری بی اتفاق  
گرچه کشتی بشکند، تو دم مزن  
دست او را حق چو دست خویش خواند  
۲۹۷۵ دست حق میراندش، زنده‌ش کند

شیر حق، پهلوانی، پُر دلی  
اندر آدر سایه نحل امید  
کیش نداند بُرد از ره ناعلی  
روح او سیمرخ بس عالی طواف  
هیچ آنرا منقطع و غایت محو  
فهم کن واللّه اعلم بالصواب  
برگزین تو سایه بنده اله  
خویشتن را مخلصی انگبختند  
تارهی ز آن دشمن پنهان ستیز  
سبق یابی بر هر آن سابق که هست  
همچو موسی زیر حکم خضر رو  
تا نگوید خضر: رو هذا فراق!  
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن  
تا یدالله فوق آید بهم براند  
زنده چه بود؟ جان پاینده‌ش کند



هر که تنها نادرا این ره مُرید  
دستِ پیر از غایبان کوناه نیت  
غایبان را چون چنین خِلعت دهد  
غایبان را چون نواله می دهد  
کو کسی کو پیشان بندد کمر  
چون گزیدی پیر، ناز کن دلِ مَباش  
گر سهرِ رحمی نو پُر که شوی

هم بیاری دل پیران و صید  
دستِ پیر از غایبان کوناه نیت  
حاضران از غایبان لاشک بپهد  
بیش حاضر تا چه نعمتها بپهد  
تا کسی کوهست بیرون سوی در  
ست و ریزیده چو آب و گیل مَباش  
پس کجا بسی صیقل آیه شوی؟

۲۹۸۰

### کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه، صورت شر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحبِ بیان  
بر تن و دست و کتفها بی گزند  
سوی دلاکی بشد قزوینی  
گفت: چه صورت زنم ای پهلوان؟  
طالعۀ شیرنت نقشِ شیر رن  
گفت: بر چه موضعت صورت زنم؟  
چونکِ او سوزن فرو بردن گرفت  
پهلوان در ناله آمد: کای سَنی  
گفت: آخرِ شیر فرمودی مرا  
گفت از دُمگاه آغازیده ام  
از دُم و دُمگاهِ شیرم دُم گرفت  
شیرِ بی دُم باش گوی شیر ساز  
جانبِ دیگر گرفت آن شخص زخم  
بانگ کرد او کین: چه اندامت ازو؟  
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم  
جانبِ دیگر خلیش آغاز کرد  
کین یوم جانب چه اندامت نیز؟

در طریق و عادت قزوینیان  
از سر سوزن کبودیها زنند  
که: کبودم زن، بکن شیرینی  
گفت: بر زن صورتِ شیر زبان  
جهد کن رنگ کبودی مهر زن  
گفت: بر شانه زن آن رقم صنم  
درِ آن در شانه گه مکن گرفت  
مر مرا کشتی، چه صورت می زنی؟  
گفت از چه اندام کردی ابتدا؟  
گفت دُم بگذار ای دو دبده ام  
دُمگاهِ او، دُمگاهم مُحکم گرفت  
که دلم سُستی گرفت از زخم گاز  
بی محاسبی مَواسابی ز رحم  
گفت: این گوششت ای مرد نکو  
گوش را بگذار و کوثه کن گلیم  
باز قزوینی فغان را ساز کرد  
گفت: اینست اشکم شیر، ای عزیز!

۲۹۸۵

۲۹۹۰

۲۹۹۵

۳۰۰۰ گفت تا اِشکم نباشد شیر را  
 خیره شد دَلَاک و بَس حیران بماند  
 بر زمین زد سوزن آن دَم او شناد  
 شیر بی دَم و سَر و اِشکم که دید؟  
 ای برادر صبر کن بر دَرِ نیش  
 ۳۰۰۵ کان گرومی که رَهیدند از وُجود  
 هر که مُرد اندر تَنِ او نَفْسِ گَبر  
 چون دِلش آموخت شمع افروختن  
 گفت حق در آفتاب مُتَجِم  
 خازِ جمله لطف چون گُل می شود  
 ۳۰۱۰ چیست تعظیم خدا افراشتن؟  
 چیست توحید خدا آموختن؟  
 گر همی خواهی که بفروزی چو روز  
 هَسْتِ در هَسْتِ آن هَسْتِ نواز  
 در من و ما سخت کردستی دودست

چه شکم باید نِگارِ سیر را؟  
 تا بدیر انگشت در دندان بماند  
 گفت: در عالم کسی را این فِتاد؟  
 این چنین شیری خدا خود نافرید  
 تا رَهی از نیشِ نَفْسِ گَبرِ خویش  
 چرخ و مهر و ماهِشان آرد سُجود  
 مَر و را فرمان بَرَد خورشید و آبَر  
 آفتاب او را نیآرد سُوختن  
 ذِکْرِ تَزاورِ کَذی عَنْ کَهْفِهِمْ  
 پیشِ جُزوی کو سوی کُل می رود  
 خویشتن را خوار و خاکِی داشتن  
 خویشتن را پیشِ واحد سُوختن  
 هَسْتِ همچون شبِ خود را بسوز  
 همچو من در کیمیا اندر گداز  
 هست این جمله خرابی از دو هست

### رفتنِ گرگ و روباره در خدمتِ شیر بشکار

۳۰۱ شیر و گرگ و روبهی بَهرِ شکار  
 تا بپُشتِ همدگر بر صیدها  
 هر سه با هم اندر آن صحرای زُرف  
 گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود  
 این چنین شه را ز لشکر زَحْمَت  
 ۳۰ این چنین مَه را ز اختر ننگهاست  
 امرِ شاوَرِهم پیمبر را رسید  
 در ترازو جَوِ رَفیق زَر شدست  
 روحِ قَالِب را کنون هَمَرَه شدست

رفته بودند از طَلَب در کوهسار  
 سخت بر بَندند بَند و قیدها  
 صیدها گیرند بیار و شِگَرَف  
 لیک، کرد اِکرام و هم‌راهی نمود  
 لیک، هَمَره شد جماعت رَحْمَت  
 او میان اختران بَهرِ سَخاست  
 گرچه رایی نیست رایش را ندید  
 نی از آنکِ جَوِ چو زَر گوهر شدست  
 مدتی سَگ حَارِسِ درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه  
 گاو کوهی و بز و خرگوش زفت  
 هر که باشد در پی شیر حراب  
 چون ز که در بیشه آوردندشان  
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن  
 عکس طمع هر دوشان بر شیر زد  
 هر که باشد شیر آسار و امیر  
 همین! نگه دار ای دل اندیشه خو  
 داند و خر را همی راند خموش  
 شیر چون دانست آن وسوایشان  
 لیک، با خود گفت: بنمایم سزا  
 مَر شَمَا را بس نیامد رای من  
 ای خِرَد و رایتان از رای من  
 نقش با نقاش چه انگالد دگر  
 این چنین ظَنّ خیسانه بمن  
 ظَلَّائِنِ بِاللّهِ ظَنُّ السَّوْمِ را  
 وَا رَهْمَانم چرخ را از ننگتان  
 شیر با این فکر می زد خنده فاش  
 مال دنیا شد تبسمهای حق  
 فقر و رنجوری به آست ای سَنَد

در رکاب شیر باقر و شکوه  
 یافتند و کار ایشان پیش رفت ۳۰۳۵  
 کم نیاید روز و شب او را کباب  
 کشته و مجروح و اندر خون کشان  
 که رَوَد قِسمت بقَدل خسروان  
 شیر دانست آن طمعها را سَنَد  
 او بداند هر چه اندیشد ضمیر ۳۰۳۰  
 دل ز اندیشه بدی در پیش او  
 در رُخْت خندد برای روی پوش  
 و انگفت و داشت آن دم پایشان  
 مَر شَمَا را ای خبیان گدا  
 ظَلَّانِ ایست در اعطای من ۳۰۳۵  
 از عطاهای جهان آرای من  
 چون یگالش اوش بخشید و خَبَر  
 مَر شَمَا را بود ننگان زَمَن  
 چون منافق سر بیندازم جدا  
 تا بماند در جهان این داستان ۳۰۴۰  
 بر تبسمهای شیر ایمن مَبَاش!  
 کرد ما را مست و مغرور و خَلَق  
 کَانَ تَبَسُّم دَامِ خُود را بَر کُند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ!  
 بخش کن صیدها را میان ما

مَعَدَلت را نو کن ای گرگ کُهن  
 تا پدید آید که تو چه گوهری ۳۰۴۵  
 آن بزرگ و تو بزرگ و زَفَت و چُست

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن  
 نایب من باش در قسمت گری  
 گفت ای شه گاو وحشی بخش تُست



بِز مَرَا که بز میانه‌ست و وَسَط  
 شیر گفت ای گرگ چون گفتی؟ بگو  
 گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید  
 ۳۰۵۰ گفت: پیش آ، ای خری کو خود بدید  
 چون ندیدش مغزِ تدبیر رشید  
 گفت چون دید مَنّت از خود بُرد  
 چون نبودِ فانی اندر پیشِ من  
 کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ جز وجهِ او  
 ۳۰۵۵ هر که اندر وجهِ ما باشد فنا  
 زانکه در اِلَآت، او از لاگذشت  
 هر که او بر در، مَن و ما می‌زند

رو بهایا! خرگوش بتان بی غلط  
 چونکِ من باشم، تو گویی ما و تو  
 پیشِ چون من شیر بی مثل و ندید  
 پیشش آمد، پنجه زد او را درید  
 در سیاستِ پوستش از سر کشید  
 این چنین جانرا بیاید زار مُرد  
 فضل آمد مر ترا گردن زدن  
 چون ننی در وَجِهِ او، هَسْتی مَجْوُ  
 کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ نَبُود جَزَا  
 هر که در اِلَآت، او فانی نگشت  
 ردُّ بَابِت او و بر لا می‌تند

قصه آنکه در یاری بکوفت. از درون گفت کیست؟ گفت: منم. گفت چون  
 تو توی، در نمی‌کشایم، هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری پزد  
 گفت: من. گفتش: برو هنگام نیست  
 ۳۰۶۰ خام را جز آتش هجر و فراق  
 رفت آن مسکین و سالی در سفر  
 پخته شد آن سوخته، پس بازگشت  
 حلقه زد بر در بصد ترس و آدب  
 بانگ زد یارش که بر در کیت آن؟  
 ۳۰۶۵ گفت: اکنون چون منی، ای من در آ  
 نیست سوزن را سر رشته دو تا  
 رشته را باشد بسوزن ارتباط  
 گی شود باریک، هستی جَمَل؟  
 دست حق باید مر آن را ای فلان  
 ۳۰۷ هر مُحال از دست او ممکن شَوَد

گفت یارش: کیتی ای مُعْتَمَد؟  
 بر چنین خوانی مقامِ خام نیست  
 کی پزد؟ کی وا رهاند از نفاق؟  
 در فراق دوست سوزید از شرر  
 باز گِردِ خانه آباز گشت  
 تا بِنَجْهَد بی ادب لفظی ز لب  
 گفت بر در هم تویی ای دِلِیتان  
 نیست گنجایی دو من را در سَرا  
 چونکِ یکتایی، درین سوزن در آ  
 نیست در خور با جَمَل سَمّ الخِیاط  
 جُز بِمَقْرَاضِ ریاضات و عَمَل  
 کو بود بر هر مُحالی کن فکان  
 هر خَرون از بیم او ساکن شود

آکمه و اَبْرَص چه باشد؟ مرده نیز  
و آن عَدَم کز مُرده مُرده تر بُود  
کُلّ یوم مَوْفی شَانِ بخوان!  
کمترین کَاریش هر روز آن بُود  
لشکری ز اَصْلاب سوی اُمّهات  
لشکری ز اَرْحام سوی خاكدان  
لشکری از خاک ز آن سوی اَجَل  
این سخن پایان ندارد، هین! بتاز

زنده گردد از فُسونِ آن عزیز  
وقتِ ایجادهش عَدَم مُضطر بُود  
مَر و را بی کار و بی فعلی مَدان  
کوسه لشکر را روانه می کند  
بَهرِ آن تا در رَجم رُوید نبات  
تا ز نَر و ماده پُر گردد جَهان  
تا ببیند هر کسی حُسنِ عَمَل  
سوی آن دو یارِ پاکِ پاکِ باز

### صفت توحید

گفت یارش کاندَر آ، ای جمله مَن  
رشته یکتا شد، غَلَط کم شو کنون  
کاف و نون همچون گَمند آمد جَذوب  
پس دو تا باید گَمند اندر صُور  
گر دو پا، گر چار پا، یک را بُرد  
آن دو انبازانِ گَازَر را ببین  
آن یکی کرباس را در آب زد  
باز او، آن خشک را تر می کند  
لیک این دو ضِدّ استیزه نَما  
هر نَبی و هر ولی را مَلکی ست  
چونکه جمع مُتَمع را خواب بُرد  
رفتن این آب فُوق آسیاست  
چون شما را حاجِبِ طاحُون نماند  
ناطقه سوی دهان تعلیمِ راست  
می رَوَد بی بانگ و بی تکرارها

نی مخالف چون گُل و خارِ چَمَن  
گر دو تا بینی حروف کاف و نون  
تا گشاید مَر عَدَم را در خُطوب  
گر چه یکتا باشد آن دو، در اثر  
همچو مِقراضِ دوتا، یکتا بُرد  
هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این  
و آن دگر همباز، خُشکش میکند  
همچو زِ استیزه بِضِدّ بَر می تَنَد  
یکدل و یک کار باشد در رضا  
لیک با حق می بُرد، جمله یکی ست  
سنگهای آسیا را آب بُرد  
رفتش در آسیا بَهرِ شِماست  
آب را در جوی اصلی باز راند  
وَرَنه خود آن نُطق راجویی جداست  
تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها

۱- سورة ۵۵ - آیه ۲۹

۲- سورة ۲ - آیه ۲۵

ای خدا جانرا تو بنما آن مقام  
 ۳۰۹۵ تا که سازد جان پاک از سر قدم  
 عرصه بس با گشاد و با قضا  
 تنگتر آمد خیالات از عدم  
 باز هستی تنگتر بود از خیال  
 باز هستی جهان حس و رنگ  
 ۳۱۰۰ علت تنگیت ترکیب و عدد  
 ز آن سوی حس، عالم توحید دان  
 امر کن یک فعل بود و نون و کاف  
 این سخن پایان ندارد، باز گرد!

که درو بی حرف می دوید کلام  
 سوی عرصه دور پهنای عدم  
 وین خیال و هست یابد زو نوا  
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم  
 ز آن شود در وی قمرها چون هلال  
 تنگتر آمد، که زندانیت تنگ  
 جانب ترکیب چهارها می کشد  
 گریکی خواهی بدان جانب بران  
 در سخن افتاد و معنی بود صاف  
 تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

### ادب کردن شیز گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سرفراز  
 ۳۱۰۵ فَأَتَقَمْنَا مِنْهُمْ است، ای گرگ پیر  
 بعد از آن، رو شیر با روباه کرد  
 سجده کرد و گفت: این گاو سمین  
 وین بُز از بهر میان روز را  
 و آن دگر خرگوش بهر شام هم  
 ۳۱۱۰ گفت: ای روبه، تو عدل افروختی  
 از کجا آموختی این؟ ای بزرگ!  
 گفت چون در عشق ما گشتی گرو  
 روبهها! چون جملگی ما را شدی  
 ما تُرا و جمله اشکاران تُرا  
 ۳۱۱۵ چون گرفتی عبرت از گرگ دنی  
 عاقل آن باشد که گیرد عبرت از  
 گفت روبه صد سپاس آن شیر را

تا نمائند دو سری و امتیاز  
 چون نبودی مُرده دُر پیش امیر  
 گفت بخشش کن برای چاشت خورد  
 چاشت خوردت باشد ای شاه گزین  
 یسخنی باشد شه پیروز را  
 شب چره این، شاه با لطف و کرم  
 این چنین قسمت ز کی آموختی؟  
 گفت: ای شاه جهان از حال گرگ  
 هر سه را برگیر و پستان و برو  
 چونت آزاریم؟ چون تو ما شدی  
 پای برگردون هفتم نه، بر آ  
 پس تو روبه نیستی، شیر مانی  
 مرگ یاران در بلای مُحترز  
 گز پس آن گرگ و خواند او مرا



گر مرا اوّل بفرمودی که تو  
پس پاس او را که ما را در جهان  
تا شنیدیم آن سیاستهای حق  
تا که ما از حال آن گرگان پیش  
اُمّت مرحومه زین رو خواندیم  
استخوان و پشم آن گرگان عیان  
عاقل از سر پنهان این هستی و باد  
ور بستند دیگران از حال او

بخش کن این را، که بُردی جان ازو؟  
کسرد پیدا از پسِ پیشینیان  
۳۱۲۰ بر قرون ماضیه اندر سَبَق  
همچو روبه پاسِ خود داریم بیش  
آن رسول حقّ و صادق در بیان  
بسنگرید و پسند گیرید، ای مهان!  
چون شنید انجام فرعونان و عاد  
۳۱۲۵ عبرتی گیرند از اِضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مَرِّ قَوْمٍ را که: با من میپچید، که من روی  
پوشم با خدای می پچید در میان این بحقیقت، ای مَخْذُولان

گفت نوح ای سرکشان، من، من نِیم  
چون بمردم از حواسِ بُوالبشر  
چونکه من، من نیستم، این دم زهوست  
هست اندر نقش این روباه، شیر  
گر ز روی صورتش می نگروی  
گر نبودی نوح، شیر سرمدی  
صد هزاران شیر بود او در تنی  
چونکه خرمَن پاسِ عُشر او نداشت  
هر که او در پیش این شیر نهان  
همچو گرگ آن شیر بر در اندش  
زخمِ یابد همچو گرگ از دستِ شیر  
کاشکی آن زخمِ بر جسم آمدی  
قوتم بشکست چون اینجا رسید  
همچو آن روبه گمِ اِشگم کنید  
جمله ما و من پیش او نهید  
چون فقیر آید اندر راه راست

من ز جان مرده، بجانان می زیم  
حق مرا شد سَمْع و ادراک و بَصَر  
پیش این دم هر که دم زد، کافر اوست  
سوی این روبه، نشاید شد دلیر  
۳۱۳۰ غُرّة شیران ازو می نشنوی  
پس جهانی را، چرا بر هم زدی؟  
او چو آتش بود و عالم خرمَنی  
او چنین شعله بر آن خرمَن گماشت  
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان  
۳۱۳۵ فَاسْتَقَمْنَا مِنْهُمْ بِرِ خواندش  
پیش شیر آبله بُود کو شد دلیر  
تا بُدی که ایمان و دِل سالم بُدی  
چون توانم کرد این سر را پدید؟  
پیش او، روباه بازی کم کنید  
۳۱۴۰ مُلک مُلکِ اوست، مُلک او را دهید  
شیر و صید شیر، خود آن شماست

ز آنکِ او پاکست و شُبْحانُ وصفِ اوست  
 هر شکار و هر گراماتی که هست  
 نیست شه را طمع، بَهرِ خلق ساخت  
 آنکه دولت آفرید و دو سَرا ۳۱۴۵  
 پیشِ شُبْحانِ بَسِ نگه دارید دل  
 کو ببیند سِرّ و فکر و جُست و جُو  
 آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد  
 سِرّ ما را بی‌گمان مُوقِن شُود  
 چون زَنَد او فقرِ ما را بر مَحْک ۳۱۵۰  
 چون شود جانش مَحْکُ نَقْدِها

بی‌نیازست او ز نَغز و مَغز و پوست  
 از بـِـرای بندگانِ آن شَهت  
 این همه دولت، خُئکِ آنکو شناخت  
 مُلکِ دولتها چه کار آید وِرا؟  
 تا نگرديد از گُمانِ بَدِ خَجَل  
 همچو اندر شیرِ خالصِ تارِ مو  
 نقشهای غیب را آینه شد  
 زانکه مؤمن آینه مؤمن بُود  
 پس یقین را باز داند او ز شک  
 پس ببیند قَلب را و قَلب را

### نشاندن پادشاهان صوفیانِ عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بُود  
 دست چپشان پهلوانان ایستند  
 مُشْرِف و اهلِ قلم بر دستِ راست  
 صوفیانرا پیش رو مَوضع دَهَنَد ۳۱۵۵  
 سینه صیقلها زده در ذِکر و فکر  
 هر که او از صُلْبِ فطرت خوب زاد  
 عاشقِ آینه باشد رویِ خوب

این شنیده باشی، ار یادت بُود  
 ز آنکِ دل پهلوی چپ باشد بِبَند  
 ز آنکِ علمِ خطّ و ثبت این دست راست  
 کآینه جاناند و ز آینه بَهَنَد  
 تا پذیرد آینه دل نقشِ بَکَر  
 آینه در پیش او بآید نِهَاد  
 صیقلِ جان آمد و تَقْوَى القُلُوب

### آمدنِ مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از و تحفه و اَرَمَغان

آمد از آفاقِ یارِ مهربان  
 کاشنا بودند وقتِ کُودکی ۳۱۶۰  
 یادِ دادش جَورِ اِخوان و حَند

یوسفِ صِدِّیق را شد میهمان  
 بر وسادۀ آشنایی مُتَکِی  
 گفت کآن زنجیر بُود و ما اَسَد

عار نَبُود شیر را از سِلِله  
 شیر را بر گردن از زنجیر بود  
 گفت: چون بودی ز زندان و ز چاه؟  
 در مُحاق از ماهِ نو گِردد دو تا  
 گر چه دُرْدانه بهاون کوفتند  
 گندمی را زیر خاک انداختند  
 بار دیگر کوفتندش ز آسیا  
 باز نان را زیر دندان کوفتند  
 باز آن جان چونکِ مَحَوِ عشق گشت  
 این سخن پایان ندارد، باز گرد  
 بَعْدِ قصّه گفتش، گفت: ای فلان  
 بَر دَرِ یاران تَهی دست آمدن  
 حق تعالی خلق را گوید بِحَشَر  
 جِئْمُونَا و فُرَادَی بی نوا  
 هین! چه آوردید دست آویز را؟  
 یا امید بازگشتشان نبود  
 مُنْکِرِ مهمانیش را از خَری  
 ورنه ای مُنْکِرِ چنین دست تَهی  
 اندکی صرفه بکن از خواب و خُور  
 شَوْ قَلِيلُ النَّوْمِ مِمَّا يَهْجَعُونَ  
 جنبشی اندک بکن همچون جنین  
 وز جَهانِ چون رَجم بیرون رَوی  
 آنکِ اَرْضُ اللَّهِ وَاِیْسَعُ گفته اند<sup>۱</sup>  
 دل نگرده تنگ ز آن عرصه فراخ  
 حاملی تو مر حواست را کُنون  
 چونکِ مَحْمُولِ نه حامل، وقتِ خواب

۱- سورة ۶- آیه ۹۴

۲- سورة ۵۱- آیات ۱۷ و ۱۸

۳- سورة ۴- آیه ۹۷

نیت ما را از قضای حق گِله  
 بر همه زنجیر سازان میر بود  
 گفت: همچون در مُحاق و کاست ماه  
 نی در آخر بذر گِردد بر سَما؟  
 نورِ چشم و دل شد و بپند بلند  
 پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند  
 قیمتش افزود و نان شد جان فزا  
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند  
 يُعْجِبُ الزَّارِعُ آمَدَ بَعْدَ كَثْثِ  
 تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد  
 هین! چه آوردی تو ما را اَرْمَغان؟  
 همچو بی گندم سوی طاحون شدن  
 اَرْمَغان کسو از برای روز نَشَر؟  
 هِم بَدان سان که خَلَقْنَاكُمْ کَذَا<sup>۱</sup>  
 اَرْمَغانی روزِ رستِ ساخیز را  
 وعده امروز باطلتان نمود  
 پس ز مطبخ خاک و خاکستر بَری  
 دَر دَرِ آن دوست چون پا می نهی؟  
 اَرْمَغان بَهرِ ملاقاتش بِسَر  
 باش در اَسْحارُ از یَسْتَغْفِرُونَ<sup>۲</sup>  
 تا ببخشندت حواسِ نورین  
 از زمین در عرصه وایسع شوی  
 عرصه ای دان کاولیا دَر رفته اند  
 نخلِ تر آنجا نگرده خشک شاخ  
 کند و مانده می شوی و سَرنگون  
 ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

۳۱۶۵

۳۱۷۰

۳۱۷۵

۳۱۸۰

۳۱۸۵



چاشتی دان تو حال خواب را  
 اولیا اصحاب کشف‌اند، ای عنود  
 ۳۱۹۰ می‌گشادشان بسی تکلف در فعال  
 چیست آن ذات الیمین؟ فعلِ حسن  
 می‌رود این هر دو کار از اولیا  
 گر صدایت بشنوند خیر و شر

پیش محمولی حال اولیا  
 در قیام و در تقلب هم رُقود  
 بی خبر ذات الیمین ذات الشمال  
 چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن  
 بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا  
 ذاتِ گه، باشد ز هر دو بی خبر

گفتنِ مهمانِ یوسف را که: آینه آوردمت ارمغان تا هر بار که دَرِ وی  
 تگری، رویِ خوبِ خودِ بینی، مرا یاد کنی

گفت یوسف: هین! بیاور ارمغان  
 ۳۱۹۵ گفت: من چند ارمغان جُستم ترا  
 حَبّ‌ای را جانب‌کان چون بَرَم؟  
 زیره را من سوی کرمای آورم  
 نیت تخمی کاندرین انبار نیست  
 لایقُ آن دیدم که: من آینه‌ای  
 ۳۲۰۰ تا بینی رویِ خوبِ خود در آن  
 آینه آوردمت ای روشنی  
 آینه بیرون کشید او از بسفل  
 آینه هستی چه باشد؟ نیستی  
 هستی اندر نیستی بتوان نمود  
 ۳۲۰۵ آینه صافی نان، خود گرشته است  
 نیستی و نقص هر جایی که خاست  
 چونک جامه چُست و دوزیده بود  
 ناتراشیده همی باید جُذوع  
 خواجه اشکسته بند آنجا رود  
 ۳۲۱۰ کی شود چون نیست رنجور نزار؟  
 خواری و دونی می‌ها بر ملا

او ز شرم این تقاضا زد فغان  
 ارمغانی در نظر نامد مرا  
 قطره‌ای را سوی عَمّان چون بَرَم؟  
 گر بیش تو دل و جان آورم  
 غیر حُسنِ تو که آنرا یار نیست  
 پیش تو آرم چو نور سینه‌ای  
 ای تو چون خورشید شمع آسمان  
 تا چو بینی رویِ خود، یادم کنی  
 خوب را آینه باشد مُشتغل  
 نیستی بر، گر تو آینه نیستی  
 مسأل داران بر فقیر آرند جُود  
 سوخته هم آینه آتش زنه است  
 آینه خوبی جمله پیشه‌هاست  
 مظهر فرهنگ درزی چون شود؟  
 تا دروگر اصل سازد یا فروغ  
 که در آنجا پایِ اشکسته بُود  
 آن جمالِ صنعتِ طب آشکار  
 گر نباشد کی نماید کیمیا؟

نقصها آینه وصف کمال  
 ز آنکِ ضد را ضد کند ظاهر یقین  
 هر که نقص خویش را دید و شناخت  
 ز آن نمی پُرد بسوی ذوالجلال  
 علّتی بتر ز پندار کمال  
 از دل و از دیده ات بس خون رَوَد  
 علّت ابلیس انا خیری بُدست  
 گرچه خود را بس شکسته بیند او  
 چون بشوراند ترا در امتحان  
 در تگِ جو هست سرگین، ای فتی  
 هست پیر راه دان پُر فِطَن  
 آبِ جو، سرگین تواند پاک کرد  
 گی تراشد تیغِ دسته خویش را؟  
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس  
 آن مگس اندیشه ها و آن مالِ تو  
 ورنهد مَرَهَم بر آن ریشِ تو پیر  
 تا که پنداری که صِحّت یافته ست  
 هین! ز مَرَهَم سر مکش، ای پشتِ ریش!

و آن حقارت آینه عز و جلال  
 ز آنکِ با سرکه پدیدست انگین  
 اندر استکمالِ خود دو اسبه تاخت  
 ۳۲۱۵ کو گمانی می پُرد خود را کمال  
 نیست اندر جانِ تو ای ذو دلال  
 تا ز تو این مُعْجِبی بیرون رود  
 وین مَرَض در نفسِ هر مَخْلُوقِ هست  
 آبِ صافی دان و سرگین زیرِ جو  
 ۳۲۲۰ آبِ سرگین رنگ گردد در زمان  
 گر چه جو صافی نماید مَر ترا  
 جویهای نفس و تن را جویِ کن  
 جهلِ نفسش را بروبد عِلْمِ مرد  
 روا بجراحیِ سپار این ریش را  
 ۳۲۲۵ تا نبیند قُبَحِ ریشِ خویش کس  
 ریشِ تو آن ظَلَمَتِ احوالِ تو  
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر  
 پَر تو مَرَهَم بر آنجا تافته ست  
 و آن ز پرتو دان، مدان از اصلِ خویش

مُرْتَد شدنِ کاتبِ وَحّی بسببِ آنکِ پرتو وَحّی برو زد، آن آیت را  
 پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محلّ وَحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود  
 وَحّی پیغمبر چو خواندی در سَبَق  
 پرتو آن وَحّی بَر وی تافتی  
 عینِ آن حِکْمَت بفرمودی رسول  
 کانچ می گوید رسولِ مُسْتَبِر  
 پرتو اندیشه اش زد بَر رسول

۳۲۳۰ کو به نسخِ وَحّی جدّی می نمود  
 او هـم آنرا وَا نِبِشْتی بَر وَرَق  
 او درونِ خویش حِکْمِت یافتی  
 زین قَدَر گمراه شد آن بُوالفضول  
 مَر مرا هست آن حقیقت در ضمیر  
 ۳۲۳۵ قهرِ حق آورد بر جانش نُزول

هم ز نساخی برآمد، هم ز دین  
 مُصْطَفٰی فرمود کای گبرِ عَنود  
 گَر تَو یَنْبُوغِ اِلَهِی بُوْدِه‌ای  
 تا که ناموش پیش این و آن  
 اندرون می‌شوردش هم زین سَبَب ۳۲۴۰  
 آه می‌کرد و نَبودش آه سود  
 کرده حق ناموس را صد مَن حَديد  
 کِبر و کُفر آن سان بَبست آن راه را  
 گفت: اَغْلَالاً فَهَم بِهٖ مُقَمَّحُونَ  
 خَلَفِهِمْ سَدًّا فَاغْشَيْنَاهُمْ ۳۲۴۵  
 رنگ صحرا دارد آن سَدی که خاست  
 شاهد تَو سَد روی شاهدست  
 ای بَا کُفَّار را سَوْدای دین  
 بَبند پنهان لیک، از آهِن بَبَر  
 بَبند آهِن را توان کردن جُدا ۳۲۵۰  
 مرد را زَنبُور گَر نیشی زَنَد  
 زَخِم نیش اما چو از هستی تُست  
 شرح این از سینه بیرون می‌جهد  
 نی مشو نومید، خود را شاد کن  
 کای مُحِبُّ عَفْو، از ما عفو کُن ۳۲۵۵  
 عکسِ حِکْمَت آن شفی را یاوه کرد  
 ای برادر، بر تو حِکْمَت جاریه‌ست  
 گر چه در خود خانه نوری یافتست  
 شکر کن، غِرّه مشو، بینی مکن  
 صد درِ یسغ و درد، کین عاریتی ۳۲۶۰  
 مَن غلام آنکه اندر هر رِبَاط

شد عَدُوْ مُصْطَفٰی و دینِ بِکین  
 چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟  
 این چنین آب سیه نگشوده‌ای  
 نشکند بَرَبَت این او را دهان  
 او نیارد توبه کردن، این عَجَب  
 چون در آمد تیغ و سر را در رُبُود  
 ای بسی بسته بَبند ناپدید  
 که نیارد کرد ظاهر آه را  
 نیست آن اَغْلال بَر ما از بُرون  
 پیش و پس سَد را نمی‌بیند عمو  
 او نمی‌داند که آن سَد قضاست  
 مُرِثِد تَو، سَد گفت مُرشدست  
 بَبند او ناموس و کِبر و آن و این  
 بَبند آهِن را بَبدر آند تَبَر  
 بَبند غیبی را نداند کس دوا  
 نیش آن زَنبُور از خود می‌کند  
 غم قوی باشد، نگرَدَد دَرْد سُست  
 لیک می‌ترسم که نومیدی دَهَد  
 پیش آن فریاد رس فریاد کن  
 ای طَیِّب رنج ناسورِ کُهن  
 خود مبین، تا بر نیارد از تو گردد  
 آن ز اَبْدال است و بر تو عاریه‌ست  
 آن ز هِمَا یهٔ مُنَوَّر تافتست  
 گوش‌دار و هیچ خود بینی مکن  
 اُمّتان را دور کرد از اُمّتی  
 خویش را واصل نداند بر سِمَاط

۱- سورة ۳۶- آیه ۸

۲- سورة ۳۶- آیه ۹



بس رباطی که پیاید ترک کرد  
 گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست  
 گر شود پر نور، روزن یا سرا  
 هر در و دیوار گوید روشنم  
 پس بگوید آفتاب ای نارشید  
 سزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم  
 فصل تابستان بگوید: کای اُمم  
 تن همی نازد بخوبی و جمال  
 گویدش: کای مزبله تو کیستی؟  
 غنچ و نازت می‌نگجد در جهان  
 گرم دارانت تو را گوری کنند  
 بینی از گند تو گیرد آنکسی  
 پرتو روحت نطق و چشم و گوش  
 آنچنانک پرتو جان بر تن است  
 جان جان چون واگشد پا را ز جان  
 سر از آن رو می‌نهم من بر زمین  
 یوم دین که زلزلت زلزالها  
 کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا  
 فلسفی مُنکِر شود در فکر و ظن  
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل  
 فلسفی کو مُنکِر حَنّانه است  
 گوید او که: پرتو سودای خلق  
 بِلکِ عکسِ آن فساد و کفر او  
 فلسفی مَر دیو را مُنکِر شود  
 گر ندیدی دیو را، خود را ببین  
 هر کرا در دل شک و پیچانیت

۱-سوره ۹۹-آیه ۱

۲-سوره ۹۹-آیه ۴

تا بممکن در رسد یک روز مَرَد  
 پرتو عاریتِ آتش زنیست  
 تو مَدان روشن مگر خورشید را  
 پرتو غیری ندارم، این منم ۳۲۶۵  
 چونکه من غارب شوم، آید پدید  
 شاد و خندانیم و ما عالی قدیم  
 خویش را ببیند چون من بگذرم  
 روح پنهان کرده فَر و پَر و بال  
 یک دو روز از پرتو من زیستی ۳۲۷۰  
 باش تا که من شوم از تو جهان  
 طعمه موران و مارانت کنند  
 کو پیش تو همی مُردی بسی  
 پرتو آتش بُود در آب جوش  
 پرتو ابدال بر جان من است ۳۲۷۵  
 جان چنان گردد که بی جان تن بدان  
 تا گواه من بُود در یوم دین  
 این زمین باشد گواهِ حالها  
 در سخن آید زمین و خاها  
 گو برو سر را بر این دیوار زن ۳۲۸۰  
 هست مَحسوس حواسِ اهل دل  
 از حواسِ اولیا بیگانه است  
 بس خیالات آورد در رایِ خلق  
 این خیال مُنکری را زد بَرُو  
 در همان دم سخره دیوی بُود ۳۲۸۵  
 بی‌جنون نبود کبودی در جبین  
 در جهان او فلسفی پنهانیت

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه  
 الْحَذَرُ ای مؤمنان، کان در شماست  
 جمله هفتاد و دو ملت در تو است ۳۲۹۰  
 هر که او را برگِ این ایمان بُود  
 بر پلّیس و دیو از آن خندیده‌ای  
 چون گُتد جانِ باز گونه پوستین  
 بر دکانِ هر زَرَنما خندان شدست  
 پرده‌ای ستار، از ما بر مگیر ۳۲۹۵  
 قَلْبُ پهلوی می‌زند با زر شب  
 با زیانِ حالِ زر گوید که: باش  
 صد هزاران سالِ اِبلیسِ لعین  
 پنجه زد با آدم از نازی که داشت

آن رگِ فَلَاف گُند رویش سیاه  
 در شما بس عالم بی‌مُتَهاس است  
 وه! که روزی آن بر آرد از تو دست  
 همچو بَرگ از بیم این لِرزان بُود  
 که تو خود را نیک مَرُدَم دیده‌ای  
 چند و او بلی بر آرد ز اهل دین  
 ز آنکِ سنگِ امتحان پنهان شدست  
 باش اندر امتحانِ ما مُجیر  
 انتظاری روز می‌دارد ذَهَب  
 ای مُزَوّر تا برآید روز فاش  
 بُود اَبَدال و امیرالمؤمنین  
 گشت رسوا همچو سرگین وقتِ چاشت

دعا کردنِ بَلَعَم با عوَر که موسی و قومش را ازین شهر  
 که حصار داده‌اند بی‌مُراد بازگردان

بَلَعَم با عوَر را خَلقِ جهان ۳۳۰۰  
 سَجده نآوردند کس را دُونِ او  
 پنجه زد با موسی از کِبَر و کَمال  
 صد هزار اِبلیس و بَلَعَم در جَهان  
 این دو را مشهور گردانید اِلَه ۳۳۰۵  
 این دو دُزد آویخت بردارِ بلند  
 این دو را پرچمِ بوی شهر برد  
 نازنینی تو ولی در حَداً خویش  
 گر زنی بر نازنین‌تر از خودت  
 قصه عَاد و ثَمود از بَهرِ چیست؟  
 این نشانِ خُف و قَذف و صاعقه ۳۳۱۰  
 جمله حیوان را پَیِ انسان بگش

سَفِه شد مانند عیبی ز مان  
 صِحَّت رنجور بُود افسونِ او  
 آن چنان شد که شنیدستی تو حال  
 همچنین بسودست پیدا و نهان  
 تا که باشند این دو بر باقی گواه  
 ورنه اندر قَهْرُ بس دزدان بُدند  
 کُشتگانِ قَهْرُ را نتوان شمرد  
 الله الله! پامنه از حَداً بیش  
 در تگِ هفتم زمین زیر آردت  
 تا بدانی کانبیا را نازِ کیست  
 شد بیانِ عِزِّ نَفْسِ ناطقه  
 جمله انسان را بگش از بَهرِ هُش

هَش چه باشد؟ عقلِ کُلِّ هوشمند  
جمله حیواناتِ وَحْشی ز آدمی  
خونِ آنها خَلق را باشد سَبیل  
عِزَّتِ وَحْشی بدین ساقط شدست  
پس چه عِزَّتِ باشد ای نادره؟  
خَر نشاید کُشت از بَهرِ صَلاح  
گر چه خَر را دانش زاجر نبود  
پس چو وَحْشی شد از آن دَمِ آدمی  
لَا جَرَمِ کَفَّار را خون شد مُباح  
جفت و فرزندانِش جمله سَبیل  
باز عقلی کو رَمَد از عقلِ عقل

هوش جزوی هَش بُود، اَمّا نَرُند  
باشد از حیوانِ انسی در گمی  
چون نشد اعمالِ انسان را قَبیل  
که مَرِ انسان را مُخالف آمدست ۳۳۱۵  
چون شدی تو حُمَرُ مُسْتَفْرَه  
چون شود وَحْشی، شَوَدِ خُونش مُباح  
هیچ مَعذُورَش نمی دارد وُدود  
گی بود مَعذُور، ای یار سَمی؟  
همچو وَحْشی پیش نُشَاب و رِمَاح ۳۳۲۰  
ز آنک وَحْشی اند از عقلِ جَلیل  
کرد از عقلی، بِحیواناتِ نَقْل

### اعتماد کردنِ هاروت و ماروت بر عصمتِ خویش و آمیزی اهلِ دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروتِ شَهر  
اعتمادی بودِشان بر قُدسِ خویش  
گر چه او با شاخ، صد چاره کند  
گر شود پُر شاخ همچون خارِ پُشت  
گر چه صَرَصَرِ بَس درختان می کند  
بر ضعیفی گیاهِ آن بادِ تند  
نیشه را ز انبوهی شاخِ درخت  
لیک، بر برگِ نکوبد خویش را  
شعله را ز انبوهی هیزم چه غَم؟  
پیش معنی چیست صورت؟ بَس زبون  
تو قیاس از چرخِ دُولابی بگیر  
گردشِ این قالبِ همچون سِهر

از بَطَرِ خورَدند زهرِ آلودِ تیر  
چیت بر شیرِ اعتمادِ گاو میش؟  
شاخِ شاخش شیرِ نَرِ پاره کند ۳۳۲۵  
شیر خواهد گاو را ناچار کُشت  
هر گیاهی را مُنْضَر می کند  
رحم کرد ای دل تو از قُوَّتِ مَلُند  
گی هراس آید بِبُرْدِ لَحْتِ لَحْت  
جز که بر نیشی نکوبد نیش را ۳۳۳۰  
کی رَمَدِ قَصَابِ ز انبوهی غَم؟  
چرخ را معنیش می دارد نگون  
گردش از کیست؟ از عقلِ مُشیر  
هست از روحِ مُسْتَرِّ، ای پسر!



۳۳۳۵ گَرْدش این باد از معنی اوست  
جَرّ و مَدّ و دَخْل و خَرَج این نفس  
گاه جیمش می‌کُند، گه حا و دال  
همچنین این باد را یزدانِ ما  
باز هم آن باد را بر مؤمنان  
گفت: اَلْمَعْنٰی هُوَ اللّٰهُ شَيْخ دین  
جمله اَطْبَاقِ زَمین و آسمان  
حمله‌ها و رقصِ خاشاک اندر آب  
چونکِ ساکن خواهدش کرد از میرا  
چون کشد از ساحلش در موج‌گاه  
این حدیث آخر ندارد، باز ران ۳۳۴۵

همچو چرخ می‌کو آسیر آبِ جوست  
از که باشد جز ز جانِ پُر هوس  
گاه صلحش می‌کند گاهی جدال  
کرده بُد بر غاد همچون آژدها  
کرده بُد صلح و مراعات و امان  
بِـسَحْرِ معنیهای رَبُّ الْعَالَمین  
همچو خاشاکی در آن بَحْرِ روان  
هم ز آب آمد به وقتِ اضطراب  
سوی ساحل افگند خاشاک را  
آن کند با او که صَر صَر با گیاه  
جانب هاروت و ماروت ای جوان

### باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عُقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسقِ خلقان جهان  
دست خاییدن گرفتندی ز خشم  
خویش در آینه دید آن زشتِ مرد  
خویش بین چون از کسی جُر می‌دید  
حَمِیت دین خواند او آن کبر را ۳۳۵۰  
حَمِیت دین را نشانی دیگرست  
گفت حقشان: گر شما روشن گرید  
شکر گوید ای سپاه و چاکران  
گر از آن معنی نِهَم من بر شما  
عصمتی که مَر شما را در تن است ۳۳۵۵  
آن ز من بیند نه از خود هین و هین!  
آنچنان که کاتبِ وحی رسول  
خویش را هم لعنِ مرغان خدا  
لحنِ مرغان را اگر واصف شوی

می‌شد از شبا که بر هر دو عیان  
لیک عیب خود ندیدندی بسچم  
رو بگردانید از آن و خشم کرد  
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید  
ننگرد در خویش نفس کبریا  
که از آن آتش جهانی اخضرست  
در سیه کاران مُغفَل منگرید  
رسته‌اید از شهوت و از چاکِ ران  
مَر شما را بیش نپذیرد سَما  
آن ز عکسِ عصمت و حفظِ من است  
تا نَجَرَبَد بر شما دیوِ لعین  
دید حکمت در خود و نورِ اصول  
می‌شُرد آن بُد صفیری چون صدا  
بر مُراد مرغِ گئی واقف شوی

گر بیاموزی صَافِرِ بِلَبلی  
ور بدانسی از قیاس و از گمان

تو چه دانی که چه دارد با گلی  
چون ز لب جنبان گمانهای کران

### بِعِیَادَتِ رَفْتَنِ کَرُ بر همسایه رنجور خویش

آن گُری را گفت افزون مایه‌ای  
گفت با خود کر که با گوشِ گران  
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد  
چون ببینم کان لَبَشِ جُنبان شود  
چون بگویم چونی ای مِحْنَتِ کشم  
من بگویم شکر چه خوردی آبا  
من بگویم صُحْ نوشت کیست آن  
من بگویم: بس مبارکِ پاشت او  
پسای او را آزمودستیم ما  
این جوابات قیاسی راست کرد  
گفت: چونی؟ گفت: مُردَم. گفت: شکر  
کین چه شکرست او عَدُوّ ما بُدست  
بعد از آن گفتش: چه خوردی؟ گفت زهر  
بعد از آن گفت: از طبیبان کیست او  
گفت: عزرائیل می‌آید بِرُو  
کر برون آمد بگفت او شادمان  
گفت رنجور: این عَدُوّ جان ماست  
خاطر رنجور جویان شد سَقَط  
چون کسی کو خورده باشد آشی بُد  
كَظْمِ غَیْظِ اینست، آنرا قی مکن  
چون نبودش صَبْر، می‌پیچید او  
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود  
چون عِیَادَتِ بَهرِ دل آرامیست

که تُرا رنجور شد همسایه‌ای  
من چه در یابم ز گفتِ آن جوان  
لیک، باید رفت آنجا، نیست بُد  
من قیاسی گیرم آنرا هم ز خُود  
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم  
او بگوید شربتی یا ماشا  
از طبیبان پیش تو؟ گوید: فلان  
چونکِ او آمد شود کارت نکو  
هر کجا شد می‌شود حاجت رَوا  
پیشِ آن رنجور شد آن نیکِ مرد  
شد ازین رنجور پُر آزار و نُکر  
کَر قیاسی کرد و آن کَر آمدست  
گفت: نوشت صِحَّه. افزون گشت قهر  
کو همی آید بچاره پیش تو؟  
گفت پایش بس مبارک. شاد شو!  
شکر آن از پیش کردم این زمان  
ما ندانستیم کو کانِ جفاست  
تا که پیغامش کند از هر نَمَط  
می‌بشوراند دلش تا قی کند  
تا بیابی در جَزَا شیرین سُخُن  
کین سگ زن روسپی حیز کو  
کان زمان شیرِ ضمیر خفته بود  
این عیادت نیست، دشمن کامیست

۳۳۸۵ تا ببیند دشمن خود را نزار  
 بس کان که ایشان عبادتها کنند  
 خود حقیقت معصیت باشد خفی  
 همچو آن گر که همی پنداشتست  
 او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام  
 ۳۳۹۰ بهر خود او آتشی افروخته است  
 فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي أَوْ قَدْ تُمُوا  
 گفت پیغمبر به اعرابی ما  
 از برای چاره این خوفها  
 کین نمازم را می‌آمیز ای خدا  
 ۳۳۹۵ از قیاسی که بکرد آن گر گزین  
 خاصه ای خواجه قیاس حسّ دون  
 گوش حسّ تو بحرف از در خورست

تا بگیرد خاطر زشتش قرار  
 دل به رضوان و ثواب آن نهند  
 آن گذر باشد که پندارد صفی  
 کو نکویی کرد و آن برعکس جست  
 حَقِّ همسایه بجا آورده‌ام  
 در دل رنجور و خود را سوخته است  
 إِنَّكُمْ فِي الْمَقْصِيَةِ إِزْدَ دُئِمُوا  
 صَلَّ إِنَّكَ لَمْ تُصَلِّ يَا قَتِي  
 آمد اندر هر نمازی اهدنا  
 با نماز ضالین و اهل ریا  
 صحبت ده ساله باطل شد بندین  
 اندر آن وحیی که هست از حد فزون  
 دان که گوش عیب گیر تو گریست

### اول کسی که در مقابلة نصّ قیاس آورد، ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود  
 گفت نار از خاک بی شک بهترست  
 ۳۴۰۰ پس قیاس فرغ بر اصلش کنیم  
 گفت حق: نی، بل که لا انساب شد  
 ایسن نه میراث جهان فائیت  
 بلکه این میراثهای انبیاست  
 پسور آن بوجهل شد مؤمن عیان  
 ۳۴۰۵ زاده خاکی منور شد چو ماه  
 این قیاسات و تحرّی روز ابر  
 لیک، با خورشید و کعبه پیش رو  
 کعبه نادیده مکن رو و متاب

پیش آنوار خدا ابلیس بود  
 من ز نار و او ز خاک اکدرست  
 او ز ظلمت، ما ز نور روشنیم  
 زهد و تقوی فضل را محراب شد  
 که با نسابش بیابی جانیت  
 وارث این، جانهای اتقیاست  
 پوره آن نوح، شد از گمراهان  
 زاده آتش تروی رو رؤسیاه  
 یا شب مر قبله را کردشت خبر  
 این قیاس و این تحرّی را مجو  
 از قیاس الله اعلم بالصواب



چون صفیری بشنوی از مرغِ حق  
و آنگهی از خود قیاساتی کنی  
اصطلاحات نیست مَر ابدال را  
مَنْطِقُ الطَّیْرِ به صوتِ آموختی  
همچو آن رنجور، دلها از تو خست  
کاتبِ آن وحی ز آن آوازِ مرغِ  
مُرخِ پُری زَدَ مَر او را کوز کرد  
هین! بعکسی یا بظنی هم شما  
گر چه هاروتید و ماروت و فزون  
بر بدیهای بَدان رحمت کنید  
هین! مبادا غیرت آید از کمین  
هر دو گفتند ای خدا فرمانِ تراست  
آن همی گفتند و دلشان می تپید  
خارِ خارِ دو فرشته هم نِهشت  
پس همی گفتند کای آرکانیان  
ما برین گردون تُثَقُّها می تَنیم  
عَدْلُ تُوزیم و عبادت آوریم  
تا شَویم اَعْجوبة دَوْرِ زمان  
آن قیاسِ حال گردون بَر زمین

ظاهرش رابادگیری چون مَبَق  
مَر خیال مَحْض را ذاتی کنی  
که نباشد ز آن خَبَر اقوال را  
صد قیاس و صد هَوَس افروختی  
گَر بپندارِ اصابت گشته مَت  
بُرده ظَنّی کو بُود اَنبازِ مُرخِ  
نَک فرو بردش بَقَعِ مَرگ و دَرَد  
در مَیفتید از مَقامات مَما  
از همه بَر بام نَحْنُ الصَّافُونَ  
بَر مَنّی و خویشت بینی کم تَنید  
سرنگون افستید در قَعِ زمین  
بی اَمَانِ تو امانی خود کجاست؟  
بَد کجا آید ز ما نِعَمَ القَبید  
تا که تخم خویشت بینی را نِکِشت  
بی خبر از پاکی روحانیان  
بَر زمین آسیم و شادروان زنیم  
باز هر شب سوی گردون بَر پَریم  
تا نهم اندر زمین اَمِن و اَمَان  
راست نآید، فرق دارد در کَمین

### در بیان آنکه حالِ خود و مستیِ خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو القاضِ حکیمِ بَرده‌ای  
مَسّت از میخانه‌ای چون ضال شد  
می فتد این سو و آن سو هر ره‌ی  
او چنین و کودکان اندر پَیش  
نَلَق اطفال اند، جُزِ مستِ خدا

سَر همانجا نَه، که باده خورده‌ای  
تَسْخَر و باز یچّه اطفال شد  
در گِل و می خنددش هر ابله‌ی  
بی خبر از مستی و ذوق مَیش  
نیست بالغ جز رَهیده از هوا

گفت: دنیا لَعَب و لَهْو است<sup>۱</sup> و شما  
 از لَعِب بیرون نرفتید، کودکی  
 چون جماع طفل دان این شهوتی ۳۴۳۵  
 آن جماع طفل چه بُود؟ بازی  
 جنگِ خلقان همچو جنگِ کودکان  
 جمله با شمشیر چوبین جنگشان  
 جمله شان گشته سواره بر نی  
 حامل اند و خود ز جهل افراشته ۳۴۴۰  
 باش تا روزی که محمولانِ حق  
 تَمَرُجُ الرُّوحِ إِلَيْهِ و الْمَلَكُ<sup>۱</sup>  
 همچو طفلان جمله تان دامن سوار  
 از حق اِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي<sup>۱</sup> رسید  
 أَغْلَبَ الظَّنِّ فِي تَرْجِيحِ ذَا ۳۴۴۵  
 آنگهی بینید مرکبهای خویش  
 وَهَم و فکر و حِس و ادراک شما  
 عِلْمهای اهل دل حَمَالشان  
 عِلْم چون بر دِل زَنَد یاری شود  
 گفت ایزد: يَحْمِلُ أَسْفَارَهُ ۳۴۵۰  
 عِلْم کان نَبُود ز هُو بی واسطه  
 لیک چون این بار را نیکو گشی  
 هین! مکش بَهر هوا این بارِ علم  
 تا که بَر رَهِوارِ عِلْم آبی سوار  
 از هواها کی رَهِی بی جامِ هُو؟ ۳۴۵۵  
 از صفت و زنام چه زاید؟ خیال  
 دیده ای دَلَالِ بی مَدْلُول هیچ؟  
 هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟

کودکیت و راست فرماید خدا  
 بی زکاتِ روح، کی باشی ز کی  
 که همی رانند، اینجا ای قَبی  
 با جماعِ رُسْتَمی و غازی  
 جمله بی معنی و بی مغز و مُهان  
 جمله در لَا یَنْفَعُی آهنگشان  
 کین بُراق ماست یا دَلْدُل پی  
 را کِبِ مَحْمُولِ رَه پنداشته  
 اسب تازان بگذرند از نُه طَبَق  
 مِنْ غُرُوجِ الرُّوحِ يَهْتَزُّ الْفَلَکُ  
 گوشه دامن گرفته اسب وار  
 مرکب ظن بر فلکها کی دوید؟  
 لَا تُمَارِی الشَّمْسَ فِي تَوْضِيحِهَا  
 مرکبی سازیده اید از پای خویش  
 همچو نی دان مرکب کودک هلا  
 عِلْمهای اهل تن اَحْمَالشان  
 علم چون بر تن زَنَد باری شود  
 بار باشد علم کان نَبُود ز هُو  
 آن نباید همچو رنگِ مَاشِطه  
 بار برگیرند و بَخْشَدَت خوشی  
 تا شوی را کِبِ تو بر رَهِوارِ عِلْم  
 بعد از آن اُفتد ترا از دوش بار  
 ای ز هُو قانع شده با نامِ هُو  
 و آن خیالش هست دَلَالِ وصال  
 تا نباشد جاده، نَبُود غَوْل هیچ  
 یا ز گاف و لام گُل، گل چیده ای؟

اسم خواندی، رَو مُسَمَّی را بجو  
 گر ز نام و حرف خواهی بگذری  
 همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو  
 خویش را صافی کن از اوصافِ خود  
 بینی اندر دلِ علومِ انبیا  
 گفت پیغمبر که هست از اُمّت  
 سر مرا ز آن نور بیند جانشان  
 بی صحیحین و احادیث و رِوَاة  
 سِرّ اَمَنینا لَکُردِیا بدان  
 وَرّ مثالی خواهی از عِلْمِ نهان

مه بیالا دان نه اندر آبِ جَو  
 پاک کن خود را ز خود هین! یکسری ۳۴۶۰  
 در ریاضتِ آینه بی رنگ شو  
 تا بینی ذاتِ پاکِ صافِ خود  
 بی کتّاب و بی مُعید و اوستا  
 کو بود هم گوهر و هم همّت  
 که من ایشانرا همی بینم از آن ۳۴۶۵  
 بِلَکِ اندر مَشْرَبِ آبِ حَیوة  
 رازِ اَصْبَحْنَا عَرایِیا بخوان  
 قصّه گو از رومیان و چینیان

### قصه مری کردنِ رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند: ما نقاش تر  
 گفت سلطان: امتحان خواهم دریز  
 چینیان و رومیان بحث آمدند  
 چینیان گفتند: یک خانه بما  
 بود دو خانه مقابلِ دَرِ بِدَر  
 چینیان صد رنگ از شه خواستند  
 هر صَباحی از خزینه رنگها  
 رومیان گفتند نی لَوْن و نه رَنگ  
 در فرو بستند و صَیْقَل می زدند  
 از دوصد رنگی، بی رنگی رهست  
 هرج اندر اَبَر ضَوّ بینی و تاب  
 چینیان چون از عَمَلِ فارغ شدند  
 شه در آمد، دید آنجا نقشها  
 بعد از آن آمد بسوی رومیان  
 عکس آن تصویر و آن کردارها

رومیان گفتند: ما را کَر و فَر  
 کز شماها کیت در دعوی گزین ۳۴۷۰  
 رومیان از بحث در مکث آمدند  
 خاصه بپارید و یک آن شما  
 ز آن یکی چینی ستد، رومی دگر  
 شه خزینه باز کُبرد آن تا ستند  
 چینیانرا راتبه بسود از عطا ۳۴۷۵  
 در خُور آید کار را جز دفعِ رنگ  
 همچو گردون ساده و صافی شدند  
 رنگ چون ابرست و بی رنگی مهست  
 آن ز اَختر دان و ماه و آفتاب  
 از پسی شادی دُهلها می زدند ۳۴۸۰  
 می رُبود آن عَقل را وقتِ لِقا  
 پسرده را برداشت رومی از میان  
 زد برین صافی شده دیوارها



۳۴۸۵ هرچ آنجا دید، اینجا به نمود  
 رومیان آن صوفیاند ای پدر  
 لیک صَیْقَل کرده اند آن سینه ها  
 آن صفای آینه لاشک دلت  
 صورت بی صورت بی حد غیب  
 گرچه آن صورت نگنجد در فلک  
 ز آنک محدودست و معدودست آن  
 ۳۴۹۰ عقل اینجا ساکت آمد یا مُضِل؟  
 عکس هر نقشی تابد تا ابد  
 تا ابد هر نقش نو کاید برو  
 اهل صَیْقَل رسته اند از بو و رنگ  
 ۳۴۹۵ نقش و قشر علم را بگذاشتند  
 رفت فکر و روشنایی یافتند  
 مرگ، کین جمله از و در وحشت اند  
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
 گرچه نحو و فقه را بگذاشتند  
 ۳۵۰۰ تا نقوش هشت جَنّت یافتست  
 صد نشان از عرش و کرسی و خلا

دیده را از دیده خانه می رُبود  
 بی ز تکرار و کتاب و بی هنر  
 پاک از آرز و حرص و بخل و کینه ها  
 کو نقوش بی عدد را قابلیت  
 ز آینه دل دارد آن موسی بجیب  
 نه بعرش و کرسی و نی بر سَمک  
 آینه دل را نباشد حد بدان  
 ز آنک دل با اوست یا خود اوست دل  
 جز ز دل، هم با عدد هم بی عدد  
 می نماید بی قصوری اندرو  
 هر دمی بینند خوبی بی درنگ  
 رایت عَیْنُ الْیَقِینِ افراشتند  
 نَحْر و بَحْرِ آشنایی یافتند  
 می کنند این قوم بر وی ریش خند  
 بر صدف آید ضرر نی بر گهر  
 لیک مَحْو و فقر را برداشتند  
 لَوْحِ دِلْشَان را پذیرا یافتست  
 چه نشان بَلْ عَیْنِ دیدارِ خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مَر زَید را امروز چونی و چون برخاستی و  
 جواب گفتن او که أَصْبَحْتُ مُؤْمِنًا يَا رَسُولَ اللَّهِ

۳۵۰۵ گفتم پیغمبر صبا حی زید را  
 گفت: عَبْدًا مُؤْمِنًا. باز او ش گفت:  
 گفتم تشنه بوده ام من روزها  
 تا ز روز و شب گذر کردم چنان  
 که از آن سُو مَوِلِد و مَادَتِ یکیت  
 هست آب در او و اَزَل را اِتِّحَاد

کَیْفَ أَصْبَحْتُ ای صحابی باصفا  
 کو نشان از باغ ایمان گر شگفت  
 شب نَخَفْتَسْتَم ز عشق و سوزها  
 که از اِسْپَر بگذرد نوکِ سِنان  
 صد هزاران سال و یک ساعت یکیت  
 عقل را ره نیست آن سوزِ اِفْتِقَاد

گفت ازین ره، کو ره آوردی؟ پیار  
گفت خلقان چون ببینند آسمان  
هَت جَنَّت، هَفَتْ دوزخ پیش من  
یک به یک و امی شناسم خلق را  
که بهشتی کِیست و بیگانه کِیست  
روز زادن روم و زنگ و هر گروه  
پیش ازین هر چند جان پُر عیب بود  
الشَّقِیُّ مَن شَقِیِّ فِی بَطْنِ الْأُمِّ  
تن چو مادر طفل جانرا حامله  
جمله جانهای گذشته مُستَظَر  
زنگیان گویند: خود از ماست او  
چون بزاید در جهان جان و جود  
گر بُود زنگی، بَرندش زنگیان  
تا نَراد او، مشکلاتِ عالمست  
او مگر یَنْظُر بِنُورِ اللَّهِ بُود؟  
اصلِ آبِ نطفه، اسپیدست و خوش  
می دهد رنگِ أَحْسَنُ التَّقْوِیمِ را  
این سخن پایان ندارد باز ران  
یَوْمَ تَبِیضُ و تَسْوَدُ وُجُوهُ  
در رَحِمِ پیدا نباشد هند و تُرک  
جمله را چون روز رستاخیز مَن  
هین! بگویم یا فرو بَندَم نَفْس؟  
یا رسول الله بگویم سِرَّ حَشَر؟  
هَلْ مَسَرَا تا پرده ها را بر دَرَم  
تا کُشوف آید ز من خورشید را  
وَا نَمَایم راز رستاخیز را

۱- سورة ۳- آیه ۱۰۶

۲- سورة ۹۵- آیه ۴

کو نشان یک رهی ز آن خوش دیار؟  
مَن ببینم عرش را با عرشیان  
هست پیدا همجو بُت پیش شَمَن  
همجو گندم مَن ز جَو در آسیا  
پیش مَن پیدا چو مار و ماهیست  
یَوْمَ تَبِیضُ و تَسْوَدُ وُجُوهُ  
در رَحِمِ بود و ز خلقان غیب بود  
مِن سَمَاتِ اللَّهِ یُعَرَفُ کُلَّهُم  
مَرگ زادنست و زلزله  
تا چگونه زاید آن جان بَطَر  
رومیان گویند: نی، زیباست او  
پس نماید اختلافِ بَیض و سُود  
وَر بُود رومی، کَشندش رومیان  
آنکه نازاده شناسد، او کَمَت  
کاندرون پُوست او را راه بود  
لیک عکس جان رومی و حَبَش  
تا بَأَشْفَل می بُرد این نیم را  
تا نمانیم از قِطَارِ کاروان  
تُرک و هندو را ز کی ماند شکوه  
چونک زاید ببندش زار و سُترگ  
فاش می بینم چو خلقان مرد و زن  
لب گزیدش مصطفی، یعنی که: بس!  
در جهان پیدا کنم امروز نَشَر؟  
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم  
تا نَمَایم نَخْل راوبید را  
نَسَقِد را و نَقَدِ قَلبِ آمیز را

دستها بُبَریده اصحابِ شِمال  
 ۳۵۳۵ وا گشایم هفت سوراخِ نفاق  
 وا نمایم من پلاس اشقیا  
 دوزخ و جَنّات و بَرزخ در میان  
 ۳۵۴۰ وا نمایم حوض کوثر را بسجوش  
 وانکه تشنه گردد کوثر می دَوَند  
 می بسایند دوششان بر دوش من  
 اهل جَنّت پیش چشم ز اختیار  
 دست همدیگر زیارت می کنند  
 ۳۵۴۵ کر شد این گوشم ز بانگِ واه واه  
 این اشارتهاست گویم از نُفول  
 همچنین می گفت سَرَمَت و خراب  
 گفت هین! در کش که اسبت گرم شد  
 آیینه تو جَست بیرون از غلاف  
 آیینه و میزان کجا بَنَدَد نَفَس  
 آیینه و میزان مَحْکَمای سَنی  
 ۳۵۵۰ کز برای من پوشان راستی  
 اوت گوید ریش و سَبَلَت بر مَختند  
 چون خدا ما را برای آن فِراخت  
 این نباشد که چه ارزیم ای جوان  
 لیک در کش در نَمَد آیینه را  
 ۳۵۵۵ گفت آخر هیچ گنجد در بغل؟  
 هم بَغْل را هم دَغْل را بر دَرَد  
 گفت یک اِصْبَع چو بر چشمی نهی  
 یک سَرِ انگشت پُرده ماه شد  
 تا پوشاند جهانرا نقطه ای  
 ۳۵۶۰ لب ببند و غور دریایی نگر

۳۵۳۵ وا نمایم رنگِ کفر و رنگِ آل  
 در ضیای ماه بی خُف و مُحاق  
 بشنوائم طبل و کوسِ آنبیا  
 پیش چشم کافران آرم عیان  
 کاب برروشان زند بانگش بگوش  
 یک بیک را نام وا گویم کیند  
 نعوهاشان می رسد در گوش من  
 ۳۵۴۰ در کشیده یگرگر را در کنار  
 وز لبان هم بوسه غارت می کنند  
 از خُشان و نَعْرَة و خَرَتاه  
 لیک می ترسم ز آزارِ رَشُول  
 داد پیغمبر گریبانش بتاب  
 عکسِ حق لایَسْتَحی زد شرم شد  
 آیینه و میزان کجا گوید خلاف  
 بَهرِ آزار و حیای هیچ کس  
 گر دو صد سالش تو خدمت میکنی  
 بر فزون بنما و مَنما کاستی  
 آیینه و میزان و آنگه رِیو و بَند؟  
 که بما بتوان حقیقت را شناخت  
 گوی شویم آیینِ روی نیکوان  
 گر تَجَلّی کرد سینا، سینه را  
 آفتابِ حق و خورشیدِ اَزَل؟  
 نی جنون مانند پیشش، نی خرد  
 بینی از خورشیدِ عالم را تهی  
 وین نشانِ ساتری الله شد  
 خُف گردد آفتاب از سَقَطه ای  
 بَحْر را حق کرد مَحْکوم بَشَر



همچو چشمه سَلَسِل و زنجیل  
 چار جوی جَنَّت اندر حُکَم ماست  
 هر کجا خواهیم داریَمَش رَوان  
 همچو این دو چشمه چشمِ رَوان  
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار  
 گر بخواهد سوی مَحسوسات رفت  
 گر بخواهد سوی کَلَبات راند  
 همچنین هر پنج حِس چون نایزه  
 هر طرف که دل اشارت کردِشان  
 دست و پا در اَمَرِ دل اندر مَلا  
 دل بخواهد پا در آید زو بر قَص  
 دل بخواهد دست آید در حِساب  
 دست در دست نهانی مانده است  
 گر بخواهد بر عَدُو ماری شود  
 ور بخواهد گفچه‌ای در خوردنی  
 دل چه می‌گوید بدیشان، ای عجب!  
 دَل مگر مُهرِ سلیمان یافتست  
 پنج حَسّی از برون، مَیسورِ او  
 ده حِس است و هفت اندام و دگر  
 چون سلیمانی دلا، در مِهتری  
 گر درین مُلکَت بَری باشی ز رِیو  
 بعد از آن عَالَم بگیرد اِسمِ تو  
 وَر ز دستت دیو خاتم را بِبُرد  
 بعد از آن یا حَرَتا شد یا عِبَادا  
 ور تو رِیو خویشتن را مُنکری

هست در حُکَمِ بهشتی جَلیل  
 این نه زور مَآءِز فرمانِ خداست  
 همچو سِخَر اندر مُرادِ ساجِران  
 هست در حُکَمِ دِل و فرمانِ جان  
 ۳۵۶۵ وَر بخواهد رفت سوی اعتبار  
 ور بخواهد سوی مَلبوسات رفت  
 ور بخواهد سوی جُزویّات ماند  
 بر مراد و امر دل شد جایزه  
 می‌رَوَد هر پنج حِس دامنِ کُشان  
 ۳۵۷۰ همچو اندر کَفّ موسی آن عَصا  
 یا گریزد سوی افزونی ز نَقص  
 یا اَصَابِع تا نویسد او کتاب  
 او درونِ تن را برون بنشانده است  
 ور بخواهد بر وَلِیّ یاری شود  
 ۳۵۷۵ ور بخواهد همچو گُرز ده منی  
 طُرفه وَصَلَت، طُرفه پنهانی سبب  
 که مَهار پنج حِس بَر تافَتست  
 پنج حَسّی از درون مأمورِ او  
 آنج اندر گفت ناید می‌شُمَر  
 ۳۵۸۰ بَر پَرِی و دیو، زَن انگشتی  
 خاتم از دست تو نَتانَد سه دیو  
 دو جهان مَحکوم تو چون جسمِ تو  
 پادشاهی قُوت شد بَخَت بَمُرد  
 بر شما مَحتوم تا یوم التَّنَاد  
 ۳۵۸۵ از ترازو و آینه کُی جان بَری؟

مُتَّهَم کردنِ غلامان و خواجه تاشان مَر لَقمان را که آن میوه‌های  
تَرَوَنده که می‌آوردیم او خورده‌است

بود لَقمان پیش خواجه خویشتن  
می‌فرستاد او غلامانرا بی‌باغ  
بود لَقمان در غلامان چون طُفیل  
آن غلامان میوه‌های جمع را  
خواجه را گفتند لَقمان خورد آن  
چون تَفَحُّص کرد لَقمان از سَبَب  
گفت لَقمان سَیِّدا، پیش خدا  
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم  
بعد از آن ما را بصحرایی کَلان  
آنگهان بنگر تو بَدِ کردار را  
گشت ساقی خواجه از آب حَمیم  
بعد از آن می‌رانندشان در دشتها  
قَی در افتادند ایشان از عَنا  
چونکِ لَقمان را در آمد قَی، ز ناف  
حکمت لَقمان چو داند این نمود  
یَومَ تُبَلِّی الثَّارِ بِرِ کُلِّها  
چون سَقُوا ماءً حَمِماً قُطِعَتْ  
نار از آن آمد عذابِ کافران  
آن دلِ چون سنگ ما را چند چند  
ریشِ بَدِ را داروی بَدِ یافت رَگ  
الْخِیْثَاتُ لِلسَّالِخِیْنِ حَکَمَتْ  
پس تو هر جُفتی که می‌خواهی بَرَو  
نور خواهی مُتَعِدُّ نور شو  
ور زهی خواهی ازین سِجْنِ خَرِب

در میانِ بندگانش خوار تن  
تا که میوه آیدش بَهرِ قَراغ  
پُر معانی، تیره صورت همچو لَیل  
خوش بخوردند از نَهبِ طَمَعِ را  
خواجه بَر لَقمان تُرُش گشت و گِران  
در عِتَابِ خواجه‌اش بُگشاد لب  
ببندۀ خاین نباشد مُرتَضّا  
سپَرمان در ده تو از آبِ حَمیم  
تو سواره، ما پیاده، می‌دوان  
صُغْهَای کاشِفُ الْأَسْرارِ را  
مَر غلامانرا و خوردند آن ز بیم  
می‌دویدندی میان کشتها  
آب می‌آورد زیشان میوه‌ها  
می‌بَر آمد از درویش آبِ صاف  
پس چه باشد حکمت رَبِّ الوجود؟  
بِأَنَّ مِنْکُمْ کَافِرٌ لَایْشَتَهی  
جُمْلَةُ الْأَسْتَارِ مِمَّا أَفْظَعَتْ  
که حَجَرِ رانار باشد امتحان  
نرم گفتیم و نمی‌پذیرفت پسند  
مَر سِرِ خَر را سزد دندانِ سَگ  
زشت را هم زشت جُفت و بَابِست  
مَحُو و هم شکل و صفات دوست شو  
دور خواهی خویش بین و دور شو  
سَر مَکْش از دوست وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ

- این سخن پایان ندارد، خیز زید! ناطقه چون فاضح آمد عیب را غیب مطلوب حق آمد چندگاه نگ مران، در کش عنان، متور به حق همی خواهد که نو میدان او هم بر او میدی مُثَرَّف می شوند خواهد آن رحمت بتابد بر همه حق همی خواهد که هر میر و اسیر این رجا و خوف در پرده بُود چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟ بر لب جو بُرد ظنی یک فتا گر ویست این، از چه فردست و خفیت اندرین اندیشه می بود او دو دل دیو رفت از مُلک و تخت او گریخت کرد در انگشت خود انگشتی آمدند از بهر نظاره رجا چو نکه کف بگشاد و دید انگشتی باک آنگاه است کان پوشیده است شد خیال غایب اندر سینه زفت گر سمای نور بی باریده نیست یومنون بالغیب می باید مرا گر گشایم روزنش چون روز صور تا درین ظلمت تحرّیها کنند مُدّتی معکوس باشد کارها تا که بس سلطان و عالی همتی بندگی در غیب آمد خوب و کش
- ۳۶۱۰ بر بُراق ناطقه بر بَسند قید می درآند پرده های غیب را این دُهل زن را بران، بر بَسند راه هر کس از پندار خود مَسرور به زین عبادت هم نگردانند رُو چند روزی در رکابش می دَوند ۳۶۱۵ بر بد و نیک از عموم مَرَحَمه با رجا و خوف باشند و حذیر تا پس این پرده پرورده شود غیب را شد کَر و قَر و ابتلا ۳۶۲۰ که سلیمانست ماهی گیر ما ورنه سیمای سلیمانیش چیست؟ تا سلیمان گشت شاه و مستقل تیغ بختش خون آن شیطان بریخت جمع آمد لشکر دیو و پری در میانشان آنک بُد صاحب خیال ۳۶۲۵ رفت اندیشه و تُحَرّی یکسری این تُحَرّی از پی نادیده است چونک شد حاضر، خیال او برفت هم زمین تار بی بالیده نیست ز آن بستم روزن فانی سَرا ۳۶۳۰ چون بگویم هل تری فیها فُطور؟ هر کسی رُو جانبی می آورند شِحنه را دزد آورد بر دارها بنده بنده خود آید مُدّتی حفظ غیب آمد در استعباد خوش ۳۶۳۵



کو که مدح شاه گوید پیش او  
قلعه داری کز کنار مملکت  
پاس دارد قلعه را از دشمنان  
غایب از شه در کنار ثغرها  
نزد شه بهتر بود از دیگران ۳۶۴۰

پس بقیّت نسیم ذره حفظ کار  
طاعت و ایمان کنون محمود شد  
چونکه غیب و غایب و روپوش به  
ای برادر! دست و دار از سخن  
بس بُود خورشید را رویش گواه ۳۶۴۵

نه بگویم چون قرین شد در بیان  
یَشْهَدُ اللهُ وَ الْمَلَكُ وَ أَهْلُ الْعِلْمِ  
چون گواهی داد حق که بُود ملک  
ز آنکِ شُعْشَاعِ وَ گواهی آفتاب  
چون خُشاشی کو تَفِ خورشید را ۳۶۵۰

پس ملایک را چو ماه هم یار دان  
کین ضیا، ما ز آفتابی یافتیم  
ماه نو یا هفت روزه یا که بدر  
زَاخْنِخَةُ نَور ثَلَاثَ أَوْ رُبَاعِ  
همچو پَرهای عُقُولِ انبیان ۳۶۵۵  
پس، قرین هر بشر در نیک و بد  
أَعْمَشِ کو ماه را هم بر تافت

تا که در غیبت بُود او شرم رو  
دور از سلطان و سایه سلطنت  
قلعه نفروشد بمال بی کران  
همچو حاضر، او نگه دارد وفا  
که بخدمت حاضرند و جان نشان  
به که اندر حاضری ز آن صد هزار  
بعد مرگ اندر عیان مردود شد  
پس دهان بریند، ما خاموش به  
خود خدا پیدا کند علم لَدُنْ  
أَيُّ شَيْءٍ أَعْظَمُ الشَّاهِدِ إِلَه  
هم خدا و هم مَلَكِ هم عالمان  
أَنَّهُ لَا رَبَّ إِلَّا مَنْ يَدُومِ  
تا شود اندر گواهی مَشْرُکِ  
بر تابد چشم و دلهای خراب  
بر تابد بُگِیلَدِ اومید را  
جلوه گر خورشید را بر آسمان  
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم  
مرتبه هر یک مَلَكِ در نور و قدر  
بر مراتب هر مَلَكِ را آن شعاع  
که بسی فرقیشان اندر میان  
آن مَلَكِ باشد که هم قدرش بُود  
آخر اندر رهبری بر وی بتافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مَرَزِيدَ رَا که این سر را فاش تر  
از این مگو و مُتَابَعَتِ نگاه دار

ره روانرا شمع و شیطان را رُجُوم  
کو گرفتگی ز آفتاب چرخ نور

گفت پیغمبر که: أَصْحَابِي نُجُوم  
هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور

هیچ ماه و اختری حاجت نبود  
 ماه می گوید بخاک و آب و قی  
 چون شما تاریک بودم در نهاد  
 ظلمتی دارم بنسبت با شُموش  
 ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری  
 همچو شهد و سرکه درهم بافتم  
 چون ز علت و راهیدی ای زمین!  
 تخت دل معمور شد، پاک از هوا  
 حکم بر دل بعد ازین بی واسطه  
 این سخن پایان ندارد زید کو؟

۳۶۶۰ که بُدی بر آفتابی چون شُهود  
 مِنْ بَشَرٍ مِنْ مِثْلُكُمْ یَسُوخِی إِلَیَّ  
 وَحِی خورشیدم چنین نوری بداد  
 نور دارم بـشهرِ ظلماتِ نفوس  
 که نه مرده آفتابِ آنوری  
 ۳۶۶۵ تا بیماری جگر ره یافتم  
 سرکه را بگذار و میخور انگبین  
 بروی الرَّحْمَنِ عَلَى الْعَرْشِ اَنْتَوِی  
 حق کند چون یافت دل این رابطه  
 تا دهم پندش که رسوایی مَجُو

### بازگشتن بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت  
 تو که باشی؟ زید هم خود را نیافت  
 نی ازو نقشی بیابی نی نشان  
 شد حواس و نطق بی پایان ما  
 جهـا و عقلهاشان در درون  
 چون شب آمد باز وقت باز شد  
 بیهوشان را و دَهـد حق هوشها  
 پای کوبان، دست افشان، در ثنا  
 آن جُلود و آن عِظام ریخته  
 حمله آرند از عَدَم سوی وُجود  
 سر چه می پیچی؟ کنی نادیده ای  
 در عَدَم افشرده بودی پای خویش  
 می نبینی صُنْعِ رَبّانیت را؟

۳۶۷۰ جَست از صَفّ نِعال و نَعْل ریخت  
 همچو اختر که برو خورشید تافت  
 نی گهی یابی براه که کُشان  
 مَحْوِ عِلْم و دَانِشِ سُلْطَسانِ ما  
 مَوْج در مَوْج لَدِینَا مُخْضَرُونَ  
 ۳۶۷۵ اَنْجُم پنهان شده بر کار شد  
 حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها  
 ناز نازان رِینا اَخِیتنا  
 فارسان گشته، غبار انگیزته  
 در قیام، هم شکور و هم گنود  
 ۳۶۸۰ در عَدَم ز اوّل نه سر پیچیده ای  
 که مرا که برگردد از جای خویش؟  
 کسو کشید او موی پِشانیت را

۲- سورة ۳۶ - آیه ۳۲

۱- سورة ۱۸ - آیه ۱۱۰

۱- سورة ۲۰ - آیه ۵

تا کشیدت اندرین انواع حال  
آن عَدم او را همواره بنده است  
دیو می سازد جِهانِ کالجواب<sup>۲</sup> ۳۶۸۵

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم  
ور تو دست اندر مناصب می زنی  
هر چه جز عشق خدایِ احسن است  
چیت جان کندن؟ سوی مرگ آمدن  
خلق را دو دیده در خاک و ممات ۳۶۹۰

جَهْد کن تا صد گمان گردد نود  
در شبِ تاریک جویِ آن روز را  
در شبِ بندرنگ بس نیکی بُود  
سَر ز خُفتن گئی توان برداشتن؟  
خوابِ مرده لقمه مرده یار شد ۳۶۹۵

تو نمی دانی که خصمانت کینند  
نارِ خصمِ آب و فرزندان اوست  
آبِ آتش را کُشد، زیرا که او  
بعد از آن، این نارِ شهوتست  
نارِ بیرونی بآبی بفسرد ۳۷۰۰

نارِ شهوت می نیار آمد بآب  
نارِ شهوت را چه چاره نورِ دین  
چه کُشد این نار را؟ نورِ خدا  
تا ز نارِ نفسِ چون نمرود تو  
شهوتِ ناری، براندن کم نشد ۳۷۰۵

تا که هیزم منی نهی بر آتشی  
چونکه هیزم بازگیری، نارِ مُرد  
گهی سیه گردد ز آتش رویِ خوب

که نبودت در گمان و در خیال  
کار کن دیوا! سلیمان زنده است  
زهره نی تا دفع گوید یا جواب  
مَر عَدم را نیز لرزان دان مُقیم  
هم ز ترس است آن که جانی می گنی  
گر شکر خواریست، آن جان کندن است  
دست در آب حیواناتی نازدن  
صَد گمان دارند در آبِ حیات  
شبِ بَر و وَر تو بخُبی، شبِ رَوَد  
پیش کن آن عقلِ ظلمت سوز را  
آبِ حیوان جُفتِ تاریکی بُود  
با چنین صَد تخمِ غفلت کاشتن  
خواجه خفت و دزدِ شب بر کار شد  
ناریان خصم و جود خاکینند  
همچنان که آبِ خصمِ جانِ اوست  
خصمِ فرزندانِ آبست و عَدُو  
کاندرو اصلِ گناه و زَلَّتست  
نارِ شهوت تا بدوزخ می بُرد  
ز آنک دارد طبعِ دوزخ در عذاب  
نُورِ کَم اطفاءِ نارِ الکافرین  
نورِ ابراهیم را ساز اوستا  
و اَرَهَد این جسم همچون عودِ تو  
او بماندن کم شود، بی هیچ بُد  
گهی بمیرد آتش از هیزم کشی  
ز آنک تقویِ آبِ سوی نارِ بُرد  
کو نهد گل گونه از تقویِ القلوب



## آتش افتادن در شهر بایامِ عُمَر رَضِيَ اللهُ عَنْهُ

آتشی افتاد در عهدِ عُمَر  
در قنَاد اندر پنا و خانه‌ها  
نسیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت  
مَشکهای آب و سِرکه می‌زدند  
آتش از استیزه افزون می‌شدی  
خلق آمد جانبِ عُمَر شتاب  
گفت آن آتش ز آیات خُداست  
آب بگذارید و نان قسمت کنید  
خلق گفتندش که: در بگشوده‌ایم  
گفت: نان در رَسْم و عادت داده‌اید  
بِهَرِ فخر و بِهَرِ بَوش و بهرِ ناز  
مَالِ تَخَمُّت و بِهَرِ شوره مَینه  
اهلِ دین را باز دان از اهلِ کین  
هر کسی بر قوم خود ایشار کرد

همچو چوبِ خشک میخورد او حَجَر  
تا زد اندر پَرِ مرغ و لانه‌ها ۳۷۱۰  
آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت  
بر سر آتش کسانِ هوشمند  
می‌رسید او را مَدَد از بی‌حدی  
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب  
شعله‌ای از آتشِ ظلم شماس ۳۷۱۵  
بُخل بگذارید اگر آلِ مَنید  
ما سَخی و اهلِ فُتوت بوده‌ایم  
دست از بَهرِ خدا نگشاده‌اید  
نه از برای ترس و تقوی و نیاز  
تبیغ را در دست هر ره‌زن مَدِه ۳۷۲۰  
همنشینِ حق بجو با او نشین  
کَاغِه پندارد که او خود کار کرد

## خُدو انداختنِ خَصْم در رویِ امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ و انداختنِ علی شمشیر را از دست

از علی آموزِ اخلاصِ عَمَل  
در غَزَا بر پهلوانی دست یافت  
او خُذُو انداخت بر روی علی  
آن خُذُو زد بر رخی که روی ماه  
در زمانِ انداختِ شمشیر آن علی  
گشت حیران آن مُبارزِ زینِ عَمَل  
گفت بر من تبیغِ تیز افراستی  
آن چه دیدی بهتر از پیکارِ من؟

شیرِ حق را دان مُطَهَّر از دَغَل  
زود شمشیری برآورد و شتافت  
افتخار هر نَبی و هر وَلی ۳۷۲۵  
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه  
کرد او اَنَدَر غَزَاش کاهلی  
وز نَمودن عفو و رَحمتِ بی‌مَحَل  
از چه افگندی، مرا بگذاشتی  
تا شُدستی سَت در اِشکارِ من ۳۷۳۰

آن چه دیدی که چنین خشت نشست؟  
 آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید  
 آن چه دیدی برتر از کون و مکان؟  
 در شَجَاعَتِ شیرِ رَبَّانِیَنِ  
 در مُرَوَّتِ اَبِرِ موسیٰ پسته ۳۷۳۵  
 ابرها گندم دهد کآنها بجهد  
 ابرِ موسیٰ پَرِّ رحمتِ بَرِ گشاد  
 از بَرای پخته خوارانِ کَرَمِ  
 تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا  
 تا هم ایشان از خِیسی خاستند ۳۷۴۰  
 اُمّتِ اَحْمَد که هستی از کِرام  
 چون اَبِیَّتْ عِنْدَ رَبِّی فاش شد  
 هیچ بی تأویل، این را در پذیر  
 ز آنکِ تَأْوِیْلَتْ وَا دَادِ عَطَا  
 آن خطا دیدن، ز ضعف عقلِ اوست ۳۷۴۵  
 خویش را تأویل کن، نه آخبار را  
 ای علی که جمله عقل و دیده‌ای  
 تیغِ جِلْمَتِ جانِ ما را چاک کرد  
 باز گو، دانم که این اسرارِ هُوسِ  
 صَانِعِ بسی‌آلت و بی جارحه ۳۷۵۰  
 صد هزاران می‌چشاند هوش را  
 باز گو ای بازِ عرشِ خوش شکار  
 چشمِ تَوَادِرَاکِ غیبِ آموخته  
 آن یکی ماهی همنی بسیند عَیَانِ  
 و آن یکی سه ماه می‌بیند بِهِم ۳۷۵۵  
 چشمِ هر سه باز و گوشِ هر سه تیز  
 سَحَرِ عَیْنِست این عَجَبِ لطفِ خَفِیست  
 عَالَمِ ار هرزده هزارست و فزون

تا چنان برقی نمود و باز جَست  
 در دل و جان شعله‌ای آمد پدید؟  
 که به از جان بود و بخشیدیم جان  
 در مُرَوَّتِ، خود که داند کیستی؟  
 کآمد از وی خوان و نانِ بی‌شبه  
 پخته و شیرین کند مردم چو شهد  
 پخته و شیرین بی‌رحمتِ بداد  
 رَحْمَتِش افراشت در عَالَمِ عِلْمِ  
 کم نشد یک روز از آن اَهْلِ رَجَا  
 گندنا و تَرَه و خَسِ خواستند  
 تا قِیامتِ هت باقی آن طَعَامِ  
 یُسْطَعِمِ و یُسْقِی کُنایتِ زآش شد  
 تا در آید در گلو چون شهد و شیر  
 چونکِ بسیند آن حقیقت را خطا  
 عقلِ کُلِ مغزست و عقلِ ما چو پوست  
 مَغْزُ را بَدِگویی نی گلزار را  
 شَمّه‌ای وا گو، از آنچ دیده‌ای  
 آبِ عِلْمَتِ خَاکِ ما را پاک کرد  
 ز آنکِ بی‌شمیرِ کشتن کارِ اوست  
 واهِبِ اَیْنِ هدیه‌های رابحه  
 که خبر نَبُودِ دو چشم و گوش را  
 تا چه دیدی این زمان از کردگار؟  
 چشمهای حاضرانِ بَرِ دوخته  
 و آن یکی تاریک می‌بیند جَهَانِ  
 این سه کس بنشسته یک موضعِ نَعَمِ  
 در تَوِ آویزان و از من دَرِ گریز  
 بر تو نقشِ گرگ و بر من یوسفیست  
 نیست این هجده بهر چشمی زبون

راز بگشای ای علی مرتضی  
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست  
از تو بر من تافت، پنهان چون کنی؟  
لیک، اگر درگفت آید قرص ماه  
از غَلَطِ ایمن شوند و از دُھول  
ماه بی گفتن چو باشد رهنما  
چون تو بایی آن مدینه علم را  
باز باش ای باب، بر جویای باب  
باز باش ای بابِ رَحْمَت تا آبد  
هر هوا و ذره‌ای خود منظرِ یشت  
تا بنگشاید دری را دیدبان  
چون گشاده شد دری، حیران شود  
غافل ناگه به ویران گنج یافت  
تا ز درویشی نیایی تو گهر  
سالها گر ظن دود با پای خویش  
غیر بینی هیچ می بینی؟ بگو

ای پس سُوءُ الْقُضَا حُسْنُ الْقُضَا  
یا بگویم آنچه بر من تافتست ۳۷۶۰  
بی زبان چون ماه پرتو می زنی  
شب روان را زودتر آرد همراه  
بانگِ مه غالب شود بر بانگِ غول  
چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا  
چون شعاعی آفتابِ حِلْم را ۳۷۶۵  
تا رسد از تو قشورِ اندر لباب  
بارگاه مالک کُفُوا أَحَد  
ناگشاده کی بود؟ آنجا در یست  
در درون هرگز نجند این گمان  
پَر برُویند بر گمان پَران شود ۳۷۷۰  
سوی هر ویران از آن پس می شتافت  
کی گهر جویی ز درویشی دگر  
نگذرد ز آشکافِ بینهای خویش  
چون بینی گر کنی بینی مگو

### سؤال کردن آن کافر از علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ که چون بر چون منی مَظْفَر شدی شمشیر را از دست چون انداختی؟

گفت: فرما! یا امیرالمؤمنین  
چون جنین را نوبتِ تدبیر رُو  
چونکِ وقت آید که گیرد جانِ جنین  
این جنین در جنبش آید ز آفتاب  
از دگر آنجُم بجز نقشی نیافت  
از گد امین رَه تعلق یافت او  
از رَه پنهان که دور از حِس ماست  
آن رهی که زر بیابد قوت آزو

تا بجند جانِ بتن در، چون جنین ۳۷۷۵  
از ستاره سوی خورشید آید او  
آفتابش آن زمان گردد مُعین  
کافتابش جانِ همی بخشد شتاب  
این جنین تا آفتابش بر تافت  
در رَحِم با آفتابِ خوب رُو ۳۷۸۰  
آفتاب چرخ را بس راهاست  
وان رهی که سنگ شد یاقوت آزو



۳۷۸۵ وان رهی که سرخ سازد نعل را  
و آن رهی که پخته سازد میوه را  
باز گو ای باز پُر افروخته  
باز گو ای باز عَنقاگیر شاه  
اُمّت وحیدی یکی و صد هزار  
در محلّ قَهْر این رَحمت ز چیست؟

و آن رهی که برق بخشد نعل را  
و آن رهی که دل دهد کالیوه را  
باشه و با ساعدش آموخته  
ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه  
باز گو ای بنده بازت را شکار  
آزدها را دست دادن، راه کیست؟

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر

از دست چه بود در آن حالت

۳۷۹۰ گفت من تیغ از پی حق می زنم  
شیرِ حَقِّم، نیستم شیرِ هوا  
ما رَمیتَ اِذ رَمیتُم در حراب  
رَختِ خود را من زَره برداشتم  
سایه ای ام، کُند خُدام آفتاب  
من چو تیغم پُر گهرهای وصال  
۳۷۹۵ خون نپوشد گوهر تیغ مرا  
که نیَم، کوهم ز حِلْم و صبر و داد  
آنکه از بادی رَوَد از جا، خَیست  
بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آزار  
کوهم و هستی من بنیادِ اوست  
۳۸۰۰ جُز بیادِ او نَجند مَیلِ من  
خشم بر شاهان شه و ما را غلام  
تیغِ حِلْمَم گردنِ خشم ز دست  
غرقِ نورم، گر چه سقَم شد خراب  
چون در آمد در میانِ غیرِ خدا  
۳۸۰۵ تا اُحِبَّ اِلَیْهِ آید نام من  
تا که اُعْطَا لَهِ آید جُودِ من

بنده حَقِّم نه مأمور تنم  
فعلِ من بر دینِ من باشد گواه  
من چو تیغم و آن زننده آفتاب  
غیرِ حق را من عَدَم انگاشتم  
حاجیم، من نیستم او را حجاب  
زننده گردانم، نه کُشته در قتال  
باد از جاگی بُرد میغ مرا؟  
کوه راگی در رباید تند باد؟  
ز آنکِ بادِ ناموافق خود بَسیت  
بُرد او را که نَبود اهلِ نماز  
وَر شوم چون کاه، بادم بادِ اوست  
نیست جُز عشقِ اَحَد سرخیلِ من  
خشم را هم بسته ام زیر لگام  
خشم حق بر من چو رحمت آمدست  
رَوَضه گشتم، گر چه هستم بُو تُراب  
تیغ را اندر میان کردن سِزا  
تا که اُبْغَضَ لَیْهِ آید کام من  
تا که اُمْسَکَ لَیْهِ آید بودِ من

بُخْلِ مَنْ لِّلَّهِ عَظَا لِّلَّهِ وَ بَس  
و آنچه الله می‌کنم، تقلید نیست  
ز اجتهاد و از تحرّی رسته‌ام  
گر همی پَرَم، همی بینم مَطَار  
ور کُشَم باری، بدانم تا کجا  
بیش از این با خلق گفتن روی نیست  
پست می‌گویم بساندازه عَقُول  
از غَرَض حُرَم گواهی حَر شنو  
در شریعت مَر گواهی بنده را  
گر هزاران بنده با شندت گواه  
بنده شهوت بتر نزدیک حق  
کین بیک لفظی شود از خواجه حُر  
بنده شهوت ندارد خود خلاص  
در چَهِ افتاد کآنها غور نیست  
در چَهِ انداخت او خود را که من  
بس کنم، گر این سُخَن افزون شود  
این جگرها خون نشد نه از سختی است  
خون شود روزی که خوئش سود نیست  
چون گواهی بندگان مقبول نیست  
گشت اُرْسُلْنَاكَ شَاهِد در نُذُرَا  
چونکه حُرَم، خُشَم کی بندد مرا؟  
اندر آکا زاد کردت فضل حق  
اندر آاکنون که جَستی از خطر  
رسته‌ای از کُفر و خارستان او  
تو منی و من توأم ای مُحْتَشَم  
معصیت کردی بِه از هر طاعتی  
بس خجسته معصیت کآن مسرد کرد

جمله لله ام، نَسِیم من آن کس  
نیت تَخِیل و گُمان، جز دید نیست  
آستین بر دامن حق بسته‌ام  
۳۸۱۰ ور همی گردَم، همی بینم مَدَار  
ماهم و خورشید پیشم پیشوا  
بَحر را گنجایی اندر جوی نیست  
عیب نَبُود این بُود کار رسول  
که گواهی بندگان نه اُرزد دوجو  
۳۸۱۵ نیت قَدری نزد دعوی و قضا  
شَرع نپذیرد گواهیشان پگاه  
از غلام و بندگان مُسْتَرَق  
و آن زید شیرین و میرد تلخ و مُر  
جز بفضل ایزد و انعام خاص  
۳۸۲۰ و آن گناه اوست جبر و جور نیست  
در خور قعرش نمی‌یابم رَسَن  
خود جگر چه بُود؟ که خارا خون شود  
حیرت و مشغولی و بدبختی است  
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست  
عَدَل او باشد که بنده غول نیست  
۳۸۲۵ ز آنک بود از کون او حُر ابن حُر  
نیست اینجا جز صفات حق در  
ز آنکه رحمت داشت بر خُشَم سَبَق  
سنگ بودی کیمیا کردت گهر  
۳۸۳۰ چون گلی بشگف بَر وستان هو  
تو علی بودی، علی را چون کُشَم؟  
آسمان پیموده‌ای در ساعتی  
نسی ز خاری بر دَمَد اوراق و رد

۳۸۳۵ نَبِيٍّ گناه عُمَرُ و قصدِ رسول  
نَبِيٍّ بِسَاحِرٍ ساحرانِ فرعونشان  
گر نبودی سحرشان و آن جُحُود  
کی بدیدندی عَصَا و مُعْجَرَات؟  
۳۸۴۰ نَامِیدِی را خدا گردن زَدَسْتُ  
چون مُبَدِّل می کند او تَبِیَّات  
زین شود مَرَحُوم، شیطان رَجِیم  
او بکُوشد تا گناهی پَرُوَرَد  
چون ببیند کَانَ گنه شد طاعتی  
اندر آ، مَن در گشادم مَرُّ تو را  
مَر جفاگر را چنینها می دهم  
۳۸۴۵ پس وفاگر را چه بخشم تو بدان

می کشیدش تا بدرگاهِ قبول  
می کشید و گشت دولتِ عَوْنشان  
کی کشیدیشان بفرعون عَنُود؟  
معصیت طاعت شد، ای قوم عَصَات  
چون گناه و معصیت طاعت شدست  
طاعتی اش می کند رَغِم وُشَات  
وز حَدد او بِطَرَقَد، گردد دو نیم  
ز آن گنه ما را بچاهای آوَرَد  
گردد او را نَامبارک سَاعَتِی  
تُف زدی و تُحَفه دادم مَرُّ تو ر  
بیش پای چپ چه سان سَرُّ می نه  
گنجها و مُلکهای جاودان

گفتنِ پیغامبرِ عَلَیهِ السَّلَام بگوشِ رِکابدارِ امیرالمؤمنین کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ  
که: کشتنِ علی بر دست تو خواهد بودن، خبرت کردم

۳۸۵۰ مَن چنان مَرَدَم که بر خونی خویشت  
گفت پیغمبر بگوشِ چاکرم  
کرد آگه آن رسول از وَحیِ دوست  
او همی گوید: بکش پیشین مرا  
مَن همی گویم چو مَرگِ مَن زُتست  
او همی افتد بیستم، کای کریم  
تا نه آید بر مَن این انجام بَد  
مَن همی گویم بَرُو جَفَّ الْقَلَمُ  
هیچ بُغْضی نیست در جانم ز تو  
۳۸۵۵ أَلَتِ حَقِّیَ تو فاعِلِ دستِ حق  
گفت او پس آن قِصَاصِ از بَهرِ چیست؟  
گر کند بَرُّ فِعْلِ خود او اِعتِراض

نوشِ لطفِ مَن نشد در قَهَرِ نیش  
کو بُرَد روزی ز گردنِ این سَرَم  
که هلاکم عاقبت بر دَسْتُ اوست  
تا نیاید از مَن این مُنْكَرُ خطا  
با قضا مَن چون توانم حیلَه جُست؟  
مَرِّ مرا کن از برای حق دو نیم  
تا نسوزد جانِ مَن بر جانِ خُود  
ز آن قَلَم، بَس سَرنگون گردد عَلمُ  
ز آنکِ این را مَن نمی دانم ز تو  
چون زَنَم بر آلتِ حق طَمَن و دَق  
گفت هم از حق و آن سِرُّ خَفِیت  
ز اِعتِراضِ خود برویاند رِیاض



اعتراض او را رسد بر فعلِ خود  
 اندرین شهر حوادثِ میرِ اوست  
 آلتِ خُود را اگر او بشکند  
 رمزِ نَسَخِ آیهٔ او نَسِیها  
 هر شریعت را که او منسوخ کرد  
 شبِ کند منسوخ شغلِ روز را  
 باز شبِ منسوخ شد از نورِ روز  
 گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات  
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد؟  
 که ز ضیعا ضیعا آید پسدید  
 جنگِ پیغمبر مدارِ صلح شد  
 صد هزاران سر بُرید آن دِلستان  
 باغبان ز آن می بُرد شاخِ مُضر  
 می کند از باغ، دانا آن حشیش  
 می کند دندانِ بدرا آن طیب  
 بس زیاداتها درونِ نقصهاست  
 چون بُریده گشت خلقِ رزقِ خوار  
 خلقِ حیوان چون بریده شد بعدل  
 خلقِ انسان چون بُرُود، هین! بین  
 خلقِ ثالث زاید و تیمارِ او  
 خلقِ بُریده خورد شربت، ولی  
 بس کن ای دون همتِ کوتاه بنان  
 زان نداداری میوه‌ای مانند بید  
 گر ندارد صبرِ زین نان جانِ حین  
 جامه شویی کرد خواهی، ای فلان  
 گرچه نان بشکست مَرِ روزه تو را

۱۰۶- آیه ۲- سورة ۱۰۶

۱۶۹- آیه ۳- سورة ۲

ز آنک در قهرست و در لطف او احد  
 در مَمَالِک، مَالِکِ تدبیرِ اوست  
 آن شکسته گشته را نیکو کند  
 ۳۸۶۰ نَاتِ خَیْرًا<sup>۱</sup> در عَقِبِ می‌دانِ میها  
 او گیا بُرد و عِوضِ آورد و زد  
 بین جمادی خِرَدِ آفرود را  
 تا جمادی سوخت ز آن آتشِ فروز  
 ۳۸۶۵ نی درونِ ظلمتِ آبِ حیات؟  
 سَکَسته‌ای سرمایهٔ آوازه شد  
 در سُویدا نورِ دایمِ آفرید  
 صلح این آخرِ زمان ز آن جنگ بُد  
 تا اَمَانِ یابد سَرِ اَهِلِ جَهان  
 ۳۸۷۰ تا بیابد نخلِ قامتها و بر  
 تا نماید باغ و میوه خرمیش  
 تا رَهْد از دردِ و بیماریِ حبیب  
 مَرِ شهیدانرا حِیوةِ اندر فَناست  
 یُرْزَقُونَ فَرَحِینَ<sup>۲</sup> شد گوار  
 ۳۸۷۵ خلقِ انسان رُست و افزون گشت فضل  
 تا چه زاید، کنِ قیاسِ آن برین  
 شربتِ حق باشد و انوارِ او  
 خلقِ از لَأَسَسته مُرده در بلی  
 تا کَیْت باشد حِیوةِ جانِ بَنان  
 ۳۸۸۰ کَابِرُو بسردی پَیِ نانِ سپید  
 کیمیا را گیر و زر گردان تو مِس  
 رُو مَگَرْدان از مَحَلَّةِ گازران  
 در شکسته بند پیچ و برترآ

چون شکسته بند آمد دست او  
 ۳۸۸۵ گر تو آن را بشکنی، گوید بیا  
 پس شکستن حق او باشد که او  
 آنکه داند دوخت، او داند درید  
 خانه را ویران کند زیر و زبیر  
 گر یکی سر را ببرَد از بدن  
 ۳۸۹۰ گر نفرمودی قصاصی بر جُناة  
 مَر که را زهره بُدی تا او ز خود  
 ز آنک داند هر که چشمش را گشود  
 هر که آن تقدیر و طوق او شدی  
 رَو، بسترش و طعنه کم زن بر بدان

پس رَفُو باشد یقینِ اشکتِ او  
 تو دُرستش کن نداری دست و پا  
 مَر شکسته گشته را داند رَفُو  
 هر چه را بفروخت، نیکوتر خرید  
 پس بیکساعت کند مَعْمُوزتر  
 صد هزاران سر بر آرد در زَمَن  
 یا نگفتی فی القصاص آمد حَیوة  
 بر اَسیر حُکم حق تیغی زنَد؟  
 کآن کُشَنده سُخره تقدیر بُود  
 بر سر فرزند هم تیغی زدی  
 پیش دام حُکم عجز خود بدان

### تعجب کردنِ آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ از ضَلالتِ ابلیس و عَجَب آوردن

روزی آدم بر بلیی کو شَقِیت  
 ۳۸۹۵ خویش بینی کرد و آمد خود گزین  
 بانگ بر زد غیرت حق: کای صَفی  
 پوستان را بازگونه گر کُند  
 پُرده صد آدم آن دم بر دَرَد  
 ۳۹۰۰ گفت آدم توبه کردم زین نَظَر  
 یا غِیَاثَ الْمُتَغِیْثِینِ اهْدِنَا  
 لا تَزِغْ قُلُوبًا هَدِیتَ بِالْکَرَمِ  
 بگذران از جان ما سُوءُ الْقَضَا  
 تلختر از فُرقت تو هیچ نیست  
 ۳۹۰۵ رَختِ ما هم، رختِ ما را راه زن  
 دستِ ما چون پایِ ما را میخورد  
 وَر بَرَد جان زین خطرهای عظیم  
 زانکه جان چون و اصلِ جانان نبود

از حَقَارَت و از زیافت بَنگَرِست  
 خنده زد بر کارِ ابلیس لَعین  
 تو نَمی دانی ز اَسرار خَفی  
 کوه را از بیخ و از بُن بر کُند  
 صد بلیس تُو مسلمان آورد  
 این چنین گستاخ نَنَدِشَم دِگر  
 لَا أَتَخْشَا بِالْعُلُومِ وَالْغِنَى  
 وَاصْرِفِ السَّوْءَ الَّذِي خَطَّ الْقَلَمُ  
 وَا مَبْرُ مَا رَا زِ اِخْوَانِ رَضَا  
 بی پناهت غَیرِ پیچاپیچ نیست  
 جِسمِ ما، مَر جانِ ما را جامه کن  
 بی امانِ تو کسی جانِ چون بَرَد؟  
 بُرده باشد مایه ادبار و بیم  
 تا آبد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه، جان خود بُرده گیر  
 گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان  
 ورتو شمس و ماه را گویی جفا  
 ورتو عرش و چرخ را خوانی حقیر  
 آن بسبب با کمال تو رواست  
 که تو پاکی از خطر وز نیستی  
 آنکه رویانید، داند سوختن  
 می‌سوزد هر خزان مَر باغ را  
 کای بسوزیده برون آ، تازه شو  
 چشم نرگس کور شد، بازش بساخت  
 ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم  
 ما همه نفی و نفی می‌زنیم  
 ز آن ز آهَرَمَن رَهیدستیم ما  
 تو عصاکش هر که را که زندگیت  
 غیر تو هرچ خوشست و ناخوشست  
 هر که را آتش پناه و پشت شد  
 کُل شیء ما خلا الله باطل

جان که بی تو زنده باشد، مُرده گیر  
 ۳۹۱۰ مَر تو را آن می‌رَسد ای کامران  
 ورتو قَد سرو را گویی دوتا  
 ورتو کان و بَخر را گویی فقیر  
 مُلکِ اِکمال فناها مَر تُراست  
 نیستانرا موجد و مُفنیستی  
 ۳۹۱۵ ز آنکِ چون بذرید داند دوختن  
 باز رویاند گُلِ صَبّاغ را  
 بارِ دیگر خوب و خوب آوازه شو  
 حلقِ نئی بُزید و بازش خود نواخت  
 جُز زبون و جُز که قانع نیستیم  
 ۳۹۲۰ گر نخوانی ما همه آهَرَمَنیم  
 که خریدی جان ما را از عَمی  
 بی عصا و بی عصاکش کور کیست؟  
 آدمی سوزست و عینِ آتشت  
 هم مَجوسی گشت و هم زردشت شد  
 ۳۹۲۵ اِنَّ فَضْلَ اللهِ غَیْمٌ مَّاطِلٌ

### بازگشتن بحکایتِ امیرالمومنین علی کَرَمَ اللهُ وَجْهَهُ و مُسامَحَتِ کردنِ او با خونی خویش

باز رَو سَویِ علی و خونیش  
 گفت خونی را همی بینم بچشم  
 ز آنکِ مرگم همچو من شیرین شدست  
 مرگِ بی‌مرگی بود ما را حلال  
 ظاهرش مرگ و بیاطنِ زندگی  
 در رَحِمِ زادن جَنین را رفتست  
 چون مرا سوی آجَلِ عشق و هواست

و آن کَرَمِ با خونی و افزونیش  
 روز و شب بِرَوی ندارم هیچ خشم  
 مرگ من در بَعثِ چنگ اندر زَدست  
 بر گِ بی‌برگی بود ما را نوال  
 ۳۹۳۰ ظاهرش آبتر نهان پایندگی  
 در جهان او را زَنو بشگفتست  
 نَهی لا تُلقُوا بِأَیدیْکُم مَراست



۳۹۳۵ ر آنکِ نهی از دانه شیرین بُود  
دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست  
دانه مردن مرا شیرین شدست  
اَقْسَلُونِیْ یَا اِیُّهَا النَّبِیُّ  
اِنَّ فِیْ مَوْتِیْ حَیَاتِیْ یَا فَتِیْ  
فُرْقَتِیْ لَوْ لَمْ تَكُنْ فِیْ ذَالِکُ کُنْ  
راجع آن باشد که باز آید بشهر

تلخ را خود نهی حاجت گئی شود  
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست  
بَلْ هُمْ اَحْیَاءُ بِیْ مِنْ اَمَدِ سَآ  
اِنَّ فِیْ قَتْلِیْ حَیَاتِیْ دَیِّمًا  
کَمْ اَفْاَرِقُ مَوْطِئِیْ حَتّٰی مَتِیْ  
لَمْ یَقْلُ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ  
سوی و حدت آید از دُورانِ دَهر

آمدنِ رکابدارِ علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ که از بهرِ خدا  
مرا بکش و ازین قضا برهان

۳۹۴۰ باز آمد کای علی زودم بکش  
مِنْ حَلَالَتِ مِیْ کُنْ، خُونَمِ بَرِیز  
گفتم از هر ذره‌ای خونی شود  
یک سَرِ مو از تو نَتواند بُرید  
لیک، بی غم شو، شفیع تو مَنَم  
۳۹۴۵ پیشِ من این تن ندارد قیمتی  
خنجر و شمشیر شد رَیْحَانِ مِنْ  
آنکه او تن را بدین سان پی کند  
ز آن بظاهر کو شد اندر جاه و حکم  
تا امیری را دهد جانی دگر

تا نبینم آن دم و وقتِ تَرُش  
تا نبیند چشم من، آن رستخیز  
خنجر اندر کف بقصد تو رَوَد  
چون قَلَمِ بر تو چنان خَطی کشید  
خواجۀ رُوحَم نه مَمْلُوکِ تَنَم  
بی تنِ خویشم قَتِیْ ابنِ الفَتِی  
مرگِ من شد بَزم و نرگسدان من  
حرصِ میری و خِلَافَتِ گئی کند؟  
تا امیرانرا نماید راه و حکم  
تا دهد نَخلِ خِلَافَتِ را تَمَر

بیانِ آن که فتحِ طلبیدنِ پیغامبرِ عَلَیْهِ السَّلَام مکه را و غیر مکه را جهتِ  
دوستیِ مُلْکِ دنیان بود چون فرموده است که اَلدُّنْیَا جِیْفَةٌ بَلْکَ بَا مَرُ بُود

۳۹۵۰ جهدِ پیغمبر بفتحِ مکه هم  
آنکه او از مَخْزَنِ هَفْتِ آسمان  
گئی بُود در حُبِّ دنیای مُتَّهَم  
چشم و دل بر بَستِ روز امتحان

از پَیِ نَظَّارَهٗ او حور و جان  
 خـویشـتن آراسته از بَهرِ او  
 آنچنان پُر گشته از اِجـلالِ حق  
 لَا يَتَّبِعُ فِينَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ  
 گفت: ما زاغیم، همچون زاغِ نی  
 چونکه مخزنهای افلاک و عُقول  
 پس چه باشد مَکَّه و شام و عِراق  
 آن گمان و ظَنِّ مُنَافِق را بُود  
 آبگینهٔ زرد چون سازی نِقاب  
 بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را  
 گِردِ فـارِسِ گِردِ سَرِ اَفراسـته  
 گِردِ دیدِ ابلیس و گفت این فرعِ طین  
 تا تو می‌بینی عزیزانرا بَشَر  
 گر نه فرزندِ بِلِیسی ای عَنید  
 مَن نِیمِ سَگ، شِیرِ حَقِّم، حقِ پَرست  
 شِیرِ دَنیـا جـوید اِشـکارِی و بَرگ  
 چـونکِ اندر مَرگِ بـیند صد وجود  
 شد هوای مَرگِ طوقِ صادِقان  
 در نُسبی فرمود کای قومِ یهود  
 همچنانکِ آرزوی سـود هـست  
 ای جُـهـودان بَهرِ نـامـوسِ کـسان  
 یک جُـهـودی این قدر زهره نداشت  
 گفت اگر رانند این را بر زَبان  
 پس یَـهـودان مال بُردند و خَراج  
 این سخن را نیست پایانی پدید

پُر شده آفاقِ هر هفت آسمان  
 خود و را پَـروایِ غـیرِ دوستِ کـو؟  
 که درو هم رَه نیابد آلِ حق  
 ۳۹۵۵ وَالْمَلَكُ وَالرُّوحُ أَيْضاً فَأَعْقِلُوا  
 مَتِ صَبَّـاغِیم، مَتِ بـاغِ نِی  
 چون خسی آمد بَرِ چشمِ رسول  
 که نماید او نَبَرْد و اِشـتیـاق  
 کو قیاس از جانِ زشتِ خود کُند  
 ۳۹۶۰ زرد بینی جمله نور آفتاب  
 تا شناسی گِرد را و مَرْد را  
 گِرد را تو مَرِدِ حق پنداشته  
 چون فزاید بَرِ مَنِ آتشِ جَبین؟  
 دانکه میراثِ بِلِیس است آن نظر  
 ۳۹۶۵ پس به تو میراثِ آن سَگِ چون رسید؟  
 شیرِ حقِ آنست کز صورتِ پَرست  
 شِیرِ مـولی جـوید آزادی و مَرگ  
 همچو پروانه بسوزاند وجود  
 که جُـهـودانرا بُد این دَمِ امتحان  
 ۳۹۷۰ صادقانرا مَرگِ باشد گنج و سود  
 آرزوی مَرگِ بُردنِ زانِ پَهت  
 بگذارند این تَمَنّا بر زَبان  
 چون مُحَمّد این عِلْم را برفراشت  
 یک یَـهـودی خود نماند در جهان  
 ۳۹۷۵ که مکن رسوا تو ما را ای سِراج  
 دست با من دِه چو چشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ با قرینِ خود که چون  
خُدو انداختی در رویِ من نَفْسِ من جنبید و اخلاصِ  
عمل نماید مانعِ کُشتنِ تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان  
چون خُدو انداختی در رویِ من  
نسیمِ بهرِ حق شد و سیمیِ هوا  
تو نگاریده کَفِ مَوَلِیستی ۳۹۸۰  
نقشِ حق را هم به امرِ حق شکن  
گَزِ این بشنید و نوری شد پدید  
گفت: من تخمِ جفا می کاشتم  
تو ترازویِ آخِذِ خو بوده ای  
تو تَبَّار و اصل و خویشم بوده ای ۳۹۸۵  
من غلامِ آن چراغِ چَشمِ جُو  
من غلامِ مَوجِ آن دریایِ نور  
عرضه کن بر من شهادت را، که من  
قُربِ پَنجَه کس ز خویش و قوم او  
او بستیغِ حِلْمِ چندینِ حَلَقِ را ۳۹۹۰  
تبیغِ حِلْمِ از تبیغِ آهِنِ تیزتر  
ای دریغا! لقمه ای دو خورده شد  
گندمی خورشیدِ آدم را کُسوف  
اینتِ لطفِ دل که از یکِ مُشتِ گِل  
نان چو معنی بود خوردش سود بود ۳۹۹۵  
همچو خارِ سبز کُاشتر می خورد  
چونکِ آن سبزش رفت و خشک گشت  
می دَرانَد کام و لُنجش ای دریغ!  
نان چو معنی بود، بود آن خارِ سبز  
تو بدان عادت که او را پیش ازین ۴۰

که بهنگامِ نَبَرْدِ ای پهلوان  
نَفْسِ جنبید و تَبَّه شد خُویِ من  
شرکتِ اندر کارِ حق نَبُود رَوا  
آن حَقِّی، کرده من نیستی  
بر زُجاجة دوستِ سَنگِ دوست زن  
در دل او تا که زُناری بُرید  
من تو را نوعی دگر پنداشتم  
بَلْ زبانه هر ترازو بوده ای  
نورِ فروغِ شمعِ کیشم بوده ای  
که چراغِ روشنیِ پَذَرُفتِ ازو  
که چنین گوهرِ بر آرد در ظُهور  
مر تو را دیدم سرِ آفرایِ زَمَن  
عاشقانه سوی دین کردند رُو  
وا خرید از تبیغِ چندینِ خَلَقِ را  
بَلْ ز صد لشکرِ ظَفَرِ اَنگیزِ تر  
جوششِ فِکَرِتِ از آن افسرده شد  
چون دَنبِ شَعشاعِ بَدَری را خُسوف  
ماه او چون می شود پروینِ گِل  
چونکِ صورتِ گشتِ انگیزد جُخود  
ز آن خورشِ صَد نفع و لَذَّتِ می بَرَد  
چون همان را می خورد اُشتر ز دشت  
کآن چنان وَرِدِ مُرَبِّی گشت تبیغ  
چونکِ صورتِ شد کنون خشکست و گبز  
خورده بودی ای وجودِ نازنین



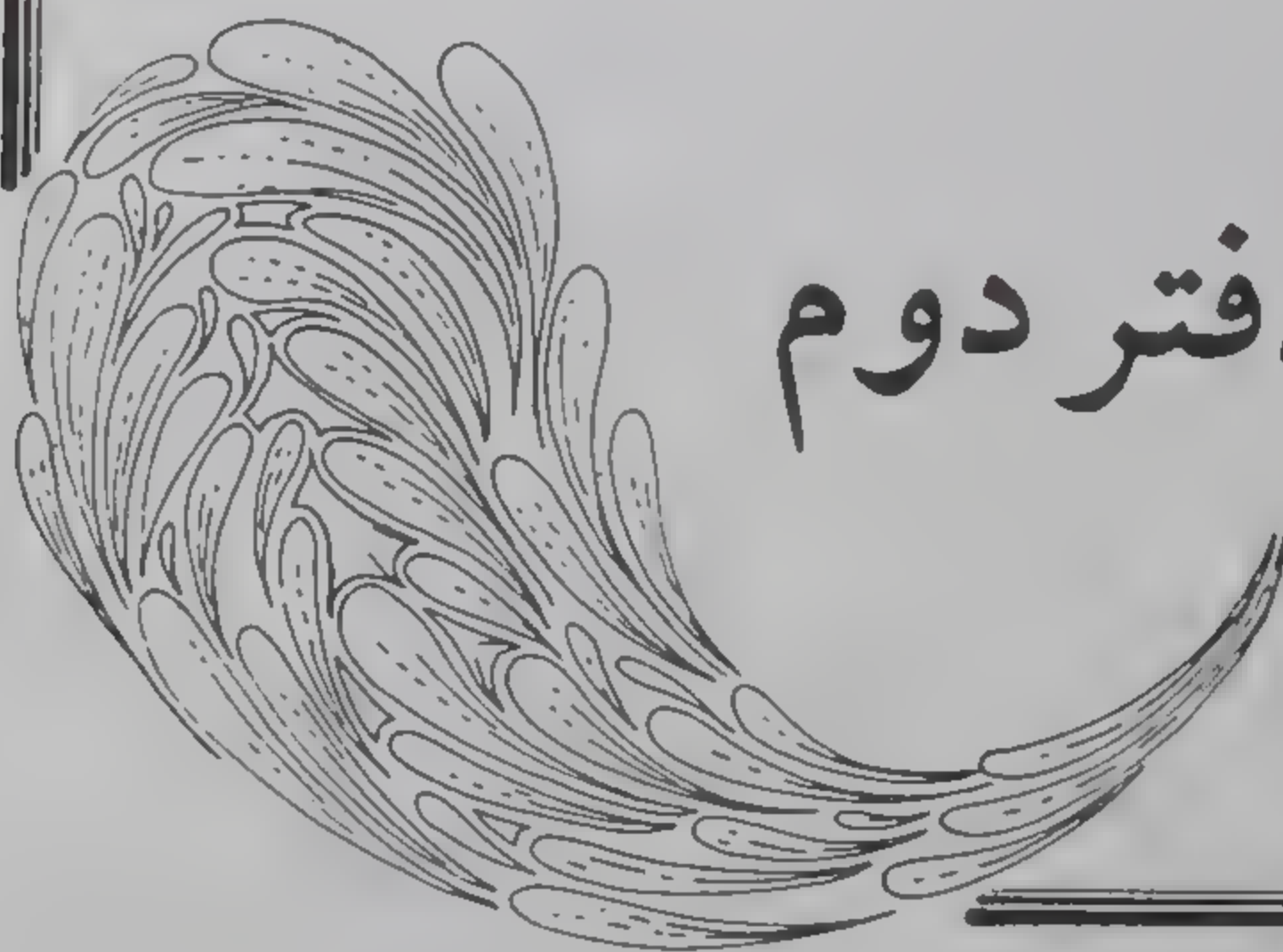
بَرِ هَمَّانْ بُو میخوری این خشک را  
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر  
سخت خاک آلود می آید سُخُنْ  
تا خدایش باز صاف و خُوش کُند  
صبر آرد آرزو را، نَه شتاب

بعد از آن کامیخت معنی با ثری  
ز آن گیاه اکنون بهره‌یز، ای شُثُر  
آب تیره شد، سَرِ چَه بَند کُن  
او که تیره کرد، هم صافش کُند  
صبر کن واللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ ۴۰۰۵

### تَمَّ الْمُجَلَّدُ الْاَوَّلُ مِنَ الْمَثْنَوِي الْمَعْنَوِي



# دفتر دوم







## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مُجَلَّد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار، بنده از آن کار فروماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران سازد، و بدان کار نپردازد، پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی پایان مہار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند، هیچ نجنبند. زیرا جنبانیدن از بهره‌های آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بَرَوی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اُشتر مہار نبُود نرود و اگر مہار بزرگ بود هم فرو خُسید و اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَ مَا نُنْزِلُهُ اِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ، خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَ وَضَعَ الْمِيزَانَ، بمیزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الا کسانى را که از عالم خلق مبدل شده‌اند و يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ شده‌اند و مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ.

پرسید یکی که: عاشقی چیست؟ گفتم که: چو ما شوی، بدانی  
عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته‌اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او بینده  
مجازست يُحِبُّهُمْ تَمَامًا، يُجِبُّونَهُ کَدَامًا؟





## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مُذَّتَنی این مثنوی تأخیر شد  
تا نراید بخت تو فرزند تو  
چون ضیاء الحق حُسام الدّین، عنان  
چون بمِعرَاجِ حقایق رفته بود  
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت  
مثنوی که صَیْقَلِ ارواح بُود  
مَطْلَعِ تاریخِ این سَودا و سُود  
بلبلی زینجا برفت و بازگشت  
سَاعِدِ شَه مَسْکِنِ این باز باد  
آفتِ این در هوا و شَهوتِست  
چشمِ بندِ آن جهانِ خلق و دهان  
ای دهان تو خود دهانه دوزخی  
نورِ باقی پهلوی دنیایِ دون  
چون درو گامی زنی بی احتیاط  
یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نَفْسِ  
همچو دیوار از وی فرشته میگریخت  
گر چه یک مو بُد گنه کاو جُسته بُود  
بُود آدم دیده نورِ قَدیم  
گر در آن آدم بکردی مَشَوْرَتِ

مُهلَتَنی بایست تا خون شیر شد  
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو  
باز گردانید ز آوج آسمان  
بی بهارش غنچه ها نشگفته بود  
چنگِ شعرِ مثنوی با ساز گشت ۵  
بازگشتش روزِ اسْتِفْتاحِ بُود  
سأل اندر ششصد و شصت و دو بود  
بهر صَیدِ این معانی بازگشت  
تا اَبَد بر خلق، این دَر باز باد  
ورنه اینجا شربت اندر شربتِست ۱۰  
این دهان بر بند، تا بینی عیان  
وی جَهان تو بر مثالِ بَرزخی  
شیرِ صافیِ پهلوی جُوهایِ خون  
شیرِ تو خون می شود از اختلاط  
شد فِرَاقِ صَدْرِ جَنّتِ طَوَقِ نَفْسِ ۱۵  
بهر نانی چند آبِ چشمِ ریخت  
لیک، آن مُو در دو دیده رُسته بُود  
موی در دیده بُود کوهِ عظیم  
در پشیمانی نگفتی مَغْذَرَتِ

۲۰ ز آنک با عقلی چو عقلی جُفت شد  
 نَفْس با نَفْسِ دگر چون یار شد  
 چون ز تنهایی تو نومیدی شوی  
 رَو بِجَو یار خدایی را تو زود  
 آنک بر خَلوت نظر بر دوختست  
 ۲۵ خَلوت از اغیار باید، نه ز یار  
 عقل با عقلِ دگر دو تا شود  
 نَفْس با نَفْسِ دگر خندان شود  
 یار چشم تست، ای مرد شکار!  
 مین! بجاروبِ زبان گردی مکن  
 ۳۰ چونک مؤمن آینه مؤمن بود  
 یار آینه است جان را در حزن  
 تا نپوشد روی خود را از دَمَت  
 کم ز خاکی؟ چونک خاکی یار یافت  
 آن درختی کو شود با یار جُفت  
 ۳۵ در خزان چون دید او یار خلاف  
 گفت: یار بد بَلا آشفتن است  
 پس بخیم، باشم از اصحابِ کَهِف  
 یَقْظَه‌شان مصروف دَقیانوس بود  
 خوابِ بیداریست چون با دانش است  
 ۴۰ چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند  
 ز آنک بسی گلزار، بلبل خامش است  
 آفتاب! تَرک این گلشن کنی  
 آفتابِ معرفت را نَقْل نیست  
 خاصه خورشید کمالی کآن سَرِیست  
 ۴۵ مَطْلَع شَمْسِ آی اگر اسکندری  
 بعد از آن هر جا رَوی مشرق شود  
 حِس خَفَاشت سوی مَغْرِب دوان

مانع بد فعلی و بد گفت شد  
 عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد  
 زیر سایه یار خورشیدی شوی  
 چون چنان کردی، خدا یار تو بود  
 آخر آنرا هم ز یار آموختست  
 پوستین بهر دی آمد، نه بهار  
 نور افزون گشت، ره پیدا شود  
 ظلمت افزون گشت، ره پنهان شود  
 از خس و خاشاک او را پاک دار  
 چشم را از خس ره آوردی مکن  
 روی او ز آلودگی ایمن بود  
 در رُخ آینه، ای جان دم مزن  
 دم فرو بُردن بیاید هر دَمَت  
 از بهاری صد هزار انوار یافت  
 از هوای خوش ز سر تا پا شگفت  
 در کشید او رَو و سَر زیر لحاف  
 چونک او آمد، طریقم خفتن است  
 به ز دَقیانوس آن محبوسِ لَهف  
 خوابشان سرمایه ناموس بود  
 وای بیداری که با نادان نشست  
 بلبلان پنهان شدند و تن زدند  
 غَیبتِ خورشید، بیداری کُش است  
 تا که تَحْتَ الْأَرْض را روشن کنی  
 مشرقِ او غیرِ جان و عقل نیست  
 روز و شب کردارِ او روشن گریست  
 بعد از آن هر جا رَوی، نیکو فری  
 شرقها بَر مَغْرِبَت عاشق شود  
 حِس دُرِ پَاشَت سوی مشرق روان

راهِ حِس، راهِ خسرانت ای سوار  
 پنج حِسی هست جز این پنج حِس  
 اندر آن بازار کایشان ماهرند  
 حِسْ اَبَدان قُوتِ ظُلْمَتِ می خُورَد  
 ای بَبُرده رختِ حِشها شوی غیب!  
 ای صِفَـاَتِ آفتابِ مَعْرِفَت  
 گاهِ خورشید و گاهی دریا شوی  
 تونه این باشی نه در ذاتِ خویش  
 روحِ با علمست و با عقلست یار  
 از تو ای بی نقشب با چندین صُور  
 گاهِ مُشَبَّه را مُسَوِّد می کند  
 گاهِ ترا گوید: ز مستی بوالحَسَن  
 گاهِ نقشِ خویش ویران می کند  
 چشمِ حِس را هست مذهبِ اِعتِزال  
 سُخْره حِس اند اهلِ اِعتِزال  
 هر که در حِس ماند او معتزلیست  
 هر که بیرون شد ز حِس، سُنی و یست  
 گر بدیدی حِس حیوان شاه را  
 گر نبودی حِس دیگر مَر تُرا  
 پس بَنی آدم مُکَرَّم کی بُدی؟  
 نسا مُصَوِّر با مُصَوِّر گفتنت  
 نسا مُصَوِّر یا مُصَوِّر پیشِ اوست  
 گر تو کوری، نیست بر اَعْمی حَرَج  
 پرده های دیده را داروی صَبْر  
 آینه دل چون شود صافی و پاک  
 هم بینی نقش و هم نقاش را  
 چون خلیل آمد خیالِ یارِ مَن  
 شکر یزدان را که چون او شد پدید

- ای خسران را تو مزاحم، شرم دار  
 آن چو زَرُ سرخ، وین حِشها چو مِس  
 حِسِ مِس را چون حِسِ زَرُ کی خزند؟ ۵۰  
 حِسْ جان از آفتابی می چُرد  
 دستِ چون موسی برون آور ز جیب  
 و آفتابِ چرخِ بَندِ یک صفت  
 گاهِ کوهِ قاف و گاهِ عَنقا شوی  
 ای فزون از و همها وز بیش بیش ۵۵  
 روح را با تازی و تُرکی چه کار؟  
 هم مُشَبَّه، هم مُسَوِّد خیره سَر  
 گاهِ مُسَوِّد را صُورِ رَه می زند  
 یا صَغیراللّٰه یا رَطَبَ البَدَن  
 از پَی تَـتْـزیه جانان می کند ۶۰  
 دیده عقلست سُنی در وصال  
 خویش را سُنی نمایند از ضلال  
 گر چه گوید سُنیم از جاهلیست  
 اهلِ بیش چشمِ عَقْلِ خوش پَیست  
 پس بدیدی گاو و خر الله را ۶۵  
 جُز حِس حیوان ز بیرون هَوا  
 کی بحِسْ مُشْتَرکِ مَحَرَّم شدی؟  
 باطل آمد بی ز صورت رَسْتَنست  
 کو همه مَغزست و بیرون شد ز پوست  
 وَرَنه رَو، کالِصَبْرِ مِفْتَاحُ الفَرَج ۷۰  
 هم بسوزد هم بسازد شرحِ صَدْر  
 نقشها بینی برون از آب و خاک  
 فشرش دولت را و هم فَرّاش را  
 صورتش بُتِ مَعنی او بتِ شِکَن  
 در خیالش جانِ خیالِ خود پدید ۷۵



خَاكٍ دَرِگَاهَتِ دِلْمِ رَا مِی قَرِیْفَت  
 گفتم: از خوبم، پذیرم این آزو  
 چاره آن باشد که خود را بِنِگَرَم  
 او جَمِیْلَت و مُحِبُّ لِلْجَمَالِ  
 ۸۰ خوب خوبی را کند جذب این بدان  
 در جهان هر چیز، چیزی جَدَب کرد  
 قِسم باطل، باطلان را می کشند  
 ناریان مر ناریان را جاذب اند  
 چشم چون بستی ترا تا سه گرفت  
 ۸۵ تا سه تو جَدَب نور چشم بود  
 چشم باز از تا سه گیرد مر ترا  
 آن تقاضای دو چشم دل شناس  
 چون فِرَاقِ آن دو نورِ باثبات  
 پس فِرَاقِ آن دو نور پایدار  
 ۹۰ او چو میخواند مرا، من بِنِگرم  
 گر لطیفی زشت را در پی کُند  
 کی ببینم روی خود را؟ ای عجب!  
 نقشِ جانِ خویش می جُشَم بَسی  
 گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟  
 ۹۵ آینه آهَن برای پوستان است  
 آینه جان نیست، الا روی یار  
 گفتم: ای دل، آینه کُلی بِجُو  
 زین طلب بنده بکوی تو رسید  
 دیده تو، چون دلم را دیده شد  
 ۱۰۰ آینه کُلی تُرا دیدم اَبَد  
 گفتم: آخر خویش را من یافتم  
 گفت وَهَمَم: کآن خیال تست، هان!

خَاكِ بَرِ وِی كُوزِ خَاكَتِ مِی شَكِیْفَت  
 وَرَنَه، خود خندید بَر مَن زشتِ رو  
 وَرَنَه، او خندد مرا مَن کی خَرَم  
 كَی جَوَانِ نَو گزیند پیرِ زَال  
 طَیِّبَاتِ لَطِیِّینْ بَرِ وِی بِخَوَان  
 گرم گرمی را کشید و سرد سرد  
 باقیان از باقیان هم سرخوشتند  
 نوریان مر نوریان را طالب اند  
 نور چشم از نورِ رَوَزن کی شگفت؟  
 تا بپیوندد بنور روز زود  
 دانکه چشم دل بستی، برگشا  
 کو همی جُوید ضیای بی قیاس  
 تا سه آوردت، گشادی چشم هات  
 تا سه می آرد، مر آنرا پاس دار!  
 لایق جَذبم و یا: بَد پَیْکَرَم  
 تَسْخَرِی باشد که او بر وی کُند  
 تا چه رَنگم، همچو روزم؟ یا چو شب؟  
 هیچ می نمود نَقشَم از کُسی  
 تا بداند هر کسی کو چیست و کیت  
 آینه سیمای جان، سنگی بهاست  
 روی آن یاری که باشد ز آن دیار  
 رَو بَدْرِیَا کَار بَر ناید ز جُو  
 درد مریم را بخرمای بُن کشید  
 صد دل نادیده غرق دیده شد  
 دیدم اَندر چشم تو مَن نقشِ خُود  
 در دو چشمش راه روشن یافتم  
 ذاتِ خود را از خیال خود بدان

نَقَشِ مَنْ از چشَمِ تو آواز داد  
 کساندرین چشَمِ مُنَبِّرِ بی زوال  
 در دو چشَمِ غَیْرِ مَنْ، تو نقشِ خُود  
 زانکِ سَرْمَه نَبِیْتی دو می کشد  
 چشمتان خانه خیالت و عَدَم  
 چشَمِ مَنْ چون سُرْمه دید از ذوالجَلال  
 تا یکی مو باشد از تو پیشِ چشَم  
 یَشَم را آنکه شناسی از گُهر

که: مَنَمِ تو، تو مَنِ در اِتِّحاد  
 از حَقایقِ راه گُسی یابد خیال؟  
 گر ببینی آن خیالی دان و رَد  
 بساده از تصویرِ شیطان می چشد  
 نِستِها و هُتِ بَیْنَد لاجَرَم  
 خانه هَسْتِیت، نَه خانه خیال  
 در خیالتِ گوهری باشد چو یَشَم  
 کز خیالِ خود کنی کُلّی عَبر

۱۰۵  
 یک حکایت بشنو ای گوهرشناس  
 تا بدانی تو عیان را از قیاس

### هلال پنداشتنِ آن شخصِ خیال را در عهدِ عُمَرِ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ

ماهِ روزه گشت در عهدِ عمر  
 تا هلالِ روزه را گیرند فال  
 چون عمر بر آسمان مه را ندید  
 ورنه، مَنْ بیناترم افلاک را  
 گفت تر کُن دستِ بر ابرو بمال  
 چونکِ او تر کرد اُبرو، مه ندید  
 گفت آری، مویِ ابرو شد کمان  
 چونکِ مویی کُر شد او را راه رَد  
 مویِ کُر چون پرده گردون بُود  
 راست کن اجزات را از راستان  
 هم ترازو را ترازو راست کرد  
 هر که با ناراستان هم سنگ شد  
 رو اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ باش  
 بر سَرِ اَغیارِ چون شمشیر باش

بر سر کوهی دویدند آن نَفَر  
 آن یکی گفت: ای عمر، اینک هلال!  
 گفت: کین مَه از خیال تو دمید  
 چون نمی بینم هلالِ پاک را؟  
 آنگهان تو بر نگر سویِ هلال  
 گفت: ای شه نیست، مه شد ناپدید  
 سویِ تو افگند تیری از گُمان  
 تا بدعوی لافِ دیدِ ماه زد  
 چون همه اجزات کُر شد، چون بُود؟  
 سَر مَکَشِ ای راست رَو، ز آن آستان  
 هم ترازو را ترازو کاست کرد  
 در کمی افتاد و عَقْلُش دَنگ شد  
 خَاکِ بَر دلداریِ اَغیارِ پاش  
 هین! مکن روباہ بازی، شیر باش

۱۱۵  
 ۱۲۰  
 ۱۲۵

تا ز غیرت از تو یاران نکلند  
آتش اندر زن بگرگان چون سپند  
جان بابا گویدت ابلیس، هین!  
این چنین تلبیس با بابات کرد  
۱۳۰ بر سر شطرنج چُست است این غراب  
ز آنکِ فرزین بندها داند بی  
در گـلـو مـاند خـسِ او سـالـها  
مالِ خـس باشد چو هست ای بی ثبات  
گر بُرد مالت عَدُوّی پُر فنی

ز آنکِ آن خاران عَدُوّ این گـلـند  
ز آنکِ آن گرگان عَدُوّ یو یـفـند  
تا بـدَم بـفـریدت دِیو لـعـین  
آدمی را این سه رُخ مات کرد  
تو مبین بازی بچشم نیم خواب  
که بگیرد در گلویت چون خسی  
چبست آن خس؟ مِهَر جـاه و مـالـها  
در گـلـویت مـانـع آبِ حیات  
رَه زنی را بُرده باشد رَه زنی

### دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

۱۳۵ دزدکی از مارگیری مار بُرد  
وا رَهید آن مارگیر از زخم مار  
مارگیرش دید، پس بشناختش  
در دُعا میخواستی جانم ازو  
شکر حق را کآن دُعا مَر دود شد  
۱۴۰ بس دُعاها کآن زیانت و هلاک

ز ابلهی آنرا غنیمت می شمرد  
مار کُشت آن دزد او را زارِ زار  
گفت از جان مار من پرداختش  
کیش ییـا بـم مار بـتـا بـم ازو  
من زیان پنداشتم، و آن سُود شد  
وز کـرَم می نشود یزدانِ پاک

### التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق  
گفت: ای همراه آن نام سَنی  
مر مرا آموز، تا احیان کُـنـم  
گفت: خامش کن که آن کار تو نیست  
۱۴۵ کآن نَفَس خواهد ز باران پاک تر  
عمرها بایست تا دم پاک شد

استخوانها دید در حُفـر هـی عمیق  
که بدان تو مُرده را زنده کنی  
استخوانها را بدان با جان کنم  
لایقِ آنفاس و گفتار تو نیست  
وز فـر شـته در رَوش دراک تر  
تا اَمین مَخـزَنِ اَفـلاک شد



خود گرفتنی این عصا در دستِ راست  
گفت اگر من نیستم اسرارِ خوان  
گفت عیسی: یا رب! این اسرار چیست؟  
چون غم خود نیست این بیمار را؟  
مرده خود را رها کرد دست او  
گفت حق: ادبارگر، ادبار جوست  
آنک تـخـم خـار کـار دَر جـهـان  
گر گُلی گیرد بگف، خاری شود  
کیمیای زهر و مارست آن شقی

دستِ راستانِ موسی از کجاست؟  
هم تو بر خوان نام را بر استخوان  
میلِ این آبله درین پیگار چیست؟  
چون غم جان نیست این مُردار را؟ ۱۵۰  
مرده بیگانه را جوید رَفو  
خارِ روییده جزای کشتِ اوست  
هان و هان او را مجو در گِلستان  
ور سوی یاری رود، ماری شود  
بـرخـلافِ کیمیای مُتقی ۱۵۵

### اندر زکردنِ صوفی خادم را در تیمار داشتِ بهیمه و لا حول گفتنِ خادم

صوفی بی می گشت در دورِ افق  
یک بهیمه داشت در آخرِ بَست  
پس مُراقب گشت با یارانِ خویش  
دفترِ صوفی سواد و حَرف نیست  
زادِ دانشمند آثارِ قَیَم  
همچو صیّادی سوی اشکار شد  
چند گاهش گام آهو در خورست  
چونک شکر گام کرد و ره بُرید  
رفتَنِ یک منزلی بر بُویِ ناف  
آن دلی کو مطلع مَتهابهاست  
با تو دیوارست، با ایشان دَرست  
آنچ تو در آینه بینی عیان  
پیرِ ایشان اند کین عالم نَبود  
پیش ازین تن، عُمرها بگذاشتند  
پیشتر از نقشِ جان پذیرفته اند  
مَشوَرَت می رفت در ایجادِ خَلق

تا شبی در خانقاهی شد قُتُق  
او بـصـدرِ صُفّه با یارانِ نِشْت  
دفتری باشد حضورِ یارِ بیش  
جز دلِ اسپید همچون برف نیست  
زادِ صوفی چیست؟ آثارِ قَدَم ۱۶۰  
گام آهو دید، بر آثار شد  
بعد از آن خود نافِ آهو رَهبرست  
لا جَرَم ز آن گام در کامی رسید  
بهتر از صد منزلِ گام و طَواف  
بَهرِ عارفِ فَتَحَتِ آبوانهاست ۱۶۵  
با تو سنگ و با عزیزان گوهرست  
پیرِ اندر خشت بیند بیش از آن  
جان ایشان بود در دریای جُود  
پیشتر از کِشتِ بَر برداشتند  
پیشتر از بَحرِ دُرِها سُفته اند ۱۷۰  
جانشان در بَحرِ قُدَرَت تا بـحـلـق

۱۷۵ چون مَلايَک مَانَعِ آن مِی شُدند  
 مُطَّلَع بِر نَفْسِ هَر کِه هَسْتُ شُد  
 بِیَشْتَر ز أَفْلَاکِ کِیَوَان دِیده اند  
 بِی دِمَاغِ و دَل پُر از فِکَرَت بُدند  
 ۱۸۰ آن عِیَان نَسَبَت بِاِیْشَان فِکَرَتِ  
 فِکَرَت از مَاضِی و مُسْتَقْبَل بُود  
 رُوح از اَنگُور، مِی را دِیده است  
 دِیده چُون بِی کِیْفِ هَر بِا کِیْفِ را  
 بِیَشْتَر از خَلَقَتِ اَنگُورِها  
 ۱۸۵ در تَـمُوزِ گَرم مِی پِیْنَد دِی  
 در دَل اَنگُور، مِی را دِیده اند  
 آسْمَان در دُور اِیْشَان جُرْعَه نَوشِ  
 چُون از اِیْشَان مُجْتَمَعِ بِنِی دُویَار  
 بِر مِثَالِ مَوَجهَا اَعْدَادِشَان  
 ۱۹۰ مُفْتَرَقِ شَدِ آفْتَابِ جَانِها  
 چُون نَظَر در قَرصِ داری خُود یَکِیت  
 تَفْرِقَه در رُوحِ حَیَوَانِی بُود  
 چُونکِ حَقِّ رَشِّ عَلَیْهِم نَورَه  
 یَکِ زَمَانِ بَگَذارِ ای هَمَرَه مَلال  
 در بَیَانِ نَآیَدِ جَمَالِ حَالِ او  
 چُونکِ مَن از خَالِ خُوبِش دَم زَنَم  
 هَمچُو مَوری اَندرِیْن خِیرَمَن خُوشَم

بِر مَلايَک خُفِیه خُنبَکِ مِی زَدَدند  
 پِش از آن کَاین نَفْسِ کُلِّ پَا بَسْتُ شُد  
 بِیَشْتَر از دَانِه هَا نَآن دِیده اند  
 بِی سِپَاهِ و جَنگِ بَرِ نَصْرَت زَدَدند  
 وَرَنَه خُود نَسَبَت بِدُورَانِ رُویْتِست  
 چُون ازِیْن دُورِست، مُشْکَلِ حَلِّ شُود  
 رُوح از مَعْدُوم، شِی را دِیده است  
 دِیده پِش از کَانَ صَحِیحِ و زَیْفِ را  
 خُورده مِیْهَا و نَموده شُورِها  
 در شُعَاعِ شَمْسِ مِی پِیْنَد قِی  
 در قَنایِ مَخْضِ شِی را دِیده اند  
 آفْتَابِ از جُودِشَان زَرَبَتِ پَوشِ  
 هَم یَکِی بَاشَد و هَم شَصَد هِزار  
 در عَدَدِ آورده بَاشَد بِادِشَان  
 در دُرونِ رُوزِ اَبَدَانِها  
 و آنکِ شُد مَحْجُوبِ اَبْدَانِ در شَکِیت  
 نَفْسِ وَاحِدِ، رُوحِ انْسانِی بُود  
 مُفْتَرَقِ هَرگِز نَگَرَدَدِ نَورِ او  
 تا بَگویم وَصْفِ خَالِی زِ آن جَمال  
 هَر دُو عَالَمِ چِیست؟ عَکْسِ خَالِ او  
 نَطَقِ مِیخَواهد کِه بِشْکَافَد تَنَم  
 تا فِزُونِ از خُویْشِ باری مِی گَشَم

بسته شدنِ تقریرِ معنیِ حکایتِ به سببِ میلِ مُسْتَمَعِ  
 بِاسْتِمَاعِ ظَاهِرِ صُورَتِ حِکَايَتِ

تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست  
 جر کند وز بعدِ جر مدی کند

۱۹۵ گنی گذارد آنکِ رشکِ روشنیست؟  
 بِسَحَرِ کَفِّ پِشِ آرد و سَدِی کُند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر  
خاطرش شد سوی صوفی قنق  
لازم آمد باز رفتن زین مقال  
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز  
جسم ما جوز و مویز است ای پسر  
ور تو اندر نگذری اکرام حق  
بشنو اکنون صورت افسانه را

مستمع را رفت دل جایی دگر  
اندر آن سودا فرو شد تا عتق  
سوی آن افسانه بهر وصف حال  
همچو طفلان تاکی از جوز و مویز؟  
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر  
بگذرانند مر ترا از نه طبق  
لیک، هین! از گه جدا کن دانه را

### گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

حلقه آن صوفیان مستفید  
خوان بیاوردند بهر میهمان  
گفت خادم را که در آخر برو  
گفت: لا حول! این چه افزون گفتنت؟  
گفت: تر کن آن جوش را از نخست  
گفت: لا حول این چه میگویی میها  
گفت: پالانش فرو نه پیش پیش  
گفت: لا حول آخر ای حکمت گزار  
جمله راضی رفته اند از پیش ما  
گفت: آبش ده و لیکن شیر گرم  
گفت: اندر جو تو کمتر کاه کن  
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک  
گفت: لا حول ای پدر لا حول کن  
گفت: بستان شانه، پشت خر بخار  
خادم این گفت و میان را بست چست  
رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد  
رفت خادم جانب او باش چند  
صوفی از ره مانده بود و شد دراز

چونک بر وجد و طرب آخر رسید  
از بهیمه یاد آورد آن زمان  
راست کن بهر بهیمه کاه و جو  
از قدیم این کارها کار منست  
کآن خر پیرست و دندانهاش شست  
از من آموزند این ترتیبا  
داروی منبل بر نه بر پشت ریش  
جنس تو مهمانم آمد صد هزار  
هست مهمان جان ما و خویش ما  
گفت: لا حول، از توأم بگرفت شرم  
گفت لا حول، این سخن کوتاه کن  
وز بود تر، ریز بروی خاک خشک  
با رسول اهل کمتر گو سخن  
گفت: لا حول ای پدر، شرمی بدار  
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست  
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد  
کرد بر اندرز صوفی ریش خند  
خوابها می دید با چشم قراز



کَانَ خَرَش در چَنگِ گرگی مانده بُود  
 گفت: لَاحَوْلَ این چه سان ماخولیاست  
 باز می‌دید آن خَرَش در راه رَو  
 گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه  
 گفت چاره چیست یاران جسته‌اند ۲۲۵  
 باز می‌گفت ای عجب آن خادمک  
 مَن نَکَرَدَم با وَی الْأَلُطَف و لَیْن  
 هَر عداوت را سبب باید سَنَد  
 باز می‌گفت آدم با لطف و جود ۲۳۰  
 آدمی مَر مار و کُزْدَم را چه کرد  
 گرگ را خود خاصیت بذریدنست  
 باز می‌گفت این گُمان بَد خطاست  
 باز گفתי حَزَم سَوء الظَّنُّ تُست  
 صوفی اندر وسوسه و آن خَر چنان  
 آن خَر مسکین میان خاک و سنگ ۲۳۵  
 کُشته از ره جملۀ شب بی‌علف  
 خَر همه شب ذکر میکرد: ای اِلَه  
 با زبانِ حال می‌گفت: ای شیوخ  
 آنچِ آن خَر دید از رنج و عذاب  
 پس بسپهلو گشت آن شب تا سحر ۲۴۰  
 روز شد، خادم بی‌آمد بامداد  
 خَر فروشانه دو سه زخمش بزد  
 خَر جهنده گشت از تیزی نیش  
 چونکِ صوفی برنشت و شد روان  
 هَر زمانش خلق برمی‌داشتند ۲۴۵  
 آن یکی گوشش همی پیچید سَخْت  
 و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ  
 باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست؟

پاره‌ها از پُشت و رانش می‌رُبود  
 ای عجب آن خادم مُشْفِق کجاست؟  
 گَگَه بجاهی می‌فُتاد و گَگَه بگَو  
 فَا تَحَه میخواند او وَالْقَارِعَه  
 رفته‌اند و جمله دَرها بسته‌اند  
 نه که با ما گشت هم نان و نمک؟  
 او چرا با مَن کُند برعکس، کین؟  
 وَرَنَه جِئِنِّیْتُ وفا تلقین کُند  
 گَی بر آن ابلیس جَوری کرده بود  
 کو همی خواهد مَر او را مَرگ و دَرَد  
 این حَسَد در خلق آخر رَوشنست  
 بر بردار این چنین ظَنَم چراست؟  
 هر که بد ظن نیست کی ماند دُرُست  
 که چنین بادا جَزای دشمنان  
 کُز شده پالان، دریده پالَهَنگ  
 گاه در جان کردن و گَگَه در تَلَف  
 جَو رها کردم، کَم از یک مُشت کاه  
 رحمتی که سوختم زین خام شُوخ  
 مرغِ خاکِی بیند اندر سَیلِ آب  
 آن خَر بیچاره از جُوع البَقَر  
 زود پالان جُست بر پُشتش نهاد  
 کُرد با خَر آنچ ز آن سَگ می‌سَزَد  
 کو زبان تا خَر بگوید حالِ خویش  
 رَو در افتادن گرفت او هَر زمان  
 جمله رنجورش همی پنداشتند  
 و آن دگر در زیر گامش جُست لَخت  
 و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ  
 دی نمی‌گفتی که شکر، این خَر قویست؟

گفت: آن خر کو بشب لَاحُول خُورَد  
 چُونکِ قُوتِ خر بشب لَاحُول بود  
 آدمسی خوارند اغلب مردمان  
 خانۀ دیوست دلهای همه  
 از دَم دیو آنکِ او لَاحُول خُورَد  
 هر که در دنیا خورَد تَلِیسِ دِیو  
 در ره اسلام و بر پولِ صِراط  
 عشوہهای یارِ بُد مَنیوش، هین!  
 صد هزار اِبلِسِ لَاحُول آر بین  
 دَم دَهد، گوید ترا ای جان و دوست  
 دَم دَهد تا پوستت بیرون کشد  
 سَر نَهد بر پایِ تو قَصَابِ وار  
 همچو شیری صیدِ خود را خویش کن  
 همچو خادمِ دانِ مراعاتِ خَسان  
 در زمینِ مردمانِ خانۀ مَکُن  
 کیست بیگانه؟ تنِ خاکی تو  
 تا تو تن را چَرَب و شیرین می دَهی  
 گر میانِ مُشکِ تن را جا شود  
 مُشکِ را بَر تن مَزَن، بَر دَل بَمال  
 آن مُنافِق، مُشکِ بر تن می نهد  
 با زبانِ نامِ حق و در جانِ او  
 ذِکرِ با او همچو سبزه گلخن است  
 آن نباتِ آنجا یقینِ عاریت است  
 طِیباتِ آید بسوی طِیِّین  
 کین مدار، آنها که از کین گمرَهند  
 اصلِ کینه دوزخست و کینِ تو  
 چون تو جزوِ دوزخی، پس هوشدار  
 تلخ با تلخانِ یقینِ مُلحَق شود

جز بدین شیوه نداند راه کرد  
 شبِ مُسَبِّح بود و روز اندر سُجود ۲۵۰  
 از سَلامِ عَلَیکِ شان کم جو امان  
 کم پذیر از دیوِ مردم دَم دَمِیه  
 همچو آن خر در سر آید در نَبَرَد  
 وز عَدُوّ دوستِ رُو، تعظیم و رِیو  
 در سَر آید همچو آن خر از خُباط ۲۵۵  
 دام بین، ایمن مَرَو تو بر زمین  
 آدمِا، اِبلِسِ را در مار بین  
 تا چو قَصابی کُشد از دوستِ پوست  
 وای او کُز دشمنانِ اَفیون چُشد  
 دَم دَهد تا خونت ریزد زار زار ۲۶۰  
 تَرَکِ عِشوۀ اجنبی و خویش کن  
 بی کسی بهتر ز عِشوۀ ناکسان  
 کارِ خود کُن، کارِ بیگانه مَکُن  
 کُز برایِ اوست غمِ شاکی تو  
 جوهرِ خود را نبینی، فربهی ۲۶۵  
 روزِ مُرَدَن گَندِ او پیدا شود  
 مُشکِ چه بُود نامِ پاکِ ذوالجَلال  
 روح را در قَعرِ گُلخن می نهد  
 گندها از فِکَرِ بی ایمانِ او  
 بر سرِ مَبَرَز گُل است و سوسن است ۲۷۰  
 جای آن گُل مَجلِسِ است و عِشَرَتست  
 لِیَلِخَیثِینِ الخَیثِساتِست، هین!  
 گورِشان پهلویِ کینِ داران نهند  
 جزوِ آن کُلَّت و خصمِ دینِ تو  
 جزوِ سوی کُلْ خود گیرد قرار ۲۷۵  
 کی دَم باطلِ قرینِ حق شود؟

ای برادر، تو همان اندیشه‌ای  
 گر گُلّت اندیشه تو، گلشنی  
 گر گلابی، بر سر و جَیّت زنند  
 ۲۸۰ طبله‌ها در پیشِ عطاران بسین  
 جنبها با جنبها آمیخته  
 گر دَرِ آمیزند عود و شکرش  
 ۲۸۵ طبله‌ها بشکت و جانها ریختند  
 حق فرستاد انبیا را بر وَرَق  
 پیش ازین ما اُمّت واحد بُدیم  
 قَلْب و نیکو در جهان بودی رَوان  
 تا برآمد آفتاب انبیا  
 چشم داند فرق کردن رنگ را  
 چشم داند گوهر و خاشاک را  
 ۲۹۰ دشمن روزند این قَلْبِکَان  
 ز آنکِ روزست آیینه تعریفِ او  
 حق قیامت را لَقْب ز آن روز کرد  
 پس حقیقت روز، سرّ اولیاست  
 عکسِ رازِ مردِ حق دانید روز  
 ۲۹۵ ز آن سبب فرمود یزدان وَالضُّحی  
 قولِ دیگر کین ضحی را خواست دوست  
 ورنه بر فانی قَسَم گفتن خطاست  
 از خَلیلی لَا أُحِبُّ إِلَّا فِیلین  
 باز، و اللّیل است ستّاری او  
 ۳۰۰ آفتابش چون برآمد ز آن قَلْک  
 وصل پیداگشت از عَینِ بلا  
 هر عبارت خود نشان حالتیت

ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای  
 ور بُود خاری، تو هیمة گلخنی  
 ور تو چون بولی، بُرونت افگند  
 جنس را با جنسِ خود کرده قرین  
 زین تجانس زیستی انگيخته  
 برگزیند یک یک از یکدیگرش  
 نیک و بد در همدگر آمیختند  
 تا گزید این دانه‌ها را بر طَبَق  
 کس ندانستی که ما نیک و بدیم  
 چون همه شب بود و ما چون شبِ رَوان  
 گفت: ای غشّ دور شو، صافی بیا  
 چشم داند لعل را و سنگ را  
 چشم را ز آن میخلد خاشاکها  
 عاشق روزند آن زَرهای کان  
 تا ببیند اشرفی تشریفِ او  
 روز بنماید جمالِ سُرخ و زرد  
 روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست  
 عکسِ ستّارِش شامِ چشمِ دوز  
 وَالضُّحی نورِ ضمیرِ مصطفی  
 هم برای آنکِ این هم عکسِ اوست  
 خود فنا چه لایقِ گفتِ خداست؟  
 پس فنا چون خواست ربّ العالمین  
 و آن تنِ خاکِی زنگاری او  
 با شبِ تن گفت: هین! ما ودّعک  
 ز آن حلاوت شد عبارتِ ماقلی  
 حالِ چون دست و عبارتِ آلتیست

۱- سورة ۹۳- آیه ۱

۲- سورة ۶- آیه ۷۶



آلتِ زرگر بر پَدست کفشگر  
و آلتِ اسکاف پیش بر زرگر  
بود آنا الحق در لب منصور، نور  
شد عصا اندر کف موسی، گوا  
زین سبب عیسی بدان همراه خود  
کو نداند، نقص بر آلت نهد  
دست و آلت همچو سنگ و آهنست  
آنکِ بی جفتست و بی آلت، یکیست  
آنکِ دو گفت و سه گفت و بیش ازین  
أحوالی چون دفع شد یکسان شوند  
گر یکی گویی تو در میدان او  
گوی آنکه راست و بی نقصان شود  
گوش دار ای أحوال اینها را بهوش  
پس کلام پاک در دلهای کور  
و آن فسون دیو در دلهای کُر  
گر چه حکمت را بتکرار آوری  
وَر چه بنویسی، نشانش میکنی  
او ز تو رو در کند ای پُر ستیز  
ور نخوانی و ببیند سوز تو  
او نباید پیش هر نا اوستا

همچو دانه کشت کرده ریگ دَر  
پیش سگ گه، استخوان در پیش خر  
بود أنا الله در لب فرعون، زور ۳۰۵  
شد عصا اندر کف ساحر، هبا  
در نیاموزید آن اسم صمد  
سنگ بر گِل زن تو، آتش کی جهد؟  
جفت باید، جفت شرط زادنست  
در عدد شکست و آن یک بی شکست ۳۱۰  
مُتفق باشند در واجد یقین  
دو سه گویان هم یکی گویان شوند  
گِرد بر می گرد از چوگان او  
کو ز زخم دست شه رقصان شود  
داروی دیده بگش از راه گوش ۳۱۵  
می نیاید، می رَوَد تا اصل نور  
می دَوَد چون کفش کُر در پای کُر  
چون تو نااهلی، شود از تو بَری  
ور چه می لافی، یانش میکنی  
بندها را بگیلد وز تو گریز ۳۲۰  
عِلْم باشد مرغ دست آموز تو  
همچو کاووسی بخانه روستا

### یافتن پادشاه باز را بخانه کم پیر زن

نه چنان بازیست کو از شه گریخت  
تسا که تُماجی پَرزد اولاد را  
پایکش بست و پَرش کوتاه کرد  
گفت نااهلان نکردند بساز  
دستِ هر نا اهل بیمار کند

سوی آن گمپیر کو می آرد بیخت  
دید آن باز خوش خوش زاد را  
ناخنش بُبرید و قوتش کاه کرد ۳۲۵  
پَر فرود از حد و ناخن شد دراز  
سوی مادر آ، که تیمارت کند

۲۳۰ مِهْرِ جاہل را چنین دان ای رفیق  
روزِ شه در جُست و جُو ییگاه شد  
دید ناگه باز را در دُود و گُرد

گفت هر چند این جزایِ کارِ تُت  
چون کنی از خُلد در دوزخ قرار  
این سِزای آنک از شاهِ خَپر  
باز میمالید پَر پَر دَسْتِ شاه  
۲۳۵ پس کجا زارد کجا نالد لثیم؟

لطفِ شه، جانرا جنایت جُو کند  
رَو، مکن زشتی، که نیکهای ما  
خدمتِ خود را سِزا پنداشتی  
چون تُرا ذِکَر و دُعا دستور شد  
۲۴۰ هم سخن دیدی تو خود را با خدا

گر چه با تو شه نشیند بَر زمین  
باز گفت ای شه! پشیمان میثوم  
آنک تو مَسْتَش کنی و شیر گیر  
گر چه ناخن رفت، چون باشی مرا  
۲۴۵ وَر چه پَرَم رفت چون پَنوازیَم

گر کمر بخشیم، گُه را بَر گنم  
آخِر از پشه نه گم باشد تَنم  
در ضعیفی، تو مرا باییل گیر  
قَدَرِ قُندُق افگنم بُندُق حریق  
۲۵۰ موسی آمد در وَا با یک عصاش

هر رسولی یک نه کان دَر ز دَسْت  
نوح چون شمشیر در خواهیْد ازو  
احمد! خود کیست اسَپاهِ زمین  
تا بداند سَعَد و نَحسِ بی خبر  
۲۵۵ دَوَرِ تُت ایبرا که موسی کَلیم

کُز رَوَد جاہل همیشه در طریق  
سوی آن کَمپیر و آن خرگاه شد  
شه برو بگریست زار و نوحه کرد  
که نباشی در وَفای ما دُرُست  
غافل از لایِستَویِ أَصْحابِ نار  
خیره بگریزد بخانه گَنده پیر  
بی زبان میگفت: من کردم گناه  
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم  
ز آنک شه هر زشت را نیکو کند  
زشت آید پیش آن زیبایِ ما  
تو لِسوایِ جُرم از آن افراشتی  
ز آن دُعا کردنِ دِلَت مَفروز شد  
ای بَساکو زین گمان افتد جُدا  
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین  
توبه کردم، نَو ملّمان میثوم  
گر ز مستی کُز رَوَد، عُدَرَش پذیر  
بَر گنم من پرچم خُرشید را  
چرخ بازی کم کند در بازیم  
گر دهی کِلکی عَلمها بشکنم  
مُسلکِ نَمرودی بِپَر بَرهم زَنم  
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر  
بُندُقَم در فِعل چون صد چون منجنیق  
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش  
بر همه آفاق، تنها بَر ز دَسْت  
موجِ توفان گشت ازو شمشیر خو  
ماه بین بر چرخ بشکافش جَبین  
دَوَرِ تُت این دور، نه دَوَرِ قَمَر  
آرزو می بُرد زین دَوَرِ مُقیم

چونکِ موسیٰ رونقِ دَورِ تو دید  
گفت: یا رب آن چه دَورِ رَحْمَتِ  
غوطه ده موسیٰ خود را درِ بحار  
گفت با موسیٰ بدان بنمودَمَت  
که از آن دَوری درین دَورِ ای کلیم  
من کریمم، نان نَمایم بنده را  
بینی طفلی بمالد مادری  
کو گُرُسَنه خفته باشد بی خبر  
کُنْتُ کُنْزاً رَحْمَةً مَخْفِیَةً  
هر گراماتی که میجویی بجان  
چند بُت بشکت احمد در جهان  
گر نبودی کوشش احمد تو هم  
این سَرَتِ وَا رَسَتْ از سِجْدَةِ صَنَم  
گر بگویی، شُکْرِ این رَسْتَن بگوی  
مَر سَرَتِ را چون رَهانید از بُتان  
سَر ز شُکْرِ دین از آن برتافتی  
مردِ میرائی چه داند قدرِ مال  
چون بگریانم بجوشد رَحْمَتِ  
گر نخواهم داد خود نَمایَمَش  
رَحْمَتِ مَوْقُوفِ آن خوش گریه هاست

کاندرو صَبَحِ تَجَلّی می دمید  
آن گذشت از رَحْمَتِ آنجا رُویتِ  
از میسّانِ دَورِ اَحْمَدِ بَرآر  
راه آن خلوت بدان بگشودَمَت  
۳۹۰ پا بکش زیرا درازست این کلیم  
تا بگریاند طَمَعِ آن زنده را  
تا شود بیدار، وَا جُوید خوری  
و آن دو پستان میخَلَد از مِهر در  
فَإِنْبَعَثْ أُمَّةً مَهْدِیَةً  
او نَمُودت تا طمع کردی در آن  
تا که یا رب گوی گشتند اُمّتان  
می پرستیدی چو اجدادت صَنَم  
تا ببدانی حقّ او را بر اُمَم  
کَز بُتِ بَاطِن هَمّت برهاند اوی  
۳۹۵ هم بدان قُوتِ تو دل را وَا رَهان  
کَز پدر میراثِ مُفْتَشِ یافتی  
رُستمی جان کند و مَجّان یافت زال  
آن خسرو شده بنوشد نَعْمَتِ  
چونش کردم بسته دل بگشایَمَش  
چون گِریست، از بَحْرِ رَحْمَتِ موج خاست  
۳۷۵

### حلوای خریدنِ شیخ احمد خضرویه قدّس الله سرّه العزیز جَهَتِ غریمانِ بِالْهَامِ حق

بود شیخی دایماً او وام دار  
ده هزاران وام کردی از مِهان  
هم بوام او خانقاهی ساخته  
وام او را حق ز هر جا می گزارد

از جوانمردی که بود آن نامدار  
خرج کردی بر فقیرانِ جَهان  
جان و مال و خانقّه در باخته  
کرد حق بَهرِ خلیل از ریگ آورد



۳۸۰ گفت پیغمبر که در بازارها  
 کای خدا تو مُتفقانرا ده خَلَف  
 خاصه آن متفق که جانِ انفاق کرد  
 حَلَق پیش آورد اسماعیل وار  
 پس شهیدان زنده زین رویند خوش  
 ۳۸۵ چون خَلَف دادستان جانِ بقا  
 شیخ وامی سالها این کار کرد  
 تخمها می کاشت تا روزِ اَجَل  
 چونکِ عُمَر شیخ در آخر رسید  
 وامداران گیرد او بنشسته جَمْع  
 ۳۹۰ وامداران گشته نومید و تُرُش  
 شیخ گفت این بدگمانان را نگر  
 کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد  
 شیخ اشارت کرد خادم را بِسَر  
 تا غریمان چونک از حلوا خورند  
 ۳۹۵ در زمانِ خادم برون آمد بِدَر  
 گفت او را: کاینهمه حلوا بچند؟  
 گفت نه از صوفیان افزون مَجُو  
 او طَبَق بنهاد اندر پیش شیخ  
 کرد اشارت با غریمان کین نَوَال  
 ۴۰۰ چون طبق خالی شد، آن کودک سِتَد  
 شیخ گفتا از کجا آرَم دِرَم؟  
 کودک از غم زَد طبق را بِرُ زمین  
 می گریست از غَبَنِ کودک هایِ  
 کاشکی مَن گیرد گُلخَن گشتمی  
 ۴۰۵ صوفیانِ طَبَلِ خوارِ لُقْمَه جُو  
 از غریبِ کودک آنجا خیر و شر  
 پیش شیخ آمد که: ای شیخ دُرُست

دو فرشته می کند اِیْدَر دُعا  
 وی خدا تو مُمیکانرا ده تَلَف  
 حَلَقِ خود قربانی خَلَق کرد  
 کارد بر حَلَقش نیارد کردگار  
 تو بدان قالب بمنگر گَبَرُوش  
 جانِ اِیْمَن از غم و رنج و شَقا  
 می ستد میداد همچون پایِ مَرَد  
 تا بُوَد روزِ اَجَل میرِ اَجَل  
 در وجودِ خود نشانِ مرگ دید  
 شیخ بر خود خوش گدازان همچو شَمع  
 دردِ دلها یار شد با دردِ شُش  
 نیست حق را چار صد دینار زر؟  
 لافِ حلوا بر امیدِ دانگ زد  
 که بر و آن جمله حلوا را بِخَر  
 یک زمانی تلخ در مَن نَنگرند  
 تا خَرَد او جمله حلوا را بِزَر  
 گفت کودک: نیم دیناری و اند  
 نیم دینارت دَهَم دیگر مگو  
 تو بین اَسرارِ سِرّ اندیش شیخ  
 نَک تَبَرُک خوش خورید این را حلال  
 گفت: دینارم بده ای با خِرَد  
 وام دارم، می رَوَم سَوی عَدَم  
 ناله و گریه بر آورد و حَنین  
 که مرا بِشکسته بودی هر دو پای  
 بر در این خانقَه نَگدَشتمی  
 سَکِ دلان و همچو گربه رُوی شُو  
 گیرد اَمَد گشت بِرُ کودک حَشَر  
 تو یقین دان که: مرا استاد کُشت

گَر رَوَم مَن پِيش او دَسْتِ تَهِي  
 و آن غَرِيمان هم بانكار و جُخود  
 مال مان خوردی، مَظَالِم می بَرِي  
 تا نمازِ ديگر آن كودك گريست  
 شيخ فارغ از جفا و از خِلاف  
 با اَزَل خوش با اَجَل خوش شادكام  
 آنكِ جان در روي او خندد چو قند  
 آنكِ جان بوسه دَهد بَر چشم او  
 در شب مهتاب مَه را در سِماك  
 سَك و ظِيفَه خود بجا می آورد  
 كارَكِ خود می گزارد هر كسي  
 خَسِ خَسانه مِروَد بَر روي آب  
 مصطفى مَه می شكافد نيم شب  
 آن مِیحا مرده زنده ميکند  
 بانگِ سَك هرگز رَسَد در گوش ماه؟  
 می خورد شَه بَر لَبِ جو تا سَحَر  
 هم شدي توزیع كودك دانك چند  
 تا كسي ندهد بَكودك هيچ چيز  
 شد نماز ديگر، آمد خادمي  
 صاحبِ مالي و حالي پيش پير  
 چار صد دينار بَر گوشه طَبَق  
 خادم آمد شيخ را اِكرام كرد  
 چون طبق را از عطا وا كرد رُو  
 آه و افغان از همه برخاست زود  
 اين چه سِرِّست اين چه سلطانِست باز؟  
 ما ندانستيم، ما را عفو كن  
 ما كه كورانِه عصاها می زنيم  
 ما چو گَران ناشيده يك خطاب

او مرا بگشود، اجازت میدهی؟  
 رو بشیخ آورده کین بازی چه بود؟  
 از چه بُود اين ظَلَم ديگر بَر سَری؟ ۴۱۰  
 شيخ ديده بَست و در وي ننگريست  
 در كشيده روي چون مَه در لِحاف  
 فارغ از تَشْنيع و گفتِ خاص و عام  
 از تُرُش رويي خَلَقش چه گزند؟  
 كِي خورد غم از فَلَك وز خَشَم او؟ ۴۱۵  
 از سگان و عَوَعوا ايشان چه باك؟  
 مَه وظِيفَه خود بِرُخ می گُسترد  
 آب نَگذازد صَفَا بَهرِ خَسي  
 آبِ صافي می رَوَد بي اضطراب  
 ژاژ می خايد ز كينه بُو لَهَب ۴۲۰  
 و آن جُهود از خَشَم سَبَلت ميکند  
 خاصه ماهي كو بُود خاصِ اِلَه  
 در سَماع از بانگِ چَغَزان بي خبر  
 هَمَّت شيخ آن سَخا را كرد بَند  
 قُوت پيران ازين بيش است نيز ۴۲۵  
 يَك طَبَق بَر كَف ز پيش حائمي  
 هَدِيَه بفرستاد كز وي بُد خَبير  
 نيم دينار دگر اندر وَرَق  
 و آن طَبَق بَنهاد پيش شيخ فَرَد  
 خلق ديسدند آن كرامت را ازو ۴۳۰  
 كاي سَرِ شيخان و شاهان، اين چه بود؟  
 اي خداوندِ خداوندانِ راز  
 بس پراكنده كه رفت از ما سُخُن  
 لاجَرَم قنديلهها را بِشَكَنيم  
 هرزه گويان از قياسِ خود جواب ۴۳۵

ما ز موسیٰ پند نگر فیم، کو  
 با چنان چشمی که بالا می‌شتافت  
 کرده با چشمت تَعَبُ موسیٰ  
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال  
 ۴۴۰ سِرِّ این، آن بود کز حق خواستم  
 گفت: آن دینار اگر چه اندکست  
 تا نگرید کودکِ حلوا فروش  
 ای برادر، طفلِ طفلِ چشمِ توت  
 گر همه خواهی که آن خِلعت رَسَد

گشت از انکارِ خِضری زرد رُو  
 نورِ چشمش آسمان را می‌شکافت  
 از حَمَاقَتِ چشمِ موشِ آسیا  
 من بِحِلْ کردم شما را آن حَلال  
 لاجَرَمِ ببنمود راهِ راشتم  
 لیک موقوف غریبِ کودِ کُست  
 بَخِرِ رَحمت در نمی‌آید بجوش  
 کام خود موقوف زاری دان دُرست  
 پس بگریبان طفل دیده بر جَد

### ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم‌گری تا کور نشوی

۴۴۵ زاهدی را گفت یاری در عَمَل  
 گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال  
 گر ببیند نور حق، خود چه غَمَت؟  
 ورنه خواهد دید حق را گوی برو  
 غم مخور از دیده کآن عیبی تُراست  
 ۴۵۰ عیبی روح تو با تو حاضر است  
 لیک پیگارِ تنِ پُر اُستخوان  
 همجو آن ابله که اندر داستان  
 زندگی تنِ مَجو از عیبی‌ات  
 بر دل خود گم نه اندیشه معاش  
 ۴۵۵ این بَدَنِ خرگاه آمد روح را  
 تُرک چون باشد، بیابد خرگهی

کم‌گری تا چشم را نآید خَلَل  
 چشم ببیند یا نبیند آن جَمال  
 در وصال حق دو دیده چه کمست!  
 این چنین چشم شقی، گو: کور شو  
 چپ مَرَو تا بَخَشَدَت دو چشمِ راست  
 نُصرت از وی خواه، کو خوشِ ناصر است  
 بر دل عیبی مَنه تو هر زمان  
 ذِکَرِ او کردیم بَهرِ راستان  
 کام فرعونِ مَخواه از موسی‌ات  
 عیشِ گم نآید، تو بَرِ درگاه باش  
 یا مِثالِ کشتنی مِر نوح را  
 خاصه چون باشد عزیزِ درگهی

### تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بَرِ استخوان  
 از بَرای التماسِ آن جوان



حُکْمِ یزدان از پَیِ آن خَمامِ مَرَد  
از میانِ بَرَجَتِ یکِ شیرِ سیاه  
کَلَه‌اش برکند، مَغزَش ریخت زود  
گر ورا مَغزی بُدی اشکَتَش  
گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟  
گفت عیسی: چون نخوردی خونِ مَرَد؟  
ای بَبا کسِ همجو آن شیرِ زیان  
قسمتش کاهمی نه و حِرصَش چو کوه  
ای مُبِیَّر کرده ما را در جهان  
طُعمه بنموده بما و آن بوده شَت  
گفت آن شیر: ای مسیحا، این شکار  
گر مرا روزی بُدی اندر جهان  
این سِزای آنکِ یابَد آبِ صاف  
گر بدانَد قِیمَتِ آن جُویِ خَر  
او بیسبَابِ آنچنان پیغمبری  
چون نَمِرد پیش او؟ کز اَمَرِ کُن  
هین! سَگِ نَفَسِ تَرا زنده مَخواه  
خاکِ بر سر استخوانی را که آن  
سَگِ نثی، بر استخوان چون عاشقی؟  
آن چه چشمت آنکِ یَنایش نیست  
سَهو باشد ظَنها را گاه گاه  
کرده‌ای بر دیگران نوحه گری  
ز اَبَرِ گریان، شاخ سبز و تَر شود  
هر کجا نوحه کنند، آنجا نشین  
ز آنکِ ایشان در فِراقِ فانی‌اند  
ز آنکِ بر دَلِ نَقشِ تَقَلِید است بَسند  
ز آنکِ تَقَلِیدِ آفتِ هر نیکوِیست  
گر ضَریری لَمُترست و تیز خشم

صورتِ آن استخوان را زنده کرد  
پسَنجِه‌ای زد، کَرَد نَقش را تَباه  
مَغزِ جَوزی کساندرو مَغزی نبود ۴۶۰  
خود نبودی نَقصِ الا بِر تَنَش  
گفت: ز آن رُو که تو زو آشوفتی  
گفت: در قِسمت نبودم رِزقِ خُورَد  
صَید خود ناخورده، رفته از جهان  
وَجْه نه و کَرده تَحْصیلِ وُجوه ۴۶۵  
سُخره و ییگَار، ما را و اَره‌مان  
آنچنان پَنما بما آنرا، که هُنت  
بود خالِص از بَرایِ اِعتِبار  
خود چه کارستی مرا با مُردگان؟  
همجو خَر در جُو بمیزد از گِزاف ۴۷۰  
او بجای پا نهد در جُویِ سَر  
میرِ آبِی، زندگانی پَروری  
ای امیر آبِ ما را زنده کُن  
کَو عَدُو جان تُست از دیرگاه  
مَناحِ این سَگ بُود از صَیدِ جان ۴۷۵  
دیوچَه وار از چه بر خون عاشقی؟  
ز اَمِتِحانها، جُز که رُسوایش نیست  
این چه ظَنست؟ این که کور آمد ز راه  
مَدَتی بنشین و بر خود می‌گری  
ز آنکِ شمع از گَریه روشن تر شود ۴۸۰  
ز آنکِ تَو اولیتری اَندر حَنین  
غافل از لَمَلِ بَقایِ کانی‌اند  
رَو بآبِ چشَم بَسندش را بِرَند  
که بود تَقَلِید اگر کوه قویست  
گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم ۴۸۵

گر سخن گوید ز مُو باریک تر  
 مستی دارد ز گفتِ خود، ولیک  
 همچو جویست او، نه او آبی خورد  
 آب در جُوز آن نمی گیرد قرار  
 ۴۹۰ همچو نیایی ناله زاری کند  
 نوحه گر باشد مُقلّد در حدیث  
 نوحه گر گوید حدیث سوزناک  
 از مُحَقِّق تا مُقلّد فرقه است  
 مَنبَع گفتار این، سوزی بُود  
 ۴۹۵ هین! مشو غِره بدان گفتِ حَزین  
 هم مُقلّد نیست محروم از ثواب  
 کافر و مؤمن، خدا گویند، لیک  
 آن گدا گوید خدا، از بهر نان  
 گر بدانستی گدا از گفتِ خویش  
 ۵۰۰ سالها گوید خدا آن نان خواه  
 گر بِدِل در تافتی گفتِ لَبّش  
 نام دیوی ره بُرد در ساحری

آن سَرش را ز آن سُخَن نَبُود خَبَر  
 از بِرِ وی تا بَمی راهیست نیک  
 آب ازو بِر آب خواران بُگذرد  
 ز آنکِ آن جو نیست تشنه و آبِ خوار  
 لیک پیکارِ خریداری کنند  
 جز طَمَع نَبُود مُرادِ آن خَبیث  
 لیک کو سوزِ دل و دامنِ چاک؟  
 کین چو داوودست و آن دیگر صد است  
 و آن مُقلّد، کهنه آموزی بود  
 باز بِر، گاوست و بِر گردون حَنین  
 نوحه گر را مُزد باشد در حساب  
 در میان هر دو فرقی هست نیک  
 مُتقی گوید خدا، از عَینِ جان  
 بیش چشم او نه کم ماندی، نه بیش  
 همچو خر مُضَحَف کُشد از بهر کاه  
 ذَره ذَره گشته بودی قَالِبش  
 تو بنام حق، پشیزی می بُری

### خاریدنِ روستایی بتاریکی شیر را بظَن آنکِ گاوِ اوست

روستایی گاؤ در آخرِ بَست  
 روستایی شد در آخرِ سَویِ گاؤ  
 ۵۰۵ دست می مالید بر اعضایِ شیر  
 گفت شیر: ار روشنی افزون شدی  
 این چنین گستاخ ز آن می خاردَم  
 حق همی گوید که: ای مَغرورِ کور  
 که لَو اَنْزَلْنَا كِتَاباً لِّلْجَبَلِ  
 ۵۱۰ از من ار کوه اُخُد واقف بُدی

شیر گاؤش خورد، بر جایش نشست  
 گاؤ را می جُست شبِ آن کنجکاو  
 پشت و پهلوی، گاه بالا، گاه زیر  
 زهره اش بِذَریدی و دلِ خون شدی  
 کو درین شب گاؤ می پنداردَم  
 نه ز نامم پاره پاره گشت طور؟  
 لَانْصَدَعُ ثُمَّ انْقَطَعَ ثُمَّ اَزْتَحَلَّ  
 چشمه چشمه از جَبَلِ خون آمدی

از پدر و ز مادر این بشنیده‌ای  
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی  
بشنو این قصه پی‌تهدید را

لاجرم غافل درین پیچیده‌ای  
بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی  
تا بدانی آفت تقلید را

### فروختنِ صوفیانِ بهیمهٔ مسافر را جهتِ سماع

صوفی دُرُ خانقاه از ره رسید  
آبکش داد و علف از دست خویش  
احتیاطش کرد از سهو و غبط  
صوفیان تقصیر بودند و فقیر  
ای توانگر تو که سیری، هین مَخند  
از سر تقصیر آن صوفی رَمه  
کز ضرورت هست مُرداری مُباح  
مَم در آن دَم آن خَرک بفروختند  
وَلَوْلَا افتاد اندر خانقَه  
چند ازین زنبیل وین دریوزه چند؟  
ما هم از خَلقِیم، جان داریم ما  
تخم باطل را از آن می‌کاشتند  
و آن مسافر نیز از راه دراز  
صوفیانش یک بیک بنواختند  
گفت چون می‌دید میلانشان بوی  
لُوت خوردند و سماع آغاز کرد  
دودِ مطبخِ گِردِ آن پاکوفتن  
گاه دست افشان، قدم می‌کوفتنند  
دیر یابد صوفی از روزگار  
جز مگر آن صوفی کز نورِ حق  
از هزاران اندکی زین صوفیند  
چون سماع آمد ز اول تا کِیران

مَرکبِ خود بُرد و در آخر کشید  
نه آنچنان صوفی که ما گفتیم پیش ۵۱۵  
چون قضا آید چه سودست احتیاط؟  
کَادَ فَقْرًا أَنْ يَكُنْ كُفْرًا يُبِير  
بر کزِ آن فقیر دردمند  
خر فروشی در گرفتند آن همه  
بس فسادِ کز ضرورت شد صلاح ۵۲۰  
لُوت آوردند و شمع افروختند  
که امشبان لُوت و سماعست و شره  
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند؟  
دولت امشب میهمان داریم ما  
کآنک آن جان نیست، جان پنداشتند ۵۲۵  
خسته بود و دید آن اقبال و ناز  
نُردِ خدمتهای خوش میباختند  
گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟  
خانقَه تا سقف شد پر دود و گرد  
زاشتِیاق و وَجَدِ جان آشوفتن ۵۳۰  
گَه بسجده صُفّه را می‌روفتند  
ز آن سبب صوفی بُود بسیار خوار  
سیر خورد او فارغست از ننگِ دَق  
یاقیان در دولت او می‌زیند  
مطرب آغازید یک ضَرْبِ گِیران ۵۳۵



خَر بَرَفَت و خَر بَرَفَت آغاز کرد  
 زین خَراره پائی کوبان تا سَخَر  
 از رَه تَقْلید، آن صَوْفی هَمین  
 چون گذشت آن نوش و جوش و آن سَماع  
 ۵۴۰ خائنه خالی شد و صوفی بماند  
 رَخْت از حُجْرَه بِرُون آوَرْد او  
 تا رَسَد در هَمَرهان او می شتافت  
 گفت: آن خادم بآتش بُرده است  
 خادم آمد، گفت صوفی: خَر کجاست؟  
 ۵۴۵ گفت من خَر را بتو سپرده‌ام  
 بحث با: توجیه کن، حُجَّت میار  
 از تو خواهم، آنچ من دادم بتو  
 گفت پیغمبر که دستت هر چه بُرد  
 وَزَنِش از سرکشی راضی بدین  
 ۵۵۰ گفت: من مغلوب بودم، صوفیان  
 تو جگر بندی میان گریبان  
 در میان صد گُرسنه گرده‌ای  
 گفت گیرم کز تو ظُلماً بستند  
 تو نیایی و نگویی مَر مرا  
 ۵۵۵ تا خَر از هر که بُود مَن و اخَرَم  
 صد تدارک بود چون حاضر بُدند  
 من کرا گیرم؟ کرا قاضی بَرَم؟  
 چون نیایی و نگویی ای غریب  
 گفت والله آمدم بمن بارها  
 ۵۶۰ تو همی گفتی که: خَر رفت ای پسر  
 باز می‌گشتم که او خود واقف است  
 گفت آنرا جمله میگفتند خُوش  
 مَر مرا تقلیدشان بر باد داد

زین حرارت جمله را اَنباز کرد  
 کَف زَنان خَر رَفَت، خَر رَفَت ای پسر  
 خَر بَرَفَت آغاز کرد اندر حَنین  
 روز گشت و جمله گفتمند: اَلْوَداع  
 گَرْد از رَخْت آن مسافر می‌فشاند  
 تا بَخَر بَر بَنَد آن همراه جُو  
 رفت در آخِر، خَر خود را نیافت  
 ز آنکِ آب او دوش کمتر خورده است  
 گفت خادم: ریش بین، جَنگی بخاست  
 ۵۴۵ من تُرا بر خَر مُو کُل کرده‌ام  
 آنچ بسپردم ترا، واپس سپار  
 باز ده آنچ، فرستادم بتو  
 بایَدش در عاقبت واپس سپرد  
 نَک من و تو، خانه قاضی دین  
 حمله آوردند و بُودم بیم جان  
 اندر اندازی و جویی ز آن نشان  
 پیش صد سگ، گربه پَر مُرده‌ای  
 قاصِدِ خونِ من مِکین شدند  
 که خَرَت را می‌برند، ای بی‌نوا  
 ورنه توزیعی کنند ایشان زَرَم  
 این زمان هر یک باقلیمی شدند  
 این قضا خود از تو آمد بر سرم  
 پیش آمد اینچنین ظُلمی مَهب؟  
 تا ترا واقف کنم زین کارها  
 از همه گویندگان با ذوق تر  
 زین قضا راضیست، مردِ عارف است  
 مَر مرا هم ذوق آمد گفتش  
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی حاصلان  
 عکس ذوق آن جماعت می زدی  
 عکس چندان باید از یاران خوش  
 عکس، کاوّل زد، تو آن تقلید دان  
 تا نشد تحقیق، از یاران مبر  
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را  
 زآنک آن تقلید صوفی از طمع  
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع  
 گر طمع در آینه برخاستی  
 گر ترازو را طمع بودی بمال  
 هر نبی گفت با قوم از صفا  
 من دلیلم، حق شما را مشتری  
 چیست مزد کار من؟ دیدار یار،  
 چل هزار او نباشد مُزدِ من  
 یک حکایت گویمت، بشنو بهوش  
 هر کرا باشد طمع، الکن شود  
 پیش چشم او خیال جاه و زر  
 جز مگر مستی که از حق پُر بُود  
 هر که از دیدار بر خوردار شد  
 لیک آن صوفی ز مستی دور بُود  
 صد حکایت بشنود مدهوش حرص

خشم ابراهیم با بر آفلان  
 وین دلم ز آن عکس ذوقی میشدی ۵۶۵  
 که شوی از بحر بی عکس آب کش  
 چون پیایی شد شود، تحقیق آن  
 از صدف مگیل، نگشت آن قطره در  
 بر دران تو پرده های طمع را  
 عقل او بر بست از نور و لَمَع ۵۷۰  
 مانع آمد عقل او را ز اطلاع  
 در نفاق آن آینه چون ماستی  
 راست کی گفתי ترازو وصف حال؟  
 من نخواهم مُزدِ پیغام از شما  
 داد حق دلایم هر دو سری ۵۷۵  
 گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار  
 کی بود شبه شبّه در عدن؟  
 تا بدانی که طمع شد بند گوش  
 با طمع کی چشم و دل روشن شود؟  
 همچنان باشد که موی اندر بَصَر ۵۸۰  
 گر چه بذهی گنجها او خربود  
 این جهان در چشم، او مُردار شد  
 لاجرم در حرص، او شب کور بود  
 در نیاید نکته ای در گوش حرص

### تعریف کردن مُنادیان قاضی، مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان  
 لقمه زندانیان خوردی گزاف  
 زهره نه کس را که لقمه نان خورد  
 سر که دور از دعوت رحمان بُود

۵۸۵ مسانده در زندان و بند بی آمان  
 بر دل خلق از طمع چون کوه قاف  
 زانک آن لقمه رُبّا، گاوّش برَد  
 او گدا چشمست اگر سلطان بود

۵۹۰ مَر مُرَوَّت را نهاده زیر پا  
 گر گریزی بر امیدِ راحتی  
 هیچ گنجی بی دَر و بی دام نیست  
 کُنج زندانِ جهانِ ناگزیر  
 والله ار سوراخ موشی دَر رَوی  
 آدمی را فربهی هست از خیال  
 ۵۹۵ و در خیالاتش نماید ناخوشی  
 در میانِ مار و کژدم گر تُرا  
 مار و کژدم مَر تُرا مونس بود  
 صبرِ شیرین از خیالِ خوشِ شدست  
 آن قَرَج آید ز ایمان در ضمیر  
 ۶۰۰ صَبْرُ از ایمان یابد سَر کُله  
 گفت پیغمبر: خداهش ایمان نداد  
 آن یکی در چشمِ تو باشد چو مار  
 زانک در چشمِ خیالِ کُفرِ اوست  
 کاندَرین یک شخصِ هر دو فعل هست  
 ۶۰۵ نیم او مؤمن بود، نیمیش گُبر  
 گفت یزدانت فَمِنْکُمْ مُؤْمِنٌ  
 همچو گاوی نیمه چَپش سیاه  
 هر که این نیمه ببیند، رَد کند  
 یوسف اندر چشمِ اخوان چون سُتور  
 ۶۱۰ از خیالِ بَد مَر و را زشت دید  
 چشمِ ظاهرِ سایه آن چشمِ دان  
 تو مگانی، اصل تو در لامکان  
 شش جهت مگریز زیرا در جَهاَت

گشته زندانِ دوزخی ز آن نان رُبا  
 زان طَرَف هم پیشت آید آفتی  
 جز بخلوتِ گاهِ حق آرام نیست  
 نیت بی پا مزد و بی دَقّ الحَصیر  
 مبتلای گریه چنگالی شوی  
 گر خیالاتش بُود صاحبِ جمال  
 می گدازد همچو موم از آتشی  
 با خیالات خوشان دارد خدا  
 کَانَ خیالتِ کیمیای مِس بُود  
 کَانَ خیالاتِ قَرَج پیش آمدست  
 ضَعْفِ ایمان ناامیدی و زحیر  
 حَیْثُ لاصْبِرَ فَلَایْمَانُ لَهُ  
 هر کِرا صَبْری نباشد در نهاد  
 هم وی اندر چشمِ آن دیگر نِگار  
 وان خیالِ مؤمنی در چشمِ دوست  
 گاه ماهی باشد او و گاه شُست  
 نیم او حرصِ آوری، نیمیش صَبْر  
 باز مِیْنِکُمْ کَافِرٌ گُبرِ کُهن  
 نیمه دیگر سپید همچو ماه  
 هر که آن نیمه ببیند، کَد کند  
 هم وی اندر چشمِ یعقوبی چو خُور  
 چشمِ فرع و چشمِ اصلی ناپدید  
 هر چه آن ببیند، بگردد این بد ان  
 این دکان بر بند و بگشا آن دکان  
 شُدَرِه است و شُدَرِه مائست مات



## شکایت کردنِ اهلِ زندانِ پیشِ وکیلِ قاضی از دستِ آن مُفلس

با وکیلِ قاضیِ ادراکِ مَند  
 که سلام ما بقاضی بر کُنون  
 که درین زندانِ بماند او مُستَیر  
 چون مگس حاضر شُود در هر طَعام  
 پیشِ او هیچست لُوتِ شصت کس  
 مردِ زندان را نیاید لقمه‌ای  
 در زمانِ پیشِ آید آن دوزخِ گلو  
 زین چنین قحطِ سه ساله، داد داد  
 یا ز زندان تا رود این گاوِ میش  
 ای ز تو خوش هم دُکور و هم اُنات  
 سوی قاضی شد وکیلِ با نَمک  
 خواند او را قاضی از زندانِ پیش  
 گشت ثابتِ پیشِ قاضی آن همه  
 گفت قاضی بخیز ازین زندانِ برُو  
 گفت خان و مان من احسانِ تُست  
 گر ز زندانم پرانی تو بِرَد  
 همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام  
 کاندین زندان دنیا من خُوشم  
 هر که او را قُوتِ ایمانی بُود  
 می‌ستانم گَـه بَمَکر و گَـه بِرِیو  
 گَـه بِدرویشی کُـنم تهدیدشان  
 قُوتِ ایمانی درین زندان کَمست  
 از نماز و صَوم و صد بیچارگی  
 اَسْتَغِیْذُ اللهَ مِنْ شَیْطَانِهِ

اهلِ زندان در شکایت آمدند  
 بازگو آزارِ ما زین مردِ دُون ۶۱۵  
 یاوه تاز و طبلِ خوارست و مُضِر  
 از وقاحتِ بسی صَلا و بسی سلام  
 گر کُند خود را اگر گویش: بَس  
 ور بَصَد حیلَت گشاید طعمه‌ای  
 حُجَّتش این که خدا گفتا کُلُوا ۶۲۰  
 ظِلُّ مولانا اَبَد پاینده باد  
 یا وظیفه کُن زوقفی لقمه‌ایش  
 داد کُن الْمُستَغْنَاث الْمُستَغْنَاث  
 گفت با قاضی شکایت یک بِیک  
 پس تَفَحُّص کرد از اعیانِ خویش ۶۲۵  
 که نَمودند از شکایت آن رَمه  
 سوی خانه مُرده ریگِ خویش شو  
 همچو کافر جَتَم زندانِ تُست  
 خود بمیرم من ز تقصیری و کَد  
 رَبِّ اَنْظِرْنِی اِلِیْ یَوْمِ الْقِیَامِ ۶۳۰  
 تا که دشمن زادگان را می‌کُشم  
 وز بـرـای زادِ رَه نـسـانی بُـود  
 تا بر آرند از پشیمانی غَریو  
 گَـه بـزلف و خـال بـندَم دیدشان  
 و آنکِ هست از قصدِ این سگ در خَمست ۶۳۵  
 قُوتِ ذوقِ آید بِرَد یکبارگی  
 قَدْ هَلَكْنَا آه مِنْ طُغْيَانِهِ

۱- سورة ۶- آیه ۱۴۲

۲- سورة ۱۵- آیه ۳۶

یک سگ است و در هزاران می‌رود  
 هر که سَرَدَت کرد، میدان کو دروست  
 ۶۴۰ چون نیاید، صورت آید در خیال  
 گنه خیال فرجه و گاهی دُکان  
 همان! بگو لَحُولها اندر زمان  
 گفت قاضی: مفلسی را و آنما  
 گفت ایشان مُتَّهَم باشند، چون  
 ۶۴۵ از تو می‌خواهند هم تا وا رهند  
 جمله اهل محکمه گفتند: ما  
 هر کرا پرسید قاضی حال او  
 گفت قاضی کیش بگردانید فاش  
 کو بکو او را مُنَادیها زنید  
 ۶۵۰ هیچ کس نسیه بفروشد بدو  
 هر که دعوی آرَدش اینجا بفن  
 پیش من افلاس او ثابت شدست  
 آدمی در حَبَسِ دُنیا ز آن بُود  
 مفلسی ابلیس را یزدان ما  
 ۶۵۵ کو دغا و مفلس است و بد سُخُن  
 ور کُنی او را بهمانه آوری  
 حاضر آوردند چون فتنه فروخت  
 کُرد بیچاره بسی فریاد کرد  
 اُشترش بردند از هنگام چاشت  
 ۶۶۰ بر شتر بنشت آن قَحَطِ گران  
 سو بسو و کو بکو می‌تاختند  
 پیش هر حَمّام و هر بازار گه  
 ده منادی گر بلند آوازیان  
 مُفلس است این و ندارد هیچ چیز  
 ۶۶۵ ظاهر و باطن ندارد حَبّه‌ای

هر که در وی رفت او او میشود  
 دیو پنهان گشته اندر زیر پوست  
 تا کشاند آن خیالت در و بال  
 گه خیال عِلْم و گاهی خان و مان  
 از زبان تنهانه، بلکه از عین جان  
 گفت: اینک اهل زندانت گوا  
 می‌گریزند از تو، می‌گیرند خون  
 زین غَرَض باطل گواهی میدهند  
 هم بر افلاس و بر ادبارش گوا  
 گفت: مولا دَست ازین مُفلس بشو  
 گردد شهر این مُفلس است و بس قَلاش  
 طَبَلِ افلاش عیان هر جا زنید  
 قَرْض ندهد هیچ کس او را تَسو  
 بیش زندانش نخواهم کرد مَن  
 نَقْد و کالا نیستش چیزی بدست  
 تا بُود کافلاس او ثابت شود  
 هم مُنَادی کرد در قرآن ما  
 هیچ با او شرکت و بازی مکن  
 مُفلس است او صَرفه از وی کی بَری  
 اُشتر کردی که هیزم می‌فروخت  
 هم مُوگُل را بدانگی شاد کرد  
 تا شب وافغان او سُودی نداشت  
 صاحب اُشتر پی اُشتر دوان  
 تا همه شهرش عیان بشناختند  
 کرد مردم جمله در شکلش نگه  
 تُرک و کُرد و رومیان و تازیان  
 قَرْض ندهد کس مَرورا یک پشیز  
 مُفلسی قَلبی دغایی دَبّه‌ای

هان و هان با او حریفی گم کنید  
 ور بحکم آرید این پُژمرده را  
 خوش دَمست او و گلویش بس فراخ  
 گر بپوشد بَهرِ مَکرِ آن جامه را  
 حرفِ حِکمت بر زبانِ نَاحِکیم  
 گرچه دزدی حُلّه‌یی پوشیده است  
 چون شبانه از شُتر آمد بزیر  
 بر نشستی اُشترم را از پگاه  
 گفت: تا اکنون چه می‌گردیم پس  
 طَیْلِ اِفلاسَم بچرخِ سابعه  
 گوش تو پُر بوده است از طَمعِ خام  
 تا کُلوخ و سنگ بشنید این بیان  
 تا شب گفتند و در صاحبِ شتر  
 هست بر سَمع و بَصَرِ مَهرِ خدا  
 آنچ او خواهد رَساند آن بچشم  
 و آنچ او خواهد رساند آن بگوش  
 کون پُر چاره‌ست و هیجَت چاره‌نی  
 گر چه تو هستی کنون غافل از آن  
 گفتم پیغمبر که: یزدانِ مَجید  
 لیک ز آن دَرمان نبینی رنگ و بُو  
 چشم را ای چاره جُو در لامکان  
 این جهان از بی‌جَهَت پیدا شدست  
 باز گردد از هست، سوی نیستی  
 جای دَخَلست این عَدَم، از وی مَرَم  
 کارگاهِ صُنع حق چون نیستیست  
 یاد ده ما را سخنهایِ دقیق  
 هم دعا از تو، اجابت هم ز تو  
 گر خطا گفتیم، اِصلاحش تو کن

چونکِ گاو آرد گیره مُحکم کنید  
 من نخواهم کرد زندان مُرده را  
 با شِعارِ تو، دِثارِ شاخ شاخ  
 عاریه است آن تا فَرید عامه را  
 ۶۷۰ حُلّه‌هایِ عاریتِ دان ای سَلیم  
 دستِ تو چون گیرد آن بُبریده دست  
 کُرد گفتش منزلم دُورست و دیر  
 جَو رها کردم، گم از اِخراج کاه  
 هوشِ تو کو؟ نیست اندر خانه کس  
 ۶۷۵ رفت و تو نشنیده‌ای بَد واقعه  
 پس طَمعِ گر میکند کُور، ای غلام  
 مُفلس است و مُفلس است این قَلتبان  
 بر نَزَد کو از طَمعِ پُر بود، پُر  
 در حُجُبِ بس صورَتست و بس صدا  
 ۶۸۰ از جَمال و از کَمال و از کَرشم  
 از سَماع و از بشارت و ز خُروش  
 تا که نگشاید خدایت رَوَزی  
 وقتِ حاجت، حق کند آنرا عَیان  
 از پَی هر دَرَد دَرمان آفرید  
 ۶۸۵ بَهرِ دَرَدِ خَویشت، بی‌فرمانِ او  
 هین! بنه چون چشمِ کُشته سوی جان  
 که ز بی‌جایی جهان را جا شدست  
 طَالبِ رَبی و رَبانِیستی  
 جای خَرَجست این وجودِ بیش و گم  
 ۶۹۰ پس برونِ کسارگه بسی قِیمتِست  
 که تُرا رَحِم آوَرَد آن، ای رفیق  
 ایمنی از تو، مَهابت هم ز تو  
 مُصلحتی تو، ای تو سلطانِ سُخن



۶۹۵ کیمیا داری که تبدیلش کنی  
 این چنین میناگرها کار بُت  
 آب را و خاک را بِرِ هَم زدی  
 نسبتش دادی و جفت و خال و غم  
 ۷۰۰ باز بعضی را رهایی داده‌ای  
 بُرده‌ای از خویش و پیوند و سِرِشت  
 هر چه محسوس است او رَد میکند  
 عشقِ او پیدا و معشوقشِ نهان  
 همین! رها کن عشقهایِ صورتی  
 آنچ معشوقست صورت نیست آن  
 آنچ بر صورت تو عاشق گشته‌ای  
 ۷۰۵ صورتش برجاست، این سیری ز چیست؟  
 آنچ محسوس است، اگر معشوقه است  
 چون وفا، آن عشق افزون می‌کند  
 بر تو خورشید، بر دیوار تافت  
 بر کُلوخی دل چه بندی ای سَلیم؟  
 ۷۱۰ ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش  
 بر تو عقلست آن بِرِ حِسِّ تو  
 چون زَر اندود است خوبی در بَشَر  
 چون فرشته بود، همچون دیو شد  
 اندک اندک می‌بتاند آن جَمال  
 ۷۱۵ رَو نُسَمَّرُهُ نُنْگَهٗ بِسْخَوَان  
 کَانَ جَمَالِ دِلِ جَمَالِ بَاقِیست  
 خود همو آبست و هم ساقی و مست  
 آن یکی را تو ندانی از قیاس  
 معنی تو صورتست و عاریت  
 ۷۲۰ معنی آن باشد که بستاند تُرا

گر چه جُوی خون بُود، نبیّش کنی  
 این چنین اِکیرها اَسرارِ بُت  
 ز آب و گِل، نقشِ تنِ آدم زدی  
 با هزار اندیشه و شادی و غم  
 زین غم و شادی جُدایی داده‌ای  
 کرده‌ای در چشم او، هر خوب زشت  
 وانچ ناپیداست مُسند میکند  
 یار بیرون، فتنة او در جهان  
 نیست بر صورت نه بر رُوی سَتی  
 خواه عشقِ این جهان، خواه آن جهان  
 چون برون شد جان، چرایش هِشته‌ای  
 عاشقا واجو که معشوقِ تو کیست؟  
 عاشقتی هر که او را حِسّ هست  
 گوی وفا صورت دگرگون می‌کند؟  
 تَپَاشِ عَارِیتی دیوار یافت  
 وَاَطْلَبُ اَصْلی که تابد او مُقیم  
 خویش بر صورت پرستان دیده بیش  
 عاریت مِیدان ذَهَبِ بِرِ مِسِّ تو  
 وَرَنه چون شد شاهد تو پیره خر؟  
 کَانَ مَلاحت اندرو عاریه بُد  
 اندک اندک خشک می‌گردد نِها  
 دِلِ طَلَبِ کن، دِلِ مَیْنِه بِرِ استخوان  
 دو لبش از آب حَیوان ساقِیست  
 هر سه یک شد چون طِلِسمِ تو شِگست  
 بَندگی کُن زَاکَمِ خا، ناشناس  
 بر مناسب شادی و بِرِ قافیت  
 بی‌نیاز از نقشِ گرداند تُرا

معنی آن نَبُود که کور و کور کند  
 کور را قسمت خیالِ غمِ قَراست  
 حرفِ قرآن را ضَریران مَعْدِن‌اند  
 چون تو بینایی، پَیِ خَر رَو که جَست  
 خَر چو هست آید، یقین پالان ترا  
 پُشت خَر دگان و مال و مَکسَبست  
 خَر بَرَه‌نه بر نشین ای بُوالفضول  
 النَّسَبیُّ قَد رَکِب مُعَرورِیا  
 شد خَرِ نفسِ تو، بر میخس مَبند  
 بارِ صبر و شکر او را بُردنیست  
 هیچ وازِ زِ وَزِرِ غَیری بر نداشت  
 طمَعِ خامست، آن مخور خام ای پسر  
 کآن فلانی یافت گنجی ناگهان  
 کارِ بختست آن و آن هم نادرست  
 کُش کردن گنج را مانع گَیست؟  
 تا نگردي تو گرفتار اگر  
 کز اگر گفتن رسولِ با وفاق  
 کآن منافق در اگر گفتن بِمُرد

### مَثَل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب  
 گفت او: این را اگر سقفی بُدی  
 هم عیال تو بیاسودی اگر  
 گفت: آری پهلوی یاران بهست  
 این همه عالم طَلَبِ گارِ خُوشند  
 طالبِ زر گشته جمله پیر و خام  
 پرتوی بر قلب زد، خالص بین

مرد را بر نقشِ عاشق‌تر کند  
 بَهَره چشم این خیالاتِ قَناست  
 خَر نبینند و پالان بَر زَنند  
 چند پالان دوزی ای پالان پَرست؟  
 ۷۲۵ کم نگردد نان، چو باشد جان ترا  
 دُرِّ قَلَبت مایه صَد قَالَبست  
 خَر بَرَه‌نه نه، که را کب شد رسول  
 والنَّسَبیُّ قَسیلِ سافرِ ماشیا  
 چند بگریزد ز کار و بار؟ چند؟  
 ۷۳۰ خواه در صد سال و خواهی سی و بیست  
 هیچ کس نَدُرود تا چیزی نکاشت  
 خام خوردن علّت آرد در بَشَر  
 من همان خواهم مَه کار و مَه دکان  
 کُش باید کرد تا تن قادی‌رست  
 ۷۳۵ پامکش از کارِ آن خود دَر پی است  
 که اگر این کردمی یا آن دِگر  
 مَنع کرد و گفت آن هست از نفاق  
 وز اگر گفتن بجز حسرت نَبُرد

دوستی بردش سوی خانه خراب  
 ۷۴۰ پهلوی مَن مَر تُرا مکن شدی  
 در میانه داشتی حُجَره دگر  
 لیک ای جان در اگر نتوان نشست  
 وز خُوشِ تَزویر، اندر آتشند  
 لیک قلب از زَر نداند چَشَمِ عام  
 ۷۴۵ بی‌مَحَك زَر را مکن از ظن گزین

گر مَحَك داری گزین کن، وَرَنه رَو  
یا مَحَك باید میان جانِ خویش  
بانگِ غولان هست بانگِ آشنا  
بانگ میدارد که: هان ای کاروان!  
نام هر یک میبرد غول، ای فلان ۷۵۰

چون رَسَد آنجا ببیند گرگ و شیر  
چون بُود آن بانگِ غول؟ آخر بگو  
از درونِ خویش این آوازه‌ها  
ذکر حق کن بانگِ غولان را بسوز  
صبح کاذب را ز صادق و شناس ۷۵۵

تا بُود کز دیدگانِ هفت رنگ  
رنگها بینی بجز این رنگها  
گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی  
کار کن در کارگه، باشد نهان  
کار چون بر کار کن پرده تنید ۷۶۰

کارگه چون جای باشِ عاملست  
پس در آ در کارگه یعنی عَدَم  
کارگه چون جای روشن دیدگست  
رو بهستی داشت فرعون عَنود  
لا جَرَم میخواست تبدیلِ قَدَر ۷۶۵

خود قضا بر سَبَلتِ آن حیلِه مَند  
صد هزاران طفل کُشت او بی‌گناه  
تا که موسیٰ نبی نآید بُرون  
آن همه خون کرد و موسیٰ زاده شد  
گر بدیدی کارگاهِ لایزال ۷۷۰  
اندرونِ خانه‌اش موسیٰ مُعاف  
همچو صاحبِ نفسِ کو تن پرورد  
کین عَدُو و آن حَسود و دُشمنست

نزدِ دانا خویشان را کُن گِرَو  
ور ندانی رَه مَرَو تنها تو پیش  
آشنایی که گشت سوی فَنّا  
سوی من آید نَک راه و نشان  
تا کُند آن خواجه را از آفلان  
عُمَر ضایع، راه دور و روز دیر  
مال خواهم جاه خواهم و آبِ رو  
منع کن تا کشف گردد رازها  
چشم کرکس را ازین نرگس بدوز  
رَنگ مَی را باز دان از رَنگِ کاس  
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ  
گوهران بینی بجایِ سَنگها  
آفتابِ چرخِ پیمایی شوی  
تو بَرَو در کارگه بیش عیان  
خارجِ آن کار نتوانیش دید  
آنکِ بیرون است، از وی غافلست  
تا بینی صُنع و صانع را بِهَم  
پس بیرونِ کارگه پوشیدگست  
لا جَرَم از کارگاهش کور بود  
تا قضا را باز گرداند ز دَر  
زیر لب می‌کرد هر دم ریش خند  
تا بگردد حُکم و تقدیرِ اِلَه  
کرد در گردن هزاران ظلم و خون  
وز برای قهرِ او آماده شد  
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال  
وز بیرون میگشت طفلان را گِزاف  
بر دیگر کس ظَن حَقْدی میبرد  
خود حسود و دشمنِ او آن تَنست

او چو فرعون و تنش موسیٰ او  
نفسش اندر خانه تن نازنین

او به بیرون می‌دود که کو عدو؟  
بر دگر کس دست می‌خاید بکین ۷۷۵

### ملامت کردنِ مردمِ شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن یکی از خشمِ مادر را بکشت  
آن یکی گفتش که: از بد گوهری  
هی! تو مادر را چرا کشتی؟ بگو  
گفت: کاری کرد کان عارِ وِست  
مُتَّهَم شد با یکی، زان کشتنش  
گفت آنکس را بکش ای مُحْتَشَم  
کُشتم او را، رَسْتَم از خونهای خلق  
نَفْسِ توست آن مادرِ بد خاصیت  
هین! بکش او را که بَهرِ آن دَنی  
از وی این دنیای خوش بر توست تَنگ  
نَفْسِ کشتی، باز رَستی زِ اعتذار  
گر شکال آرد کسی در گفتِ ما  
کانبیا را نی که نَفْسِ کشته بود؟  
گوش نه تو، ای طلب گارِ صواب  
دشمن خود بوده‌اند آن مُنِکران  
دشمن آن باشد، که قصدِ جان کند  
نَیست خُفَّاشِک عَدُوّ آفتاب  
تا پش خورشید او را می‌کشد  
دشمن آن باشد کزو آید عذاب  
مَسانِعِ خویشند، جَمَلَةُ کافران  
کی حِجابِ چشم آن فَرَدَنده خلق؟  
چون غلامِ هِنْدُو ی کو کین کُشد  
سرنگون می‌افند از بامِ سَرا

هم بزخمِ خنجر و هم زخمِ مُت  
یَساد ناوردی تو حَقِّ مادری؟  
او چه کرد آخر؟ بگو ای زشتِ خُو  
کُشتمش کان خاکِ سَتارِ وِست  
۷۸۰ غرقِ خون، در خاکِ گور آغشتمش  
گفت: پَس هر روز مردی را کُشم  
نای او بُرَم، بِهَست از نایِ خَلق  
که قَسادِ اوست در هر ناحیت  
هر دَمی قصدِ عزیزی می‌کُنی  
۷۸۵ از پی او با حق و با خَلقِ جَنگ  
کس تُرا دشمن نماند در دِیار  
از بـرای اَنبیا و اولیا  
پس چراشان دشمنان بود و حَسود؟  
بشنو این اشکالِ شُبّهت را جواب  
۷۹۰ زخمِ بر خود می‌زدند ایشان چنان  
دشمن آن نَبود که خود جان می‌کند  
او عَدُوّ خویش آمد در حِجاب  
رَنج او خورشید هرگز کی کُشد؟  
مَناعِ آید لَعْل را از آفتاب  
۷۹۵ از شُعاعِ جوهرِ پیغمبران  
چشم خود را کور و کَر کردند خلق  
از سَتیزهٔ خواجه، خود را می‌کُشد  
تا زیانی کرده باشد خواجه را



۸۰۰ گر شود بیمار دشمن با طیب  
 در حقیقت ره زن راه خودند  
 گازی گر خشم گیرد ز آفتاب  
 تو یکی بنگر کرا دارد زبان؟  
 گر ترا حق آفریند زشت رو  
 وز بُود گفت مَرَو در سنگ لاخ  
 ۸۰۵ تو حسودی کز فلان من کمتر  
 خود خند نقصان و عیبی دیگرست  
 آن بلیس از ننگ و عار کمتری  
 از خند میخواست تا بالا بُود  
 آن ابوجهل از مُحَمَّد ننگ داشت  
 ۸۱۰ بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد  
 من ندیدم در جهان جُست و جُو  
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق  
 ز آنک کس را از خدا عاری نبود  
 آن کسی کس مثل خود پنداشتی  
 ۸۱۵ چون مُقرر شد بزرگی رسول  
 پس به هر دوری ولی قایمست  
 هر کرا خوی نکو باشد پرست  
 پس امام حسی قایم آن ولست  
 مهدی و هادی و یستای راه جو  
 ۸۲۰ او چو نورست و خرد جبریل اوست  
 آنک زین قندیل کم مشکات ماست  
 ز آنک مَفصَد پرده دارد نور حق  
 از پس هر پرده قومی را مقام  
 اهل صف آخرین از ضعیف خویش  
 ۸۲۵ و آن صف پیش، از ضعیفی بصر  
 روشنی کو حیات اولت

وَر کنند کودک عداوت با ادیب  
 راه عقل و جان خود را خود زدند  
 ماهی بی گر خشم می گیرد ز آب  
 عاقبت که بُود سیاه اختر از آن؟  
 هان! مشو هم زشت رو هم زشت خو  
 وَر دو شاخنت مشو تو چار شاخ  
 می فزاید کمتری در آخرم  
 بلکه از جمله گمبها بترست  
 خویشتن آفگند در صد آبتری  
 خود چه بالا؟ بلکه خون بالا بُود  
 وَر خند خود را بیالا می فراشت  
 ای بسا اهل از خند نااهل شد  
 هیچ اهلیت به از خوی نکو  
 تا پدید آید خندها در قلق  
 حاسد حق هیچ دباری نبود  
 ز آن سبب با او خند برداشتی  
 پس خند ناید کسی را از قبول  
 تا قیامت آزمایش دایمست  
 هر کسی کو شیشه دل باشد شکست  
 خواه از نل عمر، خواه از غلیت  
 هم نهان و هم نشسته پیش رو  
 آن ولی گم ازو، قندیل اوست  
 نور را در مرتبه ترتیبهاست  
 پرده های نور دان چندین طبق  
 صف صف اند این پرده هاشان تا امام  
 چشمشان طاقت ندارد نور پیش  
 تباب نارد روشنایی بیشتر  
 رنج جان و فتنه این احوالت

أَحْوَالِهَا أُنْدَكْ أُنْدَكْ كَمْ شَوْد  
 آتَشِي كَا صَلَاحِ آهِنِ يَا زَرَسْت  
 سِيبِ وَ آبِي خَامِثِي دَارِدِ خَفِيفِ  
 لِيَكْ آهِنِ رَا لَطِيفِ آن شُعْلَه هَاسْت  
 هُنْتِ آن آهِنِ فَقِيرِ سَخْتِ كَشِ  
 حَاجِبِ آتَشِ بُودِ بِي وَاسَطَه  
 بِي حَجَابِي آبِ وَ فِرَزَنْدَانِ آبِ  
 وَاسَطَه دِيگِي بُودِ يَا تَابَه اِي  
 يَا مَكَانِي دَر مِيَانِ تَا آن هَوَا  
 پَسِ فَقِيرِ آنَسْتِ، كَوِ بِي وَاسَطَه آسْتِ  
 پَسِ دِلِ عَالَمِ وَيَسْتِ اِيْرَا كِه تَنِ  
 دِلِ نَبَاشْدِ، تَنِ چِه دَانْدِ گِفْتِ وَ گَوِ؟  
 پَسِ نَظَرِ گَاهِ شِعَاعِ، آن آهِنَسْتِ  
 بَازِ اِيْنِ دِلَهَايِ جِرْزَوِي چُونِ تَنَسْتِ  
 بَسِ مِثَالِ وَ شَرَحِ خَوَاهِدِ اِيْنِ كَلَامِ  
 تَا نَگَرْدَدِ نِيكُوئيْ مَا بَدِي  
 پَايِ كَرِ رَا، كَفَشِ كَرِ بَهْتَرِ بُودِ

چون ز هَفَصَد بگذرد، او يَم شود  
 گي صَلَاحِ آبِي وَ سِيبِ تَرَسْت؟  
 نَه چو آهِنِ تَابِشِي خَوَاهِدِ لَطِيفِ  
 ۸۳۰ كَوِ جَزْدِ تَابِشِ آن آزْدَه هَاسْت  
 زِيرِ پُتَكِ وَ آتَشِ اسْتِ او سِرَخِ وَ خُوشِ  
 دَر دِلِ آتَشِ رَوْدِ بِي رَابِطَه  
 پَسِ خَتَكِي زِ آتَشِ نِيَابَنْدِ وَ خَطَابِ  
 هَمچو پَا رَا دَر رُوشِ پَا تَابَه اِي  
 ۸۳۵ مِي شَوْدِ سَوَزَانِ وَ مِي آرَدِ بَمَا  
 شُعْلَه هَا رَا بَا وَجُودَشِ رَابِطَه آسْتِ  
 مِي رَسَدِ از وَاسَطَه اِيْنِ دِلِ پَسِ  
 دِلِ نَجْوِيْدِ، تَنِ چِه دَانْدِ جُسْتِ وَ جُو؟  
 پَسِ نَظَرِ گَاهِ خُدا دِلِ، نِي تَنِ اسْتِ  
 ۸۴۰ بَا دِلِ صَاحِبِ دِلِي كَوِ مَعْدَنَسْتِ  
 لِيَكِ تَرَسَمِ تَا نَلْفَزْدِ وَ هَمِ عَامِ  
 اِيْنَكِه گِفْتَمِ هَمِ نَبُدِ جِزِ بِيخُودِي  
 مَرِ گُدا رَا دِسْتِگَه بَرِ دَرِ بُودِ

### امتحان پادشاه بآن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید  
 يافتش زِيرَكِ دِلِ وَ شِيرِيْنِ جَوَابِ  
 آدمِي مَخْفِيَسْتِ دَرِ زِيرِ زَبَانِ  
 چُونَكِ بَادِي پَرْدَه رَا دَر هَمِ كَشِيْدِ  
 كَانْدَرِ آن خَانَه گُهرِ يَا گَنْدُمَسْتِ  
 يَا دُرُو گَنْجَسْتِ مَارِي بَرِ كِرَانِ  
 بِي تَأْمُلِ او سَخْنِ گِفْتِي چُنَانِ  
 گِفْتِي اَنْدَرِ بَا طَشِ دَر يَاسْتِي

با يكي ز آن دو سخن گفت و شنيد  
 ۸۴۵ از لَبِ شِگَرِ چِه زَايِد؟ شِگَرِ آبِ  
 اِيْنِ زَبَانِ پَرْدَه اسْتِ بَرِ دَرِ گَاهِ جَانِ  
 سِرِّ صَحْنِ خَانَه شُدِ بَرِ مَا پَدِيْدِ  
 گَنْجِ زَرِ يَا جُمْلَه مَارِ وَ كَرْدُمَسْتِ  
 زَانَكِ نَسَبُودِ گَنْجِ زَرِ بِي پَاسَبَانِ  
 ۸۵۰ كَزِ پَسِ پَانَصْدِ تَأْمُلِ، دِيگِرَانِ  
 جُمْلَه دَر يَا گُوهرِ گُوِيَاسْتِي

نورِ هر گوهر کزو تابان شدی  
 نورِ فرقانِ فرق کردی بهرِ ما  
 نورِ گوهر، نورِ چشمِ ما شدی  
 چشمِ کز کردی، دو دیدی قرصِ ماه ۸۵۵  
 راست گردانِ چشمِ را در ماهتاب  
 فکرَت گو کز مبین، نیکو نگر  
 هر جوابی کآن ز گوش آید بدل  
 گوشِ دَلَالَه است و چشمِ اهلِ وصال  
 در شنودِ گوش، تبدیلِ صفات ۸۶۰  
 ز آتش ارِ عِلْمَت یقین شد از سُخُن  
 تا نوزی، نیت آن عینِ الیقین  
 گوش چون نافذ بُود، دیده شود  
 این سخن پایان ندارد باز گرد

حقّ و باطل را ازو فرقان شدی  
 ذَرّه ذَرّه حَقّ و باطل را جُدا  
 هم سؤال و هم جواب از ما بُدی  
 چون سؤالت این نظر در اشتباه  
 تا یکی بینی تو مه را نک جواب  
 هست آن فکرت شعاعِ آن گهر  
 چشم گفت از من شنو، آنرا بهل  
 چشمِ صاحبِ حال و گوشِ اصحابِ قال  
 در عیانِ دیده ها، تبدیلِ ذات  
 پختگی جو، در یقینِ منزل مکن  
 این یقین خواهی، در آتشِ درِ نشین  
 وَرَنه قُل در گوش پیچیده شود  
 تا که شه با آن غلامانش چه کرد؟

### براه کردنِ شاهِ یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهلِ ذکا ۸۶۵  
 کافرِ رحمت گفتش نصیر نیست  
 چون بیامد آن دُوم در پیشِ شاه  
 گرچه شه ناخوش شد از گفتارِ او  
 گفت: با این شکل، وین گنده دهان ۸۷۰  
 که تو اهلِ نامه و رُقعهِ بُدی  
 تا علاجِ آن دهانِ تو کنیم  
 بهرِ گیکی نو گلیمی سوختن  
 با همه بنشین، دو سه دستان بگو  
 آن ذکّی را پس فرستاد او بکار  
 وین دگر را گفت: خه تو زیرکی ۸۷۵  
 آن نشی کآن خواجه تاشِ تو نمود

آن دگر را کرد اشارت که: بیا  
 جدّ گُود: «فرزندگم» تحقیر نیست  
 بود او گنده دهان، دندان سیاه  
 جُست و جُویی کرد هم ز اصرارِ او  
 دور بنشین، لیک، آن سوترِ مَران  
 نه جلیس و یار و هم بُقعهِ بُدی  
 تو حیب و ما طیبِ پُر قَنیم  
 نیست لایق از تو دیده دُوختن  
 تا ببینم صورتِ عَقَلَت نکو  
 سوی حَمّامی که رو خود را بخار  
 صد غلامی در حقیقت، نه یکی  
 از تو ما را سرد میکرد آن حُود



گفت او دزد و کزُست و کزُشین  
گفت پیوسته بُدست او راست: گو  
راست گویی در نهادش خِلَقَتِست  
کز ندانم آن نکو اندیش را  
باشد او در من ببیند عیبها  
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش  
غافلند این خلق از خود، ای پدر!  
من نبینم روی خود را ای شَمَن  
آنکسی که او ببیند روی خویش  
گر بمیرد، دید او باقی بُود  
نور جتنی نَبُود آن نوری که او  
گفت: اکنون عیبهای او بگو  
تا بدانم که تو غمخوار منی  
گفت: ای شه! من بگویم عیبهاش  
عیب او مهر و وفا و مردمی  
کمترین عیش جوانمردی و داد  
صد هزاران جان خدا کرده پدید  
ور بدیدی کی بجان بُخلش بُدی  
بر لب جو، بُخل آب، آنرا بُود  
گفت پیغمبر که: هر که از یقین  
که یکی را ده عوض می آیدش  
جُود جمله از عوضها دیدنت  
بُخل، نادیدن بُود اعواض را  
پس بعالم هیچ کس نَبُود بخیل  
پس سخا از چشم آمد، نه ز دست  
عیب دیگر، این که خودبین نیست او  
عیب گوی و عیب جوی خود بُدست  
گفت شه: جلدی مکن در مدح یار

حیز و نامرد و چنانست و چنین  
راست گویی من ندیدستم چو او  
هر چه گوید من نگویم آن تهیست  
مُستهم دارم و جُود خویش را ۸۸۰  
من نبینم در و جُود خود شها  
کی بُدی فارغ خود از اصلاح خویش  
لاجرم گویند عیب همدگر  
من ببینم روی او، تو روی من  
نور او از نور خلقانت بیش ۸۸۵  
ز آنک دیدش دید خَلَقی بُود  
روی خود محسوس بیند پیش رو  
آنچنانک گفت او از عیب تو  
گد خدای مُلکت و کار منی  
گرچه هست او مَرَمرا خوش خواجه تاش ۸۹۰  
عیب او صدق و ذکا و همدمی  
آن جوانمردی که جان را هم بداد  
چه جوانمردی بُود کانرا ندید؟  
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی؟  
کو ز جُوی آب نابینا بُود ۸۹۵  
داند او پاداش خود در یوم دین  
هر زمان جُود دگرگون زایدش  
پس عوض دیدن ضد ترسیدنت  
شاد دارد دید دُر غواص را  
ز آنک کس چیزی نبازد بی بدیل ۹۰۰  
دید دارد کار، جز بینا نرست  
هست او در هستی خود عیب جو  
با همه نیکو و با خود بد بُدست  
مدح خود در ضامن مدح او میار



قَسَمِ غلام در صدق و وفای یارِ خود از طهارتِ ظَنِّ خود

گفت نه وَالله و بِاللهِ الْعَظِيمِ  
 آن خدایسی که فرستاد انبیا  
 آن خداوندی که از خاک ذلیل  
 پاکشان کرد از میزاجِ خاکیان  
 برگرفت از نار و نورِ صاف ساخت ۹۱۰  
 آن مَنابَرِقی که بَرِ ارواح تافت  
 آن کز آدم رُست و دستِ شیث چید  
 نوح از آن گوهر که بر خوردار بُود  
 جان ابراهیم از آن انوارِ زفت  
 چونکِ اسماعیل در جُویش قَتاد ۹۱۵  
 جانِ داوود از شُعاعش گرم شد  
 چون سلیمان بُد وصالش را رَضِیع  
 در قضا یعقوب چون بنهاد سَر  
 یوسف مَه رو چو دید آن آفتاب  
 چون عصا از دستِ موسی آب خُورَد ۹۲۰  
 نردبانش عیسی مریم چو یافت  
 چون مُحَمَّد یافت آن مُلک و نَعیم  
 چون ابوبکر آیتِ توفیق شد  
 چون عُمَر شیدای آن مَعشوق شد  
 چونکِ عثمان آن عَیان را عَین گشت ۹۲۵  
 چون ز رُویش مرتضی شد دُرُفشان  
 چون جُنید از جُندِ او دید آن مَدَد  
 بایزید اندر مَزیدش راه دید  
 چون که کَرخی، کَرخِ او را شد حَرَس

مَالِكِ الْمُلْکِ و بِرَحْمَن و رَحِيمِ  
 نه بحاجتِ بَل بفضل و کِبریا  
 آفرید او شهوارانِ جَلیل  
 بگذرانید از تَکِ افلاکیان  
 و آنکه او بر جُمْلَه انوار ساخت  
 تا که آدم معرفت ز آن نور یافت  
 پس خلیفه اش کرد آدم، کَانَ بدید  
 در هوایِ بحرِ جان دُربار بُود  
 بی حَذَر در شعله های نار رفت  
 پیش دِشَنه آبدارش سَر نهاد  
 آهن اندر دَسْتِ بافش نَرَم شد  
 دیو گشتش بنده فرمان و مُطیع  
 چشم روشن کرد از بُویِ پَر  
 شد چنان بیدار در تعبیرِ خواب  
 مُلَکَتِ فرعون را یک لقمه کَرَد  
 بر قَرازِ گنبدِ چارُم شِفاف  
 قُرص مه را کرد دَر دَم او دو نیم  
 با چنان شَه صاحب و صَدیق شد  
 حق و باطل را چو دِل فاروق شد  
 نورِ فایض بود و ذی النورین گشت  
 گشت او شیر خدا در مَرَجِ جان  
 خود مقاماتش فزون شد از عَدَد  
 نام قُطب الغارِفین از حَق شَنید  
 شد خلیفه عشق و رَبّانی نَفَس

پور اَدَهَم، مَرکب آن سُو راند شاد  
 و آن شَفِیق از شَقُّ آن راه شِگَرَف  
 صد هزاران پادشاهانِ نِهان  
 نامشان از رَشکِ حق پنهان بماند  
 حقُّ آن نور و حقِ نورانیان  
 بحرِ جان و جانِ بحر از گویَمَش  
 حقُّ آن آنی که این و آن ازوست  
 که صفات خواجه تاش و یارِ من  
 آنچ می‌دانم زوصفِ آن ندیم  
 شاه گفت اکنون از آن خود بگو  
 تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای؟  
 روز مرگ این جسِّ تو باطل شود  
 در لَحْد کین چشم را خاک آگند  
 آن زمان که دست و پایت بر دَرَد  
 آن زمان کین جانِ حیوانی نماند  
 شرطِ من جَا بِالْحَسَن نَه کردنت  
 جوهری داری ز انسان، یا خری؟  
 این عَرَضهای نماز و روزه را  
 نقل نتوان کرد مَرِ اعراض را  
 تا مُبَدَل گشت جوهرِ زین عَرَض  
 گشت پرهیزِ عَرَضِ جَوهر بجهد  
 از زِرَاعَتِ خاکها شد سُنْبُلَه  
 آن نکاحِ زن عَرَض بُد، شد فنا  
 جفت کردن اسب و اشتر را عَرَض  
 هست آن بُستان نشاندن هم عرض  
 هم عَرَض دان کیمیا بُردن بکار  
 صیقلی کردن عَرَض باشد شها

گشت او سلطانِ سلطانان داد ۹۳۰  
 گشت او خورشیدِ رأی و تیزِ طَرَف  
 سرفرازانند ز آن سویِ جهان  
 هر گدایی نامشان را بر نخواند  
 کاندَر آن بحرند همچون ماهیان  
 نیست لایق نامِ نور می‌جویَمَش ۹۳۵  
 مغزها نسبت بدو باشد چو پوست  
 هست صد چندان که این گفتارِ من  
 باوَرَت نآید، چه گویم ای کریم؟  
 چسند گویی آن این و آن او  
 از تَگ دریا چه دُر آورده‌ای؟ ۹۴۰  
 نور جان داری که یارِ دل شود  
 هست آنچ گور را روشن کُند  
 پَر و بَالَت هست تا جان بر پَرَد  
 جانِ باقی بایَدَت بر جا نشاند  
 این حَسَن را سوی حَضَرَت بُردنت ۹۴۵  
 این عَرَضها که فنا شد چون بَری؟  
 چونکِ لَا یَبْقَى زَمَانِینِ اُنْتَفَى  
 لیک از جوهر بَرند امراض را  
 چون ز پرهیزی که زایل شد مَرَض  
 شد دهانِ تلخ از پرهیزِ شَهد ۹۵۰  
 داروی مُو کُرد مُو را سلسله  
 جَوهرِ فرزند حاصل شد ز ما  
 جَوهرِ کُره بزاییدن عَرَض  
 گشت جوهرِ کِشتِ بُستانِ نَک عَرَض  
 جَوهری ز آن کیمیاگر شد بیار ۹۵۵  
 زین عَرَض، جَوهرِ همی زاید صفا

پس مگو! که: من عملها کرده‌ام  
 این صفت کردن عَرَض باشد خَمَش  
 گفت: شاها بی قنوط عقل نیست  
 ۹۶۰ پادشاها جز که یأس بنده نیست  
 گر نبودی مَرَّ عَرَض را نقل و حَشر  
 این عرضها نقل شد، لونی دگر  
 نقل هر چیزی بُود هم لایقش  
 وقت مَحْشَر هم عَرَض را صورتیست  
 ۹۶۵ بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟  
 بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها  
 آن فلان خانه که ما دیدیم خُوش  
 از مُهندس آن عَرَض و اندیشه‌ها  
 چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای؟  
 ۹۷۰ جمله اجزای جهان را بی عَرَض  
 اول فکر آخر آمد در عَمَل  
 میوه‌ها در فکر دل اول بُود  
 چون عمل کردی، شَجَر بنشاندی  
 گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست  
 ۹۷۵ پس سری که مغز آن افلاک بُود  
 نقل اعراض است این بحث و مقال  
 جمله عالم خود عَرَض بودند، تا  
 آن عرضها از چه زاید؟ از صُور  
 این جهانِ فکرست از عقل کُل  
 ۹۸۰ عالم اول، جِهَانِ امتحان  
 چاکرت شاها جنایت می‌کند  
 بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد  
 این عَرَض با جوهر، آن بیضه است و طیر

دَخِلِ آن اعراض را بنما، مَرَم!  
 سایه بسز را پی قربان مَكْش  
 گر تو فرمایی عَرَض را نقل نیست  
 هر عَرَض کان رفت باز آینده نیست  
 فِعْل بودی باطل و اقوال قَشر  
 حَشر هر فانی بُود کسونی دگر  
 لایق گَلّه بُود هم سابقش  
 صورت هر یک عَرَض را نوبتیست  
 جنبش جفتی و جفتی با غرض  
 در مُهندس بُود چون افسانه‌ها  
 بود موزون صُفّه و سقف و دَرَش  
 آلت آورد و سستون از بیشه‌ها  
 جز خیال و جز عَرَض و اندیشه‌ای  
 در نگر حاصل نشد جز از عَرَض  
 بِسْنِتِ عالم چنان دان در اَزَل  
 در عَمَل ظاهر باخیر میشود  
 اندر آخر حرف اول خوانندی  
 آن همه از بهر میوه مُرسَلست  
 اندر آخر خواجه لولاک بود  
 نقل اعراض است این شیر و شگال  
 اندرین معنی بیآمد هَلْ آتی!  
 وین صُور هم از که زاید؟ از فکر  
 عقل چون شاهست و صورتها رُسل  
 عالم ثانی، جزای این و آن  
 آن عَرَض زنجیر و زندان می‌شود  
 آن عَرَض نه خلعتی شد در نَبَرْد  
 این از آن و آن ازین زاید بسیر



گفت شاهنشاه چنین گیر المراد  
گفت مخفی داشتست آنرا خِرَد  
ز آنکِ گر پیدا شدی اشکالِ فکر  
پس عیان بودی نه غیبِ ای شاهِ این  
کِی درین عالم بت و بُتگر بُدی؟  
پس قیامت بودی این دنیایِ ما  
گفت شه: پوشید حق پاداشِ بد  
گر بدامی آفگنم من یک امیر  
حق بمن بنمود پس پاداشِ کار  
تو نشانی ده که من دانم تمام  
گفت: پس از گفتِ من مقصود چیست؟  
گفت شه: حکمت در اظهار جهان  
آنچه میدانت تا پیدا نکرد  
یک زمان بی کار نتوانی نشت  
این تقاضاهای کار از بهر آن  
پس کلابه تن کجا ساکن شود؟  
تا سَه تو شد نشان آن گیش  
این جهان و آن جهان زاید ابد  
چون اثر زاید، آن هم شد سَبب  
این سببها، نسل بر نسلست، لیک  
شاه با او در سخن اینجا رسید  
گر بدید آن شاه جویا دور نیست  
چون ز گرمابه پیامد آن غلام  
گفت صَحَّالَک نَعِیم دایم  
ای دریغنا گر نبودی در تو آن  
شاد گشتی هرکِ رویت دیدی  
گفت: رمزی ز آن بگو ای پادشاه  
گفت: اوّل وصفِ دو رُوبیت کرد

این عَرَضهای تو یک جوهرِ نَزاد  
تا بود غیبِ این جهانِ نیک و بد ۹۸۵  
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر  
نقش دین و کفر بودی بر جبین  
چون کسی را زهره تَسَخَر بُدی؟  
در قیامت کی کند جُرم و خطا؟  
لیک از عامه نه از خاصان خُود ۹۹۰  
از امیران خُفیه دارم، نه از وزیر  
وز صُورهای عَمَلها صد هزار  
ماه را بر من نمی پوشد غَمام  
چون تو میدانی که آنچ بُود نیست  
آنکِ دانسته برون آید عیان ۹۹۵  
بر جهان نهاد رنج طَلَق و دَرَد  
تا بدی یا نیکی از تو نَجست  
شد مُوگُل تا شود سِرّت عیان  
چون سر رشته ضمیرش میگشدد  
بر تو بی کاری بود چون جان گیش ۱۰۰۰  
هر سبب مادر، اثر زاید و لَد  
تا بزاید او اثرهای عَجَب  
دیده ای باید منور، نیکِ نیک  
تا بدید از وی نشانی ناپدید  
لیک ما را ذکر آن دستور نیست ۱۰۰۵  
سوی خویش خواند آن شاه و هُمام  
بس لطیفی و ظریف و خوب رُو  
که همی گوید برای تو فُلان  
دیدنت مُلکِ جهان آرزیدی  
کز برای من بگفت آن دین تباه ۱۰۱۰  
کاشکارا تو دواپی خُفیه درد



خُبِّ یارش را چو از شَه گوشت کرد  
 کف بر آورد آن غلام و سُرخ گشت  
 کوزِ اوّل دَم که با من یار بود  
 چون دَمادَم کرد هَجَوَش چون جَرَس ۱۰۱۵  
 گفتم دانستم ترا از وی بدان  
 پس نشین ای گنده جان از دُور تو  
 در حدیث آمد که تبیح از ریا  
 پس بدان که صورت خوب و نکو  
 و ر بُود صورت حقیر و ناپذیر ۱۰۲۰  
 صورتِ ظاهر فنا گردد بدان  
 چند بازی عشق با نقشِ سبوح  
 صورتش دیدی، ز معنی غافل  
 این صدفهای قوالب در جهان  
 لیک اندر هر صَدَف نَبود گُهر ۱۰۲۵  
 کآن چه دارد، وین چه دارد، می‌گزین  
 گر بصورت میروی، کوهی بشکل  
 هم بصورت دست و پا و پشم تو  
 لیک پوشیده نباشد بر تو این  
 از یک اندیشه که آید در دَرون ۱۰۳۰  
 جسم سلطان گر بصورت یک بُود  
 باز شَکَل و صورتِ شاهِ صَفیّ  
 خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین  
 هُت آن اندیشه پیشِ خلق خُرد  
 پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای ۱۰۳۵  
 خانه‌ها و قصرها و شهرها  
 هم زمین و بَحر و هم مِهَر و قَلَک  
 پس چرا از اَبَلهی پیش تو کور  
 می‌نماید پیشِ چشمت کُنه بزرگ

در زمان دریای خشمش جُوش کرد  
 تا که موج هَجَو او از حد گذشت  
 همچو سگ در قحط بَس گه خوار بُود  
 دَسْت بر لب زد شهنشاهش که: بَس!  
 از تو جان گنده‌ست و ز یارَت دَهان  
 تا امیر او باشد و مأمور تو  
 همچو سبزه گولخن دان ای کیا  
 با خِصال بد نیرزد یک تَسو  
 چون بُود خُلقش نکو، در پاش میر  
 عالم معنی بماند جاودان  
 بگذر از نقشِ سَبوح، رَو آب جُو  
 از صَدَف دُری گزین گر عاقلی  
 گرچه جمله زنده‌اند از بَحرِ جان  
 چشم بگشا، در دل هر یک نگر  
 ز آنک کَم یابست آن دُرّ ثَمین  
 در بزرگی هُت صد چندانک لعل  
 هت صد چندانک نقشِ چشم تو  
 کز همه اعضا دو چشم آمد گزین  
 صد جهان گردد بیک دم سَرنگون  
 صد هزاران لشکرش در پَی دَوَد  
 هُت محکوم یکی فِکر خَفیّ  
 گشته چون سَیلی روانه بَر زمین  
 لیک چون سَیلی جهان را خورد و بُرد  
 قایمست آن‌دَر جهان هر پیشه‌ای  
 کوهها و دشته‌ها و نَهرها  
 زنده از وی همچو از دریا سَمک  
 تن سلیمانست و اندیشه چو مُور؟  
 هُت اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم  
وز جهان فکرتی ای کم ز خَر  
ز آنکِ نقشی، وز خِرَد بی بهره ای  
سایه را تو شخص می بینی ز جَهْل  
باش تا روزی که آن فکر و خیال  
کوهها بینی شده چون پشم نرم  
نه سما بینی نه اختر نه وجود  
یک فانه راست آمد یا دروغ

زابر و رعد و چرخ داری لَرز و بیم ۱۰۴۰  
ایمن و غافل چو سنگِ بی خبر  
آدمی خُو نبینی، خر گره ای  
شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل  
برگشاید بی حجایی پَر و بال  
نیست گشته این زمینِ سرد و گرم ۱۰۴۵  
جز خدای واحد حی و دود  
تا دهد مَر راستیها را فروغ

### حَسَد کردنِ حَشَمِ بَر غلامِ خاص

پادشاهی بندهای را از گرم  
جامگی او وظیفه چَلِ امیر  
از کمالِ طالع و اقبال و بخت  
روح او با روح شه در اصل خویش  
کار آن دارد که پیش از تن بدست  
کار عارف راست کونه احوست  
آنچ گندم کاشتندی و آنچ جو  
آنچ آبستنت شب جز آن نژاد  
کی کند دل خوش بحیلتها کس  
او درون دام دامی می نهد  
گر بروید ور بریزد صد گیاه  
کشت نو کارید بر کشت نخست  
کشت اول کامل و بگزیده است  
افکن این تدبیر خود را پیش دوست  
کار آن دارد که حق افراشتست  
هر چه کاری از برای او بکار  
گردد نفس دزد و کار او مسپیچ

برگزیده بُود بر جمله حَشَم  
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر  
او آسازی بُود و شه محمود وقت ۱۰۵۰  
پیش ازین تن بُود هم پیوند و خویش  
بگذر از اینها که نو حادث شدست  
چشم او بر کشتهای اولست  
چشم او آنجاست روز و شب گرو  
حیله ها و مکرها با دست، باد ۱۰۵۵  
آنکِ بسیند حيلة حق بر سرش  
جان تو نه این جهد نه آن جهد  
عاقبت بر روید آن کشته اله  
این دُوم فانیت و آن اول درُست  
تسخم ثانی فاسد و پوسیده است ۱۰۶۰  
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست  
آخر آن روید که اول کاشتست  
چون اسیر دوستی ای دوستدار  
هر چه آن نه کار حق، هیچست، هیچ

۱۰۶۵ پیش از آنکه روز دین پیدا شود  
 رختِ دزدیده بستدیر و قَشَش  
 صد هزاران عقل با هم بر جَهَنَد  
 دام خود را سخت تر بایند و بس  
 گر تو گویی: فایده هستی چه بُود؟  
 ۱۰۷۰ گر ندارد این سؤالت فایده  
 و سؤالت را همی فایده‌هاست  
 و جهان از یک جهت بی فایده‌ست  
 فایده تو گر مرا فایده نیست  
 حُسنِ یوسف عالمی را فایده  
 ۱۰۷۵ لحنِ داودی چنان محبوب بُود  
 آبِ نیل از آبِ حیوان بُد فزون  
 هست بر مؤمن شهیدی زندگی  
 چیست در عالم بگو یک نعمتی  
 گاو و خر را فایده چه در شکر  
 ۱۰۸۰ لیک، گر آن قوتِ بروی عارضیت  
 چون کسی کو از مرضِ گِل داشت دوست  
 قوتِ اصلی را فراموش کرده است  
 نوش را بگذاشته سَم خورده است  
 قوتِ اصلی بشرِ نورِ خداست  
 ۱۰۸۵ لیک از عِلّتِ درین افتادِ دل  
 روی زرد و پائی ست و دل سَبُک  
 آن، غذایِ خاصگانِ دولّتست  
 شد غذایِ آفتاب از نورِ عَرش  
 در شهیدان یَرْزَقُون فرمود حق  
 ۱۰۹۰ دل زهر یاری، غذایی می خورد  
 صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست

نزد مالک دزدِ شب رسوا شود  
 مانده روزِ داوری بر گردنش  
 تا بغیر دام او دامی نهند  
 کسی نماید قوتی با بادِ خس؟  
 در سؤالت فایده هست ای عَنُود  
 چه شَوم این را عَبَث بی عایده؟  
 پس جهان بی فایده آخر چراست؟  
 از جَهتهای دگر پُر عایده‌ست  
 مَر تُرا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست  
 گرچه بر اخوان عَبَث بُد زایده  
 لیک بر محروم، بانگِ چوب بود  
 لیک بر محروم و مُنکِر بُود خون  
 بر مُناقِق مُردنت و زندگی  
 که نه محرومند از وی اُمّتی؟  
 هست هر جان را یکی قوتی دگر  
 پس نصیحت کردن او را رابضیت  
 گر چه پندارد که آن خود قوتِ اوست  
 رُوی در قوتِ مَرَض آورده است  
 قوتِ علّت را چو چوبش کرده است  
 قوتِ حیوانی مَرورا ناسِزاست  
 که خورد او روز و شب زین آب و گِل  
 کو غذایِ وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُكْ  
 خوردنِ آن بی گلو و آلتست  
 مَر حَسود و دیو را از دُودِ فرش  
 آن غذا را نه دهان بُد نه طَبَق  
 دل زهر علمی، صفایی می برد  
 چشم از معنی او حَسّاسه‌ایست



از لقای هر کسی، چیزی خوری  
 چون ستاره با ستاره شد قرین  
 چون قران مرد و زن زاید بشر  
 وز قران خاک با بارانها  
 وز قران سبزه ها با آدمی  
 وز قران خرمی با جان ما  
 قابل خوردن شود اجسام ما  
 سرخ رویی از قران خون بود  
 بهترین رنگها سرخی بود  
 هر زمینی کان قرین شد با زحل  
 قوت اندر فعل آید ز اتفاق  
 این معانی راست از چرخ نهم  
 خلق را طاق و طرم عاریت  
 از پی طاق و طرم خواری کنند  
 بر امید عز ده روزه خدوک  
 چون نمی آیند اینجا که منم  
 مشرق خورشید بُرج قیرگون  
 مشرق او نسبت ذرات او  
 ما که واپس ماند ذرات ویم  
 باز، گردد شمس میگردم عجب!  
 شمس باشد بر سبها مطلع  
 صد هزاران بار بُبریدم امید  
 تو مرا باور مکن کز آفتاب  
 وز شوم نومید، نومیدی من  
 عین صنع از نفس صانع چون بُرد؟  
 جمله هستیها ازین روضه چرند  
 و آنکِ گردشها از آن دریا ندید  
 او ز بحر عذب آب شور خورَد

وز قران هر قرین چیزی ببری  
 لایق هر دو اثر زاید یقین  
 وز قران سنگ و آهن شد شرر  
 میوه ها و سبزه و ریحانها ۱۰۹۵  
 دلخوشی و بی غمی و خرمی  
 می بزاید خوبی و احسان ما  
 چون برآید از تفرج کام ما  
 خون ز خورشید خوش گلگون بود  
 و آن ز خورشیدست و از وی می رسد ۱۱۰۰  
 شوره گشت و کشت را نبود محل  
 چون قران دیو با اهل نفاق  
 بی همه طاق و طرم، طاق و طرم  
 امر را طاق و طرم ماهیت  
 برامید عز در خواری، خوشند ۱۱۰۵  
 گردن خود کرده اند از غم چو دوک  
 کاندین عز آفتاب روشنم  
 آفتاب ما ز مشرقها برون  
 نی بر آمدنی فروشد ذات او  
 در دو عالم آفتابی بی قیم ۱۱۱۰  
 هم ز قر شمس باشد این سبب  
 هم ازو حبل سبها منقطع  
 از که؟ از شمس. این شما باور کنید  
 صبر دارم من و یا ماهی ز آب  
 عین صنع آفتابست ای حسن ۱۱۱۵  
 هیچ هست از غیر هستی چون چرَد؟  
 گر بُراق و تازیان وز خود خرنند  
 هر دم آرد رو بمحرابی جدید  
 تا که آب شور او را کور کرد

۱۱۲۰ بَسْخَرِ مِیْگَویْد بَدَسْتِ رَاسْتِ خُورِ  
 هَسْتِ دَسْتِ رَاسْتِ اِیْنجَا ظَنِّ رَاسْتِ  
 نِیزه گِردانِیْسْت اِی نِیزه، کِه تُو  
 مَاز عِشْقِ شَمْسِ دِیْنِ بِی نَاخَنِیم  
 ۱۱۲۵ هان! ضِیَاءِ الحَقِّ حُصَامِ الدِّیْنِ تُو زود  
 تَوْتِیْیَايِ کَبِریْیَايِ تَیْزِ فِیْعَلِ  
 آنکِ گِر بر چِشْمِ اَعْمٰی بَر زَنَد  
 جُمْلَه کُوران را دوا کُن جِز حُودِ  
 مَرِّ حَودَتِ را اِگِر چِه آن مَنم  
 آنکِ او بَاشَد حُودِ اَقْتَابِ  
 ۱۱۳۰ اِیْنْتِ دَرْدِ بِی دوا کَاوراسْت آه  
 نَفْیِ خُورَشِیدِ اَزَلِ بَایْسْتِ او  
 بَازِ آن بَاشَد کِه بَازِ اَیْدِ بَشاه  
 رَاهِ رَا گُگَم کُرد و دَر وِیْرانِ قَتادِ  
 او هَمه نَورسْت از نَورِ رِضا  
 ۱۱۳۵ خَاکِ دَر چِشْمِش زَد و از رَاهِ بُرد  
 بَر سَری جُغْدانِش بَر سَر مِی زَنَد  
 وَلَوْکِه اَقْتادِ دَر جُغْدانِ کِه هَا!  
 چُون سَگانِ کَوِی پُر خِشْمِ و مَهِیْبِ  
 بَازِ گَویْد: مَن چِه دَر خُورْدَم بَجْغَدِ؟  
 ۱۱۴۰ مَن نَخِواهِم بُوْد اِیْنجَا مِی رَوَم  
 خُویْشْتَن مَکْشِیدِ اِی جُغْدانِ. کِه مَن  
 اِیْن خَرابِ اَبادِ دَر چِشْمِ شِماْسْتِ  
 جِغْدِ گَفْتَا بَازِ حِیْلَتِ مِی کُنَدِ  
 خَانه هَايِ مَآ بَگِیْرَد او بَمَکَرِ  
 ۱۱۴۵ مِی نَمایْد سِپَری، اِیْن حِیْلَتِ پَرَسْتِ  
 او خُورَد از حِرْصِ طِیْنِ را هَمچُو دِیْنِ  
 لَافِ از شِه مِی زَنَد و ز دَسْتِ شِه

ز آبِ مَن اِی کُورِ تا یابی بَصَرِ  
 کُو بداند نِیکِ و بَد را کُز کُجاست؟  
 رَاسْت مِی گِردِی گَهِی، گَهاهِی دُو تُو  
 وِرَنه مَآ اِیْن کُورِ را بِیْنا کُنِیم  
 دَاوُوشِ کُن کُوری چِشْمِ حَسُودِ  
 دَاوُوی ظَلَمَتِ کُشِ اِسْتِیْزِ فِیْعَلِ  
 ظَلَمَتِ صَد سَاله را زو بَر کُنَدِ  
 کُز حُودِی بَر تُو مِی آرد جُحُودِ  
 جَآن مَدَه تا هَمچِیْن جَآن مِی گَنم  
 و آنکِ مِی رَنجَد ز بُوْدِ اَقْتَابِ  
 اِیْنْتِ اَقْتادَه اَبَدِ دَر قَعرِ چاهِ  
 کَی بَر اَیْدِ اِیْن مُسْرادِ او؟ بَگُو  
 بَازِ کُورَسْتِ آنکِ شَد گَم کُردَه رَاهِ  
 بَازِ دَر وِیْرانِ بَر جُغْدانِ قَتادِ  
 لِیکِ کُورَشِ کُرد سَر هَنگِ قَضا  
 دَر مِیْانِ جُغْدِ و وِیْرانِش سِپَرِ  
 پَر و بَآلِ نَازَنِش مِی کُنَدِ  
 بَازِ آمَدِ تا بَگِیْرَد جَایِ مَآ  
 اَنَدَر اَقْتاداند دَر دَلَقِ غَریبِ  
 صَد چِیْن وِیْرانِ فِدا کُردَم بَجْغَدِ  
 سَوی شَاهنشاهِ راجِعِ مِی شَوَم  
 نَه مَقِیْمِ، مِی رَوَم سَویِ وِطَنِ  
 وِرَنه مَآ را سَاعِدِ شِه بَازِ جاستِ  
 تا ز خَآنِ و مَآنِ شَما را بَر کُنَدِ  
 بَر کُنَدِ مَآ را بَسالُوسِی زَو کُورِ  
 وَاَللهِ از جُمْلَه حَرِیْصانِ بَسْتَرَسْتِ  
 دُنْبه مِپارِیْدِ اِی یارانِ بَخِرسِ  
 تا بَرَدِ او مَآ سَلِیْمانِ را زَرَه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی؟  
جنس شاهست او و با جنس وزیر  
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن  
ایستت مالیخولیای ناپذیر  
هر که این باور کند از ابلهست  
کمترین جغد از زُند بر مغز او  
گفت باز از یک پسر من بشکند  
جغد چه بود؟ خود اگر بازی مرا  
شه کند توده بهر شیب و فراز  
پاسبان من عنایات و یست  
در دل سلطان خیال من مُقیم  
چون بپرانند مرا شه در روش  
همچو ماه و آفتابی می پرّم  
روشنی عقلها از فکرتم  
بازم و حیران شود دُر من هما  
شه برای من ز زندان یاد کرد  
یکدم با جغدها همراز کرد  
ای خُنک جغدی که در پرواز من  
در من آویزید تا نازان شوید  
آنک باشد با چنان شاهی حبیب  
هرک باشد شاه دردش را دوا  
مالک مُلکم نیم من طبل خوار  
طبل باز من، ندای ارجعی  
من نیم جنس شهشه دور ازو  
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات  
باد جنس آتش آمد در قوام  
جنس ما چون نیست جنس شاه ما  
چون فنا شد مای ما، او ماند فرد

مَشْنُوش گر عقل داری اندکی  
هیچ باشد لایق گوزینه سپر؟  
۱۱۵۰ هست سلطان با خشم جویای من  
ایستت لاف خام و دام گولگیر  
مرغک لاغر چه در خورد شهست؟  
مر ورا یاری گری از شاه کو؟  
بیخ جغدستان شهشه بر کند  
۱۱۵۵ دل برنجاند، کند با من جفا  
صد هزاران خرمَن از سرهای باز  
هر کجا که من روم شه در پیست  
بی خیال من دل سلطان سقیم  
می پرّم بر اوج دل چون پرتوش  
۱۱۶۰ پرده های آسمانها می درّم  
انفطار آسمان از فطرت  
جغد که بود تا بداند سرّ ما  
صد هزاران بسته را آزاد کرد  
از دم من جغدها را باز کرد  
۱۱۶۵ فهم کرد از نیک بختی راز من  
گر چه جغدانید شه بازان شوید  
هر کجا افتد چرا باشد غریب؟  
گر چوئی نالد، نباشد بی نوا  
طبل بازم می زند شه از گنار  
۱۱۷۰ حق گواه من پرغم مدعی  
لیک دارم در تجلی، نور ازو  
آب جنس خاک آمد در نبات  
طبع را جنس آمدست آخر مدام  
مای ما شد بهر مای او فنا  
۱۱۷۵ پیش پای اسب او گردم چو گرد



خاک شد جان و نشانیهای او  
 خاک پایش شو برای این نشان  
 تا که نفریبد شما را شکل من  
 ای بسا کس را که صورت راه زد  
 آخر این جان با بدن پیوسته است ۱۱۸۰  
 تاب نور چشم با پیه است جفت  
 شادی اندر گرده و غم در جگر  
 این تعلقات نه بی کیف است و چون  
 جان گل با جان جزو آسیب کرد  
 همچو مریم جان از آن آسیب جنب ۱۱۸۵  
 آن مسیحی نه که بر خشک و ترست  
 پس ز جان جان چو حامل گشت جان  
 پس جهان زاید جهان دیگری  
 تا قیامت گر بگویم، بشمرم  
 این سخنها خود بمعنی یار نیست ۱۱۹۰  
 چون کند تقصیر؟ پس چون تن زند؟  
 هست لیبکی که نتوانی شنید

هست بر خاکش نشان پای او  
 تا شوی تاج سر گردن گشان  
 نقل من نوشید پیش از نقل من  
 قصد صورت کرد و بر الله زد  
 هیچ این جان با بدن مانند هست؟  
 نور دل در قطره خونی نهفت  
 عقل چون شمع درون مغز سر  
 عقلها در دانش چوونی زبون  
 جان ازو دری ستد در جیب کرد  
 حامله شد از مسیح دلفریب  
 آن مسیحی کز مساحت برترست  
 از چنین جانی شود حامل جهان  
 این حشر را و نماید محشری  
 من ز شرح این قیامت قاصر  
 حرفها دام در شیرین لیبست  
 چون که لبیکش یارب می رسد  
 لبیک سر تا پای بتوانی چشید

### کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بسر لب جو بود دیواری بلند  
 مانعش از آب آن دیوار بود  
 ناگهان انداخت او خشتی در آب ۱۱۹۵  
 چون خطاب یارب شیرین لذید  
 از صفای بانگ آب آن مشتخن  
 آب میزد بانگ، یعنی: می ترا  
 تشنه گفت آبا مرا دو فایده است  
 فایده اول سماع بانگ آب ۱۲۰

بسر سر دیوار تشنه دردمند  
 از پی آب، او چو ماهی، زار بود  
 بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب  
 مت کرد آن بانگ آبش چون نبید  
 گشت خشت انداز، ز آنجا خشت کن  
 فایده چه زین زدن خشتی مرا؟  
 من ازین صنعت، ندارم هیچ دست  
 کو بود مر تشنگانرا چون رباب

بانگِ او چون بانگِ اسرافیل شد  
 یا چو بانگِ رَعْدِ ایام بهار  
 یا چو بر درویشِ ایامِ زکات  
 چون دمِ رحمان بُود کَانَ از یَمَن  
 یا چو بویِ أَحْمَدِ مُرْسَلِ بُود  
 یا چو بویِ یوسفِ خوبِ لطیف  
 فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین  
 کز کَمی خشت، دیوار بلند  
 پستیِ دیوارِ قُربی می شود  
 سَجده آمدنِ کندنِ خشتِ لَزِبِ  
 تا که این دیوارِ عالی گردَنست  
 سَجده نتوان کرد بر آبِ حیات  
 بر سر دیوارِ هر کو تشنه تر  
 هر که عاشق تر بُود بر بانگِ آب  
 او ز بانگِ آب پُر می تا عُنُقِ  
 ای خُنک آنرا که او ایام پیش  
 اندر آن ایام کِش قُدرتِ بُود  
 و آن جوانی همجو باغِ سبز و تر  
 چشمه های قُوت و شَهوتِ روان  
 خانه مَعْمور و سَقْفش بس بلند  
 پیش از آن کایامِ پیری در رَسَد  
 خاک شوره گردد و ریزان و سُست  
 آبِ زور و آبِ شَهوتِ مُنْقَطَعِ  
 ابروان چون پالدم زیر آمده  
 از تَشَنُّجِ رُو چو پُشتِ سوسمار  
 روز بیگه، لاشه لَنگ و رَه دراز  
 بیخه های خوی بد مُحکم شده

مُرده را زینِ زندگی تَحْوِیل شد  
 باغ می یابد ازو چندین نِگار  
 یا چو بر مَحْبُوسِ پیغامِ نجات  
 می رسد سوی مُحَمَّدِ بَی دَهَن  
 کَانَ بعاصی در شَفَاعَتِ میرسد ۱۲۰۵  
 می زند بر جانِ یعقوبِ نَحِیف  
 بر کَنَمِ آیم سوی مَاءِ مَعین  
 پست تر گردد بِهَر دَفْعَه که کند  
 فصل او در مانِ وَصَلی می بُود  
 موجبِ قُربی که وَأَسْجُد و اقْتَرَب ۱۲۱۰  
 مانعِ این سَرِ فرود آوَرَدَنست  
 تا نیابم زین تنِ خاکی نجات  
 زودتر بر می کند خِشت و مَدَر  
 او کَلُوخ زفت تر کند از حِجاب  
 نشنود بیگانه جز بانگِ بُلُق ۱۲۱۵  
 مُفْتَنَم دارد، گزارد وامِ خَویش  
 صِحَّت و زورِ دل و قُوتِ بُود  
 می رساند بی دریغی بار و بر  
 سبز می گردد زمینِ تنِ بدان  
 مُعْتَدِل آرکان و بی تَخْلِیط و بَند ۱۲۲۰  
 گردنت بِنَدَد بِحَبْلِ مِن مَسَد  
 هرگز از شوره، نباتِ خوش ترُست  
 او ز خَویش و دیگران نَامُتَفَعِ  
 چشم را نَم آمده تاری شده  
 رفته نُطَق و طَعَم و دندانها ز کار ۱۲۲۵  
 کارگه ویران، عَمَلِ رفته ز ساز  
 قُوتِ بر کندنِ آن کم شده

# فرمودنِ والیِ آن مرد را که آن خار بُن را که نشانه‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخصِ دُرُشتِ خوش سُخن  
 ره گذرِ پاشِ ملامتِ گر شدند  
 هر دمی آن خار بُن افزون شدی ۱۲۳۰  
 جامه‌های خَلقِ پذیریدی ز خار  
 چون بجد حاکم بدو گفت: این بگن  
 مُدتی فردا و فردا وعده داد  
 گفت روزی حاکمِش ای وعده کُتر  
 گفت: اَلَا یَسَامُ یَا عَم بَیِّنَا ۱۲۳۵  
 تو که می‌گویی که فردا، این بدان  
 آن درختِ بَد، جوان‌تر می‌شود  
 خار بُن در قُوت و بَرِ خاستن  
 خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر  
 او جوان‌تر میشود، تو پیرتر ۱۲۴۰  
 خار بُن دان هر یکی خویِ بَدت  
 بارها از خویِ خود خسته شدی  
 گر ز خسته گشتنِ دیگر کسان  
 غافلی باری ز زخمِ خود نشی  
 یَا تَبَرِ برگیر و مردانه بزن ۱۲۴۵  
 یَا بَگُلُبن وصل کن این خار را  
 تا که نور او کُشد نارِ تُرا  
 تو مثالِ دوزخی، او مؤمن است  
 مصطفی فرمود از گفتِ جَحیم  
 گویدش: بگذر ز من، ای شاه زود ۱۲۵۰  
 پس هلاکِ نارِ نورِ مؤمن است  
 نارِ ضِدِّ نور باشد روزِ عَدل  
 گر همی خواهی تو دفعِ شرِّ نار

در میانِ ره نشاند او خار بُن  
 بس بگفتندش: بگن آنرا نگند  
 پایِ خلق از زخمِ آن پُر خون شدی  
 پایِ درویشانِ بختی زار زار  
 گفت: آری بر گنم روزیش مَن  
 شد درختِ خارِ او مُحکمِ نهاد  
 پیش آ در کارِ ما واپس مَغز  
 گفت عَجَلْ لَا تُمَاطِلْ دَیِّنَا  
 که بَهر روزی که می‌آید زمان  
 وین گَنده پیر و مُضطر می‌شود  
 خار کُن در پیری و دَر کاستن  
 خار کُن هر روز زار و خُشک‌تر  
 زود باش و روزگار خود مَبَر  
 بارها در پایِ خارِ آخر زَدت  
 جس نداری، سخت بی‌جس آمدی  
 که ز خَلقِ زشت تو هست آن رسان  
 تو عذابِ خویش و هر بیگانه‌ای  
 تو علی وار این دَرِ خَیبرِ بگن  
 وصل کن با نارِ نور یار را  
 وصلِ او گلشن کُند خارِ تُرا  
 کُشتنِ آتش بسموین مُمکن است  
 کو بسموین لایه گر گردد ز بیم  
 هین! که نورِت سوزِ نارَم را رُبود  
 ز آنکِ بی‌ضِدِّ دفعِ ضِدِّ لایمکن است  
 کآن ز قَهر انگیزته شد این ز فَضل  
 آبِ رَحمتِ بر دِلِ آتش گُمار



چشمه آن آب رحمت مؤمن است  
 پس گریزان است نفس تو آزو  
 ز آب آتش ز آن گریزان می شود  
 حین و فکر تو همه از آتش است  
 آب نور او چو بر آتش چکد  
 چون کند چک چک تو گویش مرگ و دزد  
 تا نسوزد او گلستان ترا  
 بعد از آن چیزی که کاری بر دهد  
 باز پنهان می رویم از راه راست  
 اندر آن تقریر بودیم ای خسود  
 سال بیگه گشت وقت کشت نه  
 کرم در بیخ درخت تن قتاد  
 هین و هین! ای راه رو، بیگاه شد  
 این دو روزک را که زورت هست زود  
 این قدر تخمی که ماندست پیاز  
 تا نمردست این چراغ با گهر  
 هین! مگو فردا، که فرداها گذشت  
 پند من بشنو، که تن بند قویست  
 لب ببند و کف پر زر بر گشا  
 ترک شهوتها و لذتها، سخاست  
 این سخا شایست از سرو بهشت  
 عروۃ الوثقی است این ترک هوا  
 تا برد شاخ سخا ای خوب کیش  
 یوسف حسنی و این عالم چو چاه  
 یوسف آمد رسن، دزد زن دو دست  
 حمد الله کین رسن آویختند  
 تا بسینی عالم جان جدید  
 این جهان نیست، چون هستان شده

آب حیوان روح پاک مَحین است  
 ز آنک تو از آتشی، او آب جو ۱۲۵۵  
 کاتش از آب ویران می شود  
 حین شیخ و فکر او نور خوش است  
 چک چک از آتش برآید، بر جهد  
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد  
 تا نسوزد عدل و احسان ترا ۱۲۶۰  
 لاله و نسیرین و سیبَر دهد  
 باز گرد ای خواجه، راه ما کجاست؟  
 که خرت لنگت و منزل دور، زود  
 جز سه رویی و فعل زشت نه  
 بایدش برگردد و در آتش نهاد ۱۲۶۵  
 آفتاب عمر سوی چاه شد  
 پر افشانی بکن از راه جود  
 تا بروید زین دو دم، عمر دراز  
 هین! فتیش ساز و روغن زودتر  
 تا بکلی نگذرد ایام گشت ۱۲۷۰  
 کهنه بیرون کن گرت میل نویست  
 بخل تن بگذار، پیش آور سخا  
 هر که در شهوت فرو شد، برنخاست  
 وای او کز کف چنین شاخی بهشت  
 برگشت این شاخ، جانرا بر سما ۱۲۷۵  
 مر ترا بالا کشان تا اصل خویش  
 وین رسن صبرست بر امراله  
 از رسن غافل مشو بیگه شدست  
 فضل و رحمت رابهم آمیختند  
 عسالم بس آشکار ناپدید ۱۲۸۰  
 و آن جهان هست بس پنهان شده



خاک بر بادست و بازی میکند  
اینک بر کارست بی کارست و پوست  
خاک همچون آلتی در دست باد  
چشم خاکی را بخاک افتد نظر

۱۲۸۵

اسب داند اسب را کو هست یار  
چشم حس اسب است و نور حق سوار  
پس، ادب کن اسب را از خوی بد  
چشم اسب از چشم شه رهبر بود  
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا

۱۲۹۰

نور حق بر نور حس را کب شود  
اسب بی را کب چه داند رسم راه؟  
سوی حس رو که نورش را کبست  
نور حس را نور حق تزیین بود  
نور حس می کشد سوی ثری

۱۲۹۵

ز آنک محسوسات دوانتر عالمیت  
لیک پیدا نیست آن را کب پرو  
نور حس کو غلیظ است و گران  
چونک نور حس نمی بینی ز چشم  
نور حس با این غلیظی، مخفیست

۱۳۰۰

این جهان چون خن بدست باد غیب  
گه بلندش میکند، گاهیش پست  
گه یَمیش می برد گاهی یار  
دست پنهان و قلم بین خط گزار  
تیر پَران بین و ناپیدا گمان

۱۳۰۵

تیر را مشکن که آن تیر شهیت  
ما رمیت اذ رمیت گفت حق  
خشم خود بشکن تو، مشکن تیر را  
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر

کز نمایی، پرده سازی میکند  
و آنک پنهان است مغز و اصل اوست  
باد را دان عالی و عالی نژاد  
بادین چشمی بود نوعی دگر  
هم سواری داند احوال سوار  
بی سواره، اسب خود ناید بکار  
ورنه پیش شاه باشد اسب رد  
چشم او، بی چشم شه مضطر بود  
هر کجا خوانی، بگویند: نه، چرا؟  
آنگهی جان سوی حق راغب شود  
شاه باید تا بداند شاه راه  
حس را آن نور نیکو صاحبست  
معنی نور علی نور این بود  
نور حقیقش میرد سوی علی  
نور حق دریا و حس چون شب نیست  
جز باثار و بگفتار نکو  
هست پنهان در سواد دیدگان  
چون بینی نور آن دنی ز چشم؟  
چون خفی نبود ضیایی کان صفت؟  
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب  
گه درُستش میکند گاهی شکست  
گه گِلستانش کند، گاهیش خار  
اسب در جولان و ناپیدا سوار  
جانها پیدا و پنهان جان جان  
نیست پرتاوی، ز شصت آگهیست  
کار حق بر کارها دارد سبق  
چشم خشم، خون شمارد شیر را  
تیر خون آلود از خون تو تر

آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون  
 ما شکاریم، این چنین دامی کراست؟  
 می‌درد، می‌دوزد، این خیاط کو؟  
 ساعتی کافر کند صدیق را  
 ز آنکِ مُخلص در خطر باشد زِ دام  
 ز آنکِ در راحت و رَه زن بی‌حدست  
 آینه خالص نگشت او مُخلص است  
 چونکِ مُخلص گشت، مُخلص باز رست  
 هیچ آینه دگر آهن نشد  
 هیچ انگوری دگر غوره نشد  
 پخته گردد و از تغیر دور شو  
 چون ز خود رستی همه بُرهان شدی  
 و رعیان خواهی، صلاح دین نمود  
 فقر را از چشم و از سیمای او  
 شیخ فقالت بی‌آلت چو حق  
 دل بدست او چو موم نرم رام  
 مُهر مومش حاکی انگشتریست  
 حاکی اندیشه آن زرگرست  
 این صدا در کوه دلهای بانگ کیست؟  
 هر کجا هست او حکیم است استاد  
 هست کُنه کاوا مُثنا می‌کند  
 می‌زهداند کوه از آن آواز و قال  
 چون ز کُنه، آن لطف بیرون میشود  
 ز آن شهنشاه همایون نعل بُود  
 جان پذیرفت و خرد اجزای کوه  
 نه ز جان یک چشمه جوشان میشود  
 نه صدای بانگِ مشتاقی درو  
 کو حَمیت تا ز تیشه وز گزند

و آنچ ناپیدا، چنان تند و خرون  
 گویِ چوگانیم، چوگانی کجاست؟  
 می‌دمد، می‌سوزد، این نقاط کو؟  
 ساعتی زاهد کند زندق را  
 تا ز خود خالص نگردد او تمام  
 آن رَه‌د، کو در امان ایزد است  
 مرغ را نگرفته است او مُقنص است  
 در مقام امن رفت و بُرد دست  
 هیچ نانی گندم خرم‌ن نشد  
 هیچ میوه پخته با کُوره نشد  
 زو چو بُرهان محقق نور شو  
 چونکِ بنده نیست شه، سلطان شدی  
 دیده‌ها را کرد بینا و گشود  
 دید هر چشمی که دارد نور هو  
 با مُریدان داده بی‌گفتی سبق  
 مُهر او گه ننگ سازد، گاه نام  
 باز آن نقش نگین حاکی کیست؟  
 سلسله هر حلقه آندر دیگرست  
 گه پُرس از بانگ این کُنه، گه تهیست  
 بانگ او زین کوه دل خالی مباد  
 هست کُنه کاوا، صد تا می‌کند  
 صد هزاران چشمه آب زلال  
 آبها در چشمه‌ها خون میشود  
 که سراسر طور سینا، لعل بُود  
 ما کم از سنگیم آخر؟ ای گروه!  
 نه بدن از سبزپوشان میشود  
 نه صفای جرعه ساقی درو  
 این چنین کُنه را بکلی برکنند

بُسُوكِ بِرِ أَجْزَايِ او تَابِدِ مَهِي  
 چُون قِيَامَتِ كُوه‌ها را بَرِ كَنَدِ  
 ۱۳۴۰ این قِيَامَتِ زِ آن قِيَامَتِ كِي كَمَتِ؟  
 هر كه ديد اين مَرَقَمِ از زخمِ اِيْمِنَسْتِ  
 اِي خُنْكَ زَشْتِي كه خُوبَش شد حَرِيفِ  
 نَانِ مَرْدِه چُون حَرِيفِ جَانِ شُودِ  
 ۱۳۴۵ هَمِيزُمِ تَبِيرِه، حَرِيفِ نَارِ شُدِ  
 در نَمَكِ لَانِ چُون خَرِ مَرْدِه قَتَادِ  
 صِبْغَةَ اللَّهِ هَسْتِ خُمِ رَنَكِ مُو  
 چُون در آن خُمِ افْتَدِ و گُوِيَشِ قُمِ  
 آن مَنِمِ خُمِ، خُودِ اِنَا الْحَقِّ كَفْتَنَسْتِ  
 رَنَكِ آهِنِ مَحْوِ رَنَكِ آتَشِ اسْتِ  
 ۱۳۵۰ چُون بَرِخِي گَشْتِ هَمِچُونِ زَرِّ كَانِ  
 شُدِ زَرَنَكِ و طَبِيعِ آتَشِ مُحْتَمِ  
 آتَشِ مَن، گَرِ تُرَا شَكَّتِ و ظَنِّ  
 آتَشِ مَن گَرِ تَرَا شُدِ مُشْتَبِه  
 آدَمِي چُون نُورِ گِيرِدِ از خُدا  
 ۱۳۵۵ نيز مَسْجُودِ كَسِي كُو چُون مَلَكِ  
 آتَشِ چَه؟ آهِنِ چَه؟ لَبِ بَبِنْدِ!  
 پَائِ در دَرِيَا مَنِه، كَمِ گُو از آن  
 گَرِچَه صَدِ چُون مَن نَدَارِدِ تَابِ بَحْرِ  
 جَانِ و عَقْلِ مَن، فِدَايِ بَحْرِ بَادِ  
 ۱۳۶۰ تَا كِه پَايِمِ مِي رَوْدِ، رَانِمِ دَرُو  
 بِي آدَبِ حَاضِرِ، زِ غَايِبِ خُوشْتَرَسْتِ  
 اِي تَنِ آلُودِه، بِيگِرِدِ حَوْضِ گَرْدِ  
 پَاكِ كُو از حَوْضِ مَهْجُورِ اَوْفَتَادِ  
 پَاكِي اِيْنِ حَوْضِ بِي پَايَانِ بُوْدِ

بُسُوكِ در وِي تَابِ مَه يَابِدِ رَهِي  
 بَرِ سَرِ مَاسَايَه كِي مِي أَفْگَنَدِ؟  
 آن قِيَامَتِ زَخْمِ و اِيْنِ چُون مَرَقَمَتِ  
 هَر بَدِي كِيْنِ حُنْ دِيْدِ او مُحِينِ اسْتِ  
 وَايِ گُلِ رُويِي كه جُفْتَش شد خَرِيفِ  
 زَنْدِه گَرْدَدِ نَانِ و عَيْنِ آن شُودِ  
 تَبِيرِگِي رَفْتِ و هَمِه اَنُوارِ شُدِ  
 آن خَرِيّ و مُرْدِگِي يَكُوه نِهَادِ  
 پَسِه‌ها يَكِ رَنَكِ گَرْدَدِ اَنْدَرُو  
 از طَرَبِ گُوِيْدِ: مَنِمِ خُمِ لَا تَلُمِ  
 رَنَكِ آتَشِ دَارِدِ، اِلَّا آهِنَسْتِ  
 زِ آتَشِي مِي لَافَدِ و خَامُشِ وَشِ اسْتِ  
 پَسِ اِنَا النَّارِ اسْتِ لَافَشِ بِي زَبَانِ  
 گُوِيْدِ او: مَنِ آتَشِمِ، مَنِ آتَشِمِ  
 آزَمُونِ كُنِ دَسْتِ، رَا در مَنِ پَرَزَنِ  
 رُويِ خُودِ بَرِ رُويِ مَنِ يَكْدَمِ بِنِه  
 هَسْتِ مَسْجُودِ مَلَايِكِ زِ أَجْزِيَا  
 رَسْتِه بَاشَدِ جَانَشِ از طُغْيَانِ و شَكِ  
 رِيْشِ تَشْبِيهِ مُشَبِّه رَا مَخْنَدِ  
 بَرِ لَبِ دَرِيَا خَمُشِ كُنِ لَبِ گَزَانِ  
 لِيَكِ مَنِ تَشْكِيْمِ از غَرَقَابِ بَحْرِ  
 خُونِبَهايِ عَقْلِ و جَانِ اِيْنِ بَحْرِ دَادِ  
 چُون نَمَانْدِ پَا، چُو بَطَّانِمِ دَرُو  
 حَلْقَه گَرِچَه كُزِ بُوْدِ، نَه بَرْدَرَسْتِ؟  
 پَاكِ كِي گَرْدَدِ بُرُونِ حَوْضِ مَرْدِ؟  
 او زِ پَاكِي خُويَشِ هَمِ دُورِ اَوْفَتَادِ  
 پَاكِي اَجْسامِ كَمِ مِيْزَانِ بُوْدِ



ز آنکِ دلِ حوضِ است لیکن در گمین  
 پاکی محدودِ تو خواهد مدد  
 آبِ گفت آلوده را: در من شتاب  
 گفت آب: این شرمِ بی من کی رود؟  
 ز آب هر آلوده کو پنهان شود  
 دل ز پایه حوضِ تن گِلناک شد  
 گردِ پایه حوضِ دل گردِ ای پسر  
 بحرِ تنِ بر بحرِ دلِ بر هم زنان  
 گر تو باشی راست، وَر باشی تو کز  
 بیش شاهان گر خطر باشد بجان  
 شاه چون شیرین تر از شکر بود  
 ای ملامتِ گز، سلامتِ مَر تُرا  
 جان من کوره است با آتش خوش است  
 همچو کوره، عشق را سوزیدنست  
 برگِ بی برگِ تُرا چون برگِ شد  
 چون تُرا غم شادی افزودن گرفت  
 آنچِ خوفِ دیگران آن امنِ تُست  
 باز دیوانه شدم من ای طیب  
 حلقه های سلیله تو ذوقنون  
 دادِ هر حلقه فنونی دیگرست  
 پس فنون باشد جنون این شد مثل  
 آن چنان دیوانگی بگشت بند

سوی دریا راه پنهان دارد این ۱۳۶۵  
 ورنه اندر خرج کم گردد عدد  
 گفت آلوده که: دارم شرم از آب  
 بی من این آلوده زایل کی شود؟  
 الحیاء یمنعُ الایمان بُود  
 تن ز آب حوضِ دلها پاک شد ۱۳۷۰  
 هان! ز پایه حوضِ تن میکن خذر  
 در میانشان برزخِ لا یغیان  
 بیشتر می غز بدو واپس مفر  
 لیک، نشکسیند ازو باهمتان  
 جان بشیرینی رود خوشتر بود ۱۳۷۵  
 ای سلامت جو، رها کن تو مرا  
 کوره را این بس که خانه آتش است  
 هر که او زین کور باشد کودنست  
 جانِ باقی یافتی و مرگ شد  
 روضه جانت گل و سوسن گرفت ۱۳۸۰  
 بط قوی از بحر و مرغ خانه سُست  
 باز سودایی شدم من ای حبیب  
 هر یکی حلقه دهد دیگر جنون  
 پس مرا هر دم جنونی دیگرست  
 خاصه در زنجیر این میرِ اجل ۱۳۸۵  
 که همه دیوانگان پندم دهند

### آمدنِ دوستانِ بیمارستانِ جهتِ ذالنونِ قدس الله سرّه العزیز

این چنین ذالنونِ مصری را قتاد  
 شورِ چندان شد که تا فوقِ فلک  
 هین! منه تو شورِ خودِ ای شوره خاک

کاندرو شور و جنونِ نو بزاز  
 می رسید از وی جگرها را نمک  
 پهلوی شورِ خداوندانِ پاک



۱۳۹۰ خَلَقَ رَا تَابِ جَنُونَ اَوْ نَبُود  
چونک در ریشِ عوامِ آتشِ فتاد  
نیست امکان واکشیدن این لگام  
دیده این شاهان ز عامه خوفِ جان  
چونک حُکْمِ اَنَدَر کفِ رِنْدان بُود  
یک سواره میروود شاهِ عظیم  
دُر چه؟ دریایِ نهان در قطره‌ای  
آفتابی خویش را ذره نَمود  
جمله ذرات در وی مَحْو شد  
چون قلم در دست غَداری بُود  
چون سَفیهان راست این کارو کیا  
انبیاء را گفته قَومِ راهِ گُم  
جَهْلِ تَرَسا بین اَمَان انگيخته  
چون بقول اوست مَصْلُوبِ جُهود  
چون دِلِ آن شاهِ زیشان خون بُود  
زَرِّ خالِص را و زرگر را خَطَر  
یوسفان از رَشکِ زشتان مَخْفیند  
یوسفان از مَکَرِ اخوان در چَه‌اند  
از حَکْدِ بر یوسفِ مصری چه رفت؟  
لَا جَرَمِ زینِ گرگ، یعقوبِ حَلیم  
گرگِ ظاهر، گِردِ یوسفِ خودِ نَگشت  
زخم کرد این گرگ وز عذر لَبِق  
صد هزاران گرگ را این مَکَر نیست  
ز آنکِ حَشرِ حاسدانِ روزِ گَزند  
حَشرِ پُر جِرَصِ خِیِ مردارِ خوار

۱۳۹۰

۱۳۹۵

۱۴۰۰

۱۴۰۵

۱۴۱۰

آتشِ او ریشه‌اشان می‌رُبود  
بند کردندش بزنندانی نهاد  
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام  
کین گُرّه کورُند و شاهان بی‌نشان  
لَا جَرَمِ ذَا النُّونِ دَر زندان بُود  
در کَفِ طِفْلان چنین دُرِ یتیم  
آفتابی مَخْفی اندر ذره‌ای  
و اندک اندک رویِ خود را برگشود  
عالم از وی مَت گشت و مَحْو شد  
بی‌گمان مَنصُورِ بَررداری بُود  
لازم آمد یَقْتُلُونَ الْاَنْبِیاء  
از سَفَه اِنَّا تَطَيِّرُنَا بِکُمْ  
ز آن خداوندی که گشت آویخته  
پس مَرورِ اَمِن کِی تانَد نَمود؟  
عَصمت وَاَنْتَ فِیْهِمْ چون بُود؟  
باشد از قَلابِ خاینِ بیشتر  
کز عَدُوِ خوبان در آتش می‌زیند  
کز حَکْدِ یوسفِ بگرگان می‌دهند  
این حَکْدِ اندر کَمینِ گرگیت زفت  
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم  
این حَکْدِ در فعل، از گرگان گذشت  
آمده: کَاَنَا ذَهَبًا نَسَبَقُ  
عاقبت رسوا شود این گرگ، بیست!  
بی‌گمان بر صورتِ گرگان کُتند  
صورتِ خوکی بُود روزِ شُمار

۱- سوره ۳۶- آیه ۱۸

۲- سوره ۸- آیه ۳۳

۳- سوره ۱۲- آیه ۱۷

زانیان را گندِ آندامِ نهان  
گندِ مخفی کانِ بدلهای می رسید  
بیشه‌ای آمد وجودِ آدمی  
در وجودِ ما هزاران گرگ و خوک  
حکم آن خو راست کانِ غالب‌ترست  
سیرتی کان در وجودت غالبست  
ساعتی گرگی در آید در بشر  
می‌رود از سینه‌ها، در سینه‌ها  
بلکِ خود از آدمی در گاو و خر  
اسبِ سُکُک می‌شود ره‌وار و رام  
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس  
در سگِ اصحابِ خوبی ز آن رُقود  
هر زمان در سینه نوعی سرکُند  
ز آن عجب بیشه که هر شیر آگه‌ست  
دزدیی کن از درونِ مرجانِ جان  
چونکِ دزدی، باری آن درُ لطیف

۱۴۱۵ خَمَرِ خواران را بود گندِ دهان  
گشت اندر خَمَرِ محسوس و پدید  
بر حذر شو! زین وجودِ ار ز آن دمی  
صالح و ناصالح و خوب و خُشوک  
چونکِ زر بیش از مس آمد، آن زَرست  
۱۴۲۰ هم بر آن تصویر، خَشَرَتِ واجبست  
ساعتی یوسفِ رُخی همچون قَمَر  
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها  
می‌رود دانایی و عِلْم و هنر  
خرسِ بازی میکند، بُز هم سلام  
۱۴۲۵ تا شبان شد یا شکاری یا حَرَس  
رفت تا جویایِ الله گشته بُود  
گاه دیو و گاه مَلک گاه دَد  
تا بدم سینه‌ها پنهان رَه‌ست  
ای کم از سگ از درونِ عارفان!  
۱۴۳۰ چونکِ حاملِ میثوی، باری شریف

### فهم کردنِ مُریدان که ذالنون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصه ذالنون شدند  
کین مگر قاصد کند، یا حکمتیست  
دور دور از عقلِ چون دریای او  
حاشا! لاله از کمالِ جاه او  
او ز شرّ عامه اندر خانه شد  
او ز عارِ عقلِ کُند تن پرست  
که ببندیدم قوی وز سازِ گاو  
تا ز زخمِ لختِ یابم من حیات

سوی زندان و در آن رأیی زدند  
او درین دین قبله‌ای و آیت‌ست  
تا جنون باشد سَفه فرمای او  
کابرِ بیماری بپوشد ماه او  
۱۴۳۵ او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد  
قاصدا رفتست و دیوانه شدست  
بر سر و پشتم یزن وین را مَکاو  
چون قَتیل از گاو موسی ای ثقات

۱۴۴۰ تا ز زخمِ لَختِ گاوی خُوشِ شوم  
 زنده شد کشته ز زخمِ دُمِ گاو  
 کشته بر جت و بگفت اسرار را  
 گفت روشن، کین جماعت کشته‌اند  
 چونک کشته گردد این جسمِ گران  
 جان او بپند بهشت و نار را  
 ۱۴۴۵ وَاَنَّمَايَدُ خُونِيَّانِ دِيُو را  
 گاو کشتن هَت از شَرَطِ طَرِيقِ  
 گاو نَفْسِ خويش را زوَتَرِ بَكْشِ

همچو کشته گاو موسی کُشِ شوم  
 همچو مِس از کیمیا شد زَرُّ ساو  
 وَاَنَّمُوْدُ آن زَمِرَةُ خُونِ خَوَارِ را  
 کین زمان در خَصْمِمْ آشفته‌اند  
 زنده گردد هَتِي اسرارِ دان  
 باز داند جَمَلَةُ اسرارِ را  
 وَاَنَّمَايَدُ دَامِ خُدَعِه و رِيُو را  
 تا شود از زَخْمِ دُمِّش جان مُفِيقِ  
 تا شود رُوحِ خَفِيّ زنده و بِهَشِ

### رجوع بحکایت ذالنون قدس الله روحه

۱۴۵۰ چون رسیدند آن نَفَرِ نَزْدِيكِ او  
 با ادب گفتند: ما از دوستان  
 چونی ای دریایِ عَقْلِ ذُو فَنونِ  
 دُودِ گُلَخَنِ کُی رَسَد در آفتاب؟  
 وَاَمَگِیر از ما، بیا ن کن این سُخُنِ  
 مَر مُجَبَّانِرا نَشايد دُور کرد  
 راز را اَنَدَر میان آور، شَها!  
 ۱۴۵۵ ما مُجِبِّ و صادق و دَلِ خسته‌ایم  
 فُحْشِ آغازید و دِشنام از گِزافِ  
 بَر جَهِید و سَنگِ پَران کرد و چوبِ  
 فِهقه خَندید و جُنْبانید سَرِ  
 دوستان بَین، کُو نشان دوستان؟  
 ۱۴۶۰ کُی کِران گیرد ز رنجِ دوست، دوست؟  
 نِه نشان دوستی شد سَرِ خُوشی  
 دوست همچون زَر، بَلا چون آتش است

بانگ بر زد، هی! کیانید اَتَقُوا  
 بَهرِ پُرسش آمَدیم اینجا بجانِ  
 این چه بُهتانست بر عَقَلَتِ جُنون؟  
 چون شود عَنقا شکسته از غُرَاب؟  
 ما مُجَبَّانِیم، با ما این مَکُنِ  
 یا پَرُو پوش و دَغَلِ مَغرور کرد  
 رُو مَکُن در اَبَرِ پَنهانی مَها  
 در دو عَالَمِ دَلِ بَتَو دَر بَسته‌ایم  
 گفت او دیوانگانه: زی و قافِ  
 جِملگی بگریختند از بَیمِ کُوبِ  
 گفت: بادِ ریش این یارانِ نِگرِ  
 دوستان را رنج باشد همچو جانِ  
 رنجِ مَغز و دوستی آنرا چو پوستِ  
 در بَلا و آفت و مِصْحَتِ کُشی  
 زَرُّ خالِص در دَلِ آتشِ خُوش است



## امتحان کردنِ خواجه لقمان زیر کی لقمان را

نه که لقمان را که بنده پاک بود  
 خواجه اش می داشتی در کار پیش  
 آنکِ لقمان گر چه بنده زاد بود  
 گفت شاهی شیخ را اندر سُخُن:  
 گفت: ای شه شَرَم نآید مَر ترا؟  
 من دو بنده دارم و ایشان حَقیر  
 گفت شه آن دو چه اند؟ آن زَلَّتست  
 شاه آن دان کوز شاهی فارِغست  
 مخزن آن دارد که مخزن ذاتِ اوست  
 خواجه لقمان بظاهر خواجه و ش  
 در جهان بازگونه زین بسیت  
 هر بیابان را مَفَازَه نام شد  
 یک گُره را خود مُعَرِّف جامه است  
 یک گُره را ظاهرِ سالوس زهد  
 نور باید پاک از تقلید و غول  
 در رَوَد در قَلْبِ او از راهِ عقل  
 بندگانِ خاصِ عَلامُ الغُیوب  
 در درونِ دِل در آید چون خیال  
 در تن گنجشک چه بُود برگ و ساز  
 آنکِ واقف گشت بر اسرارِ هُو  
 آنکِ بَر افلاک رفتارش بُود  
 در کفِ داوود کاهن گشت مُوم  
 بود لقمان بنده شکلی خواجه ای  
 چون رَوَد خواجه بجایِ ناشناس  
 او بسپوشد جامه های آن غلام  
 در پَیش چون بندگان در رَه شَوَد

روز و شب در بندگی چالاک بود  
 بهترش دیدی ز فرزندان خویش  
 خواجه بود و از هوا آزاد بود  
 ۱۴۶۵ چیزی از بخشش زمن درخواست کن  
 که چنین گویی مرا، زین برتر آ  
 و آن دو بر تو حاکمانند و امیر  
 گفت: آن یک خشم و دیگر شهوتست  
 ۱۴۷۰ بی مه و خورشید نورش بازغست  
 هستی او دارد که با هستی عَدُوست  
 در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش  
 در نظرشان گوهری کم از خسیت  
 نام و رنگی عقلشان را دام شد  
 ۱۴۷۵ در قبا گویند: کواز عامه است  
 نور باید تا بُود جاسوس زهد  
 تا شناسد مرد را بی فعل و قول  
 نَقْدِ او ببیند، نباشد بَندِ نقل  
 در جهان جانِ جَواسیسُ القُلُوب  
 ۱۴۸۰ پیش او مکشوف باشد سِرِّ حال  
 که شود پوشیده آن بر عقل باز  
 سِرِّ مخلوقات چه بُود پیش او؟  
 بر زمین رفتن چه دُشوارش بُود!  
 موم چه بُود در کفِ او ای ظَلوم؟  
 ۱۴۸۵ بندگی بر ظاهرش دیباچه ای  
 در غلام خویش پوشاند لباس  
 مَر غلام خویش را سازد امام  
 تا نباید زو کسی آگه شَوَد



گوید: ای بنده تو رو بر صدرِ شین  
 ۱۴۹۰ تو در شتی کن، مرا دشنام ده  
 ترکِ خدمت، خدمتِ تو داشتم  
 خواجگان این بندگیها کرده‌اند  
 چشمِ پُر بودند و سیر از خواجگی  
 این غلامان هوا بر عکسِ آن  
 ۱۴۹۵ آید از خواجه ره افگندگی  
 پس، از آن عالم، بدین عالم، چنان  
 خواجه لُقمان ازین حالِ نهان  
 راز می‌دانست، خوش می‌راند خَر  
 مَر و را آزاد کردی از نَخست  
 ۱۵۰۰ ز آنکِ لُقمان را مُرادِ این بود تا  
 چه عجب که سِر زبَدِ پنهان کنی؟  
 کارِ پنهان کن تو از چشمانِ خود  
 خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد  
 میدهند آفیون بمرَد زخمِ مَنَد  
 ۱۵۰۵ وقتِ مرگ از رنج او را می‌دَرند  
 چون بَهرِ فکری که دل خواهی سَپرد  
 هر چه اندیشی و تحصیلی کنی  
 پس بدان مشغول شو، کَانَ بَهرست  
 بارِ بازرگان چو در آبِ اوفتد  
 ۱۵۱۰ چونکِ چیزی قوت خواهد شد در آب

من بگیرم کفشِ چون بنده کِهین  
 مَر مرا تو هیچ توفیری مَنه  
 تا بفُربت تخم حیلَت کاشتم  
 تا گُمان آید که ایشان بنده‌اند  
 کارها را کرده‌اند آمادگی  
 خویشتن بنموده خواجه عقل و جان  
 نآید از بَنده بسغیرِ بَندگی  
 تعیتها هست، بر عکسِ این بدان  
 بود واقِف، دیده بود از وی نشان  
 از برای مَصْلَحَتِ آن راهبَر  
 لیک، خشنودی لُقمان را بَجُست  
 کس نداند سِرِ آن شیر و قَتی  
 این عجب که سِر ز خود پنهان کنی  
 تا بود کَارَتِ سَلیم از چَشمِ بَد  
 و آنکه از خود بی ز خود چیزی بَدزد  
 تا که پیکان از تنش بیرون کُتند  
 او بدان مشغول شد، جان می‌برند  
 از تو چیزی در نهان خواهند بُرد  
 می‌در آید دزد از آن سُو کایمینی  
 تا ز تو چیزی بَرَد کَانَ کِهرست  
 دستِ آن‌دَر کَاله بَهر زَنَد  
 تَرَکِ کمتر گوی و بَهر را پیاب

### ظاهر شدنِ فضل و زیرکیِ لقمان پیشِ امتحان‌کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بِوِی  
 تا که لقمان دستِ سوی آن بَرَد  
 سُو او خوردی و شور انگِ بختی

کسِ سویِ لقمان فرستادی ز پِی  
 قاصدا تا خواجه پس خورده‌ش خورد  
 هر طعامی کَانَ نخوردی، ریختی

و ر بخوردی بی دل و بی اشتها  
 خربزه آورده بودند آرمغان  
 چون بُرید و داد او را یک بُرین  
 از خوشی که خورد داد او را دُوم  
 ماند کِرچی، گفت این را من خورم  
 او چنین خوش میخورد کز ذوقِ او  
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت  
 ساعتی بی خود شد از تلخی آن  
 نوش چه کردی تو چندین زهر را؟  
 این چه صبرست؟ این صبوری از چه روست؟  
 چون نیآوردی به حلیتِ حُجّتی؟  
 گفت: من از دستِ نعمتِ بخشِ تو  
 شرم آمد که یکی تلخ از گفت  
 چون همه اجزای از انعامِ تو  
 گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد  
 لذتِ دستِ شکرِ بختِ بد داشت  
 از مَحَبّتِ تلخها شیرین شود  
 از مَحَبّتِ دردها صافی شود  
 از مَحَبّتِ مُرده زنده می کنند  
 این مَحَبّت هم نتیجه دانش است  
 دانش ناقص کجا این عشق زاد؟  
 بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید  
 دانشِ ناقص نداند فَرْق را  
 چونکِ مَلْعُون خواند ناقص را رسول  
 ز آنکِ ناقص تن بُود مرحومِ رَحْم  
 نقصِ عقل است آنکِ بَد رنجورِ یست  
 ز آنکِ تکمیل خِردها دور نیست  
 کفر و فرعونی هر گبر بعید

این بُود پیوندي بی انبها  
 گفت: رُو فرزند لَقمان را بخوان  
 همچو شکر خوردش و چون انگبین  
 تا رسید آن کِرچها تا هفدهم  
 تا چه شیرین خربزه است این بنگرم  
 طبعها شد مُشْتَهی و لقمه جُو  
 هم زبان کرد آبله هم حلقِ سوخت  
 بعد از آن گفتش که ای جان و جهان  
 لطف چون آنگاشتی این قَهْر را؟  
 یا مگر پیشِ تو این جانتِ عَدُوست؟  
 که مَرَا عذریست بَس کُن ساعتی  
 خورده ام چندان که از شرمم دو تو  
 من نَنوشم ای تو صاحبِ معرفت  
 رُسْتِه اند و غرقِ دانه و دام تو  
 خاکِ صد ره بر سرِ اجزای باد  
 اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت؟  
 از مَحَبّتِ مَسْها زَرین شود  
 از مَحَبّتِ دردها شافی شود  
 از مَحَبّتِ شاه بنده می کنند  
 کی گزافه بر چنین تختی نشست؟  
 عشق زاید ناقص اما بر جماد  
 از صَفیری بانگِ محبوبی شنید  
 لاجَرَم خورشید داند بَرَق را  
 بود در تأویلِ نُقصانِ عُقول  
 نیست بر مَرحومِ لایقِ لَعن و زَحْم  
 موجبِ لَعْنَت، سِزای دوریست  
 لیک تکمیلِ بَدَن مقدور نیست  
 جمله او نُقصانِ عقل آمد پدید

بَهْرِ نُقْصَانِ بَدَنِ آمِدَ قَرَجِ  
 بَرَقِ آفِلِ بَاشَد و بَسِ بِي وَفَا  
 بَرَقِ خَنَدَد، بَرِ كِه مِي خَنَدَد؟ بَگُو  
 ۱۵۴۵ نَوْرَه‌ای چَرخُ بَبریدَه پَیِ اسْت  
 بَرَقِ را چَوْنِ يَخْطَفُ الْاَبْصَارُ<sup>۱</sup> دَان  
 بَرِ كَفِ دریا قَرَسِ را رَانَدَن  
 از حَرِیصِي عَاقِبَتِ نَادیدَنَسْت  
 عَاقِبَتِ بَیْنِ اسْت عَقْلِ از خَاصِیَّتِ  
 ۱۵۵۰ عَقْلِ كُو مَغْلُوبِ نَفْسِ، او نَفْسِ شَد  
 هِمِ درِیْنِ نَحْیِ بَگَرْدَانِ اِیْنِ نَظَرِ  
 آن نَظَرِ كِه بَنَگَرْدِ اِیْنِ جَرِّ و مَدِ  
 زِ آن هِمِي گَرْدَانَدَتِ حَالِي بِحَالِ  
 تَا كِه خَوْفِ زَايَدِ از ذَاتِ الشُّمَالِ  
 ۱۵۵۵ تَا دُو پَرِ بَاشِي، كِه مَرِغِ يَكِ پَرِه  
 يَا رَهَا كُن تَا نِيَايِمِ درِ كَلَامِ  
 وَر، نِه اِیْنِ خَوَاهِي، نِه آن، فَرْمَانِ تُرَاسْت  
 جَانِ اِبْرَاهِيْمِ بَايَدِ، تَا بَنُورِ  
 پَايَهٗ پَايَهٗ بَرِّ رَوْدِ بَرِ مَاهِ و خُورِ  
 ۱۵۶۰ چَوْنِ خَلِيلِ از آسْمَانِ هِفْتَمِيْنِ  
 اِیْنِ جِهَانِ تَن، غَلْطُ اَنْدَازِ شَد

در نُبِي كِه مَا عَلٰی الْاَعْمٰی حَرَجُ<sup>۲</sup>  
 آفِلِ از بَاقِي نَدَانِي بِي صَفَا  
 بَرِ كَسِي كِه دَلِ نِهْدِ بَرِّ نَوْرِ او  
 آن چَو لا شَرَقِي و لا غَرَبِي كِي اسْت؟  
 نَوْرِ بَاقِي را هِمِه اَنصَارُ دَان  
 نَامَه‌ای در نَوْرِ بَرَقِي خَوَانَدَن  
 بَرِ دَلِ و بَرِ عَقْلِ خُودِ خَنَدیدَنَسْت  
 نَفْسِ بَاشَد كُو نَبِيْنَدِ عَاقِبَتِ  
 مَشْتَرِي مَاتِ زُحَلِ شَد، نَحْیِ شَد  
 در كَسِي كِه كَرْدِ نَحْسَتِ درِ نِگَرِ  
 او زِ نَحْیِ سَوِي سَعْدِي نَقَبِ زَدِ  
 ضِدِّ بَضْدِ پيدا كِنَانِ درِ اِنْتِقَالِ  
 لَذَّتِ ذَاتِ الْيَمِيْنِ<sup>۳</sup> يُرْجٰی الرَّجَالِ  
 عَاجِزِ آمِدِ از پَرِيدَنِ اِي سَرِه  
 يَا بَدِه دَسْتُورِ تَا گُوِيْمِ تَمَامِ  
 كَسِ چِه دَانَدِ مَرِ تُو را مَقْصَدِ كَجَاسْت؟  
 بِيْنَدِ اَنْدَرِ نَازِ فِرْدَوْسِ و قُصُورِ  
 تَا نَمَانَدِ هِمچُو حَلْقَهٗ بَیْنَدِ دَرِ  
 بَگَزْدَرْدِ كِه لَا أُحِبُّ الْاَفْلِيْنِ  
 جَزِ مَرِ اَنْرَا كَاو زِ شَهْوَتِ بَازِ شَد

### تَتْمَةُ حَسَدِ آن حَشَمِ بَرِ آن غَلَامِ خَاصِّ سُلْطَانِ

قِصَّةٗ شَاهِ و اَمِيْرَانِ و حَسَدِ  
 دُورِ مَانَدِ از جَرِّ جَرَّارِ كَلَامِ

بَرِ غَلَامِ خَاصِ و سُلْطَانِ خِرَدِ  
 بَازِ بَايَدِ گُشتِ و كَرْدِ اَنْرَا تَمَامِ

۱- سورة ۴۸- آية ۱۷

۲- سورة ۲- آية ۲۰

۳- سورة ۱۸- آية ۱۷



باغبانِ مُلکِ با اقبال و بخت  
 آن درختی را که تلخ و ردّ بُود  
 کی برابر دارد اندر تربیت؟  
 کآن درختان را نهایت چیست بر؟  
 شیخ کو یَنْظُر بنورِ الله شد  
 چشمِ آخر بین بست از بهرِ حق  
 آن حُودانِ بَد درختان بوده‌اند  
 از حَسَد جوشان و کُف می‌ریختند  
 تا غلامِ خاص را گردن زنند  
 چون شود فانی؟ چو جانش شاه بُود  
 شاه از آن اَسرارِ واقف آمده  
 در تَمَاشایِ دِلِ بَد گوه‌ران  
 مَکَر می‌سازند قومی حیل‌مند  
 پادشاهی بس عظیمی، بسی‌کران  
 از برای شاه دامی دوختند  
 نَحسِ شاگردی که با استادِ خویش  
 با کدام استاد؟ استادِ جهان  
 چشمِ او یَنْظُر بنورِ الله شده  
 از دِلِ سوراخِ چون کُهنه گِلیم  
 پرده می‌خندد برو با صد دهان  
 گوید آن استادِ مَر شاگرد را  
 خود مرا اُستامگیر آهن گیل  
 نه از مَنّت باریست در جان و روان  
 پس دِلِ مَن کارگاهِ بَختِ تُست  
 گوییش پنهان زَنم آتش زَنه  
 آخر از رَوَزن بسیند فِکَرِ تو  
 لیک، در رویت نَمَالد از کَرَم  
 او نَمی‌خندد ز ذوقِ مَالِشَت

چون درختی را نداند از درخت؟  
 و آن درختی که یَکَش هَفَصَد بُود ۱۵۶۵  
 چون ببیندشان بچشمِ عاقبت  
 گر چه یکسانند این دَم در نَظَر  
 از نهایت وز نُخْت آگاه شد  
 چشمِ آخر بین گشاد اندر سَبَق  
 تلخ گوه‌ر، شوربختان بوده‌اند ۱۵۷۰  
 در نهانی مَکَر می‌انگیختند  
 بسیخ او را از زمانه بر کُتند  
 بسیخ او در عِصْمَتِ الله بُود  
 همچو بوبکرِ ربّایی تَن زده  
 می‌زدی خُنبَک بر آن کوزه گران ۱۵۷۵  
 تا که شه را در قُقاعی در کُتند  
 در قُقاعی کی بگنجد ای خَران؟  
 آخر این تدبیر ازو آموختند  
 همسری آغازد و آید پیش  
 پیش او یکسان هویدا و نهان ۱۵۸۰  
 پرده‌های جهل را خارق بُده  
 پَرده‌ای بَندد پیشِ آن حکیم  
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن  
 ای کم از سگ، نیستت با من وفا  
 همچو خود شاگرد گیر و کوزِ دِل ۱۵۸۵  
 بسی مَنّت آبی نمی‌گردد روان  
 چه شکنی این کارگاه؟ ای نادُرست  
 نه بقلب از قلب باشد رَوَزنه؟  
 دِل گواهی می‌دهد از ذِکَرِ تو  
 هر چه گویی خندد و گوید: نَعَم ۱۵۹۰  
 او همی‌خندد بر آن اِسگالِشَت

پس خِداعی را خِداعی شد جَزَا  
 گر بُدی با تو وِرا خنده رضا  
 چون دِلِ او در رضا آرد عَمَل  
 ۱۵۹۵ زو بخندد هم نهار و هم بهار  
 صد هزاران بلبل و قُمری نوا  
 چونکِ برگِ روحِ خود زرد و سیاه  
 آفتابِ شاه در برجِ عِتَاب  
 آن عَطارد را ورقها جانِ ماست  
 ۱۶۰۰ باز منشوری نویسد سرخ و سبز  
 سرخ و سبز افتاد نَسِخِ نوبهار

کاسه زن، کوزه بخور، اینک سِزا  
 صد هزاران گُل شگفتی مَر تُرا  
 آفتابی دان که آید در حَمَل  
 درهم آمیزد شکوفه و سَبزه دار  
 افگنند اندر جهانِ بی نوا  
 می بینی، چون ندانی خشم شاه؟  
 می کند رُوها سیه همچون کباب  
 آن سپیدی و آن سیه میزانِ ماست  
 تسا رَهَند ارواح از سَودا و عَجَز  
 چون خَط قوس و قُزَح در اعتبار

### عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمانِ عَلَیْهِ السَّلَام در دِلِ بلقیس از صورتِ حقیرِ هُدهُد

رحمتِ صد تو بر آن بلقیس باد  
 هُدهُدی نامه بیاورد و نشان  
 خواند او آن نکته های با شُمُول  
 ۱۶۰۵ چشمِ هدهد دید و جانِ عَنقَاش دید  
 عقل با حسِ زین طِلسماتِ دو رَنگ  
 کافران دیدند احمد را بَشَر  
 خاک زن در دیده حسِ بینِ خویش  
 دیده حس را خدا اَعماش خواند  
 ۱۶۱۰ ز آنکِ او کَف دید و دریا را ندید  
 خواجه فردا و حالی پیشِ او  
 ذَره ای ز آن آفتابِ آرد پَیام  
 قطره ای کز بحرِ وَحَدَت شد سَفیر  
 گر کَفِ خاکِ شُود چالاکِ او  
 ۱۶۱۵ خاکِ آدم چونکِ شد چالاکِ حَق

که خدایش عقلِ صد مرده بداد  
 از سُلیمان چند حَرفی با بیان  
 با حَقارت ننگرید اندر رَسول  
 حسِ چو کَفی دید و دَل دریاش دید  
 چون مُحمَّد با ابوجَهلانِ بَجَنگ  
 چون ندیدند از وی انشَقَّ القَمَر  
 دیده حس، دشمنِ عقلست و کیش  
 بُتپرستش گفت و ضِدُّ ماشِ خواند  
 ز آنکِ حالی دید و فردا را ندید  
 او نمی بیند ز گنجی یک تَسو  
 آفتابِ آن ذَره را گردد غُلام  
 هفت بحرِ آن قطره را باشد اَسیر  
 پیشِ خاکش سر نهد افلاکِ او  
 پیشِ خاکش سر نهاد اَملاکِ حَق

السَّمَاءُ أَنْشَقَّتْ آخِرَ از چه بود؟  
 خاک از دُردی نشیند زیرِ آب  
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست  
 گر کُند سُفلی هوا و نار را  
 حاکِمت و یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ  
 گر هوا و نار را سُفلی کند  
 و زمین و آب را عُلوی کند  
 پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ  
 آتشی را گفت رَوِ ابلیس شو  
 آدم خاکی برو تو بر سُها  
 چار طبع و علّتِ اُولی نِیم  
 کارِ من بی علّتست و مستقیم  
 عادت خود را بگردانم بوقت  
 بخر را گویم که هین! پُر نار شو  
 کوه را گویم سُبُک شو همچو پشم  
 گویم ای خورشید مقرون شو بماء  
 چشمه خورشید را سازیم خشک  
 آفتاب و مَهِ چو دو گاو سیاه

از یکی چشمی که خاکش گشود  
 خاک بین کز عَرَش بگذشت از شتاب  
 جز عطای مُبَدِع و هَباب نیست  
 و ز گُل او بگذرانند خار را  
 او زَعَمَینِ دَرْد، انگیزد دَوا ۱۶۲۰  
 تیرگی و دُردی و ثِقَلی کند  
 راهِ گردون را پیا مَطوی کند  
 خاکی را گفت پرها بَر گشا  
 زیرِ هفتم خاک با تلبیس شو  
 ای بلیس آتشی رَوِ تائری ۱۶۲۵  
 در تَصَرَّف دایماً من باقیم  
 هست تقدیرم نه علّت ای سَقیم  
 این غبار از پیش بنشانم بوقت  
 گویم آتش را که رَو، گلزار شو  
 چرخ را گویم فُرو دَرِ پیشِ چشم ۱۶۳۰  
 هر دو را سازم چو دو آبِ سیاه  
 چشمه خون را بفن سازیم مُشک  
 یوغ برگردن بیندشان اِلَه

### انکارِ فلسفی بر قراءتِ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا ۱

مُقریبی می خواند از روی کتاب  
 آب را در غورها پنهان کنم  
 آب را در چشمه کی آرد دگر  
 فلسفی منطقی مُستهان  
 چونک بشنید آیت او از ناپسند  
 ما بزخمِ بیل و تیزی تَبَر

مَاؤُكُمْ غَوْرًا، ز چشمه بندم آب  
 چشمه ها را خشک و خشکتان کنم ۱۶۳۵  
 چز من بی مثلِ با فضل و خَطَر  
 می گذشت از سویِ مکتب آن زمان  
 گفت: آریم آب را ما با کُند  
 آب را آریسم از پستی زَبَر



۱۶۴۰ شب بخفت و دید او یک شیر مرد

گفت زین دو چشمه چشم ای شقی

روز برجست و دو چشم کور دید

گر بنالیدی و مُتَغَفِّر شُدی

لیک استغفار هم در دست نیت

۱۶۴۵ زشتی اعمال و شومی جُحُود

دل بسختی همچو روی سنگ گشت

چون شعیبی کو؟ که تا او از دعا

از نهاد و اعتقاد آن خلیل

یسا بدریوزه مقوقس از رسول

۱۶۵۰ همچنین برعکس، آن انکار مَرَد

کهربای مَنخ آمد این دغا

هر دلی را سجده هم دستور نیت

هین! بیشت آن مکن جُرم و گناه

می‌بیاید تاب و آبی توبه را

۱۶۵۵ آتش و آبی بیاید میوه را

تا نباشد برق دل و آبِ دو چشم

کی بروید سبزه ذوق وصال؟

کی گلستان راز گوید با چمن؟

کی چناری کف گشاید در دعا؟

۱۶۶۰ کی شکوفه آستین پُر نثار؟

کی فروزد لاله را رُخ همچو خون؟

کی بیاید بلبل و گل بو کند؟

کی بگوید لکلک آن «لک لک» بجان

کی نماید خاک اسرار ضمیر؟

۱۶۶۵ از کجا آورده‌اند از حُلّه‌ها

آن لطافتها، نشان شاهدیت

آن شود شاد از نشان کو دید شاه

زد تپانچه هر دو چشمش کور کرد

با تبر نوری برآر، از صادقی

نور فایض از دو چشمش ناپدید

نور رفته از گرم ظاهر شدی

ذوق توبه نقل هر سر مت نیت

راه توبه بر دل او بسته بُود

چون شکافد توبه آن را بهر گشت؟

بهر کشتن خاک سازد کوه را

گشت ممکن امر صغ و مُتَحَل

سنگ لاخی مَزَرعی شد با اصول

مِن گُند زر را و صلحی را نبرد

خاک قابل را گُند سنگ و حصا

مُزِد رَحْمَتِ قِسم هر مُزدور نیت

که کنم توبه، در آیم در پناه

شرط شد برق و سحابی توبه را

واجب آید آب و برق این شیوه را

کی نشیند آتش تهدید و خشم؟

کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟

کی بنفشه عهد بندد با سمن؟

کی درختی سر فشاند در هوا؟

بَر فشاندن گیرد ایام بهار؟

کی گل از کیه برآرد زر بُرون؟

کی چو طالب، فاخته کوکو کند؟

«لک» چه باشد؟ مُلکِ تَت ای مُتَعان

کی شود چون آسمان، بُستان مُنیر

مِن کَریم مِن رَحیم کُلّها

آن، نشان پایِ مردِ عابدست

چون ندید، او را نباشد انتباه

روح آنکس کـــو بهنگام آلت  
 او شناسد بوی می، کو می بخورد  
 ز آنکِ حکمت همچو ناقة ضاله است  
 تو بینی خواب در یک خوش لقا  
 که مُرادِ تو شود اینک نشان  
 یک نشانی آنکِ او باشد سوار  
 یک نشانی که بخندد پیش تو  
 یک نشانی آنکِ این خواب از هوس  
 ز آن نشان با والد یحیی بگفت  
 تا سه شب خامش کن از نیک و بدت  
 دم مزن سه روز اندر گفت و گو  
 هین! میآور این نشان را تو بگفت  
 این نشانها گویدش همچون شکر  
 این نشان آن بود کان مُلک و جاه  
 آنکِ می گیری بشبهای دراز  
 آنکه بی آن روز تو تاریک شد  
 و آنچه دادی هر چه داری در زکات  
 رختها دادی و خواب و رنگ رو  
 چند در آتش نشستی همچو عود؟  
 زین چنین بیچارگیها صدهزار  
 چونک شب این خواب دیدی، روز شد  
 چشم گردان کرده ای بر چپ و راست  
 بر مثال برگ می لرزی که: وای!  
 می دوی در کوی و بازار و سرا  
 خواجه خیرست! این دوا دو چیست؟  
 گویش: خیرست، لیکن خیر من  
 گر بگویم نک نشانم فوت شد  
 بنگری در روی هر مردی سوار

دید رب خویش و شد بی خویش و مست  
 چون نخورد او می نداند بوی کرد  
 همچو دلاله شهبان را داله است ۱۶۷۰  
 کو دهد وعده و نشانی مر ترا  
 که پیش آید ترا فردا، فلان  
 یک نشانی که ترا گیرد کنار  
 یک نشان که: دست بندد پیش تو  
 چون شود فردا نگویی پیش کس ۱۶۷۵  
 که نیایی تا سه روز اصلا بگفت  
 این نشان باشد که یحیی آیدت  
 کین سکوئت آیت مقصود تو  
 وین سخن را دار اندر دل نهفت  
 این چه باشد؟ صد نشانی دگر ۱۶۸۰  
 که همی جویی بیابی از اله  
 و آنکِ می سوزی سحرگه در نیاز  
 همچو دوکی گردنت باریک شد  
 چون زکات پاک بازان رختها  
 سرفدا کردی و گشتی همچو مو ۱۶۸۵  
 چند پیش تیغ رفتی همچو خود؟  
 خوی عثاقت و ناید در شمار  
 از امیدش روز تو پیروز شد  
 کان نشان و آن علامتها کجاست؟  
 گر رود روز و نشان ناید بجای ۱۶۹۰  
 چون کسی کو گم کند گوساله را  
 گم شده اینجا که داری؟ کیست؟  
 کس نشاید که بداند غیر من  
 چون نشان شد فوت، وقت موت شد  
 گویدت: مَنگَر مرا دیوانه وار ۱۶۹۵

گویش: من صاحبی گم کرده‌ام  
 دولت پاینده بادا، ای سوار  
 چون طلب کردی بجد، آمد نظر  
 ناگهان آمد سواری نیکیخت  
 تو شدی بی‌هوش و افتادی بطاق ۱۷۰۰  
 او چه می‌بیند درو، این شوز چیست؟  
 این نشان در حق او باشد که دید  
 هر زمان کز وی نشانی می‌رسید  
 ماهی بیچاره را پیش آمد آب  
 پس نشانها که اندر انبساط ۱۷۰۵  
 این سخن ناقص بماند و بی‌قرار  
 ذره‌ها را کی تواند کس شمرد  
 می‌شمارم برگه‌های باغ را  
 در شمار اندر نیاید، لیک من  
 نحس گیوان یا که سعد مشتری ۱۷۱۰  
 لیک، هم بعضی ازین هر دو اثر  
 ناشود معلوم آثار قضا  
 طالع آنکس که باشد مشتری  
 و آنک را طالع زحل، از هر شرور  
 گر بگویم آن زحل استاره را ۱۷۱۵  
 اذکروا الله شاه ما دستور داد  
 گفت: اگر چه پاکم از ذکر شما  
 لیک، هرگز مت تصویر و خیال  
 ذکر جمانه خیال ناقص است  
 شاه را گوید کی: جولاه نیست ۱۷۲۰

رو بسجست و جوی او آورده‌ام  
 رحم کن بر عاشقان، معذور دار  
 جد خطا نکنند، چنین آمد خبر  
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت  
 بی‌خبر گفت: اینت سالوس و نفاق  
 او نداند کآن نشان وصل کیست  
 آن دگر را کی نشان آید پدید؟  
 شخص را جانی بجانی می‌رسید  
 این نشانها تلک آیات الکتاب  
 خاص آن جان را بود، کو آشناست  
 دل ندارم، بی‌دلم معذور دار  
 خاصه آنکو عشق عقل او ببرد  
 می‌شمارم بسانک کبک و زاغ را  
 می‌شمارم بامر رُشد مُمتحن  
 نآید اندر خضر گر چه بشمری  
 شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر  
 شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را  
 شاد گردد از نشاط و سروری  
 احتیاطش لازم آید در امور  
 ز آتش سوزد مر آن بیچاره را  
 اندر آتش دید ما را نور داد  
 نیست لایق مر مرا تصویرها  
 در نیابد ذات ما را بی‌مثال  
 وصف شاهانه از آنها خالص است  
 این چه مدحست؟ این مگر آگاه نیست؟



## انکار کردنِ موسی علیه السلام بر مُناجاتِ شوپان

دید موسی یک شُبانی را براه  
 تو کجایی؟ تا شوم من چاکرت  
 جامه‌ات شویم، شیشه‌ات کُشم  
 دَسَنَکَتِ بوسم، بمالم پایکت  
 ای فدای تو، همه بُزهای من  
 زین نَمَطِ بیهوده می‌گفت آن شُبان  
 گفت با آنکس که ما را آفرید  
 گفت موسی: های! بس مُدبِر شُدی  
 این چه ژاژست و چه کُفرست و فِشار؟  
 گندِ کُفرِ تو جَهان را گنده کرد  
 چارُق و پاتابه، لایقِ مَر تُراست  
 گر نَبندی زین سخن، تو حَلَق را  
 آتشی گر نآمدست این دودِ چیست؟  
 گر همی داند که یزدان داوَرست  
 دوستی بی‌خردِ خود دشمنیست  
 با که می‌گویی تو این؟ با عَمّ و خال؟  
 شیرِ او نوشد که در نشو و نماست  
 وَر برای بنده‌ش است این گفت و گو  
 آنکِ گفت: اِنّی مَرَضْتُ لَمْ تَعُدْ  
 آنکِ بی‌یَسْمَع و بی‌یَبْصِر شُدست  
 بی‌ادب گفتن سخن با خاصِ حق  
 گر تو مَرَدی را بسخوانی فاطمه  
 قَصِدِ خون تو کند تا ممکن است  
 فاطمه مَسَدَحَت در حقِ زنان  
 دست و پا در حَقّ ما استایش است  
 لَمْ يَلِدْ لَمْ يُوَلَدْ او را لایق است

کو همی گفت: ای گزینده اِلَه  
 چارُقَت دوزم، کنم شانه سَرَت  
 شیرِ پیشت آوَرَم ای مُحْتَشَم  
 وقتِ خواب آید، برویم جایکت  
 ای ییادَت مَیْنِی و مَیْهَایِ من ۱۷۲۵  
 گفت موسی: بیا کِیست این ای فلان؟  
 این زمین و چرخ ازو آمد پدید  
 خودِ مسلمان ناشده، کافر شدی  
 پنبه‌ای اَنَدَر دَهان خودِ فِشار  
 کُفرِ تو دیبای دین را ژنده کرد ۱۷۳۰  
 آفتابی را چنینها کِی رواست؟  
 آتشی آید، بسوزد خَلَق را  
 جانِ سیه گشته، روانِ مَر دودِ چیست؟  
 ژاژ و گُتِاخِی ترا چون باوَرست؟  
 حق تعالی زین چنین خدمت غنیست ۱۷۳۵  
 جِسم و حاجَت در صفاتِ ذوالجَلال؟  
 چارُق او پوشد که او مُحتاجِ پاشت  
 آنکِ حق گفت او مَنست و مَن خود او  
 مَن شِدم رنجور، او تنها نشد  
 در حقِ آن بنده این هم بیهْدست ۱۷۴۰  
 دل بـمـیرانـد، سیه دارد وَرَق  
 گرچه یک جِشَنند مرد و زن همه  
 گرچه خوش خُو و حَلیم و ساکِن است  
 مرد را گویی، بُود زخمِ سِنان  
 در حَقّ پاکِی حَقّ آلاش است ۱۷۴۵  
 وَاِلْسَد و مَوْلُود را او خالِق است

هر چه جسم آمد ولادت و صف اوشت  
 ز آنک از گزین و فسادست و مهین  
 گفت: ای موسی دهانم دوختی  
 جامه را بدزدید و آهی کرد و تفت ۱۷۵۰

هر چه مولودست او زین سوی جُوست  
 حادث است و مُحَدَّثی خواهد یقین  
 وز پشیمانی تو جانم سوختی  
 سر نهاد اندر بیابان و برفت

### عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر شبان

وَحی آمد سوی موسی از خُدا  
 تو برای وصل کردن آمدی  
 تا توانی با من اندر فراق  
 هر کی را سیرتی بنهادهام ۱۷۵۵  
 در حق او مدح و در حق تو ذم  
 مابری از پاک و ناپاک من  
 من نکردم امر، تا سودی کنم  
 هندوان را اصطلاح هند مدح  
 من نگردم پاک از تسبیحشان ۱۷۶۰  
 ما زبان را ننگریم و قال را  
 ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود  
 ز آنک دل جوهر بود، گفتن عرض  
 چند ازین ألفاظ و اضممار و مجاز؟  
 آتشی از عشق در جان بر فروز  
 موسی! آداب دانان، دیگرند ۱۷۶۵  
 عاشقانرا هر نفس سوزید نیست  
 گر خطا گوید، ورا خاطی مگو  
 خون شهیدان را ز آب اولیترست  
 در درون کعبه رسم قبله نیست  
 تو ز سرمستان قلاووزی مجو ۱۷۷۰  
 ملت عشق از همه دینها جداست

بندۀ ما را ز ما کردی جدا  
 یا خود از بهر بُریدن آمدی؟  
 اَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي الطَّلَاق  
 هر کی را اصطلاحی داده‌ام  
 در حق او شهد و در حق تو سم  
 از گرانجانی و چالاکی همه  
 بلکه تا بر بندگان جودی کنم  
 پندیان را اصطلاح هند مدح  
 پاک هم ایشان شوند و دُرُفشان  
 ما درون را بنگریم و حال را  
 گرچه گفت لفظ ناخاضع رَوَد  
 پس طفیل آمد عرض، جوهر عرض  
 سوز خواهم سوز، با آن سوز ساز  
 سر بسر فکر و عبارت را بسوز  
 سوخته جان و روانان دیگرند  
 بر ده ویران خراج و عُشر نیست  
 وَر بُود پُر خون شهیدان را مشو  
 این خطا از صد صواب اولیترست  
 چه غم از غواض را پاچله نیست  
 جامه چاکان را چه فرمایی رفو؟  
 عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را اگر مُهر نَبُود باک نیست

عشق در دریای غم، غمناک نیست

## وَحَىٰ آمَدَن مَوْسَىٰ رَا عَلَيْهِ السَّلَامُ دَر عُذْرِ آن شَبَان

بعد از آن در سِرِّ موسی حق نهفت  
بِرِّ دِلِ موسی سخنها ریختند  
چند بیخود گشت و چند آمد بخود  
بعد ازین گر شرح گویم، ابله‌ست  
ور بگویم عقلها را بِرِ کُند  
چونکِ موسی این عِتَاب از حق شنید  
بِرِ نشانِ پایِ آن سرگشته راند  
گامِ پایِ مردم شوریده خُود  
یک قَدَم چون رُخ ز بالا تا تَشِیب  
گاه چون مَوْجی بِرِ افرازان عَلم  
گاه بر خاکی نِیشته حالِ خُود  
عاقبتِ دریافت او را و بدید  
هیچ آدابِی و تَرَتِیبی مَجُود  
کفرِ تو دینست و دِینت نورِ جان  
ای مُعَافِ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشَاءُ  
گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام  
مَنْ زَسِیدَره مُتَتهی بگذشته‌ام  
تَازِیانه بِرِ زَدی، اَسَبِّم بگشت  
مَحَرَمِ نَاسوتِ ما، لاهوتِ باد  
حالِ مَنْ اکنون برون از گفتنت  
نقشِ می‌بینی که در آینه است  
دَم که مَرِدِ نایی اندر نایِ کرد  
هان و هان! گر حَمْدِ گویی، گر بِپَاس  
حَمْدِ تو نسبت بدان گر بَهِتَرست

رازهایی کآن نَمی آید بِگُفت  
دیدن و گُفتن بِهم آمیختند  
چند پَرِید از اَزَلِ سَوی اَبَد ۱۷۷۵  
ز آنکِ شرحِ این، و رَایِ آگَهِست  
ور نَویسم، بَرِ قَلَمها بَشَکُند  
در بیابان در پَیِ چوپان دَوید  
گَرَد از پَرّه بیابان بر فشانَد  
هَم ز گامِ دیگران پیدا بُود ۱۷۸۰  
یک قَدَم چون پیل رفته بِرِ وُریب  
گاه چون ماهی روانه بِرِ شِگَم  
همچو رَمالی که رَملی بِرِ زَنَد  
گفت مَرْدَه دِه، که دستوری رسید  
هر چه می‌خواهد دل تَنگت بِگو ۱۷۸۵  
ایمینی، وز تو جهانی در اَمَان  
بی مُحَاسَبَا رَوِ زیبان را بِرِگُشا  
مَنْ کُنون در خُونِ دَلِ آغشته‌ام  
صَد هزاران ساله ز آن سو رَفته‌ام  
گُنبدی کرد و ز گردون برگذشت ۱۷۹۰  
آفرین بِرِ دَست و بِرِ بازوتِ باد  
این چه می‌گویم، نه احوالِ مَنست  
نقشِ توست آن، نقشِ آن آینه نیست  
در خورِ نایست نَه در خُورِ مَرْد  
همچو نافر جامِ آن چوپان شناس ۱۷۹۵  
لیک آن نسبت بِحقِ هَم اَبَترست



چند گویی، چون غطا برداشتند  
این قبولِ ذکرِ تو، از رحمتست  
با نماز او بی‌آلودست خون  
خون پلیدست و بآبی می‌رود ۱۸۰۰

کان بـغیر آبِ لطفِ کردگار  
در سُجودت کاش روگردانی  
کای سُجودم چون وجودم نایزا  
این زمین از حِلْم حق دارد اثر  
تا بپوشد او پلیدیهای ما ۱۸۰۵

پس چو کافر دید کودر داد وجود  
از وجود او گل و میوه نرست  
گفت: واپس رفته‌ام من در ذهاب  
کاش از خاکِ سفر نگزیدمی  
چون سفر کردم مرا راه آزمود ۱۸۱۰

ز آن همه میلش سوی خاکست، کو  
روی واپس کردنش آن حرص و آرز  
هر گیارا کیش بود میل غلا  
چونکِ گرادنید سَر سوی زمین  
میلِ روحت چون سوی بالا بود ۱۸۱۵  
ور نگونساری سَرَت سوی زمین

کین نبودست آنکِ می‌پنداشتند  
چون نمازِ مُتَحاضّه رُخصتست  
ذکرِ تو آلوده تشبیه و چون  
لیک بساطن را نجاستها بُود  
کَم نگردد از درونِ مردِ کار  
مَعنی شُبْخَانِ رَیسی دانسی  
مَر بَدی را تو نکویی ده جزا  
تا نجاست بُرد و گلها داد بُر  
در عِوض بر رُوید از وی غنچه‌ها  
کَمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بُود  
جز فسادِ جمله پاکیه‌ها نَجست  
خَر تا بِآلِیتی کُنت تُراب  
همچو خاکِ کی دانه‌ای می‌چیدمی  
زین سفر کردن ره آوردَم چه بُود؟  
در سفر سودی نبیند پیشِ رُو  
رُوی در ره کردنش صدق و نیاز  
در مَزیدست و حیات و دَر نما  
در کمی و خشکی و نَقص و غَین  
در تَزاید مَرَجَعَت آنجا بُود  
آفَلی، حَقّ لَا یُحِبُّ آلا فِلین

### پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سرّ غلبه ظالمان

گفت موسی: ای کریم کار ساز  
نقشِ کَرْمَزِ دیدم اندر آب و گل  
که چه مقصودست نقشی ساختن  
آتش ظُلم و فساد افروختن ۱۸۲۰  
مایه خونابه و زردآبه را

ای بی‌کدم ذکرِ تو عمرِ دراز  
چون مَلاَیکِ اعتراضی گرددِ دل  
و اندرو تُخَم فساد انداختن  
مَسْجِد و سِجده کُنان را سوختن  
جُوش دادن از برای لایه را

مِنْ يَقِينٍ دَانَمْ كِه عَيْنِ حِكْمَتِ  
 آن یقین میگویدم: خاموش گن  
 مَرِّ مَلَايِکَ را نمودی سِرِّ خویش  
 عرضه کردی نورِ آدم را عیان  
 خَشِرْ تو گوید که: سَرِّ مرگ چیست  
 سِرِّ خون و نُطفه حُسنِ آدمیت  
 لَوْحَ را اوّل بشوید بی وقوف  
 خون کند دل را و أَشکِ مُتَهَانَ  
 وقتِ شُستنِ لوح را باید شناخت  
 چون اساس خانه‌ای می‌افکنند  
 گِل برآرند اوّل از قعرِ زمین  
 از حِجَامَت، کودکانِ گریند زار  
 مردِ خود زَر میدهد حِجَامَ را  
 می‌دود حَمَّالِ زی‌بارِ گران  
 جنگِ حَمَّالان برای بارِ بین  
 چون گرانیها اساسِ راحَتِ  
 حُفَّتِ الْجَنَّةِ بِمَكْرُوهَاتِنَا  
 تخمِ مایه آتشت شاخِ تَرَسْت  
 هرکِ در زندانِ قرینِ مَحْتَبِست  
 هر که در قصرِ قرینِ دولتیست  
 هر که را دیدی بِزَرِّ و سیمِ فرد  
 بی سبب بیند چو دیده شد گذار  
 آنکِ بیرون از طبایعِ جانِ اوست  
 بی سبب بیند نه از آب و گسیا  
 این سبب همچون طیب است و علیل  
 شبِ چراغَت را قَتیل نو بتاب  
 رَو تو کِه گِل ساز، بَهرِ سَقَفِ خان  
 وه! که چون دلدارِ ما غم سوز شد

لیک مقصودم عیان و رُویست  
 حِرصِ رُویت گویدم: نه جُوش گن  
 کین چنین نوشی همی آرزد بنیش  
 ۱۸۲۵ بر مَلَايِکَ، گشت مُشکلها ییان  
 میوه‌ها گویند: سِرِّ بَرگِ چیست  
 سابقِ هَرِّ بیشیی، آخرِ کَمیت  
 آنکهی بَرِ وی نویسد او حروف  
 بر نویسد بر وی اسرارِ آنکهان  
 ۱۸۳۰ که مَر آن را دفتری خواهند ساخت  
 اوّلین بنیاد را بر می‌کنند  
 تا باخِرِ بَرِ کُشی ماءِ مَعین  
 که نمی‌دانند ایشان سِرِّ کار  
 می‌نوازد نیشِ خونِ آشام را  
 ۱۸۳۵ می‌رُباید بار را از دیگران  
 این چنین است اجتهادِ کاربین  
 تلخها هم پیشوای نَعْمَتِ  
 حُفَّتِ النَّبِرَانُ مِنْ شَهَوَاتِنَا  
 سوخته آتشِ قَرینِ کُوثَرست  
 آن جزای لَقَمه‌ای و شَهَوَتِست  
 ۱۸۴۰ آن جزای کار زار و مَحْتَبِست  
 دان که اندر کسب کردنِ صبر کرد  
 تو که در حِجّی، سَبَبِ را گوش دار  
 مَنصَبِ خَرَقِ سببها آن اوست  
 ۱۸۴۵ چشمِ چشمه معجزات انبیا  
 این سبب همچون چراغست و قَتیل  
 پاک دان زینها چراغِ آفتاب  
 سَقَفِ گردون را ز کِه گِلِ پاک دان  
 خَلَوَتِ شب در گذشت و روز شد

۱۸۵۰ جز بَشَبْ جَلوه نباشد ماه را  
 ترک عیسی کرده، خر پرورده ای  
 طالع عیسیست علم و معرفت  
 ناله خر بشنوی، رَحْمَ آیدت  
 رَحْمَ بر عیسی کن و بر خر مکن  
 ۱۸۵۵ طبع را هِل تا بگرید زار زار  
 سالها خر بنده بودی، بَس بُود  
 ز اَخِر و هُنْ مُرادش نفسِ تَت  
 هم مزاج خر شدست این عقل پست  
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت  
 ۱۸۶۰ ز آنک غالب عقل بود و خر ضعیف  
 و ز ضعیفی عقل تو ای خربها  
 گر ز عیسی گشته ای رنجور دل  
 چونی ای عیسی دَم ز رنج؟  
 چونی ای عیسی ز دیدار جُهود  
 ۱۸۶۵ تو شب و روز از پی این قوم غم  
 آه از آن صافرایان بی هنر  
 تو همان کن، که کند خورشید شرق  
 تو عَمَل، ما سرکه در دنیا و دین  
 سرکه افزودیم ما قوم زحیر  
 ۱۸۷۰ این سزید از ما، چنان آمد زما  
 آن سزَد از تو ای اُکُحَل عزیز  
 ز آتش این ظالمات دل کباب  
 کان عودی، در تو گر آتش زنند  
 تو نه آن عودی کز آتش کم شود  
 ۱۸۷۵ عود سوزد، کان عود از سوز دور  
 ای ز تو مَر آسمانها را صفا  
 ز آنک از عاقل جفایی گر رود

جز بَدَرِد دل مَجُو دلخواه را  
 لاجرم چون خر بُرون پرده ای  
 طالع خر نیست ای تو خر صفت  
 پس ندانی، خر خری فرمایدت  
 طبع را بَر عقل خود سرور مکن  
 تو ازو پستان و وام جان گزار  
 ز آنک خربنده ز خر واپس بُود  
 کو باخر باید و عقلت نُخست  
 فکرش این که چون علف آرد بدست؟  
 در مقام عاقلان منزل گرفت  
 از سوار زفت گردد خر نحیف  
 این خر پژمرده، گشتست ازدها  
 هم ازو صحت رسد، او را مهل  
 که نبُود اندر جهان بی مار گنج  
 چونی ای یوسف ز مگار خُود  
 چون شب و روزی مدد بخشای عمر  
 چه هنر زاید ز صفا؟ دَرِد سر  
 با نفاق و حيله و دزدی و زرق  
 دفع این صفا بُود سر گنگین  
 تو عمل بفزا، گرم را وا مگیر  
 ریگ اندر چشم چه افزاید؟ عما  
 که بیابد از تو هر ناچیز چیز  
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب  
 این جهان از عطر و ریحان آگند  
 تو نه آن رُوحی که اسیر غم شود  
 بادگی حمله برَد بر اصل نور  
 ای جفای تو نکوتر از وفا  
 از وفای جاہلان آن به بُود



گفت پیغمبر: عداوت از خِرد

بهتر از مِهری که از جاهِل رسد

### رنجاندن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار  
آن سوار آنرا بدید و می شتافت  
چُونِک از عَقْلش فراوان بُد مدد  
بُرد او را زخمِ آن دَبُوسِ سَخْت  
سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته  
سیبِ چندان مَرَد را در خُورَد داد  
بانگ می زد: کای امیر آخر چرا؟  
گر ترا ز اُصلست با جانم سِتیز  
شوم ساعت که شدم بر تو پَدید  
بی جنایت، بی گُنه، بی بیش و کم  
می جَهد خون از دَهانم با سُخن  
هر زمان میگفت او نفرینِ تو  
زخمِ دَبُوس و سوارِ همچو باد  
مَمْتَلی و خوابناک و سُست بُد  
تا شبانگه می کشید و می گشاد  
ز و برآمد خورده ها زشت و نکو  
چون بدید از خود بُرون آن مار را  
سَهمِ آن مارِ سیاهِ زشت زفت  
گفت خود تو جَبْرِیلِ رَحْمَتی  
ای مِبارکِ ساعتی که دَیدیم  
تو مرا جویان، مِثالِ مادران  
خَر گریزد از خداوند از خَری  
نه از پَسی سود و زیان می جَویدش  
ای خُنگِ آنرا که بیند روی تو

در دَهانِ خُفته‌ای می رفت مار  
تا رَمَاند مار را، فُرصَت نیافت  
چند دَبُوسی قوی بر خُفته زد  
زو گریزان تا بزیر یک درخت  
گفت ازین خُور ای بَدَرَد آویخته  
کز دَهانش باز بیرون می فتاد  
قصدِ من کردی؟ چه کردم من تُرا؟  
تَیغِ زن یکبارگی، خونم بریز  
ای خُنگِ آنرا که روی تو ندید  
مُلاحِدان جایز ندارند این سِتم  
ای خدا آخر مکافاتش تو کُن  
اوش می زد کاندین صحرا بدو  
می دَوید و باز در رُوی می فتاد  
پا و رُویش صد هزاران زخم شد  
تا ز صَفرا قی شدن بر وی فتاد  
مار با آن خورده بیرون جَست ازو  
سِجده آوَرَد آن نکو کِردار را  
چون بدید آن دَردها از وی برفت  
یا خدایِی که ولیّ نَعْمَتی  
مُرده بودم، جانِ تو بخشیدیم  
من گریزان از تو مانند خَران  
صاحبش در پَسی ز نیکو گوهری  
بَسَلکِ تا گَرگش نَمَدَرَد یا دَدش  
یا در اُفتد ناگهان دَر کُوی تو

۱۹۰۵ ای روانِ پاکِ بشتوده تو را  
 ای خداوند و شهنشاه و امیر  
 شمه‌ای زین حال اگر دانستی  
 بس ثنایت گفتمی، ای خوش خصال  
 ۱۹۱۰ لیک، خامش کرده، می آشوفتی  
 شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست  
 عفو کن ای خوب روی و خوب کار  
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن  
 گر تو را من گفتمی اوصافِ مار  
 مصطفی فرمود: گر گویم براست  
 زهره‌های پُردلان هم بر دَرَد  
 نه دلش را تاب ماند در نیاز  
 ۱۹۱۵ همچو موشی پیش گربه لا شود  
 اندرو نه حيله مانند نه روش  
 همچو بُوبکر ربابی تن زَنَم  
 تا مُحال از دستِ من حالی شود  
 چون يُدالله فوق آیدیهَم بُود  
 ۱۹۲۰ پس مرا دستِ دراز آمد یَقین  
 دستِ من بنمود برگردون هر  
 این صِفَت هم بهر ضَعَفِ عقلهاست  
 خود بدانی چون بر آری سر ز خواب  
 مَر تُرا نه قُوَت خورَدَن بُدی  
 ۱۹۲۵ می شنیدم فحش و خَر می راندم  
 از سَبَبِ گفتن مرا دستور نه  
 هر زمان می گفتم از دَرَدِ درون  
 سجده‌ها می کرد آن رَسَته ز رَنج  
 از خدا یابی جزاها ای شریف  
 ۱۹۳۰ شُکَرِ حق گوید تُرا ای پیشوا

چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را؟  
 من نگفتم، جَهْلِ من گفت، آن مَگیر  
 گفتنِ بیهوده، کی تانستی؟  
 گر مرا یک رَمز می گفتی ز حال  
 خامشانه بَر سَرَم می کوفتی  
 خاصه این سر را که مَغزَش کَمترست  
 آنچ گفتم از جنون اندر گذار  
 زهره تو آب گشتی آن زمان  
 ترس از جانت بر آوردی دَمار  
 شرح آن دشمن که در جانِ شَماست  
 نه رَوَد رَه نه غَم کاری خُورَد  
 نه تَنَش را قُوَتِ روزه و نماز  
 همچو بَره پیش گرگ از جا رَوَد  
 پس کنم ناگفته‌تان من پَرورِش  
 دستِ چون داوود، در آهِن زَنَم  
 مرغِ پَر بر کَنده را بالی شود  
 دستِ ما را دستِ خود فرمود اَحَد  
 بر گذشته ز آسمان هفتمین  
 مَقْرِیا بَر خوان که اِنْشَقَّ الْقَمَرُ  
 با ضعیفان شرح قُدَرَتِ کی رواست  
 خَشَم شد وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ  
 نه رَه و پروای قی کردن بُدی  
 رَبُّ یَسِّرْ لِی رِیاضاً لِّی  
 تَرَکِ تو گفتن مرا مَقْدور نه  
 اَقْدِ قَوْمِی اِنْهُمْ لَا یَعْلَمُونَ  
 کای سعادت، وی مرا اقبال و گنج  
 قُوَتِ شُکَرَت ندارد این ضعیف  
 آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بُود  
دوستی آبله بُود رنج و ضلال

زهر ایشان آتہاج جان بُود  
ایسن حکایت بشنو از بہر مثال

### اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

آژدہایی خرس را در می کشید  
شیر مردانند در عالم مدد  
بانگِ مظلومان ز هر جا بشنوند  
آن ستونہای خللہای جہان  
محضِ مہر و داوری و رحمتند  
این چه یاری می کنی یکبارگیش؟  
مہربانی شد شکار شیر مرد  
هر کجا دردی، دوا آنجا رُود  
آبِ رحمت بآیدت، رُو پست شو  
رحمت اندر رحمت آمد تا پسر  
چرخ را در زیر پا آرای شجاع  
پنبہ و سواس بیرون کن ز گوش  
پاک کن دو چشم را از موی عیب  
دفع کن از مغز وز بینی ز کام  
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر  
داروی مردی کن و عینِ مہوی!  
کُندہ تن را ز پای جان بکن  
غلُّ بخل از دست و گردن دور کن  
وز نمی تانی، بکعبہ لطف پر  
زاری و گریہ قوی سرمایہ است  
دایہ و مادر بہانہ جو بُود  
طفلِ حاجاتِ شما را آفرید

شیر مردی رفت و فریادش رسید  
آن زمان کافغانِ مظلومان رسد  
آن طرف چون رحمت حق می دوند ۱۹۳۵  
آن طیبیانِ مرضہای نہان  
همچو حق بی علت و بی رشوتند  
گوید: از بہر غم و بیچارگیش  
در جہان دارو نجوید غیر دزد  
هر کجا پستیست، آب آنجا دود ۱۹۴۰  
و آنگہان خورِ خمرِ رحمتِ مست شو  
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر!  
بشنو از فوقِ فلک بانگِ سماع  
تا بگوشت آید از گردونِ خروش  
تا بینی باغ و سروستانِ غیب ۱۹۴۵  
تا کہ ریحُ الله در آید درِ مشام  
تا ییابی از جہانِ طعمِ شکر  
تا برون آیند صدگونِ خوب روی  
تا کنند جولانِ بگردِ انجمن  
بختِ نو در باب، در چرخ کُهن ۱۹۵۰  
عرضہ کن بیچارگی بر چارہ گر  
رحمتِ کُلی قوی تر دایہ است  
تا کہ کی آن طفلِ او گریان شود؟  
تا بنالید و شود شیرش پدید



گفت اَدْعُوا اللَّهَ،<sup>۱</sup> بی‌زاری مَبَاش  
هُوْی هُوِ بَاد و شیرآشان ابر  
فِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ نشیده‌ای؟<sup>۲</sup>  
تسرس و نومیدیت دان آواز غول  
هر ندایی که تُرا بالا کشید  
هر ندایی که تُرا جرّص آورد  
این بلندی نیست از روی مَکان  
هر سبب بالاتر آمد از اثر  
آن فلانی فوقِ آن سرکشِ نشت  
فوقی آنجاست از روی شرف  
سنگ و آهن زین جهت که سابق است  
و آن شرر از روی مقصودی خویش  
سنگ و آهن اول و پایان شرر  
آن شرر گر در زمان واپس ترست  
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست  
چونکِ مقصود از شجر، آمد ثمر  
خرس چون فریاد کرد از آردها  
حیلت و سردی بهم دادند پشت  
آردها را هست قوت، حيله نیست  
حيلة خود را چو دیدی باز رو  
هر چه در پستیت، آمد از علا  
روشنی بخشد نظر اندر علا  
چشم را در روشنایی خوی کُن  
عاقبت بینی، نشانِ نورِ تست  
عاقبت بینی که صد بازی بدید  
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد

۱۹۵۵

۱۹۶۰

۱۹۶۵

۱۹۷۰

۱۹۷۵

۱۹۸۰

تا بجوشد شیرهای مهرهاش  
در غم مآند یکساعت تو صبر  
اندرین پستی چه برچسبیده‌ای؟  
می‌کشد گوش تو تا قعر سُفول  
آن ندا می‌دان که از بالا رسید  
بانگ گرگی دان که او مَرْدُم دَرَد  
این بلندیهاست سوی عقل و جان  
سنگ و آهن فایق آمد بر شرر  
گرچه در صورت بهلولیش نشت  
جای دور از صدر باشد مُتَخَف  
در عمل فوقی این دو لایق است  
ز آهن و سنگت زین رو پیش پیش  
لیک این هر دو تَنَد و جان شرر  
در صفت از سنگ و آهن بَر ترست  
در مَنر از شاخ او فایق ترست  
پس ثمر اول بُودِ آخر شجر  
شیر سردی، کرد از چنگش رها  
آردها را او بدین قوت بگشت  
نیز فوقِ حيلة تو، حيلة‌ایست  
کز کجا آمد، سوی آغاز رو  
چشم را سوی بلندی نه هلا  
گرچه اول خیرگی آرد بلا  
گر نه خفّاشی، نظر آن سوی کُن  
شهوتِ خالی حقیقت گورِ تست  
مثل آن نَبود که یک بازی شنید  
کز تَکَبُّر ز اوستادان دور شد

۱- سورة ۱۸ - آیه ۱۱۰

۲- سورة ۵۱ - آیه ۲۲

سامیری وار آن هنر در خود چو دید  
 او ز موسی آن هنر آموخته  
 لاجرم موسی دگر بازی نمود  
 ای بسا دانش که اندر سر دود  
 سر نخواهی که رود، تو پای باش  
 گر چه شاهی، خویش فوق او مبین  
 فکر تو نقش است و فکر اوشت جان  
 او تویی، خود را بجو در او ای او  
 و نخواهی خدمت آبنای جنس  
 بوک استادی رهاند مر ترا  
 زاری میکن چو زورت نیست، هین!  
 تو کم از خرسی، نمی نالی ز درد  
 ای خدا! سنگین دل ماموم کن

او ز موسی از تگبر سر کشید  
 وز معلم چشم را بر دوخته  
 تا که آن بازی و جانش را ربود  
 تا شود سرور، بدان خود سر رود  
 در پناه قطب صاحب رای باش ۱۹۸۵  
 گر چه شهدی، جز نبات او مچین  
 نقد تو قلبست و نقد اوست کان  
 کو و کوگو، فاخته شو سوی او  
 در دهان ازدهایی همچو خرس  
 وز خطر بیرون کشاند مر ترا ۱۹۹۰  
 چونک کوری سرمکش از راه بین  
 خرس رشت از درد، چون فریاد کرد  
 ناله ما را خوش و مرخوم کن

### گفتن نابینای سایل که: دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت: آلمان  
 پس دوباره رحمتم آرید، هان!  
 گفت یک کوریت می بینم ما  
 گفت: زشت آوازم و ناخوش نوا  
 بانگ زشت مایه غم می شود  
 زشت آوازم، بهر جا که رود  
 بر دو کوری، رحم را دو تا کنید  
 زشتی آواز کم شد زین گله  
 کرد نیکو چون بگفت او راز را  
 و آنک آواز دلش هم بد بود  
 لیک و هابان که بی علت دهند  
 چونک آوازش خوش و مظلوم شد  
 ناله کافر چو زشتست و شهیق

من، دو کوری دارم، ای اهل زمان  
 چون دو کوری دارم و من در میان ۱۹۹۵  
 آن دگر کوری چه باشد؟ و انما  
 زشت آوازی و کوری شد دو تا  
 مهر خلق از بانگ من کم می شود  
 مایه خشم و غم و کین می شود  
 این چنین ناگنج را گنجا کنید ۲۰۰۰  
 خلق شد بر وی بر خمت یک دله  
 لطیف آواز دلش آواز را  
 آن سه کوری، دوری سر مد بود  
 بوک دستی بر سر زشتش نهند  
 زو دل سنگین دلان چون موم شد ۲۰۰۵  
 ز آن نمی گردد اجابت را رفیق

إِخْسَنُوا بِرِزْقِ آوَا زِ آمَدَسْت  
چونکِ ناله خرسِ رَحْمَتِ کَش بُود  
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای  
توبه کن وز خورده استِ فراغ کن ۲۰۱۰

کو ز خونِ خلق چون سگ بودمت  
ناله‌ات نبود چنین، ناخوش بُود  
باز خونِ بی‌گناهی خورده‌ای  
وز جراحتِ کهنه شد، رو داغ کن

### تیمه حکایتِ خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از آژدها چون وا رهید  
چون سگِ اصحابِ کَهِفِ آن خرسِ زار  
آن مسلمان سر نهاد از خستگی  
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست؟  
قصه وا گفت و حدیثِ آژدها ۲۰۱۵

دوستی ابله بتر از دشمنیت  
گفت: والله از حسودی گفت این  
گفت: مهرِ ابلهانِ عشوه ده است  
هی بیا با من بران این خرس را  
گفت رو، رو، کار خود کن، ای حسود ۲۰۲۰

من کم از خرسی نباشم ای شریف  
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای  
این دلم هرگز نلرزید از گزاف  
مؤمنم یَنظُر بِنُورِ الله شده  
این همه گفت و بگوشش در نرفت ۲۰۲۵

دست او بگرفت و دست از وی کشید  
گفت: رو، بر من تو غمخواره مباش  
باز، گفتش: من عَدُوّ تو نیستم  
گفت خوابستم، مرا بگذار، رو  
تا بخوبی در پناه عاقلی ۲۰۳۰

و آن کرم ز آن مردِ مردانه بدید  
شد مُلَازِم در پیِ آن بُردبار  
خرسِ حارسِ گشت از دل بستگی  
ای برادر! مَر تُرا این خرسِ کیست؟  
گفت بر خرسی مَنِه دل ابلها  
او پهر حيله که دانی، راندنیست  
ورنه خرسی چه‌نگری این مهر بین  
این حسودی من از مهرش بهت  
خرس را مگزين مهل هم جنس را  
گفت: کارم این بُد و رِزْقَت نبود  
تَرَکِ او کن، تا مَنَت باشم حریف  
با چنین خرسی مَرُو در بیشه‌ای  
نورِ حق است این، نه دعوی و نه لاف  
هان و هان! بگریز ازین آتش‌کده  
بدگمانی، مرد را سدّیست زفت  
گفت: رفتم، چون نشی یارِ رشید  
بُو الْفُضُولَا، معرفت کمتر تراش  
لُطْفُ باشد گر بیایی در پیَم  
گفت: آخر یار را مُنْقَاد شو  
در جِوَارِ دوستی صاحبِ دلی



در خیال افتادَ مَرَدَ از جِدُّ او  
 کین مَگر قَصْدِ من آمد، خونی است  
 با گِرَو بَسْتِه ست با یاران بدین  
 خود نیامد هیچ از خُبثِ سِرَش  
 ظَنّ نیکش جملگی بر خِرس بُود  
 عاقلی را از سَگی تُهْمَت نهاد

خشمگین شد، زود گردانید رُو  
 یا طَمَع دارد گدا و تونی است  
 که بترساند مَرا زین هَم نشین  
 یا گُمان نیک اندر خاطرش  
 او مَگر مَر خِرس را هَم جِنس بُود  
 خِرس را دانست اهلِ مِهر و داد

۲۰۳۵

### گفتنِ موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست؟

گفت موسی با یکی مَسِتِ خیال:  
 صد گُمانت بود در پیغمبریم  
 صد هزاران مُعجزه دیدی ز من  
 از خیال و وَسوسه تنگ آمدی  
 گَرَد از دریا برآوردَم عیان  
 ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید  
 این و صد چندین و چندین گرم و سَرَد  
 بانگ زد گوساله‌ای از جادوی  
 آن تَوَهّمات را سَبَلاب بُرَد  
 چون نبودی بدگمان در حَقِّ او  
 چون خیالت نآمد از تزویر او؟  
 سامری خود که باشد؟ ای سگان  
 چون درین تزویر او یکدل شدی؟  
 گاؤ می‌شاید خدایی را بِلاف  
 پیشِ گاوی سَجده کردی از خری  
 چشم دزدیدی ز نورِ ذوالجَلال  
 شُه بر آن عقلِ گزینش که تُراست  
 گاو زَرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟

کای بداندیش از شَقاوت و ز ضلال  
 با چنین بُرهان و این خُلُقِ کریم  
 صد خیالت می‌فُزود و شَکّ و ظَنّ  
 طَمَعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی  
 تا رهیدیت از شَرِ فرعونیان  
 وز دُعائِم، جُوی از سنگی دَوید  
 از تو ای سَرَد آن تَوَهّم کم نگرد  
 سَجده کردی که خدایِ من توی  
 زیرکی بآردَت را خواب بُرد  
 چون نهادی سر چنان ای زشت رُو؟  
 وز فسادِ سِحْرِ اَحَمَقْ گیر او  
 که خدایی بَرتر اشد دَر جَهان  
 وز همه اشکالها عاِطِل شدی؟  
 در رسولی چون منی صد اختلاف  
 گشت عقلت صیدِ سِحْرِ سامری  
 اینت جَهلِ وافر و عینِ ضلال  
 چون تو کانِ جَهل را کُشتن سِزا است  
 کاحمقان را این همه رَغَبَت شگفت

۲۰۴۰

۲۰۴۵

۲۰۵۰

۲۰۵۵ ز آن عجبتر دیده‌ایت از من بی  
باطلان را چه رُباید؟ باطلی  
ز آنک هر جنی رُباید جنس خود  
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟  
چون ز گرگی وا رَهَد، مَحَرَم شود  
۲۰۶۰ چون ابوبکر از مُحَمَّد بُرزد بُو  
چون نَبُد بوجهل از اصحاب دَرَد  
دَر دَمَندی کِش زبام افتاد تَت  
و آنک او جاهل بُد از دَر دَش بعید  
آینه دل صاف باید تا درو

لیک حق را گئی پذیرد هر خسی  
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی  
گاؤ سوي شیر نرگی رو نهد؟  
جز مگر از مکر تا او را خورد  
چون سگ کَهَف از بَنی آدم شود  
گفت: هَذَا لَيْسَ وَجْهَ كَاذِبُ  
دید صد شق قمر، باور نکرد  
زو نهان کردیم حق، پنهان نگشت  
چند بنمودند و او آنرا ندید  
وا شناسی صورت زشت از نکو

### تَرک گفتنِ آن مردِ ناصح بعد از مُبالغه پندِ آن مغرورِ خرس را

۲۰۶۵ آن مسلمان تَرکِ ابله کرد و تَفَت  
گفت: چون از جِد پندَم وز جِدال  
پس، رَه پند و نصیحت بسته شد  
چون دوايت می فزاید درد، پس  
چونکِ اَعْمی طالبِ حق آمدست  
۲۰۷۰ تو حریضی بَر رَشادِ مهتران  
أَحْمَدَا دیدی که قومی از مُلوک  
این رِيسان یارِ دین گردند خوش  
بگذرد این صِپت از بَصره و تَبوک  
زین سبب تو از ضَریرِ مُهتدی  
۲۰۷۵ که درین فرصت کَم افتد این مَنّاخ  
مُزْدَحِم می گردیم در وقتِ تَنگ  
أَحْمَدَا نزدِ خدا این یک ضَریر  
یادِ النَّاسِ مَعَادِن، هین! بیار

زیر لبِ لَاحَوْلِ گویان باز رفت  
در دلِ او، بیش می زاید خیال  
أَمْرِ اَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد  
قِصَّة با طالبِ بگو بر خوان عَبَس  
بَهَرِ فَقْر او را شاید سینه خست  
تا بیاموزند عام از سَروران  
مُتَمَع گشتند، گشتی خوش که بُوک  
بر عَرَب اینها سَرند و بَر حَبَش  
ز آنکِ النَّاسُ عَلٰی دینِ المُلوک  
رُو بگردانیدی و تَنگ آمدی  
تو زیارانی و وقتِ تو قَراخ  
این نصیحت می کنم نه از خشم و جَنگ  
بِهتر از صد قیصرست و صد وزیر  
مَعْدِنی باشد فزون از صد هزار

مَعْدِن لَعْل و عَقِيقِ مُكْتَنِسِ  
 احمدا اینجا ندارد مال سود  
 اَعْمِي روشن دل آمد، در مَبْنَد  
 گر دو سه ابله ترا مُنْكَر شدند  
 گر دو سه ابله ترا تُهْمَت نهد  
 گفت از اِقْرارِ عَالَمِ فَاْرِغَم  
 گر خُفَاشی راز خورشیدی خُورِیست  
 نَفَرَت خُفَاشْكَان باشد دَلِیل  
 گر گِلَابی را جُعَل راغِب شُود  
 گر شود قلبی خریدار مِحْك  
 دُزد شب خواهد، نه روز، این را بدان  
 فَاْرِقَم فَاَرْوَقَم و غَلِیْروار  
 آرد را پیدا کنم من از سَپُوس  
 من چو میزان خدایم در جَهان  
 گاو را داند خدا گوساله‌ای  
 من نه گاوم تا که گوساله‌م خَرَد  
 او گمان دارد که با من جَوْر کرد

بِهترست از صدهزاران کانِ مِس  
 سینه باید پُر ز عشق و دُزد و دُود ۲۰۸۰  
 پسند او را ده که حَقّ اوست پَسند  
 تلخ کی گردی، چو هستی کانِ قند  
 حق برای تو گواهی میدهد  
 آنکِ حق باشد گواه، او را چه غم؟  
 آن دلیل آمد، که آن خورشید نیست ۲۰۸۵  
 که مَنَم خورشیدِ تابانِ جَلِیل  
 آن دلیل ناگلابی می‌کند  
 در مِحْكی‌اش در آید نَقْص و شَك  
 شب نِیم، روزم، که تا بم در جَهان  
 تا که از من گه نمی‌یابد گذار ۲۰۹۰  
 تا نمایم کین نُقُوش است آن نُفُوس  
 و اَنمایم هر سَبْک را از گِیران  
 خر خریداری و در خُور کاله‌ای  
 من نه خارم که اُشتری از مَن چَرَد  
 بَلْکِ از آیینِ مَن رُفت گَرَد ۲۰۹۵

### تَمَلُّق کردنِ دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحابِ خُود  
 پس بدو گفت آن یکی: ای دُودِ فَنون  
 دور از عقل تو، این دیگر مَگو  
 ساعتی در رُویِ مَن خوش بِنَگرید  
 گر نه جِئِیت بُدی در مَن آزو  
 گر نه دیدی جنس خود کی آمدی؟  
 چون دو کس بَر هَم زَنَد بی هیچ شک  
 کی پَرَد مرغی مگر با جنسِ خُود؟

مَر مَرا تا آن فلان دارو دهد  
 این دُوا خواهند از بَهرِ جُنون  
 گفت: در مَن کرد یک دیوانه رُو  
 چَشَمَکَم زد، آسَتینِ مَن دَرِید  
 کُی رُخ آوردی بَمَن آن زشتِ رُو ۲۱۰۰  
 کُی بَغیرِ جنسِ خود را بَر زدی  
 در میانشان هُست قَدرِ مُشْتَرِک  
 صُحْبَتِ نَاجِشِ گُورِشت و لَحَد



آن حکیمی گفت: دیدم در تگی  
 ۲۱۰۵ در عَجَب ماندم بچشمِ حالشان  
 چون شدم نزدیک من حیران و دنگ  
 خاصه شهبازی که او عَرشی بُود  
 آن یکی خورشیدِ عِلّین بُود  
 آن یکی نوری ز هر عیبی بَری  
 ۲۱۱۰ آن یکی ماهی که بر پروین زَنَد  
 آن یکی یوسف رُخی عیبی نَفَس  
 آن یکی پَران شده در لَأَمَکَان  
 با زبانِ مَعنوی گُل با جُعَل  
 گر گریزانی ز گلشن، بی گُمان  
 ۲۱۱۵ غَیرتِ من بر سرِ تو، دور باش  
 و بی آمیزی تو با من ای دَنی  
 بلبلان را جای می زبید چَمَن  
 حق مرا چون از پلیدی پاک داشت  
 یک رَگم زیشان بُد و آنرا بُرید  
 ۲۱۲۰ یک نشانِ آدم آن بُود از اَزَل  
 یک نشانِ دیگر آنکِ آن پَلیس  
 لیک، اگر ابلیس هم ساجد شُدی  
 هم سُجودِ هر مَلِک میزانِ اوست  
 هم گُواهِ اوست اِقرارِ مَلِک

می دویدی زاغ با یک لَک لَکی  
 تا چه قدر مُشترَکِ یابَمِ نشان  
 خود بدیدم هر دُوان بودند لَنگ  
 با یکی جُعَدی که او فَرشی بُود  
 وین دِگر خُفّاش کز سَجّین بُود  
 وین یکی کوری، گدایِ هر دَری  
 وین یکی کِرَمی که بر سَرگین زَنَد  
 وین یکی گرگی و یا خَر با جَرَس  
 وین یکی دَر کاهدان همچون سگان  
 این همی گوید که: ای گَنده بَغَل  
 هست آن نَفرَت کمالِ گلِستان  
 می زند کای خَن ازینجا دور باش  
 این گُمان آید که از کانِ مَنی  
 مَر جُعَل را در چمن خوشتر وطن  
 چون سِرَد بر من پلیدی را گُماشت  
 در من آن بَدَرگ کجا خواهد رسید؟  
 که مَلاّیک سر نِهَنَدش از مَحَل  
 نَنهَدش سَر، که منم شاه و رئیس  
 او نبودِ آدم، او غَیری بُدی  
 هم جُحودِ آن عَدُو بُرهانِ اوست  
 هم گُواهِ اوست کُفرانِ سَگک

### تِمَّةٔ اَعْتِمَادِ آن مغرورِ بَر تَمَلُّقِ خرس

۲۱۲۵ شخص خفت و خرس می راندی مَکَس

وز سِستیز آمد مَکَس زو باز پَس

چمند بارش رانند از رُوی جَوَان  
 خشمگین شد با مَگسِ خِرس و بَرَفَت  
 سَنگ آورد و مَگس را دید باز  
 برگرفت آن آسیا سَنگ و بِرَد  
 سَنگ رُوی خفته را خَشخاش کرد  
 مِهرِ آبِلَه، مِهرِ خِرس آمد یقین  
 عَهدِ او سُست است و ویران و ضعیف  
 گر خُورَد سوگند هم باوَر مَکُن  
 چُونکِ بی سوگند، گفتش بُد دروغ  
 نَفَسِ او مِیرَست و عَقلِ او، اسیر  
 چُونکِ بی سوگند، پیمان بشکند  
 ز آنکِ نَفَسِ آشفته تر گردد از آن  
 چُون اسیری بند بِر حاکم نهد  
 بر سَرش کوبد ز خشم، آن بَند را  
 تَو زَاوُفُوا بِالْعُقُودِش<sup>۱</sup> دست شو  
 و آنکِ داند عَهد با که می کند

آن مَگس زو بساز می آمد دَوَان  
 برگرفت از کوه سَنگی سخت زَفَت  
 بِسَر رُخ خفته گِرفته جای ساز  
 بِسَر مَگس، تا آن مَگس واپس خَرَد  
 این مَثَل بر جملَه عَالَم فاش کرد ۲۱۳۰  
 کینِ او مِهرِست و مِهرِ اوشت کین  
 گفَتِ او زَفَت و وفایِ او نَحیف  
 بشکند سوگندِ مَرَدِ کَرِ سُخُن  
 تَو مَیفت از مَکر و سوگندش بدوغ  
 صد هزاران مُصَحَفَش خود خُرده گیر ۲۱۳۵  
 گر خُورَد سوگند هم، آن بشکند  
 که کُنی بَندش بسوگندِ گِران  
 حاکِمِ آنرا بر دَرَد، بیرون جَهد  
 می زَنَد بِسَر رُوی او سوگند را  
 أَحْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ بَا او مَگُوا<sup>۲</sup> ۲۱۴۰  
 تَن کُند چُون تار و گِردِ او تَند

### رفتنِ مصطفی علیه السّلام بعیادتِ صحابی رنجور و بیانِ فایده عیادت

از صَحَابَه خواجه ای بیمار شد  
 مصطفی آمد عیادتِ سَوی او  
 در عیادت رفتن تَو فایده ست  
 فایده اوّل که آن شخصِ عَلیل  
 وَر نباشد قَطب، یارِ رَه بُود  
 پس صَلَۀ یارانِ رَه لازم شُمار  
 وَر عَدُو باشد، همین احسانِ نکوست  
 وَر نگرَدَد دوستِ کینش کَم شُود  
 پس قَواید هست غیرِ این ولیک

واندر آن بیمارِش چُون تار شد  
 چُون همه لطف و کرم بُد خُوی او  
 فایده آن، باز با تَو عایدَه ست  
 بُوکِ قَطبی باشد و شاهِ جَلیل ۲۱۴۵  
 شَه نباشد فَاَرِسِ اسَپَه بُود  
 هر که باشد، گر پیاده، گر سَوار  
 که باحسانِ بَس عَدُو گشتنت دوست  
 زانکه احسانِ کینه را مَرَهَم شُود  
 از درازی خَایفَم ای یارِ نیک ۲۱۵۰

حاصل این آمد که یارِ جمع باش  
 ز آنکِ انبوهی و جمعِ کاروان  
 چون دو چشمِ دل نداری ای عنود  
 چونکِ گنجی هست در عالمِ مَرَنج  
 قصدِ هر درویش می‌گن از گِزاف ۲۱۵۵  
 چون تُرا آن چشمِ باطنِ بین نبود

همچو بُتگر از حَجَرِ یاری تراش  
 ره‌زنان را بشکند پُشت و مِنان  
 که نمی‌دانی تو هیزم را ز غود  
 هیچ ویران را مَدان خالی ز گنج  
 چون نشان یابی، بَجِدْ می‌گن طواف  
 گنج می‌پندار اندر هر وُجود

وَحی کردنِ حق تعالی بموسی علیه السَّلام که چرا بَعِیادَت من نیامدی؟

آمد از حق سویی موسی این عِیب  
 مُشرِقت کردم ز نورِ ایزدی  
 گفت: سُبْحانا تو پاکی از زیان ۲۱۶۰  
 باز فرمودش که در رنجوریم  
 گفت: یا رب نیست نقصانی تُرا  
 گفت: آری بسنده خاصِ گزین  
 هست معذوریش، معذوری من  
 هر که خواهد هم‌نشینی خدا  
 از حضورِ اولیا گریزِ بَکلی ۲۱۶۵  
 هر کرا دیو از کریمان و بُرد  
 یک پَدَسْت از جمعِ رفتن یکزمان

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب  
 من حَقَم، رَنجور گشتم، نامدی  
 این چه رَمَست این؟ بکن یا رب بیان  
 چون نپرسیدی تو از روی کَرَم؟  
 عقل گم شد این سُخَن را بَر گُشا  
 گشت رنجور، او منم، نیکو بین  
 هست رنجوریش، رنجوری من  
 تا نشیند در حُضورِ اولیا  
 تو هَلاکی، ز آنکِ جزو بی کُلی  
 بی‌کُش یابد، سرش را او خُورد  
 مَکَرِ شیطان باشد، این نیکو بدان

تنها کردنِ باغبانِ صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد  
 یک فقیه و یک شریف و صوفی  
 گفت: با اینها مرا صد حُجَّت ۲۱۷۰  
 بر نیایم یک تنه با سه نفر  
 هر یکی را ز آن دگر تنها کنم

دید چون دزدان بیاغ خود سه مرد  
 هر یکی شوخی، بدی، لایوقتی  
 یک، جمع‌اند و جماعت قوَّتست  
 پس بیرُشان نُخُست از همدیگر  
 چونکِ تنها شد سَبالَش بَر گنم



حیلَه کرد و کرد صوفی را بِراه  
گفت صوفی را برو سویی و ثاق  
رفت صوفی، گفت خَلَوْتُ با دو یار  
ما بفتوی تو نانی می خوریم  
وین دگر شه زاده و سلطان ماست  
کیست این صوفی شکم خوارِ خیس؟  
چون بیاید مَر و را پنبه کنید  
باغ چه بُود جانِ من آن شماست  
و سوسه کرد و مَر ایشان را فریفت  
چون بِره کردند صوفی را و رفت  
گفت ای سگ صوفینی باشد که تیز  
ایمن جُنیدَت ره نَمود و بایزید  
کوفت صوفی را چو تنها یافتش  
گفت صوفی: آن من بُگذشت، لیک  
مَر مرا اغیار دانستید، هان!  
آنچ من خوردَم شما را خوردَنیست  
این جهان کو هست و گفت و گوی تو  
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان  
کای شریفِ مَن برو سویی و ثاق  
بَر دَرِ خانه بگو قیماز را  
چون بِره کردش، بگفت ای تیز بین  
او شریفی می کند، دعوی سَرَد  
بَر زن و بر فعلِ زن دل می نهید  
خویشتن را بر علی و بر نبی  
هر که باشد از زنا و زانیان  
هر که بر گردد سرش از چَرخها  
آنچ گفت آن باغبانِ بُوالفضول  
گر نبودی او نتیجه مُرتدان

تا کنند یارانش را با او تَباه  
یک گلیم آور برای این رفاق  
توفیقی، ایمن شریفِ نامدار ۲۱۷۵  
ما بِپَر دانش تو می پریم  
سَیدست، از خاندانِ مُصطفاست  
تا بُود با چون شما شاهان جلیس  
هفته ای بر باغ و راغِ مَن زنید  
ای شما بوده مرا چون چشم راست ۲۱۸۰  
آه کز یاران نمی باید شکفت  
خضم شد اندر پیش با چوبِ زفت  
اندر آیی باغ ما تو از ستیز؟  
از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟  
نیم کُشتش کرد و سَر بشکافتش ۲۱۸۵  
ای رفیقان، پاس خود دارید نیک  
نیستم اغیارتر زین قَلَبان  
وین چنین شربت جزای هر دَنیست  
از صَدا هم باز آید سویی تو  
یک بهانه کرد ز آن پس جنسِ آن ۲۱۹۰  
که ز بهر چاشت پُختم مَن رفاق  
تا بیارد آن رفاق و قاز را  
تو فقیهی ظاهرست این و یقین  
مادر او را که می داند که کرد؟  
عقلِ ناقص و آنگهانیِ اِعتمید ۲۱۹۵  
بسته است و در زمانه بس غبی  
ایمن بَرَد ظن در حقِ ربّانیان  
همچو خود گردنده بیند خانه را  
حالِ او بُد دور از اولادِ رسول  
کی چنین گفتی برای خاندان ۲۲۰۰

خواند آفونها، شنید آنرا فقیه  
گفت: ای خر اندرین باغِت که خواند؟  
شیر را بچه همی ماند بدو  
با شریف آن کرد مَرِدِ مُلْتَجِی  
تا چه کین دارند دایم دیو و غول ۲۲۰۵  
شد شریف از زخمِ آن ظالمِ خراب  
پایِ دارِ اکنون که ماندی فَرْد و گم  
گر شریف و لایق و ممدِ نِیم  
شد ازو فارغ، بیآمد کای فقیه  
فَتَوِیَاتِ اینست ای بُریده دست ۲۲۱۰  
این چنین رُخصت بخواندی در وَسیط؟  
گفت حَقَّت، بَزَن، دست رسید

در پَیَش رفت آن ستمگسارِ سَفیه  
دُزدی از پیغمبرت میراث ماند؟  
تو بیغمبر بچه مانی؟ بگو  
که کند با آلِ یاسینِ خارجی  
چون یزید و شمر با آلِ رسول  
با فقیه او گفت من جستم از آب  
چون دُهل شو، زخم می خور بر شگم  
از چنین ظالم تورا من گم نِیم  
چه فقیهی؟ ای تو ننگِ هر سَفیه  
کاندر آیی و نگویی: اَمَر هست؟  
با بُدست این مسئله اندر مُحیط؟  
این یزای آنک از یاران بُرید

### رَجَعَت بِقِصَّة مَرِیض و عِبَادَتِ پیغامبر صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ و سَلَّمَ

پس عِبَادَت از برای این صِلَه ست  
در عِبَادَت شد رسولِ بی ندید  
چون شوی دُور از حُضورِ اولیا ۲۲۱۵  
چون نتیجه هجرِ همراهان غَمست  
سایه شاهان طَلَبِ هَر دَمِ شتاب  
گر سفر داری بدین نِیَّتِ بَرَو

وین صِلَه از صَد محبَّت حامله ست  
آن صَحابی را بحالِ نَزْع دید  
در حقیقت گشته ای دُور از خدا  
کِی فِرَاقِ روی شاهان ز آن گَمست؟  
تا شوی ز آن سایه، بهتر ز آفتاب  
وَر حَضَر باشد، ازین غافل مَشو

### گفتنِ شیخی ابا یزید را که: کَعْبَه مَنَمِ گِرْدِ من طَوَافِی می کن

سوی مَکّه شیخِ اُمّت بایزید  
او بَهرِ شهری که رفتی از نُخُست ۲۲۲۰  
گِرد می گشتی که اندر شهر کِست؟  
گفت حق: اندر سفر هر جا رَوی

از برای حَاجّ و عُمَره می دوید  
مَر عزیزان را بکردی باز جُست  
کو بَر آرکانِ بَصیرت مُتکِست  
بسیاید اوّل طالبِ مَکردی شوی

قصدِ گنجی کن که این سود و زیان  
هر که کارَد، قصدِ گندم باشدش  
که بکاری، بر نیاید گندمی  
قصدِ کعبه کن چو وقتِ حج بُود  
قصد در معراج دیدِ دوست بُود

در تبع آید، تو آنرا فرغ دان  
گاهِ خود اندر تبع می آیدش  
مردمی جو مردمی جو مردمی  
چونک رفتی، مگه هم دیده شود  
در تبع عرش و ملائک هم نمود

### حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مُرید  
گفت شیخ آن نو مریدِ خویش را  
روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟  
گفت: آن فرغت، این باید نیاز  
بایزید اندر سفر جُستی بی  
دید پیری با قدی همچون هلال  
دیده نابینا و دل چون آفتاب  
چشم بسته خفته بیند صد طرب  
بس عجب در خواب روشن میشود  
آنک بیدارست بیند خوابِ خوش  
پیش او بنشت، می پرسید حال  
گفت: عزم تو کجا ای بایزید؟  
گفت قصدِ کعبه دارم از پگه  
گفت: دارم از درم نقره دویست  
گفت: طوفی کن بگردم هفت بار  
و آن درمها پیش من نه ای جواد  
غمزه کردی، عمرِ باقی یافتی  
حق آن حقی که جانت دیده است  
کعبه هر چندی که خانه بر اوست  
تا بگرد آن کعبه را در وی نرفت

پیر آمد خانه او را بدید  
امتحان کرد آن نکو اندیش را  
گفت: تا نور اندر آید زین طریق  
تا ازین ره بشنوی بانگِ نماز  
تا بیابد خضرِ وقتِ خود کسی  
دید در وی قر و گفتارِ رجال  
همچو پیلی دیده هندستان بخواب  
چون گشاید، آن نبیند ای عجب!  
دل درونِ خواب روزن میشود  
عارف است او خاک او در دیده کش  
یافتش درویش و هم صاحبِ عیال  
رختِ غربت تا کجا خواهی کشید؟  
گفت: هین! با خود چه داری زادره؟  
نک بسته سخت بر گوشه ردیست  
وین نکوتر از طوافِ حج شمار  
دانک حج کردی و حاصل شد مُراد  
صاف گشتی، بر صفا پشافتی  
که مرا بر بیت خود بگزیده است  
خِلقتِ من نیز خانه سر اوست  
واندرین خانه بجز آن حی نرفت



چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای  
خدمت من، طاعت و حمد خداست  
چشم نیکو باز کن در من نگر ۲۲۵۰  
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت  
آمد از وی بایزید اندر مزید

گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای  
تا نپنداری که حق از من جداست  
تا ببینی نور حق اندر بشر  
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت  
مُتَهی در مُتَها، آخر رسید

### دانستن پیغامبر صلی الله علیه و سلم که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را  
زنده شد او، چون پیمبر را بدید  
گفت بیماری مرا این بخت داد ۲۲۵۵  
تا مرا صحت رسید و عافیت  
ای خجسته رنج و بیماری و تب  
نک مرا در پیری از لطف و کرم  
درد پشتم داد هم تا من ز خواب  
تا نخشیم جمله شب چون گاومیش ۲۲۶۰  
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد  
رنج گنج آمد که رحمتها دروست  
ای برادر! موضع تاریک و سرد  
چشمه حیوان و جام مستی است  
آن بهاران مُضمرست اندر خزان ۲۲۶۵  
همره غم باش با وحتت بساز  
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست  
تو خلاقش کن، گوی از پیغمبران  
مشورت در کارها واجب شود  
گفت اُمّت مشورت با کی کنیم؟ ۲۲۷۰  
گفت: گر کودک در آید یا زنی

خوش نوازش کرد یار غار را  
گویا آن دم مرا او را آفرید  
کآمد این سلطان بر من بامداد  
از قدم این شه بی حاشیت  
ای مبارک دزد و بیداری شب  
حق چنین رنجوری داد و سقم  
بر جهنم هر نیمشب لابد شتاب  
دردها بخشید حق از لطف خویش  
دوزخ از تهدید من خاموش کرد  
مغز تازه شد چو بخراشید پوست  
صبر کردن بر غم و سُستی و درد  
کآن بلندیه‌ها همه در پستی است  
در بهارست آن خزان، مگریز از آن  
می طلب در مرگ خود عمر دراز  
مشنوش، چون کار او ضد آمدست  
این چنین آمد وصیت در جهان؟  
تا پشیمانی در آخر کم بود  
انبیا گفتند: با عقل امام  
کو ندارد رای و عقل روشنی

گفت با او مَشَوْرَت کُن و آنچ گفت  
 نفس خود را زَنِّ شِناس، از زَن بَسَر  
 مَشَوْرَت با نفسِ خود گَر می‌کُنی  
 گَر نماز و روزه می‌فرمایَدَت  
 مَشَوْرَت با نفسِ خویش اندر فِعال  
 بر نیایی با وی و اِسْتِیز او  
 عَقْل قُوت گیرَد از عَقْلِ دَگر  
 مَن ز مَکَرِ نَفْسِ دِیدم چِیزها  
 وعده‌ها بَدَهْد تُرا تازه بَدَشَت  
 عَمَرِ گَر صَد سالِ خود مُهَلت دَهْد  
 گَرَم گوید و عِدِه‌های سُرد را  
 ای ضِیاءُ الحَقِّ حُمام الدِّین! بیا  
 از قَلْکِ آویخته شد پَرده‌ای  
 این قُضا را هم قُضا دَانَد عِلاج  
 اَرْذَها گَشَتَت آن مَارِ سیاه  
 اَرْذَها و مَارِ اَنَدَر دَسْتِ تَو  
 حُکَم خُذْها لَأَتَخَفَ دَاَدَتِ خُدا  
 هَین! یَدِ یَیْضا نَما ای پادشاه  
 دوزخی اَفروخت در وی دَم قُشون  
 بَحْر مَکْگَارِشَت پِشْموده کُفی  
 ز آن نَمايَد مُخْتَصَر در چَشَمِ تَو  
 هَمچُنْسانِکِ لَشْکَرِ اَنسِبوهُ بُود  
 تا بِرِیشان زد پَیْمَرِ بی‌خَطَر  
 آن عِنايَت بُود و اَهْلِ آن بُدی  
 کَم نَمود او را و اَصْحابِ وِرا  
 تا مُیَسَّر کرد یُئری را بِرو  
 کَم نَمودَن مَر وِرا پِیروز بُود  
 آنکِ حَقِّ پُشتش نِباشد از ظَفَر

تَو خِلافِ آن کُن و در راه اُفت  
 ز آنکِ زَن جُز وِیست، نَفَسَت کُلِّ شَر  
 هَرچ گوید، کُن خِلافِ آن دِنی  
 ۲۲۷۵ نَفْس مَکْگَارِشَت مَکَری زایَدَت  
 هَر چه گوید، عَکسِ آن باشد کَمال  
 رَو بَری یاری، بَگَیر آمِیزِ او  
 نَسی شَکَر کَامل شُود از نَسی شَکَر  
 کَو بَرد از سَحَرِ خود تَمییزها  
 ۲۲۸۰ کَو هِزاران بارِ آن‌ها را شِکست  
 اوت هَر روزی بَهاَنه نَو نِهد  
 جادوی مَردی بَبنَد مَرَد را  
 کِه نروید بی‌تو از شوره، گِیا  
 از پَسی نَفَرین دَل آزرده‌ای  
 ۲۲۸۵ عَقْلِ خَلْقان در قُضا گِیجست و کاج  
 آنکِ کِز می‌بُود اِفْتاده بِراه  
 شَد عَصا ای جانِ موسی مَتِ تَو  
 تا بَدَسْت اَرْذَها گَرَدَد عَصا  
 صَبیح نَو بُگَشا ز شِبهای سیاه  
 ۲۲۹۰ اَی دَم تَو از دَمِ دَریا فُزون  
 دوزخست از مَکَرِ پِشْموده تَفی  
 تا زَبون بِسِیش، جُنبد خَشَمِ تَو  
 مَر پَیْمَر را بِچَشَمِ اَنَدَک نَمود  
 وَر فُزون دِیدی از آن کَرْدی حَذَر  
 ۲۲۹۵ اَحْمَدَا وَرَنه تَو بَد دِل می‌شدی  
 آن جِهادِ ظاهِر و باطنِ خُدا  
 تَسا ز عُنْری او نَگَر دَانِید رُو  
 کِه حَقِّش یار و طَریقِ آموز بُود  
 وای! اَگر گَرَبه‌ش نَمايَد شِیر نَر

۲۳۰۰ وای! اگر صدرا یکی بیند ز دور

ز آن نماید ذوالفقاری خربه‌ای  
تا دلیر اندر قندِ احمق بجنگ  
تا پایِ خویش باشد آمده

۲۳۰۵ کلاه برگی می‌نماید تا تو زود  
هین! که آن که، کوهها بر کنده است

می‌نماید تا بگفت این آب جزو

می‌نماید موجِ خویش تلِ مُشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور

چون در آید در تگ دریا بود

۲۳۱۰ دیده بینا از لقای حق شود

قند بیند خود شود زهرِ قتل

ای قَلِّک! در فتنه آخر زمان

خنجر تیزی تو اندر قصد ما

ای قَلِّک از رحمِ حق آموز زخم

۲۳۱۵ حق آنکِ چرخه چرخ ترا

که دگرگون گردی و رحمت کنی

حق آنکِ دایگی کردی نُخست

حق آن شه که ترا صاف آفرید

آن چنان معمور و باقی داشت

۲۳۲۰ شکر دانستیم، آغاز ترا

آدمی داند که خانه حادث است

پشه کی داند که این باغ از کیست

کرم اندر چوب زاید است حال

ور بدانند کرم از ماهیتش

۲۳۲۵ عقل خود را می‌نماید رنگها

از ملک بالا است چه جای پری

گر چه عقلت سوی بالا می‌برد

تا بجایش اندر آید از غرور

ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای

و اندر آردشان بدین حیلَتِ بجنگ

آن قلیوان جانبِ آتش کنده

پُف کنی کورا پرانی از وجود

زو جهان گریان و او در خنده است

صد چو عوج بن عَنق شد غرق او

می‌نماید قعر دریا خاکِ خشک

تا درو راند از سرِ مردی و زور

دیده فرعون کی بینا بود؟

حق کجا هم راز هر احمق شود؟

راه بیند، خود بود آن بانگِ غول

تیز می‌گردی، پدیده آخر، زمان

نیش زهر آلوده‌ای در قصد ما

بر دل موران مزن چون مار زخم

گرد گردان بر فراز این سرا

پیش از آنکِ بیخ ما را بر کنی

تا نهال ما ز آب و خاک رست

کرد چندان مشعله در تو پدید

تا که دهری از ازل پنداشت

انیسا گفتند: آن راز ترا

عَنگبوتی نه که در وی عابست

کو بهاران زاد، مرگش در دی است

کی بدانند چوب را وقتِ نهال؟

عقل باشد، کرم باشد صورتش

چون پری دورست از آن فرسنگها

تو مگر پری، بپستی می‌پری

مرغ تقلیدت بپستی می‌چرد



عِلْمِ تَقْلیدی، وَبِالِ جَانِ ماست  
 زینِ خِرَد، جاہلِ همی باید شدن  
 هر چه بینی سودِ خود، ز آن می‌گریز  
 هر که بپشاید تُرا، دشنامِ ده  
 ایمنی بگذار و جایِ خوفِ باش  
 آزمودم عقلِ دور اندیش را

۲۳۳۰ عاریه‌ست و ما نشسته کآن ماست  
 دست در دیوانگی باید زدن  
 زهرِ نوش و آبِ حیوان را بریز  
 سود و سرمایه، بمفلس وام ده  
 بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش  
 بعد ازین دیوانه سازم خویش را

### عذر گفتنِ دَلَقْکَ با سید که: چرا فاحشه را نکاح کرد؟

گفت با دَلَقْکَ شبی سیدِ اَجَل  
 با من این را باز می‌بایست گفت  
 گفت نه مَتُورِ صالح خواستم  
 خواستم این قحبه را بی‌معرفت  
 عقل را من آزمودم هم بسی

۲۳۳۵ قحبه‌ای را خواستی تو از عَجَل  
 تا یکی مَتُورِ گردیمت جُفت  
 قحبه گشتند و ز غم تن کاستم  
 تا بینم چون شود این عاقبت؟  
 زین سپس جویم جنون را مَغْرِسی

### بحیلتِ درسِخن آوردنِ سایلِ آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت: خواهم عاقلی  
 آن یکی گفتش که: اندر شهر ما  
 بر نیی گشته سواره نَکِ فلان  
 صاحبِ رأیت و آتشِ پاره‌ای  
 فرّ او کَرَوِییان را جان شدست  
 لیک، هر دیوانه را جانِ نَشْمُری  
 چون ولّیتی آشکارا با تو گفت  
 مَر تُرا آن فهم و آن دانش نبود  
 از جنونِ خود را ولی چون پرده ساخت  
 گر تُرا بازست آن دیده یقین  
 پیشِ آن چشمی که باز و زهبرست

۲۳۴۰ مَشُورَتِ آرام بدو در مُشِکِلی  
 نیست عاقلِ جُز که آن مجنون نما  
 می‌دواند در میانِ کودکان  
 آسمانِ قَدَرست و اخترِ باره‌ای  
 او درین دیوانگی پنهان شدست  
 سَرِ مَیْه گوساله را چون سامری  
 ۲۳۴۵ صد هزاران غیب و اسرارِ نِهفت  
 و اندانستی تو سرگین را ز عُدود  
 مَر و را ای کور! کی خواهی شناخت؟  
 زیر هر سنگی، یکی سرهنگ بین  
 هر گَلیمی را گَلیمی در بَرست

۲۳۵۰ مَرُّ وَلِيٍّ رَا هِمَّ وَلِيٍّ شَهْرَه كُنْد  
 كَسْ نَدَانْدَ از خِرْدِ او رَا شَنَاخْت  
 چَسُونِ سَدُزْدَدِ دَرْدِ بِنَايِي رِ كُور  
 كُور نَشَنَاسَد كِه دُزْدِ او كِه بُوْد؟  
 چُون گَزْدِ سَكِّ كُورِ صَاحِبِ زَنَدِه رَا

هَر كِرَا او خَوَاسْتُ بَا بَهْرَه كُنْد  
 چُونَكِ او مَرُّ خَوِيش رَا دِيَوَانِه سَاخْت  
 هِمِيجِ يَسَابَدِ دُزْدِ رَا، او دَرِ عِبُور؟  
 گَر چِه خُودِ بَرِ وِي زَنَدِ دُزْدِ عَنُود  
 كَسِي شَنَاسَدِ آن سَكِّ دَرَنَدِه رَا؟

### حَمَلَه بُرْدَنِ سَكِّ بَرِ كُورِ گِدا

۲۳۵۵ يَك سَكِّي دَرِ كُويِ بَرِ كُورِ گِدا  
 سَكِّ، كُنْدَ آهَنَكِ دَرُويشانِ بَخْشَم  
 كُور، عَاجِزِ شُدْ زِ بَانَكِ وَ بِيَمِ سَكِّ  
 كَايِ اَمِيرِ صَيْدِ، وِي شِيرِ شِكَاژِ  
 كَزِ ضَرُورَتِ، دُمِّ خَرِ رَا آن حَكِيمِ  
 ۲۳۶۰ گَفْتِ او هِمَّ ازِ ضَرُورَتِ اَيِ اَسَدِ  
 گُورِ مِي گيرِنْدِ يَارَانَتِ بَدَشْتِ  
 گُورِ مِي جُويِنْدِ يَارَانَتِ بَصَيْدِ  
 آن سَكِّ عَالِمِ شِكَاژِ گُورِ كَرْدِ  
 عِلْمِ چُونِ آموختِ سَكِّ رَشْتِ ازِ ضَلَالِ  
 ۲۳۶۵ سَكِّ چُو عَالِمِ گَشْتِ شُدِ چَالَاكِ زَخْفِ  
 سَكِّ شَنَاسَا شُدِ، كِه مِيرِ صَيْدِ كِيَسْتِ  
 كُورِ نَشَنَاسَدِ، نَه ازِ بِي چَشْمِي اَسْتِ  
 نِيَسْتِ خُودِ بِي چَشْمِ تَرِ كُورِ ازِ زَمِينِ  
 نُورِ مُوسِي دِيدِ وَ مُوسِي رَا نَوَاخْتِ  
 ۲۳۷۰ زَخْفِ كَرْدِ اَنَدَرِ هَلَاكِ هَرِ دَعِي  
 خَاكِ وَ آبِ وَ بَادِ وَ نَارِ بَا شَرَرِ  
 مَآبِعَكْسِ آن زِ غَيْرِ حَقِّ خَبِيرِ

حَمَلَه مِي آوَرْدِ چُونِ شِيرِ وَغَا  
 دَرِ كَشْدِ مَه، خَاكِ دَرُويشانِ بَخْشَم  
 اَنَدَرِ آمَدِ كُورِ دَرِ تَعْظِيمِ سَكِّ  
 دَسْتِ دَسْتِ تُسْتِ دَسْتِ ازِ مَنِ بِيَدَارِ  
 كَرْدِ تَعْظِيمِ وَ لَقَبِ كَرْدَشِ كَرِيمِ  
 ازِ چُو مَنِ لاغَرِ شِكَاژَتِ چِه رَسَدِ؟  
 كُورِ مِيگيرِي تُو دَرِ كُويِ، اَيْنِ بَدَسْتِ  
 كُورِ مِي جُويِي تُو دَرِ كُوجِه، بِكُنْدِ  
 وِيَنِ سَكِّ بِي مَآيِه، قَصْدِ كُورِ كَرْدِ  
 مِي كُنْدِ دَرِ يِشَه هَا صَيْدِ حَلَالِ  
 سَكِّ چُو عَارِفِ گَشْتِ شُدِ اصْحَابِ كَهْفِ  
 اَيِ خُدا! آن نُورِ اِشَنَاسَنَدِه چِيَسْتِ؟  
 بَلَكِ اَيْنِ زَانَسْتِ كَزِ جَهْلَسْتِ مَسْتِ  
 اَيْنِ زَمِينِ، ازِ فَضْلِ حَقِّ شُدِ خَصْمِ بَيْنِ  
 خَفِ قَارُونِ كَرْدِ، قَارُونِ رَا شَنَاخْتِ  
 فَهَمِ كَرْدِ ازِ حَقِّ كِه يَا اَرْضُ اَبْلَعِي<sup>۱</sup>  
 بِي خَبَرِ بَا مَآ وَ بَا حَقِّ بَا خَبَرِ  
 بِي خَبَرِ ازِ حَقِّ وِيَا چَنَدِينِ نَذِيرِ

لَا جَرَمَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا جُمْلَه‌شان  
گفته: بیزاریم جملہ زین حیات  
چون بماند از خَلق، او باشد یتیم  
چون ز کوری، دزد، دزد کالہ‌ای  
تا نگوید دزد او را، کآن منم  
کی شناسد کور، دزد خویش را  
چون بگوید ہم بگیر او را تو سخت  
پس جهاد اکبر آمد عصرِ دزد  
اولا دزدید کُخلِ دیدہ‌ات  
کالہ حکمت کہ گم کردہ دلت  
کور دل با جان و با سَمع و بَصَر  
ز اهلِ دل جو، از جماد آنرا مَجُو  
مَشَوَرَتِ جَسویندہ آمد پیشِ او  
گفت: رَو، زین حلقہ، کین دَر باز نیست  
گر مکان را رَہ بُدی در لَامَکان

کُند شد ز آمیزِ حیوانِ حَمَله‌شان  
کو بود با خلقِ حَی، با حقِ مَوات  
اُنسِ حَقِّ را قَلْب می‌باید سَلیم ۲۳۷۵  
می‌کُند آن کورِ عَمیّا، نالہ‌ای  
کز تو دزدیدم، کہ دزدِ پُر فَنَم  
چون ندارد نورِ چشم و آن ضیا  
تا بگوید او علامتہای رَخت  
تا بگوید کہ چہ بُرد آن زنِ بِمُزد ۲۳۸۰  
چون ستانی، باز یابی تَبَصِرت  
پیشِ اهلِ دلِ یقینِ آن حاصل است  
می‌ندانند دزدِ شیطان را اثر  
کہ جماد آمد خلائق پیشِ او  
کای آبِ کودک شدہ، رازی بگو ۲۳۸۵  
باز گرد، امروز روزِ راز نیست  
ہمچو شیخان بودمی مَن بَر دُکان

### خواندنِ مُحْتَسِبِ مَسْتِ خرابِ اُفتادہ را بزندان

مُحْتَسِبِ در نیم شب جایی رسید  
گفت: هی! مستی، چہ خوردستی؟ بگو  
گفت: آخر در سَبو واگو کہ چیست؟  
گفت: آنچِ خورده‌ای آن چیست آن؟  
دور می‌شد این سؤال و این جواب  
گفت او را محتسب: هین! آہ کُن،  
گفت: گفتم آہ کُن، هُو می‌کُنی؟  
آہ از درد و غم و بیدادیت

در بُن دیوارِ مردی خُفته دید  
گفت: ازین خوردَم کہ هَسْت اَندر سَبو  
گفت: از آنکِ خورده‌ام، گفت: این خَفِست ۲۳۹۰  
گفت: آنکِ در سَبو مَخفِست آن  
ماند چون خرِ مُحْتَسِبِ اَندر خَلاب  
مَسْت هُو هُو کرد ہنگامِ سُخُن  
گفت: مَن شاد و تَو از غَم مُنَحَنِ  
هُوِی هُوِی می‌خوران، از شادیت ۲۳۹۵



مُحْتَسِبِ گفـت: این ندانم، خیز خیز  
گفـت: رَو، تو از کجا؟ من از کجا؟  
گفـت مست: ای مُحْتَسِبِ بگذار و رَو  
گَر مَرا خود قُوتِ رَفْتن بُدی  
مَن اگر با عقل و با اِمكانی ۲۴۰۰

مَعْرِفَتِ مَتراش و بگذار این ستیز  
گفـت: مستی، خیز، تا زندان بیا  
از بَرَهـنـه کـی تـوان بُردَن گِرو؟  
خـانـه خـود رَفـتی و بـن کـی شـدی؟  
هـمچـو شـیخـان بـر سـر دُگـانـی

## دُوم باز دَر سُخَن کَشیدنِ سَیِلِ آن بزرگ را تا حالِ او معلوم تر گردد

گفـت آن طـالب کـه آخـر یـک نَفَس  
راند سـوی او کـه هـین! زـوتـر بـگو  
تا لـگـد بـر تو نـکـوبـد، زود باش  
او مـجـالِ راز دَل گـفـتن نـدید  
گفـت: مـی خـواهم درین کـوچـه زَنـی ۲۴۰۵  
گفـت: سـه گـونـه زَنـانـد اَنـدَر جَـهـان  
و آن یـکـی را چـون بـخواهی، کُلُّ تـر اسـت  
آن سـوم هـیچ او تـر نـبـود بـدان  
تا تـر اَسـبـم نـپـراند لـگـد  
شـیخ راند اندر مـیـانِ کـودکـان ۲۴۱۰  
کـه: بـیا، آخـر بـگو تـفـیـر اـین  
راند سـوی او و گفـت: بـکـرِ خـاص  
و آنـکِ نـسـیمی آن تـو، بـیـوه بُـود  
چـون ز شـویِ اوّلش کـودک بُـود  
دُور شـو! تا اسـب نـنـدازد لـگـد ۲۴۱۵  
هـای هـویـی کـرد شـیخ و باز راند  
بـاز بـانگش کـرد آن سَـیـل: بـیا  
باز راند اـین سـو! بـگو زـوتـر چـه بُـود؟  
گفـت: ای شـه با چـنین عـقل و ادب  
تـو و رایِ عـقـلِ کُلـی در بـیان ۲۴۲۰

ای سـوارِ بـر تـی، اـین سـو ران فـرس  
کـآسـبِ مَن بـس تـوسـن اسـت و تـنـدخـو  
از چـه مـی پُرسـی، بـیـانش کـن تو فـاش  
ز و بُـرون شـو کـرد و در لاغـش کـشـید  
کـیست لایـق از بـرای چـون مَـنی؟  
آن دو گـنج و اـین یـکـی گـنج رَوان  
و آن دگر نـیمی تـرا نـیمی جـداست  
اـین شـنـودی، دُور شـو، رَفـتم رَوان  
کـه بـیـفتی، بـرنـخـیزِ تا اَبـد  
بـانگ زـد باری دگر او را، جـوان  
اـین زَنـان سـه نـوع گفـتی، بـر گـزین  
کُلُّ تـرا بـاشد، ز غـمِ یـابی خـلاص  
و آن کـه هـیچـست، آن عـیـالِ بـا و لـد  
مـهر و کُلُّ خـاطـرش، آنـجا رُـود  
سُـمَّ اَسـبِ تـو سَـنـم بـر تو زَنـد  
کودکان را باز سـویِ خـویش خـواند  
یـک سـؤالـم مـاند، ای شـاه کـیا  
کـه ز مَـیدانِ آن بـچـه گـویـم رُبـود  
اـین چـه شـیدَست؟ اـین چـه فـعـلَست؟ ای عـجب!  
آفتـابی، در جـُنـون چـونی تـهان؟

گفت: این اوباش رأیی می زنند  
 دفع می گفتم، مرا گفتند: نی  
 با وجود تو، حرامست و خبیث  
 در شریعت نیست دستوری، که ما  
 زین ضرورت گنج و دیوانه شدم  
 عقل من گنجست و من ویرانه ام  
 اوست دیوانه که دیوانه نشد  
 دانش من جوهر آمد، نه غرض  
 کان قندم، نیتان شگرم  
 علم تقلیدی و تعلیمت آن  
 چون بی دانه نه بهر روشنیست  
 طالب علم است بهر عام و خاص  
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد  
 چونک سوی دشت و نورش ره نبود  
 گر خدایش پر دهد پر خرد  
 وز نجوید پر، بماند زیر خاک  
 علم گفتاری که بی جان بود  
 گرچه باشد وقت بحث علم زفت  
 مشتری من خدایست، او مرا  
 خونهای من، جمال ذوالجلال  
 این خریداران مفلس را بهل  
 گل مخور، گل را مخر، گل را مجو  
 دل بخور، تا دایماً باشی جوان  
 یا رب! این بخشش، نه حد کار ماست  
 دست گیر از دست ما، ما را بخر  
 باز خر ما را ازین نفس پلید  
 از چو ما بیچارگان این بند سخت

تا درین شهر خودم قاضی کنند  
 نیست چون تو عالمی صاحب فنی  
 که کم از تو در قضا گوید حدیث  
 کمتر از تو، شه کنیم و پیشوا  
 ۲۴۲۵ لیک در باطن همانم که بدم  
 گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام  
 این عس را دید و در خانه نشد  
 این بهایی نیست بهر هر غرض  
 هم ز من می روید و من می خورم  
 ۲۴۳۰ گز نفور مستمع دارد فغان  
 همچو طالب علم دنیای دنیست  
 نی که تا یابد ازین عالم خلاص  
 چونک نورش راند از در، گشت برود  
 هم در آن ظلمات جُهدی می نمود  
 ۲۴۳۵ برهد از موشی و چون مرغان پرد  
 ناامید از رفتن راه سِماک  
 عاشق روی خریداران بُود  
 چون خریدارش نباشد مُرد و رفت  
 می کشد بالا که الله اشتری  
 ۲۴۴۰ خونهای خود خورم، کسب حلال  
 چه خریداری کند یکمشت گیل؟  
 زآنک گیل خوارست دایم زرد رو  
 از تسجلی چهره ات چون ارغوان  
 لطف تو لطف خفی را خود سزااست  
 ۲۴۴۵ پرده را بردار و پرده ما مذر  
 کاردش تا استخوان ما رسید  
 کی گشاید؟ ای شه بی تاج و تخت

این چنین قفل گران را ای و دود  
 ما ز خود سویی تو گردانیم سر  
 این دعا هم بخشش و تعلیم تست ۲۴۵۰  
 در میان خون و روده فهم و عقل  
 از دو پاره پیه، این نور روان  
 گوشت پاره، که زبان آمد، آزو  
 سویی سوراخی که نامش گوشه است  
 شاه راه باغ جانها شرع اوست ۲۴۵۵  
 اصل و سرچشمه خوشی آنست، آن

که تواند جز که فضل تو گشود؟  
 چون تویی از ما پیمان نزدیکتر  
 گرنه در گلخن گلیستان از چه رست؟  
 جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل  
 موج نورش می زند بر آسمان  
 می رود سیلاب حکمت همچو جو  
 تا بیاغ جان که میوه اش هوشهاست  
 باغ و بتانهای عالم فرع اوست  
 زود تجری تحتها آلتها ز خوان

### تَبَيَّنَةُ نَصِيحَتِ رَسُولٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بِيَمَارَ رَا

گفت پیغمبر، مر آن بیمار را  
 که: مگر نوعی دُعایی کرده ای  
 یاد آور چه دعا می گفته ای  
 گفتم: یادم نیست، الا همتی ۲۴۶۰  
 از حُضُورِ نوربخشِ مُصْطَفَا  
 هَمَّتِ پیغمبر روشن گدّه  
 تافت ز آن روزن که از دل تا دلّت  
 گفت: اینک یادم آمد، ای رسول  
 چون گرفتار گشته می آمدم ۲۴۶۵  
 از تو تهدید و وعیدی می رسید  
 مُضْطَرِّبِ می گشتم و چاره نبود  
 نی مقام صبر و نه راه گریز  
 من چو هاروت و چو ماروت از حزن  
 از خطر، هاروت و ماروت آشکار ۲۴۷۰  
 تا عذابِ آخرت اینجا کشند  
 نمیک کردند و بجای خویش بُود

چون عبادت کرد یار زار را  
 از جهالت زهربایی خورده ای  
 چون ز مکرِ نفس می آشفته ای  
 دار با من، یادم آید ساعتی  
 پیشِ خاطر آمد او را آن دعا  
 پیشِ خاطر آمدش آن گم شده  
 روشنی که فرقِ حق و باطلت  
 آن دعا که گفته ام من بوالفضول  
 غرقه دست اندر حشایش می زدم  
 مجرمان را از عذابِ بس شدید  
 بندِ مُحکَم بُود و قفلِ ناگشود  
 نی امیدِ توبه، نی جایِ ستیز  
 آه می کردم که: ای خلاقِ من  
 چاهِ بابل را بکردند اختیار  
 گریزند و عاقل و ساجد و شند  
 سهلتر باشد ز آتشِ رنجِ دود



حَذِّ نَدَارْدَ وَصَفِ رَنْجِ آن جَهَانِ  
 ای خُنُک! آنکو جِهَادِی می‌کُند  
 نَازِ رَنْجِ آنجِهَانِی وَا رَهَدِ  
 مَن هَمی گفتم که: یا رَبِّ آن عَذَابِ  
 تَا در آن عَالَمِ فِرَاغَتِ بَا شَدَمِ  
 اِیْنِ چَنین رَنْجورِی پَیْدَا مِ شُدِ  
 مَانْدَهَامِ از دِکُورِ وَزِ اَوْرَادِ خُودِ  
 گَر نَمی دیدم کَنون مَن رَویِ تَوِ  
 می شدم از بَیْنَدُ مَن یَکبارگی  
 گفتم: می هی! اِیْنِ دُعا دِیگَر مَکُنِ  
 تَو چِه طَاقَتِ داری ای مُورِ نَرُوند؟  
 گفتم: توبه کردم ای سُلطان، کِه مَن  
 اِیْنِ جِهَانِ تَیْه است و تَو مُوسِی و ما  
 سَالِها رَه می رَویم و در اَخیرِ  
 گَر دِلِ مُوسِی ز ما راضی بُدی  
 وَزِ بَکُورِ بَیزارِ بُوْدی او ز ما  
 کِی ز سَنگی چَشمه ها جُوشان شدی؟  
 بَلِ بَیْیایِ خَوانِ خُودِ آتَشِ اَمْدی  
 چُون دَوِ دِلِ شَدِ مُوسِی اَنْدَرِ کارِ ما  
 خُشَمَشِ آتَشِ مِی زَنَدِ دَرِ رَخْتِ ما  
 کِی بُوَدِ کِه جِلْمِ گَرْدَدِ خُشَمِ نِیزِ  
 مَدَحِ حَاضِرِ وَحْشَتِ اَزِ بَهرِ اِیْنِ  
 ورنه مُوسِی کِی رَوَا دارد، کِه مَن  
 عَهْدِ ما بِشَکُوتِ صَدِّ بارِ و هَزارِ  
 عَهْدِ ما کاهِ و بِهَرِ بادی زَبونِ  
 حَقِّ آن قُوتِ کِه بِرِ تَلوینِ ما  
 خَویْشِ را دیدیم و رُسواییِ خَویْشِ  
 تَا قَضِیخْتِهایِ دِیگَرِ را نِهانِ

سَهْلِ باشد، رَنْجِ دُنیا پِیشِ آن  
 بَرِ بَدَنِ زَجَرِی و دادی می‌کُند  
 ۲۴۷۵ بَرِ خُودِ اِیْنِ رَنْجِ عِبَادَتِ می نِهَدِ  
 هَمِ درِیْنِ عَالَمِ بِرِانِ بَرِ مَن شِتَابِ  
 در چَنین دَرِ خَواستِ حَلَقِه می زَدَمِ  
 جَانِ مَن از رَنْجِ بی آرامِ شَدِ  
 بی خَبرِ گِشتم ز خَویْشِ و نِیکِ و بَدِ  
 ۲۴۸۰ ای خُجَستِه، وی مِبارِکُ بَویِ تَوِ  
 گَر دِیْمِ شَاهانِه اِیْنِ غَمخوارگی  
 بَرِ مَکُنِ تَو خَویْشِ را از بَیخِ و بُنِ  
 کِه نِهَدِ بَرِ تَو چَنانِ کُوهِ بُلندِ  
 از سَرِ جَلدی نِه لَافِمِ هِیچِ فَنِ  
 ۲۴۸۵ از گُنه در تَیْیه مَانْدِه مُبْتَلَا  
 هَمچَنانِ در مَکُورِ اوْل، اَسیرِ  
 تَیْیه را رَاهِ و کِیرانِ پَیْدَا شُدی  
 کِی رَسیدی خَوانِمانِ هِیچِ از سَما؟  
 در بَیْیابانِ مانِ اَمَانِ جَانِ شُدی  
 ۲۴۹۰ اَنْدَرِیْنِ مَکُورِ لَهَبِ بَرِ ما زَدی  
 گاهِ خَصَمِ ماست، گاهی یارِ ما  
 جِلْمَشِ اِسپَرِ می شُودِ پِیشِ بَلا  
 نِیستِ اِیْنِ نادرِ ز لُطْفَتِ، ای عَزیزِ  
 نَما مِوسِی می بَرَمِ قاصدِ چَنینِ  
 ۲۴۹۵ پِیشِ تَو یَا دِ اَوْرَمِ از هِیچِ تَن؟  
 عَهْدِ تَو چُون کُوهِ ثابِتِ بَرِ قَرارِ  
 عَهْدِ تَو کُوهِ و ز صَدِ کِه هَمِ فُزُونِ  
 رَحِمَتِی کُنِ ای اَمیرِ لَونِها  
 اِمْتَحانِ ما مَکُنِ، ای شَاهِ بَیشِ  
 ۲۵۰۰ کُردِه بَاشی ای کَریمِ مُسْتَعانِ

بی‌حدی تو، در جمال و در کمال  
 بی‌حدی خویش بگماز ای کریم  
 همین! که از تَفطیع ما یک تار ماند  
 اَلْبَلَقَیْهِ اَلْبَلَقَیْهِ، ای خدیو  
 ۲۵۰۵ بهر مانی، بهر آن لطفِ نُخْت  
 چون نمودی قُدَرَت، پَنَمایِ رَخم  
 این دُعا گر خشم افزاید تُرا  
 آنچنان کآدم بیفتاد از پِشت  
 دیو که بُود؟ کوز آدم بُگذرد  
 ۲۵۱۰ در حقیقت نَفیعِ آدم شد همه  
 بازی دید و دو صد بازی ندید  
 آتشی زد شب بیکشت دیگران  
 چَشَمِ بَندی بود لعنتِ دیو را  
 لَعْنَتِ این باشد، که کز بیش کند  
 ۲۵۱۵ تا بداند که هر آنکِ گُرد بد  
 جمله فرزین بندها بیند بعکس  
 ز آنکِ او گر هیچ بیند خویش را  
 دردِ خیزد زین چنین دیدن درون  
 تا نگیرد مادران را دردِ رَه  
 ۲۵۲۰ این اَمَانَت در دل و دِلِ حَامِلَه‌ست  
 قَابِلَه گوید که: زن را دردِ نیت  
 آنکِ او بی‌درد باشد، رَه زَنَت  
 آن «اَنَّا» بی وقت گفتن، لعنت است  
 آن «اَنَّا» منصور، رَحْمَت شد یقین  
 ۲۵۲۵ لاجَرَم هر مرغ بی‌هنگام را  
 سر بریدن چیست؟ گشتن نفس را  
 آنچنانکِ نیشِ کِزْدُم بَرکَنی  
 بَرکَنی دندانِ پُر زَهری زِ مار

در گَزی ما بی‌حدیم و در ضلال  
 بَر گَزی بی‌حدِ مُشتی لَنیم  
 مِضر بودیم و یکی دیوار ماند  
 تا نگردد شاد کُلی جان دیو  
 که تو کردی گُمَرهان را باز جُست  
 ای نهاده رَحْمها در لَحم و شَحم  
 تو دُعا تعلیم فرما، مِهترا  
 رَجَعَش دادی که رَست از دیو زشت  
 بَر چُنین نَطعی ازو بازی بَرَد  
 لَعْنَتِ حاسد شده آن دَمَدَمه  
 پس سَتونِ خانه خود را بُرید  
 بَبادِ آتش را بیکشتِ او بَـرِـران  
 تا زیانِ خِصَم دید آن رِیو را  
 حاسِد و خودین و پُر کیش کند  
 عاقبت باز آید و بَر وی زَنَد  
 مات بر وی گردد و نُقصان و وَکس  
 مُهْلَک و ناسور بَنیتِ ریش را  
 درد او را از حِجَاب آرد بُرون  
 طَـفـل در زادَن نیابد هیچ رَه  
 این نَصیحتها مِثالِ قَابِلَه‌ست  
 دردِ باید، دردِ کودک را رَه‌یست  
 ز آنکِ بی‌دردی، اَنَّا الْحَقُّ گفَتست  
 آن «اَنَّا» در وقت گفتن رَحْمَتست  
 آن «اَنَّا» فرعون، لعنت شد بین  
 سَر بُریدن واجبست اِعْلَام را  
 در جِهَاد و تَرک گفتنِ نَفَس را  
 تا که یابد او ز کُشتنِ اِیْمَنی  
 تا رَهَد مار از بِلای سَنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظِلِّ پیر  
 چون بگیری سخت آن توفیقِ هوست  
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ رَأْسَ دَانِ  
 دست گیرنده ویت و بُرْدِ بار  
 نیست غم، گر دیر بی او مانده‌ای  
 دَست گیرد سخت گیرد رَحْمَتش  
 گر تو خواهی شرح این وَضَل و وَلَا  
 وَرْ تو گویی هَمْ بَدِیها از ویت  
 این بَدی دادن کمالِ اوست هَم  
 کرد نقاشی دو گونه نقشا  
 نقشِ یوسف کرد و خُورِ خوشِ سِرِشت  
 هر دو گونه، نقشِ استادِ اوست  
 زشت را در غایتِ زشتی کُند  
 تا کمالِ دانش پیدا شود  
 وَرْ نداند زشت کردن، ناقص است  
 پس ازین رُو کُفر و ایمان شاهداند  
 لیک، مؤمن دان که طوعاً ساجدست  
 هست کُرْها کُبر هم یزدان پَرست  
 قَلْعَةُ سُلْطَانِ عِمَارَتِ می‌کند  
 گشته یاغی تا که مِلْکِ او بُود  
 مؤمن آن قَلْعَةُ برای پادشاه  
 زشت گوید: ای شَه زشت آفرین!  
 خوب گوید: ای شَه حُسن و بَها

دامن آن نَفْسِ کُش را سخت گیر  
 در تو هر قُوَّت که آید، جَذْبِ اوست ۲۵۳۰  
 هر چه کارد جان، بُود از جانِ جان  
 دَمِ بِدَمِ آن دَمِ ازو اُمِّیدار  
 دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای  
 یکدمت غایب ندارد حَضَرش  
 از سَرِ اندیشه میخوان وَالضُّحَى ۲۵۳۵  
 لیک، آن نقصانِ فَضْلِ او کَیست؟  
 مَن مِثَالِی گویمت ای مُحْتَشَم  
 نقشهای صاف و نقشی بی صفا  
 نَقْشِ عَفْرِیتان و اِبْلِسانِ زشت  
 زشتی او نیست، آن رادی اوست ۲۵۴۰  
 جمله زشتیها بگردش بَر تَد  
 مُنْکِرِ اُستادیش رُسوا شُود  
 زین سبب خَلّاقِ کُبر و مُخْلِص است  
 بر خداوندیش هر دو ساجداند  
 زآنکِ جویایِ رِضا و قاصِدست ۲۵۴۵  
 لیک، قَصِدِ او مُرادِ دیگرست  
 لیک، دَعْوِی اِمَارَتِ می‌کند  
 عاقبت خود قَلْعَةُ سُلْطَانِی شُود  
 می‌کند مَعْمُور، نه از بَهرِ جاه  
 قادری بر خوب و بَر زشت مَهِین ۲۵۵۰  
 پاک گردانیدیم از عیبها

### وَصِيَّتُ كُردنِ پيغامبرِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم مَرُ آن بیمار را و دُعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مَر آن بیمار را: این بگو کای سَهْل کُن دشوار را



آتِنَا فِی دَارِ دُنْیَانَا حَسَنَ  
 راه را بر ما چو بُستانِ کُنْ لَطِیف  
 ۲۵۵۵ مؤمنان در حشر گویند: ای مَلِکْ  
 مؤمین و کافر برُو یابد گذار  
 نَکْ بَـهـت و بارگاهِ ایمنی  
 پس مَلِکْ گوید که: آن رَوْضَةُ خُضَرِ  
 دوزخ آن بُود و سیاستگاهِ سخت  
 ۲۵۶۰ چون شما این نَفْسِ دوزخِ خُوی را  
 جهدها کردید و او شد پُر صفا  
 آتشِ شهوت که شعله می زدی  
 آتشِ خُشم از شما هَمْ جِلْم شد  
 آتشِ حرص از شما ایشار شد  
 ۲۵۶۵ چون شما این جمله آتشیهای خویش  
 نَفْسِ ناری را چو باغی ساختید  
 بَلْبَلانِ ذِکَر و تَبِیحِ آنْدرو  
 داعِیِ حَق را اجابت کرده اید  
 دوزخِ ما نیز در حَقِّ شما  
 ۲۵۷۰ چیست احسان را مکافات؟ ای پسر  
 نی شما گفتید ما قربانیم؟  
 ما اگر قَلَّاش و گبر دیوانه ایم  
 بر خط و فرمان او سَر می نهیم  
 تا خیالِ دوست در اَسرارِ ماست  
 ۲۵۷۵ هَر کُجا شمعِ بَلا آفر و ختند  
 عاشقانی کز دَرُونِ خانه اند  
 ای دل آنجا رُو، که با تو رَوَشن اند  
 در میانِ جانِ ترا جا می کنند  
 در میانِ جانِ ایشان، خانه گیر

آتِنَا فِی دَارِ عَقْبَانَا حَسَنَ  
 منزلِ ما خود تو باشی ای شریف  
 نی که دوزخ بُود راهِ مُشْتَرِک؟  
 ما ندیدیم اندرین ره دُود و نار  
 پس کجا بُود آن گذرگاهِ دَنی؟  
 که فُلان جا دیده اید اندر گذر  
 بر شما شد باغ و بُستان و درخت  
 آتشی گَـبـرِ فتنه جُوی را  
 نار را کُشتید از بَهرِ خدا  
 سَبْزَةُ تَقْوَى شد و نور هُدی  
 ظَلَمَتِ جَـهـل از شما هَمْ عِلْم شد  
 و آن حَسَدِ چون خار بُد، گلزار شد  
 بَهرِ حَق کُشتید جمله پیش  
 آنْدرو تُخَم و فَا انداختید  
 خوش سَرایان در چمنِ بَر طَرَفِ جُو  
 در جَحیمِ نَفْسِ آب آورده اید  
 سبزه گشت و گلشن و بَرگ و نَوا  
 لطف و احسان و ثوابِ مُعْتَبَر  
 پیش اوصافِ بَقا، ما فانییم؟  
 مَسَّتِ آن ساقی و آن پیمانهایم  
 جانِ شیرین را گروگان می دهیم  
 چاکری و جانِ سپاری کارِ ماست  
 صد هزاران جانِ عاشق سوختند  
 شمعِ رویِ یار را پروانه اند  
 وز بَلاها مَر تُرا چون جَوَشتند  
 تا ترا پُر بادِ چون جامی کنند  
 در قَلْکِ خانه کُن ای بَدْرِ مُنیر

چون عطارِ دفترِ دل وا کنند  
 پیشِ خویشان باش چون آواره‌ای  
 جزو را از کُلّ خود پرهیز چیست؟  
 جنس را بینِ نوع گشته در روش  
 تا چو زن عشوه خری، ای بی‌خرد  
 چاپلوس و لفظ شیرین و قریب  
 مَر تُرا دشنام و سیلی شهبان  
 صفح شاهان خور، مخورِ شهدِ خسان  
 ز آنک ازیشان دولت و خلعت رسد  
 هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا  
 تا چنان گردد که میخواهد دلش  
 گر چنان گشتی که اُستا خواستی  
 هر که از اُستا گریزد در جهان  
 پیشه‌ای آموختی در کسبِ تن  
 در جهان پوشیده گشتی و غنی  
 پیشه‌ای آموز کاندَرِ آخرت  
 آن جهان شهرست پُر بازار و کسب  
 حق تعالی گفت: کین کسبِ جهان  
 همچو آن طفلی که بر طفلی تند  
 کودکان سازند در بازی دکان  
 شب شود، در خانه آید گرسنه  
 این جهان بازی گهست و مرگ شب  
 کسبِ دین عشقت و جذبِ اندرون  
 کسبِ فانی خواهدت این نفسِ خس  
 نفسِ خس گر جویدت کسبِ شریف

تا که بر تو سرها پیدا کنند  
 ۲۵۸۰ بَر مَه کامل زن، ار مَه پاره‌ای  
 با مخالف این همه آمیز چیست؟  
 غیبه‌ها بین عین گشته در زهش  
 از دروغ و عشوه گی یابی مدد؟  
 ۲۵۸۵ می‌ستانی می‌نهی چون زرِ بجیب  
 بهتر آید از ثنایِ گم‌همان  
 تا کسی گردی ز اقبالِ کسان  
 در پناه روح جان گردد جسد  
 دانک او بگـریختست از اوستا  
 ۲۵۹۰ آن دل کـورِ بد بی‌حاصلش  
 خویش را و خویش را آراستی  
 او ز دولت میگریزد، این بدان!  
 چنگ اندر پیشه دینی بزن  
 چون برون آیی از اینجا؟ چون کنی؟  
 ۲۵۹۵ اندر آید دخلِ کسبِ مغفرت  
 تا نپنداری که کسبِ اینجا است حسب  
 پیش آن کسب است لُعبِ کودکان  
 شکل صحبت کن مَساسی میکند  
 سود نبود جز که تعبیرِ زمان  
 ۲۶۰۰ کودکان رفته، بمانده یک تنه  
 باز گردی کیسه خالی پُر تعب  
 قابلیتِ نورِ حق را ای حرون  
 چَند کسبِ خس کنی؟ بگذار، بس  
 حيله و مکاری بود آن را ردیف

## بیدار کردنِ ابلیس معاویه را رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که: خیز وقتِ نماز است

۲۹۰۵ در خبر آمد که آن معاویه  
قَصْر را از اندرونِ دَر بسته بود  
ناگهان مردی ورا بیدار کرد  
گفت: اندرِ قَصْر کس را ره بود  
گِرْدِ برگشت و طلب کرد آن زمان  
۲۹۱۰ ار پسِ دَر مُدْبِرِی را دید، کو  
گفت: هی! تو کیستی؟ نام تو چیست؟  
گفت: بیدارم چرا کردی بِجَد

خفته بُد در قَصْر در یک زاویه  
گَز زیارتهایِ مردمِ خسته بُود  
چشمِ چون بگشادِ پنهان گشتِ مَرَد  
کیت کین گستاخی و جرأت نمود؟  
تا بیابد ز آن پنهان گشته نشان  
دَر دَر و پَرده پنهان میگردِ رُو  
گفت: نامم فاش! ابلیسِ شَقِیست  
راست گو، با من مگو برعکس و ضد

## از خَرَفَکَنْدَنِ ابلیسِ معاویه را رَضِيَ اللهُ عَنْهُ و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتنِ معاویه او را

گفت: هَنگامِ نمازِ آخِر رسید  
عَجَلُوا الطَّاعَاتِ قَبْلَ الْقَوْتِ، گفت  
۲۹۱۵ گفت: نِی نِی، این غرضِ نَبُودِ تُرا  
دُزدِ آید از پنهانِ دَرِ مَکَنَم  
مَن کجا باور کنم آن دزد را؟

سوی مَسْجِدِ زود می باید دَوید  
مصطفی چون دُرّ معنی می بَفت  
که بـخیری ره نـما باشی مَرا  
گویدم که: پاسبانی می کُنم  
دزدگی داند ثواب و مُزد را

## باز جواب گفتنِ ابلیسِ معاویه را

گفت: ما اوّل فرشته بوده ایم  
سَالِکَانِ راه را مَحْرَمِ بُدیم  
۲۹۲۰ پـیشۀ اوّل کُجـا از دِلِ رَوْد؟  
در سَفَرِ گر رُومِ بینی یا خُتَن  
ما هَم از مَستانِ این می بوده ایم  
نـافِ ما بَرِ مِهر او بُبریده اند

راه طاعت را بجانِ پیموده ایم  
ساکینانِ عَرش را هَمدمِ بُدیم  
مِهرِ اوّل، کُی ز دِلِ بیرونِ شَوْد؟  
از دِلِ تـو کُی رَوْد حُبُّ الوَطَن  
عاشقانِ دَرگه وئی بوده ایم  
عشقی او در جانِ ما کاریده اند



روزِ نیکو دیده‌ایم از روزگار  
 نه که ما را دستِ فضلش کاشتست  
 ای بباگز وی نوازش دیده‌ایم  
 بر سرِ ما دستِ رحمت می‌نهاد  
 وقتِ طفلی‌ام که بودم شیرجُو  
 از که خوردم شیرِ غیرِ شیرِ او؟  
 خویِ کآن با شیرِ رفتِ آن‌در وُجود  
 گر عیبایی کرد دریایِ کرم  
 اصلِ نقدش داد و لطفِ و بخشش است  
 از برای لطفِ عالم را بساخت  
 فرقت از قهرش اگر آبستن است  
 تا دهد جان را فراقش گوشمال  
 گفت پیغمبر که: حق فرموده است  
 آفریدم تا ز من سودی کنند  
 نی برای آنک تا سودی کنم  
 چند روزی که ز پیشم رانده است  
 کز چنان رویی چنین قهر؟ ای عجب!  
 من سبب را ننگرم کآن حادثست  
 لطفِ سابق را نظاره می‌کنم  
 ترکِ سجده از حسد گیرم که بود  
 هر حسد از دوستی خیزد یقین  
 هست شرطِ دوستی، غیرتِ پزی  
 چونک بر نطعش جزین بازی نبود  
 آن یکی بازی که بُد من باختم  
 در بلا هم می‌چشم لذاتِ او  
 چون رهاوند خویشان را ای سره  
 جزو شش، از کُل شش، چون وا رهد؟  
 هر که در شش، او درونِ آتش است

آبِ رحمت خورده‌ایم اندر بهار  
 از عَدم ما را نه او برداشتست؟  
 در گلستانِ رضا گردیده‌ایم  
 چشمه‌های لطف از مامی‌گشاد  
 گاهوارم را که جنبانید؟ او  
 کی مرا پرورد جز تدبیر او؟  
 کی توان آنرا ز مردم واگشود؟  
 بسته کی کردند درهایِ کرم؟  
 قهرِ بروی چون غباری از غش است  
 ذره‌ها را آفتاب او نخواست  
 بهر قدر وصلِ او دانستن است  
 جان بداند قدرِ آیام وصال  
 قصدِ من از خلقِ احسان بوده است  
 تا ز شهم دستِ آلودی کنند  
 وز برهنه من قبایی بر کنم  
 چشم من در رویِ خویش مانده است  
 هر گسی مشغول گشته در سبب  
 ز آنک حادثِ حادثی را باعث است  
 هر چه آن حادث، دو پاره می‌کنم  
 آن حسد از عشق خیزد نه از جُحود  
 که شود با دوستِ غیری هم‌شین  
 همچو شرطِ عطیه گفتن: دیرِ زی  
 گفت: بازی کن، چه دانم در فزود؟  
 خویشان را در بلا انداختم  
 ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او  
 هیچ کس در شش جهت از ششِ ذره  
 خاصه کنه بی‌چون مرو را کز نهد  
 اوش برهاند که خلاقِ شش است

باز تقریر کردنِ معاویه با ابلیسِ مکر او را

گفت امیر او را که: اینها راستست  
صد هزاران را چو من تو ره زدی  
آتش و نفتی نوزی چاره نیت ۲۶۵۵

طبعَت ای آتش چو سوزانید نیست  
لعنت این باشد که سوزانت کند  
با خدا گفتم، شنیدی، رُو برو  
معرّفتهای تو چون بانگِ صَفیر  
صد هزاران مرغ را آن، ره زدست ۲۶۶۰

در هوا چون بشنود بانگِ صَفیر  
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند  
عَباد را تو باد دادی در جَهان  
از تو بود آن سَنگِ بارِ قومِ لوط  
مغرِ نمرود از تو آمد ریخته ۲۶۶۵

عَقْلِ فِرْعَوْنَ ذِکْرُ فِیلِسوف  
بُو لَهَبْ هَم از تو نا اهلی شده  
ای بَرین شَطرنجِ بَهرِ باد را  
ای ز فرزین بندهای مُشکلت  
بَحْرِ مَکری تو، خَلائقِ قطره‌ای ۲۶۷۰  
گی رَهَد از مَکَرِ تو ای مُخْتَصِم  
بس ستاره سعاد از تو مُخْتَرِق

لیک، بَسخِش تو ازینها کاستست  
خُفَره کُردی در خِزینه آمدی  
کیست کز دَست تو جامه‌اش پاره نیست؟  
تا نوزانی تو چیزی، چاره نیست  
اوستادِ جَمَله دُزدانت کند  
من چه باشم پیشِ مَکَرَتِ ای عَدُو؟  
بانگِ مُرغانست، لیکن مرغ گیر  
مُمرغ غِرّه کاشنایِ اَمَدست  
از هوا آید، شود اینجا اَسیر  
دلِ کباب و سینه شَرحه شَرحه اند  
در فِکندی در عَذاب و اَندهان  
در سیاه آبه ز تو خوردند غُوط  
ای هزاران فِتنه‌ها انگِ ریخته  
کور گشت، از تو نیاید او وُقوف  
بُو الحَکَم هم از تو بو جَهلی شده  
مات کرده صد هزار استاد را  
سوخته دلها، سیه گشته دِلت  
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای  
غرق توفانیم الا مَن عَصِم  
بس سپاه و جَمع از تو مُفْتَرِق

گفت ابلیس: گشای این عقد را  
 امتحان شیر و گلبم کرد حق  
 قلب را من کی سینه رو کرده‌ام  
 نیگوان را ره‌نمایی می‌کنم  
 این علفها می‌نهم، از بهر چیست  
 گرگ از آهو چو زاید کودکی  
 تو گیاه و استخوان پیشش بریز  
 گر بسوی استخوان آید، سگست  
 قهر و لطفی جفت شد با همدگر  
 تو گیاه و استخوان را عرضه کن  
 گر غذای نفس جوید، آب‌ترست  
 گر گند او خدمت تن، هست خر  
 گرچه این دو مختلف خیر و شرند  
 آنیسا، طاعات عرضه میکنند  
 نیک را چون بد کنم، یزدان نیم  
 خوب را من زشت سازم، ربّ نهام  
 سوخت هندو آینه از دزد را  
 او مرا غماز کرد و راست گو  
 من گواهم، بزگوا زندان کجاست؟  
 هر کجا بینم نهال میوه‌دار  
 هر کجا بینم درخت و تلخ و خشک  
 خشک گوید باغبان را: کای قتی  
 باغبان گوید: خمش ای زشت خوا!  
 خشک گوید: راستم من، کز نیم  
 باغبان گوید: اگر مسعودی  
 جاذب آب حیاتی گشتی

۲۶۷۵ مَنْ مَحَكَمَ قَلْبَ رَا وَ نَقَدَ رَا  
 امتحان نقد و قلبم کرد حق  
 صیرفی‌ام، قیمت او کرده‌ام  
 شاخهای خشک را بر می‌کنم  
 تا پدید آید که، حیوان جنس کیست؟  
 هست در گرگیش و آهویی شکی  
 تا کدامین سو کند او گام تیز؟  
 ۲۶۸۰ وَ رَگِیَا خَوَاهِدُ، یَقِینَ آهوَ رَگِست  
 زاد از این هر دو جهانی خیر و شر  
 قوت نفس و قوت جان را عرضه کن  
 و ز غذای روح خواهد، سرو زست  
 و ز رود در بحر جان، یابد گهر  
 ۲۶۸۵ لیک، این هر دو بیک کار اندرند  
 دشمنان، شهوات عرضه میکنند  
 داعیم من، خالق ایشان نیم  
 زشت را و خوب را آیینم  
 کین سیه رو می‌نماید مرد را  
 ۲۶۹۰ تا بگویم: زشت کو و خوب کو  
 اهل زندان نیستم، ایزد گواست  
 تربیته‌ها می‌کنم من دایه‌وار  
 می‌برم تا و از رشک از رشک  
 مر مرا چه می‌بری سرب خطا؟  
 ۲۶۹۵ بس نباشد خشکی تو، جرم تو؟  
 تو چرا بی‌جرم می‌بری بیم؟  
 کاشکی کز بودی، تر بودی  
 اندر آب زندگی آغشتی



تُخَمِّمُ تَوْبَةً بَدِيدَةً أَمَّا أَصْلُ تَو  
 ۲۷۰۰ شَاخٍ تَلَخَ أَرْبَابًا خَوْشٍ وَصَلَتْ كُنْدُ  
 بِأَ دَرِخْتِ خَوْشٍ نَبُودَهُ وَصَلَتْ تَو  
 آن خَوْشِ اَنَدَر نِهَادَش بَر زَنَد

### عُنْفُ كَرْدَنِ مَعَاوِيَةَ بَا اَبَلِيسَ

گفت امیر: ای راه زن حُجَّتْ مگو  
 رَه زَنَسِی و مَن غَرِیب و تَا جِرَم  
 ۲۷۰۵ تَا چِه دَارَد اَیْن حَسُود اَنَدَر کَدُو؟  
 گَر یَکِی فَصَلِی دِگَر دَر مَن دَمَد  
 مَر تُرَا رَه نِیست در مَن، رَه مَجُو  
 هَر لِبَاسَاتِی کِه آری، کِی خَرَم؟  
 تَو نِیسی رَخْتِ کِسی رَا مُشْتَرِی  
 وَر نَمَایَد مُشْتَرِی مَکَرَنَت و فَن  
 ای خُدا! فَرِیَاذَ مَا رَا زِیْن عَدُو  
 دَر رُبَایَد از مَن اَیْن رَه زَن نَمَد

### نَالِیدَنِ مَعَاوِيَةَ بِحَضْرَتِ حَقِّ تَعَالٰی اَز اَبَلِيسَ وَ نَصْرَتِ خَوَاسْتَنِ

اَیْن حَدِیْثُ هَمچُو دُودَسْتِ اَی اِلَه  
 مَن بَسَحُجَّتْ بَر نِیَاِیم بَا بَلِیس  
 ۲۷۱۰ اَدَمِی کِه عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ بَگَت  
 از بَهْت اَنَدَاخْتش بَر رُویِ خَاک  
 نَکُوحَةَ اِنَّا ظَلَمْنَا مِی زَدِی  
 اَنَدَرُونِ هَر حَدِیْثِ او شَرَسْت  
 مَر دِی مَر دَان بَبِنَد دَر نَفَس  
 ای اَبَلِیسِ خَلَقَ سَوَزِ فِتنَه جُو  
 دَسْت گِیر، اَر نِه گِلِیمُ شُد سِیَاه  
 کُوسْتِ فِتنَه هَر شَرِیف و هَر خَسِیس  
 دَر تَگِی چُون بَرَقِ اَیْن سَگِ بَی تَگَسْت  
 چُون سَمَکِ دَر شَسْتِ او شُد زِ آن سِمَاک  
 نِیست دَسْتَان و فُسُونش رَا حَدِی  
 صَد هَزَارَانِ سِخَرِ دَر وِی مُضْمَرَسْت  
 دَر زَن و دَر مَر دَ اَفَرُوزَد هَوَس  
 بَر چِیم بَیدَار کَر دِی؟ رَا سَت گُو

### بَا زِ تَقْرِیرِ اَبَلِيسَ تَلْبِيسِ خُودِ رَا

۲۷۱۵ گُفَت: هَر مَر دِی کِه بَاشَد بَدِگُمَان  
 نَشَنُودَ او رَا سَت رَا بَا صَدُ نَشَان

۱- سورة ۲- آیه ۳۱

۲- سورة ۷- آیه ۲۳

هر درونی که خیال اندیش شد  
 چون سخن در وی رَوْد، عِلَّتْ شَوْد  
 پَسْ جَوَابِ او سُکُوْتَسْتُ و سُکُونِ  
 تو ز من با حَقْ چه نالی، ای سَلِیم؟  
 تو خُوری حِلْوَا، تُرَا دُمُلْ شَوْد  
 بی‌گَنَهْ لَعْنَتْ کِنِی اِبْلِیسْ را  
 نِیت از اِبْلِیسْ، از تُتْ ای غُوی  
 چوَنکِ در سِبْزَهْ بَیْنِی دُنْبَهْ را  
 ز آن نَدَانِی، کِتْ ز دَانِشْ دُورْ کَرْد  
 حُبُّکَ الْأَشْیَاءَ یُعْمِیکَ یُصِمُّ  
 تو گَنَهْ بَرْ مَن مَیْنَهْ، کَرْمُ مَیْنِ  
 مَن بَدِی کَرْدَمْ، پَشِیمَانَمْ هِنُوزْ  
 مُتَّهَمْ گَشْتَمْ مِیَانِ خَلْقْ مَن  
 گُرْگِ بَیْچَارَهْ اِگَرْ چَهْ گَرَسَنَهْ اسْت  
 از ضَعِیفِی چوَن نَدَانْدِ رَاهْ رَفْتْ

چون دلیل آری، خیالش بیش شد  
 تیغِ غِیازی دُزْد را آلتْ شَوْد  
 هَتْ بَا اَبْلَهْ سَخْنْ گَفْتَنْ جُنُونِ  
 تو بِنَالِ از شَرُّ آن نَفْسِ لَسِیم  
 ۲۷۲۰ تب بگیری، طَبِیعْ تو مُخْتَلْ شَوْد  
 چون نِیْنِی از خُودِ آن تَلِیسْ را؟  
 که چُو رُوْبَهْ سَوِی دُنْبَهْ مِی دَوِی  
 دَامْ بَاشَد، اِیْنِ نَدَانِی تو چِرا؟  
 مَیْلِ دُنْبَهْ چَشْمْ و عَقْلَتْ کُورْ کَرْد  
 ۲۷۲۵ نَفْسُکَ السُّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ  
 مَن ز بَدْ بِیْزَارَمْ و از حِرْصْ و کِینِ  
 اِنْتَظَارَمْ، تَا شَبِّمْ آیدِ بِرُوزِ  
 فِعْلِ خُودِ بَرْ مَن نَهْدْ هَرْ مَرْدِ و زَنِ  
 مُتَّهَمْ بَاشَد کِهْ او در طَنْطَنَهْ اسْت  
 ۲۷۳۰ خَلْقْ گَوِید: تَخَمَهْ اسْت از لُوتِ رَفْتْ

### بازِ الحاحِ کردنِ معاویهِ ابلیس را

گفت: غَیْرِ رَاسْتِی نَرَهَانْدَتْ  
 رَاسْتْ گُو، تَا وَا رَهْمِی از چَنگِ مَن  
 گفت: چوَن دَانِی دروغ و رَاسْتْ را  
 گسفت: پِیغمبرِ نِشَانِی دَادَهْ اسْت  
 گفته اسْت اَلْکِذْبُ رَیْبٌ فِی الْقُلُوبِ  
 دَلْ نِیَا رَامَدْ بَگَفْتَارِ دروغِ  
 در حَـدِیثِ رَاسْتْ آرامِ دِلْسْت  
 دَلْ مَگَرِ رَنجُورِ بَاشَد بَدْ دِهَانِ  
 چوَن شَوْد از رَنجِ و عِلَّتْ، دَلْ سَلِیمِ  
 حِرْصِ آدَمِ چوَن سَوِی گَنْدَمْ فُزُودْ

دادِ سَوِی رَاسْتِی مِی خَوَانْدَتْ  
 مَکَرِ نِشَانْدِ غُبَارِ جَنگِ مَن  
 ای خِیَالِ اَنَدِیشِ پُرْ اَنَدِیْشَهَا  
 قَلْبِ و نِیکو را مِحَکْ بِنِهَادَهْ اسْت  
 ۲۷۳۵ گفت: الصُّدُقُ طُمَأْنِینُ طَرُوبِ  
 آب و رُوغَسْنِ هِیچْ نَفْرُوزْدِ فُزُوعِ  
 رَاسْتِیْهَـا دَانَنَهْ دَامِ دِلْسْت  
 کِهْ نَدَانْدِ چَاشْنِی اِیْنِ و آنِ  
 طَعْمِ کِذْبِ و رَاسْتْ را بَاشَد عَلیْمِ  
 ۲۷۴۰ از دِلِ آدَمِ، سَـلِیْمِی را رُبُودْ

پس دروغ و عِشوهات را گوش کرد  
 کزدم از گندم ندانست آن نفس  
 خلقِ مَسْتِ آرزو اند و هوا  
 هر که خود را از هوا خُو باز کرد

غِره گشت و زهرِ قاتِلِ نوش کرد  
 می پُرد تَمییز، از مَسْتِ هوس  
 ز آن پذیرا آند دَسْتانِ تُرا  
 چَشَمِ خود را آشنایِ راز کرد

### شکایت قاضی از آفتِ قضا و جواب گفتنِ نایبِ او را

۲۷۴۵ قاضی بنشانند، او می‌گریست  
 این نه وقتِ گریه و فریادِ تُست  
 گفت: آه چون حُکمِ رآند بی‌دلی  
 آن دو خصم از واقعه خود واقفند  
 جاهِلت و غافلّت از حالشان  
 ۲۷۵۰ گفت خصمان عالِمند و علّتی  
 ز آنکِ تو علّت نداری در میان  
 و آن دو عالم را غرضشان کور کرد  
 جَهْل را بی‌علّتی عالم کُند  
 تا تو رشوت نَسُدی؟ بیننده‌ای  
 ۲۷۵۵ از هَوا مَن خُوی را وا کرده‌ام  
 چاشنی گِبرِ دلم شد با فروغ

گفت نایب: قاضیا گریه ز چیست؟  
 وقت شادی و مبارک بادِ تُست  
 در میانِ آن دو عالم، جاهلی؟  
 قاضی می‌کین چه داند ز آن دو بَند؟  
 چون رَوَد در خونشان و مالشان؟  
 جاهلی تو، لیک، شمع ملّتی  
 آن قِراغت، هُست نورِ دیدگان  
 علّیشان را علّت اندر گور کرد  
 عِلْم را علّت، کُر و ظالم کند  
 چون طمع کردی، ضَریر و بنده‌ای  
 لقمه‌های شهوتی، گم خورده‌ام  
 راست را داند حقیقت از دروغ

### به اقرار آوردنِ معاویه رَضی الله عنه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مَر مَرا؟  
 همجو خشخاشی، همه خواب آوری  
 چار میخَت کرده‌ام، هین! راست گو  
 ۲۷۶۰ مَن ز هر کس آن طَمع دارم، که او  
 مَن ز سِرِ که می نَجویم شُکری  
 همجو گبران مَن نَجویم از بُتی

دشمن بیداری تو ای دَغا  
 همجو خُمِری عقل و دانش را بُری  
 راست را دانم تو حیلتها مَجُو  
 صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو  
 مَر مُخَنّت را نگیرم لَشکری  
 کو بُود حق، یا خود از حَقِ آبتی



من ز سرگین می نجویم بوی مُشک  
من ز شیطان این نجویم، کوست غیر

من در آبِ جُو، نجویم خِشتِ خُشک  
که سرا بیدار گرداند بخیر

### راست گفتنِ ابلیسِ ضمیرِ خود را بمعاویه رَضِيَ اللهُ عَنْهُ

گفت بسیار آن پَلیس از مَکر و غَدْر  
از بُن دندان بگفتش بَهرِ آن  
تا رسی اندر جماعت در نماز  
گر نماز از وقت رفتی مَر تُرا  
از غَـبِین و دَرْد رفتی اشکها  
ذوق دارد هر کسی در طاعتی  
آن غَـبِین و درد بودی صَد نماز

میر ازو نشنید گَرْدِ اِستیز و صَبَر ۲۷۶۵  
کَرْدَمَت بیدار، می دان، ای فلان  
از پَـی پیغمبرِ دولت فَرار  
این جَـهـان تاریک گشتی پی ضیا  
از دو چَـشـم تو مِثـال مُشکها  
لا جَـرَم نشکبید از وی ساعتی ۲۷۷۰  
کو نماز و کو فروغ آن نیاز؟

### فَضِیْلَتِ حَسْرَتِ خُورْدَنِ آن مُخْلِصِ بَرِ قُوتِ نِمَازِ جَمَاعَتِ

آن یکی میرفت در مسجدِ دَرون  
گشت پُرسان که: جماعت را چه بُود؟  
آن یکی گفتش که: پیغمبر نماز  
تو کجا در می روی ای مردِ خَـام؟  
گفت: آه و دود از آن آمد برون  
آن یکی از جمع گفت این آه را  
گفت: دادم آه و پِـذُـرُفتم نِمَاز  
شب بخواب اندر بگفتش هاتِفی  
حُرمتِ این اِختیار و این دُخول

مَرْدُم از مسجد همی آمد بُرون  
که ز مسجد می بُرون آیند زود؟  
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز  
چونکِ پیغمبر بدادست السَّلام ۲۷۷۵  
آه او می داد از دل بُسویِ خُون  
تو بمن ده و آن نمازِ مَن تُرا  
او سِتَد آن آه را با صَد نیاز  
که خریدی آبِ حِیوان و شِفا  
شد نِمَاز جَمَلَةُ خَلْقان قبول ۲۷۸۰

### تَتِمَّةُ اِقْرَارِ ابلیسِ بمعاویه مَکَرِ خود را

پس عَزَازِیْلَش بگفت ای میر راد  
مَکَرِ خُودِ اندر میان باید نهاد

گر نمازَت قُوت می شد آن زمان  
 آن تَأْشُف و آن فغان و آن نیاز  
 مَنْ تُرا بیدار کردم از نَهب  
 تا چنان آهی نباشد مَر تُرا ۲۷۸۵  
 مَنْ حَسودَم، از حَسَد کردم چنین  
 گفت: اکنون راست گفתי، صادقی  
 عَنکبوتی تو، مگس داری شکار  
 بازِ اسَپیدم، شکارم شه کُند  
 رَو مگس می گیر، تا تانی هَلا ۲۷۹۰  
 ور بِسخوانی تو بسوی اَنگبین  
 تو مرا بیدار کردی خواب بود  
 تو مرا در خَیر ز آن می خواندی

می زدی از دَرِدِ دَل آه و فغان  
 در گذشتی از دو صد ذِکر و نماز  
 تا نوزاند چنان آهی حِجاب  
 تا بدان راهی نباشد مَر تُرا  
 مَنْ عَدُوَم، کارِ مَنْ مَکَرَت و کین  
 از تو این آید، تو این را لایقی  
 مَر نِیمِ ای سَگ مگس، زحمت مِبار  
 عَنکبوتی کی بگیردِ ما تَند؟  
 سوی دوغی زن مگها را صَلا  
 هم دروغ و دوغ باشد آن یَقین  
 تو نمودی کشتی، آن گرداب بود  
 تا مرا از خَیر بهتر راندى

### فوت شدن دزد با آواز دادنِ آن شخصِ صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این، بدان مَاند که شخصی دُزد دید  
 تا دو سه مَیدان دوید اَندر پَیش ۲۷۹۵  
 اندر آن حمله که نزدیک آمدش  
 دزدِ دیگر بانگ کردش که: بیا  
 زود باش و باز گرد، ای مردِ کار  
 گفت: باشد کآن طرف دزدی بُود  
 دَر زن و فرزندِ مَنْ دستی زَنَد ۲۸۰۰  
 این مَلمان از کَنَرَم می خواندَم  
 بَر اُمیدِ شَفَقَتِ آن نیکخواه  
 گفت: ای یارِ نکو احوال چیست؟  
 گفت: اینک بین نشانِ پایِ دُزد  
 نَک نشانِ پایِ دزدِ قَلَبان ۲۸۰۵

در وِثاق اَندر پَی او می دوید  
 تا ذر افگند آن تَعَب اندر خَویش  
 تا بدو اندر جَهد، در یابَدش  
 تا ببینی این علامتِ بَلا  
 تا ببینی حالِ اینجا زارِ زار  
 گر نگرَدَم زود، این بَر مَنْ رَوَد  
 بَسَنِ این دزد، سودم کی کند؟  
 گر نگرَدَم زود، پیش آید بَدَم  
 دُزد را بگذاشت، باز آمد پَراه  
 این فغان و بانگِ تو از دستِ کیست؟  
 این طَرَف رَفَتست دزدِ زنِ بِمُزد  
 در پَی او رَو بدین نقش و نشان

گفت: ای ابله، چه می‌گویی مرا؟  
 دزد را از بانگِ تو بگذاشتم  
 این چه ژاژست و چه هرزه؟ ای فلان  
 گفت من از حقِ نشانت می‌دهم  
 گفت: طراری تو، یا خود ابلهی  
 خصم خود را می‌کشیدم من گشان  
 تو جهت گو، من بروم از جهات  
 صنع بیند مردِ محجوب از صفات  
 واصلان چون غرقِ ذاتند، ای پسر  
 چونکِ اندرِ قعرِ جو باشد سرت  
 وز برنگِ آبِ باز آیی ز قعر  
 طاعتِ عامه، گناهِ خاصگان  
 مر وزیر را کند شه محتسب  
 هم گناهی کرده باشد آن وزیر  
 آنک ز اولِ محتسب بد خود و را  
 لیک، آن کساوَل وزیر شه بدست  
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند  
 تو یقین میدان، که جرمی کرده‌ای  
 که مرا روزی و قسمت، این بدست  
 قسمتِ خود، خود بُریدی تو ز جهل

من گرفته بودم آخر مر و را  
 من، تو خر را آدمی پنداشتم  
 من حقیقت یافتم چه بود نشان؟  
 این نشانت از حقیقت آگهم  
 ۲۸۱۰ بَلْکِ تو دزدی و زین حال آگهی  
 تو رهانیدی و را، کاینک نشان  
 در وصال آیات کو؟ یا یثبات  
 در صفات آنست کو گم کرد ذات  
 کی کنند اندر صفات او نظر؟  
 ۲۸۱۵ کی برنگِ آب افند منظرَت؟  
 پس پلاسی پستدی، دادی تو شعر  
 وصلتِ عامه، حجابِ خاص دان  
 شه عدو او بود، نبود مُحِب  
 بسی سبب نبود تغیر ناگزیر  
 ۲۸۲۰ سخت و روزی، آن بدست از ابتدا  
 محتسب کردن سبب فعل بدست  
 باز سوي آستانه باز راند  
 جبر را از جهل پیش آورده‌ای  
 پس چرادی بودت آن دولت بدست؟  
 ۲۸۲۵ قسمتِ خود را فزاید مردِ اهل

### قصه منافقان و مسجدِ ضرار ساختن ایشان

یک مثالِ دیگرِ اندر کثر روی  
 این چنین کثر بازی در جفت و طاق  
 کز برای عِز دینِ احمدی  
 این چنین کثر بازی می‌باختند

شاید از آن نقلِ قرآن بشنوی  
 با نَبی می‌باختند اهلِ نفاق  
 مسجدی سازیم و بود آن، مُرتدی  
 مسجدی جز مسجد او ساختند

۲۸۳۰ قَرَش و سَقَف و قُبَّاهِش آراسته  
نَزِدِ پیغمبر، بِلَا بَه آمَدَنَد  
کای رسولِ حَق، برای مُحِیْنِ  
تا مَبَارَک گردد از أَقْدَام تو  
مَسْجِدِ رُوزِ گِلَسَتْ و رُوزِ اَبَر  
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا ۲۸۳۵  
تا شِعَارِ دین شود بسیار و پُر  
سَاعَتِی آنجایگه تَشْرِیْفِ دِه  
مَسْجِد و أَصْحَابِ مَسْجِد را نَوَاز  
تا شَوَد شَبِّ از جَمَالَتِ هَمْچو رُوز  
ای دَرِیغَا کَانَ سَخَن از دَلِ بُدِی ۲۸۴۰  
لَطْفِ کَآید بَی دَل و جَان در زَبَان  
هَم ز دُورِش بِنَگَر و اَنَدَرِ گُذَر  
سُوی لَطْفِ بَی و فَايَانِ خُود مَرَو  
گَر قَدَم را جَاهِلِی بَرَوِی زَنَد  
هَر کَجَا لَشْکَرِ شَکِستِه مِشُود ۲۸۴۵  
در صَفِ آید با سِلَاحِ او مَرْدَوَار  
رو بَگَرْدَانَد چو بَیْنَد زَخْمُهَا  
ایْن درازَسَتْ و فِرَاوان مِشُود

لِیک، تَسْفِیقِ جَمَاعَتِ خُواستِه  
هَمچو اَشْتَرِ پِیشِ او زَانُو زَدَنَد  
سُوی آن مَسْجِدِ قَدَمِ رَنجِه کُنی  
تا قِیَامَتِ تَازِه بُادِ اَیَّامِ تو  
مَسْجِدِ رُوزِ ضَرُورَتِ وَقْتِ قَفَر  
تا فِرَاوان گردد اِیْن خَدَمَتِ سَرا  
ز آنکِ با یارانِ شَوَد خُوش، کَارِ مُر  
نَزْکِیَ مَآ کُن، ز مَآ تَعْرِیْفِ دِه  
تو مَهی، مَآ شَب، دَمِی با مَآ بِسَاز  
ای جَمَالَتِ آفْتَابِ شَبِّ قُروُز  
تا مُرَادِ آن نَفَر، حَاصِلِ شُدِی  
هَمچو سَبْزَه تُونِ بُود، ای دُوستان!  
خُورَدَن و بُورا نَشاید، ای پَرا  
کَانَ پُل وِیرانِ بُود، نِیکُو شِنُو  
بَشْکَنَد پُل و آن قَدَم را بِشْکَنَد  
از دُو سَه سَتِ مُخَنَّتِ مِی بُود  
دَلِ بَیرو بِنَهند کَایَنکِ یارِ غَار  
رَفِتنِ او بِشْکَنَد پُشتِ تُرا  
و آنچِ مَقْصُودَسَتْ پَنهَانِ مِشُود

فَرِیْقَتِ مَنَافِقَانِ پیغمبر را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ تا بِمَسْجِدِ ضِرَارِش بَرَنَد

۲۸۵۰ بَرِ رَسولِ حَقِ قُسُونِهَا خُوانَدَنَد  
آن رَسولِ مَهرَبَانِ رَحْمِ کِیشِ  
شُکْرِهایِ آن جَمَاعَتِ یَادِ کَرْد  
مِی نَمُودِ آن مَکَرِ اِشانِ پِیشِ او

رَخْشِ دَسْتَانِ و حِیَلِ مِی رَانَدَنَد  
جُزِ تَبَّثُم، جُزِ بَیْلِ، نَاوَرْدِ پِیشِ  
در اِجَابَتِ قَاصِدَانِ را شَادِ کَرْد  
یَکِ یَکِ ز آن سَانِ کِه اَنَدَرِ شِیرِ مُو



موی را نادیده می‌کرد، آن لطیف  
 صد هزاران موی مکر و دمدمه  
 راست می‌فرمود آن بحرِ گرم  
 من نشسته بر کنارِ آتشی  
 همچو پروانه شما آن سو دوان  
 چون بر آن شد تا روان گردد رسول  
 کین خیشان، مکر و حیلَت کرده‌اند  
 قصدِ ایشان، جز سیه رویی نبود  
 مسجدی بر جرِ دوزخ ساختند  
 قصدشان تفریقِ اصحابِ رسول  
 تا جهودی را ز شام اینجا گشتند  
 گفت پیغمبر که: آری لیک، ما  
 زین سفر چون باز گردم، آنگهان  
 دفعشان کرد و بسوی غزو تاخت  
 چون بیامد از غزا، باز آمدند  
 گفت حَقش: ای پیمبر، فاش گو  
 گفت: ای قومِ دغل، خامش کنید  
 چون نشانی چند از اسرارشان  
 قاصدان زو بازگشتند، آن زمان  
 هر منافق، مُصحفی زیرِ بغل  
 بهر سوگندان، که ایمان جَسَیت  
 چون ندارد مردِ کُز در دین وفا  
 راستان را حاجتِ سوگند نیست  
 نقضِ میثاق و عهد از احمقیست  
 گفت پیغمبر که: سوگند شما  
 باز سوگند دیگر خوردند قوم  
 که: بِحَقِّ این کلام پاکِ راست  
 اندر آنجا، هیچ حیلۀ مکر نیست

شیر را شاباش می‌گفت، آن ظریف  
 چشمِ خوابانید آن دم از همه  
 ۲۸۵۵ بر شما، من از شما مُشفِق ترم  
 با فروغ و شعله بس ناخوشی  
 هر دو دستِ من شده پروانه ران  
 غیرتِ حق بانگ زد: مشو ز غول  
 جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند  
 ۲۸۶۰ خیر دین کی جُست ترسا و جهود؟  
 با خدا نبرد دغاها باختند  
 فضلِ حق را کی شناسد هر فضول؟  
 که پو غظ او، جهودان سر خوشند  
 بر سر راهیم و بر عزمِ غزا  
 ۲۸۶۵ سوی آن مسجد روان گردم، روان  
 با دغایان از دغا نردی بیاخت  
 طالبِ آن وعده ماضی شدند  
 غدر را وز جنگ باشد، باش گو  
 تا نگویم راز هاتان، تن زنید  
 ۲۸۷۰ در بیان آورد، بد شد کارشان  
 حاش الله، حاش الله، دم زنان  
 سوی پیغمبر بیاورد از دغل  
 ز آنک سوگندان کُزان را سُتیت  
 هر زمانی بشکند سوگند را  
 ۲۸۷۵ ز آنک ایشان را دو چشم روشنیت  
 حفظ ایمان و وفا کار تقیت  
 راست گیرم، یا که سوگند خدا؟  
 مُصحفِ اندر دست و بز لب مهرِ صوم  
 کآن بنای مسجد از بهر خداست  
 ۲۸۸۰ اندر آنجا، ذکر و صدق و یاریست

گفت پیغمبر که: آواز خدا  
مُهر در گوش شما بنهاد حق  
نک صریح آواز حق می آیدم  
همچنانک موسی از سوی درخت  
از درخت «انی انا الله» می شنید ۲۸۸۵  
چون ز نور و خی در می ماندند  
چون خدا سوگند را خواند سپر  
باز پیغمبر به تکذیب صریح

می رسد در گوش من همچون صدا  
تا با آواز خدا نآرد سبق  
همچو صاف از دزد می پالایدم  
بانگ حق بشنید: کای مسعود بخت  
با کلام، آواز می آمد پدید  
باز تو سوگندها می خواندند  
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر  
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ بانکار که رسول  
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ چرا ستاری نمی کند؟

تا یکی یاری ز یاران رسول  
که چنین پیران با شیب و وقار ۲۸۹۰  
کو گرم؟ کو ستر پوشی؟ کو حیا؟  
باز در دل زود استغفار کرد  
شومی یاری اصحاب نفاق  
باز می زارید: کای علام سِر  
دل بدستم نیست همچون دید چشم ۲۸۹۵  
اندرین اندیشه خوابش دزد بود  
سنگهاش آندز حداث جای تباه  
دود در خلقش شد و خلقش بخت  
در زمان، در رو قتاد و می گریست  
خلم بهتر از چنین خلم ای خدا ۲۹۰۰  
گر بکاوی کوشش اهل مجاز  
هر یکی از یکدیگر بی مغزتر  
صد کمر آن قوم بسته بر قبا  
همچون آن اصحاب فیل اندر حبش

دزد دلش انکار آمد زان نکول  
می کندشان این پیمبر، شرمسار  
صد هزاران غیب پوشند آنیا  
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد  
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق  
مر مرا مگذار بر کفران مُصر  
ورنه دل را سوزمی، این دم بخشم  
مسجد ایشان پُر سرگین نمود  
می دمید از سنگها، دود سیاه  
از نهیب دود تلخ از خواب جست  
کای خدا! اینها، نشان منکریست  
که کنند از نور ایمانم جدا  
تو بتو گنده بود همچون پیاز  
صادقان را یک ز دیگر نفرزت  
بهر مردم مسجد اهل قبا  
کعبه ای کردند، حق آتش زدش

قَصْدِ كَعْبِهِ سَاخْتَنْدَ از انتقام  
مَرُ سَبِّهِ رُویان دین را خود جَهاز  
هر صَحابی دید ز آن مجد عیان  
واقعات از باز گویم یك بیک  
لیك، می ترسم ز كَشْفِ رازشان  
شرع بی تقلید می پذیرفته اند  
حِكْمَتِ قرآن چو ضالّه مؤمن است

۲۹۰۵ حالشان چون شد؟ فرو خوان از گِلام  
نَسِيتَ الا حیلَت و مَكْر و سِنیز  
واقعه تا شد یَقِینشان سِرُّ آن  
پس یقین گردد صفا بر اهل شك  
نَازنینانند و زِیْبَد نازشان  
۲۹۱۰ بی مَحَكِّ آن نَقْد را بگرفته اند  
هر کسی در ضالّه خود موقِن است

### قصه آن شخص که اُشتر ضالّه خود می جست و می پرسید

اُشتری گم کردی و جُستیش چُنت  
ضالّه چه بُود ناقة گم کرده ای  
کاروان در بار کردن آمده  
می دوی این سو و آن سو خُشك لب  
رخت مانده در زمین در راه خُوف  
کای مسلمانان! که دیدست اُشتری؟  
هر که بز گوید نشان از اُشترم  
باز می جویی نشان از هر گسی  
که اُشتری دیدیم می رفت این طرف  
آن یکی گوید: بُریده گوش بُود  
آن یکی گوید: شُتر یك چَشم بُود  
از برای مُردگانی، صد نشان

چون بیابی، چون ندانی کآن تُست؟  
از کُفَت بُگریخته در پَرده ای  
اُشتر تو از میانه گم شده  
کاروان شد دور و نزدیکت شب  
۲۹۱۵ تو پی اُشتر دوان گشته به طُوف  
جسته بیرون بامداد از آخری  
مُردگانی مَبْدَهَم چندین درم  
ریش خندت میکند زین هر خسی  
اُشتری سُرخسِ بسوی آن عَلف  
۲۹۲۰ و آن دِگر گوید: جُلش مَنقُوش بود  
و آن دِگر گوید: زگر بی پشم بود  
از گِزافه هر خسی کرده بیان

### مُتَرَدّد شدن در میانِ مذهبهای مخالف و بیرون شو و مَخْلَص یافتن

همچنانکِ هر کسی در مَعْرِفَت  
فَلَسَفی از نوع دیگر کرده شرح  
و آن دگر در هر دو طعنه می زند

می کُند مَوْصُوفِ غیبی را صِفَت  
۲۹۲۵ باحِثی مَرُ گفت او را کرده جَرخ  
و آن دِگر از زرق جانی می کُند



هر يك از ره این نشانها ز آن دهند  
این حقیقت دان، نه حقّاند این همه  
ز آنکِ بسی حقّ باطلی نآید پدید  
گر نبودی در جهان نقدی روان ۲۹۳۰

تا نباشد راست، گئی باشد دروغ  
بر اُمیدِ راست، گز را می خَرند  
گر نباشد گندم محبوبِ نوش  
پس مگو: کین جمله دَمها باطلند  
پس مگو: جمله خیالت و ضلال ۲۹۳۵

حقّ شبِ قدرست در شبها نِهان  
نه همه شبها بُود قدرِ ای جوان  
در میان دلق پوشانِ یک فقیر  
مؤمنِ گیسِ مُسمیزِ کو؟ که تا  
گر نه معیوبات باشد در جهان ۲۹۴۰

پس بود کالاشناسی سخت سهل  
وَر همه عیبت، دانش سود نیست  
آنکِ گوید جمله حقّند، احمقیست  
تاجرانِ انبیا، کردند سُود  
می نَماید مارِ اندر چشم مال ۲۹۴۵  
مَنگرِ اندر غبطه این بیع و سُود

تا گمان آید که ایشان ز آن ده آند  
بسی بگسلی، گمراهانند این رَمه  
قلب را آبله به بُوی زَر خرید  
قلبها را خَرچ کردن، گئی توان؟  
آن دروغ از راست می گیرد فروغ  
زهر در قندی رَوَد، آنکه خورند  
چه بُرد گندم نَمایِ جو فروش؟  
باطلانِ بُر بُوی حقّ دام دلند  
بسی حقیقت نیست در عالم خیال  
تا کنند جانِ هر شبی را امتحان  
نه همه شبها بُود خالی از آن  
امتحان کن و آنکِ حقّست آن بگیر  
بباز دانند چیزِ کان را از فتنی  
تاجرانِ باشند جمله آبلهان  
چونکِ عیبی نیست چه نا اهل و اهل  
چون همه چوبست، اینجا عود نیست  
و آنکِ گوید: جمله باطل، او شقیست  
تاجرانِ رنگ و بُو، کور و گُبود  
هر دو چشم خویش را نیکو بمال  
بَنگرِ اندر خُسرِ فرعون و ثمود

امتحانِ هر چیزی، تا ظاهر شود خیر و شری که دَر و یست

آسمانی که بُود با زب و فر  
یک نظر قانع مشو زین سقفِ نور  
چونکِ گفت: کاندَرین سقفِ نکو

حق بفرماید که ثَمّ از جعِ بَصَرِ  
بارها بَنگر، بینِ هلّ مِن فُطُورِ  
بارها بَنگرِ چو مَرِدِ عیبِ جو

۱- سورة ۶۷ - آیه ۳

۲- همان سوره - همان آیه



پَسْ زَمِینِ تیره را دانی که چَند  
 تا پِیالایم صافان را ز دُرْد  
 امتحانهای زَمِستان و خَزان  
 بساده‌ها و ابره‌ها و بَرَقها  
 تا بُرون آرد زَمِینِ خاکِ رَنگ  
 هر چه دزدیدنت این خاک دُرْم  
 شِحنه تَقْدیر گوید: راست گو  
 دُرْد یعنی خاک، گوید: هیچ هیچ  
 شِحنه گاهش لُطف گوید چون شَکر  
 تا میانِ قهر و لطف آن خُفیه‌ها  
 آن بهاران لُطفِ شِحنه کِبریاست  
 و آن زَمِستان چارمِیخ مَعنوی  
 پَسْ مُجاهد را زَمانی بَسَطِ دِل  
 ز آنکِ این آب و گلی کابِدانِ ماست  
 حَقِّ تَعالیٰ گرم و سرد و رنج و دُرْد  
 خُوف و جُوع و نَقصِ اموال و بدن  
 این وَعید و وَعده‌ها انگِیخته است  
 چو نَکِ حَقِّ و باطلی آمِیختند  
 پس مَحَک می‌بایدش بُگزیده‌ای  
 تا شود فاروقِ این تزویرها  
 شیر دِه ای مادرِ موسیٰ وِرا  
 هر که در روز اَلت آن شیر خُورْد  
 گر تو بر تَمیزِ طِفَلَتِ مُولِعی  
 تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش

۱- سورة ۲- آیه ۱۵۵

۲- سورة ۲۸- آیه ۷

دیدن و تَمیزِ باید در پَند  
 چَند باید عقلِ ما را رنج بُرد  
 تابِ تابستان، بهارِ همجو جان  
 تا پدید آرد عوارِضِ فَرَقها  
 هر چه اندر جَیب دارد لعل و سنگ  
 از خزانِه حَقِّ و دریایِ کَرَم  
 آنچِ بُردی، شرح و اِده مُو بِمُو  
 شِحنه او را دُرْ کَشْد در پیچِ پیچ  
 گه بَر آویزد، کُند هر چه بَتر  
 ظاهر آید ز آتشِ خُوف و رَجَا  
 و آن خزانِ تَخوِیف و تَهْدیدِ خُداست  
 تا تو ای دُرْدِ خَفِی ظاهر شوی  
 یَک زَمانی قَبض و دُرْد و غِش و غِل  
 مُنکِر و دُرْدِ ضِیایِ جانهاست  
 بر تَنِ ما می‌نهد ای شیرِ مرد  
 جمله بَهرِ نَقْدِ جانِ ظاهرِ شدن  
 بَهرِ این نِیک و بَدی کَا میخته است  
 نَقْد و قَلْبِ اندرِ چَرَمَدانِ ریختند  
 در حَقایقِ امتحانها دیده‌ای  
 تا بُودِ دَسْتُورِ این تدبیرها  
 و اندر آبِ افگن، مَیْنَدیش از بَلا  
 همجو موسیٰ شیر را تَمیزِ کُرد  
 این زَمانِ یا اُمِّ مُوسٰی اَرَضِعی  
 تا فرو نآید بدایهٔ بَد سَرَش

اُشتری گم کرده‌ای ای مُعتمد  
 ۲۹۷۵ تو نمی‌دانی که آن اُشتر کجاست  
 و آنکِ اُشتر گم نکرد او از مری  
 که بلی من هم شتر گم کرده‌ام  
 تا در اُشتر با تو آنبازی کند  
 هر که را گویی خطا بد آن نشان  
 ۲۹۸۰ او نشانِ کَرُ بَنَشناسد ز راست  
 چون نشانِ راست گویند و شبیه  
 آن شَفایِ جانِ رنجورَت شود  
 چشمِ تو روشن شود، پایت دوان  
 پس بگویی: راست گفתי ای اَمین  
 ۲۹۸۵ فِیه آیاتِ یَقَاتِ یَنَات  
 این نشان چون داد، گویی پیشِ رَو  
 پَی رَوی تو کنم، ای راست گو  
 پیشِ آنکس که نه صاحبِ اُشتر است  
 زین نشانِ راست نَفزودش یقین  
 ۲۹۹۰ بُوی بُرد از جد و گرمیهای او  
 اندرین اُشتر نبودش حق، ولی  
 طَمعِ نَاقه غَیرِ روپوشش شده  
 هر کجا او می‌دود، این می‌دود  
 کاذبی با صادقی چون شد روان  
 ۲۹۹۵ اندر آن صحرا که آن اُشتر شتافت  
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش  
 آن مقلد شد مُحَقَّق، چون بدید  
 او طلبِ گارِ شتر آن لحظه گشت  
 بعد از آن، تنها رَوی آغاز کرد

هر کسی ز اُشترِ نشانت میدهد  
 لیکِ دانی کین نشانیها خطاست  
 همچو آن گم کرده جوید اُشتری  
 هر که یابد، اُجرتش آورده‌ام  
 بَهرِ طَمعِ اُشترِ این بازی کند  
 او بتقلید تو می‌گوید همان  
 لیک، گفت آن مُقلد را عَصاست  
 پس یقین گردد تُرَا لا رَبَّ فِیه  
 رنگِ رَوی و صِحَّت و زورَت شود  
 جِسمِ تو جان گردد و جانت روان  
 این نشانیها بَلاغِ آمد مُبین  
 این براتی باشد و قَدَرِ نجات  
 وقتِ آهنگست پیشِ آهنگِ شو  
 بوی بُردی ز اُشترم پنا که کو؟  
 کو درین جُستِ شترِ بَهرِ مریست  
 جُز ز عَکسِ نَاقه جُویِ راستین  
 که گِزافه نیست، این هیهای او  
 اُشتری گم کرده است او هَم بلی  
 آنچ ازو گم شد، فراموشش شده  
 از طَمع، هَم دَرِ صاحب میشود  
 آن دروغش راستی شد ناگهان  
 اُشترِ خود نیز آن دیگر پیافت  
 بی طَمع شد ز اُشترانِ یار و خویش  
 اُشترِ خود را که آنجا می‌چرید  
 می‌نجستش تا ندید او را بدشت  
 چَشمِ سَویِ نَاقه خود باز کرد

گفت آن صادق: مرا بگذاشتی  
گفت: تا اکنون فُسوسی بوده‌ام  
این زمان هم درِ تو گشتم، که من  
از تو می‌دزدیدم و صَفِ شُتر  
تا نیایدم نَبودَم طالِبش  
سَيِّئاتم شد همه طاعاتِ شکر  
سَيِّئاتم چون وَسِیلت شد بِحَق  
مَر ثرا صدقِ تو طالِب کرده بود  
صدقِ تو آورد در جُستن ثرا  
تُخَم دولت در زمین می‌کاشتم  
آن نَبُد بیگار، کُبی بود چُت  
دزد سوي خانه‌ای شد زیر دست  
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد  
آن دو اُشتر نیت آن یک اُشترست  
لَفْظ در معنی، همیشه نارسان  
نُطْق اُصطِلاب باشد در حساب  
خاصه چرخ، کین فَلَک زو پَرّه‌ایست

تا با کنون پاسِ من میداشتی ۳۰۰۰  
وز طَمَع در چاهلوسی بوده‌ام  
در طَلَب از تو جدا گشتم بَتن  
جانِ من دید آن خود، شد چَشم پُر  
مِنِ کنون مغلوب شد، زَر غالِبش  
۳۰۰۵ هَزَل شد فانی و جِد اِثباتِ شکر  
پَس مَزَن بر سَيِّئاتم هیچ دَق  
مَر مرا جَد و طلبِ صدقی گُشود  
جُستَم آورد در صدقی مَر  
شُخره و بیگار می‌پنداشتم  
۳۰۱۰ هر یکی دانه که کشتم، صد پُرست  
چون در آمد، دید کَانَ خانه خودست  
با دُرُشتی ساز تا نر می رَسد  
تَنگ آمد لَفْظ، معنی پَس پُرست  
ز آن پیمر گفت: قَدْ کُلَّ لِسَان  
چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب؟ ۳۰۱۵  
آفتاب از آفتابش ذَرّه‌ایست

### بیانِ آنکِ در هر نفسی فتنه مسجدِ ضِراز هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود  
پس نَبی فرمود: کان را برکنید  
صاحبِ مسجد، چو مسجدِ قَلب بُود  
گوشت‌کاندر شست تو ماهی رُباست  
مسجد اهلِ قبا کان بُد جماد  
در جمادات، این چنین حیفی نرفت  
پس حقایق را که اَصْلِ اصلهاست  
نَه حیاتش چون حیات او بُود

خانه حیلَت بُد و دام جُهود  
مَطَرَحَه خاشاک و خاکستر کُئید  
دانه‌ها بر دام ریزی، نیت جود  
۳۰۲۰ آن چنان لُقمه نَه بخشش نَه سَخاست  
آنچ کُفُو او نَبُد، راهش نَداد  
زد در آن ناکُفُو امیر داد تَسفَت  
دانکِ آنجا فرقه‌ها و فصلهاست  
نَه مَماتش چون مَمات او بُود



۳۰۲۵ گورِ او هرگز چو گورِ او مَدان  
بَرِ مَحَك زنِ کارِ خودِ ای مَرِدِ کار  
بَس برِ آن مَسجدِ کُنان تَخَر زدی

خود چه گویم حالِ فَرَقِ آن جهان؟  
تا نَسازی مَسجدِ اَهلِ ضِرار  
چون نظر کردی، تو خود زیشان بُدی

### حکایت هندو که با یارِ خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چهار هندو در یکی مسجد شدند  
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد  
۳۰۳۰ مُؤذِن آمد ز آن یکی لفظی بِجَسْت  
گفت آن هندویِ دیگر از نیازِ  
آن سِوَم، گفت آن دُوم را ای عَمو!  
آن چهارم گفت: حَمْدُالله، که من  
پَس نمازِ هر چهاران شد تَباه  
۳۰۳۵ ای خُنک جانی که عَیْبِ خویش دید  
ز آنکِ نِیمِ او ز عَیِستان بُدست  
چونکِ بَر سَرِ مَر تُرا دِه ریشِ هَسْت  
عَیْبِ کردنِ ریشِ را دارویِ اوست  
گر همان عَیبت نبود، ایمنِ مِباش  
۳۰۴۰ لَا تَخَافُوا از خِدا نشنیده‌ای؟  
سَالِها اِبْلِیْسِ نِیکو نامِ زیست  
در جهانِ معروفِ بُد عُلِیایِ او  
تا نِشی ایمن، تو مَعروفی مَجُو  
تا نَرویدِ ریشِ تو ای خُوبِ مَن  
۳۰۴۵ ایسنِ نِگر که مُبتلا شد جانِ او  
تو نِفتادی که باشی پَندِ او

بَهرِ طاعتِ راکِع و ساجِد شدند  
در نمازِ آمَد بَمَسکینی و دَرَد  
کای مُؤذِن، بانگِ کردی، وقتِ هَسْت؟  
هی! سَخَن گفتی و باطل شد نماز  
چه زنی طعنه؟ بَرِو خود را بگو  
در نِفتادم به چَه چون آن سه تن  
عَیْبِ گویان، بیشتر گم کرده راه  
هر که عیبی گفت، آن بَرِو خود خرید  
و آن دگر نِیمِش ز عَیِستان بُدست  
مَرهَمَت بر خویش باید کارِ بَسْت  
چون شکسته گشت جایِ اِز حَمُوست  
بُوکِ آن عیب از تو گردد نیز فاش  
پس چه خود را ایمن و خُوش دیده‌ای؟  
گشت رُسوا، بین که او را نامِ چِست  
گشت مَعروفی بَمَعکس، ای وایِ او!  
رُو بَشُو از خَفُوف، پس بنمای رُو  
بِر دگر سادَه زَنخ طعنه مَزَن  
تا در اُفتادست و او شد پَندِ تو  
زهرِ او نوشید، تو خورِ قَندِ او



## قصد کردن غُزان بکشتن یک مردی تا آن دگر بترسد

آن غُزانِ تُرکِ خون ریز آمدند  
 دو کس از اعیانِ آن دِه یافتند  
 دست بستندش که قربانش کنند  
 قصدِ خون من بچه رُو می‌کنید؟  
 چیست حکمت؟ چه غرض در کُشتنم؟  
 گفت: تا هیت برین یارت زَنَد  
 گفت: آخر، او ز من مسکین ترست  
 گفت: چون و همت، ما هر دو یکیم.  
 خود و را بکشید اول، ای شهان  
 پس کرمهای الهی بین که ما  
 آخرینِ قرنهای پیش از قرون  
 تا هلاکِ قومِ نوح و قومِ هود  
 کُشت ایشان را که، ما ترسیمِ آزو

بهرِ یغما در یکی دِه در شدند  
 در هلاکِ آن یکی بشتافتند  
 گفت: ای شاهان و ارکانِ بلند  
 از چه آخر تشنه خون مَینید؟  
 چون چنین درویشم و غریبانِ تَم  
 تا بترسد او و زَر پَسیدا کند  
 گفت: قاصد کرده است، او را زَرست  
 در مقامِ اِحتمال و در شکیم  
 تا بترسم من دهم زَر را نشان  
 آمدیم آخرِ زَمان در انتها  
 در حدیثِ آخرِ زَمَرونِ السَّابِقُونِ  
 نادِ رَحِمَتِ بجان ما نَمُود  
 وَر خود این برعکس کردی، وای تو!

## بیان حالِ خود پَرستان و ناشکران در نعمتِ وجودِ انبیا و اولیا علیهمُ السَّلام

هرک ازیشان گفت از عیب و گناه  
 و ز سَبُک داری فرمانهای او  
 و ز هوس و ز عشقِ این دنیایِ دون  
 و آن فرار از نکته‌هایِ ناصحان  
 با دَل و با اهلِ دَل بیگانگی  
 سیر چشمان را گدا پنداشتن  
 گر پذیرد چیز تو، گویی: گداست  
 گر در آمیزد، تو گویی: طامع است  
 یا منافق وار، عذر آری که: من

و ز دِل چون سنگ و ز جانِ سیاه  
 و ز فراغت از غَم فردایِ او  
 چون زَنانِ مر نفس را بُودَن زَبون  
 و آن رَمیدن از لقایِ صالحان  
 با شهانِ تزویر و روبه شایگی  
 از حسدشان خُفیۀ دشمن داشتن  
 ورنه گویی زرق و مکرست و دغاست  
 ورنه گویی در تَکَبُّر مُولع است  
 مانده‌ام در نَفَقۀ فرزند و زن

نَه مَرَا پَرَوایِ سَرِ خَارِیدَنْتِ  
 ۳۰۷۰ ای فلان! ما را بهمت یاد دار  
 این سخن نه هم ز درد و سُوز گفت  
 هیچ چاره نیت از قُوتِ عِیال  
 چه حلال؟ ای گشته از اهلِ ضلال!  
 از خدا چاره سَش و از لُوتِ نِی  
 ۳۰۷۵ ای که صَبَرَت نیست از دنیایِ دُون  
 ای که صَبَرَت نیست از ناز و نَعیم  
 ای که صَبَرَت نیست از پاک و پلید  
 کو خلیلی کاو برون آمد ز غار  
 من نسخواهم در دو عالم بنگریست  
 ۳۰۸۰ بی تماشای صفتِهایِ خُدا  
 چون گُوارَد لقمه بی دیدار او؟  
 جُز بر اُمیدِ خدا، زین آبِ خُور  
 آنکِ کَالْأَنْعَامِ بُد، بَلْ هُمْ أَضَلُّ  
 مَکَرِ او سَرِ زیر و او سَرِ زیر شد  
 ۳۰۸۵ فِکَرِ گاهش کُند شد، عَقْلش خِرِف  
 آنچِ می گوید دَرینِ اندیشه ام  
 و آنچِ می گوید غَفُورِست و رَحیم  
 ای ز غَم مُرده که دست از نانِ تُهپست

نَه مَرَا پَرَوایِ دِینِ وَرْزِیدَنْتِ  
 تا شَویم از اُولیاً پایانِ کار  
 خوابناکی هرزه گفت و باز خُفت  
 از بُنِ دَنَدانِ کُسم کَسبِ حَلال  
 غَیرِ خُونِ تو، نَمی بینم حَلال  
 چاره ش است از دین و از طاغوتِ نِی  
 صَبَرِ چون داری زِ نِعَمِ المَاهِدُون؟  
 صَبَرِ چون داری زِ اَللّهِ کَریم؟  
 صَبَرِ چون داری از آن، کِتِ آفرید؟  
 گفت: هَذَا رَبُّ. هان! کو کردگار؟  
 تا نبینم این دو مجلسِ آن کیست؟  
 گر خُورَم نان در گُلو مَاند مَرَا  
 بی تماشایِ گُل و گلزارِ او  
 کِی خُورَد یَک لحظه اِلَّا گاو و خَر  
 گر چه پُر مَکَرِست، آن گَندِه بَغَل  
 روزگارِک بُرد و روزش دِیر شد  
 عُمَر شد، چیزی ندارد، چون اِلِف  
 آن هم از دستانِ آن نَفْسِ است هم  
 نیست آن جُز حِیلَه نَفْسِ لَنیم  
 چون غَفُورِست و رَحیمِ این ترسِ چیت؟

### شکایت گفتنِ پیرِ مردی بطیب از رنجوریها و جواب گفتنِ طبیبِ او را

گفت پیری مَرِ طَبیبی را که: من  
 ۳۰۹۰ گفت: از پیریست آن ضَعِفِ دِمَاغ  
 گفت: از پیریست ای شَیخِ قَدیم  
 گفت: از پیریست ای شَیخِ نَزَار

دَر زَحیرَم از دِمَاغِ خَویشتن  
 گفت: بر چَشمِ زَطْلَمَتِ هَتِ داغ  
 گفت: پُشتم دَرَد می آید عَظیم  
 گفت: هر چه می خُورَم نَبُود گُوار

گفت: ضَعَفِ مَعْدَهُ هَمٌّ از پیرِیست  
گفت: آری انْقِطَاعِ دَمِ بُوَد  
گفت: ای أَحْمَقُ، برین بُرِ دُوختی  
ای مُدَمِّغُ، عَقَلَتْ این دانش نَداد  
تو خَرِ أَحْمَقُ ز اندکِ مایِگی  
پس طَبِیْبِش گفت: ای عُمَرُ تو شصت  
چون همه اوصاف و اجزا شد نَحِیفُ  
بر نَتَابِدِ دو سخن، زو هَمی کُند  
جُز مگر پیری که از حَقَّتْ مَسْتُ  
از بُروُنِ پیرِست و دَرِ باطنِ صَبِی  
گر نه پیدا اند، پیشِ نیک و بد  
ور نمی داندِشان عِلْمُ الْیَقِینِ  
وَرِ هَمی داندِ بَعَثُ و رَسَتْخِیز  
بر تو می خندَد، مَبین او را چنان  
دوزخ و جَنَّتْ همه اجزای اوست  
هر چه اندیشی، پَذیرای قَنَاسْتُ  
بر دَرِ این خانه، گُستاخی ز چیست؟  
أَبْلَهَانِ تَعْظِیمِ مَسْجِدِ می کنند  
آن مَجَازِست، این حَقِیْقَتِ ای خَران  
مَسْجِدِ کَانَ آنْدروُنِ اَولیاست  
تَا دِلِ مَرْدِ خِدا نَأْمَدِ بَدْرَد  
قَصْدِ جَنگِ انبیا می داشتند  
در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان  
آن نشانیها همه چون در تو هست

گفت: وَقْتِ دَمِ مَرَا دَمِ گِیرِیست  
چون رَسَدِ پیری، دُو صَدِ عِلَّتْ شود  
از طَبِیْبِی، تو هَمین آموختی؟ ۳۰۹۵  
که خِدا هر رَنجِ را در مانِ نِهَادِ  
بُرِ زمینِ مَاندی ز کَوْتَه پایگی  
این غضب، وین خُشمِ هم از پیرِیست  
خوِشْتَنِ داری و صَبَرْتُ شد ضَعِیفُ  
تَابِ یَکِ جُرْعَه نَدارد، قَی کُند ۳۱۰۰  
دَرِ دَرُوْنِ او حِیَاطِ طَبِیْبَه است  
خود چه چیزست آن وَلِی و آن نَبِی؟  
چِست با ایشان خِسان را این حَسَدُ؟  
چِست این بُغْضُ و حِیلِ سازی و کین؟  
چون زَنَدی خویش بر شَمِیرِ تیز؟ ۳۱۰۵  
صَدِ قِیامَتِ در دَرُوْنَسَتْشِ نِهَانِ  
هر چه اندیشی تو، او، بالای اوست  
آنکِ در اندیشه نَاید، آن خِداست  
گر هَمی داند: کَاندَرِ خانهِ کِیست  
در خرابی اهلِ دِلِ جِدْ می کنند ۳۱۱۰  
نِیست مَسْجِدِ جُز دروُنِ سَرُوْرانِ  
سِجْدَه گاهِ جَمَله است، آنجا خِداست  
هیچ قومی را خِدا رُسوا نکرد  
جِسمِ دیدند، آدمی پنداشتند  
چون نمی ترسی که تو باشی همان ۳۱۱۵  
چون تو زِشانی، کجا خواهی پِرَست؟

قِصَةُ جُوحی و آن کُودکِ که پیشِ جَنَازَه پدرِ خویش نوحه می کرد

کُودکی در پیشِ تابوتِ پدرِ زار می نالید و بر می کوفت سَرُ



کای پدر! آخر کجائات می‌برند؟  
می‌برندت خانه تنگ و زحیر  
نی چراغی در شب و نه روز، نان  
نی در معمور، نی در بام راه  
جسم تو که بوشه گاه خلق بود  
خانه بی‌زینهار و جای تنگ  
زین نسق اوصاف خانه می‌شُرد  
گفت جُوحی با پدر: ای آرجمند  
گفت جُوحی را پدر: ابله مَثو  
این نشانیها که گفت او یک بیک  
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام  
زین نمط دارند بر خود صد نشان  
خانه آن دل که مانند بی‌ضیا  
تنگ و تاریکست چون جانِ جهود  
نی در آن دل، تافت تاب آفتاب  
گورِ خوشتر از چنین دلِ مرثرا  
زنده‌ای و زنده‌زاد، ای شوخ و شنگ  
یوسف وقتی و خورشید سما  
یونست در بطن ماهی پخته شد  
گر نبودى او مسیح بطنِ نون  
او بسیج از تن ماهی بجست  
گر فراموش شد آن تسبیح جان  
هر که دید الله را، الهیت  
این جهان دریا و تن ماهی و روح  
گر مُسَبِّح باشد از ماهی رهید  
ماهیانِ جانِ درین دریا پُرند  
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان  
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید

تا ترا در زیرِ خاکِی بفشردند  
نی درو قالی و نه دروِی حصیر  
نی درو بویِ طعام و نه نشان  
نی یکی همایه کو باشد پناه  
چون رُود در خانه کور و کبود؟  
که درو نه روی می‌ماند، نه رنگ  
وز دو دیده اشکِ خونین می‌فشرد  
والله این را خانه ما می‌برند  
گفت: ای بابا نشانیها شنو  
خانه ما راست بی تردید و شک  
نه درش معمور و نه صحن و نه بام  
لیک کی بسیند آنرا طاغیان؟  
از شعاع آفتابِ کبریا  
بی‌نوا از ذوقِ سلطانِ ودود  
نی گشادِ عرصه و نه فتحِ باب  
آخر از گورِ دلِ خود برتر آ  
دم نمی‌گیرد تو را زین گورِ تنگ؟  
زین چه و زندانِ بر آ و رونا  
مخلص را نیست از تسبیح بُد  
حبس و زندانش بُدی تا یبعثون  
چیت تسبیح؟ آیتِ روزِ اَلست  
بشنو این تسبیحهای ماهیان  
هر که دید آن بحر را، آن ماهیت  
یونس محجوب از نورِ صَبُوح  
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید  
تسو نمی‌بینی، بگردت می‌پُرند  
چشم بگشا، تا بینی‌شان عیان  
گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحاتِ تُست  
 هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج  
 صبر چون پُلِ صراط، آن سو، بهشت  
 تا ز لالا می‌گریزی، و ضلّ نیست  
 تو چه دانی ذوقِ صبر، ای شیشه دَل؟  
 مرد را ذوق غزا و کَر و فر  
 جز ذکر نه دینِ او و ذکرِ او  
 گر بر آید تا فلک، از وی مَتَرَس  
 او به سوی سُفل می‌راند فَرَس  
 از عَلمهای گدایان ترس چیست؟

صبر کن، کانت تسبیح دُرست  
 صبر کن، الصبر مفتاح الفرج  
 هست با هر خوب، یک لالای زشت  
 ز آنک لالا را ز شاهد فضل نیست  
 ۳۱۵۰ خاصه صبر از بهر آن نقشِ چِگِل  
 مَر مُخَنَّت را بُود ذوق از ذکر  
 سویِ اَسفل بُرد او را، فکرِ او  
 کو به عشقِ سُفل آموزید دَرس  
 گر چه سوی علو جنباند جَرس  
 ۳۱۵۵ کآن عَلمها لقمه نان را ره‌بست

ترسیدنِ کودک از آن شخصِ صاحبِ جُثّه و گفتنِ آن شخص  
 که: ای کودکِ مَتَرَس که من نامردم

کَنگ زَفَتی کودکی را یافت فَرَد  
 گفت: ایمن باش ای زیبایِ مَن  
 مَن اگر هَوَلَم، مُخَنَّت دان مرا  
 صورتِ مردان و معنی این چنین  
 آن دُهل را مانی ای زَفَتِ چو غاد  
 رو بهی اشکارِ خود را باد داد  
 چون ندید اندر دُهل او فَرِبهی  
 رُو بهان ترسند ز آوازِ دُهل

زَرَد شد کودک، ز بیمِ قَصَدِ مرد  
 که تو خواهی بود بر بالایِ مَن  
 همچو اُشتر بر نشین، می‌ران مرا  
 از برون آدم، دَرون دیو لَعین  
 ۳۱۶۰ که برو آن شاخ را می‌کوفت باد  
 بهرِ طَبلی همچو خیکِ پُر ز باد  
 گفت: خوکی به ازین خیکِ تُهی  
 عاقلش چندان زند که لا تَقُلْ

قصه تیراندازی و ترسیدنِ او از سواری که در بیشه‌ای می‌رفت

یک سواری با سلاح و بَس مهیب  
 تیراندازی به حُکم او را بدید  
 تا زَنَد تیری، سوارش بانگ زد:

می‌شد اندر بیشه بر اسبِ نَجیب  
 ۳۱۶۵ پس ز خُوفِ او کمان را دَر کشید  
 مَن ضعیفم، گر چه زَفَتَسَم جَسَد

هَان وَ هَان! مَنگَر تُو در زَفَتی مَن  
گفت: رَوُ که نیک گفتی، وَرَنه نیش  
بَس کَسَان را کَالَتِ پَیکَار کُشت  
۳۱۷۰ گَر بپوشی تُو سِلَاح رُستمان  
جان سَپر کن، تیغ بُگذار، ای پسر  
آن سِلَاحَت حیلَه وَ مَکَرِ تُو است  
چون نکرَدی هیچ سودی زین حیل  
چونکِ یَک لحظه نخوردی بَر زَفَن  
۳۱۷۵ چون مَبَارک نیست بَر تُو این عُلوم  
چون مَلایِک گو: که لَا عِلْمَ لَنَا

که کَمَم در وقتِ جَنگ از پیرِ زَن  
بر تُو می‌انداختم از ترسِ خویشت  
بی رُجُولیت چنان تیغی به مُشت  
رفت جَانَت، چون نباشی مَرِدِ آن  
هر که بی سَر بُبود، ازین شَه بُرَد سَر  
هَم ز تُو زایید وَ هَم جانِ تُو خَست  
تَرک حیلَت کن، که پیش آید دُول  
تَرکِ قَن گو، می‌طلب رَبُّ اَلْمِنَن  
خویشتن گولی کُن وَ بُگذر ز شوم  
یَا اِلَهِی غَیْرَ مَا عَلَمْنَا

### قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردنِ آن فیلسوفِ او را

یَک عَعرابی بار کرده اُشتری  
او نشسته بر سر هر دو جُوال  
از وطن پرسید و آوردش بگفت  
۳۱۸۰ بعد از آن گفتش که: آن هر دو جُوال  
گفت: اَندَرِ یَک جُوالم گندَمَت  
گفت: تو چون بار کردی این رِمَال؟  
گفت: نِیمِ گندَمِ آن تَنگ را  
تا مَبُک گردد جُوال و هَم شُتر  
۳۱۸۵ این چنین فِکَرِ دَقیق و رَایِ خُوب  
رَحَمَتِ آمَد بر حَکیم و عَزَم کرد  
باز گفتش: ای جَکیمِ خُوش شُخُن  
اینچنین عَقل و کِفایت که تُو راست  
گفت: این هر دو نِیم، از عَامَه‌ام  
۳۱۹۰ گفت: اُشتر چند داری؟ چند گاو؟

دو جُوال زَفَت از دانه پُری  
یک حَدِیثِ اَنداز کرد او را سُوال  
واندر آن پرسش، بَسی دُرُها پُشت  
چیت آگنده؟ بگو مَصدوقِ حال  
در دِگَر ریگی، نَه قُوتِ مَرَدُمَت  
گفت تا تنها نماید آن جُوال  
در دِگَر ریز از پَیِ فَرهنگ را  
گفت: شاباش ای حَکیمِ اهل و حُر  
تو چنین عُرَبیان پیاده در لُغُوب  
کِش بَر اُشتر بَر نِشاند نیک مَرِد  
شَمَه‌ای از حالِ خود هَم شَرَح کُن  
تو وزیرِی؟ یا شَهِی؟ بر گویِ راست  
بَنگَرِ اَندَرِ حال و اَندَرِ جَامَه‌ام  
گفت: نَه این و نَه آن، ما را مَکاو



گفت: رَخْت چيست باری در دُکان؟  
 گفت: پَس از نقد پُرسَم، نقد چَند؟  
 کیمیای مِسْ عَالَمِ بَا تُوسِت  
 گفت: والله نَست! یا وَجْهَ الْعَرَبِ  
 بَا بَرَهَنه، تَن بَرَهَنه می دَوم  
 مَر مَر ازین حِکْمَت و فَضْل و هُنر  
 پَس عرب گفتش که: شَو دُور از بَرَم  
 دُور بَر، آن حِکْمَتِ شُومَت زِ مَن  
 یا تو آن شَو رَو، مَن این سو می دَوم  
 یَک جُوالَم گندم و دیگر زِ رِیگ  
 أَحْمَقِی آم بَس مَبَارِک أَحْمَقِیست  
 گر تو خواهی یَک شَقَاوَت کم شَوَد  
 حِکْمَتِی کَز طَبْعِ زَايِد و زِ خِیال  
 حِکْمَتِ دُنیا فزَايِد ظَنّ و شَک  
 زُویَعَمَانِ زِ بَرِکِ آخِرِ زَمَان  
 حیلَه آموزانِ جَگرها سوخته  
 صبر و اِشار و سَخایِ نَفْس و جُود  
 فِکَرِ آن باشد که بُگشاید رَهِی  
 شاهِ آن باشد که از خود شَه بُود  
 تا بِمَانَد شاهی او سَر مَدی

گفت: ما را کو دُکان و کو مَکان؟  
 که تویی تَنهَارَو و مَحْجُوب پَند  
 عَقْل و دَانش را گُهر تُو بَر تُوشت  
 در هَمه مُلَکَم و جُورِ قُوتِ شَب  
 هر که نانی می دَهد، آنجا رَوم ۳۱۹۵  
 نیت حاصل جز خِیال و دَرِدِ سَر  
 تا نیارَد شومی تُو، بَر سَرَم  
 نَطقِ تُو شُومَتِ بَرِ أَهْلِ زَمَن  
 وَر تَرارَه پَیش، مَن وَا پَس رَوم  
 بِه بُود زِین حیلَه های مُردَرِیگ ۳۲۰۰  
 که دِلَم بَا بَرِگ و جَانم مُتَقِیست  
 جَهد کن تا از تو حِکْمَتِ کَم شَوَد  
 حِکْمَتِی بی فیضِ نورِ ذوالجَلال  
 حِکْمَتِ دِینی پَرَد فُوقِ فَلَک  
 بَر قُزودِه خَویش بَر پِشینیان ۳۲۰۵  
 فِعلِها و مَکرها آمُوخته  
 بَیاد داده، کَانَ بُود اِکسیر شُود  
 راهِ آن باشد که پَیش آید شَهِی  
 نَه بِمخزنِها و لَشکر شَه شُود  
 هَمچو عِزُّ مُلَکِ دِینِ أَحْمَدی ۳۲۱۰

### کَرَاماتِ اِبْرَاهیمِ اَدَهَمِ قَدَسَ اللّهُ رُوحَهُ الْعَزیزِ بِرِ لَبِ دَرِیا

هَم ز اِبْرَاهیمِ اَدَهَمِ آمَدَست  
 دَلَقِ خُود می دُوخت بَر ساجِلِ رَوان  
 آن امیر از بندگانِ شَیخ بود  
 خیرِه شد در شَیخ وَا اندَر دَلَقِ او  
 کو رَها کرد آنچنان مُلَکِ شِگَرَف

کو ز راهی بِر لَبِ دَرِیا نِشست  
 یَک امیری آمَد آنجا ناگَهان  
 شَیخ را بِشناخت، سِجده کرد زود  
 شَکْلِ دیگر گشته خُلُق و خَلَقِ او  
 بَرگزید آن فُقر، بَس باریکِ حَرَف! ۳۲۱۵

مُلْكٌ هَفْتُ اَقْلِيمِ ضَايَعِ مِي كَنْد  
شَيْخِ واقِفِ گشت از اندیشه اش  
چون رَجَا و خَوْفِ در دلها روان  
دل نَگَه داريد، اِي بِي حاصِلان!

۳۲۲۰

بیشِ اهلِ دین، آدبِ بَرِ ظاهرست  
بیشِ اهلِ دَلِ آدبِ بَرِ باطنست  
تو بِعَکْسی پیشِ کورانِ بَهرِ جاه  
بیشِ بینایانِ کُنی تَرکِ آدب  
چون نِساداری فِطْنَتِ و نورِ هُدی  
بیشِ بینایانِ حَدَثِ دَرِ رُویِ مالِ

۳۲۲۵

شَيْخِ سوزنِ زُودِ دَرِ دریا فِگَنْد  
صَد هَزارانِ ماهِ اَللّهِی  
سَرِ بَرِ آوردند از دریایِ حَق  
رُویِ بَدو کرد و بگفتش: اِي امیر  
این نشانِ ظاهرست، این هیچ نیت  
سويِ شَهرِ از باغِ شاخِ آورند  
خاصه باغی، کینِ فَلَکِ یکِ بَرگِ اوست  
بَرِ نَمی داری سويِ آن باغِ گام  
تا که آن بُو، جاذِبِ جانت شُود  
گفت یوسف - اِبْنِ یعقوبِ نَبی -

۳۲۳۵

بَهرِ این بُو، گفت احمد در عِظَاتِ  
پنج حَسِ با همدگر پیوسته اند  
قُوتِ يَک، قُوتِ باقی شُود  
دیدنِ دیده فزاید نطق را  
صِدقِ بیداری هر حَسِ میشود

۳۲۴۰

چون گدا بَرِ دَلقِ سوزنِ مِي زَنَد  
شَيْخِ چون شیرست و دلها بیشه اش  
نیست مَخفی بَرِ وی اَسرارِ جَهان  
در حُضُورِ حَضَرَتِ صاحبِ دِلان  
که خدا زیشان نهان را سَاتِرست  
ز آنکِ دِلشان بَرِ سَرایِزِ فاطِنت  
با حُضُورِ آیی، نشینی پایگاه  
نارِ شَهوتِ را از آن گشتی حَطَبِ  
بَهرِ کورانِ رُویِ را مِي زَن جَلا  
ناز میکن با چنین گَندیده حال  
خواست سوزنِ را باواز بُلند  
سوزنِ زَرِ دَرِ لبِ هَرِ ماهی  
که: بَگیر اِي شَيْخِ سوزنهایِ حَق  
مُلکِ دِلِ بِه یا چنان مُلکِ حَقیر؟  
تا بیاطنِ دَرِ رُویِ بینی، تو بیست!  
باغ و بستان را کُجا آنجا بَرند؟  
بَلکِ آن مَغزست وینِ دیگر چو پوست  
بُویِ افزونِ جُویِ و کُنِ دَفیعِ زُکام  
تا که آن بُو، نورِ چَشمانت شُود  
بَهرِ بُو اَلقُوا عَلی وَجهِ آیی  
دایمِ قُرَّةُ عَینی فی الصَّلوة  
ز آنکِ این هر پنج ز اَصْلِ رُسته اند  
ما بقی را هر یکی ساقی شُود  
نطق در دیده فزاید صِدق را  
جَنها را ذوقِ مُونس میشود

چون یکی جس در روشِ بگشاد بُند  
چون یکی جس، غیر محسوسات دید  
چون ز جو، جَنّت از گَلّه یک گوسفند  
گوسفندانِ حَواست را بِبران  
تا در آنجا سُنبل و نسرین چَرند  
مَر جَنّت پَسِغَمبرِ جِها شود  
جِها با جس تو، گویند راز  
کین حقیقتِ قایلِ تاویلهاست  
آن حقیقتِ کآن بود عین و عیان  
چونکِ جِها بنده جس تو شد  
چونکِ دعویّ رود در ملکِ پوست  
چون تَنازُع در فِتد در تَنگِ کاه  
پس فَلکِ قِشرِست و نورِ رُوحِ مَغز  
جِئِم ظاهر، رُوحِ مخفی آمدست  
باز عَقْل از رُوحِ مخفی تر بُود  
جَنبشی بینی، بداننی زنده است  
تا که جنبهای موزون سر کُند  
ز آن مناسب آمدنِ افعالِ دَست  
رُوحِ وَحی از عَقْلِ پنهان تر بُود  
عَقْلِ أَحَمَد از کُسی پنهان نشد  
رُوحِ وَحی را مُناسِبهاست نیز  
گه جنون ببند، گاهی حیران شود  
چون مُناسِبهای اَفعالِ خَضِر  
نَاسِب می نمود اَفعالِ او  
عَقْلِ موسی چون شود در غیبِ بَند

ما بَقی جِها همه مُبَدَل شوند  
گشت غیبی بَر همه جِها پدید  
پس پِیایی جمله ز آن سُو بَر جَهند  
در چَرّا از اَخْرَجِ المَرعی چران  
تا بَروضاتِ حَقایق ره بَرند<sup>۳۲۴۵</sup>  
جُمْلَه جِها را در آن جَنّت کُشد  
بی زبان و بی حقیقت، بی مجاز  
وین تَوَهُّم، مایه تخیلهاست  
هیچ تاویلی نگنجد در میان  
مَر فلکها را نباشد از تو بُد<sup>۳۲۵۰</sup>  
مَغزِ آن کی بود؟ قِشرِ آن اوست  
دانه آن کیست؟ آن را کُن نگاه  
این پدیدست، آن خَفی، زین رُوحِ مَلغز  
جِئِم همچون آستین، جانِ همچو دَست  
جِس به سوی رُوحِ زو تر ره بَرَد<sup>۳۲۵۵</sup>  
این ندانی: کاه ز عَقْلِ آگنده است؟  
جُنبشِ مِس را بدانش زَر کُند  
فهم آید مَر تُرا که عَقْلِ هَست  
ز آنکِ او غَیبت او ز آن سَر بُود  
روحِ وَحیشِ مُذَرکِ مَر جان نشد<sup>۳۲۶۰</sup>  
در نِیَسابد عَقْل، کآن آمد عَزیز  
ز آنکِ موقوفست تا او، آن شود  
عَقْلِ موسی بود در دیدش کَیدِ  
پیش موسی چون نبودش حالِ او  
عَقْلِ موسی خود کیست ای ارجمند؟!<sup>۳۲۶۵</sup>



عِلْمِ تَقْلیدی بود بَهرِ فُروخت  
 مُشْتَریِ عِلْمِ تَحْقِیقِی، حَق است  
 لَبِ بَسْبَسْتِه مَسْتُ در بَیْع و شَرِی  
 دَرَسِ آدَم را فَرَسْتِه مُشْتَری  
 ۳۲۷۰ آدَم اَنْسَبَتْهُمْ بِاَسْمَا' دَرَسِ گُو  
 آنچنان کس را که کَوْتِه بِن بُوَد  
 مُوشِ گُفْتَم ز آنکِ در خَاکِ جَاش  
 رَاهِهَا دَانَد ولی در زِیْرِ خَاکِ  
 نَفْسِ مُوشِی نِیست اِلَّا لَقْمَه رَنَد  
 ۳۲۷۵ ز آنکِ بِي حَاجَتِ خِداوندِ عَزِیز  
 گَر نَبودی حَاجَتِ عَالَمِ زَمِینِ  
 وِیْنِ زَمِینِ مُضْطَرِبٌ مَحْتَاجِ کَوَه  
 وَرَ نَبودی حَاجَتِ اَفْلَاکِ هَم  
 آفتاب و ماه و اینِ اِستارِگان  
 ۳۲۸۰ پَس گَمَدِ هَنَها حَاجَتِ بُوَد  
 پَس بَیْضَا حَاجَتِ اِی مَحْتَاجِ زُود  
 اِیْنِ گَدایانِ بَر رَه و هَر مُبْتَلَا  
 کُورِی و شَلّی و بَیماری و دَرَد  
 هِیچ گَوید: نَان دَهِید اِی مَرْدَمَان  
 ۳۲۸۵ چَشمِ تَنهَادَسْتُ حَق در کُورِ مُوشِ  
 مِی تَوَانَد زِیست بَی چَشم و بَصَر  
 جُز بَدُزْدِی او بُروَن نَآید ز خَاکِ  
 بَعْد از آن پَرِ یَا بَد و مُرَغِی شُود  
 هَر زَمَان در گُلْشَنِ شُکْرِ خُدا  
 ۳۲۹۰ کَای رَهانْدَه مَرا اَز وَصْفِ زِشْتِ  
 در یَکِی پِیْهَی نِهَی تُو رُوشَنِی  
 چِه تَعَلَّقُ آن مَعَانِی را بَهِ جِسم؟

چُون یِیَا بَد مُشْتَرِی، خُوش بَر فُروخت  
 دَايِمَا بَا زَارِ او بَا رَوْنَق است  
 مُشْتَرِی بَی حَدِّ کِه اَلله اُشْتَرِی  
 مَحْرَمِ دَرَسِ نَه دِیوَسْتُ و پَرِی  
 شَرَحِ کُن اَسْرَارِ حَق را مُو بَمُو  
 در تَلَوْنِ غَرَقِ و بَی تَمکِینِ بُوَد  
 خَاکِ بَاشَد مُوش را جَايِ مَغَاشِ  
 هَر طَرَفِ او خَاکِ را کَرْدَسْتُ چَاکِ  
 قَدَرِ حَاجَتِ مُوش را عَقْلِی دَهِند  
 مِی نَبَخْشَد هِیچ کَس را هِیچ چِیزِ  
 نَافَریدی هِیچ رَبُّ الْعَالَمِینِ  
 گَر نَبودی، نَافَریدی پَرِ شُکُوه  
 هَفْتُ گَر دُون نَافَریدی از عَدَمِ  
 جُز بَحَاجَتِ کِی پَدید اَمَدِ عِیَانِ؟  
 قَدَرِ حَاجَتِ، مَرَد را آلتِ بُوَد  
 تَا بَجُوشَد در کَرَمِ دَرِیایِ جُود  
 حَاجَتِ خُود مِی نَمَایَد خَلْقِ را  
 تَا اَزِیْن حَاجَتِ بَجُنُبِ رَحِمِ مَرَدِ  
 کِی مَرا مَالَتِ و اِنْبَارَسْتُ و خُوانِ؟  
 ز آنکِ حَاجَتِ نِیست چَشمِش بَهرِ نُوشِ  
 فَا رَغَتِ از چَشمِ او در خَاکِ تَرِ  
 تَا کُنَد خَالِقِ از آن دزدِیشِ پَاکِ  
 مِی پَرَد، تَسْبِیحِ باری مِی کُنَد  
 او بَر آرد هَمچُو بَلْبُلِ صَد نَوا  
 اِی کُنندَه دُوزخِی را تُو بَهِشتِ  
 اِستِخْوانِی را دَهِی سَمْعِ اِی غَنی  
 چِه تَعَلَّقُ، فِهْمِ اَشِیا را بَهِ اِسمِ؟



لفظ چون و کَرَسَتْ و معنی طایرست  
او روانست و تو گویی واقف است  
گر نبینی سیر آب از خاکها  
هَت خاشاکِ تو، صورتهای فکر  
روی آب جوی فکر اندر روش  
قشرها بر روی این آب روان  
قشرها را مَغْز اندر باغ جو  
گر نبینی رفتن آب حیات  
آب چون آنبِه تر آید در گذر  
چون بغایت تیز شد این جو روان  
چون بغایت مُمْتَلی بود و شتاب

جِسْمِ جُوی و رُوحِ آبِ سَایرست  
او دَوَائست و تو گویی عاکف است  
چيست بَرِ وِی نَوِ بِنُو خاشاکها؟  
نَوِ بِنُو در می رَسَد اشکالِ بَکَر  
نیست بی خاشاک مَحْبُوب و وَحْش  
از ثَمَارِ بَیَاغِ غِیْبی، شد دَوَان  
ز آنکِ آب از بَیَاغِ مِی آید بِجُو  
بِئَنگَرِ اَندَرِ سَیْرِ اِین جوی و نَبَات  
زَوِ کَند قِشْرِ صُورِ زَوِ تَرِ کُذَر  
غَم نِیاید در ضَمیرِ عَارِفَان  
پَس نَگنجد اَندَرِو اِلَّا کِه: آب

۳۲۹۵

۳۳۰۰

### طعنه زدن بیگانه‌ای در شیخ و جواب گفتن مُریدِ شیخ او را

آن یَکِی یَکِ شیخ را تَهْمَت نهاد  
شَارِبِ خَمَرست و سَالُوس و خَبِیث  
آن یَکِی گفتش: ادب را هوش دار  
دُور ازو و دُور از آن اَوَصَافِ او  
این چنین بُهتان مَیِه بر اَهلِ حَق  
این نباشد، وَرَ بُودَ اِین مُرَغِ خَاک  
نیست دُونِ القُلَّتَینِ و حَوْضِ خُرد  
آتش اِبراهیم را نَبُودَ زِیَان  
نَفْسُ نَمُودست و عَقْل و جَانِ خَلِیل  
این دَلِیلِ رَا، رَه رَوُ را بُود  
وَاصِلان را نِیست جُز چَشم و چِراغ  
گر دَلِیلی گفت، آن مَرِدِ وِصال  
بَهرِ طِفْلِ نَسُو پَدَرِ تِی تِی کُند  
کَم نَگَرَدَدَ فَضْلِ اسْتاد از عُلُو

کَو بَدست و نِیست بَرِ رَاهِ رَشَاد  
مَرِ مُریدان را کجا باشد مُغِیث؟  
خُرد نَبُودَ اِین چنین ظَنِ بَرِ کِبَار  
کِه ز سَیْلِ تیره گَرَدَدَ صَافِ او  
این خِیال تُست، بَرِ گَرْدانِ وَرَق  
بَحرِ قُلُزُم را زِ مُرداری، چِه بَاک؟  
کِی تَواند قَطره‌ایش از کاز برد؟  
هر کِه نَمُودِیست گو: مِی ترس از آن  
رُوح در عَینِ است و نَفْسِ اَندَرِ دَلِیل  
کَو بَهرِ دَم در بَیابان کَم شُود  
از دَلِیل و رَاهِشَان باشد فَرَاغ  
گفت بَهرِ فَهْمِ اَصْحَابِ جِدَال  
گر چِه عَقْلش هِنْدَسَه گیتی کُند  
گر اِلِف چیزی نَدارد گوید او

۳۳۰۵

۳۳۱۰

۳۳۱۵

از پَیِ تعلیمِ آن بَسْتَه دَهَن  
 در زبَانِ او بیاید آمَدَن  
 ۲۲۲۰ پس هم خَلْقَانِ چو طفلانِ وِیَنَد  
 کُفر را حَدَث و اندازه، بِدَان  
 پیشِ بی حد هر چه مَحْدودست، لَاشَت  
 کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست  
 این قَنَاها پرده آن وَجِه گشت  
 ۲۲۲۵ پس سَرِ این تن حجابِ آن سَر است  
 کیت کافر؟ غافل از ایمانِ شیخ  
 جان نباشد جز خَبَر در آزمون  
 جانِ ما از جانِ حیوانِ بیشتر  
 پس فزون از جانِ ما، جانِ مَلِک  
 ۲۲۳۰ وز مَلِک جانِ خداوندانِ دِل  
 ز آن سَبَبِ آدم بُود مَجُودِشان  
 وَرَنه بهتر را سُجودِ دون تری  
 کَی پسندَد عدل و لطفِ کردگار؟  
 جانِ چو افزون شد، گذشت از انتها  
 ۲۲۳۵ مرغ و ماهی و پَری و آدمی  
 ماهیانِ سُوزَنگَرِ دَلَقش شَوَند

از زبَانِ خود بُرون باید شُدَن  
 تا بیاموزد ز تو او عِلْم و فَن  
 لازمست این پیر را در وَقتِ پَند  
 شیخ و نور شیخ را نَبُودِ کِرَان  
 کُلّ شَیْءِ غَیْرِ وَجِهِ الله، فَنَاسَت  
 ز آنکِ او مغزست وین دو، رَنگ و پوست  
 چون چراغِ خُفیه اندر زیرِ ثُت  
 پیشِ آن سر، این سَرِ تنِ کافرست  
 چیست مرده؟ بی خبر از جانِ شیخ  
 هر کِرا افزونِ خَبَر، جانش فزون  
 از چه؟ ز آن رو که فزون دارد خَبَر  
 کِو مُنَزّه شد ز حِسْ مشترک  
 باشد افزونِ تو تَحْییر را بِهَل  
 جانِ او افزودنِ تَرست از بُودِشان  
 امر کردنِ هیچ نَبُود در خُوری  
 که گلی سجده کند در پیشِ خار  
 شد مُطیعش جانِ جمله چیزها  
 ز آنکِ او بیشست و ایشان در کَمی  
 سوزَنان را رشته ها تابع بُوند

### بقیه قصه ابراهیم اذهم قدس الله روحه بر لبِ آن دریا

چون نَفَاذِ امرِ شیخِ آن میر دید  
 گفت: آه ماهی ز پیران آگَهست  
 ماهیان از پیرِ آگه، ما بَعید  
 ۲۲۴۰ سجده کرد و رفت گریان و خراب  
 پس تو ای ناشسته رُو در چیتی؟  
 با دُمِ شیری تو بازی می کنی

ز آمدِ ماهی، شدش وَجَدی پدید  
 شُنه تنی را کِو لَعینِ درگَهست  
 ما شَقّی زین دولت و ایشان سَعید  
 گشت دیوانه ز عِشْقِ فَتَحِ باب  
 در نِزاع و در حَسَدِ با کیتی؟  
 بر مَلایک تُرکِ تازی می کنی

بَد چه می‌گویی، تو خیر مَحْضُ را؟  
 بَد چه باشد؟ مِسْ مُحتاجِ مِهان  
 مِسْ اگر از کیمیا قَابِلِ نَبْد  
 بَد چه باشد؟ مَرکَشِ آتَشِ عَمَل  
 دایِـم آتش را بترسانند ز آب  
 در رِخ مَه، عَیْبِ بَیْنِی می‌گنی  
 گر بهشت اندر رَوِی تو خارِ جُو  
 مَـیِ پوشی آفتابی در گِلی  
 آفتابی که بتابد در جَهان  
 عَیْبِها، از رَدِ پیران عَیْبُ شد  
 باری، از دُوری ز خدمت، یارِ باش  
 تا از آن راهت نسیمی می‌رَسد  
 گرچه دُوری، دُورِ می‌جنبان تو دُم  
 چون خری در گِلِ فِتد از گامِ تیز  
 جای را هموار نَکند بَهرِ باش  
 حِسْ تو از حِسْ خَرِ کمتر بُدست  
 در وَحَلْ تاویلِ رُخَصَت می‌گنی  
 کین رَوا باشد مَرا، مَن مُضْطَرَم  
 خود گرفتست، تو چون گفتارِ کور  
 می‌گویند این جایگه گفتارِ نیست  
 این همی گویند و بَندش می‌نهند  
 گر ز من آگاه بودی این عَدُو

هین! تَرْفَعْ کَم شُمُرِ آن خَفْضِ را  
 شَیخِ که بُود؟ کیمیا یِ بی‌کِران  
 کیمیا از مَس، هَرگَز مَس نَشْد  
 ۳۳۴۵ شَیخِ که بُود؟ عَیْنِ درِیایِ اَزَل  
 آبِ کَی ترسید هَرگَز زِ التِّهَاب؟  
 در بَـهْشِی خارِ چینی مِی‌گنی  
 هِیچِ خارِ آنجا نیابی غَیرِ تو  
 رَخنه می‌جویی ز بَـدِ کَامِلی  
 ۳۳۵۰ بَـهْرِ خُفّاشی کجا گردد نِهان؟  
 غَیْبِها، از رَشکِ پیران غَیْبُ شد  
 در نَدَامَتِ چابُک و پُرکارِ باش  
 آبِ رَحمت را چه بَندی از حَسَد؟  
 ۳۳۵۵ حَیْثُ مَا کُنتُمْ قُولُوا وَجْهَکُمْ  
 دَمِ بَـدَمِ جُـنُبْد برای عَزَمِ خِیز  
 داند او که نیست آن جایِ مَعاش  
 که دِلِ تو زین و حَلْها بر نَجَسْت  
 چون نمی‌خواهی کز آن، دِلِ بَر گنی  
 حَقِ نَگیرِ عَاجِزی را از کَرَم  
 ۳۳۶۰ این گرفتن را نَسینی از غُرور  
 از بُرون جَوید کَاندَرِ غَارِ نیست  
 او همی گوید: ز مَن بی آگَهند  
 کَی نِدا کردی که: این گفتارِ کو؟

### دعوی کردنِ آن شخص که خدایِ تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتنِ شُعِیْبِ او را

آن یَکی می‌گفت در عَهْدِ شُعِیْبِ  
 چَـنْد دید از مَن گناه و جُرْمِها  
 که خدا از مَن بسی دیدست عَیْبِ  
 وز کَرَم، یزدان نمی‌گیرد مَرا



حَقُّ تَعَالٰی گفَت در گوش شُعْبِ  
 که بگفتی چَند کردم مَن گناه  
 عکس میگوی و مَقْلُوبِ ای سَفیه  
 چَند چَندَت گیرم و تو بی خَبر ۳۳۷۰  
 زَنگ تُو بَر تُوَت ای دِیگِ سیاه  
 بَر دَلت زَنگَارِ بَر زَنگَارِها  
 گَر زَنَد آن دُودِ بَر دِیگِ نَوِی  
 ز آنکِ هَر چیزی بِضِدِ پَیدا شُود  
 چُون سِیه شُد دِیگِ، پَس تَأثِیرِ دُودِ ۳۳۷۵  
 مَرِدِ آهَنگَر که او زَنگی بُود  
 مَرِدِ رومی کو کُند آهَنگری  
 پَس بَداند زودِ تَأثِیرِ گُناه  
 چُون کُند اِصرار و بَد پِیشِ کُند  
 تَوْبَه نَشد دِگَر، شیرین شُود ۳۳۸۰  
 آن پَشِیمانی و یَا رَبِّ رَفَت ازو  
 آهَنش را زَنگِها خُورَدَن گرفت  
 چُون نَوِیی کاغذِ اِسپیدِ بَر  
 چُون نَوِیی بَر سَرِ بِنِوِشتِ خَط  
 کَانَ سیاهی بَر سیاهی اُفتاد ۳۳۸۵  
 و رِیَومِ باره نَوِیی بَر سَرش  
 پَس چَه چاره؟ جَز پناه چاره گر  
 نَآمیدِها بَپِش او نَهِید  
 چُون شُعْبِ این نَکته ها باوِی بگفت  
 جَانِ او بَشَنید وَحَنی آسمان ۳۳۹۰  
 گفَت: یَا رَبِّ دَفَع مَن می گوید او  
 گفَت: سَتَارَم، نگویم رازهاش  
 یَک نَشَانِ آنکِ میگیرم وِرا  
 و ز نَمَاز و از زَکات و غَیرِ آن

در جَوَابِ او قَاصِح از راه غَیب  
 و ز کَرمِ نَگَرفت در جُرمِ اِلَه  
 ای رها کرده رَه و بِگَرفته تِپه  
 در سَلالِیل مانده ای پا تا به سَر  
 کُرد سیمایِ دَروَنَت را تِباه  
 جَمع شد تا کُور شد ز اسرارها  
 آن اَثَر بَنماید از باشد جَوِی  
 بَر سَپیدی آن سِیه رُساوا شُود  
 بَعد ازین بَر وِی که بَیند زود زود؟  
 دود را بَا رُوشِ هَم زَنگی بُود  
 رُویش اَبَلقِ گُردد از دُودِ آوِری  
 تا بَنالد زود، گوید: ای اِلَه  
 خَاکِ اَنَدَر چَشمِ اَنَدِشِه کُند  
 بَر دَلش آن جُرم، تا بی دین شود  
 شِنت بَر آیینِ زَنگِ پَنجِ تُو  
 گوهرش را زَنگِ، کَم کردن گرفت  
 آن نِیشتِ خوانده آید در نَظَر  
 فَهَم نَآید، خواندش گَرَدَد غَلَط  
 هَر دو خَط شد کُور و مَعنی بی نَداد  
 پَس سِیه کردی چو جَانِ کَافِرش  
 نَآمیدی مِش و اِکسیرش نَظَر  
 تا ز دَرِ بی دَوا بیرون جَهِید  
 ز آن دَم جَانِ در دِلِ او گُل شگفت  
 گفَت: اَگر بگرفت ما را، کو نشان؟  
 آن گَرفتن را نشان می جَوید او  
 جُز یکی رَمز از برای اِبتِلاش  
 آنکِ طَاعت دارد از صَوم و دُعا  
 لیک، یَک ذَرّه نَدارد ذوقِ جَان



می‌کند طاعات و افعال سَنَی  
طاعتش نَغَزَت و معنی نَغَزَنِی  
ذوق نباید تا دهد طاعات بر  
دانه بی‌مغزگی گردد نهال؟

لیک، یک ذَرّه ندارد چاشنی ۳۳۹۵  
جوزه‌ها بسیار و در وی مَغَزَنِی  
مغز باید تا دهد دانه شجر  
صورت بی‌جان نباشد جز خیال

### بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خَیث از شیخ می‌لایذ راز  
که مَنَش دیدم میان مجلسی  
وَر که باور نیست، خیز امشبان  
شب ببردش بر سر یک روزنی  
بِنگَر آن سالوس روز و فسق شب  
روز عید الله او را گشته نام  
دید شیشه در کف آن پیر پُر  
تو نمی‌گفتی که در جام شراب  
گفت: جام را چنان پُر کرده‌اند  
بِنگر اینجا هیچ گنجد ذَره‌ای؟  
جام ظاهر، خمر ظاهر، نیست این  
جام می، هستی شیخ است ای فلیو  
پُر و مالا مال از نور حق است  
نور خورشید از بیفتد بر حَدَث  
شیخ گفت این خود نه جامت و نه می  
آمد و دید انگبین خاص بود  
گفت پیر آن دم مُرید خویش را:  
که مرا رنجست، مُضطر گشته‌ام  
در ضرورت هست هر مردار پاک  
گردد خُم خانه بر آمد آن مُرید  
در همه خُم خانه‌ها او می‌ندید

کَر نگر باشد همیشه عقل کار  
او ز تقوی عاریست و مُفلسی ۳۴۰۰  
تا بینی فسق شیخ را عیان  
گفت: بِنگر فسق و عشرت گردنی  
روز همچون مصطفی شب بُولَهَب  
شب نَعُوذُ بالله و دَر دَسْت جام  
گفت: شیخا! مَر ترا هم هست غُر؟ ۳۴۰۵  
دیو می‌میزد شتابان نا شتاب؟  
کاندرو اندر نگنجد یک سپند  
این سخن را کَر شنیده غره‌ای  
دور دار این را ز شیخ غیب بین  
کاندرو اندر نگنجد بُول دیو ۳۴۱۰  
جام تن بشکست نور مُطلق است  
او همان نورست نپذیرد خَبَث  
هین! بزیر آ، مُنکرا، بِنگر بوی  
کور شد آن دشمن کور و کبود  
رَو برای من بجو می ای کیا ۳۴۱۵  
من ز رنج از مَخْمَصه بگذشته‌ام  
بر سر مُنکِر ز لعنت باد خاک  
بهر شیخ، از هر خُمی می می‌چشید  
گشته بُد پُر از عسل خُم نَبید

۳۴۲۰ گفت ای رندان چه حالت؟ این چه کار؟  
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند  
در خرابات آمدی شیخ اجل  
کرده‌ای مُبَدَل تو می را از حَدَث  
گر شود عالم پر از خون مال مال

هیچ خُمتی در نمی بینم عَقار  
چشم گریان دست بر سر می زدند  
جمله میها از قُدومت شد عَسَل  
جان ما را هم بَدَل کن از خَبَث  
کی خورد بنده خدا الا حلال؟

گفتن عایشه رَضِيَ اللهُ عَنْهَا مصطفی را عَلَيْهِ السَّلَام که:  
تو بی مُصْلا بهر جا نماز می کنی

۳۴۲۵ عایشه روزی پیغمبر بگفت  
هر کجا یابی نمازی می کنی  
مُسْتَحَاضَه و طِفْل و آلوده پلید  
گفت پیغمبر که: از بهرِ مِهان  
سجده گاهم را از آن رُو لطفِ حق  
هان و هان! ترکِ حَد کن با شِهان  
کو اگر زهری خُورد، شهدی شود  
کو بَدَل گشت و بَدَل شد کار او  
قُوتِ حَق بود مَرِّ بایل را  
لشکری را مُرغکی چندی شِکت  
گر تُرا و مَواس آید زین قیل  
ور کُنی با او مِری و همسری ۳۴۳۰

یا رسول الله تو پَیدا و نِهفت  
می دَوَد در خانه ناپاک و دَنی  
کرده مُسْتَعْمَل به هر جا که رَسید  
حق نجس را پاک گرداند، بدان!  
پاک گردانید تا هَفْتُم طَبَق  
وَرَنه ابلسی شوی اندر جَهان  
نو اگر شهدی خُوری، زهری بُود  
لطف گشت و نور شد هر نارِ او  
وَرَنه مرغی چون کُشد مَر پیل را؟  
تا بدانی کآن صلابت از حق است  
رَو بخوان تو سوره اصحابِ فیل  
کافرمان گر تو زایشان سَر بُری

کَشدنِ موشِ مِهارِ شتر را و مُعْجِب شدنِ موش در خود

موشکی در کَف مِهارِ اُشتری  
اُشتر از چُستی که با او شد رَوان  
بَر شُتر زد پَر تو اندیشه اش  
تا بیامد بر لبِ جوی بزرگ ۳۴۴۰

در رُبود و شد رَوان او از مِری  
موش غِرّه شد که: هستم پهلوان  
گفت بنمایم تُرا، تو باش خُوش  
کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرگ

موش آنجا استاد و خشک گشت  
 این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟  
 نو قلاووزی و پیش آهنگ من  
 گفت: این آب شگرفت و عمیق  
 گفت اشر: تا بینم حد آب  
 گفت: تا زانوشت آب ای کور موش  
 گفت: مور توت و ما را ازدهاست  
 گر ترا تا زانو است ای پُر هُر  
 گفت: گستاخی مکن بار دگر  
 تو مری با مثل خود موشان بکن  
 گفت: توبه کردم از بهر خدا  
 رحم آمد مَر شتر را گفت: هین!  
 این گذشتن شد مُلَم مرا  
 چون پیمبر نیستی، پس رَو براه  
 تو رعیت باش، چون سلطان ننی  
 چون ننی کامل، دکان تنها مگیر  
 اُنصِتُوا را گوش کن، خاموش باش  
 وَر بگویی، شکر استفسار گو  
 ابتدای کبر و کین از شهوتست  
 چون ز عادت گشت مُحکم خوی بد  
 چونک تو گِل خوار گشتی، هر که او  
 بت پرستان چونک خو، با بت کنند  
 چونک کرد ابلیس، خو، با سروری  
 که به از من، سروری دیگر بود؟  
 سروری زهرست جز آن روح را  
 کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار  
 سروری چون شد دماغت را ندیم

گفت اشر: ای رفیق کوه و دشت  
 با بَنه مردانه اندر جو در آ  
 در میان ره مباحش و تَن مَزَن  
 من همی ترسم ز غرقاب، ای رفیق!  
 ۳۴۴۵ با درو بنهاد آن اشر شتاب  
 از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟  
 که ز زانو تا به زانو فرقه است  
 مَر مرا صد گز گذشت از فرق سر  
 تا نسوزد جسم و جانت زین شرر  
 ۳۴۵۰ با شتر مَر موش را نبود سُخُن  
 بگذران زین آب مُهلک مَر مرا  
 بَرَجَه و بر گردبان من نشین  
 بگذرانم صد هزاران چون تو را  
 تا رسی از چاه روزی سوی جاه  
 ۳۴۵۵ خود مَران چون مَر کشتیان ننی  
 دَست خوش می باش تا گردی خمیر  
 چون زبان حق نگشتی، گوش باش  
 با شهنشاهان تو مکین وار گو  
 راسخی شهوت از عادتست  
 ۳۴۶۰ خشم آید بر کسی کت واکشد  
 واکشد از گِل ترا، باشد عَدُو  
 مَانَعانِ راه بت را دشمنند  
 دید آدم را بچشم مُنکری  
 تا که او مسجود چون من کس شود؟  
 ۳۴۶۵ کسو بُود تریاق لانی ز ابتدا  
 کسو بُود در اندرون تریاق زار  
 هر که بشکست شود خصم قدیم



چون خلاف خوی تو گوید کسی  
 که مرا از خوی من بر می‌کند  
 ۳۴۷۰ چون نباشد خوی بد محکم شده  
 با مخالف او مدارایی کند  
 ز آنک خوی بد بگشتت استوار  
 مار شهوت را بگش در ابتدا  
 لیک هر کس مورز بیند مار خویش  
 ۳۴۷۵ تا نشد زر مس، نداند من مِم  
 خدمت اِکیر کن مس وار تو  
 کیت دلدار؟ اهل دل، نیکو بدان  
 غیب کم گو بنده الله را

کینه‌ها خیزد ترا با او بسی  
 مَر مرا شاگرد و تابع می‌کند  
 کی فروزد از خلاف آتش کده؟  
 در دل او خویش را جایی کند  
 مور شهوت شد ز عادت همچو مار  
 ورنه اینک گشت مارت ازدها  
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش  
 تا نشد شه دل نداند مفلیم  
 جور می‌گش ای دل از دلدار تو  
 که چو روز و شب جهانند از جهان  
 مُتَهَم گم کن بدزدی شاه را

### گراماتِ آن درویش که در کشتی مُتَهَمَش کردند

بود درویشی درون کشتی  
 ۳۴۸۰ یاوه شد همیان زر، او خفته بود  
 کین فقیر خفته را جوییم هم  
 که درین کشتی چرم‌دان گم شدست  
 دلق بیرون کن، برهنه شوز دلق  
 گفت: یا رب بر غلامت این خان  
 ۳۴۸۵ چون بدزد آمد دل درویش از آن  
 صد هزاران ماهی از دریای ژرف  
 صد هزاران ماهی از دریای پُر  
 هر یکی درّی، خراج مُلکتی  
 درّ چند انداخت در کشتی و جنت  
 ۳۴۹۰ خوش مُربّع چون شهان بر تخت خویش  
 گفت: رو، کشتی شما را، حق مرا  
 تا کرا باشد خسارت زین فراق؟

ساخته از رختِ مردی، پُشتی  
 جمله را جُستند و او را هم نمود  
 کرد بیدارش ز غم صاحبِ درم  
 جمله را جُستیم، نتوانی تو رست  
 تا ز تو فارغ شود آوهام خلق  
 تُهمتی کردند، فرمان در رسان  
 سر برون کردند هر سو در زمان  
 در دهان هر یکی درّی شگرف  
 در دهان هر یکی درّ و چه درّ!  
 کز الهت این، ندارد شرکتی  
 مَر هوا را ساخت کُرسی و نشست  
 او قَرازِ اوج و کشتی‌اش پیش  
 تا نباشد با شما دزدِ گدا  
 من خوشم جُفت حق و با خلق طاق

نه مرا او تهمت دزدی نهد  
 بانگ کردند اهل گشتی: ای قمام!  
 گفت: از تهمت نهادن بر فقیر  
 حاش الله بسل ز تعظیم شهان  
 آن فقیران لطیف خوش نفس  
 آن فقیری، بهر پیچایچ نیست  
 متهم چون دارم آنها را؟ که حق  
 متهم نفس است، نه عقل شریف  
 نفس سوظطایی آمد، می ز نش  
 معجزه بیند، فرورد آن زمان  
 ور حقیقت بودی آن دید عجب  
 آن، مُقیم چشم پاکان می بود  
 کآن عجب زین حس دارد عار و ننگ  
 تا نگویی: مر مرا بسیار گو

نه مهارم را بغتازی دهد  
 از چه دادندت چنین عالی مقام؟  
 ۳۴۹۵ وز حق آزاری پی چیزی حقیر  
 که نبودم بر فقیران بد گمان  
 کز پی تعظیمشان آمد عبس  
 بل پی آن که بجز حق، هیچ نیست  
 کرد امین مخزن هفتم طبق  
 ۳۵۰۰ متهم حس است، نه نور لطیف  
 کیش زدن سازد، نه حجت گفتش  
 بعد از آن گوید: خیالی بود آن  
 پس مُقیم چشم بودی روز و شب  
 نی قرین چشم حیوان میشود  
 ۳۵۰۵ کی بود طاووس اندر چاه تنگ؟  
 من، ز صد، یک گویم و آن همچو مو

### تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید

صوفیان بر صوفی بی شُنه زدند  
 شیخ را گفتند: داد جان ما  
 گفت: آخر چه گله است ای صوفیان؟  
 در سخن بسیار گو همچون جرس  
 ور بخشد، هست چون اصحاب کُهِف  
 شیخ رو آورد سوی آن فقیر  
 در خبر خیر الأمور اوساطها  
 گر یکی خلطی فزون شد از غرض  
 بر قرین خویش، مَفْزَا در صفت  
 نسطی موسی بُد بر اندازه ولیک

پیش شیخ خانقاهی آمدند  
 تو ازین صوفی بجو، ای پیشوا!  
 گفت: این صوفی سه خو دارد گران  
 ۳۵۱۰ در خورش افزون خورد از بیست کس  
 صوفیان کردند پیش شیخ زحف  
 که زهر حالی که هست اوساط گیر  
 نافع آمد ز اعتدال اخلاطها  
 در تن مردم پدید آید مرض  
 ۳۵۱۵ کآن فراق آرد یقین در عاقبت  
 هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق  
 موسی! بیار گویی، دور شو!  
 و نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای  
 ۳۵۲۰ چون حدّث کردی تو ناگه در نماز  
 و نرفتی خشک جنبان می‌شوی  
 روزِ بر آنها که هم جفت شوند  
 پاسبان بر خوابناکان بر فزود  
 جامه‌پوشان را نظر بر گازرست  
 ۳۵۲۵ یا ز عریانان بیکو باز رو  
 و ز نمی‌تانی که کل عریان شوی

گفت: رو تو، مگر شری، هذا فراق!  
 ورنه با من گنگ باش و کور شو!  
 تو بمعنی رفته بگشته‌ای  
 گویدت سوی طهارت رو، بتاز  
 خود نمازت رفت، بنشین ای غوی  
 عاشقان و تشنه گشتت شوند  
 ماهیان را پاسبان حاجت نبود  
 جانِ عریان را تجلی زیورست  
 یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو  
 جامه کم کن تا ره اوسط روی

### عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت  
 مَر سُؤال شیخ را داد او جواب  
 آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم  
 ۳۵۳۰ گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد  
 از خضر درویش هم میراث داشت  
 گفت راه اوسط ارچه حکمتت  
 آب جو نسبت با شتر همت کم  
 هر که را بُود اشتهای چار نان  
 ۳۵۳۵ و خورَد هر چار، دُور از اوسط است  
 هر که او را اشتهاء، ده نان بُود  
 چون مرا پنجاه نان هست اشتهی  
 تو، بده رکعت نماز، آیی ملول  
 آن یکی تا کعبه حافی می‌رود  
 ۳۵۴۰ آن یکی در پاک بازی جان بداد

عذر را با آن غرامت کرد جفت  
 چون جوابات خضر خوب و صواب  
 کیش خضر بنمود از ربّ علیم  
 از پی هر مشککش مفتاح داد  
 در جواب شیخ همت بر گماشت  
 لیک اوسط نیز هم با نسبت است  
 لیک باشد موش را آن، همچویم  
 دو خورَد یا سه خورَد هست اوسط آن  
 او اسیر حرص، مانند بط است  
 شش خورَد، می‌دان که اوسط آن بُود  
 مَر ترا شش گرده، هم دستیم نی  
 من پسانصد در نیایم در نحول  
 و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود  
 و آن یکی جان کند تا یک نان بداد



ایمن و وَسَط در بانهایت می رَوَد  
 اوّل و آخر بیاید تا در آن  
 بی نهایت چون ندارد دو طَرَف  
 اوّل و آخر نشانش کس ندارد  
 هفت دریا گر شود کُلّی مِداد  
 باغ و بیشه گر شود یکسر قلم  
 آن همه حِبر و قلم فانی شود  
 حالت من خواب را مانند گهی  
 چشم من خفته، دلم بیدار دان  
 گفت پیغمبر که: عینای تنام  
 چشم تو بیدار و دل خفته بخواب  
 مَر دَلَم را پنج حِس دیگرست  
 تو ز ضعفِ خود مکن در من نگاه  
 بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ  
 پای تو در گِل، مرا گِل گشته گِل  
 در زمینم با تو ساکن در محل  
 همشیت من نیم، سایه منست  
 ز آنک من زانیشه ها بگذشته ام  
 حاکم اندیشه ام، محکوم نی  
 جمله خَلْقان سُخره اندیشه اند  
 قاصدا خود را به اندیشه دهم  
 من چو مُرغ اوجم، اندیشه مگس  
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند  
 چون مَلّاکم گیرد از سُفلی صفات  
 پَر من رُسته ست هم از ذاتِ خویش  
 جعفر طیار را پَر جاریه ست

که مَر آن را اوّل و آخر بُود  
 در تصوّر گنجَد، اَوْسَط یا میان  
 کئی بود او را میانه مُنصَرَف؟  
 گفت: لَوْ کَانَ لَهُ الْبَحْرُ مِداد<sup>۱</sup>  
 نیست مَر پایان شدن را هیچ امید  
 ۲۵۴۵  
 زین سخن هرگز نگردد هیچ کم  
 وین حدیث بی عدد باقی بُود  
 خواب پندارد مَر آنرا گم زهی  
 شکیل بی کار مرا، بَر کار دان  
 ۲۵۵۰ لَا يَنَامُ قَلْبٌ عَنِ رَبِّ الْأَنَامِ  
 چشم من خفته، دلم در فُتوح باب  
 حِس دل را هر دو عالم مَنظَرست  
 بر تو شب، بر من همان شب چاشت گاه  
 عینِ مشغولی، مرا گشته فراغ  
 ۲۵۵۵ مَر تُرَا ماتم، مرا سُور و دُهل  
 می دَوَم بر چرخ هفتم چون زحل  
 بَرتر از اندیشه ها، پایه منست  
 خارج اندیشه پویان گشته ام  
 ز آنک بَنّا حاکم آمد بَر بنا  
 ۲۵۶۰ ز آن سبب خسته دل و غم پشه اند  
 چون بخواهم از میانشان بَر جَهم  
 کئی بُود بر من مگس را دَسْتُ رَس؟  
 تا شکسته پایگان بر من تَسند  
 بَر پَرَم همچون طُيور الصّافات<sup>۱</sup>  
 ۲۵۶۵ بر نجفسانم دو پَر من با سَریش  
 جعفر عیار را پَر عاریه ست؟

۱- سورة ۱۸- آیه ۱۰۹  
 ۲- سورة ۲۴- آیه ۴۱

نزد آنکِ لَمْ يَذُقْ دعویست این  
لاف و دعوی باشد این پیش غراب  
چونکه در تو میشود لقمه گهر  
شیخ روزی بسهر دَفَعَ سوء ظَن  
گوهر مَعْقُول را مَحْسُوس کرد  
چونکه در مِعده شود پاکت پلید  
هر که در وَیْ لقمه شد نور جَلال

نزد سُوْكَانِ اُفُق، معنیت این  
دیگِ نِیّ و پُر یکی پیشِ ذُباب  
تن مزن چندانکه بتوانی بُخوَر  
در لَگَن قی کرد، پُر دُر شد لَگَن  
پیرِ یَنا بَهرِ کَم عَقْلی مَرَد  
فُضْلِ نَه بر حَلَق و پَنهان کُن کلید  
هر چه خواهد تا خُوَرَد، او را حَلال

بیانِ دَعْوِی کہ عینِ آن دَعْوِی گُواہِ صِدقِ خویش است

گر تو هستی آشنای جان من  
گر بگویم نیم شب پیش توّم  
این دو دعوی پیش تو معنی بُود  
پیشی و خویشی دو دعوی بود، لیک  
قُربِ آوازش گواهی می دهد  
لذّتِ آوازِ خویشاوند نیز  
باز بی الهام احقّ کوزِ جَهل  
پیش او دعوی بُود گفتار او  
پیش زیرک کاندروش نورهاست  
یا بتازی گفت یک تازی زبان  
عینِ تازی گفتش معنی بُوه  
یا نویسد کاتبی بر کاغذی  
این نوشته گر چه خود دعوی بُود  
یا بگوید صوفی: دیدی تو دوش  
من بُدم آن و آنچ گفتم خواب در  
گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن  
چون ترا یاد آید آن خواب، این سخن  
گر چه دعوی می نماید این، ولی

نیست دعوی، گفتِ معنی لانِ من  
هین! مترس از شب، که من خویشِ توَم  
چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خود  
هر دو معنی بود پیشِ فهمِ نیک  
کین دم از نزدیکِ یاری می جَهد  
شد گوا بَرِ صدقِ آن خویشِ عزیز  
می نداند بانگِ پیگانه زِ اهل  
جَهلِ او شد مایهٔ انکارِ او  
عَینِ این آوازِ معنی بودِ راست  
که همی دانم زبانِ تازیان  
گر چه تازی گفتش دعوی بُود  
کاتب و خط خوانم و من ابجدی  
هم نوشته شاهدِ معنی بُود  
در میانِ خوابِ سَجّاده بدوش؟  
با تو اندر خوابِ در شرحِ نظرِ  
آن سُخن را پیشوایِ هوشِ کُن  
مُعجزِ نَو باشد و زَرُّ کهن  
جانِ صاحبِ واقعه گوید: بلی

پس چو حکمت ضالّه مؤمن بُود  
چونکِ خود را پیشِ او یابد فقط  
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب  
هیچ گوید تشنه کین دعویست؟ رَو  
یا گواه و حُجَّتی بنما که این  
یا بـِطـفـلِ شیرِ مادرِ بانگ زد  
طفل گوید: مادرا حُجَّتِ پیار  
در دِلِ هر اُمّتی کز حقّ مَزّه‌ست  
چون پَیَمْبَر از برونِ بانگی زَنَد  
ز آنکِ جنسِ بانگ او اندر جهان  
آن غریب از ذوقِ آوازِ غریب

آن زِ هَر کِه بشنود، مُوقِن بود  
چون بود؟ شک چون کند خود را غلط؟  
در قَسَدَحِ آبست، بستان زود آب  
از بَـسَـرَمِ ای مُدَّعی مَهْجُور شو؟ ۳۵۹۵  
جنسِ آبست و از آن ماءِ مَعین  
که: یا منِ مادرم، هان! ای ولد  
تا که با شیرت بگیرم مَن قرار  
روی و آواز پَیَمْبَرِ مُعْجَزه‌ست  
جانِ اُمّت در درونِ سِجده کند ۳۶۰۰  
از کسی نشنیده باشد گوش جان  
از زبانِ حق شُنود: اِنّی قَرِیب

### سِجده کردنِ یَحییٰ عَلَیْهِ السَّلَام در شِکَمِ مادرِ مَسِیحِ را عَلَیْهِ السَّلَام

مادرِ یحییٰ به مریم در نِهفت  
که: یقین دیدم دَرونِ تو شَهیست  
چون بَـرَابرِ اوفتادم با تو من  
این جَنینِ مَرِّ آن جنین را سِجده کرد  
گفت مریم: مَن دَرونِ خویش هم

بیشتر از وَضَعِ حَمَلِ خویش گفت  
که اُولُوالْعَزمِ و رَسولِ آگَهِست  
کرد سِجده حَمَلِ مَن اندر زَمَن ۳۶۰۵  
کَـزُ سُجودش در تَنَمِ افتاد دَرَد  
سِجده‌ای دیدم ازین طِـفـلِ شِکَم

### اشکال آوردنِ برینِ قِصّه

ابلهان گویند: کین افسانه را  
مریم اندر حَمَلِ جُفّتِ کس نَشَد  
از بُـسـرِونِ شهر، آن شیرین فُـسـون  
چون بزادش، آنگهانش بر کَنار  
مادرِ یحییٰ کجا دیدش که تا

خَطُّ بَگَش، زیرا دروغست و خطا  
از بُـسـرِونِ شهر او واپس نشد  
تا نشد فارغ، نیامد خود دَرون ۳۶۱۰  
بَـرِگرفت و بُرد تا پیشِ تَبّار  
گوید او را این سخن در مَاجَرا؟

## جوابِ اشکال

غایبِ آفاق، او را حاضرست  
مادرِ یحیی که دورست از بصر  
چون مُشَبَّک کرده باشد پوست را  
از حکایت گیر معنی، ای زبون!  
همچو «شین» بر نقش آن چَفَسیده بود  
چون سخن نُوشد ز دمنه بی بیان  
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟  
شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟  
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل  
وَرَنه کی با زاغ لَک لَک را مریست؟  
معنی اندر وی مثال دانه است  
نَنگرد پیمانه را گر گشت نقل  
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

این بدانند کانکه اهلِ خاطرست  
پیشِ مریم حاضر آید در نظر  
۳۹۱۵ دیده‌ها بسته ببیند دوست را  
ور نصدیدش نه از برون و نه از درون  
نا چنان کافسانه‌ها بشنیده بُود  
تا همی گفت آن گلیله بی زبان  
ور بدانستند لحسنِ همدگر  
۳۹۲۰ در میان شیر و گاو آن دمنه چون  
چون وزیر شیر شد گاو نبیل  
این گلیله و دمنه جمله افتراست  
ای برادر! قصه، چون پیمانه است  
دانه معنی بگیرد مَرِدِ عقل  
۳۹۲۵ ماجرای بلبل و گُل گوش دار

## سخن گفتن بزبانِ حال و فهم کردنِ آن

بشنو و معنی گزین کن ای صَنَم  
هین! بیالا پَر! مَهر چون جُغد پُشت  
گفت خانه‌ش از کجا آمد بدست؟  
فَرُخ آنکس که سوی معنی شتافت  
گفت: چوئش کرد بی جُرمی، ادب؟  
بی گنه او را پَزَد همچون غُلام؟  
گندمی بستان که پیمانه است رَد  
گر دروغست آن تو با اعراب ساز  
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟  
عَمرو یک واوی فزون دزدیده بود

ماجرای شمع با پروانه هم  
گر چه گفتی نیست، سِرِّ گفت هست  
گفت در شطرنج کین خانه رُخ است  
خانه را بخرید یا میراث یافت؟  
۳۹۳۰ گفت نحوی: زید عَمروا قَدْ ضَرَبَ  
عَمرو را جُرمش چه بُد کآن زید خام  
گفت این پیمانه معنی بُود  
زید و عَمرو از بَهرِ اعرابت ساز  
گفت: نه من آن ندانم، عَمرو را  
۳۹۳۵ گفت از ناچار و لاغی بَر گشود



زید واقف گشت، دزدش را برزد  
چون زخمش برزد او را حد میزد

### پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت: اینک راست پذیرفتم بجان  
گر بگویی احوالی را مه یکیت  
ور برو خندد کسی، گوید دوست  
در دروغان جمع می آید دروغ  
دل قراخان را بود دست قراخ

گز نماید راست در پیش گزان  
گویند این دوست و دروحدت شکیت  
راست دارد، این سزای بدخواست  
الخبثات لیلخیثین زد فروغ  
چشم کوران را عشار سنگ لاخ  
۳۶۴۰

### جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد، نمیرد

گفت دانایی: برای داستان  
هر کسی کز میوه او خورد و برزد  
پادشاهی این شنید از صادقی  
قاصدی دانا ز دیوان ادب  
سالها می گشت آن قاصد آزو  
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت  
هر کرا پرسید، گردش ریش خند  
بس کسان صفقش زدند اندر مزاح  
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف  
وین مراعاتش یکی صفعی دگر  
می شودندش بشخَر: گای بزرگ  
در فلان بیشه درختی هست سبز  
قاصد شه بسته در جستن کمر  
بس سیاحت کرد آنجا سالها  
چون بسی دید اندر آن غربت، تعب  
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد

که درختی هست در هندوستان  
نه شود او پیر، نه هرگز برزد  
بسر درخت و میوه اش شد عاشقی  
سوی هندوستان روان کرد از طلب  
گردد هندستان برای جست و جو  
نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت  
کین که جوید؟ جز مگر مجنون بند  
بس کسان گفتند: ای صاحب فلاح  
کئی تهی باشد؟ کجا باشد گزاف؟  
وین ز صفع آشکارا سخت تر  
در فلان جایی درختی بس سترگ  
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز  
می شنید از هر کسی نوعی خبر  
می فرستادش شهشه مالها  
عاجز آمد آخر الامر از طلب  
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد  
۳۶۴۵  
۳۶۵۰  
۳۶۵۵

رشته اومید او بُگِشته شد  
کرد عزم باز گشتن سوی شاه

جُسته او عاقبت ناجُسته شد  
اشک می‌بارید و می‌برید راه

### شرح کردنِ شیخِ سرّ آن درخت با آن طالبِ مُقلّد

۳۶۶۰ بود شیخی، عالمی، قطبی کریم

گفت من نومید پیش او روم  
تا دعای او بُود همراه من  
رفت پیش شیخ با چشم پر آب  
گفت: شیخا! وقتِ رحم و رِقّت

۳۶۶۵ گفت: واگو، کز چه نومیدیّت

گفت: شاهشاه کردم اختیار  
که درختی هت نادر درّ جهات  
سالها جُستم، ندیدم یک نشان  
شیخ خندید و بگفتش: ای سَلیم

۳۶۷۰ بس بلند و بس شگرف و بس بسیط

تو بصورت رفته‌ای، گم گشته‌ای  
گه درختش نام شد، گاه آفتاب  
آن یکی کِش صد هزار آثار خاست  
گرچه فردست او، اثر دارد هزار

۳۶۷۵ آن یکی شخصی ترا باشد پدر

در حقِ دیگر بُود، قَهْر و عَدُو  
صد هزاران نام او یک آدمی  
هرکِ جوید نامِ گر صاحبِ ثِقّه است  
تو چه بر چَفّی برین نامِ درخت؟

۳۶۸۰ در گذر از نام و بنگر در صفات

اختلافِ خَلق، از نامِ افتاد

اندر آن منزل که آیس شدندیم  
ز آستانِ او برآه آندر شوم  
چونکِ نومیدم من از دلخواه من  
اشک می‌بارید مانندِ سحاب

نامیدم، وقتِ لطفِ این ساعت

چیت مطلوبِ تو؟ رو باچیت؟  
از برای جُستنِ یک شاخار  
مسیوه او مایه آبِ حیات  
جز که طَرز و تَسخَر این سرِ خوشان

این درختِ عِلْم باشد در عِلیم  
آبِ حَیوانی ز دریای مُحیط  
ز آن نمی‌یابی که معنیِ هِشته‌ای  
گاه بحرِش نام شد، گاهی سحاب

کمترین آثار او عُمَر بقاست  
آن یکی را نام شاید بی‌شمار  
در حقِ شخصی دگر، باشد پدر  
در حقِ دیگر بُود لطف و نکو

صاحبِ هر وصفش از وصفی عَمی  
همچو تو نومید و اندر تفرقه است  
تا بمانی تلخِ کام و شورِ بخت  
تا صفاتِ ره نماید سوی ذات  
چون بمعنی رفت، آرامِ افتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را

چهار کس را داد سردی یک درم  
 آن یکی دیگر عَرَب بُد، گفت: لا  
 آن یکی تُرکی بُد و گفت ای گُرم  
 آن یکی رومی، بگفت این قیل را  
 در تَنَازُع آن نَفَر جنگی شدند  
 مُت بر هم می زدند از اَبَلهی  
 صاحبِ سِرّی، عزیزی، صد زبان  
 پس بگفتی او که من زین یک درم  
 چونکِ بَسپارید دل را بی دَغَل  
 یک درمَتان می شود چارالمُراد  
 گفت: هر یک تان دَهَد جنگ و فِراق  
 پس شما خاموش باشید اُنصِتُوا  
 گر سُختان در تَوَافُق مَوثِقَه است  
 گرمی عارِبتی نَدَهَد اَثَر  
 سِرکه را گر گُرم کردی ز آتش آن  
 ز آنکِ آن گرمی او دِهلیزِست  
 و ر بُود یخ بستۀ دُوشابِ ای پسر!  
 پس، رِیای شیخ بِه زِ اخلاصِ ما  
 از حَدِیثِ شیخ، جَمعیّت رَسَد  
 چون سُلیمان کز سَوی حَضَرَت بتاخت  
 در زَمَانِ عَدَلش آهوَ با پِلَنگ  
 شد کبوترِ اِیْمِن از چَنگالِ باز  
 او میبَاجی شد میانِ دشمنان  
 تو چو موری بَهرِ دانه می دوی  
 دانه جُو را دانه اش دامی شود  
 مرغِ جانها را درین آخِرِ زمان

آن یکی گفت: این بانگوری دَهَم  
 مَن عِنَب خواهم نه انگور ای دَغَا  
 مَن نمی خواهم عِنَب، خواهم اُزُم  
 ۳۶۸۵ تَرَک کن، خواهم اِستافیل را  
 که ز سِرِّ نامها غافل بُدند  
 پُسر بُدند از جَهْل، و ز دانش تَهی  
 گر بُدی آنجا بدادی صُلحشان  
 اَرزوی جُمَلَتان را می دَهَم  
 ۳۶۹۰ این درمَتان می کند چندین عَمَل  
 چارِ دشمن می شود یک ز اِتِّحاد  
 گفَت مَن اَرَد شما را اِتِّفاق  
 تا زبان تان مَن شَوم در گِفَت و گو  
 در اَثَر مایه نِزاع و تَفْرِقه است  
 ۳۶۹۵ گرمی خاصیتی دارد هُنر  
 چون خُوری، سردی فزاید بی گمان  
 طَبیعِ اَصْلش سردیست و تیزیست  
 چون خُوری، گرمی فزاید در جِگر  
 کز بَصیرَت باشد آن، وین از عَمی  
 ۳۷۰۰ تَفْرِقه اَرَد دَم اَهْلِ حَسَد  
 کز زبانِ جُمَله مرغان شناخت  
 اُنس بگرفت و برون آمد ز جَنگ  
 گوسفند از گُرگ نآورد اِحترَاز  
 اِتِّحادی شد میانِ پَر زَنان  
 ۳۷۰۵ هین! سُلیمان جُو، چه می باشی غوی؟  
 و آن سُلیمان جُوی را هَر دو بُود  
 نیستشان از همدگر یک دَم اَمَان



هم مُلیمان هست اندر دور ما  
 قَولِ اِنْ مِنْ اُمّةٍ را یاد گیر  
 ۳۷۱۰ گفت خود خالی نبودست اُمّتی  
 مرغ جانها را چنان یکدل کند  
 مُشفقان گردند همچون والدّه  
 نفسِ واحد از رسولِ حق شدند

کو دَهْدِ صَلَح و نمائند جَوْرِ ما  
 تا بِلَا وَخَلَا فیها نَذیر  
 از خلیفه حَقّ و صاحبِ مِمّتی  
 کز صفّاشان بی غش و بی غل کند  
 مُلیمون را گفست نفسِ واحدّه  
 وَرنه هر یک دشمنی مُطلق بُدند

### برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصارِ بَرَکاتِ رسولِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَ سَلَم

دو قبیله کَناؤس و خَزَرَج نام داشت  
 ۳۷۱۵ کینه های کُهنه شان از مُصطفی  
 اَوّلا اِخوان شدند آن دشمنان  
 وز دَمِ الْمُؤْمِنونِ اِخْوَه به پند  
 صَوْرَتِ انگورها اِخوان بُود  
 غوره و انگور ضِدّانند، لیک  
 ۳۷۲۰ غوره ای کوسنگ بَست و خام ماند  
 نِی اِخی نِی نفسِ واحد باشد او  
 گر بگویم آنچه او دارد نِهان  
 بِرِ گَبرِ کور، نِیامذکور بِه  
 غوره های نیک کایشان قابل اند  
 ۳۷۲۵ سَوی انگوری همی رانند تیز  
 پس در انگوری همی دَرزند پوست  
 دوست دشمن گردد اِبرا هم دُوست  
 آفرین بر عشقِ کُلّ اوستاد  
 همچو خاکِ مُفترَق در ره گذر  
 ۳۷۳۰ کِه اِتّحادِ جِئمه های آب و طین  
 گر نظایر گویم اینجا در مِثال

یک زدِیگر جانِ خونِ آشام داشت  
 مَخو شد در نورِ اسلام و صفا  
 همچو اَعْدادِ عِنب در بوستان  
 دَر شِکَستند و تَن واحد شدند  
 چون قُشردی شیره واحد شُود  
 چونک غوره پخته شد، شد یارِ نیک  
 در اَزَل حَقّ کافر اَصْلِش خوانند  
 در شَقاوتِ نَحسِ مُلحد باشد او  
 فتنه افهام خیزد در جَهان  
 دُودِ دوزخ از اِرم مَهجُوز بِه  
 از دَمِ اَهلِ دَل اِخِرِ یک دِل اند  
 تا دُوی برخیزد و کین و سَنیز  
 تا یکی گردند، وَحَدَث و صَف اوست  
 هیچ یک با خویش در جنگی دَرست؟  
 صد هَزاران ذَرّه را داد اِتّحاد  
 یک سَبوشان کرد دَستِ کوزه گر  
 هست ناقِص جان نمی ماند بدین  
 فِهم را تَرسم کِه آرَد اِختِلال



هم مُلیمان هست اکنون، لیک ما  
 دور بسینی، کوز دارد مَسرد را  
 مُولعیم اندر سخنه‌های دقیق  
 تا گیره بَندیم و بگشاییم ما  
 همچو مرغی، کو گشاید بند دام  
 او بُود مَحروم از صحرا و مَرَج  
 خود زبون او نگردد هیچ دام  
 با گیره کم کوش، تا بال و پَرَت  
 صد هزاران مرغ پرهاشان شکست  
 حال ایشان از نَبی خوان، ای حریص!  
 از نِزاع تُرک و رومی و عَرَب  
 تا مُلیمان لَین مَعنوی  
 حمله مرغان مُنازع بازوار  
 زاختلاف خویش، سوی اتحاد  
 حَیثُ مَا کُنتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَکُمْ  
 کوز مرغانیم و بس ناساختیم  
 همچو جُفدان دشمنِ بازان شدیم  
 می‌کنیم از غایتِ جَهل و عَمی  
 جمع مرغان کز مُلیمان روشن‌اند  
 بِلَکِ سَوی عاجزان چینه کشند  
 هُد اِشان پَی تقدیر را  
 زاغ اِشان گر بصورتِ زاغ بود  
 لَکَلَّکِ اِشان که لَک لَک می‌زند  
 و آن کبوترشان زبازان نَشْکُهد  
 بلبل اِشان که حالت آرد او  
 طوطی اِشان ز قند آزاد بود

از نشاط دور بسینی در عَمّا  
 همچو خفته در سَرا، کوز از سَرا  
 در گیره‌ها باز کردن ما عَشیق  
 در شِکال و در جواب آیین قَزا ۳۷۳۵  
 گاه بَندد تا شُود در فَن تمام  
 عُمِر او، اندر گیره کار نیست خَرَج  
 لیک پَرسش در شکست اُفتد مُدام  
 نَکَلد یک یک ازین کَر و فَرَت  
 و آن کَمین گاه عَواریض را نَبَت ۳۷۴۰  
 نَقَبُوا فِیْهَا بَیْنَ هَلْ مِنْ مَحْصٍ  
 حل نشد اشکال انگور و عِنَب  
 در نیاید، بر نخیزد این دوی  
 بشنوید این طبلِ بازِ شهریار  
 هین! ز هَر جانب روان گردید شاد ۳۷۴۵  
 نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ  
 کآن مُلیمان را دَمی نَشاختیم  
 لاجَرَم وَا مانده ویران شدیم  
 قَصِدِ آزارِ عزیزانِ خدا  
 پَر و بالِ بی‌گنه گوی برکنند؟ ۳۷۵۰  
 بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند  
 می‌گشاید راهِ صَد بِلَقِیس را  
 باز هَمّت آمد و «ما زاغ» بود  
 آتشِ تَسو حید در شکِ می‌زند  
 باز سَر پِیش کبوترشان نَهد ۳۷۵۵  
 در دَرونِ خَوشِ گلشن دارد او  
 کز دَرون، قندِ اَبَد رویش نمود

۱-سورة ۵۰-آیه ۳۶

۲-سورة ۵۳-آیه ۱۷

۳۷۶۰ پای طاووسان ایشان در نظر  
 مَنطِقُ الطَّیْرِانِ خاقانی صداست  
 تو چه دانی بانگِ مرغان را همی؟  
 پَرِ آن مرغی که بانگش مُطَرِبَت  
 هر یک آهنگش ز گُرسی تاثریست  
 مرغِ کو، بی این سلیمان می رُود  
 با سلیمان خُو کن ای خُفاشِ رُدا!  
 ۳۷۶۵ یک گزی رَه که بدان سو می روی  
 و آنکِ لَنگ و لوکِ آن سو می جهی

بهتر از طاووسِ پَرانِ دِگَر  
 مَنطِقُ الطَّیْرِ سلیمانی کجاست؟  
 چون ندیدی سلیمان را دمی  
 از بُرونِ مَثَرِقت و مَغْرِبت  
 و ز ثری تا عرش در کَر و فَرِبت  
 عاشقِ ظِلْمَتِ چو خُفاشی بُود؟  
 تا که در ظِلْمَتِ نمائی تا ابد  
 همچو گز، قُطبِ مَباحث می شوی  
 از همه لَنگی و لَوکی می رهی

### قصه بطّ بچگان که مرغ خانگی

تخمِ بَطّی، گر چه مُرغِ خانگی  
 مَادِرِ تو، بَطّ آن دریا بُدست  
 مَبیلِ دریا که دلِ تو اندرست  
 ۳۷۷۰ مَبیلِ خُشکی، مَر تُرا زین دایه است  
 دایه را بگذارِ بَرِ خُشک و پَران  
 گر تُرا مادرِ بترساند ز آب  
 تو بَطّی بر خشک و بَرتر زنده ای  
 تو ز کَرَمَنّا بَیّی آدم، شَهِی  
 ۳۷۷۵ که حَمَلَنّا هُم عَلَی الْبَحْرِ بجان  
 مَر مَلایک را سوی بَرِ راهِ نیت  
 تو بتن حیوان، بجانی از مَلْک  
 تا بظاهِرِ مِثْلُکُم باشد بَشَر  
 قَالِبِ خاکی قَتاده بر زمین  
 ۳۷۸۰ ما همه مرغایانیم ای غُلام  
 پس سلیمان بَحْر آمد، ما چو طَیْر

زیرِ پَرِ خویش، کَرَدَت دایگی  
 دایه ات خاکی بُد و خُشکی پَرست  
 آن طَبِيعَتِ جانت را از مادرست  
 دایه را بگذار، کساو بَدَرایه است  
 اَندر آ در بَحْرِ مَعنی چون بَطّان  
 تو مَتَرَس و سوی دریا ران شتاب  
 نی چو مرغِ خانه، خانه کُنده ای  
 هم بخشکی هم بدریا پا نِهی  
 از حَمَلَنّا هُم عَلَی الْبَر، پیش ران  
 جِنسِ حیوان هم ز بَحْر آگاه نیست  
 تا رَوی هم بر زمین، هم بر قَلْک  
 با دلِ یُوحَیّ إِلَیْهِ دیده و ر  
 روح او گردانِ بَرِ آن چرخ برین  
 بَحْر می داند زَبانِ ما تَمّام  
 در سلیمان تا ابد داریم سَیر

بِأَسْلَمَانِ پَایِ در دِیَا بِنِه  
 آن مُلِیْمَانِ پِیشِ جِملَه حَاضِرِست  
 تَا ز جَهْل و خَوَابِنَاکِی و فُضُول  
 تَشَنه را دَر دِسَر آرد بَانِکِ رَغْد  
 چَشَمِ او مَانَدَنِست در جُویِ رَوَان  
 مَرکَبِ هَمّتِ سَوِی اسبابِ رَانَد  
 آنکِ بَیْنَد او مُسَبِّبِ را عِیَان

تَا چو دَاوودِ آبِ سَازد صَد زِرِه  
 لَیکِ غَیْرِتِ چَشَمِ بَند و سَا حِرِست  
 او بَپِیشِ مَا و مَا از وی مَلُول  
 چو نَدَانَد: کُو کُشَانَد اَبِرِ سَعْد ۳۷۸۵  
 بَسی خَبَر از ذُوقِ آبِ آسَمَان  
 از مُسَبِّبِ لَاجَرَمِ مَحْرُوم مَانَد  
 کِی نِهَد دَل بر سَبِیهای جَهَان؟

### حیران شدنِ حاجیانِ در کراماتِ آن زاهد که در بادیه تنهانش یافتند

زَاهِدِ بُد در مِیَانِ بَادِیَه  
 حَاجِیَانِ آنجا رسیدند از بِلَاد  
 جَايِ زَاهِدِ خَشْکِ بود، او تَرَمِزِج  
 حَاجِیَانِ حِیرَانِ شَدند از وَحْدَتِش  
 در نِمازِ اِستاده بُد بَرِ رُویِ رِیگِ  
 گُفتی سَرمَتِ در سَبْزِه و گُلِست  
 یَا کِه پَایِشِ بر حَرِیرِ و حُلَّه هَاسْت  
 اِیستادند اِنْتَظَارَ، او در نِمازِ  
 چوَن ز اِستِغْراقِ باز آمَد فقیرِ  
 دِید کَآبِشِ مِی چَکید از دَستِ و رُو  
 پَس بَپرسیدش کِه: آبت از کِجاست؟  
 گُفت: هَر گَاهی کِه خَوَاهی، مِی رَسَد؟  
 مُشْکَلِ مَا حَلْ کُن اِی سُلْطَانِ دِینِ  
 وَا نِما سِرِّی ز اَسْرَارَتِ بِنَا  
 چَشْمِها را کُرد سَوِی آسَمَانِ  
 رِزْقِ جِوِیِ را ز بَالَا خُو گَرَمِ  
 اِی نِموده تُو مَکَانِ از لَأْمَکَانِ  
 در مِیَانِ اِینِ مُنَاجَاتِ، اَبِرِ خُوشِ

در عِبَادَتِ غَرَق، چوَن عُبَادِیَه  
 دِیده شَانِ بر زَاهِدِ خَشْکِ اَوْتَاد ۳۷۹۰  
 از سَمُومِ بَادِیَه، بُوَدش عِلاجِ  
 و آن سَلامَتِ در مِیَانِ آفَتِشِ  
 رِیگِ کَز تَفَشِ بَجُوشد آبِ دِیگِ  
 یَا سَوارِه بر بُراقِ و دُلْدُلِ است  
 یَا سَمُومِ او را بِه از بَادِ صَبَاسْت ۳۷۹۵  
 مَانَدِه بُد اِستاده در فِکْرِ دِرازِ  
 ز آن جَمَاعَتِ زَنَدَه رُوشَنِ ضَمیرِ  
 جَامِه اش تَر بُوَد ز آثَارِ وُضُو  
 دَستِ را بَر دَاشت: کَز سَوِی سَمَاسْت  
 بَی ز چَاه و بَی ز حَبْلِ مِینِ مَسَد؟ ۳۸۰۰  
 تَا بَبِخشد حَالِ تُو، مَا را یَقینِ  
 تَا بِبُریم از مِیَانِ زُنَا رَها  
 کِه اِجَابَتِ کُن دُعَايِ حَاجِیَانِ  
 تُو ز بَالَا بَر گُشودَستِ دَرَمِ  
 فِی السَّمَاءِ رِزْقُکُم کُردِه عِیَانِ ۳۸۰۵  
 زُود پَیدا شد چو پَیلِ آبِ کُشِ

همچو آب از مشک باریدن گرفت  
آبر می‌بارید چون مشک اشکها  
یک جماعت ز آن عجایب کارها  
۳۸۱۰ قَومِ دیگر را یقین در ازدیاد  
قَومِ دیگر ناپذیرا تُرُش و خام

در گَو و در غارها مَسْکَن گرفت  
حاجیان جمله گشاده مَشْکها  
می‌بُریدند از میان زُنارها  
زین عَجَب و اللهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَاد  
نَاقِصَانِ مَرْمَدی، تَمَّ الْكَلَام

## پایان کتاب دوم



# دفتر سوم





## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحِكْمُ جُنُودُ اللَّهِ يُقَوِّى بِهَا أَرْوَاحَ الْمُرِيدِينَ، يُنَزِّهُ عَنْ شَائِبَةِ الْجَهْلِ وَ عَدْلَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَجُودَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّبَا وَ حِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ السَّفَهِ وَ يُقَرِّبُ إِلَيْهِمْ مَا بَعُدَ عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْآخِرَةِ وَ يُيسِّرُ لَهُمْ مَا عَسَرَ عَلَيْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَ الْاجْتِهَادِ وَ هِيَ مِنْ بَيِّنَاتِ الْأَنْبِيَاءِ وَ دَلَالِهِمْ تُخْبِرُ عَنْ أَسْرَارِ اللَّهِ وَ سُلْطَانِهِ الْمَخْصُوصِ بِالْعَارِفِينَ وَ إِدَارَتِهِ الْفَلَكَ النُّورَانِي الرَّحْمَانِي الدُّرِّي الْحَاكِمِ عَلَى الْفَلَكَ الدُّخَانِي الْكُرِّي كَمَا أَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمٌ عَلَى الصُّورِ التُّرَابِيَّةِ وَ حَوَاسِهَا الظَّاهِرَةِ وَ الْبَاطِنَةِ فَدَوْرَانُ ذَلِكَ الْفَلَكَ الرُّوحَانِي حَاكِمٌ عَلَى الْفَلَكَ الدُّخَانِي وَ الشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ وَ الشُّرُجِ الْمُثِيرَةِ وَ الرِّيَّاحِ الْمُنْشِيَةِ وَ الْأَرْضِ الْمُدْحِيَةِ وَ الْمِيَاهِ الْمُطْرَدَةِ نَفَعَ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ وَ زَادَهُمْ فَهْمًا وَ إِنَّمَا يَفْهَمُ كُلُّ قَارِي عَلَى قَدَرِ نُهَيْتِهِ وَ يَنْسِكُ النَّاسِكُ عَلَى قَدَرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَ يُفْتِي الْمُفْتِي مَبْلَغَ رَأْيِهِ وَ يَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدَرِ قُدْرَتِهِ وَ يَجُودُ الْبَاذِلُ بِقَدَرِ مَوْجُودِهِ وَ يَقْتَنِي الْمَجُودُ عَلَيْهِ مَا عَرِفَ مِنْ فَضْلِهِ وَ لَكِنْ مُفْتَقِدُ الْمَاءِ فِي الْمَفَازَةِ لَا يَقْصِرُ بِهِ عَنْ طَلْبِهِ مَعْرِفَتُهُ مَا فِي الْبَحَارِ وَ يَجِدُ فِي طَلْبِ الْمَاءِ هَذِهِ الْحَيَاةَ قَبْلَ أَنْ يَقْطَعَهُ الْإِشْتَغَالُ بِالْمَعَاشِ عَنْهُ وَ تُعَوِّقُهُ الْقِلَّةُ وَ الْحَاجَةُ وَ تَحُولُ الْأَعْرَاضُ بَيْنَهُ وَ بَيْنَ مَا يَتَسَرَّعُ إِلَيْهِ وَ لَنْ يُدْرِكَ الْعِلْمُ مَوْثِرُ هَوًى وَ لَا رَاكِنٌ إِلَى دَعَا عَنْ طَلْبِهِ وَ لَا خَافٍ عَلَى نَفْسِهِ وَ لَا مُتَّهِمٌ لِمَعِيشَتِهِ إِلَّا أَنْ يَعُوذَ بِاللَّهِ وَ يُؤَثِّرَ دَيْنُهُ عَلَى دُنْيَاهِ وَ يَأْخُذَ مِنْ كُنْزِ الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالِ الْعَظِيمَةِ الَّتِي لَا تُكْسَدُ وَ تُورَثُ مِيرَاثُ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْوَارِ الْجَلِيَّةِ وَ الْجَوَاهِرِ الْكَرِيمَةِ وَ الضِّيَاعِ الثَّمِينَةِ شَاكِرًا لِفَضْلِهِ مُعْظِمًا لِقُدْرِهِ مُجَلِّلاً لِحَظْرِهِ وَ تَسْتَعِذُّ بِاللَّهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْحُظُوظِ وَ مِنْ جَهْلِ يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيلُ مِمَّا يَرَى فِي نَفْسِهِ وَ يَسْتَقِلُّ الْكَثِيرُ الْعَظِيمُ مِنْ غَيْرِهِ وَ يُعْجَبُ بِنَفْسِهِ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ الْحَقُّ، وَ عَلَى الْعَالِمِ الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَ أَنْ يَعْلَمَ مَا قَدْ عَلِمَ وَ يَرْفِقَ بِذَوِي الضَّعْفِ فِي الذَّهْنِ وَ لَا يُعْجَبَ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ الْبِلَادَةِ وَ لَا يُعْنِفَ عَلَى كَلِيلِ الْفَهْمِ، كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلِ فَمَنْ اللَّهُ

عَلَيْكُمْ سُبْحَانَ اللَّهِ وَتَعَالَى عَنْ أَقَاوِيلِ الْمُلْحِدِينَ وَشُرُكِ الْمُشْرِكِينَ وَتَنْقِيزِ النَاقِضِينَ وَتَشْبِيهِ  
الْمُشَبَّهِينَ وَسُوءِ أَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِينَ وَالْمُتَفَضِّلِينَ وَلَهُ الْحَمْدُ وَالْ  
الْمَجْدُ عَلَى تَلْفِيقِ الْكِتَابِ الْمَثْنَوِيِّ الْإِلَهِيِّ الرَّبَّانِيِّ وَهُوَ الْمُؤَوَّقُ وَالْمُتَفَضِّلُ وَلَهُ الطَّوْلُ وَالْمَنْ وَلا  
سَيِّمًا عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى عِبَادٍ وَرَغْمِ حِزْبٍ يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ  
نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ، إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ، فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ مَا سَمِعَهُ فَإِنَّمَا إِثْمُهُ  
عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای ضیاء الحق حُسام الدین، بیار  
 بَرگشا گنجینه اسرار را  
 قُوتت از قُوت حق می رَهد  
 این چراغ شمس کو روشن بُود  
 سقفِ گردون کو چنین دایم بُود  
 قُوت جَبْرِیل از مَطْبَخِ نَبُود  
 همچنان این قُوت ابدالِ حق  
 جِیشان را هم ز نور اسیرشته اند  
 چونکِ موصوفی باوصافِ جلیل  
 گردد آتش بر تو هم بَرَد و سَلام  
 هر میزاجی را عَناصِر مایه است  
 این میزاجت از جَهانِ مُنَبِّط  
 ای دریغاً عرصه افهامِ خَلق  
 ای ضیاء الحق بِحِذْقِ رَایِ تو  
 کوه طور اندر تَجَلّی، خَلق یافت  
 ضَارَ دَکَا مِسنه وَأَنْشَقَّ الْجَبَلُ  
 لقمه بخشی آید از هر مُرتَبَس

این سِوَم دفتر که سُنّت شد سه بار  
 در سِوَم دفتر بِسَهْلِ اَعذار را  
 نه از عُروقی کز حرارت می جَهد  
 نه از فُتیل و پنبه و روغن بُود  
 نه از طناب و اُسْتنی قایم بود ۵  
 بُود از دیدارِ خَلاقِ وُجود  
 هم ز حق دان، نه از طَعام و از طَبَق  
 تا ز روح و از مَلْکِ بگذشته اند  
 ز آتشِ امراضِ بگذر، چون خَلیل  
 این عَناصِر مَر میزاجت را غلام ۱۰  
 وین میزاجت برتر از هر پایه است  
 وصفِ وحدت را کنون شد مُلْتَقِطُ  
 سخت تنگ آمد، ندارد خَلقِ خَلق  
 خَلق بخشد سنگ را حلّوایِ تو  
 تا که می نوشید و می را بَرِ نِافت ۱۵  
 هَلْ رَأَيْتُمْ مِنْ جَبَلٍ رَقَصَ الْجَمَلُ  
 خَلق بخشی، کارِ یزدانست و بس

خَلَقَ بَخْشَدَ جِسْمَ رَا وَ رُوحَ رَا  
 اَيْنَ گَهی بَخْشَدَ کِه اِجْلَالی شَوی  
 ۲۰ تَا نَگَویی بِرُ سُلْطَانِ رَا بِکَسِ  
 گُوشِ اَنکَسِ نُوْشَدَ اَسْرَارِ جَلَالِ  
 خَلَقَ بَخْشَدَ خَاکَ رَا لُطْفِ خُدا  
 بَا زَ خَاکِی رَا بَخْشَدَ خَلَقَ وَ لَبِ  
 چُون گِیَاهَشِ خُورَدَ، حَیْوانِ گِشْتِ زَفْتِ  
 ۲۵ بَا زَ خَاکِ اَمَدَ، شَدَ اَکَالِ بَشَرِ  
 ذَرَه‌ها دِیدَمِ دِهَانِشانِ جَمْلَه بَا زَ  
 بِرِگَه‌ها رَا بِرِگَزَ اَز اِنْعَامِ او  
 رِزْقَه‌ها رَا رِزْقَه‌ها او مِی‌دِهَدِ  
 نِیستِ شَرْحِ اَيْنِ سَخْنِ رَا مُتْها  
 ۳۰ جَمْلَه عَالَمِ اَکِلِ وَ مَأْکُولِ دَانِ  
 اَيْنِ جِهَانِ وَ سَاکِنانشِ مُتْشَرِ  
 اَيْنِ جِهَانِ وَ عَاشِقانشِ مُنْقَطِعِ  
 پَسِ کَرِیمِ اَنْتِ کُو خُودِ رَا دَهَدِ  
 بَاقِیاتِ الصَّالِحَاتِ<sup>۱</sup> اَمَدِ کَرِیمِ  
 ۳۵ گَر هِزارانِ اَنْدِ، يَکِ کَسِ بيشِ نِیستِ  
 اَکِلِ وَ مَأْکُولِ رَا خَلَقَ اَسْتِ وَ نایِ  
 خَلَقَ بَخْشَدِ او عَصایِ عَدْلِ رَا  
 وَ اَنْدَرُو اَفْزُونِ نَشَدِ زَ اَن جَمْلَه اَکُلِ  
 مَرُ یَقینِ رَا چُون عَصا هِم خَلَقِ دادِ  
 ۴۰ پَسِ مَعانیِ رَا چُو اَعیانِ خَلَقْهاستِ  
 پَسِ زَمَه تا مَاهی، هِیجِ اَز خَلَقِ نِیستِ  
 خَلَقِ جِهانِ اَز فِکْرِ تَن خَالی شُودِ  
 شَرْطِ تَبْدیلِ مِزاجِ اَمَدِ، بِدَانِ  
 چُون مِزاجِ اَدَمیِ گِلِ خُوارِ شَدِ

خَلَقَ بَخْشَدَ بَهرِ هِر عُضْوَتِ جَدَا  
 وَزِ فِضُولیِ وَزِ دَغَلِ خَالی شَوی  
 تَا نَرِیزی قَلَنْدَ رَا بِیشِ مَکَسِ  
 کُو چُو سوسن، صَد زَبانِ اِفْتادِ وَ لالِ  
 تَا خُورَدِ آبِ وَ بِرُویَدِ صَد گِیا  
 تَا گِیَاهَشِ رَا خُورَدِ اَنْدَرِ طَلَبِ  
 گِشْتِ حَیْوانِ لَقْمَه اِنْسَانِ وَ رَفْتِ  
 چُون جَدَا شَدِ اَز بَشَرِ، رُوحِ وَ بَصَرِ  
 گَر بِگَویمِ خُورَدِشانِ، گَر دَدِ درازِ  
 دایِگانِ رَا دایِسه لُطْفِ عَامِ او  
 ز اَنکِ گَنْدَمِ بَی غِذاییِ چُون زِهَدِ؟  
 پاره‌ایِ گَفْتَمِ بَدانیِ پاره‌ها  
 بَاقِیانِ رَا مُقْبِلِ وَ مَقْبُولِ دَانِ  
 وَ اَن جِهَانِ وَ سَاکِنانشِ مُسْتَمِرِ  
 اَهْلِ اَن عَالَمِ مُخَلَّدِ مُجْتَمِعِ  
 آبِ حَیْوانیِ کِه مَانَدِ تَا اَبَدِ  
 رَسْتَه اَز صَد آفْتِ وَ اَخْطَارِ وَ بَیمِ  
 چُون خِیالاتِ عَدَدِ اَنْدِشِ نِیستِ  
 غَالِبِ وَ مَغْلُوبِ رَا عَقَلَسْتِ وَ رَا یِ  
 خُورَدِ اَن چَنْدَانِ عَصا وَ حَبْلِ رَا  
 ز اَنکِ حَیْوانیِ نَبُودَشِ اَکُلِ وَ شَکْلِ  
 تَا بِخُورَدِ او هِر خِیالیِ رَا کِه زَادِ  
 رَا زَقِ خَلَقِ مَعانیِ هِم خُداستِ  
 کِه بِجَذْبِ مایَه او رَا حَلَقِ نِیستِ  
 اَنگَه‌ها نِ رُوزِیشِ اِجْلالیِ شُودِ  
 کَز مِزاجِ بَدِ، بُودِ مَرگِ بَدَانِ  
 زَرَدِ وَ بَدَرَنگِ وَ سَقِیمِ وَ خُوارِ شَدِ

چون مزاج زشت او تبدیل یافت  
 دایه‌ای کو طفل شیر آموز را؟  
 گر ببندد راه آن پستان برو  
 ز آنک پستان شد حجاب آن ضعیف  
 پس حیات ماست موقوف فطام  
 چون جنین بود آدمی، بُد خون غذا  
 از فطام خون غذا آش شیر شد  
 وز فطام لقمه لقمانی شود  
 گر جنین را کس بگفتی در رجم  
 یک زمین خرمی با عرض و طول  
 کوهها و بحر ها و دشتها  
 آسمانی بس بسند و پُر ضیا  
 از جنوب و از شمال و از دُور  
 در صفت ناید عجایبهای آن  
 خون خوری، در چارمیخ تنگنا  
 او بحکم حال خود مُنکر بُدی  
 کین مُحالَت و قریبت و غرور  
 جنس چیزی چون ندید ادراک او  
 همچنان که خلق عام اندر جهان  
 کین جهان چاهیت بس تاریک و تنگ  
 هیچ در گوش کسی زایشان نرفت  
 گوش را بسند طمع از استماع  
 همچنانک آن جنین را طمع خون  
 از حدیث این جهان محبوب کرد

رفت زشتی از رُخس، چون شمع تافت ۴۵  
 تا بنعمت خوش کند پدُفوز را  
 بَر گُشاید راه صد بُستان برو  
 از هزاران نعمت و خوان و رَغیف  
 اندک اندک جَهد کن، تَمَّ الکلام  
 از نَجس پاکی بَرَد مؤمن کَدی ۵۰  
 وز فطام شیر لقمه گیر شد  
 طالب اشکار پنهانی شود  
 هست بیرون عالمی بس مُستظم  
 اندرو صد نعمت و چندین اُکول  
 بوستانها، باغها و کشتها ۵۵  
 آفتاب و ماهتاب و صد سُها  
 باغها دارد عروسیها و سُور  
 تو درین ظلمت چبی در امتحان؟  
 در میان حبس و آنجاس و عَنا  
 زین رسالت مُعرض و کافر شدی ۶۰  
 ز آنک تصویر ندارد و هم کور  
 نشنود ادراک مُنکر ناک او  
 ز آن جهان ابدال می‌گویندشان  
 هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ  
 کین طمع آید حجاب زُرف و زُفت ۶۵  
 چشم را بسند غرض از اِطلاع  
 کان غذای اوست در اوطان دون  
 غیر خون او می‌نداند چاشت خورَد

### قصه خوردندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

دید دانایی گروهی دوستان

آن شنیدی تو که در هندوستان



۷۰ گزسَه، مانده شده، بی برگ و غور  
 مِهَرِ داناییش جوشید و بگفت  
 گفتم: دانم کز تَجَوُّعِ وز خَلا  
 لیک، الله الله! ای قَـوْمِ جلیل  
 پیل هست این مُو که اکنون می‌روید  
 ۷۵ پیلِ بَچگان‌اند اندر راه‌تان  
 بس ضعیفند و لطیف و بس سَمین  
 از پَـیِ فرزند صد فرسنگ راه  
 آتش و دود آید از خُـرطومِ او  
 اولیا، اَطْفَالِ حَقِّد، ای پسر!  
 ۸۰ غایبی مَـنَدیش از نَقصان‌شان  
 گفت: اَطْفَالِ مَـنَد این اولیا  
 از برای اِمْتِحَانِ خوار و یتیم  
 پُشت‌دارِ جَمَلَهٗ عصمت‌هایِ مَن  
 هان و هان! این دَلَقِ پوشانِ مَـنَد  
 ۸۵ ورنه گئی کردی بیک چوبی هنر  
 ورنه گئی کردی بیک نفرینِ بَد  
 بر نَـگَـنْدی یک دُعایِ لوطِ راد  
 گشت شهرستانِ چون فردوشان  
 سوی شامت این نشان و این خبر  
 ۹۰ صد هزاران ز انبیایِ حق‌پَرست  
 گر بگویم این بیانِ افزون شود  
 خون شود کُـه‌ها و باز آن بِفُـرَد  
 طُـرفه کوری! دوربینِ تیز چَشم  
 مو بموبیند ز صَرفه حرص و اِنس  
 ۹۵ رقصِ آنجا کن که خود را بشکنی  
 رقص و جَولان بر سر مَیدان کنند  
 چون رَهند از دَستِ خود، دَستی زنند

می‌رسیدند از سَـفَر، از راه دور  
 خُوشِ سَلامتشان و چون گُلبنِ شگفت  
 جمع آمد رَنج‌تان زین کربلا  
 تا نباشد خوردِ تان فرزندِ پیل  
 پیل‌زاده مَشْکَنید و بشنوید  
 صَیدِ ایشان هست بَسِ دِلخواه‌تان  
 لیک مادر هست طالِبِ در کَمین  
 او بگسردد در حَـنّین و آه آه  
 اَلْحَـذَر! ز آن کُودَکِ مَـرَحومِ او  
 غایبی و حاضری بَسِ با خَبر  
 کو کُشد کین از برای جان‌شان  
 در غریبی فرد از کار و کیا  
 لیک اندر یَز مَنم یار و نَدیم  
 گویا هَـتند خود اَجزایِ مَن  
 صد هزار اندر هزار و یک تن‌اند  
 موسی بی فرعون را زیر و زَبَر  
 نوح شرق و غرب را غرقابِ خُود  
 جَمَلَهٗ شهرستان‌انرا بی‌مُراد  
 دَجَلَهٗ آب سیه، رَو، بینِ نشان  
 در رَهِ قُـدَـشِ بی‌بینی در گُذر  
 خود پَـهَرِ قرنی سیاست  
 خود جگر چه بُود؟ که کُـه‌ها خون شود  
 تو نبینی خون شدن، کوری و رَد  
 لیک از اُشـتُر نبیند غَـیرِ پَـشَم  
 رقص بی مقصود دارد همچو خرس  
 پَـنْبه را از ریشِ شهوتِ بر گُنی  
 رَـقِصْ اندر خونِ خود مردان کنند  
 چون جَـهَند از نَقصِ خود، رقصی کنند



مطربانان از درون دف می‌زنند  
 تو نبینی، لیک، بهر گوششان  
 تو نبینی برگها را کف زدن  
 گوش سر بر بند از هزل و دروغ  
 سر کشد گوش محمد در سخن  
 سر بر گوش است و چشم است این نبی  
 این سخن پایان ندارد، باز ران

بحرها در شورشان کف می‌زنند  
 برگها بر شاخها هم کف زنان  
 گوش دل باید، نه این گوش بدن ۱۰۰  
 تا ببینی شهر جان را با فروغ  
 کثر بگوید در نبی حق هو اذن  
 تازه زو ما، مرضعت او، ما صبی  
 سوی اهل پیل و بر آغاز ران

### بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهانرا پیل بویی می‌کند  
 تا کجا یابد کبابِ پورِ خویش  
 گوشت‌هایِ بندگان حق خوری  
 هان! که بویای دهانتان خالق است  
 وای آن افسوسی کثر بسوی گیر  
 نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان  
 آب و روغن نیست مَر روپوش را  
 چند کوبد زخم‌های گرزشان؟  
 گرز عزرا ییل را بنگر اثر  
 هم بصورت می‌نماید گه گهی  
 گسود آن رنجور: ای یارانِ من  
 ما نمی‌بینیم، باشد این خیال  
 چه خیالت این؟ که این چرخِ نگون  
 گرزها و تیغها، محسوس شد  
 او همی بیند که آن از بهرِ اوست  
 حرص دنیا، رفت و چشمش تیز شد  
 مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او

گردِ معده هر بشر بر می‌تند ۱۰۵  
 تا نماید انتقام و زورِ خویش  
 غیبتِ ایشان کنی، کيفرِ بری  
 کی برد جان، غیر آن کو صادق است  
 باشد اندر گور مُنکر یا نگیر  
 نی توان خوش کردن از دار و دهان ۱۱۰  
 راهِ حیلَت نیست عقل و هوش را  
 بر سر هر ژاژخا و بُرزشان  
 گر نبینی چوب و آهن در صور  
 ز آن همان رنجور باشد آگهی  
 چیست این شمشیر بر سارانِ من؟ ۱۱۵  
 چه خیالت این؟ که این هست اِرتِحال  
 از نهبِ این خیالی شد کنون  
 پیشِ بیمار و سرش منکوس شد  
 چشمِ دشمن بسته ز آن و چشمِ دوست  
 چشم او روشن گه خون ریز شد ۱۲۰  
 از نتیجه کبر او و خشم او

سَر بُریدن واجب آید مرغ را  
 هر زمان نزعیت جزو جانت را  
 عُمَر تو مانند همیان ز رست  
 ۱۲۵ می شمارد، می دهد زر بی وقوف  
 گر ز کُنه پستانی و تنهی بجای  
 پس پنه بر جای هر دم را عیوض  
 در تمامی کارها چندین مکوش  
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام  
 ۱۳۰ و آن عمارت کردن گور و لحد  
 بلکه خود را در صفا گوری کنی  
 خاک او گردی و مدفون غمش  
 گوزخانه و قبه ها و کنگره  
 بنگر اکنون زنده اطلس پوش را  
 ۱۳۵ در عذاب مُنکرست آن جان او  
 از بُرون بر ظاهرش نقش و نگار  
 و آن یکی بینی در آن دلق کهن

کـو بـغیر وقت جنباند درا  
 بـنگر اندر نزع جان، ایمانت را  
 روز و شب مانند دینار اشم رست  
 تا که خالی گردد و آید خسوف  
 اندر آید کوه ز آن دادن، ز پای  
 تا زو آسجد و اقتریب یا بی غرض  
 جز بکاری که بود در دین، مکوش  
 کارهایت آبتر و نان تو خام  
 نی بـسنگست و بـچوب و نی لبد  
 در مـنی او کـنی دفـن مـنی  
 تا دمت یابد مدها از دمش  
 نبود از اصحاب معنی آن سره  
 هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟  
 کـردم غـم در دل غـمدان او  
 وز درون ز اندیشه ها او زار زار  
 چون نبات اندیشه و شکر سخن

### بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من  
 با گیاه و برگها قانع شوید  
 ۱۴۰ من برون کردم ز گردن وام نصح  
 من بتبلیغ رسالت آمدم  
 هین! مبادا که طمع رفتان زند  
 این بگفت و خیر بادی کرد و رفت  
 ناگهان دیدند سویی جاده ای  
 ۱۴۵ اندر افتادند چون گرگان مست

تا دل و جانتان نگردد مُمتحن  
 در شکار پیل بچگان کم روید  
 جز سعادت گئی بُود انجام نصح؟  
 تا رهانم مر شما را از ندَم  
 طمع برگ از یخهاتان برگد  
 گشت قحط و جوعشان در راه زفت  
 پور پیلی، قریبی، نوزاده ای  
 پاک خوردندش، فرو شستند دست

آن یکی هَمَرَه نخورد و پَسند داد  
از کبابش مانع آمد آن سُخن  
پس بیفتادند و خُفتند آن همه  
دید پیلِ سَهمناکِ می رسید  
بوی می کرد آن دهانش را سه بار  
چند باری گردِ او گشت و برفت  
مَر لَبِ هر خُفته ای را بوی کرد  
کز کبابِ پیل زاده خورده بود  
در زمانِ او یک بیک را ز آن گروه  
بر هوا انداخت هر یک را گِزاف  
ای خورنده خونِ خَلق را راه بُرد  
مالِ ایشان، خونِ ایشان، دان یقین  
مادرِ آن پیل بَجگان کین کشد  
پیل بَجّه می خوری ای پاره خوار  
بوی رسوا کرد مکرّ اندیش را  
آنکِ یابَد بویِ حق را از یَمَن  
مصطفی چون بُرد بوی از راه دور  
هم ییابَد لیک پوشاند ز ما  
تو همی خُسپی و بویِ آن حَرام  
هَمَرَه اَنفاسِ زشتت می شود  
بویِ کبر و بویِ حرص و بویِ آز  
گر خوری سوگند من کی خورده ام؟  
آن دَم سَوگند، غَمّازی کُند  
بس دُعاها رَد شود از بویِ آن  
اِخْصَاوُا آید جوابِ آن دُعا  
گر حدیث کُر بود، معنیست راست

که حدیثِ آن فقیرش بود یاد  
بختِ نَو بَخشد تُرا عقلِ کهن  
و آن گُرسنه چون شبانِ اندر رَمه  
اولا آمد سویِ حارسِ دوید  
هیچ بسویی زو نیامد ناگوار ۱۵۰  
مَر ورا نازرد آن شه پیل زفت  
بوی می آمد ورا ز آن خفته مرد  
بَر دَرانید و بکشتش پیل زود  
ممی دَرانید و نبودش ز آن شکوه  
تا همی زد بر زمین، میشد شکاف ۱۵۵  
تا نه آرد خونِ ایشان تَبَرَد  
ز آنکِ مال از زورِ آید در یَمین  
پیل بَجّه خواره را کَیفر کُشد  
هم بَر آرد خصمِ پیل از تو دَمار  
پیل داند بویِ طِفَلِ خویش را ۱۶۰  
چون نیابد بویِ باطل را زَمَن؟  
چون نیابد از دهانِ ما بَخُور؟  
بویِ نیک و بَد بر آید بر سَما  
می زَند بر آسمانِ سبزِ فام  
تا ببوگیرانِ گردون می رَوَد ۱۶۵  
در سخن گفتن بیاید چون پیاز  
از پیاز و سیر تَقوی کرده ام  
بر دِماغِ همشینانِ بَر زَند  
آن دِل کُر می نَماید در زبان  
چوبِ رَد باشد جزای هر دَعا ۱۷۰  
آن کُرّی لَفْظِ مقبولِ خداست



## بیانِ آنکِ خطایِ مُحبّانِ بهتر از ضوَابِ بیگانگان است نزدِ محبوب

آن بِلالِ صِدْقَ در بانگِ نماز  
تا بگفتند: ای پیغمبرِ راستِ نیست  
ای نَبیّ و ای رسولِ کَرِ دِگار  
۱۷۵ عیبِ باشد اوّلِ دین و صلاح  
خشمِ پیغمبرِ بجوشید و بگفت  
کای خَآنِ نزدِ خدا، هَیّ بلال  
وا مشورانید، تا من رازِ تان  
گر نداری تو دَمِ خوش در دُعا

حَیّ را هَیّ هَمی خواند از نیاز  
این خطا اکنون که آغازِ پناست  
یک مؤذّن کو بُود اَفْصَح، بیار  
لَحْنِ خواندنِ لفظِ حَیّ عَلیّ الفَلاح  
یک دو رَمَزی از عِنایاتِ نِهفت  
بهتر از صَد حَیّ و خَیّ و قیل و قال  
وا نَگَـویم آخِر و آغَـازِ تان  
رَو دُعا میخواه ز اِخوانِ صَفا

## أَمْرِ حَقِّ تَعَالٰی بِمُوسٰی عَلَیْهِ السَّلَامُ که مرا بدهانی خوان که بدان دَهانِ گناه نکرده‌ای

۱۸۰ گفت: ای موسی ز من می جو پناه  
گفت موسی: من ندارم آن دَهان  
از دَهانِ غَیرِ کُسی کردی گناه  
آن چنان کُن که دَهانها مَر تُرا  
از دَهانِی که نکرَدستی گناه  
۱۸۵ یا دَهانِ خویشتن را پاک کن  
ذِکْرِ حَقِّ پاکت، چون پاکی رسید  
مِی گریزد ضِدّها از ضِدّها  
چون در آید نام پاک اندر دَهان

با دَهانِی که نکردی تو گناه  
گفت ما را از دَهانِ غَیرِ خوان  
از دَهانِ غَیرِ برخوان، کای: اله  
در شب و در روزها آرد دُعا  
و آن دَهانِ غَیرِ باشد عَذرِ خواه  
روحِ خود را چابُک و چالاک کن  
رختِ بَر بَندد، بُرون آید پلید  
شب گریزد چون بر آفروزد ضِیا  
نِی پلیدی ماند و نِی اَندَهان

## بیانِ آنکِ الله گفتنِ نیازمندِ عَینِ لَبِیک گفتنِ حَقّ است

آن یکی الله می گفتی شبی  
۱۹۰ گفت شیطان: آخِر ای بیارگو

تا که شیرین می شد از ذِکْرِش لَبی  
این هَمه الله را، لَبِیک کو؟



می‌نیاید یک جواب از پیشِ تخت  
 او شکسته دل شد و بنهاد سر  
 گفت: هین! از ذکر چون وامانده‌ای؟  
 گفت: لَیِّکُم، نمی‌آید جواب  
 گفت: آن الله تو، لَیِّکِ ماست  
 حیلۀ ما و چاره جویہای تو  
 ترس و عشق تو، کمندِ لطفِ ماست  
 جانِ جاہلِ زین دعا جز دور نیست  
 بر دَہان و بر دَلش قُفَلت و بند  
 داد مَرِ فِوَعُون را صد مُلک و مال  
 در همه عمرش ندید او دَرِ سر  
 داد او را جملۀ مُلکِ این جَہان  
 دَرِ آمد بہتر از مُلکِ جَہان  
 خواندنِ بی‌دَرِ از افسردگیست  
 آن کشیدنِ زیرِ لبِ آواز را  
 آن شده آواز صافی و حَزین  
 نالہ سگ در رَہش بی‌جذبہ نیست  
 چون سگِ کَہفی کہ از مُردارِ رست  
 تا قیامت میخورد او پیشِ غار  
 ای بسا سگِ پُوستِ کو را نام نیست  
 جان بده از بہرِ این جامِ ای پسر!  
 صبر کردنِ بہرِ این نَبودِ حَرَج  
 زین کمین، بی‌صبر و حزمی کس نَجست  
 حَزْم کُن از خورد، کین زہرین گیاست  
 کاه باشد، کو بہرِ بادی جَہد  
 ہر طَرَف غولی ہمی خواند تُرا  
 رَہ نَمایم، ہَمرَہَتِ باشم رفیق  
 نیی قلاووزست و نیی رَہ داند او

چَندُ الله می‌زنی با رویِ سَخَت؟  
 دید در خواب او خَضِر را در خَضِر  
 چون پشیمانی از آنکِش خواندہ‌ای؟  
 ز آن ہمی ترسم کہ باشم رَدِّ باب  
 و آن نیاز و دَرِ و سوزتِ پیکِ ماست ۱۹۵  
 جَذبِ ما بود و گشادِ این پایِ تو  
 زیرِ ہر یا رَبُّ تو، لَیِّکَہاست  
 ز آنکِ یا رب گفتش دستور نیست  
 تا نالِ با خدا، وقتِ گزند  
 تا بگردد او دعویِ عِز و جَلال ۲۰۰  
 تا نالِ سویِ حق آن بَدِ گُہر  
 حق ندادش دَرِ و رنج و اندُہان  
 تا بخوانی مَرِ خدا را در نِہان  
 خواندنِ با دَرِ از دل بُردگیست  
 یاد کردنِ مَبدا و آغاز را ۲۰۵  
 ای خدا و ای مُتَغَاث و ای مُعین  
 ز آنکِ ہر راغِبِ اَسیرِ رَہِ زنیست  
 بَسرِ سَرِ خوانِ شہشاہانِ نشت  
 آبِ رَحمتِ عارفانہ بیِ تَغار  
 لیک اندر پرده، بیِ آن جامِ نیست ۲۱۰  
 بی‌جہاد و صبر، کی باشد ظفر؟  
 صبر کن، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ  
 حَزْم را خودِ صبرِ آمد پا و دست  
 حَزْم کردن، زور و نورِ انبیاست  
 کوہِ کی مر باد را و زنی نِہد؟ ۲۱۵  
 کای برادرِ راہِ خواہی؟ ہین! بیا!  
 مَن قلاووزم درینِ راہِ دَقیق  
 یوسُفا! کَم رَوِ سویِ آن گرگِ خو

حَزْمُ آن باشد که نَفَرِیْد تُو را  
 ۲۲۰ که نه چَرَبش دارد و نِی نوشِ او  
 که بیا مهمانِ ما، ای روشنی  
 حَزْمُ آن باشد که گویی تُخْمَهام  
 یا سَرَم در دَسْت، دَرِدِ سَرِ بِرِ  
 ز آنکِ یک نُوشْت دَهد با نِشها  
 ۲۲۵ زَر اگر پَنجَاه اگر شَصْت دَهد  
 گر دَهد، خُود کِی دَهد آن پُر حِیل؟  
 رُغَرِغ آن، عَقْل و مَغَزَت را بَرَد  
 یارِ تُو خورجینِ تُسْت و کِیسات  
 وِیسه و مَعشُوق تُو هَم ذاتِ تُسْت  
 ۲۳۰ حَزْم آن باشد که چُون دَعوت کنند  
 دَعوت اِشان، صَفیرِ مُرغِ دَان  
 مَرغِ مَرده پِیش بَنهادَه که اِین  
 مَرغِ پَندارد که جَنسِ اوست او  
 جَز مگر مَرغی که حَزْمش داد حَق  
 ۲۳۵ هَسْت بَی حَزْمی پَشیمانی یَقین

چَرَب و نوش و دامهای اِین سَرا  
 بِخَر خوانَد، مِی دَمَد در گوشتِ او  
 حَانه آن تَسْت و تُو آن مِنی  
 یا سَقیم خِستَه اِین دَخْمَهام  
 یا مرا خوانَدَسْت آن خالو پَر  
 که بکارَد در تُو نُوشش رِشها  
 ماهیا او گوشت در شَصْت نَهد  
 جَوَز پَسیدَسْت گُفتار دَغَل  
 صَد هَزاران عَقْل را یَک نَشْمُرَد  
 گر تُو رامینی مَجُو جَز وِیسات  
 وِیسن بُرونیها هَمه آفاتِ تُسْت  
 تُو نِگویی مَسْت و خِواهانِ مَسْتند  
 که کَند صِیاد در مَکَمَن نَهان  
 مِی کَند اِین بانگ و آواز و حَنین  
 جَمع آید بَر دَرْدشان پُوست او  
 تا نَگردد گِیجِ آن دانه و مَلَق  
 بَشنو اِین افسانَه را در شَرَح اِین

### فریفتن روستایی شهریی، را و بدعوت خواندنِ بلا به و الحاجِ بسیار

ای بَرادر! بَود اندر ما مَضی  
 روستایی چُون سوی شَهر آمَدی  
 دو مَه و سَه ماه مَهمانش بُدی  
 هَر خَواج را که بودِیش آن زَمان  
 ۲۴۰ رو بَشهری کُرد و گُفت: ای خَواجه تُو  
 الله الله! جَمَله فَرزندانِ پِیَار  
 یا بَتابستانِ پِیا و قَتِ ثَمَر  
 خَیل و فَرزندان و قَومَت را بَیَار

شَهری ای با روستایی آشنا  
 خَرگه اندر کُویِ آن شَهری زدی  
 بَر دُکان او و بَر خوانش بُدی  
 راست کُردی مَرِدِ شَهری رايگان  
 هِیچ مِی نایی سوی دِه فُرجه جُو  
 کَین زَمانِ گلِشَنست و نوبهار  
 تا بَبندَم خَدَمَت را مَن کَمَر  
 در دِه ما باش، سَه ماه و چَهار

که بهاران خطه ده خوش بود  
 وعده دادی شهری او را دفع حال  
 او به هر سالی همی گفتی که گی  
 او بهانه ساختی: کامسال مان  
 سال دیگر گر توانم و راهید  
 گفت: هستند آن عیالم منتظر  
 باز هر سالی چو لکلك آمدی  
 خواجه هر سالی زرز و مال خویش  
 آخرین گرت سه ماه آن پهلوان  
 از خجالت باز گفت او خواجه را:  
 گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست  
 آدمی چون کشتی است و بادبان  
 باز سوگندان بدادش: کای کریم  
 دست او بگرفت سه گرت بعهد  
 بعد ده سال و به هر سالی چنین  
 کودکان خواجه گفتند: ای پدر  
 حقه‌ها بر وی تو ثابت کرده‌ای  
 او همی خواهد که بعضی حق آن  
 بس وصیت کرد ما را او نهان  
 گفت حقست این، ولی ای سیویه  
 دوستی تخم دم آخر بود  
 صحبتی باشد چو شمشیر قَطوع  
 صحبتی باشد چو فصل نوبهار  
 حزم آن باشد که ظن بد ببری  
 حزم سوء الظن گفتت آن رسول  
 روی صحرا هست هموار و فراخ  
 آن بُز کوهی دود که دام کو؟  
 آنک می گفتی که: کو؟ اینک بین!

کشتزار و لاله دلکش بُسود  
 تا برآمد بعد وعده، هشت سال  
 عزم خواهی کرد؟ کامد ماه دی  
 از فلان خطه بیامد میهمان  
 از مهمات آن طَرف خواهم دوید  
 بهر فرزندان تو ای اهل بر  
 تا مقیم قُبه شهری شدی  
 خرج او کردی، گشادی بال خویش  
 خوان نهادش بامدادان و شبان  
 چند وعده؟ چند بفریبی مرا؟  
 لیک هر تحویل، اندر حکم هوست  
 تا کی آرد باد را آن بادران؟  
 گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم  
 کالاه الله! زو بیا، بنمای جهد  
 لابه‌ها و وعده‌های شگرین  
 ماه و آبر و سایه هم دارد سفر  
 رنجه‌ها در کار او بس بُرده‌ای  
 وا گزارد چون شوی تو میهمان  
 که کشیدش سوی ده لابه کُنان  
 اَتَقِي مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ  
 ترسم از وحشت که آن فاسد شود  
 همچو دی در بوستان و در زروع  
 زو عمارتها و دَخل بی شمار  
 تا گریزی و شوی از بد ببری  
 هر قدم را دام می‌دان ای فضول!  
 هر قدم دامیست، کم ران اوستاخ  
 چون بتازد، دامش افتد در گلو  
 دشت می‌دید، نمی‌دید کمی؟

بی‌کمین و دام و صیّاذ ای عیار  
 آنکِ گتِناخ آمدند اندر زمین  
 چون بگورستان روی، ای مُرتَضی  
 ۲۷۵ تا بظاهر بینی آن مستانِ کور  
 چشم اگر داری، تو کورانِه میا  
 آن عَصای حَزْم و استدلال را  
 وَر عَصای حَزْم و استدلال نیست  
 گام ز آن سانِ نه که نابینا نهد  
 ۲۸۰ لرز لرزان و پسترس و احتیاط  
 ای ز دودی جسته در ناری شده

دُنبه گئی باشد میان کشت‌زار؟  
 استخوان و کله‌ها شانرا بین  
 استخوانشان را بپرس از ما مَضی  
 چون فرو رفتند در چاهِ غرور  
 و ندادی چشم، دست آور عصا  
 چون ندادی دید، می‌کن پیشوا  
 بی‌عصا کُش بر سرِ هر رَه مه‌ایت  
 تا که پا از چاه و از سگ و رَهَد  
 می‌نهد پا، تا نیفتد در خُباط  
 لقمه جُسته، لقمه ماری شده

### قصه اهلِ سبا و طاغی کردنِ نعمتِ ایشانرا

تو نخواندی قصه اهلِ سبا؟  
 از صدا آن کوه خود آگاه نیست  
 او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش  
 ۲۸۵ داد حَقّ اهلِ سبا را بس فراغ  
 شکرِ آن نگزاردند آن بدرگان  
 مَر سگی را لقمه نانی ز در  
 پاسبان و حارسِ در می‌شود  
 هم بر آن در باشدش باش و قرار  
 ۲۹۰ و ز سگی آید غریبی روز و شب  
 که: برو آنجا که اول منزلت  
 می‌گزندش که: برو بر جای خویش  
 از درِ دل و اهلِ دل آبِ حیات  
 بس غذای سُکر و وَجَد و بی‌خودی  
 ۲۹۵ باز این در را کرده ز حرص  
 بر درِ آن مُنعمانِ چربِ دیگ

یا بخواندی و ندیدی جز صدا  
 سوی معنی هوشِ کُنه را راه نیست  
 چون خُمش کردی تو، او هم شد خموش  
 صد هزاران قصر و ایوانها و باغ  
 در وفا بودند کمتر از سگان  
 چون رَسد بر در همی بَنَد کَمَر  
 گرچه بر وی جور و سختی می‌رود  
 کُفر داند کردِ غیری اختیار  
 آن سگانش می‌کنند آن دم ادب  
 حَقّ آن نعمتِ گِروگانِ دِلست  
 حَقّ آن نعمتِ فرو مگذار بیش  
 چند نوشیدی و واشد چشمهات  
 از درِ اهلِ دلان بر جان زدی  
 گردِ هر دُکان همی گردی، چو خرس  
 می‌دوی بهر تیریدِ مُردِریگ



چربش اینجا دان که جان قریبه شود

کار نا اومید، اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بز در صومعه عیسی  
علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صَوْمَعَه عِیْسٰی شَتِ خَوَانِ اَهْلِ دَلِ  
جَمْعِ گُشْتَنْدِی ز هَرِ اطْرَافِ خَلْقِ  
بَرِ دَرِ آن صَوْمَعَه عِیْسٰی صَبَاحِ  
او چو فارغ گشتی از آوردِ خویش  
جَووقِ جَووقِی مبتلا دیدی نزار  
گفتی: ای اصحابِ آفت! از خدا  
هَمین! روان گردید بی رنج و عَنا  
جُمْلَگان چون اُشترانِ بسته پای  
خوش دوان و شادمانه سویی خان  
آزمودی تو بسی آفاتِ خویش  
چند آن لنگی تو رهوار شد؟  
ای مُغْفَلِ رشته‌ای بر پای بند  
نَاسپاسی و فراموشی تو  
لَا جَرَمِ آن راه بر تو بسته شد  
زودیشان دریاب و استغفار کن  
تا گلستانشان سوی تو بشگُفد  
هم بر آن دَرِ گُرد، کم از سگ مَباش  
چون سگان هم مرسگان را ناصَحند  
آن دَرِ اوّل که خوردی استخوان  
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رَوَد  
می‌گزندش: کای سگ طاغی بَرَو  
بر همان در همچو حلقه بسته باش  
صورتِ نقضِ و فایِ ما مَباش

هان و هان! ای مبتلا! این دَرِ مَهَلِ  
از ضریر و لَنگ و شَل و اهلِ دَلِ  
تا بَدَم، اوشان رَهاند از جُنَاحِ  
چاشنگه بیرون شدی آن خوب کیش  
شِستَه بر دَرِ در امید و انتظار  
حاجتِ این جملگانتان شد رَوَا  
سوی غَفّاری و اِکرامِ خدا  
که گشایی زانوی ایشان برای  
از دُعای او شدند پا دوان  
یافتی صِحّت ازین شاهان کیش  
چند جانت بی‌غم و آزار شد؟  
تا ز خود هم گم نگردی، ای لَوَند!  
یَاذِ نآورد آن عَمَلِ نوشی تو  
چون دَلِ اهلِ دَلِ از تو خسته شد  
همچو ابری گریه‌های زار کن  
میوه‌های پخته بر خود وا کَفَد  
با سگِ کَهفِ او شدستی خواجه تاش  
که دَلِ اندر خانه اوّل ببند  
سخت گیر و حق گزار، آنرا مَمان  
وز مَقامِ اوّلین مُفْلِحِ شود  
بَا وَلِیِّ نَعَمَتِ یَاغی مَشَو  
پاسبان و چابک و برجسته باش  
بی‌وفایی را مَکُن بیهوده فاش

مر سگانرا چون وفا آمد شعار  
 بی وفایی چون سگانرا عاز بُود  
 حق تعالی فخر آورد از وفا  
 بی وفایی دان، وفا با رد حق  
 ۳۲۵ حَقُّ مادر بعد از آن شد کان کریم  
 صورتی کردت درونِ جسم او  
 همچو جزو متصل دید او ترا  
 حق هزاران صنعت و فن ساخت  
 پس حَقِّ حَقِّ سابق از مادر بُود  
 ۳۳۰ آنکِ مادر آفرید و ضرع و شیر  
 ای خداوند، ای قدیمِ احسان تو  
 تو بفرمودی که حق را یاد کن  
 یاد کن لطفی که کردم آن صبح  
 نیی که بابایانتان را آن زمان  
 ۳۳۵ آبِ آتش خُو، زمینِ بگرفته بود  
 حفظ کردم من، نکردم رَدَّتَنان  
 چون شدی سر، پشتِ پایت چون زنم؟  
 چون فدای بی وفایان می شوی  
 من ز تَهو و بی وفایها ببری  
 ۳۴۰ این گمانِ بد، بر آنجا بَر که تو  
 بس گرفتی یار و همراهانِ زفت  
 یارِ نیکت رفت بر چرخِ برین  
 تو بماندی در میانه آنچنان  
 دامنِ او گیر، ای یارِ دلیر  
 ۳۴۵ نی چو عیسی سوی گردون بَر شود  
 با تو باشد در مکان و بی مکان  
 او بَر آرد از کدورتها، صفا  
 چون جفا آری، فرستد گوش مال

رَو سگانرا ننگ و بدنامی مَیار  
 بی وفایی چون رَو داری نمود؟  
 گفت: مَن اَوْقی بِعَهدِ غَیرنا  
 بَر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق  
 گُرد او را از جَنین تو غَریم  
 داد در حَملش ورا آرام و خُو  
 مُتصل را کرد تدبیرش جدا  
 تا که مادر بر تو مهر انداختست  
 هر که آن حَقِّ را نداند خَر بُود  
 با پدر گُردش قَرین آن خود مگیر  
 آنکِ دانم و آنکِ نی هَم آن تو  
 ز آنکِ حَقِّ مَن نمی گردد کُهن  
 با شما از حفظ در کشتی نوح  
 دادم از توفان و از موجش امان  
 مَوج او مَر اُوج کُهِ را می رُبود  
 در وُجودِ جَدِّ جَدِّ جَدَّتَنان  
 کارگاهِ خویش ضایع چون کنم؟  
 از گُمانِ بَد، بدان سو می رَوی  
 سوی مَن آیی گُمانِ بَد بَری  
 می شوی در پیشِ همچون خود دو تو  
 گر ترا پُرسم که: کو؟ گویی که: رفت  
 یارِ فِسَقَت رفت در قعرِ زمین  
 بی مَدَد چون آتشی از کاروان  
 کو مُتَزَّه باشد از بالا و زیر  
 نی چو قارون در زمین اَندر رَوَد  
 چون بمانی از سَرا و از دُکان  
 مَر جفاها ی تُرا گیرد و فا  
 تا ز نُقصان و ا رَوی سوی کمال

چون تو وِردی ترک کردی در رُوش  
 آن ادب کردن بُود یعنی: مکن  
 پیش از آن کین قبض زنجیری شود  
 رنج معقولات شود محسوس و فاش  
 در معاصی قبضها دلگیر شد  
 نُعْطِ مَنْ أَعْرَضَ هُنَا عَنْ ذِكْرِنَا  
 دزد چسبون مال کسانرا می بُرد  
 او همی گوید: عجب! این قبض چیست؟  
 چون بدین قبض التفاتی کم کند  
 قبض دل، قبض عَوان شد لاجرم  
 غصه ها زندان شدت و چارمیخ  
 بیخ پنهان بُود، هم شد آشکار  
 چونک بیخ بد بُود، زودش بزَن  
 قبض دیدی، چاره آن قبض کُن  
 بَسْط دیدی بَسْطِ خود را آب ده

بر تو قبضی آید از رنج و تبش  
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن  
 ۳۵۰ این که دل گیر نیست پاگیری شود  
 تا نگیری این اشارت را بلاش  
 قبضها بعد از اجل زنجیر شد  
 عِيشَةُ ضَنْكاً وَ نَجْرِي بِالْعَمَى  
 ۳۵۵ قبض و دل تنگی دلش را می خلد  
 قبض آن مظلوم کز شَرّت گیرست  
 بادِ اصرار آتش را دم کنند  
 گشت محسوس، آن معانی زد عَلم  
 غصه بیخت و بروید شاخ بیخ  
 ۳۶۰ قبض و بَسْط اندرون بیخی شمار  
 تا نروید زشت خاری در چمن  
 ز آنک سرها جمله می روید ز بُن  
 چون بر آید میوه، با اصحاب ده

### باقی قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام  
 باشد آن کفران نعمت در مثال  
 که نمی باید مرا این نیکوی  
 لطف کن، این نیکوی را دور کن  
 پس سبا گفتند: با عِد بَیننا  
 ما نمی خواهیم این ایوان و باغ  
 شهرها نزدیکِ همدیگر بدست  
 يَطْلُبُ الْإِنْسَانُ فِي الصَّيْفِ الشَّتَا  
 فَهُمْ لَا يَرْضَى بِحَالٍ أَبَدَا  
 قَلِيلَ الْإِنْسَانِ مَا أَكْفَرَهُ

کارشان کفرانِ نعمت با کرام  
 که کنی با مُحِسنِ خود تو جدال  
 ۳۶۵ من برنجم، زین چه رنجه می شوی؟  
 من نخواهم چشم، زودم کور کن  
 شَيْئًا خَيْرَ لَنَا خُذْ زَيْنَنَا  
 نی زنان خوب و نی امن و فراغ  
 آن بیابانست خوش کآنجا دست  
 ۳۷۰ فَاِذَا جَاءَ الشَّتَا أَنْكَرَ ذَا  
 لا يَضِيقُ لَا بِعَيْشٍ رَغَدَا  
 کَلَّمَا نَالَ هَدَى أَنْكَرَهُ

نفس زین ساست ز آن شد کشتی  
 ۳۷۵ خار سه سویست هر چون کث نهی  
 آتش تَرکِ هوا در خار زن  
 چون ز خد بُردند اصحابِ سبا  
 ناصحانِشان در نصیحت آمدند  
 قَصِدِ خونِ ناصحان می داشتند  
 ۳۸۰ چون قضا آید، شود تنگ این جهان  
 گفت إذا جاءَ القضا، ضاقَ القضا  
 چشم بسته می شود وقتِ قضا  
 مکرِ آن فارسِ چو انگیزد گرد  
 سویِ فارسِ رو، مرو سویِ غبار  
 ۳۸۵ گفت حق آنرا: که این گرگش بخورد  
 او نمی دانت گردِ گرگ را  
 گوسفندانِ بویِ گرگِ با گزند  
 مغزِ حیواناتِ بویِ شیر را  
 بویِ شیرِ خشمِ دیدی، باز گرد  
 ۳۹۰ و انگشتند آن گروه از گردِ گرگ  
 بر درید آن گوسفندانرا بخشم  
 چند چوپانشان بخواند و نامدند  
 که برو ما از تو خود چوپنِ تَریم  
 طعمه گرگیم و آن یارِ نی  
 ۳۹۵ خَمِیتی بُد جاهلیت در دماغ  
 بهر مظلومان همی کنند چاه  
 پستینِ یوسفان بشکافتند  
 کیست آن یوسف؟ دل حق جویِ تو  
 جَبَرِیلی را بر اُشْتُن بسته ای  
 ۴۰۰ پیش او گوساله بریان آوری

اَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ گفت آن سَنی  
 در خَلَد وز زخمِ او تو کی جَهی؟  
 دستِ اندرِ یارِ نیکوکار زن  
 که پیش، ما، و بایه از صبا  
 از قُقوق و کُفر مانع می شدند  
 تُخَمِ فَنق و کافری می کاشتند  
 از قضا خلوا شود رنج دهان  
 تُحَجِّبُ الْأَبْصَارُ، إذا جاءَ القضا  
 تا نبیند چشم، کحلِ چشم را  
 آن غبارت ز استغاثت دور کرد  
 ورنه بر تو کوید آن مکرِ سوار  
 دید گردِ گرگ، چون زاری نکرد؟  
 با چنین دانش چرا کرد او چرا  
 می بدانند و به هر شو می خزند  
 می بدانند، ترک می گوید چرا  
 با مُناجات و حذرِ انباز گرد  
 گرگِ مِحنت، بعدِ گرد آمد سترگ  
 که ز چوپانِ خرد بستند چشم  
 خاکِ غم در چشمِ چوپان می زدند  
 چون تبع گردیم؟ هر یک سروریم  
 همیزم نایم و آن عازِ نی  
 بانگِ شومی بر دَمَشان کرد زاغ  
 در چاه افتادند و می گفتند: آه  
 آنچ می کردند، یک یک یافتند  
 چون اسیری بسته اندر کویِ تو  
 پَر و بالش را بصد جاخته ای  
 که کنی او را بگهدان آوری



که بخوراینت ما را لوت و پوت  
 زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا  
 کای خدا، افغان ازین گرگِ کُهن  
 دادِ تو را خواهَم از هر بی‌خبر  
 او همی گوید: که صبرم شد فنا  
 احمدم، در مانده در دستِ یهود  
 ای سعادتِ بخشِ جانِ انبیا  
 با فِراقتِ کافرانِ نیست تاب  
 حالِ او اینست، کو خود ز آن سواست  
 حق همی گوید که: آری ای نزه  
 صبحِ نزدیکست، خامش، کم خروش

نیست او را جز لقاء الله، قوت  
 می‌کند از تو شکایت با خدا  
 گویدش: نک وقت آمد، صبر کن  
 داد که دهد جز خدای دادگر؟  
 ۴۰۵ در فِراقِ رُویِ تو یا رَبِّنا  
 صالِحَم افتاده در حبسِ ثمود  
 یا بکش، یا باز خوانم، یا بیا  
 می‌گوید یا لَیثنی کُنتُ تُراب  
 چون بود بی‌تو؟ کسی کآن تو است  
 ۴۱۰ لیک، بشنو، صبر آر و صبرِ به  
 من همی کوشم پیِ تو، تو مکوش

### بقیّه داستانِ رفتنِ خواجه بدعوتِ روستاییِ سویِ دِه

شد زحد، هین! باز گرد ای یارِ گرد  
 قصّه اهلِ سبا، یک گوشه نه  
 روستایی در تَمَلّقِ شیوه کرد  
 از پیامِ اندرِ پیامِ او خیره شد  
 هم ازینجا کودکانش در پَسَند  
 همچو یوسف کِش ز تقدیرِ عَجَب  
 آن نه بازی، بلکه جانِ بازیست آن  
 هرچ از یارت جدا اندازد آن  
 گر بُتود آن سود صد در صدمگیر  
 این شنو که چند یزدان زجر کرد  
 زآنکِ بر بانگِ دُهل در سالِ تنگ  
 تا نباید دیگران ارزان خَرند  
 مانند پیغمبر بخلوت در نماز  
 گفت طبل و لُهو و بازارگانی

روستایی خواجه را بین خانه بُرد  
 آن بگو: کآن خواجه چون آمد بیده؟  
 تا که حَزَمِ خواجه را کالیوه کرد  
 ۴۱۵ تا زلالِ حَزَمِ خواجه تیره شد  
 نَرَتَع و نَلَعَب بشادی می‌زدند  
 نَرَتَع و نَلَعَب ببرد از ظِلُّ آب  
 حيله و مکر و دغا سازیست آن  
 مَشْنو آنرا، کآن زیان دارد، زیان  
 ۴۲۰ بَهرِ زرِ مَسْکُل ز گنجور، ای فقیر  
 گفت اصحابِ نبی را گرم و سرد  
 جُمعه را کردند باطل بی‌درنگ  
 زآن جَلَب صرفه زما ایشان بَرند  
 با دو سه درویشِ ثابتِ پُر نیاز  
 ۴۲۵ چو تَنان بُبَرید از رَیانی

قَدْ فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمَحِ هَائِمَا  
بَهْرِ گندم تخمِ باطل گاشتند  
صَحْبَتِ او خَيْرٌ مِنْ لَهْوِست و مال  
خود نشد حرصِ شما را این یقین  
۴۳۰ آنکِ گندم را ز خود روزی دهد  
از پیِ گندم جداگشتی از آن

ثُمَّ خَلَّيْتُمْ نَسِيًّا قَائِمًا  
و آن رسولِ حق را بگذاشتند  
بینِ کِرا بگذاشتی! چشمی بمال  
که منم رَزَاق و خَيْرُ الرَّازِقِينَ  
کِی تو گلهات را ضایع نهد؟  
که فرستادست گندم ز آسمان

### دعوتِ باز، بَطَّانرا از آبِ بصحرا

باز گوید بَطَّان: کز آبِ خیز  
بَطَّ عاقل گویدش: کای باز، دُور  
دیو چون باز آمد ای بَطَّان! شتاب!  
۴۳۵ باز را گوید: رَو، رَو، باز گردد  
ما بَری از دعوتت، دعوتِ تَرا  
حِصْنِ ما را، قند و قندِشْتان تَرا  
چونکِ جان باشد، نیاید لوتِ کم

تا ببینی دَشته‌ها را قَندَرِیز  
آبِ ما را حِصْن و اَمْنَت و سُروَر  
هین! به بیرون کم روید از حِصْنِ آب  
از سَرِ ما دست دار، ای پائی مَرَد  
ما ننوشیم این دَمِ تو کافِرا  
من نخواهم هَدیّات، بُتْان تَرا  
چونکِ لُشکر هست، کم ناید عَلم

### رجوع به حکایت خواجه و روستایی

خواجه حازم بسی عُذر آورید  
۴۴۰ گفتم این دَمِ کارها دارم مُهِم  
شاه، کاری ناز کم فرموده است  
من نیارم تَرکِ امرِ شاه کرد  
هر صَباح و هر ما سرهنگِ خاص  
تو روا داری که آیم سَوی دِه  
۴۴۵ بعد از آن دَرمانِ خُشْمش چون کنم؟  
زین نَمَط او صد بهانه باز گفت  
گر شود ذَرَاتِ عَالَمِ حیلَه پیچ  
چون گریزد این زمین از آسمان؟  
هرچِ آید ز آسمان سَوی زمین

بس بهانه کرد با دیو مَرید  
گسَر بیایم آن نَگَر دد مُتَظِم  
ز انتظارم، شاه شب نَغْنوده است  
مَنْ تَتَانم شد بَرِ شَه روی زرد  
می‌رسد از من همی جوید مَناص  
تا در ابرو آفگند سلطانِ گِره؟  
زنده خود را زین مَگر مَدفون کنم  
حیلَه‌ها با حُکمِ حق نَفْتاد جُفت  
با قضای آسمان هیچند، هیچ  
چون کُند او خویش را از وی نِهان؟  
نی مَفر دارد، نه چاره، نی کمین

آتش از خورشید می‌بارد بَرَو  
 و ر همی توفان کند باران بَرَو  
 او شده تسلیم او، اَبَسوب وار  
 ای که جزو این زمینی، سرمکش  
 چون خَلَقْنَاكُمْ شنودی مِّن تُراب  
 بین که اندر خاک تخمی کاشتم  
 حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر  
 آب از بـالا بـستی دَر رَوَد  
 گندم از بالا بزیر خاک شد  
 دانه هر میوه آمد در زمین  
 اصلِ نعمتها ز گردون تا بخاک  
 از تواضع چون ز گردون شد بزیر  
 پس صفات آدمی شد آن جَماد  
 کز جهان زنده ز اول آمدیم  
 جمله اجزا در تَحَرُّک، در سُکون  
 ذِکَر و تَسیحاتِ اجزایِ نِهان  
 چون قضا آهنگِ نازنجات کرد  
 با هزاران حَزْمِ خواجه مات شد  
 اعتمادش بر ثباتِ خویش بود  
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر  
 ماهیان اُفتند از دریا بَرَو  
 تا پَری و دیو در شیشه شَوَد  
 جُز کسی کاندَر قضا اندر گریخت  
 غَیر آنکِ در گریزی در قضا

او بـپیش آتش بـنهاده رَو ۴۵۰  
 شهرها را می‌کند ویران بَرَو  
 که اسیرم، هرج می‌خواهی بیار  
 چونکِ بینی حُکم یزدان، دَر مَکَش  
 خاک باشی حَسب از وی رَو مَتاب  
 گِردِ خاکی و مَتش افراشتم ۴۵۵  
 تا کُنم بر جمله میرانت امیر  
 آنکه از پستی بیالا بَر رَوَد  
 بعد از آن، او خوشه و چالاک شد  
 بعد از آن سراها برآورد از دَفین  
 زیر آمد، شد غذایِ جانِ پاک ۴۶۰  
 گشت جزو آدمی حَی دَلیر  
 بر قَرازِ عرشِ پَران گشت شاد  
 باز از پستی سوی بالا شدیم  
 نَاطِقانِ کِیانا اِلَیه راجِعون  
 غُلغُلایِ افگند اندر آسمان ۴۶۵  
 روستایی شهری را مات کرد  
 ز آن سفر در مَعَرَضِ آفات شد  
 گرچه که بُد نیم سَیَلش در رُبود  
 عاقلان گردند جمله کور و کَر  
 دام گیرد مُرغِ پَران را زَبون ۴۷۰  
 بـلکِ هاروتی بـیابل در رَوَد  
 خونِ او را هیچ تَریعی نریخت  
 هیچ حـیله نـدهدَت از وی رها

قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت  
درویشان باغها را قطف کنند

قصه اصحابِ ضروان خوانده‌ای  
 ۴۷۵ حیل می‌کردند، کژدم نیش‌چند  
 شب همه شب می‌یگالیدند مکر  
 خفیه می‌گفتند سرها، آن بدان  
 با گِل اندایند، ایگالید گِل  
 گفت: أَلَا يَعْلَمُ هَؤُلَاءِ مَنْ خَلَقَ؟  
 ۴۸۰ كَيْفَ يَفْعَلُ عَنْ ظَعِينٍ قَدْ غَدَا  
 أَيْنَمَا قَعْدُ هَبْطًا أَوْ صَعِيدًا  
 گوش را اکنون ز غفلت پاک کن  
 آن زکاتی دان که غمگین را دهی  
 بشنوی غمهای رنجورانِ دل  
 ۴۸۵ خانه پر دود دارد پُر فنی  
 گوش تو او را چو راه دم شود  
 غمگساری کن تو با ما ای روی  
 این تَرَدُّد حبس و زندانی بُود  
 این، بدین سو، آن، بد آن سو می‌کشد  
 ۴۹۰ این تَرَدُّد عَقِبَهُ رَاهِ حَقَّتْ  
 بی تَرَدُّد می‌رود در راه راست  
 گام آهو را بگیر و رو مُعَاف  
 زین رُوش، بر اوجِ آنور می‌روی  
 نی ز دریا ترس و نی از موج و کف  
 ۴۹۵ لَا تَخَفْ دَانَ چُونَكِ خَوْفَ دَادُ حَقْ  
 خوف آنکس راست کو را خوف نیست

پس چرا در حیل جویی مانده‌ای؟  
 که بُرند از روزی درویش چند  
 روی در رو کرده چندین عمرو بکر  
 تا نباید که خدا دریابد آن  
 دست کاری می‌کند پنهان ز دل  
 أَنْ فِي نَجْوَاكَ صِدْقًا أَمْ مَلَقَ  
 مَنْ يُعَايِنُ أَيْشَنَ مَثْوَاهُ غَدَا  
 قَدْ تَوَلَّاهُ وَأَخْصَى عَدَا  
 اِسْتِمَاعِ هَجْرِ آن غمناک کن  
 گوش را چون پیش دستانش نهی  
 فاقه جان شریف از آب و گِل  
 مَر وَا بُغْثًا ز اِصْفَا رَوَظِنِ  
 دود تلخ از خانه او گم شود  
 گر بسوی رَبِّ اَعْلَى می‌روی  
 که بنگذارد که جان سویی رُود  
 هر یکی گویا منم راه رُشد  
 ای خُنُكِ آنرا که پایش مُطْلَقَتْ  
 ره نمی‌دانی، بجو گامش کجاست؟  
 تا رسی از گام آهو تا بناف  
 ای برادر، گر بَرِ آذر می‌روی  
 چون شنیدی تو خطاب لا تَخَفْ  
 نان فرستد چون فرستادت طَبَقْ  
 غصه آنکس راست، کین جا طُوف نیست



## روان شدن خواجه بسوی دیه

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت  
 اهل و فرزندان سفر را ساختند  
 شادمانه و شتابان سوی دِه  
 مقصد ما را چراگاه خوشست  
 با هزاران آرزومان خوانده است  
 ما ذخیره دِه زمتان دراز  
 بلکه باغ ایشار راه ما کند  
 عَجَلُوا أَصْحَابَنَا، کُنْیَ تَرَبَّحُوا  
 مِنْ رِبَاحِ اللَّهِ کُونُوا رَایِحِینَ  
 اِفْرَحُوا هَوْنًا بِمَا آتَاکُمْ  
 شاد از وی شو، مَثَو از غیر وی  
 هرج غیر اوست، استدرج تست  
 شاد از غم شو، که غم دام لِقَاسْت  
 غم یکی گنجست و رنج تو چوکان  
 کودکان چون نام بازی بشنوند  
 ای خران کور، این سو دامهاست  
 تیرها پَران، کمان پنهان زغیب  
 گام در صحرائِ دل باید نهاد  
 ایمن آبادست دل، ای دوستان  
 عَجَّ إِلَى الْقَلْبِ وَ سِرَّ بِأَسَارِیْهِ  
 دِه مَرَو، دِه مَرَد را اَحْمَقَ کند  
 قول پیغمبر شنو ای مُجْتَبِی  
 هرک در رُستای بود روزی و شام  
 تا بماهی احمق با او بُود  
 و آنک ماهی باشد اندر روستا  
 دِه چه باشد؟ شَیْخِ وَاَصِلْ نَاشَدَه

مرغ عزمش سوی دِه اشتاب ساخت  
 رخت را بَر گاو عزم انداختند  
 که بَری خوردیم از دِه، مُرَدَه دِه  
 یار ما آنجا کریم و دلکش است ۵۰۰  
 بَهر ما غرسِ کَرَم بنشانده است  
 از بَری او سوی شهر آریم باز  
 در میان جانِ خودمان جا کند  
 عقل می گفت از درون: لَا تَفْرَحُوا  
 إِنَّ رَبِّیَ لَا یُحِبُّ الْفَرِحِینَ ۵۰۵  
 کُلَّ آتٍ مَثِیْلٍ أَلْهَاکُمْ  
 او بهارست و دگرها ماهِ دِی  
 گرچه تخت و مُلکِ تَست و تاجِ تَست  
 اندرین رَه سوی پستی اِرتِیَاسْت  
 لیک، کُنْیَ در گیرد این در کودکان؟ ۵۱۰  
 جمله با خَر گور هم تَگ می دَوَند  
 در کَمین این سوی خون آشامهاست  
 بر جوانی می رسد صد تیر شیب  
 ز آنک در صحرائِ گِل نَبُود گِشاد  
 چشمه ها و گِلِستان در گِلِستان ۵۱۵  
 فِیهِ أَشْجَارٌ وَ عَیْنٌ جَارِیْهِ  
 عقل را بی نور و بی رونق کند  
 گور عقل آمد وطن در روستا  
 تا بماهی عقل او نبود تمام  
 از حشیش دِه جز اینها چه دَرَوَد؟ ۵۲۰  
 روزگاری باشدش جَهل و عَمَا  
 دست در تَقْلِید و حُجَّت در زده

پیشِ شهرِ عقلِ کلی، این حواس  
 این رها کن، صورت افسانه گیر  
 ۵۲۵ گر بد ز ره نیت هین! بُر می یثان  
 ظاهرش گیر، ارچه ظاهر کثر پَرَد  
 اوّل هر آدمی، خود صورتت  
 اوّل هر میوه جز صورت کئی است؟  
 اوّلا خرگاه سازند و خَرند  
 ۵۳۰ صورتت خرگاه دان، معنی ترک  
 بهر حق این را رها کن یک نفس

چون خِرانِ چشم بسته در خَر آس  
 هِل تو دُر دانه، تو گندم دانه گیر  
 گر بدان ره نیست، این سو پیران  
 عاقبت ظاهر سوی باطن پَرَد  
 بعد از آن جان، کو جمال سیرتت  
 بعد از آن لذت که معنی ویت  
 ترک را ز آن پس بهمان آورند  
 مَعْنِیت مَلّاخ دان صورت چو فلک  
 تا خَر خواجه بجنیاند جَرَس

### رفتنِ خواجه و قوشِ بسوی دِیه

خواجه و بَجگان جَهازی ساختند  
 شادمانه سوی صحرا راندند  
 کز سفرها، ماه کبخیخرو شود  
 ۵۳۵ از سفر بَسیدق شود فرزینِ راد  
 روز روی از آفتابی سوختند  
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت  
 تلخ، از شیرین لبان خوش می شود  
 حَظّل از معشوق خرم می شود  
 ۵۴۰ ای بسا از نازنینان خار کش  
 ای بسا حَمّال گشته پشت ریش  
 کرده آهنگر جمالِ خود سیاه  
 خواجه تا شب بردکانی چارمیخ  
 تاجری دریا و خشکی می رود  
 ۵۴۵ هر کرا با مُرده سودایی بُود  
 آن دُر و گَر روی آورده بسچوب  
 بر اُمید زنده ای کُن اجتهاد

بر سُتورانِ جانبِ ده ساختند  
 سافروا کئی تَغَمُوا بر خواندند  
 بی سفرها ماه کئی خسرو شود؟  
 وز سفر یابید یوسف صد مُراد  
 شب زاختر راه می آموختند  
 از نشاطِ ده شده ره چون بهشت  
 خار، از گلزارِ دلکش می شود  
 خانه از هم خانه صحرا می شود  
 بر اُمیدِ گُل عذارِ ماه و ش  
 از برایِ دلبرِ مه روی خویش  
 تا که شب آید بسوسد روی ماه  
 ز آنکِ سروی در دلش کردست بیخ  
 آن بِسِیهرِ خانه شینی می دود  
 بر اُمیدِ زنده سیمایی بُود  
 بر اُمیدِ خدمتِ مه روی خوب  
 کو نگردد بعدِ روزی دو، جَماد

مَوْنِی مَکْزِینِ خَسی را از خَسی  
 اُنِسِ تُو با مادر و بابا کجاست؟  
 اُنِسِ تُو با دایه و لالا چه شد؟  
 اُنِسِ تُو با شیر و با پستان نماند  
 آن شُعاعی بُود بر دیوارِشان  
 بَر هَر آن چیزی که اُفتد آن شُعاع  
 عشقِ تُو بر هَر چ آن موجود بُود  
 چون زری با اصل رفت و من بماند  
 از زَرانَدودِ صفاتش پا بگش  
 کآن خوشی در قلبها عاریتست  
 زَر ز رویِ قلب در کان می رُود  
 نور از دیوار تا خور می رود  
 زین سپس پستان تو آب از آسمان  
 مَعْدِنِ دُنْبِه نباشد دامِ گرگ  
 زَر گُمان بردند بسته در گیره  
 همچنین خندان و رقصان می شدند  
 چون همی دیدند مرغی می پرید  
 هر که می آمد ز ده از سوی او  
 که تو رویِ یارِ ما را دیده ای

عاریت باشد درو آن مَوْنِی  
 گر بجز حق مونساترا وفاست  
 گر کسی شاید بغير حق عَضُد ۵۵۰  
 نَفَرَتِ تُو از دیرستان نماند  
 جانبِ خورشید و اُفت آن نشان  
 تو بَر آن هم عاشق آبی ای شُجاع  
 آن زَوْصَفِ حق چو زَر اُندود بُود  
 طبعِ سیر آمد طِلاقِ او براند ۵۵۵  
 از جَهالتِ قلب را کم گوی خوش  
 زیر زینت مایه ای بی زینت  
 سوی آن کان رُو تو هم کان می رود  
 تو بدان خور رُو که در خور می رود  
 چون ندیدی تو وفا در ناودان ۵۶۰  
 کئی شناسد معدن آن گرگِ سُرگ؟  
 می شتابیدند مغروران پِیده  
 سوی آن دُولاب چرخ می زدند  
 جانب ده، صبر جامه می درید  
 بوسه می دادند خوش بر روی او ۵۶۵  
 پس تو جانِ جانِ ما را دیده ای

### نواختنِ مجنونِ آن سگ را که مُقیمِ کویِ لیلی بود

همچو مجنونِ کو سگی را می نواخت  
 گردِ او می گشت خاضع در طواف  
 بوالفضولی گفت ای مجنونِ خام  
 پوز سگ دایم پلیدی می خورد  
 عیبهای سگ بسی او بَر شُمرَد  
 گفت مجنون: تو همه نقشی و تن

بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت  
 هم جُلابِ شگرش می داد صاف  
 این چه شیدست این که می آری مُدام؟  
 مَقْعَدِ خود را بلب می اُسترد ۵۷۰  
 غیبِ دان از غیبِ دان بویی نبرد  
 اندر آ و بنگرش از چشمِ من

کاین طَیْلَمِ بَستَه مَولِی است این  
 هَمَّتَش بَین و دَل و جَان و شِناخت  
 ۵۷۵ او سَگِ قَرَخ رُخ کَهِفِ مَنت  
 آن سَگی که بَاشَد اَندرِ کَویِ او  
 ای که شَیران مَر سَگانش را غلام  
 گَر ز صَورت بَگذرید ای دَوستان  
 صَورتِ خُود چَون شَکستی، سوختی  
 ۵۸۰ بَعد از آن هَر صَورتی را بَشکنی  
 نَقبه صَورت شد آن خَواجه سَلیم  
 سَوی دَام آن تَسلُوق، شادمان  
 از کَرم دَانت مُرغِ آن دانه را  
 مَرغکان در طَبعِ دانه شادمان  
 ۵۸۵ گَر ز شادی خَواجه آگاهت کنم  
 مَختَصِر کَردم چو آمَدِ دِه پدید  
 قُربِ مَاهی دِه بَدِه می تاختند  
 هَر که در رَهِ بی قَلاووزی رَوَد  
 هَر که تازد سَوی کَعَبه بی دَلیل  
 ۵۹۰ هَر که گیرد پَیشتِ بی اوستا  
 جَز که نادر بَاشَد اَندر خَافِین  
 مَالِ او یابَد که کَسی می کند  
 مَصفایِ کَو که جَسمش جَان بُود  
 اَهلِ تَن را جَملَه عَلمِ بِالقَلم  
 ۵۹۵ هَر حَریصی هَست مَحروم ای پسر  
 اَندر آن رَهِ رَنجها دیدند و تاب  
 سَیر گَشته از دِه و از روستا

بِسَبانِ کَسوچَه لیلی است این  
 کَو کجا بَگزید و مَکن گاه ساخت  
 بِلَکِ او هَم دَرد و هَم لَهِفِ مَنت  
 مَن بشیران کی دَهم یَک مَوی او؟  
 گَفت: اَمکان نَست، خامش! وَالسَّلام  
 جَستنت و گِلِستان در گِلِستان  
 صَورتِ کُل را شَکت آموختی  
 هَمچو حَیدرِ بابِ خَیبر بر کَنی  
 کَسه بَدِه می شد بَگفتار سَقیم  
 هَمچو مَرغی سَوی دانه امتحان  
 غایتِ حَرمِ است نِی جود آن عطا  
 سَوی آن تَزویر پَریان و دَوان  
 تَرم ای رَه رَو که یِگَاهت کنم  
 خُود نَبود آن دِه، رَه دِیگر گَزید  
 ز آنکِ رَهِ دِه نَکَرو نَشناختند  
 هَر دو روزه رَهِ، صَد سَاله شُود  
 هَمچو این سَرگشتگان گَردد ذَلیل  
 رِیشِ خَندی شد بَشهر و روستا  
 آدمی سَر بَر زَنَد بی وَالِدین  
 نادی بَاشَد که گَنجی بَرزند  
 تا که رَحْمَن عَلمِ القُرآن بود  
 واسطه افراشت در بَذلِ کَرم  
 چَون حَریصان تَگ مَرو، آمَسته تر  
 چَون عذابِ مَرغِ خاکی در عذاب  
 وز شَکر رِیزِ چَنان نااوستا



## رسیدن خواجه و قومش بدیه و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف  
روستایی بسین که از بدنتی  
روی پنهان می کند زیشان بروز  
آنچنان رو که همه زرق و شرست  
روبها باشد که دیوان چون مگس  
چون بسینی روی او در توفتند  
در چنان روی خبیث عاصیه  
چون بپرسیدند، خانهش یافتند  
در فرو بستند اهل خانه اش  
لیک هنگام درشتی هم نبود  
بر دَرش ماندند ایشان پنج روز  
نی ز غفلت بود ماندن، نی خری  
با لثیمان بسته نیکان ز اضطرار  
او همی دیدش همی کردش سلام  
گفت: باشد، من چه دانم تو کی؟  
گفت: این دم با قیامت شد شبیه  
شرح می کردش که: من آنم که تو  
آن فلان روزت خریدم آن متاع  
سِرِّ مَهرِ ما شنیدستند خلق  
او همی گفتش: چه گویی ترهات؟  
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت  
چون رسید آن کارد اندر استخوان  
چون بصد الحاح آمد سوی در  
گفت: من آن حقها بگذاشتم  
پنج ساله رنج دیدم پنج روز

بی نوا ایشان، سُتوران بی علف  
می کند بَعْدَ اللَّتِیَا وَالَّتِی  
تا سوی باغش بنگشایند پوز  
از مسلمنان نهان اولی ترست  
بر سرش بنشته باشد چون جرس  
یا مبین آن رو چو دیدی خوشن مَخند  
گفت یزدان نَفْعاً بالنّاصیه  
همچو خویشان سوی در بشتافتند  
خواجه شد زین کُرِ روی دیوانه و ش  
چون در افتادی بچه تیزی چه سود؟  
شب بر ما، روز خود خورشید سوز  
بلک بود از اضطرار و بی خری  
شیر مُرداری خورد از جوع زار  
که فلاتم من، مرا اینست نام  
یا پلیدی یا قرین پاکی  
تا برادر شد یَفِرُّ مِنْ أَخِیه  
لوتها خوردی ز خوان من دو تو  
کُلُّ سِرِّ جَاوَزَ الاثنینِ شاع  
شرم دارد رو، چو نعمت خورد خلق  
نی تُرا دانسم، نه نام تو، نه جات  
کاسمان از بارشش دارد شگفت  
حلقه زد خواجه که: مهتر را بخوان  
گفت: آخر چیست ای جان پدر؟  
ترک کردم آنچ می پنداشتم  
جان مسکینم درین گرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار  
 ز آنکِ دل تَنهاد بر جَور و جَفاش  
 ۶۲۵ هر چه بر مردم بَلا و شِدَّت  
 گفت ای خورشیدِ مِهَرَت در زوال  
 امشبِ بـاران بـمـا دِه گوشه‌ای  
 گفـت: یـک گوشه‌سـت آن باغبان  
 در کَفش تیر و کمان از بَهرِ گُرگ  
 ۶۳۰ گر تو آن خدمت کنی، جا آن تـسـت  
 گفت: صد خدمت کنم، تو جای ده  
 مـن نَخِیـم حـا رِ سِی رَز کـنم  
 بَـهـرِ حـق مـگـذارم امشب ای دُو دِل  
 گوشه‌یی خالی شد و او با عیال  
 ۶۳۵ چـون مَلَخ بر همدگر گشته سوار  
 شب همه شب جمله گویان ای خدا  
 این سِزای آن که شد یارِ خَسان  
 این سِزای آنکِ اندر طَمعِ خام  
 خـاکِ پـاکـان لـیـسـی و دیوارِ شان  
 ۶۴۰ بـنـده یـک مـردِ رـوشـن دِل شـوی  
 از مُلوکِ خـاک جـز بـانگِ دُهل  
 شـهـریـان خـود رَه‌زنان نسبت بروح  
 این سِزای آنکِ بی تدبیرِ عقل  
 چـون پـشـیمـانی ز دِل شد یا شَغاف  
 ۶۴۵ آن کـمـان و تـیر اندر دسـتِ او  
 گـرگ بـرَوی خـود مُسَلط چـون شَرَر  
 هر پشه هر کُنیک چون گرگی شده  
 فـرـصـتِ آن پشه راندن هم نَبود  
 نـا نـیـا د گـرگ آسـیـی زـند  
 ۶۵۰ ایـن چـنـین دَنـدان کـنان تا نـیم شب

در گرانی هست چون سیصد هزار  
 جانش خوگر بود با لطف و وفاش  
 این یقین دان، کز خلافِ عادتست  
 گر تو خونم ریختی، کردم حلال  
 تا بیایی در قیامت توشه‌ای  
 هست اینجا گرگ را او پاسبان  
 تا زَنَد گر آید آن گُرگِ سُرگ  
 وَرَنه جای دیگری فرمائی جُست  
 آن کمان و تیر در کَفمِ بَینه  
 گر بر آرد گُرگ سَر، تیرش زَنم  
 آبِ باران بر سر و در زیر گِل  
 رفت آنجا، جای تنگ و بی مَجال  
 از نَهبِ سَیل اندر کُنجِ غار  
 این سِزای ما، سِزای ما، سِزا  
 یا کُنی کرد از برای ناکان  
 تَرَک گوید خدمتِ خاکِ کِرام  
 بـهـتر از عـام و رَز و گـلزارِ شان  
 بـه که بـر فـرقِ سـرِ شـاهان رَوی  
 تو نخواستی یافت ای پیکِ سُبُل  
 روستایی کیست؟ گنج بی فتوح  
 بانگِ غولی آمدش بُگزید نقل  
 زین سپس سودی ندارد اعتراف  
 گُرگ را جویان همه شب سُو سُو  
 گُرگ جویان و ز گُرگ او بی خَبَر  
 اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده  
 از نَهبِ حَمَله گُرگِ عَنود  
 روستایی ریش خواجه بر کُند  
 جـا نـشان از نـاف مـی آمـد بـلب

ناگهان تماشال گرگِ هشته‌ای  
 تیر را بگشاد آن خواجه زشت  
 اندر افتادن ز حیوان باد جت  
 ناجوانمردا! که خر کُره مَنست  
 اندرو آشکالِ گرگی ظاهرست  
 گفت: نی، بادی که جت از فرج وی  
 کُشته‌ای خر کُره‌ام را در ریاض  
 گفت: نیکوتر تَفَحُّص کن شبت  
 شب غلط بنماید و مُبَدَل بسی  
 هم شب و هم آبر و هم باران ژرف  
 گفت: آن بر من چو روزِ روشنست  
 در میانِ بیت باد، آن باد را  
 خواجه برجست و بیامد ناشیکفت  
 کَآبَلَه طَرَّاز شَیْد آورده‌ای  
 در سه تاریکی شناسی بادِ خر  
 آنکِ داند نیم شب گوساله را  
 خویش را و اله و عارف می‌کُنی  
 که مرا از خویش هم آگاه نیست  
 آنچ دی خوردم از آنم یاد نیست  
 عاقل و مَجْنُون حَقَم، یاد آر  
 آنکِ مُرداری خورد یعنی نَبید  
 مَنست و بَنگی را طلاق و بَیغ نیست  
 مستی بی‌کاید زبوی شاهِ فَرَد  
 پس بَر و تکلیف چون باشد روا؟  
 بار که نهد در جهان خر کُره را؟  
 باز برگیرند چون آمد عَرَج  
 سوی خود اَعْمی شدم، از حقِ بَصیر  
 لافِ درویشی زنی و بی‌خودی

سر بر آورد از فَرّاز پُشته‌ای  
 زد بر آن حیوان که تا افتاد پست  
 روستایی‌های کرد و کوفت دست  
 گفت: نی، این گرگ چون آهَر مَنست  
 ۶۵۵ شکر او از گرگی او مُخبرست  
 می‌شناسم همچنانکِ آبی ز می  
 که مبادت بَسَط هرگز ز انقباض  
 شخصها در شب ز ناظر مُخجبت  
 دید صایب شب ندارد هر کسی  
 ۶۶۰ این سه تاریکی غلط آرَد شِگَرَف  
 می‌شناسم، بادِ خر کُره مَنست  
 می‌شناسم، چون مسافر زاد را  
 روستایی را گریبانش گرفت  
 بَنگ و آفیون هر دو با هم خورده‌ای  
 ۶۶۵ چون ندانی مَر مرا ای خیره سر؟  
 چون نداند هَمَره ده ساله را؟  
 خاک در چشم مُرَوّت می‌زنی  
 در دلم گنجائی جُز الله نیست  
 این دل از غیرِ تَجیر شاد نیست  
 ۶۷۰ در چنین بی‌خویشم مَعذُور دار  
 شَرع او را سوی مَعذوران کشید  
 همچو طفلست او مُعاف و مُعْتَقِست  
 صد خُم می در سر و مغز آن نکرد  
 اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا  
 ۶۷۵ درس که دهد پاریسی بومره را؟  
 گفت حق: لَیسَ عَلَی الْأَعْمَی حَرَج  
 پس مُعَافَم از قَلیل و از کَثیر  
 های و هویِ مستیانِ ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان  
 ۶۸۰ بادِ خَرِ گَرّه چنین رُسوات کرد  
 این چنین رُسوا کند حق شیدرا  
 صد هزاران امتحانست ای پدر  
 گر نداند عامه او را ز امتحان  
 چون کند دَعوئِ خِیاطی خسی  
 ۶۸۵ که بِبُرِ این را بَغْلَطاقِ فَرَاخ  
 گسر نبودی امتحانِ هر بَدی  
 خود مُخَنّت را زِرّه پوشیده گیر  
 مَسْتِ حقِ هُتیار چون شد از دَبور؟  
 بَیادۀ حقِ راست باشد، نی دروغ  
 ۶۹۰ ساختی خود را جُنید و با یَزید  
 بَدِرگی و مَنبَلی و حِرص و آز  
 خَویشت را مَنصورِ حِلّاجی کنی  
 که بَنشنامِ عُمَر از بُولَهَب  
 ای خری، کین از تو خر باور کند  
 ۶۹۵ خَویشت را از رَه روانِ کَمتر شُمُر  
 باز پَر از شَید، سَویِ عَقْل تاز  
 خَویشتن را عاشقِ حق ساختی  
 عاشق و مَعتوق را در رَسَتَخیز  
 تو چه خود را گِیج و بی خود کرده ای؟  
 ۷۰۰ رَو که نَشنامِ تُرا از مَن بِجَه  
 تَو تَوَهْم می کنی از قُربِ حَق  
 این نَمی بینی که قُربِ اُولیا  
 آهِن از داوود، مَومِی می شود  
 قُربِ خَلق و رِزق بر جُمَلَه شت عام  
 ۷۰۵ قُربِ بَر اَنواع باشد، ای پدر  
 لیک قُربی هست با زر شیدرا

امتحانَت کرد غَیرَت، امتحان  
 هَسَنی نَفی تُرا اِثبات کرد  
 این چنین گیرد رَمیدۀ صَیدرا  
 هر که گوید من شدم سَرهَنگِ در  
 پَختگانِ راه جَویندَش نَشان  
 افگَنَد در پَیشِ او شَه اِطلسی  
 زامتحان پیدا شود او را دو شاخ  
 هر مُخَنّت در وَغَا رُسَتَم بُدی  
 چون ببیند زخم، گردد چون اسیر  
 مَسْتِ حق ناید بخود از نَفخِ صُور  
 دَوغ خوردی، دَوغ خوردی، دَوغ، دَوغ  
 رَو، که نَشنامِ تَبَر را از کلید  
 چون کُنی پنهان بشید ای مَکر ساز؟  
 آتشی در پَنبۀ یاران زنی  
 بادِ کَرّه خود شناسم نیم شب  
 خَویشت را بَهرِ تو کور و کر کند  
 تو حَریفِ رَه رِیانی، گَه مَخور  
 گَی پَرَد بَر آسمان پَر مَجاز؟  
 عَشق با دیو سیاهی باختی  
 دو بَدو بَندند، پَیش آرند تیز  
 خون رَز کو؟ خون ما را خورده ای  
 عارف بی خَویشم و بُهلولِ دِه  
 که طَبَقِ گَر دُور نَبود از طَبَق  
 صد کَرامت دارد و کار و کیا  
 موم در دستت چو آهِن می بُود  
 قُربِ وَحیِ عَشق دارند این کِرام  
 می زند خورشید بر کُھسار و زَر  
 که از آن آگه نباشد بَید را



شاخ خشک و تر قریبِ آفتاب  
 لیک کو آن قُربتِ شاخ طَری  
 شاخ خشک از قُربتِ آن آفتاب  
 آن چنان مستی مباح ای بی‌خرد  
 بلکه از آن مستان که چون می‌خورند  
 ای گرفته همچو گربه موشِ پیر  
 ای بخورده از خیالِ جامِ هیچ  
 می‌فتی این سو و آن سو مَنتِ وار  
 گر بدان سو راه یابی بعد از آن  
 جمله این سویی، از آن سو گپِ مزین  
 آن خضر جانِ گزِ آجلِ بهراسد او  
 کام از ذوقِ تَوَهُمِ خوش‌کُنی  
 پس بیک سوزنِ تهی گردی ز باد  
 کوزه‌ها سازی ز برف اندر شِتا

آفتاب از هر دو، گی دارد حجاب؟  
 که ثَمارِ پخته از وی میخوری  
 غیر زوتر خشک گشتن؟ گو بیاب  
 که بعقل آید، پشیمانی خُورد  
 ۷۱۰ عقلهای پخته حسرت می‌برند  
 گر از آن می شیرگیری، شیر گیر  
 همچو مستانِ حقایقِ بَرِ مَپیچ  
 ای تو این سو نیست ز آن سو گذار  
 ۷۱۵ گه بدین سو گه بدان سو سَرُ فشان  
 چون نداری مرگ، هرزه جان مکن  
 شاید از مخلوق را شناسد او  
 در دمی در خیک خود پُرش کنی  
 این چنین قُربه تنِ عاقل مباد  
 ۷۲۰ گی کند چون آب بپند آن وفا؟

### افتادنِ شغال در خمِ رنگ و رنگین شدن و دعویِ طاووسی کردن میانِ شغالان

آن شغالی رفت اندر خمِ رنگ  
 پس بر آمد پوستش رنگین شده  
 پشمِ رنگین رَوْنَقِ خوش یافته  
 دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد  
 جمله گفتند: ای شغالک حال چیست  
 از نشاط از ماکرانه کرده‌ای  
 یک شغالی پیش او شد: کای فلان  
 شید کردی تا بمنبر بر جهی؟  
 بس بکوشیدی، ندیدی گرمی  
 گرمیِ آن اولیا و انبیاست

اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ  
 که منم طاووسِ علّین شده  
 آفتاب آن رنگها بر تافته  
 خویشتن را بر شغالان عرضه کرد  
 ۷۲۵ که تورا در سر نشاطِ ملتویست  
 این تکبر از کجا آورده‌ای؟  
 شید کردی؟ یا شدی از خوش دلان؟  
 تا زلاف این خلق را حسرت دهی؟  
 پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی  
 ۷۳۰ باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

کالتفاتِ خَلْقِ سَویِ خود کنند

که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردنِ مردِ لافِی لب و سَبَلَتِ خود را هر بامداد بیوستِ دُنبه و  
بیرون آمدنِ میانِ حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوستِ دُنبه یافت شخصی مُتَّهَان  
در میانِ مُنِعمان رفتی که: من  
دست در سَبَلَتِ نهادی در نُوید  
۷۳۵ کین گواهِ صدقِ گفتارِ منست  
اِشْکَمَشْ گفتی جوابِ بی‌طنین  
لافِ تو ما را بر آتشِ بَرِ نهاد  
گر نبود لافِ زشتت، ای گدا!  
ور نمودی عیب و کُژ کم باختی  
۷۴۰ گفت حق: که کُژ مجنبان گوش و دُم  
کَهِف اندر کُژ مَخْشِپ ای مُحْتَلِم  
ور نگویی عیب خود، باری خَمَش!  
گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان  
سنگهای امتحان را نیز پیش  
۷۴۵ گفت یزدان از ولادت تا بحین  
امتحان بر امتحانت ای پدر

هر صَباحی چرب کردی سَبَلَتان  
لوتِ چربیِ خورده‌ام در انجمن  
رمزِ یعنی سَوی سَبَلت بنگرید  
وین نشانِ چرب و شیرین خوردنست  
که أَبَادَ اللهُ کَیْدَ الْکَاذِبِینْ  
کان سیلِ چربِ تو بر گنده باد  
یک کریمی رحم افگندی بما  
یک طیبی داروی او ساختی  
بِنَفَقَتِ الصَّادِقِینْ صِدْقُهُمْ  
آنچه داری و اَنَمَا و قَاَسْتَقِمْ  
از نمایش وز دَغَلِ خود را مَکْش  
هست در ره سنگهای امتحان  
امتحانها هست در احوالِ خویش  
بِفَتْتُونِ کُلِّ عَامٍ مَرَّتَینْ  
هین! بگمتر امتحان خود را مَخَر

ایمن بودنِ بَلَعَمِ با عور که امتحانها کرد حضرتِ عَزّت  
او را و از آنها رویِ سیاه آمده بود

بَلَعَمِ با عور و ابلیسِ لعین  
او بدعویِ مَیلِ دولت می‌کُند  
کآنچه پنهان می‌کُند، پیداش کُن

زامتحانِ آخرین گشته مهین  
مِعهده‌اش نفرینِ سَبَلَتِ می‌کُند  
سوخت ما را، ای خدا رسواش کن

جمله اجزای تنش خصم ویند  
 لاف و دادِ کرمها می‌کند  
 راستی پیش آر، یا خاموش کن  
 آن شکم، خصم سبیل او شده  
 کای خدا! رسوا کن این لاف‌لثام  
 مستجاب آمد دعای آن شکم  
 گفت حق: گر فاسقی و اهل صنم  
 تو دعا را سخت گیر و می‌شخول  
 چون شکم خود را بحضرت در سپرد  
 از پس گربه دوییدند، او گریخت  
 آمد اندر انجمن آن طفل خُرد  
 گفت آن دُنبه که هر صبحی بدان  
 گربه آمد ناگهانش در رُبود  
 خنده آمد حاضرانرا از شگفت  
 دعوتش کردند و سیرش داشتند  
 او چو ذوقِ راستی دید از کرام

۷۵۰ کز بهاری لافد، ایشان در دیند  
 شاخ رحمت را زبن بر می‌کند  
 و آنکهان رحمت بسین و نوش کن  
 دست پنهان در دعا اندر زده  
 تا بجنبد سوی ما رحم کرام  
 ۷۵۵ سوزش حاجت بزد بیرون علم  
 چون مرا خوانی، اجابتها کنم  
 عاقبت پرهانددت از دست غول  
 گربه آمد، پوست آن دنبه پُرد  
 کودک از ترس عتابش رنگ ریخت  
 ۷۶۰ آب روی مَرَدِ لافی را ببرد  
 چرب می‌کردی لبان و سبَلتان  
 بس دویدم و نکرد آن جهد سود  
 رحمهاشان باز جنیدن گرفت  
 تخم رحمت در زمینش کاشتند  
 ۷۶۵ بی تکبر، راستی را شد غلام

### دعویِ طاووسی کردنِ آن شغال که در خمِ صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت  
 بنگر آخر در من و در رنگ من  
 چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش  
 کَر و فَر و آب و تاب و رنگ بین  
 مَظهِرِ لطفِ خدایی گشته‌ام  
 ای شغالان! هین! مخوانیدم شغال  
 آن شغالان آمدند آنجا به جمع  
 پس چه خوانیمت؟ بگو ای جوهری  
 پس بگفتندش که طاووسانِ جان

بَر بُناگوشِ ملامت گر بگفت  
 یک صنم چون من ندارد خود شَمَن  
 مَر مرا سجده کن، از من سر مکش  
 فخر دنیا خوان مرا ور کن دین  
 ۷۷۰ لُوح شرح کبریایی گشته‌ام  
 کی شغالی را بُود چندین جمال؟  
 همچو پروانه بگرداگردِ شمع  
 گفت: طاووسِ نرِ چون مشتری  
 جلوه‌ها دارند اندر گلستان



۷۷۵ تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که: نی  
بانگِ طاووسان کنی؟ گفتا که: لا  
خَلَعْتَ طَاوُوسَ آید ز آسمان

با دیه نافرته چون گویم منی؟  
پس نیی طاووس خواجه بُوالعلا  
کئی رسی از رنگ و دعوها بدان؟

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاووسی می کرد

همچو فرعونی مُرَصَّع کرده ریش  
او هم از نَسَلِ شَغَالِ ماده زاد  
۷۸۰ هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد  
گشت مَسَّتْکَ آن گدای ژَنَدَه دَلَقْ  
مال مار آمد، که در وی زهرهاست  
های! ای فرعون ناموسی مَکُنْ  
سوی طاووسان اگر پیدا شوی  
۷۸۵ موسی و هارون چو طاووسان بُدند  
ز شَنِیتِ پیدا شد و رسواییت  
چون مَحَکَ دیدی سیه گشتی چو قلب  
ای سگِ گرگینِ زشت از حرص و جوش  
غُرَّة شیرت بخواهد امتحان

بَسَرَتَر از عیسی پریده از خَرِیش  
در خُمِ مَالِی و جاهی در قَتَاد  
سِجْدَه افسوسیانرا او بِخُورَد  
از سُجُود و از تَحِیُّرهای خَلَق  
و آن قبول و سِجْدَه خَلَقِ ازدهاست  
تو شَغَالِ هیچ طاووسی مَکُنْ  
عاجزی از جلوه و رُسوا شوی  
پَرَّ جلوه بر سَر و رویت زدند  
سَرنگون افتادی از بِلَا یَت  
نقشِ شیری رفت و پیدا گشت کَلْب  
پوستینِ شیر را بر خود مَبُوش  
نقشِ شیر و آنکه اخلاقِ سگان؟

تفسیر وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِی لَحْنِ الْقَوْلِ

۷۹۰ گفت یزدان مَر نَبی را در مَاق  
گر مُنَافِق زَنَت باشد نَفَز و هَوَل  
چون سُفَالِینِ کوزه ها را می خری  
می زنی دستی بر آن کوزه چرا  
بانگِ اِشکِسته دگرگون می بُود  
۷۹۵ بانگ می آید که تعریفش کند  
چون حدیثِ امتحانِ رُویِی نمود

یک نشانی سهلتر ز اهلِ نِفَاق  
وا شِنَاسِی مَر و را در لَحْنِ و قَوْل؟  
امتحانانی می کنی ای مُشتری  
تا شناسی از طنینِ اِشکِسته را  
بانگِ چاووشست، پیشش می رُود  
همچو مَصْدَرُ فَعْلِ تَصْرِیفش کند  
یادم آمد قصه هاروت زود



## قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازین، ز آن گفته بودیم اندکی  
خواستم گفتن در آن تحقیقها  
حمله دیگر ز بیارش قلیل  
گوش کن، هاروت را، ماروت را  
مست بودند از تماشای اله  
این چنین مستی ز استدراج حق  
دانه دامن چنین مستی نمود  
مست بودند و رهیده از کمند  
یک کمین و امتحان در راه بود  
امتحان می کردشان زیر و زبر  
خندق و میدان پیش او یکیت  
آن بُز کوهی بر آن کوه بلند  
تا علف چیدند بسیند ناگهان  
بر گهی دیگر بر اندازد نظر  
چشم او تاریک گردد در زمان  
آنچنان نزدیک بنماید و را  
آن هزاران گز دو گز بنمایدش  
چونک بجهد، در فتنه اندر میان  
او ز صیادان بگه بگریخته  
شته صیادان میان آندو کوه  
باشد اغلب صید این بُز همچنین  
رستم ارچه با سر و سبالت بود  
همچو من از مستی شهوت ببر  
باز این مستی شهوت در جهان  
مستی آن، مستی این بشکند  
آب شیرین تا نخوردی، آب شور

خود چه گویم از هزارانش یکی؟  
تا کنون و مانده از تعویقها  
گفته آید شرح یک عضوی ز پیل  
ای غلام و چاکران ماروت را ۸۰۰  
وز عجایبهای استدراج شاه  
تا چه مستیها کند معراج حق؟  
خوان انعامش چها داند گشود  
هائی هوی عاشقانه می زدند  
صَر صَرش چون کاه، که را می رُبود ۸۰۵  
گی بود سرمست را زینها خبر؟  
چاه و خندق پیش او خوش مسلکیت  
بر دود از بهر خوردی بی گزند  
بازی دیگر ز حکم آسمان  
ماده بز بسیند بر آن کوه دگر ۸۱۰  
بر جهد سرمست زین که تا بدان  
که دوییدن گیرد بالوعه سرا  
تا ز مستی میل جستن آیدش  
در میان هر دو کوه بی امان  
خود پناهش خون او را ریخته ۸۱۵  
انتظار این قضای با شکوه  
ورنه چالاکت و چست و خصم بین  
دام پاگیرش یقین شهوت بود  
مستی شهوت بین اندر شتر  
پیش مستی ملک دان مُستهان ۸۲۰  
او بشهوت التفاتی کی کند؟  
خوش بود، خوش چون درون دیده نور

قـطـره‌ای از بـاده‌های آسمان  
 تا چه مستیها بُود اَملاک را  
 ۸۲۵ که ببویی دل در آن می بسته‌اند  
 جز مگر آنها که نومیدند و دور  
 ناامید از هر دو عالم گشته‌اند  
 پس ز مستی‌ها بگفتند ای دریغ  
 گستریدیمی درین بیداد جا  
 ۸۳۰ این بگفتند و قضا می‌گفت: بیست  
 همین! مَدَو گستاخ در دشتِ بلا  
 که ز موی و استخوانِ هالِکان  
 جمله ره استخوان و موی و پی  
 گفت حق که: بندگانِ جُفتِ عَوْن  
 ۸۳۵ پا بَرهنه چون رَوَد در خار زار؟  
 این قضا می‌گفت، لیکن گوششان  
 چشمها و گوشها را بسته‌اند  
 جز عنایت کی گشاید چشم را  
 جهد بی‌توفیق خود کس را مَباد

بـر گـنـد جانرا ز می وز ساقیان  
 وز جَلالتِ روحهای پاک را  
 خُم باده این جهان بشکسته‌اند  
 همچو کُفّاری نهفته در قُبور  
 خارهای بی‌نهایت کشته‌اند  
 بر زمین باران بدادیمی چو میغ  
 عدل و انصاف و عبادات و وفا  
 پیش پاتان دام ناپیدا بیست  
 همین! مَران کورانِه اندر کربلا  
 می نیابد راه پایِ سَالِکان  
 بس که تیغِ قهرِ لَاشی کرد شی  
 بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن  
 جز بوقفه و فِکرت و پرهیزگار  
 بسته بود اندر حجابِ جوششان  
 جز مر آنها را که از خود رسته‌اند  
 جز مَحَبّت کی نشاند خشم را  
 در جَهان و اللهُ اعْلَمُ بالسَّداد

### قصه خواب دیدنِ فرعون آمدنِ موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

۸۴۰ جهدِ فرعونِ چو بی توفیق بود  
 از مُنَجَّم بود در حُکْمش هزار  
 مَقْدَمِ موسی نمودندش بخواب  
 با مُعَبَّر گفت و با اهلِ نُجوم  
 جمله گفتندش که: تدبیری کنیم  
 ۸۴۵ تا رسید آن شب که مَوَلِد بود آن  
 که برون آرند آن روز از پگاه

هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود  
 وز مُعَبَّر نیز و ساحر بی‌شمار  
 که گنَد فرعون و مُلکش را خراب  
 چون بُود دَفْع خیال و خوابِ شوم؟  
 راهِ زادَن را چو رَه زن می‌زنیم  
 رأی این دیدند آن فرعونیان  
 سوی میدان بزم و تختِ پادشاه

الْصَّلا! ای جمله اسرایلیان  
تا شما را رُو نماید بی نقاب  
کآن اسیران را بجز دُوری نبود  
گر قَتَادَنَدی بره در پیش او  
یاسه این بُد که: نبیند هیچ اسیر  
بانگِ چاووشان چو در ره بشنود  
ور ببیند روی او، مُجْرِم بُوَد  
بودشان حرصِ لِقای مُتَمَنِّع

شاه می خواند شما را ز آن مکان  
بر شما احسان کند بَهرِ ثواب  
دیدنِ فرعون دَسْتوری نبود  
بَهرِ آن یاسه بـخفتندی بِرُو  
۸۵۰ در گه و بسی گه لِقای آن امیر  
تا نبیند، رو بسدیواری کند  
آنچِ بَسْتَرُ بر سرِ او آن رَوَد  
چون حریص است آدمی فِیْمَا مَنَعُ

### بمیدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیل منع ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدانگه روید  
چون شنید آن مژده اسرایلیان  
حیله را خوردند و آن سو تاختند

۸۵۵ کز شهشه دیدن و جُودست امید  
تشنگان بودند و بس مُشتاقِ آن  
خویشتن را بَهرِ جلوه ساختند

### حکایت

همچنان کاینجا مُقُولِ حیلهدان  
مصریان را جمع آرید این طَرْف  
هر که می آمد بگفتا: نیست این  
تا بدین شیوه همه جمع آمدند  
شومی آنکِ سوی بانگ نماز  
دعوتِ مَکّارشان اندر کشید  
بانگِ درویشان و محتاجان بنوش  
گر گدایان طامعند و زشت خو  
در تَکِ درِ ساگُهر با سنگهاست  
پس بسجوشیدند اسرایلیان

گفت می جویم کسی از مصریان  
تا در آید آنکِ می باید بگف  
۸۶۰ هین! در آخواجه، در آن گوشه نشین  
گردن ایشان بدین حیل زدن  
داعی الله را نبردندی نیاز  
الْحَذَر! از مَکَرِ شیطان! ای رشید!  
تا نگیرد بانگِ مُحْتالیت گوش  
در شکم خواران تو صاحب دل بجو  
۸۶۵ فخرها اندر میان ننگهاست  
از پگه تا جانبِ میدانِ دوان

چون بحیلثشان بمیدان بُرد او  
کرد دلداري و بخششها بداد  
۸۷۰ بعد از آن گفت از برای جایتان  
پاسخش دادند که: خدمت کنیم

روی خود بنمودشان بس تازه رُو  
هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قُباد  
جمله در میدان بخشید امثبان  
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

### بازگشتنِ فرعون از میدانِ شهرِ شاد بتفریقِ بنی اسرائیل از زنانشان در شبِ حَمَل

شه شبانگه باز آمد شادمان  
خازنش عمران هم اندر خدمتش  
گفت ای عمران برین در خُصْبُ تو  
گفت خُپم هم برین درگاهِ تو ۸۷۵  
بودِ عمران هم ز اسرائیلیان  
کی گمان بردی که او عصیان کند؟

کامثبان حَمَلت و دورند از زنان  
هم شهر آمد قرینِ صُحبتش  
هین! مَرَو سوي زن و صحبتِ مَجُو  
هیچ نَندیشم بجز دلخواه تو  
لیک مَرُ فرعون را دل بود و جان  
آنکِ خُوفِ جانِ فرعون، آن کند

### جمع آمدنِ عمران با مادرِ موسی و حامله شدنِ مادرِ موسی عَلَيْهِ السَّلَام

شه برفت و او بَرُ آن درگاه خفت  
زن بَرُو افتاد و بوسید آن لبش  
۸۸۰ گشت بیدار او و زنی را دید خُوش  
گفت عمران: این زمان چون آمدی؟  
در کشیدش در کنار از مِهَر مَرَد  
جُفت شد با او، اَمَانَت را سَپَرَد  
آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی  
۸۸۵ من چو ابرم، تو: زمین، موسی: نبات  
مات و بُرد از شاه می‌دان، ای عروس!  
آنچِ این فرعون می‌ترسد ازو

نیم شب آمد پَی دیدنش جُفت  
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش  
بوسه باران کرده از لب بر لبش  
گفت: از شوق و قُضایِ ایزدی  
بر نیامد با خود آن دم در نَبَرَد  
پس بگفت: ای زن نه این کاریست خُرد  
آتشی از شاه و مُلکش کینِ کُشی  
حق: شه شطرنج و ما: ماتیم، مات  
آن مدان از ما، مکن بر ما فُسوس  
هَت شد این دم، که گشتم جُفتِ تو



## وصیت کردنِ عمرانِ جفت را بعد از مُجامعت که مرا ندیده باشی

وا مگردان، هیچ ازینها دَمِ مزن  
عاقبت پیدا شود آثارِ این  
در زمان از سوی میدانِ نعره‌ها  
شاه از آن هیبت برون جت آن زمان  
از سوی میدان چه بانگست و غریو؟  
گفت عمران: شاه ما را غمِ باد  
از عطای شاه شادی می‌کند  
گفت: باشد کین بود، امّا، ولیک،

تا نیاید بر من و تو صد حَزَر  
چون علامتها رسید، ای نازنین  
می‌رسید از خَلق و پُر می‌شد هوا ۸۹۰  
پا برهنه کین چه غُلُله‌است؟ هان!  
کز نَهبش می‌رَمَد جَنّی و دیو  
قومِ اسرایلیان آنند از تو شاد  
رقص می‌آرند و کفها می‌زنند  
وَهَم و اندیشه مرا پُر کرد نیک ۸۹۵

## ترسیدنِ فرعون از آن بانگ

این صدا جانِ مرا تغییر کرد  
پیش می‌آمد، سپس می‌رفت شه  
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا  
زهره نیی عمرانِ مسکین را که تا  
که زنِ عمران بعمران در خزید  
هر پَیَمبر که درآید در رَجم

از غم و اندوه تلخم پیر کرد  
جمله شب، او همچو حایلِ وقتِ زه  
سخت از جا بُرده است این نعره‌ها  
باز گوید اِختلاطِ جُفت را  
تا که شد استارهٔ موسی پدید ۹۰۰  
نَجْم او بر چرخ گردد مُتَجَم

## پیداشدنِ ستارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و غریوِ مُنجمان در میدان

بر فلک پید شد آنِ استاره‌اش  
روز شد، گفتش که: ای عمران برو  
راند عمران جانب میدان و گفت  
هر مُنجمِ بَر برهنه، جامهٔ چاک  
همچو اصحابِ عزا آوازشان  
ریش و مو برکنده، رُو پذیردگان

کوریِ فرعون و مکر و چاره‌اش  
واقف آن غُلُله و آن بانگ شو  
این چه غلغل بود؟ شاهنشہ نخفت  
همچو اصحابِ عزا بوسید خاک ۹۰۵  
بُد گرفته از قُغان و سازشان  
خاک بر سر کرده، خون پُر دیدگان

گفت: خیرست این چه آشوبست و حال؟  
 عذر آوردند و گفتند: ای امیر  
 ۹۱۰ این همه کردیم و دولت تیره شد  
 شب ستاره آن پسر آمد عیان  
 زد ستاره آن پَسِیمَبر بر سَما  
 با دِلِ خوش شادِ عِمران و زِ نِفاق  
 کردِ عِمران، خویشِ پَر خَشم و تُرُش  
 ۹۱۵ خویشتن را اَعجَمی کرد و برآند  
 خویشتن را تُرُش و غمگین ساخت او  
 گفتشان: شاهِ مرا بفریفتید  
 سَویِ میدانِ شاه را انیگختید  
 دست بر سینه زدیتِ اَندر ضَمان  
 ۹۲۰ شاه هم بشنید و گفت ای خاینان  
 خَویشتن را در مَضَحَکه انداختم  
 تا که امشب جمله اسراییلیان  
 مال رفت و آبِ رُو و کار خام  
 سالها اِدرار و خِصَلت می برید  
 ۹۲۵ رأیتان این بود و فرهنگ و نجوم؟  
 مَن شما را بر دَرَم و آتش زَنَم  
 مَن شما را هِیزمِ آتش کنم  
 سِجده کردند و بگفتند: ای خَدِیو  
 سالها دَفَع بلاها کرده ایم  
 ۹۳۰ قُوت شد از ما و حَمَلش شد پدید  
 لیک، اِستَغْفارِ این، روز وِلاَد  
 روز میلادش رَصد بستدیم ما  
 گر نداریم این نِگه، ما را بکُش  
 تا بَنه مَه می شُرد او روزِ روز  
 ۹۳۵ بر قضا هر کس شیخون آورد

بَد نشانی می دهد مَنحوسُ سال  
 کرد ما را دستِ تقدیرش اسیر  
 دشمنِ شَه هت گشت و چیره شد  
 کُوریِ ما بر جَبینِ آسمان  
 ما ستاره باز گشتیم از بُکا  
 دست بر سر می بزد کَآه، اَلْفِراق!  
 رفت چون دیوانگانِ بی عقل و هُش  
 گفتهای بس خشن بر جَمع خواند  
 تَردهای باز گونه ساخت او  
 از خیانت وز طمع نشکافتید  
 آبِ رویِ شاهِ ما را ریختید  
 شاه را ما فارغ آریم از غمان  
 مَن بر آویزم شما را بی آمان  
 مالها با دشمنان در باختم  
 دور ماندند از ملاقاتِ زنان  
 این بُود یاری و افعالِ کِرام؟  
 مملکتها را مُسَلَّم می خورید  
 طبلِ خوارانید و مَگارید و شوم  
 بینی و گوش و لبانتان بر گَنَم  
 عیشِ رفته بر شما ناخوش کنم  
 گر یکی کَرَّت ز ما چرید دیو  
 وَهَم حیران ز آنچِ ماها کرده ایم  
 نَطفه اش جَست و رَجم اندر خزید  
 ما نگه داریم، ای شاه و قباد  
 تا نگرَدَد قُوت و نَجهد این قضا  
 ای غلامِ رأی تو افکار و هُش  
 تا نَسِرد تیرِ حُکمِ خَصَم دوز  
 سرنگون آید ز خون خود خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند  
نقش با نقاش پنجه می زند

شوره گردد سر زمرگی بر زند  
سبلتان و ریش خود بر می کند

### خواندنِ فرعونِ زنانِ نوزاده را سوی میدانِ هم جهتِ مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت  
کای زنان، با طفکان میدان روید  
آن چنان که باز مردان را رسید  
هین! زنان، امال اقبال شماست  
مر زنان را خلعت و صلت دهد  
هر که او این ماه زاییده ست، هین!  
آن زنان با طفلکان بیرون شدند  
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر  
چون زنان جمله بدو گرد آمدند  
سر بریدندش که اینست احتیاط

سوی میدان و منادی کرد سخت  
جمله اسرایلیان بیرون شوید  
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید  
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست  
کودکانرا هم کلاه زر نهد  
گنجهها گیرید از شاه مکین  
شادمان تا خیمه شه آمدند  
سوی میدان غافل از دستان و قهر  
هر چه بود آن تر، ز مادر بستند  
تا نروید خصم و نفزاید خباط

### بوجود آمدنِ موسی و آمدنِ عوانانِ بخانهِ عمران و وخی آمدنِ بمادرِ موسی که موسی را در آتش انداز

خود زنِ عمران که موسی زاده بود  
آن زنانِ قابله در خانهها  
غمز کردندش که: اینجا کودکیست  
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست  
پس عوانان آمدند، او طفل را  
وخی آمد سوی زن زآن با خبر  
عصت یا نار گونی بارد! زن  
زن بسوخی انداخت او را در شرر

دامن اندر چید از آن آشوب و دود  
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا  
نآمد او میدان که در وهم و شکیت  
کودکی دارد ولیکن پرفنیست  
در تنور انداخت از امرِ خدا  
که ز اصلِ آن خلیلت این پسر  
لَا تَكُونِ النَّارُ حَرًّا شَارِدًا  
بر تن موسی نکرد آتش اثر

بس عَوَانان بی مراد، آن سو شدند  
با عَوَانان ماجرَا برداشتند  
:کای عَوَانان باز گردید آن طَرَف

باز، غَمَازان کز آن واقف بُدند  
پیشِ فرعون از برای دانگِ چند  
نیک نیکو بنگرید اندر غُرَف

### وَحی آمدنِ بمادرِ موسی که موسی را در آب افگن

باز وحی آمد که در آبش فگن  
۹۶۰ در فگن در نیلش و کُن اعتمد  
این سخن پایان ندارد مکرهاش  
صد هزاران طفل می کُشت او برون  
از جُنون می کُشت هر جا بُد جنین  
آزدها بُد مکرِ فرعونِ عَنود  
۹۶۵ لیک ازو فرعون تر آمد پدید  
آزدها بود و عصا شد آزدها  
دست شد بالای دست، این تا کجا؟  
کآن یکی دریاست بی غور و گران  
حیله ها و چاره ها گر آزدها است  
۹۷۰ چون رسید اینجا، یانم سر نهاد  
آنچ در فرعون بُود آن در تو هست  
ای دریغ این جمله احوالِ تو است  
گر ز تو گویند، وحشت زایدت  
چه خرابت می کند؟ نفسِ لعین  
۹۷۵ آشت را همیزم فرعون نیست

روی در اومیددار و مُو مگن  
مِن تُرا با وی رسانم رُو سپید  
جمله می پیچید هم در ساق و پاش  
موسی اندر صدرِ خانه در درون  
از حیلِ آن کوز چشمِ دوربین  
مکرِ شاهانِ جهانرا خورده بود  
هم ورا، هم مکرِ او را در کشید  
این بخورد آنرا بتوفیق خدا  
تا بیزدان که إِلَیه الْمُتَّهَى  
جمله دریاها چو سبلی پیش آن  
پیشِ الإله آنها، جمله لَأَسْت  
مَخُوشِد وَاللَّهُ أَغْلَم بِالرَّشَاد  
لیک، آزدها است محبوسِ چَهست  
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست  
ورز دیگر آفسان بنمایدت  
دور می اندازدت سخت این قرین  
ورنه چون فرعون او شعله زنیست

### حکایتِ مارگیری که آزدهای فُسُرده را مُرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد ببنگداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی  
تا ببری زین رازِ سر پوشیده بُوی



مارگیری رفت سوی کوهسار  
 گر گران و گر شتابنده بُود  
 در طلب زن دایما تو هر دو دست  
 لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب  
 گه بگفت و گه بخاموشی و گه  
 گفت آن یعقوب با اولاد خویش  
 هر جس خود را درین جستن بجد  
 گفت: از روح خدا لاتأیوا  
 از ره جس دهان، پُرسان شوید  
 هر کجا بوی خوش آید، بُو برید  
 هر کجا لطفی ببینی از کسی  
 این همه خوشها ز دزیایست ژرف  
 جنگهای خلق بهر خویست  
 خشمهای خلق، بهر آشتیت  
 هر زدن بهر نوازش را بُود  
 بوی بر از جزو تا کل، ای کریم!  
 جنگها می آشتی آرد دُرست  
 بهر یاری مار جوید آدمی  
 او همی جُستی یکی ماری شگرف  
 ازدهایی مُرده دید آنجا عظیم  
 مسارگیر اندر زمستان شدید  
 مارگیر از بهر حیرانی خلق  
 آدمی کوهیت، چون مفتون شود؟  
 خویشتن نشناخت مکین آدمی  
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت  
 صد هزاران مار و که حیران اوست  
 مارگیر آن ازدها را برگرفت  
 ازدهایی چون ستون خانه‌ای

تا بگیرد او بافسونهای مار  
 آنکِ جوینده‌ست، یابنده بُود  
 که طلب در راه، نیکو رهبرست  
 سوی او می‌غیر و او را می‌طلب  
 ۹۸۰ بوی کردن گیر، هر سو، بوی شه  
 جُستنِ یوسف کنید از حد بیش  
 هر طَرف رانید شکل مُستعد  
 همچو گم کرده پسر، رُو سو پسر  
 ۹۸۵ گوش را بر چارِ راهِ آن نهید  
 سویِ آن سر، کاشنایِ آن سرید  
 سوی اصل لطف ره یابی عسی  
 جزو را بگذار و بر کل دارِ طَرف  
 برگِ بی‌برگی، نشان طویست  
 ۹۹۰ دامِ راحت، دایما بی‌راحتیت  
 هر گله از شکر آگه می‌کند  
 بوی بر از ضد تا ضد، ای حکیم!  
 مارگیر، از بهر یاریِ مار جُست  
 غم خورد بهر حریفِ بی‌غمی  
 ۹۹۵ گردِ کوهستان و در ایامِ برف  
 که دلش از شکل او شد پُر ز بیم  
 مار می‌جُست، ازدهایی مُرده دید  
 مار گیرد، اینست نادانیِ خلق  
 کوه اندر مار حیران چون شود؟  
 ۱۰۰۰ از فزونی آمد و شد در کمی  
 بُود اطلس، خویشتن بر دَلقی بدوخت  
 او چرا حیران شدست و مار دوست؟  
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت  
 می‌کشیدش از پیِ دانگانه‌ای

۱۰۰۵ کـاژدهایی مُرده‌ای آورده‌ام  
 او همی مرده گمان بردش، ولیک  
 او ز سرماها و برفِ افرده بود  
 عالمِ افسردست و نام او جماد  
 باش تا خورشیدِ حشر آید عیان  
 ۱۰۱۰ چون عصای موسی اینجا مار شد  
 پارهٔ خاک تُرا چون مرد ساخت  
 مرده زین سو آند وز آن سو زنده‌اند  
 چون از آن سوشان فرستد سویی ما  
 کوهها هم لَحْنِ داوودی کُند  
 ۱۰۱۵ باد، حَمّالِ سلیمانی شود  
 ماه، با احمد اِشارَتِ بینِ شود  
 خاک، قارون را چو ماری در کُشد  
 سنگ، بر احمد سلامی می‌کند  
 ما سمیع و بصیریم و خوشیم  
 ۱۰۲۰ چون شما سویی جمادی می‌روید  
 از جمادی، عالمِ جانها رَوید  
 فاش تسبیحِ جمادات آیدت  
 چون ندارد جانِ تو قندیلها  
 که غرض تسبیحِ ظاهر کی بُود؟  
 ۱۰۲۵ بَلْکِ مَرِ بَیننده را دیدارِ آن  
 پس چو از تسبیحِ یادت می‌دهد  
 این بُود تاویلِ اهلِ اِعتِزال  
 چون ز جس بیرون نیامد آدمی  
 این سخن پایان ندارد، مارگیر  
 ۱۰۳۰ تا ببغداد آمد آن هنگامهٔ جُو  
 بر لبِ شَطِّ مَرْدِ هنگامهٔ نهاد  
 : مارگیری آژدها آورده است

در شکارش مَن جگرها خورده‌ام  
 زنده بود و او ندیدش نیکِ نیک  
 زنده بود و شَکْلِ مرده می‌نمود  
 جامِدِ افسرده بُود، ای اوستاد!  
 تا ببینی جنبشِ جسمِ جهان  
 عقل را از ساکنان اخبار شد  
 خاکها را جملگی شاید شناخت  
 خامش اینجا و آن طَرَفِ گوینده‌اند  
 آن عصا گردد سویی ما، آژدها  
 جوهرِ آهنِ بکفِ مومی بُود  
 بَخرِ با موسی سخن دانی شود  
 نـار، ابراهیم را نـرین شود  
 اُسـتنِ حـَـنـانـه آید در رَشـد  
 کوه، یحیی را پیامی می‌کند  
 با شما نامحرمان ما خامشیم  
 مَحَرَمِ جانِ جمادات چون شوید؟  
 غُلْغُلِ اجزایِ عالمِ بشنوید  
 و سـو سـه تاویلها نرَبایدت  
 بـهـر بـیـنـش کـرده‌ای تاویلها  
 دعوایِ دیدنِ خیالِ غی بُود  
 وَقْتُ عِبرَتِ می‌کند تسبیحِ خوان  
 آن دَلالتِ همجو گفتن می‌بُود  
 و آن آنکس کـو ندارد نورِ حال  
 باشد از تصویرِ غیبی اعْجَمی  
 می‌کشید آن مار را با صد ز حیر  
 تا نهد هنگامه‌ای بر چارِسُو  
 غُلْغُلَه در شهرِ بغداد اُفتاد  
 بـوالعـجـب نادرِ شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش  
 مستظر ایشان و هم او مستظر  
 مردم هنگامه افزون تر شود  
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا  
 مرد را از زن خبر نی ز ازدحام  
 چون همی خرقه جنبانید او  
 و ازدها، کز ز مهریز افرده بود  
 بسته بودش با رسته های غلیظ  
 در درنگ انتظار و اتفـاق  
 آفتاب گرم سیرش، گرم کرد  
 مرده بود و زنده گشت او از شگفت  
 خلق را از جنبش آن مُرده مار  
 با تحیر نعره ها انگـیختند  
 می گـیست او بند و ز آن بانگ بلند  
 بندها بگـیست و بیرون شد ز زیر  
 در مزیمت بس خلاق کشته شد  
 مارگیر از ترس بر جا خشک گشت  
 گرگ را بیدار کرد آن کوز میش  
 ازدها یک لقمه کرد آن گیج را  
 خویش را بر اُستنی پیچید و بست  
 نفست از درهاست، او کی مرده است؟  
 گر بیابد آلت فرعون او  
 آنگه او بنیاد فرعونی کند  
 کرمکست آن ازدها، از دست فقر  
 ازدها را دار در برف فراق  
 تا فُرده می بود آن ازدهات  
 مات کن او را و ایمن شو ز مات  
 کان تف خورشید شهوت بر زند

صید او گشته چو او از ابلهش  
 تا که جمع آیند خلق مستثر  
 گـدیـه و تـوزیع نـیکوتر رُود ۱۰۳۵  
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا  
 رفته در هم چون قیامت خاص و عام  
 می کشیدند اهل هنگامه گـلو  
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود  
 احتیاطی کرده بودش آن حـفیظ ۱۰۴۰  
 تافت بر آن مار خورشید عراق  
 رفت از اعضای او اخلاط سـرد  
 ازدها بر خویش جنبیدن گرفت  
 گشتشان آن یک تحیر صد هزار  
 جملگان از جنبش بگریختند ۱۰۴۵  
 هر طرف می رفت چاقاچاق بـند  
 ازدهایی زشت، غـران، همجو شیر  
 از فتاده کشتگان، صد پشته شد  
 که چه آوردم من از کُهار و دشت؟  
 رفت نادان سـوی عزرائیل خویش ۱۰۵۰  
 سهل باشد خون خوری حجاج را  
 استخوان خورده را درهم شکست  
 از غم و بی آلتی افـرده است  
 که بامر او همی رفت آب جـو  
 راه صد موسی و صد هارون زـند ۱۰۵۵  
 پشه ای گردد ز جاه و مال صـفر  
 هـین! مگش او را بخورشید عراق  
 لقمه اویسی، چو او یابد نجات  
 رحم کم کن، نیست او ز اهل صـلات  
 آن خفـاش مُردریگت پـر زـند ۱۰۶۰

می‌کشانش در جهاد و در قتال  
چونکِ آن مَرَدِ اژدها را آورید  
لاجرَمِ آن فتنه‌ها کرد، ای عزیز!  
تو طمَعِ داری که او را بی‌جفا  
۱۰۶۵ هر خسی را این تمنا کی رَسَد؟  
صد هزاران خلق ز اژدهای او

مَرَدوار، اَللَّهُ يَجْزِيكَ الْوِضَال  
در هوای گرم و خوش شد آن مُرید  
بیست همچندانک ما گفتیم نیز  
بسته داری در وَقَار و در وفا؟  
موسی باید که اژدها کُشد  
در هَزیمت کُشته شد از رای او

### تهدید کردنِ فرعونِ موسی را عَلَيْهِ السَّلَام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم  
در هَزیمت از تو افتادند خَلق  
لاجرَمِ مردمِ تُرا دشمن گرفت  
۱۰۷۰ خلق را میخواندی، بر عکس شد  
من هم از شَرَّتِ اگر پَس می‌خَزَم  
دل از بین بَرکن که بِفُریبی مَرا  
تو بدان غِرّه مشو! کِش ساختنی  
صد چنین آری و هم رُسوا شدی  
۱۰۷۵ همچو تو سالوسِ سیاران بُدند

خلق را کُشتی و افگندی تو بیم؟  
در هَزیمت کُشته شد مَرَدُمِ زِ زَلَق  
کینِ تو در سینهٔ مرد و زن گرفت  
از خِلافتِ مردمان را نیست بُد  
در مکافات تو دیگری می‌پَزَم  
یسا بِجُزْفی پَس رَوی گردَد تُرا  
در دلِ خَلْقانِ هراسِ انداختنی  
خوار گردی ضُحْکِ غوغا شدی  
عاقبت در مِصرِ ما رُسوا شدند

### جوابِ موسیِ فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حَقَمِ اِشْرَاکِ نیت  
راضیم من، شا کرم من، ای حریف!  
پیشِ خَلْقانِ خوار و زار و ریش‌خند  
از سخن می‌گویم این، وَرَنی خدا  
۱۰۸۰ عِزَّتِ آنِ اوست و آنِ بندگانِش  
شرحِ حقِ پایان ندارد همچو حق

گر بریزد خونم، امرش با کُ نیست  
این طرف رُسوا و پیشِ حقِ شریف  
پیشِ حقِ محبوب و مطلوب و پَسند  
از سیهٔ رویان کُند فردا تُرا  
ز آدم و ابلیس بر میخوانِ نشانش  
هین! دهان بر بَند و برگردان وَرَق



## پاسخِ فرعون موسیٰ را عَلَيْهِ السَّلَام

گفت فرعونش: وَرَقْ در حُکْمِ ماست  
مَرُّ مَرا بخریده‌اند اهلِ جهان  
موسیا خود را خریدی، هین! بِرَوِ  
جَمْعِ آرم ساحرانِ دَهْر را  
این نخواهد شد بروزی و دو روز

دفتر و دیوانِ حُکْمِ این دَمِ مَراست  
از همه عاقلتری تو، ای فُلان!  
خویشتن کَمِ بین، بخود غِرّه مَشو  
تا که جَهْلِ تو نَمایم شَهْر را ۱۰۸۵  
مُهلَّتَم ده، تا چهل روزِ تَمُوز

## جوابِ موسیٰ عَلَيْهِ السَّلَام فرعون را

گفت موسی: این مَرا دستور نیست  
گر تو چیری و مرا خود یار نیست  
می‌زنم با تو بِجِدِ تا زنده‌ام  
می‌زنم تا در رَسَدِ حُکْمِ خدا

بسنده‌ام اِمهالِ تو مأمور نیست  
بسنده فرمانم، بدانم کار نیست  
من چه کاره نُصرتَم؟ من بنده‌ام  
او کُند هر خَضَم از خَضَمی جُدا ۱۰۹۰

## پاسخِ فرعون موسیٰ را وَ وَحیِ آمدنِ موسیٰ را عَلَيْهِ السَّلَام

گفت: نِی نِی، مُهلَّتی باید نهاد  
حَقِ تعالیٰ وَحیِ کَرْدش در زَمان  
این چِهل روزش بِدِه مُهلَّتِ بطُوع  
تا بکُشد او که من، نه خُفته‌ام  
حیله‌هاشان را همه بر هَمِ زَنَم  
آب را آرند و من آتش کُشم  
مِهر پیوندند و من ویران کنم  
تو مَترَس و مُهلَّتش ده دُم دراز

عشوه‌ها کم ده، تو کَمِ پیمایِ باد  
مهلَّتش ده مُتَّع، مَهراس از آن  
تا سِگالِد مَکرها او نَوعِ نَوعِ  
تیز رو، گو: پیشِ رَه بگرفته‌ام  
و آنچِ افزایند، مَن بر کَمِ زَنَم ۱۰۹۵  
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کُشم  
آنکِ اندر وَهَم نَارند، آن کُشم  
گو سپه گِرد آر و صَد حیلِه بساز

مهلت دادنِ موسیٰ عَلَيْهِ السَّلَام فرعون را تا  
ساحران را جمع کند از مَداین

گفت: امر آمد، بِرَو! مهلت ترا  
 ۱۱۰۰ او همی شد وَاَزْدَهَا اندر عَقِبِ  
 چون سَکَرِ صَيَّادِ جُنْبَانِ کرده دُمِ  
 سنگ و آهن را بِدَمِ دَرِ می کشید  
 در هوا می کرد خود بِالایِ بُرْجِ  
 کَفْکِ می انداخت چون اُشْتَرِ زِکَامِ  
 ۱۱۰۵ رُغِ رُغِ دَنَسْدَانِ او دَلِ می شکست  
 چون بقوم خود رسید آن مُجْتَبِیِ  
 تَکِیَه بَرَوِی کرد و می گفت: ای عجب!  
 ای عجب! چون می بیند این سپاه؟  
 چشَمِ باز و گوشِ باز و این ذکا  
 ۱۱۱۰ مَن از ایشان خیره، ایشان هم ز مَن  
 پیششان بُرَدَمِ بسی جامِ رَحِیقِ  
 دَسْتَه گُلِ بَسَمِ و بُرَدَمِ بِپیشِ  
 آن نَصِیبِ جان بی خویشان بُودِ  
 خَفْتَه بیدار باید پَسِیشِ ما  
 ۱۱۱۵ دَشْمَنِ این خوابِ خوش شد فِکْرِ خَلْقِ  
 حَیْرَتِی باید که رَوَبَدِ فِکْرِ را  
 هر که کاملتر بُودِ او در هنر  
 راجِعون گفت و رجوع این سان بُودِ  
 چُونِکِ وَا گَرْدید گَلَه از ورودِ  
 ۱۱۲۰ پَسِیشِ افْتَدِ آن بُزِ لَنَکِ پَسِینِ  
 از گِزافه کی شدند این قومِ لَنَکِ  
 پا شکسته می رَوَند این قومِ حَجِ  
 دَلِ ز دانشها بَشُستند این فَرِیقِ

مَن بجای خود شدم، رَسْتی زما  
 چُونِ سَکَرِ صَيَّادِ دَانَا و مُحِبِ  
 سَنَکِ را می کرد رِیْگِ او زِیْرِ سُمِ  
 خُرد می خایید آهن را پَدیدِ  
 که هَزِیمَتِ می شد از وی روم و گُرجِ  
 قطره ای بر هر که زد، می شد جُذامِ  
 جَانِ شیران سِیَه می شد ز دستِ  
 شَدَقِ او بگرفت، باز او شد عصا  
 پَسِیشِ ما خورشید و پَسِیشِ خَصَمِ شبِ  
 عَامِلِی پُر آفتابی چاشتگاهِ  
 خَیْرَهام در چَشَمِ بِنْدِیِ خُدا  
 از بهاری خار ایشان، مَن سَمَنِ  
 سَنَکِ شد آتشِ بِپیشِ این فَرِیقِ  
 هر گُلِی چون خار گشت و نوشِ نیشِ  
 چُونِکِ با خویشتند پیدا کی شودِ  
 تا به بیداری ببیند خوابها  
 تا نَخِید فِکْرَتش بَسْتَه ست خَلْقِ  
 خورده حیرت فکر را و ذِکْرِ را  
 او بِمَعْنیِ پس بِصورتِ پَسِیشِ  
 که گَلَه وَا گَردد و خانه رَوَدِ  
 پس فَتَدِ آن بُزِ که پَسِیشِ آهَنَکِ بودِ  
 أَضْحَکُ الرُّجْعِی وُجُوهَ الْعَاسِینِ  
 فخر را دادند و بخریدند نَنَکِ  
 از حَرَجِ راهیست پنهان تا فَرَجِ  
 زَانِکِ این دانش نداند این طَرِیقِ

دانشی باید که اصلش ز آن سرست  
 هر پری بر عرضِ دریا کی پَرَد؟  
 پس چرا علمی بیاموزی بمرَد؟  
 پس مَجُو پیشی، ازین سرلنگ باش  
 أَخِرُونَ الشَّابِقُونَ باش ای ظریف  
 گرچه میوه آخر آید در وجود  
 چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا  
 گر درین مکتب ندانی تو هجا  
 گر نباشی نامدار اندر بلاد  
 اندر آن ویران که آن معروف نیست  
 موضع معروف کی بسنهند گنج؟  
 خاطر آرد بس شکال اینجا، ولیک  
 هست عشقش آتشی اشکال سوز  
 هم از آن سو جُو جواب، ای مرتضی!  
 گوشه بی گوشه دل شه رهست  
 تو ازین سو و از آن سو چون گدا  
 هم از آن سو جُو که وقت درد تو  
 وقت درد و مرگ از آن سو، می خمی  
 وقت مَحَنَت گشته ای الله گو  
 این از آن آمد، که حق را بی گمان  
 و آنک در عقل و گمان هستش حجاب  
 عقل جزوی گاه چیره، گه نگون  
 عقل بفروش و هنر خیرت بخر  
 ما چه خود را در سخن آغشته ایم  
 من عَدَم و افسانه گردم در حنین  
 این حکایت نیست پیش مرد کار  
 آن اَساطیر اولین که گفت عاق  
 لامکانی که درو نور خداست

ز آنک هر فرعی باصلش رهبرست  
 نَالِدُنْ عِلْمَ لَدُنْی می پَرَد ۱۱۲۵  
 کثر بیاید سینه را ز آن پاک کرد  
 وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش  
 بر شجر سابق بُود میوه طریف  
 اولست او ز آنک او مقصود بُود  
 تا بگیرد دست تو عَلَمْنَا ۱۱۳۰  
 همچو احمد پُری از نور حَجّی  
 کَم نِیْشی اللهُ أَغْلَمُ بِالْعِبَاد  
 از برای حفظ گنجینه زریست  
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج  
 بَسْکُلْدِ اشکال را اُسْتُور نیک ۱۱۳۵  
 هر خیالی را برو بد نور روز  
 کین سؤال آمد از آن سو مر ترا  
 تاب لا شرقی و لا غرب از مهست  
 ای که معنی، چه می جویی صدا؟  
 می شوی در ذکر: یا رَبّی! دو تو ۱۱۴۰  
 چونک درد رفت، چونی اعجمی؟  
 چونک محنت رفت، گویی: راه کو؟  
 هر که بشناسد، بُود دایم بر آن  
 گاه پوشیده ست و گاه پذیرده جیب  
 عَقْلِ کُلّی اِیْمِنِ از رَبِّ الْمَنُون ۱۱۴۵  
 رو بخواری، نی بُخارا، ای پسر!  
 کز حکایت ما حکایت گشته ایم  
 تا تَقْلُبْ یا بَمِ اندر ساجدین  
 وصف حالت و حضور یار غار  
 حرف قرآن را بُد آثار نفاق ۱۱۵۰  
 ماضی و مستقبل و حال از کجاست؟

ماضی و مستقبلش نسبت بتوست  
 یک تنی او را پدر، ما را پسر  
 نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس  
 ۱۱۵۵ نیست مثل آن، مثالست این سخن  
 چون لب جو نیست مشکا! لب ببند

هر دو یک چیزند، پنداری که دوست  
 بام زیر زید و بر عمرو آن زبر  
 سقف سوی خویش یک چیزست و بس  
 قاصر از معنی نو، حرف گهن  
 بی لب و ساحل بدست این بحر قند

### فرستادن فرعون بمد این در طلب ساحران

چونک موسی بازگشت و او بماند  
 آن چنان دیدند، کز اطراف مصر  
 او بسی مردم فرستاد آن زمان  
 ۱۱۶۰ هر طرف که ساحری بُد نامدار  
 دو جوان بودند ساجز مُشتهر  
 شیر دوشیده زمه فاش آشکار  
 شکر کرباسی نموده ماهتاب  
 سیم بُرده، مُشری آگه شده  
 ۱۱۶۵ صد هزاران همچنین در جادوی  
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه  
 از پسی آنک دو درویش آمدند  
 نسبت با ایشان بغیر یک عصا  
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند  
 ۱۱۷۰ چاره‌ای می‌باید اندر ساجری  
 آن دو ساجز را چو این پیغام داد  
 عرق جنیت چو جُنیدن گرفت  
 چون دیرستان صوفی زانوست

اهل رأی و مشورت را پیش خواند  
 جمع آردشان شه و صراف مصر  
 هر نواحی بهر جمع جادوان  
 کرد پُران سوی او ده پیک کار  
 سحر ایشان در دل مه مُستمر  
 در سفرها رفته بر خُمی سوار  
 آن بی‌پیموده فروشیده شتاب  
 دست از حُرت به رُخها بر زده  
 بوده مُنشی و نبوده چون روی  
 کز شما شاهست اکنون چاره خواه  
 بر شه و بر قصر او مویک زدند  
 که همی گردد به امرش اردها  
 زین دو کس جمله به افغان آمدند  
 تا بُود که زین دو ساجز جان بُری  
 ترس و مِهری در دل هر دو قتاد  
 سر بزانو بر نهادند از شگفت  
 حل مشکل را دو زانو جادوست



## خواندنِ آن دو ساجِرِ پدر را از گوز و پرسیدن از روان پدرِ حقیقتِ موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند: ای مادر! بیا!  
بُردشان بَرِ گورِ او بِنمود راه  
بعد از آن گفتند: ای بابا، بما  
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند  
نیست با ایشان سلاح و لشکری  
تو جهانِ راستان دَر رفته‌ای  
آن اگر سِخَرست ما را دِه خبر  
هم خبر ده تا که ما سِجده کنیم  
نامیدانیم و اومیدی رسید

گورِ بابا کو؟ تو ما را ره نما!  
پس سه روزه داشتند از بَهرِ شاه ۱۱۷۵  
شاهِ پیغامی فرستاد از وَجا  
آبِ رویش پیشِ لشکر بُرده‌اند  
جز عصا و در عصا شور و شری  
گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای  
وَرِ خدایی باشد، ای جان پدر! ۱۱۸۰  
خویشتن بر کیمیایی بر زنیم  
راندگانیم و کَرَم ما را کشید

### جواب گفتن ساجِرِ مُرده با فرزندانِ خود

بانگ زد: کای جان و فرزندان من  
فاش و مُطلق گفتَم دستور نیست  
لیک بنمایم نشانی با شما  
نورِ چشمانم چو آنجا که رَوید  
آن زمان که خفته باشد آن حکیم  
گر بدزدی و توانی، ساجِرست  
ور تانی هان و هان! آن ایزدِست  
گر جهانِ فرعون گیرد شرق و غرب  
این نشانِ راستِ دادم جانِ باب  
جانِ بابا چون بخُشد ساجری  
چونکِ چوپان خفت، گرگِ ایمن شود  
لیک حیوانی که چوپانش خداست  
جادوی که حق کند حَقست و راست

هست پیدا گفتن این را مُرتَهَن  
لیک راز از پیشِ چشَمِ دور نیست  
تا شود پیدا شما را این خفا ۱۱۸۵  
از مقامِ خفتش آگه شوید  
آن عصا را قصد کن، بگذار بیم  
چارهٔ ساجِرِ بَرِ تو حاضِرست  
او رسولِ ذوالجَلال و مُهتَدِست  
سَرنگون آید زحقِ آنگاهِ حَرَب ۱۱۹۰  
بر نویسِ اَللهُ اَعْلَمُ بِالصَّواب  
سحر و مکرش را نباشد رهبری  
چونکِ خفت آن جَهدِ او ساکن شود  
گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟  
جادوی خواندنِ مر آن حق را خطاست ۱۱۹۵

تشبیه کردنِ قرآن مجید را بعصای موسی و وفاتِ مصطفی را  
عَلَيْهِ السَّلَام نمودن بخواب موسی و قاصدانِ تغیر قرآن را بآن دو  
ساحرُ بچه که قصدِ بُردنِ عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطافِ حق  
مَنْ کِتَاب و مُعْجَزَت را رافِعَم  
مَنْ تُرَا اندر دو عالم رافِعَم  
۱۲۰۰ کَم تَتَانَد بیش و کم کردنِ درو  
رَوْنَقَت را روزِ روزِ افزون کُنَم  
مِنْبَر و محراب سازم بَهرِ تو  
نِیام تو از ترسِ پنهان می گویند  
از هَراس و ترسِ کُفَّارِ لَعین  
۱۲۰۵ مَن مَنَارَه پُر کُنَم آفاق را  
چاکرانت شهرها گیرند و جاه  
تا قیامت باقیش داریم ما  
ای رسولِ ما، تو جادو نیستی  
هست قرآن مَر تُرا همچون عَصَا  
۱۲۱۰ تو اگر در زیرِ خاکی خفته ای  
قاصدانِ را بر عصایش دَسْتِ نِی  
تَن بخفته، نورِ تو بر آسمان  
فَلَسَفِی و آنچ پُورِش می کند  
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت  
۱۲۱۵ جانِ بابا، چونکِ ساحرِ خواب شد  
هر دو بوسیدند گورِش را و رفت  
چون بمصر از بَهرِ آن کار آمدند  
اتِّفَاق افتاد کآن روزِ ورود

گر بمیری تو نمیرد این سَبَق  
بیش و کَم کُن را ز قرآن مَانِعَم  
طَاعِنان را از حَدِیثِ دافِعَم  
تو، بِه از مَن حافظی، دیگر مَجُو  
نِیام تو بر زَر و بر نقره زَنَم  
در مَحَبَّتِ قَهرِ مَن، شد قَهرِ تو  
چون نماز آرند پنهان می شوند  
دِیْنَتِ پنهان می شود زیرِ زمین  
کور گردانم دو چَشَمِ عاقِ را  
دینِ تو گیرد ز ماعی تا بماء  
تو مَتَرَس از نَشِخِ دین، ای مصطفی!  
صاذقی هم خرقه موسی سَتِی.  
کفرها را در کَشَد چون اَرْدَها  
چون عصایش دان، تو آنچ گفته ای  
تو بَخُپ ای شه، مبارک خفتنی  
بَهرِ پِیکارِ تو زه کرده کمان  
قوسِ نورت تیزدوَرش می کند  
او بخفت و بَخَت و اقبالش نَخفت  
کارِ او بی رَوْنَق و بی تاب شد  
تا بمصر از بَهرِ این پِیکارِ زَفَت  
طالبِ موسی و خانه او شدند  
موسی اندر زیرِ نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم بدو  
 چون بیآمد دید در خرما بَنان  
 بهر نازش بسته او دو چشم سَر  
 ای بسا بیدار چشم خفته دل  
 آنکِ دل بیدار دارد چشم سر  
 گر تو اهل دل نی، بیدار باش  
 و ز دلت بیدار شد، می خُشپ خوش  
 گفت پیغمبر که: خُشپ چشم من  
 شاه بیدارست، حارس خفته گیر  
 وصف بیداری دل ای مَعنوی  
 چون بدیدندش که خفته ست او دراز  
 ساحران قصد عصا کردند زود  
 اندکی چون پیشتر کردند ساز  
 آن چنان بر خود بلرزید آن عصا  
 بعد از آن شد آژدها و حمله کرد  
 رو در افتادن گرفتند از نهیب  
 پس یقینشان شد که هست از آسمان  
 بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید  
 پس فرستادند مردی در زمان  
 کامتحان کردیم و ما را کی رسد  
 مجرم شاهیم، ما را عفو خواه  
 عفو کرد و در زمان نیکو شدند  
 گفت موسی عفو کردم ای کرام  
 من شما را خود ندیدم، ای دو یار!  
 همچنان بیگانه شکل و آشنا  
 پس زمین را بوسه دادند و شدند

که برو آن سوی نخلستان بجو  
 خفته ای کسو بود بیدار جهان ۱۲۲۰  
 عرش و قرشش جمله در زیر نظر  
 خود چه بیند دید اهل آب و گل؟  
 گر بخشد بر گشاید صد بصر  
 طالب دل باش و در پیکار باش  
 نیست غایب ناظریت از هفت و شش ۱۲۲۵  
 لیک، کی خُشپ دلم اندر و سن؟  
 جان فدای خفتگان دل بصیر  
 در نگنجد در هزاران مَشنوی  
 بهر دزدی عصا کردند ساز  
 کز پیش باید شدن و آنگه رُبود ۱۲۳۰  
 اندر آمد آن عصا در اهتزاز  
 هر دو بر جا خشک گشتند از وجا  
 هر دوان بگریختند و روی زرد  
 غلت غلتان مُنْهَزَم در هر نشیب  
 ز آنکِ می دیدند خد ساحران ۱۲۳۵  
 کارشان تا نزع و جان کردن رسید  
 سوی موسی از برای عذر آن  
 امتحان تو اگر نبود خسد  
 ای تو خاص الخاص در گاه اله  
 پیش موسی بر زمین سر می زدند ۱۲۴۰  
 گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام  
 اَعْجَمی سازید خود را ز اَعْتذار  
 در نَسْبد آسید بهر پادشا  
 انتظار وقت و فرصت می بُدند

جمع آمدنِ ساحران از مداین پیشِ فرعون و تشریفها یافتن و دست  
بر سینه زدن در قهرِ خصمِ او که این بر ما نویس

۱۲۴۵ تا بفرعون آمدند آن ساحران  
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد  
بعد از آن می‌گفت: هین! ای سابقان  
بر فثانم بر شما چندان عطا  
پس بگفتندش: باقبالِ تو شاه  
۱۲۵۰ ما درین فن صفدریم و پهلوان  
ذکرِ موسی بندِ خاطرها شدست  
ذکرِ موسی بهرِ روپوش است، لیک  
موسی و فرعون در هستی تبت  
تا قیامت هست از موسی یتاج  
۱۲۵۵ این سُفال و این پلّیته دیگرست  
گر نظر در شیشه داری گم شوی  
ور نظر بر نور داری وا رهی  
از نظر گاهت ای مغزِ وجود

دادشان تشریفهای بس گران  
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد  
گر فزون آید اندر امتحان  
که بدرّد پرده جود و سخا  
غالب آیم و شود کارش تباه  
کس ندارد پای ما اندر جهان  
کین حکایتهاست که پیشین بُدست  
نورِ موسی نقدتست ای مرد نیک!  
باید این دو خصم را در خویش جُست  
نورِ دیگر نیست دیگر شد سراج  
لیک نورش نیست دیگر ز آن سرست  
زانک از شیشه است اعدادِ دوی  
از دوی و اعدادِ جسمِ مُتّهی  
اختلاف مؤمن و کُبر و جُهود

### اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود  
۱۲۶۰ از برای دیدنش مردم بسی  
دیدنش با چشم چون ممکن نبود  
آن یکی را کف بخراطوم اوقاتاد  
آن یکی را دست بر گوشش رسید  
آن یکی را کف چو بر پایش بُسود  
۱۲۶۵ آن یکی بر پشتِ او پنهان دست  
همچنین هر یک بجزوی که رسید

عرضه را آورده بودندش هُنود  
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی  
اندر آن تاریکیش کف می‌بُود  
گفت همچون ناودانست این نهاد  
آن برُو چون بادبزن شد پدید  
گفت شکلِ پیل دیدم چون عمود  
گفت خود این پیل چون تختی بُدست  
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید



از نظر که گفتشان شد مختلف  
 در کف هر کس اگر شمع می بُدی  
 چشمِ جس همچون کفِ دستت و بس  
 چشمِ دریا دیگرست و کفِ دگر  
 جنبشِ کفها از دریا روز و شب  
 ما چو کشتیها بهم بر می زنیم  
 ای تو در کشتی تن رفته بخواب!  
 آب را آبست، کو می راندش  
 موسی و عیسی کجا بُد؟ کآفتاب  
 آدم و حوا کجا بود آن زمان؟  
 این سخن هم ناقص است و ابترست  
 گر بگوید ز آن بلغزد پای تو  
 ور بگوید در مثالِ صورتی  
 بسته پایی چون گیا اندر زمین  
 لیک پایت نیست تا نقلی کنی  
 چون کنی پا را؟ حیات زین گِلست  
 چون حیات از حق بگیری، ای روی!  
 شیرِ خواره چون ز دایه بنگلد  
 بسته شیرِ زمینی چون حُبوب  
 حرفِ حکمت خور، که شد نور ستیر  
 تا پذیرا گردی ای جانِ نور را  
 چون ستاره سیر بر گردون کنی  
 آن چنان کز نیست در هست آمدی  
 راههای آمدن یادت نماند  
 هوش را بگذار و آنگه هوش دار  
 نی نگویم، ز آنکِ خامی تو هنوز  
 این جهان همچون درختست ای کرام  
 سخت گیرد خامها مَر شاخ را

آن یکی دالّش لقب داد، این اَلِف  
 اختلاف از گفتشان بیرون شُدی  
 نسبت کف را بر همه او دست رَس  
 ۱۲۷۰ کفِ بهل وز دیده دریا نگر  
 کف همی بینی و دریا نی عَجَب  
 نیره چشمیم و در آبِ روشنیم  
 آب را دیدی، نگر در آبِ آب  
 روح را روحیت کو میخواندش  
 ۱۲۷۵ کشت موجودات را می داد آب  
 که خدا افگند این زه در کمان  
 آن سخن که نیست ناقص، آن سرست  
 ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو!  
 بر همان صورت بجفی ای فتی  
 ۱۲۸۰ سر بجبانی پیادی بی یقین  
 یا مگر پا را ازین گِل بر کنی  
 این حیات را روش بس مشکِلست  
 پس شوی مُتغنی از گِل می روی  
 لوت خواره شد مَر او را می هلد  
 ۱۲۸۵ جُو فطام خویش، از قوت اَلقُلوب  
 ای تو نور بی حُجُب را ناپذیر  
 تا ببینی بی حُجُب مستور را  
 بَلک بی گردون سفر بی چون کنی  
 هین! بگو چون آمدی، مست آمدی  
 ۱۲۹۰ لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند  
 گوش را ببرند و آنگه گوش دار  
 در بهاری تو ندیدیستی تَموز  
 ما برو چون میوه های نیم خام  
 ز آنکِ در خامی شاید کاخ را

۱۲۹۵ چون بپخت و گشت شیرین لب گزان  
 چون از آن اقبال، شیرین شد دهان  
 سخت‌گیری و تَمَصُّبُ خامیت  
 چیز دیگر مانند اما گفتش  
 نی تو گویی هم بگوشِ خویشتن  
 ۱۳۰۰ همچو آن وقتی که خواب اندر روی  
 بشنوی از خویش و پنداری فلان  
 تو، یکی تو نیستی ای خوش رفیق  
 آن تو زفتت که آن نهصد ثوئت  
 خود چه جای حد بیداریست و خواب  
 ۱۳۰۵ دم مزن، تا بشنوی از دم زنان  
 دم مزن، تا بشنوی ز آن آفتاب  
 دم مزن، تا دم زند بهر تو روح  
 همچو کنعان کاشنا می‌کرد او  
 هی! بیا در گشتی بابا نشین  
 ۱۳۱۰ گفت: نی من آشنا آموختم  
 هین! مکن، کین موج توفان بلاست  
 بادِ قهرست و بلایِ شمع کُش  
 گفت: نی، رفتم بر آن کوه بلند  
 هین! مکن که کوه کاهست این زمان  
 ۱۳۱۵ گفت: من کی پند تو بشنوده‌ام؟  
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا  
 هین! مکن بابا که روزِ ناز نیست  
 تا کنون کردی و این دم ناز کیست  
 لَم یَلِدْ لَم یُولَدْست او از قِدم  
 ۱۳۲۰ ناز فرزندان کجا خواهد کشید؟  
 نیستم مولود، پیرا! کمِ نیاز  
 نیستم شوهر، نیم من شهوتی

سُت گیرد شاخها را بعد از آن  
 سرد شد بر آدمی، مُلکِ جهان  
 تا جَنینی، کسارِ خون آشامیت  
 با تو رُوحُ الْقُدُس گوید بی مَنش  
 نی من و نی غیرِ من، ای هم تو من  
 تو ز پیشِ خود پیشِ خود شوی  
 با تو اندر خواب گفتست آن نهان  
 بَلْکِ گِردونی و دریایِ عمیق  
 قُلْزَمْت و غرقه گاهِ صدتوست  
 دَم مَزَن وَاللهُ اَعْلَم بِالصَّواب  
 آنچِ نآمد در زبان و در بیان  
 آنچِ نآمد در کتاب و در خطاب  
 آشنا بگذار در کشتی نوح  
 که نخواهم کشتی نوحِ عَدُو  
 تا نگردي غرقِ توفان ای مَهِین  
 من بجز شمع تو، شمع افروختم  
 دست و پا و آشنا امروز لانت  
 جز که شمع حق نمی‌پایند، خمش!  
 عاصمت آن کُهِ مرا از هرگزند  
 جز حبیب خویش راندهد امان  
 که طمع کردی که من زین دوده‌ام  
 من بَرِی‌ام از تو در هر دو سَرا  
 مَر خدا را خویشی و انباز نیست  
 اندرین درگاه گیرا ناز کیست؟  
 نی پدر دارد نه فرزند و نه عم  
 ناز بابایان کجا خواهد شنید؟  
 نیستم والدِ جوانا، کم گُراز  
 ناز را بگذار، اینجا ای سَتی

جُز خُضوع و بندگی و اضطرار  
گفت: بابا سالها این گفته‌ای  
چند ازینها گفته‌ای با هر کی  
این دَمِ سَرِدِ تو در گوشَم نرفت  
گفت بابا چه زیان دارد؟ اگر  
همچنین می‌گفت او پند لطیف  
نی پدر از نَصَحِ کَنعان سیر شد  
اندرین گفتن بُدند و مَوجِ تیز  
نوح گفت: ای پادشاه بُردبار  
وعده کردی مَر مرا تو بارها  
دِلِ نِهَادَم بر اُمیدَت من سَلیم  
گفت: او از اهل و خویشانَت نَبود  
چونکِ دندان تو کِرمش در قَتاد  
تا که باقی تن نگردد زار آزو  
گفت: بیزارم ز غَیرِ ذاتِ تو  
تو همی دانی که چونم با تو مَن  
زنده از تو، شاد از تو عایلی  
مَتَّصلِ نی، مَنفصلِ نی، ای کمال  
ماهیانیم و تو دریای حیات  
تو نَگنجی در کنار فِکرتی  
پیش ازین توفان و بعدِ این مرا  
با تو می‌گفتم نه با ایشان سُخَن  
نی که عاشق روز و شب گوید سخن  
روی در اَطلالِ کرده ظاهرا  
شکر توفانرا کنون بُگماشتی  
ز آنکِ اَطلالِ لَئیم و بَد بُدند  
من چنان اَطلالِ خواهم در خطاب  
تا مَثَلِا بشنوم من نام تو

اندرین حضرت ندارد اعتبار  
باز می‌گویی، بِجَهْلِ آشفته‌ای  
تا جوابِ سَرِدِ بشنودی بَسی  
۱۳۲۵ خاصه اکنون که شدم دانا و زَفَت  
بشنوی یکبار تو پند پدر  
همچنان می‌گفت او دَفْعِ عَنِیفِ  
نی دَمی در گوشِ آن اِدبیر شد  
۱۳۳۰ بر سر کَنعان زد و شد ریز ریز  
مَر مرا خَر مُرد و سَیَلَت بُرد بار  
که پیابد اَهْلَت از توفان رها  
پس چرا بِرَبود سَیَل از من گَلیم؟  
خود ندیدی؟ تو سپیدی، او کبود  
نیت دندان، بَر کَنشِ ای اوستادا! ۱۳۳۵  
گر چه بود آن تو، شو بیزار آزو  
غَیر نَبود آنکِ او شد ماتِ تو  
بِست چندانم که با باران چمن  
مُغْتَذی بی واسطه و بی حایلی  
۱۳۴۰ بَلکِ بی‌چون و چگونه و اَعْتَلال  
زنده‌ایم از لطفِ ای نیکو صفات  
نی بِمَعْلولی قرین چون عِلّتی  
تو مُخاطَب بوده‌ای در مَاجِرا  
ای سَخَن بَخَشِ نَو و آن کُهَن  
گاه با اَطلال و گاهی با دَمَن ۱۳۴۵  
او کِرا می‌گوید آن مِذَحَت؟ کِرا؟  
واسطه اَطلال را بر داشتی  
نی نِدایی نی صَدایی می‌زدند  
کز صدا چون کوه وا گوید جواب  
عاشقم بر نامِ جانِ آرام تو ۱۳۵۰

هر نَبی زان دوست دارد کوه را  
 آن کُـه پَستِ مِثَالِ سَنگِلاخ  
 مَن بگویم، او نگرَد یارِ مَن  
 با زمین آن پَـه که هموارش کنی  
 ۱۳۵۵ گفت: ای نوح از تو خواهی جمله را  
 بَـهَرِ کَنعانِی دِلِ تـو نـشکنم  
 گفت: نِی نِی راضیم که تو مرا  
 هر زمانم غرقه می کن، مَن خوشم  
 نَنگرم کس را و گـر هم پَنگرم  
 ۱۳۶۰ عاشقِ صُنْعِ تُوَم در شکر و صبر  
 عاشقِ صُنْعِ خدا، با فـر بُود

تا مَثـا بشنود نام ترا  
 موش را شاید، نه ما را در مُناخ  
 بی صدا مانند دَمِ گشتارِ مَن  
 نیست هَـمدم با قَدَمِ یارش کنی  
 حَنـر گـردانـم بر آرم از تـرا  
 لیک، از احوالِ آگه می گنم  
 هم کُنی غرقه اگر باید ترا  
 حکمِ تو جانست، چون جان می گنم  
 او بهانه باشد و تـو مَنظَرَم  
 عاشقِ مَـصنوعِ کِی باشم چو گبر؟  
 عاشقِ مَـصنوعِ او، کـافرِ بود

توفیقِ میانِ این دو حدیث که الرضا بالكفر کفر و حدیث  
 دیگر مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي فَلْيُطَلَبْ رَبًّا سِوَايَ

دی سـئوالی کرد سائل مَر مرا  
 گفـت نـکـتـه الرضا بالكفر کفر  
 باز فرمود او که: اندر هر قضا  
 ۱۳۶۵ نِی قَضایِ حق بُود کفر و نِفـاق  
 وَر نِیمِ راضی، بُود آن هَم زیان  
 گفتمش: این کفرِ مَقْضِی نه قضاست  
 پس قضا را خواجه از مَقْضِی بدان  
 راضیم در کفر ز آن رُو که قضاست  
 ۱۳۷۰ کُفرِ از روی قضا هم کُفر نیست  
 کفرِ جَـهـلست و قضايِ کفرِ عِلْم  
 زشتیِ خَط، زشتیِ نَقّاشِ نِست  
 قُـسُوتِ نَقّاشِ باشد آنکِ او  
 گر گشایم بحث این را مَن بساز

ز آنکِ عاشقِ بُود او بَر ماجرا  
 این پیمر گفت و گفتِ اوشت مَهر  
 مَر مَـسـلمانرا رِضا باید، رِضا  
 گر بدین راضی شوم باشد شِفـاق  
 پس چه چاره باشدم اندر میان؟  
 هست آثارِ قضا این کفرِ راست  
 تا شِکـالَت دَفـع گردد در زمان  
 نه ازین رُو که نِزاع و خُبـثِ ماست  
 حَقّ را کافرِ مَخوان، اینجا، مَه ایست  
 هر دو کِی یک باشد آخرِ جِلْم و خِلْم؟  
 بـلـکِ از وِی زشت را پـنـمـودنِست  
 هم تـوانـد زشت کردن، هم نکو  
 تا سـؤال و تا جـواب آید دراز



## مَثَل در بیانِ آنکِ حیرتِ مانعِ بحث و فکر تست

آن یکی مردِ دومی آمد شتاب  
گفت از ریشم سپیدی کُن جدا  
ریشِ او بُبرید کُل پیش نهاد  
این سؤال و آن جوابست، ای گزین  
آن یکی زد سلیلی مَر زبید را  
گفت سلی زَن، سؤال می‌کنم  
بَر قَفای تو زدم آمد طَراق  
این طَراق از دست من بودست یا  
گفت از درد، این فراغت نیستم  
تو که بی‌دردی همی اندیش این

پیشِ یک آینه‌دار مُسْتَطاب  
که عروسِ نو گزیدم ای فتنی  
گفت: تو بگزین مرا کاری قتاد  
که سَر اینها ندارد مردِ دین  
حمله کرد او هم برای کبیرا ۱۳۸۰  
پس جوابم گوی و آنکه می‌زنم  
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق  
از قفاگاه تو ای فخر کیا؟  
که درین فکر و تفکر بیستم  
نیت صاحبِ درد را این فکر، هین! ۱۳۸۵

## حکایت

در صحابه گم بُدی حافظ کسی  
ز آنکِ چون مغزش در آگند و رسید  
قِشِرِ جَوَز و فُسْتَق و بادام هم  
مغزِ علم افزود، کم شد پوستش  
وصفِ مطلوبی چو ضدّ طالبیست  
چون تجلّی کرد اوصافِ قدیم  
رُبَعِ قرآن هر کرا محفوظ بود  
جمعِ صورت با چنین معنی ژرف  
در چنین مستی مُراعاتِ ادب  
اندر استغنا، مُراعاتِ نیاز  
خود عصا معشوقِ غمیان می‌بُود

گر چه شوقی بود جانشانرا بسی  
پوستها شد بس رقیق و واگفید  
مغز چون آگندشان شد پوست کم  
ز آنکِ عاشق را بسوزد دوستش  
وحی و برقی نورِ سوزنده نیست ۱۳۹۰  
پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم  
جَلّ فینا از صحابه می‌شود  
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف  
خود نباشد، وَر بود، باشد عجب  
جمعِ ضِدّین است چون گرد و دراز ۱۳۹۵  
کورِ خود صندوقِ قرآن می‌بود

گفت کوران خود صنادیقند پُر  
 باز صندوقی پُر از قرآنِ بهت  
 باز صندوقی که خالی شد ز بار  
 ۱۴۰۰ حاصل اندر وصل چون افتاد مرد  
 چون بمطلوبت رسیدی ای مَلِیح  
 چون شدی بر بامهای آسمان  
 جز برای یاری و تعلیم غیر  
 به روشنی که شد صاف و جلی  
 ۱۴۰۵ پیش سلطان خوش نشسته در قبول

از حروفِ مُصَحَّف و ذِکَر و نُذَر  
 ز آنکِ صندوقی بود خالی بدست  
 به ز صندوقی که پُر موش است و مار  
 گشت دَلَاله بپیش مَرَد سَرَد  
 شد طلب گاری علم اکنون قَبِیح  
 سرد باشد جُست و جُوی نردبان  
 سرد باشد راه خیر از بَعْدِ خَیر  
 جَهل باشد بر نهادن صَیقلی  
 زشت باشد جُستنِ نامه و رسول

داستانِ مشغول شدن عاشقی بعشقِ ناعه خواندن و مطالعه کردنِ عشقِ  
 ناعه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن. طَلَبُ  
 الدَّلِيلِ عِنْدَ حُضُورِ الْمَذْلُوقِ قَبِیحٌ وَالِاشْتِغَالُ بِالْعِلْمِ  
 بَعْدَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَعْلُومِ مَذْمُومٌ

آن یکی را یارِ پیش خود نشاند  
 بپشتهای در نامه و مدح و ثنا  
 گفت معشوق: این اگر بهر مَنَسْت  
 من بپشت حاضر و تو نامه خوان  
 ۱۴۱۰ گفت اینجا حاضری، امّا، ولیک  
 آنچ می دیدم ز تو پارینه سال  
 من ازین چشمه زلالی خورده ام  
 چشمه می بینم ولیکن آبِ نی  
 گفت: پس من نیستم. معشوقِ تو  
 ۱۴۱۵ عاشقی تو بر من و بر حالتی  
 پس نیستم کُلّی مطلوبِ تو، من  
 خانه معشوقه ام، معشوقِ نی  
 هست معشوقِ آنکِ او یک تو بُود

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند  
 زاری و مسکینی و بس لابه ها  
 گاه وصل، این عمر ضایع کردنست  
 نیست این باری نشانِ عاشقان  
 من نمی یابم نصیبِ خویش نیک  
 نیست این دم گرچه می بینم وصال  
 دیده و دل ز آب تازه کرده ام  
 راهِ آبِ من را مگر ز دَرّه زنی  
 من به بلغار و مُرادت در قُتُو  
 حالت اندر دست نبود یافتی  
 جزو مقصودم ترا اندر ز من  
 عشق بر نقدست، بر صندوقِ نی  
 مُبْتَدَا و مُتَهَاتَاتِ او بُود

چون بیابانی آتش معانی مُتَظَر  
 میرِ احوالت نه موقوفِ حال  
 چون بگوید، حال را فرمان کند  
 متها نَسَبُود، که موقوفست او  
 کیمیایِ حال باشد دستِ او  
 گر بخواهد، مرگ هم شیرین شود  
 آنکِ او موقوفِ حالت، آدمیت  
 صوفی، ابن الوقت باشد در مثال  
 حالها موقوفِ عزم و رای او  
 عاشقِ حالی، نه عاشقِ بَرِ منی  
 آنکِ یک دم گم، دمی کایل بود  
 و آنکِ آفل باشد و گه آن و این  
 آنکِ او گاهی خوش و گه ناخوش است  
 برجِ مه باشد، ولیکن، ماهِ نی  
 هست صوفی صَفاجوِ ابنِ وقت  
 هست صافی، غرقِ نورِ ذوالجلال  
 غرقه نوری که او: لَمْ یُولَدَست  
 رُو! چنین عشقی بجوگر زنده ای  
 مَنگَر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش  
 مَنگَر آنکِ تو حقیری یا ضعیف  
 تو به هر حالی که باشی می طلب  
 کآن لب خشکت گواهی می دهد  
 خشکی لب، هست پیغامی ز آب  
 کین طلب گاری، مبارک جنبشست  
 این طلب، مفتاحِ مطلوباتِ تُست  
 این طلب همچون مُبَشِّر در صیاح  
 گر چه آلتِ نیستت، تو می طلب  
 هر کرا بینی طلب گار ای پر

هم هُویدا او بُود هم نیزِ سر  
 بسنده آن ماه باشد ماه و سال  
 ۱۴۲۰ چون بخواهد، جمها را جان کند  
 مُتَظَر بنشسته باشد حالِ جو  
 دست جنبانند شود مِن مَسْتِ او  
 خار و نَشترِ نرگس و نسرین شود  
 ۱۴۲۵ گه بحال افزون و گاهی در کمیست  
 لیک، صافی فارغست از وقت و حال  
 زنده از نَفخِ مسیح آسای او  
 بَرِ امیدِ حالِ بَرِ من می تنی  
 نیست معبود خلیل، آفل بود  
 ۱۴۳۰ نیست دَلِبر، لا أَحِبُّ الْآفِلین  
 یک زمانی آب و یک دم آتش است  
 نقشِ بت باشد، ولی آگاه نی  
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت  
 ابنِ کس نی، فارغ از اوقات و حال  
 ۱۴۳۵ لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَد، آن ایزدست  
 وَرَنه وقتِ مختلف را بسنده ای  
 بَنگَر اندر عشق و در مَطْلوبِ خویش  
 بَنگَر اندر هِمَّتِ خود، ای شریف!  
 آبِ می جو دایماً ای خُشک لب  
 ۱۴۴۰ کو باخر بر سر مَنع رَسَد  
 که بمات آرد یقین این اضطراب  
 این طلب در راهِ حق مانعِ کُشیت  
 این سپاه و نصرتِ رایاتِ تُست  
 می زند نعره که می آید صَباح  
 ۱۴۴۵ نیست آلتِ حاجت اندرِ راهِ رَب  
 یسارِ او شو، پیشِ او اندازِ سر

کمز جوار طالبان طالب شوی  
گر یکی موری، سُلیمانی بجُست  
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای

وز ظلالِ غالبان غالب شوی  
مَنگر اندر جُستنِ او سُستِ سُست  
نَه طلب بود آوّل و اندیشه‌ای؟

حکایت آن شخص که در عهدِ داوود علیه‌السلام شب و روز دعا  
می‌کرد که مرا روزی حلالِ ده بی‌رنج

۱۴۵۰ آن یکی در عهد داوود نبی  
این دعا می‌کرد دایم: کای خدا!  
چون مرا تو آفریدی کاهلی  
بر خرانِ پُشتِ ریشِ بی‌مراد  
کاهلم چون آفریدی ای ملی  
کاهلم من، سایه خُشیم در وجود  
کاهلان و سایه خُپان را مگر  
هر کرا پائیت، جوید روزی  
رِزق را می‌ران بسوی آن حَزین  
چون زمین را پان باشد، جودِ تو  
طُفل را چون پان باشد، مادرش  
روزی خواهی خواهم بناگه بی تعب  
مُدتِ بسیار می‌کرد این دعا  
خَلق می‌خندید بَر گفتار او  
که چه می‌گوید عجب این سُستِ ریش؟  
۱۴۶۵ راه روزی، کسب و رنجست و تعب  
اُطْلُبُوا الْأَرْزَاقَ فَنِي أَسْبَابِهَا  
شاه و سلطان و رسولِ حق کنون  
با چنان عِزّی و نازی گاندروست  
مُعْجَزَاتِش بی‌شمار و بی‌عدد  
۱۴۷۰ هیچ کس را خود ز آدم تا کنون

نزدِ هر دانا و پیش هر غنی  
ثروتی بی‌رنج روزی کُن مرا  
زخمِ خواری، سُستِ جُنبی، مَنبلی  
بارِ اسبان و آستران، نتوان نهاد  
روزیسم ده، هم ز راهِ کاهلی  
خُفتم اندر سایه این فضل و جود  
روزی بی‌بنوشت‌ای لَونی دگر  
هر کرا پائیت، کُن دل سوزی  
اَبَر را می‌کش بسوی هر زمین  
اَبَر را راند بسوی او، دو تو  
آید و ریزد وظیفه بر سرش  
که ندارم من ز کوشش جز طلب  
روز تا شب، شب همه شب تا ضحی  
بر طَمَعِ خامی و بر پیکارِ او  
یا کسی دادست بنگِ بی‌هش  
هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب  
اُدْخُلُوا الْأَوْطَانَ مِنْ أَبْوَابِهَا  
هست داوود نبی ذوقنون  
که گزیدستش عنایت‌های دوست  
مَوجِ بخشایش مدد اندر مدد  
کی بُدست آواز همچون ارغنون



که به هر وعظی بمیراند دویست  
شیر و آهو جمع گردد آن زمان  
کوه و مرغان هم رسایل با دَمَش  
این و صد چندین مرو را معجزات  
با همه تمکین خدا روزی او  
بی زره بافی و رنجی، روزیش  
این چنین مَخْذُولِ واپس مانده‌ای  
این چنین مُدبِر همی خواهد که زود  
این چنین گنجی بیامد در میان  
این، همی گفتش بشخَره رَو، بگير  
و آن، همی خندید: ما را هم بده  
او ازین تشنِیعِ مَرْدُم وین فُسوس  
تا که شد در شهر، معروف و شهر  
شد مثل در خامِ طبعی آن گدا

آدمی را صَوْتِ خُوبِش کرد نیست  
سوی تذکیرش مُغْفَلِ این از آن  
هر دو اندر وقتِ دَعْوَتِ مَحَرَمَش  
نورِ رُوبِش بی جهات و دَرِ جهات  
کرده باشد بسته اندر جُست و جُو ۱۴۷۵  
می نیاید با همه پیروزی  
خانه گنده، دون و گردون رانده‌ای  
بی تجارت پُر کند دامن ز سُود  
که بر آیَم بر فَلَک بی نردبان  
که رَسیدَت روزی و آمد بَشیر ۱۴۸۰  
ز آنج یابی هَدیه‌ای سالارِ ده  
کَم نمی کرد از دُعا و چاپلوس  
کو زانبانِ تَهی، جوید پَئیر  
او ازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن گاو در خانه آن دُعا کننده بِالْحَاحْ، قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ  
اللَّهَ يُحِبُّ الْمُلْحِينَ فِي الدُّعَاءِ زيرا عین خواست از حق تعالی و  
الْحَاح خواهنده را به است از آنچ می خواهد آنرا از وی

تا که روزی ناگهان در چاشت گاه  
ناگهان در خانه اش گاوی دَوید  
گاو گُشاخ اندر آن خانه بَجست  
پس گِلوی گاو بُبرید آن زمان  
چون سرش ببرید، شد سَوِ قَصَاب

این دُعا می کرد با زاری و آه ۱۴۸۵  
شاخ زد بشکست دَرَبَند و کلید  
مرد دَرِ جَست و قوایم هاش بَست  
بی تَوَقُّف، بی تَأْمُل، بی امان  
تا اِهابش بر گند در دَم شتاب

عذر گفتنِ نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر، درون همچون چنین ۱۴۹۰ چون تقاضا می کنی اتمام این ۱۴۹۰

سهل گردان، ره نما، توفیق ده  
 چون ز مُفلس زر تقاضا می‌کُنی  
 بی تو، نظم و قافیه شام و سحر  
 نظم و تجنیس و قوافی ای علیم  
 ۱۴۹۵ چون مُسَبِّح کرده‌ای هر چیز را  
 هر یکی تسبیح بر نوعی دگر  
 آدمی مُنکِر ز تسبیح جماد  
 بَلکِ هفتاد و دو ملت هر یکی  
 چون دو ناطق را ز حال یکدگر  
 ۱۵۰۰ چون من از تسبیح ناطق غافلم،  
 سُنی از تسبیح جبری بی‌خبر  
 هست سُنی را یکی تسبیح خاص  
 این همی گوید که آن ضالست و گم  
 و آن همی گوید که: این را چه خبر؟  
 ۱۵۰۵ گوهر هر یک هُویدا می‌کُند  
 قهر را از لطف داند هر کسی  
 لیک، لطفی، قهر دَر، پنهان شده  
 کم کسی داند مگر ربّانی  
 باقیان، زین دو گمانی می‌برند

یا تقاضا را بیهل، بر ما مه  
 زر ببخشش دَر سِر، ای شاه غنی!  
 زهره کی دارد؟ کی آید در نظر؟  
 بنده امر تواند از ترس و بیم  
 ذات بسی تمیز و با تمیز را  
 گوید و از حال آن، این بی‌خبر  
 و آن جماد اندر عبادت استاد  
 بسی خبر از یکدگر و اندر شکی  
 نیست آگه، چون بُود دیوار و در؟  
 چون بدانند سُبحه صامت دَلَم؟  
 جبری از تسبیح سُنی بی‌اثر  
 هست جبری را ضد آن در مناص  
 بی‌خبر از حال او وز امر قَم  
 جنگشان آفگند یزدان از قدر  
 جنس از ناجنس پیدا می‌کند  
 خواه دانا، خواه نادان، یا خسی  
 یا که: قهری، دَر دِل لطف آمده  
 کش بُود در دل مَحَكّ جانی  
 سوی لانه خود بیک پَر می‌پرند

بیانِ آنکِ عِلْم را دو پَرست و گمان را یک پَرست، ناقص آمد ظنّ  
 پیرواز اَبترست، و مثال ظنّ و یقین در علم

۱۵۱۰ عِلْم را دو پَر، گمان را یک پَرست  
 مرغ یک پَر زود اُفتد سَرنگون  
 اُفت و خیزان می‌رود مُرغ گمان  
 چون ز ظنّ و اَبترست، عِلْمش رو نمود  
 ناقص آمد، ظنّ پیرواز اَبترست  
 باز پَر پَرْد، دو گامی، یا فزون  
 با یکی پَر پَر اُمید آشیان  
 شد دو پَر آن مرغ، یک پَر، پَرگشود

بعد از آن یَسْتَبِی سَوِیاً مُسْتَفِیماً  
 بسا دُو پَر، بر می پَرَد چون جَبْرِئِل  
 گر همه عالم بگویندش: تویی  
 او نگردد گرم تر از گفتشان  
 و همه گویند او را: گمرهی  
 او نیفتد دَر گُمان از طَعْنشان  
 بَلْکِ، گر دریا و کوه آید بگفت  
 هیچ یک ذَرّه نیفتد در خیال

نَبِی عَلٰی وَجْهٍ مُّکِبًّا اَوْ سَاقِیْ  
 بی گمان و بی مگر، بی قال و قیل ۱۵۱۵  
 بَر رَه یزدان و دینِ مُسْتَوِی  
 جانِ طاقِ او نگردد جُفتشان  
 کوه پنداری و تو: بَرگِ گهی  
 او نگردد دَر دَمَند از طَعْنشان  
 گویندش: با گمرهی گشتی تو جُفت ۱۵۲۰  
 یا بَطْنِ طَاعِنان، رنجورِ حال

### مثال رنجور شدن آدمی بوجه تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از استاد  
 مَشَوَرَت کردند در تَعْوِیْقِ کار  
 چون نمی آید ورا رَنجوری  
 تا رَهِیم از حَبَس و تنگی و زکار  
 آن یکی زیرکترین تدبیر کرد  
 خیر باشد، رنگِ تو بر جای نیست  
 اندکی اندر خیال افند ازین  
 چون در آیی از دَرِ مکتب، بگو:  
 آن خیالش اندکی افزون شود  
 آن سوم و آن چارم و پنجم چنین  
 تا چو سی کودک تواتر این خَبَر  
 هر یکی گفتش: که شاباش ای ذَکّی!  
 مُتَّفِق گشتند در عَهْدِ وَثِیق  
 بعد از آن سوگند داد او جمله را  
 رأی آن کودک بچربید از همه

رنج دیدند از مَلال و اجتهاد  
 تا مُعَلِّم در فَتَد در اضطرار  
 که بگیرد چند روز او دوری  
 هست او چون سنگِ خارا برقرار ۱۵۲۵  
 که بگوید: اوستا چونی تو زرد؟  
 این اثر یا از هوا یا از تَبِست  
 تو برادر هم مَدَد کُن این چنین  
 خیر باشد استاد احوالِ تو  
 کز خیالی عاقلی مجنون شود ۱۵۳۰  
 در پَیِ ما، غم نماید و حَنین  
 مُتَّفِق گویند یابد مُسْتَقَر  
 باد بَخْتِ بَر عِنایت مُتَکِی  
 که نگرداند سخن را یَک رَفِیق  
 تا که غَمّازی نگوید مَاجِرَا ۱۵۳۵  
 عقل او در پیش می رفت از رَمه

آن تفاوت هست در عقلِ بشر      که میانِ شاهدانِ اندرِ صور  
زینِ قبلِ فرمودِ احمد در مقال      در زبانِ پنهانِ بودِ حُسنِ رجال

عُقُولِ خَلْقِ مُتَفَاوِتِست در اصلِ فِطَرَت و نزدِ مُعْتَزَلَه متساویست، تفاوت  
عُقُولِ از تحصیلِ علم است

اختلافِ عقلها در اصلِ بود  
۱۵۴۰ برِ خِلافِ قَسُولِ اَهِلِ اِعتِزال  
تَجَرِبَه و تَعْلیمِ بَیش و کَم کُند  
بِاطِلست این زَانِکِ رَأیِ کُودَکی  
برِ دَمیدِ اَنَدِشَهای زِ آن طِفْلِ خُرد  
خودِ فِزُونِ آن بَه که آن از فِطَرَتِست  
۱۵۴۵ تَو بَگُو دادَه خُدا بَهِتَرِ بُود؟  
بَرِ وفاقِ مُتَیانِ باید شُئود  
که عُقُولِ از اصلِ دارند اعتدال  
تا یکی را از یکی اَعْلَم کُند  
که نِدارد تَجَرِبَه در مَسَلِکی  
پیرِ با صَد تَجَرِبَه بَویِ نَبُرد  
تا ز اَفزُونی که جَهد و فِکَرَتِست  
یا که لَنگی، رَاهوارانَه رَوَد

در وَهْمِ افگندنِ کُودکانِ استاد را

روز گشت و آمدند آن کُودکان  
جمله اِستاداند بیرونِ مُتَظَر  
ز آنکِ مَنبَعِ او بُدست این رَأی را  
ای مُقَلِّدِ تَو مَجُو پِشی برِ آن  
۱۵۵۰ او در آمد گفت اِستارا: سلام  
گفت اُستا: نِست رَنجی مَر مَرا  
نَفی کرد، اَمّا غُبَارِ وَهْمِ بَد  
اندر آمد، دِیگری گفت این چنین  
همچنین تا وَهْمِ او قُوتِ گرفت  
برِ هَمین فِکَرَتِ ز خانَه تا دُکان  
تا در آید اوّل آن یارِ مُصِر  
سَرِ اِمَامِ آید همیشه پائی را  
کُوبُود مَنبَعِ ز نورِ آسمان  
خیر باشد، رَنگِ رَویت زَرَدِ فام  
تَو بَرُو بَنشین! مَگُو یَاوَه هَلا!  
انَدکی اَندر دَلش نِساگَاهِ زَد  
انَدکی آن وَهْمِ اَفزُون شد بَدین  
مَاند اَندر حَالِ خُود بَس در شِگِفت



## بیمار شدن فرعون هم بُوَهم از تعظیم خَلقان

- سَجْدَةُ خَلْقٍ از زن و از طفل و مرد  
گفتن هر یک خداوند و مَلِک  
که بدعویِّ اِلَهِی شد دلیر  
عقلِ جزوی، آفَتَش وَهَمٌ است و ظَنُّ  
بر زمین گز نیم گز راهی بُود  
بر سر دیوارِ عالی گز رَوی  
بَلِکِ می افستی ز لرزه دلِ بُوَهم
- زَد، دل فرعون را رنجور کرد ۱۵۵۵  
آن چنان کردش ز وَهْمی مُنْهَتِک  
آزدها گشت و نمی شد هیچ سیر  
ز آنکِ در ظُلُمَات شد او را وَطَن  
آدمی بی وَهَم اِیْمَن می رود  
گرد و گز غَرَضش بُود، کز می شوی ۱۵۶۰  
تَرَسِ وَهْمی را، نکو بِنَگَر، بفهم

## رنجور شدن استادِ بُوَهم

- گشت اُسْتَا، سُست از وَهَم و زبیم  
خشمگین با زن که: مِهَرِ اوشت سُست  
خود مرا آگه نکرد از رَنگِ من  
او بحسن و جلوة خود مَسْتُت گشت  
آمد و در را بستندی وا گشاد  
گفت زن: خیرست، چون زود آمدی؟  
گفت: کوری؟ رنگ و حالِ من بین  
تو درونِ خانه از بُغْض و نفاق  
گفت زن: ای خواجه عیبی نیست  
گفتش ای غَر تو هنوزی در لَجَاج  
گر تو کور و کر شدی، ما را چه جُرم؟  
گفت: ای خواجه بیارم آینه؟  
گفت: رَو، مَه تو رَهِی، مَه آینه ت!  
جامه خوابِ مَرا زو گُستران  
زن توقف کرد، مَرَدش بانگ زد
- بر جَهِید و می کشانید او گلیم  
من بدین حَالَم، نپرسید و نَجُست  
قصد دارد تا رَهَد از نَنگِ من  
بی خبر کز بامِ افتادم چو تشت ۱۵۶۵  
کودکان اندر پَیِ آن استاد  
که مَبَادَا ذاتِ نیکت را بدی!  
از غم بیگانگان اندر حَنین  
می بینی حالِ من در احتراق  
وَهَم و ظَنُّ لاشِ بی مَعْنِیَسَتْ ۱۵۷۰  
می بینی این تَغیُّر و اَرْتِجَاج  
ما درین رنجیم و در اندوه و گُرم  
تا بدانسی که: ندارم من گُنه  
دایماً در بُغْض و کِیْنی و عَنَت  
تا بَخُیم که سَرِ من شد گران ۱۵۷۵  
کای عَدُو زوتر، تَرَا این می سزد

## در جامه خواب افتادنِ استاد از وَهْم و نالیدنِ او از وَهْمِ رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجز  
گر بگویم مُتَّهَم دارد مرا  
فَالِ بَد رنجور گرداند هَمی  
۱۵۸۰ قَوْلِ پیغمبر قُبُولُهُ یُفَرِّضُ  
گر بگویم او خیالی بَر زَنَد  
مَر مرا از خانه بیرون می کند  
جامه خوابش کرد و استاد افتاد  
کودکان آنجا نشستند و نهان  
۱۵۸۵ کین همه کردیم و ما زندانیم

گفت اِمکانِ نِیّ و باطنِ پُر ز سوز  
ور نگویم، جِد شود این ماجرا  
آدمی را که نَبودَستش غَمی  
اِنْ تَمَّ ارَضْتُمْ لَدَیْنَا تَمَرَضُوا  
فِعْل دارد زن، که خَلَوَت می کند  
بَهرِ فِسْقِی فِعْل و اَفْسُون می کند  
آه آه و ناله از وی می بَراد  
درس میخواندند با صد اَندُهان  
بَد پَنایی بُود، ما بَد بانیم

## دوّم باز در وَهْم افگندنِ کودکانِ استاد را که او را از قرآن خواندنِ ما دَرِیَسَر افزاید

گفت آن زیرک که: ای قوم پَسند  
چون همی خواندند، گفت ای کودکان  
دَرِیَسَر افزاید اُستَا را ز بانگ  
گفت اُستَا: راست می گوید، رَوید

درس خوانید و کنید آوا بُلند  
بانگِ ما استاد را دارد زبان  
اَرَزَد این، کو دَرَد یابد بَهرِ دانگ؟  
دَرِیَسَر افزون شدم، بیرون شوید

## خلاص یافتنِ کودکانِ از مکتبِ بدین مکر

۱۵۹۰ سَجده کردند و بگفتند: ای کریم!  
پَس بُیرون جَسْتند سوی خانه ها  
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت  
عذر آوردند: کای مادر تو بیست  
از قَضای آسمان، استادِ ما  
۱۵۹۵ مادران گفتند: مَکَرست و دروغ

دور بادا از تو رنجوری و بیم!  
همچو مُرغان در هوای دانه ها  
روزِ کُتّاب و شَمَا بِالْهُوَ جفت؟  
این گناه از ما و از تقصیر نیست  
گشت رنجور و سَقیم و مبتلا  
صد دروغ آرید، بَهرِ طَمَعِ دُوغ

ما صباح آییم پیشِ اوستا  
کودکان گفتند: بسم الله روید

تا بینیم اصلِ این مکرِ شما  
بر دورغ و صدقِ ما واقف شوید

### رفتنِ مادرانِ کودکانِ بیادَتِ اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران  
هم عرق کرده ز بسیاریِ لحاف  
آه آهیی می‌کند آهسته او  
خیر باشد اوستاد این درِ سر  
گفت: من هم بی‌خبر بودم ازین  
من بُدَم غافلِ بشغلِ قال و قیل  
چون بجد مشغول باشد آدمی  
از زنانِ مصر یوسف شد سَمَر  
پاره پاره کرده ساعدهای خویش  
ای بَسا مردِ شجاع اندرِ حَراب  
او همان دستِ آوَرَد در گِیرودار  
خود ببیند دست رفته در ضَرر

خفته استا همچو بیمارِ گران  
سر بسته، رُو کشیده در سِجاف  
جملگان گشتند هم لأَحْوَلِ گو ۱۶۰۰  
جان تو ما را نبودست این خبر  
آگَهَم مادرِ غَراَن کردند، هین!  
بود در باطنِ چنین رنجی ثقیل  
او ز دیدِ رنجِ خود باشد غمی  
که ز مشغولی بشد زیشان خَبَر ۱۶۰۵  
روحِ واله که نه پسِ بیند نه پیش  
که بِبُرَد دست و پا پایش ضراب  
بر گُمانِ آنکِ هست او بر قرار  
خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیانِ آنکِ تنِ روح را چون لباسی است و این دستِ آستینِ دستِ  
روح است و این پایِ موزه پایِ روخت

تا بدانی که تن آمد چون لباس  
روح را تـو حیدِ الله خوشترست  
دست و پا در خوابِ بینی و ائتلاف  
آن توئی که بی بدن، داری بدن

رَو، بـجـو لایس، لباسی را مَلیس ۱۶۱۰  
غیرِ ظاهرِ دست و پایی دیگرست  
آن حقیقت دان، مدانش از گِراف  
پس مَترس، از جسمِ جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان خلوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که اَنَا جَلِيسٌ وَ اُنِيسٌ مِّنْ اَسْتَأْنَسَ بِی

گر با همه‌ای، چو بی منی، بی همه‌ای      ور بی همه‌ای، چو با منی، با همه‌ای



۱۶۱۵ بود درویشی بگهاری مُقیم  
چون ز خالق می‌رسید او را شُمُول  
همچنانک سهل شد ما را حَضَر  
آن چنانک عاشقی بر سر وری  
هر کسی را بهر کاری ساختند  
دست و پای بی‌میل، جنبان گئی شود؟  
۱۶۲۰ گر بینی میلِ خود سوی سما  
ور بینی میلِ خود سوی زمین  
عاقلاً حود نوحه‌ها پیشین کنند  
ز ابتدای کار، آخر را بین

خَلَوْتُ او را بود هم خواب و ندیم  
بود از انفساسِ مرد و زن، مَلُول  
سهل شد هم قوم دیگر را سَفَر  
عاشق است آن خواجه بر آهنگری  
میل آنرا در دلش انداختند  
خار و خس بی‌آب و بادی گئی رَوْد؟  
بَر دولت بَر گشا همچون هُما  
نوحه می‌کن، هیچ منشین از حنین  
جاهلان آخر بَر بَر می‌زنند  
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن برو و فقی عاقبت گفتن با مُستعیر ترازو

۱۶۲۵ آن یکی آمد پیش زرگری  
گفت خواجه: رَو، مرا غَلِیر نیست  
گفت جارویی ندارم در دُکان  
من ترازویی که می‌خواهم بیده  
گفت: بشنیدم سخن، کر نیستم  
۱۶۳۰ این شنیدم، لیک، پیری مرتعش  
و آن زر تو هم قراضه خُرد و مُرد  
پس بگویی: خواجه جارویی بیار  
چون برویی، خاک را جمع آوری  
من ز اول، دیدم آخر را تمام

که ترازو ده، که بر سَنجَم زری  
گفت میزان ده، بدین تَشخَر مه‌ایست  
گفت بس بس، این مَضاحِک را بمان  
خویشان را کَر مکن، هر سو مَجِه  
تا نپنداری که بی معنیست  
دست لرزان، جِسم تو نامتَعِش  
دست لَرزد پس بریزد زَر خُرد  
تا بجویم زَر خود را در غُبَار  
گوییم: غَلِیر خواهی ای جَری  
جای دیگر رَو از اینجا، والسَّلام



بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت  
باز نکنم و درخت نشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان.  
آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن گه بود اشجار و ثمار  
گفت آن درویش: یا رب! با تو من  
جز از آن میوه که باد انداختش  
مدتی بر نذر خود بودش وفا  
زین سبب فرمود: استثنا کنید  
هر زمان دلرا، دگر میلی دهم  
کُلْ اَصْبَاحَ لَنَا شَانَ جَدِيدَ  
در حدیث آمد که دل همچون پرنست  
باد پر را هر طرف راند گزاف  
در حدیث دیگر این دل دان چنان  
هر زمان دلرا دگر رایی بود  
پس چرا ایمن شوی بر رأی دل؟  
این هم از تأثیر حکمت و قدر  
نست خود از مرغ پَران این، عَجَب  
این عجب که دام بیند، هم و تد  
چشم باز و گوش باز و دام پیش

۱۶۳۵ پس مرود کوهی آنجا بی شمار  
عهد کردم زین نجیم در زمن  
من نجیم از درخت مشتت  
تا در آمد امتحانات قضا  
گر خدا خواهد، پیمان بر زنی  
۱۶۴۰ هر نفس بر دل دگر داغی نهم  
کُلْ شَیْءٌ عَنْ مُرَادِی لَا یَحِیدُ  
در بیابانی اسیر ضرر نیست  
گه چپ و گه راست با صد اختلاف  
کاب جوشان ز آتش اندر قازغان  
آن نه از وی، لیک، از جایی بود  
۱۶۴۵ عهد بندی، تا شوی آخر خجل  
چاه می بینی و نتوانی حذر  
که نبیند دام و افتد در عَطَب  
گر نخواهد و زب خواهد میفتد  
۱۶۵۰ سوی دامی می پرد با پر خویش

### تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان با اثر پیدا

بسینی اندر دلق مهترزاده ای  
در هوای نسابکاری سوخته  
خان و مان رفته شده بدنام و خوار  
زاهدی بیند بگوید ای کیا  
کساندین ادبار زشت افتاده ام

سر برهنه در بلا افتاده ای  
اقمیشه و املاک خود بفروخته  
کام دشمن می رود ادبار وار  
همتی می دار از بهر خدا  
۱۶۵۵ مال و زر و نعمت از کف داده ام

هَمَّتِي تَا بُو كِه مَن زِين وَا رَهَم  
 اِيْن دُعَا ميخواهد او از عام و خاص  
 دَسْت بَاز و پاي بَاز و بَند نِي  
 از كُدامين بَند ميگوِيي خلاص؟  
 ۱۹۶۰ بَند تَقدير و قَضاي مُخْتَفِي  
 گرچه پيدا نِيست، آن در مَكَمَن است  
 ز آنكِ آهنگر مَر آن را بشكند  
 اِي عَجَب! اِيْن بَند پنهان گِيران  
 دِيْدَنِ آن بَند اَحْمَد را رَسَد  
 ۱۹۶۵ دِيْد بَر پَشْتِ عِيَالِ بُوْلَهَب  
 حبل و هيزم را جز او چَشْمِي نَدِيْد  
 باقِيانش جَمْلَه تَاوِيْلِي كُنْت  
 ليك، از تَأْثِيْرِ آن پَشْتش دو تَو  
 كِه دُعَايِي، هَمَّتِي، تَا وَا رَهَم  
 ۱۹۷۰ آنكِ بِيْنْد اِيْن عِلَامَتِها پَدِيْد  
 دَانَد و پوَشْد بَا مَرِ ذَوَالْجَلال  
 اِيْن سَخْن پايان نَدارد آن فَقِيْر

زِين گِلِ تِيْرَه، بُوَد كِه بَر جَهَم  
 كَالْخِلاص و الْخِلاص و الْخِلاص  
 نِي مُوَكَّل بَر سَرش، نِي آهني  
 و از كُدامين حَبس ميگوِيي مَنَاص؟  
 كِه نِيْنْدِ آن بَجَز جَانِ صَفِي  
 بَدْتَر از زَنْدان و بَندِ آهِن است  
 حُفْرَه گَرِ هَم خِشْتِ زَنْدان بَر كُنْد  
 عَاجِز از تَكْسِيْرِ آن آهنگران  
 بَر گِلويِ بَسْتَه حَبْلِ مِّنْ مَسَد  
 تَنَكِ هِيْزَم، كُفْت: حَمَالَه حَطَب  
 كِه پَدِيْد آيْد بَر و هَر ناپدِيْد  
 كِيْن ز بِي هوشِيْنست و اِيْشان هوشْمند  
 گَشْتَه و نالان شْدَه او پِيْشِ تَو  
 تَا اَزِين بَندِ نِهَان، بِيرون جَهَم  
 چُون نَدَانَد او شَقِي را از سَعِيْد؟  
 كِه نَباشد كَشْفِ رازِ حَقِّ حَلال  
 از مَجَاعَتِ شْد زَبُون و تَن اسير

### مُضْطَرِ شْدَنِ فَقِيْرِ نَذَرِ كَرْدَه بَكَنْدَنِ اَمْرُوذِ از درخت و گوشمالِ حَقِّ رَسِيْدَنِ بِي مُهَلَّت

پنج روز آن باد اَمْرُوْدِي نَرِيخت  
 بَر سَرِ شاخِي مَرُوْدِي چَنْد دِيْد  
 ۱۹۷۵ باد اَمَد شاخ را سَرِ زِيْر كَرْد  
 جوع و ضَعْف و قُوَّتِ جَذْبِ قُضا  
 چُونكِ از اَمْرُوذِ بُنِ مِيوَه سَكُت  
 هَم در آن دَمِ گوشمالِ حَقِّ رَسِيْد

ز آتَشِ جُوعِش صَبُورِي مي گَرِيخت  
 باز صَبْرِي كَرْد و خُود را وا كَشِيْد  
 طَبْعِ را بَر خُورْدَنِ آن چِيْر كَرْد  
 كَرْد زَاهِد را زَنْدَرَش بِي وِفا  
 گَشْتِ اَنْدَر نَذَر و عَهْدِ خُوِيْش سُسْت  
 چَشْمِ او بگَشاد و گُوشِ او كَشِيْد

## متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بسیست از دزدان بُدند آنجا و بیش  
 شِحنه از غَمَاز آگه کرده بود  
 هم بدانجا پایِ چپ و دستِ راست  
 دستِ زاهد هم بریده شد غَلَط  
 در زمان آمد سواری بس گزین  
 این فلان شیخ است و ابدالِ خدا  
 آن عَوان بِدَرید جامه، تیز رفت  
 شِحنه آمد، پا برهنه، عذرخواه  
 هین! بِحِلْ کُن مَر مَرَا زین کارِ زشت  
 گفت: می‌دانم سَبَب این نیش را  
 من شکستم حرمتِ ایمانِ او  
 من شکستم عهد و دانستم بدست  
 دستِ ما و پایِ ما و مغز و پوست  
 قِسم من بود این، تُرا کردم حلال  
 و آنکِ او دانست، او فرمانِ رَواست  
 ای بَسا مرغی پَرَنده دانه جُو  
 ای بَسا مرغی ز مِعهده وز مَغَص  
 ای بَسا ماهی در آبِ دوزِ دَسْت  
 ای بَسا مَستور در پَرده بُده  
 ای بَسا قاضی جَبِر نیک خُو  
 بَلکِ در هاروت و ماروت آن شراب  
 با یزید از بَهر این کرد احتراز  
 از سبب اندیشه کرد آن ذولباب  
 گفت تا سالی نخواهم خورد آب  
 این کمینه جَهد او بُد بَهر دین  
 چون بُریده شد برای حَلَق دَسْت

بخش می‌کردند مَسروقاتِ خویش  
 ۱۶۸۰ مردمِ شِحنه بِسَر افتادند زود  
 جمله را بُبَرید و غوغایی بخواست  
 پاش را میخواست هم کردن سَقَط  
 بانگِ بَرَزَد بر عَوان: کای سگِ بَین!  
 دست او را تو چرا کردی جدا؟  
 ۱۶۸۵ پیشِ شِحنه، داد آگاهیش تَفْت  
 که ندانستم، خُدا بر من گواه  
 ای کَریم و سَرورِ اهلِ بهشت  
 می‌شناسم من گناهِ خویش را  
 پس یَسَمینم بُرد دادِستانِ او  
 تا رسید آن شومی جِراتِ بدست  
 ۱۶۹۰ بساد ای والی فِدادی حُکمِ دوست  
 تو ندانستی، تُرا نَبود وِبال  
 با خدا سامانِ پیچیدن کجاست؟  
 که بُریده حَلَقِ او هَم حَلَقِ او  
 ۱۶۹۵ بر کنارِ بامِ مَحبوسِ قَفَص  
 گشته از حرصِ گِلُو مأخوذِ شَسْت  
 شومی فرج و گِلُو رُسوا شده  
 از گِلُو و رِشوتی، او زرد رُو  
 از عُروجِ چَرخشان شد سَدِّ باب  
 دید در خود کاهلی اندر نَماز  
 ۱۷۰۰ دید عِلّت، خوردنِ بیار از آب  
 آنچنان کرد و خدایش داد تاب  
 گشت او سلطان و قُطبُ العارِفین  
 مردِ زاهد را دَرِ شکویِ بَست

### کراماتِ شیخِ اَقْطَعِ و زنبیلِ بافتنِ او بدو دست

در عَرِیشِ او را یکی زایرِ بیافت  
گفت او را: ای عَدُوّ جانِ خویش  
این چرا کردی شتابِ اندرِ سَباقِ  
پس تَبَسّمِ کرد و گفت: اکنون بیا  
تا نَمیرم من، مگو این باکی  
۱۷۱۰ بعد از آن قَومی دگر از رَوَزنش  
گفت حکمت را تو دانی کردگار  
آمدِ الهامش که: یکچندی بُدند  
که مَگر سالوس بود او در طَریقِ  
۱۷۱۵ من نخواستهم کآن رَمّه کافر شَوَند  
این کرامت را بکردیم آشکار  
تا که آن بیچارگانِ بَدگُمان  
مَنْ تُرا بی این کرامتها، ز پیش  
این کرامت بَهرِ ایشان دادَمَتِ  
۱۷۲۰ تو از آن بگذشته‌ای، کز مرگِ تن  
وَهَمِ تفریقِ سر و پا از تو رفت

کو بهر دو دستِ می زنبیلِ بافت  
در عَرِیشم آمدی سَرُ کرده پیش  
گفت از اِفراطِ مِهر و اشتیاقِ  
لیکِ مَخفی دار، این را ای کیا  
نی فرینی، نی حَبیبی، نی خَسی  
مُسْطَلَعِ گشتند بسرِ بسا فیدنش  
من کنم پنهان، تو کردی آشکار  
که درین غم بر تو مُنکِر می شدند  
که خدا رسواش کرد اندرِ فَرِیقِ  
در ضَلالتِ در گُمانِ بَد رَوَند  
که دهیمت دست، اندرِ وَقتِ کارِ  
رَد نگردند از جنابِ آسمان  
خود تَلّی داد می از ذاتِ خویش  
وین چراغِ از بَهرِ آن پَنهادَمَتِ  
تَرسی از تَفریقِ اجزای بدن  
دَفَعِ وَهَمِ اِسْهَرِ رَسیدَتِ نیکِ زَفَتِ

### سببِ جرأتِ ساحرانِ فرعون بر قطعِ دست و پا

ساحران را نی که فرعون لَعین  
که بِبُرَمِ دست و پاتان از خِلَافِ  
او همی پنداشت کایشان در همان  
۱۷۲۵ که بُودشان لَزره و تَخویف و ترس  
او نمی دانست، کایشان رَمسته اند

کرد تَهیدِ سیاستِ بَر زمین  
پس در آویسم، نَدارمَتان مُعافِ  
وَهَمِ و تَخویفند و وسواس و گُمان  
از تَوَهّمها و تَهیداتِ نَفَسِ  
بر دریچهٔ نورِ دل بنشسته اند



سایه خود را ز خود دانسته‌اند  
 هاوَن گردون اگر صد بارشان  
 اصل این ترکیب را چون دیده‌اند  
 این جهان خوابست، اندر ظَن مَه‌ایست  
 گر بخواب اندر سَرَت بُبرید گاز  
 گر بینی خواب در، خود را دو نیم  
 حاصل اندر خواب نُقصانِ بَدَن  
 این جهانرا که بصورت قایمست  
 از رَه تقلید، نسو کردی قبول  
 روز در خوابی، مگو کین خواب نیست  
 خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد  
 او گمان بُرده که این دَم خفته‌ام  
 کوزه گر، گر کوزه‌ای را بشکند  
 کوز را هر گام باشد ترس چاه  
 مرد بینا، دید عَرْضِ راه را  
 پا و زانوآش نلرزد هر دَمی  
 خیز فرعونا! که ما آن نیستیم  
 خرقه ما را بِدَر، دو زنده هست  
 بی لباس، این خوب را اندر کنار  
 خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج

چابک و چُست و گُش و بَرجَسته‌اند  
 خُرد کسبَد اندرین گِلزارشان  
 از فروع وَهَم، کم ترسیده‌اند  
 ۱۷۳۰ گر رَوَد در خواب دستی، باک نیست  
 هم سَرَت بَر جاست، هم عُمَرَت دراز  
 تن درستی چون بخیزی، نِی سَقیم  
 نیست باک و نِی دو صد پاره شدن  
 گفت پیغمبر که: حُلُم نایمست  
 ۱۷۳۵ سَالِکَان این دیده پَیدا، بی رسول  
 سایه فرَعَت، اصل جُز مَهتاب نیست  
 که بسیند خفته کو در خواب شد  
 بی خبر ز آن، کوشت در خواب دُوم  
 چون بخواهد، باز خود قایم کند  
 ۱۷۴۰ بسا هزاران ترس می‌آید براه  
 پس بدانند او مَغاک و چاه را  
 رُو تُرُش کِی دارد او از هر غمی؟  
 که بِهَر بَانِگِی و غُولی بیستیم  
 وَرنه خود ما را بَرَه‌نَه تَر بِهَت  
 ۱۷۴۵ خوش در آریم ای عَدُو نابکار  
 نیست، ای فِرْعَوْنِ بی‌الهام گِیج

### شکایتِ اَستَرِ پیشِ شُتر که من بسیار در رویِ افتم و تونمی افتمی الّا بنادر

گفت اَستَر با شُتر: کای خوش رفیق  
 تو نه آبی بر سَر و خوش می‌روی  
 من همی افتم بِرُو در هر دَمی  
 این سبب را بازگو با من که چیست؟  
 گفت: چَشم من ز تو روشن ترست

در فَرّاز و شِیب و در راهِ دَقِیق  
 من همی آیم بَسَر دَر، چون غوی  
 خواه در خشکی و خواه اندر نَمی  
 ۱۷۵۰ تا بدانم من که چون باید بزیست؟  
 بعد از آن هم از بلندی ناظِرست

چون بر آیم بر سر کوهی بلند  
 پس همه پستی و بالایی راه  
 هر قدم را از سر پیش نهیم  
 ۱۷۵۵ تو نبینی پیش خود یک دو سه گام  
 یستوی الاعمی لَدَیکُم وَالْبَصِیر  
 چون جنین را در شکم حق جان دهد  
 از خورش، او جذب اجزا می کند  
 تا چهل سالش بجذب جزوها  
 ۱۷۶۰ جذب اجرا، روح را تعلیم کرد  
 جامع این ذره ها خورشید بود  
 آن زمانی که در آبی تو ز خواب  
 تا بدانی کآن ازو غایب نشد

آخر عقبه ببینم هوشمند  
 دیده ام را و نماید هم اله  
 از عشار و اوقاتن و رهم  
 دانه بینی و نبینی رنج دام  
 فی المقام و النزل والمیر  
 جذب اجزا در مزاج او نهد  
 تار و پود جسم خود را می تند  
 حق حریصش کرده باشد در نما  
 چون نداند جذب اجزا شاه فرد؟  
 بی غذا اجزات را داند رُبود  
 هوش و حس رفته را خواند شتاب  
 باز آید، چون بفرماید که: عُد

### اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوشیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین! عزیرا، در نگر اندر خرت  
 ۱۷۶۵ پیش تو گرد آوریم اجزاش را  
 دست نی و جزو بر هم می نهد  
 در نگر در صنعت پاره زنی  
 ریمان و سوزنی نی وقت خرز  
 چشم بگشا! حشر را پیدا بین  
 ۱۷۷۰ تا ببینی جامعیم را تمام  
 همچنانک وقت خفتن ایمنی  
 بر حواس خود نلرزی، وقت خواب

که بپوسیدست و ریزیده برت  
 آن سر و دم و دو گوش و پاش را  
 پاره ها را اجتماعی می دهد  
 کو همی دوزد کهن، بی سوزنی  
 آنچنان دوزد، که پیدا نیست درز  
 تا نماند شبهات در یوم دین  
 تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام  
 از قنات جمله جهای تنی  
 گرچه می گردد پریشان و خراب

## جَزَعِ نَا كَرْدَنِ شَيْخِي بِرِ مَرِگِ فِرْزَنْدَانِ خُود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین  
 چون پیغمبر در میان اُمّتان  
 گفت پیغمبر که: شیخ رفته پیش  
 یک صَبَاحی گفتش اهل بیت او:  
 ما ز مرگ و هجر فرزندانِ تو  
 تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا؟  
 چون ترا رَحِمی نباشد در درون  
 ما با اُمید تُویم، ای پیشوا  
 چون بیارایند روزِ حُشْرِ تَحْتِ  
 در چنان روز و شب بی‌زینهار  
 دستِ ما و دامنِ توست آن زمان  
 گفت پیغمبر که: روزِ رَسَتْخِیزِ  
 مَن شَفیعِ عاصیان باشم بجان  
 عاصیان و اهلِ کِبایر را بجهد  
 صَالِحانِ اُمّتِ خُودِ فَا رِغْنَدِ  
 بِلَکِ اِشْانرا شَفَاعَتها بُودِ  
 هیچ وازر ووزرِ غیری بر نداشت  
 آنکِ بی‌وزرست، شیخست، ای جوان!  
 شیخ که بُود؟ پیر، یعنی: مو سپید  
 هست آن موی سیاه، هستی او  
 چون که هستی‌اش نمآند، پیرِ اوست  
 هست آن موی سیاه و صفِ بشر  
 عیسی اندر مَهْدِ بَر دارد نَفیر  
 گر رَهید از بعضِ اوصافِ بشر  
 چون یکی موی سیاه کآن و صفِ ماست  
 چون بُود موی سیاه، آریا خودست

آسمانی شمع، بر روی زمین  
 دَر گُشایِ رَوْضَه دارُالجَنان  
 چون نبی باشد میان قوم خویش ۱۷۷۵  
 سخت دل چونی؟ بگو ای نیک خُو  
 نَسُوحه می‌داریم با پشتِ دو تُو  
 یا که رَحِمَتِ نیست اندر دلِ ترا  
 پَس چه اُومیدستمان از تو کنون؟  
 که پَنگذاری تو ما را در فنا ۱۷۸۰  
 خود شَفیعِ ما تُوی آن روزِ سخت  
 ما با کرامِ تُویم اومیدوار  
 که نمآند هیچ مُجرِم را امان  
 کی گذارم مُجرمانرا اشکِ ریز؟  
 نا رَهانمشان ز اِشْکَنجَه گِران ۱۷۸۵  
 وَا رَهانم از عِتَابِ نَقْضِ عَهْدِ  
 از شَفَاعَتهای مَن روزِ گَزَنْدِ  
 گفتشان چون حُکْمِ نَافِدِ می‌رُودِ  
 مَن نِیمِ وازرِ خُدایم بر فراشت  
 در قبولِ حق، چو اندر کَفِ کمان ۱۷۹۰  
 معنی این مُو بدان! ای بی امید  
 تا ز هستیش نمآند تَایِ مو  
 گر سیه مو باشد او، یا خود دُو موشت  
 نیست آن مو، موی ریش و موی سر  
 که جوان ناگشته، ما شیخیم و پیر ۱۷۹۵  
 شیخ نَبُود، کَهْلِ باشد، ای پسر  
 نیست بر وی شیخ و مقبولِ خُداست  
 او نه پیرست و نه خاصِ ایزدست

## عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندانِ خود

۱۸۰۰ شیخ گفت او را: مپندار ای رفیق

بر همه کفار ما را رَحْمَتِست

بر سگانم رَحْمَت و بخشایش است

آن سگی که می‌گزد، گویم دُعا

این سگانرا هم در آن اندیشه‌دار

۱۸۰۵ ز آن بیاورد اولیا را بر زمین

خَلق را خواند سویی درگاهِ خاص

جَهْد بنماید ازین سو بهر پند

رَحْمَتِ جزوی بُود مَر عام را

رَحْمَتِ جُزْوَش قرین گشته بِکُل

۱۸۱۰ رَحْمَتِ جزوی، بِکُل پیوسته شو

تا که جُزْوَست او نداند راهِ بحر

چون نداند راهِ یَم؟ کی رَه بَرَد؟

مُتَّصِل گردد بِبَحْرِ آنگاه او

وَزْ کُند دَعْوَتِ بِتَقْلیدی بُود

۱۸۱۵ گفت: پس چون رحم داری بر همه؟

چون نداری نوحه بر فرزندی خویش

چون گواهِ رَحْمِ اشکِ دیده‌هاست

رُو بزن کرد و بگفتش: ای عَجوز

جمله گر مُردند ایشان، گر حَی اند

۱۸۲۰ مَن چو بینمشان مَعین پیش خویش

گرچه بیرونند از دَورِ زمان

گریه از هجران بُود یا از فِراق

خَلق اندر خواب می‌بینندشان

که ندارم رَحْم و مِهرِ دَل شَفیق

گرچه جانِ جمله کافرِ نِعَمْتِست

که چرا از سنگهاشان مالش است؟

که ازین خو، وارِ هانش، ای خدا!

که نباشند از خَلایقِ مَنگسار

تا کُندشان رَحْمَةً لِلْعَالَمین

حق را خواند که: وافر کن خلاص

چون نشد گوید: خدایا دَر مَبْنَد

رَحْمَتِ کُلّی بُود هَمّام را

رَحْمَتِ دریا بُود هادی سُبُل

رَحْمَتِ کُل را تو هادی بین و رَو

هر غَدیری را کُند ز اَشباهِ بحر

سوی دریا خَلق را چون آوَرَد؟

رَه بَرَد تا بحر همچون سَیل و جَو

نه از عیان و وَحی و تَأْییدی بُود

همچو چوپانی بِگِردِ این رَمه

چونکِ فَصَادِ أَجَلْشان زد پَنیش

دیده تو، بی‌نَم و گریه چراست؟

خود نباشد فصل دَی همچون تَموز

غایب و پنهان ز چشمِ دَل کَینَد؟

از چه رو، رو را کنم همچون تو ریش؟

با مَن اند و گِردِ مَن بازی کُنان

با عزیزانم وصالَت و عِناق

مَن بیداری همی بینم عیان



زین جهان خود را دمی پنهان کنم  
 حَسَّ اسیرِ عقل باشد، ای فلان!  
 دستِ بستهٔ عقل را جانِ باز کرد  
 جِها و اندیشه بر آبِ صفا  
 دستِ عقل آن حَسَّ بیکسو می‌برد  
 حَسَّ پس آنه بود بر جو چون حُباب  
 چونکِ دستِ عقل نگشاید خدا  
 آب را هر دم کند پوشیده او  
 چونکِ تقوی بست دو دستِ هوا  
 پس حواسِ چیرهٔ محکوم تو شد  
 حَسَّ را بی‌خواب خوابِ اندر کند  
 هم بیداری ببیند خوابها

برگِ حَسَّ را از درختِ آفتان کنم  
 عقلِ اسیرِ روح باشد، هم بدان ۱۸۲۵  
 کارهای بسته را هم ساز کرد  
 همچو حَسَّ بگرفته رویِ آب را  
 آبِ پَسیدا می‌شود پیشِ خِرَد  
 حَسَّ چو یکسو رفت، پیدا گشت آب  
 حَسَّ فزاید از هوا بر آبِ ما ۱۸۳۰  
 آن هوا خندان و گریانِ عقل تو  
 حق گشاید هر دو دستِ عقل را  
 چون خِرَدِ سالار و مَخدوم تو شد  
 تا که غیبت‌ها ز جانِ سر بر زند  
 هم ز گردون بر گشاید بابها ۱۸۳۵

### قِصّه خواندنِ شیخِ ضَریرِ مُصَحَف را در روی و بینا شدن وقت قرائت

دید در آیام آن شیخِ فقیر  
 پیش او مهمان شد او وقتِ تموز  
 گفت: اینجا ای عجب مُصَحَفِ چراست!  
 اندرین اندیشه تشویشِ فزود  
 اوست تنها مُصَحَفی آویخته  
 تا بهرسم، نی خُمش صبری کنم  
 صبر کرد و بود چندی در حَرَج

مُصَحَفی در خانهٔ پیری ضَریر  
 هر دو زاهد جمع گشته چند روز  
 چونکِ نابیناست این درویشِ راست  
 که جز او را نیست اینجا باش و بُود  
 من نِیمِ گُستاخِ یا آمیخته ۱۸۴۰  
 تا بصبری بر مُرادِ بر زَنم  
 کشف شد کالِصَبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَج

صبر کردنِ لقمانِ چون دید که داوود علیه‌السلام حلقه‌ها می‌ساخت  
 از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرَج باشد

رفت لقمان سوی داوودِ صفا  
 جمله را با هم دگر در می‌فکند

دید، کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها  
 ز آهنِ پولادِ آن شاهِ بلند

۱۸۴۵ صنعتِ زرّاد، او کم دیده بود  
 کین چه شاید بود؟ وا پُرسَم ازو  
 باز با خود گفت: صَبْرِ اولیترست  
 چون نپرسی، زودتر کشفَت شود  
 و در بپُرسی، دیرتر حاصل شود  
 ۱۸۵۰ چونکِ لقمان تنِ یزد هم در زمان  
 پس زره سـازید و در پوشید او  
 گفت: این نیکو لباس است، ای فتنی!  
 گفت لقمان: صبر هم نیکو دمیت  
 صبر را با حق قرین کرد، ای فلان!  
 ۱۸۵۵ صد هزاران کیمیا حق آفرید

### بقیة حکایت نابینا و مُصحّف

کشف گشتش حالِ مشکِل در زمان  
 جُست از خواب، آن عجایب را بدید  
 گشت بی صبر و ازو آن حالِ جُست  
 چون همی خوانی همی بینی سَطور؟  
 دست را بر حرفِ آن بنهاد ای  
 که نظر بر حرف داری مُستند  
 این عَجَب می داری از صُنْعِ خدا؟  
 بر قرائت من حریصم، همچو جان  
 در دو دیده وقتِ خواندن بی گره  
 که بگیرم مُصحّف و خوانم عیان  
 ای بِسَهَر رنجی بِمَا اُمیدوار  
 که تُرا گوید: بِسَهَر دَمِ بِسَرتر آ  
 یا ز مُصحّفها قرائت بایَدَت  
 تا فرو خوانی مُعظّم جَوهرها

مردِ مهمان صبر کرد و ناگهان  
 نیم شب آوازِ قرآنرا شنید  
 که ز مُصحّف کور میخواندی دُرُست  
 گفت: آیا ای عجب با چشمِ کور  
 ۱۸۶۰ آنچ می خوانی، بر آن افتاده ای  
 اصْبَعَت در سَیر پیدا می کند  
 گفت: ای گشته ز جَهلِ تن جُدا  
 من ز حق در خواستم: کای مُتَعان  
 نیستم حافظ، مرا نوری بِدیده  
 ۱۸۶۵ باز ده دو دیده ام را آن زمان  
 آمد از حضرت ندا: کای مردِ کار  
 حُسنِ ظَننت و امیدی خوش تُرا  
 هر زمان که قصدِ خواندن با شدت  
 من در آن دَم وَا دَمِ چشمِ تُرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من  
آن خبیری که نشد غافل ز کار  
باز بخشد بیشم آن شاه فرد  
زین سبب نبود ولی را اعتراض  
گر بسوزد باغت، انگورت دهد  
آن شل بی دست را دستی دهد  
لَا تَسْلَمُ و اعتراض از ما برفت  
چونک بی آتش مرا گرمی رسد  
بی چراغی چون دهد او روشنی

۱۸۷۰ وا گشایم مُصَحَّف اندر خواندن  
آن گرامی پادشاه و کردگار  
در زمان همچون چراغ شب نورد  
هرچ بستاند فرستد اعتیاض  
در میان ماتی، سورت دهد  
۱۸۷۵ کان غمها را دل متی دهد  
چون عوض می آید از مَفْقُود زفت  
راضیم گر آتش ما را کُشد  
گر چراغت شد، چه افغان می کنی؟

### صفت بعضی اولیا که راضی اند با حکام و دعا و لا به نکنند که: این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن ره روان  
ز اولیا، اهل دعا، خود دیگرند  
قوم دیگر می شناسم ز اولیا  
از رضا که هست رام آن کرام  
در قضا ذوقی همی بینند خاص  
حُسن ظَنّی بر دل ایشان گشود

۱۸۸۰ که ندارند اعتراضی در جهان  
که همی دوزند و گاهی می درند  
که دهانشان بسته باشد از دعا  
جُستن دفع قضاشان شد حرام  
کُفرشان آید طلب کردن خلاص  
که نهوشند از غمی جامه کبود

### سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را  
گفت چون باشد کسی که جاودان  
سَیل و جُوها بر مُراد او رَوَند  
زندگی و مرگ سزندگان او  
هر کجا خواهد، فرستد تعزیت  
سَالِکَانِ راه هم بر کام او

۱۸۸۵ چونی ای درویش؟ واقف کن مرا  
بر مُراد او رَوَد کار جهان؟  
اختران ز آن سان که خواهد، آن شَوَند  
بر مُراد او روانه کو بکو  
هر کجا خواهد بسبخشد تهنیت  
۱۸۹۰ مساندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانسی نخندد در جهان  
گفت: ای شه راست گفتی، همچنین  
این و صد چندینی ای صادق، ولیک  
آنچنانک فاضل و مرد فضول  
۱۸۹۵ آن چنانش شرح کن اندر کلام  
ناطق کامل چو خوان پاشی بود  
که نمائند هیچ مهمان بی‌نوا  
همچو قرآن که بمعنی هفت توست  
گفت: این باری یقین شد پیش عام  
۱۹۰۰ هیچ برگگی در نیفتد از درخت  
از دهان لقمه نشد سوی گلو  
میل و رغبت کان زمام آدمیت  
در زمینها و آسمانها ذره‌ای  
جز بفرمان قدیم نافذش  
۱۹۰۵ که شمرد برگ درختانرا تمام؟  
این قدر بشنو که چون کُلی کار  
چون قضای حق رضای بنده شد  
نی تکلف، نی پی مُزد و ثواب  
زندگی خود نخواهد بهر خود  
۱۹۱۰ هر کجا امر قدم را مسلکیت  
بهر یزدان می‌زید، نی بهر گنج  
هست ایمانش برای خواه او  
تَرَکِ کُفرش هم برای حق بود  
این چنین آمد ز اصل آن خوی او  
۱۹۱۵ آنکه‌ان خندد که او بیند رضا  
بنده‌ای کیش خوی و خلقت این بود  
پس چرا لابه کند او یا دعا؟  
مرگ او و مرگ فرزندان او

بی‌رضا و امر آن فرمان روان  
در قر و سیمای تو پیداست این  
شرح کن این را، بیان کن نیک  
چون بگوش او رسد آرد قبول  
که از آن بهره یابد عقل عام  
خوانش پُر هر گونه آشی بود  
هر کی یابد غذای خود جدا  
خاص را و عام را مَطعم دروست  
که جهان در امر یزدانست رام  
بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت  
تا نگوید لقمه را حق که اَدْخُلوا  
جنبش آن رام امر آن غنیت  
پَر نجُبانَد، نگرَدَد پَره‌ای  
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش  
بی‌نهایت گی شود دَر نطق رام  
می‌نگردد جز بامر کردگار  
حکم او را بنده خواهنده شد  
بَلْکِ طَبِیعِ او چنین شد مُسْتَطَاب  
نی پی ذوق حَیوَة مُسْتَلَذَّ  
زندگی و مردگی پیش یکیت  
بهر یزدان می‌مُرد، نه از خوف و رنج  
نی برای جَنّت و اشجار و جو  
نی ز بیم آنک در آتش رَوَد  
نی ریاضت، نی بَجُست و جُوی او  
همچو حلّوای شکر او را قضا  
نی جهان بر امر و فرمانش رَوَد؟  
که بگردان ای خداوند این قضا  
بهر حق پیش چو حَلّوا در گلو



نَزَعَ فَرَزْدَانِ بَرِ آن بَا وَا  
 پس چسرا گوید دُعَا؟ اِلَّا، مَكَّرِ  
 آن شِفَاعَتِ، و آن دُعَا، نَهْ اَز رَحْمِ خُودِ  
 رَحْمِ خُودِ رَا او هِمَانِ دَمِ سُوخْتِست  
 دُوزخِ اَوْصَافِ او عَشَقْتِست و او  
 هَر طَرُوقِی اِین فَرُوقِی کِی شِناخت؟

چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا  
 در دُعا ببیند رضای دادگر ۱۹۲۰  
 می‌کند آن بسنده صاحب رُشد  
 که چراغِ عشقِ حق افروختست  
 سوخت مر اوصافِ خود را مو بمو  
 جز دُقوقی تا درین دولت بتاخت

### قِصَةُ دَقُوقِی و کَرَامَاتِش

آن دَقُوقِی داشت خوش دیباجه‌ای  
 بر زمین می‌شد، چو مه بر آسمان  
 در مقامی مسکنی کم ساختنی  
 گفت در یک خانه گر باشم دو روز  
 غِیرَةُ الْمَتَّکَنِ اَحْبَاذِهَا اَنَا  
 لَا اَعُوذُ خُلُقَ قَلْبِی بِالْمَکَانَ  
 روز اندر سیر بُد، شب در نماز  
 مُنْقَطِعِ از خَلْقِ، نِی از بَدِ خُوی  
 مُشْفِقی بر خلق و نافع همچو آب  
 نیک و بد را مهربان و مُتَقَرِّ  
 گفت پیغمبر شما را ای مهان  
 ز آن سبب که جمله اجزای مفید  
 جزو از کُلِ قطع شد، بی کار شد  
 تا نپیوندد بکُلِ بارِ دگر  
 و ر بجنبند، نیست آنرا خود سَند  
 جزو ازین کُلِ گر بُرد یکسو رُود  
 قطع و وصلِ او نیاید در مَقَالِ

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای ۱۹۲۵  
 شب روانسرا گشته زو روشن روان  
 گم دو روز اندر دهی انداختی  
 عشقِ آن مَسْکِنِ کند در من فُروز  
 اُنْقَلِی بِاَنْفُسِ سَافِرِ لِفِغَا  
 کِی یَکُونِ خَالِصاً فِی الْاِمْتِحَانِ ۱۹۳۰  
 چشمِ اندر شاه باز، او همچو باز  
 مُتَفَرِّدِ از مرد و زن، نِی از دُوی  
 خوش شفیعِ و دُعَاش مُتَجَابِ  
 بهتر از مادر شَهِی تر از پدر  
 چون پدر هستم شفیق و مهربان ۱۹۳۵  
 جزو را از کُلِ چرا بر می‌کنید؟  
 عضو از تن قطع شد، مُردار شد  
 مرده باشد، نَبُودَش از جان خبر  
 عضو نو بُبریده، هم جُنُبش کُند  
 این نه آن کُلِّست کو ناقص شود ۱۹۴۰  
 چیزِ ناقص گفته شد بَهرِ مِثَالِ

مَرِّ عَلی را در میثالی شیر خواند  
از میثال و میثل و فرقی آن پیران  
آنک در فتوی امام خلق بود  
آنک اندر سیرمه را مات کرد  
۱۹۴۵  
با چنین تقوی و آورد و قیام  
در سفر معظم مُرادش آن بُدی  
این همی گفتی چو می رفتی براه  
یا رب! آنها را که بشناسد دلم  
۱۹۵۰  
و آنک نشناسم تو ای یزدانِ جان  
حَضَرَتش گفتی که ای صَدْرِ مِهین  
مِهْرِ مَن داری، چه می جویی دگر؟  
او بگفتی: یا رب، ای دانای راز!  
در میانِ بحر اگر بنشته ام  
۱۹۵۵  
همچو داوودم نود نَعَجَه مر است  
حرصِ اندر عشق تو فخرست و جاه  
شهوت و حرصِ نَران پیشی بُود  
حرصِ مردان از ره پیشی بُود  
آن یکی حرص، از کمالِ مردیت  
۱۹۶۰  
آه! سِرِّی هست اینجاست نهان.  
همچو مُسْتَقِی کز آتش سیر نیست  
بی نهایت حَضَرَتست این بارگاه

شیرِ میثل او نباشد گرچه راند  
جانبِ قصه دقوقی، ای جوان!  
گویِ تقوی از فرشته می رُبود  
هم ز دین داری او دینِ رشک خورْد  
طالبِ خاصانِ حق بودی مُدام  
که دمی بر بنده خاصی زدی  
کُن قرینِ خاصِگانم ای اِلَه  
بنده و بسته میان و مُقَبِلَم  
بَسْرُ مَن محجوبشان، کُن مهربان  
این چه عشقت و چه استیقامت این؟  
چون خدا با توست، چون جویی بشر؟  
تسو گشودی در دلم راه نیاز  
طَمَع در آبِ سبو هم بسته ام  
طَمَع در نَعَجَه حَرِیْقَم هم بخاست  
حرصِ اندر غیرِ تو ننگ و تباه  
و ان حیزانِ ننگ و بد کیشی بُود  
در مُخَنَّتِ حرصِ سویی پس رُود  
و آن دگر حرصِ اِفْتِضاح و سَرَدِیت  
که سویی خِضری شود موسی دوان  
بَر هَر آنچ یافتی، بالله مَه ایست  
صَدْر را بگذار صَدْرِ توست راه

### سِرِّ طلب کردنِ موسی خضر را با کمالِ نُبُوَّت و قُرْبَت

از کلیمِ حق بیاموز ای کریم  
با چنین جاه و چنین پیغمبری

بین چه می گوید ز مشتاقی کلیم  
طالبِ خضرم، ز خود بینی ببری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای  
کیقبادی رسته از خوف و رجا  
آن تو با تبت و تو واقف برین  
گفت موسی: این ملامت کم کنید  
می‌روم تا مَجْمَعُ الْبَحْرَینِ من  
أَجْعَلُ الْخِضْرَ لِأَمْرِی سَبِیًّا  
سالها پَرَم بِرَم و سالها  
می‌روم، یعنی! نمی‌ارزد بدان؟  
این سخن پایان ندارد، ای عمو!

در پسی نیکویی سرگشته‌ای ۱۹۶۵  
چند گردی؟ چند جویی؟ تا کجا؟  
آسمانا! چند پیمایی زمین؟  
آفتاب و ماه را گم ره زنید  
تا شوم مَصْحُوبِ سلطان ز من  
ذاکَّ او اَمِیْضِی و اَشْرِی حُقباً ۱۹۷۰  
سالها چه بود؟ هزاران سالها  
عشق جانان، کم مدان از عشق نان  
داستان آن دقوقی را بگو

### بازگشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ  
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه  
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ  
تو بین این پایها را بر زمین  
از ره و منزل ز کوتاه و دراز  
آن دراز و کسوته، اوصافِ تَنْت  
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل  
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر  
سیر جسمانه رها کرد او کنون  
گفت: روزی می‌شدم مشتاق‌وار  
تا بینم قُلُزْمی در قطره‌ای  
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام

گفت سافرت مَدی فی خافِقِهِ  
بی‌خبر از راه، حیران در اله ۱۹۷۵  
گفت: من حیرانم و بی‌خویش و دنگ  
ز آنک بر دل می‌رود عاشق یقین  
دل چه داند؟ کوست مست دلنواز  
رفتن ارواح، دیگر رَفْتَنَت  
نی بگامی بود، نی منزل، نه نقل ۱۹۸۰  
جسم ما از جان بیاموزید سیر  
می‌رود بی‌چون، نهان در شکلِ چون  
تا بینم در بشر انوار یار  
آفتابی دَرَج، اندر ذره‌ای  
بود بیگه گشته روز و وقت شام ۱۹۸۵

### نمودن بمثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان  
اندر آن ساحل شتایدم بدان

نورِ شعله هر یکی شمعی از آن  
 خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت  
 این چگونه شمعها افروخته است؟  
 ۱۹۹۰ خلق جویان چراغی گشته بود  
 چشم بندی بُد عَجَب بر دیده ها

بر شده خوش تا عنان آسمان  
 موج حیرت عقل را از سر گذشت  
 کین دو دیده خلق ازینها دوخته است  
 پیش آن شمعی که بر مه می فرود  
 بندشان می کرد، یهدی من یشا

### شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می دیدم که می شد هفت، یک  
 باز آن یک، بار دیگر هفت شد  
 اتصالاتی میان شمعها  
 ۱۹۹۵ آنک یک دیدن کند ادراک آن  
 آنک یک دم بیندش ادراک هوش  
 چونک پایانی ندارد، روز الیک  
 بیشتر رفتم دوان کان شمعها  
 می شدم بی خویش و مدهوش و خراب  
 ۲۰۰۰ ساعتی بی هوش و بی عقل اندرین  
 باز با هوش آمدم، برخاستم

می شکافد نور او جیب فلک  
 مستی و حیرانی من، زفت شد  
 که نیاید بر زبان و گفت ما  
 سالها نتوان نمودن از زبان  
 سالها نتوان شنودن آن بگوش  
 زانک لاأخصى ثناء ما علیک  
 تا چه چیزست از نشان کبریا؟  
 تا یفتادم ز تعجیل و شتاب  
 اوفتادم بر سر خاک زمین  
 در روش، گویی نه سر نی پاشتم

### نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد  
 پیش آن انوار، نور روز دزد

نورشان می شد بسقف لاژورد  
 از صلابت نورها را می سُرد

### باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد، شد شکل درخت  
 ۲۰۰۵ زانبهی برگ پیدا نیست شاخ

چشم از سبزی ایشان، نیکبخت  
 برگ هم گم گشته از میوه قراخ



هر درختی شاخ بر سدره زده  
بیخ هر یک، رفته در قعر زمین  
پیخشان از شاخ خندان روی تر  
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور

سدره چه بُود؟ از خلا بیرون شده  
زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین  
عقل از آن آشکالشان زیر و زُبر  
همچو آب از میوه جستی برق نور

### مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب تر که برایشان می‌گذشت  
ز آرزوی سایه جان می‌باختند  
سایه آن را نمی‌دیدند هیچ  
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها  
ذرّهای را بیند و خورشید نی  
کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها  
سبب پوسیده همی چیدند خلق  
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون  
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت:  
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر  
گر کسی می‌گفتشان: کین سُورَوید  
جمله می‌گفتند: کین مسکینِ مُست  
مغز این مسکین ز سودایِ دراز  
او عجب می‌ماند: یا رب حال چیست؟!  
خلق گوناگون با صد رأی و عقل  
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق  
یا مَنم دیوانه و خیره شده  
چشم می‌مالم بهر لحظه، که من  
خواب چه بُود؟ بر درختان می‌روم

صد هزاران خلق از صحرا و دشت ۲۰۱۰  
از گلی می‌سایه‌بان می‌ساختند  
صد تُفو بر دیده‌های پیچ پیچ  
که نبیند ماه را، بیند سُها  
لیک از لطف و کرم نومید نی  
پخته می‌ریزد، چه سحرست ای خدا؟! ۲۰۱۵  
درهم افتاده بیغما خشک خلق  
دَمِ بَدَم: یَا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ!  
سوی ما آیید خلق شوزبخت  
چشمشان بستیم کلاً لا وَزَرَ!  
تا ازین اشجار مُتَنَعِد شوید ۲۰۲۰  
از قضااء الله دیوانه شدست  
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز  
خلق را این پرده و اضلال چیست؟  
یک قَدَم آن سو نمی‌آرند نقل  
گشته مُنکِر زین چنین باغی و عاق ۲۰۲۵  
دیو چیزی مَر مَرَا بَر سَر زده  
خواب می‌بینم خیال اندر زَمَن  
میوه‌هاشان می‌خورم، چون نگرَوم؟

۱- سوره ۳۶- آیه ۲۷

۲- سوره ۷۵- آیه ۱۱

باز چون من بنگرم در مُنِکِران  
 ۲۰۳۰ بَا کَمَالِ احتیاج و اِفتقار  
 ز اشتیاق و حرصِ یک برگِ درخت  
 در هزیمت زین درخت و زین اِثمار  
 باز می‌گویم: عجب من بی‌خودم  
 هین! إِذَا مَا أَسْتَيَّاسَ الرُّسُلَ بَکُو  
 ۲۰۳۵ این قرائت خوان که تَخْفِيفِ کُذِبِ  
 در گُمان افتاد جانِ انبیا  
 جَاءَهُمْ بَعْدَ التَّكْذُوبِ نَصْرُنَا  
 می‌خور و می‌ده بدان کِش روزیست  
 خلق گویان: ای عجب این بانگ چیست؟!  
 ۲۰۴۰ گِیج گشتیم از دَمِ سَوْداییان  
 چشم می‌مالیم، اینجا باغ نیست  
 این عجب چندین دراز این گفت و گو  
 من همی‌گویم چو ایشان: ای عجب!  
 زین تَنَازُعِهَا مُحَمَّدٌ در عَجَبِ  
 ۲۰۴۵ زین عَجَبِ تا آن عَجَبِ فرقیست زُرفِ  
 ای دقوی تیزتر ران، هین خموش!

که همی‌گیرند زین بُستانِ کِران  
 ز آرزوی نِیمِ غوره‌جان سپار  
 می‌زنند این بی‌نویان آه سخت  
 این خلاق صد هزار اندر هزار  
 دست در شاخ خیالی دَر زدم  
 تَابَهُ ظَنُّوا أَنَّهُم قَدْ كَذَبُوا  
 این بُود که خویش بیند مُحْتَجِبِ  
 ز اَتَّفَاقِ مُنْکِرِیْ أَشْقِیَا  
 ترکشان گو، بر درختِ جانِ برآ  
 هر دم و هر لحظه سِخَرِ آموزیست  
 چونکِ صحرا از درخت و بر تهیست  
 که بنزدیک شما باغست و خوان  
 یا بیابانیست یا مُشْکَلِ رَهْنِیست  
 چون بود بیهوده، ور خود هست، کو؟  
 این چنین مَهْری چرا زد صُنْعِ رَبِّ؟  
 در تَعَجُّبِ نِیز مانده بَوَلَّهَبِ  
 تا چه خواهد کرد سلطان شگرف  
 چند گویی؟ چند؟ چون قَحَطُتْ گوش

### یک درخت شدنِ آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت  
 هفت می‌شد، فرد می‌شد، هر دمی  
 بعد از آن دیدم درختان در نماز  
 ۲۰۵۰ یک درخت از پیشِ مانندِ امام  
 آن قیام و آن رُکُوع و آن سُجود  
 یاد کردم قولِ حق را آن زمان

باز شد آن هفت جمله، یک درخت  
 من چه سان می‌گشتم از حیرت همی؟  
 صف کشیده چون جماعت کرده ساز  
 دیگران اندر پَسی او در قیام  
 از درختان بس شِگِیَافتم می‌نمود  
 گفت النَّجْمُ و شَجَرٌ رَا یَسْجُدَانِ

ایمن درختانرا نه زانو نه میان  
آمدِ الهامِ خدا: کای با فروز

ایمن چه ترتیب نمازست آن چنان؟  
می عَجَب داری ز کارِ ما هنوز؟

### هفت مرد شدنِ آن هفت درخت

بعدِ دیری، گشت آنها هفت مرد  
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان  
چون بتزدیکی رسیدم من ز راه  
قوم گفتم جوابِ آن سلام  
گفتم: آخر چون مرا بشناختند  
از ضمیرِ من بدانستند زود  
پاسخم دادند خندان: کای عزیز  
بر دلی کو در تحیرِ با خداست  
گفتم: از سویی حقایق بشگفتند  
گفت: اگر اسمی شود غیب از ولی  
بعد از آن گفتند ما را آرزوست  
گفتم: آری، لیک یک ساعت که من  
تا شود آن حل بصحبت‌های پاک  
دانه پُر مغز با خاکِ دژم  
خویشتن در خاکِ کُلی محو کرد  
از پسِ آن مَحْو، قَبْضِ او نماند  
پیشِ اصلِ خویش چون بی‌خویش شد  
سرِ چنین کردند: هین! فرمانِ تُراست  
ساعتی، با آن گروهِ مُجْتَبِی  
هم در آن ساعت، ز ساعت، رَست جان  
جمله تلوینها، ز ساعت خاستست  
چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی  
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

جمله در قَعْدَه پَی یزدانِ فَرْد ۲۰۵۵  
تا کیانند؟ و چه دارند از جهان؟  
کردم ایشانرا سلام از انتباه  
ای دَقْوَقی مَفْخَر و تاجِ کِرام  
پیش ازین بر من نظر نداشتند  
یکدگر را بنگریدند از فُرود ۲۰۶۰  
ایمن پوشیده‌ست اکنون بر تو نیز  
گی شود پوشیده رازِ چَپ و راست  
چون ز اسمِ حرفِ رَسمی واقفند  
آن ز اِسْتِغْراقِ دان، نَه از جاهلی  
اِقْتِدا کردن بتو ای پاک دوست ۲۰۶۵  
مُشْکَلاتی دارم از دَوَرِ زَمَن  
که بصحبت روید انگوری ز خاک  
خلوتی و صحبتی کرد از کَرَم  
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد  
پَر گشاد و بَسَط شد، مَرکَب براند ۲۰۷۰  
رفت صورت، جلوة معنیش شد  
تَفَّ دَل از سَر چنین کردنِ بِخاست  
چون مُراقب گشتم و از خود جدا  
ز آنکِ ساعت پیر گرداند جوان  
رَست از تلوین، که از ساعتِ پَرست ۲۰۷۵  
چون نماند، مَحْرَم بیچون شوی  
ز آنکش آن سو جز تحیرِ راه نیست

هَر نَفَرٍ رَا بِر طَوِيلَةِ خَاصِرٍ اَوْ  
مُسْتَصَبِّ بِر هَر طَوِيلَةِ رَايِضِي  
۲۰۸۰ از هوس گرا از طویله بسکلد  
در زمان آخرچیان چُت خُوش  
حافظانرا گر نبینی ای عیار  
اختیاری می کنی و دست و پا  
رُوی در انکارِ حافظ بُرده ای

بسته اند اندر جهانِ جُت و جُو  
جز بدستوری نیاید رافِضی  
در طویله دیگران سَر دَر کُند  
گوشه افکار او گیرند کُش  
اختیارت را بسین بسی اختیار  
بر گشادست چرا، حبسی چرا؟  
نام تهدیداتِ نفس کرده ای

### پیش رفتنِ دقوقی بامامت

۲۰۸۵ این سخن پایان ندارد، تیز دوا  
ای یگانه، هین! دوگانه برگزار  
ای امام چشم روشن در صلا  
در شریعت هست مکروه ای کیا  
گرچه حافظ باشد و چُت و ققیه  
۲۰۹۰ کور را پرهیز نبود از قذر  
او پلیدی را نبیند در عبور  
کورِ ظاهر در نجاسة ظاهرست،  
این نجاسة ظاهر، از آبی رُود  
جز بآب چشم نتوان شستن آن  
۲۰۹۵ چون نجس خواندست کافر را خدا  
ظاهرِ کافر مَلُوث نیست زین  
این نجاست، بویش آمد بیت گام  
بِـلَکِ بـویش آسمانها بَر رُود  
اینچ می گویم بقدرِ فهم تست  
۲۱۰۰ فهم آبت و وجود تن سبو  
این سبو را پنج سوراخت زرف  
امرِ غَضُوا غَضَّةً أَبْصَارَکُمْ

هین! نماز آمد، دقوقی پیش روا  
تا مُزین گردد از تو روزگار  
چشم روشن باید اندر پیشوا  
در امامت پیش کردن کور را  
چشم روشن به، وگر باشد سَفیه  
چشم باشد اصلِ پرهیز و حذر  
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور  
کورِ باطن، در نجاساتِ سرست  
آن نجاسة باطن، افزون میشود  
چون نجاساتِ بَواطِن شد عیان  
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا  
آن نجاست هست در اخلاق و دین  
و آن نجاست، بویش از ری تا بشام  
بر دماغ حُور و رضوان بَر شُود  
مُردم اندر حَسَرَتِ فهم دُرست  
چون سبو بشکست، ریزد آب ازو  
اندرونی آب ماند خود نه برف  
هم شنیدی، راست نهادی تو سُم



از دهانت نطق، فهمت را برَد  
 همچنین سوراخهای دیگر  
 گرز دریا آب را بیرون کنی  
 بیگه است، از نی بگویم حال را  
 کآن عَوْضَهَا و بَدَلَهَا بَحْرَ را  
 صد هزاران جانور زو می چَرَنَد  
 باز دریا آن عَوْضَهَا می کَنَد  
 قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب  
 ای ضیاءُ الْحَقِّ حُمام الدِّینِ راد  
 تو بنادر آمدی در جان و دل  
 چند کردم مَدَحِ قَوْمِ مَا مَضَى  
 خانه خود را شناسد خود دُعا  
 بهر کتمانِ مَدِیخ از نامَحَل  
 گر چنان مدح از تو آمدهم خَجَل  
 حق پذیرد، کسره را دارد مُعَاف  
 مرغ و ماهی داند آن اِبْهَام را  
 تا بَرُو آه حسودان کَم و زَد  
 خود خیالش را کجا یابد حُود؟  
 آن خِیَالِ او بود از اِخْتِیَال  
 مدح تو گویم برون از پنج و هفت

گوش چون ریگست فهمت را خُورَد  
 می کشاند آبِ فِهم مُضْمَرَت  
 بسی عَوْضِ آن بَحْرَ را هَامون کنی ۲۱۰۵  
 مَدخلِ اَعْواضِ را و اَبْدال را  
 از کجا آید ز بَعْدِ خَرَجِها  
 ابرها هم از بُرُوشِ می بَرَنَد  
 از کجا دانند اصحابِ رَشَد؟  
 مانند بسی مَخْلَصِ درونِ این کتاب ۲۱۱۰  
 که فَلْکَ وَاَرْکَانَ چو تو شاهی نَزاد  
 ای دل و جان از قُدومِ تو خَجَل  
 قصدِ من ز آنها تو بودی ز اَقْتِضا  
 تو بنام هر که خواهی کُن ثَنَا  
 حق نهادست این حکایات و مَثَل ۲۱۱۵  
 لیک بپذیرد خدا جَهْدُ الْمُقِل  
 کز دو دیده کور، دو قطره کُفَاف  
 که سُتودم مُجَمَّلِ این خوش نام را  
 تا خیالش را بدندان کَم گَزَد  
 در وِثاقِ موشِ طوطی کی غُنود ۲۱۲۰  
 موی ابروی وِیت آن، نی هلال  
 بر نویس اکنون، دُقوقی پیش رفت

### پیش رفتنِ دقوقی بامامتِ آن قوم

در تَحِیَّات و سَلامِ الصَّالِحین  
 مدحها شد جملگی آمیخته  
 ز آنکِ خود ممدوخ جز یک بیش نیست  
 دانکِ هر مدحی بنور حق رَوَد  
 مدحها جز مُسْتَحَقِّ را گئی کنند؟

مَدَحِ جَمَلَةُ انبیاء آمد عَجین  
 کوزه‌ها در یک لگن در ریخته  
 کیشها زین روی جز یک کیش نیست ۲۱۲۵  
 بر صُور و اشخاصِ عاریتِ بُود  
 لیک بر پنداشت، گُمره می شوند

همچو نوری تافته بر حایطی  
 لاجرم چون سایه سوی اصل راند  
 ۲۱۳۰ یاز چاهی عکس ماهی وانمود  
 در حقیقت مادی ماه است او  
 مدح او مه راست، نی آن عکس را  
 کز شقاوت گشت گم ره، آن دلیر  
 زین بُتان، خلقان پریشان می شوند  
 ۲۱۳۵ ز آنکِ شهوت با خیالی رانده است  
 با خیالی میل تو چون پَر بُود  
 چون براندی شهوتی، پَرَت بریخت  
 پَر نگه دار و چنین شهوت مران  
 خَلق پندارند عِشَرَت می کنند  
 ۲۱۴۰ وام دار شرح این نکته شدم

حایط آن انوار را چون رابطی  
 ضال مه گم کرد و ز استایش بماند  
 سر بجه در کرد و آن را می شود  
 گرچه جهل او بعکس کرد رو  
 کُفر شد آن، چون غلط شد ماجرا  
 مه پیالا بود و او پنداشت زیر  
 شهوت رانده، پشیمان می شوند  
 وز حقیقت دورتر و مانده است  
 تا بدان پَر، بر حقیقت بر شود  
 لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت  
 تا پَر مِیلَت برَد سوی جنان  
 پَر خیالی پَر خود بر می کنند  
 مُهَلَّتِم دِه، مُعِیرِم، ز آن تن زدم

### اِقْتِدَا کردنِ قَوْمِ از پَسِ دَقُوقِی

پیش در شد آن دقوقی در نماز  
 اِقْتِدَا کردند آن شاهان قطار  
 چونک با تکبیرها مقرون شدند  
 معنی تکبیر اینست، ای امام!  
 ۲۱۴۵ وَتِ ذِئْبِخِ اللهُ أَكْبَرُ می کنی  
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل  
 گشت کشته تن ز شهوتها و آز  
 چون قیامت پیشِ حق صفها زده  
 ایستاده پیش یزدان اشک ریز  
 ۲۱۵۰ حق همی گوید: چه آوردی مرا؟  
 عمر خود را در چه پایان برده ای؟  
 گوهر دیده کجا فرسوده ای؟

قوم همچون اطلس آمد او طراز  
 در پَسِی آن مُقْتِدای نامدار  
 همچو قربان از جهان بیرون شدند  
 کای خدا پیش تو ما قربان شدیم  
 همچنین در ذِبیحِ نَفْسِ گُشتنی  
 کرد جان تکبیر بر جسم نبیل  
 شد بِبِسْمِ اللهِ بِسْمِل در نماز  
 در حساب و در مناجات آمده  
 پَرِ مِثَالِ راست خیز رَسْتخیز  
 اندرین مُهَلَّت که دادم مَن تُرا  
 قُوت و قُوت، در چه فانی کرده ای؟  
 پَنج حِس را در کجا پالوده ای؟

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش  
 دست و پادادمت چون بیل و کُلند،  
 همچنین پیغامهای دردگین  
 در قیام این گفته‌ها دازد رُجوع  
 قُوتِ اِستادَن از خَجَلتِ نماید  
 باز فرمان می‌رسد: بردار سَر  
 سَر بَر آرد از رُکوع آن شرمسار  
 باز فرمان آیدش: بردار سَر  
 سَر بَر آرد او دگر رَه شرمسار  
 باز گوید: سر برآز و باز گو  
 قُوتِ پا اِستادَن نَبودَش  
 پس نشیند قَعَدَه ز آن بارِ گران  
 نعمتِ دادم، بگو شُکرت چه بود؟  
 رُو بَدَسْتِ راستِ آرد در سَلام  
 یعنی: ای شاهانِ شِفاعت، کین لَئیم

خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟  
 من ببخشیدم ز خود، آن گئی شدند؟  
 صد هزاران آید از حضرت چنین ۲۱۵۵  
 وز خَجالتِ شد دو تا او در رُکوع  
 در رُکوع از شرمِ تسبیحی بخواند  
 از رُکوع و پاسخِ حق بَر شمر  
 باز اندر رُو قَتَد آن خام کار  
 از سُجود و واده از کرده خَبَر ۲۱۶۰  
 اندر افتد باز در رُو، همچو مار  
 که بخواهم جُست از تو مو بمو  
 که خطابِ هِیبتی بر جان زدش  
 حضرتش گوید: سخن گو با بیان  
 دادمت سرمایه، هین! بنمای سود ۲۱۶۵  
 سوی جانِ انبیا و آن کرام  
 سخت در گِل ماندش پای و گِلیم

### بیانِ اشارتِ سَلامِ سوی دستِ راست در قیامت از هِیبتِ محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شِفاعت خواستن

انبیا گویند روزِ چاره رفت  
 مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت، رَو!  
 رو بگرداند به سوی دَسْتِ چپ  
 هین! جوابِ خویش گو با کردگار  
 نی ازین سو، نی از آن سو چاره شد  
 از همه نَومید شد مِسیکنِ کیا  
 کز همه نَومید گشتم، ای خدا!  
 در نماز این خوشِ اِشارتها ببین  
 بَیچَه بیرون آرد از بَسیضهٔ نماز

چاره آنجا بود و دَسْتِ افزارِ زَفَت  
 تَرَکِ ماگو، خونِ ما اندر مَثُوا!  
 در تَبار و خویش، گویندش که: خَب! ۲۱۷۰  
 ما کیم ای خواجه؟ دست از ما بدار  
 جانِ آن بیچارهٔ دل، صد پاره شد  
 پَس بَر آرد هر دو دست اندر دُعا  
 اوّل و آخرِ تَویّ و مُستَها  
 تا بدانی، کین بخواهد شد یقین ۲۱۷۵  
 سَر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز



## شنیدنِ دقوقی در میانِ نمازِ افغانِ آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در اِمامت کرد ساز  
و آن جماعت در پُسی او در قیام  
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد  
۲۱۸۰ در میان موج دید او کشتی  
هَم شَب و هَم اَبَر و هَم مَوَجِ عَظِیم  
تُند بادی همجو عزرائیل خاست  
اهل کشتی از مَهَابَت کاسته  
دستها بر نوحه بر سر می زدند  
۲۱۸۵ با خدا با صد تَضَرُّع، آن زمان  
سَر بُرَهَنه در سُجود، آنها که هیچ  
گفته که بی فایده است این بندگی  
از همه اومید بُبریده تمام  
زاهید و فاسق شد آن دَم مُتَقّی  
۲۱۹۰ بی ز چَپشان چاره بود و نی ز راست،  
در دُعَا ایشان و در زاری و آه،  
دیو آن دَم از عداوت تیز بین  
مرگ و جَنک ای اهل انکار و نفاق  
چشمتان تر باشد از بَعْدِ خَلاص  
۲۱۹۵ یادتان نآید که روزی در خطر  
این همی آمد ندا از دیو، لیک،  
راست فرمودست با ما مصطفی  
کأنّی جاهل دید خواهد عاقبت،  
کارها ز آغاز اگر غَیبت و سِر  
۲۲۰۰ آوّلش پوشیده باشد و آخر آن  
گر نبینی واقعه غَیب، ای عَنود!  
حزم چه بُود؟ بدگمانی در جهان

اندر آن ساحل درآمد در نماز  
ایست زیبا قوم و بُگزیده امام  
چون شنید از سوی دریا داد داد  
در قُضَا و در بَلا و زشتی  
این سه تاریکی و از غرقاب بیم  
موجها آشوفت اندر چَپ و راست  
نَعْرَة وَا وَیْلَهَا بر خاسته  
کافر و مُلحد همه مُخلص شدند  
عهدها و نذرها کرده بجان  
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ  
آن زمان دیده در آن صد زندگی  
دوستان و خال و غم بابا و مام  
همجو در هنگام جان کندن شَقّی  
حیله ها چون مُرد، هنگام دُعاست  
بَر فَلَک زایشان شده دود سیاه  
بانگ زد ای سگ پرستان لعین  
عاقبت خواهد بُدن این اتفاق  
که شوید از بهر شهوت دیو خاص  
دستتان بگرفت یزدان از قَدَر؟  
این سخن را نشود جز گوش نیک  
قُطب و شاهنشاه و دریای صفا  
عاقلان ببینند ز آوّل مَرْتَبَت  
عاقل آوّل دید و آخر آن مُصِر  
عاقل و جاهل ببیند در عیان  
حَزَم را سیلاب کی اندر رُبود؟  
دَم بِدَم ببیند، بَلای ناگهان



## تَصَوُّرَاتِ مَرَدِ حَازِم

آن چنانکِ ناگهان شیری رسید  
او چه اندیشد در آن بردن؟ بین،  
می‌گشت شیر قضا در بیشه‌ها  
آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق  
گر بترسندی از آن فقر آفرین  
جمله‌شان از خوفِ غم، در عینِ غم  
مرد را بر بُود و در بیشه کشید  
تو همان اندیش، ای استادِ دین  
جان ما مشغول کار و بیشه‌ها ۲۲۰۵  
زیر آب شور رفته تا بحلق  
گنج‌هاشان کشف گشتی در زمین  
در پی هستی قناده در عدم

### دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید  
گفت یا رب، مَنگَر اندر فعلِشان  
خوش سلامتشان بساحل باز بر  
ای کریم و ای رحیم سَرمَدی  
ای بداده رایگان صد چشم و گوش  
پیش از استحقاق بخشیده عطا  
ای عظیم، از ما، گناهانِ عظیم  
ما زِ آز و حرصِ خود را سوختیم  
حرمتِ آن که دعا آموختی  
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا  
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا  
آن دعای بی‌خود آن خودِ دیگرست  
آن دعا حق می‌کند، چون او فناست،  
واسطه مخلوق نی اندر میان  
بندگانِ حقِ رحیم و بُردبار  
مهربان بی‌رشوتان، یاری‌گران  
هین! بجو این قوم را، ای مبتلا  
رحم او جوشید و اشک او دوید  
دستشان گیر ای شه‌نکو نشان ۲۲۱۰  
ای رسیده دست تو در بحر و بر  
در گذار از بدسگالان این بدی  
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش  
دیده از ما جمله کُفران و خطا  
تو توانی عفو کردن در حریم ۲۲۱۵  
وین دعا را هم ز تو آموختیم  
در چنین ظلمت چراغ افروختی  
آن زمان چون مادران با وفا  
بی‌خود از وی می‌بر آمد بر سما  
آن دعا زو نیست، گفتِ داوَرست ۲۲۲۰  
آن دعا و آن اجابت از خداست  
بی‌خبر زان لایه کردن جسم و جان  
خوی حق دارند در اصلاح کار  
در مقامِ سخت و در روزِ گران  
هین! غنیمت دارشان پیش از بلا ۲۲۲۵

رَست کشتی، از دَم آن پهلوان  
 که مَگر بازوی ایشان در حَذَر  
 پا، رَهانَد روبه‌ان را در شکار  
 عشقه‌ها با دُم خود بازند، کین  
 ۲۲۳۰ رَوَبَها! پا را نگه‌دار از کُلوخ  
 ما چو روباهیم و پای ما کِرام  
 حیلَه باریکِ ما چون دَم ماست  
 دُم بجنبانیم ز اَسَدلال و مَکر  
 طالِب حیرانی خَلقان شدیم  
 ۲۲۳۵ تا با فَنونِ مالِکِ دل‌ها شویم  
 در گُوی و در چَهی ای قَلَبان  
 چون بیتانی رسی زیبا و خُوش  
 ای مُقیم حَبسِ چار و پنج و شش  
 ای چو خربنده حریفِ کونِ خَر  
 ۲۲۴۰ چون ندادت بندگی دوست دَسْت  
 در هوایِ آنکِ گویندت زِهی  
 روبه‌ها! این دُم حیلَت را بَهل  
 در پناهِ شیرِ کَم ناید کَباب  
 ای دلا منظورِ حقِ آنکه شوی  
 ۲۲۴۵ حق همی گوید: نَظَرمان بر دِلَت  
 تو همی گویی: مَرا دِل نیز هست  
 در گِلِ تیره یَقین هم آبِ هَت  
 ز آنکِ گر آبست، مغلوبِ گِلَت  
 آن دلی کز آسمانها بَرترست  
 ۲۲۵۰ پاک گشته، آن ز گِل صافی شده  
 تَرَکِ گِل کرده، سوی بَحر آمده  
 آبِ ما محبوسِ گِل ماندست، هین!  
 بَحر گوید: مَن تُرا در خود کَشم

وَاَهْل کشتی را بَجَهِدِ خود گُمان  
 بر هَدَف انداخت تیری از هُمر  
 و آن ز دُم دانند روباهان غرار  
 می‌رهانَد جانِ ما را در کَمین  
 پا چو نَبود، دُم چه سود؟ ای چشم شوخ  
 می‌رهانَدمان ز صد گون انتقام  
 عشقه‌ها بازیم با دُم چَب و راست  
 تا که حیران ماند از ما زید و بَکر  
 دَسْت طَمع اندر اَلوَهیت زدیم  
 این نَمی‌بینم ما کاندَر گویم  
 دست وا دار از سَبالِ دیگران  
 بعد از آن دامن خَلقان گیر و کُش  
 نَغز جایی، دیگر انرا هم بَکش  
 بوسه گاهی یافتی، ما را بِبَر  
 مَیلِ شاهی از کجائات خاستست  
 بسته‌ای در گَردَن جانت زِهی  
 وَقِف کُن دِل بر خداوندانِ دل  
 روبه‌ها! تو سوی جیفه کَم شتاب  
 که چو جزوی، سوی کُل خود رَوی  
 نیست بر صورت، که آن آب و گِلَت  
 دِل فَرارِ عرش باشد، نی بَپَست  
 لیک، ز آن آبَت نشاید آبِ دَسْت  
 پس دِلِ خود را مگو: کین هم دِلَت  
 آن دِلِ آب‌سَدال، یسا پیغمبرست  
 در فُزونِی آمده، وافِی شده  
 رَسته از زندان، گِلِ بحری شده  
 بَحرِ رَحمت جَذب کن، ما را ز طین  
 لیک می‌لافی که مَن آبِ خُوشم

لافِ تو، محروم می‌دارد ترا  
 آبِ گِل خواهد که در دریا رود  
 گر رها کند پایِ خود از دستِ گل  
 آن کشیدن چیست از گِل آب را؟  
 همچنین هر شهوتی اندر جهان  
 هر یکی زینها ترا مستی کند  
 این خمارِ غم، دلیلِ آن شدست  
 جز باندازهٔ ضرورت، زین مگیر  
 سر کشیدی تو که: من صاحبِ دلم  
 آن چنانکه آب در گِل سر کشد  
 دلِ تو این آلوده را پنداشتی  
 خود روا داری که آن دل باشد این؟  
 لطفِ شیر و انگبینِ عکسِ دلست  
 پَر بُود دلِ جوهر و عالمِ غرض  
 آن دلی که عاشقِ مألست و جاه  
 یا خیالاتی که در ظلماتِ او  
 دل نباشد غیرِ آن دریایِ نور  
 نی دل اندر صد هزاران خاص و عام  
 ریزهٔ دل را پهل، دل را بجو  
 دل مُحیطست اندرین خط و جود  
 از سلامِ حقِ سلامتها نثار  
 هر کرا دامنِ درُستت و مُعد  
 دامنِ تو، آن نیازست و حضور  
 تا ندرد دامنت ز آن سنگها،  
 سنگ پُر کردی تو دامن از جهان  
 از خیالِ سیم و زر چون زر نبود  
 کی نماید کودکانرا سنگِ سنگ؟  
 پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید

ترکِ آن پنداشت کن، دَرِ مَنْ دَرِ آ  
 گِل گرفته پایِ آب و می کشد ۲۲۵۵  
 گِل بماند خشک و او شد مُستقل  
 جذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را  
 خواه مال و خواه جاه و خواه نان  
 چون نیابی آن خمارت می زند  
 که بدان مفقود مستی‌ات بُدست ۲۲۶۰  
 تا نگرده غالب و پَر تو امیر  
 حاجتِ غیری ندارم، واصلم  
 که مَنم آب و چرا جویم مدد؟  
 لاجرمِ دلِ زاهلِ دل برداشتی  
 کو بُود در عشقِ شیر و انگبین ۲۲۶۵  
 هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست  
 سایهٔ دل چون بُود دل را غرض؟  
 یا زبونِ این گِل و آبِ سیاه  
 می پرستدشان برایِ گفت و گو  
 دل نظرگاهِ خدا و آنگاه کور؟ ۲۲۷۰  
 در یکی باشد، کدامست آن؟ کدام؟  
 تا شود آن ریزه چون کوهی ازو  
 زر همی افشاند از احسان و جود  
 می کند، براهلِ عالمِ اختیار  
 آن نثار دل بدانکس می رسد ۲۲۷۵  
 هین! مَنِه در دامنِ آن سنگِ فجور  
 تا بدانسی نقد را از رنگها  
 هم ز سنگِ سیم و زر چون کودکان  
 دامنِ صدقت درید و غم فزود  
 تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ ۲۲۸۰  
 مَو نمی گنجد درین سخت و امید

انکار کردن آن جماعت برد عا و شفاعتِ دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام  
فَجَفَجَى اِفْتَادِشَان بَا هَمْدِگَر  
هر یکی با آن دگر گفتند بِر  
گفت هر یک: مَنْ نَکَر دِستَم کِنون ۲۲۸۵  
گفت: مَا نَا، کین امامِ مَا زِ دَرْدُ  
گفت آن دیگر که: اِی یَا رِ بَقین  
او فِضُولی بوده است از اِنْقِبَاض  
چون نگه کردم سپس تا بنگرم  
یک از ایشانرا ندیدم در مَقَام ۲۲۹۰  
نِی بَجِب، نِی رَاسْت، نِی بَالَا، نِه زِیر  
ذَرَه‌ها بودند گویی آب گشت  
در قِیَاب حق شدند آن دَم همه  
در تَحِیر ماندَم کین قوم را  
آن چنان پنهان شدند از چشم او ۲۲۹۵  
سَالها در حَسْرَتِ ایشان بمَانَد  
تو بگویی مَرِدِ حقِ اندر نظر  
خَر ازین می خُشِد اینجا ای فُلان  
کاز ازین ویران شدست ای مَرِدِ خَام  
تو هَمَان دیدی که ابلیسِ لَعین ۲۳۰۰  
چشمِ ابلیسانه را یکدم ببند  
ای دقوقی، با دو چشم همجو جُو  
هین! بجو که رُکنِ دولت، جُستن است  
از هَمه کَارِ جهان پرداخته  
نیک بنگر اندرین، اِی مُحْتَجِب ۲۳۰۵  
هر که را دِلِ پاک شد از اعتدال

شد نماز آن جماعت هم تمام  
کین فُضُولی کیت از ما ای پدر؟  
از پَسِ پِشتِ دقوقی مُسْتَر  
این دُعَا نِی از بُروُنِ نِی از دَرُون  
بُو الفِضُولانه مناجاتی بکرد  
مَر مَرَا هم می نماید این چنین  
کرد بَر مُخْتَارِ مُطْلَق، اعتراض  
که چه می گویند آن اهلِ کَرَم  
رفته بودند از مَقَامِ خود تمام  
چشمِ نِیز مَنْ نشد بَر قَوْمِ چیر  
نِی نشان پا و نِی گردی بدشت  
در کدامین رَوْضه رفتند آن رَمه؟  
چون پوشانید حق بر چشم ما؟  
مِثْل غُوطَة ماهیان در آبِ جُو  
عُمَرها در شَوْقِ ایشان اشکِ رَانَد  
کِی در آرد با خدا ذِکَرِ بَشَر  
که بشر دیدی تو ایشانرا، نه جان  
که بشر دیدی مَر اینها را جُو عام  
گفت: مَنْ از آتِشَم، آدم ز طِین  
چند بینی صورتِ آخر؟ چند؟ چند؟  
هین! مَبْر اومید، ایشانرا بِجُو  
هر گشادی، در دِل اندر بستن است  
کو و کو می گو بجان، چون فاخته  
که دُعَا را بَنتِ حق بر اُسْتَجِب  
آن دُعَاش می رود تا ذُو الْجَلَال



باز شرح کردن حکایت آن طالبِ روزی حلال بی کسب و رنج در  
عهد داوود علیه السّلم و مُستجاب شدن دُعای او

یادم آمد آن حکایت، کآن فقیر  
وز خدا میخواست روزی حلال  
پیش ازین گفتیم بعضی حال او  
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت  
صاحبِ گاوش بدید و گفت: هین!  
هین! چرا کُشتی بگو گاو مرا  
گفت من روزی ز حق میخوام  
آن دُعای کهنه ام شد مُستجاب  
او ز خشم آمد گریانش گرفت

روز و شب می کرد افغان و نَفیر  
بی شکار و رنج و کسب و انتقال  
لیک، تعویق آمد و شد پنج تو  
چون ز ابرِ فضلِ حقِ حکمتِ بریخت  
۲۳۱۰ ای بظلمتِ گاوِ من گشته رهین  
أَبْلَهُ طَرَار، انصاف اندر آ  
قبله را از لابه می آراستم  
روزی من بود، کُشتم. نک جواب  
چند مُشتی زد برویش ناشیفت  
۲۳۱۵

رفتن هر دو خصم نزد داوود پیغامبر علیه السّلام

می کشیدش تا به داوود نبی  
حُجَّتِ بآرد رها کن، ای دغا  
این چه می گویی؟ دغا چه بُود؟ مَخْنَد  
گفت: من با حق دغاها کرده ام  
من یقین دارم: دغا شد مستجاب  
گفت: گِرْد آید هین! یا مسلمین  
ای مسلمانان، دغا مالِ مرا  
گر چنین بودی، همه عالم بدین  
گر چنین بودی، گدایانِ ضَریر  
روز و شب اندر دغا اند و ثنا  
تا تو نَدهی، هیچکس نَدهد یقین  
مَكْسَبِ کوران بُود لابه و دغا  
خلق گفتند: این مسلمانِ راست گوشت

که بیآ، ای ظالم گنج غبی  
عقل در تن آور و با خویش آ  
بر سر و ریش من و خویش ای لَوْنَد  
اندرین لابه، بسی خون خورده ام  
۲۳۲۰ سَر بزن بر سَنگِ ای مُنکِرِ خطاب  
ژاژ بینید و فشارِ این مَهِین  
چون از آن او کند بَهرِ خدا؟  
یک دغا املاک بُردندی بکین  
مُحْتَشَمِ گشته بُدندی و امیر  
لابه گویان که تومان ده، ای خدا!  
۲۳۲۵ ای گشاینده، تو بگشا بَندِ این  
جز لبِ نانی نیابند از عطا  
وین فروشنده دغاها، ظلمِ جُوشَت

این دعا، کی باشد از اسبابِ ملک؟  
 ۲۳۳۰ بَیْع و بَخِشِش یا وَصِیَّت یا عَطا  
 در کدامین دَفْتَرِشْت این شَرعِ نَو  
 او بسوی آسمان می کرد رُو  
 در دِلِ مَنْ آن دَعَا انداختی  
 مَنْ نمی کردم گزافه آن دَعَا  
 ۲۳۳۵ دید یوسف آفتاب و اختران  
 اعتماده بود بر خوابِ دُرُست  
 زِ اعتمادِ آن نبودش هیچ غم  
 اعتمادی داشت او بر خوابِ خویش  
 چون در افگندند یوسف را بچاه  
 ۲۳۴۰ که تو روزی شَه شوی ای پهلوان  
 قایلِ این بانگِ ناید در نَظَر  
 قُوتی و راحتِی و مَسَندی  
 چاه شد بَرِ وی بدان بانگِ جَلیل  
 هر جفا که بعد از آتش می رسید  
 ۲۳۴۵ همچنانکِ ذوقِ آن بانگِ اَلت  
 تا نباشد بَرِ بلاشانِ اعتراض  
 لقمه حُکمی که تلخی می نهد  
 گُلشکرِ آنرا که نَبود مُسْتَد  
 هر که خوابی دید از روز اَلت  
 ۲۳۵۰ می کشد چون اُشترِ مَست این جُوال  
 کَفْکِ تَصَدِیقش بگردد پوزِ او  
 اُشتر از قُوتِ چو شیر نَر شده  
 ز آرزویِ نَاقه، صد فاقه بَر و  
 در اَلت آنکو چنین خوابی ندید  
 ۲۳۵۵ و ر بشد اندر تَرَدَدِ صَدِ دَلَه  
 پائی پیش و پائی پَس در راهِ دین

کی کشید این را شریعتِ خودِ بِلَک؟  
 یا ز جنسِ این شود مِلکی تُرا  
 گاو را تو باز ده، یا حَبَسِ رَو!  
 واقعه ما را نداند غیرِ تو  
 صد امید اندر دلم افراختی  
 همچو یوسف دیده بودم خوابها  
 پیش او سجده کنان چون چاکران  
 در چَه و زندانِ جُز آنرا می نَجُت  
 از غلامی وز مَلامِ بیش و کم  
 که چو شمع می فروزیدش ز پیش  
 بانگِ آمد سَمعِ او را از اِلَه  
 تا بمالی این جفا در رُویشان  
 لیک، دَلِ بشناخت قایل را زائِر  
 در میانِ جان قتادش زانِ ندا  
 گلشن و بزمی، چو آتش بَرِ خلیل  
 او بدان قُوت، بشادی می کشید  
 در دِلِ هر مؤمنی تا حُشر هست  
 نی ز امر و نَهي حَقشان انقباض  
 گُلشکرِ آنرا گوارش می دهد  
 لقمه را ز اَنکارِ او قی می کند  
 مَست باشد در ره طاعات، مَست  
 بی قُتور و بی گُمان و بی مَلال  
 شد گُواهِ مَسَتی و دلسوزِ او  
 زیرِ ثِقَلِ بارِ اندک خُور شده  
 می نماید کوهِ پیشش تارِ مُو  
 اندرین دنیا نشد بنده و مُرید  
 یک زمان شُکَرِش و سالی گِلَه  
 می نهد با صد تَرَدَدِ بی یقین

وام دارِ شرحِ اینم، نکِ گِرو  
 چون ندارد شرحِ این معنیِ کِران  
 گفت: کورم خواند زین جُرم آن دغا  
 من دُعا کورانِه کی می کرده‌ام؟  
 کور از خَلقان طَمَع دارد، ز جهل  
 آن یکی کورم ز کوران بشمِرد  
 کوری عشقت این کوری من  
 کورم از غَیرِ خدا، بینا بدو  
 تو که بینایی، ز کورانم مدار  
 آنچنانکِ یوسفِ صَدِیق را  
 مَر مرا لطف تو هم خوابی نمود  
 می‌نداند خَلق اَسرارِ مرا  
 حَق نهانست و که داند رازِ غیب؟  
 خَصَم گفتش: رُو بمن کُن حق بگو  
 شَید می‌آری غَلَط می‌افگنی  
 با کدامین روی، چون دل مرده‌ای  
 غُلغُلی در شهر افتاده ازین  
 کای خدا! این بنده را رسوا مکن  
 تو همی دانی و شَبهای دراز  
 پیشِ خلق این را اگر چه قَدَر نیست

ور شتَابَت ز اَلَمِ نَشَرَحْ شَنو  
 خَرِ بسوی مُدَعی گِساو ران  
 بسِ بلیسانه قیاس است، ای خدا!  
 جز بَخالِق کُدیَه کی آورده‌ام؟ ۲۳۶۰  
 من ز تو، کز تُست هر دشوارِ سَهل  
 او نیازِ جان و اِخلاصم ندید  
 حُبَّ یُسعی و یُصِمت، ای حَسَن  
 مقتضای عشقِ این باشد، بگو  
 دایِرم بر گِردِ لطف، ای مَدار ۲۳۶۵  
 خوابِ بِنمودی و گشتش مُتکا  
 آن دُعای بی حَدم بازی نبود  
 رازِ می‌دانند گفتارِ مَرا  
 غَیرِ غَلامِ سِر و سَارِ عَیب  
 رُو چه سوی آسمان کردی عمو؟ ۲۳۷۰  
 لافِ عشق و لافِ قُربت می‌زنی  
 رویِ سویِ آسمانها کرده‌ای؟  
 آن مسلمان می‌نهد رُو بر زمین  
 گر بَدم، هم سِر من پیدا مکن  
 که همی خواندم ترا با صَد نیاز ۲۳۷۵  
 پیشِ تو همچون چراغِ رَوشنِست

شنیدنِ داوود علیه السلام سخنِ هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکِ داوودِ نبی آمد بُرون  
 مُدَعی گفت: ای نبی الله! الله داد!  
 کُشت گاوَم را، بِپُرش که: چرا  
 گفت داوودش: بگو ای بوالکَرم

گفت: هین! چونت این احوال؟ چون؟  
 گاوِ من در خانه او در قَتاد  
 گاوِ من کشت او؟ بیان کُن ماجرا  
 چون تَلَف کردی تو مِلکِ محترم؟ ۲۳۸۰

هین! پراگنده مگو، حُجَّت بیار  
گفت ای داوود: بودم هفت سال  
این همی جُستم زیزدان، کای خدا  
مرد و زن بر ناله من واقفند  
۲۳۸۵ تو پرس از هر که خواهی این خبر  
هم هُویدا پُرس و هم پنهان ز خلق  
بعد این جمله دُعا و این قُغان  
چشم من تاریک شد، نِی بَهر لُوت  
کُستم آنرا تا دَهم در شُکرِ آن

تا بیکو گردد این دَعوی و کار  
روز و شب اندر دُعا و در سُوال  
روزیی خواهی خوام حَلال و بی عَنا  
کودکان این ماجرا را و اَصِف اند  
تا بگوید بی شکنجه، بی ضرر  
که: چه می گفت این گدای رُنده دَلق؟  
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان  
شادی آنکِ قبول آمد قُنوت  
که دُعای من شُود آن غیب دان

### حُکم کردنِ داوود علیه السّلام بر کُشنده گاو

۲۳۹۰ گفت داوود: این سخنها را بَشو  
تو روا داری که من بی حُجّتی  
این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟  
کسب را همچون زراعت دان عمو  
کأنّیج کاری، بِدَرَوی، آن آن تُست  
۲۳۹۵ رَو بده مالِ مسلمان، کَر مگو  
گفت: ای شَء تو همین می گویم

حُجَّت شرعی درین دَعوی بگو  
بِئَنهم اندر شهر باطل سَتی؟  
رَیّع را چون می ستانی؟ حارِثی؟  
تا نکاری، دَخل نَبود ز آن تو  
وَرَنه این بیداد بَر تو شد دُرُست  
رَو، بَجو وام و بیده، باطل مَجو  
که همی گویند اصحابِ سِتم

### تَضَرُّعِ آن شخص از داوریِ داوود علیه السّلام

سجده کرد و گفت: ای دانای سوز  
در دلش نِه آنچِ تو اندر دِلَم  
این بگفت و گریه در شد های های  
گفت: هین! امروز ای خواهانِ گاو  
۲۴۰۰ تا رَوَم من سوی خَلوت در نماز  
خُوی دارم در نماز آن التفات

در دِلِ داوود انداز آن فُروز  
اندر افگندی پِراز، ای مُفضِلَم  
تا دِلِ داوود بیرون شد ز جای  
مُهلَتَم ده وین دَعاوی را مَکاو  
پُرسَم این احوال از دانای راز  
مَعنی قُرّة عینی فی الصّلات



روزن جانم گشادست از صفا  
 نامه و بباران و نور از روزنم  
 دوزخست آن خانه کان بی روزنست  
 تیشه هر بیشه ای کم زن، بیا  
 یا نمی دانی که نور آفتاب  
 نور این دانی که: حیوان دید هم  
 من چو خورشیدم درون نور غرق  
 رفتم سوی نماز و آن خلا  
 کز نهم تا راست گردد این جهان  
 نیست دستوری، و گزنی ریختی  
 همچنین می گفت داوود این نسق  
 پس گریپانش کشید از پس یکی  
 با خود آمد، گفت را کوتاه کرد

می رسد بسی واسطه نامه حد  
 می فتد در خانه ام از معدنم  
 اصل دین ای بنده، روزن کردنت ۲۴۰۵  
 تیشه زن در گزند روزن مالا  
 عکس خورشید برونست از حجاب  
 پس چه گرمناب بود بر آدمم؟  
 می ندانم کرد خویش از نور فرق  
 بهر تعلیمت ره مر خلق را ۲۴۱۰  
 حرب خدعه این بود، ای پهلوان!  
 گزد از دریای راز انگیختی  
 خواست گشتن عقل خلقان محترق  
 که ندارم در یکی اش من شکی  
 لب بست و عزم خلوتگاه کرد ۲۴۱۵

### در خلوت رفتن داوود تا آنج حقست پیدا شود

در فرو بست و برفت آنکه شتاب  
 حق نمودش آنچ بنمودش تمام  
 روز دیگر جمله خصمان آمدند  
 همچنان آن ماجراها باز رفت

سوی محراب و دعای مستجاب  
 گشت واقف بر سزای انتقام  
 پیش داوود پیبر صف زدند  
 زود زد آن مدعی، تشنیع زفت

### حکم کردن داوود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داوود علیه السلام

گفت داوودش: خمش کن، رو، پهل  
 چون خدا پوشید بر تو ای جوان  
 گفت وا ویلی چه حکمت این؟ چه داد؟  
 رفته است آوازه عدلت چنان

این مسلمانرا ز گاو کُن بِحِل ۲۴۲۰  
 رو، خمش کن، حق ستاری بدان  
 از پی من شرع نو خواهی نهاد  
 که مِعْطَر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت  
۲۴۲۵ همچین تشیع می زد بر ملا

زین تغدی سنگ و کوه بشکافت تفت  
کالصالا هنگام ظلمت، الصلا

### حکم کردن داوود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

بعد از آن داوود گفتش: کای عنود  
وَرَنه کَارَت سخت گردد، گفتمت  
خاک بر سر کرد و جامه بر درید  
یکدمی دیگر برین تشیع راند  
۲۴۳۰ گفت چون بخت نبود، ای بخت کور  
دیده ای آنگاه صدر و پیشگاه  
رو، که فرزندان تو، با جفت تو  
سنگ بر سینه همی زد با دو دست  
خلق هم اندر ملامت آمدند  
۲۴۳۵ ظالم از مظلوم کی داند کسی؟  
ظالم از مظلوم آنکس پی برد  
وَرَنه آن ظالم که نفس است از درون  
سگ هماره حمله بر مسکین کند  
شرم شیرانراست، نی سگ را، بدان  
۲۴۴۰ عامه مظلوم کُش ظالم پرست  
روی در داوود کردند آن فریق  
این نشاید از تو، کین ظلمیت فاش

جمله مال خویش، او را بخش زود  
تا نگردد ظاهر از وی استم  
که به هر دم می کنی ظلمی مزید  
باز داوودش پیش خویش خواند  
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور  
ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه  
بندگان او شدند، افزون مگو  
می دويد از جهل خود بالا و پست  
کز ضمیر کار او غافل بودند  
کو بود سُخره هوا همچون خسی  
کو سر نفس ظلم خود بُرد  
خَصم مظلومان بُود او از جنون  
تا تواند زخم بر مسکین زند  
که نگیرد صید از همایگان  
از کمین سگان سوی داوود جُست  
: کای نبی مُجتبی بر ما شفیق  
قهر کردی بی گناهی را پِلاش

### عزم کردن داوود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

گفت ای یاران! زمان آن رسید  
جمله برخیزید تا بیرون رویم  
کان سر مکتوم او گردد پدید  
تا بر آن سر نهان، واقف شویم

در فُلان صحرا درختی هست زَفَت  
 سخت راسخ خیمه گاه و میخ او  
 خون شدست اندر بُنِ آن خوش درخت  
 تاکنون حِلْمِ خدا پوشید آن  
 که عیالِ خواجه را روزی ندید  
 بی نوایان را بیک لقمه نَجُت  
 تاکنون از بهر یک گاو، این لعین  
 او بخود بر داشت پرده از گناه  
 کافر و فایق درین دور گزند  
 ظلم مستورست در آسارِ جان  
 که ببینیدم که دارم شاخها

شاخهاش آنبُ و بسیار و چفت ۲۴۴۵  
 بسوی خون می آیدم از بیخ او  
 خواجه را کُشتت این منحوس بخت  
 آخر از ناسُکری آن قَلَبان  
 نی بنوروز و نه مَوسهای عید  
 یسار آورد او ز حقه های نُخست ۲۴۵۰  
 می رند فرزند او را بر زمین  
 ورنه می پوشید جُرمش را اله  
 پرده خود را بخود بر می درند  
 می نهد ظالم پیش مردمان  
 گاو دوزخ را ببینید از ملا ۲۴۵۵

### گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پایت در گزند  
 چون مُوگُل می شود بر تو ضمیر  
 خاصه در هنگام خشم و گفت و گو  
 چون مُوگُل می شود ظلم و جفا  
 چون همی گیرد گواهِ سر لگام  
 پس همانکس کین مُوگُل می کند  
 پس مُوکل های دیگر روزِ خُش  
 ای پدۀ دست آمده در ظلم و کین  
 نیست حاجت شهره گشتن در گزند  
 نفس تو هر دم بر آرد صد شرار  
 جزو نادم، سوی کُل خود روم  
 همچنان کین ظالم حق ناشناس  
 او ازو صد گاو بُرد و صد شتر  
 نیز روزی با خدا زاری نکرد

بر ضمیر تو گواهی می دهند  
 که بگو تو، اعتقادات و امگیر  
 می کند ظاهر سِرَت را مو بمو  
 که هویدا کن مرا ای دست و پا  
 خاصه وقت جوش و خشم و انتقام ۲۴۶۰  
 تا لایوای راز بر صحرا زند  
 هم تواند آفرید از بهر نشر  
 گوهرت پیدا است حاجت نیست این  
 بر ضمیر آتشینت واقفند  
 که ببینیدم، منم ز اصحابِ نار ۲۴۶۵  
 من نه نورم که سوی حضرت شوم  
 بهر گاوی کرد چندین التباس  
 نفس اینست ای پدر، از وی ببر  
 یا ربی نامد ازو روزی بدرد

۲۴۷۰ کای خدا! خصم مرا خشنود کن  
گر خطا کُشتم، دیت بر عاقله است  
سنگ می‌دهد باستغفار دُر

گر مَنش کردم زیان، تو سود کن  
عاقله جانم تو بودی از آلت  
این بُود انصافِ نفس، ای جانِ حُر

### برون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت  
تا گناه و جُرم او پیدا کنم  
گفت: ای سگ، جَدّ این را کشته‌ای ۲۴۷۵  
خواجه را کُشتی و بُردی مالِ او  
آن زَنّت او را کَنیزک بوده است  
هر چه زو زایید ماده یا که نر  
تو غلامی، کَسب و کارتِ مِلکِ اوست  
خواجه را کُشتی بایستَم زارِ زار ۲۴۸۰  
کارَد از اِشتاب کردی زیر خاک  
نک سَرش با کارد در زیر زمین  
نام این سگ هم نبسته کاردِ بَر  
همچنان کردند چون بشکافتند  
وَلَوَلَهُ در خَلق اُفتاد آن زمان ۲۴۸۵  
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه

گفت دستش را سپس بندید سخت  
تا لَوای عدل بر صحرا زَنم  
تو غلامی، خواجه زین رُو گشته‌ای  
کرد یزدان آشکارا حالِ او  
با همین خواجه، جفا بنموده است  
مِلکِ وارث باشد آن کُل سَرِ بَر  
شرع جُستی شرعِ بستان، رُو، نکوست  
هم برینجا خواجه گویان زینهار  
از خیالی که بدیدی سَهمناک  
باز کاوید این زمین را همچنین  
کرد با خواجه چنین مَکر و ضَرَر  
در زمین آن کارَد و سَر را یافتند  
هر یکی زَنار بُبرید از میان  
دادِ خود بستان بدان روی سیاه

### قصاص فرمودن داوود علیه السلام خونی را بعد از الزامِ حجتِ براو

هم بدان تیغش بفرمود او قِصاص  
حِلِمِ حق گرچه مُواساها کند  
خون نَخُبد، در قَتَد در هر دلی  
اقتضایِ داوری رُبّ دین ۲۴۹۰  
کآن فلان، چون شد؟ چه شد؟ حالش چه گشت؟

کی کند مَکرش ز عِلِمِ حق خلاص؟  
لیک چون از حد بشد، پیدا کند  
میلِ جُت و جُوی کشفِ مُشکلی  
سَر بر آرد از ضمیرِ آن و این  
همچنانک جوشد از گِلزارِ کُشت



جوششِ خون باشد آن وا جُستِها  
چونکِ پیداکشت سِرِّ کارِ او  
خلقِ جمله سِرِّ بَرَهَنه آمدند  
ما همه کورانِ اصلی بوده ایم  
سنگِ با تو در سخن آمد شهر  
تو به سنگ و فلاخن آمدی  
سنگهای صد هزاران پاره شد  
آهن اندر دستِ تو چون موم شد  
کوهها با تو رَسائل شد شکور  
صد هزاران چشمِ دل بگشاده شد  
وان قوی تر زان همه کین دایمست  
جانِ جمله معجزاتِ اینست خود  
کُشته شد ظالم، جهانی زنده شد

خارشِ دلها و بَحثِ و مَاجِرَا  
معجزه داوود شد فاش و دوتو  
سِرِّ بیجده بر زمینها می زدند  
از تو ما صد گونِ عجایب دیده ایم ۲۴۹۵  
کز برای غزو طالوتم بگیر  
صد هزاران مَرْد را بر هم زدی  
هر یکی هر خصم را خون خواره شد  
چون زیره سازی تُرا معلوم شد  
با تو میخوانند چون مُقرئِ زَبُور ۲۵۰۰  
از دم تو غَیب را آماده شد  
زندگی بخشی که سَرمد قایمست  
کو ببخشد مُرده را جان ابد  
هر یکی از تو خدا را بنده شد

بیان آنک نفس آدمی بجای آن خونست که مدعی گاو گشته بود و آن  
گاو کُشنده عقلست و داوود حقست با شیخ که نایبِ حقست که بقوت و  
یاری او تواند ظالم را کُشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

نفسِ خود را کُش، جهانی را زنده کن  
مُدعی گاو نفسِ توست، هین!  
آن کُشنده گاو عقلِ توست، رو  
عقلِ اسیرست و همی خواهد ز حق  
روزی بی رنج او، موقوفِ چیست؟  
نفسِ گوید چون کُشی تو گاوِ من؟  
خواجه زاده عقل مانده بی نوا  
روزی بی رنج، می دانی که چیست؟  
لیک، موقوفست بر قربانِ گاو  
دوش چیزی خورده ام، ورنی تمام

خواجه را کُشتست، او را بنده کن ۲۵۰۵  
خویشتن را خواجه کردست و مهین  
بر کُشنده گاو تنِ مُنکر مَنو  
روزی بی رنج و نعمتِ بَر طَبَق  
آنکِ بکشد گاو را کاصلِ بدیست  
ز آنکِ گاوِ نفس باشد نفسِ تن ۲۵۱۰  
نفسِ خونی خواجه گشته و پیشوا  
قُوتِ ارواحست و آرزاقِ نسیست  
گنجِ اندر گاو دان ای گنجِ کاو  
دادمی در دستِ فهمِ تو زمام

۲۵۱۵ دوش چیزی خورده‌ام، افسانه است  
 چشم بر اسباب از چه دوختیم؟  
 هست بر اسباب، اسبابی دگر  
 انبیا در قطع اسباب آمدند  
 بی سبب مَر بَسخر را بشکافتند  
 ۲۵۲۰ ریگها هم آرد شد از سعیشان  
 جمله قرآن هست در قطع سبب  
 مرغ بایلی دو سه سنگ افگند  
 پیل را سوراخ سوراخ افگند  
 دُم گاو کشته بر مقتول زن  
 ۲۵۲۵ خلق بُبریده جَهَد از جای خویش  
 همچنین ز آغاز قرآن تا تمام  
 کشف این نه از عقل کار افزا بُود  
 بَند معقولات آمد فلسفی  
 عقلِ عقلت مغز و عقلِ تست پوست  
 ۲۵۳۰ مغز جُوی از پوست دارد صد ملال  
 چونکِ قشر عقل صد بُرهان دهد  
 عقلِ دفترها کند یکر سیاه  
 از سیاهی وز سپیدی فارغست  
 این سیاه و این سپید از قدر یافت  
 ۲۵۳۵ قیمتِ همیان و کیسه از زَرست  
 همچنانکِ قدر تن از جان بُود  
 گر بُدی جان زنده بی پرتو گُنون  
 هین! بگو که ناطقه جُو می‌کند  
 گر چه هر قرنِ سخن آری بُود  
 ۲۵۴۰ نی که هم تورات و انجیل و زبور  
 روزی بی رنج جُو و بی حساب  
 بلکه رزقی از خداوند بهشت

هر چه می‌آید، ز پنهان خانه است  
 گر ز خوش چشمان کِشیم آموختیم  
 در سبب مَنگر، در آن افکن نظر  
 معجزاتِ خویش بر گیوان زدند  
 بی زراعت چاش گندم یافتند  
 پشم بُز ابریشم آمد کُش کُشان  
 عِز درویش و هلاکِ بُولهب  
 لشکر زفتِ حَبش را بشکند  
 سنگِ مرغی کو بیالا پَر زَنَد  
 تا شود زنده همان دم در کفن  
 خونِ خود جویَد ز خونِ پالایِ خویش  
 رَفَضِ اسبابست و عِلّت و اَللّام  
 بَندگی کُن تا ترا پیدا شود  
 شهوارِ عقلِ آمد صَفی  
 مِعدۀ حیوان همیشه پوستِ جُوست  
 مغز نغزانرا حلال آمد، حلال  
 عقلِ کُل کی گام بی اِیقان نهد؟  
 عقلِ عقلِ آفاق دارد پَر ز ماه  
 نورِ ماهش بُز دل و جان بازغست  
 ز آن شبِ قدرست کاختر وارِ تافت  
 بی زَرز همیان و کیسه اَبترست  
 قَدرِ جان از پرتوِ جانان بُود  
 هیچ گفتی کافرانرا مَیْتون؟  
 تا بسقرنی بَعدِ ما آبی رَسَد  
 لیک گفتِ سالفان یاری بُود  
 شد گواهِ صدقِ قرآن ای شکور  
 کز بهشت آورد جَبریل سبب  
 بی صداعِ باغبان، بی رنجِ کشت

ز آنکِ نفعِ نان، در آن نان دادِ اوست  
 ذوقِ پنهانِ نقشِ نان چون سفره‌ایست  
 رِزقِ جانی کِی بَری با سَعی و جُست  
 نفسِ چون با شیخِ بَیّنَد گامِ تو  
 صاحبِ آن گاؤِ رامِ آنگاه شد  
 عقلِ گاهی غالبِ آید در شکار  
 نفسِ اژدرهاست با صد زور و قن  
 گر تو صاحبِ گاو را خواهی زبون  
 چون بِنزدیکِ وَلِیُّ الله شَوَد  
 صد زبان و هر زبانش صد لُغَت  
 مُدَعِیِ گاؤِ نفسِ آمدِ فَصیح  
 شَهر را بِفَرِید، إِلَّا شَاهِ را  
 نَفْسِ را تَسْبِیح و مُصَحَّف در یَمین  
 مُصَحَّف و سَالُوسِ او باوَر مَکُن  
 سَوی حَوْضَتِ آوَرَد بَهرِ وُضو  
 عَقلِ نورانی و نیکو طالبت  
 ز آنکِ او در خانِه، عَقلِ تو غریب  
 باش تا شیرانِ سَوی بیشه رَوند  
 مَکَرِ نفس و تَن نداند عامِ شَهر  
 هر که جنسِ اوست، یارِ او شَوَد  
 کو مُبَدَّل گشت و جنسِ تَن نماند  
 خَلقِ جَملَه عِلیّی‌اند از کَمین  
 هر خَسی دَعویِ داوودی کُند  
 از صَیّادی بشنَوَد آوازِ طَیْر  
 نَقْد را از نَقْلِ نَشناسد، غَویست  
 رَسته و بَر بَسته پیشِ او یَکیست  
 این چنین کسِ گر ذَکّی مُطَلَق است  
 هَین! ازو بَگریز چون آهو ز شیر

بِدَهَدَتِ آن نفعِ بی‌تَوَسِطِ پَوست  
 نَمانِ بی‌سَفره ولی را بَهره‌ایست  
 جُز بَعْدِلِ شیخ، کو داوودِ تُست ۲۵۴۵  
 از بُسِنِ دَنَدانِ شَوَد او رامِ تو  
 کُز دَمِ داوود او آگاه شد  
 بر سَگِ نَفَسَت که باشد شیخِ یار  
 رویِ شیخِ او را ز مُرَد دیده کُن  
 چون خَراَنِ سِیخَش کُن آن سَوی حَرون ۲۵۵۰  
 آن زبَانِ صَد گَزَش کَوَتَه شَوَد  
 زَرَق و دَستَانش نِیاید در صِفت  
 صَد هِزارانِ حُجَّتِ آرد ناصحیح  
 رَه تَنانَد زد، شَهِ آگاه را  
 خَنجَر و شَمشیرِ اندر آستین ۲۵۵۵  
 خَویش با او هَمِیَر و هَمِیَر مَکُن  
 و اندر اندازد تُرا در قَعرِ او  
 نَفْسِ ظَلَمانی بَرو چون غَالِبِست  
 بر دَرِ خُودِ سَگِ بُود شیرِ مَهِیب  
 ویسِن سَگانِ کُورِ آنجا بَگَروَند ۲۵۶۰  
 او نَگَرَد جُز بَوَخی القَلبِ قَهر  
 جُز مَگَر داوود کو شیخِ بُود  
 هَر کِرا حَقُّ در مَقامِ دَل نَشاند  
 یارِ عِلّت، می‌شود عِلّتِ یَقین  
 هر که بی‌تَمییزِ کَف در وی زَنَد ۲۵۶۵  
 مَریغِ اِبِلِه می‌کُند آن سَوی سَیر  
 هَین! ازو بَگریز، اگر چه مَعنویست  
 گر یَقین دَعوی کُند او در شَکیست  
 چَونش این تَمییز نَبُود، أَحَمَق است  
 سَوی او مَشتابِ ای دانا دَلیر ۲۵۷۰



عیسی مریم بکوهی می‌گریخت  
آن یکی در پیِ دوید و گفت: خیر!  
با شتاب او آنچنان میتاخت جُفت  
یک دو میدان در پیِ عیسی براند  
۲۵۷۵ کز پیِ مرَضاتِ حق یک لحظه بیست  
از کی این سو می‌گریزی ای کریم؟  
گفت: از احمق گریزانم برو  
گفت: آخر آن میحانی تویی؟  
گفت: آری. گفت: آن شه نیستی  
۲۵۸۰ چون بخوانی آن فُسون بر مُرده‌ای  
گفت: آری، آن منم. گفتا: که تو  
گفت: آری. گفت: پس ای روح پاک  
با چنین بُرهان، که باشد در جهان؟  
گفت عیسی که: بذاتِ پاکِ حق  
۲۵۸۵ حُرمتِ ذات و صفاتِ پاکِ او  
کآن فُسون و اسمِ اعظم را که من  
بر کُهِ سنگین بخواندم، شد شکاف  
بر تنِ مُرده بخواندم، گشت حَی  
خواندم آنرا بر دِلِ احمق بود  
۲۵۹۰ سنگِ خارا گشت وز آن خو بر نگشت  
گفت: حکمت چیست؟ کآنجا اسمِ حق  
آن همان رَنجَت و این رنجی، چرا  
گفت: رنجِ احمقی، قهرِ خداست  
اِبتِلا رنجِست کآن زخمِ آورد  
۲۵۹۵ آنچ داغ اوست، مُهر او کرده است  
ز احمقان بگریز، چون عیسی گریخت

شیر گویی خونِ او می‌خواست ریخت  
در پیت کس نیست، چه گریزی چو طَیر؟  
کز شتابِ خود جوابِ او نگفت  
پس بِجَدِّ جَدِّ عیسی را بخواند  
که مرا اندر گریزت مُشکِلیست  
نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم  
می‌رهمانم خویش را، بندم مَشو  
که شُود کور و کَر از تو مُستوی  
که فُسونِ غیب را مأویستی؟  
بر جَهد چون شیر صید آورده‌ای  
نی ز گِلِ مرغان کُنی ای خوبِ رُو؟  
هر چه خواهی می‌کُنی، از کیت پاک؟  
که نباشد مَر تُرا از بندگان  
مُبدِعِ تن، خالقِ جان در سَبَق  
که بُود گردونِ گریبانِ چاکِ او  
بر گر و بر کُور خواندم، شد حَسَن  
خِرَقه را بِدَرید بر خود تا بناف  
بر سَرِ لاشی بخواندم گشت شی  
صد هزاران بار و درمانی نشد  
ریگ شد کز وی نرُوید هیچ کِشت  
سود کرد اینجا، بُود آنرا سَبَق  
او نشد این را و آنرا شد دوا؟  
رنجِ کوری نیست قهر، آن اِبتِلاست  
احمقی رنجِست کآن زخمِ آورد  
چاره‌ای بَر وی نیارد بُرد دَست  
صحبِ احمق بسی خونها که ریخت



انْدَك انْدَك آبِرا دُزْدَدَ هوا  
گَرْمِيت را دُزْدَد و سَرْدی دَهْد  
آن گَرِيزِ عِيوی، نَزْ بِيْم بود  
ز مَهْرِير از پُر كُند آفاق را

دین چنین دُزْدَد هم احمق از شما  
همچو آن کو زیر کُون سَنگی نِهْد  
ایمْنِت او، آن پَسِي تعلیم بود  
چه غم آن خورشید با اشراق را؟ ۲۶۰۰

### قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا  
آن سبا مانند شهر بس کلان  
کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
هزلها گویند در افسانه‌ها  
بود شهری بس عظیم و مه، ولی  
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز  
مردم ده شهر مجموع اندرو  
اندرو خلق و خلاق بی‌شمار  
جان ناکرده بجانان تاختن  
آن یکی بس دوزبین و دیده‌کور  
و آن دگر بس تیز گوش و سخت‌کر  
و آن دگر غور و برهنه لاشه باز  
گفت کور: اینک سپاهی می‌رسند  
گفت کر آری شنودم بانگشان  
آن برهنه گفت ترسان زین منم  
کور گفت اینک بنزدیک آمدند  
کر همی گوید که: آری مشغله  
آن برهنه گفت: آوه! دامنم  
شهر را هشتند و بیرون آمدند  
اندر آن ده مرغِ فَرِبِه یافتند  
مرغِ مرده خشک و ز زخمِ کلاغ

کز دم احمق صباشان شد و یا  
در قسائه بشنوی از کودکان  
درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
۲۶۰۵ قدر او قدر سگِره بیش نی  
سخت زفت زفت اندازه پیاز  
لیک، جمله سه تن ناشسته رو  
لیک، آن جمله سه خام پخته‌خوار  
گر هزارانت باشد نیم تن  
از سلیمان کور و دیده پای مور ۲۶۱۰  
گنج و دوری، نیست یک جو سنگ زر  
لیک دامنهای جامه او دراز  
من همی بینم که چه قومند و چند  
که چه می‌گویند پیدا و نهان  
۲۶۱۵ کسه ببرند از درازی دامنم  
خیز! بگریزیم، پیش از زخم و بند  
می‌شود نزدیگر یاران هله  
از طمع بُرند و من ناایمنم  
در هزیمت در دهی اندر شدند  
۲۶۲۰ لیک، ذره گوشت بر وی نه، نژند  
استخوانها زار گشته چون بناغ

ز آن همی خوردند، چون از صید شیر  
 هر سه ز آن خوردند و بس قریبه شدند  
 آنچنان کز قریبهی هر یک جوان  
 ۲۶۲۵ با چنین گیزی و هفت اندام زفت  
 راه مرگِ خلق ناپیدا رهیت  
 نک پیایی کاروانها مُقْتَنی  
 بر در آرجویی نیایی آن شکاف

هر یکی از خوردنش چون پیل سیر  
 چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند  
 در نگنجیدی ز زفتی در جهان  
 از شکاف در برون جستند و رفت  
 در نظر نآید، عجایب مَخْرَجِست  
 زین شکاف در که هست آن مُخْتَفی  
 سخت ناپیدا وزو چندین زفاف

### شرح آن کورِ دوربین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

کُر، اَمَل را دان، که مرگ ما شنید  
 ۲۶۳۰ حرص نایبناست، بیند مو بـمـو  
 عیبِ خود یک ذره چشمِ کورِ او  
 غور می ترسد که دامانش بـرـند  
 مرد دنیا مُفلس است و ترس ناک  
 او بـرهنه آمد و عریان رَوَد  
 ۲۶۳۵ وقتِ مرگش که بُود صد نوحه بیش  
 آن زمان داند غنی کِش نیست زر  
 چون کنار کودکی پُر از سُفال  
 گر ستانی پاره ای، گریان شود  
 چون نباشد طفل را دانش دِثار  
 ۲۶۴۰ مُحْتَشَم چون عاریت را ملک دید  
 خواب می بیند که او را هست مال  
 چون ز خوابش بر جهانند گوش کَش  
 همچنان لرزانی این عالمان  
 از پی این عاقلانِ ذو فنون  
 ۲۶۴۵ هر یکی ترسان ز دزدی کسی  
 گوید او که: روزگارم می بـرـند

مرگِ خود نشید و نقلِ خود ندید  
 عیبِ خَلْقان و بگوید کو بکو  
 می بیند گر چه هست او عیبِ جو  
 دامنِ مردِ برهنه کی درند؟  
 هیچ او را نیست از دزدانش باک  
 وز غم دزدش جگر خون میشود  
 خنده آید جانش را زین ترسِ خویش  
 هم ذکی داند که بُد او بی هنر  
 کو بر آن لرزان بُود چون ربّ مال  
 پاره گر بازش دهی، خندان شود  
 گریه و خندش ندارد اعتبار  
 پس بر آن مالِ دروغین می تپید  
 ترسد از دزدی که برباید جُوال  
 چون ز ترسِ خویش تَسَخَر آیدش  
 که بُودشان عقل و عِلْم این جهان  
 گفت ایـزد در نُبی لَا یَعْلَمُونَ  
 خویشتن را عِلْم پندارد بسی  
 خود ندارد روزگارِ سودمند

گوید: از کارم بر آوردند خَلَق  
عُورِ ترسان که منم دامن کشان  
صد هزاران فصل داند از علوم  
داند او خاصیت هر جَوهری  
که همی دانم یَجُوز و لایَجُوز  
این روا و آن ناروا دانی، ولیک  
قیمت هر کالَه می دانی که چیست  
سَعْدَها و نَحْصَها دانسته ای  
جانِ جمله علمها، اینست، این  
آن اصول دین بدانستی تو، لیک  
از اصولینت اصولِ خویش به

غرقِ بیکاریست جانش تا بَخَلَق  
چون رهانم دامن از چنگالشان؟  
جانِ خود را می نداند آن ظَلوم  
در بیانِ جَوهر خود چون خَری ۲۶۵۰  
خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز  
تو روا یا ناروایی بین تو نیک  
قیمت خود را ندانی، احمقیست  
ننگری سَعْدی تو، یا ناشسته ای  
که بدانسی: من کیم؟ در یوم دین ۲۶۵۵  
بنگر اندر اصلِ خودگر هست نیک  
که بدانسی اصل خود، ای مردِ مه

### صفتِ خرّمی شهرِ اهلِ سَبا و ناشکریِ ایشان

اصلیشان بَد بود آن اهلِ سَبا  
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ  
بس که می افتاد از پُری ثمار  
آن ثمار میوه ره را می گرفت  
سَلَه بر سر در درختستانشان  
باد آن میوه فشانندی، نی کسی  
خوشه های زفت تا زیر آمده  
مَرِدِ گُلخَن تاب از پُری زَر  
سگ گُلِیچه کوفتی در زیر پا  
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ  
گر بگویم شرحِ نعمتهای قوم  
مانع آید از سخنهاى مُهم

می رمیدندی ز اسبابِ لِقا  
از چپ و از راست از بَهرِ فراغ  
تَنگ می شد مَعْبَرِ رَه برگذار ۲۶۶۰  
از پُری میوه رَه در شگفت  
پُر شدی ناخواست از میوه فشان  
پُر شدی ز آن میوه دامنها بسی  
بر سر و روی رَوَنده می زده  
بسته بودی در میانِ زرین کمر ۲۶۶۵  
تُخْمه بودی گرگِ صحرا از نوا  
بُز نترسیدی هم از گرگِ سُرگ  
که زیادت می شد آن یوماً بیوم  
انیسا بردند اَمِرِ فَاستَقِم

۲۶۷۰ سیزده پیغمبر آنجا آمدند

که هَلْه نعمت فزون شد، شکر کو؟

شکر مُنعم واجب آید در خِرد

هین! کرم بینید و این خود کس کند؟

سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای

۲۶۷۵ قوم گفته: شکر ما را بُرد غول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا

ما نمی خواهیم نعمتها و باغ

انیسا گفتند: در دلِ عَلْتِست

نعمت از وی جملگی علّت شود

۲۶۸۰ چند خوش پیش تو آمد، ای مُضر

تو عَدُوّ این خوشیها آمدی

هر که او شد آشنا و یارِ تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم

این هم از تأثیر آن بیمارِست

۲۶۸۵ دفعِ آن علّت بیاید کرد زود

هر خوشی کاید بتو، ناخوش شود

کیمیای مرگ و جنکت آن صفت

بس غذایی که ز وی دل زنده شد

بس عزیزی که بنازِ اشکار شد

۲۶۹۰ آشنایی عقل با عقل از صفا

آشنایی نفس با هر نفسِ پست

ز آنکِ نفسِ گِردِ علّت می تند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر

از سَمومِ نفسِ چون با علّتی

۲۶۹۵ گر بگیری گوهری، سنگی شود

گم زمانرا جمله رهبر می شدند

مَرکَبِ شکر از بخشد، خَر کُوا

ورنه بگشاید در خشم آبد

کز چنین نعمت بشکری بس کند

پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای

ما شدیم از شکر و ز نعمت ملول

که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا

ما نمی خواهیم اسباب و فراغ

که از آن در حق شناسی آفتیست

طعمه در بیمار، کی قوّت شود؟

جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

گشت ناخوش هر چه دَر وی کف زدی

شد حقیر و خوار، در دیدارِ تو

پیشِ تو او بس مه است و محترم

زهرِ او در جمله جُفتان ساریست

که شکر با آن، حَدَث خواهد نمود

آب حیوان گر رسد، آتش شود

مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت

چون بیامد در تنِ تو گنده شد

چون شکارت شد، بِرِ تو خوار شد

چون شود هر دم فزون باشد و لا

تو یقین می دان که دمِ کمترست

مَعْرِفَت را زود فایده می کند

دوستی با عاقل و با عقل گیر

هرچ گیری، تو مَرَض را آلتی

ور بگیری مهرِ دل، جنگی شود



ور بگیری نکته بگیری لطیف  
 که من این را بس شنیدم، کهنه شد  
 چیز دیگر تازه و نو، گفته گیر  
 دفع علت کن، چو علت خو شود  
 تا که آن کهنه بر آرد برگ نو  
 ما طیبانیم شاگردان حق  
 آن طیبان طبیعت دیگرند  
 ما بدل بی واسطه خوش بنگریم  
 آن طیبان غذا اند و ثمار  
 ما طیبان فعالیم و مقال  
 کین چنین فعلی ترا نافع بود  
 این چنین قولی ترا پیش آورد  
 آن طیبانرا بود بولی دلیل  
 دست مژدی می نخواهیم از کسی  
 هین! صلا بیماری ناسور را

بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف  
 چیز دیگر گو بجز آن ای عَضُد  
 باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر  
 هر حدیثی کهنه پیشت نو شود  
 بشگفاند کهنه صد خوشه ز گو ۲۷۰۰  
 بحر قَلَزَم دید ما را فَأَنْفَلَقَ  
 که بدل از راه نبضی بنگرند  
 کز فراست ما بعالی مَنظَرِیم  
 جان حیوانی بدیشان اُستوار  
 مُلَهم ما پرتو نور جلال ۲۷۰۵  
 و آنچنان فعلی زره قاطع بود  
 و آنچنان قولی ترا نیش آورد  
 وین دلیل ما بود وَحی جلیل  
 دست مژد ما رَسَد از مقدسی  
 داروی ما یک بیک رنجور را ۲۷۱۰

### معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند: ای گروه مدعی  
 چون شما بسته همین خواب و خورید  
 چون شما در دام این آب و گلید  
 حُبّ جِساه و سروری دارد بر آن  
 ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ  
 انبیا گفتند: کین ز آن علت  
 دعوی ما را شنیدیت و شما  
 امتحانست این گهر مر خلق را  
 هر که گوید کو گوا؟ گفتش گواست  
 آفتابی در سخن آمد که: خیز

کو گواه علم طب و نافی؟  
 همچو ما باشید در ده می چرید  
 کی شما صیاد سیمرغ دلید؟  
 که شمارد خویش از پیغمبران  
 کردن اندر گوش و افتادن بدوغ ۲۷۱۵  
 مایه کوری، حجاب رویتست  
 می بینید این گهر در دست ما  
 ماش گردانیم گرد چشمها  
 کو نمی بیند گهر، حبس عماست  
 که برآمد روز، برجّه، کم ستیز ۲۷۲۰

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟  
 روز روشن، هر که او جوید چراغ  
 و نیمی پنی، گمانی برده ای  
 کوری خود را مکن زین گفت فاش  
 در میان روز، گفتن: روز کو؟ ۲۷۲۵  
 صبر و خاموشی، جذوب رحمت  
 انصتوا بپذیر تا بر جان تو  
 گر نخواهی نکس پیش این طیب  
 گفت افزون را تو بفروش و بخر  
 تا ثنای تو بگوید فضل هو ۲۷۳۰  
 چون طیبانرا نگه دارید دل  
 دفع این کوری بدست خلق نیت  
 این طیبانرا بجان بنده شوید

گویدت: ای کور، از حق دیده خواه!  
 عین جستن، کوریش دارد بلاغ  
 که صباخت و تو اندر پرده ای  
 خامش و در انتظار فضل باش  
 خویش رسوا کردنت، ای روزجو  
 وین نشان جستن، نشان علتست  
 آید از جانان جزای انصتوا  
 بر زمین زن زر و سر را ای لیب  
 بذل جان و بذل جاه و بذل زر  
 که حقد آرد فلک بر جاه تو  
 خود ببینید و شوید از خود خجل  
 لیک اکرام طیبان از هدیت  
 تا بمشک و عنبر آگنده شوید

### مَتَّهِمُ دَاشْتَنِ قَوْمِ انبِیَا رَا

قوم گفتند: این همه، زرقست و مکر  
 هر رسول شاه باید جنس او ۲۷۳۵  
 مغز خر خوردیم تا ما چون شما  
 کو هما؟ کو پشه؟ کو گیل؟ کو خدا؟  
 این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟

کی خدا نایب کند از زید و بکر؟  
 آب و گل کو؟ خالق افلاک کو؟!  
 پشه را داریم همارا؟  
 ز آفتاب چرخ چه بود ذره را؟  
 تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو  
 که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن  
 چنانک در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت  
 کز رَمَه پیلان بر آن چشمه زلال ۲۷۴۰

من رسول ماهم و با ماه جفت  
 جمله نخچیران بُدند اندر وِیال

جمله محروم وز خوف از چشمه دور  
از سرگه بانگ زد خرگوش زال  
که بیا رابع عثر ای شاه پیل  
شاه پیلا! من رسولم پیش بیت  
ماه می گوید که: ای پیلان روید  
ورنه، من تان کور گردانم ستم  
ترک این چشمه بگوید و روید  
نک نشان آنست کاندرا چشمه ماه  
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل  
چونک هفت و هشت از مه بگذرید  
چونک زد خرطوم پیل آن شب در آب  
پیل باور کرد از وی آن خطاب  
مانه از آن پیلان گولیم، ای گروه!  
انبیا گفتند: آوه پسند جان

حیله ای کردند چون کم بود زور  
سوی پیلان در شب غره هلال  
تا درون چشمه یابی این دلیل  
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست  
چشمه آن ماست، زین یکسو شوید ۲۷۴۵  
گفتم از گردن برون انداختم  
تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید  
مضطرب گردد ز پیل آب خواه  
تا درون چشمه یابی زین دلیل  
شاه پیل آمد ز چشمه می خرید ۲۷۵۰  
مضطرب شد آن و مه کرد اضطراب  
چون درون چشمه مه کرد اضطراب  
که اضطراب ماه آردمان شکوه  
سخت تر کرد ای سفیهان بدتان

### جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل زدن ایشانرا

ای دریغنا! که دوا در رنجتان  
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را  
چه رئیسی جُست خواهیم از شما  
چه شرف یابد ز کشتی بحر در؟  
ای دریغ آن دیده کور و کبود  
ز آدمی که بود بی مثل و ندید  
چشم دیوانه، بهارش دی نمود  
ای بسا دولت که آید گاه گاه  
ای بسا معشوق کآید ناشناخت  
این غلط ده دیده را، جرمان ماست  
چون بُت سنگین شما را قبله شد

گشت زهر قهر جان آهنگتان ۲۷۵۵  
چون خدا بگماشت پرده خشم را  
که ریاستمان فزونست از شما  
خاصه کشتی ز سرگین گشته پُر  
آفتابی اندرو ذره نمود  
دیده ابلیس جز طینی ندید ۲۷۶۰  
ز آن طرف جنید، کورا خانه بود  
پیش بی دولت بگردد او ز راه  
پیش بدبختی نداند عشق باخت  
وین مُقلب، قلب را سوء القضاست  
لعنت و کوری شما را ظله شد ۲۷۶۵

چون بشاید سنگتان نیاز حق  
 پشه مرده، همارا شد شریک  
 یا مگر مرده تراشیده شماست  
 عاشق خویشید و صنعت کرد خویش  
 ۲۷۷۰ نیی در آن دم دولتی و نعمتی  
 گرد سر، گردان بود آن دم مار  
 آن چنان گوید حکیم غزنوی  
 کم فضولی کن تو در حکم قدر  
 شد مناسب عضوها و ابدانها  
 ۲۷۷۵ وصف هر جانی تناسب باشدش  
 چون صفت با جان قرین کردست او  
 شد مناسب وصفها در خوب و زشت  
 دیده و دل هست بین اصبعین  
 اصبع لطفست و قهر و در میان  
 ۲۷۸۰ ای قلم بنگر گر اجلایستی  
 جمله فصد و جنبشت زین اصبع است  
 این حروفِ حالات از نسخ اوست  
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست  
 این قلم داند ولی بر قدر خود  
 ۲۷۸۵ آنچه در خرگوش و پیل آویختند

چون نشاید عقل و جان همارا حق  
 چون نشاید زنده همارا ملک  
 پشه زنده، تراشیده خداست  
 دم ماران را سرِ مارست کیش  
 نیی در آن سرِ راحتی و لذتی  
 لایقند و در خوردن آن هر دو یار  
 در الهی نامه خوش گر بشنوی  
 در خور آمد، شخصِ خر، با گوشِ خر  
 شد مناسب وصفها با جانها  
 بی گمان با جان که حق پتراشدش  
 پس مناسب دانش همچون چشم و رو  
 شد مناسب حرفها که حق نیست  
 چون قلم در دست کاتب ای حنین!  
 کلکِ دل با قبض و بسطی زین بنان  
 که میان اصبعین کیستی  
 فرق تو بر چار راه مجمع است  
 عزم و فخت هم ز عزم و فسخ اوست  
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست  
 قدرِ خود پیدا کند در نیک و بد  
 تا ازل را با جیل آمیختند

### بیان آنک هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کمی رسدتان این مثلها ساختن؟  
 آن مثل آوردن آن حضرتست  
 تو چه دانی سر چیزی، تا توکل  
 موسی آن را که عصا دید و نبود  
 ۲۷۹۰ چون چنان شاهی نداند سرِ چوب  
 سوی آن درگاه پاک انداختن  
 که بعلمِ سر و جهر او آیتست  
 یا بزلفی یا برُخ آری مثل  
 آردها بُد سر او لب می گشود  
 تو چه دانی سر این دام و حبوب



چون غلط شد چشم موسی در مَثَل  
آن مِثَالَت را چو اژدرها کند  
این مِثَال آورد ابلیس لَعین  
این مِثَال آورد قارون از لَجَاج  
این مِثَالَت را چو زاغ و بوم دان

چون کند موشی فضولی مُدْخَل؟  
تا پیاسخ جُزْوَ جُزْوََت بَر گَند  
تا که شد مَلْعُونِ حَقُّ تا یوم دین  
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج  
که ازیشان پست شد صد خاندان ۲۷۹۵

### مَثَلها زدنِ قَوْمِ نوحِ باستهزا در زمانِ کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی ساخت  
در بیابانی که چاه آب نیست  
آن یکی می گفت: ای کشتی بتاز  
او همی گفت این فرمان خداست

صد مَثَل گو، از پی تَسْخَر بتاخت  
می کند کشتی، چه نادان ابله‌یست!!  
و آن یکی می گفت پَرش هم بساز  
این بچربک ها نخواهد گشت کاست

### حکایتِ آن دزد که می پرسیدندش که چه می کنی نیم شب در بُنِ این دیوار؟ گفت دُهل می زنم

این مَثَل بشنو که شب دزدی عنید  
نیم بیداری که او رنجور بود  
رفت بر بام و فرود آویخت سر  
خیر باشد، نیم شب چه می کنی؟  
در چه کاری؟ گفت: می کوبم دُهل  
گفت: فردا بشنوی این بانگ را  
آن دروغت و کژ و بر ساخته

در بُنِ دیوار، حُفره می بُرید ۲۸۰۰  
طَقَطَقِ آهسته اش را می شنود  
گفت او را: در چه کاری؟ ای پدر!  
تو کیی؟ گفتا: دُهل زن، ای سَنی  
گفت: کو بانگِ دُهل؟ ای بو سُبُل  
نَعره یا حَسَرَتا واوِیَلتا ۲۸۰۵  
سِرُّ آن کژ را تو هم نشناخته

### جوابِ آن مَثَل که مُنکران گفتند از رسالتِ خرگوشِ پیغام پیل را از ماهِ آسمان

سِرُّ آن خرگوش دان دیوِ فُضول  
که پیشِ نَفْسِ تو آمد رسول

تا که نفسِ گول را محروم کرد  
 بازگونه کرده‌ای معنیش را  
 ۲۸۱۰ اضطراب ماه گفתי در زلال  
 قصه خرگوش و پیل آری و آب  
 این چه ماند آخر ای کوران خام؟  
 چه مه و چه آفتاب و چه فلک  
 آفتاب آفتاب آفتاب  
 ۲۸۱۵ صد هزاران شهر را خشمِ شهبان  
 کوه بر خود می شکافت صد شکاف  
 خشم مردان خشک گرداند سحاب  
 بنگرید ای مُردگان بی حنوط  
 پیل خود چه بود؟ که سه مرغ پُران  
 ۲۸۲۰ اضعف مرغیان ابایست و او  
 کیست کو نشنید آن توفانِ نوح  
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت  
 کیست کو نشنید احوالِ ثمود؟  
 چشم باری در چنان پیلان گشا  
 ۲۸۲۵ آنچنان پیلان و شاهان ظلوم  
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی  
 نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید؟  
 دیده را نادیده می آرید لیک  
 گیر عالم پُر بُود خورشید و نور  
 ۲۸۳۰ بسی نصیب آیی از آن نورِ عظیم  
 تو درون چاه رفتستی ز کاخ  
 جان که اندر وصفِ گرگی ماند او  
 لحنِ داوودی بسنگ و کُنه رسید  
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد  
 ۲۸۳۵ صَدِّقُوا رُسُلًا کَرَامًا یا سَبا

ز آب حیوانی که ازوی خضر خورد  
 کفر گفתי، مُستَعِد شو نیش را  
 که بترسانید پیلانرا شغال  
 خشیتِ پیلان ز مه در اضطراب  
 با مهی که شد زبوتش خاص و عام  
 چه عقول و چه نفوس و چه ملک  
 این چه می گویم؟ مگر هستم بخواب؟  
 سرنگون کردست ای بد گم زهان  
 آفتابی چون خر آسی در طواف  
 خشمِ دلها، کرد عالمها خراب  
 در سیاست گاهِ شهرستان لوط  
 کوفتند آن پیلکانرا استخوان  
 پیل را بذرید و نَسَبِذِرد رَفو  
 یا مَصابِ لشکر فرعون و روح  
 ذره ذره آیشان بر می گسیخت  
 و آنکِ صَر صَر عادیانرا می رُبود  
 که بُدندی پیل کُش اندر و غا  
 زیرِ خشمِ دل همیشه در رُجوم  
 می رَوَند و نیست غوثی، رَحمتی  
 جمله دیدند و شما نادیده‌اید  
 چشمتانرا وا گشاید مرگِ نیک  
 چون روی در ظلمتی مانند گور  
 بسته رَوَزنِ بساشی از ماهِ کریم  
 چه گنه دارد جهانهای فراخ؟  
 چون ببیند روی یوسف را؟ بگو  
 گوشِ آن سنگین دلانش گم شنید  
 هر زمان وَاللَّهِ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ  
 صَدِّقُوا رُوحاً سَبَاحاً مَن سَبا

صَدِّقُوهُمْ هُمْ شُمُوسُ طَالِعَهُ  
 صَدِّقُوهُمْ هُمْ بُدُورُ زَاهِرِهِ  
 صَدِّقُوهُمْ هُمْ مَصَابِيحُ الدَّجَى  
 صَدِّقُوا مَنْ لَيْسَ يَرْجُو خَيْرَكُمْ  
 پارسى گویم، هین! تازی بهل  
 هین! گواهیهای شاهان بشنوید

يُؤْمِنُوكُمْ مِنْ مَخَازِي الْقَارِعَةِ  
 قَبْلَ أَنْ يَسْلُقُوكُمْ بِالسَّاهِرَةِ  
 أَكْرَمُوهُمْ هُمْ مَفَاتِيحُ الرَّجَا  
 لَا تَضِلُّوا لَا تَصُدُّوا غَيْرَكُمْ  
 هندوی آن ترک باش، ای آب و گِل  
 بگرویدند آسمانها، بگروید

۲۸۴۰

### معنی حَزْم و مثالِ مردِ حازِم

بیا بحالِ اولینان بنگرید  
 حَزْم چه بُود؟ در دو تدبیرِ احتیاط  
 آن یکی گوید درین ره، هفت روز  
 آن دگر گوید دروغست این، بران  
 حزم آن باشد که برگیری تو آب  
 گر بُود در راه آب، این را بریز  
 ای خلیفه زادگان، دادی کنید  
 آن عَدُوّی کز پدرتان کین کشید  
 آن شبه شطرنج دل را مات کرد  
 چند جا بَندش گرفت اندر نبرد  
 این چنین کردست با آن پهلوان  
 مادر و بسابای ما را آن حُود  
 کردشان آنجا برهنه و زار و خوار  
 که ز اشکِ چشم او رویید نَبْت  
 تو قیاسی گیر طَرّارِش را  
 الْحَذَرِ ای گِل پرستان! از شرش  
 کو همی بیند شما را از گمین  
 دایم صیّاد ریزد دانه‌ها  
 هر کجا دانه بدیدی، الْحَذَر

بیا سوی آخرِ بحزمی در پَرید  
 از دو، آن گیری که دُورست از خُباط  
 نیست آب و هست ریگ پای سوز  
 که بَهر شب چشمه‌ای بینی روان  
 نا رهی از ترس و باشی بر صواب  
 ور نباشد، وای بر مردِ ستیز!  
 حَزْم بَهر روزِ میعادِ کنید  
 سوی زبندانش ز عِلّین کشید  
 از بهشتش سُخره آفات کرد  
 تا بکشتی در فگندش رُوی زرد  
 سَتِ سستش منگرید، ای دیگران!  
 تاج و پیرایه بچالاکی رُبود  
 سالها پگریست آدم زار زار  
 که چرا اندر جریده لَست ثبت  
 که چنان سَرور گَند زو ریش را  
 تیغِ لا حَولی زنید اندر سرش  
 که شما او را نمی بینید، هین!  
 دانه پیدا باشد و پنهان دَغا  
 تا نبندد دام بر تو بال و پَر

۲۸۴۵

۲۸۵۰

۲۸۵۵

۲۸۶۰

ز آنکِ مرغی کو بترکِ دانه کرد  
هم بدان قانع شد و از دام جست

دانه از صحرای بی تزویر خورَد  
هیچ دامی پَر و بالش را نَبست

### وَ خَامِتِ کَارِ آن مرغِ که تَرکِ حَزْمِ کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست  
یک نظر او سوی صحرا می‌کند  
۲۸۶۵ این نظر با آن نظر چالش کرد  
باز مرغی کآن تَرَدَد را گذاشت  
شاد پَر و بال او بَخَا لَهُ  
هر که او را مقتدا سازد، پَرست  
ز آنکِ شاهِ حازمان آمد دلش  
۲۸۷۰ حَزْمِ ازو راضی و او راضی ز حزم  
بارها در دام حرص افتاده‌ای  
بازت آن تَوَابِ لطف آزاد کرد  
گفت: اِنْ عُدْتُمْ کَذَا عُدْنَا کَذَا  
چونکِ جُفتی را پَرِ خود آوَرَم  
۲۸۷۵ جفت کردیم این عمل را با اثر  
چون رباید غارتی، از جفت شوی  
بارِ دیگر سوی این دام آمدیت  
بازت آن تَوَابِ بگشاد آن گیره  
باز چون پروانه نیان رسید  
۲۸۸۰ کَمِ کُنِ ای پروانه نیان و شکی  
چون رهیدی، شکرِ آن باشد که: هیچ  
تا تَرَا چون شکر گویی، بخشد او  
شکرِ آن نعمت که تان آزاد کرد  
چند اندر رنجه‌ها و در بلا  
۲۸۸۵ تا چنین خدمت کنم، احسان کنم

دیده سوی دانه دامی بست  
یک نظر حرصش بدان می‌کند  
ناگهانی از خرد خالش کرد  
ز آن نظر برگند و بر صحرا گماشت  
تا امام جمله آزادان شد او  
در مقامِ اَمْن و آزادی نشست  
تا گلستان و چمن شد منزلش  
این چنین کُن گر کنی تدبیر و عزم  
حَلَقِ خود را در بُریدن داده‌ای  
توبه پذیرفت و شما را شاد کرد  
نَحْنُ زَوَّجْنَا اَلْفِعَالِ بِالْجَزَا  
آید آن جُفتش روانه لاجرم  
چون رَسَد جفتی، رَسَد جفتی دگر  
جفت می‌آید پس او شوی جوی  
خاکِ اندر دیده توبه زدیت  
گفت: هین! بگریز، روی این سو مِه  
جائِتانرا جانبِ آتش کشید  
در پَرِ سوزیده بنگر تو یکی  
سویِ آن دانه نداری پیچ پیچ  
روزی بی بی‌دام و بی خوفِ عَدُو  
نعمتِ حق را بیاید یاد کرد  
گفتی: از دامن رها ده، ای خدا!  
خاکِ اندر دیده شیطان زَنَم



## حکایتِ نذر کردنِ سگانِ هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهرِ زمستان را

- |  |   |
|--|---|
| <p>سگِ زمستان جمع گردد استخوانش<br/>کو بگوید: کین قَدَر تن که منم<br/>چونکِ تابستان بیاید من بچنگ<br/>چونکِ تابستان بیاید از گُشاد<br/>گوید او چون زفت بیند خویش را:<br/>زفت گردد، پا کشد در سایه‌ای<br/>گویدش دل: خانه‌ای ساز ای عمو<br/>استخوانِ حرصِ تو در وقتِ درد<br/>گویی از توبه بسازم خانه‌ای<br/>چون بشد درد و شدت آن حرصِ زفت<br/>شکرِ نعمتِ خوشتر از نعمتِ بُود<br/>شکرِ جانِ نعمت و نعمتِ جو پوست<br/>نعمتِ آرد غفلت و شکرِ انتباه<br/>نعمتِ شکرِ کند پُر چشم و میر<br/>سیر نوشی از طعام و نقلِ حق</p> | <p>زخمِ سرما خُرد گرداند چنانش<br/>خانه‌ای از سنگ باید کردم<br/>بهرِ سرما خانه‌ای سازم ز سنگ<br/>استخوانها پهن گردد پوستِ شاد<br/>در کدامین خانه گنجم ای کیا؟ ۲۸۹۰<br/>کاهلی، سیری، غری، خودِ رایه‌ای<br/>گوید او: در خانه کئی گنجم؟ بگو<br/>در هم آید، خُرد گردد در نورد<br/>در زمستان باشدم آستانه‌ای<br/>همچو سگِ سودایِ خانه از تو رفت ۲۸۹۵<br/>شکرِ باره کئی سویِ نعمتِ رَوَد<br/>ز آنکِ شکرِ آرد ترا تا کویِ دوست<br/>صیدِ نعمتِ کن، بدام شکرِ شاه<br/>تا کئی صد نعمتِ ایشارِ فقیر<br/>تا رَوَد از تو شکمِ خواری و دَق ۲۹۰۰</p> |
|--|---|

## منع کردنِ مُنکرانِ انبیا را عَلَيْهِمُ السَّلَام از نصیحت کردن و حجت آوردنِ جبر یانه

- |  |  |
|--|--|
| <p>قوم گفتند: ای نصحان! بس بُود<br/>قُلْ بر دلهای ما بنهاد حق<br/>نقشِ ما این کرد آن تصویرِ گر<br/>سنگ را صدسال گویی: لعل شو<br/>خاک را گویی: صفاتِ آب گیر<br/>خالقِ افلاک او و افلاکیان</p> | <p>اینچ گفتید ار دَرین دِه کس بود<br/>کس نداند بُرد بر خالقِ سَبَق<br/>این نخواهد شد بگفت و گو دگر<br/>کهنه را صدسال گویی: باش نو<br/>آب را گویی: عسل شو یا که شیر ۲۹۰۵<br/>خالقِ آب و تُراب و خاکِ کیان</p> |
|--|--|

آسمان را داد دُوران و صفا  
کمی توانند آسمان دُردی گزید؟  
قسمتی کردست هر یک را رهی

آب و گِل را تیره رویی و نما  
کمی توانند آب و گِل صَفوت خرید؟  
کمی گهی گردد بجهدی چون گهی

### جوابِ انبیا علیهم السَّلام مَرَّ جَبْرِیَانِرا

۲۹۱۰ انبیا گفتند کاری آفرید  
و آفرید او وصفهای عارضی  
سنگ را گویی که: زَر شو، بیهدهست  
ریگ را گویی که: گِل شو، عاجزست  
رنجها دادست کآنرا چاره نیست  
۲۹۱۵ رنجها دادست کآنرا چاره هست  
این دواها ساخت بَهرِ اِئتلاف  
بلکِ اغلب رنجها را چاره هست

وصفهایی که تَنان ز آن سر کشید  
که کسی مَبغوض می گردد رَضی  
مس را گویی که: زَر شو، راه هست  
خاک را گویی که: گِل شو، جایزست  
آن بِمِثْلِ لَنگی و فَطس و عَمِست  
آن بِمِثْلِ لَقَوَه و دَرِدِ سَرَمست  
نست این درد و دواها از گِزاف  
چون بجد جویی بیاید آن بدست

### مُکرَر کردنِ کافِران، حُجَّتْهای جَبْرِیَانه را

قوم گفتند: ای گروه، این رنج ما  
سالها گفتید زین افون و پند  
۲۹۲۰ گر دوا را این مَرَضُ قابل بُدی  
سُدّه چون شد، آب نآید در جگر  
لا جَرَم آماس گیرد دست و پا

نست ز آن رنجی که بپذیرد دوا  
سخت تر می گشت ز آن هر لحظه بَند  
آخِر از وی ذَرّه ای زایل شدی  
گر خورَد دریا، رَوَد جایی دگر  
تَشَنگی را نشکند آن اِسْتِقا

### باز جوابِ انبیا علیهم السَّلام ایشانرا

انبیا گفتند: نسومیدی بَدست  
از چنین مُحِنِ نشاید نا امید  
۲۹۲۵ ای بَساکارا که اول صَغَب گشت

فضل و رحمتهای باری بی حَدست  
دست در فِتْرَاکِ این رحمت زنید  
بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت

بَعْدِ نَومیدی، بسی اومیده‌هاست  
 خود گرفتم که شما سنگین شدیت  
 هیچ ما را با قبولی کار نیست  
 او بفرمود ستم‌ان این بسندگی  
 جان برای امر او داریم ما  
 غیر حق جان نبی را یار نیست  
 مُزِدِ تَبْلِیغِ رِسَالَتش ازوست  
 ما برین درگه مَلولان نیستیم  
 دل فرو بسته و مَلول آنکس بُود  
 دلبَر و مَطْلُوب با ما حاضرست  
 در دل ما لاله‌زار و گلشنیست  
 دایم ما تَر و جوانیم و لطیف  
 پیش ما صد سال و یکساعت یکیست  
 آن دراز و کوتاهی در جَنمه‌هاست  
 سیصد و نُه سال آن اصحابِ کَهِف  
 و آنگهی بنمودشان یک روز هم  
 چون نباشد روز و شب با ماه و سال  
 در گلستان عدم چون بی خودیست  
 لَمْ يَذُقْ لَمْ يَذُرْ هر کس کو نخُورَد  
 نیست مَوهُوم، از بُدی مَوهُوم آن  
 دوزخ اندر وَهُم چون آرد بهشت؟  
 هین! گلوی خود مَبْرُهان! ای مِهان  
 راه‌های صَغَب پایان برده‌ایم

از پسِ ظَلَمَتِ بسی خورشیده‌هاست  
 قُلُلهای بر گوش و بر دل بر زدیت  
 کار ما تسلیم و فرمان کردنیست  
 نیست ما را از خود این گویندگی  
 ۲۹۳۰ گر بریگی گوید او، کاریم ما  
 با قبول و رَدْ خَلَقش کار نیست  
 زشت و دشمن رُو شدیم از بَهرِ دوست  
 تا ز بَعْدِ راه، هر جا بیستیم  
 ۲۹۳۵ گزِ فِراقِ یار در مَحَبَس بود  
 در تَشارِ رَحمتش، جان شاکرست  
 پسیری و پسر مردگی را راه نیست  
 تازه و شیرین و خندان و ظریف  
 که دراز و کوتاه از ما مُتَفَکِیت  
 آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟  
 ۲۹۴۰ پیشان یک روز بی‌اندوه و لَهف  
 که بتن باز آمد ارواح از عَدَم  
 گوی بُود سیری و پسیری و ملال؟  
 مستی از سَفراقِ لطفِ ایزدیت  
 گوی بَوَهُم آرد جُعَلِ انْفاسِ وَرَد  
 ۲۹۴۵ همچو مَوهُومان شُدی مَعْدوم آن  
 هیچ تابد رویِ خوب از خوکِ زشت؟  
 این چنین لقمه رسیده تا دهان  
 رَه بر اهلِ خویش آسان کرده‌ایم

### مُکَرَّر کردنِ قَوْمِ اعْتِرَاضِ تَرْجِیهِ بَرِ انْبِیاءِ عَلَیْهِمُ السَّلَام

قوم گفتند: ار شما سَعِدِ خودیت  
 جان ما فارغ بُد از اندیشه‌ها

نَحسِ مایید و ضِدیت و مُرْتَدِیت  
 ۲۹۵۰ در غم افگندید ما را و عَنا

ذوقِ جمعیت که بود و اتفاق  
طوطی نقل و شکر بودیم ما  
هر کجا افسانه غم گزیرست  
هر کجا اندر جهان فال بدیست  
۲۹۵۵ در مثال قصه و فال شماست

شد ز فال زشتان صد افتراق  
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما  
هر کجا آوازه مستنکریست  
هر کجا مخی، نکالی، مأخذیست  
در غم انگیزی شما را مشتهاست

### باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد  
گر تو جایی خفته باشی با خطر  
مهربانی، مَر تُرا آگاه کرد  
تو بگویی فال بد چون می زنی؟  
۲۹۶۰ از میان فال بد من خود تُرا  
چون نبی آگه کننده شت از نهان  
گر طیبی گویدت غوره مخور  
تو بگویی: فال بد چون می زنی؟  
وَر مُنَجِّم گویدت: کامروز هیچ  
۲۹۶۵ صد ره از بینی دروغ آخری  
این نُجوم ما نشد هرگز خلاف  
آن طیب و آن مُنَجِّم، از گمان  
دود می بینیم و آتش از کِیران  
تو همی گویی: خَمُش کن زین مقال  
۲۹۷۰ ای که نصیح ناصحان را نشنوی  
افعی بر پشت تو برمی رود  
گوییش: خاموش! غمگینم مکن  
چون زَنَد افعی دهان بر گردنت  
پس بدو گویی: همین بود ای فلان  
۲۹۷۵ یاز بالايم تو سنگی می زدی

از میانِ جانان دارد مَدَد  
آزدها در قصد تو از سویی سر  
که بجه زود، ار نه آذر هات خورد  
فال چه؟ برجّه، بین در روشنی  
می رهائیم، می برم سویی سرا  
کو بدید، آنچ ندید اهل جهان  
که چنین رنجی بر آرد شور و شر  
پس تو ناصح را مؤثّم می کنی؟  
آنچنان کاری مکن اندر پیچ  
یک دو باره راست آید، می خری  
صحبش چون ماند از تو در غلاف؟  
می کنند آگاه و ما خود از عیان  
حمله می آرد بسوی مُنکِران  
که زیان ماست قال شوم فال  
فال بد با تُست هر جا می روی  
او زبانی بیندش، آگه کند  
گوید او: خوش باش، خود رفت آن سُخُن  
تلخ گردد جمله شادی جُستنت  
چون بَنَد ریدی گریبان در قفان  
تسا مرا آن جد نمودی و بدی



او بگوید: ز آنک می آزرده‌ای  
گفت: من کردم جوانمردی بپند  
از لثیمی، حقّ آن ثناختی  
این بُود خوی لیمانِ دَنی  
نَفَس را زین صبر می کن مُنَحَنیش  
با کریمی گر کنی اِحسان، سِزَد  
با لثیمی چون کنی قهر و جفا  
کافران کارند در نعمت جفا

تو بگویی: نیک شادم کرده‌ای  
تا رهانم من ترا زین خشک بُند  
مایه ایذا و طغیان ساختی  
بند کند با تو، چو نیکویی کنی  
که لثیمست و نثار نیکویش  
مَر یکی را او عَوَض، هَفْصَد دَهْد  
بسنده‌ای گردد ترا بس با وفا  
باز در دوزخ نداشتان: رَبَّنَا

۲۹۸۰

### حکمتِ آفریدنِ دوزخِ آن جهان و زندانِ این جهان تا مَعْبَدِ مُتَكَبِّران باشد که اُتیا طوعاً اَوْ كَرْهاً

که لیمان در جفا صافی شوند  
مسجدِ طاعاتشان پس دوزخ است  
هست زندانِ صومعه دزد و لثیم  
چون عبادت بود مقصود از بشر  
آدمی را هست در هر کار دست  
ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ این بخوان  
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود  
لیک ازو مقصود این بَالِش نبود  
گر تو میخی ساختی شمشیر را  
گر چه مقصود از بشر علم و هُدیست  
مَعْبَدِ مَرِدِ کریم اُکْرَمَتُهُ  
مَر لیمان را بزن تا سَر نهند  
لا جَرَم حقّ هر دو مسجد آفرید  
ساختِ موسی قُدس در بابِ صغیر  
ز آنک جَبَّاران بُدند و سَر فَرّاز

چون وفا ببیند خود جافی شوند  
پایِ بندِ مرغِ بیگانه فَنخ است  
کاندرو ذاکِر شود حق را مُقیم  
شد عبادتگاهِ گردن کُش سَقَر  
لیک ازو مقصود این خدمت بُدست  
جز عبادت نیست مقصود از جهان  
گر تُوَش بَالِش کنی هم می شود  
علم بود و دانش و ارشاد و سود  
بر گزیدی بر ظَفَر اِدبار را  
لیک هر یک آدمی را مَعْبَدِست  
مَعْبَدِ مَرِدِ لثیم اُسْقَمَتُهُ  
مَر کریمان را بده تا بَر دهند  
دوزخ آنها را و اینها را مزید  
تا فرود آرند سر قوم زَحیر  
دوزخِ آن بابِ صغیرست و نیاز

۲۹۸۵

۲۹۹۰

۲۹۹۵

بیانِ آنکِ حقّ تعالی صورتِ ملوک را سببِ مُسَخَّر کردنِ جَبَّاران که  
مُسَخَّر حق نباشند ساخته است چنانکِ موسی علیه السّلام بابِ صغیر  
ساخت بر رَبِّضِ قُدسِ جهتِ رکوعِ جَبَّارانِ بنی اسراییل وقت در  
آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ

آنچنانکِ حق ز گوشت و استخوان  
۳۰۰۰ اهلِ دنیا سجده ایشان کنند  
ساخت سرگینِ دانکی مَحْرابِ شان  
لایقِ این حضرتِ پاکی نه اید  
آن سگان را این خَسانِ خاضِع شوند  
گربه باشد شِحنه هر موشِ خُو  
۳۰۰۵ خُوفِ ایشان از کِلابِ حق بُود  
رَبِّی الْأَعْلَانَتِ وِرْدِ آن مِهان  
موشِ کی ترسد ز شیرانِ مَصاف؟  
رَوِ بِپیش کاسه لیس، ای دیگِ لیس  
بَس کن از شرحی بگویم دُورِ دست  
۳۰۱۰ حاصلِ این آمد که: بد کُن ای کریم  
با لثیمِ نَفَرِ چوَن اِحسانِ کند  
زین سبب بُد که اهلِ مِحنَتِ شا کِرند  
هست طاعی بَگَلَرِ زَرین قبا  
شُکر کی رُوید ز اَملاک و نِعم؟

از شهان بابِ صغیری ساخت، هان!  
چسُونکِ سجده کبریا را دُشمنند  
نامِ آن مَسْحَرابِ میر و پهلوان  
نَی شُکَرِ پاکان، شما خالی نیید  
شیر را عارست کورا بگروند  
موش که بُود؟ تا ز شیران ترسد او  
خوفشان کی ز آفتابِ حق بود؟  
رَبِّ اَدْنَسِی در خورِ این ابلهان  
بَلکِ آن آهو تَگَنانِ مُشکِ نَاف  
توشِ خداوند و وَلِی نِعمَتِ نویس  
خشم گیرد میر و هَم داند که هست  
با لثیمان، تا نِهَد گردنِ لثیم  
چون لثیمانِ نَفَرِ بَد کُفران کُند  
اهلِ نِعمَتِ طاعیند و ما کِرند  
هست شا کِر، خسته صاحبِ عبا  
شُکر می رُوید ز بَلوی و سَقَم

### قصه عشقِ صوفی بر سفره تهی

۳۰۱۵ صوفی بر میخ روزی سفره دید  
بانگ می زد: نَک نَوای بی نوا  
چسُونکِ دود و شور او بیار شد  
کِخ کِخی و های و هویی می زدند

چرخ می زد جامه ها را می درید  
قَظَه ها و دَرده ها را نَک دَوا  
هر که صوفی بود با او یار شد  
تا که چندی مست و بی خود می شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که: چیست؟  
گفت: رَو، رَو، نقشِ بی معنیتی  
عشقِ نان، بی نانِ غذایِ عاشق است  
عاشقانرا کار نبود با وجود  
بالِ نی و گِردِ عالم می پرند  
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت  
عاشقان اندر عَدَمِ خیمه زدند  
شیرخواره کی شناسد ذوقِ لوت؟  
آدمی کسی بُو بُرد از بُوی او  
یابد از بُو آن پری بُوی کُش  
پیشِ قبطی، خون بُود آن آبِ نیل  
جاده باشد بحرِ زِ اسرایلیان

سفره آویخته، و ز نان تهیست  
تو بجو هستی، که عاشق نیستی  
بند هستی نیست، هر کو صادق است  
عاشقانرا هست بی سرمایه سود  
دستِ نی و گوز میدان می پرند  
دستِ ببریده، همی زنبیل یافت  
چون عَدَمِ یک رنگ و نفسِ واحدند  
مر پری را بوی باشد لوت و پوت  
چونکِ خوی اوست ضدِ خوی او  
تو نیابی آن ز صد من لوتِ خوش  
آب باشد پیشِ سبطی جَمیل  
غرقه گه باشد ز فرعونِ عوان  
۳۰۲۰  
۳۰۲۵  
۳۰۳۰

مخصوصاً بودنِ یعقوبِ علیه السلام بچشیدنِ جامِ حق از رویِ یوسف و  
کشیدنِ بوی حق از بویِ یوسف و حرمانِ برادران و غیر هم ازین هر دو

آنچِ یعقوب از رخِ یوسف بدید  
این ز عشقِ خویش دَر چه می کند  
سفره او پیشِ این از نان تهیست  
رویِ ناشسته، نبیند رویِ حُور  
عشق باشد لوت و پوتِ جانها  
جُوعِ یوسف بود آن یعقوب را  
آنکِ بستد پیرهن را می شتافت  
و آنکِ صد فرسنگ زان سو بود او  
ای بسا عالم ز دانشِ بی نصیب  
مُسْتَمِع از وی همی یابد مَشام  
ز آنکِ پیراهانِ بدستش عاریه است  
جاریه پیشِ نخاسی سر سَرِیست

خاص او بُد آن، بِاخوانِ کی رسید؟  
و آن، بکین از بهر او چه می کند  
پیشِ یعقوبست پُر، کو مُشتهیست  
لا صَلَوةَ گفتِ الا بِالطَّهَورِ  
جُوع ازین رویت قوتِ جانها  
بویِ نانش می رسید از دُورِ جا  
بویِ پیراهانِ یوسف می نیافت  
چونکِ بُد یعقوب، می بویید بُو  
حافظِ عامتِ آنکس، نی حَبیب  
گرچه باشد مُسْتَمِع از جنسِ عام  
چون بدستِ آن نخاسی جاریه است  
در کفِ او از برایِ مُشْتَرِیست  
۳۰۳۵  
۳۰۴۰

قَسَمْتُ حَقَّتِ رُوزِي دَادَنِي  
 يَكْ خِيَالِ نِيك، باغِ آن شده  
 ۳۰۴۵ آن خدایی کز خیالی باغ ساخت  
 پس که داند راه گلشنهای او؟  
 دیدبانِ دلِ نسیند در مجال  
 گر بدیدی مَطْلَعش را ز احتیال  
 کی رسد جاسوس را آنجا قدم  
 ۳۰۵۰ دامنِ فضلش بکف کن کوز وار  
 دامنِ او، امر و فرمانِ ویت  
 آن یکی در مرغزار و جویِ آب  
 او عجب مانده که ذوقِ این ز چیست؟  
 هین! چرا خشکی؟ که اینجا چشمه هاست  
 ۳۰۵۵ همنشینا هین! در آن در چمن

هر یکی را سویِ دیگرِ راهِ نی  
 یک خیالِ زشت، راهِ این زده  
 وز خیالی دوزخ و جایِ گداخت  
 پس که داند جایِ گلشنهای او؟  
 کز کدامین رُکنِ جان، آید خیال  
 بَند کردی راهِ هر ناخوشِ خیال  
 که بُودِ مرصاد و دَرَبندِ عَدَم  
 قَبضِ اَعْمی این بُود، ای شهریار!  
 نیکبختی که تُفی جانِ ویت  
 و آن یکی پهلویِ او اندر عذاب  
 و آن عجب مانده که این در حبسِ کیت؟  
 هین! چرا زردی؟ که اینجا صد دو است  
 گوید: ای جان من نیارم آمدن

### حکایتِ امیر و غلامش که نماز باره بود و انسِ عظیم داشت در نماز و مناجاتِ با حق

میر شد محتاجِ گرمابه سَحَر  
 تاس و مِندیل و گِل از اَلتون بگیر  
 سُتْقُر آن دم تاس و مندیلی نکو  
 مسجدی بر رَه بُد و بانگِ صَلا  
 ۳۰۶۰ بود سُتْقُر سخت مُولع در نماز  
 تو بَترین دَکانِ زمانی صبر کن  
 چون امام و قوم بیرون آمدند  
 سُتْقُر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت  
 گفت: ای سُتْقُر چرا نایی برون؟  
 ۳۰۶۵ صبر کن، نَک آمدم ای روشنی  
 هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد

بانگ زد: سُتْقُر! هَلا بر دارِ سَر  
 تا بگرمابه رویم ای ناگزیر  
 بر گرفت و رفت با او دو بدو  
 آمد اندر گوشِ سُتْقُر در ملا  
 گفت ای میرِ من، ای بنده نواز  
 تا گزارم فرض و خوانم لَمْ یَکُن  
 از نماز و وردها فارغ شدند  
 میرِ سُتْقُر را زمانی چشم داشت  
 گفت می نگذاردم این دُوفنون  
 نیستم غافل که در گوشِ منی  
 تا که عاجز گشت از تیباشِ مُرد



پاسخش این بود: می‌نگذارم  
گفت: آخر مسجد اندر، کس نماند  
گفت: آنکِ بسته است از بُرون  
آنکِ نگذارد تُرا کایِی دَرون  
آنکِ نگذارد کزین سو پا نهی  
ماهیانرا بَسَحَر نگذارد بُرون  
اصلِ ماهی آب، و حیوان از گِلست  
فَلْ زَفَتَتْ و گشایندۀ خدا  
ذَرَه ذَرَه گَر شود مِفْتَاحِها  
چون فراموش شود تدبیرِ خویش،  
چون فراموشِ خودی، یادَت کنند

تا برون آییم هنوز، ای محترم!  
کِیت وا می‌دارد آنجا؟ کِت نشاند؟  
بسته است او هم مرا در اندرون  
می‌بگذارد مرا کایِیم بُرون ۳۰۷۰  
او بدین سو بست پایِ این رَهی  
خاکیان را بَسَحَر نگذارد دَرون  
حیله و تدبیر، اینجا باطلست  
دست در تسلیم زن و اندر رضا  
این گشایش نیست جز از کبریا ۳۰۷۵  
یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش  
بسته گشتی، آنکه آزادت کنند

### نومید شدنِ انبیا از قبول و پذیراییِ منکرانِ قَوْلُهُ حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ

انبیا گفتند با خاطر که: چند  
چسند کویم آهِنِ سَرْدی زِ غَی؟  
جنبشِ خَلْق از قَضَا و وعده است  
نَفْسِ اوّل رانَد بر نَفْسِ دُوم  
لیک هم می‌دان و خَر می‌ران چو تیر  
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی  
چون نهی بَر پُشت کشتی بار را  
تو نمی‌دانی که از هر دو کیی  
گر بگویی تا ندانم من کیم  
من درین رَه نَاجیم، یا غرقه‌ام  
من نخواهم رفت این رَه با گمان  
هیچ بازرگانی نآید ز تو  
تاجرِ ترسندۀ طبعِ شیشه جان  
بَلْ زیان دارد که محرومت و خوار

می‌دهیم این را و آنرا وَعْظ و پند؟  
در دَمیدن در قَفَس، هین! تا بگی؟  
تیزی دندان ز سوزِ مِعهه است ۳۰۸۰  
ماهی از سر گَندۀ باشد، نی زدم  
چونکِ بَلُغ گفت حق، شد ناگزیر  
جهد کن چندانکِ بینی چِستی  
بَر تَوَكُّل می‌کنی آن کار را  
غرقه‌ای اندر سَفَر، یا ناجیی ۳۰۸۵  
بر نخواهم تاخت در کشتی و یم  
کشف گردان، کز کدامین فرقه‌ام  
بَر امیدِ خَشْک همچون دیگران  
ز آنکِ در غَیبت سِرّ این دو رُو  
در طَلَب نه سود دارد، نه زیان ۳۰۹۰  
نور او یابد که باشد شُعلۀ خوار

چونکِ بر بُو گشت جمله کارها  
نست دستوری بدینجا قَرعِ باب

کارِ دینِ اولیٰ کزین یابی رها  
جز امیدُ اللهُ اَعْلَمُ بالصَّواب

### بیانِ آنکِ ایمانِ مُقلَّدِ خَوْفست و رجا

داعیِ هر پیشه اومیدست و بُوک  
۳۰۹۵ بامدادان چون سوی دُکان رَوَد  
بُوکِ روزی نَبودَت، چون می روی؟  
خَوفِ حرمانِ اَزَل در کسبِ لوت  
گویی ار چه خَوفِ حرمان هُست پیش  
هست در کوششِ امیدم بیشتر  
۳۱۰۰ پس چرا در کارِ دینِ ای بد گُمان!  
یا ندیدی کاهلِ این بازارِ ما  
زین دُکان رفتن چه کانشان رو نَمود؟  
آتش آنرا رام چون خلخال شد  
آهنِ آنرا رام شد چون موم شد

گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک  
بر امید و بُوکِ روزی می دَوَد  
خَوفِ حرمان هُست، تو چو نی قوی؟  
چون نکرَدَت سُست اندر جُست و جُوت؟  
هست اندر کاهلی، این خَوفِ بیش  
دارم اندر کاهلی افزونِ خطر  
دامنت می گیرد این خوفِ زیان؟  
در چه سودند انبیا و اولیا  
اندرین بازارِ چون بستند سود؟  
بخر آن را رام، شد حَمال شد  
باد آنرا بنده و محکوم شد

### بیانِ آنکِ رسولِ علیه السَّلام فرمود اِنْ نَّيْتَهُ تَعَالٰی اَوْلِیَاءَ اَخْفِیَاءَ

۳۱۰۵ قومِ دیگر سخت پنهان می رَوَد  
این همه دارند و چشم هیچکس  
هم گرامششان هم ایشان در حَرَم  
یا نمی دانی گرمهای خدا  
شش جهتِ عالم همه اِکرام اوست  
۳۱۱۰ چون کریمی گویدت: آتش در آ

شُهره خَلْقانِ ظاهر گئی شوند؟  
بر نیفتد بر کیاشان یک نفس  
نامشان را نشنوند اَبَدال هم  
کوثرِ می خواند آن سو، که: بیا  
هر طَرَف که بنگری اَعلام اوست  
اندر آ زود، و مگو: سوزد مرا

## حکایتِ منْدیلِ در تَنورِ پُر آتَشِ انداختنِ آنس رَضِيَ اللهُ عَنْهُ و ناسوختنِ

از آنس فرزندِ مالِک آمدست  
او حکایت کرد کز بَعْدِ طعام  
چیرکین و آلوده گفت: ای خادمه  
در تَنورِ پُر ز آتش در فگَند  
جملهٔ مهمانان در آن حیران شدند  
بَعْدِ یک ساعت برآورد از تنور  
قَوم گفتند: ای صَحابیِ عزیز  
گفت: ز آنکِ مصطفیٰ دست و دَهان  
ای دِلِ ترسندۀ از نَار و عذاب  
چون جَمادی را چنین تشریف داد  
مَر کُلُوخِ کعبه را چون قبله کرد  
بَعْد از آن گفتند با آن خادمه:  
چون فگندی زود آن از گفتِ وی؟  
این چنین دستارِ خوانِ قیمتی  
گفت: دارم بر کریمانِ اعتماد  
میزری چه بُود؟ اگر او گویدم  
اندر اُفتم از کمالِ اعتماد  
سَر در اندازم، نه این دستارِ خوان  
ای برادر! خود برینِ اکسیر زن  
آن دِلِ مردی که از زن گم بُود

که بمهمانی او شخصی شدست  
دید آنس دستارِ خوان را زردفام  
اندر آفگن در تنورش یکدمه  
آن زمان دستارِ خوان را هوشمند  
انتظارِ دُودِ گندوری بُدند ۳۱۱۵  
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور  
چون نسوزید و مُنقی گشت نیز؟  
بس بمالید اندرین دستارِ خوان  
با چنان دست و لبی کنِ اقتراب ۳۱۲۰  
جانِ عاشق را چها خواهد گشاد؟  
خاکِ مردان باش، ای جان در نبرد  
تو نگویی حالِ خود با این همه؟  
گیرم او بُردست در اسرارِ پی  
چون فگندی اندر آتش ای سَتی؟  
نیستم ز اکرامِ ایشان ناامید ۳۱۲۵  
دُر زو اندر عَینِ آتش بی ندَم  
از عِبَادِالله دارم بس امید  
ز اَعتمادِ هر کریم راز دان  
کم نباید صدقِ مرد، از صدقِ زن  
آن دلی باشد که کم ز اشکم بُود ۳۱۳۰

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و  
بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران  
و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی، گروهی از عرب  
در میان آن بیابان مانده‌ای  
ناگهانی آن مُغِث هر دو کون  
دید آنجا کاروانی بن بزرگ  
۳۱۳۵ اُشترانشان را زبان آویخته  
رَحْمش آمد گفت: هین زودتر روید!  
که سیاهی بر شتر مَشْک آورد  
آن شتربان سیه را با شتر  
سوی کُتبان آمدند آن طالبان  
۳۱۴۰ بنده‌ای می‌شد سیه با اُشتری  
پس بدو گفتند: می‌خواند ترا  
گفت: من شناسم او را، کیت او؟  
نوعها تعریف کردندش که هست  
که گروهی را زبون کرد او بِسحر  
۳۱۴۵ کُش کُشانش آوریدند آن طَرَف  
چون کشیدندش پیش آن عزیز  
جمله را ز آن مَشْک او سیراب کرد  
راویه پُر کرد و مَشْک از مَشْک او  
این کسی دیدست کز یک راویه  
۳۱۵۰ این کسی دیدست کز یک مَشْک آب  
مَشْک خود روپوش بود و موج فضل  
آب از جوشش همی گردد هوا  
بَلْک بی‌علت و بیرون زین حِگَم  
تو ز طفلی چون سبها دیده‌ای

خشک شد از قحط بارانشان قَرَب  
کاروانی مرگ خود بر خوانده‌ای  
مصطفی پیدا شد از رَه بَهر عَوْن  
بر تَف ریگ و رَه صَعْب و شترِک  
خلق اندر ریگ هر سو ریخته  
چند یاری سوی آن کُتبان دوید  
سوی میر خود بزودی می‌برد  
سوی من آرید با فرمان مُر  
بَعْد یک ساعت بدیدند آنچنان  
راویه پُر آب چون هدید بری  
این طَرَف فَخْرُ الْبَشَر خیر الوری  
گفت: او، آن ماه روی قندخو  
گفت: مانا او مگر آن شاعرست  
من نیایم جانب او نیم شَبَر  
او فغان بر داشت در تشنّیع و تَف  
گفت نوشید آب و بردارید نیز  
اُشتران و هر کسی ز آن آب خُورد  
ابر گردون خیره ماند از رَشْک او  
سرد گردد سوز چندان هاویه  
گشت چندین مَشْک پُر، بی‌اضطراب  
می‌رسید از امر او از بحرِ اصل  
و آن هوا گردد ز سردی آبها  
آب رویانید تَکْوین از عَدَم  
در سبب از جَهل بر چَفیده‌ای



با سیبها از مُسَبِّب غافلی  
چون سیبها رفت، بر سر می زنی  
رَبُّ می گوید: برو سوی سَبَب  
گفت: زین پس من تُرا بینم همه  
گویدش رُدُّوَالْعَادُوا کَارِ تُست  
لیک من آن ننگرم، رحمت کنم  
ننگرم عهدِ بَدَت، بِدْهَم عَطَا  
قافله حیران شد اندر کَارِ او  
کرده ای رُوپوش مَشْکِ خُرد را

سوی این روپوشها ز آن مایلی ۳۱۵۵  
رَبَّنَا و رَبَّنَاها می گنی  
چون ز صُنْعَم یاد کردی، ای عجب!  
نَنگَرَم سوی سَبَب و آن دَمَدَمه  
ای تو اندر توبه و میثاق تُست  
رحمتَم پُرست، بر رحمت تَنَم ۳۱۶۰  
از کَرَم این دَم چو می خوانی مَرَا  
یا مُحَمَّد چیست این؟ ای بَخْر خُو  
غرقه کردی هم عَرَب هم کُرد را

### مَشْکِ آن غلام از غیب پُر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

ای غلام! اکنون تو پُر بین مَشْکِ خُود  
آن سیه حیران شد از بُرْهانِ او  
چشمه ای دید از هوا ریزان شده  
ز آن نظر روپوشها هم بَرِ دَرید  
چشمها پُر آب کرد آن دَم غلام  
دست و پایش مانند از رفتنِ براه  
باز بَهرِ مصلحت بازش کشید  
وقتِ حَیرت نیست، حَیرتِ پیشِ تُست  
دسته ای مصطفی بر رُو نهاد  
مصطفی دستِ مبارک بر رُخش  
شد سپید آن زنگی و زاده حَبَش  
یوسفی شد در جَمال و در دَلال  
او همی شد بی سر و بی پای مست  
پس بیامد با دو مَشْکِ پُر روان

تا نگویی در شکایت نیک و بَد  
می دمد از لَأ مَکَانَ ایمانِ او ۳۱۶۵  
مَشْکِ او رُوپوش قَبِضِ آن شده  
تا مُعَین، چشمه غیبی بدید  
شد فراموشش ز خواجه وز مُقام  
زلزله افگَند در جانش اِلَه  
که بخویش آ، باز رُو، ای مُستَفید ۳۱۷۰  
این زمان در رَهِ در آ، چالاک و چُست  
بوسه های عاشقانه بس بَداد  
آن زمان مالید و کرد او فَرخَش  
همچو بَدَر و روزِ روشن شد شَبَش  
گفتش: اکنون رُو به ده، واگویِ حال ۳۱۷۵  
پای می نشناخت در رفتن ز دست  
سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدنِ خواجهٔ غلامِ خود را سپید و ناشناختنِ که اوست و گفتنِ که  
غلامِ مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه از دُورش بدید و خیره ماند  
راویۀ ما اُشتر ما هست این  
۳۱۸۰ این یکی بَدْرِست می‌آید ز دُور  
کو غلامِ ما؟ مگر سرگشته شد  
چون بی‌آمد پیش، گفتش کیستی؟  
گو غلامم را چه کردی؟ راست گو  
گفت: اگر کُشتم، بتو چون آمدم؟  
۳۱۸۵ کو غلامِ من؟ بگفت: اینک منم  
هی! چه می‌گویی؟ غلامِ من کجاست؟  
گفت: اَسرارِ تُو را با آن غلام  
ز آن زمانی که خریدی تو مرا  
تا بدانی که همانم در وجود  
۳۱۹۰ رنگِ دیگر شد، ولیکن جانِ پاک  
تَن شناسان زود ما را گم کنند  
جانِ شناسان از عده‌ها فارغند  
جان شو و از راهِ جان، جان را شناس  
چون مَلِک با عقلِ یک بر رشته‌اند  
۳۱۹۵ آن مَلِک چون مرغِ بال و پر گرفت  
لا جَرَمِ هر دو مُناصِر آمدند  
هم مَلِک هم عَقْل حق را واجِدی  
نَفْس و شیطان بوده ز اَوّل واحدی  
آنکِ آدم را بدن دید او رَمید  
۳۲۰۰ آن دو دیده روشنان بودند ازین  
این بیانِ اکنون چو خَر بر یخ بماند  
کی توان با شیعه گفتن از عُمَر؟

از تَحیرِ اهل آن ده را بخواند  
پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین؟  
می‌زند بر نورِ روز از روشِ نور  
یا بدو گرگی رسید و کُشته شد؟  
از یَمَن زادی و یا تُرکیستی؟  
گر بکُشتی و اَنما، حیلَت مَجُو  
چون پیای خود درین خون آمدم  
کرد دستِ فضلِ یزدان روشنم  
هین؟ نخواهی رست از من جُزِ پُراست  
جمله و اگویم یکایک من تمام  
تا با کنون باز گویم ماجرا  
گرچه از شبِ دیزِ من صبحی گشود  
فارغ از رنگست و از آرکان و خاک  
آبِ نوشان، تَرکِ مَشک و خُم کنند  
غَرَقه درِ یای بی‌چوند و چند  
یارِ بیش شو، نه فرزندِ قیاس  
بهرِ حِکْمَت را دو صورتِ گشته‌اند  
وین خرد بگذاشت پَر و فر گرفت  
هر دو خوش رُو پُشتِ همدیگر شدند  
هر دو آدم را مُعین و ساجِدی  
ببوده آدم را عَدُوّ و حاسِدی  
و آنکِ نورِ مَوْتَمَن دید، او خَمید  
وین دو را دیده ندیده غَیرِ طَین  
چون شاید بر جُهودِ انجیل خواند  
کی توان بَر بَط زدن در پیشِ کر؟

لیک گر دَرِ ده بگوشه یک کس است  
مَسْتَحَقُّ شَرْح را سَنَگ و کُلُوخ

های هویی که بر آوردم پس است  
نَاطِقی گردد مُشْرِخ با رُسُوخ

بیانِ آنکِ حَقِّ تَعَالی هرچ داد و آفرید از سَمَوَات و اَرْضِین و اَعیان و  
اَعراض همه بایستد عا و حاجتِ آفرید، خود را محتاج چیزی باید  
کردن تا بدهد که اَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ اضْطَرًّا  
گواهِ اِسْتِحْقَاق است

آن نیاز مریمی بُودست و دَرَد  
جزو او، بی او برای او بگفت  
دست و پا شاهد شَوْنَدَت، ای رَهِی!  
ور نباشی مُسْتَحَقُّ شَرْح و گفت  
هرچ روید از پیِ مُحْتَاج رُست  
حقِّ تَعَالی گر سَمَوَات آفرید  
هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد  
هر کجا مشکل، جَوَابِ آنجا رَوَد  
آبِ کم جُو، تشنگی آور بدست  
تا نَزاید طِفْلَکِ نازکِ گِلُو  
رَو بدین بالا و پستیها بدو  
بعد از آن از بانگِ زنبور هوا  
حاجتِ تو کم نباشد از حَشِیش  
گوش گیری آب را تو می کشی  
زَرعِ جان را کِش جواهر مُضْمَرست  
تا سَقَاهُم رَبُّهُم آید خِطاب

۳۲۰۵ که چنان طفلی سخن آغاز کرد  
جُزُو جُزُوَت گفت دارد در نِهْفَت  
مُنْکِرِی را چند دست و پا نهی  
نَاطِقَه نَاطِقُ تُرا دید و بَخُفت  
تا بیابد طالبی چیزی که جُست  
از برای دفعِ حاجات آفرید  
۳۲۱۰ هر کجا فقری، نوا آنجا رَوَد  
هر کجا کِشْتِیت، آب آنجا رَوَد  
تا بجوشد آب از بالا و پست  
گی روان گردد ز پستان شیر او  
تا شوی تشنه و حرارت را گِرَو  
۳۲۱۵ بانگِ آبِ جُو بنوشی، ای کیا!  
آب را گیری، سویی او می کیش  
سویی زَرعِ خُشک تا یابد خُوشی  
ابر رحمت پُر ز آبِ کَوِثَرست  
تشنه باش، الله اَعْلَمُ بِالصَّواب  
۳۲۲۰

آمدنِ آن زنِ کافر، با طفل شیر خواره بنزد یکِ مصطفیٰ علیهِ السَّلام و  
ناطق شدنِ عیسی وار بمعجزاتِ رسولِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ و سَلَّمَ

هم از آن ده یک زنی از کافران  
پیش پیغمبر درآمد باخمار  
گفت کودک: سَلَّمَ اللّهُ عَلَیْک  
مادرش از خشم گفتش: هی! خموش!  
این کیت آموخت ای طفلِ صغیر؟ ۳۲۲۵  
گفت: حق آموخت آنگه جبرئیل  
گفت: کو؟ گفتا که: بالای سرت  
ایتاده بر سر تو جبرئیل  
گفت: می بینی تو؟ گفتا که: بلی  
می یآموزد مرا و صفِ رسول ۳۲۳۰  
پس رسولش گفت: ای طفلِ رَضِیع  
گفت: نامم پیش حق عبدالعزیز  
من ز عَزّی پاک و بیزار و بَری  
کودک دو ماهه همچون ماهِ بدر  
پس خنوط آن دم ز جَنّت در رسید ۳۲۳۵  
هر دو می گفتند: کز خوفِ سُقوط  
آنکسی را کیش مَعْرِفِ حق بُود  
آنکسی را کیش خدا حافظ بُود

سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان  
کودکی دو ماهه، زن را بر کنار  
یا رسول الله قَدْ جِئْنَا إِلَیْک  
کیت افگند این شهادت را بگوش؟  
کی زبانت گشت در طفلی جریر؟  
در بیان با جبرئیل من رَسِیل  
می بینی؟ کُن یَا لَا مَنظَرَت  
مَر مَرَا گشته بصد گونه دلیل  
بر سرت تابان چو بدری کاملی  
ز آن عُلُوم می رهند زین سُقول  
چیت نامت؟ باز گو و شو مُطیع  
عَبْدِ عَزّی پیش این یک مُشتِ حیز  
حقّ آنک دادَت این پیغمبری  
درسِ بالغ گفته چون اصحابِ صَدْر  
تا دِماغِ طفل و مادر بُو کشید  
جان سپردن به برین بُوی خنوط  
جامد و نامیش صد صدق زَنَد  
مرغ و ماهی مَر و را حارس شود

ربودنِ عُقابِ موزهِ مصطفیٰ عَلَیْهِ السَّلام و بردنِ بر هوا و نگون کردن  
و از موزهِ مارِ سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کاوازِ صَلا  
خواست آبی و وضو را تازه کرد ۳۲۴۰  
هر دو پاشت و بموزه کرد رای

مصطفیٰ بشنید از سوی عَلا  
دست و رُو را شُست او ز آن آبِ سرد  
موزه را بر بُود یک موزه رُبای



دست سوی موزه برد آن خوش خطاب  
 موزه را اندر هوا بُرد او چو باد  
 در قَتَاد از موزه یک مار سیاه  
 پس عَقَاب آن موزه را آورد باز  
 از ضرورت کردم این گستاخی  
 وای! کو گستاخ پایی می‌نهد  
 پس رسولش شکر کرد و گفت: ما  
 موزه بر بودی و من در هم شدم  
 گرچه هر غیبی خدا ما را نمود  
 گفت دور از تو که غفلت در تو رُست  
 مار در موزه ببینم بر هوا  
 عکس نورانی همه روشن بود  
 عکس عبدالله همه نوری بود  
 عکس هر کس را بدان، ای جان بین

موزه را بر بود از دستش عَقَاب  
 پس نگون کرد و از آن ماری قَتَاد  
 ز آن عنایت شد عَقَابش نیکخواه  
 گفت: هین بستان و رَو سوی نماز ۳۲۴۵  
 من ز آدب دارم شکسته شاخی  
 بسی ضرورت کیش هوا فتوی دهد  
 این جفا دیدیم و بُد این خود وفا  
 تو غم بُردی و من در غم شدم  
 دل در آن لحظه بخود مشغول بود ۳۲۵۰  
 دیدنم آن غیب را هم عکس تست  
 نیست از من، عکس تست ای مصطفی  
 عکس ظلمانی همه گلخن بود  
 عکس بیگانه همه کوری بود  
 پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین ۳۲۵۵

### وَجْهٍ عِبْرَتِ گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

عبرتست آن قصه‌ای جان مر ترا  
 تا که زیرک باشی و نیکو گمان  
 دیگران گردند زرد از بیم آن  
 ز آنک گُل گر برگ بر گش می‌کنی  
 گوید: از خاری چرا افتم بغم؟  
 هرچ از تو یاوه گردد از قضا  
 مَا التَّصَوُّف؟ قَالَ: وَجْدَانُ الْفَرَحِ  
 آن عَقَابش را عَقابی دان که او  
 تا رهاند پاش را از زخم مار  
 گفت لَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ  
 کان بلا دفعِ بلاهای بزرگ

تا که راضی باشی از حکم خدا  
 چون بینی واقعه بد ناگهان  
 تو چو گل خندان گه سود و زیان  
 خنده نگذارد، نگردد مُنشَنِ  
 خنده را من خود ز خار آورده‌ام ۳۲۶۰  
 تو یقین دان که خریدت از بلا  
 فِي الْفُؤَادِ عِندَ إِيَّانِ الْتَرَحِ  
 در ربود آن موزه را ز آن نیک خو  
 ای خُنک عقلی که باشد بی غبار  
 إِنَّ أَتَى السَّرْحَانَ وَأَرْدَى شَاتِكُمْ ۳۲۶۵  
 و آن زیان منع زیانهای سُترگ

## استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

- |   |  |
|---|--|
| <p>گفت موسی را یکی مرد جوان<br/>تا بُود کز بانگ حیوانات و دَد<br/>چون زبانهای بنی آدم همه<br/>بـو ک حیوانات را دردی دگر ۳۲۷۰</p> <p>گفت موسی: رَو، گذر کن زین هَوس<br/>عبرت و بیداری از یزدان طلب<br/>گرم تر شد مرد، ز آن منعی که کرد<br/>گفت: ای موسی! چو نور تو بتافت</p> <p>۳۲۷۵ مر مرا محروم کردن زین مُراد<br/>این زمان قایم مقام حق تویی<br/>گفت موسی: یا رب! این مرد سلیم<br/>گر بیاموزم، زیان گارش بُود</p> <p>گفت ای موسی بیاموزش که ما<br/>گفت: یا رب او پشیمانی خُورد ۳۲۸۰</p> <p>نیست قدرت هر کسی را ساز و ار<br/>فقر ازین رو فخر آمد جاودان<br/>ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد<br/>آدمی را عجز و فقر آمد امان</p> <p>۳۲۸۵ آن غم آمد ز آرزوهای فضول<br/>آرزوی گِل بُود گِل خواره را</p> | <p>که بیاموزم زبان جانوران<br/>عبرتی حاصل کنم در دین خُود<br/>در پی آبت و نمان و دَمَدَمه<br/>بشاید از تدبیر، هنگام گذر</p> <p>کین خطر دارد بسی در پیش و پس<br/>نه از کتاب و از مقال و حرف و لب<br/>گرم تر گردد همی از منع مرد<br/>هرچ چیزی بود، چیزی از تو یافت</p> <p>لایقِ لطفت نباشد ای جواد<br/>یأس باشد گر مرا مانع شوی<br/>سُخره کردتش مگر دیو رجیم<br/>ور نیاموزم، دلش بُد می شود</p> <p>رد نکردیم از کُرم هرگز دُعا<br/>دست خایند جامه ها را بر دَرَد<br/>عجز بهتر مایه پرهیزگار<br/>که بتقوی ماند دست نارسان</p> <p>که ز قدرت صبرها پدرود شد<br/>از بلای نفس پر حرص و غمان<br/>که بدان خو کرده است آن صیدِ غول<br/>گُلشکر نگوارَد آن بیچاره را</p> |
|---|--|

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش چیزی  
که استدعای می کند یا بعضی از آن

<p>گفت یزدان تو بده بایست او اختیار آمد عبادت را نمک</p>	<p>برگشاید در اختیار آن دست او ورنه می گردد بناخواه این فلک</p>
--	---

گرددش او را نه آجر و نه عقاب  
جمله عالم خود مُسَبِّح آمدند  
تیغ در دستش نه، از عجزش بگن  
ز آنکِ کَرَمْنَا شد آدم ز اختیار  
مؤمنانِ کَانَ عَمَلِ زنبور وار  
ز آنکِ مؤمن خورد، بگزیده نبات  
باز کافر خورد شربت از صَدید  
اهلِ الْهَامِ خدا، عَيْنُ الْحَيَات  
در جهان این مدح و شاباش و زهی  
جمله رندان، چونکِ در زندان بُوند  
چونکِ قُدْرَت رفت، کاید شد عَمَل  
قُدْرَت سرمایه سودست، هین!  
آدمی بر خِنگِ کَرَمْنَا سوار  
باز موسی داد پند او را بِمِهر  
ترکِ این سودا بگو وز حق بترس

۳۲۹۰ که اختیار آمد هنر وقتِ حساب  
نیست آن تسبیح جبری مُزْدَمَد  
تا که غازی گردد او یا راه زن  
نسیم زنبور عسل شد نسیم مار  
کافرانِ خود کَانَ زهری همچو مار  
تا چو نَحْلِ گشت ریتِ او حیات  
هم ز قُوتش زهر شد در وی پدید  
۳۲۹۵ اهلِ تَسْوِيلِ هوا سَمُ الْمَمَات  
ز اختیارست و حِفَاطِ آگهی  
مُتَقَيّ و زاهد و حق خوان شوند  
هین! که تا سرمایه نشاند آجَل  
وقتِ قُدْرَت را نگه دار و ببین  
۳۳۰۰ در کَفِ دَرگش عِنانِ اختیار  
که مرادت زرد خواهد کرد چهر  
دیو دادستت برای مَکْرِ درس

### قانع شدنِ آن طالبِ بتعلیمِ زبانِ مرغِ خانگی و سگ و اِجَابَتِ موسی عَلَيْهِ السَّلَام

گفت: باری نَطَقِ سگ کو بر دَرست  
گفت موسی: هین! تو دانی، رَو، رسید  
بـامدادان از برای امتحان  
خادِمه سفره بیفشاند و قَتَاد  
در رُبُود آنرا خروسی چون گِرَو  
دانه گندم توانی خورد و من  
گندم و جَو را و باقی حُبُوب  
این لَبَنانی که قِسم ماست نان

نَطَقِ مرغِ خانگی کاهِلِ پَرست  
۳۳۰۵ نَطَقِ این هر دو شود بر تو پدید  
ایستاد او مَسْتَظَرُ بَرِ آستان  
پاره‌ای نانِ بیاتِ آثارِ زاد  
گفت سگ: کردی تو بر ما ظلم، رَو  
عاجزم در دانه خوردن در وطن  
می توانی خورد و من نه، ای طَرُوب  
۳۳۱۰ می ربایی این قَدَر را از سگان

## جواب خروس سگ را

پس خروش گفت: تن زن، غم مخور  
اسب این خواجه سَقَط خواهد شدن  
مر سگانرا عید باشد مرگِ اسب  
اسب را بفروخت چون بشنید مرد ۳۳۱۵  
روزِ دیگر همچنان نانرا رُبود  
کای خروسِ عشوه ده، چند این دروغ؟  
اسب کیش گفتی سقط گردد، کجاست؟  
گفت او را آن خروسِ باخبر  
اسب را بفروخت و جَت او از زیان ۳۳۲۰  
لیک، فردا اَسْتَرش گردد سَقَط  
زود اَسْتَر را فروشید آن حریص  
روز ثالث گفت سگ با آن خروس  
گفت او بفروخت اَسْتَر را شتاب  
چون غلام او بمیرد ناناها ۳۳۲۵  
این شنید و آن غلامش را فروخت  
شکرها می کرد و شادیا که من  
تا زبان مرغ و سگ آموختم  
روزِ دیگر آن سگِ محروم گفت

که خدا بدهد عَوَضُ زینت دگر  
روزِ فردا سِپَر خور، گم کن حَزَن  
روزی وافر بُود بی جَهد و کسب  
پیش سگ شد، آن خروش روی زرد  
آن خروس و سگ بَر و لَبْ بر گشود  
ظالمی و کاذبی و بی فروغ  
کورِ اختر گوی و محرومی زِ راست  
که سَقَط شد اسبِ او جای دگر  
آن زیان انداخت او بَرِ دیگران  
مر سگان را باشد آن نعمت فقط  
یافت از غم وز زیان آن دم مَحِیص  
ای امیرِ کاذبان با طبل و کوس  
گفت فردایش غلام آید مُصاب  
بر سگ و خواهند ریزند اَقْرِبَا  
رست از خُسران و رُخ را بر فروخت  
رَسْتَم از سه واقعه اندر ز من  
دیده سُوء الْقَصَا را دوختم  
کای خروسِ ژاژخا: کو طاق و جفت؟

## خَجَل گشتنِ خروسِ پیشِ سگِ بسببِ دروغِ شدن در آن سه وعده

چند؟ چند آخرِ دروغ و مَکِرِ تو؟ ۳۳۳۰  
گفت: حاشا از من و از جنس من  
ما خروسان چون مؤذِنِ راست گوی  
پس اسبانِ آفتابیم از دَرُون  
پس اسبانِ آفتابند اُولِیا

خود نَپَرْد جز دروغ از وَکَرِ تو  
که بگردیم از دروغی مُنْتَحَن  
هم رقیبِ آفتاب و وَقْتُ جُوی  
گر کنی بالای ما تَشْتی نگون  
در بَشَر واقف ز اَسْرارِ خدا



اصل ما را حق پی بانگ نماز  
 گر بنساهنگام سهوی مان رود  
 گفت ناهنگام حی علی فلاح  
 آنک معصوم آمد و پاک از غلط  
 آن غلامش مُرد پیش مشتری  
 او گریزانید مالش را ولیک  
 یک زیان دفع زیانها می شدی  
 پیش شاهان در سیاست گستری  
 اعجمی چون گشته ای اندر قضا

داد هدیّه آدمی را در چهار  
 در اذان، آن مَقْتَلِ ما می شود  
 خون ما را می کند خوار و مُباح  
 آن خروس جان و حی آمد فقط  
 شد زیان مشتری آن یکری  
 خون خود را ریخت اندر یاب نیک  
 ۲۲۴۰ جسم و مال ماست جانها را فدا  
 می دهی تو مال و سر را می خری  
 می گریزانی زداور مال را

### خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مُردن یقین  
 صاحب خانه بخواند مرد رفت  
 پاره های نان و لالنگ و طعام  
 گاو قربانی و نانهای تُنک  
 مرگ اسب و اَسَر و مرگ غلام  
 از زیان مال و درد آن گریخت  
 این ریاضتهای درویشان چراست؟  
 تا بقای خود نیابد سالیکی  
 دست کسی جنبد بایثار و عمل؟  
 آنک بدهد بی امید سودها  
 یا ولی حق که خوی حق گرفت  
 کو غنی است و جز او جمله فقیر  
 تا نبیند کودکی که سبب هست  
 این همه بازار بهر این غرض  
 صد متاع خوب عرضه می کنند  
 یک سلامی نشنوی ای مرد دین

گاو خواهد کشت وارث در حنین  
 روز فردا نک رسیدت لوت زفت  
 ۲۲۴۵ در میان کوی یابد خاص و عام  
 بر سگان و سایلان ریزد سبک  
 بُد قضا گردان این مغرور خام  
 مال افزون کرد و خون خویش ریخت  
 کآن بلا بر تن بقای جانهاست  
 ۲۲۵۰ چون کند تن را سقیم و هالکی؟  
 تا نبیند داده را جانش بدل  
 آن خدایست، آن خدایست، آن خدا  
 نور گشت و تابش مطلق گرفت  
 کئی فقیری بی عوض گوید که: گیر؟  
 ۲۲۵۵ او پیاز گنده را ندهد ز دست  
 بر دکانها بسته بر بُوی عوض  
 و اندرون دل عوضها می تند  
 که نگیرد آخرت آن آستین

۳۳۹۰ بَمِی طَمَعِ نَشْنِیدَه‌ام از خاص و عام  
جز سلام حق، تو هین! آنرا بجو  
از دهان آدمی خوشِ مَشام  
وین سلام باقیان بَر بویِ آن  
ز آن سلام او سلام حق شدست  
۳۳۹۵ مُرده است از خود، شده زنده بِرَب  
مُردنِ تَن در ریاضتِ زندگیست  
گوش بنهاده بُد آن مردِ خَیث

مِن سَلامی ای برادر وَاَلَسَّلام  
خانه خانه جا بجا و کو بکو  
هم پیام حق شُنودم، هَم سَلام  
مِن هَمی نوشم بَدَلِ خوشتر ز جان  
کاتش انسدر دودمانِ خود زَدست  
ز آن بُود اسرارِ حَقُّش در دو لب  
رنجِ این تَن رُوح را پایندگیست  
می شُود او از خروشِ آن حدیث

### دویدنِ آن شخصِ بسوی موسی بزَنهار چون از خروشِ خبرِ مرگِ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت  
رُو هَمی مَالیِد در خاک او ز بیم  
۳۳۷۰ گفست: رُو بفروش خود را و بِرَه  
بر مسلمانان زیان انداز تو  
مِن درونِ خِشت دیدم این قضا  
عاقِلِ اوّل بیَندِ آخِر را بِدَل  
باز زاری کرد: کای نیکو خِصال  
از مَن آن آمد، که بودم ناسِزا  
۳۳۷۵ گفست تیری جَست از شستِ ای پسر  
لیک در خواهَم ز نیکو داوری  
چونکِ ایمان بُرده باشی، زنده‌ای  
هَم در آن دَم حال برخواجه بگشت  
۳۳۸۰ شورشِ مرگت، نه هَیضَه طعام  
چار کس بردند تا سوی وِثاق  
پسند موسی نشنوی شوخی کنی  
شرم نآید تیغ را از جانِ تو

بَر دَرِ موسی کَلیم الله رفت  
که مرا فریادِ رَس، زین، ای کلیم!  
چونکِ اُستَا گشته‌ای بَر جَه زِجَه  
کیسه و هِمیانها را کن دو تو  
که در آیینَه عیان شد مَر تُرا  
انسدر آخِر بیَند از دانشِ مُقِل  
مَر مرا در سَر مزن، دَر رُو ممال  
نایزایم را تو ده حُسنِ الجَزَا  
نیت سُنّت کآید آن واپس بِسَر  
تا که ایمانِ آن زمان با خود بری  
چونکِ با ایمان رَوی، پاینده‌ای  
تا دلش شورید و آوردند تَشت  
قَی چه سودت دارد؟ ای بدبختِ خام  
ساقِ می مَالیِد او بِسَر پُشتِ ساق  
خسویشتن بر تیغِ پولادی زنی  
آن تَست این ای برادرِ آنِ تو

## دعا کردنِ موسیٰ آن شخص را تا بایمان رَوَد از دنیا

<p>کای خدا ایمان ازو مَنان، مَبَر          سَهو کرد و خیره رویی و غُلُو          ۳۳۸۵ دَفَع پندارید گفتم را و مُست          که عصا را دستش از درها کُند          که ز گفتن لب تواند دوختن          فَهَم کُن وَاللَّهُ أَغْلَمُ بِالصَّوَابِ          ۳۳۹۰ گشت غرقه دست گیرش ای و دود</p>	<p>موسی آمد در مناجات آن سَحَر          پادشاهی کُن، بِر و بخشا، که او          گفتمش این عِلْم نه در خوردِ تُست          دست را بر آژدها آنکس زَنَد          بِر غیب آنرا بِرزد آموختن          در خورِ دریا نشد جُز مرغِ آب          او بدریا رفت و مرغِ آبی نبود</p>
---	---

## اجابت کردنِ حق تعالی دُعایِ موسیٰ را عَلَيْهِ السَّلَام

<p>ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم          این زمان زنده کنم بَهرِ تُرا          آن جهان انگیز، کَانجا رَوَشَنست          بازگشتِ عاریتِ بس سود نیست          ۳۳۹۵ در نهان خانۀ لَدینا مُحَضَّرُون          سودِ جان باشد، رهاند از وِبال          چون سپردی تن بخدمت، جان بَری          سَر بِینِ شکرانه دِه ای کامیار          تو نکردی، او کشیدت زامِر کُن</p>	<p>گفت بخشیدم بدو ایمان نَعَم          بِلَکِ جَمَلِه مردگانِ خَاک را          گفت موسی: این جهانِ مُردَنست          این فناجا، چون جهان بود نیست          رحمتی افشان بر ایشان هم کنون          تا بدانی که زیانِ جسم و مال          پس ریاضت را بجان شو مُشتِری          ور ریاضت آیدت بی اختیار          چون حَقّت داد آن ریاضت، شکر کُن</p>
--	---

## حکایتِ آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که آن عَوَضِ رِیاضَتِ تُست و بجایِ جِهَادِ مُجاهدانست تُرا

<p>بیش از شش مه نبودی عُمُرُور          ۳۴۰۰ ناله کرد آن زن که: افغان ای اِلِه          نَعَمتم زو تَرَرُو از قوسِ قُزَح</p>	<p>آن زنی هر سال زاییدی پسر          یا سه مه یا چار مه، گشتی تباه          نه مهَم بارسست و سه ماهم فَرَح</p>
--	--

پیشِ مردانِ خدا کردی نَفیر  
 بیست فرزند این چنین در گورِ رَفْت  
 ۳۴۰۵ تا ششی بسنمود او را جَسَّتِ  
 باغ گفتم نَعْمَتِ بی‌کِفْ را  
 ورنه لَأَعَيْنَ رَأَتْ چه جایِ باغ  
 مِثْلُ نَبُودَ، آن مِثَالِ آن بُود  
 حاصل، آن زن دید آن را، مست شد  
 ۳۴۱۰ دید در قصری نِیْثَه نامِ خویش  
 بعد از آن گفتند: کین نَعْمَتِ وِراست  
 خدمتِ بیار می‌بایت کرد  
 چون تو کاهِل بودی اندرِ التِجا  
 گفت: یا رب تا بصد سال و فزون  
 ۳۴۱۵ اندر آن باغ او چو آمد پیشِ پیش  
 گفت: از من گم شد، از تو گم نشد  
 تو نکردی قَصْد و از بینی دَوید  
 مَغْزِ هر میوه بهت از پوستش  
 مَغْزِ نَغْزِی دارد آخر آدمی

زین شکایت، آن زن از دَرِدِ نَذیر  
 آنشی در جانِشان افتاد تَفْت  
 باقی، سبزی، خوشی، بی‌ضَتِ  
 کاصلِ نعمتهاست و مَجْمَعِ باغها  
 گفت نورِ غیب را یزدان چراغ  
 تا بَرَد بویِ آنکِ او حَیران بود  
 ز آن تَجَلّی، آن ضعیف از دست شد  
 آن خود دانستش، آن محبوبِ کیش  
 کو بجانِ بازی بجز صادقِ نخواست  
 مَر تُرا تا بَرخُوری زین چاشت خُورد  
 آن مصیبتها عِوَضِ دَادَتِ خدا  
 این چنینم ده، بریز از من تو خون  
 دید در وی جمله فرزندانِ خویش  
 بی دو چشمِ غَیب، کنِ مردم نشد  
 خونِ افزون، تا زتبِ جانت رَهِد  
 پوستِ دان تن را و مغزِ آن دوستش  
 یک دَمی آنرا طلب، گر ز آن دمی

### در آمدنِ حمزه رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ در جنگِ بی‌زِره

۳۴۲۰ اندر آخرِ حَمْزَه چون در صَف شدی  
 سینه باز و تن بَرَهَنه، پیشِ پیشِ  
 خَلَقِ پُرسیدند: کای عَمِّ رسول  
 نَه تَو لَأَتُفْلِقُوا بِأَیْدِیْکُمْ اِلَیْ  
 پس چرا تو خویش را در تَهْلُکَه  
 ۳۴۲۵ چون جوان بودی و زَفْت و سَخْتِ زه  
 چون شدی پیر و ضعیف و منحنی  
 لَأُبَالِی وار، بسا تیغ و سِنان

بی‌زِره، سَرَمَت در غَزُو آمدی  
 در فِگَندی در صَفِ شمشیرِ خویش  
 ای هُزْبِرِ صَفِ شکن، شاهِ فُحُول  
 تَهْلُکَه خواندی ز پَیغامِ خُدا؟  
 می در اندازی چنین در مَعْرَکَه؟  
 تو نمی‌رفتی سوی صَفِ بی‌زِره  
 پرده‌های لَأُبَالِی می‌زنی  
 می‌نمایی دار و گَیر و امتحان



تَسْبِغِ حَرَمَتِ مِی نَدَارَدِ پیر را  
زِیْنِ نَسَقِ غَمَخَوَارِگَانِ بَیْ خَیْرِ

کَسِی بُوَد تَمِیزِ تَبِغِ وَ تَبِیرِ رَا؟  
پَسَنْدِ مِی دَاَدَنْدِ اَو رَا اَز عِبَرِ

### جوابِ حمزه مَرِّ خَلْقِ رَا

گفت حمزه: چونکِ بودم من جوان  
سویِ مردن، کس برَغبتِ کِی رَوَد؟  
لیک از نورِ محمّد، من کنون  
از بُـرُونِ حِینِ لَشْکَرِگَـاهِ شاه  
خیمه در خیمه، طناب اندر طناب  
آنکِ مُرَدَنِ پیشِ چشمش تَهْلُکَه ست  
و آنکِ مُرَدَنِ پیشِ او شد فَتَحِ بابِ  
الْحَذَرِ! ای مرگِ پینان، بَارِعُوا  
الْصَّلَا! ای لطفِ پینان، اِفْرَحُوا  
هر که یوسف دید جانِ کردش فِدی  
مرگِ هر یکِ ای پسرِ هَمَرَنَگِ اوست  
پیشِ تُرکِ آینه را خوش رَنگِیست  
آنکِ مِی ترسی ز مرگِ اندرِ فِرارِ  
رویِ زشتِ تُست، نه رُخسارِ مرگِ  
از تو رُستَه ست، ارنکوِیست اربَدَست  
گر بِخاری خَستَه ای، خودِ کِشْتَه ای  
دانکِ نَبُودَ فَعْلُ هَم رَنگِ جَزَا  
مُزِدِ مُزْدورانِ مِی مَآندِ بَکَارِ  
آن همه سَخْتِ و زورِست و عرقِ  
گر تُرَا آید ز جایی تُهْمَتِ  
تو همی گویی که من آزاده ام  
تو گناهی کرده ای شَکْلِ دَگَرِ  
او زِنا کرد و جزا صد چوب بُود

۳۴۳۰ مرگِ مِی دیدم وَداعِ این جَهانِ  
پیشِ اَزْدَرِها بَرَهَنه کِی شَوَد؟  
نسیستم این شهرِ فانی را زَبُونِ  
بُـرِ هَمی بَیْنِ ز نورِ حقِ سَپاهِ  
شُکْرِ آنکِ کرد بیدارم ز خوابِ  
۳۴۳۵ اَمَرِ لَا تُقَلِّقُوا بَگَیْرِدِ اَو بَدَستِ  
سَارِعُوا آید مَرِ اَو رَا در خِطابِ  
القَجَلِ ای حَشرِ پینان، سَارِعُوا  
البَـلَا ای قَهْرِ پینان، اِتَرَحُوا  
هر که گرگش دید برگشت از هُدَی  
پیشِ دشمنِ دشمنِ و بَرِ دوستِ دوستِ  
۳۴۴۰ پیشِ زَنگِی آینه هم زَنگِیست  
آن ز خود ترسانی، ای جانِ هوش دارِ  
جانِ تو همچون درخت و مرگِ برگِ  
ناخوش و خوش هر ضَمیرت از خودِست  
۳۴۴۵ و رِ حریر و قَز دَری، خودِ رِشْتَه ای  
هیچ خدمت نیست، هَم رَنگِ عَطَا  
کَانَ عَرَضِ، وین جوهرِست و پایدارِ  
وین همه سِیمِست و زَرِست و طَبَقِ  
کرد مَظْلُومَتِ دُعا در مِحتَی  
۳۴۵۰ بَر کِسی من تُهْمَتِ ننهاده ام  
دانه کشتی، دانه کِی مَآندِ بَـرِ؟  
گوید او من کِی زدم کس را بَعُودِ؟

نه، جزای آن زنا بود این بلا  
 مار گئی مانند عصا را؟ ای کلیم!  
 ۳۴۵۵ تو بجای آن عصا، آب منی  
 یاز شد یا مار شد آن آب تو  
 هیچ مانند آب آن فرزندی را؟  
 چون سجودی یا رکوعی مرد گشت  
 چونک پُرید از دهانش حمد حق  
 ۳۴۶۰ حمد و تسبیح نماید مرغ را  
 چون ز دست رُست ایشار و زکات  
 آب صبرت، جوی آب خلد شد  
 ذوق طباغت گشت جوی انگبین  
 این سیبها آن اثرها را نماید  
 ۳۴۶۵ این سیبها چون فرمان تو بود  
 هر طَرَف خواهی روانش میکنی  
 چون منی تو که در فرمان توست  
 می دود بر امر تو، فرزندی تو  
 آن صفت در امر تو بود این جهان  
 ۳۴۷۰ آن درختان مَر ترا فرمان ببرند  
 چون بامر توست اینجا این صفات  
 چون ز دست زخم بر مظلوم رُست  
 چون ز خشم، آتش تو در دلها زدی  
 آتشت اینجا چو آدم سوز بود  
 ۳۴۷۵ آتش تو قصد مردم می کند  
 آن سخنها چو مار و کژدمت  
 اولیا را داشتی در انتظار  
 وعده فردا و پس فردای تو  
 منتظر مانی در آن روز دراز  
 ۳۴۸۰ کاسمان را منتظر می داشتی

چوب گئی مانند زنا را در خلا؟  
 درد گئی مانند دوا را؟ ای حکیم!  
 چون بیفگندی، شد آن شخص منی  
 ز آن عصا چو توست این اعجاب تو؟  
 هیچ مانند نیشکر مَر قند را؟  
 شد در آن عالم سجود او بهشت  
 مرغ جنت ساختش رب الفلق  
 گرچه نطفه مرغ بادست و هوا  
 گشت این دست آن طَرَف نخل و نبات  
 جوی شیر خلد مهر توست و ود  
 مستی و شوق تو، جوی خمر بین  
 کس نداند چو نش جای آن نشاند  
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود  
 آن صفت چون بُد، چنانش میکنی  
 نسل آن در امر تو آیند چُست  
 که منم جزوت که کردی اش گرو  
 هم در امر توست آن جوها روان  
 کآن درختان از صفات با ببرند  
 پس در امر توست آنجا آن جزات  
 آن درختی گشت، ازو زقوم رُست  
 مایه نثار جهنم آمدی  
 آنچه از وی زاد مَر دافروز بود  
 ناز کز وی زاد بر مردم زند  
 مار و کژدم گشت و می گیرد دمت  
 انتظار رستخیزت گشت یسار  
 انتظار خُشرت آمد، وای تو  
 در حباب و آفتاب جان گداز  
 تخم فردا ره روم می کاشتی

خُشَمِ تَو تَخَمِ سَمِيرِ دُورِ خُت  
 کُشتنِ اِینِ نَارِ، نَبُودَ جُزِ بِنُورِ  
 گر تو بی نوری کُنی جِلْمی بَدَسْت  
 آن تَکَلُّفِ باشد و روپوش، هِین!  
 تا نَبینی نَورِ دِینِ، اِیْمِنِ مِباش  
 نَورِ آبِی دَانِ و هِم بِرِ آبِ چَفَسِ  
 آبِ، آتِشِ را کُشَد، کَآتِشِ بَخُو  
 سَوی آن مَرغَایانِ رَوِ رُوزِ چَند  
 مَرغِ خَاکِی، مَرغِ آبِی، هِم تَنَد  
 هِرِ یَکی مَرِ اصْلِ خُودِ را بِنَدَه\_اَنَد  
 هِمچَنانِکِ و سَوسَه و وُحِیِ اَلتِ  
 هِرِ دُو دَلالانِ بَازارِ ضَمیرِ  
 گر تو صَرافِ دَلی، فِکرتِ شَناَسِ  
 و رِ نَدانی اِینِ دُو فِکرتِ از گُمانِ

هین! بگش این دوزخت را کین فسخ است  
 نورُک اطفأ نارا، نَحْنُ الشُّکُورِ  
 آتشت زنده‌ست و در خاکسترست  
 نَار را نَکُشد بَغیرِ نَورِ دِینِ  
 ۳۴۸۵ کَآتِشِ پَنهانِ شُود، یَکِ رُوزِ فاشِ  
 چَونِکِ داری آبِ، از آتِشِ مَتَرَسِ  
 مِی\_بِسُوزَد نَسَلِ و فِرزندانِ او  
 تا تُرا در آبِ حِیوانِی کُشَد  
 لیکِ، ضِیدانند، آبِ و رِو غَنَد  
 ۳۴۹۰ احتِیاطِی کُن، بَهِمِ مانَدَه\_اَنَد  
 هِرِ دُو مَعقولند، لیکِ فِرَقِ هِست  
 رِختِها را مِی\_ستایند ای امیرِ  
 فِرَقِ کُن سِرِّ دُو فِکرتِ چَونِ نَخاسِ  
 لا خِلابه گوی و مِشتاب و مَرانِ

### حِیلَةُ دَفْعِ مَغْبُونِ شَدَنِ دَرِ بَیْعِ و شَرَا

آن یَکی یاری پِیمبرِ را بَگفت  
 مَکَرِ هِرِ کَسِ کُوفِرُوشَد، یا خَرَد  
 گُفت: دَرِ بَیعی کِه تَرسی از غِرارِ  
 کِه تائِی هِست از رَحمانِ یَقینِ  
 پِیشِ سَگِ چَونِ لَقْمَه نَانِ افگنی  
 او بَبینی بُو کُند، ما با خِرَد  
 با تائِی گُشتِ مَوجودِ از خِدا  
 وَرَنه قَادرِ بَود، کُو کُن فِیکُونِ  
 آدمِی را اندکِ اندکِ آن هِمَامِ  
 گرچه قَادرِ بَود کَاندَرِ یَکِ نَفَسِ  
 بَود عِیبِی را دَمِی کَزِ یَکِ دُعا

۳۴۹۵ کِه: مَنَمِ دَرِ بَیْعِها با غَیْبِ جُفتِ  
 هِمچو سِحرِست و زِرا هِم مِی\_بُردِ  
 شَروطِ کُن سَه رُوزِ خُودِ را اِختِیارِ  
 هِست تَعاَجِلَتِ زِ شَیطانِ لَعینِ  
 بُو کُند، آنگِه خُورَد ای مُعَتَی  
 ۳۵۰۰ هِم بِبَویمِش بِعَقلِ مُسْتَقَدِ  
 تا بَشِ رُوزِ اِینِ زَمینِ و چِرَخِها  
 صَد زَمینِ و چِرَخِ آوَرَدی بَرونِ  
 تا چَهل سالِش کُند مَرَدِ تَمامِ  
 از عَادمِ پَرانِ کُند، پَنجاَه کَسِ  
 ۳۵۰۵ بی تَوقوفِ بَرِ جَهاَنَدِ مُرَدَه را

خَالِقِ عِیسیٰ بـِستـوانـد کـه او  
 اِیـن تـائـی، از پـی تـعـلیمِ تـُست  
 جـو یـکی کـوچـک کـه دایـم مـی رَوَد  
 زین تـائـی، زایـد اِقبـال و سـرور  
 ۳۵۱۰ مـرغُ گـی مـانـد بـه بـیضـه ای عـنید؟  
 باش تا اجزای تو چون بـیضـه ها  
 بـیضـه مـارُ ارچـه مـانـد در شـبـه  
 دانـه آبی بـدانـه سبـب نـیز  
 برگـها هـم رنـگ باشـد در نظـر  
 ۳۵۱۵ برگـهای جـسمـها مـانـده انـد  
 خـلقُ در بـازارِ یـکـسان مـی رَوَند  
 هـمچـنان در مـرگُ یـکـسان مـی رَوِیم

بـی تـوقـف مـردم آرد تـو بـه تـو؟  
 کـه طـلبُ آهـسته بـاید بـی تـُکـُنت  
 نـه نـجـر گـردد نـه گـنـده مـی نـود  
 اِیـن تـائـی بـیضـه، دـولت چـون طـیور  
 گرچـه از بـیضـه هـمـی آید پـدید  
 مـرغـها زایـند انـدر اِنتـها  
 بـیضـه گـنـجشـک را دُورسـت رَه  
 گرچـه مـانـد، فـرقـها دـان ای عـزیز  
 مـیوـه ها هـر یـک بُود نـوعی دگر  
 لیک هـر جـانی بـر یـعی زنده انـد  
 آن یـکی در ذوق و دیگـر دَر دَمـند  
 نـیم در خـُسران و نـیمی خـُسر وِیم

### وفات یافتنِ بلال رَضِیَ اللّهُ عَنْه با شادی

چون بـلال از ضـعفُ شـد هـمچـون هـلال  
 جُفـتِ او دیدش بگفتـا: وا حـَرَب  
 ۳۵۲۰ تا کـنون انـدر حـَرَب بـودم ززیـست  
 اِیـن هـمـی گفـت و رُخـش در عـینِ گفـت  
 تـسـابِ رُو و چـشمِ پُـر انـوارِ او  
 هـر سـیه دَل مـی سـیه دیدی وِرا  
 مـردم نـادیده باشـد رُو سـیاه  
 ۳۵۲۵ خـود کـه بـینـد مـردم دیدـه تـُرا؟  
 چـون بـغیرِ مـرذَم دیدـه ش نـدید  
 پـس جـُز او جـمـله مُقَلَّد آمـدند  
 گفـت جُفـتش: الفـراق! ای خـوش خـِصـال  
 گفـت جُفـت: امـشب غـریبی مـی رـوی  
 ۳۵۳۰ گفـت: نـه نـه، بـلـکِ امـشبِ جـانِ مـن

رنـگِ مـرگِ افتـاد بـر رـوی بـلال  
 پـس بـلالش گفـت: نـه نـه، وا طـَرَب  
 تـو چـه دانـی؟ مـرگُ چـون عـیش اسـت و چـیت؟  
 نـرگـس و گـلبرگ و لاله مـی شـگفـت  
 مـی گـواهی داد بـر گفـتارِ او  
 مـردم دیدـه سـیاه آمـد چـرا؟  
 مـردم دیدـه بُود مـرات مـاه  
 در جـهان، جـز مـردم دیدـه فـزا  
 پـس بـغیرِ او کـه در رنـگش رسیـد؟  
 در صـفاتِ مـردم دیدـه بـلند  
 گفـت: نـه نـه، الوِصـالـت، الوِصـال  
 از تـبار و خـویش غـایب مـی شـوی  
 مـی رـسد خـود از غـریبی در وَطـن



گفت: رویت را کجا بینیم ما؟  
حلقه خاصش بتو پیوسته است  
اندر آن حلقه، ز رَبُّ الْعَالَمِينَ  
گفت: ویران گشت این خانه، دریغ!  
کرد ویران، تا کند معمورتر

گفت: اندر حلقه خاص خدا  
گر نظر بالا کنی، نه سوی پست  
نور می تابد چو در حلقه نگین  
گفت: اندر مه نگر، مَنگَرِ بَمِیغ  
قَومَم أَنبُه بود و خانه مُختصر  
۳۵۳۵

### حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبسِ کُرب  
من گدا بودم درین خانه چو چاه  
قصرها خود مَرُ شهبان را مَأْنَس است  
انبیا را تنگ آمد این جهان  
مُردگانرا این جهان بنمود قَر  
گر نبود تنگ، این افغان چیست؟  
در زمانِ خواب چون آزاد شد  
ظالم از ظلم طبیعت باز رست  
این زمین و آسمان بس قَراخ  
جشم بند آمد قَراخ و سخت تنگ

پُر شد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب  
شاه گشتم، قَصر باید بهر شاه  
مرده را خانه و مکان گوری بس است  
چون شهبان رفتند اندر لَأْمَکَان  
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر  
۳۵۴۰ چون دو تا شد، هر که در وی بیش زیست  
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد  
مرد زندانی ز فکر حَبسِ جَت  
سخت تنگ آمد بهنگام مَنّاخ  
خنده او گریه، فخرش جمله ننگ  
۳۵۴۵

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه

خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بُود  
گرچه گرمابه غریض است و طویل  
تا برون نایی، بنگشاید دِلَت  
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی  
آن فراخی بیابان تنگ گشت  
هر که دید او مَر تُرا از دور گفت

تنگ آیی جانت پَخسیده شود  
ز آن تَبِش تنگ آیدت جان و کلیل  
پس چه سود آمد قَراخی منزلت؟  
در بیابان فراخی می روی  
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت  
۳۵۵۰ کو در آن صحرا چو لاله تر شگفت

او نداند که تو همچون ظالمان  
 خوابِ تو، آن کفش بیرون کردنت  
 اولیا را خوابِ مُلکست ای فلان  
 خواب می بینند و آنجا خوابِ نه ۳۵۵۵  
 خانه تنگ و درون جان چنگلوک  
 چنگلوک چون جنین اندر رحم  
 گر نباشد دردِ زه برِ مادرم  
 مادرِ طبعم ز دردِ مرگ خویش  
 تا چَرَد آن بَرّه در صحرای سبز ۳۵۶۰  
 دردِ زه، گر رنجِ آبستان بُود  
 حامله گریبان زِ زه، کَاینَ اَلْمَنَاص  
 هرچ زیرِ چرخ هتند اُمّهات  
 هر یکی از دردِ غیری غافلند  
 آنچ کوسه داند از خانه کسان ۳۵۶۵  
 آنچ صاحبِ دل بداند حال تو

از بُرون در گِلشنی، جان در فغان  
 که زمانی جانت آزاد از تَنست  
 همچو آن اصحابِ کُھف اندر جهان  
 در عَبدَم در می رَوَند و بابِ نه  
 کرد ویران تا کُند قصرِ ملوک  
 نه مَهه گشتم، شد این نَقْلان مَهَم  
 من درین زندان میان آذَرَم  
 می کند ره تا رَهَد بَرّه زمیش  
 هین! رَحِم بگشا، که گشت این بَرّه گَبر  
 بر جَنینِ اِشکستنِ زندان بُود  
 و آن جَنین خندان که پیش آمد خلاص  
 از جَمّاد و از بَهِیمه وز نبات  
 جز کسانی که نَبیه و کَامِلند  
 بَلَمه از خانه خودش کی داند آن؟  
 تو ز حال خود ندانی ای عمو

### بیانِ آنکه هرچ غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تَنست که اَرْضی است و سُفلی

غفلت از تن بود، چون تن روح شد  
 چون زمین برخاست از جَوّ فلک  
 هر کجا سایه است و شب یا سایه گه  
 دود پیوسته هم از همیزم بُود ۳۵۷۰  
 و هم افتد در خطا و در غلط  
 هر گرانی و کُسل، خود از تَنست  
 روی سرخ از غَلَبه خونها بود  
 رو سپید از قَوّت بَلغم بود  
 در حقیقت خالقِ آثارِ اوست ۳۵۷۵

ببیند او اسرار را، بی هیچ بُد  
 نه شب و نه سایه باشد، لی و لک  
 از زمین باشد نه از افلاک و مه  
 نه ز آتشی مُسْتَنجِم بود  
 عقل باشد در اِصابتها فقط  
 جان ز خِفّت جمله در پَریدنت  
 روی زرد از جُنُبِ صَفرا بود  
 باشد از سَوّدا که رُو اَدَهَم بود  
 لیک جز عِلّت نبیند اهلِ پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست  
چون دوم بار آدمی زاده بسزاد  
عَلَّتْ أُولَى نَبَاشِد دین او  
می پزد چون آفتاب اندر اُفُق  
بلک بیرون از افق وز چرخها  
بَلْ عُقُولِ ماست سایه های او  
مُجْتَهِد هر گه که باشد نصّ شناس  
چون نیابد نصّ اندر صورتی

از طیب و علّت او را چاره نیست  
پای خود بر فرقِ علّتها نهاد  
عَلَّتْ جُزْوی ندارد کین او  
با عروسِ صدق و صورت چون تُتَق  
بی مکان باشد چو ارواح و نُهی ۳۵۸۰  
می فتد چون سایه ها در پای او  
اندر آن صورت نیندیشد قیاس  
از قیاس آنجا نماید عبرتی

### تشبیه نصّ با قیاس

نَصّ وَحی روح قدسی دان یقین  
عقل از جان گشت با ادراک و فر  
لیک، جان در عقل تأثیری کند  
نوح وار از صدمتی زد در تو روح  
عقل اثر را روح پندارد، ولیک  
ز آن بقرصی سالکی خرسند شد  
ز آنک این نوری که اندر سافل است  
و آنک اندر قرص دارد باش و جا  
نه سحابش ره زند، خود، نه غروب  
این چنین کس، اصلش از افلاک بود  
ز آنک خاک کی را نباشد تاب آن  
گر زند بر خاک دایم تاب خور  
دایم اندر آب، کار ماهیست  
لیک، در گه ماهیهای پُر فتنند  
مکرشان گر خلق را شیدا کند  
و اندرین یک ماهیان پُر فتنند  
ماهیان قعر دریای جلال

و آن قیاس عقل جزوی تحت این  
روح او را گئی شود زیر نظر؟ ۳۵۸۵  
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند  
کویم و کشتی و کو توفان نوح؟  
نور خور از قرص خور، دورست نیک  
تا ز نورش سوی قرص افگند شد  
نست دایم روز و شب او آفل است ۳۵۹۰  
غرقة آن نور باشد دایما  
وا رهید او از فراق سینه کوب  
یا مُبَدَّل گشت، گر از خاک بود  
که زند بروی شعاعش جاودان  
آنچنان سوزد، که ناید زو ثمر ۳۵۹۵  
مار را با او کجا همراهی است؟  
اندرین یک ماهیها می کنند  
هم ز دریا تا سه شان رسوا کند  
مار را از سحر ماهی می کنند  
بحریشان آموخته بحر حلال ۳۶۰۰

پس مُحال از تاب ایشان حال شد  
تا قیامت گر بگویم زین کلام

نَحْرُ آنجا رفت و نیکو قال شد  
صد قیامت بگذرد، وین ناتمام

### آدابُ الْمُسْتَمْعِينَ وَالْمُرِيدِينَ عِنْدَ فَيْضِ الْحِكْمَةِ مِنْ لِسَانِ الشَّيْخِ

بَرِّ مَلُولان، این مکرر کردندست  
شمع از بصرِ مکرر بر شود  
۳۶۰۵ گر هزاران طالبند و یک مَلُول  
این رسولانِ ضمیرِ رازگو  
نخوتی دارند و کبری چون شهان  
تا ادبهاشان بجایگاه ناوری  
کی رساید آن امانت را بتو  
۳۶۱۰ هر آدبشان که همی آید پسند  
نه گدایانند، کز هر خدمتی  
لیک، با بی رغبتیها ای ضمیر  
اسبِ خود را ای رسولِ آسمان  
فَرِّخ آن تُرکی که استیزه نهد  
۳۶۱۵ گرم گرداند فَرَس را آنچنان  
چشم را از غیر و غیبت دوخته  
گر پشیمانی برو عیبی کند  
خود پشیمانی نروید از عَدَم

زرد من غمِ مکرر بُردنست  
خساک از تابِ مکرر، زر شود  
از رسالت باز می ماند رسول  
مُتَمِّع خواهند اسرافیل خو  
چاکری خواهند از اهلِ جهان  
از رسالتشان چگونه برخوری؟  
تا نباشی پیششان را کعب دوتو  
کامدند ایشان زایوان بلند  
از تو دارند ای مُزَوَّرِ مِثَی  
صَدَقَه سلطان بپشتان، واکگیر  
در مَلُولان مَنگَر و اندر جهان  
اسبش اندر خندقِ آتش جَهَد  
که گند آهنگِ اوج آسمان  
همچو آتش خشک و تر را سوخته  
آتش اول در پشیمانی زَنَد  
چون بیند گرمی صاحبِ قَدَم

شناختن هر حیوانی بویِ عَدُوّ خود را و حَذَر کردن و بَطالت و  
خسارت آنکس که عَدُوّ کسی بُود که ازو حَذَر ممکن نیست و فرار  
ممکن نی و مقابله ممکن نی

گرچه حیوانست، الا نادراً  
خود بدانند از نشان و از اثر

اسب دانند بانگ و بوی شیر را  
۳۶۲۰ بَلِّ عَدُوّ خویش را هر جانور



روز خُفَّاشک نیارد بَر پَرید  
از همه محروم تر خُفَّاش بود  
نه تواند در مَصافش زخم خُورد  
آفتابی که بگرداند قَفَّاش  
غایتِ لطف و کمالِ او بُود  
دشمنی گبری، بحدّ خویش گیر  
قطره با قُلزُم چو استیزه کند  
حیلتِ او از سِبَالش نگذرد  
با عَدُوّ آفتاب این بُد عِتَاب  
ای عَدُوّ آفتابی کز فَرش  
نو عَدُوّ او نیی، خَصمِ خودی  
ای عجب از سوزشَت او کم شود  
رحمتش نه رَحِمَتِ آدم بُود  
رحمتِ مخلوق باشد غُصّه ناک  
رحمتِ بی چون چنین دان ای پدر

شب برون آمد چو دردان و چرید  
که عَدُوّ آفتابِ فاش بود  
نه بشترین تاندش مهجور کرد  
از برای غُصّه و قهر خُفَّاش  
۳۶۲۵ گرنه خُفَّاش کجا ماع شود؟  
تا بُود ممکن که گردایی اسیر  
اسله است، او ریش خود بر می کند  
چَنبره حُحره قَمَر چون دَرَد  
ای عَدُوّ آفتاب آفتاب  
۳۶۳۰ مسی بلرزد آفتاب و اخترش  
چه غم آتش را که تو میزم شدی؟  
یا ز دردِ سوزشَت پُر غم شود  
که میزاجِ رحمِ آدم غم بُود  
رحمت حق از غم و غُصّه ست پاک  
۳۶۳۵ نآید اندروهم از وی جز اثر

### فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوه رحمتش  
هیچ ماهیاتِ اوصافِ کمال  
طفلِ ماهیت نداند طمّث را  
کسی بُود ماهیتِ ذوقِ جماع  
لیک نسبت کرد از روی خویشی  
تا بداند کودک آنرا از مثال  
پس اگر گویی بدانم، دور نیست  
گر کسی گوید که: دانی نوح را؟  
گر بگویی: چون ندانم؟ کآن قمر  
کودکانِ خُرد در کُتابها

لیک، کسی داند جز او ماهیتش  
کس نداند جز بآثار و مثال  
جز که گویی هست چون حلوا ترا  
مثلِ ماهیاتِ حلوا ای مُطاع  
۳۶۴۰ با تو آن عاقل چو تو کودک و شی  
گر نداند ماهیت یا عینِ حال  
ور ندانم گفت کذب و زور نیست  
آن رسولِ حقّ و نورِ روح را  
هست از خورشید و مه مهشورتر  
۳۶۴۵ و آن امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح  
 راست گو دانیش تو از روی وصف  
 وَر بگویی من چه دانم نوح را؟  
 مور لنگم، من چه دانم فیل را؟  
 ۳۶۵۰ این سخن هم راست است از روی آن  
 عجز از ادراک ماهیت عمو  
 ز آنک ماهیات و سرّ سرّ آن  
 در وجود از سرّ حقّ و ذات او  
 چونک آن مخفی نماید از محرمان  
 ۳۶۵۵ عقل بحثی گوید: این دورست و گو  
 قُطْب گوید مَر تُرا: ای سُبُّتِ حال  
 واقعیاتی که کنونت بر گشود  
 چون رهاییّت زده زندان کرم

قصّه اش گویند از ماضی فصیح  
 گرچه ماهیت نشد از نوح کشف  
 همجو اویی داند او را ای فتی  
 پشه ای کئی داند اسرافیل را؟  
 که بماهیت ندانیش، ای فلان  
 حالت عامه بود، مُطلق مگو  
 پیش چشم کاملان باشد عیان  
 دورتر از فهم و استبصار کو؟  
 ذات و وصفی جیت کان ماند نهان؟  
 بسی ز تاویلی مُحالی کم شو  
 آنچ فوقِ حالِ تُست آید مُحال  
 نه که اول هم مُحالّت می نمود؟  
 تیه را بر خود مکن حبسِ ستم

### جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست  
 ۳۶۶۰ ما رَمیت اِذ رَمیت از نسبت است  
 آن تو افگندی چو بر دست تو بود  
 زورِ آدم زاد را حَـلَدی بُـوَد  
 مُشْت مُشْت تُست و افگندن زماست  
 یَعْرِفُونَ الْاَنْبِیَا اَضْدَادُهُمْ  
 ۳۶۶۵ همجو فرزندانِ خود دانندشان  
 لیک از رشک و حسد پنهان کنند  
 پس چو یَعْرِف گفت چون جای دگر  
 اِنَّهُمْ تَحْتَ قِیَابِی کَامِنُونَ  
 هم بنسبت گیر این مفتوح را

چون جهت شد مختلف، نسبت دو تاست  
 نفی و اثبات و هر دو مُشْتَبِت  
 تو نه افگندی که قُوْت حق نمود  
 مُشْت خاكَ اِشْکِست لَشْکَر کی شود؟  
 زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست  
 بِمِثْلِ مَا لَا یَشْتَبِهُ اَوْلَادُهُمْ  
 مُنْکِران با صد دلیل و صد نشان  
 خویشان را بر ندانم می زنند  
 گفتم لَا یَعْرِفُهُمْ غَیری فَنَدَر  
 جز که یزدانشان نداند ز آزمون  
 که بدانم و ندانی نوح را

گفت قایل: در جهان درویش نیست  
 هست از روی بقای ذات او  
 چون زیانه شمع پیش آفتاب  
 هست باشد ذات او تا تو اگر  
 نیست باشد روشنی ندهد ترا  
 در دو صد من شهد یک اوقیه خل  
 نیست باشد طعم خل چون می چشی  
 پیش شیری، آهوئی بی هوش شد  
 این قیاس ناقصان بر کار رب  
 نبض عاشق بی ادب بر می جهد  
 بی ادب تر نیست کس زو در جهان  
 هم بنسبت دان و فاق ای مستجب  
 بی ادب باشد چو ظاهر بنگری  
 چون بیاطن بنگری، دعوی کجاست؟  
 مات زید، زید اگر فاعل بود  
 او ز روی لفظ نحوی، فاعلت  
 فاعل چه؟ کو چنان مَقهور شد

۳۶۷۰ وَرْ بُود درویش، آن درویش نیست  
 نیست گشته وصف او در وصف هو  
 نیست باشد هست باشد در حساب  
 بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر  
 کرده باشد آفتاب او را فنا  
 ۳۶۷۵ چون در افگندی و دروی گشت حل  
 هست اوقیه فزون چون برگشتی  
 هستی اش در هست او روپوش شد  
 جوشش عشقت، نه از ترک ادب  
 خویش را در کف شه می نهد  
 ۳۶۸۰ با ادب تر نیست کس زو در نهان  
 این دو ضد با ادب یا بی ادب  
 که بود دعوی عشق هم سری  
 او و دعوی پیش آن سلطان فناست  
 یک فاعل نیست کو عاطل بود  
 ۳۶۸۵ ورنه او مفعول و موث قاتلت  
 فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز  
 عشقش کشید رویشان که کار جان سهل باشد عاشقانرا

در بخارا، بنده صدر جهان  
 مدت ده سال سرگردان بگشت  
 از پس ده سال، او از اشتیاق  
 گفت تاب فرقتم زین پس نماند  
 از فراق این خاکها شوره بود

۳۶۹۰ مُتَّهَم شد: گشت از صدرش نهان  
 گه خراسان گه کهستان گاه دشت  
 گشت بی طساق ز ایام فراق  
 صبر گئی داند خلاعت را نشاند  
 آب زرد و گنده و تیره شود

ساد حان افزا وَخَم گردد و با  
 باغ چون جَنّت شود دارُ الْمَرْضِ  
 عقلِ درّاك از فِراقِ دوستان  
 دوزخ از فُرقت چنان سوزان شدست ۳۶۹۵  
 گر بگویم از فِراقِ چون شرار  
 پس ز شرح سُوز او کم زَن نَفَس  
 هرج از وی شاد گردی در جهان  
 ز آنچ گشتی شاد، بس کس شاد شد  
 از تو هم بجهَد، تو دل بَرِ وی مِه ۳۷۰۰

آتشی خاکتری گردد هبا  
 زرد و ریزان برگِ او اندر حَرَضِ  
 همچو تیراندازِ اشکسته کمان  
 پیر از فُرقت چنان لرزان شدست  
 تا قیامت یک بُود از صد هزار  
 رَبِّ سَلِّمْ، رَبِّ سَلِّمْ گوی و بس  
 از فِراقِ او بسیندیش آن زمان  
 آخر از وی جَست و همچون باد شد  
 پیش از آن کو بجهَد، از وی، تو بجه

### پیدا شدنِ رُوحِ القُدس بصورتِ آدمی بر مریم بوقتِ برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحقِ تعالی

همچو مریم گوی پیش از قوتِ مِلک  
 دید مریم صورتی بس جان فزا  
 پیش او بَر رُست از رویِ زمین  
 از زمین بَر رُست خوبی بی نقاب ۳۷۰۵  
 لرزه بر اعضایِ مریم افتاد  
 صورتی که یوسف از دیدی عیان  
 همچو گُل پیش بروید آن زِگِل  
 گشت بی خود مریم و در بی خودی  
 ز آنکِ عادت کرده بود آن پاک جَنب  
 چون جهانرا دید مُلکی بی قرار ۳۷۱۰  
 تا بگاهِ مرگ حِصنی باشدش  
 از پناهِ حقِ حصاری به ندید  
 چون بدید آن غمزه های عقلِ سوز  
 شاه و لشکر حلقه در گوشش شده  
 صد هزاران شاه، مملوکش بِرِق ۳۷۱۵

نقش را کَالْعَوْدُ بِالرَّحْمَنِ مِلک  
 جان فزایی، دل ربایی، در خلا  
 چون مه و خورشید آن رُوحُ الْأَمین  
 آن چنان: کز شرق روید آفتاب  
 کو برهنه بود و ترسید از فساد  
 دست از حیرت بُریدی چون زنان  
 چون خیالی که بَر آرد سَر زِ دل  
 گفت: بِجَهَم در پناهِ ایزدی  
 در هزیمتِ رخت بُردن سویِ غَیب  
 حازمانه ساخت ز آن حَضْرَتِ حِصار  
 که نیابد خِصم راه مَقْصَدش  
 بُسور تَگه نَزْدیکِ آن دِزِ برگزید  
 که ازو می شد جگرها تیردوز  
 خروانِ هوشِ بی هوشش شده  
 صد هزاران بَدْر را داده بِدِق



زهره نی مَر زهره را تا دم زَنَد  
 من چه گویم؟ که مَر در دوختست  
 دُودِ آن نَارَم، دِلِلم من بَرَو  
 خود نباشد آفتابی را دِلِیل  
 سایه که بُود؟ تا دِلِیل او بُود  
 این جَلالت در دَلالت صادقست  
 جمله ادراکات بَر خرهایی لَنگ  
 گر گریزد، کس نیابد گِرِد شَه  
 جمله ادراکات را آرامِ نی  
 آن یکی وَهَمی چو بازی می پَرَد  
 و آن دگر چون کشتی با بادبان  
 چون شکاری می نمایدشان ز دور  
 چونکِ ناپیدا شود، حیران شَوَند  
 مُتَظَر، چشَمی بَهِم، یک چشَم باز،  
 چون بماند دیر، گویند از مَلال:  
 مصلحت آنست تا یک ساعتی  
 گر نبودی شب، همه خَلقان ز آرز  
 از هَوَس و ز حرصِ سود اندوختن  
 شب پدید آید چو گنجِ رحمتی  
 چونکِ قبضی آیدت ای راه رَو  
 ز آنکِ در خرجی در آن بَسط و گُشاد  
 گر هَماره فصلِ تابستان بُدی  
 مَنبَش را سوختی از بیخ و بُن  
 گر تُرُش رُویت آن دِی مُشَفِق است  
 چونکِ قبض آید تو دروئی بَسط بین  
 کودکان خندان و دانایان تُرُش  
 چشمِ کودک، همچو خَر در آخرست  
 او در آخِر چرب می بیند عَلف

عقلِ کُلش چون بسیند، گَم زَنَد  
 دَمگَهم را دَمگَه او سوختست  
 دُور از آن شَه، باطلِ مُعَاوَا  
 جز که نورِ آفتابِ مُسَطَبِل  
 این بَسَنَش که ذلیل او بود ۳۷۲۰  
 جمله ادراکات پس او سابقست  
 او سوارِ بادِ پَران چون خَدَنگ  
 ور گریزند او بگَیرد پیشِ رَه  
 وقتِ مَیدانست، وقتِ جامِ نی  
 و آن دگر چون تیرِ مَعَبَر می دَرَد ۳۷۲۵  
 و آن دگر اندر تَراجُع هر زمان  
 جمله حمله می فزایند آن طَبُور  
 همچو جُفدان سوی هر ویران شوند  
 تا که پیدا گردد آن صیدِ بناز  
 صید بود آن خودِ عجب؟ یا خود خیال؟ ۳۷۳۰  
 قُوتی گیرند و زور از راحتی  
 خویشتن را سوختندی ز اهتزاز  
 هر کسی دادی بَدَن را سوختن  
 تا رَهَند از حرصِ خود یکاعتی  
 آن صَلاح نَست، آتشِ دَل مَشُو ۳۷۳۵  
 خرج را دخیلی بیاید ز اعتداد  
 سوزشِ خورشید در بُتان شدی  
 که دگر تازه نگشتی آن کُهن  
 صَیف خندانست، اما مُحَرَقست  
 تازه باش و چَین مَیْفَگن در جَبین ۳۷۴۰  
 غمِ جَگر را باشد و شادی ز شُش  
 چشمِ عاقل در حسابِ آخرست  
 وین ز قَصَابِ آخِرش بیند تَلَف

۳۷۴۵ آن علف تلخت کین قصاب داد  
 رو، ز حکمت خور علف، کآنرا خدا  
 فهم نان کردی، نه حکمت، ای رهی!  
 رزق حق حکمت بود در مرتبت  
 این دهان بستی، دهانی باز شد  
 گرز شیر دیو، تن را وا بُری  
 ۳۷۵۰ تُرک جوشش شرح کردم نیم خام  
 در الهی نامه گوید شرح این  
 غم خور و نان غم افزایان مخور  
 قند شادی، میوه باغ غمت  
 غم چو بینی در کنارش کش بعشق  
 عاقل از انگور می بیند همی  
 ۳۷۵۵ جنگ می کردند حمالان پریر  
 ز آنک ز آن رنجش همی دیدند شود  
 مُزد حق کو؟ مُزد آن بی مایه کو؟  
 گنج زرّی، که چو خُسی زیر ریگ  
 ۳۷۶۰ پیش پیش آن جنازه ت می دود  
 بهر روز مرگ، این دم مُرده باش  
 صبر می بیند ز پرده اجتهاد  
 غم چو آینه ست پیش مُجتهد  
 بعد ضد رنج آن ضد دگر  
 ۳۷۶۵ این دو وصف از پنجه دست بین  
 پنجه را گر قبض باشد دایما  
 زین دو وصفش کار و مکسب مُتظّم  
 چونک مریم مضطرب شد یکزمان

بهر لَحْم ما ترازوی بی نهاد  
 بسی غرض دادست از مَحْضِ عطا  
 ز آنج حق گفت کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ  
 کآن گلو گِیرت نباشد عاقبت  
 کو خورنده لقمه های راز شد  
 در فِطام او بسی نِعَمَت خوری  
 از حکیم غزنوی بشنو تمام  
 آن حکیم غیب و فخر العارفین  
 ز آنک عاقل غم خورد، کودک شکر  
 این فرخ زخمت و آن غم مرقمت  
 از سر ربّوه نظر کن در دمشق  
 عاشق از معدوم شی بیند همی  
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر  
 حمل را هر یک ز دیگر می رُبود  
 این دهد گنجیت مُزد و آن تُو  
 با تو باشد، آن نباشد مُرد ریگ  
 مؤنس گور و غریبی می شود  
 تا شوی با عشق سر مد خواجه تاش  
 روی چون گلنار و زلفین مُراد  
 کاندین ضد می نماید روی ضد  
 رو دهد یعنی گشاد و کُر و فر  
 بعد قبض مشت، بَنط آید یقین  
 یا همه بَنط او بُود چون مبتلا  
 چون پر مرغ این دو حال او را مُهم  
 همچنانک بر زمین آن ماهیان

گفتن رُوحُ الْقُدُسُ مَرِیمَ را که: مَنْ رَسُولِ حَقِّمَ بَتَو، آشفته مَشَو و  
پنهان مَشَو، از مَنْ که فرمانِ اینست

بانگ بر وی زد، نمودارِ کرم  
از سَرافرازانِ عِزّت سَر مَکَش  
این همی گفت و ذبالة نورِ پاک  
از وُجودم می‌گریزی در عَدَم  
خود بُنه و بُنگاه من در نیستیت  
مریم! بنگر که نقشِ مُشکِلم  
چون خیالی در دِلَت آمد نشست  
جز خیالی عارضی، باطلی  
من چو صبح صادق از نورِ رَب  
هین! مَکُن لَأَحْوَل، عمران زاده‌ام  
مَر مرا اصل و غذا لَأَحْوَل بود  
تو همی گیری پناه از مَنْ بِحَق  
آن پناه من که مَخْلَصات بود  
آفتی نبود بَتر از ناشناخت  
یار را اغیار پنداری همی  
این چنین نخلی که لطفِ یارِ ماست  
این چنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست  
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود  
خون همی گوید: مَنْ آبم، هین مریز!  
تو نمی‌بینی که یارِ بردبار  
لَحْمِ او و شَحْمِ او دیگر نشد

که اَمینِ حَضَرَتَم، از مَنْ مَرَم  
از چنین خوش مَحَرَمان خود در مَکَش ۳۷۷۰  
از لَبَس می‌شد پیایی سر سَماک  
در عَدَم من شام و صاحبِ عَلم  
یکسواره نقشِ مَنْ پیشِ سَنیت  
هم هِلالم هم خیالِ اندر دِلَم  
هر کجا که می‌گریزی با توست ۳۷۷۵  
کو بُود چون صبح کاذبِ آفلی  
که نگردد گیرد روزم هیچ شب  
که ز لَأَحْوَل این طَرَف افتاده‌ام  
نورِ لَأَحْوَلی که پیش از قول بود  
مَنْ نگاریده پناه من در سَبَق ۳۷۸۰  
تو اَعُوذ آری و مَنْ خود آن اَعُوذ  
تو بَر یار و ندانی عشقِ باخت  
شادی را نام بنهادی غمی  
چونکِ ما دُزدیم نَخْلش دارِ ماست  
چونکِ بی‌عقلیم، این زنجیرِ ماست ۳۷۸۵  
چونکِ فرعونیم چون خون می‌شود  
یوسفم، گرگ از توم ای پُر ستیز  
چونکِ با او ضد شدی گردد چو مار  
او چنان بَد جز که از مَنظَر نشد

عزم کردنِ آن وکیل از عشق که رُجوع کند بیخارا لَأَبالی وار

شمعِ مَریم را بِهَل افروخته      که بخارا می‌رود آن سوخته ۳۷۹۰

سخت بی صبر و در آتشدان تیز  
این بخارا منبع دانش بُود  
پیش شیخی در بخارا اندری  
جز بخواری در بخارای دلش  
ای خُنک آنرا که ذلت نَفه ۳۷۹۵

فُرقتِ صدرِ جهان در جانِ او  
گفت: برخیزم هم آنجا و رَوم  
و رَوم آنجا بیفتم پیشِ او  
گویم: افگندم بیشت جانِ خویش  
گشته و مُرده بیشت ای قَمر ۳۸۰۰

آزمودم من هزاران بار پیش  
غَنِّ لِي يَا مُنْتِي لَحْنُ النُّشُورِ  
اِبْلَغِي يَا اَرْضُ دَمْعِي قَدْ كَفَى  
عُدْتُ يَا عَيْدِي اِلَيْنَا مَرْحَبَا  
گفت: ای یاران، روان گشتم، وداع ۳۸۰۵

دَم بَدَم در سوزِ بریان می شوم  
گرچه دل چون سنگِ خارا می کند  
مسکنِ یارست و شهرِ شاهِ من

رَو سوی صدرِ جهان می کن، گریز  
پس بخارایست هرکُ آتش بود  
تا بخواری در بخارا ننگری  
راه نَدهد جَزَر و مَدِ مُشْکَلش  
وای آنکس را که یُردی رَفُسه  
پاره پاره کرده بود ارکانِ او  
کافرِ ار گشتم دگر ره یَگروم  
پیشِ آن صدرِ نکو اندیشِ او  
زنده کن، یا سرِ بِرِ ما را چو میش  
به که شاهِ زندگان جای دگر  
بی تو شیرین می نیم عیشِ خویش  
أَبْرُكِي يَا نَاقَتِي تَمَّ السُّرُورِ  
اِشْرَبِي يَا نَفْسُ وَرْدًا قَدْ صَفَا  
نِعْمَ مَا رَوَّحْتَ يَا رِيحَ الصَّبَا  
سوی آن صدری که میرست و مُطاع  
هرچ بادا باد آنجا می رَوم  
جانِ من عزمِ بخارا می کند  
پیشِ عاشقِ این بُود حُبُّ الوَطَن

پرسیدنِ معشوقی از عاشقِ غریبِ خود که از شهرها کدام شهر را  
خوشر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشا تر

تو بفریت دیده ای بس شهرها  
گفت: آن شهری که در وی دِلبرست  
هست صحرا گر بود سُمُ الخِياط  
جَنَّتْ أَرْجَحَه که باشد قَمرِ چاه

گفت معشوقی بعاشق: کای فتی  
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست؟ ۳۸۱۰  
هر کجا باشد شه ما را بِساط  
هر کجا یوسف رُحی باشد چو ماه



## منع کردن دوستان او را از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن و لا ابالی گفتن او

گفت او را ناصحی: ای بی خبر  
در نگر پس را بعقل و پیش را  
چون بخارا می روی دیوانه ای  
او ز تو آهن همی خایند ز خشم  
میکنند او تیز از بهر تو کارد  
چون رهیدی و خدایت راه داد  
بر تو گر ده گون مَوَکَل آمدی  
چون مَوَکَل نیست بر تو هیچ کس  
عشق پنهان کرده بود او را اسیر  
هر مَوَکَل را مَوَکَل مُخْتَفِیت  
خشم شاه عشق بر جاننش نشست  
می زند او را که هین! او را بزن  
هر که بینی در زیانی می رود  
گر ازو واقف بُدی، افغان زدی  
ریختی بر سر پیش شاه خاک  
میر دیدی خویش را ای کم ز مور  
غیره گشتی زین دروغین پَر و بال  
پَر سَبُک دارد، رَه بالا کند

عسابت اندیش، اگر داری هنر  
همچو پروانه موزان خویش را  
لایق زنجیر و زندان خانه ای  
او همی جوید تو را با بیست چشم  
او سگ قَحَطَت و تو آنبان آرد  
سوی زندان می روی چونت قتاد؟  
عقل بایستی، کزیشان کم زدی  
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟  
آن مَوَکَل را نمی دید آن نذیر  
ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست؟  
بر عوانی و سیه رویش بست  
ز آن عوانانِ نهان افغانِ من  
گرچه تنها با عوانی می رود  
پیش آن سلطانِ سلطانان شدی  
تا امان دیدی ز دیو سَهْمَناک  
ز آن ندیدی آن مَوَکَل را تو کور  
پَر و بالی، کو کشد سوی و بال  
چون گِل آلو شد، گرانیها کند

## لا ابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت: ای ناصح، خُمش کن، چند چند  
سخت تر شد بند من از پند تو  
آن طرف که عشق می افزود درد  
نو مکن تهدید از کشتن، که من

پند کم ده ز آنک بس سختست بند  
عشق را نشناخت دانشمند تو  
بُو حنیفه و شافعی درسی نکرد  
تشنه زارم بسخونِ خویشتن

۳۸۳۵ عاشقان را هر زمانی مُردَنیت  
 او دو صد جان دارد از جان هُدَی  
 هر یکی جان را ستاند ده بها  
 گر بریزد خون من آن دوست رُو  
 آزمودم، مرگ من در زندگیت  
 ۳۸۴۰ اُقْتُلُونی اُقْتُلُونی یا یثقات  
 یا مُنیرَ الخَدِّ یا رُوحَ البقا  
 لی حَیِّبٌ حُبُّهُ یَشْوِی الْحَشا  
 پاری گو گرچه تازی خوشترست  
 بوی آن دلبر چو پَران می شود  
 ۳۸۴۵ بس کنم، دلبر در آمد در خطاب  
 چونکِ عاشق توبه کرد، اکنون بترس  
 گرچه این عاشق بُخارا می رُوَد  
 عاشقان را شد مُدَرِّس حُسنِ دوست  
 خامُشد و نَعْمَةُ تَکْرارِشان  
 ۳۸۵۰ درستان آشوب و چرخ و زلزله  
 سلسله این قوم جَعَدِ مُشْکِ بار  
 مسئله کبیر ار بپرسد کس تُرا  
 گر دَم خَلع و مُبارا می رود  
 ذکر هر چیزی دَهْد خاصیتی  
 ۳۸۵۵ در بخارا در هنرها بالفی  
 آن بُخاری غُصَّة دانش نداشت  
 هر که در خلوت بپیش یافت راه  
 با جمالِ جان چو شد همکاسه ای  
 دید بر دانش بُود غالب فرا  
 ۳۸۶۰ ز آنکِ دنیا را همی بینند عَین

مُردَن عُشاقِ خود یک نوع نیست  
 و آن دو صد را می کند هر دم فِدی  
 از نَبیِ خِوان عَشْرَةُ امثالِها  
 پایِ کوبانِ جانِ برافشانم بَرُو  
 چون رَهَمِ زینِ زندگی پایندگیت  
 اِنَّ فِی قَتْلِ حَیَاتاً فِی حَیَات  
 اِجْتَذِبْ رُوحِی وَجُد لی بِاَللّقا  
 لَو یَشا یَمُشی عَلَی عَینی مَشَی  
 عشق را خود صد زبانی دیگرست  
 آن زبانها جمله حیران می شود  
 گوشِ شَو! وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّواب  
 کو چو عیاران کند بر دارِ درس  
 نه بدرس و نه باُستا می رُوَد  
 دفتر و درس و سَبَقشان رویِ اوست  
 می رُوَد تا عرش و تختِ یارشان  
 نه زیاداتست و بسابِ سلسله  
 مسئله دُورست لیکن دُورِ یار  
 گو تگنجد گنجِ حَق در کیسه ها  
 بَد مبین ذکرِ بُخارا می رود  
 ز آنکِ دارد هر صفت ماهیتی  
 چون بخواری رو نیهی، ز آن فارغی  
 چشم بر خورشید بیش می گماشت  
 او ز دانشها نَجوید دستگاه  
 باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای  
 ز آن همی دنیا بچربد عامه را  
 و آن جهانی را همی دانند دَیْن

## رو نهادنِ آن بنده عاشقِ سوی بخارا

رو نهاد آن عاشقِ خونابه ریز  
ریگِ آمون پیش او همچون حریر  
آن پیابان پیش او چون گلستان  
در سمرقندست قند، اما لبش  
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای  
بدر می‌جویم، از آنم چون هلال  
چون سوادِ آن بخارا را بدید  
ساعتی افتاد بیهوش و دراز  
بر سر و رویش گلابی می‌زدند  
او گلستانی نهانی دیده بود  
تو فسرده درخورِ این دمِ نیشی  
رختِ عقلت با توست و عاقلی

دلِ تپان سوی بخارا گرم و تیز  
آبِ جیحون پیش او چون آبِ گیر  
می‌فتاد از خنده او چون گلستان  
از بخارا یافت و آن شد مذهبش  
لیکن از من عقل و دین پر بوده‌ای ۳۸۶۵  
صدر می‌جویم، درین صفِ نعال  
در سوادِ غمِ بیاضی شد بدید  
عقل او پرید در بُستانِ راز  
از گلاب عشقِ او غافل بُدند  
غارتِ عشقش ز خود بُبریده بود ۳۸۷۰  
با شکر مقرون نه ای، گرچه نئی  
کز جُنوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلی

## در آمدنِ آن عاشقِ لاابالی در بخارا و تحدیر کردنِ دوستانِ او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان  
همچو آن مستی که پَرَد بر آئیر  
هر که دیدش در بخارا گفت: خیز  
که: تُرا می‌جوید آن شه خشمگین  
الله الله! در مایا در خونِ خویش  
شحنه صدر جهان بودی و راد  
غدر کردی وز جزا بگریختی  
از بلا بگریختی با صد حیل  
ای که عقلت بر عطارِ دق کند  
نحنِ خرگوشی که باشد شیرجو

پیش معشوق خود و دارُ الأمان  
مه کنارش گیرد و گوید که: گیر  
پیش از پیدا شدن، منشین، گریز ۳۸۷۵  
تا کشد از جان تو ده ساله کین  
تکیه گم کن بر دم و افسونِ خویش  
مُعتمد بودی، مهندس، اوستاد  
رسته بودی، باز چون آویختی؟  
آبلهی آوردت اینجا؟ یا آجل؟ ۳۸۸۰  
عقل و عاقل را قضا احق کند  
زیرکئی و عقل و چالا کیت کو؟

هست صد چندین فسونهای قضا  
صدره و مخلص بود از چپ و راست

گفت إذا جاء القضا ضاق الفضا  
از قضا بسته شود کو ازدهاست

### جواب گفتن عاشق عاذلانا و تهدید کنندگانرا

۳۸۸۵ گمت: من مُسْتَقِيم، آبم کُشد

هیچ مُسْتَقیمی بنگزیزد ز آب

گر بیاماسد مرا دست و شکم

گویم: آنکه که بپرسند از بَطون

خیکِ آشکم، گوید از موجِ آب

۳۸۹۰ من بِهَر جایی که بینم آبِ جُو

دستِ چون دف و شکمِ همچو دُهل

گر بریزد خونم آن رُوحُ الْأَمین

چون زمین و چون جَنینِ خونِ خوارهام

شبِ همی جوشم در آتشِ همچو دیگ

۳۸۹۵ من پشیمانم که: مَکُرِ انگِ یختم

گو بران بر جانِ مَستَمِ خشمِ خویش

گاو اگر خُپَد و گر چیزی خورد

گاوِ موسی دان مرا جان داده‌ای

گاوِ موسی بود قُربان گشته‌ای

۳۹۰۰ بَر جَهِید آن کُشته ز آسِیش ز جا

یا کِرامی اذْبَحُوا هَذَا الْبَقَر

از جَمادی مُردَم و نامی شدم

مُردَم از حیوانی و آدم شدم

حَمَلَه دیگر بمیرم از بَشَر

۳۹۰۵ وز مَلِک هم بایَدَم جُستن ز جُو

بارِ دیگر از مَلِکِ قُربان شوم

پس عَدَمِ گُردَم، عَدَمِ چون آرغُون

گرچه می دانم که: هم آبم کُشد

گر دو صد بارش کُند مات و خراب

عشقِ آب از من نخواهد گشت کم

کاشکی بَحَرَم روان بودی درون

گر بمیرم هست مرگم مُسْتَطاب

رَشکم آید بودمی من جای او

طبلِ عشقِ آب می‌کوبم چو گُل

جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

تا که عاشق گشته‌ام این کارهام

روز تا شب خون خورم مانند ریگ

از مُسَرادِ خَشمِ او بگریختم

عیدِ قربان اوست، عاشقِ گاو میش

بَهرِ عید و ذِبحِ او می‌پُرورد

جُزْوَ جُزْوَ حَشرِ هر آزاده‌ای

کمترین جُزْوَش حیاتِ کُشته‌ای

در خِطابِ اضْرِبْهُ بِسُغْضِهَا

إِنْ أَرَدْتُمْ حَشرَ أَرْواحِ النَّظَر

وز نَمّا مُردَمِ بَحیوانِ بر زدم

پس چه ترسم؟ گوی ز مُردنِ کَم شدم؟

تا بر آرم از مَلایِکِ پَر و سَر

کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ

آنچه اندر وَهَم نآید، آن شوم

گویَدَم که إِنَّا إِلَیْهِ راجِعُونَ



مرگ دان آنک اتفاق اُمت است  
همچو نیلوفر بر زین طرفِ جو  
مرگ او آبست و او جویایِ آب  
ای فَرده عاشقِ ننگین نَمَد  
سوی تیغِ عشقش ای ننگِ زنان  
جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز  
آبِ کوزه چون در آبِ جو شود  
وَصَفِ او فانی شد و ذاتش بقا  
خویش را بر نخلِ او آویختم

کآبِ حیوانیِ نهان در ظلمتست  
همچو مُستفی حریص و مرگِ جو  
۳۹۱۰ می خورد و الله اعلم بالصواب  
کو، زبیم جان ز جانان می رَمَد  
صد هزاران جانِ نگر دَسَنکِ زنان  
آب را از جویِ گئی باشد گریز؟  
مَخو گردد در وی و جو، او شَوَد  
۳۹۱۵ زین سپس نه کم شَوَد، نه بد لقا  
عُذِرِ آن را که ازو بگریختم

### رسیدنِ آن عاشقِ بمعشوقِ خویش چون دست از جانِ خود بشت

همچو گویی، سجده کن بر رُو و سر  
جمله خلقان منتظر، سر در هوا  
این زمان، این احمقِ یک لخت را  
همچو پروانه شرر را نور دید  
لیک، شمع عشق چون آن شمع نیست  
او بعکسِ شمعهای آتش نیست

جانبِ آن صدر شد با چشم تر  
کِش بسوزد یا بر آویزد و را  
آن نماید که زمان بدبخت را  
۳۹۲۰ احمقانه در قناده، از جان بُرید  
روشن اندر روشن اندر روشنیست  
می نماید آتش و جمله خوشیست

### صفتِ آن مسجد که عاشق کُش بود و آن عاشقِ مرگ جویِ لاابالی که درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن، ای نیک پی  
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم  
بس که اندر وی غریب غور رفت  
خویشان را نیک ازین آگاه کن  
هر کسی گفتی: که پُریانند تُند  
آن دگر گفتی که: سحرست و طلیسم

مسجدی بُد بر کنار شهر ری  
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم  
۳۹۲۵ صبحدم چون اختران در گور رفت  
صبح آمد خواب را کوتاه کن  
اندرو مهمان کُشان با تیغ کند  
کین رَصَد باشد عَدُو جان و خصم

آن دگر گفتی که: بَرِ نَهْ نَقْشِ فاش  
۳۹۳۰ شبِ مَخُوبِ اینجا اگر جان بآیدت  
و آن یکی گفتی که: شبِ قفلی نهید

بَرِ دَرَش: کای میهمان! اینجا مباش  
وَرَنه مرگِ اینجا کمین بُگشایدت  
غسافلی کآید شما کَم رَه دَهِید

### مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقتِ شب  
از برای آزمون می آزمود  
گفت: کم گیرم سر و اشکبه ای  
۳۹۳۵ صورت تن، گو: بِرَو، من کیتم؟  
چون نَفَخْتُ بودم، از لطفِ خدا  
تا بیفتد بانگِ نَفْخَش این طَرَف  
چون تَمَنَّا مَوْتَ گفت ای صادقین

کو شنیده بود آن صِیتِ عَجَب  
ز آنکِ بر مردانه و جان سیر بود  
رفته گیر از گنجِ جان یک حَبّ ای  
نَقْشِ کَم نآید، چو من باقیستم  
نَفْخِ حق باشم زنایِ تن جدا  
تا رَهَد آن گوهر از تنگین صَدَف  
صَادِقَم جانرا بر افشانم برین

### ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مَر و را

قوم گفتندش که: هین! اینجا مَخُوب  
۳۹۴۰ که غریبی و نمی دانی ز حال  
اتِّفَاقی نیست این؛ ما بارها  
هر که آن مسجد شبی مَکَن شُدش  
از یکی ما تا بصد این دیده ایم  
گفت: اَلدَّيْنُ نَصِيحَه، آن رسول  
۳۹۴۵ این نصیحت راستی در دوستی  
بی خیانت این نصیحت از و داد

تا نکوبد جان سِتائَت همچو کُوب  
کاندر اینجا هر که خُفت آمد زوال  
دیده ایم و جمله اصحاب نُهی  
نسیم شب مَرگِ هَلاهِل آمدش  
نه بتقلید از کسی بشنیده ایم  
آن نَصِيحَت در لغت ضِدُّ غُلُول  
در غُلُولی خاین و سگ پوستی  
می نمایمت مَگَر د از عقل و داد

## جواب گفتن عاشق عاذلانا

گفت او: ای ناصحان، من بی‌ندم  
مَنْبَلی ام زخمِ جو و زخمِ خواه  
مَنْبَلی نی کو بود خود برگِ جو  
مَنْبَلی نی کو بکف پول آورد  
آن نه کو بر هر دکانی بر زند  
مرگ شیرین گشت و نقلِ زین سرا  
آن قفس که هست عینِ باغ در  
جوقِ مرغان از بیرونِ گردِ قفس  
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار  
سَر ز هر سوراخ بیرون می‌کند  
چون دل و جانِ چنین بیرون بود  
نه چنان مرغِ قفس در آندهان  
کی بود او را درین خوف و حزن  
او همی خواهد کزین ناخوش حصص

ار جهانِ زندگی سیر آمدم  
عسافیت کم جوی از مَنبَلِ براه  
مَنْبَلی ام: لا اُبالی، مرگِ جو  
مَنْبَلی چستی کزین پُل بگذرد  
۳۹۵۰ بَل جَهْد از کون و کانی بر زند  
چون قفسِ هشتن پریدن مرغ را  
مرغ می‌بیند گلستان و شجر  
خوش همی خوانند ز آزادیِ قصص  
نه خورش ماندست و نه صبر و قرار  
۳۹۵۵ تا بُود کین بند از پا بر کند  
آن قفس را در گشایی چون بود؟  
گردد بر گردش بحلقه گرِ بگان  
آرزوی از قفس بیرون شدن  
صد قفس باشد بگرد این قفس  
۳۹۶۰

عشقِ جالینوس برین حَیوة دنیا بود که هنر او همین جا بکار می‌آید  
هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را  
بقوام یکسان می‌بیند

آنچنانک گفت جالینوسِ راد  
راضیم کز من بماند نیم جان  
گربه می‌بیند بگردِ خود قطار  
با عَدَم دیدست غیر این جهان  
چون جنینِ بکش می‌گشت بیرون گرم  
لطفِ رویش سویِ مَصَدَر می‌کند  
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام

از هوای این جهان و از مُراد  
که ز کونِ آستری بینم جهان  
مرغش آپس گشته بودست از مطار  
در عَدَم نادیده او حشری نهان  
۳۹۶۵ می‌گریزد او سپس سویِ شکم  
او مَقَر در پشتِ مادر می‌کند  
ای عجب بینم بدیده این مقام

یا دری بودی در آن شهر و خیم  
 یا چو چشمه سوزنی راهم بُدی  
 ۳۹۷۰ آن جنین هم غافلست از عالمی  
 او نداند، کآن رطوباتی که هست  
 آنچنانک چار غُصُر در جهان  
 آب و دانه در قفس گر یافته است  
 جانهای انبیا ببینند باغ  
 ۳۹۷۵ پس ز جالینوس و عالم فارغند  
 ور ز جالینوس این گفت، افتراست  
 این جواب آنکس آمد کین بگفت  
 مرغ جانش موش شد سوراخ جو  
 ز آن سبب جانش وطن دید و قرار  
 ۳۹۸۰ هم درین سوراخ بنایی گرفت  
 پیشه‌هایی که مَر او را در مزید  
 ز آنک دل برکنند از بیرون شدن  
 عنکبوت از طبع عتقا داشتی  
 گریه کرده چنگ خود اندر قفس  
 ۳۹۸۵ گریه مرگست و مَرَض چنگال او  
 گوشه گوشه می جَهد سوی دوا  
 چون پیاده قاضی آمد این گواه  
 مهلتی میخواهی از وی در گریز  
 جستن مهلت، دوا و چاره‌ها  
 ۳۹۹۰ عاقبت آید صبا حی خشم‌وار  
 عذر خود از شه بخواه، ای پُر حد  
 و آنک در ظلمت برآند بارگی  
 می‌گریزد از گُوا و مَقْصَدش

که نظاره کردمی اندر رَحم  
 که ز بیرونم رَحم دیده شدی  
 همچو جالینوس او نامحرمی  
 آن مَدَد از عالم بیرونست  
 صد مَدَد آرَد ز شهر لَمکان  
 آن ز باغ و عرصه دَر تافته است  
 زین قفس در وقت نَقْلان و فِراغ  
 همچو ماه اندر فلکها با زغند  
 پس جوابم بَهر جالینوس نیست  
 که نبودستش دل پر نور جُفت  
 چون شنید از گریگان او عَرَجُوا  
 اندرین سوراخ دنیا، موش وار  
 در خور سوراخ دانایی گرفت  
 کاندرین سوراخ کار آید، گزید  
 بسته شد راه رهیدن از بدن  
 از لُعبای خیمه کئی افراشتی؟  
 نام چنگش دَرَد و سرسام و مَفْص  
 می‌زَنَد بر مرغ و پَر و بال او  
 مرگ چون قاضی و رنجوری گوا  
 که همی خواند ترا تا حُکم گاه  
 گر پذیرد، شد، و گرنه گفت: خیز  
 که زنی بر خرقة تن پاره‌ها  
 چند باشد مهلت؟ آخر شرم‌دار  
 پیش از آنک آنچنان روزی رسد  
 برکنند ز آن نور، دل یکبارگی  
 کآن گُوا، سوی قضا می‌خواندش



## دیگر باره ملامت کردنِ اهلِ مسجدِ مهمان را از شبِ خفتنِ در آن مسجد

قوم گفتندش: مکن جلدی، پَرَو!  
 آن ز دور آسان نماید، بِه نِگَر!  
 خویشتن آویخت بَس مَر دَو سَکُنْت  
 بِیشتر از واقعه آسان بُوَد  
 چوَن در آید اندرونِ کارزار  
 چوَن نه شیری، هین! منه تو پائی پیش  
 ور ز اَبَدالی و میشت شیر شد  
 کیست ابدال؟ آنکِ او مُبَدَل شَوَد  
 لیک، مستی شیرگیری، وَز گُمان  
 گفت حَق: ز اهلِ نفاقِ ناسدید  
 در میانِ همدگر مَر دانه اند  
 گسفت پیغمبر سَپَهدار غُیُوب  
 وقتِ لافِ غَزُو، مَتان کَف کنند  
 وقتِ ذِکَرِ غَزُو، شمشیرش دراز  
 وقت اندیشه، دِلِ او ز خَم جُو  
 مَن عجب دارم ز جویایِ صفا  
 عشقِ چوَن دعوی، جفا دیدنِ گواه  
 چوَن گواهِت خواهد این قاضی، مَرَنج  
 آن جفا، با تو نباشد ای پسر  
 بر نَمَد، چوبی که آنرا مَر د زد  
 گر بزد مَر اسب را آن کینه کَش  
 تا ز سَکُنْک وَا رَهد، خوش پَی شَوَد  
 گفت: چندانِ آن یَتیمک را زدی  
 گفت: او را کی زدم؟ ای جان و دوست  
 مادر او گوید تَرا: مَرگِ تو باد

تا نگرده جامه و جانت گِرَو  
 که باخِر سخت باشد رَه گُذَر  
 ۳۹۹۵ وقتِ پیچاپیچ دست آویز جُت  
 در دِلِ مَر دَم خِیالِ نیک و بَد  
 آن زمانِ گردد بر آنکسِ کارزار  
 کَانَ اَجَلِ گَرگت و جانِ نَتِ میش  
 ۴۰۰۰ ایمنِ آ، که مَرگِ تو سرزیر شد  
 خَمرش از تبدیلِ یزدانِ خَل شَوَد  
 شیر پنداری تو خود را، هین! مران  
 بَأْسُهُم مَآ بَیْنَهُم بَأْسُ شَدید  
 در غَوَا چوَن عورتانِ خانه اند  
 ۴۰۰۵ لاشِجَاعَة یَا فَتَى قَبْلَ الحُرُوب  
 وقتِ جوشِ جنگ، چوَن کَفِ بی فَتَد  
 وقتِ کَر و فَر، تیغش چوَن پیاز  
 پس بیک سوزن تَهی شد خِیکِ او  
 کَو رَمَد در وقتِ صَیقل، از جَفا  
 ۴۰۱۰ چوَن گواهِت نیست، شد دعوی تباه  
 بوسه دِه بر مازِ تا یابی تو گنج  
 بِلَکِ با وَصَفِ بَدی اندر تو دَر  
 بر نَمَد آنرا نَزَد، بَر گَر د زد  
 آن نَزَد بَر اسب، زد بر سَکُنْکَش  
 ۴۰۱۵ شیره را زندانِ کُنی، تا مَی شَوَد  
 چوَن نترسیدی ز قهرِ ایزدی؟  
 مَن بر آن دیوی زدم، کَو اَندَر و سَت  
 مَرگِ آن خُو خواهد و مَرگِ فِساد

آن گسروهی کسر ادب بگریختند  
 ۴۰۲۰ عَادِلَانِشَانِ از وَغَا وَا رَانَدَنَد  
 لاف و غِرَّة زَاذَخَا را کمِ شَنُو  
 ز آنکِ زَادُوکُم خَبَالاً گفت حق  
 که گر ایشان با شما هم رَه شَوَنَد  
 خویشتن را با شما هم صَف کنند  
 ۴۰۲۵ پس سپاهی اندکی بی این نَفَر  
 هت بآدام کم خوش بیخته  
 تلخ و شیرین در رُغَارَغ یک شَیْنَد  
 گبر ترسان دل بُود کو از گمان  
 می رَوَد در رَه، نداند منزلی  
 ۴۰۳۰ چون نداند رَه، مافر چون رَوَد؟  
 هر که گوید: های این سو راه نیست  
 ور بداند رَه، دل بپاهوش او  
 پس، مَشُو همراه این اَشْتَر دِلَان  
 پس گریزند و تُرَا تنها هِلَنَد  
 ۴۰۳۵ تو زَر عَنایان مَجُو هین! کارزار  
 طبع طاووس است و وسواست کند

آبِ مَرْدی و آبِ مَرْدان ریختند  
 تا چنین حیز و مُخَنَّت ماندند  
 با چنینها در صَفِ هِجَا مَرُو  
 کز رِفَاقِ سَتِ بر گردان وَرَق  
 غازیان بی مغز همچون گَه شَوَنَد  
 پس گریزند و دِلِ صَف بشکنند  
 به که با اهلِ یَفَاق آید حَشَر  
 به ز بسیاری بتلخ آمیخته  
 نَقصُ از آن افتاد که هَمْدِلِ نِیْنَد  
 می زید در شَک ز حالِ آن جهان  
 گام ترسان می نهد اَعْمَى دلی  
 با تَرَدَدِها و دل پُر خون رَوَد  
 او کُند از بیمِ آنجا وَقَف وایست  
 کی رَوَد هر های و هُو در گوش او؟  
 ز آنکِ وَقَتِ ضِیق و بیمند اِفْلان  
 گرچه اندر لاف، سِحَرِ بَابِلَنَد  
 تو ز طاووسان مَجُو صید و شکار  
 دم زند تا از مقامت برگردد

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آید که من یاریها کنم و قبیله  
 خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

همچو شیطان در سپه شد صدیکم  
 چون قریش از گفتِ او حاضر شدند  
 دید شیطان از ملایک اسپی  
 ۴۰۴۰ آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا صَف زده

خواند افسون که اننی جار لکم  
 هر دو لشکر در ملاقات آمدند  
 سوی صف مؤمنان اندر رهی  
 گشت جان او زبیم آتشکده

۱- سورة ۹ - آیه ۴۷

۲- سورة ۹ - آیه ۲۶

پایِ خود وا پس کشیده می گرفت  
 ای أَخَافُ اللَّهَ مَالِي مِنْهُ عَوْنُ  
 گفت حارث ای سُراقه شکر، هین!  
 گفت: این دَم من همی بینم حَرَب  
 می بینی غیر این، لیک ای تو ننگ  
 دی همی گفتی که: پایندان شدم  
 دِی زَعِيمُ الْجَيْشِ بودی ای لَعین  
 تا بخوردیم آن دَم تو و آمدیم  
 چونک حارث با سُراقه گفت این  
 دستِ خود، خشمین ز دستِ او کشید  
 سینه اش را کوفت شیطان و گریخت  
 چونک ویران کرد چندین عالم او  
 کوفت اندر سینه اش، انداختش  
 نَفْس و شیطان هر دو یک تن بوده اند  
 چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند  
 دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش  
 یک نَفْس حمله کند چون سوسمار  
 در دَل او سوراخها دارد کنون  
 نام، پنهان گشتنِ دیو از نَفُوس  
 که خُنُوش چون خُنُوس قُتُذست  
 که خدا آن دیو را خناس خواند  
 می نهان گردد سِرِ آن خارِ پشت  
 تا چه فرصت یافت، سِرِ آرد بُرون  
 گرنه نَفْس از اندرون راهت زدی  
 ز آن عَوَانِ مُقْتَضی که شَهْوَتست  
 ز آن عَوَانِ سِرِ شدی دزد و تباه  
 در خَبَر، بشنو تو این پسندِ نکو

که همی بینم سپاهی من شگفت  
 إِذْهَبُوا إِنِّي أَرَى مَا لَا تَرَوْنَ  
 دی چرا تو می نگفتی این چنین؟  
 گفت: می بینی جَعاشیشِ عَرَب  
 آن زمانِ لاف بُود، این وقتِ جنگ ۴۰۴۵  
 که بُودَتانِ فَتَح و نُصرتِ دَمِ بَدَم  
 وین زمانِ نَامرد و نَاجیز و مَهِین  
 تو بَتُون رفتی و ما هیزم شدیم  
 از عِتَابش خشمگین شد آن لَعین  
 چون زگفتِ اُوشِ دَرِدِ دَل رسید ۴۰۵۰  
 خونِ آن بیچارگانِ زینِ مَکَرِ ریخت  
 پس بگفت: إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ  
 پس گریزان شد چو هَبِیتِ تاختش  
 در دو صورتِ خویش را پَنموده اند  
 بَهرِ حِکْمَتِهاش دو صورت شدند ۴۰۵۵  
 مانعِ عَقْلست و خصمِ جان و کِیش  
 پس بسوراخی گریزد در فرار  
 سَرِ زَهَرِ سوراخ می آرد بُرون  
 و اندر آن سوراخ رفتن شد خُنُوس  
 چون سَرِ قَتَفد و را آمَد شدست ۴۰۶۰  
 کو سِرِ آن خارِ پُشتک را بماند  
 دَمِ بَدَم از بَیمِ صَيَّادِ دُرُشت  
 زین چنین مَکری شود مَآرَشِ زَبُون  
 رَه زَنان را بر تو دَستی کی بُدی؟  
 دَل اسیرِ حَرَصِ و آز و آفَتست ۴۰۶۵  
 تا عَوَانِسانرا بَقَهَرِ تُستِ راه  
 بَیِّنِ جَنَبِیکُم لَکُم اَعْدَى عَدُو



طُنْمُطَرَاقِ اِبْنِ عَدُوْ مُشْتَوٍ، گریز  
 بر تو او از بَهرِ دنیا و نبرد  
 ۴۰۷۰ چه عجب گر مرگ را آسان کند  
 سِخْرِ کاهِی را بِصَنَعَتِ کِهْ کُند  
 رشتها را نَفَزِ گِرداند بِفَن  
 کارِ سِحرِ اینست، کو دَم می زند  
 آدمی را خَر نماید ساعتی  
 ۴۰۷۵ این چنین ساجِرِ درونِ تُست و سِر  
 اندر آن عَالَمِ که هست این سِخرها  
 اندر آن صَحرا که رُست این زهرِ تَر  
 گویدَت: تَریاقِ از مَن جُو سِهر  
 گفتِ او سِحرِست و ویرانیِ تو

کو چو ابلیس است در لَج و سَیز  
 آن عذابِ سَرمَدی را سَهْل کرد  
 او ز سِحرِ خویش صد چندان کند  
 باز، کوهی را چو کاهِی می تَند  
 نَغزها را زشت گرداند بِظَن  
 هر نَفَسِ قلبِ حَقایق می کند  
 آدمی سازد خری را و آیتی  
 اِنَّ فِی الْوَسْوَاسِ سِخْرًا مُسْتَر  
 ساجِران هُستند جادویی گشا  
 نیز روییدست تَریاق، ای پسر!  
 که ز زَهرَم مَن بتو نزدیکتر  
 گفتِ مَن سِحرِست و دفعِ سحرِ او

### مکرر کردنِ عاذِلانِ پند را بر آن مهمانِ آن مسجدِ مهمانِ کُش

۴۰۸۰ گفت پیغمبر که: اِنَّ فِی الْبَیَانِ  
 هین! مَکُن جلدی، بِرَوِ ای بُوالْکَرَم  
 که بگوید دشمنی از دشمنی  
 که بتاسانید او را ظالمی  
 تا بهانه قَتْلِ بَرِ مسجدِ نهد  
 ۴۰۸۵ تُهَمّتی بر ما مَینه، ای سَخْتِ جان!  
 هین! بِرَوِ جلدی مَکُن، سَوْدا مَپَز  
 چون تو بیارانِ پِلافیده زبخت  
 هین! بِرَوِ کوتاه کُن این قیل و قال

سِخْرًا و حَقْ گفت آن خوشِ پهلوان  
 مسجد و ما را مَکُن زین مُتَّهَم  
 آتشی در ما زَنَد فردا دَنی  
 بر بهانه مسجد او بُد سالمي  
 چونکِ بدنامست مسجد، او جَهْد  
 که نه اَیْمِ اَیْمِن ز مَکرِ دشمنان  
 که تَنانِ پیمود گیوانرا بِگَز  
 ریشِ خود بَر کَنده یَکْ یَکْ لَختِ لَختِ  
 خویش و ما را در مِیْفَکُن در وَبال

جواب گفتنِ مهمانِ ایشانرا و مَثَلِ آوردنِ بدفعِ کردنِ حارسِ کِشت  
 بیانگِ دَف از کِشتِ شتری را که کوسِ محمودی بر پُشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوانِ نِیمِ که زلا حَولی، ضعیف آید پَیْمِ



کودکی، کو حارسِ کِشتی بُدی  
 تا رمیدی مرغ ز آن طبلک ز کِشت  
 چونکِ سلطان شاه محمودِ کریم  
 با سپاهی همچو استاره آئیر  
 اُشتری بُد کو بُدی حمالِ کوس  
 بانگِ کوس و طبلِ بر وی روز و شب  
 اندر آن مَزَرَع درآمد آن شُتر  
 عاقلی گفتش: مزن طبلک، که او  
 پیشِ او چه بُود تَبوراکِ تو طفل  
 عاشقم من کُشته قریبانِ لا  
 خود تَبوراکست این تهدیدها  
 ای حریفان! من از آنها نیستم  
 من چو اسماعیلیانم بی حذر  
 فارغم از طُمطراق و از ریا  
 گفت پیغمبر که جاد فی السلف  
 هر که بیند مَر عطا را صد عَوَض  
 جمله در بازار از آن گشتند بَند  
 زر در انبـانها نشسته مُتَظَر  
 چون ببیند کاله در رِبَح بیش  
 گرم ز آن ماندست با آن کو ندید  
 همچنین علم و هنرها و حِرَف  
 تا به از جان نیست، جان باشد عزیز  
 لُعبَتِ مُرده بُود جانِ طفل را  
 این تصوّر وین تَخیّل لعبتست  
 چون ز طفلی رَست، جان شد در وصال  
 نیست مَحَرَم تا بگویم بی نفاق  
 مال و تن برفند، ریزان فنا  
 برفها ز آن از ثَمَنِ اولیست

طبلکی در دَفْعِ مرغان می زدی ۴۰۹۰  
 کِشت از مرغان بُد، بی خوف گشت  
 برگذر زد آن طَرَف خیمه عظیم  
 آن به و پیروز و صَفَدَر، مُلک گیر  
 بُختی بُد پیشِ رَو، همچون خروس  
 می زدی اندر رُجوع و در طَلَب ۴۰۹۵  
 کودک آن طبلک بزد در حفظِ بُر  
 پخته طبل است با آتش است خو  
 که گشت او طبلِ سلطان بیست کِفَل  
 جانِ من نوبتگه طبلِ بلا  
 پیش آنچ دیده است این دیده ها ۴۱۰۰  
 کز خیالاتی درین ره بیستم  
 بَل چو اسماعیلِ آزادم ز سر  
 قُل تَعَالُوا گفت جانم را، بیا  
 بِالْعَطِیَّة مَنْ تَیَقَّنْ بِالْخَلْفِ  
 زود در بازو عطا را زین غَرَض ۴۱۰۵  
 تا چو سود افتاد، مال خود دهند  
 تا که سود آید، ببذل آید مُصِر  
 سرد گردد عشقش از کالای خویش  
 کاله های خویش را رِبَح و مَزید  
 چون ندید افزون از آنها در شَرَف ۴۱۱۰  
 چون به آمد، نام جان شد چیز لیز  
 تا نگشت او در بزرگی طفل را  
 تا تو طفلی پس بدانت حاجتست  
 فارغ از حِس است و تصویر و خیال  
 نَمَن زدم والله اَعْلَمُ بِالْوِفاق ۴۱۱۵  
 حق خریدارش که الله اُشتری  
 که هی در شک، یقینی نیست

وین عجب ظَنَّت در تو ای مَهِین  
هر گمانِ تشنه یقین است، ای پسر!  
۴۱۲۰ چون رسد در عِلْم، پس پَر پا شود  
ز آنکِ هست اندر طریقی مُفَتَّن  
عِلْم جویای یقین باشد، بدان  
اندر اَلْهَیْکُم بجو این را کنون  
می کشد دانش ببیش ای عَلیم  
۴۱۲۵ دید زاید از یقین بی اِمتِ هال  
اندر اَلْهَیْکُم بیانِ این بین  
از گُمّان و از یَقین بالاترم  
چون دهانم خُورد از حلّوای او  
پا نِهم گُتاخ چون خانه رَوم  
۴۱۳۰ آنچ گُل را گفت حق خندانش کرد  
آنچ زَد بر سرو و قَدش راست کرد  
آنچ نَی را کرد شیرین جان و دل  
آنچ ابرو را چُنان طَرّار ساخت  
مَر زبانرا داد صد افسون گری  
چون دَر زَرادخانه باز شد  
۴۱۳۵ بر دلم زد تیر و سَوداییم کرد  
عاشقِ آنم که هَر آن آن اوست  
مَن نلافم، و ر بلافم، همجو آب  
چون بدزدم؟ چون حَفِیظِ مَخزن اوست  
۴۱۴۰ هر که از خورشید باشد پُشت گرم  
همجو رویِ آفتابِ بی حَذَر  
هر پَیْمَرِ سخت رو بُد در جهان  
رو نگردانید از ترس و غمی  
سنگ: باشد سخت رو و چشم شوخ

که نمی پَرَد بُستانِ یَقین  
می زَنَد اندر تَزاید بال و پَر  
مَر یقین را عِلْم او بُویا شود  
عِلْم کمتر از یقین و فَوْقِ ظَن  
و آن یقین جویای دیدست و عیان  
از پَسِ کَلاّ پَسِ لَو تَعَلُّمُونَا  
گر یقین گشتی ببیندی جَحیم  
آنچنانک از ظَن همی زاید خیال  
که شود عِلْمُ الْیَقین عَینُ الْیَقین  
وز مَلامَت بر نمی گردد سَرم  
چشم روشن گشتم و بینایِ او  
پا نلرزانم نه کورانِه رَوم  
با دِلِ مَن گفت و صد چندانش کرد  
و آنچ از وَیِ نرگس و نسرین بخُورد  
و آنچ خاکی یافت زو نَقشِ چِگِل  
چهره را گلگونه و گلنار ساخت  
و آنکِ کَسان را داد زَر جَعفَری  
غمزه های چشم تیرانداز شد  
عاشقِ شُکَر و شُکَر خاییم کرد  
عقل و جان، جاندارِ یک مرجانِ اوست  
نَبیت در آتش کُشی ام اِضْطِرّاب  
چون نباشم سخت رَو؟ پُشتِ مَن اوست  
سخت رَو باشد، نه بیم او را، نه شرم  
گشت رویش، خصم سوز و پرده دَر  
یکسواره کوفت بَر جَیشِ شَهان  
یک تَنه، تنها، پَزَد بر عالمی  
او نترسد از جَهانِ پُر کُلوخ

کآن کلوخ از خشت زن، یک لخت شد  
 گوسفندان گر بُروند از حساب  
 کُلُّکُم راعِ نبی چون راعی است  
 از رَمه چوپان نترسد در نبرد  
 گر زَنَد بانگی ز قهر او بر رَمه  
 هر زمان گوید بگوشتِ بختِ نو  
 من تُرا غمگین و گریان ز آن کنم  
 تلخ گردانم ز غمها خوی تو  
 نه تو صیادی و جویایِ منی؟  
 حيله اندیشی که دَر من دَر رسی  
 چاره می جوید پَی من دَر تو  
 من توانم هم که بی این انتظار  
 تا ازین گردابِ دَورانِ وا رهی  
 لیک، شیرینی و لذات مَقَر  
 آنکه از شهر و ز خویشان برخوری

سنگ، از صُنع خدایی سخت شد ۴۱۴۵  
 زانبُیشان کی بترسد آن قصاب؟  
 خلق مانند رَمه، او ساعی است  
 لیکشان حافظ بُود از گرم و سرد  
 دان ز مِهَرست آن که دارد بر همه  
 که تُرا غمگین کنم، غمگین مَشو ۴۱۵۰  
 تا کت از چشم بدان پنهان کنم  
 تا بگردد چشمِ بد از روی تو  
 بـنـده و افگـنده رایِ منی؟  
 در فِراق و جُسـتنِ من بی کسی  
 می شُودم دوشِ آهِ سَرِدِ تو ۴۱۵۵  
 ره دَهـم بنمـایم راهِ گـذار  
 بر سَرِ گنجِ وصالم پـا نـهی  
 هست بر اندازه رنج سَفَر  
 کز غریبی رنج و محتها بَری

تمثیلِ گریختنِ مؤمن و بی صبری او در بَلا باضطراب و بی قراری  
 نخود و دیگر حوایج در جوشِ دیگ و بر دویدنِ تا بیرون جهند

بـنـگر اندر نَخودی در دیگِ چون  
 هر زمان نَخود برآید وقتِ جوش  
 که چرا آتش بمن در می زنی؟  
 می زَنَد کـفـلیز کـدبانو که نی  
 ز آن نجوشانم که مَکروه منی  
 تا غِذی گـردی، بیامیزی بجان  
 آب میخوردی بیستان سبز و تر  
 رحمتش سابق بُدست از قهر ز آن  
 رحمتش بر قهر از آن سابق شدست

می جَهد بالا چو شد ز آتش زبون ۴۱۶۰  
 بر سر دیگ و برآرد صدخروش  
 چون خریدی، چون نگویم می کنی؟  
 خوش بجوش و بر مَجَه ز آتش کُنی  
 بـلـکِ تا گـیری تو ذوق و چاشنی  
 بَهرِ خواری نیست این امتحان ۴۱۶۵  
 بَهرِ این آتش بُدست آن آبِ خور  
 تا ز رحمت گردد اهلِ امتحان  
 تا که سرمایه وجود آید بدست



ز آنکِ بی لذت نروید لحم و پوست  
 ۴۱۷۰ ز آن تقاضا گر بیاید قهرها  
 باز لطف آید برای عذر او  
 گوید ای نخود چریدی در بهار  
 تا که مهمان باز گردد شکر ساز  
 تا بجای نعمت مُنعم رسد  
 ۴۱۷۵ من خلیلم، تو پسر پیشِ بچک  
 سر پیشِ قهر نه دل برقرار  
 سر ببرم، لیک این سر، آن سریت  
 لیک مقصود ازل تسلیم تُست  
 ای نخود می جوش اندر ابتلا  
 ۴۱۸۰ اندر آن بتان اگر خندیده ای  
 گر جدا از باغ آب و گِل شدی  
 شو غِذی و قُوتِ اندیشه ها  
 از صفاتش رُسته ای والله نُخت  
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی  
 ۴۱۸۵ آمدی در صورت باران و تاب  
 جزو شید و ابر و انجمها بُدی  
 هستی حیوان شد از مرگِ نبات  
 چون چنین بُردیشت ما را بعدِ مات  
 فعل و قول و صدق شد قُوتِ مَلک  
 ۴۱۹۰ آن چنان کآن طعمه شد قُوتِ بشر  
 این سخن را ترجمه پهنآوری  
 کاروان دایم ز گردون می رسد  
 پس برو شیرین و خوش با اختیار  
 ز آن حدیث تلخ می گویم تُرا  
 ۴۱۹۵ ز آب سرد انگور افرده رَهَد  
 تو ز تلخی چونکِ دل پُر خون شوی

چون نروید، چه گدازد عشقِ دوست؟  
 تا کنی ایشارِ آن سرمایه را  
 که بکردی غُل و بر جستی ز جو  
 رنج مهمان تو شد نیکوش دار  
 پیش شه گوید ز ایشارِ تو باز  
 جمله نعمتها بَرَد بر تو حد  
 سر بِسینه اَنسی اَرانی اَذْبَحُک  
 تا ببرم خَلَقْتَ اسمعیل وار  
 کز بریده گشتن و مردن بریست  
 ای ملمان بایدت تسلیم جُست  
 تا نه هستی و نه خود ماند تُرا  
 نو گِل بتانِ جان و دیده ای  
 لقمه گشتی اندر احیا آمدی  
 شیر بودی، شیر شو در بیشه ها  
 در صفاتش باز رَو، چالاک و چُست  
 پس شدی اوصاف و گردون بُر شدی  
 می روی اندر صفاتِ مُستطاب  
 نَفَس و فِعْل و قَوْل و فِکرتها شدی  
 راست آمد اُقْتُلونی یا ثِقاب  
 راست آمد اِنَّ فی قَتْلِ حَیات  
 تا بدین معراج شد سوی فَلَک  
 از جمادی بُر شد و شد جانور  
 گفته آید در مقام دیگری  
 تا تجارت می کند، و می رَوَد  
 نه بتلخی و گِراهِت دزدوار  
 تا ز تلخیها فرو شویم تُرا  
 سردی و افردگی بیرون نهد  
 پس ز تلخیها همه بیرون رَوی



## تمثیلِ صابر شدنِ مؤمن چون بر سر و خیرِ بلا واقف شود

سگ شکاری نیست، او را طوق نیست  
گفت نخود چون چنین است، ای سَتی!  
تو درین جوشش چو معمارِ منی  
همچو پیلَم، بر سرم زن زخم و داغ  
تا که خود را در دَهم در جوشش من  
ز آنکِ انسان در غنا طاغی شود  
پیل چون در خواب بیدند هند را

خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست  
خوش بجوشم، یارِیم ده راسنی  
کَفَجَلِیزم زن، که بس خوش می زنی  
تا نیسم خوابِ هندستان و باغ  
تا رهی یابم در آن آغوش من  
همچو پیل خواب بین باغی شود  
پیلان را نشنود، آرد دغا

## عذر گفتنِ کدبانو با نخود و حکمتِ در جوش داشتنِ کدبانو نخود را

آن سَتی گوید و را که پیش ازین  
چون بنوشیدم جهادِ آذری  
مدتی جوشیده ام اندر زَمَن  
زین دو جوشش قوتِ حها شدم  
در جمادی، گفتمی: ز آن می دوی  
چون شدم من روح پس بارِ دگر  
از خدا می خواه تا زین نکته ها  
ز آنکِ از قرآن بسی گم ره شدند  
مر رَسَن را نیست جُرمی ای عنود

من چو تو بودم ز اجزای زمین  
پس پذیرا گشتم و اندر خوری  
مدتی دیگر درونِ دیگِ تَن  
روح گشتم، پس تُرا اُستا شدم  
تا شوی عِلْم و صفاتِ معنوی  
جوشِ دیگر کُن، ز حیوانی گذر  
در نَلغَزی و رسی در مُستَها  
ز آن رَسَن، قومی درونِ چَه شدند  
چون تُرا سودای سرِ بالا نبود

## باقی قصه مهمانِ آن مسجدِ مهمانِ کُش و ثبات و صدقِ او

آن غریبِ شهرِ سرِ بالا طَلَب  
مسجد! گر کربلای من شوی  
هین! مرا بگذار، ای بگزیده دار!  
گر شدیت اندر نصیحتِ جبرئیل

گفت: می خُپَم درین مسجد بشب  
کعبه حاجتِ رَوای من شوی  
تا رَسَن بازی کنم، منصور وار  
می نخواهد غوث در آتش خلیل

جَبْرِئِلا! رَوَكْه مِّنْ اَفْرُوخْتَه  
 جَبْرِئِلا! گَرْجَه یاری می‌کنی  
 ای برادر! مِّنْ بَرِّ اَذَرِ چابُگَم  
 ۴۲۲۰ جَانِ حِیَوَانِی فَزاید از عَلف  
 گر نگشتی هیزم، او مُشیر بُدی  
 بادِ سوزانت این آتش، بدان  
 عَینِ آتش در اَثیر آمد یَقین  
 لاجَرَمِ پُرتو نباید ز اضطراب  
 ۴۲۲۵ قَامَتِ تَو بِرَقَرار آمد باز  
 ز آنکِ در پُرتو نیابد کُنْ ثَبات  
 هین! دهان بر بند، فتنه لب گشاد

بِهترَم چُون عُدود و عَنبر سوخته  
 چُون برادرِ پارسِ داری می‌کنی  
 مَن نَه آن جانم که گَرْدَم بیش و کَم  
 آتشی بود و چو هیزم شد تَلَف  
 تا اَبَد مَعْمور و هم عامِر بُدی  
 پُرتو آتش بُود، نَه عَینِ آن  
 پُرتو و سایه وَیست اندر زَمین  
 سَوِی مَعْدِن باز می‌گردد شتاب  
 سایهات کُوته دَمی، یکدم دراز  
 عکها واگشت سَوِی اُمّهات  
 خَشک آر، اَللهُ اَعْلَمُ بِالسَّارِ شاد

### ذِکْرِ خِیالِ بد اندیشیدنِ قاصِرُ فُهَمَانِ

پیش از آنکِ این قَصّه تا مَخْلَص رسد  
 مَن نَمِی رَنجَم ازین، لیک این لَگد  
 ۴۲۳۰ خُوش ییان کرد آن حکیم غزنوی  
 که ز قِسر آن گر نبیند غَیرِ قال  
 کز شُعاعِ آفتابِ پُر زَنور  
 خَرَبَطی، ناگاه از خَرخانهِ ای  
 کین سخن پستست، یعنی: مثنوی  
 ۴۲۳۵ نِیست ذِکْرِ بَحْث و اَسرارِ بلند  
 از مَقاماتِ تَبَتُّلِ تا قَنا  
 شَرَح و حَدُّ هَر مَقام و مَنزلی  
 چُون کِتابُ الله بیا مد، هم بَرِ آن  
 که اَساطیرست و اَفسانه نِژند  
 ۴۲۴۰ کُودکانِ خُرد، فُهَمَش می‌کنند  
 ذِکْرِ یوسف، ذِکْرِ زلفِ پَر خَمَش

دُودِ گندی آمد از اَهْلِ حَمد  
 خَاطِرِ ساده دلی را پَی کُند  
 بَهرِ مَحجُوبانِ مِثالِ مَعنوی  
 این عَجَب نَبُود، ز اَصحابِ ضَلال  
 غَیرِ گرمی می‌نیابد چَشمِ کُور  
 سَرِ بَرون آورد چُون طَغانِ ای  
 قِصّه پَیغمبرست و پَی رَوی  
 که دَوانند اُولیا آن سَو، سَمَد  
 پَایه پَایه تا ملاقاتِ خِدا  
 که پَیروز و بَرِ پَرَدِ صَاحبِ دلی  
 این چَنین طَعنه زدند آن کافِران  
 نِیست تَعَمِیقِی و تَحقیقِی بلند  
 نِیست جِز اَمَرِ پَکند و ناپَند  
 ذِکْرِ یَعقُوب و زَلِیخا و غَمَش

ظَاهِرست و هر کسی پی می برد  
گفت اگر آسان نماید این بتو  
جَنّان و انبیان و اهل کار

کو بیان که گم شود در وی خرد؟  
این چنین آسان یکی سوره بگو  
گو: یکی آیت ازین آسان، بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که لِلْقُرْآنِ ظَهْرٌ وَ  
بَطْنٌ وَ لِبَطْنِهِ بَطْنٌ إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ

حرف قرآنرا بدان که ظاهر است  
زیر آن باطن، یکی بطنِ سوم  
بطنِ چارم از نبی خود کس ندید  
تو ز قرآن، ای پسر ظاهر مبین  
ظاهر قرآن چو شخص آدمیت  
مرد را صد سال عمّ و خال او

زیر ظاهر باطنی پس قاهر است ۴۲۴۵  
که درو گردد خردها جمله گم  
جز خدای بسی نظیر بسی ندید  
دیو آدم را نبیند، جز که طین  
که نقوش ظاهر و جانش خفیت  
یک سر مویی نبیند حال او ۴۲۵۰

بیان آنک رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان  
کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت  
ارشاد خلقت و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنک گویند اولیا در کُهِ بُوند  
پیش خلق ایشان فراز صد گه اند  
پس چرا پنهان شود؟ که جو بُود؟  
حاجتش نبود بسوی کُهِ گریخت  
چرخ گردید و ندید او گردد جان  
گر بظاهر آن پری پنهان بُود  
نزدِ عاقل ز آن پری که مُضمرست  
آدمی نزدیکِ عاقل چون خفیت

تا ز چشم مردمان پنهان شوند  
گام خود بر چرخ هفتم می نهند  
کو ز صد دریا و کُهِ ز آن سو بُود  
کز پیش کُرّه فلک صد نعل ریخت  
تَعزیت جامه بپوشید آسمان ۴۲۵۵  
آدمی پنهان تر از پریان بود  
آدمی صد بار خود پنهان ترست  
چون بُود آدم که در غیب او صَفیت

تشبیه صورتِ اولیا و صورتِ کلامِ اولیا بصورتِ عصای موسی و صورتِ  
افسونِ عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است  
قلبِ مؤمن هست بینِ اصْبَقین  
کُونِ یک لقمه چو بگشاید گلو  
آن بین کز وی گریزان گشت مَوْت  
آن نِگَر که مُرده بر جُست و نِشت  
آن بین که بحرِ خضرا را شکافت  
یک قدم فنا پیشِ زنه بنگر سپاه  
اندکی پیش آ، بین در گرد، مرد  
کوهها را مَرَدی او بَسر کُند  
کوهِ طور از مَقْدَمش رَقاصِ گشت

آدمی همچون عصای موسی است  
در کف حق بَهرِ داد و بَهرِ زَین ۴۲۶۰  
ظاهرش چوبی ولیکن پیشِ او  
تو مبین ز افسونِ عیسی حرف و صَوْت  
تو مبین ز افسونش آن لَهجاتِ پست  
تو مبین مَر آن عصا را سَهْل یافت  
تو ز دوری دیده‌ای چترِ سپاه ۴۲۶۵  
تو ز دوری می‌بینی جز که گرد  
دیده‌ها را گَرَدِ او روشن کُند  
چون برآمد موسی از اقصای دشت

تفسیرِ یا جِبَالُ أَوَّی مَعَهُ وَالطَّيْرُ

کوهها اندر پَیشِ نالان شده  
هر دو مُطَرِبُ مَت در عشقِ شهی  
هر دو، هم‌آواز و هم‌پرده شده  
بَهرِ مَن، از همدمان بُبریده‌ای  
آتشِ شُوق از دلت شعله زده  
کوهها را پیشت آرد آن قدیم  
کُنه پیشت بادِ پیمایی کند  
بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست  
هر دمی در گوشِ حِش می‌رسد  
ای خُنک جان کو بغیثِ بگرود  
هم‌نشین او نَبُرده هیچ بُسو

روی داوود از قَرش تابان شده  
کوه با داوود گشته هم‌رهی ۴۲۷۰  
یا جِبَالُ أَوَّی اَمْر آمده  
گفت: داوودا تو هجرت دیده‌ای  
ای غریبِ فردِ بی‌مونس شده  
مُطَرِبان خواهی و قَوّال و ندیم  
مُطَرِب و قَوّال و سُرناپی کند ۴۲۷۵  
تا بدانی ناله چون که را رواست  
نغمه اجزای آن صافی جَد  
هم‌نشینان نشنوند، او بشنود  
بَنگَرَد در نفس خود صد گفت و گو



صد سؤال و صد جواب آندر دِلَت  
بشنوی تو، نشنود ز آن گوشها  
گیرم ای گر خود تو آنرا نشنوی

۴۲۸۰ می رَسَد از لَأَمْكَان تا مَتَزَلَّت  
گر بستزد یک تو آرد گوش را  
چون مثالش دیده‌ای، چون نگرِوی؟

### جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگِ طاعِن تو عَوَّو می‌کنی  
این نه آن شیرست کزوی جان بَری  
تا قیامت می‌زَنَد قرآن نِدی  
که مرا افسانه می‌پنداشتید  
خود بدیدیت آنکِ طعنه می‌زدیت  
مَنْ کَلَامِ حَقِّم و قَائِمِ بذات  
نور خورشیدم، قَتاده بر شما  
نَک مَنم یَنْبُوع آن آب حیات  
گر چنان گَنَد آرتان ننگیختی  
نه بگیرم گفت و پندِ آن حکیم

طَعْنِ قرآن را بُروُن شو می‌کنی  
با زپنجَه قهر او ایمان بَری  
۴۲۸۵ ای گروهِی جَهل را گشته فِدی  
تُخَمِ طَعْن و کافری می‌کاشتید  
که شما فانی و افسانه بُدیت  
قُوتِ جانِ جان و یاقوتِ زکات  
لیک از خورشید، ناگشته جدا  
۴۲۹۰ تا رَهائِم عاشقانرا از مَمات  
جُرعه‌ای بر گورتان حق ریختی  
دل نگردانم بِهَر طعنی سَقیم

### مَثَل زدن در رمیدنِ کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنک فرمودست او اندر خِطاب  
می‌شخولیدند هر دَم آن نَفَر  
آن شَخولیدن بگُرّه می‌رسید  
مادرش پرسید: کای کُرّه چرا  
گفت کُرّه: می‌شخولند این گروه  
پس دلم می‌لرزد، از جا می‌رَوَد  
گفت مادر: تا جهان بودست ازین  
هین! تو کارِ خویش کن ای ارجمند  
وقتِ تَنگ و می‌رَوَد آبِ قَراخ

کُرّه و مادر همی خوردند آب  
بَهرِ اسبان که هَلا! هین! آبِ خُور  
۴۲۹۵ سَر همی بر داشت و از خُور می‌رمید  
می‌رَمی هر ساعتی زینِ استقا؟  
زاتَّفَاقِ بَانِگِشان دارم شُکوه  
زاتَّفَاقِ نَعْره، خَوَقَم می‌رسد  
کارافزایان بُدند آندر زمین  
۴۳۰۰ زود کایشان ریشِ خود بر می‌کنند  
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریز است پر آب حیات  
 آب خضر از جوی نطق اولیا  
 گر نبینی آب کورانه بفن  
 ۴۳۰۵ چون شنیدی کاندین جو آب هست  
 جو فرو بر مشک آب اندیش را  
 چون گران دیدی، شوی تو مستدل  
 گر نبیند کور آب جو عیان  
 که ز جو اندر سبب آبی برفت  
 ۴۳۱۰ ز آنک هر بادی مرا دَر می رُبود  
 مَر سفیهان را رُباید هر هوا  
 گشتی بسی لنگر آمد مَرِدِ شَر  
 لَنگَرِ عَقَلَت عاقل را اَمَان  
 او مَدَدِهای خِرَد چون در رُبود  
 ۴۳۱۵ زین چنین اِمداد دَل پُر فَن شود  
 ز آنک نور از دل برین دیده نشت  
 دَل چو بر انوارِ عقلی نیز زد  
 پس بدان کابِ مَبَارکِ ز آسمان  
 ما چو آن کُرّه هم آب جو خوریم  
 ۴۳۲۰ پَسی رَوِ پیغمبرانی رَه سِپَر  
 آن خداوندان که رَه طَی کرده اند

آب کش، تا بر دَمَد از تو نبات  
 می خوریم ای تشنه غافل، بیا  
 سوی جو آور سبب در جوی زَن  
 کور را تقلید باید کار بست  
 تا گران بینی تو مشک خویش را  
 رست از تقلید خشک، آنگاه دل  
 لیک، داند چون سبب بسند گران  
 کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت  
 باد می نربسایدَم، ثِقَلَم فزود  
 ز آنک تَبودشان گرانسی قوی  
 که زیاده کَر نیابد او خذر  
 لنگری در یوزه کن از عاقلان  
 از خزینه دُر آن دریای جود  
 بجهد از دل، چشم هم روشن شود  
 تا چو دل شد دیده تو عاطلت  
 ز آن نصیبی هم بدو دیده دهد  
 وَحیِ دلها باشد و صدق بیان  
 سوی آن و سواس طاعن نگریم  
 طمعه خلقتان همه بادی شمر  
 گوش فابانگِ سگان کی کرده اند؟

### بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

بازگو کان پاک باز شیر مرد  
 خفت در مسجد خود، او را خواب کو؟  
 خواب مرغ و ماهیان باشد همی  
 ۴۳۲۵ نیم شب آواز با هولی رسید  
 پنج کسرت این چنین آواز سخت

اندر آن مسجد چه بنمودش؟ چه کرد؟  
 مَرِد غرقه گشته، چون خُپد بجو؟  
 عاشقانرا زیر غرقاب غمی  
 کایم آیم بر سرت ای مستفید  
 می رسید و دل همی شد لخت لخت

## تفسیر آیت و أَجْلِبْ عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجُلِكَ ۱

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد  
که مرو ز آن سو، بیندیش ای غوی  
بی نوا گردی، زیاران و بُری  
تو ز بیم بانگِ آن دیوِ لَعین  
که هلا! فردا و پس فردا مراست  
مرگِ بینی بازگو از چپ و راست  
باز عزم دین کنی از بیم جان  
پس، یَلَحْ بر بندی از علم و حِکم  
باز بانگی برزند بر تو ز مکر  
باز بگریزی ز راه روشنی  
سألها او را بیانگی بندهای  
هَیِّتِ بانگِ شیاطین، خَلَقْ را  
تا چنان نومید شد جانان ز نور  
این شکوه بانگِ آن مَلْعُونُ بُود  
هَیِّتِ بازست بر کبکِ نجیب  
ز آنکِ نَبُود باز صیّادِ مگس  
عنکبوتِ دیو بر چون تو ذباب  
بانگِ دیوان گله بانِ اشقیاست  
تا نیامیزد بدین دو بانگِ دور

دیو بانگت بر زند اندر نهاد  
که اسیر رنج و درویشی شوی  
خسوار گردی و پشیمانی خوری  
و اگریزی در ضلالت از یقین ۴۳۰  
راه دین پویم که مهلت پیش ماست  
می کشد همسایه را تا بانگِ خاست  
مرد سازی خویشان را یک زمان  
که من از خوفی نیارم پای کم  
که بترس و باز گرد از تیغ فقر ۴۳۵  
آن سلاح علم و فن را بفگنی  
در چنین ظلمت، نَمَد افکنده ای  
بند کردست و گرفته خَلَقْ را  
که روان کافران ز اهلِ قُبور  
هیئت بانگِ خدایی چون بود؟ ۴۴۰  
مر مگس را نیست ز آن هَیِّتِ نصیب  
عنکبوتان می مگس گیرند و بس  
گر و فر دارد، نه بر کبک و عقاب  
بانگِ سلطانِ پاسبانِ اولیاست  
قطره ای از بحرِ خوش با بحرِ شور ۴۴۵

## رسیدن بانگِ طلیسمی نیم شبِ مهمانِ مسجد را

بشنو اکنون قصه آن بانگِ سخت  
گفت: چون ترسم؟ چو هست این طبلِ عید  
ای دُلهای تَهی بی قلوب

که نرفت از جا بدان آن نیکبخت  
تا دُهل ترسد که زخم او را رسید  
قسمتان از عید جان شد زخمِ چوب



شد قیامت عید و بی‌دینان دُهل  
 ۴۳۵۰ بشنو اکنون این دُهل چون بانگ زد  
 چونک بشنود آن دُهل آن مرد دید  
 گفت با خود هین! ملرزان دل، کزین  
 وقت آن آمد که حیدر وار من  
 بر جَهِید و بانگ بر زد: کای کیا  
 ۴۳۵۵ در زمان بشکت ز آواز آن طلیسم  
 ریخت چندان زَر که ترسید آن پسر  
 بعد از آن برخاست آن شیرعتید  
 دفن می‌کرد و همی آمد به زر  
 گنجها بنهاد آن جان باز از آن  
 ۴۳۶۰ این زر ظاهر به خاطر آمدست  
 کودکان اُسفالها را بشکستند  
 اندر آن بازی چو گویی نام زر  
 بَل زَرِ مضروبِ ضَرْبِ ایزدی  
 آن زری، کین زَر از آن زرتاب یافت  
 ۴۳۶۵ آن زری که دل ازو گردد غنی  
 شمع بُود آن مسجد و پروانه او  
 پَر بسوخت او را ولیکن ساختش  
 همچو موسی بود آن مسعود بخت  
 چون عنایتها بُرو موفور بود  
 ۴۳۷۰ مرد حق را چون ببینی ای پسر  
 تو ز خود می‌آیی و آن در توست  
 او درختِ موسی است و پَر ضیا  
 نه فِطام این جهان ناری نمود  
 پس بدان که شمع دین بر می‌شود  
 ۴۳۷۵ این نماید نور و سوزد یار را  
 این چو سازنده، ولی سوزنده‌ای

ما چو اهلِ عید، خندان همچو گل  
 دیگر دَوَلتِ با چگونه می‌پزد  
 گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید؟  
 مُرد جانِ بددلانِ بسی‌یقین  
 مُلک گیرم یا سپردازم بَدَن  
 حاضرَم اینک، اگر مردی بیا  
 زر همی ریزید هر سو قِسمِ قِسم  
 تا نگیرد زر ز پُری راهِ دَر  
 تا سحرگه زر بیرون می‌کشید  
 با جُوال و تو بره بارِ دگر  
 کوری ترسانی واپس خزان  
 در دل هر کسورِ دورِ زر پَرست  
 نام زر بکنند و در دامن کنند  
 آن کُند در خاطر کودک گذر  
 کو نگردد کاسد آمد سَرمدی  
 گوهر و تابندگی و آب یافت  
 غالب آید بر قَمَر در روشنی  
 خویشتن در ساخت آن پروانه خو  
 بس مبارک آمد آن انداختش  
 کاتشی دید او به سوی آن درخت  
 نار می‌پنداشت و خود آن نور بود  
 تو گمان داری بُرو نارِ بشر  
 نار و خار ظَن باطل این سُوست  
 نور خوان، نارش مخوان، باری بیا  
 سالکان رفتند و آن خود نور بود  
 این نه همچون شمع آتشها بُود  
 و آن به صورت نار و گل زوار را  
 و آن گه وصلت دل افروزنده‌ای



ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بُخاری نیز خود بر شمع زد  
 آه سوزانش سوی گردون شده  
 گفته با خود در سحرگه: کای آحد  
 او گناهی کرد و ما دیدیم، لیک  
 خاطر مُجرِم ز ما ترسان شود  
 من ترسانم و قبیح یاوه را  
 بهر دیگِ سرد آذر می رود  
 اینان را من پترسانم بعلم  
 پاره دوزم، پاره در موضع نهم  
 هست سر مرد، چون بیخ درخت  
 در خور آن بیخ رسته برگها  
 بر فلک پرهاست ز اشجار وفا  
 چون برست از عشق پتر بر آسمان  
 موج می زد در دلش عفو گنه  
 که زدل تا دل یقین روزن بود  
 مستصل نبود سفال دو چراغ  
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو  
 لیک عشق عاشقان تن زه کند  
 چون درین دل برقی مهر دوست جست  
 در دل تو مهر حق چون شد دو تو  
 هیچ بانگ کف زدن نآید به در  
 تشنه می نالد که ای آب گوار  
 جذب آبست این عطش در جان ما  
 حکمت حق در قضا و در قدر

گشته بود از عشقش آسان آن کبد  
 در دل صدر جهان مهر آمده  
 حال آن آواره ما چون بود؟ ۴۳۸۰  
 رحمت ما را نمی دانست نیک  
 لیک صد اومید در ترشش بود  
 آنک ترسد، من چه ترسانم و را؟  
 نه بدان کز جوش از سر می رود  
 خایفان را ترس بردارم به حلم ۴۳۸۵  
 هر کسی را شربت اندر خوردم  
 ز آن بروید برگهاش از چوب سخت  
 در درخت و در نفوس و در نهی  
 اصلها ثابت و فرعها فی السما  
 چون نیروید در دل صدر جهان؟ ۴۳۹۰  
 که زهر دل تا دل آمد روزنه  
 نه جدا و دور چون دو تن بود  
 نورشان ممزوج باشد در ماساغ  
 که نه معشوقش بود جویای او  
 عشق معشوقان خوش و قریه کند ۴۳۹۵  
 اندر آن دل دوستی می دان که هست  
 هست حق را بی گمانی مهر تو  
 از یکی دست تو بی دستی دگر  
 آب هم نالد که: کو آن آب خوار؟  
 ما از آن او و او هم آن ما ۴۴۰۰  
 کرد ما را عاشقان هم دگر

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش  
 هست هر جزوی ز عالم جفت خواه  
 آسمان گوید زمین را مَرَحَبَا  
 ۴۴۰۵ آسمان مَرَد و زمین زن در خِرَد  
 چون نماید گرمیش، بفرستد او  
 بُرَجِ خاکی، خاک ارضی را مَدَد  
 بُرَجِ بادی، ابر سوی او بَرَد  
 بُرَجِ آتش، گرمی خورشید ازو  
 ۴۴۱۰ هست سرگردان فَلَك اندر زَمَن  
 وین زمین کدبانویها می کند  
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند  
 گر نه از هم این دو دلبر می مَزَنَد  
 سی زمین کی گُل بروید و اَرغوان؟  
 ۴۴۱۵ بَهرِ آن مَیل است در ماده به نَر  
 مَیلِ آندر مرد و زن حق ز آن نهاد  
 مَیلِ هر جزوی به جزوی هم نَهَد  
 شبِ چنین با روز اندر اِعتِناق  
 روز و شب ظاهر دو ضِدّ و دشمنند  
 ۴۴۲۰ هر یکی خواهان دگر را همچو خویش  
 ز آنکِ بی شب دَخل نَبُود طَبَع را

جفت جفت و عاشقانِ جفتِ خویش  
 راست همچون کهربا و برگِ کاه  
 با توم چون آهن و آهن ربا  
 هرچ آن انداخت این می پَرُوَرَد  
 چون نماید تَری و نَم، بدهد او  
 بُرَجِ آبی، تَریش اندر دَمَد  
 تا بُخارات و خَم را برکُند  
 همچو تابه سُرخ ز آتش پُشت و رُو  
 همچو مردانِ گِردِ مَکَسَبِ بَهرِ زن  
 بر ولادات و رِضا عَش می تَنَد  
 چونکِ کارِ هوشمندان می کُند  
 پس چرا چون بُجفتِ درهم می خَزَنَد  
 پس چه زاید ز آب و تابِ آسمان؟  
 تا بُود تکمیلِ کارِ همدگر  
 تا بَقا یابد جهان زین اتحاد  
 ز اتحاد هر دو تولیدی زهد  
 مختلف در صورت، اما اتّفاق  
 لیک هر دو یک حقیقت می تَنَد  
 از پی تکمیلِ فعل و کارِ خویش  
 پس چه اندر خَرَجِ آرد روزها

جَدَبِ هر مُنصِری جنسِ خود را که در ترکیبِ  
 آدمی مُحْتَبَس شده است بغیرِ جنسِ

خاک گوید خاکِ تن را: باز گَرَد  
 جنسِ مایی، پیشِ ما اَوَّلی تری  
 گوید آری، لیک، مَن پابسته ام  
 ۴۴۲۵ تَریِ تن را بجویند آبها

ترکِ جان کُن سوی ما آ همچو گَرَد  
 به که ز آن تن و اَره یی و ز آن تری  
 گرچه همچون تو ز هجران خسته ام  
 کای تری باز آ ز غربتِ سوی ما

گرمی تن را همی خواند آئیر  
 هت هفتاد و دو علت در بدن  
 علت آید تا بدن را بُکشد  
 چار مُرغند این عناصر بسته پا  
 پایشان از همدگر چون باز کرد  
 جذبه این اصلها و فرغها  
 تا که این ترکیها را بر دَرَد  
 حکمت حق مانع آید زین عَجَل  
 گوید ای اجزاء، آجل مشهود نیست  
 چونک هر جزوی بجوید اِرتِفاق

که زناری، راه اصل خویش گیر  
 از کُششهای عناصر بسی دُشَن  
 تا عناصر همدگر را وا هِلد  
 مرگ و رنجوری و علت پاگشا  
 ۴۴۳۰ مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد  
 هر دمی رنجی نهد در جسم ما  
 مرغ هر جزوی به اصل خود پَرَد  
 جمعشان دارد بصیحت تا آجل  
 پَر زدن پیش از آجلتان سود نیست  
 ۴۴۳۵ چون بُود جان غریب اندر فِراق؟

مُنْجَدِب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقرّ خود و  
 منقطع شدن از اجزای اجسام که کُنده پای باز روح اند

گوید: ای اجزای پست فرشیَم  
 مَیلِ تَن در سبزه و آب روان  
 مَیلِ جان اندر حیات و در حَی است  
 مَیلِ جان در حکمت و در علوم  
 مَیلِ جان اندر ترقی و شَرَف  
 مَیل و عشقِ آن شَرَف هم سويِ جان  
 گر بگویم شرح این بی حدّ شود  
 حاصل آنکه، هر که او طالب بُود  
 آدمی، حیوان، نباتی و جماد  
 بی مُرادان بر مُراد می تَنند  
 لیک، مَیلِ عاشقان لاغر کند  
 عشقِ معشوقان دو رُخ افروخته  
 کهرُبا عاشق بشکل بی نیاز  
 این رها کن، عشقِ آن تشنه دهان

غُربت من تلختر، من عَرشِیم  
 ز آن بُود که اصل او آمد از آن  
 ز آنکِ جانِ لا مکان اصل وی است  
 مَیلِ تَن، در باغ و راغست و کُروم  
 ۴۴۴۰ مَیلِ تَن در کسب و اسبابِ علف  
 زین یُحب را و یُحَبّون را بدان  
 مَشْنوی هشتاد تا کاغذ شود  
 جان مَطْلوبش درو راغب بُود  
 هر مُرادِ عاشقِ هر بی مُراد  
 ۴۴۴۵ و آن مرادان جذبِ ایشان می کنند  
 مَیلِ معشوقان خوش و خوش فر کند  
 عشقِ عاشقِ جان او را سوخته  
 کاه می کُشد در آن راه دراز  
 تسافت اندر سینه صدرِ جهان



۴۴۵۰ دودِ آن عشق و غمِ آتش کده  
 لیکش از نـاموس و بـوش و آبِ رُو  
 رَحْمَتش مُشْتاقِ آن مسکین شده  
 عقلِ حیران، کینِ عجب او را کشید  
 ترکِ جَلدی کن، کزین ناواقیفی  
 ۴۴۵۵ این سخن را بعد ازین مدفون کنم  
 کیست آن کِیت می‌گشَد ای مُعْتَنی؟  
 صد عزیمت می‌کنی بـهر سفر  
 ز آن بگرداند بـهر سو آن لگام  
 اسبِ زیرک سار ز آن نیکو پی است  
 ۴۴۶۰ او، دِلّت را بر دو صد سَودا بـِست  
 چون شکست او بالِ آن رای نُخست؟  
 چون قَضایش حَبْلِ تدبیرت سُکُنت؟

رفته در مـخدوم او مُشْفِق شده  
 شرم می‌آمد که وا جـوید ازو  
 سلطنت زین لطفِ مانع آمده  
 یا کیش ز آن سو، بدین جانب رسید  
 لب بـبند اللهُ اَغْلَمَ بِالسَّخَنی  
 آن گشنده می‌گشَد، من چون کنم؟  
 آنکِ می‌نگذارَدَت، کین دَم زنی  
 می‌گشاند مَر تـرا جایِ دگر  
 تا خبر یابد ز فارسِ اسبِ خام  
 کو همی داند که فارسِ بـر وی است  
 بی مُرادت کرد، پس دل را شکست  
 چون نشد هستی بالِ اشکنِ دُرست؟  
 چون نشد بر تو قَضایِ آن درست؟

فَسَخِ عَزَائِمَ وَ نَقْضِهَا جِهَتِ بَاخِرِ کُردن آدمی را از آنکِ مالِک و قاهرُ  
 اوست و گاه گاه عزم او را فسخ نا کردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر  
 عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تَنبّه بر تنبیه بُود

عزمها و قصدها در ماجرا  
 تا بطمع آن، دِلّت نـیت کند  
 ۴۴۶۵ و ر بگـلّی بی مُرادت داشتی  
 و ر نکاریدی اَمَل از غـوریش  
 عاشقان از بی مرادیهای خویش  
 بی مرادی شد قـلاووز بهشت  
 که مرادات همه اشکسته پاست  
 ۴۴۷۰ پس شدند اشکسته اش آن صادقان  
 عاقلان اشکسته اش از اضطرار  
 عاقلانش بندگان بـندی اند

گاه گاهی راست می آید تـرا  
 بارِ دیگر نـیت را بشکند  
 دِل شدی نومید اَمَل کئی کاشتی؟  
 کئی شدی پـیدا بـر و مقهوریش؟  
 باخبر گشتند از مـولای خویش  
 حُفّت الجَنّة شـنوّ، ای خوش سـرِشت  
 پس کسی باشد، که کام او رواست  
 لیک کو خود آن شکستِ عاشقان  
 عاشقان اشکسته با صد اختیار  
 عاشقانش شگـری و قـندی اند



نظر کردن پیغامبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و گفتن که عَجَبْتُ  
مِنْ قَوْمٍ يُجْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالْسَّلَاسِلِ وَالْأَغْلَالِ

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر  
دیدشان در بند، آن آگاه شیر  
تا همی خایید هر یک از غَضَب  
زهره نه با آن غَضَب که دم زنند  
می کشاندشان مُوگُل سوی شهر  
نه فدایی می ستاند، نه زری  
رَحمتِ عالم همی گویند و او  
با هزار انکار می رفتند راه  
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست  
ما هزاران مرد شیر آلپارسلان  
این چنین در مانده ایم، از گز رو نیست  
بخت ما را بر درید آن بخت او  
کار او از جادوی گر گشت زفت

که همی بردند و ایشان در نَفیر  
می نظر کردند در وی زیر زیر  
۴۴۷۵ بر رسول صدق دندانها و لب  
ز آنک در زنجیر قهر ده مَسَنَد  
می برد از کافرستانشان بقهر  
نه شفاعت می رسد از سروری  
۴۴۸۰ عالمی را می بُرد حلق و گلو  
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه  
خود دل این مرد، کم از خار نیست  
با دو سه غریبان سُت نیم جان  
یا ز اخترهاست یا خود جادو است  
تخت ما شد سرنگون از تخت او  
۴۴۸۵ جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ ۱ الایه ای طاعینان  
می گفتید که از ما و مُحَمَّدٌ عَلَيْهِ السَّلَام آنکه حَقَّست، فتح و نُصرتش ده  
و این بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالبِ حَقِّد بی غرض اکنون  
مُحَمَّدٌ را نُصرت دادیم تا صاحبِ حق را ببینید

که بکن ما را اگر ناراستیم  
نُصرتش ده، نصرت او را بِجُو  
پیش لات و پیش غزّی و منات

از بتان و از خدا در خواستیم  
آنکِ حق و راستست از ما و او  
این دُعا بسیار کردیم و صَلات

۴۴۹۰ که اگر حَقَّتْ او، پیداش کن  
 چونکِ وا دیدیم، او منصور بود  
 این جوابِ ماست کآنچه خواستید  
 باز این اندیشه را از فکر خویش  
 کین تفکرِ مان هم از ادباز رُست  
 ۴۴۹۵ خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟  
 ما هم از ایامِ بخت آور شدیم  
 باز گفتندی که گرچه او شکست  
 ز آنکِ بختِ نیکِ او را در شکست  
 کو پا شگسته نمی‌مانست هیچ  
 ۴۵۰۰ چون نشانِ مؤمنان مغلوبیست  
 گر تو مُشک و عَنبری را بشکنی  
 و شکستی ناگهان سرگینِ خر  
 وقتِ واگشتِ حُدیّیه، بِذُل

و نباشد حق، زبونِ ماش کن  
 ما همه ظلمت بُدیدیم، او نور بود  
 گشت پیداکه: شما ناراستید  
 کور می‌کردند و دفع از ذکرِ خویش  
 که صوابِ او شود در دلِ دُرُست  
 هرکسی را غالب آرد روزگار  
 بارها بَرِ وی مُظَفَّر آمدیم  
 چون شکستِ ما نبود آن زشت و پُست  
 داد صد شادی پنهان زیر دست  
 که نه غم بودش در آن، نه پیچِ پیچ  
 لیک در اشکستِ مؤمنِ خویست  
 عالمی از قُوجِ ریحانِ پُر گنی  
 خانه‌ها پُرگند گردد تا بَر  
 دولتِ اِنّا فَتَحْنَا زَ دُھُل

سِرّ آنکه بی‌مُراد بازگشتن رسولُ علیه السّلام از حُدیّیه حق تعالی  
 لقبِ آن فتح کرد که اِنّا فَتَحْنَا که بصورتِ غَلَق بود و بمعنی فتح چنانکِ  
 شکستنِ مُشک بظاهر شکستن است و بمعنی دُرُست کردن است  
 مُشکی او را و تکمیلِ فوایدِ اوست

۴۵۰۵ آمدش پیغام از دولت که: روا!  
 کاندَرین خواری نَقَدَتْ فتحهاست  
 بنگر آخرِ چونکِ وا گردید تفت  
 قلعه‌ها هم گِردِ آن دو بُقعه‌ها  
 و نباشد آن، تو بنگر کین فریق  
 زهرِ خواری را چو شگر می‌خورند  
 ۴۵۱۰ بَهرِ عینِ غم، نه از بَهرِ فَرَج  
 آنچنان شادند اندر قَعرِ چاه

تو ز مَنعِ این ظَفَرِ غمگین مشو!  
 نَکِ فُلان قلعهِ فُلان بقعه، تُراست  
 بر قُرِیظهِ و برنَظیر، از وی چه رفت؟  
 شد مُسَلِّم و ز غَنایمِ نَفْعُها  
 پُر غم و رنجند و مَفْتون و عَشیق  
 خارِ غمها را چو اُشتر می‌چَرند  
 این تَساؤلِ پیشِ ایشان چون دَرَج  
 که همی ترسند از تَخْت و کلاه

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود  
لَا تَفْضِلُونِي عَلَى يُونُسَ بْنِ مَتَّى

گفت پیغمبر که: معراج مرا  
آن من بر چرخ و آن او نشیب  
قُرب نه بالا، نه پستی رفتنت  
نیست را چه جای بالا است و زیر؟  
کارگاه و گنج حق در نیستیت  
حاصل، این اشکست ایشان ای کیا  
آنچنان شادند در ذل و تَلَف  
برگ و بی‌برگی همه اقطاع اوست  
آن یکی گفت: آر چنانست آن ندید  
چونک او مُبَدَل شدست و شادیش  
پس بقهر دشمنان چون شاد شد؟  
شاد شد جانش که بر شیران نَر  
پس بدانستیم: که آزاد نیست  
ورنه، چون خندد؟ که اهل آن جهان  
این بـمـنـگـیدند در زیر زبان  
تا مُوگـل نشود بر ما جَهد

نیست بر معراج یونس اجنبیا  
ز آنک قُرب حق برونست از حساب  
قُرب حق، از حبس هستی رستنت ۴۵۱۵  
نیست را نه زود و نه دورست و دیر  
غرّه هستی، چه دانی نیست چیست؟  
می‌نماید هیچ با اشکت ما  
همچو ما در وقت اقبال و شَرَف  
فقر و خواریش افتخارست و عُلوست ۴۵۲۰  
چون بخندید او که ما را بسته دید؟  
نیست زین زندان و زین آزادیش  
چون ازین فتح و ظفر پُر باد شد؟  
یافت آسان نُصرت و دست و ظفر  
جُز دنیا دلخوش و دلشاد نیست ۴۵۲۵  
بر بد و نیکند مُشفِق، مهربان  
آن اسیران با هم اندر بحث آن  
خود سخن در گوش آن سلطان بُرد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشید آن مُوگـل آن سُخُن  
بـوـی پـیـرا هـان یوسف را ندید  
آن شیاطین بر عِنانِ آسمان  
آن مُحَمَّد خفته و تکیه زده

رفت در گوشی که آن بُد مِن لَدُن  
آنک حافظ بود و یعقوبش کشید ۴۵۳۰  
نشوند آن سِرُّ لوح غیب‌دان  
آمده سَرگِرد او گردان شده

او خورد حلوا که روزیشت باز  
 نجم ثاقب گشته حارس، دیوران  
 ۴۵۳۵ ای دو دیده سوی دُگان از پگاه  
 پس رسول آن گفتشان را فهم کرد  
 مُرده اند ایشان و پوسیده فنا  
 خود کیند ایشان؟ که مه گردد شکاف  
 آنگهی کآزاد بسودیت و مکنین  
 ۴۵۴۰ ای بنسازیده بملک و خاندان  
 نقش تن را تا قتاد از بام تفت  
 بنگرم در غوره، می بینم عیان  
 بنگرم بر، عالمی بینم نهان  
 مَمر شما را وقت ذرات اَلت  
 ۴۵۴۵ از حُادث آسمان بی غمد  
 من شما را سرنگون می دیده ام  
 نَو ندیدم تا کنم شادی بدان  
 بسته قهر خفی و آنکه چه قهر؟  
 این چنین قندی پُر از زهر از عَدو  
 ۴۵۵۰ با نشاط آن زهر می کردید نوش  
 من نمی کردم غزا از بهر آن  
 کین جهان جیفه است و مُردار و رخیص  
 سگ نیم، تا پرچم مُرده کنم  
 ز آن می کردم صفوف جنگ چاک  
 ۴۵۵۵ ز آن نمی بُرم گلوهای بشر  
 ز آن می بُرم گلویی چند، تا  
 که شما پروانه وار از جهل خویش  
 من می رانم شما را همچو مَت  
 آنک خود را فتحها پنداشتید  
 ۴۵۶۰ یک دگر را جد جد می خواندید

آن نه، کانگشان او باشد دراز  
 که پهل دزدی ز احمد، سَرِستان  
 همین! بمجد رو، بجو رزقِ اله  
 گفت: آن خنده نبودم از نبرد  
 مُرده کشتن نیست مَرَدی پیش ما  
 چونک من پا بفشرم اندر مَصفاف  
 مَر شما را بسته می دیدم چنین  
 نزد عاقل اُشری بر ناودان  
 پیش چشم کُل آت، آت گشت  
 بنگرم در نیست، شی بینم عیان  
 آدم و حوا نرسته از جهان  
 دیده ام پابسته و مَنگوس و پست  
 آنچ دانسته بُدم افزون نشد  
 پیش از آن کز آب و گِل بالیده ام  
 این می دیدم در آن اقبال تان  
 قند می خوردید و در وی دَرخ زهر  
 خوش بنوشد، چت حد آید برو؟  
 مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش  
 تا ظفر یابم فرو گیرم جهان  
 بر چنین مردار، چون باشم حریص؟  
 عیبی ام، آیم که تا زنده ش کنم  
 تا رهائم مر شما را از هلاک  
 تا مرا باشد گر و فر و حشر  
 ز آن گلوها، عالمی یابد رها  
 پیش آتش می کنید این حمله کیش  
 از دَر افتادن در آتش با دو دست  
 تُخَم منحوس خود می کاشتید  
 سوی آژدرها فرس می راندید



## بیانِ آنکه طاغی در عینِ قاهری مقهورست و در عینِ منصوری مأسور

دزدِ قهرِ خواجه کرد و زر کشید  
گر ز خواجه آن زمان بگریختی  
قاهری دزد، مقهوریش بود  
غالبی بر خواجه دام او شود  
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای  
آن بقاصدِ مُنْهَزِمِ گردِستشان  
هین! عنان درکش پی این مُنْهَزِم  
چون کشانیدت بدین شیوه بدام  
عقل ازین غالب شدن کئی گشت شاد؟  
تیز چشم آمد خرد بینای پیش  
گفت پیغمبر که: هستند از فنون  
از کمالِ حَزْم و سُوءِ الظَّنِ خویش  
در قَره دادن شنیده در کُمُون  
دست کوتاهی ز کَفَّارِ لعین  
قَصَّة عهدِ حُدییه بخوان  
نیز اندر غالبی هم خویش را  
ز آن نمی‌خندم من از زنجیرتان  
ز آن همی خندم که با زنجیر و غُلّ  
ای عجب کز آتش بی‌زینهار  
از سوی دوزخ بـزنجیرِ گِـران  
هر مُقَلِّد را درین ره نیک و بد  
جمله در زنجیرِ بیم و اِبتِلا

او بدان مشغول، خود والی رسید  
کئی بَرُو والی حَشَر انگیختی؟  
ز آنکِ قهرِ او، سَرِ او را رُبود  
تا رسد والی و بستاند قود ۴۵۶۵  
در نَبَرَد و غالبی آغشته‌ای  
تا تُرا در حلقه می‌آرد کشان  
در مِـرَـان تا تو نگردی مُنْخَرِم  
جمله بینی بعد از آن اندر زحام  
چون درین غالب شدن، دید او فساد ۴۵۷۰  
که خدایش سر مه کرد از کُخَلِ خویش  
اهلِ جَنَّت در خصومتها زبون  
نه ز نقص و بدِ دلی و ضعفِ کیش  
حِکْمَتِ لَوْلَا رِجَالِ مُؤْمِنُونَ  
فرض شد بَهرِ خلاصِ مُؤْمِنین ۴۵۷۵  
کَفَّ اَیْدِیْکُمْ<sup>۱</sup> تمامت ز آن بدان  
دید او مغلوبِ دامِ کبریا  
که بکردم ناگهان شبگیرتان  
می‌گشمتان سوی سروستان و گُل  
بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار ۴۵۸۰  
می‌گشمتان تا بهشتِ جاودان  
همچنان بسته به حضرت می‌گشد  
می‌روند این ره بغیرِ اولیا

۱- سورة ۴۸- آیه ۲۵

۲- سورة ۴۸- آیه ۲۴

می‌کنند این راه را پیکاروار  
 ۴۵۸۵ جهد کن تا نور تو رخشان شود  
 کودکانرا می‌بری مکتب بزور  
 چون شود واقف بمکتب می‌دود  
 می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ  
 چون کند در کیسه دانگی دست مزد  
 ۴۵۹۰ جهد کن تا مزد طاعت در رسد  
 اِثْبَاتًا كَرَاهًا مُقْلَدًا كَشْتَةً رَا  
 این مُحِبُّ حَقِّ زَبَّهْرِ عِلَّتِي  
 این مُحِبُّ دایه، لیک، از بَهرِ شِیرِ  
 طفل را از حُسنِ او آگاه نه  
 ۴۵۹۵ و آن دگر خود عاشقِ دایه بُود  
 پس مُحِبُّ حَقِّ باومید و بترس  
 و آن مُحِبُّ حَقِّ زَبَّهْرِ حَقِّ کجاست؟  
 گر چنین و گر چنان چون طالبست  
 گر مُحِبُّ حَقِّ بُود لِغَیره  
 ۴۶۰۰ بَا مُحِبُّ حَقِّ بُود لَعْنَتِهِ  
 هر دو را این جُست و جُوها ز آن سَرست

جز کانی واقف از اسرارِ کار  
 تا ملوک و خدمت آسان شود  
 ز آنکِ هستند از فوایدِ چشمِ کور  
 جانّش از رفتن شگفته می‌شود  
 چون ندید از مزدِ کارِ خویش هیچ  
 آنگهان بی‌خواب گردد شبِ چو دزد  
 بر مطیعانِ آنگِست آید حَـد  
 اِثْبَاتًا طَوْعًا صَفَا بِسَرِشْتَهُ رَا  
 و آن دگر را نی غرضِ خود خِلّتی  
 و آن دگر دل داده بَهرِ این سِیر  
 غیر شیر او را ازو دلخواه نه  
 بی غرض در عشقِ یک رایه بود  
 دفتر تقلید می‌خواند بدرس  
 که ز اغراض و ز علّتها جُداست  
 جذبِ حق او را سويِ حق جاذبست  
 کَیْ يَنْبَالَ دَائِمًا مِنْ خَیْرِ  
 لا سِوَاهُ خَاسِفًا مِنْ بَیْنِهِ  
 این گرفتاریِ دل ز آن دلبرست

جَذِبَ مَعشوقُ عاشقَ رَا مِنْ حَیْثُ لَا یَعْلَمُهُ الْعَاشِقُ وَ لَا یَرْجُوهُ وَ  
 لَا یَخْطُرُ بِبَالِهِ وَ لَا یَظْهَرُ مِنْ ذَلِكَ الْجَذِبِ أَثَرٌ فِی الْعَاشِقِ إِلَّا الْخَوْفُ  
 الْمَمْزُوجُ بِالْیَاسِ مَعَ دَوَامِ الطَّلَبِ

آمدیم اینجا که در صدرِ جهان  
 ناشکیبا کی بُدی او از فراق؟  
 مایلِ معشوقانِ نهانست و سِیر  
 ۴۶۰۵ یک حکایت هست اینجا ز اعتبار  
 ترکِ آن کردیم کو در جُت و جُوست

گر نبود جذبِ آن عاشقِ نهان  
 کی دوان باز آمدی سويِ وثاق؟  
 مایلِ عاشق با دو صد طبل و نفر  
 لیک، عاجز شد بُخاری ز انتظار  
 تا که پیش از مرگ بیند رویِ دوست

تا رَهَد از مرگ تا یابد نجات  
 هر که دید او نباشد دفع مرگ  
 کار آن کارست، ای مشتاقِ مست  
 شد نشانِ صدقِ ایمان، ای جوان!  
 گر نشد ایمانِ تو ای جانِ چنین  
 هر که اندر کارِ تو شد مرگِ دوست  
 چون گِراهِت رفت آن خودِ مرگِ نیست  
 چون گِراهِت رفت، مُردنِ نفع شد  
 دوستِ حق است و کسی کِش گفت او  
 گوش‌دار اکنون که عاشق می‌رَسد  
 چون به‌دید او چهرهٔ صدرِ جهان  
 همچو چوبِ خشک افتاد آن تَنَش  
 هر چه کردند از بَخُور و از گُلاب  
 شاه چون دید آن مُزَعَفَرِ روی او  
 گفت عاشقِ دوست می‌جوید بَتَفَت  
 عاشقِ حَقِّی و حقِ آنست کو  
 صد چو تو فانیت پیشِ آن نَظَر  
 سایه‌ای و عاشقی بَرِ آفتاب

ز آنکِ دیدِ دوستِ آبِ حیات  
 دوست نَبود که نه میوه‌شش نه بَرگ  
 کاندَر آن کارِ ار رَسد مرگت، خوش است  
 آنکِ آید خوش تَرا مرگِ اندر آن ۴۶۱۰  
 نیست کامل، رَو بَجُو اِکمالِ دین  
 بَرِ دِلِ تو بی‌گِراهِتِ دوستِ اوست  
 صورتِ مرگست و نَقْلانِ کردِ نیست  
 پس دُرُست آید که مُردنِ دفع شد  
 که تویی آنِ مَن، و مَنِ آنِ تو ۴۶۱۵  
 بسته عشقِ او را به حَبْلِ مَن مَسَد  
 گویا پَریدش از تَنِ مرغِ جان  
 سَرَد شد از فَرَقِ جانِ تا ناخشن  
 نه بجنید و نه آمد در خطاب  
 پس فرود آمد ز مَرگِ سَوی او ۴۶۲۰  
 چونکِ معشوقِ آمد، آن عاشقِ برفت  
 چون بی‌آید نَبود از تو تَایِ مُو  
 عاشقی بر نَفیِ خود خواجه مگر؟  
 شمس آید سایه لاگردد شتاب

### داد خواستنِ پشه از بادِ بحضرتِ سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حَـدِیقه وز گیاه  
 کای سلیمان مَعْدِلَت می‌گستری  
 مرغ و ماهی در پناهِ عدلِ تُست  
 دادِ یده ما را، که بس زاریم ما  
 مشکلاتِ هر ضعیفی از تو حَل  
 شُهره ما در ضعف و اشکسته پَری  
 ای تو در اَطباقِ قُدرت مُتَهِی

وز سلیمان گشت پشه دادخواه ۴۶۲۵  
 بَرِ شیطَین و آدمی زاد و پَری  
 کیست آن گم گشته کِش فَضَلَتِ نَجُست؟  
 بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما  
 پشه باشد در ضعیفی خود مَسَل  
 شُهره تو در لطف و مسکینِ پَروری ۴۶۳۰  
 مُتَهِی ما در کَمی و بی‌رَهِی

داد ده، ما را ازین غم کن جدا  
 پس سلیمان گفت: ای انصاف جو  
 کیست آن ظالم که از باد و بروت  
 ای عجب! در عهد ما ظالم کجاست؟ ۴۶۳۵  
 چونک ما زادیم، ظلم آن روز مُرد  
 چون برآمد نور، ظلمت نیست شد  
 نک شیاطین کسب و خدمت می کنند  
 اصلِ ظلم ظالمان از دیو بود  
 ۴۶۴۰ مُلک زان دادست ما را کُن فکان  
 تا پیالا بر نیاید دودها  
 تا نلرزد عرش از ناله یتیم  
 زان نهادیم از ممالک مذهبی  
 مَنگر ای مظلوم سوی آسمان  
 ۴۶۴۵ گفت پشه: دادِ من از دستِ باد  
 ما ز ظلم او بستگی اندریم

دست گیر ای دستِ تو دستِ خدا  
 داد و انصاف از که میخواهی؟ بگو  
 ظلم کردست و خراشیدست روت؟  
 کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست  
 پس بعهد ما، که ظلمی پیش بُرد؟  
 ظلم را ظلمت بُود اُصل و عُضد  
 دیگران بسته باصفادند و بند  
 دیو در بندست، اِستم چون نمود؟  
 تا نبالد خَلق سوی آسمان  
 تا نگردد مضطرب چرخ و سُها  
 تا نگردد از ستم جانی سقیم  
 تا نیاید بر فلکها یابی  
 کاسمانی شاه، داری در زمان  
 کو دو دستِ ظلم بر ما بزرگشاد  
 بآلب بسته ازو خون میخوریم

### آمر کردنِ سلیمان علیه السلام پشه متظلم را با حصارِ خصم بدیوانِ حکم

پس سلیمان گفت: ای زیبا دوی  
 حق بمن گفتست: هان! ای دادور  
 تا نیاید هر دو خصم اندر حُضور  
 ۴۶۵۰ خصم تنها گر بر آرد صد نفیر  
 من نیارم رُو ز فرمان تافتن  
 گفت: قولِ تست برهان و درُست  
 بانگ زد آن شه که: ای بادِ صبا  
 هین! مقابل شو تو و خصم و بگو  
 ۴۶۵۵ باد چون بشنید، آمد تیز تیز  
 پس سلیمان گفت: ای پشه! کجا؟

آمرِ حق باید که از جان بشوی  
 مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر  
 حق نیاید پیشِ حاکم در ظُهور  
 هان و هان بی خصم قولِ او مگیر  
 خصمِ خود را، رُو، بیاور سوی من  
 خصم من با دست و او در حکم تست  
 پشه افغان کرد از ظلمت، بیا  
 پاسخ خصم و بکن دفعِ عَدُو  
 پشه بگرفت آن زمان راهِ گریز  
 باش! تا بر هر دو رانم من قضا



گفت ای شه! مرگِ من از بودِ اوست  
 او چو آمد، من کجا یابم قرار؟  
 همچنین جویایِ درگاهِ خدا  
 گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست  
 سایه‌هایی که بُود جویایِ نور  
 عقل کی ماند؟ چو باشد سَرده او  
 هَالِک آید پیشِ وَجْهِش هست و نیست  
 اندرین مُحَضَّر خردها شد ز دست

خود سیاه این روزِ من، از دودِ اوست  
 کسو برآرد از نهادِ من دمار  
 چون خدا آمد، شود جوینده لا  
 لیک ز اوّل، آن بقا اندر فناست ۴۶۶۰  
 نیست گردد چون کُند نورش ظهور  
 کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ  
 هستی اندر نیستی خود طُرفه ایست  
 چون قلم اینجا رسیده شد، شکست

### نواختنِ معشوق، عاشقِ بیهوش را تا بیهوش باز آید

می‌کشید از بیهوشی‌اش در بیان  
 بانگِ زد در گوشِ او شه: کای گدا  
 جانِ تو کاندزِ فراقم می‌تپد  
 ای بسدیده در فراقم گرم و سرد  
 مُرغِ خانه اُشتری را بی‌خرد  
 چون بخانه مرغ اُشتر پا نهاد  
 خانه مرغست هوش و عقل ما  
 ناقه چون سر کرد در آب و گِلشن  
 کرد فضل و عشق، انسانرا فضول  
 جاهلست و اندرین مُشکلِ شکار  
 کی کنار اندر کشیدی شیر را  
 ظالمست او بر خود و بر جانِ خود  
 جهل او مَرزِ علمها را اوستاد  
 دست او بگرفت کین رفته دَمش  
 چون بمن زنده شود این مُرده تن  
 من کنم او را ازین جان مُحْتَم  
 جانِ نامحرم نبیند رویِ دوست

اندک اندک از گرم صدر جهان ۴۶۶۵  
 زر نثار آوردمت، دامن گُشا  
 چونک زنهارش رسیدم، چون رمید؟  
 با خود آ از بی‌خودی و باز گرد  
 رسم مهمانش بخانه می‌برد  
 خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد ۴۶۷۰  
 هوشِ صالح طالب ناقه خدا  
 نه گِل آنجا ماند نه جان و دلش  
 زین فزون جویی، ظلومت و جهول  
 می‌گشت خرگوش، شیری در کنار  
 گر بدانستی و دیدی شیر را؟ ۴۶۷۵  
 ظلم بین کز عدلها گو می‌برد  
 ظلم او مَر عدلها را شد رشاد  
 آنکهی آید که من دم بخشمش  
 جانِ من باشد که رو آرَد به من  
 جان که من بخشم، ببیند بخشم ۴۶۸۰  
 جز همان جانِ کاصل او از کویِ اوست

دَرْ دَمَسَمِ قَصَابُ وَاَزِ اَيْنِ دوست را  
گفت: ای جانِ رمیده از بلا  
ای خودِ مابسی خودی و مستی‌ات  
با تو بی لب این زمان من تو به تو  
۴۶۸۵ ز آنکِ آن لبها ازین دم می‌رمد  
گوشِ بی‌گوشی درین دم برگشا  
چون صَلایِ وَصلِ بشنیدن گرفت  
نه کم از خاکت کز عثوه صبا  
۴۶۹۰ کم ز آبِ نطفه نبود، کز خطاب  
کم ز بادی نیت، شد از امر کن  
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد  
زین همه بگذر، نه آن مایه عدم  
برجهید و بر تپید و شاد شاد

تا هلد آن مغزِ نغزشِ پوست را  
وصلِ ما را در گشادیم، الصلا!  
ای زهتِ ما همواره هستی‌ات  
رازهای کهنه گویم می‌شنو  
بر لبِ جویِ نهان بر می‌دمد  
بهر رازِ یَفْعَلُ الله ما یَشا  
اندک اندک، مرده جنیدن گرفت  
سبز پوشد سر بر آرد از فنا  
یوسفان زایند، رخ چون آفتاب  
در رَحِمِ طاووس و مرغِ خوش سخن  
نایقه‌ای، کآن نایقه، نایقه زاد، زاد  
عالمی زاد و بزیاید دمِ بدم  
یک دو چرخِ زد، سُجود اندر فتاد

### با خویش آمدنِ عاشقِ بیهوش و روی آوردنِ بشنا و شکرِ معشوق

۴۶۹۵ گفت: ای عنقایِ حق جانرا مَطاف  
ای سِرَافِیلِ قیامت گاهِ عشق  
اولینِ خِلعت که خواهی دادتم  
گرچه می‌دانی بَصَفْوَتِ حالِ من  
صد هزاران بارِ ای صدرِ فرید  
۴۷۰۰ آن سَمِعی تو و آن اِصفای تو  
آن نیشویدنِ کم و بیشِ مرا  
قلبه‌ای من که آن معلوم نیت  
بهر گتاخی شوخِ غره‌ای  
اولاً: بشنو که: چون ماندم زشت  
۴۷۰۵ ثانیاً: بشنو تو ای صدرِ ودود  
ثالثاً: تا از تو بیرون رفته‌ام

شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف  
ای تو عشقِ عشق وای دلخواه عشق  
گوش خواهم که نهی بر روزنم  
بسته پرور! گوش کن اقوالِ من  
ز آرزوی گوشِ تو، هوشم پرید  
و آن تبسمهایِ جان افزایِ تو  
عثوه جانِ بداندیشِ مرا  
پس پذیرفتی تو چون نقدِ درست  
حلمها در پیشِ حِلْمَتِ ذره‌ای  
اول و آخر ز پیشِ من بجست  
که بسی جستم، ترا ثانی نبود  
گویا ثالث ثلثه گفته‌ام

رَابِعاً: چون سوخت ما را مزرعه  
 هر کجا یابی تو خون بر خاکها  
 گفت من رَعَدَت و این بانگ و حنین  
 من میان گفت و گریه می تنم  
 گر بگویم فوت می گردد بُکا  
 می فتد از دیده خون دل شها  
 این بگفت و گریه دُر شد آن نحیف  
 از دلش چندان برآمد هائی هوی  
 خیره گویان، خیره گریان، خیره خند  
 شهر هم، هم رنگ او، شد اشک ریز  
 آسمان می گفت آن دم با زمین:  
 عقل حیران که چه عشقت؟ و چه حال؟  
 چرخ بر خوانده قیامت نامه را  
 با دو عالم، عشق را بیگانگی  
 سخت پنهانت و پیدا خیرتش  
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او  
 مطرب عشق این زَنَد وقت سماع  
 پس چه باشد عشق؟ دریای عَدَم  
 بندگی و سلطنت معلوم شد  
 کاشکی، هستی زبانی داشتی!  
 هرچ گویی: ای دم هستی از آن  
 آفت ادراک آن قِالست و حال  
 من چو با سودایانش مَحَرَم  
 سخت مست و بی خود و آشفته ای  
 هان و هان، هُش دار برناری دمی!  
 عاشق و مستی و بگشاده زبان  
 چون زراز و ناز او گوید زبان  
 ستر چه؟ در پشم و پنبه آذرست

می ندانم خامیه از رابعه  
 پستی ببری باشد یقین از چشم ما  
 زانر خواهد تا سارد بر رمین  
 یا بگریم، یا بگویم، چون کنم؟ ۴۷۱۰  
 ور بگریم، چون کنم شکر و ثنا؟  
 بین! چه افتادست از دیده مرا؟!  
 که برو بگریست هم دُون هم شریف  
 حلقه کرد اهل بخارا گردِ اوی  
 مرد و زن، خرد و کلان، حیران و دَنَد ۴۷۱۵  
 مرد و زن درهم شده چون رَسَخیز  
 گر قیامت رانیدستی، ببین  
 تا فراق او عجبت؟ یا وصال؟  
 تا مَجَرّه بر دریده جامه را  
 اندرو هفتاد و دو دیوانگی ۴۷۲۰  
 جان سلطانانِ جان در حسرتش  
 سخت شاهان تخته بندی پیش او  
 بندگی: بند و خداوندی: صداع  
 در شکسته عقل را آنجا قدم  
 زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد ۴۷۲۵  
 تا زهستان پرده ها بر داشتی  
 پرده دیگر برو بستی، بدان!  
 خون بخون شستن محالست و مُحال  
 روز و شب اندر قفس در نی دَم  
 دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای؟ ۴۷۳۰  
 اولا بَرَجّه، طلب کن مَحَرَمی  
 الله الله! اَشْـثُری بر ناودان  
 یا جَمیل التّر خواند آسمان  
 تا همی پوشیش، او پیداترست



۴۷۳۵ چون بکوشم تا سرش پنهان کنم  
 رَغَمِ آنفَم، گیرَدَم او هر دو گوش  
 گویمش: رَو! گرچه بر جوشیده‌ای  
 گوید او: محبوسِ خُبست این تَنَم  
 گویمش: ز آن پیش که گردی گِرَو  
 ۴۷۴۰ گوید: از جام لطیفِ آشام من  
 چون بیاید شام و دُزدَد جام من  
 ز آن عربِ پنهان نام می: مُدام  
 عشقُ جُوشد بآدۀ تحقیق را  
 چون بجویی تو بتوفیقِ حَن  
 ۴۷۴۵ چون بیفزاید می توفیق را  
 آب گردد ساقی و هم مستِ آب  
 بر تو ساقیست کاندَر شیرۀ رفت  
 اندرین معنی بپرس آن خیره را  
 بی تَفکّر پیش هر داننده هست

سر پر آرد چون عَلَم، کاینک منم  
 کای مُدَمَغِ چوَنش می پوشی؟ بپوش!  
 همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای  
 چون می اندر بزمِ خُبک می زنم  
 تا نیاید آفت مستی، بِرَو  
 یارِ روزم، تا نمازِ شام من  
 گویمش: واده که نامد شام من  
 ز آنکِ سیری نیست، می خور را مُدام  
 او بُود ساقی نهانِ صدیق را  
 باده آب جان بُود ابریقِ تن  
 قُوتِ می، بشکند ابریق را  
 چون مگو! وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ  
 شیرۀ بر جوشید و رقصان گشت و زفت  
 که چنین کی دیده بودی شیرۀ را؟  
 آنکِ با شوریده، شوراننده هست

### حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

۴۷۵۰ بک جوانی، بر زنی مجنون بُدست  
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین  
 عشق او اوّل چرا خونی بُود؟  
 چون فرستادی رسولی پیش زن  
 وَر بسوی زن نبشتی کاتبش  
 ۴۷۵۵ وَر صبا را پیک کردی در وفا  
 رُقعه گر بر پر مرغی دوختی  
 راههای چاره را غیبت ببت  
 بُود اوّل مُؤنِسِ غَم، انتظار  
 گاه گفتی: کین بلای بی دواست

می ندادش روزگارِ وَضَل دست  
 خود چرا دارد ز اوّل عشق کین؟  
 تا گریزد آنکِ بیرونی بود  
 آن رسول از رشکِ گشتی راه زن  
 نامه را تصحیف خواندی نایش  
 از غباری تیره گشتی آن صبا  
 پر مرغ از تَفِ رُقعه سوختی  
 لشکر انسدیشه را رأیت شکست  
 آخرش بشکست، کی؟ هم انتظار  
 گاه گفتی: نه حیاتِ جان ماست



گِیَاهُ هستی زو بر آوردی سَری  
 چونکِ بَرِ وی سرد گشتی این نهاد  
 چونکِ با بی برگی غُرَبَتِ بساخت  
 خوشه های فکَرَتش بی کاه شد  
 ای بَسا طوطی گویایِ خَمُش  
 رَو بگورستان، دَمی خامش نشین  
 لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان  
 شَحْم و لَحْمِ زندگان یکسان بُود  
 تو چه دانی؟ تا ننوشی قَالِشان  
 بشنوی از قَالِ های و هوی را  
 نقشِ ما یکسان بِضِدْها مُتَّصِف  
 همچین یکسان بُود آوازاها  
 بانگِ اسبان بشنوی اندر مَصاف  
 آن یکی از حَقْد و دیگر ز ارتباط  
 هر که دور از حالتِ ایشان بُود  
 آن درختی جُنُبْد از زَخْمِ تَبَر  
 بس غَلَط گشتم زدیگِ مُردِریگ  
 جوش و نوشِ هر کَت گوید: بیا  
 گر نداری بُو ز جانِ رَه شناس  
 آن دِماغی که بَرِ آن گلشن تَنَد  
 هین! بگو احوالِ آن خسته جگر

گِیَاهُ او از نیستی خوردی بَری ۴۷۶۰  
 جوش کردی گرم چشمة اتحاد  
 برگِ بی برگی بسوی او بتاخت  
 شَبَر و انرا رهنما، چون ماه شد  
 ای بسا شَپرین رَوانِ رُو تَرُش  
 آن خَموشانِ سَخَن گُو را ببین ۴۷۶۵  
 نیست یکسان حالت چالا کسان  
 آن یکی غمگین، دگر شادان بود  
 ز آنکِ پنهانست بر تو، حالشان  
 گَیِ ببینی حالتِ صَد توی را  
 خاکِ هم یکسان، روانشان مختلف ۴۷۷۰  
 آن یکی پُر دَرْد و آن پُر نازها  
 بانگِ مرغان بشنوی اندر طواف  
 آن یکی از رنج و دیگر از نشاط  
 پیشتر آن آوازاها یکسان بُود  
 و آن درختِ دیگر از بادِ سَحَر ۴۷۷۵  
 ز آنکِ سَر پوشیده می جوشیدِ دیگ  
 جوشِ صدق و جوشِ تزویر و ریا  
 رُو دِماغی دَسْت آور بوشناس  
 چشمِ یعقوبان هم او روشن کُند  
 کز بُخاری دور ماندیم، ای پسر! ۴۷۸۰

یافتنِ عاشقِ معشوق را و بیانِ آنکِ جوینده یا بنده بُود که  
 فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ<sup>۱</sup>

از خیالِ وصل گشته چون خیال  
 عاقبت جوینده یا بنده بُود

کآن جوان در جُست و جُو بُد هفت سال  
 سایه حق بر سر بنده بُود

گفت پیغمبر که چون کوی دری  
 چون شیی بر سر کوی کسی  
 ۴۷۸۵ چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک  
 جمله دانند این اگر تو نگروی  
 سنگ بر آهس ردی، آتش نجات  
 آنک روزی نیستش بخت و نجات  
 ۴۷۹۰ کآن فلان کس کشت کرد و بر نداشت  
 بَلَعَمِ بَاعُور و ابلیس لَعین  
 صد هزاران انبیاء و ره روان  
 این دو را گیرد که تاریکی دهد  
 پس کاکه نان خورد دلشاد او  
 ۴۷۹۵ پس تو ای ادبار رُو هم نان مخور  
 صد هزاران خَلْق نانا می‌خورند  
 تو بدان نادر، کجا افتاده‌ای؟  
 این جهان پُر آفتاب و نور ماه  
 که اگر حق است، پس کو روشنی؟  
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت  
 ۴۸۰۰ چَه رها کن، رُو بایوان و گروم  
 هین! مگو کاینک فلانی کشت کرد  
 پس چرا کارم؟ که اینجا خوف هست  
 و آنک او نگذاشت کشت و کار را  
 چون دری می‌کوفت او از سلوتی  
 ۴۸۰۵ جَست از بیم عَس شب او بی‌باغ  
 گفت سازنده سبب را آن نفس  
 ناشناسا تو سیه‌ها کرده‌ای  
 بهر آن کردی سبب این کار را  
 در شکست پای بخشد حق پری  
 ۴۸۱۰ تو مبین که بر درختی، یا بچاه

عاقبت زآن در بُرون آید سَری  
 عاقبت بینی تو هم روی کسی  
 عاقبت اندر رسی در آب پاک  
 هر چه می‌کاریش روزی پذیروی  
 این نباشد، ور بیاشد، نادرست  
 ننگرد عقلش مگر در نادرات  
 و آن صدف بُرد و صدف گوهر نداشت  
 سود نامدشان عبادتها و دین  
 نآید اندر خاطر آن بدگمان  
 در دلش ادبار جز این کی نهد؟  
 مرگ او گردد، بگردد در گلو  
 تا نیفتی همچو او در شور و شر  
 زور می‌یابند و جان می‌پروزند  
 گر نه محرومی و ابله زاده‌ای  
 او پشسته، سر فرو برده بچاه  
 سر ز چَه بردار و بنگر، ای دنی!  
 تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت  
 کم ستیز اینجا، بدان: کَاللَّج شوم  
 در فلان سالی، ملخ کشتش بخورد  
 من چرا افشانم این گندم ز دست؟  
 پُر کنند کوری تو، انبار را  
 عاقبت دریافت روزی خلوتی  
 یار خود را یافت چون شمع و چراغ  
 ای خدا تو رحمتی کن بر عَس  
 از در دوزخ بیستم برده‌ای  
 تا ندارم خوار من یک خار را  
 هم ز قعر چاه بگشاید دری  
 تو مرا بین که منم مفتاح راه

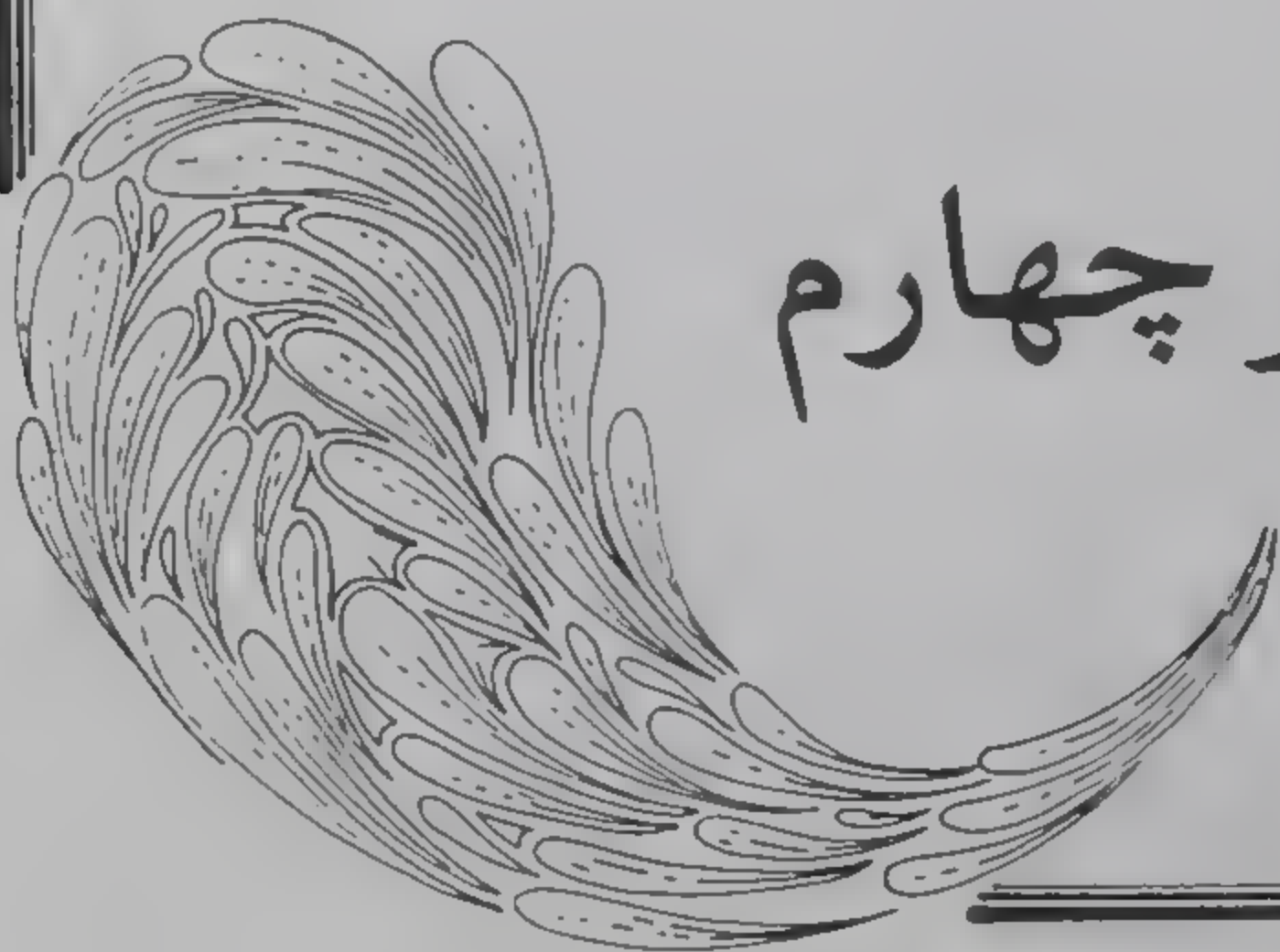
گر تو خواهی باقی این گفت و گو ای اخی، در دفتر چارم بسجود

تَمَّتِ الْمُجَلَّدُ الثَّالِثُ مِنَ الْمُثْنَوَى الْمَعْنَوَى.





# دفتر چهارم





## بسم الله الرحمن الرحيم

الظَّعنُ الرَّابِعُ، إلى أَحْسَنِ المَرابعِ، وَ أَحْلَ المَنافعِ، تَسرُّ قُلُوبِ العارِفِينَ بِمِطالَعَتِهِ كَسرُورِ  
الرَّياضِ بِصَوْبِ الغَمَامِ وَ أَنسِ العُيُونِ بِطِيبِ المَنامِ فِيهِ إرتِياحُ الأرواحِ وَ شِفاءُ الأشباحِ، وَ هُوَ كَمَا  
يَشْتَهِيهِ المُخْلِصُونَ وَيَهْوَوْنَهُ وَ يَطْلُبُهُ السَّالِكُونَ وَ يَتَمَنُّونَهُ لِلْعُيُونِ قُرَّةً وَ لِلنُّفُوسِ مَسَرَّةً أَطْيَبُ  
الشُّمارِ لِمَن أُجْتَنِيَ وَ أَجَلُ المُراداتِ وَ المُنَى مَوْصِلُ العَليلِ إلى طَبيبِهِ وَ هادِي المُحِبِّ إلى حَبيبِهِ وَ  
هُوَ بِحَمْدِ اللَّهِ مِن أَعْظَمِ المَواهِبِ، وَ أَنفَسِ الرِّغائبِ، مُجَدِّدُ عَهْدِ الأَلْفَةِ مُسَهِّلُ عُثْرَةِ أَصْحابِ  
الكُلْفَةِ. يَزِيدُ النِّظَرَ فِيهِ أَسْفًا لِمَن بَعْدَ وَ سُرُورًا وَ شُكْرًا لِمَن سَعَدَ بِتَضَمُّنِ صُدْرِ الغانِياتِ مِنَ الحُللِ  
جِزاءً لِأَهْلِ العِلْمِ وَ العَمَلِ، فَهُوَ كَبْدَرٌ طَلَعَ وَ جَدٌّ رَجَعَ رائِدٌ عَلَى تَأْمِيلِ الآمِلِينَ. رائِدٌ كَرُودِ  
العامِلِينَ يَرْفَعُ الأَمَلَ بَعْدَ انْخِفاضِهِ وَ يَبْسُطُ الرِّجاءَ عِندَ انْقِباضِهِ كَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ مِنْ بَيْنِ غَمامَةٍ  
تَفَرَّقَتْ نُورًا لِأَصْحابِنا وَ كَنْزًا لِأَعْقابِنا وَ نَسألُ اللَّهَ تَعالَى التَّوْفِيقَ لِشُكْرِهِ فَإِنَّ الشُّكْرَ قَيْدٌ لِلْعَتِيدِ وَ صِيْدٌ  
لِلْمُرِيدِ، وَ لا يَكُونُ إِلَّا ما يُرِيدُ

وَمِمَّا شَجَانِي أَنَّنِي كُنْتُ نَائِمًا	أَعْلَلُّ مِنْ بَرْدِ بِطِيبِ التَّنَسُّمِ
إِلَى أَنْ دَعَتْ وَ رَقَاءُ غَضْنِ اِيكَةِ	تَفَرَّدَ مَبْكَاهَا بِحُسِّ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً	يُسْعِدِي شَفِيئُ النَّفْسِ قَبْلَ التَّندُّمِ
وَلَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَهَبَّحَ لِي الْبُكَاءُ	بُكَاهَا فَقَلْتُ الْفَضْلَ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ اللَّهُ الْمُتَقَدِّمِينَ وَ الْمُتَأَخِّرِينَ وَ الْمُتَنَجِّزِينَ وَ الْمُتَبَحِّرِينَ بِفَضْلِهِ وَ كَرَمِهِ وَ جَزِيلِ آلائِهِ وَ  
نِعَمِهِ فَهُوَ خَيْرُ مَسْئُولٍ وَ أَكْرَمُ مَأْمُولٍ فَاللَّهُ خَيْرُ حَافِظٍ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ وَ  
خَيْرُ الرَّاظِقِينَ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ الْأَكْرَمِينَ وَ عَلَى جَمِيعِ الْأَنْبياءِ وَ الْمُرْسَلِينَ  
آمِينَ رَبَّ الْعَالَمِينَ.





## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای ضیاء الحق حُسام الدین، تویی  
 هَمَّتْ عَالِيٌ تَو، ای مُرْتَجَا  
 گَرْدَنِ اَیْنِ مِثْنَوِی را بسته‌ای  
 مِثْنَوِی، پویان، گَشَنده ناپدید  
 مِثْنَوِی را چون تو مَبْدَأ بوده‌ای  
 چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین  
 کَانَ لِلَّهِ، بوده‌ای در مَا مَضَى  
 مِثْنَوِی از تو هزاران شُکَر داشت  
 در لَب و کَفَشِ خُدا شُکَر تو دید  
 زانکه شا کِر را زیَادَت وعده است  
 گفت وَأَسْجُدْ وَأَقْتَرِبْ یزدانِ ما  
 گر زیَادَت می‌شود زین رُو بُود  
 با تو ما چون رَز به تابستان خوشیم  
 خوش بگش این کاروانرا تا به حَج  
 حَج: زیارت کردنِ خانه بُود  
 ز آن ضیاء گفتم حُسام الدین تُرا  
 کین حُسام و این ضیاء یَکِیست، هین!  
 نور از آن ماه باشد، وین ضیاء

که گذشت از مَه به نورَت مِثْنَوِی  
 می‌گَشَد این را، خدا داند کجا  
 می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای  
 ناپدید از جاهلی کِش نیست دید  
 گر فُزُون گَرَدَد تَوَاش افزوده‌ای ۵  
 می‌دَهَد حَقْ آرزوی مُتَقِن  
 تا که کَانَ اللَّهُ، پیش آمد جَزَا  
 در دُعَا و شُکَر کَفَهَا بَر فَرَاشت  
 فضل کرد و لطف فرمود و مَزید  
 آنچنانکه قُرْب مُزِدِ سِجْدَه است ۱۰  
 قُرْبِ جان شد، سِجْدَه اَبَدانِ ما  
 نه از برای بَوش و های و هو بُود  
 حُکَم داری، هین! بگش! تا می‌کشیم  
 ای امیر صَبِرِ مِفْتَاحِ الْفَرَج  
 حَجَّ رَبِّ الْبَیْتِ، مردانه بُود ۱۵  
 که تو خورشیدی و این دو، وَصَفَهَا  
 تیغ خورشید از ضیاء باشد یقین  
 آن خورشید، این فرو خوان از نُبَا

۲۰ شمس را قرآن ضیا خواند، ای پدر!  
 شَمْسٌ چُونِ عَالِیْ تَر آمد خود ز ماه  
 بَسْ کَسِ اندَرِ نَوْرِ مَهْ مِنْهَجِ ندید  
 آفتابِ اَعْوَاضِ را کامل نمود  
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید  
 تا که نورش کامل آمد در زمین  
 ۲۵ لیک برقِ لَآبِ مَبْغُوضِ است و سخت  
 پس عَدُوّ جَانِ صِرَافَتِ قَلْبِ  
 انبیا با دشمنان بر می تَنَد  
 کین چراغی را که هت او نور کار  
 دزد و قَلَابَتِ خِصَمِ نور بس  
 ۳۰ روشنی بر دفترِ چارم بریز  
 هین! ز چارم نور ده خورشیدوار  
 هر که ش افسانه بخواند افسانه است  
 آبِ نیلت و به قِبْطِی خون نمود  
 دشمنِ این حرفِ این دم در نظر  
 ۳۵ ای ضیاءُ الحَقِّ! تو دیدی حالِ او  
 دیده غَیْبِتِ، چو غَیْبِتِ اوستاد  
 این حکایت را که نقدِ وقتِ ماست  
 ناگهان را تَرَکْ کُنْ، بَهرِ کسان  
 این حکایت گر نشد آنجا تمام

و آن قَمَر را نور خواند، این را نگر  
 بَسْ ضیَا از نورِ افزون دان بجاه  
 چون برآمد آفتاب، آن شد پدید  
 لاجَرَمِ بازارها در روز بُود  
 تا بُود از غَبْنِ و از حیلِ بَعید  
 تاجران را رَحْمَةٌ لِلْعَالَمِینِ  
 ز آنک ازو شد کاسِد او را نقد و رخت  
 دشمنِ درویش که بُود غَیرِ کَلْبِ؟  
 پس مَلایِک رَبِّ سَلِّمْ می زنند  
 از پُف و دَمِهای دزدان دُور دار  
 زین دو ای فریادرس، فریاد رس!  
 کافتاب از چرخِ چارم کرد خیز  
 تا بتابد بَرِ بِلاد و بر دیار  
 وانکه دیدش نقد، خود مردانه است  
 قومِ موسی را نه خون بُد، آب بود  
 شد مُمَثَّلِ سرنگون اندر سَفَرِ  
 حَقِّ نَمُودت پاسخِ اَفْعَالِ او  
 گم مبادا زین جهان این دید و داد!  
 گر تماش می کنی اینجا، رواست  
 قصّه را پایان بَر و مَخْلَصِ رِسان  
 چارمین جلدست، آرش در نظام

تمامی حکایتِ آن عاشق که از عَسَسِ گریخت در باغی مجهول، خود  
 معشوق را در باغ یافت و عَسَسِ را از شادی دُعایِ خیر می کرد و  
 می گفت که: عَسِ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ<sup>۱</sup>

۴۰ اندر آن بودیم کان شخص از عَسَسِ رانند اندر باغ از خوفی قَرَسِ

بود اندر باغ آن صاحب جمال  
 سایه او را نبود امکان دید  
 جز یکی لقیه که اول از قضا  
 بعد از آن چندان که می کوشید او  
 نه بلا به چاره بودش، نه بمال  
 عاشق هر پیثه ای و مطلبی  
 چون بدان آسیب در جست آمدند  
 چون در افگندش بجست و جوی کار  
 هم بر آن بو می تند و می روند  
 هر کسی را هست اومید ببری  
 باز در بستندش و آن در پرست  
 چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان  
 مر عس را ساخته یزدان سبب  
 بیند آن معشوقه را شب با چراغ  
 پس قرین می کرد از ذوق آن نفس  
 که زیان کردم عس را از گریز  
 از عوانی مر ورا آزاد کن  
 سغد دارش، این جهان و آن جهان  
 گرچه خوی آن عوان هست، ای خدا!  
 گر خبر آید که شه جرمی نهاد  
 و خبر آید که شه رحمت نمود  
 ماتی در جان او افتد از آن  
 او عوان را در دعا در می کشید  
 بر همه زهر و بر و تریاق بود  
 پس بد مطلق نباشد در جهان  
 در زمانه هیچ زهر و قند نیست  
 مر یکی را پا، دگر را پای بند  
 زهر مار، آن مار را، باشد حیات

کز غمش این در عنا بد هشت سال  
 همچو عنقا وصف او را می شنید  
 بر وی افتاد و شد او را دل ربا  
 خود مجالش می نداد آن تندخو  
 چشم بر و بی طمع بود آن نهال  
 حق بیالود اول کارش بسی  
 پیش پاشان می نهد هر روز بند  
 بعد از آن در بست که: کابین بیار  
 هر دمی راجی و آیس می شوند  
 که گشادندش در آن روزی دری  
 بر همان اومید آتش پا شدست  
 خود فرو شد پا بگنجش ناگهان  
 تا زبیم او دود در باغ شب  
 طالب انگشتری در جوی باغ  
 با ثنای حق دعای آن عس  
 بیست چندان سیم و زر بر وی بریز  
 آنچنانکه شادم، او را شاد کن  
 از عوانی و سگی اش و زهان  
 که هماره خلق را خواهد بلا  
 بر مسلمانان شود او زفت و شاد  
 از مسلمانان فگند آنرا بجود  
 صد چنین ادبارها دارد عوان  
 کز عوان او را چنان راحت رسید  
 آن عوان پیوند آن مشتاق بود  
 بد به نسبت باشد این را هم بدان  
 که یکی را پا، دگر را بند نیست  
 مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند  
 نسبتش با آدمی، باشد ممات



خَلَقِ آبِی را بُوَد دریا چو باغ  
 ۷۰ همچین بر می شُمُ ای مردِ کار  
 زَبَد اندر حَقِّ آن، شیطان بُوَد  
 آن بگوید زَبَدِ صِدِّیقِ سَنیت  
 زَبَدِ یکِ ذاتت، بر آن یکِ جنان  
 گر تو خواهی کو ترا باشد شِکر  
 ۷۵ مَنگَر از چشمِ خودت آن خوب را  
 چشمِ خود بر بُند ز آن خوش چشمِ تو  
 بسلکِ ازو کُن عاریتِ چشم و نَظَر  
 تا شوی اِیْمِنْ ز سیری و مَلال  
 چشمِ او من باشم و دست و دلش  
 ۸۰ هر چه مَکروهست، چون شد او دَلیل

خَلَقِ خاکی را بُوَد آن مرگ و داغ  
 نسبتِ این، از یکی کس تا هزار  
 در حقِ شخصی دگر، سلطان بود  
 وین بگوید زَبَدِ گَبرِ کُشتنیت  
 او بَرین دیگر همه رنج و زیان  
 پس ورا از چشمِ عُنْشاقش نگر  
 بینِ بچشمِ طَالِبِانِ مَطْلُوبِ را  
 عاریتِ کُن چشمِ از عُنْشاقِ او  
 پس ز چشمِ او، بِرُویِ او نِگَر  
 گفت کَانَ اللهُ لَه زین ذوالجَلال  
 تا رَهَد از مُدبِرِها مُقْبِلش  
 سَویِ مَحَبَّتِ حَبِیَّت و خلیل

### حکایتِ آن واعِظ که هر آغازِ تَدکیرِ دُعایِ ظالمان و سَخْتِ دِلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعِظُ چو بر تخت آمدی  
 دستِ بر می داشت یا رَب، رحمِ ران!  
 بَر همه تَسْخَرُکُنَّانِ اَهلِ خَیر  
 می نکردی او دُعایِ بَرِ اَصْفیا  
 ۸۵ مَر ورا گفتند: کین مَعهودِ نیست  
 گفت: نیکویی ازینها دیده ام  
 خُبث و ظُلم و جَوْرِ چندان ساختند  
 هر گاهی که رُو بدینا کردم  
 کردم از زخمِ آن جانب پناه  
 ۹۰ چون سببِ سازِ صَلَاحِ من شدند  
 ببنده می نالد بحق از درد و نیش  
 حقِ همی گوید: که آخرِ رنج و درد

قَباطِعانِ راه را داعی شدی  
 بَر بَدان و مُفیدان و طاغیان  
 بَر همه کافرِ دِلان و اَهلِ دَیَر  
 می نکردی جز خَیْشان را دُعایِ  
 دَعوتِ اَهلِ ضَلالتِ جُودِ نیست  
 مَن دُعایشان زین سبب بُگزیده ام  
 که مَر از شَرِ بَخیرِ انداختند  
 من از ایشان زخم و ضَرَبَتِ خورد می  
 باز آوردند می گرگانِ براه  
 پس دُعایشان بر مَنست، ای هوشمند!  
 صد شکایت می کُند از رنجِ خویش  
 مَر ترا لایه کُنان و راست کرد



این گله ز آن نعمتی کن کت ز ند  
 در حقیقت هر عَدُو، داروی تُست  
 که ازو اندر گریزی در خلا  
 در حقیقت، دوستان دشمنند  
 هست حیوانی که نامش اَشْفَرست  
 تا که چوبش می زنی، به می شود  
 نَفْسِ مُؤْمِن، اَشْفَری آمد یقین  
 زین سبب بَرِ آنیا رنج و شِکست  
 تا ز جانها جانِشان شد زفت تر  
 پوست از دارو بَلاکش می شود  
 ورنه تلخ و تیز مالدی درو  
 آدمی را پوست نامد بوغدان  
 تلخ و تیز و مالش بیار ده  
 ورنه نمی تانی رضا ده ای عیار  
 که بَلای دوست نَطهیر شماس  
 چون صفا بیند بَلای شیرین شود  
 بُرد بیتد خویش را در عینِ مات  
 این عَوان در حَقِّ غیری سود شد  
 رحم ایمانی ازو بُبریده شد  
 کارگاهِ خشم گشت و کین وری

از درِ ما دور و مَطْرُودت کند  
 کیمیا و نافع و دِلْجُوی تُست  
 ۹۵ استعانت جویی از لطفِ خدا  
 که ز حضرت دور و مشغولت کنند  
 او بزخمِ چوب زفت و کُمُترست  
 او ز زخمِ چوب، قریه می شود  
 کو به زخمِ رنج زفتست و سَمین  
 ۱۰۰ از همه خلق جهان افزون ترست  
 که ندیدند آن بَلای، قومِ دگر  
 چون آدیم طایفی، خوش می شود  
 گنده گشتی ناخوش و ناپاک بُو  
 از رطوبتها شده زشت و گِسران  
 ۱۰۵ تا شود پاک و لطیف و باقره  
 گر خدا رنجت دهد بی اختیار  
 عِلْمِ او بالای تدبیر شماس  
 خوش شود دارو، چو صِحَّت بین شود  
 پس بگوید اَقْلُونی یا ثقات  
 ۱۱۰ لیک اندر حق خود مَرود شد  
 کینِ شیطانی بَرُو پیچیده شد  
 کینه دان اصلِ ضلال و کافری

### سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها، صعب تر چیست؟

گفت عیسی را یکی هشیار سر  
 گفتش: ای جان، صعبتر خشم خدا  
 گفت: ازین خشم خدا چه بُود امان؟  
 پس عَوان که مَعْدِنِ این خشم گشت

چيست در هستی ز جمله صعبتر؟  
 که از آن دوزخ همی لرزد چو ما  
 ۱۱۵ گفت ترکِ خشم خویش اندر زمان  
 خشم زشتش از سَبُع هم در گذشت

چه اُمیدش بر حمت؟ جز مگر  
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست  
چاره نبود هم جهانرا از چَمین

باز گردد ز آن صفت آن بی هنر  
این سخن اندر ضلال افگند نیست  
لیک نبود آن چَمین ماءِ معین

### قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

۱۲۰ چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد  
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار  
گفت: آخر خلوتست و خلوت نی  
کن نمی جنبد درین جا، جز که باد  
گفت: ای شیدا، تو ابله بوده ای  
۱۲۵ باد را دیدی که می جنبد، بدان!  
مِرْوَحَه تصریف صنع ایزدش  
جزو بادی، که بحکم ما درست  
جنبش این جزو باد! ای ساده مرد  
جنبش باد نفس کاندرا لبست  
۱۳۰ گاه دم را مدح و پیغامی کنی  
پس، بدان احوال دیگر بادها  
باد را حق گه بهاری می کند  
بر گروه عاد ضرر می کند  
می کند یک باد را زهر سموم  
۱۳۵ باد دم را بر تو بنهاد او اساس  
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر  
مِرْوَحَه جنبان پی انعام کس  
مِرْوَحَه تقدیر ربانی چرا  
چونکه جزو باد دم یا مِرْوَحَه  
۱۴۰ این شمال و این صبا و این دبور  
یک کف گندم ز انباری بین

زود او قصد کنار و بوسه کرد  
که مرو گتاخ، ادب را هوش دار  
آب حاضر، تشنه همچون منی  
کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟  
ابله، وز عاقلان نشنوده ای  
باد جنبانست اینجا، بادران  
زد برین باد و همی جنباندش  
باد بیزن تا جنبانی، نجست  
بی تو و بی باد بیزن سر نگرد  
تابع تصریف جان و قابلت  
گاه دم را هجو و دشتامی کنی  
که ز جزوی گل همی بیند نهی  
در دیش زین لطف عاری می کند  
باز بر هودش مُعطر می کند  
مر صبا را می کند خرم قدوم  
تا کنی هر باد را بر وی قیاس  
بر گروهی شهد و بر قومیت زهر  
وز برای قهر هر پشه و مگس  
پر نباشد ز امتحان و ابتلا؟  
نیست الا مفسده یا مصلحه  
کئی بود از لطف و از انعام دور؟  
فهم کن، کان جمله باشد همچنین

كُلُّ بَادٍ از بُرَجِ بَادِ آسمان  
بَرِ سَرِ خَرَمِ بوقتِ اِنْتِقَادِ  
تا جدا گردد ز گندمِ كاهها  
چون بمآند دیرِ آن بادِ وزان  
همچنین در طَلَقِ، آن بادِ ولاد  
گر نمی دانند كِشِ راننده اوست  
أَهْلِ كَشْتِیِ همچین جویایِ باد  
همچنین در دَرْدِ دَنَدانها زیاده  
از خدا لایه كُنَانِ آن جُندیان  
رُقْعَةُ تَعْوِیدِ می خواهند نیز  
پس همه دانسته اند آنرا یقین  
پس یقین در عَقْلِ هر داننده هست  
گر تَو او را می بینی در نَظَرِ  
تَنْ بجانِ جُنبد، نمی بینی تو جان  
گفت او گر أَبْلَهَمِ مَنْ در ادب  
گفت ادب این بود خود، که دیده شد

کسی جَهْدِ بی مِرْوَحَه آن بادران؟  
نه که فَلَّاحان ز حَقِّ جویند باد؟  
تا بانباری رَوْدِ یا چاهها  
جُمْلَه را بینی بحقِ لایه كُنَانِ ۱۴۵  
گر نیاید، بانگِ درد آید که: داد  
باد را، پس، کردنِ زاری چه خُوست؟  
جُمْلَه خواهانش از آن رَبُّ الْعِبَادِ  
دَفْعِ میخواهی بسوز و اعتقاد  
که: پَسَدَه بادِ ظَفَرِ ای کامران ۱۵۰  
در شَكْنَجَه طَلَقِ زن از هَر عَزِیزِ  
که فرستد بَادِ رَبُّ الْعَالَمِینِ  
اینکه با جُنبنده جُنباننده هست  
فَهَمِ كُن آنرا بآظهارِ اَثَرِ  
لیك از جُنبیدنِ تَنْ، جانِ بدان ۱۵۵  
زیرِ كَمِ اندر وفا و دَرِ طَلَبِ  
آن دگر را خود همی دانی تولد

### قِصَّةُ آن صوفی که زنِ خود را با بیگانه ای بگرفت

صوفی بی آمد به سویِ خانه روز  
جُفْتُ گشته با زهییءِ خویش زن  
چون بزدِ صوفیِ بَسَجِدِ در چاشت گاه  
هیچ مَعهودَش نَبْدِ کَوِ آنزِمان  
قاصِدِ آن روز بی وقتِ آن مَرْوَعِ  
اعتمادِ زنِ بر آن کَوِ هیچ بار  
آن قیاسش راست نآمد از قضا  
چونکه بد کردی، بترسِ آمَنِ مباش  
چند گاهی او پوشاند که تا

خانه یك در بود و زن با كَفَشِ دوز  
اندر آن يك حَجَرَه از وسواسِ تَنْ  
هر دو در ماندند، نه حیلَت، نه راه ۱۶۰  
سویِ خانه باز گردد از دكان  
از خیالی كرد تا خانه رُجُوعِ  
این زمان فاخانه نآمد او ز كار  
گرچه سَنارست هم پَدَه سزا  
زانکه تخم است و برویاند خداهش ۱۶۵  
آيَدَتِ ز آن بد پشیمان و حیا

عَهْدِ عُمَرُ آن امیرِ مؤمنان  
 بانگ زد آن دزد: کای میرِ دیار  
 گفت عُمَرُ: حاشا لله، که خدا  
 بارها پوشد پی اظهارِ فضل ۱۷۰  
 تا که این هر دو صفت ظاهر شود  
 بارها زن نیز این بد کرده بود  
 آن نمی دانست عقلِ پایِ ست  
 آن چنانش تنگ آورد آن قضا  
 نه طریق و نه رفیق و نه امان ۱۷۵  
 آنچنان کین زن در آن حُجْرَة جفا  
 گفت صوفی با دلِ خود، کای دو گبر  
 لیک نادانسته آرم، این نفس  
 از شما پنهان کشد کینه مُحِق  
 مردِ دِق باشد چو یخ هر لحظه کم ۱۸۰  
 همچو گفتاری که می گیرندش، او  
 هیچ پنهان خانه آن زنا نبود  
 نه تنوری که در آن پنهان شود  
 همچو عرصه پهنِ روزِ رَسَخیز  
 گفت یزدان وصفِ این جایِ حَرَج ۱۸۵

داد دزدی را بـجَلاد و عـِـوان  
 اولینِ بارسـت جـُـرمـم، زینهار!  
 بارِ اوّل قهرِ بـارَد در جـَزـا  
 باز گیرد از پیِ اظهارِ عدل  
 آن مُبَشِّر گردد، این مُنذر شود  
 سهل بگذشت آن و سهلش می نمود  
 که سبب دایم ز جو نآید دُرست  
 که مُنافِق را کند مَرگِ فُجا  
 دست کرده آن فرشته سوی جان  
 خشک شد او و حَریفش ز اَبـِـتـِـلا  
 از شما کینه کشم، لیکن بصبر  
 تا که هر گوشی ننوشد این جـُـرـس  
 اندک اندک همچو بیماریِ دِق  
 لیک پـسـنـدارد پـهـر دَم بـهـتـرم  
 غـِـرَة آن گفت کین گفتار کو  
 شـمـج و دـهـلـیز و رـهـبـالا نـبـود  
 نه جـُـوالی که حجابِ آن شود  
 نه گـو و نه پُشته نه جایِ گـریـز  
 بـهـر مـحـتـر لا تـری فـهـا عـِـوج'

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهتِ تلبیس و بهانه گفتن  
 زن که این کیندکن عظیم

چادرِ خود را برو افگند زود  
 زیرِ چادرِ مرد رسوا و عیان  
 گفت خاتونیت از اعیانِ شهر  
 در بستم تا کسی بیگانه‌ای

مرد را زن ساخت و در را بر گشود  
 سخت پیدا چون شتر بر نردبان  
 مَر و را از مال و اقبالت بَهر  
 در نیاید زود نادانانه‌ای



گفت صوفی: چیستش؟ هین خدمتی  
گفت مَیلش خویشی و پیوستگیست  
خواست دختر را ببیند زیر دست  
باز گفت از آرد باشد یا سَپوس  
یک پسر دارد که اندر شهر نیست  
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم  
کی بُود این، کُفو ایشان در زواج  
کُفو باید هر دو جفت اندر نکاح

تا بر آرم بی سپاس و مستی ۱۹۰  
نیک خاتونست حق داند که کیست  
اتفاقاً دختر اندر مکتبست  
می‌کنم او را بجان و دل عروس  
خوب و زیرک چابک و مکتب‌گنیت  
قوم خاتون مال دار و محشم ۱۹۵  
یک در از چوب و دری دیگر ز عاج  
ورنه، تنگ آید، نماید ارباب

گفتن زن که او در بند جهاز نیست، مراد اوستر و صلاحست  
و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت: گفتم من چنین عذری و او  
ما ز مال و زر ملول و تُخمه‌ایم  
قصد ما بسترست و پاکی و صلاح  
باز صوفی عذر درویشی بگفت  
گفت زن: من هم مکرر کرده‌ام  
اعتقاد اوست راسختر ز کوه  
او همی گوید مُرادم عِفَّتست  
گفت صوفی: خود جهاز و مال ما  
خانه تنگی مقام یکی تنی  
باز بستر و پاکی و زهد و صلاح  
به ز ما می‌داند او احوال ستر  
ظاهراً او بی‌جهاز و خادمت  
شرح مستوری ز بابا شرط نیست  
این حکایت را بدان گفتم، که تا  
مَر تو را ای هم بدعوی مُستزاد  
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای

گفت: نه من نیستم اسباب جو  
ما بحرص و جمع، نه چون عامه‌ایم  
در دو عامل خود بدان باشد فلاح ۲۰۰  
و آن مکرر کرد، تا نبود نهفت  
بی جهازی را مُقرر کرده‌ام  
که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه  
از شما مقصود، صدق و همتست  
دید و می‌بیند، هویدا و خفا ۲۰۵  
که درو پنهان نماید سوزنی  
او ز ما به داند اندر انتصاح  
وز پس و پیش و سر و دنبال بستر  
وز صلاح و ستر او خود عالمت  
چون بر و پیدا چو روز روشنست ۲۱۰  
لاف کم باقی چو رسوا شد خطا  
این بُدستت اجتهاد و اعتقاد  
دام مکرر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشسته رویی، گپ زنی، شرم داری، وز خدای خویش نی

### غَرَضُ از سَمِیع و بَصیر گفتن خدا را

- ۲۱۵ از پی آن گفت حق خود را بصیر  
از پی آن گفت حق خود را سمیع  
از پی آن گفت حق خود را علیم  
نیست اینها بَر خدا اسمِ عَلمِ  
اسمِ مُشتَقّ است و اوصافِ قدیم  
۲۲۰ ورنه تَسَخَّر باشد و طَرز و دَها  
یا عَلم باشد حَیی نام و قَیح  
طِفْلَکِ نوزاده را حاجی لقب  
گر بگویند این لَقَبها در مَدیح  
تَسَخَّر و طَرزی بُود آن یا جنون  
۲۲۵ من همی دانستمت پیش از وصال  
من همی دانستمت پیش از لِقا  
چونکه چشم سرخ باشد در غَمَش  
تو مرا چون بَرّه دیدی بی شبان  
عاشقان از دَرْد ز آن نالیده اند  
۲۳۰ بی شبان دانسته اند آن ظَنّی را  
تا ز غمزه تیز آمد بر جگر  
کسی کم از بَرّه کم از بزغاله ام  
حارِسی دارم که مُلکش می سزد  
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم  
۲۳۵ نَفْسِ شهبانی ز حق گَرست و کور  
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ  
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون؟
- که بُود دید ویت هَر دَم تَذیر  
تا بسندی لب ز گفتارِ شنیع  
تا نَبیندیشی فساد، تو ز بیم  
که سیه کافور رد نام هم  
نه مِثالِ عِلّتِ اُولی سَقیم  
گَر را سَمیع ضَریران را ضیا  
یا سیاه زشت را نام صَاح  
یا لَقَب غازی نهی بَهر نَب  
تا ندارد آن صفت بُود صَحیح  
پاک حق عَمّا یَقُولُ الظّالِمُون  
که نکو رویو ولیکن بد خِصال  
کز ستیزه راسخی اندر شفا  
دانش ز آن درد گَر کم بینش  
تو گمان بُرد دارم پاسبان  
که نظر ناجایگه مالیده اند  
رایگان دانسته اند آر سَنی را  
که مَنم حارِش گزافه کم نگر  
که نباشد حارِس از دنباله ام  
داند او بادی که آن بر من وَرَد  
نیست غاس نیست غایب ای سَقیم  
من به ال کوریت می دیدم ز دور  
که پُرت دیدم ز جَهلِ پیچ پیچ  
که تو چونی؟ چون بُود او سَرنگون

## مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

شَهوتِ دنیا مثال گُلخَن است  
لیکَ قِسمِ مُتقی زین تونِ صفاست  
اَغْنِیا مَآئِنده سَرگین کُشان  
اندر ایشان حرصِ بِنهادِ خدا  
تَرَکِ این تون گوی و در گرمابه ران  
هر که در تونست او چون خادِمست  
هر که در حَمّام شد، سیمای او  
تونیان رانیز سیمای آشکار  
ور نیبِنی رُوش، بسویش را بگِیر  
ور نَداری بُسو، در آرش در سُخَن  
پس بگوید تو نیبی صاحب ذَهَب  
حِرصِ تو چون آتش است اندر جهان  
پیشِ عَقلِ این زَر چو سرگین ناخوشت  
آفتابِی که دم از آتش زَنَد  
آفتابِ آن سَنگ را هم کرد زَر  
آنکه گوید مالِ گرد آورده ام  
این سخن گرچه که رسوایی فزاست  
که تو شش سَلَه کشیدی تا بشب  
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید

که ازو حَمّام تقوی روشن است  
زانکه در گرمابه است و در نَقاست  
بَسهرِ آتش کردن گرمابه بان ۲۴۰  
تا بُسود گرمابه گرم و با نوا  
تَرَکِ تون را عَینِ آن گرمابه دان  
مَر و را که صابَرست و حازِمست  
هست پَسیدا بر رُخِ زیبای او  
از لباس و از دُخَان و از غبار ۲۴۵  
بُسو عصا آمد برای هر ضَریر  
از حَدیثِ نَسو، بدان رازِ کُهن  
بیتِ سَلَه چَرَکِ بُردَم تا به شب  
باز کرده هر زبانه صد دَهان  
گرچه چون سرگین فروغِ آشت ۲۵۰  
چَرَکِ تَرَ را لایقِ آتش کند  
تا بَتونِ حِرصِ افتد صَد شَرَر  
چِست؟ یعنی: چَرَکِ چندین بُرده ام  
در میانِ تونیانِ زین فخرهاست  
مَن کشیدم بیتِ سَلَه بی کَرَب ۲۵۵  
بُوی مُشکِ آرَد بَر و رنجی پدید

## قصه آن دباغ که در بازارِ عطّاران از بویِ عِطَر و

### مُشکِ بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید  
بویِ عِطَرش زد ز عطّارانِ راد

چونکه در بازارِ عطّاران رسید  
تا بگردیدش سَر و بَر جا افتاد



همچو مردارِ افتاد او بی خبر  
 ۲۶۰ جمع آمد خَلْق بر وی آن زمان  
 آن یکی کَف بر دِل او می براند  
 او نمی دانت کاندَر مَرْتَعَه  
 آن یکی دستش همی مالید و سر  
 آن بِخُور عُد و شِگَر زد بهم  
 ۲۶۵ و آن دگر نَبْضش که تا چون می جَهد  
 تا که می خوردست و یا بَنگ و حَشِش  
 پس خِبر بُردند خویشانرا شتاب  
 کسی نمی داند که چون مَصروع گشت؟  
 یک برادر داشت آن دَبَاغ، زَفَت  
 ۲۷۰ اندکی سرگینِ سَگ در آستین  
 گفت من رَنجش همی دانم ز چیست  
 چون سَبب معلوم نَبُود، مُشکِلست  
 چون بدانستی سبب را، سَهل شد  
 گفت با خود هستش اندر مغز و رَگ  
 ۲۷۵ تا میان اندر حَدَث او تا بشب  
 پس چنین گفتست جالینوسِ مِه  
 کز خِلافِ عادتست آن رنج او  
 چون جُعَل گشتست از سرگینِ کُشی  
 هم از آن سرگینِ سَگ دارویِ اوست  
 ۲۸۰ الخِيشات الخيشين را بخوان  
 ناصحان او را بَعْبَر یا گُلاب  
 مَر خِيشانرا نَسازد طَيِّيات  
 چون ز عِطَرِ وَحی کز گشتند و گُم  
 رنج و بیمارِست ما را این مَقال  
 ۲۸۵ گر یاغازید نَضْحی آشکار  
 ما به لُغَب و لَهو فَرِبِه گشته ایم

نَسیم روز اندر مِیسانِ رَه گُذَر  
 جملگان لَاحُول گو درمان کُنان  
 وز گُلاب آن دیگری بر وی فشانَد  
 از گُلاب آمد ورا آن واقعه  
 و آن دگر که گِل همی آورد تَر  
 و آن دگر از پوششش می کرد گُم  
 و آن دگر بوی از دهانش می سَند  
 خَلْق در ماندند اندر بی هُشیش  
 که فُلان افتاده است آنجا خراب  
 یا چه شد کو را قَتاد از بامِ تَشْت  
 گُربُز و دانا بی آمد زود تَفَت  
 خَلق را بشکافت و آمد با حَنِین  
 چون سبب دانی، دوا کردن جَلِیست  
 داروی رنج و در آن صَد مَحْمِلست  
 دانشِ اسبابِ دفعِ جَهل شد  
 توی بر نو، بویِ آن سرگینِ سَگ  
 غرقِ دَبَاغِیست او روزی طَلَب  
 آنچه عادت داشت بیمارِ آتشِ دِه  
 پس دَوای رَنجش از مُعتاد جُو  
 از گُلاب آید جُعَل را بی هُشی  
 که بدان او را همی مُعتاد و خُوست  
 رُو و پشتِ این سَخَن را باز دان  
 می دوا سازند بَهرِ فَتَحِ باب  
 در خور و لایق نباشد، ای ثِقَات!  
 بُد فَنانِشان که تَطیرنا بِکُم  
 نیست نیکو وَعْظِتان ما را به فال  
 ما کُنیم آن دَم شِما را سَنگسار  
 در نَصیحتِ خویشتن را نَسَرشته ایم



هست قُوتِ ما دروغ و لاف و لاغ  
رنج را صد تو و افزون می‌کنید

شورشِ معده‌ست ما را زینِ بلاغ  
عقل را دارو به آفیون می‌کنید

### مُعالِجه کردنِ برادرِ دَبَاغ، دَبَاغ را بخفیه ببوی سرگین

خَلَقَ را می‌راند از وی، آن جوان  
سَر بگوشش بُرد همچون رازگو  
کو بکف سرگین سگ ساییده بود  
ساعتی شد، مَرَد جُنبیدن گرفت  
کین بخواند افون، بگوشی او دَمید  
جُنبش اهلِ قِصَاد آن سو بُود  
هر که را مُشکِ نصیحت سود نیست  
مُشرکانرا ز آن نَجس خواندست حق  
کِرم کو زادست در سرگین اَبَد  
چون نَزَد بَر وی یَشارِ رَش نور  
وَر زَرَش نورِ حَق قِسمش داد  
لیک، نَه مُرغِ خِسیبِ خانگی  
تو بدان مانی کز آن نوری تهی  
از فِراقت زرد شد رخسار و رُو  
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام  
هشت سالت جوشِ دادم در قِراغ  
غوره تو سنگ بسته، کز سَقام

تَا عِلاجش را نیستند آن گِسان  
پَس نِهَاد آن چیزِ بَر بینی او ۲۹۰  
دارویِ مَغزِ پلید، آن دیده بود  
خَلَق گفتند: این قُونی بُد شگفت  
مُرده بود، افون به فریادش رسید  
که ز ناز و غمزه و ابرو بُود  
لَا جَرَم با بویِ بَد خو کرد نیست ۲۹۵  
کاندرونِ پِشک زاندند از سَبَق  
می‌نگرداند بَعَبَرِ خویِ خُود  
او همه جِسمت بی‌دل چون قُشور  
همچو رَسمِ مِصر، سرگین مُرغ زاد  
بَلکه مُرغِ دانش و فرزانگی ۳۰۰  
ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی  
بِرگِ زردی، مِیوۀ ناپخته تُو  
گوشت از سختی چنین ماندست خام  
کم نشد یک ذره خامیت و نِفاق  
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام ۳۰۵

### عُذر خواستنِ آن عاشقِ از گناهِ خویش بتلیس و روی پوش و فِهم کردنِ معشوقِ آنرا نیز

گفت عاشق امتحان کردم، مگیر  
مَن همی دانستم بی امتحان

تَا ببینم تو حریفی، یا سَئیر  
لیک، کُی باشد خبرِ همچون عیان؟

آفتابی، نام تو مشهور و فاش  
 تو منی، من خویشتن را امتحان  
 ۳۱۰ انبیا را امتحان کرده عُدات  
 امتحان چشم خود کردم به نور  
 این جهان همچون خرابست و تو گنج  
 ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف  
 تا زبانم چون تُرا نامی نهد  
 ۳۱۵ گر شدم در راه حُرمت راه زن  
 جز بدست خود مَبْرُم پا و سَر  
 از جدایی باز می رانی سُخُن  
 در سخن آبادم این دم راه شد  
 پوستها گفتیم و مغز آمد دَفین

چه زیانست از بکردم اِبتِلاش؟  
 می کنم هر روز در سود و زیان  
 تا شده ظاهر از ایشان معجزات  
 ای که چشم بد ز چشمان تو دور!  
 گر تَفَحُّص کردم از گنجت، مَرَنج!  
 تا زَنَم با دشمنان، هر باز لاف  
 چشم ازین دیده گواهیها دهد  
 آمدم ای مِسه بشمشیر و کفن  
 که ازین دستم، نه از دستِ دگر  
 هر چه خواهی کُن، ولیکن این مکن  
 گفت: امکان نیست چون یگانه شد  
 گر بمانیم، این نماند همچنین

### رَد کردنِ معشوقه عذرِ عاشق را و تلبیسِ او را در رویِ او مالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب  
 ۳۲۰ حيله های تیره اندر داوری  
 هر چه در دل داری از مکر و رُموز  
 گر بپوشیش زبندۀ پروری  
 از پدر آموز کادم در گناه  
 ۳۲۵ چون بدید آن عالمُ الْأَشْرار را  
 بر سَرِ خاکستر اندۀ نشت  
 رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گفتم و بس  
 دید جاندارانِ پنهان همچو جان  
 که هَلَا! پیشِ سُلیمان موز باش  
 ۳۳۰ جز مقامِ راستی یک دم مه ایست  
 کور اگر از پند پالوده شود  
 آدمما تو نیستی کور از نظر

کز سويِ ما روز، سويِ توست شب  
 پیشِ بینایان چرا می آوری؟  
 پیشِ ما رُسوا و پیدا همچو روز  
 تو چرا بی رویی از حد می بری؟  
 خوش فرود آمد بسويِ پایگاه  
 بَر دو پا استادِ اسْتِغْفار را  
 از بهانه، شاخ تا شاخی نَجست  
 چونکه جانداران بدید از پیش و پس  
 دور باش هر یکی تا آسمان  
 تا بشکافد تُرا این دور باش  
 هیچ لالا مرد را چون چشم نیت  
 هر دمی او باز آلوده شود  
 لیک إذا جاءَ الْقَضَا عَمِيَّ الْبَصَرُ

عمرها باید بنادر گاه گاه  
 کوز را خود این قضا همراه اوست  
 در حَدِّثْ اُفْتَدْ نداند بوی چیست  
 و ر کسی بَرِ وئی کُند مُشکی نثار  
 پس دو چشم روشن ای صاحب نظر  
 خاصه چشم دل که آن هفتاد توست  
 ای دریغنا! زه زنان بنشته اند  
 پای بسته چون رَوْد خوش راهوار؟  
 این سخن اشکسته می آید، دلا  
 دُر اگرچه خُرد و اشکسته شُود  
 ای دُر از اشکست خود بَرِ سَر مَزَن  
 همچنین اشکسته بسته گفتنیست  
 گندم از بشکت و از هم در سُکُت  
 تو هم ای عاشق، چو جرمت گشت فاش؟  
 آنکه فرزندانِ خاصِ آدمند  
 حاجتِ خود عرضه کن، حُجَّتِ مگو  
 سختِ رُویی گِر ورا شد عیبِ پوش  
 آن ابوجهل از پَیْمَبَرِ معجزی  
 لیک آن صِدِّیقِ حقِ مُعجز نخواست  
 کی رسد همچون تویی را؟ کز منی

تا که بینا از قضا افتد بچاه  
 که مَر او را اوفتادَنْ طبع و خُوست  
 از من است این بوی؟ یا ز آلودگیست؟ ۳۳۵  
 هم ز خود دانند نه از احسانِ یار  
 مَر تُرا صد مادرست و صد پدر  
 وین دو چشمِ حَس که خوشه چین اوست  
 صد گیره زیر زبانم بسته اند  
 بَس گِران بندِیست، این معذور دارا! ۳۴۰  
 کین سخن دُر است غَیرت آسیا  
 توتیایِ دیده خسته شود  
 کز شکستن روشنی خواهی شدن  
 حق کند آخر دُرستش کو غنیست  
 بر دُکان آمد که: نَک نانِ دُرست ۳۴۵  
 آب و روغن تَرک کن، اشکسته باش  
 نَفْحَةُ اِنَّا ظَلَمْنَا می دَمند  
 همچو اِبْلِیسِ لعینِ سخت رُو  
 در ستیز و سخت رویی رَوِ بکوش  
 خواست، همچون کینه ور تُرکی غُزی ۳۵۰  
 گفت این رُو خود نگوید جز که راست  
 امتحانِ همچو من یاری کُنی؟

گفتن آن جُهود علی را کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ که اگر اعتماد داری بر حافظی حق  
 از سَر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتنِ امیرالمؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک عَنود  
 بر سَرِ بامی و قصری بَس بلند  
 گفت: آری او حَفِیظ است و غَنی  
 گفت خود را اندر اَنگَن هین! ز بام

کوز تَعظیمِ خدا آگه نبود  
 حفظِ حق را واقفی، ای هوشمند!  
 هستی ما را ز طِفلی و مَنی ۳۵۵  
 اعتمادی کُن بحفظِ حق تمام



تا یقین گردد مرا ایقانِ تو  
 پس امیرش گفت: خاموش کن، بَرَو!  
 کئی رَسَد مَر بنده را که با خدا  
 بنده را کئی زهره باشد؟ کز فُضول ۳۶۰  
 آن خدا را می رسد، کو امتحان  
 تا به ما، ما را نماید آشکار  
 هیچ آدم گفت حق را؟ که تُرا  
 تا ببینم غایتِ حِلْمَت، شها!  
 عقلِ تو، از بس که آمد خیره سر ۳۶۵  
 آنکه او افراشت سقفِ آسمان  
 ای ندانسته تو شرّ و خیر را  
 امتحانِ خود چو کردی؟ ای قُلان!  
 چون بدانستی که: شکر دانه ای  
 پس بدان بی امتحانی که اِلَه ۳۷۰  
 این بدان، بی امتحان از علم شاه  
 هیچ عاقل آنگند دُرّ ثَمین  
 ز آنکه گندم را حکیم آگهی  
 شیخ را کو پیشوا و ره بَرست  
 امتحانش گر گنی در راه دین ۳۷۵  
 جرأت و جَهْلَت شود غُریبان و فاش  
 گر بیاید ذَرّه سَنجَد کوه را  
 کز قیاسِ خود ترازو می تند  
 چون ننگند او بمیزان خِرَد  
 امتحان همچون تصرف دان دُرّو ۳۸۰  
 چه تصرف کرد خواهد نقشاها؟  
 امتحانی گر بدانست و بدید  
 چه قَدَر باشد خود این صورت که بَت  
 و سَوَسَه این امتحان چون آمدت

و اعتقادِ خوبِ با بُرهانِ تو  
 تا نگیرد جانت زین جرأتِ گِرَو  
 آزمایش پیش آرد ز اَبِتلا؟  
 امتحانِ حق کند، ای گنجِ گول  
 پیش آرد هَر دَمی با بندگان  
 که چه داریم از عقیده در سِرار  
 امتحان کردم درین جُرم و خطا  
 آه که را باشد مجالِ این؟ که را؟  
 هست عُذْرَت از گناهِ تو بَر  
 تو چه دانی کردن او را امتحان؟  
 امتحانِ خود را کُن! آنکه غیر را  
 فارغ آیی ز امتحانِ دیگران  
 پس بدانی گاهلِ شکرِ خانه ای  
 شگَری نَفَرستَدَت نَاجایگاه  
 چون سَری، نَفَرستَدَت در پایگاه  
 در میانِ مُستراحِ پُر چَمین؟  
 هیچ نَفَرستَد به انبارِ گهی  
 گر مُریدی امتحان کرد، او خَرست  
 هم تو گردی مُمْتَحَن، ای بی یقین!  
 او بَرهنه کئی شود ز آن افتاش؟  
 بر دَرَد ز آن که ترازوش ای فُتی  
 مَرَدِ حق را در ترازو می کند  
 پس ترازویِ خِرَد را بَر دَرَد  
 تو تَصَرُف بر چنان شاهی مَجُو  
 بر چنان نَقّاش بَهرِ اَبِتلا  
 نی که هم نقّاش آن بَر وی کشید؟  
 پیش صورتنها که در عِلْم و بَست  
 بَخْتِ بَد دان کآمد و گردن زَدَت



چون چنین وسواس دیدی، زود زود  
سجده گاه را ترک کن از اشک روان  
آن زمان کت امتحان مطلوب شد

۳۸۵ با خدا گردد و در آن اندر سجود  
کای خدا تو را رهانم زین گمان  
مسجد دین تو، پُر خروب شد

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داوود علیه السلام پیش از  
سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داوودی به تنگ  
وحی کردش حق که ترک این بخوان  
نیست در تقدیر ما آنکه تو این  
گفت: جرم چیست؟ ای دانای راز  
گفت: بی جرمی تو خونها کرده ای  
که ز آواز تو خلقی بی شمار  
خون بسی رفتست بر آواز تو  
گفت: مغلوب تو بودم، مت تو  
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود؟  
گفت: این مغلوب معدومست، کو  
این چنین معدوم کو از خویش رفت  
او به نسبت با صفات حق فناست  
جمله ارواح، در تدبیر اوست  
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست  
متهمای اختیار آنت خود  
اختیاری را نبودی چاشنی  
در جهان گر لقمه و گر شربت  
گرچه از لذات، بی تأثیر شد

که بسازد مسجد اقصی به سنگ  
که زدست بر نیاید این مکان  
۳۹۰ مسجد اقصی بر آری، ای گزین  
که مرا گویی که: مسجد را مساز  
خون مظلومان به گردن برده ای  
جان بدادند و شدند آنرا شکار  
بر صدای خوب جان پرداز تو  
دست من بر بسته بود، از دست تو  
۳۹۵ نه که المَغْلُوبُ کَالْمَعْدُومِ بود؟  
جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا  
بهترین همتها افتاد و رفت  
در حقیقت در فنا، او را بقاست  
جمله اشباح هم در تیر اوست  
۴۰۰ نیست مضطر بلکه مختار ولاست  
که اختیارش گردد اینجا مفتقد  
گر نگشتی آخر او محو از منی  
لذت او فسرع محو لذت  
لذتی بود او و لذت گیر شد  
۴۰۵

شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ وَالْعُلَمَاءُ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ، خَاصَّةً اتِّحَادِ دَاوُودَ  
وَسُلَيْمَانَ وَسَائِرِ أَنْبِيَاءِ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان  
بهیچ نبی درست نباشد، و این علامتِ اتحادست که یک خانه از آن  
هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که  
لَا تَفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ، وَالْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ این خود از اشارت گذشت

گرچه بر نآید به جهد و زور تو  
کرده او کرده توست ای حکیم  
مؤمنان معدود، لیک، ایمان یکی  
غیر فهم و جان که در گاو و خرس  
باز غیر جان و عقل آدمی ۴۱۰  
جان حیوانی ندارد اتحاد  
گر خورد این نان، نگردد سیر آن  
بلکه، این شادی کند از مرگ او  
جان گرگان و سگان هر یک جداست  
جمع گفتم جانهاشان من به اسم ۴۱۵  
همجو آن یک نور خورشید سما  
لیک یک باشد همه انوارشان  
چون نماند خانه ها را قاعده  
فرق و اشکالات آید زین مقال  
فرقها بی حد بود از شخص شیر ۴۲۰  
لیک، در وقت مثال ای خوش نظر  
کآن دلیر آخر مثال شیر بود  
متحد نقشی ندارد این سرا  
هم مثال ناقصی دست آورم  
شب به هر خانه چراغی می نهند ۴۲۵  
آن چراغ این تن بود، نورش چو جان  
آن چراغ شش فتیله این حواس

لیک مسجد را بر آرد پُور تو  
مؤمنان را اتصالی دان قدیم  
جسمشان معدود، لیکن جان یکی  
آدمی را عقل و جانی دیگرست  
هست جانی در ولی آن آدمی  
تو مجو این اتحاد از روح باد  
وز کشد باز این، نگردد او گران  
از خد میرد چو بیند برگ او  
متحد جانهای شیران خداست  
کآن یکی جان صد بود نسبت بجسم  
صد بود نسبت به صحن خانه ها  
چونکه برگیری تو دیوار از میان  
مؤمنان مانند نفس واحد  
زانکه نبود مثل این، باشد مثال  
تا به شخص آدمی زاد دلیر  
اتحاد از روی جان بازی نگر  
نیست مثل شیر در جمله حدود  
تا که مثلی و انمایم من ترا  
تا ز حیرانی خرد را و خرم  
تا به نور آن ز ظلمت می رهند  
هست محتاج قتیل و این و آن  
جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بسی خور و بسی خواب نَزید نیم دم  
 بسی قلیل و روغش نَبود بقا  
 ز آنکه نورِ عِلّتی آتش مرگ جُوست  
 جمله جِهای بشر هم بی بقا است  
 نورِ حق و جانِ بابایانِ ما  
 لیک مانند ستاره و ماه تاب  
 آنچنانکه سوز و دردِ زخمِ گیک  
 آن چنانکه غورِ اندر آبِ جَست  
 می کند زنبورِ بر بالا طواف  
 آبِ ذکرِ حق و زنبورِ این زمان  
 دم بخور در آبِ ذکر و صبر گن  
 بعد از آن، تو طبعِ آن آبِ صفا  
 آنچنانکه از آبِ آن زنبورِ شر  
 بعد از آن خواهی تو دور از آبِ باش  
 پس کسانی کز جهان بگذشته اند  
 در صفاتِ حق صفاتِ جمله شان  
 گر ز قرآن نقل خواهی، ای حُرُون!  
 مُحضَرُونِ مَعْدُومِ نَبُود، نیک بین  
 روحِ مَحجُوب، از بقا بس در عذاب  
 زین چِراغِ حق حیوان، المُرَاد  
 روحِ خود را متصل گن، ای فلان!  
 صد چِراغَت از مُرند، از بیستند  
 ز آن همه، جنگند این اصحابِ ما  
 ز آنکه نورِ انبیا، خورشید بود  
 یک بمیرد یک بماند تا بروز  
 جانِ حیوانی بُود حَیّ از غذا  
 گر بمیرد این چِراغ و طّی شود

۱- سورة ۱۳- آیه ۲۸

۱- سورة ۳۶- آیه ۳۲

با خور و با خواب نَزید نیز هم  
 با قلیل و روغن او هم بسی وفا  
 چون زید؟ که روزِ روشنِ مرگِ اوست ۴۳۰  
 زانکه پیشِ نورِ روزِ حشر، لَست  
 نیست کُلّی فانی و لا، چون گیا  
 جمله مَحوَنده از شُعاعِ آفتاب  
 مَحو گردد چون در آید مارِ الیک  
 تا در آب از زخمِ زنبورانِ برست ۴۳۵  
 چون بر آرد سر، ندارندش مُعاف  
 هست یادِ آن فُلاته و آن فُلان  
 تا رهی از فکر و وسواسِ کهن  
 خود بگیری جملگی سر تا به پا  
 می گریزد، از تو هم گیرد حَذَر ۴۴۰  
 که بر هم طبعِ آبی خواجه تاش  
 لا، نیند و در صفاتِ آغشته اند  
 همچو اختر پیشِ آن خورِ بی نشان  
 خوان جَمیعُ هُم لَدینا مُحضَرُون!  
 تا بقای روحها دانی یقین ۴۴۵  
 روحِ واصل، در بقا پاک از حجاب  
 گفتم هان! تا نجویی اتحاد  
 زود با ارواحِ قُدسِ سَالِکان  
 پس جُدا اند و یگانه نیستند  
 جنگ کس نشیند اندر انبیا ۴۵۰  
 نورِ حق ما چِراغ و شمع و دُود  
 یک بُود پژمرده دیگر با فروز  
 هم بمیرد او بَهر نیک و بَدی  
 خانه همسایه مُظَلَم کی شود؟



۴۵۵ نور آن خانه چو بی این هم به پاست  
 این مثال جان حیوانی بود  
 باز، از هندوی شب چون ماه‌زاد  
 نور آن صد خانه را تو یک شمر  
 تا بود خورشید تابان بر افق  
 ۴۶۰ باز، چون خورشید جان آفل شود  
 این مثال نور آمد، مثل نی  
 بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو  
 از لعاب خویش پرده نور کرد  
 گردن اسب از بگیرد بر خورد  
 ۴۶۵ کم نشین بر اسب تو سن بی لگام  
 اندرین آهنگ مگر ست و پست

پس چراغ حق هر خانه جداست  
 نه مثال جان ربانی بود  
 در سر هر روزنی، نوری قتاد  
 که نماید نور این، بی آن دیگر  
 هست در هر خانه نور او قنق  
 نور جمله خانه‌ها زایل شود  
 مگر تو را هادی، عدو را ره‌زنی  
 پرده‌های گنده را بر بافتد او  
 دیده ادراک خود را کور کرد  
 وز بگیرد پاش بستاند لگد  
 عقل و دین را پیشوا کن، والسلام  
 کاندین ره صبر و شق آنفس است

### بقیه قصه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا  
 در بنایش دیده می‌شد گر و فر  
 در بنا هر سنگ کز که می‌سگنت  
 ۴۷۰ همچو از آب و گیل آدم گنده  
 سنگ بی‌حمال، آینه شده  
 حق همی گوید که دیوار بهشت  
 چون در و دیوار تن با آگهیست  
 هم درخت و میوه، هم آب زلال  
 ۴۷۵ زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند  
 این بنا، ز آب و گیل مرده بدست  
 این به اصل خویش ماند پُر خلل  
 هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب

پاک چون کعبه، همایون چون منی  
 نی فسرده چون بناهای دیگر  
 فاش «سپروا پی» همی گفت از نخت  
 نور ز آهک پاره‌ها تابان شده  
 و آن در و دیوارها زنده شده  
 نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت  
 زنده باشد خانه چون شاهد شهت  
 با بهشتی در حدیث و در مقال  
 بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند  
 و آن بنا از طاعت زنده شدست  
 و آن به اصل خود که علمست و عمل  
 با بهشتی در سؤال و در جواب



فرش بی فراش پیچیده شود  
 خانه دل بین ز غم ژولیده شد  
 تخت او سیار بی حمال شد  
 هست در دل زندگی دارا الخلود  
 چون سلیمان در شدی هر بامداد  
 پند دادی گه بگفت و لحن و ساز  
 پند فعلی، خلق را جَذاب تر  
 اندر آن، و هم امیری کم بود

خانه بی مکناس رو بیده شود  
 بی کناس از تسویه ای رو بیده شد ۴۸۰  
 حلقه و در، مُطرب و قوال شد  
 در زبانم چون نمی آید، چه سود؟  
 مسجد اندر بهر ارشاد عباد  
 گه بفعل، اَعنی: رُکوعی، یا نماز  
 که رَسَد در جان هر با گوش و گَر ۴۸۵  
 در حشم، تأثیر آن محکم بود

### قصة آغاز خلافت عثمان رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَ خُطْبَةُ وَی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصه عثمان که بر منبر برفت  
 منبر مهتر که سه پایه بُدست  
 بر سوم پایه عمر در دور خویش  
 دور عثمان آمد او بالای تخت  
 پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول  
 پس تو چون جُستی ازیشان برتری؟  
 گفتم اگر پایه سوم را بنهرم  
 بر دوم پایه سوم من جای جو  
 هست این بالا، مقام مصطفی  
 بعد از آن بر جای خطبه آن و دود  
 زهره نه کس را که گوید: هین! بخوان  
 هِیبتی بنشته بُد بر خاص و عام  
 هر که پنا ناظر نورش بُدی  
 پس ز گرمی فهم کردی چشم کور  
 لیک، این گرمی گشاید دیده را  
 گرمیش را ضجرتی و حالتی

چون خلافت یافت بشتاید، تفت  
 رفت بـوبکر و دوم پایه نشست  
 از برای حرمت اسلام و کیش  
 بر شد و بنشت آن محمود بخت ۴۹۰  
 کآن دو نشستند بر جای رسول  
 چون به رُتبت تو از ایشان کمتری  
 و هم آید که مثالِ عمرم  
 گویی بوبکرست و این هم مثل او  
 و هم مثلی نیست با آن شه مرا ۴۹۵  
 تا به قربِ عَصْرِ لب خاموش بود  
 یا برون آید ز مسجد آن زمان  
 پُر شده نور خدا آن صحن و بام  
 کور ز آن خورشید هم گرم آمدی  
 که بر آمد آفتابی بی فتور ۵۰۰  
 تا ببیند عین هر بشنیده را  
 ز آن تپش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نورِ قِدم  
 سخت خوش مستی، ولی ای بوالحسن  
 ۵۰۵ این نصیب کور باشد ز آفتاب  
 وانکه او آن نور را بینا بود  
 و شود صد تو، که باشد این زبان؟  
 وای بر وی! گر بساید پرده را  
 دست چه بود؟ خود سرش را بر کند  
 ۵۱۰ این بتقدیر سخن گفتم ترا  
 خاله را خایه بُدی، خالو شدی  
 از زبان تا چشم کوپاک از شکست  
 هین! مَثو نومید نور از آسمان  
 صد اثر در کاناها از اختران  
 ۵۱۵ اختر گردون، ظلم را نایخ است  
 چرخ پانصد ساله راه، ای مُستعین!  
 سه هزاران سال و پانصد تا زحل  
 در هَمَش آرد چو سایه در ایاب  
 وز نَفوسِ پاک اختر و شِ مدد  
 ۵۲۰ ظاهر آن اختران قِوامِ ما

از فَرَح گوید که: من بینا شدم  
 پاره‌ای راهست تا بینا شدن  
 صد چنین، وَاللّهُ أَغْلَمَ بِالصَّوَابِ  
 شرح او کئی کار بُسینا بود؟  
 که بجناند بکف پرده عیان  
 تیغِ اَللّهی، کند دستش جُدا  
 آن سری کز جهل، سرها می‌کند  
 ورنه، خود دستش کجا؟ و آن کجا؟  
 این بتقدیر آمدست از او بُدی  
 صد هزاران ساله گویم، اندک است  
 حق چو خواهد، می‌رسد در یک زمان  
 می‌رساند قُدرتش در هر زمان  
 اختر حق، در صفاتش راسخ است  
 در اثر نزدیک آمد با زمین  
 دَمِ بَدَمِ خاصیتش آرد عمل  
 طولِ سایه چیت پیشِ آفتاب؟  
 سوی اخترهای گردون می‌رسد  
 باطنِ ما گشته قِوامِ سما

در بیانِ آنکِ حُکما گویند: آدمی عالمِ صُغریست و حُکمایِ اَللّهی  
 گویند: آدمی عالمِ کُبریست زیرا آن عِلْمِ حُکما بر صورتِ آدمی  
 مقصور بود و عِلْمِ این حُکما در حقیقتِ حقیقتِ آدمی مَوْصول بود

پس به صورتِ عالمِ اصغر تویی  
 ظاهرِ آن، شاخِ اصلِ میوه است  
 گر نبودی مایل و اومید ثَمَر  
 پس به معنی آن شَجَر از میوه زاد  
 ۵۲۵ مصطفی زین گفت: کادم و انبیا

پس به معنی عالمِ اکبر تویی  
 باطناً بهر ثَمَر شد شاخ هست  
 کئی نشاندی باغبان بیخِ شَجَر؟  
 گر به صورت از شَجَر بودش ولاد  
 خَلْفِ من باشند در زیرِ لوا

بهر این فرموده است آن ذوفنون  
 گر به صورت، من ز آدم زاده‌ام  
 کز برای من بُدش سجده ملک  
 پس ز من زایید در معنی پدر  
 اول فکر آخر آمد در عمل  
 حاصل اندر یک زمان از آسمان  
 نیست بر این کاروان این ره دراز  
 دل بکعبه می‌رود در هر زمان  
 این دراز و کوتاهی، مَر جسم راست  
 چون خدا مَر جسم را تبدیل کرد  
 صد امیدست این زمان، بردار گام  
 گرچه پبله چشم برهم می‌زنی

رَمَزِ نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ  
 من به معنی، جَدَّ جَدَّ افتاده‌ام  
 وز پی من رفت بر هفتم فلک  
 پس ز میوه زاد در معنی شجر  
 ۵۳۰ خاصه فکری کو بود وصف ازل  
 می‌رود، می‌آید ای‌در کاروان  
 گئی مفازه زفت آید با مفاز؟  
 جسم طبع دل بگیرد ز امتنان  
 چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟  
 ۵۳۵ رفتش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد  
 عاشقانه‌ای فتنی خل الکلام  
 در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مَثَلُ أُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ  
 تَمَسَّكَ بِهَا نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ

بهر این فرمود پیغمبر که: من  
 ما و اصحابم چو آن کشتی نوح  
 چونکه با شیخی تو، دور از زشتی  
 در پناه جان جان بخشی تویی  
 مَنگُل از پیغمبر آیام خویش  
 گر چه شیری، چون روی ره بی‌دلیل؟  
 هین! مَهر، الا که با پره‌های شیخ  
 یک زمانی موج لطفش بال تست  
 قهر او را ضد لطفش گم شمر  
 یک زمان چون خاک سبزت می‌کند  
 جسم عارف را دهد وصف جماد  
 لیک، او ببیند، نبیند غیر او

همچو کشتی‌ام به توفان ز من  
 هر که دست اندر زند، یابد فتوح  
 ۵۴۰ روز و شب سیاری و در کشتی  
 کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی  
 تکیه کم کن بر فن و بز کام خویش  
 خویش بین و در ضلالت و ذلیل  
 تا بینی عون لشکرهای شیخ  
 ۵۴۵ آتش قهرش دمی حمال تست  
 اتحاد هر دو بین اندر اثر  
 یک زمان پُر باد و گیزت می‌کند  
 تا برو روید گل و نرین شاد  
 جز به مغز پاک ندهد خلد بو



۵۵۰ مَغْزُ را خالی کُن از انکارِ یار  
 تا ییابی بُویِ خُلْد از یارِ من  
 در صَفِّ مِعراجیان گر بیستی  
 نه چو مِعراجِ زمینی تا قَمَر  
 نه چو مِعراجِ بُخاری تا سَما  
 ۵۵۵ خوش بُراقی گشتِ خِنگِ نیستی  
 کوه و دریاها شمشِ مَن می‌کند  
 پا بگش در کشتی و می‌رَو روان  
 دستِ نَه و پایِ نَه، رَو تا قَدَم  
 بر دریدی دَرِ سخنِ پردهٔ قِیاس  
 ۵۶۰ ای فلک، بر گفْتِ او، گوهرِ بیار  
 گر بیاری، گوهرت صد تا شود  
 پس ثاری کرده باشی بَهرِ خُود

تا که رَیحانِ یابد از گُلزارِ یار  
 چون مُحَمَّدِ بویِ رَحْمَن از بَمن  
 چون بُراقتِ برکشاند نیستی  
 بلکه چون مِعراجِ کِلکی تا شَکر  
 بَل چو مِعراجِ جَنینی تا نُهی  
 سَوی هستی آردَت گر نیستی  
 تا جهانِ حِسن را پس می‌کند  
 چون سَوی معشوقِ جانِ جانِ روان  
 آنچنانکه تاختِ جانها از عَدَم  
 گر نبود سَمعِ سامعِ را نَعاس  
 از جهانِ او جهانِا شرم‌دار  
 جامدت بیننده و گویا شود  
 چونکه هر سرمایه تو صَد شود

### قِصَّةٔ هَدِیَّه فرستادنِ بَلْقِیس از شهرِ سَبا سَوی سُلَیمان عَلَیْهِ السَّلَام

هَدِیَّه بَلْقِیس چَلْ اَسْتَر بُدَسْت  
 چون به صحرای سلیمانی رسید  
 ۵۶۵ بر سرِ زَر تا چهل منزل براند  
 بارها گفتند زَر را وَا بَریم  
 عرصه ای کِش خاکِ زَر دَه دَهِیست  
 ای بَبُرده عَقْلِ هَدِیَّه تا اِلَه  
 چون کَسادِ هَدِیَّه آنجا شد پدید  
 ۵۷۰ باز گفتند: اَز کَساد و اَز رَوا  
 گر زَر و گر خاکِ ما را بُردَنیست  
 گر بفرمایند که: واپس بَرید  
 خَندش آمد، چون سلیمان آن بدید  
 مَن نمی‌گویم: مرا هَدِیَّه دهید

بارِ آنها جمله خشتِ زَر بُدَسْت  
 فرشِ آن را جمله زَر پخته دید  
 تا که زَر را در نظر آبی نماید  
 سَوی مخزن، ما چه بیگار اندریم  
 زَر به هَدِیَّه بُردن آنجا، اِبله‌یت  
 عَقْلِ آنجا کَمترست از خاکِ راه  
 شَرمنسارِشان همی واپس کشید  
 چیست بر ما؟ بِندهٔ فرمانیم ما  
 امرِ فرمانِ دِه، بجا آوردنِست  
 هم بفرمانِ تَحَفُّه را باز آورید  
 کز شما مَن کئی طلبِ کردم ثَرید؟  
 بلکه گفتم لایقِ هَدِیَّه شوید



که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست  
می‌پرستید اختری کو زر کند  
می‌پرستید آفتاب چرخ را  
آفتاب از امر حق طبّاخ ماست  
آفتاب گر بگیرد، چون گنی؟  
نه بدرگاه خدا، آری صداع؟  
گر کشند نیم شب، خورشید کو؟  
حادثات اغلب شب واقع شود  
سوی حق گر رانخانه خم شوی  
چون شوی محرم، گشایم با تو لب  
جز روان پاک او را شرق نه  
روز آن باشد، که: او شارق بود  
چون نماید ذره پیش آفتاب  
آفتابی را که رختان می‌شود  
همچو ذره بینش در نور عرش  
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار  
کیمیایی که از یک مائری  
نا در اکبری که از وی نیم تاب  
بوالعجب میناگری کز یک عمل  
باقی اخترها و گوهرهای جان  
دیده جسی، زبون آفتاب  
تا زبون گردد پیش آن نظر  
کان نظر نوری و این ناری بود

که بشر آنرا نیارد نیز خواست ۵۷۵  
رو به او آریسد، کو اختر کند  
خوار کرده جان عالی سرخ را  
آب‌لهی باشد که گویم: او خداست  
آن سیاهی زو تو چون بیرون گنی؟  
که سیاهی را ببر، واده شعاع ۵۸۰  
تا بنالی، یا امان خواهی ازو  
و آن زمان معبود تو غایب بود  
و ازهی از اختران، محرم شوی  
تا بینی آفتابی نیم شب  
در طلوعش روز و شب را فرق نه ۵۸۵  
شب نماید شب، چو او بارق شود  
همچنان است آفتاب اندر لباب  
دیده پیشش کند و حیران می‌شود  
پیش نور بی حد موفور عرش  
دیده را قوت شده از کردگار ۵۹۰  
بر دُخان افتاد، گشت آن اختر  
بر ظلامی زد، بگردش آفتاب  
بست چندین خاصیت را بر زحل  
هم برین مقیاس ای طالب بدان  
دیده ربّانی جو و بیاب ۵۹۵  
شعاعات آفتاب با شرر  
نار پیش نور بس تاری بود

### کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سرّه

شصت سال از شب ندیدم من شبی  
نه بروز، و نه شب، نه ز اعتلال

گفت عبدالله: - شیخ مغربی -  
من ندیدم ظلمتی در شصت سال

۶۰۰ صوفیان گفتند صدقِ قال او  
 در بیابانهای پُرازِ خار و گُو  
 رویِ پَسِ ناکرده می‌گفتی به شب  
 باز گفתי: بَعْدِ یکدم سَوِیِ راست  
 روزِ گشتی پاش را ما پایِ بوس  
 ۶۰۵ نَه ز خاک و نَه ز گِلِ بَرِ وِیِ اثر  
 مَغْرِبِی را مَشْرِقی کرده خدای  
 نورِ این شَمْسِ شُمُوسِ فَاْرِسِ است  
 چون نباشد حَارِسِ آن نورِ مَجید؟  
 تَو بَنُورِ او هَمی رَو در اَمَان  
 ۶۱۰ پیشِ پیشت می‌رَوَد آن نورِ پاک  
 یَوْمَ لَا یُخْزِی النَّبِیَ را راست دان  
 گرچه گردد در قیامت آن فزون  
 کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ

شب هَمی رَفْتیم در دُنْیَا لِ او  
 او چو مَاهِ بَدَرِ مَآ را پیشِ رَو  
 هین! گُو آمد، مَیلِ کن در سَوِیِ چپ  
 مَیلِ کُن زیرا که خاری پیشِ پاست  
 گشته و پایش، چو پاهای عروس  
 نَه از خَرّاشِ خار و آسِیبِ حَجَرِ  
 کرده مغرب را چو مَشْرِقِ نورزای  
 روزِ خاص و عام را او حَارِسِ است  
 که هزاران آفتابِ آرَد پدید  
 در میمَنِ اَزْدِها و کَزْدِمان  
 می‌کُند هر رَهْزَنی را چاکِ چاک  
 نورِ یَنْعَی بَینِ اَیْدِیْهِمِ! بخوان  
 از خدا اینجا بخواهید آزمون  
 نورِ جَانِ وَاللهُ اَعْلَمُ بِالْبَلَاغِ

بازگردانیدنِ سُلَیْمَانِ عَلَیْهِ السَّلَامُ رَسُولانِ بَلْقِیس را به آن هدیه‌ها که  
 آورده بودند سَوِیِ بَلْقِیس و دعوت کردنِ بَلْقِیس را  
 بایمان و ترکِ آفتاب‌پرستی

باز گسردید ای رَسُولانِ خَجَلِ  
 ۶۱۵ این زَرِ مَن، بر سَرِ آن زَرِ نَهِید  
 فَرَجِ اَسْتَرِ لَا یَبْقِ حِلْفُهُ زَرِست  
 که نظرگاهِ خداوندست آن

زَرِ شَمَا را، دِلِ بَمَنِ آریسد، دِلِ  
 کُورِیِ تَن، فَرَجِ اَسْتَرِ را دهید  
 زَرِ عَاشِقِ رَوِیِ زَرِ اَسْفَرست  
 کز نظر اندازِ خورشیدست کان

کسو نظرگاهِ شعاعِ آفتاب؟  
از گرفتِ من ز جان، اسپر کنید  
مُریغِ فتنه دانه بر بامت او  
چون بدانده داد او دل را بجان  
آن نظرها که بدانند، می‌کند  
دانه گوید: گر تو می‌دزدی نظر  
چون کشیدت آن نظر اندر پیم

کسو نظرگاهِ خداوندِ لباب؟  
گرچه اکنون هم گرفتارِ منید  
پسر گشاده، بسته دامت او ۶۲۰  
ناگرفته مَر و را بگرفته دان  
آن گره‌دان، کوبه پا برمی‌زند  
من همی دُزدم ز تو صبر و مَقَر  
پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگِ ترازوی او گِلِ سرشوی بود و دزدیدنِ مشتری  
گِلِ خوار از آن گِلِ هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گِلِ خوار رفت  
پس پسر عطاری طرارِ دو دل  
گفت: گِلِ سنگِ ترازوی منست  
گفت: هستم در مهنی قندجو  
گفت با خود: پیش آنکه گِلِ خورست  
همچو آن دلاله که گفت: ای پسر!  
سخت زیبا، لیک، هم یک چیز هست  
گفت: بهتر این چنین خود گر بُود  
گر نداری سنگ و سنگت از گِلست  
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد  
پس برای کفه دیگر بدست  
چون نبودش تیشه‌ای، او دیر ماند  
رویش آن سو بود، گِلِ خور ناشیفت  
ترس ترسان که نباید ناگهان  
دید عطار آن و خود مشغول کرد  
گر بدزدی وز گِلِ من می‌بری  
تو همی ترسی ز من، لیک، از خری

تا خرد ابلوج قندِ خاص زفت ۶۲۵  
موضع سنگِ ترازو بُود گِل  
گر ترا میلِ شکر بخريدنت  
سنگِ میزان هر چه خواهی باش، گو  
سنگ چه بُود؟ گِلِ نکوتر از زَرست  
نو عروسی یافتم، پس خوب فر ۶۳۰  
کآن سَتیره دخترِ حلوا گَرست  
دختر او چرب و شیرین تر بُود  
این به و به، گِلِ مرا میوه دِلست  
او بجایِ سنگ، آن گِل را نهاد  
هم بقدرِ آن، شکر را می‌شکست ۶۳۵  
مشتری را منتظرِ آنجا نشاند  
گِلِ ازو پوشیده دزدیدن گرفت  
چشم او بر من فتد از امتحان  
که فزون تر دزد، هین! ای روی زرد  
رو، که هم از پهلوی خود می‌خوری ۶۴۰  
من همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان، احمق نیم  
 چون بینی مَر شکر را ز آزمود  
 مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند  
 ۶۴۵ گسر زَنای چَشَم حَظی می‌بری  
 این نظر از دور چون تیرست و سم  
 مال دنیا دام مرغانِ ضعیف  
 تا بدین مُلکی که او دامیت زُرف  
 من سلیمان، می‌نخواهم مُلکِتان  
 ۶۵۰ کین زمان هتید خود مَمْلوکِ مُلک  
 بازگونه ای اسیر این جهان  
 ای تو بنده این جهان، محبوسِ جان

که شکر افزون گشتی تو از نیم  
 پس بدانی احمق و غافل که بود  
 دانه هم از دور رهش می‌زند  
 نه کباب از پهلوی خود می‌خوری؟  
 عشقت افزن می‌شود، صبر تو کم  
 مُلکِ عُقبی دامِ مرغانِ شریف  
 در شکار آرند مرغانِ شگرف  
 بلکه من برهانم از هر مُلکِتان  
 مالکِ مُلکِ آنکِ بجهد او ز مُلک  
 نام خود کردی امیر این جهان  
 چند گویی خویش را خواجه جهان؟

### دل‌داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولانرا و دفع و حشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان، می‌فرستتان رسول  
 پیش بلقیس آنچه دیدیت از عَجَب  
 ۶۵۵ تا بدانند که به زر طامع نه‌ایم  
 آنکه گر خواهد همه خاک زمین  
 حق برای آن گُتد، ای زرگزین  
 فارغیم از زر، که ما بس پُر فَنیم  
 از شما کئی کُذیه زر می‌کنیم؟  
 ۶۶۰ ترکِ آن گیرید، گر مُلکِ سَباست  
 تخته بَندست آنکه تختش خوانده‌ای  
 پادشاهی نیست بر ریش خود  
 بسی مُراد تو شود ریش سپید  
 مالکُ المُلکست، هرکس سر نهد

رَد من، بهتر شما را از قبول  
 باز گوید از بیابانِ ذَهَب  
 ما زر از زر آفرین آورده‌ایم  
 سر به سر زر گردد و دُرُ ثَمین  
 روزِ محشر این زمین را نقره‌گین  
 خاکیان را سر به سر زرین کنیم  
 ما شما را کیمیاگر می‌کنیم  
 که برون آب و گِل، بس مُلکهاست  
 صَدَر پنداری و بَر دَر مانده‌ای  
 پادشاهی چون کُنی بر نیک و بد؟  
 شرم‌دار از ریش خود، ای کُز اُمید!  
 بی جهان خاک صد مُلکش دهد



لیک، ذوق سجدہ‌ای پیش خدا  
 پس بنالی کہ: نخواهم مُلکها  
 پادشاهانِ جهان از بذرگی  
 ورنہ، آذہم وار سرگردان و دنگ  
 لیک، حق بہر ثباتِ این جهان  
 تا شود شیرین بڑایشان تخت و تاج  
 از خراج از جمع آری زر چوریگ  
 ہمرہ جانت نگرده مُلک و زر  
 تا بینی کین جهان چاہیست تنگ  
 تا بگوید چون ز چاہ آیی پیام  
 ہست در چاہ انعکاساتِ نظر  
 وقتِ بازی کودکان را زاختلال  
 عارفانش کیمیاگر گشتہ اند

خوشر آید از دو صد دولت ترا ۶۶۵  
 مُلکِ آن سجدہ مُسلم گن مرا  
 بُسو نبردند از شرابِ بندگی  
 مُلک را بر ہم زدندی بی درنگ  
 مہرشان بنہاد بر چشم و دہان  
 کہ بتانیم از جهانداران خراج ۶۷۰  
 آخر آن از تو بماند مُرد ریگ  
 زر بده، سرمہ ستان بہر نظر  
 یوسفانہ آن رسن آری بہ چنگ  
 جان کہ یا بُشرایِ ہذا لی غلام  
 کمترین آنکہ نماید، سنگ زر ۶۷۵  
 می نماید آن خرفہا زر و مال  
 تا کہ شدکانہا بر ایشان نژند

دیدنِ درویشِ جماعتِ مشایخ را در خواب و درخواستِ کردنِ  
 روزی حلال بی مشغول شدنِ بکسب و از عبادت ماندن و ارشادِ ایشان  
 اورا و میوہ‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدنِ بدادِ آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر  
 گفتم ایشانرا کہ روزی حلال  
 مَر مرا سوی کُہستان راندند  
 کہ خدا شیرین بکرد آن میوہ را  
 ہین! بخور پاک و حلال و بی حساب  
 پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود  
 گفتم: این فتنہ ست ای ربّ جهان  
 شد سخن از من، دل خوش یافتم  
 گفتم: ار چیزی نباشد در بہشت  
 هیچ نعمت آرزو نآید دگر

خضریانرا من بدیدم خواب در  
 از کجا نوشم کہ نبود آن وبال؟  
 ۶۸۰ میوہ‌ها ز آن بیشہ می افشاندند  
 در دہان تو بہ ہمتہای ما  
 بی صداع و نقل و بالا و نشیب  
 ذوقِ گفتم من خردہا می رُبود  
 بخششی دہ از ہمہ خلقانِ نہان  
 چون آنار از ذوق می بشکافتم ۶۸۵  
 غیر این شادی کہ دارم در سیرشت  
 زین نپردازم بحور و نیشکر

نیت کردنِ او که این زربدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم  
بگراماتِ مشایخ و رنجیدنِ آن هیزم کش از ضمیر و نیتِ او

آن یکی درویشِ هیزم می کشید

۶۹۰ پس بگفتم من زِ روزی فارغم

میوه مکرره بر من خوش شدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش

خود ضمیرم را همی دانست او

۶۹۵ بود پیشش سر هر اندیشه ای

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر

پس همی مُنگید با خود زیر لب

که چنین اندیشی از بهر مُلوک

من نمی کردم سخن را فهم، لیک

۷۰۰ سوی من آمد بهیئت همچو شیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد

گفت: یا رَبِّ گر ترا خاصانِ هی آند

لطفِ تو خواهم که میناگر شود

در زمانِ دیدم که زر شد هیزمش

۷۰۵ من در آن بی خود شدم تا دیرگه

بعد از آن گفت ای خداگر آن کبار

باز این را بندِ هیزم ساز زود

در زمانِ هیزم شد آن اغصانِ زر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت

۷۱۰ خواستم تا در پیِ آن شه روم

بسته کرد آن هیبتِ او مرا

خسته و مانده زبیشه در رسید

زین سپس از بهرِ رزقم نیست غم

رزقِ خاصی جسم را آمد بدست

حَبَّه ای چندست این بدهم بدو

تا دو سه روزک شود از قوتِ خوش

زانکه سَمْعش داشت نور از شمعِ هو

چون چراغی در درونِ شیشه ای

بود بر مضمونِ دلها او امیر

در جوابِ فکرتم آن بُوالعجب

کَیْفَ تَلَقَّى الرِّزْقَ إِنْ لَمْ يَرْزُقْكَ

بر دلم می زد عتابش نیک نیک

تنگِ هیزم را ز خود بنهاد زیر

لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

که مبارک دعوت و فرخ پی آند

این زمان این تنگِ هیزم زر شود

همچو آتش بر زمین می تافت خوش

چونکه با خویش آمدم من از و له

بس غیورند و گریزان ز آشتهار

بی توقف هم بر آن حالی که بود

مت شد در کارِ او عقل و نظر

سوی شهر از پیشِ من او تیز و تفت

پُرسم از وی مُشکلات و بشنوم

پیشِ خاصانِ ره نباشد عامه را

وَر كَسِي رَا رَه شُود، گو: سَرُ فُشان  
پس غــــنیمت دارِ آن تــــوفیق را  
نَه چو آن اَبَلَه كه یابَد قُربِ شاه  
چون ز قُربانی دَهَنَدش بَیشتر  
نِست این از رانِ گاو ای مُفْتَری  
بَذَلِ شاهانَه نِست این بی رِشوتی

كَانَ بُسُودَ از رَحْمَت و از جَذْبِشان  
چون بیایی صِحَّتِ صِدِّیق را  
سَهْل و آسان در فُتند آن دَم ز راه  
پس بگوید رانِ گاو نِست این مَگر؟ ۷۱۵  
رانِ گاو نِست این می نَماید از خَری  
بَخَشش مَحْضُ است این از رَحْمَتی

### تَحْرِیضِ سُلَیْمَانَ عَلَیْهِ السَّلَامُ مَوْدِ سُولَانِرا بَر تَعَجِیلِ هَجَرَتِ بَلْقِیسَ بَهِرِ اَیْمَانِ

همچنان که شَه سُلَیْمَان در نَبَرَد  
که بیآید ای عزیزان زود زود  
سوی ساحل می فُشاند بی خَطَر  
اَلصَّلَا! گفتم ای اهلِ رَشاد  
پس سلیمان گفت: ای پیکان زوید  
پس بگویدش: بیا اینجا تمام  
هین! بیا ای طالبِ دولت، شتاب  
ای که تو طالبِ نِبی، تو هم بیا

جَذْبِ خَیْلِ و لشکرِ بَلْقِیس کرد  
که برآمد موجهای از بَحْرِ جُود  
جوشِ مَوْجَش هر زمانی صَد گُهر ۷۲۰  
کین زمانِ رِضوانِ دَرِ جَنَّتِ گشاد  
سویِ بَلْقِیس و بدین دینِ بگروید  
زود که إِنَّ اللَّهَ یَدْعُو بِالسَّلَامِ  
که فُتُوحَتِ این زمان و فُتَحِ باب  
تا طلبِ یابی ازین یارِ وفا ۷۲۵

### سَبَبِ هَجَرَتِ اِبْرَاهِیمِ اَدْهَمِ قَدَسَ اَللّهُ سِرَّه و تَرَکِ مُلْکِ خَراسانِ

مُلْکُ بر هم زنِ تو اَدْهَم و از زود  
خفته بود آن شَه شبانه بر سَریر  
قَصْدِ شَه از حارِسان آن هم نبود  
او همی دانست کَانَ کَو عَادِلَت  
عَدْل باشد پاسبان کامها  
لیک، بُد مقصودش از بانگِ رَباب  
نِسالَه سُرنا و تَهْدیدِ دُهل

تا بیابی همچو او مُلْکِ خُلُود  
حارِسان بر بامِ اندر دار و گیر  
که کُند ز آن دفعِ دزدان و رُنُود  
فَارِغَت از واقِیعهِ اِیْمِنِ دِلست  
نَه به شبِ چوبَکِ زنان بر بامها ۷۳۰  
همچو مُشتاقانِ خیالِ آن خِطاب  
چیزکی مانند بدان ناقورِ کُل



۷۳۵ پس حکیمان گفته‌اند این لَحْنها  
بانگِ گردشهای چرخست این که خَلق  
مؤمنان گویند: کائِشِ بهشت  
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم  
گرچه بر ما ریخت آب و گِل شکی  
لیک، چون آمیخت با خاکِ کَرَب  
آب چون آمیخت با بُول و کُمیز  
۷۴۰ چیزکی از آب هَسْتَش در جَعَد  
گر نجس شد آب این طبعش بماند  
پس غذای عاشقان آمد سَماع  
قُوتی گیرد، خیالاتِ ضَمیر  
آتشِ عشق از نواها گشت تیز

از دُوارِ چرخ بگرفتیم ما  
می‌سرایندش به تَنبور و به خَلق  
نَغز گردانید هر آوازِ زشت  
در بهشت آن لَحْنها بشنوده‌ایم  
یادمان آمد از آنها چیزکی  
کی دهند این زیر و این بَم آن طَرَب؟  
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز  
بُول گیرش، آتشی را می‌کُشد  
کاترِ غم را بطعِ خود نشاند  
که درو باشد خیالِ اجتماع  
بلکه صورت گردد از بانگ و صَفیر  
آنچنانکه آتشِ آن جَوَوزِ ریز

حکایتِ آن مردِ تشنه که از سَرِ جَوَوزِ بِنِ جَوَوزِ می‌ریخت در جویِ آب  
که در گو بود و بآب نمی‌رسید تا بافتادنِ جَوَوزِ بانگِ آب بشنود و او را  
چون سَماعِ خوش بانگِ آب اندر طَرَبِ می‌آورد

۷۴۵ در نُغُولی بود آب آن تشنه راند  
می‌فتاد از جَوَوزِ بِنِ جَوَوزِ اندر آب  
عاقلی گفتش که: بگذار ای فُتی  
بیشتر در آب می‌افتد تُمَر  
تا تو از بالا فرو آیی بزور  
۷۵۰ گفت: قصدم زین فشاندنِ جَوَوزِ نیست  
قصدِ من آنست، کآید بانگِ آب  
تشنه را خود شغلِ چه بُود در جهان؟  
گردِ جَو و گردِ آب و بانگِ آب  
همچنان مقصودِ من زین مثنوی  
۷۵۵ مثنوی اندر فُروغ و در اُصول

بر درختِ جَوَوزِ جَوَوزی می‌فشانند  
بانگِ می‌آمد، همی دید او حُباب  
جَوَوزها خود تشنگی آرَد تُرا  
آب در پَسَنیت از تو دُورِ دَر  
آب جَویش بُرده باشد تا بدُور  
تیزتر بنگر، برین ظاهرِ مَه‌ایست  
هم بینم بر سرِ آبِ این حُباب  
گردِ پایِ حَوْضِ گشتنِ جاودان  
همچو حاجیِ طایفِ کعبه صواب  
ای ضیاءُ الحَق حَسامُ الدین تویی  
جمله آن تُست کردنی قبول



در قبول آرند شاهان نیک و بد  
 چون نهالی کاشتی، آتش پدیده  
 قَصْدَمُ از الفَاطِ او رازِ تَوَسُّتِ  
 پیشِ مَنْ آوازِ خداست  
 اتصالی بی تکلف، بی قیاس  
 لیک، گفتم ناس من، نَسْناسِ نِی  
 ناسِ مردم باشد و کو مردمی؟  
 مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ خواننده‌ای  
 مُلْکِ جَسَمَتِ را چو بلقیس ای غبی  
 می‌کنم لأَحْوَل، نه از گفتِ خویش  
 کو خیالی می‌کند در گفتِ من  
 می‌کنم لأَحْوَل، یعنی: چاره نیست  
 چونکه گفتِ مَنْ گرفتِ در گلو  
 آن یکی نایی که خوش نی می‌زدست  
 نای را بر گون نهاد او، که زِ مَنْ  
 ای مسلمان خود ادب اندر طلب  
 هر که را بینی شکایت می‌کند  
 این شکایت‌گر، بدان که بدخوست  
 ز آنکِ خوشِ خُو آن بُودِ کو در خُمُول  
 لیک، در شیخ آن گله زامرِ خداست  
 آن شکایت نیست، هست اصلاحِ جان  
 نَاحِمُولِی انبیا از امرِ دان  
 طبع را کشتند در حَمْلِ بَدی  
 ای سلیمان در میانِ زاغ و بساز  
 ای دو صد بلقیسِ حِلْمَتِ را زبون

چون قبول آرند، نَبُودَ بیشِ رَد  
 چون گشادش داده‌ای، بُگشا گیره  
 قَصْدَمُ از انشایش، آوازِ تَوَسُّتِ  
 عاشق از معشوق حاشا کئی جداست  
 هست رَبُّ النَّاسِ را با جانِ ناس ۷۶۰  
 ناسِ غیرِ جانِ جانِ اِشْناسِ نِی  
 تَوَسُّسِ مردمِ نَدیدستی دُمی  
 لیک، جَسَمی در تَجَزِی مانده‌ای  
 تَرْکِ کُنْ بِهَرِ سُلیمانِ نبی  
 بلکه از وسواسِ آن اندیشه کیش ۷۶۵  
 در دل از وسواسِ و انکاراتِ ظَن  
 چون تُرا در دل بِضَدَمِ گفتنیت  
 مَنْ خَمْسُ کردم تو آن خودبگو  
 ناگهان از مَقْعَدش بادی بجست  
 گر تو بهتر می‌زنی، بتان بزن ۷۷۰  
 نیست الا حَمْلُ از هر بی‌ادب  
 که: فُلان کسِ راست طَبْعُ و خویِ بَد  
 که مَرِ آن بَذْخوی را او بدگوست  
 باشد از بَذْخو و بَد طَبْعانِ حَمُول  
 نه پیِ خشم و مُماراتِ و هواست ۷۷۵  
 چون شکایت کردنِ پیغمبران  
 وَرَنه حَمَّالَتِ بَد را حِلْمِشان  
 نَاحِمُولی گر بُود، هست ایزدی  
 حِلْمِ حقِ شو با همه مرغانِ بساز  
 که اِهْدِ قَوْمِی اِنْبَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ ۷۸۰

تهدید فرستادنِ سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار  
میندیش بر شرک و تأخیر مکن

- هین بیا بلقیس، ورنه بد شود  
پرده‌دار تو دَرَت را بر کند  
جمله ذراتِ زمین و آسمان  
باد را دیدی که با عادن چه کرد؟  
آنچ بر فرعون زد، آن بحر کین ۷۸۵  
وانچه آن بایل با آن پیل کرد  
وانکه سنگ انداخت داودی بدست  
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط  
گر بگویم از جماداتِ جهان ۷۹۰  
مثنوی چندان شود که چل شتر  
دست بر کافر گواهی می‌دهد  
ای نموده ضد حق در فعل درس  
جزو جزوت لشکر او در وفاق  
گر بگوید چشم را: کورا فشار ۷۹۵  
ور بدندان گوید او: بنما و بال  
باز کن طب را بخوان باب العِلَل  
چونک جان جان هر چیزی و یست  
خود زها کن لشکر دیو و پری  
مُلک را بگذار بلقیس از نُخست ۸۰۰  
خود بدانی چون بر من آمدی  
نقش اگر خود نقش سلطان یاغیست  
زیـنت او از برای دیگران  
ای تو در پیکار خود را باخته  
تو بهر صورت که آیی، بیستی  
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق ۸۰۵
- لشکر خصمت شود، مُرتد شود  
جان تو، با تو بجان خصمی کند  
لشکر خفتند گاه امتحان  
آب را دیدی که در توفان چه کرد؟  
و آنچه با قارون نمودست این زمین  
و آنچه پشه کله نمرود خورد  
گشت ششصد پاره و لشکر شکست  
تا که در آب سیه خوردند غوط  
عاقلانه یاری پیغمبران  
گر کشد، عاجز شود از بار پُر  
لشکر حق می‌شود، سر می‌نهد  
در میان لشکر اویسی، بترس  
مر ترا اکنون مُطیعند از نفاق  
درد چشم از تو بر آرد صد دمار  
پس ببینی تو ز دندان گوشمال  
تا ببینی لشکر تن را عمل  
دشمنی با جان جان آسان گیت؟  
کز میان جان گندم صفدری  
چون مرا یابی، همه مُلک آن تست  
که تو، بی من نقش گرمابه بُدی  
صورتست، از جان خود بی‌چاشنیست  
باز کرده بیهده چشم و دهان  
دیگران را تو ز خود شناخته  
که منم این، والله آن تو نیستی  
در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی،  
مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش  
جوهر آن باشد که قایم با خودست  
گر تو آدمزاده‌ای، چون او نشین  
چیت اندر خم، که اندر تهر نیست  
این جهان خست و دل چون جوی آب

که خوش و ربا و سرمست خودی  
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویشی  
آن عراض باشد، که فرع او شدست  
حمله دُرّیات را در خود بسین  
چیت اندر خانه، کاندر شهر نیست ۸۱۰  
این جهان حجره‌ست و دل شهر عجب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصاً لأمر الله جهدست در  
ایمان تو، یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در  
ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

هین! بیا! که من رسولم، دعوتی  
وَرُبُّود شهوت امیر شهوتم  
بُت شکن بودست اصل اصل ما  
گر در آییم، ای رهی در بتکده  
احمد و بوجهل در بتخانه رفت  
این در آید، سر نهند او را بتان  
این، جهان شهوتی، بتخانه‌ایست  
لیک، شهوت بنده پاکان بُود  
کافران قَلَبند و پاکان همجو زر  
قلب چون آمد، سیه شد در زمان  
دست و پا انداخت زر در بوته خوش  
جسم ما، روپوش ما شد در جهان  
شاه‌دین را منگر ای نادان بطین  
کی توان اندود این خورشید را؟  
گر بریزی خاک و صد خاکسترش  
که که باشد کو بپوشد روی آب؟  
خیز بلقیسا چو آدهم شاهوار

چون آجل، شهوت گشم، نه شهوتی  
نه اسیر شهوت روی بُستم  
چون خلیل حق و جمله انبیا  
بُت سُجود آرد، نه ما در معبده ۸۱۵  
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت  
آن در آید، سر نهد چون اُمتان  
انبیا و کافرانرا لانه‌ایست  
زَر نسوزد ز آنک نقد کان بُود  
اندین بوته درند این دو نفر ۸۲۰  
زر در آمد، شد زری او عیان  
در رخ آتش همی خندد رگش  
ما چو دریا، زیر این که در، نهان  
کین نظر کردست ابلیس لعین  
با کف گِل، تو بگو آخر مرا ۸۲۵  
بر سر نور او بر آید بر سرش  
طین که باشد کو بپوشد آفتاب؟  
دود ازین ملک دو سه روزه بر آر



۸۳۰ بَرِ سَرِ تَخْتِ شنید آن نیک نام  
گامهای تُند بر بام سَرا  
بانگ زد بَرِ رَوَزنِ قَصْرِ او که: کیست؟  
سَر فُرو کردند قومی بُوَالْعَجَب  
هین! چه می جویید؟ گفتند: اُشْتُران  
پس بگفتندش که: تو بر تختِ جاه  
۸۳۵ خود همان بُد، دیگر او را کس ندید  
معنی اش پنهان و او در پیشِ خَلق  
چون ز چشم خویش و خَلقان دور شد  
جانِ هر مرغی که آمد سَوی قاف  
چون رسید اندر سَبا این نورِ شرق  
۸۴۰ روحهای مُرده جمله پَر زدند  
یک دگر را مُرده می دادند، هان!  
ز آن ندا دینها همی گردند گَبر  
از سُلیمان آن نَفَس چون نَفخِ صُور  
مُر تُرا بادا سعادت بعد ازین

طَقَطَقی و های و هوئی شبِ زبام  
گفت با خود: این چنین زهره کِرا؟  
این نباشد آدمی، مانا پَریت  
ما همی گردیم شبِ بَهرِ طَلَب  
گفت: اُشْتُر بامِ بَر، کی جُست هان؟!  
چون همی جُوی می ملاقاتِ اِلَه؟  
چون پَری از آدمی شد ناپدید  
خَلق کَی بینند غَیرِ ریش و دَلق؟  
همجو عَنقا در جهان مشهور شد  
جَمَله عالم ازو لافند لاف  
غُلغُلی افتاد در بَلقیس و خَلق  
مُردگان از گورِ تَن سَر بَر زدند  
نک نِدا یی می رسد از آسمان  
شاخ و برگِ دِل همی گردند سَبر  
مُردگان را و اَرهانید از قُبُور  
این گذشت، اَللهُ اَعْلَمُ بِالْبَیِّنِ

بقیه قصه اهل سَبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آلِ بلقیس را  
هر یکی را اندر خوردِ مُشکلاتِ دین و دِل او و صید کردنِ هر جنس  
مرغِ ضمیری بصفیرِ آن جنس مرغ و طعمه او

۸۴۵ قصه گویم از سَبا، مشتاق وار  
لَا قَتِ الْأَشْبَاحُ یَوْمَ وَصَلِهَا  
أُمَّةُ الْعِشْقِ الْخَفِیِّ فِی الْأُمَمِ  
ذَلِکَ الْأَرْوَاحِ مِنْ أَشْبَاحِهَا  
أَيُّهَا الْعُشَّاقُ الْتَفِیْ لَكُمْ

چون صَبا آمد بسوی لاله زار  
عَادَتِ الْأَوْلَادُ صَوْبَ أَصْلِهَا  
مِثْلُ جَوْدِ حَوْلِهِ لَوْنُ السَّقَمِ  
عِزَّةُ الْأَشْبَاحِ مِنْ أَرْوَاحِهَا  
أَنْتُمْ الْبَاقُونَ وَالْبَقِيَا لَكُمْ



أَيُّهَا السَّالُونَ قُومُوا وَاعْتَشَقُوا  
مَنْطِقُ الطَّيْرِ سَلِيمَانِي بَيَا  
چون بمرغانت فرستادست حق  
مُـرغِ جبری را، زبان جبرگو  
مرغ صابر را تو خوش‌دار و مُعاف  
مرگ‌بوتر را حذر فرما زباز  
و آن خُفاشی را که مانند او بی‌نوا  
کبکِ جنگی را بیاموزان تو صلح  
همچنان می‌رو زهدد، تا عقاب

ذاک ریح یوسف فاستشفوا ۸۵۰  
بانگِ هر مرغی که آید می‌سرا  
لحنِ هر مرغی بدادست سَبَق  
مرغِ پسرِ اشکسته را از صبرگو  
مرغِ عَنقا را بخوان اوصافِ قاف  
باز را از حِلْمِ گُـو و احتراز ۸۵۵  
می‌گش با نورِ جفت و آشنا  
مَرِ خروسان را نما اشرافِ صبح  
رَهْ نَمَا وَاللَّهِ أَغْلَمَ بِالصَّوَابِ

آزاد شدنِ بلقیس از مُلک و مَسْت شدن او از شوقِ ایمان و التفاتِ  
هَمَّتِ او از همه مُلک منقطع شدن وقتِ هجرتِ اِلَا از تخت

چون سلیمان سوی مرغانِ سَبا  
جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پَر  
نی غلط گفتم که کَر، گر سر نهد  
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد  
ترکِ مال و مُلک کرد او آنچنان  
آن غلامان و کنیزانِ بنِاز  
بـاغها و قصرها و آبِ رود  
عشق در هنگامِ استیلا و خشم  
هر زُـمَرَد را نماید گـنـدنا  
لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ ای پناه  
هیچ مال و هیچ مخزن، هیچ رخت  
پس، سلیمان از دلش آگاه شد  
آنکسی که بانگِ موران بشنود  
آنکِ گـبـوید رازِ قـالَتِ نَمَلَةٌ  
دید از دُورش که آن تسلیم کیش

یک صَفیری کرد، بست آن جمله را  
یا چو ماهی گنگ بود از اصلِ کَر ۸۶۰  
پیشِ وَحیِ کبریا سَمْعش دهد  
بر زمانِ رفته هم افسوسِ خُورد  
که به ترکِ نام و ننگِ آن عاشقان  
پیشِ چشمش همچو پوسیده پیاز  
پیشِ چشم از عشقِ گلخن می‌نمود ۸۶۵  
زشت گرداند لطیفانرا بچشم  
غیرتِ عشق این بود معنی لا  
که نماید مَه تُرا دیگِ سیاه  
می درفش نامد، اِلَا جُز که تخت  
کز دل او تا دل او راه شد ۸۷۰  
هم قَنانِ سِرِّ دُوران بشنود  
هم بداند رازِ این طاقِ کُهن  
تلخش آمد فرقتِ آن تختِ خویش

۸۷۵ گر چه این کِلَکِ قَلَمِ خود بی حیثیت  
 همچنین هر آلتِ پیشه‌وری  
 این سبب را من مُعین گفتمی  
 از بزرگی تخت کز حد می‌فزود  
 خُرده‌کاری بود و تفریقش خطر  
 ۸۸۰ پس سُلیمان گفت: گرچه فی‌الآخر  
 چون زوَحَدَت جان برون آرد سَری  
 چون بر آید گوهر از قعر بحار  
 سر بر آرد آفتاب با شَرَر  
 لیک خود با این همه بر نقدِ حال  
 ۸۸۵ تا نگرده خسته هنگامِ لقا  
 هست بر ما سهل و او را بس عزیز  
 عبرت جانش شود آن تختِ ناز  
 تا بدانند در چه بُود آن مبتلا  
 خاک را و نُطفه را و مُضغَه را  
 ۸۹۰ کز کجا آوردمت، ای بَد نیت!  
 تو بر آن عاشق بُدی در دَورِ آن  
 این کَرَم چون دفعِ آن انکارِ تُست  
 حُجَّتِ انکار شد انشمارِ تو  
 خاک را تصویرِ این کار از کجا!  
 ۸۹۵ چون در آن دَم بی‌دل و بی‌سَر بُدی  
 از جَمادی چونکه انکارتِ پُرست  
 پس مثالِ تو چو آن حلقه زنیست  
 حلقه زن، زین نیست، دریابد که: هست  
 پس هم انکارتِ مبین می‌کند  
 ۹۰۰ چند صنعت رفت، ای انکار، تا

که چرا بُودش به تختِ آن عشق و ساز  
 نیت جنسِ کاتبِ او را مونیست  
 هست بی‌جان مژنسِ جان‌وری  
 گر نبود چشمِ قَهمت را نمی  
 نقل کردن تخت را امکان نبود  
 همچو اوصالِ بَدَن با همدگر  
 سرد خواهد شد برو تاج و سریر  
 جسم را با فَر او نَبود فَری  
 ننگری اندر کف و خاشاکِ خوار  
 دَمِ عَقرب را که سازد مُتَقَر؟  
 جُست باید تخت او را انتقال  
 کودکانه حاجتش گردد رَوا  
 تا بُود بر خوانِ حُورانِ دیو نیز  
 همچو دلق و چارقی پیشِ اَباز  
 از کجاها در رسید او تا کجا؟  
 پیش چشمِ ما همی دارد خدا  
 که از این آید همی خَفَرِ نَجیت  
 مُنکِرِ این فَضْل بودی آن زمان  
 که میانِ خاک می‌کردی نُخُت  
 از دَوا بدتر شد این بیمارِ تو  
 نُطفه را خصمی و انکار از کجا!  
 فِکَرَت و انکار را مُنکِر بُدی  
 هم ازین انکارِ حُثرت شد دُرُست  
 کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست  
 پس ز حلقه بر ندارد هیچ دَست  
 کز جَماد او حَشرِ صَدَقَن می‌کند  
 آب و گلِ انکار زاد از هَل اَنی

آب و گِل می گفت: خودِ انکار نیست  
من بگویم شرحِ این از صد طریق

بانگ می زد بی خبر، که اخبار نیست  
لیک خاطر لَغَزَد از گفتِ دقیق

### چاره کردنِ سُلیمانَ عَلَیْهِ السَّلَام در احضارِ تختِ بلقیس از سِبا

گفت عِفریتی که: تختش را بفَن  
گفت آصَف من بِاسْمِ اعْظَمش  
گرچه عِفریت اوستادِ سِخر بود  
حاضر آمد تختِ بلقیس آن زمان  
گفت: حَمْدُ اللَّهِ برین و صد چنین  
پس نظر کرد آن سلیمان سَوی تخت  
پیشِ چوب و پیشِ سنگِ نقشِ کند  
ساجِد و مَسْجود از جانِ بی خبر  
دیده در وقتی که شد حیران و دَنگ  
نُرد خدمتِ چون بنا مَوْضِعِ پِباخت  
از کَرَمِ شیرِ حقیقی کرد جُود  
گفت: گرچه نیست آن سگ بر قَوام

حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن  
حاضر آرم پیشِ تو در یکدمش  
لیک، آن از نَفِخِ آصَف رُو نمود ۹۰۵  
لیک، ز آصَف نه از فَنِ عِفریتیار  
که به بدیدستم ز رَبِّ الْعَالَمین  
گفت: آری، گول گیری، ای درخت  
ای بَسا گولان که سرها می نهند  
دیده از جانِ جُنِشی و اندکِ اثر ۹۱۰  
که سخن گفت و اشارت کرد سَنگ  
شیرِ سنگین را شقی شیری شناخت  
استخوانی سَوی سگ انداخت زود  
لیک ما را استخوانِ لُطیفست عام

قِصَّة یاری خواستنِ حَلیمه از بُتان چون عَقِیبِ فِطامِ مصطفی را  
عَلِیْهِ السَّلَام گم کرد و لرزیدن و سِجْدَةُ بُتان و گواهی دادنِ ایشان بَرِ  
عَظَمَتِ کارِ مصطفی صَلَّی اللَّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ

قِصَّة رازِ حَلیمه گویَمَت  
مصطفی را چون ز شیرِ او باز کرد  
می گریزانیدش از هر نیک و بد  
چون همی آورد امانت را ز بیم  
از هوا بشنید بانگی: کایِ حَظیم  
ای حَظیم! امروز آید بر تو زود

تا زداید داستانِ او غَمَت ۹۱۵  
بر کَفَشِ برداشت چون رَیحان و وَرَد  
تا سِپارَد آن شهنشه را بَجَد  
شد بکعبه و آمد او اندر حَظیم  
تافت بر تو آفتابی بَسِ عَظیم  
صد هزاران نور از خورشیدِ جُود ۹۲۰



ای حطیم! امروز آرد در تو رخت  
 ای حطیم! امروز بی شک از نوى  
 جانِ پاكان طَلَب طَلَب و جَوَق جَوَق  
 گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا  
 ۹۲۵ شش جهت خالی ز صورت وین ندا  
 مصطفی را بر زمین بنهاد او  
 چشم می انداخت آن دم، سو به سو  
 کین چنین بانگ بلند از چپ و راست  
 چون ندید او، خیره و نومید شد  
 ۹۳۰ باز آمد، سوی آن طفل رشید  
 حیرت اندر حیرت آمد بر دلش  
 سوی منزلها دوید و بانگ داشت  
 مکیان گفتند: ما را علم نیست  
 ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان  
 ۹۳۵ سینه کوبان آنچنان بگریست خوش

مُحْتَشَم شاهی که پیک اوست بخت  
 منزل جانهای بالای شوی  
 آیدت از هر نواحی مت شوق  
 نه کسی در پیش، نه سوی قفا  
 شد پیاپی آن ندا را جان فدا  
 تا کند آن بانگ خوش را جُست و جُو  
 که کجا است آن شه اسرار گو  
 می رسد یا رب! رساننده کجاست؟  
 جسم لرزان، همچو شاخ بید شد  
 مصطفی را بر مکان خود ندید  
 گشت بس تاریک از غم منزلش  
 که: که بر دزدانه ام غارت گماشت؟  
 ما ندانستیم کآنجا کودکیست  
 که ازو گریان شدند آن دیگران  
 گآختران گریان شدند از گریه اش

### حکایت آن پیر عَرَب که دَلالت کرد حلیمه را به استعانتِ بتان

پیر مردی پیش آمد با عصا  
 که چنین آتش ز دل افروختی  
 گفت احمد را رَضِیْعَمُ مُعْتَمَد  
 چون رسیدم در حطیم، آوازه ها  
 ۹۴۰ من چو آن الحان شنیدم از هوا  
 تا بسینم این ندا، آواز کیست؟  
 نه از کسی دیدم بگرد خود نشان  
 چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل  
 گفتش ای فرزندا! تو آنده مدار  
 ۹۴۵ که بگوید گر بخواهد حال طفل

کای حلیمه چه فتاد آخر ترا؟  
 این جگرها را ز ماتم سوختی  
 پس بیاوردم که بسپارم به جد  
 می رسید و می شنیدم از هوا  
 طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا  
 که ندایی بس لطیف و بس شهیت  
 نه ندامی مُقَطَّع شد یک زمان  
 طفل را آنجا ندیدم، وای دل  
 که نمایم مر ترا یک شهریار  
 او بداند منزل و تر حال طفل



پس حلیمه گفت: ای جانم فدا  
 همین! مرا بنمای آن شاه نظر  
 بُرد او را پیشِ عَزَّی کین صَنَم  
 ما هزاران گم شده زو یافتیم  
 پیر کرد او را سُجود و گفت زود  
 گفت: ای عَزَّی تو بس اِکرامها  
 بَرَّ عرب حَقَّت از اِکرام تو  
 این حلیمه سعدی از او مید تو  
 که ازو فرزندِ طفلی گم شدست  
 چون مُحَمَّد گفت، این جمله بتان  
 که پَرَوِ ای پیر، این چه جُست و جُوست؟  
 ما نِگون و سَنگِارِ آییم ازو  
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما  
 گم شُود چون بارگاهِ او رسید  
 دُور شو ای پیر، فتنه کم فُروز  
 دُور شو بَهر خدا ای پیر تو  
 این چه دَم آژدها افشردنست؟  
 زین خبر، جُوشد دلِ دریا و کان  
 چون شنید از سنگها پیر این سخن  
 پس ز لرزه و خَوف و بیمِ آن ندا  
 آنچنانک اندر زستانِ مردِ غُور  
 چون در آن حالت بدید او پیر را  
 گفت: پیرا، گرچه من در مِحَنَم  
 ساعتی، بآدمِ خطیبی می کُند  
 بادِ با حَرَفَم سخنها می دهد  
 گاه طفلَم را ربوده غیبیان  
 از که نالم؟ با که گویم این گله؟  
 غیرتش از شرحِ غَیَم لَب ببت

مَرُّ تُرا ای شیخِ خوبِ خوشِ ندا  
 کِش بُود از حالِ طفلِ منِ خیر  
 هست در اخیسارِ غیبی مُفَتَّم  
 چون بخدمتِ سَویِ او بشناقتیم  
 ای خداوندِ عربِ ای بَحَرِ جُود ۹۵۰  
 کرده ای تا رسته ایم از دامها  
 فرض گشته، تا عرب شد رام تو  
 آمد اندر ظلُّ شاخِ بیدِ تو  
 نامِ آن کُودکِ مُحَمَّدِ اَمَدست  
 سرنگون گشتند و ساجدِ آن زمان ۹۵۵  
 آن مُحَمَّد را که عَزَلِ ما ازوست  
 ما کَکاد و بی عیارِ آییم ازو  
 وقت فُتَرَت گاه گاه اهلِ هوا  
 آبِ اَمَدِ مَر تَیَم را درید  
 همین! ز رَشکِ احمَدی، ما را مَوز ۹۶۰  
 تا نِوزی ز آتِشِ تَقَدیرِ تو  
 هیچ دانی چه خبر آوردنت؟  
 زین خبر، لرزان شود هفت آسمان  
 پس عصا انداخت آن پیر کُهن  
 پیر دندانها بِهَم بر می زدی ۹۶۵  
 او همی لرزید و می گفت ای ثُبُور  
 زان عَجَبِ گم کرد زَن تدبیر را  
 حَیَرَتِ اندر حَیَرَتِ اندر حیرتم  
 ساعتی، سَنگم ادیبی می کُند  
 سَنگ و کوهم فِهم اشیا می دهد ۹۷۰  
 غیبیانِ سبزِ پَرِ آسمان  
 من شدم سودایی اکنون صَد دِلَه  
 این قَدَر گویم که: طفلَم گم شدست

۹۷۵ گفتم بگویم چیز دیگر من کنون  
 گفتم پیرش: کای حلیمه شاد باش!  
 غم مخور، یاوه نگردد او ز تو  
 هر زمان از رشکِ غیرت پیش و پس  
 آن ندیدی کآن بتانِ ذوفنون  
 این عجب قرنیست بر روی زمین  
 ۹۸۰ زین رسالت سنگها چون ناله داشت  
 سنگ بی جرمست در معبودیش  
 او که مضطر، این چنین ترسان شدست

خَلَقَ بِنْدَنَدَم بَزَنْجِيرِ جَنُون  
 سِجْدَةُ شُكْرِ آو و رُو را کَم خَرِاش  
 بَلْکِه، عَالَمِ یاوه گردد اندرو  
 صد هزاران پاسبانت و حَرَس  
 چون شدند از نامِ طِفْلَتِ سرنگون؟  
 پیر گشتم من ندیدم جنسِ این  
 تا چه خواهد بَر گَنه گاران گماشت؟  
 تو نبی مُضْطَر که بنده بودیش  
 تا که بر مُجْرِم چها خواهند بست

خبر یافتنِ جَدِّ مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را  
 علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق  
 درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جَدِّ مصطفی  
 وز چنان بانگ بلند و نعره ها  
 ۹۸۵ زود عَجْدُ الْمُطَلِّبِ دانست چیت  
 آمد از غم بَر در کعبه بسوز  
 خویشتن را من نمی بینم فنی  
 خویشتن را من نمی بینم هنر  
 یا سر و سجده مرا قدری بُود  
 ۹۹۰ لیک در سیمایِ آن دُر یستیم  
 که نمی ماند بما، گر چه زماست  
 آن عجایبها که من دیدم بَر و  
 آنکِ فضلِ تو درین طفلیش داد  
 چون یقین دیدم عنایتهای تو  
 ۹۹۵ من هم او را می شفیع آرم بتو  
 از درون کعبه آمد بانگ زود

از حلیمه وز فغانش بَر مَلا  
 که بمیلی می رسید از وی صدا  
 دست بر سینه همی زد، می گریست  
 کای خبر از سَر شب وز رازِ روز  
 تا بُود هم رازِ تو همچون منی  
 تا شوم مقبولِ این مَسْعُودِ دُر  
 یا به آشکم دولتی خندان شود  
 دیده ام آثارِ لطفت ای کریم  
 ما همه مییم و احمد کیماست  
 من ندیدم بر ولی و بر عَدُو  
 کس نشان ندهد بصد ساله جهاد  
 بَر وی او دَرِست از دریای تو  
 حال او، ای حال دان با من بگو  
 که هم اکنون رُخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محفوظ ماست  
 ظاهرش را شُهره گیهان کنیم  
 زرِ کان بود آب و گِل، ما زر گریم  
 گَه حَمایلهای شمشیرش کنیم  
 گَه تُرُنَج تَخْت بر سازیم ازو  
 عشقها داریم با این خاک ما  
 گَه چنین شاهی ازو پیدا کنیم  
 صد هزاران عاشق و معشوق ازو  
 کار ما اینست بر کوری آن  
 این فضیلت خاک را ز آن رُو دهیم  
 زانکه دارد خاک شَکْلِ اَغْبَری  
 ظاهرش با باطنش گشته بجنگ  
 ظاهرش گوید که: ما اینیم و بس  
 ظاهرش مُنْکِر که: باطن هیچ نیست  
 ظاهرش با باطنش در چالش اند  
 زین تُرُش رُو خاک، صورتها کنیم  
 ز آنکِ ظاهر خاک اندوه و بُکاست  
 کاشِفُ السِّریم و کار ما همین  
 گرچه دُزد از مُنْکِری، تَن میزند  
 فضلها دزدیده اند این خاکها  
 بَس عَجَب فرزند کو را بوده است  
 شد زمین و آسمان خندان و شاد  
 می شکافت آسمان از شادیش  
 ظاهرَت با باطنَت ای خاکِ خُوش  
 هر که با خود بَهرِ حَق باشد بجنگ  
 ظلمتش با نور او شد در قِتال  
 هر که کوشد بَهرِ ما در امتحان  
 ظاهرَت از تیرگی افغان کنان

با دو صد طُلبِ مَلْکِ مَحْفُوظِ ماست  
 باطنش را از همه پنهان کنیم  
 که گَهش خلخال و گَه خاتِم بُریم  
 گاه بسند کردن شیرش کنیم ۱۰۰۰  
 گاه تاجِ فرقه های مُلْکِ جُو  
 ز آنکِ افتادست در قَعْدَه رضا  
 گَه هم او را پیشِ شَه شیدا کنیم  
 در فغان و در نَفیر و جُست و جُو  
 که به کار ما ندارد مَیلِ جان ۱۰۰۵  
 که نَوَاله پیشِ بی برگان نهم  
 وز درون دارد صفاتِ اَنوَری  
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ  
 باطنش گوید: نکو بین پیش و پس  
 باطنش گوید که: بنمایم بیست ۱۰۱۰  
 لاجَرَم زین صبر، نُصرت می گشتند  
 خنده پنهانش را پیدا کنیم  
 در درونش صد هزاران خنده هاست  
 کین نهانها را بر آریم از کمین  
 شِحنه آن از عَضْر پیدا می کند ۱۰۱۵  
 تا مُقَرَّ آریمشان از اِبْتِلا  
 لیک، احمد بر همه افزوده است  
 کین چنین شاهی ز ما دو جُفت زاد  
 خاک چون سوسن شده ز آزادیش  
 چونکِ در جنگند و اندر کُش مَکُش ۱۰۲۰  
 تا شود مَغْنِش خَصْمِ بو و رَنگ  
 آفتابِ جانش را نَسَبود زوال  
 پُشتِ زیرِ پایش آرد آسمان  
 باطنِ تَسو گِلِستان دَر گِلستان



۱۰۲۵ قاصد او چون صوفیان رُو ترش  
عارفان رُو ترش چون خار پشت  
باغ پنهان، گیرد باغ آن خار فاش  
خار پشتا! خار حارس کرده ای  
تا کی در چار دانگ عیش تو  
۱۰۳۰ طفل تو گرچه که کودک خو بدست  
ما جهانی را بدو زنده کنیم  
گفت عَبْد الْمُطْلِب: کین دم کجاست؟

تا نیامیزند با هر نور کش  
عیش پنهان کرده در خار درشت  
کای غدوی دزد، زین در دور باش!  
سر چو صوفی در گریبان برده ای  
کم شود زین گلرخان خار خو  
هر دو عالم، خود طفیل او بدست  
چرخ را در خدمتش بنده کنیم  
ای عَلِيمُ السَّرَّانِ ده راه راست

نشان خواستن عَبْد الْمُطْلِب از مَوْضِعِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِ السَّلَام که کجاش  
یابم؟ و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید  
در فلان وادیت، زیر آن درخت  
۱۰۳۵ در رکاب او امیران قَریش  
تا به پشت آدم آسلاش همه  
این نَسَب خود پوست او را بوده است  
مغز او خود از نَسَب دورست و پاک  
نور حق را کس نجوید زاد و بود  
۱۰۴۰ کمترین خلعت که بدهد در ثواب

گفت: ای جوینده آن طفل رشید  
پس روان شد زود پیر نیکیخت  
ز آنک جَدِّش بود ز اعیان قَریش  
میهران بزم و رزم و مسلحمه  
کز شهنشاهان مه پالوده است  
نیت جنش از سَمک کس تا سِماک  
خَلَعَتِ حَق را چه حاجت تار و بود؟  
بر فراز آفتاب

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا! بیا و مُلک بین!  
خواهرانت ساکن چرخ سنی  
خواهرانت را ز بخشهای راد  
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن

بَر لَبِ دریای یزدان در بچین!  
تو به مُرداری، چه سُلطانی کنی؟  
هیچ می دانی که آن سلطان چه داد؟  
که: منم شاه و رئیس گولخن



مَثَلِ قَانِعِ شَدَنِ آدَمی بَدَنیا و حَرَصِ او در طَلَبِ و غَفْلَتِ او از دولتِ  
 رُوحانیان که اَبْنایِ جَنسِ وَیْ اَند نعره زَنانُ که یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون

آن سگی در کُو گدایِ کور دید  
 گفته ایم این را، ولی باری دگر  
 کوز گفتش: آخر آن یاران تو  
 قوم تو، در کوی می گیرند گور  
 ترک این تزویر گو شیخ نفور  
 کین مریدان من، و من آب شور  
 آب خود شیرین کن از بحر لدن  
 خیز، شیران خدا بین گورگیر،  
 گور چه؟ از صید غیر دوست دور  
 در نظاره صید و صیادی شه  
 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار  
 مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین  
 مرغ مرده ش را هر آنکه شد شکار  
 هر که او زین مرغ مرده سز بتافت  
 گوید او مَنگَر به مرداری من  
 من نه مُردارم، مرا شه کشته است  
 جنبش زین پیش بود از بال و پر  
 جنبش فانیم، بیرون شد ز پوست  
 هر که کز جنبد، به پیش جنبش  
 هین! مرا مُرده مبین، گر زنده ای  
 مُرده زنده کرد عیبی از گرم  
 کئی بماتم مُرده در قبضه خدا؟  
 عیبی ام، لیکن، هر آنکو یافت جان  
 شد ز عیبی زنده، لیکن، باز مُرد  
 من عصام در کف موسی خویش

حمله می آورد و دلش می درید ۱۰۴۵  
 شد مکرر ز بهر تا کید خبر  
 بر که اند این دم شکاری صید جو  
 در میان کوی، می گیری تو کور  
 آب شوری جمع کرده چند کور  
 می خورند از من، همی گردند کور ۱۰۵۰  
 آب بسد را دام این کوران مکن  
 تو چو سگ چو نی؟ بزرقی کوز گیر  
 جمله شیر و شیرگیر و مست نور  
 کرده ترک صید و مُرده در وله  
 تا کنند او جنس ایشانرا شکار ۱۰۵۵  
 خوانده ای القلب بین اصبعین  
 چون ببیند، شد شکار شهریار  
 دست آن صیاد را هرگز نیافت  
 عشق شه بین در نگهداری من  
 صورت من شبه مُرده گشته است ۱۰۶۰  
 جنبش اکنون ز دست دادگر  
 جنبش باقیست اکنون، چون ازوست  
 گرچه سیمرغت، زارش می کشم  
 در کف شاهم نگر، گر بنده ای  
 من بگف خالق عیبی درم ۱۰۶۵  
 بر کف عیبی مدار این هم روا  
 از دم من، او بماند جاودان  
 شاد آنکو، جان بدین عیبی سپرد  
 موسیم پنهان و من پیدا به پیش

۱۰۷۰ بر مسلمانان پُلِ دریا شوم  
 این عصا را، ای پسر تنها مبین  
 موجِ توفان هم عصا بُد کوزِ دَرْد  
 گِر عصاهای خدا را بِشُمَرَم  
 لیک، زین شیرین گیایِ زهرمند  
 ۱۰۷۵ گِر نباشد جَاهِ فرعون و سَری  
 فَرِبَشِ کُن، آنگهش کُش ای قصاب  
 گِر نبودی خَصَم و دشمن در جهان  
 دوزخِ آن خَشَمَت، خَصَمی بایَدَش  
 پس بماندی لُطفِ بی قهر و بَدی  
 ۱۰۸۰ ریش خندی کرده اند آن مُنکِران  
 تو اگر خواهی بکُن هم ریش خند  
 شاد باشی ای مُحَبَّان، در نیاز  
 هر خویجی، باشدش کردی دگر  
 هر یکی با جنسِ خود در گردِ خود  
 ۱۰۸۵ تو که گردِ زعفرانی، زعفران  
 آب میخور زعفرانا، تا رسی  
 در مکن در گردِ شلغمِ پوزِ خویش  
 تو بکردی، او بکردی مودعه  
 خاصه آن ارضی که از پنهاوری  
 ۱۰۹۰ اندر آن بَحر و بیابان و جبال  
 این بیابان در بیابانهای او  
 آب استاده، که مَیَرَسَشِ نِهان،  
 کو درونِ خویش چون جان و روان  
 مُسْتَمِعِ خُفْتَسْت، کوته کُن خِطاب  
 ۱۰۹۵ خیز بَلْقِیسا! که بازارِ یست تیز  
 خیز بَلْقِیسا! کنون با اختیار  
 بعد از آن گوشت کُشد مرگِ آنچنان

باز بَرِ فرعون آذرِها شوم  
 که عصا بی کُف حق نَبود چنین  
 طَنَطَنه جادو پَرستان را بخورد  
 زرقِ این فرعونیان را بَرِ دَرَم  
 تَرَک کُن، تا چند روزی میچَرند  
 از کجا یابد جهنم پروری؟  
 زانکه بی برگند در دوزخِ کِلاب  
 پس، بمردی خشم اندر مردمان  
 تا رید، وزنی رحیمی بکُشدش  
 پس، کمالِ پادشاهی، کئی بُدی؟  
 بَرِ مَثَلها و بیانِ ذاکِران  
 چند خواهی زیست ای مردار؟ چند؟  
 بَرِ همین در، که شود امروز باز  
 در میانِ باغ از سپر و کُبر  
 از برای پُختگی نَم می خُورد  
 باش و آمیزش مکن با دیگران  
 زعفرانی اندر آن حَلوا رسی  
 که نگردد با تو او هم طبع و کیش  
 زانکه اَرْضُ الله آمد واسعه  
 در سفر گم می شود دیو و پری  
 مُنْقَطِع می گردد اوهام و خیال  
 همچو اندر بحرِ پُر، یک تایی مُو  
 تازه تر، خوشتر، ز جُوه های روان  
 سَیرِ پنهان دارد و پایِ روان  
 ای خطیب، این نقش گم کُن تو بَرِ آب  
 زین خَیسانِ کُساد افگن گریز  
 پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار  
 که چو دزد آبی بشحنه جان کُنان

زین خران تا چند باشی نَعْل دزد؟  
خواهرانت یافته مُلکِ خُلود  
ای خُنک آنرا کزین مُلکت بجست  
خیز بلقیسا! بیا باری بین  
شسته در باطنِ میانِ گلستان  
بوستان با او روان، هر جا رود  
میوه‌ها لابه کُنان کز من بچَر  
طوف می‌کن بر فلک بی‌پر و بال  
چون روان باشی، روان و پای نی  
نی نَهنگِ غم زَنَد بر کُشتیت  
هم تو شاه و هم تو لشکر، هم تو تخت  
گر تو نیکوبختی و سلطانِ زفت  
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا  
چون تو باشی بختِ خود، ای معنوی!  
تو ز خود کُی گم شوی، ای خوش خِصال؟

گر همی دزدی، بیا و لعل دزد  
تو گرفته مُلکتِ کور و گبود  
که اَجَلِ این مُلک را ویران گَرست  
مُلکتِ شاهان و سلطانان دین  
ظاهراً خاری میانِ دوستان  
لیک، آن از خَلقِ پنهان می‌شود  
آبِ حیوان آمده کز من بخُور  
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال  
می‌خوری صد لوت و لقمه خای نی  
نی پدید آید ز مُردن زشتیت  
هم تو نیکو بخت باشی، هم تو بخت  
بخت غیر تُست، روزی بخت رفت  
دولتِ خود هم تو باش ای مُجتبی  
پس تو که بختی ز خود، کُی گم شوی؟  
چونکه عین تو ترا شد مُلک و مال

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و  
وحي خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه  
و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان! مسجد اقصی بساز  
چونکه او بنیادِ آن مسجد نهاد  
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد  
خَلق دیوانند و شهوت سلسله  
هست این زنجیر، از خوف و وله  
می‌کشاندشان سوی کعب و شکار  
می‌کشندشان سوی نیک و سوی بد  
قَدْ جَعَلْنَا الْحَبْلَ فِي أَغْصَانِهِمْ

لشکر بلقیس آمد در نماز  
جن و انس آمد بدن در کار داد  
همچنانکه در ره طاعت عباد  
می‌کشندشان سوی دُگان و غله  
تو مبین این خَلق را بی سلسله  
می‌کشاندشان سوی کان و بحار  
گفت حق فی جیدها حَبْلُ الْمَسَدِ  
وَأَتَّخَذْنَا الْحَبْلَ مِنْ أَخْلَاقِهِمْ

لَيْسَ مِنْ مُشْتَقِّدٍ مُسْتَقْبِهِ  
 حِرْصٌ تَوْ دَرِ کَارِ بَدَ چُونِ آتَشْتِ  
 آن سیاهی قَحْمِ در آتشِ نِهَانِ  
 أَخْگَرُ از حِرْصِ تَوْ شَدَ قَحْمِ سِیَاهِ  
 آن زمان، آن قَحْمِ، أَخْگَرُ می نمود ۱۱۲۵  
 حِرْصِ کَارَتِ را پیاراییده بود  
 غَوْلَه‌ای را که بَرِ آراییدِ غُولِ  
 آزمایشِ چُونِ نمایدِ جَانِ او  
 از هوس، آن دَامِ دانه می نمود  
 حِرْصِ اندر کَارِ دینِ و خیرِ جُو ۱۱۳۰  
 خیرها نَفَزند، نه از عکسِ غَیرِ  
 تَابِ حِرْصِ از کَارِ دنیا چُونِ برفت  
 کُودکانِ را حِرْصِ می آرد: غِرارِ  
 چُونِ ز کُودکِ رفتِ آن حِرْصِ بَدَشِ  
 که: چه می کردم، چه می دیدم درین ۱۱۳۵  
 آن بِنایِ انبیا، بی حِرْصِ بود  
 ای بَسَا مَسْجِدُ بَرِ آورده کِرامِ  
 کعبه را که هَر دمی عِزّی فُزود  
 فَضْلِ آن مَسْجِدِ ز خَاکِ و سَنَگِ نیست  
 نه کُتُبشان مِثْلِ کُتُبِ دیگران ۱۱۴۰  
 نه آدَبشان، نه غَضَبشان، نه نِکالِ  
 هَر یکی شان را یکی فَرّی دگر  
 دِلِ هَمی لِرُزْدِ زِ ذِکْرِ حَالِشان  
 مَرغشان را یِضه‌ها زَرینِ بُدست  
 هَر چه گویم مَن بجانِ نیکویِ قُومِ ۱۱۴۵  
 مَسْجِدِ أَقْصی بسازید، ای کِرام!  
 وَرِ ازینِ دیوانِ و پَرِیانِ سر کُشدند  
 دیوِ یکدم کُزِ رُودِ از مَکَرِ و زَرَقِ

قَطُّ إِلَّا طَائِرُهُ فِی عُنُقِهِ  
 اخْگَرُ از رَنَگِ خوشِ آتَشِ خُوشْتِ  
 چُونکه آتَشِ شد، سیاهی شد عِیانِ  
 حِرْصِ چُونِ شد، ماندِ آن قَحْمِ تَبَاهِ  
 آن نه حُسْنِ کَارِ، نَارِ حِرْصِ بود  
 حِرْصِ رفتِ و ماندِ کَارِ تَوْ کَبُود  
 پخته پندارد، کسی که هست گُولِ  
 کُشدِ گَرَدِ زِ آزمونِ دندانِ او  
 عکسِ غُولِ حِرْصِ و آن خودِ خَامِ بود  
 چُونِ نمایدِ حِرْصِ، باشد نَفَزِ رُو  
 تَابِ حِرْصِ ار رفت، ماندِ تَابِ خَیرِ  
 قَحْمِ باشد مانده از أَخْگَرِ بَتَفَتِ  
 تَا شَوَند از ذُوقِ دَلِ دامنِ سوارِ  
 بَرِ دِگَرِ اَطْفَالِ خنده آیدش  
 خَلِ ز عکسِ حِرْصِ بنمودِ انگینِ  
 ز آن چنان پیوسته رَوَتْها فُزود  
 لیک، نَبُودَ مَسْجِدِ اِقْصاشِ نامِ  
 آن ز اِخْلَاصاتِ اِبراهیمِ بود  
 لیک، در بَناشِ حِرْصِ و جَنَگِ نیست  
 نه مَاجِدشان نه کِبِ و خانِ و مانِ  
 نه نُعَاسِ و نه قِیاسِ و نه مَقالِ  
 مُرغِ جانشان طائِرُ از پَرّی دگر  
 قَبْلَهُ اَفْعَالِ مَآ، اَفْعَالشان  
 نیشبِ جانشان سحرگه بینِ شُدست  
 نَقصِ گفتم، گشته ناقصِ گویِ قُومِ  
 که سُلیمانِ باز آمدِ وَاللّٰمِ  
 جَمَله را املاکِ در چَنبرِ کُشدند  
 تازیانه آیدش بَرِ سَرِ چَوِ بَرَقِ



چون سلیمان شو، که تا دیوان تو  
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو  
خاتم تو این دلت و هوش دار  
پس سلیمانی کند بر تو مدام  
آن سلیمانی دلا مَنوخ نیست  
دیو هم وقتی سلیمانی کند  
دست جنباند چو دست او، ولیک

سنگ بُسَرند از پی ایوان تو  
تا ترا فرمان بُرد جَنی و دیو  
تا نگردد دیو را خاتم شکار  
دیو با خاتم، حذر کن، وَاللَّام  
در سر و سرت سلیمانی گنِست  
لیک، هر جُولا ه اطلِس کی تَنَد  
در میان هر دوشان فرقیست نیک ۱۱۵۵

### قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه  
شاه مکریم بود، فرمودش هزار  
پس وزیرش گفت: کین اندک بُود  
از چُنو شاعر، پس از تو بخردست  
فِقه گفت آن شاه را و فلسفه  
ده هزارش داد و خِلعت در خورَش  
پس تَفَحُّص کرد، کین سعی که بود؟  
پس بگفتندش: فُلان الدّین وزیر  
در ثَنای او یکی شعری دراز  
بی زبان و لب همان نغمای شاه

بَر اُمید خِلعت و اِکرام و جاه  
از زر سُرخ و کِرامات و نِشار  
ده هزارش هدیه واده، تا رُود  
ده هزاری که بگفتم، اَنَدکست  
تا بر آمد عُشرِ خِرمَن از کَفه ۱۱۶۰  
خانه شکر و ثنا گشت آن سَرش  
شاه را اَهْلِیتِ مَن، کی نمود؟  
آن حَسَن نام و حَسَن خُلق و ضمیر  
بَر نِیشت و سوی خانه رفت باز  
مدح شه می کرد و خِلعتهای شاه ۱۱۶۵

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان صله و هزار دینار  
فرمودن بر قاعده خویش و گفتن وزیر نوه هم حسن نام شاه را  
که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست  
و من او را بده یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رِزق و کُشت  
گفت: وقتِ فقر و تنگی دو دست

شاعر از فقر و عَوَز، محتاج گشت  
جُست و جُوی آزموده بهترست

در گهی را کاز مودم در گرم  
 معنی الله گفتم آن سیویه  
 ۱۱۷۰ گفت: اَلِهنا فی حَوائِجنا اِلَیک  
 صد هزاران عاقل اندر وقت درد  
 هیچ دیوانه فلیوی این کند؟  
 گر ندیدی هزاران بار پیش  
 بسلک جمله ماهیان در موجها  
 ۱۱۷۵ بیل و گرگ و خیدر اشکار نیز  
 بسلک خاک و باد و آب و هر شرار  
 هر دمش لابه کند این آسمان  
 اُسْتُنْ مِنْ عِصْمَت و حفظ تو است  
 وین زمین گوید که: دارم برقرار!  
 ۱۱۸۰ جملگان کیسه ازو بر دوختند  
 هر نبی زو بر آورده برات  
 هین! ازو خواهید، نه از غیر او  
 ور بخواهی از دگر هم، او دهد  
 آن که معرض را زرز قارون کند  
 ۱۱۸۵ بار دیگر شاعر از سودای داد  
 هدیه شاعر چه باشد؟ شعر نو  
 محسنان، با صد عطا و جود و بر  
 پیشان شعری به از صد تنگ شعر  
 آدمی، اول حریص نان بود  
 ۱۱۹۰ سوی کب و سوی غصب و صد جیل  
 چون بنادر گشت مستغنی ز نان  
 تا که اصل و فصل او را بر دهند  
 تا که گر و قر و زر بخشی او  
 خلق ما بر صورت خود کرد حق  
 ۱۱۹۵ چونکه آن خلاق، شکر و حمد جوست

حاجت نو را بدان جانب برم  
 یؤلّهون فی الحوائج هم لدیه  
 و التمسناها وجدناها لدیک  
 جمله نالان پیش آن دیان فرد  
 بر بخیلی عاجزی کدیه تند؟  
 عاقلان گئی جان کشیدندش پیش؟  
 جمله پرندگان بر آوجها  
 آردهای زفت و مور و مار نیز  
 مایه زو یابند، هم دی، هم بهار  
 که فرو مگذارم ای حق، یک زمان  
 جمله مطوی یمن آن دو دست  
 ای که بر آبم تو کردستی سوار  
 دادن حاجت ازو آموختند  
 اِسْتَعِينُوا مِنْهُ صَبْرًا اَوْ صَلَات  
 آب در یم جو، مجو در خشک جو  
 بر کف میلش سخا هم او نهد  
 رو بدو آری بطاعت، چون کند؟  
 روی سوی آن شه محسن نهاد  
 پیش محسن آرد و بنهد گرو  
 زر نهاده شاعرانرا مستظر  
 خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر  
 ز آنک قوت و نان ستون جان بود  
 جان نهاده بر کف از حرص و امل  
 عاشق نامست و مدح شاعران  
 در بیان فضل او منبر نهند  
 همچو عنبر بو دهد در گفت و گو  
 وصف ما از وصف او گیرد سبق  
 آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصهٔ مردِ حَق، که در فضلست چُشت  
 ورنه نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ  
 این مَثَل از خود نگفتم، ای رفیق!  
 ای پیغمبر گفت چون بشنید قَدَح  
 رفت شاعر پیش آن شاه و بُرد  
 مُحسنان مُردند و احسانها بماند  
 ظالمان مُردند و ماند آن ظلمها  
 گفت پیغمبر: خُشک آنرا! که او  
 مُرد مُحسن، لیک، احسانش نَمُرد  
 وای آنکو مُرد و عصیانش نَمرد  
 این رها کن، ز آنکِ شاعر بر گذر  
 بُرد شاعر شعر سوي شهریار  
 نازنین شمری پُر از دُر دُرست  
 شاه هم بر خوي خود گفتش هزار  
 لیک، این باز آن وزیر پُر ز جود  
 بر مقام او وزیر نو، رئیس  
 گفت: ای شه خرجها داریم ما  
 من بِسَرِیْعِ عَشْرِ این، ای مُغْتَنَم  
 خَلق گفتندش که: او از پیش دست  
 بعدِ شگر، کِلکِ خایی چون کند؟  
 گفت: بِفَشَارم ورا اندر فشار  
 آنکه از خاکش دَهَم از راه من  
 این بمن بگذار، که استادم درین  
 از ثریا گر بپَرَد تا ثری  
 گفت سلطان: برو، فرمان تراست  
 گفت او را و دو صد اومید لیس  
 پس فگندش صاحب اندر انتظار  
 شاعر اندر انتظارش پیر شد

پُر شود ز آن باد چون حَبِکِ دُرست  
 خَبِکِ بِدَرِیدست، کئی کبیرد شروع  
 سَر سَرِی مَشْنُو، چو اَهْلِی و مُفِیق  
 که چرا فَرِیه شود احمد بمدح  
 ۱۲۰۰ شعر اندر شکر احسان کآن نَمُرد  
 ای خُشک آنرا! که این مَرکب براند  
 وای جانی، کو کند مکر و دها  
 شد ز دنیا، ماند ازو فِعْلِ نکو  
 نَزِد یزدان، دین و احسان نیست خُرد  
 ۱۲۰۵ تا نپنداری بمرگ او جان بُرد  
 و اُم دارست و قسوی محتاج زر  
 بر اُمید بخشش و احسان پَار  
 بر اُمید و بوی اِکرام نُخُست  
 چون چنین بُد عادتِ آن شهریار  
 ۱۲۱۰ بر بُراق عِز ز دنیا رفته بود  
 گشته، لیکن، سخت بی رحم و خسیس  
 شاعری را نَبُود این بخشش جَزَا  
 مردِ شاعر را خوش و راضی کُنم  
 دَه هزاران زین دلاور بُرده است  
 ۱۲۱۵ بعدِ سلطانی، گدایی چون کند؟  
 تا شُود زار و نزار از انتظار  
 در رُباید همچو گلبرگ از چمن  
 گر تقاضا گر بُود هم آتشین  
 نَرَم گردد چون ببیند او مَرا  
 ۱۲۲۰ لیک، شادش کن، که نیکوگوی ماست  
 تو بمن بگذار و این بر من نویس  
 شد زمستان و دی و آمد بهار  
 پس زَبُونِ این غم و تدبیر شد



گفت: اگر زر نه، که دشنام دهی  
 ۱۲۲۵ انتظارم گشت، باری، گو: برو  
 بعد از آتش داد رُبْعِ عُشْرِ آن  
 کآن چنان نقد و چنان بیار بود  
 پس بگفتندش که آن دستورِ راد  
 که مُضَاعَفِ زو همی شد آن عطا  
 ۱۲۳۰ این زمان او رفت و احسانرا بُرد  
 رفت از ما صاحبِ راد و رشید  
 رُو بگیر این را وز اینجا شب گریز  
 ما به صد حیلَت ازو این هدیه را  
 رُو به ایشان کرد و گفت ای مُشْفِقان  
 ۱۲۳۵ چیست نام این وزیرِ جامه کُن؟  
 گفت: یا رب، نام آن و نام این  
 آن حَسَن نامی که از یک کِلَکِ او  
 این حَسَن، کز ریشِ زشتِ این حَسَن  
 بر چنین صاحبِ چو شه اِصفا کُند

تا رَهَدِ جانم، تُرا باشم دهی  
 تا رَهَدِ این جانِ مَکین از گِرو  
 مانند شاعر اندر اندیشه گِران  
 این که دیر اِشگُفت، دستِ خار بود  
 رفت از دنیا، خدا مُزَدَت دَهَد  
 کَم همی افتاد بَخِشش را خَطَا  
 او نَمُرد الحق، بلی احسان بَمُرد  
 صاحبِ سَلَاخِ درویشان رسید  
 تا نگیرد با تو این صاحبِ بِتیز  
 بِسُتَدیم، ای بی خبر از جَهَدِ ما  
 از کجا آمد بگوید این عَوان؟  
 قَوم گفتندش که: نامش هم حَسَن  
 چون یکی آمد، دِریغِ ای رَبُّ دین  
 صد وزیر و صاحبِ آید جُودِ خُو  
 می توان بافید ای جانِ صد رَسَن  
 شاه و مُلکش را اَبَد رُسوا کُند

### مَنِسْتَنِ بَدْرَائِي اَيْنَ وَزِيرِ دَرِ اِفْسَادِ مُرَوَّتِ شَاهِ بَوَزِيرِ فِرْعَوْنَ یعنی هَامان در اِفْسَادِ قَابِلِيَّتِ فِرْعَوْنَ

چند آن فرعون می شد نرم و رام  
 ۱۲۴۰ آن کلامی که بدادی سَنَگِ شیر  
 چون بهامان که وزیرش بود او  
 پس بگفتی تا کنون بودی خَدِیو  
 همچو سَنَگِ مَنجَنیقِ آمَدی  
 ۱۲۴۵ هر چه صد روز آن کلیم خوشِ خطاب  
 عقلِ تو دستور و مغلوبِ هَواست  
 ناصحی رَبَّانِی پَسَنْدَت دَهَد

چون شنیدی او ز موسی آن کلام  
 از خُوشی آن کلامِ بی نظیر  
 مَشَوَرَتِ کردی که کیش بود خُو  
 بنده گردی زنده پوشی را، بریو  
 آن سخن بر شیشه خانه او زدی  
 ساختی، در یکدم او کردی خراب  
 در وجُودَتِ ره زنی راهِ خُداست  
 آن سخن را او بِفَن، طرَحی نهد



کین نه بر جایست، هین! از جا مَشَو  
 وای آن شه! که وزیرش این بُود  
 شاد آن شاهی، که او را دستگیر  
 شاه عادل، چون قرین او شَوَد  
 چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر  
 شاه فرعون و چو هامانش وزیر  
 پس بُود ظلمات بعضی فَوْقَ بعض  
 من ندیدم جز شقاوت در لثام  
 همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل  
 آن فرشته عقل چون هاروت شد  
 عقل جزوی را وزیر خود مگیر  
 مَر هوا را، تو وزیر خود مساز  
 کین هوا پُر حرص و حالی بین بُود  
 عقل را دو دیده در پایان کار  
 که نَفَرَساید، نریزد در خزان

نیست چندان، با خود آ، شیدا مَشَو  
 جای هر دو، دوزخ پُر کین بُود  
 باشد اندر کار چون آصف وزیر  
 ۱۲۵۰ نام آن نور علی نور این بُود  
 نور بر نورست و غنبر بر غنبر  
 هر دو را نَبُود ز بدبختی گزیر  
 نه خردیار و نه دولت روزِ عرض  
 گر تو دیدستی، رسان از من سلام  
 ۱۲۵۵ عقل فاسد، روح را آرد بِسَقْل  
 سحرآموز دو صد طاغوت شد  
 عقل کُل را ساز ای سلطان وزیر  
 که بر آید جان پاکت، از نماز  
 عقل را اندیشه، یَئُوم دین بود  
 ۱۲۶۰ بهر آن گل می کشد او رنج خار  
 باد هر خرطوم آخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای  
 سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را  
 سلیمان بن داوود نام کردن

ورچه عقلت هست، با عقل دگر  
 با دو عقل از بس بلاها و رمی  
 دیو گر خود را سلیمان نام کرد  
 صورت کار سلیمان دیده بود  
 خلق گفتند: این سلیمان بی صفاست  
 او چو بیدار است، این همچون و سن  
 دیو می گفتی که حق بر شکل من  
 دیو را حق صورت من داده است

یار باش و مشورت کن، ای پدر!  
 پای خود بر آوج گردونها نهی  
 ۱۲۶۵ مُلک بُرد و مملکت را رام کرد  
 صورت اندر سر دیوی می نمود  
 از سلیمان تا سلیمان فرقه است  
 همچنانکه آن حکن با این حکن  
 صورتی کردست خوش بر آهر من  
 ۱۲۷۰ تا نیندازد شما را او بشت

گر پدید آید بدعوی زینهار  
دیویشان از مکر این می گفت، لیک  
نسبت بازی با مُمیز، خاصه او  
هیچ سحر و هیچ تلیس و دغل  
پس همی گفتند با خود در جواب: ۱۲۷۵  
بازگونه رفت خواهی همچنین  
او اگر معزول گشتست و فقیر  
تو اگر انگشتی را بُرده ای  
ما بَبَوش و عارض و طاق و طُرب  
ور به غفلت ما نهم او را جبین ۱۲۸۰  
که: مَنه آن سر مَرین سر زیر را  
کردمی من شرح این بَن جان فزا  
هم قناعت کن تو، بپذیر این قدر  
نام خود کرده سلیمان نبی  
در گذر از صورت و از نام خیز ۱۲۸۵  
پس بپرس از خَد او وز فعل او

صورت او را مَدارید اعتبار  
می نمود این عکن در دل های نیک  
که بُود تمیز و عقلش غیب گو  
می نبندد پرده بر اهل دُول  
باز گونه می روی، ای کَر خطاب  
سوی دوزخ أَفَل اندر سافلین  
هست در پیشانیش بدر مُنیر  
دوزخی چون ز مهریر افسرده ای  
سر کجا؟ که خود همی نَنهیم سُنْب  
پنجه مانع برآید از زمین  
هین! مکن سجده مَرین ادبار را  
گر نبودی غیبت و رَشک خدا  
تا بگویم شرح این، وقتی دگر  
روی پوشی می کند بر هر صبی  
از لقب وز نام در معنی گریز  
در میان خَد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن  
جَهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رُستن عقاقر در مسجد

هر صَباحی چون سلیمان آمدی  
نو گیاهی رُسته دیدی اندرو  
تو چه دارویی؟ چبی؟ نامت چیست؟  
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام ۱۲۹۰  
مَن مَرین را زهرم و او را شکر  
پس طیبیان از سلیمان زان گبا  
تا کُتبه های طبیعی ساختند  
این نُجوم و طب، و حی انبیاست

خاضع اندر مَسجد اقصی شدی  
پس بگفتی: نام و نفع خود بگو  
تو زیان که؟ و نفعت بر کیست؟  
که من آن را جانم و این را حِمَام  
نام من اینست بر لوح از قدر  
عالم و دانا شدندی مُقتدی  
جِسم را از رنج می پرداختند  
عقل و جس را سوی بی سو، ره کجاست؟

عقلِ جُزوی، عقلِ استخراجِ نیت  
قایلِ تعلیم و فہمتِ این خرد  
جملہ حرفتہا یقین از وحی بود  
هیچ حرفت را بین کین عقل ما  
گرچہ اندر مکر موی اشکاف بُد  
دانش پیشہ ازین عقل از بُدی

۱۲۹۵ جُر پذیری فس و محتاجِ سیست  
لیک، صاحبِ وحی تعلیمش دہد  
اول او، لیکن عقلِ آنرا فزود  
تسائد او آموختنِ بسی اوستا؟  
هیچ پیشہ رامِ بسی اوستا نشد  
۱۳۰۰ پیشہ بسی اوستا حاصل شدی

### آموختنِ پیشہ گورکنی قایل از زاغ پیش از آنکہ در عالمِ علمِ گورکنی و گور بود

کدنِ گوری، کہ کمتر پیشہ بود  
گر بُدی این فہم مَر قایل را  
کہ کجا غایب کنم این کُشتہ را؟  
دید زاغی راغِ مُردہ در دہان  
از ہوا زیر آمد و شد او بفن  
پس بچنگال از زمین انگبخت گرد  
دفن کردش، پس بپوشیدش بخاک  
گفت قایل آہ! شہ بر عقل من!  
عقلِ کُل را گفت: ما زاغِ البصر  
عقلِ ما زاغت، نورِ خاصگان  
جان کہ او دنبالہ زاغان پُرد  
ہین! مَدو اندر پی نفسِ چو زاغ  
گر رَوی، رَو در پی عَنقايِ دل  
نو گیاهی ہر دم از سودای تو  
تو سلیمان وار، دادِ او بیدہ  
ز آنکِ حالِ این زمینِ باثبات  
در زمینِ گر نیشکر، ور خود نی است  
پس، زمینِ دل کہ نبتش فکر بُود

کئی ز فکر و حیلہ و اندیشہ بود؟  
کئی نہادی بر سرِ او ہایل را؟  
این بخون و خاکِ دَر، آغشتہ را  
بر گرفته تیز می آمد چنان  
۱۳۰۵ از پی تعلیم او را گور کن  
زود زاغِ مُردہ را در گور کرد  
زاغ، از الہامِ حق بُد علماک  
کہ بُود زاغی زَمَن افزونِ بفن  
عقلِ جزوی می کند ہر سو نظر  
۱۳۱۰ عقلِ زاغ، اُستادِ گورِ مردگان  
زاغ او را سوی گورستان پُرد  
کو بگورستان پُرد، نہ سوی باغ  
سوی قاف و مسجدِ اقصایِ دل  
می دمد در مسجدِ اقصایِ تو  
۱۳۱۵ پی بر از وی، پایِ ردِ بر وی مہ  
باز گوید با تو انواعِ نبات  
ترجمانِ ہر زمین، نبتِ وی است  
فکرہا اسرارِ دل را وانمود

۱۳۲۰ گر سخن کُش یابم اندر انجمن  
 ور سخن کُش یابم آن دَم زَن بَمُزد  
 جنبش هر کس به سوی جاذبست  
 می روی گه گمره و گه در رَشَد  
 اَشتر کوری، مِهار تو رَهِین  
 گر شدی مَحسوسِ جَذاب و مِهار  
 ۱۳۲۵ گِبر دیدی کو پَی سَگ می رَوَد  
 در پَی او کئی شدی مانند حیز؟  
 گاؤ گر واقف ز قِصابان بُدی  
 یا بخوردی از کَفِ ایشان سَپوس  
 ور بخوردی، کئی عَلف هَضَمش شدی؟  
 ۱۳۳۰ پَس ستونِ این جهانِ خود غفلتست  
 اولش دَو دَو، به آخِرلت بخور  
 تو بجد کاری که بگرفتی بَدست  
 ز آن همی تانی بدادن تن بکار  
 همچنین هر فکر که گرمی در آن  
 ۱۳۳۵ بر تو گر پیدا شدی زو غیب و شین  
 حال کاخِ زو پشیمان می شوی  
 پس بپوشید اول آن بَر جانِ ما  
 چون قضا آورد حُکم خود پدید  
 این پشیمانی، قضای دیگرست  
 ۱۳۴۰ ور کئی عادت پشیمان خور شوی  
 نسیمِ عَمرت در پریشانی رَوَد  
 تَرکِ این فکر و پشیمانی بگو  
 ور ندادی کارِ نیکوتر بَدست  
 گر همی دانی ره نیکو، پَرست  
 ۱۳۴۵ بد ندانی تا ندانی نیک را  
 چون ز تَرکِ فکرِ این عاجز شدی

صد هزاران گُل برویم چون چمن  
 می گریزد نکته ها از دل چو دزد  
 جَذبِ صادق، نه چو جَذبِ کاذبست  
 رشته پیدا نه و آن کِت می کُشد  
 نو کُشش می بین، مِهارت را مَبین  
 پس نمایی این جهان دارالغِرار  
 سُخره دیوِ یَسْتَنبِه می شود  
 پایِ خود را وا کشیدی گِبر نیز  
 کئی پَی ایشان بدان دُکان شدی؟  
 یا بدادی شیرشان از چاپلوس  
 گر ز مقصودِ عَلف واقف بُدی  
 چیست دولت؟ کین دَوادو بالّتست  
 جُز درین ویرانه نَبود مرگِ خَر  
 عَیش این دَم بر تو پوشیده شدست  
 که بپوشید از تو عَیش کردگار  
 عیبِ آن فکرت شدست از تو نِهان  
 زو رمیدی جانت بُعْد المَشرِقین  
 گر بُود این حالت اول، کئی دوی؟  
 تا کنیم آن کار بر وفقِ قضا  
 چشم و اشد تا پشیمانی رسید  
 این پشیمانی بَهل، حق را پَرست  
 زین پشیمانی، پشیمان تر شوی  
 نسیمِ دیگر در پشیمانی رَوَد  
 حال و یار و کارِ نیکوتر بجو  
 پس پشیمانیّت بر قوت چه است؟  
 ور ندانی، چون بدانی کین بَدست؟  
 ضِد را از ضِد توان دید، ای فتی!  
 از گُنه آنگاه هم عاجز بُدی



چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست؟  
عاجزی، بی‌قادری اندر جهان  
همچنین هر آرزو که می‌بری  
ور نمودی عیبت آن آرزو  
گر نمودی عیب آن کار او ترا  
و آن دگر کاری کنز آن هستی نفور  
ای خدای رازدانِ خوشِ سُخن  
عیبِ کارِ نیک را مَنما بما  
هم بر آن عادتِ سُلیمانِ سنی  
قاعده هر روز را می‌جست شاه  
دل ببیند سرِ بدان چشمِ صَفی

عاجزی را بازجو، کنزِ جذبِ کیست؟  
کس ندیدست و نباشد این، بدان!  
تسوز عیب آن حجایی اندری  
خود رمیدی جانِ تو، ز آن جُست و جُو  
۱۳۵۰ کس نبردی کسِ کُشان آن سُو ترا  
ز آن بُود که عیشِ آمد در ظُهور  
عیبِ کارِ بد ز ما پنهان مکن  
تا نگردیم از روش، سرد و هُبا  
رفت در مسجدِ میانِ روشنی  
۱۳۵۵ که ببیند مسجدِ اندر، نَو گیاه  
آن حُشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میانِ گلستانِ سرِ بر زانو مراقب بود یارانش گفتند:  
سَرِ بر آور تفرّج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثارِ رحمة الله تعالی

صوفی در باغ از بهر گشاد  
پس فرو رفت او بخود اندر نُقول  
که چه خُسی؟ آخر اندر رَزِ نگر!  
امرِ حق بشنو که گفتست اُنظروا  
گفت: آثارش دلست ای بُوالهوس  
باغها و سبزه‌ها در عینِ جان  
آن خیالِ باغ باشد اندر آب  
باغها و میوه‌ها اندر دلست  
گر نبود عکسِ آن سَر و سُرور  
این غرور آنست یعنی: این خیال  
جمله مغروران برین عکس آمده  
می‌گریزند از اُصولِ باغها  
چونکه خوابِ غفلت آیدشان بر

صوفیانه روی بر زانو نهاد  
شد ملول از صورتِ خوابش فُضول  
این درختانِ بین و آثار و خُضر  
۱۳۹۰ سوی این آثارِ رحمت آرزو  
آن برون آثارِ آثارست و بس  
بر بُرونِ عکسِ چو در آبِ روان  
که کُند از لطفِ آب آن اضطراب  
عکسِ لطفِ آن برین آب و گِلست  
۱۳۹۵ پس نخواندی ایزدش دارُ الغرور  
هست از عکسِ دل و جانِ رجال  
بر گمانی کین بُود جَنّت کده  
بر خیالی می‌کُند آن لاغها  
راست ببینند و چه سودست آن نَظر؟  
۱۳۷۰

پس بگورستان غریو افتاد و آه  
ای خُخک آنرا که پیش از مرگ مُرد

تا قیامت زین غَلَط وَا حَرَتاه!  
یعنی او از اصلِ این رز بوی بُرد

قِصَّة رُستنِ خَرَوَب در گوشهٔ مَسْجِدِ اَقْصی و غمگین شدنِ سُلیمان  
عَلِیه السَّلَام از آن چون بسخن آمد با او و خَاصِیت و نامِ خود بگفت

پس سُلیمان دید اندر گوشه‌ای  
دید پس نادر گیاهی سبز و نَر  
پس سلامش کرد در حال آن حَشِیش ۱۳۷۵  
گفت: نَامَت چیست؟ بر گوی دهان!  
گفت: اندر تو چه خَاصِیت بُود؟  
مَن که خَرَوَبِمْ، خرابِ مَترِلم  
پس سُلیمان آن زمان دانست زود  
گفت: تا مَن هستم، این مَسْجِدِ یَقین ۱۳۸۰  
تا که مَن باشم، وجودِ مَن بُود  
پس که هَدمِ مَسْجِدِ ما بی‌گمان  
مَسْجِدِست آن دَل که جِسمش ساجِدِست  
یارِ بَد چون رُست در تو مِهرِ او  
بر کُن از بیخش، که گر سَرِ بَر زَنَد ۱۳۸۵  
عاشقاً خَرَوَبِ تو آمد کُزی  
خویش مُجرم‌دان و مجرمِ گو مَترس  
چون بگویی جَاهِلِم، تَعْلیمِ دِه  
از پَدَرِ آموزِ ای روشن جَبین  
نَه بهانه کرد و نَه تَبزویز ساخت ۱۳۹۰  
بَسازِ آن اِبْلِیسِ بَحْثِ اَغاز کرد  
رَنگِ رَنگِ تُست، صَبَّاعِمْ تویی  
هَین! بِخَوانِ رَبِّ بِمَا اَغْوِیتنی  
بر درختِ جَبَرِ تا کی بَر جَهی؟

نور گیاهی رُسته همچون خوشه‌ای  
می‌ربود آن سبزیش نور از بَصَر  
او جوابش گفت و بِشگُفت از خوشیش  
گفت: خَرَوَبِست ای شاه جهان  
گفت: مَن رُستَم، مَکانِ ویران شُود  
هَادمِ بِنیادِ این آب و گِیَلَم  
که اَجَلِ آمد، سَفَرِ خواهد نمود  
در خَللِ نَایبِ ز آفاتِ زمین  
مَسْجِدِ اَقْصی مُخَلَّخِ کِی شود؟  
نَبُودِ اِلَّا بَعْدِ مَرگِ ما بَدان  
یارِ بَد خَرَوَبِ هر جا مَسْجِدِست  
هَین! ازو بگریز و کَمِ کُن گفت و گو  
مَرِ تُرا و مَسْجِدِست را بَر کُند  
همچو طفلانِ سَوی کُز، چون می‌غُزی؟  
تا نَدُزدَد از تو آن استادِ دَرس  
این چنین انصاف از ناموس به  
رَبِّنا گفت و ظَلَمْنَا پیش ازین  
نَه لِوایِ مَکر و حیلَتِ بَر فِراخت  
که بُدَم مَن سرخ رو، کردیم زرد  
اَصْلِ جُرم و آفتِ و داغِمْ تویی  
تا نگرَدی جَبری و کُز کَمِ تَنی  
اِختیارِ خویش را یکسو نَهی

همچو آن ابلیس و ذریات او  
 چون بُود اِکراه با چندان خُوشی  
 آن چنان خوش کن رُود در مکرهی؟  
 بیست مُرده جنگ می کردی در آن  
 که صواب اینست و راه اینست و بس  
 کی چنین گوید؟ کسی کو مکر هست  
 هر چه نفست خِواست، داری اختیار  
 داند او کو نیکبخت و مَحرمست  
 زیرکی، سَباحی آمد در بحار  
 هِل سَباحت را، رها کن کبر و کین!  
 و آنکهان دریای ژرف بی پناه  
 عشق چون کشتی بُود بَهرِ خواص  
 زیرکی بفروش و حیرانی بخر  
 عقل قربان کن پیش مصطفی  
 همچو کنعان سَر ز کشتی و امکش  
 که بر آیم بر سر کوه مشید  
 چون رمی از مِتش، ای بی رشد؟  
 چون نباشد مِتش بر جان ما؟  
 تو چه دانی ای غراره پُر حسد؟  
 کاشکی او آشنا ناموختی!  
 کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی  
 یا به علم نقل گم بودی ملی  
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب  
 چون تیمم با وجود آب دان  
 خویش ابله کن، تبع می رو سپس  
 أَکْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبَلَه، ای پدر  
 زیرکی چون کبر و بادانگیز تست  
 ابلهی نه، کو بمسخزگی دو توست

با خدا در جنگ و اندر گفت و گو ۱۳۹۵  
 که تو در عصیان همی دامن گشی  
 کن چنان رقصان دُود در گمرهی؟  
 کت همی دادند پس از دیگران  
 کی زَنَد طعنه مرا؟ جز هیچ کس  
 چون چنین جنگد؟ کسی کوی رَهست ۱۴۰۰  
 هر چه عقلت خواست، آری اضطرار  
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست  
 گم رَهْد، غرقست او پایان کار  
 نیست جیحون، نیست جُو، دریاست این  
 در رُباید هفت دریا را چو کاه ۱۴۰۵  
 کم بُود آفت، بُود اغلب خلاص  
 زیرکی ظنست و حیرانی نظر  
 حَسْبِيَ اللَّهُ گو، که اللَّهُ آم کفی  
 که غرورش داد نفس زیرکش  
 مِنتِ نوح چرا باید کشید؟ ۱۴۱۰  
 که خدا هم مِنتِ او می کشد  
 چونکه شکر و مِتش گوید خدا  
 مِنتِ او را خداهم می کشد  
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی  
 تا چو طفلان جنگ در مادر زدی ۱۴۱۵  
 عِلْمِ وَحْيِ دل ربودی از ولی  
 جان وحی آسای تو، آرد عتاب  
 عِلْمِ نَقْلِ، با دم قُطبِ زمان  
 رَسَنگی زین ابلهی یابی و بس  
 بَهر این گفتست سُلطانُ الْبَشَر ۱۴۲۰  
 ابلهی شو، تا بماند دل دُرست  
 ابلهی، کو واله و حیران هوست



۱۴۲۵ ابله‌بازان آن زنان دست بر  
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
 عقلها آن مو فرستاده عقول  
 زین سر از حیرت گر این غفلت رود  
 نیت آن سو رنج فکرت بر دماغ  
 سوی دشت، از دشت نکته بشنوی  
 اندرین ره ترک کن طاق و طرب  
 ۱۴۳۰ هر که او بی سر بجند، دم بود  
 کز رو و شکور و زشت و زهرناک  
 سربکوب آنرا که سرش این بود  
 خود صلاح اوست آن سر کوفتن  
 و استنان از دست دیوانه صلاح  
 ۱۴۳۵ چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند

از کف ابله، وز رخ یوسف نذر  
 عقلها باری از آن سویت، کوست  
 مانده این سو که نه معشوقست گول  
 هر سر مویت سر و عقلی شود  
 که دماغ و عقل روید دشت و باغ  
 سوی باغ آبی، شود نخلت روی  
 تا قلاووزت نجبد، تو مجنب  
 جنبش، چون جنبش کزدم بود  
 پیشه او خستن اجسام پاک  
 خلق و خوی مستمزش این بود  
 تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن  
 تا ز تو راضی شود عدل و صلاح  
 دست او را، ورنه آرد صد گزند

### بیان آنک حصول علم و مال و جاه مر بدگوهرا را فضاحت اوست و چون شمشیر است که افتادست بدست راهزن

۱۴۴۰ بدگهر را علم و فن آموختن  
 تیغ دادن در کف زنگی مت  
 علم و مال و منصب و جاه و قران  
 پس غزا، زین قرض شد بر مؤمنان  
 جان او مجنون، تنش شمشیر او  
 آنچه منصب می‌کند با جاهلان  
 عیب او مخفیت، چون آلت بیافت  
 جمله صحرا، مار و کزدم پُر شود  
 مال و منصب ناکسی کارد بدست  
 ۱۴۴۵ یا کند بخل و عطاها کم دهد  
 شاه را در خانه بیدق نهد

دادن تیغی بدست راهزن  
 به که آید علم ناکس را بدست  
 فتنه آمد در کف بدگوهرا  
 تا ستانند از کف مجنون سنان  
 و استنان شمشیر را ز آن زشت خو  
 از فضاحت گمی کند صد ارسلان؟  
 مارش از سوراخ بر صحرا شتافت  
 چونکه جاهل شاه حکم مر شود  
 طالب رسوایی خویش او شدست  
 یا سخا آرد بناموضع نهد  
 این چنین باشد عطا کاخمت دهد



حُكْمُ چُون در دَسْتِ گُمِ رَاهِي فَتَاد  
رَهْ نَمِي دَانَد، قَلَاووزِي كُند  
طِفْلِ رَاهِ فُقْر، چُون پِيرِي گِرِفْت  
كِه: بِيَا، تَا مَاهِ بِنَمَايِم تَرَا  
چُون نَمَايِي؟ چُون نَدِيدَسْتِي بِه عُمَر  
اِحْمَقَانِ سَرَوَر شَدَسْتَنَد وَ زَبِيم

جَاهِ پَسَنَدَارِيَد، در چَاهِي فَتَاد  
جَانِ زَشْتِ او، جِهَانِ سوزِي كُند  
بَسِي رَوَانِ رَا غُولِ اِدْبَارِي گِرِفْت  
مَاهِ رَا هِرگَز نَدِيدِ آن بِي صَفَا  
۱۴۵۰ عَكْسِ مَهْ در آبِ هَم اِي خَامِ عُمَر  
عَاقِلَانِ سَرِهَا كَشِيدِه در گَلِيم

### تفسير يا أَيُّهَا الْمُرَّمِّلُ

خواند مُرَّمِّل نَبِي را زین سَبب  
سَرْمَكَشِ اَندر گَلِيم وَ رُو مَبُوش  
هین! مَشُو پَنهَانِ زَنگِ مُدْعٰی  
هین! «قُمِ اللَّیْل» کِه شَمْعِ اِي هُمَام  
بِی فِرَوغَتِ رُوژِ رُوشَن هَم شَبَت  
بَاشِ کَشْتِیَان، دَرِین بَحَرِ صَفَا  
رَه شَنَاسِی مِی پِیَايد بَا لُبَاب  
خَیْز! بَنگَر، کَارَوَانِ رَه زَدِه  
خِضِرِ وَ قَتِي، غَوِثِ هِر کَشْتِي تَوِي  
پِیشِ اِین جَمْعِي چُو شَمْعِ آسْمَان  
وَقْتِ خَلُوتِ نِیست، اَندر جَمْعِ آي  
بَدْرِ بَر صَدْرِ فَلَکِ شَد شَبِ رَوَان  
طَاعِنَانِ هَمچُون سَگَانِ بَر بَدْرِ تُو  
اِین سَگَانِ کَرَنَد زَا مِرِ اَنْصِثُوا  
هین! بَمَگْدَارِ اِي شَفَا رَنجُورِ رَا  
نِه تُو گَفْتِي قَايدِ اَعْمٰی بِه رَاه  
هِر کِه او چِلِ گَامِ کُورِي رَا کَشَد  
پَس بَگَشِ تُو زِین جِهَانِ بِي قَرَار  
کَارِ هَادِي اِین بُود، تُو هَادِي

کِه بُرُونِ آي از گَلِيم اِي بُوَالْهَرَب  
کِه جِهَانِ جَسْمِیست سُر گَرْدَانِ تُو هُوش  
۱۴۵۵ کِه تُو دَارِي شَمْعِ وَ حِي شَمْعِي  
شَمْعِ اَندر شَبِ بُودِ اَندر قِیَام  
بِي پَنَاهَتِ شِيرِ اسِيرِ اَرَنَسَت  
کِه تُو نُوْحِ ثَانِي اِي مُصْطَفٰی  
هَر رَهِي رَا، خَاصِه اَندر رَاهِ آب  
۱۴۶۰ هِر طَرَفِ غُولِیست کَشْتِیَان شَدِه  
هَمچُو رُوحِ اَلله، مَکُنِ تَنهَا رُوِي  
اِنْقِطَاعِ وَ خَلُوتِ آري رَا بِمَان!  
اِي هُدٰی چُون کُوهِ قَافِ وَ تُو هَمَاي  
سَیْرِ رَا نَگِذَارَد از بَانگِ سَگَانِ  
بَانگِ مِی دَارَنَد سُوِي صَدْرِ تُو  
۱۴۶۵ از سَفَه وَ غَوَعِ کُنَانِ بَر بَدْرِ تُو  
تُو زِ خَشَمِ کَرِ عَصَايِ کُورِ رَا  
صَد ثَوَابِ وَ اَجَرِ یَايد از اِلَه؟  
گَشْتِ اَمَرَزِيدِه وَ یَايد رَشَد  
۱۴۷۰ جَوَقِ کُورَانِ رَا قِطَارِ اَندر قِطَارِ  
مَاتِمِ آخِرِ زَمَانِ رَا شَادِي

هین! روان کُن ای اِمَامُ الْمُتَّقِین  
 هر که در مکرِ تو دارد دِلِ گِرو  
 بر سرِ کوریش کوریهایی  
 عقلها از نورِ من افروختند ۱۴۷۵  
 چیست خود آلاچِقِ آن تُرکمان؟  
 آن چراغِ او به پیش صَرَصَرَم  
 خیز! دَر دَمِ تو بِصُورِ سَهْمَناک  
 چون تو اِسرائیلِ وقتی، راست خیز  
 هر که گوید: کو قیامت؟ ای صنم! ۱۴۸۰  
 در نِگَرِ ای سَابِلِ مِیْحَنَتِ زده  
 وَر نباشد اهلِ این ذِکَر و قُنوت  
 ز آسمانِ حقِ سکوت آید جواب  
 ای دریغنا! وقتِ خِرْمَنگَناه شد  
 وقتِ تَنگست و قَراخیِ این کلام ۱۴۸۵  
 نیزه‌بازیِ اندرین کُوهای تَنگ  
 وقتِ تَنگ و خاطر و فِهمِ عوام  
 چون جوابِ احمقِ آمد خامشی  
 از کَمالِ رحمت و مَوجِ کَرَم

این خیالِ اندیشگان را تا یقین  
 گردنش را مِن زَنَمِ تو شاد رَو  
 او شَکَرِ پندارد و زَهَرش دَهَم  
 مکرها از مکرِ من آموختند  
 پیش پای نَرَه پیلانِ جهان  
 خود چه باشد ای مِیْنِ پیغمبرم  
 تا هزاران مُرده بر روید ز خاک  
 رَسَتْخیزی سازِ پیش از رَسَتْخیز  
 خویش بنما که قیامتِ نکِ منم  
 زین قیامتِ صد جهان افزون شده  
 پس جوابُ الاحقای سلطان! سکوت!  
 چون بُود جانا دُعا نامُستجاب  
 لیک روز از بختِ ما بیگانه شد  
 تَنگ می آید بِرَوِ عُمَرِ دوام  
 نیزه بازانرا همی آرد بَتَنگ  
 تَنگتر صد رَه ز وَقَّتت، ای غلام!  
 این درازی در سخن چون می‌کشی؟  
 می‌دهد هر شوره را باران و نَم

در بیان آنکه تَرَکُ الْجَوَاب جواب مُقَرَّرِ این سخن که جَوَابُ الْأَحْمَقِ  
 سکوت، شرح این هر دو درین قصه است که گفته می آید

بود شاهی، بود او را بنده‌ای ۱۴۹۰  
 خُرده‌هایِ خدمتش بگذاشتی  
 گفت شاهنشاه: چرا اَش کَمِ کنید!  
 عقلِ او کَم بود و حرصِ او فُزون  
 عقل بودی، گِردِ خود کردی طَواف  
 چون خری پا بسته تُندَد از خری ۱۴۹۵

مُرده عقلی بود و شهوتِ زنده‌ای  
 بَد سِگالیدی، نکو پنداشتی  
 ور بجنگد، نامش از خطِ بر زنید  
 چون چرا کم دید، شد تُند و حَرُون  
 تا بدیدی جُرمِ خود، گشتی مُعاف  
 هر دو پایش بسته گردد بَر سَری

پس بگوید خر که: یک بندم بستم

خود مدان کآن دو، ز فعل آن خست

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ الْمَلَائِكَةَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ وَخَلَقَ الْبَهَائِمَ وَرَكَّبَ فِيهَا الشَّهْوَةَ وَخَلَقَ بَنِي آدَمَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ وَالشَّهْوَةَ فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ عَلَى شَهْوَتِهِ فَهُوَ أَعْلَى مِنَ الْمَلَائِكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَلَى عَقْلِهِ فَهُوَ أَدْنَى مِنَ الْبَهَائِمِ

در حدیث آمد که یزدان مجید یک گره را جمله عقل و علم و جود نیست اندر غنضش حرص و هوا یک گروهِ دیگر از دانش نهی او نبیند جز که اصطل و علف این سوم هست آدمی زاد و بشر نیم خر خود مایل سُفلی بُود آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند یک گره مُستغرقِ مُطلق شدند نقشِ آدم، لیک، معنی جبرئیل از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد قسم دیگر، با خران ملحق شدند وصف جبریلی دریشان بود، رفت مُرده گردد شخص کو بی جان شود زانکه جانی کآن ندارد، هست پست او ز حیوانها فزوتر جان کند مکر و تلیسی که او داند تنید جامه های زر کشی را بافتن خُرده کاری های علم هندسه که تعلق با همین دنیا شش

خَلَقَ عَالَمَ رَا سَه گونه آفرید آن فرشته ست او نداند جز سُجود نورِ مُطلق، زنده از عشقِ خدا همچو حیوان، از علف در فربهی ۱۵۰۰ از شقاوت غافلت و از شرف نسیم او زافرشته و نیمیش خر نسیم دیگر مایلِ علوی بُود وین بشر با دو مخالف در عذاب آدمی شکند و سه اُمت شدند ۱۵۰۵ همچو عیسی با ملک ملحق شدند رسته از خشم و هوا و قال و قیل گویا از آدمی از خود نزارد خشم محض و شهوتِ مُطلق شدند تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت ۱۵۱۰ خر شود، چون جان او بی آن شود این سخن حَقست و صوفی گفته است در جهان باریک کاری ها کند آن ز حیوان دگر ناید پدید دُرّها از قعر دریا یافتن ۱۵۱۵ یا نجوم و علم طب و فلسفه ره بهفتُم آسمان بر نیستش



۱۵۲۰ این همه علم بنای آخرت  
بهر استیقای حیوان، چند روز  
علم راه حق و علم منزلش  
پس درین ترکیب حیوان لطیف  
نام گالانعام کرد آن قوم را  
روح حیوانی ندارد غیر نوم  
یَقْظَه آمد، نوم حیوانی نماند  
۱۵۲۵ همچو حیوان آنکه خواب او را رُبود  
لاجرم اسفل بُود از سافلین

که عِماد بود گاو و اُشترست  
نام آن کردند این گیجان رُموز  
صاحب دل داند آنرا، یا دلش  
آفرید و کرد با دانش آلف  
زانکه نسبت کو به یَقْظَه نوم را  
حیوانی مُنْعَکِس دارند قوم  
انعکاسِ حیوان خود از لوح خواند  
چون شد او بیدار عکسیت نمود  
تَرَکِ او گُن، لا اُحِبُّ الافلین

در تفسیر این آیت که وَ اَمَّا الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا. و  
قَوْلَهُ یَضِلُّ بِه کَثِیرًا و یَهْدِی بِه کَثِیرًا

۱۵۳۰ زآنک استعداد تبدیل و نبرد  
باز حیوان را چو استعداد نیت  
زو چو استعداد شد کآن رهبرست  
گر بلاذُر خورد او، آفیون شود  
ماند یک قسم دگر اندر جهاد  
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش

بودش از پستی و آن را قوت کرد  
عُذْرِ او اندر بهیمی روشنیست  
هر غذایی کو خورد، مغز خورست  
سکته و بسی عقلیش افزون شود  
نیم حیوان، نیم حیی با رشاد  
کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی  
خُرّه میل ناقه واپس سوی کرّه، چنانکه گفت مجنون  
هَوِی نَاقَتِی خَلْفِی و قُدَامِی اَلْهَوِی و اِنِّی و اِیَّاهَا لَمُخْتَلِفَانِ



۱۵۳۵ همچو مجنون اند و چون ناقهش یقین  
میل مجنون پیش آن لیلی روان  
یک دم از مجنون ز خود غافل بُدی  
عشق و سودا چونکه پُر بودش بدن

می کشد آن پیش و این واپس به کین  
میل ناقه پس پی کرّه دوان  
ناقه گردیدی و واپس آمدی  
می نبودش چاره از بی خود شدن



آنکه او باشد مُراقِبُ عقل بود  
 لیک، نایقه بی مُراقِب بود و چُست  
 فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ  
 چون بخود باز آمدی، دیدی ز جا  
 در سه روزه ره بدین احوالها  
 گفت: ای نایقه چو هر دو عاشقیم  
 نیست بر وفق من مهر و مِهار  
 این دو همزه، همدگر را راهزن  
 جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای  
 جان گشاید سوی بالا بالها  
 تا تو با من باشی ای مُرده وطن  
 روزگارم رفت زین گون حالها  
 خُطوتینی بود این ره تا وصال  
 راه نزدیک و بماندم سخت دیر  
 سرنگون خود راز اُشتر در فگند  
 تنگ شد بر وی بیابان فراخ  
 آنچنان افگند خود را سخت‌زیر  
 چون چنان افگند خود را سوی پست  
 پای را بر بست، گفتا: گو شوم  
 زین کند نفرین حکیم خوش دهن  
 عشق مَولی کِی کم از لیلی بُود؟  
 گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق  
 کین سفر زین پس بُود جَذبِ خدا  
 این چنین سیرِست مُستثنی ز جنس  
 این چنین جَذبِست، نی هر جَذبِ عام

عقل را سَودایِ لیلی در رُبود  
 چون بدیدی او مِهارِ خویش سُنّت  
 رُو سپس کردی به کُره بی‌دِرنگ ۱۵۴۰  
 کسو سپس رَفَتست بس فرسنگها  
 مانند مجنون در تَرَدُد سالها  
 ما دو ضد، پس همزه نالایقیم  
 کرد باید از تو صُحبت اختیار  
 گمزه آن جان، کو فرو ناید ز تن ۱۵۴۵  
 تن ز عشقِ خار بُن چون نایقه‌ای  
 در زده تن در زمین چنگالها  
 پس ز لیلی دور مانند جان من  
 همجو تیه و قوم موسی سالها  
 مانده‌ام در ره ز شُنت شصت سال ۱۵۵۰  
 سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر  
 گفت سوزیدم ز غم تا چند چند؟  
 خویشتن افگند اندر سَنگلاخ  
 که مُخلخل گشت جسم آن دلیر  
 از قضا آن لحظه پایش هم شکست ۱۵۵۵  
 در خَمِ چوگانش غَلَتان می‌رَوم  
 بر سواری کو فرو ناید ز تن  
 گوی گشتن بَهر او اُولی بُود  
 غَلت غَلتان در خَمِ چوگانِ عشق  
 و آن سفر بر نایقه باشد سیر ما ۱۵۶۰  
 کآن فزود از اجتهادِ جنّ و انس  
 که نهادش فضل احمد و السلام

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصانِ اجرایِ سوی پادشاه

قصه کوتاه کن برای آن غلام      که سوی شه بر نوشتست او پیام

۱۵۶۵ قصّة پُر جنگ و پُر هستی و کین  
کالبد نامه‌ست، اندر وی نگر  
گوشه‌ای رَو، نامه را بگشا، بخوان  
گر باشد در خور، آنرا پاره کن  
لیک، فتح نامه تن زبّ مَدان  
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب!  
۱۵۷۰ جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم  
باشد آن فهرست دامی عامه را  
باز کن سرنامه را، گردن متاب  
هست آن عنوان چو اقرار زبان  
که موافق هست با اقرار تو  
۱۵۷۵ چون جُوالی، بس گرانی می‌بری  
که چه داری در جُوال از تلخ و خوش  
وَرنه خالی کن جُوالَت را ز سنگ  
در جُوال آن کن، که می‌باید کشید

می‌فرستد پیش شاه نازین  
هست لایق شاه را؟ آنگه ببر  
بین، که حرفش هست در خوردِ شهان؟  
نامه دیگر نویس و چاره کن  
ورنه هر کس پسر دل دیدی عیان  
کار مردانت، نه طفلان کعب  
زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم  
تا چنان دانند متن نامه را  
زین سخن و الله اعلم بالصواب  
متن نامه سینه را کن امتحان  
تا منافقوار نبود کار تو  
ز آن نباید کم که در وی بنگری  
گر همی آرزد کشیدن را، بگش  
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ  
سوی سلطانان و شاهان رشید

### حکایت آن فقیه بادستارِ بزرگ و آنکه بریود دستارش و بانگ می‌زد که باز کن، ببین که چه می‌بری، آنگه ببر

۱۵۸۰ یک فقیهی رُنده‌ها در چیده بود  
تا شود زفت و نماید آن عظیم  
رُنده‌ها، از جامه‌ها پیراسته  
ظاهر دستار چون حله بهشت  
پاره پاره دلّ و پنبه و پوستین  
روی سوی مدرسه کرده صبح  
۱۵۸۵ در ره تاریک مردی جامه کن  
در رُبود او از سرش دستار را  
پس فقیهش بانگ بر زد: کای پسر!

در عمامه خویش در پیچیده بود  
چون در آید سوی محفل در خطیم  
ظاهراً دستار از آن آراسته  
چون منافق، اندرون رُسا و زشت  
در درون آن عمامه بُد دَفین  
تا بدین ناموس یابد او فُتوح  
منتظر استاده بود از بهر فن  
پس دوان شد تا باز د کار را  
باز کن دستار را، آنگه ببر

ایسن چنین که چارَ پَرّه می پری  
 باز کُن آنرا، بدست خود بمال  
 چونکِ بازش کرد آنکِ می گریخت  
 ز آن عِمّامه زَفَتِ نسابیست او  
 بر زمین زد خرقه را: کای بی عیار

باز کُن آن هدیه را که می پری  
 آنگهان خواهی ببر، کردم خِلان  
 صد هزاران زنده اندر ره بریخت ۱۵۹۰  
 مانند یک گز کهنه ای در دَسْتِ او  
 زین دَغَل ما را برآوردی ز کارا

### نصیحتِ دنیا اهلِ دنیا را بزبانِ حال و بی وفایی خود را نمودن بوفاطمَع دارندگان ازو

گفت بنمودم دَغَل، لیکن تُرا  
 همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت  
 اندرین کُون و فساد، ای اُستاد!  
 کُون می گوید: بیا من خوش بَیم  
 ای ز خُوبی بهاران لب گزان  
 روز دیدی طلعتِ خورشیدِ خوب  
 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق  
 کودکی از حُسن شد مولایِ خلق  
 گر تنِ سیمین تنان کردت شکار  
 ای بدیده لوت های چرب، خیز!  
 مَر خَبَث را گو که: آن خویت کو؟  
 گوید او: دانه بدو: من دامِ آن  
 بَس اَنامِل رَشکِ استادان شده  
 نرگسِ چشمِ خُمارِ همچو جان  
 حیدری کاندَر صَفِ شیران رَوَد  
 طبعِ تیزِ دوربینِ مُخترِف  
 زُلفِ جَعَدِ مُشکبارِ عَقْلِ بَر  
 خوش بین کُوش زاولِ باگشاد  
 زانکسه او بنمود پیدای دام را

از نصیحت باز گفتم ماجرا  
 بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت  
 آن دَغَل: کُون و نصیحت: آن فساد ۱۵۹۵  
 و آن فسادش گفته: رَو من لا شی ام  
 پِنگر آن سردی و زردی خزان  
 مرگِ او را یاد کن وقتِ غروب  
 حَسَرَتش را هم بین اندر مُحاق  
 بعد فردا شد خِرفِ رُسوایِ خلق ۱۶۰۰  
 بعد پیری، بین تنی چون پنبه زار  
 فَضْلَه آنرا بین در آب ریز  
 بر طَبَقِ آن ذوق و آن نغزی و بُو  
 چون شدی تو صید، شد دانه نهان  
 در صِناعَتِ عاقبت لرزان شده ۱۶۰۵  
 آخِرِ اَعْمَشِ بین و آبِ ازوی چکان  
 آخِرِ او مغلوبِ موشی می شود  
 چون خَرِ پیرش بین آخِرِ خِرف  
 آخِرِا چون دُم زشتِ خِنگِ خَر  
 و آخِرِ آن رسوایش بین و فساد ۱۶۱۰  
 پیش تو بر گنَد سَبَلَتِ خام را

پس، مگو: دنیا به تزویرم فریفت  
 طُوقِ زَرین و حَمایلِ بین هَله  
 همچوین هر جُزوَ عَالَمِ می شُمَر  
 هر که آخر بین تر، او مَعُود تر ۱۹۱۵  
 روی هر یک چون مَهِ فاخر بین  
 تا نباشی همچو اِبلیسِ اَعُورِی  
 دیدِ طَیْنِ آدم و دیبش ندید  
 فضلِ مردانِ بر زنان، ای بوشجاع ۱۹۲۰  
 وَرنه، شیر و پیل را بر آدمی  
 فضلِ مردان بر زن ای حالی پَرست  
 مردِ کاندَر عاقبتِ بینی خَمست  
 از جهانِ دو بانگ می آید بِضِد  
 آن یکی بانگش نُشُورِ اَتَقِیا ۱۹۲۵  
 من شکوفه خارم، ای خوش گرم دار  
 بانگِ اِشکوفه ش که اینک: گُل فروش  
 این پذیرفتی، بماندی ز آن دِگر  
 آن یکی بانگِ این که: اینک حاضرم  
 حاضری ام هست چون مَکر و کَمین ۱۹۳۰  
 چون یکی زین دو جُوالِ اَنَدَر شدی  
 ای خُشُک آن کو ز اوّل، آن شنید  
 خانه خالی یافت و جا را او گرفت  
 کوزه نَو کو بخود بَولی کشید  
 در جهانِ هر چیز، چیزی می کشد  
 کَهْرُبا هم هست و مِقْناطیس هست ۱۹۳۵  
 بُرد مِقْناطیّت، ار تو آهنی،  
 آن یکی چون نیست با اَخیار یار  
 هست موسی پیشِ قِبطی بس دَمیم  
 جانِ هامان جاذِبِ قِبطی شده

وَرنه، عقلِ من زدامش می گریخت  
 غُل و زنجیری شُدست و سَلله  
 اوّل و اَخِر در آرَش در نَظَر  
 هر که آخر بین تر، او مُطروذ تر  
 چونکه اوّل دیده شد، آخر بین  
 نیمِ بیَنَد، نیمِ نِی، چون اَبتری  
 این جهان دید، آن جهانِ بیَش ندید  
 نیست بَهرِ قُوت و کَسب و ضِیاع  
 فَضْل بودی بَهرِ قُوت، ای عَمِی  
 ز آن بُود که مردِ پایانِ بین ترست  
 او زاهِلِ عاقبتِ چون زن کَمست  
 تا کُدامین را تو باشی مُستَعِد  
 و آن یکی بانگش قَریبِ اَشقیّا  
 گُل بریزد، من بمانم شاخ خار  
 بانگِ خارِ او که: سَوی ما مَکُوش  
 که مُحَبّ از ضِدّ مَحَبُوبت کَر  
 بانگِ دیگر: بَنگر اندر اَخِرَم  
 نَقشِ اَخِر ز آیَنه اوّل بین  
 آن دِگر را ضِدّ و نادر خُور شدی  
 کِش عُقُول و مَسَمَع مردان شنید  
 غیرِ آتش کُژ نماید، یا شِگِفت  
 آن خَبَث را آبِ نِستواند بُرید  
 کُفرِ کافر را و مُرشد را رُشد  
 تا تو آهنِ یا کَهی، آبی بشت  
 و ر کَهی، بَر کَهْرُبا بر می تَنی  
 لاجَرَم شد پهلوی فُجّار، جار  
 هست هامان پیشِ سِبطی بس رَجیم  
 جانِ موسی طالِبِ سِبطی شده



مَعْدَةُ خَر، گَه گَشَد در اِجْتِدَاب  
گَر تَو نَشْناسی کَسی را از ظَلَام

۱۶۴۰ مَعْدَةُ آدَم جَزْدوبِ گَندَم آب  
بَنگَر او را کُوش سازیدست اِمَام

بیانِ آنکِ عارف را غذا ییست از نورِ حق که اَبیتُ عِنْدَ رَبِّیْ یُطْعِمُنِی و  
یَسْقِیْنِی و قَوْلُهُ الْجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ یُخَبِّیْ بِهِ اَبْدَانُ الصِّدِّیقِینِ  
اَی فِی الْجُوعِ یَصِلُ طَعَامُ اللَّهِ

زانکه هر گُره پیِ مَادِرِ رَوْد  
آدمی را شیر از سینه رَسَد  
عَدْلُ قَسَامَت و قَسَمَت کردنیست  
جبر بودی، گَیِ پشیمانی بُدی؟  
روزِ آخِر شد، سَبَقُ فِرْدَا بُود  
ای بکُمرده اعتمَادِ واثِقی  
قُبْه‌ای بر ساختنی از حُبَاب  
زَرَقُ چوَن بَرَقَت و اندر نورِ آن  
ایمن جهان و اهلِ او: بی‌حاصلند  
زاده دنیا، چو دنیا بی‌وفاست  
اهلِ آن عَالَمِ چو آن عَالَمِ زَبُر  
خود دو پیغمبر به هم گَیِ ضِد شدند  
کَیِ شود پژمرده میوه آن جَهان  
نَفْسِ بی‌عهدست، ز آن رُو کُشتنیست  
نَفْسِها را لایق است ایمن انجمن  
نَفْسِ اگرچه زیرکست و خُرده‌دان  
آبِ وَحِیِ حَقِ بدین مُرده رسید  
تا نیاید و حِیِ تَو غِرّه مباش  
بانگِ وصیتی جُو، که آن خامِل نشد  
آن هنرهای دَقِیق و قَال و قیل  
رَدَنق و طاق و طُرُنْب و سِحَرشان

تا بدان، جنسیتش پیدا شود  
شیرِ خَر از نیمِ زیرینه رَسَد  
این عجب که جَبَرِ نِی و ظَلَم نیست  
ظلم بودی، گَیِ نگهبانی بُدی؟  
۱۶۴۵ رازِ ما را روزِ کَیِ گَنجا بُود؟  
بَر دَم و بَر چا پلوسِ فاسِقی  
آخِرِ آن خیمه‌ست بَر واهی طُناب  
راه نتوانند دیدن رَهروان  
هر دو اندر بی‌وفایی یک دِلند  
۱۶۵۰ گرچه رُو آرد بتو، آن رُوقفاست  
تا اَبَد در عهد و پیمان مُتَمَر  
معجزات از همدگر گَیِ بَسْتَدند  
شادیِ عَقْلِی نگرَد اَندهان  
او دَنی و قَبْلَه گاهِ او دَنیست  
۱۶۵۵ مُرده را در خور بُود گور و کَفَن  
قَبْلَه‌اش دنیا است، او را مُرده‌دان  
شد ز خَاکِ مرده ای زنده پدید  
تو بدان گُلگونه طَال بَقاش  
تابِ خورشیدی، که آن اِفْل نشد  
۱۶۶۰ قَومِ فرعون‌اند، اَجَلِ چوَن آبِ نِیل  
گرچه خَلْقشانرا کَشَد، گردنِ کُشان

۱۶۶۵ سحرهای ساحران دان جمله را  
 جادوهای را همه یک لقمه کرد  
 نور از آن خوردن نشد افزون و بیش  
 در اثر افزون شد و در ذات نی  
 حق زایجاد جهان افزون نشد  
 یک افزون گشت اثر زایجاد خلق  
 هت افزونی اثر اظهار او  
 ۱۶۷۰ هت افزونی هر ذاتی دلیل

مرگ چوبی دان که گشت آن آردها  
 یک جهان پُر شب بُد آنرا صبح خورد  
 بل همان سائست کو بودست پیش  
 ذات را افزونی و آفات نی  
 آنچه اول آن نبود، اکنون نشد  
 در میان این دو افزونست فرق  
 تا پدید آید صفات و کار او  
 کو بُود حادث بعثتها علل

### تفسیر أَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَىٰ

گفت موسی: سحر هم حیران کنیست  
 گفت حق: تمیز را پیدا کنم  
 گرچه چون دریا برآوردند کف  
 بود اندر عهد خود سحر افتخار  
 ۱۶۷۵ هر کسی را دعوی حسن و نمک  
 سحر رفت و معجزه موسی گذشت  
 بانگ تبت سحر جز لعنت چه ماند؟  
 چون محک پنهان شدست از مرد و زن  
 وقت لافستت، محک چون غایبست؟  
 ۱۶۸۰ قلب می گوید ز نخوت هر دم  
 زر همی گوید: بلی ای خواجه تاش  
 مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز  
 قلب اگر در خویش آخرین بُدی  
 چون شدی اول سیه اندر لقا  
 ۱۶۸۵ کیمیای فضل را طالب بُدی  
 چون شکسته دل شدی از حال خویش

چون کنم؟ کین خلق را تمیز نیست  
 عقل بی تمیز را بینا کنم  
 موسی تا تو غالب آیی، لا تخف  
 چون عصا شد مار، آنها گشت: عار  
 سنگ مرگ آمد نمکها را محک  
 هر دو را از بام بود، افتاد تبت  
 بانگ تبت دین بجز رفعت چه ماند؟  
 در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن  
 می برندت از عزیزی دست دست  
 ای زر خالص، من از تو کتی کنم؟  
 یک می آید محک، آماده باش  
 زر خالص را چه نقصانت گاز؟  
 آن سیه کاخیر شد، او اول شدی  
 دور بودی از نفاق و از شقا  
 عقل او بر زرق او غالب بُدی  
 جابر اشکستان دیدی پیش

عاقبت را دید و او اشکسته شد  
 فضلِ منها را سویِ اکسیر راند  
 ای زرانندوده! مکن دعوی، بین  
 نورِ محشر، چشمانِ بینا کند  
 بنگر آنها را که آخر دیده‌اند  
 بنگر آنها را که حالی دیده‌اند  
 پیشِ حالی بین که در جهلست و شک  
 صبحِ کاذب: صد هزاران کاروان  
 نیست نقدی، کیش غلط انداز نیست

از شکسته بَسند در دم بسته شد  
 آن زرانندود از گرم محروم ماند  
 که نمآند مشتریِ اعمی چنین  
 چشم بستی تُرا، رسوا کند ۱۶۹۰  
 حسرتِ جانها و رشکِ دیده‌اند  
 سِرِ فاسد ز اصلِ سر بُبریده‌اند  
 صبحِ صادق، صبحِ کاذب، هر دو یک  
 داد بر بادِ هلاکت، ای جوان!  
 وای آن جان کیشِ محک و گاز نیست ۱۶۹۵

### زَجْرُ مُدَّعی از دَعوی و اَمَز کردن او را بِمُتَابَعَت

بُو مُسَلِّم گفت: خود من احمدم  
 بُو مُسَلِّم را بگو: کم کن بَطَر  
 این قلاورزی مکن از حرصِ جمع  
 شمعِ مقصد را نماید همچو ماه  
 گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ  
 ورنه این زاغان دَغَل افروختند  
 بانگِ هُدهُد گر بیاموزد فتی  
 بانگِ بر رُسته ز بر بسته بدان  
 حرفِ درویشان و نکته عارفان  
 هر هلاکِ اُمّتِ پیشین که بود  
 بودشان تمیز، کآن مظهر کُند  
 کوریِ کوران ز رَحمتِ دوز نیست  
 چارِ میخِ شَه ز رَحمتِ دوز نی  
 ماهیا آخرِ نگر، مَنگرِ بشت  
 با دو دیده، اول و آخرِ بین  
 اَعوز آن باشد که: حالی دید و بس

دین احمد را بِفَن برهم زدم  
 غِمرهٔ اولِ مَشَو، آخرِ نگر  
 بس روی کُن، تا رَوَد در پیشِ شمع  
 کین طَرَف دانه‌ست یا خود دامگاه  
 دیده گردد نقشِ بار و نقشِ زاغ ۱۷۰۰  
 بانگِ بازانِ سپید آموختند  
 رازِ هُدهُد کو؟ و پیغامِ سَبا  
 تاجِ شاهانرا ز تاجِ هُدهُدان  
 بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان  
 ز آن که چَندَل را گمان بردند: عود ۱۷۰۵  
 لیک حرص و آز، کور و گر کُند  
 کوریِ حرص است، کآن معذور نیست  
 چارِ میخِ حاسدی، مَغفور نی  
 بد گلوئی، چشمِ آخرِ بینت بست  
 هین! مَباش اَعوزِ چو ابلیسِ لعین ۱۷۱۰  
 چون بهایم بی‌خبر، از بازپس



چون دو چشم گاو در جُرم تَلَف  
نصفِ قیمتِ آرزد آن دو چشمِ او  
وَر گَنی یک چشمِ آدمزاده‌ای  
زانکه چشمِ آدمی تَنهاد بخُود  
چشمِ خر چون اولش بی آخرست  
این سخن پایان ندارد و آن خفیف

۱۷۱۵

### بقیه قصه نوشتنِ آن غلام بطلبِ اجری

رفت پیش از نامه پیشِ مطبخی  
دور ازو، و ز همتِ او، کین قَدَر  
گفت: بَهر مصلحتِ فرموده است  
گفت: دهلیزیست و الله این سُخنِ  
مطبخی، دَه گونه حُجَّت برفراشت  
چون جری کم آمدش در وقتِ چاشت  
گفت: قاصد می‌کنید اینها شما  
این مگیر از فرع، این از اصل گیر  
ما رَمَیت اِذ رَمَیت اِبْتِلاست  
آب از سَر تیره است ای خیره خشم  
شد ز خشم و غم دَوون بُقعهای  
اندر آن رُقعه ثنایِ شاه گفت  
کای ز بحر و ابر افزون کف تو  
زانکه ابر آنچه دهد، گریان دهد  
ظاهر رُقعه اگرچه مدخ بود  
ز آن همه، کارِ تو بی نورست و زشت  
رَوْنَقِ کارِ خَسان کاسد شُود  
رَوْنَقِ دنیا برآرد زو کساد  
خوش نگردد از مَدیحی سینه‌ها

۱۷۲۰

۱۷۲۵

۱۷۳۰

۱۷۳۵

همچو یک چشمت کِش نَبود شَرَف  
که دو چشمش راست مُنند چشمِ تو  
نصفِ قیمتِ لایقست از جاده‌ای  
بی دو چشمِ یارِ کاری می‌کند  
گر دو چشمش هست، حُکمش اَعورست  
می‌نویسد رُقعه در طمَع رَغیف

کای بَخیل، از مطبِخِ شاهِ سخی  
از جری‌ام آیدش اندرِ نظر  
نه برای بُخل و نه تنگی دست  
پیشِ شَه خاگست هم زَر کُهن  
او همه رد کرد از حرصی که داشت  
زد بی تشنِیعِ او، سودی نداشت  
گفت: نه که بنده فرمانیم ما  
بر کمانِ کم زَن که از بازوست تیر  
بر نبی کم نه گنه، کآن از خداست  
بیشتر بنگر، یکی بگشایِ چشم  
سوی شَه بنوشت خشمین رُقعه‌ای  
گوهرِ جود و سخایِ شاه سُفت  
در قَضایِ حاجتِ حاجاتِ جُو  
کف تو خندان پِیایی خوان نهد  
بوی خشم از مدخِ اثرها می‌نمود  
که تو دوری دور، از نورِ سِرِشت  
همچو میوه تازه، زو فاسد شود  
زانکه هست از عالمِ کون و فساد  
چونکه در مَداح باشد کینه‌ها



ای دل، از کین و گِراهِتِ پاکِ شو!  
بر زبانِ الحَمْد و اِکراهِ درون  
و آنگهان گفته خدا که: ننگرم

و آنگهان اَلْحَمْدِ خوانِ چالاکِ شو!  
از زبانِ تَسْلِینِ باشد، یا فُسون  
مِن بظَاهِر، مِن بیاطنِ ناظِرَم

حکایتِ آن مَدَاحِ که از جهتِ ناموسِ شکرِ ممدوخ می کرد و بویِ  
اندوه و غمِ اندرونِ او و خَلَاقَتِ دَلقِ ظاهرِ او می نمود  
که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دَلقِ آمد از عِراق  
گفت: آری بُدِ فِراق، اِلَّا سَفَرُ  
که خلیفه داد دَه خِلعتِ سرا  
شکرها و مَدحها بَر می شُمرَد  
پس بگفتندش که: احوالِ نَرُند  
تَن بَرَهَنه، سَر بَرَهَنه، سوخته  
کو نشانِ شکر و حَمْدِ میرِ تو؟  
گر زبانتِ مَدحِ آن شَه می تَد  
در سَخایِ آن شَه و سُلطانِ جُود  
گفت: مَن اِیثارِ کردم آنچه داد  
بِسَتَدَمِ جَمَله عطاها از امیر  
مَالِ دادم، بِسَتَدَمِ عَمِرِ دراز  
پس بگفتندش: مبارکِ مَالِ رفت  
صد گِراهِتِ در دَرونِ تو، چو خار  
کو نشانِ عشق و اِیثار و رضا؟  
خودِ گرفتم: مَالِ گم شد، مَیلِ کو؟  
چشمِ تو گر بُد سیاه و جانِ فزا  
کو نشانِ پاکِ بازی؟ ای تُرُش!  
صد نشانِ باشد درونِ اِیثار را  
مَالِ در اِیثار اگر گردد تَلَف

باز پرسیدند یاران از فِراق ۱۷۴۰  
بود بر مَن بَسِ مبارک، مُژده وَر  
که قَریشِ بادِ صَد مَدح و ثنا  
تا که شکر از حَدّ و اندازه بُرد  
بَرِ دروغِ تو گواهی می دهند  
شکر را دزدیده، یا آموخته ۱۷۴۵  
بر سَر و بَر پایِ بی تَوَقیَرِ تو  
هفتِ اِندامت، شکایتِ می کند  
مَرِ نِرا کَفشی و شلواری نبود  
میرِ تَقصیری نکرد از اِفْتِقاد  
بخش کردم بَرِ یتیم و بَرِ فقیر ۱۷۵۰  
در جزاء، زیرا که بودم پاکِ باز  
چيست اندر باطِنِ این دُودِ نَفْت؟  
کَی بُود اَنده نشانِ اِیثار؟  
گر دُرُسست آنچه گفتی ما مَضی  
سَیلِ اگر بگذشت، جایِ سَیلِ کو؟ ۱۷۵۵  
گر نماید او جانِ فزا، اَزَرَقِ چرا؟  
بویِ لافِ کَرِ می آید، خُمُش!  
صد علامتِ هست، نیکو کار را  
در درونِ صَد زندگی آید خَلَف

۱۷۶۰ در زمینِ حقِّ زراعتِ کردنی  
 گر نروید خوشه از روضاتِ هو  
 چونکه این اَرْضِ فَنّا بی رَیْع نیست  
 این زمین را رَیْع او خود بی حَدست  
 حَمْدِ گفتی، کو نشانِ حامِدون؟  
 ۱۷۶۵ حَمْدِ عارف، مَرِّ خدا را راست  
 از چِه تارِیکِ جِسمش بَر کشید  
 اَطْلَسِ تَقْوَى و نَورِ مَوْتِلَف  
 و اَرهـیـده از جِهانِ عاریه  
 بَر سَریرِ سِرِّ عَالِی هِمَّتْش  
 ۱۷۷۰ مَقْعَدِ صِدْقِی که صَدِیقانِ دَرُو  
 حَمْدِشان چون حَمْدِ گلشن از بهار  
 بَر بَهارش چشمه و نخل و گیاه  
 شَاهِدِ شَاهِدِ هزارانِ هَر طَرَف  
 بَوی سِرِّ بَد بیايد از دَمَت  
 ۱۷۷۵ بُر شناساند حَاقِی در مَصَاف  
 تَو مَلَف از مُشک، کَانَ بَوی پِياز  
 گُلشکر خوردم همی گویی و بوی  
 هَت دَل مَانَدَه خانَه کَلان  
 از شُکافِ رَوَزَن و دیوارها  
 ۱۷۸۰ از شُکافی که ندارد هیچ وَهَم  
 از نُبی بَر خَوان که دیو و قَوم او  
 از رَهی که اِنس از آن آگاه نِست  
 در مِیانِ ناسَاقدان، زَرْقِی مَتَن  
 مَرِّ مَحْک را رَه بُود در نَقْد و قَلب  
 ۱۷۸۵ چوَن شِیاطین با غلیظیهای خویش  
 مَسَلْکی دارند دُزدیده درون

تخمهای پاک، آنکه دَخلِ نِسی  
 پس چه وایع باشد اَرْضُ الله؟ بگو!  
 چون بُود اَرْضُ الله آن مُتَوَسَّعِست  
 دانه‌ای را کمترین خود هَفْصَدست  
 نه بُرونت هست اَثَر، نه اَندرُون  
 که گُواهِ حَمْد او شد پا و دَست  
 وَز تَکِّ زَنَدانِ دَنیا اَش خَرید  
 آیتِ حَمْدست او را بَر کَتِیف  
 سَاکِنِ گِلزار و عَینِ جاریه  
 مَجْلِس و جَا و مَقام و رُتَبَتش  
 جَمْلَه سَر سَبَزند و شاد و تازَه رُو  
 صد نشانی دارد و صد گیر و دار  
 و آن گِلستان و نِگارستان، گُواه  
 در گُواهی همچو گُهر بَر صَدَف  
 وَز سَر و رُو تَابَد ای لافِی غَمَت  
 تَو بَجَلدی، های هَو کَم کُن گِزاف  
 از دَم تَو می‌کند مَکْشُوف راز  
 می‌زَنَد از سِر، که: یافَه مَگوی  
 خانَه دَل را نِهانِ مَسایگان  
 مُطَّلَع گُردند بَر اَسرارها  
 صَاحِبِ خانَه ندارد هیچ سَهْم  
 می‌بَرَنَد از حَالِ اِنسی خُفیه بُو  
 زَانکِ زین محسوس و زین اَشباه نِست  
 با مَحْک ای قَلبِ دُون، لافِی مَزَن  
 که خدایش کرد امیر جِسم و قَلب  
 واقِفند از سِر ما و فِکَر و کِیش  
 ما ز دزدیهای ایشان سَرنگون

دَمِ بَدَم، خَبُط و زیانی می‌کند  
 پس چرا جانهای روشن در جهان  
 در سَرایت، کمتر از دیوان شدند  
 دیو دزدانه، سوی گردون رَوَد  
 سرنگون از چرخ زیر افتد چنان  
 آن زَرَشکِ روحهای دلپسند  
 تو اگر شَلّی و لنگ و کور و کر  
 شرم‌دار و لاف‌کم زن، جان مکن،

صاحبِ نَقَب و شکافِ روزند  
 بسی خبر باشند از حالِ نهان؟  
 روحها که خیمه بر گردون زدند  
 از شهابِ مُخْرِق، او مَطْعون شود ۱۷۹۰  
 که شَتّی در جنگ از زخمِ بنار  
 از فلکشان سرنگون می‌افگند  
 این گمان بر روحهای مِه مَبَر  
 که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتنِ طبیبانِ الهیِ امراضِ دین و دل را در سیمایِ مُرید و بیگانه و  
 لَحْنِ گفتارِ او و رنگِ چشمِ او و بی این همه نیز از راهِ دل که اِنَّهُمْ  
 جَوَاسِیسُ الْقُلُوبِ فَجَالِسُوهُمْ بِالْصِّدْقِ

این طبیبانِ بَدَن، دانشِ وَرَنَد  
 تا ز قاروره همی بینند حال  
 هم ز نَبْض و هم ز رَنگ و هم ز دَم  
 پس طبیبانِ الهی در جهان  
 هم ز نَبْضَت هم ز چَشْمَت هم ز رَنگ  
 این طبیبانِ نَو آموزند خُود  
 کامِلان از دُور، نامت بشنوند  
 بلکه پیش از زادَن تو سالها

بَر بِقَامِ تو ز تو واقِف تَرَنَد ۱۷۹۵  
 که ندانی تو از آن رُو اِعْتِلال  
 بُو بَرَنَد از تو بِهَر گونه سَقَم  
 چون ندانند از تو بی‌گفتِ دهان؟  
 صد سَقَم بینند در تو بی‌دِرَنگ  
 که بدین آیاتشان حاجت بُود ۱۸۰۰  
 تا به قعرِ باد و بُودَت در دَوَنَد  
 دیده باشند تَر با حالها

مژده دادنِ ابویزید از زادنِ ابوالحسنِ خَرَقانی قَدَسَ اللّهُ رُوحَهُمَا  
 پیش از سالها و نشانِ صورتِ او و سیرتِ او یک یک و نوشتن  
 تاریخِ نویسانِ آنرا جَهَتِ رَصَد

آن شـنـیدی داستانِ بـایزید  
 روزی آن سلطانِ تقوی می‌گذشت

که ز حالِ بوالحسن، پیشین چه دید؟  
 با مریدانِ جانبِ صحرا و دشت



۱۸۰۵ بوی خوش آمد مرّ او را ناگهان

هم بدانجا ناله مشتاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید

کوزه‌ای کو از یخ آبه پُر بُود

آن ز سردی هوا آبی شدست

۱۸۱۰ باد بوی آور مَرّو را آب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید

پس پرسیدش که: این احوالِ خوش

گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید

می کشی بوی و به ظاهر نیست گل

۱۸۱۵ ای تو کام جانِ هر خود کامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی

قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سَبو

خو نداریم، ای جمالِ مهتری

ای فَلکِ پیمایِ چُتِ چُت، خیز!

۱۸۲۰ میرِ مجلسِ نیت در دورانِ دیگر

کئی توان نوشید این می زیر دست؟

بوی را پوشیده و مکنون کند

خود نه آن بویت این، کاندَر جهان

پُر شد از تیزی او صحرا و دشت

۱۸۲۵ این سرِ خُم را بگهگل دَر مگیر

لطفِ کُن، ای راز دانِ رازگو

گفت: بویِ بُوالعجب آمد بمن

که مُحَمَّد گفت: بر دستِ صبا

بویِ رامین می‌رسد از جانِ وِیس

۱۸۳۰ از اویس و از قَرَن بویِ عَجَب

چون اویس از خویش فانی گشته بود

آن هَلِیلَه پَروریده در شگر

در سَوادِ ری ز سَویِ خازقان

بوی را از بادِ اِستِشاق کرد

جان او از بادِ باده می چنید

چون عَرَق بر ظاهرش پیدا شود

از دَرَوَنِ کوزه نَم بیرون نَجَت

آب هم او را شرابِ ناب گشت

یک مُرید او را از آن دم بر رَسید

که برونت از حجابِ پنج و شش

می‌شود رویت، چه حالت و نُوید؟

بی شک از غَیبت و از گلزارِ کُل

مَر دَم از غَیبتِ پیام و نامه‌ای

می‌رسد اندر مَشام تو شفا

شَمّه‌ای زان گلستانِ بَا ما بگو

که لبِ ما خشک و تو تنها خُوری

زانچه خوردی، جرعه‌ای بر ما بریز

جز تو ای شه، در حریفان دَر نگر

مَی یقین مَرّ مرد را رُسا گَرست

چشمِ مستِ خویش را چون کند؟

صد هزاران پرده‌اش دارد نِهان

دشت چه؟ کز نه فَلک هم در گذشت

کین بَرَهه نیست خود پوشش پذیر

آنچه بازت صید کردش، بازگو!

همچنانکه مَر نَبی را از یَمَن

از یَمَن می‌آیدم بوی خدا

بوی یزدان می‌رسد هم از اُویس

مَر نَبی را مست کرد و پُر طَرَب

آن زمینی، آسمانی گشته بود

چاشنی تلخیش نَبُود دگر



آن هَلِيلَه رَسْتَه از ما و مَنی  
این سخن پایان ندارد، باز گردد!

نقش دارد از هَلِيلَه، طعم نسی  
تا چه گفت از وَحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلی الله علیه و سلم إني لأجد نفس الرحمن من قبل اليمَن

گفت: زین سو بوی یاری می رسد  
بعد چندین سال می زاید شهی  
رویش از گلزارِ حق گِلگون بُود  
چیست نامش؟ گفت: نامش بوالحسن  
قَدْ او و رنگ او و شَکْلِ او  
حِلیه های روح او را هَم نَمود  
حَلیه تن، همچو تن عاریتیت  
حِلیه روح طبعی هم فَناست  
جسم او همچون چراغی بر زمین  
آن شُعاع آفتابِ اندر و ثاق  
نقشِ گل در زیر بینی بَهرِ لاغ  
مرد خفته در عَدَن دیده فَرَق  
پیرهن در مِصر رَهَن یک حریص  
بر نبشتند آن زمان تاریخ را  
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست  
از پس آن سالها آمد پدید  
جمله خواهی او ز امساک و جُود  
لَوْح مَحفوظت او را پیشوا  
نه نُجومست و نه رَمَلست و نه خواب  
از پَسی رُپوشِ عامه در بیان  
وحیِ دل گیرش، که مَنظرگاهِ اوست  
مؤمنان! یَنْظُر بِنُورِ الله شدی

کاندین ده، شهر یاری می رسد ۱۸۳۵  
می زند بر آسمانها خَرگَهِی  
از من، او اندر مَقام افزون بُود  
حِلیه اش واگفت ز ابرو و ذَقَن  
یک به یک واگفت از گیسو و رُو  
از صِفات و از طَریقَه و جا و بُود ۱۸۴۰  
دل بر آن کم نه، که آن یک ساعت  
حَلیه آن جان طَلَب، کآن بر سَماست  
نور او بالای سَقفِ هفتمین  
قُصرِ او اندر چَهارم چارِ طاق  
بوی گل بر سقف و ایوانِ دِماغ ۱۸۴۵  
عکسِ آن بر جسم افتاده عَرَق  
پُر شده کنعان زبویِ آن قَمیص  
از کباب آراستند آن سیخ را  
زان زمین، آن شاه، پیدا گشت و خاست  
بوالحسن بعد وفاتِ با یزید ۱۸۵۰  
آن چنان آمد که آن شَه گفته بود  
از چه محفوظست؟ محفوظ از خطا  
وحیِ حق وَاللهُ أَعْلَمُ بِالصَّواب  
وحیِ دل گویند آنرا صوفیان  
چون خطا باشد؟ چو دل آگاهِ اوست ۱۸۵۵  
از خطا و سَهو اِیمن آمدی

## نقصانِ اجرایِ جان و دلِ صوفی از طعامِ الله

صوفی بی از فقر چون در غم شود  
زانکه جنت از مکاره رسته است  
آنکه سرها بشکند او از علو  
این سخن آخر ندارد، و آن جوان ۱۸۶۰  
شاد آن صوفی که رزقش کم شود  
و آن حیرای خاص، هرگاه گاه شد  
و آن حیرای روح چون نقصان شود  
پس بداند که خطایی رفته است  
همچنانکه آن شخص از نقصان کشت ۱۸۶۵  
رُقعهایش بُردند پیشِ میرداد  
گفت: او را نیست الا دردِ لوت  
بیشش دردِ فراق و وصل هیچ  
حسنت و مُرده ما و منی  
آسمانها و زمین یک سبب دان ۱۸۷۰  
تو چو کرمی در میان سببِ دُر  
آن یکی کرمی دگر در سبب هم  
جُنبشِ او، و اشکافد سبب را  
بر دریده جُنبشِ او پرده‌ها  
آتشِ کاوُل ز آهن می‌جهد ۱۸۷۵  
دایه‌اش پنبه‌ست اوّل، لیک، اخیر  
مرد، اوّل بسته خواب و خورست  
در پناه پنبه و کبریتها  
عالم تاریک روشن می‌کند  
گرچه آتش نیز هم جسمانی است ۱۸۸۰  
جسم را نبود از آن عیز بهره‌ای  
جسم از جان روز افزون می‌شود

عین فقرش دایه و مطعم شود  
رحم قسم عاجزی اشکسته است  
رحم حق و خلق ناید سویی او  
از کمی اجرای نان، شد ناتوان  
آن شبه‌ش در گردد و او یم شود  
او سزای قرب و اجری گاه شد  
جانش از نقصان آن لرزان شود  
که سمن زارِ رضا آشفته است  
رُقعِ سویی صاحبِ خیرمن نبشت  
خواند آن رُقع، جوابی و انداد  
پس جوابِ احق اولیتر سکوت  
بندِ فرغت او، نجوید اصلِ هیچ  
کز غمِ فرغش، فراغِ اصلِ نی  
کز درختِ قدرتِ حق شد عیان  
وز درخت و باغبانی بی‌خبر  
لیک جانش از بُرون صاحبِ علم  
بر تابد سببِ آن آسیب را  
صورتش کرمّت و معنی اژدها  
او قدم بسُت بیرون می‌نهد  
می‌رساند شعله‌ها او تا اُثیر  
آخِر الامر از ملایک برترست  
شعله و نورش برآید بر سُها  
کُنده آهن بسوزن می‌کند  
نه ز روحست و نه از روحانی است  
جسم پیشِ بحرِ جان، چون قطره‌ای  
چون رود جان، جسم بین چون می‌شود!

حَدُّ جِسْمَتِ يَكِ دُو گَزِ خُودِ بِيَشَرِ نَيْتِ  
تَا بَبَغْدَادِ وَ سَمَرَقَنْدِ اِي مُمَامِ  
دُو دِرَمِ سَنَگَتِ بِسِيَه چَشْمَتَانِ  
نُورِ بِي اِيْن چَشْمِ مِي بِنْدِ سَحَوَابِ  
جَانِ زِ رِيْشِ وَ سَبَلَتِ تَنْ فَا رِغَّتِ  
بَا زَنَامَةِ رُوحِ حَيَوَانِيَّتِ اِيْنِ  
بِگِذَرِ اَزِ اِنْسَانِ هَمِ وَ اَزِ قَالِ وَ قِيلِ  
بَعْدِ اَزِ اَنْتِ جَانِ اَحْمَدِ لَبِ گَزْدِ  
گُويِد: اَزِ اَيَمِ بَقْدَرِ يَكِ كَمَانِ

جَانِ تُو تَا آسْمَانِ جَوْلَانِ كُنَيْتِ  
رُوحِ رَا اَنْدَرِ تَصَوُّزِ نَسِيْمِ گَامِ  
نُورِ رُوحِ تَا عِيْنَانِ آسْمَانِ ۱۸۸۵  
چَشْمِ بِي اِيْن نُورِ چِه بُوَدِ جَزِ خَرَابِ؟  
لِيَكِ، تَنْ بِي جَانِ بُوَدِ مُرْدَارِ وَ پَسْتِ  
بِيَشْتَرِ رَوِ، رُوحِ اِنْسَانِي بِيَيْنِ  
تَا لَبِ دَرِيَايِ جَانِ جَبْرِئِيلِ  
جَبْرِئِيلِ اَزِ بَسِيْمِ تُو وَاپَسِ خَزْدِ ۱۸۹۰  
مَنْ بَسُوِي تُو، بَسُوْزَمِ دَرِ زَمَانِ

### آشفتنِ آن غلام از نارسیدن جوابِ رُقعه از قِبلِ پادشاه

اِيْن بِيَا بَانِ خُودِ نَدَارْدِ پَا وَ سَرِ  
كَايِ عَجَبِ! چُونَمِ نَدَادِ اَنْ شَهْ جَوَابِ؟  
رُقْعَةِ پَنَهَانِ كَرْدِ وَ نَنُمُودِ اَنْ بَه شَاهِ  
رُقْعَةِ دِيْگَرِ نَسُوِيْمِ زِ اَزْمُونِ  
بَرِ اَمِيْرِ وَ مَطْبَخِي وَ نَامَةِ بَرِ  
هِيْجِ گِرْدِ خُودِ نَمِي گَرْدَدِ كِه مَنْ

بِي جَوَابِ نَامِه، خَشْتِ اَنْ پَسَرِ  
يَا خِيَانَتِ كَرْدِ رُقْعَةِ بَرِ، زِ تَابِ  
كُو مَنَافِقِ بُوَدِ وَ اَبِي زِيْرِ كَاهِ  
دِيْگَرِي جَوِيْمِ رَسُوْلِ ذُو فَنُونِ ۱۸۹۵  
عَسِيْبِ بَنَهَادِه زِ جَهْلِ اَنْ بِي خَبَرِ  
كُزْ رُوِي كَرْدَمِ چُو اَنْدَرِ دِيْنِ شَمْنِ

### كُزْ وَ زِيْدَنْ بَادُ بَرِ سُلَيْمَانِ عَلَيْهِ السَّلَامِ بِسَبَبِ زَلَّتِ او

بَادُ بَرِ تَخْتِ سُلَيْمَانِ رَفْتِ كُزْ  
بَادِ هَمِ گُفْت: اِي سُلَيْمَانِ! كُزْ مَرُو  
اِيْن تَرَا زُو بَهْرِ اِيْن بَنَهَادِ حَقِّ  
اَزِ تَرَا زُو كَمِ كُنِي، مَنْ كَمِ كُنَمِ  
هَمِچَنِ تَا جِ سُلَيْمَانِ، مَيْلِ كَرْدِ  
گُفْت: تَا جَا! كُزْ مَشُو بَرِ فَرَقِ مَنْ  
رَاسْتِ مِي كَرْدِ او بَدَسْتِ اَنْ تَا جِ رَا

پَسِ سُلَيْمَانِ گُفْت: بَادَا! كُزْ مَغْزُو  
وَزْ رُوِي كُزْ، اَزِ كُزْمِ خَشْمِيْنِ مَشُو  
تَا رُودِ اَنْصَافِ مَا رَا دَرِ سَبَقِ ۱۹۰۰  
تَا تُو بَا مَنْ رُوشَنِي، مَنْ رُوشَنَمِ  
رُوزِ رُوشَنِ رَا بَرُو چُونِ لَيْلِ كَرْدِ  
آفْتَابَا! كَمِ مَشُو اَزِ شَرْقِ مَنْ  
بَا زِ كُزْ مِي شَدِ بَرُو تَا جِ اِي فِتِي

۱۹۰۵ هشت بارش راست کرد و گشت کَر  
 گفت: اگر صَدْرَه کُنی تو راست، من  
 پس سُلیمان آن درونه راست کرد  
 بعد از آن تاجش همان دم راست شد  
 بعد از آتش کَر همی کرد او بقصد  
 ۱۹۱۰ هشت کَرَت کَر بکرد آن مِهترش  
 تاج ناطق گشت: کای شه، ناز کن  
 نیست دستوری کزین من بگذرم  
 بر دهانم نه تو دست خود، ببند  
 پس ترا هر غم که پیش آید ز دَرَد  
 ۱۹۱۵ ظَن مَبَر بر دیگری ای دوستکام  
 گاه جَنگش با رسول و مطبخی  
 همچو فرعونى که، موسى هشته بود  
 آن عَدُو در خانه آن کورَدل  
 تو هم از بیرون بدی با دیگران  
 ۱۹۲۰ خود عَدُوَت اوست، قندش می دهی  
 همچو فرعونى تو کور و کورَدل  
 چَند فرعونى کُشى بی جرم را؟  
 عَقْل او بر عَقْل شاهان می فزود  
 مُهرِ حق بر چشم و بر گوش خِرَد  
 ۱۹۲۵ حُکمِ حَق بر لوح می آید پدید

گفت تا جا! چیت آخر؟ کَر مَغَر  
 کَر رَوَم، چون کَر رَوی، ای مؤتَمَن  
 دل بر آن شهوت که بُودش کَرَد سَرَد  
 آنچنانکه تاج را میخواست شد  
 تاج و می گشت تارک جو بقصد  
 راست می شد تاج بر فرق سَرش  
 چون فشاندى پَر ز گِل پرواز کن  
 پرده های غیب این پَر هم دَرَم  
 مَر دَهانم را زگفت ناپَند  
 بر کی تَهْمَت مَیْه، بر خویش گَرَد  
 آن مَکُن که می سِگالید آن غلام  
 گاه خشمش با شهنشاه سَخی  
 طفلکانِ خَلق را سَر می رُبود  
 او شده اطفال را گردن گِل  
 و اندرون خوش گشته با نفسِ گِران  
 وز بُرون تَهْمَت به هر کس می نَهی  
 با عَدُو خوش، بی گناهانرا مُذِل  
 می نوازی مَر تن پَر غُرم را  
 حُکمِ حق بی عقل و کورَش کرده بود  
 گر فِلاطونست، حیوانش کُند  
 آنچنانک حُکمِ غیب با یزید

### شنیدن شیخ ابوالحسن رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ خبر دادنِ ابویزید را از بودا و احوال او

بوالحسن از مردمان آن را شنود  
 درس گیرد هر صَباح از تَرَبُّم  
 وز روانِ شیخ این بشنیده ام

همچنان آمد که او فرموده بود  
 که حسن باشد مُرید و اُمّتَم  
 گفت: من هم نیز خوابش دیده ام



هر صباحی رو نهادی سوی گور  
 یا مثالِ شیخ پیش آمدی  
 تا یکی روزی بیامد با سُعود  
 تویی بر تو بر فها همچون عَلم  
 بانگش آمد از حظیره شیخ حَی  
 هین! بیا این سو بر آوازم شتاب  
 حال او ز آن روز شد خوب و بدید

ایستادی تا ضحی اندر حضور  
 یا که بی گشتی، شکاش حل شدی  
 گورها را برف نو پوشیده بود  
 قُبّه قُبّه دید و شد جانش بغم  
 ها انا اذعوک کئی تَسَمی الی  
 عالم ار برفت، رُوی از مَن مَتاب  
 آن عجایب را که اول می شنید  
 ۱۹۳۰  
 ۱۹۳۵

### رُقعه دیگر نوشتنِ آن غلام پیش شاه چون جوابِ آن رُقعه اول نیافت

نامه ای دیگر نوشت آن بدگمان  
 که یکی رُقعه نِیستم پیش شه  
 آن دگر را خواند هم آن خوب خد  
 خشک می آورد او را شهریار  
 گفت حاجب: آخر او بنده شماس  
 از شهی تو چه کم گردد؟ اگر  
 گفت: این سهلست، اما احمقت  
 گرچه آمرزم گناه و زلتش  
 صدکس از گرگین همه گرگین شوند  
 گر کم عقلی، مبادا گبر را!  
 نم نبارد، ابر از شومی او  
 از گبر آن احمقان، توفانِ نوح  
 گفت پیغمبر که: احمق هر که هست  
 هر که او عاقل بود، او جانِ ماست  
 عقل دشنام دهد، من راضیم  
 نبود آن دشنام او بی فایده  
 احمق ار حلوا نهد اندر لبم  
 این یقین دان گر لطیف و روشنی

پُر ز تشنّیع و نفیر و پُر قغان  
 ای عَجَب! آنجا رسید و یافت ره  
 هم نداد او را جواب و تن پزد  
 او مکرر کرد رُقعه پنج بار  
 گر جوابش بر نویسی، هم رواست  
 ۱۹۴۰  
 بر غلام و بنده اندازی نظر  
 مردِ احمق، زشت و مردودِ حَقّت  
 هم کند بر من سرایتِ عِلّتش  
 خاصه این گَر خبیث ناپسند  
 شوم او بی آب دارد، ابر را  
 ۱۹۴۵  
 شهر شد ویرانه از بومی او  
 کرد ویران عالمی را در فُضوح  
 او عَدُوّ ماست و غولِ ره زَنّت  
 روح او و ریح او، ریحانِ ماست  
 زانکه فیضی دارد از قیّاضیم  
 ۱۹۵۰  
 نبود آن مهمانی بی مایده  
 من از آن حلّوای او اندر تبم  
 نیست بوسه کونِ خَر را چاشنی

سَبَلْتِ گَنده کُند بی فایده  
 ۱۹۵۵ مایده عقلست نی نان و شوی  
 نیست غیر نور آدم را خورش  
 زین خورشها، اندک اندک باز بُر  
 تا غذای اصل را قابل شوی  
 عکس آن نورست، کین نان نان شدست  
 ۱۹۶۰ چون خوری یکبار از ما کولِ نور  
 عقل دو عقلست، اول مکتبی  
 از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر  
 عقل تو افزون شود بر دیگران  
 لوح حافظ باشی اندر دور و گشت  
 ۱۹۶۵ عقل دیگر، بخشش یزدان بود  
 چون ز سینه، آب دایش جوش کرد  
 و ز ره نبخش بود بسته، چه غم؟  
 عقل تحصیل، مثال جویها  
 راه آبش بسته شد، شد بی نوا

جامه از دیگش سیه بی مایده  
 نور عقلست ای پسر جانرا غدی  
 از جز آن جان نیابد پرورش  
 کین غذای خربود، نه آن خرب  
 لقمه های نور را آکیل شوی  
 فیض آن جانست، کین جان جان شدست  
 خاک ریزی بر سر نان و تنور  
 که در آموزی چو در مکتب صبی  
 از معانی وز علوم خوب و بکر  
 لبک، تو باشی ز حفظ آن گران  
 لوح محفوظ اوست، کو زین در گذشت  
 چشمه آن، در میان جان بود  
 نه شود گنده، نه دیرینه، نه زرد  
 کو همی جوشد ز خانه دم بدم  
 کآن رود در خانه ای از کویها  
 از درون خویشتن جو چشمه را

### قصه آنکه کسی بکسی مشورت می کرد. گفتش بمشورت با دیگری کن که من عدوی توام

۱۹۷۰ مشورت می کرد شخصی با کسی  
 گفت: ای خوش نام، غیر من بجو  
 من عدوم مرا ترا، با من هیچ  
 رو کسی جو، که ترا او هست دوست  
 من عدوم چاره نبود، کز منی  
 ۱۹۷۵ حارسی از گرگ جستن شرط نیست  
 من ترا بی هیچ شکی دشمنم  
 مرا که باشد هم نشین دوستان

کز تردد و رهد وز محبی  
 ماجرای مشورت با او بگو  
 نبود از رأی عدو پیروز هیچ  
 دوست بهر دوست لاشک خیر دوست  
 کز روم، با تو نمایم دشمنی  
 جستن از غیر محل، ناجست نیست  
 من ترا کی ره نمایم؟ ره زَنم  
 هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زَمَن  
دوست را مآزار از مَـا و مَـنّت  
خَـیر کُن با خَلقِ بَـهَرِ ایزدِ  
تا همواره دوستِ بینی در نظر  
چونکه کردی دشمنی، پرهیز کُن  
گفت: می‌دانم تُو را ای بوالحَسَن  
لیک، مَرَد عاقلی و مَـعْنوی  
طبیع خواهد تا کُشد از خَـصَم کین  
آید و مَـنَعش کند، و اِدارَدش  
عقلِ ایمانی چو شَحْنه عادِلست  
همچو گربه باشد او بیدارِ هوش  
در هر آنجا که برآرد موشِ دَست  
گربه چه؟ شیر شیرافکن بُود  
غُـرّه او حاکِمِ دَرندگان  
شهرِ پُر دُزدِست و پُر جامه گنی

هست او در بوستانِ در گولخن  
تا نگردهد دوست، خَـصَم و دشمن  
۱۹۸۰ یا برای راحتِ جانِ خودت  
در دلت نآید ز کینِ ناخوشِ صُور  
مَشُورَت با یارِ مِهرانگیز کُن  
که توی دیرینه دشمنِ دارِ مَر  
عقلِ تُو نگذارَدَت که: کَرِ روی  
عقلِ تُو نفسِ است بندِ آهِن  
۱۹۸۵ عقلِ چون شَحْنه نَت در نیک و بَدش  
پاسبان و حاکِمِ شهرِ دِلت  
دزد در سوراخ مآند همچو موش  
نیست گربه، یا که نقشِ گربه است  
عقلِ ایمانی که اندر تن بُود  
۱۹۹۰ نَـعِره او مِـانِی چَرندگان  
خواه شَحْنه باشِ گُـو و خواهِ نِی

### امیر کردنِ رسولِ عَلَیه السَّلام جوانِ هُذَیلی را بر سَرِیّه‌ای که در آن پیران و جنگِ آزمودگان بودند

یک سَـرِیّه می‌فرستادی رسول  
یک جوانی را گزید او از هُذَیل  
اصلِ لشکر بی‌گمان سَـرُور بُود  
این همه که مُرده و پُژمرده‌ای  
از کَـسَل و ز بُـخَل، و ز مَـا و مَـنی  
همچو اُستوری که بُگریزد ز بار  
صاحبش در پَی دوان: کای خیره سَر  
گر ز چشم این زمان غایب شوی  
استخوانت را بخاید چون شَکَر

بَـهَرِ جنگِ کافر و دَفْعِ فضول  
میرِ لشکر کردش و سالارِ خَیل  
۱۹۹۵ قَـومِ بی‌سَـرُور، تَنِ بی‌سَر بُود  
ز آن بُود که تَرکِ سَـرُور کرده‌ای  
می‌کشی سَر، خویش را سَر می‌کنی  
او سَرِ خود گیرد اندر کوهسار  
هر طَـرَفِ گُـرگِست اندر قَـصِدِ خَـر  
پیشِ آید هر طرفِ گُـرگِ قوی  
۲۰۰۰ که نبینی زندگانی را دگر

آن مَگیر، آخر بمانی از عَلف  
 همین! بَمَگریز از تَصَرّف کردَنم  
 تو سُتوری هم که نَفَسَت غالبت  
 ۲۰۰۵ خَر نخوانَدَت، اسب خوانَدَت ذُو الجَلال

میرِ آخوزِ بودِ حق را مصطفی  
 قُلْ تَعَالُوا گفَت از جَذبِ کَرَم  
 نَفَسِها را تا مُرَوّض کرده‌ام  
 ۲۰۱۰ هَر کجا باشد ریاضتِ باره‌ای

لَا جَرَمِ اغْلِبْ بَلَا بُرْ انبیاست  
 سُکُکَانی از دَمَمِ یُرْغا رَوید  
 قُلْ تَعَالُوا، قُلْ تَعَالُوا، گفَت رَبُّ  
 گر نیآیند، ای نبی غمگین مَشُوا!

گوشِ بعضی، زین تَعَالُواها کَرست  
 ۲۰۱۵ مُنْهَزِمِ گَرَدند بعضی زینِ نِدا

مُنْقَبِضِ گَرَدند بعضی زینِ قِصَصِ  
 خُودِ مَلایِکَن نیز ناهمتا بُدند  
 کودکانِ گرچه بیک مَکْتَبِ دَرند  
 مشرقی و مغربی را جِته‌است

۲۰۲۰ صد هزاران گوشها گر صف زنند  
 باز صفِ گوشها را مَنصَبی  
 صد هزاران چشم را آن راه نیت  
 همچنین هَر حِسْ یک یک می شُمر

پَنج حِسْ ظاهِر و پَنج اندرون  
 ۲۰۲۵ هَر کسی کو از صَفِ دین سر کُشت

تو ز گَفْتارِ تَعَالُوا کَم مَکُن  
 گر مِسی گردد ز گَفْتارت نَفیر  
 این زمانِ گر بَست نَفَسِ ساجِرش  
 قُلْ تَعَالُوا قُلْ تَعَالُوا ای غُلام

آتش از بسی هیزمی گردد تَلَف  
 وز گِیرانی باز که جانت مَنَم  
 حُکَم غالب را بود، ای خود پَرست!  
 اسبِ تازی را عرب گوید: تَعال

بَهرِ اُسْتورانِ نَفَسِ پُر جفا  
 تا ریاضَتان دَهَم، مَن رابِضَم  
 زین سُتورانِ بَس لگدها خورده‌ام  
 از لگدها اش نباشد چاره‌ای

که ریاضت دادنِ خامانِ بَلاست  
 تا یَواش و مَرکَبِ سلطان شوید  
 ای سُستورانِ رَمَیدِه از آدب  
 ز آن دو بی تمکین، تو پُر از کین مَشُوا!

هَر سُتوری را صِطَبلی دیگرست  
 هست هَر اسبی طویله او جدا  
 ز آنکِ هَر مرغی جدا دارد قَفَصِ  
 زین سبب بر آسمانِ صَفِ صَفِ شدند

در سَبَقِ هَر یک ز یک بالاترند  
 مَنصَبِ دیدارِ حِسْ چشمِ راست  
 جملهُ محتاجانِ چشمِ روشنند  
 در سَماعِ جان و اخبار و نَبی

هیچ چشمی، از سَماعِ آگاه نیست  
 هَر یکی معزول از آن کار دِگَر  
 دَه صَف‌اند اندر قیامِ الصّافون  
 می‌رُود سویِ صفی، کآن واپس است

کیمیایِ بَس شگرفت این سُخُنِ  
 کیمیا را هیچ از وی وا مَگیر  
 گفَتِ تو، سودش کند در آخرش  
 همین! که إِنَّ الله یَدْعُو لِلسّلام



# اعتراض کردنِ مُعْتَرَضِی بَرِ رسولِ عَلَیْهِ السَّلَام بر امیر کردنِ آن هَذِیْلِی

چون پَیْمَبَرِ سروری کرد از هَذِیْلِی  
بُوالْفُضُولِی از حَسَدِ طاقَتِ نداشت  
خَلْقُ را بِنِگَرِ که چون ظُلْمَانِی اند؟  
از تَکَبُّرِ جَمَلِه اندر تَفْرِقِه  
این عَجَبِ که جانِ بَزَنَدانِ اَندرست  
پایِ تا سرِ غَرَقِ سرگینِ آن جوان  
دایمِ پهلوی به پهلوی بی قرار  
نورِ پنهانست و جُست و جُو گواه  
گر نبودی حبسِ دنیا را مَنَاصِ  
وحشتِ همچون مُو کَل می کشد  
هستِ مِیْنِهاج و نِهان در مَکَمَنست  
تَفْرِقِه جویانِ جَمعِ اندر کَمین  
مردگانِ باغِ بَر جَستِه ز بُن  
چشمِ این زندانیانِ هر دَم بَدَر  
صَد هَزارِ آلودگانِ آبِ جُو  
بر زمینِ پَهلوتِ را آرامِ نیست  
بی مقر گاهای نباشد بی قرار  
گفت: نه نه! یا رسول الله مکن  
یا رسول الله! جوان از شیرزاد  
هم تو گفتستی و گفتِ تو گواه  
یا رسول الله! درین لشکر نگر  
زین درختِ آن برگِ زردش را مَبین  
برگهای زردِ او خود گَی تَهیست؟  
بسرگِ زردِ ریش و آن موی سپید

از برای لشکر مَنصُورِ خَیْلِ  
اعتراض و لائِئَلَم بر فراشت  
در مَتاعِ فانی، چون فانی اند؟  
مُرده از جان، زنده اندر مَخْرَقِه  
و آن گاهی مِفْتاحِ زندانش بِدَستِ ۲۰۳۵  
می زَنَد بر دامنش جویِ روان  
پهلوی آرامگاه و پُشتِ دار  
کَزِ گِزافِه دَل نمی جوید پناه  
نه بُدی وَحْشتِ نه دَل جُستی خلاص  
که بَجُو ای ضالِ مِیْنِهاج رَشد ۲۰۴۰  
یافتش رَهْمَنِ گِزافِه جُستِست  
تو درین طالب، رُخِ مَطْلُوبِ بین  
کآن دهنده زنگی را فِهم کُن  
کَی بُدی گر نیستی کس مُژده وَر  
کَی بُدندی، گر نبودنِ آبِ جُو ۲۰۴۵  
دان که در خانه لِحاف و پِستِریست  
بی خُمَارِ اشکن نباشد این خُمَارِ  
سَروَرِ لشکرِ مگر شیخ کُهن  
غیر مَرِدِ پیرِ سَرلشکر مباد!  
پیرِ باید پیرِ باید پیشوا ۲۰۵۰  
هست چَندین پیر و از وی پیشتر  
سِیْهَای پِختِه او را بِچین  
این نشانِ پِختگی و کَامِلیست  
بَهرِ عَقْلِ پِختِه می آرد نُوید

۲۰۵۵ رگهای نو رسیده سبز فام

برگِ بی‌برگی نشانِ عارفیت  
آنکه او گُلِ عارضت از نو خطت  
حرفهایِ خطّ او کِز مَر بُود  
پایِ پیر، از سرعتِ ارچه باز ماند

۲۰۶۰ گر مثلِ خواهی بجعفر در نگر

بگذر از زر، کین سخن شد مُحْتَجَب  
رَ اندرونم صد حموشِ خوشِ نَفَسِ  
خامشی: بحرست و گفتن همچو: جُو  
از اشارتهایِ دریا سَرِ مَتَاب

۲۰۶۵ همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب

دست می‌دادش سخن، او بی‌خبر  
این خبرها از نظرِ خود ناپیست  
هر که او اندر نظر موصول شد  
چونکه با معشوق گشتی هم‌نشین

۲۰۷۰ هر که از طفلی گذشت و مرد شد

نامه خواند از پیِ تعلیم را  
پیشِ بینایان خبر گفتن خطاست  
پیشِ بینا، شد خموشی نفع تو  
گر بفرماید: بگو، بر گویِ خوش

۲۰۷۵ ور بفرماید که: اندر کَشِ دراز

همچنین که من درین زیبا فسون  
چونکه کوته می‌کنم من از رُشد  
ای حُسام الدّین ضیای ذوالجَلال  
این مگر باشد ز حُبِّ مُشْتَهی

۲۰۸۰ بر دهانِ توست این دمِ جامِ او

قِسمِ تو گرمیست، نَکِ گرمی و مست

شد نشانِ آنکه: آن میوه‌شتِ خام

زردیِ زَرِ سُرخِ رویِ صارِفیت  
او بمکتب گاهِ مَخْبَرِ نو خطت  
مُزَمِنِ عقلت اگر تن می‌دود  
یافت عقل او دو پَر، بَرِ آوَجِ راند

داد حق بر جای دست و پاش پَر

همچو سیمابِ این دلم شد مضطرب  
دست بر لب می‌زند یعنی که: بس!  
بَخَر می‌جوید تَرا جُو را مَجو  
خِتمِ کُن، واللهُ أَغْلَمُ بِالصَّوَابِ

پیشِ پیغمبر سخن ز آن سَرْدُ لب

که خبر هرزه بُود پیشِ نظر  
بهرِ حاضر نیست، بهرِ غایبست  
این خبرها پیشِ او مَعزُول شد  
دفعِ کُن دلالگانرا بعد ازین

نامه و دلاله بَرِ وی سَرْدُ شد

حرف گوید از پیِ تفهیم را  
کآن دلیلِ غفلت و نقصان ماست  
بَهرِ این آمد خطابِ اَنْصِتُوا  
لیکِ اَنْدَکِ گو، دراز اَنْدَرِ مَکْشَر

همچنین شرمین بگو، با امر ساز

یا ضیاء الحق حُسام الدّین، کنون  
او بصد نسوعم بگفتن می‌کشد  
چونکه می‌بینی، چه می‌جویی مقال؟  
إِشْقِیْنِی خَیْراً وَ قُلْ لِّیْ إِنْهَا

گوش می‌گوید که: قِسمِ گوشِ کو؟

گفت: حرصِ من ازین افزون ترست

## جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو  
آن شه والنجم و سلطان عبس  
دست می زد بهر منقش بر دهان  
پیش پنا برده ای سرگین خشک  
بعره را، ای گنده مغز گنده منخ  
اُخ اُخی برداشتی، ای گیج گاج!  
تا فریبی آن مشام پاک را  
حلم او خود را اگر چه گول ساخت  
دیگ را گر باز ماند امشب دهن  
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر  
چند گویی، ای لجوج بی صفا  
صد هزاران حلم دارند این گروه  
حلمشان بیدار را آبله کنند  
حلمشان همچون شراب خوب نغز  
مست را بین ز آن شراب پُر شگفت  
مرد بُرنا ز آن شراب زود گیر  
خاصه این باده که از خمّ بلیست  
آنکه آن اصحاب کُهِف از نقل و نقل  
ز آن، زنان مصر جامی خورده اند  
ساحران هم سُکر موسی داشتند  
جعفر طیار ز آن می بود مست

چون ز حد بُرد آن عرب از گفت و گو  
لب گزید، آن سَر دَم را گفت: بس!  
چند گویی پیش دانای نهان؟  
۲۰۸۵ که بخر این را، بجای ناف مشک  
زیر بینی پنهی و گویی: که اُخ  
تا که کالای بدت یابد رواج  
آن چَـریده گُلشنِ افلاک را  
خویشتن را اندکی باید شناخت  
۲۰۹۰ گربه را هم شرم باید داشتن  
سخت بیدارست، دستارش مبر  
این فسون دیو پیش مصطفی؟  
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه  
زیرک صد چشم را گمره کند  
۲۰۹۵ نغز نغزک بر زود بالای مغز  
همچو فرزین، مست کز رفتن گرفت  
در میان راه می افتد چو پیر  
نه می، که منی او یکشبیست  
سیصد و نه سال گم کردند عقل  
۲۱۰۰ دستها را شرحه شرحه کرده اند  
دار را دلداز می انگاشتنند  
ز آن گرو می کرد بی خود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابو یزید قدس الله سره و اعتراض  
مُريدان و جواب این مَر ایشا نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر مُحْتَم  
بایزید آمد که: نک یزدان منم



گفت مستانه عیان آن ذوفنون  
 ۲۱۰۵ چون گذشت آن حال گفتندش صباح  
 گفت: این بار ار کنم من مشغله  
 حَقُّ مُتَزَّهٍ از تن و من با تَنَم  
 چون وصیت کرد، آن آزاد مرد  
 مت گشت او باز از آن سَفراقِ زفت  
 ۲۱۱۰ نَقْلِ آمَد، عَقْلِ او آواره شد  
 عَقْلِ چون شِحنه‌ست، چون سلطان رسید  
 عَقْلِ سایه حق بُود، حَقُّ آفتاب  
 چون پَری غالب شُود بَر آدمی  
 هرچه گوید، آن پَری گفته بُود  
 ۲۱۱۵ چون پَری را این دَم و قانون بُود  
 اوی او رفته، پَریِ خود او شده  
 چون بخود آید، نداند یک لغت  
 پس خداوند پَری و آدمی  
 شیر گیر از خون نَره شیر خُورَد  
 ۲۱۲۰ و ر سخن پردازد از زَرِ کُهن  
 باده ای را می بُود این شَر و شور  
 که تُرا از تو بکُل خالی کُند  
 گرچه قرآن از لب پیغمبرست  
 چون همای بی خودی پرواز کرد  
 ۲۱۲۵ عَقْل را سَیلِ تَسخیر در رُبود  
 نیت اندر جُبهه‌ام الا خدا  
 آن مُریدان جمله دیوانه شدند  
 هر یکی چون مُلحدانِ گرد کوه  
 هر که اندر شیخ تبغی می خلید  
 ۲۱۳۰ یک اثر نه بر تنِ آن ذوفنون  
 هر که او سوی گلویش زخم بُرد

لَا إِلَهَ، إِلَّا أَنَا، هَا فَاغْبُدُونَ  
 تو چنین گفتی و این نَبُود صلاح  
 کاردها بر من زنید آن دَم هله  
 چون چنین گویم، بیاید کُشْتَم  
 هر مریدی، کاردی آماده کرد  
 آن وصیت‌هاش از خاطر برفت  
 صُبحِ آمد شمع او بیچاره شد  
 شِحنه بیچاره در کُنْجی خزید  
 سایه را با آفتابِ او، چه تاب؟  
 گم شود از مَرَد، وصفِ مردمی  
 زین سَری نه، ز آن سَری گفته بُود  
 کردگارِ آن پَری، خود چون بُود؟  
 تُرک بی‌الهام تازی گُو شده  
 چون پَری را هست این ذات و صفت  
 از پَری، کئی باشدش آخر کمی؟  
 تو بگویی او نکرد، آن باده کرد  
 تو بگویی باده گفتنت آن سخن  
 نورِ حق را نیست آن فرهنگ و زور  
 نو شوی پست، او سخنِ عالی کُند  
 هر که گوید حق نگفت، او کافرست  
 آن سخن را با یزید آغاز کرد  
 ز آن قوی تر گفت، کاوُل گفته بود  
 چند جویی بَر زمین و بر سَما  
 کاردها در جِسمِ پاکش می زدند  
 کارد میزد پیرِ خود را بی‌ستوه  
 بازگونه از تنِ خود می درید  
 و آن مریدان خسته و غرقابِ خون  
 حَلَقِ خود ببریده دید و زار مُرد



وانکه او را زخم اندر سینه زد  
وانکه آگه بود از آن صاحبِ قران  
نیمِ دانش دست او را بسته کرد  
روز گشت و آن مُریدان کاسته  
پیش او آمد هزاران مرد و زن  
این تنِ تو گر تنِ مردم بُدی  
با خودی با بی خودی دوچار زد  
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار  
زانکه بی خود فائیت و ایمنیت  
نقش او فانی و او شد آینه  
گر گنی تَف، سویی رویِ خود گنی  
ور ببینی رویِ زشت، آن هم تویی  
او نه اینست و نه آن، او ساده است  
چون رسید اینجا، سخن لب در بست  
لب ببند، ارچه فصاحت دست داد  
بر کنارِ بامی، ای مستِ مُدام  
هر زمانی که شدی تو کامران  
بر زمانِ خوش هراسان باش تو  
تا نیاید بر ولا ناگه بلا  
ترس جان در وقتِ شادی از زوال  
گر نمی بینی کنارِ بامِ راز  
هر نکالی ناگهان کان آمدست  
جز کنارِ بامِ خود نبود سقوط

سیه اش بشکافت، شد مُرده اَبَد  
دل ندادش که زَنَد زخمِ گِیران  
جان بُرد الا که خود را خسته کرد  
نوحه ها از خانه شان برخاسته  
کای دو عالم درج در یک پیرهن  
چون تنِ مردم ز خنجر گم شدی  
با خود اندر دیده خود خار زد  
بر تنِ خود میزنی آن، هوش دار  
تا اَبَد در ایمنی او ساکنست  
غیرِ نقشِ رویِ غیرِ آنجائی نه  
ور زنی بر آینه، بر خود زنی  
ور ببینی عیسی و مریم، تویی  
نقشِ تو، در پیشِ تو بنهاده است  
چون رسید اینجا، قلم در هم شکست  
دَم مَزَن، واللهُ اعْلَمُ بِالرَّشَادِ  
پست بنشین، یا فرود آ، والسلام  
آن دَمِ خوش را کنارِ بامِ دان  
همچو گنجش خفیه کن، نه فاش تو  
ترس ترسان رو در آن مَکَمَن هَلا  
ز آن کنارِ بامِ غیبتِ اِرتحال  
روح می بیند که هستش اِهتِراز  
بر کنارِ کُنْجِ شادی بِدست  
اعتبار از قومِ نوح و قومِ لوط

بیان بسبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

بسر تو مستی بی حد نبی  
لاجرم بسیار گو، شد از نشاط

چون بزدد، هم مست و خوش گشت آن غبی  
مست، ادب بگذاشت، آمد در خُباط

هـ همه جا بی خودی شر می کند؟  
گر بُود عاقل، نکو فر می شود  
لیکْ اغلب چون بدند و ناپند

بی ادب را می چنان تر می کند  
ور بُود بد خوئی، بتر می شود  
بَر همه می را مُحَرَّم کرده اند

### بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هُدَیّی را بامیری و سر لشکری بر پیران و کازدیدگان

۲۱۶۰ حُکْمُ اغلب راست، چون غالب بدند  
گفت بیعمر که: ای طاهر نگر  
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر  
عقل او را آزمودم بارها  
پیر، پیر عقل باشد، ای پسر!  
۲۱۶۵ ز بلیس او پیرتر خودگی بُود؟  
طَمَلْ گیرش، چون بُود عیسی نفس  
آن سپیدی مو، دلیل پختگیست  
آن مُتَنَد چون داد جز دلیل  
بهر او گفتیم که: تدبیر را  
۲۱۷۰ آنکه او از پرده تقلید جت  
نور پاکش بی دلیل و بی بیان  
پیش ظاهر بین، چه قلب و چه سره  
ی بسا زرّ سیه کرده به دود  
ای بسا مسّ زرانده بر زر  
۲۱۷۵ ما که باطن بین جمله کشوریم  
قاضیانی که بظاهر می تند  
چون شهادت گفت و ایمانی نمود  
بس مُنافِقْ کاندین ظاهر گریخت  
جهد کن، تا پیر عقل و دین شوی  
۲۱۸۰ از عَدَمْ چو عقل زیبا رو گشاد

تبع را از دست رهزن بستند  
تو مبین او را جوان و بی هنر  
ای بسا ریش سپید و دل چوقیر  
کرد پیری آن جوان در کارها  
نه سپیدی موی اندر ریش و سر  
چونکه عقلش نیست، او لاشی بود  
پاک باشد از غرور و از هوس  
پیش چشم بسته، کش کوته نگیت  
در علامت جوید او دایم سبیل  
چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را!  
او بنور حق ببیند آنچه هست  
پوست بشکافد، برآید در میان  
او چه داند چیست اندر قُوصَرَه  
تا رَهَد از دست هر دزدی خود  
تا فروشد آن بعقل مختصر  
دل ببینیم و بظاهر ننگریم  
حکم بر اشکال ظاهر می کنند  
حکم او مؤمن کنند این قوم زود  
خون صد مؤمن به پنهانی بریخت  
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی  
خلعتش داد و هزارش نام داد

کمترین ز آن نامهای خوش نفس  
 گر بصورت و نماید عقل رو  
 و در مثالِ احمق پیدا شود  
 کوز شبِ مُظلم تر و تاری ترست  
 اندک اندک، خوی کن با نورِ روز  
 عاشق هر جا شکال و مشکلیست  
 ظلمتِ اشکال ز آن جوید دلش  
 تا ترا مشغول آن مشکل کند

اینکه نشود هیچ او محتاج کس  
 نسیره باشد روز پیش نور او  
 ظلمت شب پیش او روشن بود  
 لیک، خفاش شقی، ظلمت خراست  
 و رنه، خفاشی بمانی بی فروز ۲۱۸۵  
 دشم هر جا چراغ مُقربیت  
 تا که افروزد تر نماید حاصلش  
 و ز نهاد زشت خود غافل کند

### علامتِ عاقلِ تمام و علامتِ نیمِ عاقل و مردِ تمام و نیمِ مرد و علامتِ شقی مغرورِ لاشی

عاقل آن باشد که او با مشقه است  
 پی رو نورِ خودست، آن پیش رو  
 مؤمنِ خویش است و ایمان آورید  
 دیگری که نیمِ عاقل آمد او  
 دست در وی زد، چو کور اندر دلیل  
 و آن خری، کز عقلِ جو سَنگی نداشت  
 ره نداند، نه کثیر و نه قلیل  
 می رود اندر بیابان دراز  
 شمع نه تا پیش وای خود کند  
 نیست عقلش تا دم زنده زند  
 مُرده آن عاقل آید او تمام  
 عقلِ کامل نیست، خود را مُرده کن  
 زنده نی، تا همدم عیسی بود  
 جانِ کورش، گام هر سو می نهد

او دلیل و پیش وای قافله است  
 تابعِ خویش است، آن بی خویش رو ۲۱۹۰  
 هم بدان نوری که جانش رو چرید  
 عاقلی را دیده خود داند او  
 تا بدو بینا شد و چست و جلیل  
 خود نبوده عقل و عاقل را گذاشت  
 ننگش آید آمدنِ خلفِ دلیل ۲۱۹۵  
 گاه لنگان آید و گاهی بتاز  
 نیم شمعی نه، که نوری کد کند  
 نیم عقلی نه که خود مُرده کند  
 تا بر آید از نشیبِ خود پیام  
 در پناه عاقلی زنده سخن ۲۲۰۰  
 مُرده نی، تا دمگه عیسی شود  
 عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و  
آن دگر مغرور و ابله مُغفل لاشی و عاقبت هر سه

که درو سه ماهی اشگرف بود  
قشر قصه باشد و این، مغز جان  
بسرگذاشتند و بدیدند آن ضمیر  
ماهیان واقف شدند و هوشمند  
عزم راه مشکلی ناخواه کرد  
که یقین مُستم کنند از مقدّرت  
کاهلی و جهلشان بر من زند  
که تُرا زنده کند، و آن زنده کو؟  
زانکه پایت لنگ دارد رای زن  
که وطن آنوست جان اینوی نیست  
این حدیث راست را کم خوان غلط

قصه آن آبگیر است ای غنود  
در گلیله خوانده باشی، لیک آن  
چند صیادی سوی آن آبگیر ۲۲۰۵  
پس شتابیدند، تا دام آورند  
آنکه عاقل بود، عزم راه کرد  
گفت: با اینها ندارم مشورت  
مهر زاد و بُود بر جانسان تند  
مشورت را زنسده ای باید نکو ۲۲۱۰  
ای مسافر، با مسافر رای زن  
از در حُب الوطن بگذر، مه ایست  
گر وطن خواهی گذر ز آن سویی شط

سر خواندن وضو کننده، اُوراد و ضورا

آمدست اندر خیر بهر دعا  
بوی جنت خواه! از رب غنی  
بوی گل باشد دلیل گلستان  
این بُود: یا رب تو زینم پاک کن  
دستم اندر شستن جانت مُست  
دست فضل تست در جانها رسان  
ز آن سویی حد را نقی کن، ای کریم!  
از حوادث تو بشو این دوست را

در وضو هر عضو را وردی جدا  
چونک استنشاق بینی می کنی ۲۲۱۵  
تا تُرا آن بو کشد سویی جنان  
چونک استنجا کنی ورد و سُخن  
دست من اینجا رسید اینرا بُست  
ای ز تو کس گشته جان ناکسان  
حد من این بود، کردم من لثیم ۲۲۲۰  
از حدت شستم خدایا پوست را



شخصی بوقت استنجای می گفت: اَللّٰهُمَّ ارْحَنِيْ رايحةَ الْجَنَّةِ. بجای آنکه  
 اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنِيْ مِنَ التَّوَابِيْنَ وَاَجْعَلْنِيْ مِنَ الْمُتَطَهِّرِيْنَ که وِزْدِ استنجاست و  
 وِزْدِ استنج را بوقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت  
 گفت شخصی: خوب وِزْد آورده ای  
 این دُعا چون وِزْد بینی بود، چون  
 رایحة جَنَّت زبِیْنی یافت خُر  
 ای تَوَاضَع بُرده پیش اَبْلَهان!  
 آن تَکَبُّر بر خَسانِ خَوَبَت و چُت  
 از پَی سوراخ بینی رُست گُل  
 بوی گُل بَهرِ مَشاط، ای دلیر  
 کی ازینجا بوی خلد آید تُرا؟  
 هَمچنین حُبِّ الوَطَن باشد دُرست  
 گفت آن ماهی زبِرک رَه کُسم  
 نیست وقتِ مَشوَرَت، هین! راه کُن  
 مَحَرَمِ آن آه کُسم یابست بَس  
 سوی دریا عزم کُن زین آبگیر  
 سینه را پا ساخت، می رفت آن حَذُور  
 همجو آهوَ کَز پَی او سَگ بُود  
 خوابِ خرگوش و سَگ اندر پَی خطاست  
 رفت آن ماهی، رَه دریا گرفت  
 رنجهای بسیار دید و عاقبت  
 خویشتن افگند در دریای رُزف  
 بَس چو صیّادان بیاوردند دام  
 گفت: آه من قوت کردم فُرصه را  
 ناگهان رفت او، ولیکن چونک رفت  
 برگزیده حسرت آوردن خطاست

که مرا با بوی جَنَّت دار جُفت  
 لیک، سوراخ دُعا گُسم کرده ای  
 وِزْد بینی را تَو آوردی بکُون؟  
 رایحة جَنَّت کُنی آید از دُبُر؟ ۲۲۲۵  
 وی تَکَبُّر بُرده تو پیش شَهان  
 هین! مَرَو معکوس، عَکَش بند تُست  
 بسو وظیفه بینی آمد ای عُثُل  
 جای آن بو نیست، این سوراخ زیر  
 بُوز مَوضع جُو، اگر باید ترا ۲۲۳۰  
 تو وطن بشناس ای خواجه نُحُست  
 دِل ز رَای و مَشوَرَتشان بَسر کُسم  
 چون علی، تو آه اندر چاه کُن  
 شَبَرَو و پنهان رَوی کُن چون عَسَس  
 بَحْر جُو و تَرَکِ این گرداب گیر ۲۲۳۵  
 از مَقام با خطر تا بَحْر نور  
 می دَوَد تا در تَنش یک رَگ بُود  
 خواب خود در چشم ترسند کجاست؟  
 راه دُور و پَهنه پنهان گرفت  
 رفت آخر سوی اَمَن و عافیت ۲۲۴۰  
 که نیابد حَد آنرا هیچ طَرَف  
 نیم عاقل را از آن شد تلخ کام  
 چون نگشتم هَم رَه آن رهنا  
 می بیایستم شدن در پَی بَتَفَت  
 باز نآید رفته، یاد آن هَباست ۲۲۴۵

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور،  
تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام  
تو بسی گاو و میشان خورده‌ای  
تو نگشتی سیر ز آنها در زَمَن  
هَلْ مَرَا، تا که سه پندت بر دَهَم  
اول آن پَسند هم در دست تو  
و آن سِوَم پندت دَهَم من بر درخت  
آنچه بر دستت اینست آن سُخُن  
بر گَفش چون گفت اول پند زفت  
گفت: دیگر بر گذشته غم مَخُور  
بعد از آن گفتش که: در جِسَم کَتیم  
دولت تو، بَخَتِ فرزندان تو،  
فَنُوت کردی دُر که روزی ات نبود  
آن چنانکه وقت زادن حَامِلَه  
مرغ گفتش: نی نصیحت کردَمَت  
چون گذشت و رفت، غم چون میخوری؟  
و آن دُوم پندت بگفتم: کز ضَلال  
من نِیم خود سه دِرَم سنگ، ای آسَد!  
خواجه باز آمد بخود، گفتا که: هین!  
گفت آری خوشن عمل کردی بدان  
پند گفتن با جَهول خوابناک  
چاک حُمن و جَهْل نپذیرد رَفو

۲۲۵۰

۲۲۵۵

۲۲۶۰

۲۲۶۵

مرغ او را گفت: ای خواجه مُمام  
تو بسی اَشتر بقریان کرده‌ای  
هم نگردی سیر از اجزای من  
تا بدانی زیر کَم، یا اَبَلَهَم  
ثانیش بر بام کَهگِل بست تو  
که ازین سه پند، گردی: نیک بخت  
که مُحالی را ز کُن باور مَکُن  
گشت آزاد و بَر آن دیوار رفت  
چون ز تو بگذشت زان، حَسرت مَبر  
دَه دِرَم سنگ است، یک دُر یَنیم  
بود آن گوهر، بحق جان تو!  
که نباشد مثل آن دُر دُر وجود  
ناله دارد، خواجه شد در غُلغله  
که مبادا بر گذشته دی غَمَت؟!  
یا نکردی فهم پندم، یا کُری  
هیچ تو باور مَکُن قول مُحال  
دَه دِرَم سنگ اندرونم چون بود؟  
باز گو، آن پند خوب سیومین  
تا بگویم پند ثالث رایگان  
تخم افگندن بُود در شوره خاک  
تخم حکمت کم دِهش، ای پندگو!

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر، وقت بلا  
چونکه ماند از سایه عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق  
 لیک ز آن نندیشم و بر خود زَنَم  
 پس بر آرم اِشْکَمِ خود بَر زَبَر  
 می رَوَم بَر وی چنانکه خَر رَوَد  
 مُرده گِردم، خویش بپارم به آب  
 مرگِ پیش از مرگِ اَمَنست ای فَنی  
 گفت: مُوُتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ  
 همچنان مُرد و شِکَمِ بالا فگند  
 هر یکی زان قاصِدان بَس غُصّه بُرد  
 شاد می شد او از آن گفتِ درِیغ  
 پس گرفتش یک صیادِ ارجمند  
 غَلت غَلتَنان رفت پنهان اندر آب  
 از چپ و از راست می جَست آن سَلیم  
 دَام افگسندند و اندر دَام ماند  
 بر سَرِ آتش به پُشتِ تابه ای  
 او همی جوشید از تَفّ سَعیر  
 او همی گفت از شکنجه وز بلا  
 باز می گفت او که گر این باز من  
 مَن نَسازم جز بدریایی وطن  
 آبِ بی خَد جُویَم و آمِن شوم

فَوْتُ شد از مَن چنان بیکو رفیق  
 خویشتن را این زمان مُرده کُنَم  
 ۲۲۷۰ پُشتِ زیر و می رَوَم بَر آبِ بَر  
 می به سَاحی، چنانکه کس رود  
 مرگِ پیش از مرگِ اَمَنست از عذاب  
 ایس چنین فرموده ما را مصطفی  
 یَا نَبِیُّ لَمَوْتُ تَمُوتُوا بِأَلْفَتِنِ  
 ۲۲۷۵ آبِ می بُردش نشیب و گنه بلند  
 که: در یغما! ماهی بهتر بِمُرد  
 پیش رفت این بازیَم، رَسَمِ ز تیغ  
 پس برو تَف کرد و بر خاکش فگند  
 ماند آن احمق، همی کرد اضطراب  
 ۲۲۸۰ تا بَجَهدِ خویش بَر هاند گلیم  
 احمقی او را در آن آتش نشاند  
 با حَمَاقَت گشت او هم خوابه ای  
 عَقْل می گفتش: اَلَمْ یَا تَکْ نَذِیر  
 همجو جانِ کافران: قَالُوا بَلِی  
 ۲۲۸۵ وَا رَهَمَ زین مِیَحَنَتِ گردنِ شِگَن  
 آب گیری را نَسازم مَن سَگَن  
 تا اَبَد در اَمَن و صِیَحَتِ می رَوَم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندَم هیچ وفایی ندارد که  
 وَلَوْ رَدُّوا الْعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ ۱ صبحِ کاذبِ وفا ندارد

عقل می گفتش: حَمَاقَتِ با توست  
 عقل را باشد و فای عهدها  
 عقل را یاد آید از پیمانِ خُود

با حَمَاقَتِ عهد را آید شِگست  
 تو نداری عقل، رَو ای خَرَبها  
 ۲۲۹۰ پرده نیان بدر آید خرد



چونکِ عقلت نیست نسیان میر تُست  
 از کمیّ عقلِ پروانه خیس  
 چونکِ پَرش سوخت، توبه می‌کند  
 ضبط و درک و حافظی و یادداشت  
 ۲۲۹۵ چونکِ گوهر نیست، تابش چون بُود؟  
 این تمنّی هم زبی عقلی اوست  
 آن ندامت از نتیجه رنج بُود  
 چون که شد رنج، آن ندامت شد عَدَم  
 آن نَدَم از ظلمتِ غم بَست بار  
 ۲۳۰۰ چون برفت آن ظلمتِ غم، گشت خوش  
 می‌کند او توبه و پیرِ خِرَد

دشمن و باطل کُن تدبیر تُست  
 یسار نازد ز آتش و سوز و خیس  
 آرز و نیایش بر آتش می‌زند  
 عقل را باشد، که عقل آنرا فراشت  
 چون مُذْکَر نیست، ایابش چون بُود؟  
 که نبیند کآن حماقت را چه خُوست  
 نه ز عقل روشن چون گنج بُود  
 می‌نیرزد خاک آن توبه و نَدَم  
 پس کلامُ اللَّیل بِمُحْوِهِ النَّهَارِ  
 هم رَوَد از دل نتیجه و زاده‌اش  
 بانگِ لَو رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

در بیان آنکه وَهْمٌ قلبِ عقلست و ستیزه اوست بدو ماند و او نیست و  
 قصه مجاوبات موسی علیه السّلام که صاحبِ عقل بود  
 با فرعون که صاحبِ وَهْم بود

عقلُ ضدّ شهوتست، ای پهلوان!  
 وَهْم خوانش آنکه شهوت را گداست  
 بی محک پیدا نگرَدَد وَهْم و عقل  
 ۲۳۰۵ اینِ مَحْکَم قرآن و حالِ انبیا  
 تا ببینی خویش را ز آسیبِ من  
 عقل را گر آره‌ای سازد دو نیم  
 وَهْم مَر فرعونِ عالم سوز را  
 رفت موسی بر طریقِ نیستی  
 ۲۳۱۰ گفت: منِ عقلم، رسولِ ذوالجلال  
 گفت: نی، خامش رها کُن های هو  
 گفت که: نسبت مرا از خاکدانش  
 بنده زاده آن خداوندِ وحید

آنکه شهوت می‌تند، عقلش مَخْوَان  
 وَهْمٌ قلبِ نَقْدِ زَرِّ عقلهاست  
 هر دو را سویِ مَحْکَم کُن زود نقل  
 چون مَحْکَم مَر قلب را گوید: بیا  
 که نیی اهلِ فراز و شیبِ من  
 همجو زَر باشد در آتش او بَسِیم  
 عقل مَر موسی جانِ افروز را  
 گفت فرعونش: بگو، تو کیستی؟  
 حُجَّة الله ام، امانم از ضلال  
 نسبت و نام قدیمت را بگو  
 نامِ اَصْلَم: کمترینِ بندگانش  
 زاده از پشت جَواری و غَید



نسبتِ اَصْلَم زخاک و آب و گِل  
 مَرَجَعِ این جسمِ خاکم هم بخاک  
 اصلِ ما و اصلِ جمله سرکشان  
 که مَدَد از خاک می گیرد نَسَبَت  
 چون رَوَد جان، می شود او باز خاک  
 هم تو و هم ما و هم اشیاءِ تو  
 گفت غیرِ این نسب، نامیت هست؟  
 بسنده فرعون و بسنده بندگان  
 بسنده یباغی طاغی ظَلوم  
 خونی و غَداری و حَق ناشناس  
 در غریبی خوار و درویش و خَلَق  
 گفت: حاشا که بُود با آن مَلِیک  
 واحد اندر مُلک، او را یارِ نی  
 نیست خَلَقش را دگر کس، مالِکی  
 نقش او کردست و نقاش من اوست  
 تو تَنائی ابروی من ساختن  
 بلکه آن غدار و آن طاغی توی  
 گر بکُشتم من عوانی رابه سَهو  
 من زدم مُشتی و ناگاه افتاد  
 من سگی کُشتم، تو مُرْسَل زادگان  
 کُشته ای و خونیشان در گِردَنَت  
 کُشته ای ذَرَّتِ یسْعوب را  
 کوری تو، حق مرا خود برگزید  
 گفت: اینها را بپهل بی هیچ شک  
 که مرابیش خُشر خواری کُنی  
 گفت خواری قِیامت صَعْبَر  
 زخمِ گِیکی را نمی تانی کُشید  
 ظاهراً کُارِ تو ویران می کُنی

آب و گِل را داد یزدان جان و دل  
 ۲۳۱۵ مَرَجَعِ تو هم بخاک، ای سَهْمَناک  
 هست از خاکی و آنرا صدشان  
 از غِذای خِصاک پیچد گِردَنَت  
 اندر آن گُورِ مَخوفِ سَهْمَناک  
 خِصاک گردند و نمائد جَاهِ تو  
 ۲۳۲۰ مَر تُرا آن نامِ خود اُولِیترست  
 که ازو پَرورَد اَوَّل، جسم و جانش  
 زین وطن بگریخته از فِعلِ شوم  
 هم برین اوصافِ خود می کُن قِیاس  
 که ندانستی سِپاسِ ما و حق  
 ۲۳۲۵ در خداوندی کسی دیگر شریک  
 بندگان را جز او سالارِ نی  
 شرکش دعوی کُند جز هالِکی  
 غیر اگر دعوی کُند، او ظَلَم جُوست  
 چون توانی جانِ من بشناختن؟  
 ۲۳۳۰ که کُنی با حق دعوی دوی  
 نه برای نَفْسِ کُشتم نه به لَهو  
 آنکه جانش خود بُد جانی بداد  
 صد هزاران طفلِ بی جرم و زبان  
 تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟  
 ۲۳۳۵ بر امیدِ قتلِ من مطلوب را  
 سرنگون شد آنچه نَفْسَت می پزید  
 این بُود حق من و نان و نمک؟  
 روزِ روشن بر دلم تازی کُنی  
 گر نداری پاسِ من در خیر و شر  
 ۲۳۴۰ زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟  
 لیک خاری را گلستان می کُنی

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراگندگیست و درستی  
در شکستگیست و مُراد در بی مُراد است و وجود در عدمست  
و علی هذا بقية الأضداد والأزواج

آن یکی آمد زمین را می شکافت  
کین زمین را از چه ویران می کُنی؟  
گفت: ای ابله برو، بر من مَران!  
کُنی شود گلزار و گسدم رر ایس؟ ۲۳۴۵  
کُنی شود بستان و کشت و برگ و بر؟  
تا بشکافی بیشتر ریش چغز  
تا نشوید خلطهات از دوا  
پاره پاره کرد درزی جامه را  
که چرا این اطلس بُگزیده را ۲۳۵۰  
هر بنای کهنه کآبادان کُنتد  
همچنین نجار و حداد و قصاب  
آن هلیل و آن بلیل کوفتن  
تا نکوبی گندم اندر آسیا  
آن تقاضا کرد آن نان و نمک ۲۳۵۵  
گر پذیری پندِ موسی، وا رهی  
بس که خود را کرده ای بنده هوا  
اژدها را اژدها آورده ام  
تا دم آن از دم این بشکند  
گر رضا دادی، رهِیدی از دو مار ۲۳۶۰  
گفت: الحق، سخت اُستا جادویی  
خلق یکدل را تو کردی دو گروه  
گفت هستم غرق پیغام خدا  
غفلت و کفرست مایه جادوی  
من به جادویان چه مانم؟ ای وقیح! ۲۳۶۵

ابلهی فریاد کرد و بر تافت:  
می شکافی و پریشان می کُنی  
تو عمارت از خرابی باز دان  
تا نگردد زشت و ویران این زمین  
تا نگردد نظم او زیر و زبر  
کُنی شود نیکو؟ و کُنی گردید نغز؟  
کُنی رود شورش؟ کجا آید شفا؟  
کس زَنَد آن درزی علامه را؟  
بر دریده، چه کُنی بدریده را؟  
نه که اول کهنه را ویران کُنتد؟  
هتشان پیش از عمارتها، خراب  
ز آن تَلَف، گُردند معموری تن  
کُنی شود آراسته ز آن خوانِ ما؟  
که ز شُنتت وا رَهانم ای سَمک  
از چنین شُنتت بَسد نامُتهی  
کِرمکی را کرده ای تو اژدها  
تا باصلاح آورم من دمِ بدم  
مار من، آن اژدها را بر کُند  
وَرَنه، از جانت برآرد آن دمار  
که در افگندی بَمکر اینجا دویی  
جادوی رخنه کُند در سنگ و کوه  
جادوی کی دید با نام خدا؟  
مُشغله دینت جانِ موسوی  
کز دم پُر رشک می گردد مسیح

من به جادویان چه مانم؟ ای جُنُب!  
 چون تو با پَر هوا بَر می پری  
 هر که را اَفْعَالِ دام و دَد بُود  
 چون تو جزوِ عالمی، هر چون بُوی  
 گر تو بر گردی و بر گردد سَرَت  
 و ر تَسو در کشتی رَوی بَرِیم رَوان  
 گر تو باشی تَنگ دِل از مَلَحَمه  
 و ر تو خوش باشی بکامِ دوستان  
 ای بسا کس رفته تا شام و عِراق  
 وی بسا کس رفته تا هند و هِری  
 وی بسا کس رفته تُرکستان و چین  
 چون ندارد مَدَر کی جز رنگ و بو  
 گاو در بغداد آید ناگهان  
 از هَمه عیش و خوشیها و مَزّه  
 که بُود افتاده بَر رَه یا حَشیش  
 خُشک بر میخِ طَبِيعت چون قَدید  
 و آن فضای خَرَقِ اسباب و عِلَل  
 هر زمان مُبَدَل شود چون نقشِ جان  
 گر بُود فردوس و آنهارِ بهشت

که ز جامِ سوز می گیرد کُتُب  
 لا جَرَم بر من گُمال آن می تری  
 بر کریمانش گُمالِ بَد بُود  
 کُل را بر و صفِ خود بینی غوی  
 ۲۳۷۰ حانه را گسردنده بسیند مَسْطَرَت  
 ساحلِ یَسَم را همی بینی دَوان  
 تَنگ بینی جَو دَنیایا را همه  
 این چهار بنمایدَت چون گلستان  
 او ندیده هیچ جز کُفر و نِفاق  
 او ندیده جز مَگر بَیع و شِری  
 ۲۳۷۵ او ندیده هیچ جز مَکر و کَمین  
 جَمَله اقلیمها را گو: بَجَو  
 بگذرد او زین سَران تا آن سَران  
 او نبیند جز که قِشرِ خربزه  
 ۲۳۸۰ لایقِ سَیرانِ گاوی یا خَریش  
 بستِ اسبابِ جانش لا یزید  
 هست اَرَضُ الله، ای صَدَرِ اَجَل!  
 نَو بَتَو بَیند جهانِی در عیان  
 چون فسرده یک صِفَت شد، گشت زشت

بیان آنکه هر حَسِ مَدَر کی را از آدمی نیز مَدَر کاتی دیگرست که از  
 مَدَر کاتِ آن حَسِ دیگر بی خبرست چنانکه هر پیشه ورِ استادِ اَعْجَمی  
 کارِ آن استادِ دگر پیشه ورست و بی خبری او از آنکه وظیفه او نیست  
 دلیل نکند که آن مَدَر کات نیست اگرچه بحکمِ حالِ مُنکر بُود آنرا اما  
 از مُنکری او اینجا جز بی خبری نمی خواهیم درین مقام

۲۳۸۵ پسرده پاکان، حَسِ ناپاکِ تُست  
 این چنین دان جامه شوی صوفیان

چنبه دید جهانِ ادراکِ تُست  
 مدتی، حَسِ را بشو ز آبِ عیان



چون شدی تو پاک، پرده بر کند  
 جمله عالم گر بُود نور و صُور  
 چشم بست، گوش می آری پیش  
 گوش گوید: من بصورت نگرِوم ۲۳۹۰  
 عالم من، لیک، اندر فن خویش  
 هین! بیا بینی بین این خوب را  
 گر بُود مُشک و گلابی بُو بَرَم  
 گئی بینم من رُخ آن سیم ساق  
 ساز حس کَر، نبیند غیر کَر ۲۳۹۵  
 چشم احوّل از یکی دیدن یقین  
 تو که فرعون، همه مکرّ و زرق  
 مَنگر از خود در مَن ای کَر باز تو  
 بَنگر اندر مَن ز مَن یکساعتی  
 و اَرهی از تنگی و از ننگ و نام ۲۴۰۰  
 پس بدانی چونکه رستی از بدن  
 راست گفت آن شه شیرین زفان  
 چشم را چشمی نبود اول یقین  
 علت دیدن مَدان پیه، ای پسر!  
 آن پَرّی و دیو می بیند شبیه ۲۴۰۵  
 نور را با پیه خود نسبت نبود  
 آدم است از خاک، گئی ماند بخاک؟  
 نسبت مانند آتشی آن پَرّی  
 مرغ از بادست، کئی ماند بیاد؟  
 نسبت این فرعها با اصلها ۲۴۱۰  
 آدمی چون زاده خاکِ هُباست  
 نسبتی گر هست مخفی از خرد  
 باد را بی چشم اگر بیش نداد  
 چون همی دانست مؤمن از عَدُو؟

جانِ پاکان خویش بَر تو می زند  
 چشم را باشد از آن خوبی خبر  
 تا نمایی زلف و رخساره بُتیش؟  
 صورت ار بانگی زند، من بشنوم  
 فن من جز حرف و صوتی نیست بیش  
 نیست در خور، بینی این مطلوب را  
 فن من اینست و عِلْم و مَخبرم  
 هین! مکن تکلیف ما لیس یطاق  
 خواه کَر غر پیش او، یا راست غر  
 دانکه مَعزولت، ای خواجه مُعین  
 مَر مرا از خود نمی دانی تو فرق  
 تا یکی تُو را بینی تو دو تُو  
 تا و رای کَوْن بینی ساختی  
 عشق اندر عشق بینی والسلام  
 گوش و بینی چشم می داند شدن  
 چشم گردد موبه موی عارفان  
 در رَحم بود او جَنین گوشتین  
 ورنه، خواب اندر ندیدی کس صُور  
 نسبت اندر دیدگاه هر دو پیه  
 نسبتش بخشید خَلّاق و دود  
 جَنّی است از ناز بی هیچ اشتراک  
 گرچه اصلش اوست چون می بنگری  
 نامناسب را، خدا نسبت بداد  
 هست بی چون آرچه دادش وصلها  
 این پسر را با پدر نسبت کجاست؟  
 هست بی چون و خِرد گئی پئی بَرَد؟  
 فرق چون می کرد اندر قوم عاد؟  
 چون همی دانست می را از کَدو؟



آتش نَمُروود را گر چشم نیست  
 گر نبودی نیل را آن نور و دید  
 گرنه کوه و سنگ با دیدار شد  
 این زمین را گر نبودی چشم جان  
 گر نبودی چشم دل حنانه را  
 سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور  
 ای خِسرَد، برگش تو پَر و بالها  
 در قیامت این زمین بر نیک و بد  
 که تَحَدُّثِ حالها و اخبارها  
 این فرستادن مرا پیش تو میر  
 کین چنین دارو چنین ناسور را  
 واقعیاتی دیده بودی پیش ازین  
 من عصا و نور بگرفته بدست  
 واقعیات سهمگین از بَهرِ این  
 در خُورِ سِرِّ بَد و طُغیانِ تو  
 تا بدانی کو حکیمست و خَیر  
 نو بتاویلات می‌گشتی از آن  
 و آن طیب و آن مُنَجِّم در لُمع  
 گفت دور از دولت و از شاهیت  
 از غذای مختلف، یا از طعام  
 زانکه دید او که: نصیحتِ جُونِی  
 پادشاهان خون کنند از مصلحت  
 شاه را باید که باشد خویِ رَب  
 نه غَضَبِ غَالِبِ بُود مانند دیو  
 نه حَلِیمِ مُخَنَّثِ وارِ نیز  
 دیو خانه کرده بودی سینه را  
 شاخ تیزت بر جگرها را که خست

با خلیلش چون تَجَشُّم کرد نیست؟ ۲۴۱۵  
 ار چه قِبطی را ز سِبطی می‌گزید؟  
 پس چرا داوود را او یسار شد؟  
 از چه قارون را فرو خورد آنچنان؟  
 چون بدیدی هَجرِ آن فرزانه را؟  
 چون گواهی دادی اندر مُثُتِ دَر؟ ۲۴۲۰  
 سوره بر خوان زَلَزَلَتْ زِلْزَالَهَا  
 کَیْ ز نَسَادیده گواهیها دهد  
 تُظْهِرُ الْأَرْضُ لَنَا أَسْرَارَهَا  
 هست برهانی که بُد مُزِیلِ خَیر  
 هست در خُورِ از پَیِ مَبُورِ را ۲۴۲۵  
 که خدا خواهد مرا کردن گزین  
 شاخِ گُشاخِ ترا خواهم شکست  
 گونه گونه می‌نمودت رَبُّ دین  
 تا بدانی کوست دَر خُورِ آن تو  
 مُصْلِحِ امراضِ درمان ناپذیر ۲۴۳۰  
 کور و کر، کین هست از خوابِ گِران  
 دید تعبیرش، بپوشید از طَمَع  
 که درآید غُصّه در آگاهیت  
 طبع شوریده همی‌بیند مَنام  
 تُنَد و خُونِ خواری و مَکِینِ خُونِی ۲۴۳۵  
 لَیْکَ رَحْمَتُشان فزونت از عَنَتِ  
 رَحْمَتِ او سَبَقِ دارد بر غَضَبِ  
 بی‌ضرورتِ خون کند از بَهرِ رِیو  
 که شود زنِ روسپی ز آن و کَنیز  
 قَبْلَه‌ای سازیده بودی کینه را ۲۴۴۰  
 نَکَ عَصَامِ شاخِ شوخت را شکست

حمله بُردن این جهانیان بَرِ آن جهانیان و تاختن بُردن تا  
 سینور ذرو نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون  
 غازی بغزا نرود، کافر تاختن آورد

حمله بردند اسبِ جسمانیان  
 تا فرو گیرند بَرِ دربندِ غیب  
 غازیان حمله غزا چون گم بَرند  
 غازیان غیب چون از حِلْم خویش

۲۴۴۵

حمله بُردی سویی در بندانِ غیب  
 چَنگ در صُلب و رَحِمها در زدی  
 چون بگیری شه رهی که ذوالجلال  
 سد شدی دربندها را ای لَجُوج

۲۴۵۰

نک مَنم سرهنگ، مَنگت بشکنم  
 تو هَلا دربندها را سَخْت بند  
 سَبَلت را بر گَند یک یک، قَدَر  
 سَبَلت تو تیزتر یا آن عَاد؟

تو ستیزه روتری یا آن ثَمُود؟  
 صد ازینها گر بگویم، تو گری  
 توبه کردم از سخن کانگیختم  
 که نِهَم بر ریش خامت تا پَزَد

۲۴۵۵

تا بدانی که خیرست ای عَدُو  
 کی گزی کردی؟ و کی کردی تو شر؟  
 کی فرستادی دمی بَرِ آسمان؟  
 گر مُراقب باشی و بیدار تو

۲۴۶۰

چون مُراقب باشی و گیری رَسَن  
 آنکِ رَمزی را بداند او صَحیح  
 این بلا از کَوَدنی آید تُرا  
 از بدی، چون دل سیاه و تیره شد

۲۴۶۵

جانبِ قلعه و دِزِ روحانیان  
 تا کی ناید از آن سو پاک جیب  
 کافران بر عکس حمله آورند  
 حمله ناوردند بَرِ تو زشت کیش  
 تا نیایند این طَرَف مردانِ غیب  
 تا که شایع را بگیری از بدی

بَر گُشادست از برای اِتِّصال  
 کوری تو، کرد سرهنگی خُروج  
 نک بنامش نام و ننگت بشکنم  
 چند گاهی بر سَبالِ خود بخند

تا بدانی: کَالْقَدَر یُعِی الْحَذَر  
 که همی لرزید از دَمشان بِلاد  
 که نیامد مِثِلِ ایشان در وُجود  
 بشنوی و نـاشنوده آوری

بسی سخن مَن داروت آمیختم  
 یا بسوزد ریش و ریشت تا اَبَد  
 می دهد هر چیز را در خوردِ او  
 که ندیدی لایقش در پی اَثر

نیکی کز پی نیامد مِثِلِ آن  
 بینی هر دم پاسخ کردار تو  
 حاجت ناید قیامت آمدن  
 حاجتش ناید که گویندش صَریح

که نکردی فِهم نکته و رمزها  
 فِهم کُن اینجا، شاید خیره شد

وَرَنَه، خُودِ تیری شود آن تیرگی  
 ور نیاید تیر، از بخشایش است  
 هین! مراقب باش، گر دل بایَدَت  
 وَر ازین، افزون ترا همت بُود

در رَسَد در تو، جزای خیرگی  
 نَسَه پَسی نَسادیدنِ آلاش است  
 کز پَسی هر فِعْل، چیزی زایدت  
 از مُسراقِب کسار بسالتر رَوَد

بیانِ آنکه تنِ خاکیِ آدمی همچونِ آهنِ نیکو جوهرِ قابلِ آینه شدن  
 است تا در او، هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر  
 آن مُعاینَه بنماید نه بر طریقِ خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی  
 تا دِلَت آینه گردد پُر ضُور  
 آهن ارچه تیره و بی نور بود  
 صیقلی دید آهن و خوش کرد رُو  
 گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است  
 تا درو اشکالِ غیبی رُو دهد  
 صیقلِ عقلت بدان دادست حق  
 صیقلی را بسته‌ای، ای بی‌نماز!  
 گر هوا را بند بنهاده شود  
 آهنی کآینه غیبی بُدی  
 تیره کردی، زنگ دادی در نهاد  
 تا کنون کردی چنین، اکنون مکن  
 بر مشوران! تا شود این آب صاف  
 زانکه: مردم هست، همچون آب جو  
 قعر جو پُر گِوهرست و پُر ز دُر  
 جانِ مردم هست مانند هوا  
 مانع آید او ز دیدِ آفتاب  
 با کمالِ تیرگی، حق واقعات

صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی ۲۴۷۰  
 اندرو هر سو مَلِیحی سیم بُر  
 صیقلی، آن تیرگی از وی زدود  
 تا که صورته‌ها توان دید اندرو  
 صیقلش کن، ز آنکه صیقل گیره است  
 عکسِ خوری و مَلک دَر وی جَهَد ۲۴۷۵  
 که بدو روشن شود دل را و رَق  
 و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز  
 صیقلی رادست بگشاده شود  
 جمله صورته‌ها درو مُرسل شدی  
 این بُود: یَسْعَوْنَ فی الْأَرْضِ الْفَسَاد ۲۴۸۰  
 تیره کردی آب را، افزون مکن  
 و اندرو بین ماه و اختر در طواف  
 چون شود تیره، نبینی قعر او  
 هین! مکن تیره که هست اوصافِ حُر  
 چون بگرد آمیخت، شد پَرده سَما ۲۴۸۵  
 چونکه گردش رفت، شد صافی و ناب  
 می نمودت تا رَوی راهِ نجات



باز گفتنِ موسی علیه السّلام اَسرارِ فرعون را و واقعاتِ او را ظَهَرَ الْغَيْبِ  
تا بخبریِ حقِ ایمان آوَرَد یا گمان بُرَد

واقعاتی که در آخر خواست بود  
آن همی دیدی و بتر می شدی  
می رمیدی ز آن و آن نقشِ تو بود  
رویِ خود را زشت و بر آینه رید  
زِشْتِیم آنِ تُوست ای کورِ خُس  
نیست بَر مَن، ز آنکِ هستم روشنی  
گَه دهان و چشمِ تو بر دوخته  
گَه سَرِ خود را بدندانِ دَدَه  
گَه غَرِیقِ سَیلِ خونِ آمیزِ تیز  
که: شَقِیّ و شَقِیّ و شَقِیّ  
که بِرَو! هستی ز اَصْحَابُ السَّمَالِ  
تا اَبَدَ فرعون در دوزخِ قَتَادِ  
تا نگرَد طَبِیعِ مَعکُوسِ تُو گَرم  
زانسَدکی، دانی که هستم مَن خَیر  
تا نیندیشی ز خواب و واقعات  
کُورِ ادراکِ مَکُورِ اندیشِ تو

ز آهِن تیرَه بِقُدُرت می نمود  
تا کُنی کَمتر تو آن ظلم و بَدی  
نقشهای زشت، خوابت می نمود  
همچو آن زنگی که در آینه دید  
که چه زشتی لایقِ اینی و بس  
این حَدَثِ بر رویِ زشت می کُنی  
گاه می دیدی لباسِ سوخته  
گاه حیوان، قاصِدِ خَوْنَت شده  
گَه نَگونِ اندر میانِ آبِ ریز  
گَه نِدادت آمد ازین چرخِ نَقِیّ  
گَه نِدادت آمد صَریحاً از جِبَالِ  
گَه نِدا می آمدت از هَر جَمادِ  
زین بترها که نمی گویم ز شرم  
انسدکی گفتم بستو، ای ناپذیر!  
خویشان را کور می کردی و مات  
چند بگریزی؟ نک آمد پیشِ تو

بیانِ آنکه دَرِ توبه بازست

که ز بخشایش، دَرِ توبه ست باز  
باز باشد تا قیامت بر وری  
باز باشد آن در، از وئی رُو مَتَابِ  
یک در توبه ست ز آن هشت، ای پسر!  
و آن دَرِ توبه نباشد جُز که باز  
رَخْتِ آنجا کُش بکُورِ حُسود

هین! مَکُن زین پس، فرا گیرِ احتراز  
توبه را از جَانِبِ مَغْرِبِ دَری  
تا ز مَغْرِبِ بر زَنَد سَرِ آفتابِ  
هست جَنّت را ز رَحْمَتِ هشت در  
آن همه، گَه باز باشد، گَه فَرّاز  
هین! غنیمت دار، در بازست، زود



گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن  
و چهار فضیلت عوض بستان

هین! ز من بپذیر یک چیز و بیار  
گفت: ای موسی کدامست آن یکی؟  
گفت: آن یک که: بگویی آشکار  
خَالِقِ أَفْلَاکِ و أَنْجُمِ بَرِ عُلَا  
خَالِقِ دریا و دشت و کوه و تِیّه  
گفت: ای موسی! کدامست آن چهار؟  
تَا بُودَ کَزِ لُطْفِ آن وَعْدَهُ حَسَنِ  
بُو که زان خوش و عده‌های مُفْتَنَمِ  
بُو که از تائیرِ جُویِ انگبین  
باز عکسِ جُویِ آن پا کیزه شیر  
بَا بُودَ کَزِ عکسِ آن جُویِ خَمَرِ  
بَا بُودَ کَزِ لُطْفِ آن جُویِ آبِ  
شوره‌ام را سبزه‌ای پیداشود  
بُو که از عکسِ بهشت و چار جُو  
آنچنانک از عکسِ دوزخ گشته‌ام  
گَه ز عکسِ مارِ دوزخ همچو مار  
گَه ز عکسِ جوشِ آبِ حَمیمِ  
مَنْ ز عکسِ زَمْهرِیرم ز مَهَرِیر  
دوزخ درویش و مَظْلومِ کَنون

پس ز من بستان عوض آنرا چهار ۲۵۱۰  
شرح کن با من از آن یک اندکی  
که خدایی نیست، غَیرِ کردگار  
مردم و دیو و پَری و مرغ را  
مُلَکَتِ او بسی خَد و او بسی شِبه  
که عِوضِ بَدَمی مرا، بر گُو، بیار ۲۵۱۵  
سُنتِ گَرَدَدِ چارِ مِیخِ کُفرِ من  
بَرِ گُشاید قفلِ کُفرِ صَدَمِ من  
شَهدِ گَرَدَدِ در تَنَمِ این زَهرِ کین  
پَرورِش یابد دَمی عَقْلِ اَسیرِ  
مَتِ گَرَدَم، بُو بَرَم از ذوقِ اَمَرِ ۲۵۲۰  
تَازگی یابد تَنِ شوره خَرابِ  
خَازارم جَنَّتِ ماوی شود  
جَانِ شُود از یاریِ حَقِ یار جُو  
آتش و در قَهَرِ حَقِ آغشته‌ام  
گشته‌ام بر اَهلِ جَنَّتِ زَهرِ بار ۲۵۲۵  
آبِ ظَلَمِ کرده خَلقان را رَمیمِ  
باز عکسِ آن سَعیرِ چو ن سَعیرِ  
وای آنکه یابمَش ناگَه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مُزدِ ایمانِ فرعون

گفت موسی: کاولین آن چهار  
این عللهایی که در طِب گفته‌اند  
ثانیاً باشد تَو را عُمَرِ دراز

صِحتی باشد تَنَّت را پایدار  
دور باشد از تَنَّت، ای ارجمند! ۲۵۳۰  
که أَجَلِ دارد ز عَمَرَتِ اِحتراز

ویر باشد بعدِ عمرِ مُستوی  
 بلکه خواهانِ آجلِ چون طفلِ شیر  
 مرگِ جو باشی، ولی نه از عجزِ رنج  
 ۲۵۳۵ پس بدستِ خویشِ گیری تیشه‌ای  
 که حجابِ گنجِ بینی خانه را  
 پس در آتش افگنی این دانه را  
 ای به یک برگگی، زباغی مانده  
 چون کرمِ این کرم را بیدار کرد  
 ۲۵۴۰ کرمِ گرمی شد پر از میوه و درخت

که بنا کام از جهان بیرون روی  
 نه زرنجی که ترا دارد اسیر  
 بلکه بینی در خرابِ خانه گنج  
 می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای  
 مانعِ صد خرمنِ این یک دانه را  
 پیش‌گیری پیشتِ مردانه را  
 همچو کرمی، برگش از رز رانده  
 آرده‌های جهل را این کرم خورد  
 این چنین تبدیل گردد نیکبخت

### تفسیر کنت کثراً مخفیاً فأخبت أن أعرف

خانه برگ‌کن، کز عقیقِ این یمن  
 گنجِ زیر خانه‌است و چاره نیست  
 که هزاران خانه از یک نقدِ گنج  
 عاقبت این خانه خود ویران شود  
 ۲۵۴۵ لیک، آن تو نباشد، زانکه روح  
 چون نکرد آن کار، مزدش هست لا  
 دستِ خایی بعد از آن تو، کای دریغ  
 من نکردم آنچه گفتند از بهی  
 خانه اجرت گرفتنی و کیری  
 ۲۵۵۰ این کیری را مدتِ او تا آجل  
 پاره‌دوزی می‌کُنی اندر دُکان  
 هست این دُکانِ کیرایی، زود باش!  
 تا که تیشه ناگهان بر کانِ بهی  
 پاره‌دوزی چیست؟ خوردِ آب و نان  
 ۲۵۵۵ هر زمان می‌درد این دلقِ تَنَت  
 ای ز نسل پادشاهِ کامیار

صد هزاران خانه شاید ساختن  
 از خرابیِ خانه مندیش و مه‌ایست  
 می‌توان کردنِ عمارت، بی ز رنج  
 گنج از زیرش یقین غریبان شود  
 مُزد ویران کردنشش آن فتوح  
 لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى  
 این چنین ماهی بُد اندر زیرِ میغ  
 گنج رفت و خانه و دستم تهی  
 نیست مُلکِ تو بی‌عی یا شری  
 تا درین مدتِ کُنی در وی عمل  
 زیر این دُکانِ تو، مدفونِ دو کان  
 تیشه پستان و تَکش را می‌تراش  
 از دُکان و پاره‌دوزی و راهی  
 می‌زنی این پاره بر دلقِ گِیران  
 پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت  
 با خود آ، زین پاره دوزی ننگِ دار!

پاره‌ای بر کن ازین قعر دکان  
پیش از آن کین مُهلتِ خانه کِری  
بس ترا بیرون کند، صاحب دکان  
تو ز حسرت، گاه بر سر می زنی  
کای دریغا! آن من بود این دکان  
ای دریغا! بُود ما را بُرد باد

تا بر آرد سر پیش تو، دو کان  
آخر آید تو نخورده رویی  
وین دکان را بر کند از روی کان  
گاه ریشِ حام خود بر می کنی  
کور بودم، بر نخوردم زین مکان  
تا آید یا حشر تا شد لِلْعَبَاد

۲۵۶۰

غَرّه شدنِ آدمی بد کَاوَت و تصویراتِ طبعِ خویشتن و طلبِ نا کردن  
علمِ غیب که علمِ انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار  
بودم از گنجِ نهانی بی خبر  
آه! گَر دادِ تَبَر را دادمی  
چشم را بر نقش می انداختم  
بس نکو گفت آن حکیم کامیار  
در الهی نامه بس اندرز کرد  
بس کن ای موسی! بگو وَعْدَةُ یَوْمِ  
گفت موسی: آن یَوْم: مُلْکِ دو تو  
بیشتر ز آن مُلْکِ کاکون داشتی  
آنکه در جَنگت چنان مُلْکی دَهْد  
آن کَرَم کاندَر جفا آنهات داد  
گفت: ای موسی چهارم چیست؟ زود  
گفت: چارم آنکه مانی تو جَوَان  
رنگ و بو در پیش ما بس کایدست  
افتخار از رنگ و بو و از مکان

بودم اندر عشقِ خانه بی قرار  
ورنه دَسْتَبُوی من بودی تَر  
ایین زمان غم را تَبَر دادمی  
همچو طِفْلانِ عشقها می باختم  
که تو طفلی، خانه پُر نقش و نگار  
که بر آر از دودمانِ خویش گُرد  
که دل من ز اضطرابش گشت گم  
دو جهانی خالص از خصم و عَدُو  
کآن بُد اندر جنگ و این در آشتی  
بَسْگَر اندر صلحِ خوانت چون نِهْد  
در وفا بَسْگَر چه باشد اِفْتِقاد  
باز گو صبرم شد و حِرْصَم فزود  
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان  
لیک، تو پستی، سخن کردیم پست  
هست شادی و قَریبِ کودکان

۲۵۶۵

۲۵۷۰

۲۵۷۵

بیان این خبر که کَلَمُوا النَّاسَ عَلَى قَدَرِ عُقُولِهِمْ لَا عَلَى قَدَرِ  
عُقُولِكُمْ حَتَّى لَا يُكَذِّبَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ

چونکه با کودک سر و کارم فتاد هم زبانِ کودکان باید گشاد



که برو کتاب! تا مُرَغَت خرم  
 جز شَبَابِ تَن نمی دانی، بگیر  
 هیچ آژنگی نیفتد بِر رُخت  
 نه نَسُزَنِدِ پیریت آید بِرُو  
 نه شَوَد زورِ جوانی از تو کَم  
 نه کمی در شَهوت و طُمُث و بِعال  
 آن چنان بگشایدت فَر شَبَاب

۲۵۸

۲۵۸۲

یا مَویز و جَوَز و فُسْتُقِ آوَزَم  
 این جوانی را، بگیر ای خَر شَعیر  
 تازۀ مَآئِدِ آن شَبَابِ فَر رُخت  
 نه قَدِ چون سِرِّ تو گردد دُو تو  
 نه بدندانها خللها با آلم  
 که زنان را آید از ضَعْفَتِ مَلاَل  
 که گشود آن مژده عُکَّاشه باب

### قَوْلُهُ عَلَيْهِ السَّلَام مَنْ بَشَّرَنِي بِخُرُوجِ الصَّفْرِ بَشَّرْتُهُ بِالْجَنَّةِ

احمدِ آخِرِ زمان را انتقال  
 چون خبر یابد دلش زین وقتِ نَقَل  
 چون صَفَر آید شود شاد از صَفَر  
 هر شبی تا روزِ زین شوقِ هُدی  
 گفت: هر کس که مَرامزده دهد  
 که صَفَر بگذشت و شد ماهِ ربیع  
 گفت عُکَّاشه صَفَر بگذشت و رفت  
 دیگری آمد که بگذشت آن صَفَر  
 پس، رِجال از نَقْلِ عَالَمِ شادمان  
 چونکِ آبِ خوش ندید آن مرغِ کور  
 همچنین موسی کرامت می شُمرَد  
 گفت أَحَسَّنت و نکو گفتمی، و لیک

۲۵۹

۲۵۹

در رَبِّیعِ اوّل آید بی جدال  
 عاشقِ آن وقت گردد او بِعَقَل  
 که پس این ماه می سازم سَفَر  
 ای رفیقِ راهِ اَعْلَى می زدی  
 چون صَفَر پای از جهان بیرون نهد  
 مژده وز باشم مَر او را و شَفیع  
 گفت که جَنَّت تُرا ای شیرِ زَفَت  
 گفت عُکَّاشه بِبُرد از مژده بِر  
 وز بَقَائش شادمان این کودکان  
 پیش او کوثر نماید آبِ شور  
 که نگرَد صافِ اقبالِ تو دُرَد  
 تا کنم من مَشَوَرَت با یارِ نیک

### مَشَوَرَتِ کردنِ فرعون با ایسیه در ایمان آوردنِ بموسی علیه السَّلَام

باز گفت او این سخن با ایسیه  
 پس عنایتهاست مَتَنِ این مقال  
 وقتِ کِشت آمد، زهی پُر سود کِشت!

۲۶

گفت: جان افشان برین، ای دل سیّه!  
 زود درِ سَابِ ای شه نیکو خصال  
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت



بسر جهید از جا و گفتا: بَخ لَکْ  
 عَیْبِ کُلِّ را خود پپوشاند کلاه  
 هم در آن مجلس که بشنیدی تو این  
 این سخن در گوش خورشید آرزودی  
 هیچ می دانی چه وعده است و چه داد؟  
 چون بدین لطف آن کریمت باز خواند  
 زهره ات نذرید تا ز آن زهره ات  
 زهره ای کز بهره حق بر دردد  
 غافل می حکمت و این غمی  
 غافل می حکمت است و نعمت است  
 لیک، نی چندانکه ناشوری شود  
 خود که یابد این چنین بازار را؟  
 دانه ای را صد درختستان عوض  
 کسان الله دادن آن حبه است  
 زانکه این هوئی ضعیف بی قرار  
 هوئی فانی چونکه خود فا او سپرد  
 همچو قطره خایف از باد و ز خاک  
 چون باصل خود که دریا بود جنت  
 ظاهرش گم گشت در دریا، و لیک  
 هین! بده ای قطره خود را بی ندَم  
 هین! بده ای قطره خود را این شرف  
 خود کرا آید چنین دولت بدست؟  
 الله الله! زود بفروش و بـخـر  
 الله الله! هیچ تأخیری مکن  
 لطف اندر لطف این گم می شود  
 هین! که یک بازی فتادت بوالعجب  
 گفت با هامان: بگویم ای ستیر؟  
 گفت با هامان: مگو این راز را

آفتابی تساج گشتت ای کَلک  
 خاصه چون باشد کله خورشید و ماه  
 چون نگفتی آری و صد آفرین؟  
 سرنگون، بر بوی این زیر آمدی  
 می کند ابلین را حق افتقاد ۲۶۰۵  
 ای عجب چون زهره ات بر جای ماند!  
 بودی اندر هر دو عالم بهره ات  
 چون شهیدان از دو عالم برخورد  
 تا بماند، لیک، تا این حد چرا؟  
 تا نپرد زود سرمایه ز دست ۲۶۱۰  
 زهر جان و عقل رنجوری شود  
 که بیک گل می خری گلزار را  
 حبه ای را آمدت صد کان عوض  
 تا که کان الله له آید بدست  
 هست شد ز آن هوئی رب پایدار ۲۶۱۵  
 گشت باقی دایم و هرگز نمرد  
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک  
 از تف خورشید و باد و خاک رست  
 ذات او معصوم و پابرجا و نیک  
 تا یابی در بهای قطره، یم ۲۶۲۰  
 در کف دریا شو ایمن از تلف  
 قطره را بخری تقاضاگر شدست  
 قطره ای در بحر پُر گوهر ببر  
 که ز بحر لطف آمد این سخن  
 کاشفلی بر چرخ هفتم می شود ۲۶۲۵  
 هیچ طالب این نیابد در طلب  
 شاه را لازم بود رأی وزیر  
 کور کمپری، چه داند باز را؟

ساز اسپیدی به کمپیری دهی  
ناخنی که اصل کارست و شکار ۲۹۳۰

که: کجا بودست مادر؟ که تو را  
ناخن و منقار و پرش را بُرید  
چونکه تُمَاجَش دهد، او کَم خُورَد  
که چَین تُمَاجِ پَختَم بِهَرِ تُو  
تو سِزایی در همان رنج و بلا ۲۹۳۵

آبِ تُمَاجَش دهد، کین را بگیر  
آبِ تُمَاجَش نگیرد طبع باز  
از غضب شربای سوزان بر سرش  
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز  
ز آن دو چشم نازنین با دلال ۲۹۴۰

چشم ما زاغش شده پُر زخمِ زاغ  
چشم دریا بسطتی، کز بسطِ او  
گر هزاران چرخ در چشَمش رَوَد  
چشم بگذشته ازین محوسها  
خود نمی یابم یکی گوشی، که من ۲۹۴۵

می چکید آن آب محمودِ جلیل  
تا بمالد در پر و منقارِ خویش  
باز گوید خشم کمپیر از فروخت  
باز جانم، باز صد صورت تَنَد  
صالح از یکدم که آرد با شکوه ۲۹۵۰

دل همی گوید خموش و هوش دار  
غیرتش را هست صد حِلِمِ نهان  
نَخوتِ شاهی گرفتش جای پند  
که گنم با رأیِ هامان مَشَوَرَت

او بِبُردِ ناخَنش بِهَرِ بِهی  
کورِ کمپیرک بِبُردِ کوزوار  
ناخَنان زین سان درازست، ای کیا!  
وقتِ مِهرِ این می کُند زالِ پلید  
خشم گیرد مِهرها را بِرِ دَرَد  
تو تَکبَر می نمایی و عُتُو  
نِعمت و اقبال، کئی سازد تُرا؟  
گر نمی خواهی که نوشی ز آن فطیر  
زالِ بَترنجَد، شود خشمش دراز  
زَن فُرو ریزد، شود کُلِ مِغفَرش  
بِباد آرد لطفِ شاهِ دلفروز  
که ز چهره شاه دارد صد کمال  
چشم نیک از چشم بد با دَرَد و داغ  
هر دو عالم می نماید تارِ مو  
همچو چشمه پیشِ قَلزم گم شود  
بِصافه از غَیبِ بَینی بوسها  
نکته ای گویم، از آن چشم حَسَن  
می رُبودش قَطره اش را جَبَرئیل  
گر دهد دَستورِش آن خوب کیش  
فَر و نور و صبر و عِلَم را نسوخت  
زخم بر ناقه، نه بر صالح زَنَد  
صد چنان ناقه بزیابد متنی کوه  
ورنه درانید غیرت بود و تار  
ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان  
تا دلِ خود را زبند پند کند  
کوست پشتِ مُلک و قَطبِ مَقَدَرَت

مصطفی را رأی زن صدیق رب  
عسری جنیت چنانچه حذب کرد  
جنس سوی جنس صد پره پسر

۲۶۵۵ رأی زن سو جهل را شد نولهب  
کآن نصیحتها پیش گشت سرد  
بر خیالش بندها را بر در

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان غریب و خطر افتادن بود  
و از علی کرم الله وجهه چاره جست

یک زنی آمد پیش مرتضی  
گوش میخوانم، نمی آید بدست  
نیست عاقل، تا که دریابد چو ما  
هم اشارت را نمی داند بدست  
بس نمودم شیر و پستان را بدو  
از برای حق شماید ای مهان  
زود درمان کن، که می لرزد دلم  
گفت: طفلی را بر آور هم پیام  
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان  
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او  
سوی بام آمد ز متن ناودان  
غرض غزان آمد به سوی طفل، طفل  
ز آن بُود جنس بشر پیغمبران  
پس بشر فرمود خود را مثلکم  
زانکه جنیت عجایب جاذبست  
عیسی و ادریس برگردون شدند  
باز آن هاروت و ماروت از بلند  
کافران هم جنس شیطان آمده  
صد هزاران خوی بد آموخته  
کمترین خوشان بزشتی آن حسد  
ز آن سگان آموخته حقد و حسد

گفت: شد بر ناودان طفلی مرا  
وَرِ هَلَم، ترسم که افتد او بیست  
گر بگویم: کز خطر سوی من آ  
۲۶۶۰ ور بداند نشود، این هم بدست  
او همی گرداند از من چشم و رو  
دستگیر این جهان و آن جهان  
که بدزد از میوه دل بنگلم  
تا ببیند جنس خود را آن غلام  
۲۶۶۵ جنس بر جنس است عاشق جاودان  
جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو  
جاذب هر جنس را هم جنس، دان  
و ا رهید او از فتادن سوی سفل  
تا به جنیت دهند از ناودان  
۲۶۷۰ تا بجنس آید و کم گردید کم  
جاذب جنست هر جا طالبست  
با ملایک چونکه هم جنس آمدند  
جنس تن بودند، ز آن زیر آمدند  
جانیشان شاگرد شیطانان شده  
۲۶۷۵ دیده های عقل و دل بر دوخته  
آن حسد که گردن ابلیس زد  
که نخواهد خلق را ملک آید



هر که را دید او کمال از چپ و راست  
 ۲۶۸۰ زانکه هر بدبخت خیر من سوخته  
 هین! کمالی دست آور، تا تو هم  
 از خدا میخواه دفع این حسد  
 مَر تو را مشغولی بخشد درون  
 جرعه می را خدا آن می دهد  
 ۲۶۸۵ خاصیت بنهاده در کف حشیش  
 خواب را یزدان بدان سان می کند  
 کرد مجنون را ز عشق پوستی  
 صد هزاران این چنین می دارد او  
 هست میهای شقاوت نفس را  
 ۲۶۹۰ هست میهای سعادت عقل را  
 خیمه گردون ز سر مستی خویش  
 هین! پسر مستی دلا غره مشو!  
 این چنین می را بجو زین خنبها  
 ز آنک هر معشوق چون خنیت پُر  
 ۲۶۹۵ می شناسا! هین! بجش با احتیاط  
 هر دو مستی می دهند لیک این  
 تا رهی از فکر و سواس و جیل  
 انبیا چون جنس روحند و ملک  
 باد جنس آشت و یار او  
 ۲۷۰۰ چون ببندی تو سر کوزه تهی  
 تا قیامت آن فرو ناید بپست  
 میل بادش چون سوی بالا بُود  
 باز آن جانها که جنس انبیاست  
 زانکه عقلش غالبست و بی زشک  
 ۲۷۰۵ و آن هوای نفس غالب بر عدو  
 بود قبطی، جنس فرعون ذمیم

از حسد قولنجش آمد، درد خواست  
 می نخواهد شمع کن فروخته  
 از کمال دیگران نفتی بغم  
 تا خدایت و رهاند از حسد  
 که نپردازی از آن، سویی بیرون  
 که بدو مست از دو عالم می رهد  
 کو زمانی می رهاند از خودیش  
 کز دو عالم فکر را بر می کند  
 کو بشناسد عدو از دوستی  
 که بر ادراکات تو بگمارد او  
 که زره بیرون برد آن نخس را  
 که پیابد منزل بسی نقل را  
 بر گند، ز آن سو بگیرد راه پیش  
 هست عیسی مست حق، خر مست جو  
 مستی اش نبود ز کوه دُنبا  
 آن یکی درد و دگر صافی چو در  
 تا می یابی مُنزه ز اختلاط  
 مستی ات آرد گشان تا رب دین  
 بی عقل این عقل در رقص الجمل  
 مَر ملک را جذب کردند از فلک  
 که بُود آهنگ هر دو بر علو  
 در میان حوض یا جویی نهی  
 که دلش خالیست، در وی بادهست  
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد  
 سوی ایشان کش گشان چون سایه هاست  
 عقل جنس آمد به خلقت با ملک  
 نفس جنس اسفل آمد، شد بدو  
 بود سبطی، جنس موسی کلیم



بسود هامان جنس تر فرعون را  
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید  
 هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور  
 ز آنکه دوزخ گوید: ای مؤمن، تو زود  
 بگذر ای مؤمن، که نورت می‌گشت  
 می‌رمد آن دوزخی از نور هم  
 دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان  
 ز آنکه جنس ناز نبود نور او  
 در حدیث آمد که: مؤمن در دعا  
 دوزخ از وی هم امان خواهد بجان  
 جاذبه جنیت است، اکنون بین  
 گر بهامان مایلی، هامانی  
 و به هر دو مایلی، انگیخته  
 هر دو در جنگند، هان و هان بکوش!  
 در جهان جنگ، شادی این بست  
 آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت  
 وعده‌های آن گلیلیم‌الله را

بر گزیدش، بُرد بر صدر سرا  
 که ز جنس دوزخند آن دو پلید  
 هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور  
 بر گذر، که نورت آتش را رُبود  
 آتشم را، چونکه دامن می‌گشت  
 ز آنکه طبع دوزخستش، ای صنم!  
 که گریزد مؤمن از دوزخ بجان  
 ضد ناز آمد حقیقت نور جو  
 چون امان خواهد ز دوزخ از خدا  
 که خدایا! دور دارم از فلان  
 که تو جنس کیستی از کفر و دین؟  
 و بر موسی مایلی، سبحانی  
 نفس و عقلی هر دوان آمیخته  
 تا شود غالب معانی بر نفوس  
 که بینی بر عدو هر دم شکست  
 گفت با هامان برای مشورت  
 گفت و محرم ساخت آن گم‌راه را

### مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت با هامان چو تنه‌اش بدید  
 بانگها زد، گریه‌ها کرد آن لعین  
 که چگونه گفت اندر روی شاه؟  
 جمله عالم را مُسخر کرده تو  
 از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج  
 پادشاهان لب همی مالند شاد  
 اسب یاغی چون ببیند اسب ما

جست هامان و گریان را درید  
 کوفت دستار و کُله را بر زمین  
 این چنین گستاخ آن حرف تباه  
 کار را با بخت چون زر کرده تو  
 سوی تو آرند سلطانان خراج  
 بر ستانه خاک تو ای کعباد  
 رو بگردانند، گریزد بی‌عصا

تا کنون مَعْبُود و مَسْجُودِ جهان  
در هزار آتش شدن زین خوشترست  
نه، بِکُشِ اوّل مرا ای شاه، هین!  
خسروا! اوّل مرا گردن بزن  
خود نبودست و مبادا این چنین  
۲۷۳۵ نندگان مان خواجه تاش ما شوند  
چشم روشن دشمنان و دوست کور

بسوده ای، گردی گمینه بندگان؟  
که خداوندی شود بنده پُرس  
تا نبیند چشم من بر شاه این  
تا نبیند این مَذَلّت چشم من  
که زمین گردون شود، گردون زمین  
بی دلاَن مان دِل خَراش ما شوند  
گشت ما را پس گلستان قمر گور

### تَزِیْفِ سُخْنِ هَامَانُ عَلَیْهِ اللَّعْنَةُ

دوست از دشمن همی نشناخت او  
دشمن تو، جز تو نبود ای لعین  
۲۷۴۰ پیش تو، این حالت بد: دولت  
گر ازین دولت تنازی خَرُ خزان  
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند  
مشرق و مغرب که نبود برقرار  
تو بدان فخر آوری، کز ترس و بند  
۲۷۴۵ هر که را مردم سُجودی می کنند  
چونک برگردد از او آن ساجدش  
ای خُشَنک آنرا! که ذَلّت نَفسه  
این تکبر، زهر قاتِل دان، که هست  
چون می پُرس زهر نوشد مُدبِری  
۲۷۵۰ بعد یکدم زهر بر جانش فُتد  
گر نداری زهری اش را اعتقاد  
چونکه شاهی دست یابد بر شهی  
ور ییابد خسته افتاده را  
گر نه زهرست آن تکبر، پس چرا؟  
۲۷۵۵ وین دگر را بی زِخِدمَت چون نواخت؟

نَرَد را کورانه، کَر می باخت او  
بی گناهان را مگو دشمن بکین  
که دَوادو اوّل و آخِر لَسَنَت  
این بهارت را همی آید خزان  
که سر ایشان ز تن بسریده اند  
چون کنند آخر کسی را پایدار؟  
چباپلوسَت گشت مَرْدُم روز چند  
زهر اندر جان او می آگند  
داند او کان زهر بود و مُوبَدش  
وای آنک از سرکشی شد چون که او  
از می پُرس زهر شد آن گیج مست  
از طَرَب یکدم بجنباند سری  
زهر در جانش گند داد و ستد  
کو چه زهر آمد، نگر در قوم غاد  
بُکُشدش، یا باز دارد در چهی  
مَرهمش سازد شه و بدهد عطا  
کُشت شه را بی گناه و بی خطا  
زین دو جُنُب زهر را شاید شناخت

راهزن هرگز گسدايي را نبرد  
خِضر کشتی را برای آن شکست  
چون شکسته می‌رهد، اشکسته شو!  
آن گهی کو داشت از کان نقد چند  
تبغ بهر اوست کو را گزند نیست  
می‌هتری نفت و آتش، ای غوی!  
هرچه او هموار باشد با زمین  
سر بر آرد از زمین آنگاه او  
نردبان خلق این ما و من نیست  
هر کیه بالاتر رود، ابله ترست  
این فروعت و اصولش آن بود  
چون نمردی و نگشتی زنده زو  
چون بدو زنده شدی، آن خودوئیست  
شرح این در آینه اعمال جو  
گر بگویم آنچه دارم در درون  
بس کنم، خود زیرکانرا این بس است  
حاصل، آن همامان، بدان گفتار بد  
لقمه دولت رسیده تا دهان  
خرمن فرعون را داد او بیاد

گرگ، گرگِ مرده را هرگز گزند؟  
تا تواند کشتی از فجّاز رست  
آمن در فقرست، اندر فقر زو؟  
گشت پاره پاره از زخم کُشد  
سایه کافگندست، بروی زخم نیست  
۲۷۶۰ ای برادر! چون بر آذر می‌روی؟  
تیرها را کی هدف گردد؟ بین!  
چون هدفها زخم یابد بی‌رفو  
عاقبت زین نردبان افتادنیست  
کاستخوان او بتر خواهد شکست  
۲۷۶۵ که ترفع، شرکت یزدان بود  
یساغی باشی بشرکت ملک جو  
وحدت محض است، آن شرکت کیست؟  
که نیابی فهم آن از گفت و گو  
بس جگرها گردد اندر حال خون  
۲۷۷۰ بانگ دو کردم اگر در ده کس است  
این چنین راهی بر آن فرعون زد  
از گلوی او بریده ناگهان  
هیچ شه را این چنین صاحب مباد!

### نومید شدنِ موسیٰ علیه السلام از ایمانِ فرعون بتأثیر کردنِ سخنِ همامان در دلِ فرعون

گفت موسیٰ: لطف بنمودیم و جود  
آن خداوندی که نبود راستین  
آن خداوندی که دزدیده بود  
آن خداوندی که دادند عوام  
ده خداوندی عاریت به حق

۲۷۷۵ خود خداوندیت را روزی نبود  
مر ورا نه دست دان، نه آستین  
بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود  
باز بتانند از تو همچو وام  
تا خداوندیت بخشد متفق



مُنَازَعَتِ امیرانِ عَرَبْ با مصطفیٰ عَلَیْهِ السَّلَامُ که مُلُک را مُقَاسَمَتِ کُنْ با  
ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودنِ مصطفیٰ عَلَیْهِ السَّلَامُ که من مأمورم  
درین امارت و بَحْثِ ایشان از طَرَفِیْن

۲۷۸۰ آن امیرانِ عَرَبْ گِرَد آمدند  
که تو میری، هر یک از ما هم امیر  
هر یکی در بخشِ خود انصافِ جُو  
گفت: میری مَرِّ مَرِّ حق داده است  
کینِ قِرانِ اَحْمَدست و دَوْرِ او  
۲۷۸۵ قَوْمِ گفتندش که ما هم ز آن قضا  
گفت: لیکن، مَرِّ مَرِّ حق مُلُک داد  
میری من تا قیامت باقی است  
قَوْمِ گفتند: ای امیر، افزون مگو!  
در زمانِ ابری بَرآمد ز اَمیرِ مَرِّ  
۲۷۹۰ روبه شهر آورد سَیْلِ بَسْ مَهِیب  
گفت پیغمبر که: وقت امتحان  
هر امیری نیزه خود در فگند  
پس قَضِیبِ انداخت دَرِ وی مصطفی  
نیزه‌ها را همچو خاشاکی رُبود  
۲۷۹۵ نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قَضِیب  
ز اَهِمَامِ آن قَضِیبِ آن سَیْلِ زَفْت  
چون بدیدند از وی آن اَمیرِ عَظِیم  
جز سه کس که حَقِّ ایشان چیره بود  
مُلُکِ بَر بَسته چنان باشد ضعیف  
۲۸۰۰ نیزه‌ها را گر ندیدی با قَضِیب  
نامشان را سَیْلِ تیزِ مرگ بُرد  
پنج نوبت می‌زنندش بَر دَوام  
گر تُرا عقلت، کردم لطفها

نَزَدِ پیغمبرِ مُنَازِعِ می‌شدند  
بخش کُنْ این مُلُک و بخشِ خود بگیر  
تو ز بخشِ ما، دو دستِ خود بشو  
سَرورِی و اَمیرِ مُطْلَق داده است  
هین! بگیرد اَمیرِ او را اِثَقُوا  
حاکمِیم و داد امیری‌مان خدا  
مَرِّ شَمَا را عاریه از بَهرِ زاد  
میری عاریتی خواهد شکست  
چیت حُجَّتِ بر فزون جویی تو؟  
سَیْلِ آمد، گشت آن اطرافِ پُر  
اهلِ شهرِ افغان کُنان جمله رَعِیب  
آمد اکنون، تا گُمان: گردد عیان  
تا شود در امتحانِ آن سَیْلِ بَند  
آن قَضِیبِ مُعْجِزِ فرمان‌روا  
آبِ تیزِ سَیْلِ پُر جوشِ عَنُود  
بر سَرِ آبِ ایستاده چون رقیب  
رُو بگردانید و آن سَیْلِاب رفت  
پس مُقِرِّ گشتند آن میران ز بیم  
ساحرِش گفتند و کاهن از جُحُود  
مُلُکِ بَر رُسته چنین باشد شریف  
نامشان بین، نام او بین، ای نَجِیب!  
نامِ او و دولتِ تیزش نَمُرد  
همچنین هر روز تا روزِ قیام  
ور خَری، آورده‌ام خَری را عَصَا



آنچنان زین آخرت بیرون کنم  
 اندرین آخور، خَـرَـان و مردمان  
 نَک عصا آورده‌ام بـهـرِ ادب  
 آژدهایی می‌شود در قهر تو  
 آژدهای کوهی تو بی‌آمان  
 این عصا از دوزخ آمد چاشنی  
 ورنه، در مانی تو در دندان من  
 این عصایی بود، این دم آژدهاست

کز عصا، گوش و سرت پُر خون کنم  
 می‌نیابند از جَفایِ تو آمان ۲۸۰۵  
 هر خری را کو نباشد مُتَعَب  
 کاژدهایی گشته‌ای در فعل و نحو  
 لیکِ پیـنـگر آژدهای آسمان  
 که مَـلا بگیریز اندر روشنی  
 مَخْلَصَت نَبُود ز دَرِ بندانِ من ۲۸۱۰  
 تا نگویی: دوزخ یزدان کجاست؟

### در بیان آنکه شناسای قدرتِ حقِ نپُرسد که: بهشت و دوزخ کجاست؟

هر کجا خواهد خدا دوزخ کُند  
 هم ز دندانت برآید دردها  
 یا کند آبِ دهانت را عسل  
 از بُنِ دندان برویاند شکر  
 پس بدندان بی‌گناهان را مَگـز  
 نیل را بر قبطیان حق خون کُند  
 تا بدانی پیشِ حق تمیز هست  
 نیلِ تَمیز از خدا آموختست  
 لطفِ او عاقل کند مَر نیل را  
 در جَمادات از کَرَم عقل آفرید  
 در جَماد از لطفِ عقلی شد پدید  
 عقل چون باران بامر آنجا بریخت  
 ابر و خورشید و مه و نجم بُلند  
 هر یکی ناید، مگر در وقتِ خویش  
 چون نکردی فهم این را زانجا  
 تا جَماداتِ دگر را بی‌لباس  
 طاعتِ سنگ و عصا ظاهر شود

اوج را بَر مرغِ دام و فـخ کُند  
 تا بگویی دوزخست و آژدها  
 تا بگویی که بهشتست و حُلل  
 تا بدانی قوتِ حکمِ قدر ۲۸۱۵  
 فکر کُن از ضربتِ نامحترز  
 سبطیان را از بلا مَحْصُون کُند  
 در میانِ هوشیارِ راه و مست  
 که گشاد این را و آن را سَخْت بَست  
 قهرِ او ابله کند قایل را ۲۸۲۰  
 عقل از عاقل به قهرِ خود بُرید  
 وز نَکال از عاقلان دانش رمید  
 عقل این سو خشمِ حق دید و گریخت  
 جمله بر ترتیب آیند و رَوَند  
 که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش ۲۸۲۵  
 دانش آوردند در سنگ و عصا  
 چون عصا و سنگ داری از قیاس  
 وز جَماداتِ دگر مُخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم  
همچو آبِ نیل دانی وقتِ غرق  
چون زمین دانیش دانا وقتِ خُف  
چون قمر که امر بشنید و شتافت  
چون درخت و سنگ کاندَر هر مقام

ما همه نسی اتفاقی ضایعیم  
کو میانِ هر دو اُمّت، کردِ فَرَق  
در حقِ قارون که قهرش کرد و نَسف  
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت  
مصطفی را کرده ظاهرِ السّلام

### جوابِ دهری که مُنکرِ الوهیتست و عالم را قدیم می گوید

دی یکی می گفت: عالمِ حادث  
فلسفی گفت: چون دانی حُذوث؟ ۲۸۳۵  
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب  
کرمکی کاندَر حَادث باشد دَفين  
این بتقلید از پدرِ شنیده‌ای  
چیت برهان بر حُذوثِ این؟ بگو!  
گفت: دیدم اندرین بَحْرِ عمیق ۲۸۴۰  
در جدال و در خِصام و در سُتوه  
من بسوی جمعِ هنگامه شدم  
آن یکی می گفت: گردون فانی است  
و آن دگر گفت: این قدیم و بی کئی است  
گفت مُنکرِ گشته‌ای خَلّاق را ۲۸۴۵  
گفت بی بُرهان نخواهم من شنید  
هین! بیاور حُجَّت و برهان، که من  
گفت: حُجَّت در درونِ جانم است  
تو نمی بینی هلال از ضَعْفِ چشم  
گفت و گو بسیار گشت و خَلقِ گیج ۲۸۵۰  
گفت: یارا! در درونم حُجَّتِست  
من یقین دارم نشانش آن بُود  
در زبان می ناید آن حُجَّت، بدان!

فانیت این چرخ و حَقّش وارثست  
حادثی ابر چون داند غیوث؟  
تو چه می دانی حُذوثِ آفتاب؟  
کئی بدانند آخر و بَدو زمین؟  
از حَمَاقَتِ اندرین پیچیده‌ای  
ورنه خامش کن! فزون گویی مَجو!  
بَحْث می کردند روزی دو فَریق  
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه  
اطّلاع از حالِ ایشان پُستدم  
بی گمانی، این بنا را بانی است  
نبیتش بانی و یسا بانی ویت  
روز و شب آرنده و رَزاق را  
آنچه گولی آن بتقلیدی گزید  
نَشَوَم بی حُجَّتِ این را در زَمَن  
در درونِ جانِ نهان بُرهانم است  
من همی بینم، مکن بر من تو خُشم  
در سر و پایانِ این چرخِ بسیج  
بَر حُذوثِ آسمانم آیتست  
مَر یقین دان را که در آتش رَوَد  
همچو حالِ سِرِّ عشقِ عاشقان

نیست پیدا سر گفت و گوی من  
 اشک و خون بر رخ روانه می دود  
 گفت: من اینها ندانم، حُجَّتِی  
 گفت: چون قلبی و نقدی دم زنند:  
 هست آتش: امتحانِ آخرین  
 عام و خاص از حالشان عالم شوند  
 آب و آتش آمد ای جان امتحان  
 تا من و تو هر دو در آتش رویم  
 تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم  
 همچنان کردند و در آتش شدند  
 آن خدا گوینده مَرِدِ مُدَعی  
 از مؤذَن بشنو این اعلام را  
 که نسوزیدست این نام از آجل  
 صدهزاران زین رهان اندر قران  
 چون گرو بستند غالب شد صواب  
 فهم کردم کآنکه دم زد از سَبَق  
 حُجَّتِ مُنْکِر همساره زرد رو  
 یک منساره در ثنای مُنْکِران  
 مِنبَری کو؟ که بر آنجا مُخبری  
 روی دینسار و درم از نایمان  
 سگه شاهان همی گردد دگر  
 بر رخ نقره و یار روی زری  
 خود مگیر این معجز چون آفتاب  
 زهره نی کس را که یک حرفی از آن  
 یار غالب شو، که تا غالب شوی  
 حُجَّتِ مُنْکِر همین آمد، که من  
 هیچ نندیشد که هرجا ظاهر است  
 فایده هر ظاهری خود باطن است

جز که زردی و نزاری روی من  
 حُجَّتِ حُسن و جمالش می شود ۲۸۵۵  
 که بُسود در پیشِ عامه آیتی  
 که تو قلبی، من بگویم ارجمند  
 کاندرا آتش در فتنه این دو قرین  
 از گمان و شک سوی اِیقان روند  
 نقد و قلبی را که آن باشد پنهان ۲۸۹۰  
 حُجَّتِ باقی حیرانان شویم  
 چون در دعوی من و تو کوفتیم  
 هر دو، خود را بر تف آتش زدند  
 رشت و سوزید اندر آتش آن دَعی  
 کسوری افزون روانِ خام را ۲۸۹۵  
 کِش مُسَمی صدر بودست و آجل  
 بر دریده پرده های مُنْکِران  
 در دوام و معجزات و در جواب  
 وز حدوثِ چرخ پیروزیست و حق  
 یک نشان بر صدقِ آن انکار کو؟ ۲۸۷۰  
 کو درین عالم؟ که تا باشد نشان  
 یسار آرد روزگار مُنْکِری  
 تا قیامت می دهد زین حق نشان  
 سگه احمد بین تا مستقر  
 وائما بر سگه نام مُنْکِری ۲۸۷۵  
 صد زبان بین نام او اُم الکتاب  
 یا بدزدد یا فزاید در بیان  
 یار مغلوبان مشو، هین ای غوی!  
 غیر این ظاهر نمی بینم وطن  
 آن ز حکمت های پنهان مُخبر است ۲۸۸۰  
 همچو نفع اندر دواها کامن است



تفسیر این که آیت که: وَ مَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ ۚ نِيَافَرِيدَمِشَان بَهِرِ هَمین که شما می بینید بَلْکِ بَهِرِ معنی و حِکْمَتِ باقیه که شما نمی بینید آنرا

بسی امید نفع بَهِرِ عینِ نقش؟  
 که به فُرَجَه وَا رَهَنَد از آندَهان  
 دوستانِ رفته را از نقشِ آن  
 بَهِرِ عینِ کوزه گر گُند کوزه شتاب  
 بَهِرِ عینِ کاسه گر گُند کاسه تمام  
 بَهِرِ عینِ خَطْ نه بَهِرِ خواندن؟  
 و آن برای غایبِ دیگر بَست  
 این فَواید را به مقدارِ نظر  
 فایده هر لعب در تالی نگر  
 و آن برای آن و آن بَهِرِ فُلان  
 در پی هم، تا رسی در بُرد و مات  
 که شدن بَر پایه های نردبان  
 تا رسی تو پایۀ پایۀ تا به بام  
 آن مَنی از بَهِرِ نسل و روشنی  
 عَقْلِ او بی سیر چون نَبَتِ زمین  
 هست پایِ او به گِل در مانده ای  
 تو بَر جُبَانِش، غِرّه مَشُوا!  
 پایِ او گوید عَصینا خَلْنَا  
 بر تَوکُّل می نهد چون کوز گام  
 چون تَوکُّل کردنِ اصحابِ نَرَد  
 جُز رَوَنده و جُز دَرَنده، پرده نیست  
 این زمان بیند بچشم خویشتن  
 غیب و مُسْتَقْبَل بیند خیر و شر  
 شد گذاره چشم و لَوَحِ غیب خواند

هیچ نقّاشی نگارد زینِ نقش  
 بلکه بَهِرِ میهمانان و کِهان  
 شادی بچگان و یادِ دوستان  
 ۲۸۸۵ هیچ کوزه گر گُند کوزه شتاب  
 هیچ کاسه گر گُند کاسه تمام  
 هیچ خطّاطی نویسد خطّ به فن  
 نقش ظاهر، بَهِرِ نقشِ غایب است  
 تا سِوَم، چارُم، دَهَم بَر می شَر  
 ۲۸۹۰ همچو بازیهای شطرنج، ای پسر!  
 این نهاده بَهِرِ آن لعبِ نهان  
 همچنین دیده جهات اندر جهات  
 اول از بَهِرِ دُوم باشد چنان  
 و آن دُوم بَهِرِ سِوَم می دان تمام  
 ۲۸۹۵ شهوتِ خوردن ز بَهِرِ آن مَنی  
 گُند بیش می بیند غیر این  
 نَبَت را چه خوانده چه ناخوانده ای  
 گر سَرش جُنبد، به سیرِ بادِ رَو  
 آن سَرش گوید: سَمِعْنَا ای صبا!  
 ۲۹۰۰ چون نداند سیر می راند چو عام  
 بر تَوکُّل تا چه آید در نَبَرَد  
 و آن نظرهایی که آن آفُرده نیست  
 آنچه در دَه سال خواهد آمدن  
 همچنین هر کس بساندازه نظر  
 ۲۹۰۵ چونکه سَد پیش و سَد پس نماند



چون نظر پَس کرد تا بَدُو وجود  
بَحَثِ اَمَلَاكِ زَمینِ بَا کِبَرِیا  
چون نظر در پیش افگند او بدید  
پس ز پس می بیند او تا اَصْلِ اَصْلِ  
هر کسی اندازه رَوشنِ دلی  
هر کِ صِیْقَلِ بیش کرد، او بیش دید  
گر تو گویی کَانَ صفا فضلِ خداست  
قَدَرِ هَمَّتِ باشد آن جهد و دُعا  
واهِبِ هَمَّتِ خداوندست و بَس  
نیست تخصیصِ خُدا کس را بکار  
لیک چون رنجی دهد بدبخت را  
نیک بختی را چو حَقْ رنجی دهد  
بَدُ دلان از بیمِ جان در کارزار  
پُر دلان در جنگ هم از بیمِ جان  
رُستمان را ترس و غم و پیش بُرد  
چون مَحْکِ آمد، بلا و بیمِ جان

ماجِرَا و اَغْصَا زِ هَسْتی رُو نَمُود  
در خَلیفه کسردن بسابای ما  
آنچه خواهد بود تا مَحْشَرِ پدید  
پیش می بیند عیان تا روزِ قَصلِ  
۲۹۱۰ غَیْبِ را بَسیند بِسَقْدَرِ صِیْقَلِ  
بیشتر آمد برو صورتِ پدید  
نیز این توفیقِ صِیْقَلِ ز آن عَطَاسْت  
لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعَى  
۲۹۱۵ هَمَّتِ شاهی ندارد هیچ خَس  
مَانِعِ طُوعِ و مُرَادِ و اَخْتِیارِ  
او گریزانند به کفرانِ رَخت را  
رَخت را نَزْدِیکتر و می نهد  
کرده اسبابِ هزیمت اختیار  
حمله کرده سوی صفِ دشمنان  
۲۹۲۰ هَم ز ترسِ آن بَدُ دِلِ اندر خویش مُرد  
ز آن پدید آید شجاع از هر جَبَانِ

وَحی کردنِ حَقْ بِمُوسَى عَلَیْهِ السَّلَامُ که ای موسی من که  
خَالِقَمِ تَعَالٰی تُو را دوست می دارم

گفت موسی را به وحیِ دِلِ خدا  
گفت: چه خصلت بُود ای ذُو الْکَرَمِ  
گفت چون طفلی پیشِ والده  
خود نداند که جُز او دَبَارِ هست  
مادرش گر سیلی بَرِ وی زند  
از کسی یاری نخواهد غَیرِ او  
خاطرِ تو هم ز ما در خَیر و شَرِ

کای گزیده! دوست می دارم تو را  
موجبِ آن تا من آن افزون کنم؟  
وقتِ قَهَرِش دستِ هم دَرِ وی زده  
۲۹۲۵ هم ازو مَخْمُورِ هم از اوست مَسْت  
هم بمادر آید و بَرِ وی تَنَد  
اوست جَمْلَه شَرِّ او و خَیْرِ او  
التَفَاتِش نیت جاهاى دگر

غیر من پیشت چو سنگت و کُلُوخ  
 ۲۹۳۰ همچنانکه ایباک نَعْبُد در حنین  
 هست این ایباک نَعْبُد حَضَرَ را  
 هست ایباک نَسْتَعین هم بهر حَضَرَ  
 که عبادت مَرِّ تو را آریم و بس

گر صَبّی و گر جوان و گر شُبُوخ  
 در بلا از غَیرِ تو لا نَسْتَعین  
 در لغت و آن از پَسی نَسفی رِیا  
 حَضَرَ کرده اِستِعاثت را و قَضَرَ  
 طَمَعِ یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن دو مَغْضُوبٌ عَلَیْهِ  
 را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن  
 ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد  
 ۲۹۳۵ کرد شَه شمشیر بیرون از غلاف  
 هیچ کس را زهره نه، تا دَم زَنَد  
 جز عِماد المُلک نامی در خواص  
 برجهید و زود در سجده قَتاد  
 گفت: اگر دیوست من بخشیدمش  
 ۲۹۴۰ چونکه آمد پای تو اندر میان  
 صدهزاران خشم را تانم شکست  
 لایهات را هیچ نَتوانم شکست  
 گر زمین و آسمان برهم زدی  
 و شدی ذره بذره لایه گر  
 ۲۹۴۵ بر تو می نَنهیم مِنت ای کریم  
 این نکردی تو که من کردم یقین  
 تو درین مُتَعَمَلی، نِی عامِلی  
 ما رَمَیت اِذ رَمَیت گشته ای  
 لا شَیدی، پهلوی الا خانه گیر  
 ۲۹۵۰ آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد  
 و آن ندیم رَسَته از زخم و بلا

خواست تا از وی بر آرد دود و گرد  
 تا زَنَد بر وی جزای آن خلاف  
 یا شَفِعی بر شفاعت بر نَنَد  
 در شفاعت مُصطفی وارانه خاص  
 در زمان شَه تیغ قَهْر از کف نهاد  
 و رِیلی کرد، من پوشیدمش  
 راضیم گر کرد مُجرم صد زیان  
 که تُرا آن فَضْل و آن مقدار هست  
 زانکه لایه تو، یقین لایه منست  
 ز انتقام این مرد بیرون نآمدی  
 او نَبُردی این زمان از تیغ سَر  
 لیک، شرح عِزّت توست ای ندیم  
 ای صفات در صفات ما دَفین  
 زانکه مَحْمُولِ منی، نِی حامِلی  
 خویشتن در موج چون کف هِشته ای  
 این عجب که هم اسیری، هم امیر  
 اوست بس الله اَعْلَم بِالرَّشاد  
 زین شَفِیع آزد و برگشت از ولا

دوستی ببرید ز آن مُخلص تمام  
 زین شفیع خویشتن بیگانه شد  
 که نه مجنونست، یاری چون بُرید؟  
 و اِخریدش آن دَم از گسردن زدن  
 بازگونه رفت و بیزاری گرفت  
 بس ملامت کرد او را مُصلحی  
 جان تو بِخرید آن دلدارِ خاص  
 گر بَدی کردی، نبایستی رمید  
 گفت بَهرِ شاه مَبذولست جان  
 لِسِ مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دَم مرا  
 من نخواهم رحمتی جز زخمِ شاه  
 غَیرِ شَه را بَهرِ آن لا کرده‌ام  
 گر بِبُرد او به قَهرِ خود سَرم  
 کارِ من سَربازی و بی‌خویشی است  
 فخرِ آن سَر که کَفِ شاهش بُرد  
 شب که شاه از قَهر در قیرش کشید  
 خود طوافِ آنکه او شَه بین بُود  
 ز آن نیامد یک عبارت در جهان  
 ز آنکه این اَسما و الفاظِ حَمید  
 عَلَّمَ الْأَسْمَاءُ بِد آدم را اِمَام  
 چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه  
 که نقابِ حرف و دَم در خود کشید  
 گرچه از یک وَجَه منطق کاشف است

رو به حایط کرد تا نآرد سَلام  
 زین تَعَجُّبِ خَلق در افسانه شد  
 از کسی که جانِ او را وا خرید  
 خَاساکِ نعلِ پاشن بایستی شدن  
 ۲۹۵۵ با چنین دلدار، کین داری گرفت  
 کین جفا چون می‌کُنی با ناصحی؟  
 آن دَم از گسردن زدن کردت خلاص  
 خاصه نیکی کرد آن یارِ حمید  
 او چرا آیَند شفیع اندر میان  
 ۲۹۶۰ لَا تَتَّبِعْ فِيهِ نَسِيْبِي مُجْتَنِي  
 من نخواهم غَیرِ آن شه را پناه  
 که بسوی شَه تَوَلَا کرده‌ام  
 شاه بخشد شصت جانِ دیگرم  
 کارِ شاهنشاه من سَربخشی است  
 ۲۹۶۵ نَنگِ آن سَر کو به غیری سَر بُرد  
 نَنگِ دارد از هزاران روز عید  
 فَوْقِ قَهر و لطف و کفر و دین بُود  
 که نِهانت و نِهانت و نِهانت  
 از گِلَابَه آدمی آمد پدید  
 ۲۹۷۰ لیک نه اندر لباسِ عین و لأم  
 گشت آن اَسمای جانی رُو سیاه  
 تا شَوَد بر آب و گِل معنی پدید  
 لیک از ده وَجَه پرده و مُکَنِف است

گفتنِ خَلیلِ مَرِّ جَبْرَئیلِ را عَلَیْهَا السَّلَام چون پرسیدش که اَلْكَ حَاجَةٌ  
 خلیل جوابش داد که اَمَّا اِلَيْكَ فَلَا

مِن خَلِيلِ وَ قَتَمَ و او جَبْرَئیلِ      مَن نخواهم در بَلا او را دَلیلِ ۲۹۷۵



او ادب نامسوخت از جبریلِ راد  
 که مُرادت هست؟ تا یاری کنم  
 گفت ابراهیم: نی، رَو از میان  
 بَهر این دنیا است مُرسل رابطه  
 هر دِل از سامع بُدی و حیِ نِهان ۲۹۸۰  
 گرچه او مَخو حَقّت و بی سَرست  
 کرده او کرده شاکست، لیک  
 آنچه عینِ لطف باشد بر عوام  
 بس بَلا و رنج می باید کشید  
 کین حروفِ واسطه ای یارِ غار ۲۹۸۵  
 بس بَلا و رنج بایست و وقوف  
 لیک، بعضی زین صدا گرتَر شدند  
 همچو آبِ نیل آمد این بَلا  
 هر که پایان بین تر، او مَعودتر  
 ز آنکه داند کین جهانِ کاشتن ۲۹۹۰  
 هیچ عَقدی بَهر عینِ خود نبود  
 هیچ نَبود مُنکری گر بنگری  
 بَل برای قَهرِ خصمِ اندر حَمد  
 و آن فزونی هم پی طمعِ دگر  
 ز آن همی پرسی: چرا این می کنی؟ ۲۹۹۵  
 ورنه، این گفتن: چرا؟ از بَهر چیست؟  
 این چرا گفتن، سؤال از فایده است  
 از چه رَو، فایده جویی، ای امین؟!  
 پس نُقُوش آسمان و اهل زمین  
 گر حکمی نیست، این ترتیب چیست؟ ۳۰۰۰  
 کس نسازد نقشِ گرمابه و خِضاب

که بپرسید از خَلیلِ حَقّ مُراد  
 ورنه، بگریزم، سُبکباری کنم  
 واسطه زحمت بُود، بَعْدَ الْعِیَان  
 مؤمنان را، زانکه هست او واسطه  
 حرف و صوتی کئی بُدی اندر جهان؟  
 لیک، کارِ مَنْ از آن نازکترست  
 پیش ضَعْفَم بَد نمایندَه ست نیک  
 قَهر شد بر نازنینانِ کِرام  
 عامه را تا فرق را تانند دید  
 پیش واصلِ خار باشد، خار، خار  
 تا رَهد آن روحِ صافی از حروف  
 باز بعضی صافی و بَرتر شدند  
 مَعَد را آبست و خونِ بَرِ اشقیا  
 جدّتر او کارَد، که افزون دید بَر  
 هست بَهرِ محشر و بَرداشتن  
 بلکه از بَهرِ مقامِ رنج و سُود  
 مُنکری اش بَهرِ عینِ مُنکری  
 یا فزونی جُستن و اظهارِ خُود  
 بی معانی چاشنی نَدهد صُور  
 که صُور: زینست و معنی: روشنی  
 چونکه صورتِ بَهرِ عینِ صورتیست  
 جُز برای این چرا گفتن بَدست  
 چون بُود فایده این، خود همین  
 نیست حکمت، کآن بود بَهرِ همین  
 و حکمی هست، چون فِعْلش تَهِست؟  
 جز پی قصدِ صواب و ناصواب



مُطَالَبَه کردن موسی عَلَيْهِ السَّلَام حضرت را که لَمْ  
خَلَقْتَ خَلْقًا وَ أَهْلَكْتَهُمْ وَ جَوَابِ آمدن

گفت موسی: ای خداوند حساب!  
نَرّ و ماده نقش کردی جان فزا  
گفت حق: دانم که این پُرسش تُو را  
وَرَنه، تَأْدِیب و عِتَابَت کردم  
لیک، میخواستی که در اَفْعَالِ ما  
تا از آن واقِف گنی مَرّ عام را  
قاصِدًا سایل شدی در کاشِفی  
ز آنکه نِیمِ عِلْمِ آمد این سؤال  
هم سؤال از عِلْمِ خیزد، هم جواب  
هم ضَلال از عِلْمِ خیزد هم هُدی  
ز آشنایی خیزد این بُغْض و وَلَا  
مُسْتَفیدِ اَعْجَمی شد آن کلیم  
ما هم از وی اَعْجَمی سازیم خویش  
خسر فروشانِ خصم یکدیگر شدند  
پس بفرمودش خدا ای ذُولباب  
موسی! تُخْمی بکار اندر زمین  
چونکه موسی کِشت و شد کِشْتش تمام  
داس بگرفت و مَر آنرا می بُرید  
که: چرا کِشتی گُنی و پَروری؟  
گفت: یا ربّ ز آن کنم ویران و پُشت  
دانه لایق نیست در انبارِ کاه  
نیست حِکْمَت این دو را آمیختن  
گفت: این دانش تو از کی یافتی؟  
گفت: تمیزم تو دادی، ای خدا!  
در خَلایِق روحهای پاک هست

نقش کردی، باز چون کردی خراب؟  
و آنگهان ویران کنی این را چرا؟  
نیست از انکار و غَفْلَت وز هَوَا  
بِشَرّ این پرسش تُو را آزرده می  
۳۰۰۵ بازجویی حِکْمَت و سِرّ بَقَا  
پُخته گردانی بدین هم خام را  
بر عَوام اَرْچه که تو ز آن واقفی  
هر برونی را نباشد این مَجال  
همچنانکه خار و گل از خاک و آب  
۳۰۱۰ همچنانکه سلخ و شیرین از نِدا  
وز غِذای خوش بُود شُقم و قُوی  
تا عَجَمیانرا کند زین سِرّ عِلیم  
پاسُخش آریم چون بیگانه پیش  
تا کلید قُفلِ آن عَقْد آمدند  
۳۰۱۵ چون بپرسیدی، بیا بشنو جواب!  
تا تو خود هم وا دهی انصافِ این  
خوشه هایش یافت خوبی و نِظام  
پس نِدا از غَیب در گوشش رسید  
چون کمالی یافت، آنرا می بُری  
۳۰۲۰ که در اینجا دانه هُنت و کاه هست  
کاه در انبارِ گندم هَم تباه  
فَرْق واجب می کند در بیختن  
که بدانش بیدری بر ساختن  
گفت: پس تمیز چون نَبود مرا؟  
۳۰۲۵ روحهای تیره گِلَناک مست

این صدفها نیست در یک مرتبه  
واجبست اظهار این نیک و تباه  
بهر اظهارست این خلق جهان  
گنت گزرا گفت مخفیاً شنو ۳۰۳۰

در یکی درّست و در دیگر شبه  
همچنانکه اظهار گندمها ز کاه  
تا نمائند گنج حکمتها نهان  
جوهر خود گم مکن، اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و  
روح وحیی که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ  
آن دروغت این تن فانی بُود  
سالها این دوغ تن پیدا و فاش  
تا فرستد حق رسولی، بنده‌ای  
تا بجنّاند بهنجار و بفن ۳۰۳۵  
یا کلام بنده‌ای کآن جزو اوست  
إذن مؤمن و حی ما را واعی است  
همچنانکه گوش طفل از گفتِ مام  
ور نباشد طفل را گوش رُشد  
دایماً هرگز اصلی گنگ بود ۳۰۴۰  
دانکه گوشِ کر و گنگ از آفتیست  
آنکه بی‌تعلیم بُد ناطق، خداست  
یا چو آدم کرده تلقینش خدا  
یا مسیحی که بتعلیم و دود  
از برای دفع تُهمت در ولاد ۳۰۴۵  
جُنبشی بایست اندر اجتهاد  
روغن اندر دوغ باشد چون عَدَم  
آنکه هستت می‌نماید، هست پوست  
دوغ روغن ناگرفتت و کُهن  
هنین! بگردانش بدانست دست ۳۰۵۰

همچو طعم روغن اندر طعم دوغ  
راستت آن جان ربّانی بُود  
روغن جان اندر و فانی و لاش  
دوغ رادر خُمره جنّاننده‌ای  
تا بدانم من که پنهان بُود من  
در رُود در گوش او کو و حی جُوست  
آنچنان گوش قَرین داعی است  
پُر شُود، ناطق شود او در کلام  
گفتِ مادر نشود، گنگی شُود  
ناطق آنکس شد، که از مادر شنود  
که پذیرای دم و تعلیم نیست  
که صفات او ز علّتها جداست  
بی حجابِ مادر و دایه و ازا  
در ولادت ناطق آمد در وجود  
که نَزادست از زنا و از فساد  
تا که دوغ، آن روغن از دل باز داد  
دوغ در هستی برآورده عِلْم  
وانکه فانی می‌نماید، اصل اوست  
تا بنگزینی، بینه! خرجش مکن  
تا نماید آنچه پنهان کرده است

ز آنکِ این فانی دلیلِ باقی است

لابسه متنان دلیلِ ساقی است

### مثال دیگر هم درین معنی

هست بسازیهای آن شیرِ غلَم  
گر نبودی جُنبشِ آن باده‌ها  
ز آن شناسی باد را گر آن صَباست  
این بَدَن مانندِ آن شیرِ غلَم  
فکرِ کَانَ از مشرق آید، آن صَباست  
مشرقِ این بادِ فکرتِ دیگرست  
مه جَمادست و بُود شرقِ جَماد  
شرقِ خورشیدی که شد باطنِ فُروز  
ز آنکه چون مُرده بُود تنِ بی‌لَهَب  
ور نباشد آن، چو این باشد تمام  
همچنانکه چشم می‌بیند به خواب  
نوم ما چون شد أَخُ الْمَوْتِ ای فُلان  
ور بگویندت که هست آن فرعِ این  
می‌بیند خوابِ جانت وصفِ حال  
در پَیِ تَعبیرِ آن، تو عُمرها  
که بگو: آن خواب را تعبیر چیست؟  
خوابِ عامست این و خودِ خوابِ خواص  
پیل باید تا چو خُسپد او ستان  
خَر نبیند هیچ هندُستانِ بخواب  
جانِ همچون پیل باید نیک رفت  
ذکرِ هندُستان کند پیل از طلب  
اَذْکُرُوا اللَّهَ کَرِ هر اوباش نیست  
لیک تو آیس مَشَو، هم پیل باش  
کیمیا سازانِ گردون را بسین

مُسخیری از بسادهای مُکَتَّم  
شیرِ مُرده گئی بجستی در هوا  
یا دَبورست این بیانِ آن خَفاست  
فکرِ می‌جُنباند او را دَمِ بَدَم ۳۰۵۵  
وانکه از مغرب، دَبورِ با و بَاست  
مغربِ این بادِ فکرت ز آن سَرست  
جانِ جانِ جانِ بُود شرقِ فُواد  
قُشر و عکسِ آن بُود خورشیدِ روز  
پیشِ او نه روز بنماید، نه شب ۳۰۶۰  
بی‌شب و بی‌روز، دارد انتظام  
بی مه و خورشید و ماه و آفتاب  
زیسن برادر، آن برادر را بدان  
مَشْنُو آنرا ای مُقَلَّد بی‌یقین  
که بیداری نبینی بیست سال ۳۰۶۵  
می‌دوی سوی شَهانِ با دَها  
فرع گفتن این چنین سر را، شکست  
باشد اصلِ اجْتِبا و اختصاص  
خوابِ بسیند خِطَّة هندوستان  
خَر ز هندُستان نکر دستِ اغْتِراب ۳۰۷۰  
تا بخواب او هند داند رفت تفت  
پس مُصَوِّر گردد آن ذکرش بشب  
از جَمعی بَر پایِ هر قَلّاش نیست  
وَر نه، پیلی در پَیِ تبدیل باش  
بَشْنُو از میناگرانِ هر دَمِ طنین ۳۰۷۵



نقش بندگانند در جَوْ فلک  
 گر نبینی خَلقِ مُشکینِ جَبِیْب را  
 هر دم آسیب است بر ادراکِ تو  
 زین بُد ابراهیم ادهم دیده خواب  
 ۳۰۸۰ لاجرم زنجیرها را بر درید  
 آن نشان دید هندستان بُود  
 می‌فشانند خاک بر تدیرها  
 آنچنان که گفت پیغمبر ز نور  
 که تجافی آرد از دارُ الغرور  
 ۳۰۸۵ بهر شرح این حدیثِ مصطفی

کار سازانند بهر لسی و لک  
 بنگر ای شب کور این آسیب را  
 نبت نو نو رسته بین از خاکِ تو  
 بسط هندستانِ دل را بی حجاب  
 مملکت بر هم زد و شد ناپدید  
 که جهد از خواب و دیوانه شود  
 می‌درآند حلقه زنجیرها  
 که نشان آن بُود اندر صدور  
 هم انابت آرد از دارُ الغرور  
 داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود، یَوْمَ یَفِرُّ  
 الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ نَقْدٍ وَفَتٍ او شد، پادشاهی این خاک توده  
 کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر  
 خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست. کودکان دیگر بر وی  
 رشک برند که الترابُ رَبِيعُ الصَّبَّانِ، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها  
 برست، گفت: من این خاکهای رنگین را همان خاکِ دُون می‌گویم زَر  
 و اطلس و اکسون نمی‌گویم من ازین اکسون رستم بیکسو رفتم، و  
 آتِنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت  
 کُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخنِ قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک بُرنا پر  
 خواب دید او: کانِ پسر ناگه بمرد  
 خشک شد از تابِ آتشِ مُشکِ او  
 آنچنان پُر شد زدود و درد شاه  
 ۳۰۹۰ خواست مُردن، قالیش بی‌کار شد  
 شادی آمد ز بیدارش پیش  
 که ز شادی خواست هم فانی شدن

باطن و ظاهر مُزین از هنر  
 صافی عالم بر آن شه گشت درد  
 که نمآند از تَفُّ آتشِ اشکِ او  
 که نمی‌یابید در وی راه آه  
 عُمر مانده بود، شه بیدار شد  
 که ندیده بود اندر عُمرِ خویش  
 بس مُطَوَّق آمد این جان و بدن



از دَم غَم می بمیرد این چراغ  
 در میان این دو مرگ او زنده است  
 شاه با خود گفت شادی را سبب  
 ای عجب! یک چیز از یک روی مرگ  
 آن یکی نسبت به آن حالت، هلاک  
 شادی تن سوی دنیاوی کمال  
 خنده را در خواب هم تعبیر خوان  
 گریه را در خواب شادی و فرح  
 شاه اندیشید: کین غم خود گذشت  
 و ز رَسَد خاری چنین اندر قَدَم  
 چون فنا را شد سبب بی متهی  
 صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ  
 زبغ زبغ تلخ آن درهای مرگ  
 از سوی تن، دردها بانگ درست  
 جان من! بر خوان دمی فهرست طب  
 ز آن همه غرها درین خانه رَهت  
 باد تُندست و چراغ اَبتری  
 تا بُود کز هر دو یک وافی شود  
 همچو عارف کز تن ناقص چراغ  
 تا که روزی کین بمیرد ناگهان  
 او نکرد این فهم پس داد از غرر

وز دَم شادی بمیرد ایست لاغ!  
 این مُطَوَّق شکل، جای خنده است  
 آنچنان غم بود از تَسبیب رَبِّ ۳۰۹۵  
 و آن ز یک روی دیگر احیا و برگ  
 باز هم آن سوی دیگر، امتیاز  
 سوی روز عاقبت نقص و زوال  
 گریه گوید با دریغ و اندوهان  
 هست در تعبیر ای صاحب مَرَح ۳۱۰۰  
 لیک جان از جنس این بد ظن نگشت  
 که رَوَد گُل، یادگاری بایدم  
 پس کدامین راه را بستیم ما؟  
 می کند اندر گشادن زبغ زبغ  
 نشنود گوش حریص از حرص برگ ۳۱۰۵  
 وز سوی خصمان، جفا بانگ درست  
 نارِ علتهما نظر کن مُلتهب  
 هر دو گامی پُر ز کژدمها چه است  
 زو بگیرانم چراغ دیگری  
 گر پیاد آن یک چراغ از جا رَوَد ۳۱۱۰  
 شمع دل افروخت از بهر فراغ  
 پیش چشم خود نهد او شمع جان  
 شمع فانی را به فانی بی دگر

### عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او  
 گر رَوَد سوی فنا این باز، باز  
 صورت این باز، گر زینجا رَوَد  
 بهر این فرمود آن شاه نَبیه

تا نماید زین تزوج نسل رو  
 فرخ او گردد ز بعد باز، باز ۳۱۱۵  
 معنی او در وَلَد باقی بُود  
 مصطفی که: الْوَلَد سِرُّ آبیه

بهر این معنی همه خلق از شغف  
تا بمآند آن معانی در جهان  
۳۱۲۰ حق بحکمت حرصشان دادست جد  
من هم از بهر دوام نسل خویش  
دختری خواهم ز نسل صالحی  
شاه خود این صالحست آزاد اوست  
مهر اسیران را لقب کردند شاه  
۳۱۲۵ شد مقازه بادیه خون خوار نام  
بر اسیر شهوت و خشم و آمل  
آن اسیران اجل را عام داد  
صدر خوانندش که در صف نعال  
شاه چون با زاهدی خویشی گزید

می بسا موزند طفلان را حرف  
چون شود آن قالب ایشان نهان  
بهر رشد هر صغیر مستعد  
جفت خواهم پور خود را خوب کیش  
نی ز نسل پادشاهی کالهی  
نی اسیر حرص فرجت و گلوست  
عکس چون کافور نام آن سیاه  
نیکبخت آن پس را کردند عام  
بر نوشته: میر یا صدر اجل  
نام: امیران اجل اندر بلاد  
جان او پستست یعنی جاه و مال  
این خبر در گوش خاتونان رسید

### اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

۳۱۳۰ مادر شهزاده گفت از نقص عقل:  
تو ز شح و بخل خواهی وز دها  
گفت: صالح را گدا گفتن، خطاست  
در قناعت می گریزد از تقا  
فلتی، کان از قناعت وز تقاست  
۳۱۳۵ خبای آن گر بیابد، سر نهد  
شه که او از حرص قصد هر حرام  
گفت: کو شهر و قلاع او را جهاز؟  
گفت: رو، هر که غم دین برگزید  
غالب آمد شاه و دادش دختری  
۳۱۴۰ در ملاحه خود نظیر خود نداشت  
حسن دختر این خصالتش آنچنان

شرط کفویت بود در عقل و نقل  
تا ببندی پور ما را برگدا  
کو غنی القلب از داد خداست  
نه از لثیمی و کسل همچون گدا  
آن ز فقر و قلت دونان، جداست  
وین ز گنج زر بهمت می جهد  
می کند او را گدا گوید ممام  
با نثار گوهر و دینار ریز  
باقی غمها خدا از وی برید  
از نژاد صالحی خوش جوهری  
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت  
کز نکویی می نگنجد در بیان

بَصِيدِ دین کُن تا رسد اندر تَبَعِ  
 آخِرَتِ قِطَارِ اُشْتَرِ دَان به مِلْکِ  
 پِشْم بگزینی، شُتْر نَبُود تَرَا  
 چون برآمد این نِکاحِ آن شاه را  
 از قضا کَمپیرِکی جادو که بود  
 جادویی کردش عَجوزَه کابلی  
 شَه بَچَه شد عاشقِ کَمپیرِ زشت  
 یَک سیه دیوئی و کابولئی زنی  
 آن نَبُود سَالَه عَجوزی گَنده کُر  
 تا بسالی بود شهزاده اسیر  
 صُحبتِ کَمپیرِ او را می دُرود  
 دیگران از ضَعْفِ وی با دَرِدِ سر  
 این جهان بر شاه چون زندان شده  
 شاه پس بیچاره شد در بُرد و مات  
 ز آنکِ هر چاره که می کرد آن پدر  
 پس یقین گشتش که مُطلق آن سَرِیست  
 سِجده می کرد او که فرمانتِ رَواست  
 لیک این مسکین همی سوزَد چو عُدود  
 تا، ز یَا رَبِّ! یَا رَبِّ! و افغانِ شاه

حُسن و مال و جاه و بختِ مُتَنَفِع  
 در تَبَعِ دنیاش همچون پِشْم و پِشک  
 وَر بُود اُشْتَر، چه قِیمتِ پِشْم را؟  
 ۳۱۴۵ بسا نَرُودِ صَالِحانِ بسی مرا  
 عاشقِ شهزاده با حُسن و جُود  
 که بَرَد ز آن رِشکِ سِحرِ بابلِ  
 تا عروس و آن عروسی را بهشت  
 گشت بَرِ شهزاده ناگه رَه زَنی  
 ۳۱۵۰ نه خَرَد هشت آن مِلْکِ را و نه نُس  
 بوسه جایش نعلِ کفشِ گَنده پیر  
 تا ز کاهش، نیمِ جانی مانده بود  
 او ز شُکرِ سِحرِ از خود بی خبر  
 وین پسر بر گریه شان خندان شده  
 روز و شب می کرد قربان و زکات  
 ۳۱۵۵ عشقِ کَمپیرِکِ همی شد بیشتر  
 چاره او را بعد ازین لابه گریشت  
 غیرِ حقِ بَرِ مِلْکِ حقِ فرمانِ کِراست؟  
 دستِ گیرش! ای رحیم و ای وُدود  
 ۳۱۶۰ ساجری اُستاد پیش آمد ز راه

### مُسْتَجَابِ شَدَنِ دُعایِ پادشاه در خلاصِ پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دُور این خبر  
 کَانَ عَجوزَه بود اندر جادویی  
 دستِ بر بالای دَسْتِست، ای فِتئی!  
 مُتَهای دَسْتِها دَسْتِ خِداست  
 هم ازو گیرند مایه آبِرها  
 گفت شاهش: کین پسر از دستِ رفت

که اسیرِ پیره زن گشت آن پسر  
 بسی نظیر و اَیْمِن از مِثْل و دُویی  
 در فَن و در زور، تا ذاتِ خِدا  
 بَسَحَرِ بی شُکِ مُتَهای سِیلهاست  
 ۳۱۶۵ هم بدو باشد نَهایتِ سَیلِ را  
 گفت: اینک آمدم! در مانِ رَفت



نیست همتا زال را زین ساحران  
 چون کفرِ موسی به امرِ کردگار  
 که مرا این علم آمد ز آن طَرَف  
 آمدم تا برگشایم سحرِ او ۳۱۷۰  
 سوی گورستان برو، وقتِ سَحُور  
 سوی قبله باز کاو آن جای را  
 بس درازست این حکایت، تو مَلُول  
 آن گِره‌های گران را بر گُشاد ۳۱۷۵  
 آن پسر با خویش آمد، شد دَوان  
 سجده کرد و بر زمین می‌زد دَقَن  
 شاه آیین بست و اهلِ شهر شاد  
 عالم از سر زنده گشت و پُر فروز  
 یک عروسی کرد شاه او را چنان  
 جادویِ کمپیر از غصّه بمُرد ۳۱۸۰  
 شاه‌زاده در تَعَجُّب مانده بود  
 نو عروسی دید همچون ماهِ حُسن  
 گشت بی‌هوش و برو اندر قَتاد  
 سه شبانروز او ز خود بی‌هوش گشت  
 از گُلاب و از عِلاج آمد بِخُود ۳۱۸۵  
 بعد سالی گفت شاهش در سخن  
 یاد آور ز آن ضَجیع و ز آن فِراش  
 گفت: رَو، من یافتم دارُ الشُّرور  
 همچنان باشد، چو مؤمن راه یافت

جز مَن داهی رسیده ز آن کِران  
 نک بر آرم من ز سحرِ او دَمار  
 نه ز شاگردیِ سحرِ مُستَخَف  
 تا نماند شاه‌زاده زرد رُو  
 پهلوی دیوار هست اسپید گُور  
 تا بینی قُدَرَت و صُنْعُ خدا  
 زبیده را گویم، رها کردم قُضول  
 پس ز مِحَنَت پُور شَه را راه داد  
 سوی تختِ شاه با صد امتحان  
 در بَغْل کرده پسر تیغ و کفن  
 و آن عروسِ نیامید بی‌مُراد  
 ای عجب! آن روز روز، امروز روز  
 که جُلاب قند بُد پیشِ سَگان  
 روی و خوی زشت فا مالک بِپُرد  
 کزمن او عقل و نَظَر چون در رُبود؟  
 که همی زد بر مَلِیحان راهِ حُسن  
 تا سه روز از جِسم وی گُم شد فُواد  
 تا که خَلق از غُشی او پُر جوش گشت  
 اندک اندک فُهم گشتش نیک و بد  
 کای پسر یاد آر از آن یارِ کهن  
 تا بدین حد بی‌وفا و مُر مِباش!  
 و اَرَه‌بِدم از چَه دارُ الغُرور  
 سوی نورِ حق، ز ظِلْمَتِ رُوی تافت

در بیان آنکه شه‌زاده آدمی بچه است. خلیفه خداست پدرش آدم  
 صفی خلیفه حق مسجود ملائک و آن کمپیر کابلی، دنیا است که آدمی  
 بچه را از پدر ببرد بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کنند

۳۱۹۰ ای برادر دانکه شه‌زاده توی در جهان کُهنه زاده از نَوی



کابلی جادو، این دنیا است، کو  
چون در افگندت درین آلوده رود  
تا رهی زین جادویی و این قَلَق  
ز آن نَبی دُنیا را سَحاره خواند  
هین! فُسونِ گِرم دارد گَندَه پیر  
در دَرون سَینه نَقّات اوست  
ساحِر دَنیّا، قَوی دانا زنیست  
وَر گُشادی عَقَدِ او را عَقَلها  
هین! طَلَبِ کُن خوش دمی عَقَدَه گشا  
همچو ماهی بسته استت او بشت  
شصت سال از شَتِ او در مِحتی  
فاسقی بدبخت، نه دُنیا خوب  
نَفَخِ او این عَقَدَه ها را سخت کرد  
تا نَفَخَتْ فیه مِن رُوحی، تو را  
جُز بِنَفَخِ حق نسوزد نَفَخِ سِخَر  
رَحْمَتِ او سابق است از قهر او  
تا رسی اندر نُفوسِ زُوجَت  
با وجودِ زال نآید اِنحلال  
نه بگفتست آن سِراج اُمتان  
پس وصالِ این، فِراقِ آن بُود  
سخت می آید فِراقِ این مَمر  
چون فِراقِ نَقش، سخت آید تُرا  
ای که صبرت نیست از دُنیا دُون  
چونکه صبرت نیست زین آبِ سیاه  
چونکه بی این شُربِ کَم داری سُکون  
گر ببینی یَک نَفَسِ حُسنِ وُدود

کرد مردان را اسیر رنگ و بُو  
دَم بَدَم میخوان و می دَم قُلْ اَعُوذُ  
اِسْتَعَاذَتِ خِوَاه از رَبِّ الفَلَق  
کو به افسون خَلق را در چَه نشاند  
کرده شاهانرا دَم گرمش اسیر ۳۱۹۵  
عَقَدَه های سِخَر را اِثبات اوست  
حَلِ سِخَرِ او به پایِ عامه نیست  
انبیا را کُنی فرستادی خدا؟  
رازِ دانِ یَسْفَعُ الله ما یَشا  
شاهزاده ماند سالی و تو شصت ۳۲۰۰  
نه خوشی، نه بَر طریق سُستی  
نه رَهیده از وِبال و از دُنبوب  
پس طَلَبِ کُن، نَفَخَه خَلَقِ فرد  
وا رَهاند زین و گوید بَرتر آ  
نَفَخِ قَهَرست این و آن دَم نَفَخِ مِهر ۳۲۰۵  
سابقی خواهی، بَر و سابقِ بَجو  
کای شَه مَسحور، اینک مَخْرَجَت  
در شَبیکه و در بَرِ آن پُر دَلال  
این جهان و آن جهانرا ضَرّتان؟  
صِحّت این تَن سَقام جان بُود ۳۲۱۰  
پس، فِراقِ آن مَقَر دان سخت تر  
تا چه سخت آید ز نَقاشش جدا؟  
چونت صبرست از خدا ای دوست؟ چون؟  
چون صبری داری از چِشمه اِلَه؟  
چون ز اَبَراری جدا وز یَشْرَبون؟ ۳۲۱۵  
اندر آتش افگنی جان و وجود

۱- سورة ۸۱- آیه ۷

۲- سورة ۷۶- آیه ۵

جِيفَةُ بَيْنِي بَعْدَ از آن، این شُرْبُ را  
 همچو شهزاده رسی در یارِ خویش  
 جهد کُن، در بی خودی خود را بیاب  
 هر زمانی، هین! مَثَوِ با خویش جُفت ۳۲۲۰  
 از قُصُورِ چشم باشد آن عِشار  
 بوی پیراهانِ یوسف کُن سَند  
 صورتِ پنهان و آن نورِ جبین  
 نورِ آن رُخساز برهاند ز ناز  
 چشم را این نورِ حالی بین کند ۳۲۲۵  
 صورتش نورست و در تحقیق ناز  
 دَمِ بَدَم در رُو فُتد هر جا رُود  
 دُور ببیند دوربینِ بی هنر  
 خُفته باشی بر لبِ جو خُشک لب  
 دور می بینی سَراب و می دوی ۳۲۳۰  
 می زنی در خواب با یاران تو لاف  
 نَک بدان سُو آب دیدم، هین شتاب!  
 هر قَدَم زین آب تازی دورتر  
 عَینِ آن عَزَمَت حجابِ این شده  
 بس گَنا عزمی بجایی می کند ۳۲۳۵  
 دید و لاف خفته منی ناید بکار  
 خوابناکی، لیک، هم بَرِ راه خُپ  
 تا بُود که سالکی بر تو زَنَد  
 خفته را اگر فکر گردد همچو موی  
 فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست ۳۲۴۰  
 مَوجِ بَرِ وی می زند بی احتراز  
 خفته می بیند عطشهای شدید

چون بینی گَر و قَر قُرب را  
 پس برون آری ز پا تو خارِ خویش  
 زود تَسر وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّواب  
 هر زمان چون خَر در آب و گِل مِیفت  
 که نبیند شیب و بالا کوزوار  
 زانکه بویش چشم روشن می کند  
 کرده چشم انبیا را دُوربین  
 هین! مَثَوِ قانِع بنورِ مُستعار  
 جسم و عقل و روح را گرگین کند  
 گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار!  
 دیده و جانی که حالی بین بُود  
 همچنانکه دور دیدن خواب در  
 می دوی سوی سَراب اندر طَلَب  
 عاشقِ آن بیشِ خود می شوی  
 که: مَنَم بینا دل و پَرده شکاف  
 تا رَویم آنجا و آن باشد سَراب  
 دو دَوان سوی سَرابِ با غِرر  
 که بستو پیوسته است و آمده  
 از مَقامی کآن غَرَض در وی بُود  
 جز خیالی نیست، دست از وی بدار!  
 اللهُ اللهُ! بَـسَرُ رَه اللهُ خُپ!  
 از خیالاتِ نَعاسَت بَر گَکند  
 او از آن دِقَّت نِیابَد راهِ کوی  
 هم خطا اندر خطا اندر خطاست  
 خُفته پویان در بیابانِ دراز  
 آبِ اَقْرَبِ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيد

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مُفلسی و  
 بسیاری عیال و خلق می مُردند از گرسنگی. گفتندش: چه هنگام  
 شاد هست، که هنگام صد تغزیتست. گفت مرا باری نیست

همچنان کآن زاهد اندر سال قحط  
 پس بگفتندش: چه جای خنده است؟  
 رحمت از ما چشم خود بر دوختست  
 کشت و باغ و رَز سیه استاده است  
 خَلق می میرند زین قحط و عذاب  
 بر مسلمانان نمی آری تو رَحِم  
 رنج یک جزوی ز تن رنج همه است  
 گفت: در چشم شما قحطت این  
 من همی بینم به هر دشت و مکان  
 خوشه ها در مَوْج از باد صبا  
 ز آزمون من دست بر وی می زنم  
 یارِ فرعون تنید، ای قومِ دون!  
 یارِ موسی خِرَد گردید زود  
 با پدر از تو جفایی می رَوَد  
 آن پدر، سگ نیست، تأثیر جفاست  
 گرگ می دیدند یوسف را بچشم  
 با پدر چون صلح کردی، خشم رفت

بود او خندان و گریان جمله رَحِط  
 قحط بیخ مؤمنان بر کُنده است  
 ۳۲۴۵ ز آفتاب تیز صحرا سوخته است  
 در زمین نم نیست، نه بالا، نه پست  
 دَۀ دَۀ و صد صد چو ماهی دور از آب  
 مؤمنان خویشتند و یک تن شخم و لخم  
 گر دم صلحت یا خود ملحه است  
 پیش چشم چون بهشت این زمین  
 ۳۲۵۰ خوشه ها آن به رسیده تا میان  
 پُر بیابان سبزتر از گندنا  
 دست و چشم خویش را چون بر گنم؟  
 ز آن نماید مَر شما را نیلِ خون  
 تا نماند خون و بینید آب رود  
 ۳۲۵۵ آن پدر در چشم تو سگ می شود  
 که چنان رَحمت نظر را سگ نماست  
 چونکه اخوانرا حسودی بود و خشم  
 آن سگی شد، گشت بابا یارِ زفت

بیان آنکه مجموعِ عالمِ صورت، عقلِ کلست. چون با عقلِ کل بکثر روی،  
 جفا کردی. صورتِ عالمِ ترا غم فزاید. اغلبِ احوال. چنانکه دل با پدر  
 بد کردی، صورتِ پدر غم فزاید. ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه  
 پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحتِ جان

کُل عالمِ صورتِ عقلِ کل است      کوست بابای هر آنک اهلِ قل است      ۳۲۶۰



چون کسی با عقلِ کُل کُفران فُزود  
 صُلح کُن با این پدر، عاقی بَهل  
 پس قیامت نَقْدِ حالِ تو بُود  
 من که صلح دایماً با این پدر  
 ۳۲۶۵ هر زمان نَو صورتی و نَو جمال  
 می می بینم جهان را پُر نَعیم  
 بانگِ آبش می رسد در گوشِ من  
 شاخها رَقصان شده چون تاپیان  
 ۳۲۷۰ بَرَقِ آینه‌ست لایع از نَمَد  
 از هزاران می‌نگویم من یکی  
 پیشِ وَهْم این گفت، مژده دادنت

صورتِ کُل پیشِ او هَم سَگ نَمود  
 تا که فَرش زَر نماید آب و گِل  
 پیشِ تو چرخ و زمین مُبَدَل شُود  
 این جهان چون جَسْتَم در نظر  
 تا زَنو دیدن فرو مَیرد مَلال  
 آبها از چشمه‌ها جوشان مُقیم  
 مست می‌گردد ضمیر و هوشِ من  
 برگها کف زن مِثالِ مُطربان  
 گر نماید آینه، تا چون بُود؟  
 ز آنکه آگندست هر گوش از شکی  
 عقل گوید: مژده چه نَقْدِ منت؟

قصه فرزندانِ عَزیزِ عَلَیهُ السَّلَام که از پدرِ احوالِ پدر می پرسیدند  
 می گفت: آری، دیدمَش، می آید: بعضی که شناختندش بیهوش شدند،  
 بعضی نشناختند، می گفتند: خود مژده داد. این بیهوش شدن چیست؟

همچو پورانِ عَزیزِ اندر گذر  
 گشته ایشان پیر و باباشان جوان  
 پس بپرسیدند ازو: کای رَه گذر!  
 ۳۲۷۵ که کسی مان گفت: کامروز آن سَند  
 گفت آری، بَعْدِ من خواهد رسید  
 بانگ می زد: کای مُبَشِّر، باش شاد!  
 که چه جای مژده است ای خیره سر؟  
 وَهْم را مژده‌ست و پیشِ عقلِ نقد  
 ۳۲۸۰ کافران را درد و مؤمن را بَشیر  
 ز آنکِ عاشق در دَمِ نَقْدست مست  
 کفر و ایمان هر دو خود دَرَبانِ اوست  
 بکفر: قِشِرِ خشکِ رو بَر تافته

آمده پُرسان ز احوالِ پدر  
 پس پدرشان پیش آمد ناگهان  
 از عَزیزِ ما عجب داری خبر؟  
 بعد نومییدی، ز بیرون می رَسد  
 آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید  
 و آن دگر بشناخت، بیهوش افتاد  
 که در افتادیم در کانِ شَکر  
 ز آنکِ چشمِ وَهْم شد محجوبِ نَقْد  
 لیک، نَقْدِ حال در چشمِ بَصیر  
 لاجَرَم از کفر و ایمان بَر ترست  
 کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست  
 باز ایمان: قِشِرِ لَذت یافته



قشرهای خشک را جا آتش است  
مغز خود از مرتبه خوش برتر است  
این سخن پایان ندارد، باز گرد!  
در خور عقل عوام این گفته شد  
زُرْ عَقْلَتْ رِیْزَه است ای مُتَّهَم  
عقل تو قسمت شده بر صد مُهم  
جمع باید کرد اجزا را به عشق  
جَوَّوِی چون جمع گردی ز اشتباه  
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام  
پس، بَرُو هم نام و هم القاب شاه  
تا که معشوق بُود هم نان و آب  
جمع کن خود را، جماعت رَحْمَت  
ز آنکِ گفتن از برای باورِست  
جانِ قِمت گشته بَر خُشَوِ فَلَک  
پس، خموشی بدهد او را ثُبُوت  
این همی دانم ولی مستی تن  
آنچنانک از عطسه و از خامیاز

۳۲۸۵ قشر پیوسته بمغز جان خوش است  
برتر است از خوش که لذت گستر است  
تا بر آرد موسیم از بحر گزند  
از سخن باقی آن بپنهفته شد  
بَر قِراضه مهر سگه چون نهم؟  
بسر هزاران آرزو و طیم و رم  
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق  
۳۲۹۰ پس توان زد بَر تو سگه پادشاه  
از تو سازد شه یکی زرینه جام  
باشد و هم صورتش، ای وَصْل خواه!  
هم چراغ و شاهد و نُقل و شراب  
تا توانم با تو گفتن آنچه هست  
۳۲۹۵ جانِ شُرک از باوری حق بریست  
در میان شصت سودا مُشترک  
پس، جوابِ احمقان آمد سکوت  
می گشاید بسی مُرادِ مَنْ دَمَن  
این دهان گردد بناخواه تو باز  
۳۳۰۰

### تفسیر این حدیث که إِنِّی لَا أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ فِی كُلِّ یَوْمٍ سَبْعَینَ مَرَّةً

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار  
لیک آن مستی شود توبه شکن  
حکمتِ اظهارِ تارِیخِ دراز  
رازِ پنهان با چنین طبل و عِلَم  
رحمتِ بی حد روانه هر زمان  
جامه خفته، خورد از جوی آب  
می دود کآنجای بوی آب هست  
ز آنکِ آنجا گفت، زینجا دور شد

توبه آرام روز من هفتاد بار  
مُنسی است این مستی تن جامه کن  
مستی بی انداخت بَر دانای راز  
آب جوشان گشته از جَفَّ الْقَلَم  
خفته اید از دَرکِ آن، ای مردمان! ۳۳۰۵  
خفته اندر خواب جویای سراب  
زین تَفکُر راه را بَر خویش بست  
بر خیالی، از حقی مَهجور شد

دور بینانند و بس خفته روان  
مسن ندیدم تشنگی خواب آورد  
خود خرد آنست کو از حق چرید

۳۳۱۰

رحمتی آریدشان ای ره روان!  
خواب آرد تشنگی بی‌خرد  
نه خرد کانهرا عطارد آورید

بیان آنکه: عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود  
این خرد از گور و خاکی نگذرد  
زین قدم وین عقل، رو بیزار شو  
همچو موسی نور کی یابد ز جیب؟  
زین نظر وین عقل ناید جز دوار  
از سخن‌گویی مجوید ارتفاع  
منصب تعلیم، سوع شهوتست  
گر بفضلش پی بردی هر فضول  
عقل جزوی همچو برقست و درخش  
نیست نور برق بهر رهبری  
برق عقل ما، برای گریه است  
عقل کودک گفت بر کتاب تن  
عقل رنجور آردش سوی طبیب  
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند  
می‌رُبودند اندکی ز آن رازها  
که: روید، آنجا رسولی آمدست  
گر همی جوید در بی‌بها  
می‌زن آن حلقه در و بر باب نیست  
نیست حاجت‌ان بدین راه دراز  
پیش او آیید اگر خائن نیید  
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل  
سبزه گردی تازه گردی در نوی

۳۳۱۵

۳۳۲۰

۳۳۲۵

۳۳۳۰

و آن صاحب دل بفتح صور بود  
وین قدم عرصه عجایب نَسُرد  
چشم غیبی جوی و برخودار شو  
سُخره اُستاد و شاگرد کتاب  
پس نظر بگذار و بگزین انتظار  
منتظر را به ز گفتن استماع  
هر خیال شهوتی، در ره بُنست  
کی فرستادی خدا چندین رسول؟  
در درختی، کی توان شد سوی و خش؟  
بلکه امرست ابر را که: می‌گری  
تا بگرید نیستی در شوق هست  
لیک، نتواند بخود آموختن  
لیک، نبود در دوا عقلش مُصیب  
گوش بر اسرار بالا می‌زدند  
تا شهب می‌راندشان زود از سما  
هر چه میخواهید، زو آید بدست  
ادخلوا الْأَيَّاتِ مِنْ أَبْوَابِهَا  
از سوی بام فلک‌تان راه نیست  
خاک‌کی را داده‌ایم اسرار راز  
نیشکر گردید ازو، گرچه نیید  
نیست کم از سَم اسب جبرئیل  
گر تو خاک اسب جبریلی شوی

سبزه جان بخش کآنرا سامری  
 جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او  
 گر امین آید سوی اهل راز  
 سر کلاه چشم بند گوش بند  
 ز آن کلاه مر چشم بازان را سدست  
 چون بُرید از جنس، باشه گشت یار  
 راند دیوان را حق از مرصاد خویش  
 که سری گم کن، نبی تو مُستَبِد  
 رَو! بِرِ دَل رَو! که تو جزو دلی  
 بندگی او، بِه از سلطانی یست  
 فرق بین و برگزین تو ای حبیب  
 گفت: آنکه هست خورشید ره او،  
 سایه طوبی بین و خوش بخُپ  
 ظِلُّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ، خوش مَضْجَعِست  
 گر ازین سایه روی سوی مَنی

کرد در گوساله تا شد گوهوی  
 آنچنان بانگی که شد فتنه عَدُو ۳۳۳۵  
 وَا رَهید از سَر کُله مانند باز  
 که ازو بازست مکین و نَرُند  
 که همه مَیلش سوی جنس خُودست  
 بِر گُشاید چشم او را بازدار ۳۳۴۰  
 عقل جزوی را ز استبداد خویش  
 بلکه شاگرد دلی و مُستَعَد  
 همین! که بنده پادشاه عادل  
 که «أَنَا خَيْرُ» دَم شیطانی یست  
 بِبندگی آدم از کبر بلیس  
 حرف: طوبی هر که ذَلَّتْ نَفْسُهُ ۳۳۴۵  
 سَر پنه در سایه، بی سر کش بخُپ  
 مُستَعَد آن صفا را مَهْجَعِست  
 زود طاعی گردی و رَه گم کنی

### بیان آنکه یا ایها الدین آمنوا لا تقدّموا بین یدی الله و رسوله ۱

چون نبی نیستی، ز اُمت باش      چونکه سلطان نبی، رعیت باش



بس بِر و خاموش باش از انقیاد  
 ورنه گر چه مُستَعَد و قابل  
 هم ز استعداد و مانی اگر  
 صبر کن در موزه دوزی تو هنوز  
 کهنه دوزان گر بُدیشان صبر و حِلْم  
 بس بکوشی و باخر از کلال  
 همچو آن مَرِد مُفْلِس روز مرگ

زیر ظِل امر شیخ و استاد ۳۳۵۰  
 منسخ گردی تو زلاف کاملی  
 سرکشی ز اُستاد راز و باخبر  
 ور بُوی بی صبر، گردی پاره دوز  
 جمله نودوزان شدندی هم به عِلْم  
 هم تو گویی خویش کَالْعَقْل عِقَال ۳۳۵۵  
 عقل را می دید بس بی بال و برگ



بی غرض می کرد آن دم اعتراف  
 از غروری سر کشیدیم از رجال  
 آشنا هیچست اندر بحر روح  
 این چنین فرمود آن شاه رُسل ۳۳۶۰  
 یا کسی کو در بصیرتهای من  
 کشتی نوحیم در دریا، که تا  
 همچو کنعان سوی هر کوهی مرو  
 می نماید پست این کشتی ز بند  
 پست مَنگَر هان و هان این پست را! ۳۳۶۵  
 در غُلُو کوه فکرت کَم نگر  
 گر تو کنعانی، نداری باوَرَم  
 گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟  
 کی گذارد موعظه بر مهر حق؟  
 لیک، می گویم حدیثِ خوش پبی ۳۳۷۰  
 آخر این اقرار خواهی کرد، هین!  
 می توانی دید آخر را، مکن  
 هر که آخر بین بُود مسعودوار  
 گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز  
 کُحل دیده ساز خاکِ پاش را ۳۳۷۵  
 که ازین شاگردی و زین افتقار  
 سرمه کُن تو خاک هر بُگزیده را  
 چشمِ اُشتر ز آن بُود بِن نور بار

کز ذکاوت رانندیم اسب از گِزاف  
 آشنا کردیم در بَحرِ خیال  
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح  
 که: مَنم کشتی درین دریای کُل  
 شد خلیفه راستی بر جای من  
 رو نگردانی ز کشتی، ای فتنی!  
 از نَبی لا عاصِمَ الْیَوْمَ شَنو  
 می نماید کوه فکرت بِن بلند  
 بَنگر آن فَضْلِ خدا پیوست را  
 که یکی مَوْجَش کند زیر و زَبَر  
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم  
 که بَرُو مُهرِ خدایت و ختام  
 کی بگرداند حَدَثِ حُکمِ سَبَق  
 بَرَأْمید آنکه تو کنعان زبی  
 هم ز اوّل، روزِ آخر را بین  
 چشمِ آخر بیئت را کورِ کُهن  
 نَبودش هر دم زَره رفتنِ عِشار  
 کُن ز خاکِ پایِ مردی چشمِ تیز  
 تا بیاندازی سَرِ اوباش را  
 سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار  
 هم بسوزد هم بسازد دیده را  
 کو خورد از بَهرِ نورِ چشمِ خار

قصه شکایت اُستر با شتر که من بسیار در رُو می افتم در راه رفتن تو کم  
 در رُوئی می آیی: این چراست؟ و جواب گفتن شتر او را

اُشتری را دید روزی اُستری      چونکه با او جمع شد در آخوری



گفت من بسیار می‌افتم بر تو  
خاصه از بالای گه تا زیر کوه  
کم همی آفتی تو در رو، بهر چیست؟  
در سر آیم هر دم و زانو زَنَم  
کز شود پالان و رَختَم بر سَرَم  
همچو کم عقلی که از عقل تباه  
مسخره ابلِس گردد در زَمَن  
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ  
می‌خورد از غیب بر سر زخم او  
باز توبه می‌کند با رأی سست  
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان  
ای شتر که تو مثال مؤمنی  
تو چه داری؟ که چنین بی‌آفتی  
گفت: گرچه هر سعادت از خداست  
سر بلندم من، دو چشم من بلند  
از سر که من بینم پای کوه  
همچنان که دید آن صدرِ آجَل  
آنچه خواهد بود بعدِ بیست سال  
حال خود تنها ندید آن مُتقی  
نور در چشم و دلش سازد سَکَن  
همچو یوسف کو بدید اولِ بَخواب  
از پس ده سال، بلکه بیشتر  
نیست آن یَنْظُر بِنُورِ اللَّهِ كِزَاف  
نیست اندر چشم تو آن نور، رو  
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا  
پیشوا چشمست دست و پای را  
دیگر آنکه چشم من روشن ترست  
زانکه هستم من ز اولادِ حلال

بسر گریوه و راه و در بازار و کو  
در سر آیم هر زمانی از شکوه  
یا مگر خود جان پاکت دولتیست؟  
پوز و زانو ز آن خطا پُر خون کنم  
وز مکاری هر زمان زخمی خورَم  
بشکند توبه به هر دم در گناه  
از ضعیفی رأی آن توبه شکن  
که بُود بارش گران و راه سنگ  
از شکست توبه آن ادباز خو  
دیو یک نف کرد و توبه‌ش را سُکست  
که بخواری بنگرد در واصلان  
کم فتنی در رو و کم بینی زنی  
بی‌عشاری و کم اندر رو فتنی  
در میان ما و تو بس فرقه‌است  
بیش عالی امانت از گزند  
هر گو و هموار را من توبه توبه  
پیش کار خویش تا روزِ آجَل  
داند اندر حال آن نیکو خصال  
بلکه حال مغربی و مشرقی  
بهر چه سازد؟ پی حُب الوطن  
که سُجودش کرد ماه و آفتاب  
آنچه یوسف دیده بُد بر کرد سر  
نور ربانی بُود گردون شکاف  
هستی اندر جس حیوانی گرو  
تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا  
کو ببیند جای راه، ناجای را  
دیگر آنکه خَلَقْتِ مِنْ أَطْهَرِ سِت  
نه ز اولادِ زنا و اهلِ ضلال

تـو زاولادِ زنایِ بی‌گمان      تیر کز پُرد چو بُد باشد کمان

تصدیق کردنِ اَستَرِ جوابهایِ سُتر را و اقرار آوردنِ بفضلِ او برِ خود و  
ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بـِیـدَق و نواختنِ سُترِ او را و  
رَه نمودن و یاری دادنِ پدراَنه و شاهانه

گفت اَستَر: راست گفتمی، ای سُتر  
ساعتی بگریست، در پایش قنَاد ۳۴۱۰  
چه زیان دارد؟ گر از فرخندگی  
گفت چون اقرار کردی پیش من  
دادی انصاف و رَهیدی از بـَـلا  
خویِ بـَد، در ذاتِ تو اصلی نبود  
آن بـَدِ عاریتی باشد که او ۳۴۱۵  
همچو آدم زَلَّتَش عاریه بود  
چونکه اصلی بود جُرمِ آن پلیس  
رَو، که رستی از خود و از خویِ بـَد  
رَو، که اکنون دست در دولت زدی  
اَدْخُلِی تو فی عِبادی یافتی ۳۴۲۰  
در عِبادتش راه کردی خویش را  
اِهْدِنَا گفتمی صِراطِ مستقیم  
نار بودی، نور گشتی، ای عزیز!  
اختری بودی، شدی تو آفتاب  
ای ضیاءُ الْحَقِّ حُسام الدِّین بگیر ۳۴۲۵  
تا رَهَد آن شیر از تغیرِ طعم  
مُتَّصِل گردد بدان بَحْرِ اَلْت  
مَنفَدی یابَد در آن بَحْرِ عِل  
غُرّه ای کُن شیروار، ای شیرِ حق  
چه خبر جانِ ملولِ سیر را ۳۴۳۰

این بگفت و چشم کرد از اشک پُر  
گفت ای بگزیده رَبُّ الْعِبَاد  
در پذیری تو مَرا در بندگی  
رَو، که رستی تو ز آفاتِ زَمَن  
تو عَدو بودی، شدی زَاہِل و لا  
کز بـَدِ اصلی نیاید جز جُحود  
آرد اقرار و شُود او توبه جُو  
لَا جَرم اندرِ زمانِ توبه نمود  
رَه نبودش جانبِ توبه نفیس  
و از زبانه نـار و از دندانِ دَد  
در فگندی خود ببخت سَرمَدی  
اَدْخُلِی فی جَنَّتِی دریافتی  
رفتی اندر خُلَد از راهِ خُفا  
دستِ تو بگرفت و بُردت تا نَعیم  
غوره بودی، گشتی انگور و مویز  
شاد باش! اَللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَاب  
شهرِ خویش اندر فگن در حوضِ شیر  
یابَد از بَحْرِ مَزه تکثیرِ طعم  
چونکه شد دریا، زَهَرِ تغیرِ رست  
آفتی را نَبود اندر وی عَمَل  
تا رَوَد آن غُرّه بر هفتمِ طَبَق  
کئی شناسد موشِ غُرّه شیر را؟

بهر هر دریا دلی نیکو گهر  
یا ریش در چشم قبطی خون نما!

بر نویس احوال خود با آب زر  
آب نیلست این حدیث جان فزا

لا به کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پُر کن  
و بز لب من نه تابخووم بحق دوستی و برادری که سبویی که  
شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل آب صافست و سبو  
که ما قبطیان پر می کنیم خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطی  
گفت: هستم یار و خویشاوند تو  
زانکه موسی جادوی کرد و فسون  
سبطیان زو آب صافی میخورند  
قبط اینک می مرنند از تشنگی  
بهر خود یک تاس را پُر آب کن  
چون برای خود کنی آن تاس پُر  
من طفیل تو، بنوشم آب هم  
گفت: ای جان و جهان خدمت کنم  
بر مُراد تو روم شادی کنم  
تاس را از نیل او پُر آب کرد  
تاس را گز کرد سوی آب خواه  
باز ازین سو کرد کز، خون آب شد  
ساعتی بنشست تا خشمش برفت  
ای برادر: این گره را چاره نیست؟  
مُتقی آنت کو: بیزار شد  
قوم موسی شو، بخور این آب را  
صد هزاران ظلمتت از خشم تو  
خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو  
کئی طفیل من شوی در اغتراف؟

از عَطش اندر و ثاق سبطی  
گشته ام امروز حاجتمند تو  
تا که آب نیل ما را کرد خون  
پیش قبطی خون شد آب از چشم بند  
از پی ادبار خود یا بدرگی  
تا خورد از آبت این یار گهن  
خون نباشد، آب باشد پاک و خُر  
که طفیلی در تبع بجهد ز غم  
پاس دارم، ای دو چشم روشنم  
بنده تو باشم، آزادی کنم  
بز دهان بنهاد و نیمی را بخورد  
که بخور تو هم، شد آن خون سیاه  
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد  
بعد از آن گفتش که: ای صمصام زفت  
گفت: این را او خورد کو مُتقیست  
از ره فرعون، و موسی وار شد  
صلح کن، با مه بین مهتاب را  
بر عباد الله، اندر چشم تو  
عبرت از یاران بگیر، استاذ شو  
چون ترا کفریست همچون کوه قاف

۳۴۵۵ کوه در سوراخ موزن کی رود؟  
 کوه را که کن باستغفار و خوش  
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن؟  
 خالق تزویر، تزویر تو را  
 آل موسی شو، که حیلست سود نیست  
 زهره دارد آب کز امر صمد  
 یا تو پنداری که تو نان میخوری  
 ۳۴۶۰ نان کجا اصلاح آن جانی کند؟  
 یا تو پنداری که حرف مثنوی  
 یا کلام حکمت و سر نهان  
 اندر آید لیک چون افانه‌ها  
 در سر و رو در کشیده چادری  
 ۳۴۶۵ شاه‌نامه یا کلیله پیش تو  
 فرق آنکه باشد از حق و مجاز  
 ورنه شک و مشک پیش اخشی  
 خویشتن مشغول کردن از ملال  
 کاتر و سواس را و غصه را  
 ۳۴۷۰ بهر این مقدار آتش شاندن  
 آتش و سواس را این بول و آب  
 لیک گر واقف شوی زین آب پاک  
 نیست گردد و سوسه کلی ز جان  
 زآنکه در باغی و در جویی پرد  
 ۳۴۷۵ یا تو پنداری که روی اولیا  
 در تعجب مانده پیغمبر از آن  
 چون نمی‌بینند نور روم خلق؟  
 ور همی بینند، این حیرت چراست؟  
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر  
 ۳۴۸۰ سوی تو دانه است و سوی خلق دام

جز مگر کان رشته یکتا شود  
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش  
 چون حرامش کرد حق بر کافران  
 کی خرد ای مفسری مفسرا؟  
 حیل‌ات باد تهی پیمود نیست  
 گردد او با کافران آبی کند  
 زهر مار و کاهش جان میخوری  
 کو دل از فرمان جانان برگردد  
 چون بخوانی رایگانش بشنوی  
 اندر آید زغبه در گوش و دهان  
 پوست بنماید، نه مغز دانه‌ها  
 رو نهان کرده ز چشمت دلبری  
 همچنان باشد که قرآن از عتو  
 که کند کحل عنایت چشم باز  
 هر دو یکسانست چون نبود شمی  
 باشدش قصد از کلام ذوالجلال  
 ز آن سخن بشناند و سازد دوا  
 آب پاک و بول یکسان شد به فن  
 هر دو بشناند همچون وقت خواب  
 که کلام ایزدست و روخناک  
 دل پیابد ره به سوی گلستان  
 هر که از سر صحف بسویی پرد  
 آنچنانکه هست می‌بینم ما؟  
 چون نمی‌بینند رویم مؤمنان؟  
 که سبق بردست بر خورشید شرق  
 تا که وخی آمد که آن رو در خفاست  
 تا نبیند رایگان روی تو گیر  
 تا ننوشد زین شراب خاص، عام



گفت یزدان که: تَرَا هُمْ يَنْظُرُونَ  
می‌نماید صورت، ای صورت پرست!  
پیش چشم نقش، می‌آری ادب  
از چه بر بی‌پاسخت این نقش نیک؟  
می‌نجباند سر و سبَلت زجود  
حق اگر چه سَر ننجباند بُرون  
که دو صد جُنبدن سَر ارزد آن  
عقل را خدمت کنی در اجتهاد  
حق ننجباند بظاهر سَر تو را  
مَر تو را چیزی دهد یزدانِ نِهان  
آنچنانکه داد سَنگی را هـنر  
قطره آبی پیابد لطف حق  
جسم خاکست و چو حق تابیش داد  
هین! طَلَسْت این و نقش مُرده است  
می‌نماید او که چشمی می‌زند

نَفْسِ حَمَامِدِ هُمْ لَا يُبْصِرُونَ  
کآن دو چشم مُرده او ناظرست  
کو چرا پاسم نمی‌دارد؟ عجب!  
که نمی‌گوید سلام را عَلَیک  
پاسِ آن که کَرَدَمَش من صد سُجود ۳۴۸۵  
پاسِ آن ذوقی دهد در اندرون  
سَر چنین جُنباند آخر عقل و جان  
پاسِ عقل آنست کافزاید رَشاد  
لیک سازد بر سَران سَرور تو را  
که سُجود تو کنند اهلِ جهان ۳۴۹۰  
تا عزیزِ خلق شد یعنی که: زَر  
گوهری گردد، بَرَد از زَر سَبَق  
در جهان گیری چو مه شد اوستاد  
احمق‌انرا چشمش از رَه بُرده است  
ابلهان سازیده‌اند او را سَند ۳۴۹۵

### در خواستنِ قِبْطی دُعایِ خیر و هدایت از سِبْطی و دعا کردنِ سِبْطی قِبْطی را بَخیر و مُسْتَجَاب شدن از اَکْرَمُ الْأَکْرَمین و اَرْحَمُ الرَّاحِمین

گفت قِبْطی: تو دُعایی کن، که من  
کَی بُود که قفلِ این دل وا شود؟  
مَسْخی از تو، صاحبِ خوبی شود  
یا به فر دستِ مَریم بوی مُشک  
سِبْطی آن دَم در سُجود افتاد و گفت:  
جَز تو پیشِ کی برآرد بنده دست؟  
هم زاول تو دهی مَیلِ دُعا  
اول و آخر تویی، ما در میان  
این چنین می‌گفت تا افتاد تَش

از سیاهیِ دل ندارم آن دَهَن  
زشت را در بَزمِ خوبان جا شود  
یا بِلِبی باز کَرّوبی شود  
یابد و تَرّی و میوه شاخ خشک  
کای خدایِ عَالَمِ جَهَر و نِهَفْت ۳۵۰۰  
هم دُعا و هم اجابت از توست  
تو دهی آخر دُعاها را جَزَا  
هیچ هیچی که نیاید در بیان  
از سَر بام و دلش بی‌هوش گشت

۳۵۰۵ باز آمد او بهوش اندر دعا  
 در دعا بود او که ناگه نعره‌ای  
 که: هَلا! بَشَاب و ایمان عرضه کن!  
 آتشی در جان من انداختند  
 دوستی تو و از تو ناشیکفت  
 ۳۵۱۰ کیمیایی بود صحبت‌های تو  
 تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خلد  
 سَیل بود آنکه تَنَم را در رُبود  
 مَن به بوی آب رفتم سوی سَیل  
 تاس آوردش که: اکنون آب گیر!  
 ۳۵۱۵ شربتی خوردم زالله اَشْتَری  
 آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد  
 این جگر که بود گرم و آبِ خوار  
 کاف، کافی آمد او بَهرِ عباد  
 کافیم، بَدَهَم تُرا مَن جمله حیر  
 ۳۵۲۰ کافیم، بی‌نان تُرا سیری دَهَم  
 بی‌بهارت نرگیس و نسرین دَهَم  
 کافیم، بی‌داروت در مان کُنَم  
 موسی بی را دِل دَهَم با یک عصا  
 دستِ موسی را دَهَم یک نور و تاب  
 ۳۵۲۵ چوب را ماری کُنَم مَن هفت سَر  
 خون نیامیزم در آبِ نیل مَن  
 شادیت را غم کُنَم چون آبِ نیل  
 باز چون تجدیدِ ایمان بَر تَنی  
 موسی بی رَحِمَتِ بیینی آمده  
 ۳۵۳۰ چون سَر رِشته نگه داری درون  
 مَن گمان بُردم که ایمان آورم  
 مَن چه دانستم؟ که تبدیلی کُند

لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَمِعُ  
 از دِل قِبطی بَسَجَت و غُرّه‌ای  
 تَسا بِسُرْم زود زَنار کُهن  
 مَر بِلِبی را بجان بَنواختند  
 حَمْدُ اللهِ! عاقبت دَسْتَم گرفت  
 کَم مَباد از خانه دِل پای تو!  
 چون گرفتم او مرا تا خُلد بُرد  
 بُرد سَیْلَم تا لبِ دریای جُود  
 بَحْر دیدم، در گرفتم کَیل کَیل  
 گفت: رَو، شد آبها پیشم حقیر  
 تا به مَحْضَر تشنگی نآید مرا  
 چشمه‌ای در اندرون مَن گشاد  
 گشت پیشِ هَمّتِ او آبِ خوار  
 صِدْقِ وعده کَهِیص  
 بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غَیر  
 بی‌سپاه و لشکرت میری دَهَم  
 بی‌کتاب و اوستا، تلقین دَهَم  
 گور را و چاه را مَیدان کُنَم  
 تا زَنَد بر عالمی شمشیرها  
 که تَبانچه می‌زند بر آفتاب  
 که نزاید ماده مار او را زَنَر  
 خود کُنَم خون عَینِ آبش را بَفَن  
 که نیابی سوی شادیها سَیل  
 باز از فرعون بیزاری کُنی  
 نیل خون بینی ازو آبی شده  
 نیل ذوقِ تو نگردد هیچ خون  
 تا ازین توفانِ خون آبی خورم  
 در نهادِ مَن، مَر را نیلی کُند

سوی چشم خود یکی نیلم روان  
 همچنانکه این جهان پیش نبی  
 پیش چشمش این جهان پُر عشق و داد  
 پست و بالا پیش چشمش تیزرو  
 با عوام این جمله پست و مُرده‌ای  
 گورها یکسان پیش چشم ما  
 عامه گفتندی که: پیغمبر تُرُش  
 خاص گفتندی که سوی چشمتان  
 یک زمان در چشم ما آید تا  
 از سر اَمرو دُبُن بشاید آن  
 آن درخت هستی است اَمرو دُبُن  
 تا بر آنجایی بینی خارزار  
 چون فرود آیی، بینی رایگان

بر قرارم پیش چشم دیگران  
 غرق تَبیحست و پیشِ با غی  
 پیش چشم دیگران مُرده و جَماد ۳۵۳۵  
 از کُلُوخ و خشت او نکته شِنو  
 زین عجب تر من ندیدم پَرده‌ای  
 رَوْضَه و حُسفره بچشم اولیا  
 از چه گشتست؟ و شدست او ذوق کُش  
 می‌نماید او تُرُش ای اُمُتِان ۳۵۴۰  
 خنده‌ها ببینید اندر هَل اَتی  
 مُنَعِکِن صورت، بزیر آ، ای جوان!  
 تا بر آنجایی نماید نو، کُهن  
 پُر ز کژدمهای خشم و پُر ز مار  
 یک جهان پُر گل رُخان و دایگان ۳۵۴۵

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر  
 اَمرو دُبُن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را از سر آن  
 اَمرو دُبُن، از سر اَمرو دُبُن فرود آئی، تا آن خیالها برود و اگر کسی  
 گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثالست نه مثل،  
 در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر اَمرو دُبُن نرفتی هرگز آنها  
 ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی میخواست تا با مُول خود  
 پس به شوهر گفت زن: کای نیکبخت  
 چون بر آمد بر درخت آن زن گریست  
 گفت شوهر را که ای مَأبُون رَد  
 تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای  
 گفت شوهر: نه، سَرَت گویی بگشت  
 زن مکرر کرد کآن با بُر طَلَه

بَر زَنَد در پیش شوی گولِ خود  
 من بر آیم میوه چیدن بر درخت  
 چون ز بالا سوی شوهر بنگریست  
 کیست آن لوطی؟ که بر تو می‌فَد  
 ای فُلان تو خود مُخَنَّت بوده‌ای ۳۵۵۰  
 ورنه، اینجا نیست غیر من بدشت  
 کیست بر پُشتت فرو خفته؟ هَلَه!

گفت ای زن! هین! فرود آ از درخت  
 چون فرود آمد، بَر آمد شوهرش  
 ۳۵۵۵ گفت شوهر: کیست آن؟ ای روسپی!  
 گفت زن: نه! نیست اینجا غیر من  
 او مکرر کرد بر زن آن سُخُن  
 از سَرِ اَمرو دُبُن من همچنان  
 هین! فرود آ، تا بینی: هیچ نیست  
 ۳۵۶۰ هَزَل تعلیم است آن را جِدِ شِنُو  
 هر جِدی هَزَل است پیش هازِلان  
 کاهلان اَمرو دُبُن جویند، لیک  
 نَقْل کُن ز اَمرو دُبُن، کاکنون بَرُو  
 این مَنی و هستی یِ اوّل بُود  
 ۳۵۶۵ چون فرود آبی ازین اَمرو دُبُن  
 یک درختِ بخت بینی گشته این  
 چون فرود آبی، ازو گردی جدا  
 زین تواضع که فرود آبی، خدا  
 راست بینی، گر بُدی آسان و زب  
 ۳۵۷۰ گفت بنما جزو جزو از فَوَق و پست  
 بعد از آن بَر رُو بر آن اَمرو دُبُن  
 چون درختِ موسوی شد این درخت  
 آتش او را سبز و خُرَم می کند  
 زیرِ ظِلّش جمله حاجات رَوَا  
 ۳۵۷۵ آن مَنی و هَسْتِیت باشد حلال  
 شد درختِ کَر مُقَوّم حقّ نما

که سَرَت گشت و خِرِف گشتی تو سخت  
 زن کشید آن مُوَل را اندر بَرَش  
 که بیالای تو آمد، چون کُپی  
 هین! سَرَت برگشته شد، هَرزَه مَتَن  
 گفت زن: این هت از اَمرو دُبُن  
 کَر همی دیدم که تو ای قَلَتَبان  
 این همه تَسخیل از اَمرو بُنیست  
 تو مَتو بر ظاهرِ هزلش گِرُو  
 هزلها جَدّت است پیشِ عاقلان  
 تا بدان اَمرو دُبُن راهیست نیک  
 گشته ای تو خیره چشم و خیره رُو  
 که بَرُو دیده کَر و احوَل بُود  
 کَر نماند فکرت و چشم و سُخُن  
 شاخ او بَر آسمانِ هفتمین  
 مُبَدَلش گرداند از رحمتِ خدا  
 راست بینی بخشد آن چشم ترا  
 مصطفی گئی خواستی آنرا ز رَب؟  
 آنچنانکه پیش تو آن جُز و هت  
 که مُبَدَل گشت و سَبَز از اَمرِ کُن  
 چون سوی موسی کشانیدی تو رخت  
 شاخ او: اِنّی اَنّا اللهُ می رَند  
 این چنین باشد الهی کیمیا  
 که درو بینی صفاتِ ذوالجَلال  
 اَصْلُهُ ثابِت و فَرَعُهُ فِی السَّمَا



کامدش پیغام از وحی مُهم  
این درخت تن عصای موسی است  
تا ببینی خیر او و شر او  
پیش از آفگندن نبود او غیر خوب  
اول او بُد برگ آفشان برّه را  
گشت حاکم بر سر فرعونیان  
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ  
تا برآمد بی خود از موسی دعا  
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟  
امر آمد که: اِتِّبَاعِ نُوحٍ کُنْ  
ز آن تَفَافُلِ کُنْ چو داعی رهی  
کمترین حکمت کزین الحاح تو  
تا که ره بنمودن و اضلال حق  
چونکه مقصود از وجود اظهار بود  
دیو الحاح غوایت می کند  
چون پیایی گشت آن امر شجُون  
تا بنفش خویش فرعون آمدش  
کآنچه ما کردیم، ای سلطان! مکن  
پاره پاره گردمت، فرمان پذیر!  
هین! بجنبان لب برحمت ای امین  
گفت: یا ربّ می فرید او مرا  
بشنوم یا من دهم هم خدعهاش؟  
کاصل هر مکرّی و حيله پیش ماست  
گفت حق آن سگ نیز زد هم بدان  
هین! بجنبان آن عصا، تا خاکها

که کزی بگذار، اکنون فَاَسْتَقِم  
کامرش آمد که بیندازش ز دست  
بعد از آن برگیر او را ز امر هو  
چون بامرش برگرفتی، گشت خوب ۳۵۸۰  
گشت مُعْجِزِ آن گروه غِره را  
آیشان خون کرد و کف بر سر زنان  
از ملخهایی که میخوردند برگ  
چون نظر افتادش اندر مُتّها  
چون نخواهند این جماعت گشت راست؟ ۳۵۸۵  
تَرْکِ پایان بینی مشروح کن  
امر بَلِّغِ هست نبود آن تهی  
جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو  
فاش گردد بر همه اهل فِرَق  
بایدش از پسند و اغوا آزمود ۳۵۹۰  
شیخ الحاح هدایت می کند  
نیل می آمد سراسر جمله خون  
لابه می کردش، دو تا گشته قدش  
نیست ما را روی ایراد سُخُن  
من بعزت خو گرم، سَخَمِ مگیر ۳۵۹۵  
تا ببندد این دهانه آتشین  
می فرید او فریبده تنو را  
تا بداند اصل را آن فرع کش  
هر چه بر خاکست اصلش از سَماست  
پیش سگ انداز از دُور استخوان ۳۶۰۰  
وا دهد هر چه مَلَخِ کردش فنا

وان ملخها در زمان گردد سياه  
 كه سبها نيت حاجت مر مرا  
 تا طبعي خویش بر دارو زند  
 تا مُنافق از حریصی، بامداد ۳۹۰۵  
 بسندگی ناکرده و ناشسته روی  
 آکیل و ما کول آمد جانِ عام  
 می چرد آن برّه و قصاب شاد  
 کار دوزخ می کنی در خوردنی ۳۹۱۰  
 کار خود کن، روزی حکمت بچر  
 خوردن تن، مانع این خوردنت  
 شمع تاجر آنگهت افروخته  
 که تو آن هوشی و باقی هوش پوش  
 دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ  
 خمر تنها نیست سرمستی هوش ۳۹۱۵  
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود  
 مت آن باشد که آن بیند که نیت  
 این سخن پایان ندارم موسیا  
 همچنان کرد و هم اندر دم زمین  
 اندر افتادند در لوت آن نفر ۳۹۲۰  
 چند روزی سیر خوردهند از عطا  
 چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند  
 نفس فرعونیت، هان! سیرش مکن  
 بی تف آتش نگردد نفس خوب  
 بی مجاعت نیست تن جنبش کنان ۳۹۲۵  
 گر بگریزد، ور بنالد زار زار  
 او چو فرعونیت در قحط آنچنان  
 چونکه مستغنی شد، او طاغی شود  
 پس فراموشش شود چون رفت پیش

تا ببیند خلق تبدیل الیه  
 آن سبب بَهرِ حجابت و غطا  
 تا مُنجم رؤیایستاره کند  
 سوی بازار آید از بیم گساد  
 لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی  
 همچو آن برّه چرنده از خطام  
 کسو برای ما چرد برگ مُراد  
 بَهرِ او خود را تو فربه می کنی  
 تا شود فربه دل با گرو و فر  
 جان چو بازرگان و تن چو زنست  
 که بود رَه زن چو هیزم سوخته  
 خویشتن را گم مکن، یاره مکوش  
 پرده هوش و عاقل زوست دنگ  
 هر چه شهوانیت بندد چشم و گوش  
 مست بود او، از تگبر وز جُحود  
 زر نماید آنچه می و آهنیت  
 لب بجنیان تا برون روژد گیا  
 سبز گشت از سُنبل و حَب ثمین  
 قحط دیده، مُرده از جُوع البقر  
 آن دمی و آدمی و چارپا  
 و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند  
 تا نیارد یاد از آن کفر کهن  
 تا نشد آهن چو آخگر، هین! مکوب  
 آهن سردیست می کوبی بدان  
 او نخواهد شد مسلمان، هوش دار  
 پیش موسی سر نهد لابه کنان  
 خر چو بار انداخت، اسکیزه زند  
 کار او ز آن آه و زاریهای خویش

سالها مَرَدی که در شهری بُود  
 شهر دیگر بَیند او پُر نیک و بُد  
 که من آنجا بوده‌ام، این شهر نو  
 بَل چنان داند که خود پیوسته او  
 چه عجب گر رُوح مَوطنهای خویش  
 می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب  
 خاصه چندی شهرها را کوفته  
 اجتهادِ گرم ناکرده که تا  
 سَر بُرون آرد، دلش از بخشِ راز

یک زمان که چشم در خوابی رَوَد ۳۶۳۰  
 هیچ در یادش نیاید شهرِ خُود  
 نیست آن مس در ایحایم گِرو  
 هم درین شهرش بُدست ابداع و خُو  
 که بُدستش مَسکن و میلاد پیش  
 می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب ۳۶۳۵  
 گردِها از دَرکِ او نثاروفته  
 دل شود صاف و ببیند ماجرا  
 اوّل و آخر ببیند چشَم باز

### اَطوار و مَنازِلِ خِلَقَتِ آدمی از ابتدا

آمده اوّل بِاقلیم جَماد  
 سالها اندر نباتی عَمَر کرد  
 وز نباتی چون بحیوانی قَتاد  
 جز همین مَیلی که دارد سوی آن  
 همچو مَیلِ کودکان با مادران  
 همچو مَیلِ مُفَرَطِ هر نَو مُرید  
 جزو عقلِ این، از آن عقلِ کُلست  
 سایه‌اش فانی شود آخر دَرُو  
 سایه شاخ دگر ای نیکبخت  
 باز از حیوان سَوی انانیش  
 همچنین اقلیم تا اقلیم رفت  
 عقلهای اوّلینش یاد نیست  
 تا رَهَد زین عقلِ پُر حِرْص و طَلَب  
 گرچه خُفته گشت و شد ناسی ز پیش  
 باز از آن خوابش بیداری کُشدند  
 که چه غم بود؟ آنکه میخوردم بخواب

وز جَمادی در نباتی اُفتاد  
 وز جَمادی یاد نآورد از نَبَرَد ۳۶۴۰  
 نامدش حالِ نباتی هیچ یاد  
 خاصه در وقتِ بهار و ضَیمران  
 سِرّ مَیلِ خود نداند در لیان  
 سوی آن پیر جوان بختِ مجید  
 جنبش این سایه، ز آن شاخ کُلست ۳۶۴۵  
 پس بداند سِرّ مَیل و جُست و جُو  
 کئی بجنبند؟ گر نجنبند این درخت  
 می‌کشید آن خالقی که دانیش  
 تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفَت  
 هم ازین عقلش تَحَوّل کرد نیست ۳۶۵۰  
 صد هزاران عقل ببیند بوالعَجَب  
 کئی گذارندش در آن نسیانِ خویش  
 که کُند بر حالتِ خود ریش خُند  
 چون فراموشم شد احوالِ صواب؟

۳۹۵۵ چون ندانستم که آن غم و اعتلال  
 همچنان دنیا که حُلُم نایمست  
 تا بر آید ناگهان صُبْحِ أَجَلِ  
 خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش  
 هر چه تو در خواب بینی نیک و بد  
 آنچه کردی اندرین خواب جهان  
 تا نپنداری که این بد گرد نیست  
 بلکه این خنده، بُود گریه و زَفیر  
 گریه و درد و غم و زاریِ خود  
 ای دریـوده پـوستینِ یوسفان  
 گشته گرگان یک بیک خواهی تو  
 چون نَخِیدَ بَعْدِ مرگت در قِصاص  
 این قِصاصِ نَقْد، حیلَتِ سازیت  
 زین لَعِبِ خواندست دنیا را خدا  
 این جزا تَکینِ جنگ و فتنه‌ایست

فَعَلَ خِوَابَت و فریست و خیال؟  
 خُفْتَه پندارد که: اینِ خود دایمست  
 وَا رَهْمَد از ظُلْمَتِ ظَنِّ و دَغَلِ  
 چون بسیند مُسْتَقَرَّ و جایِ خویش  
 روزِ محشر یک بیک پیدا شود  
 گَرَدَدَتِ هنگام بیداری عَیان  
 اندرین خواب و ترا تعبیر نیست  
 روزِ تَعْبیرِ ای ستمگر بر اسیر  
 شادمانی دان به بیداریِ خود  
 گرگت برخیزی ازین خواب گران  
 می‌دَرانند از غضبِ اَعْضایِ تو  
 تو مگو که مُردَم و یابَم خلاص  
 پیشِ زخمِ آن قِصاص، این بازیت  
 کین جَزَا لَعَبَتِ پیشِ آن جَزَا  
 آن چو اِخْصا است و این چون ختنه‌ایست

### بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زادِ بمارسان که ما را صبر نماید

۳۹۷۰ این سخن پایان ندارد موسی!  
 تا همه ز آن خوش علف فربه شوند  
 ناله گرگانِ خود را مَبوقیم  
 این خرانرا کیمیای خوش دمی  
 تو بسی کردی بدعوتِ لطف و جود  
 پس، فُرو پوشانِ لِحافِ نِعْمتی  
 تا چو بجهند از چنین خواب این رَدّه  
 داشت طُفیانِشان تُرا در حَیَرَتی  
 تا که عدلِ ما قَدَم بیرون نهد

هین! رهاکن آن خران را در گیا  
 هین! که گرگانند ما را خشم مند  
 این خران را طعمه ایشان کنیم  
 از لب تنو خواست کردن آدمی  
 آن خرانرا طالع و روزی نبود  
 تا بَرَدشان زود خوابِ غفلتی  
 شمع مرده باشد و ساقی شده  
 پس بنوشند از جزا هم حَسَرَتی  
 در جزا هر زشت را در خور دهد



کَانَ شَهی که می‌ندیدندیش فاش  
 چون خِرَد با تُست مُشْرِف بر تَنْت  
 نیت قاصِر دیدنِ او، ای فلان!  
 چه عجب گر خَالِقِ آن عَقْل نیز  
 از خِرَد غافل شَوَد، بر بَد تَنْد  
 تو شدی غافل ز عقلت، عَقْلِ نِی  
 گر نبودی حاضر و غافل بُدی  
 وَر ازو غافل نبودی نَفْسِ تو  
 پس تو و عقلت چو اَصْطِرلاب بود  
 قُربِ بی‌چوئست عقلت را بتو  
 قُربِ بی‌چون، چون نباشد شاه را؟  
 نیت آن جُنُبش که در اِصْبَعِ تُراست  
 وقتِ خواب و مرگ از وی می‌رَوَد  
 از چه رَه می‌آید اندر اِصْبَعَت؟  
 نور چشم و مُردُمک در دیده‌ات  
 عَالَمِ خَلَقَت با سوی و جِهات  
 بی‌جِهت دان عَالَمِ اَمْرِ ای صَنَم  
 بی‌جِهت بُد عَقْل و عِلَامُ البیان  
 بی‌تَعَلُّق نیت مخلوقی بدو  
 زانکه فَصل و وَصل نبود در رَوان  
 غیرِ فَصل و وَصل پی‌بر از دلیل  
 پی‌پایی می‌بر از دوری ز اَصْل  
 این تَعَلُّق را خِرَد چون رَه بَرَد؟  
 زین، وصیت کرد ما را مصطفی  
 آنکه در ذاتش تَفکّر کرد نیست  
 هست آن پِندارِ او، زی‌را، برآه  
 هر یکی در پرده‌یی مَوْصول خُوست  
 پس پَیَمْبَر دَفْع کرد این و هَم از او

بود با ایشان نِهان اندر مَعاش  
 گر چه زو قاصِر بُود این دیدنت ۳۶۸۰  
 از سُکُون و جُنُبَت در امتحان  
 با تو باشد چون نِی تو مُسْتَجِیز  
 بَعْدِ آن عَقْلش ملامت می‌کند  
 کز حَضُورِ ستش ملامت کردنی  
 در ملامت کئی تُرا سیلی زدی؟ ۳۶۸۵  
 کئی چنان کردی جنون و تَفْسِ تو؟  
 زین بدانسی قُربِ خورشید و جُود  
 نیت چپ و راست، پس یا پیشِ رُو  
 که نیابد بَحْثِ عَقْلِ آن راه را  
 پیشِ اِضْبَعِ یا پَش یا چپ و راست ۳۶۹۰  
 وقتِ بیداری قَرینش می‌شود  
 که اَصْبَعَتِ بی‌او ندارد منفعت  
 از چه رَه آمد بَغیرش جَهت؟  
 بی‌جَهت دان عَالَمِ اَمْر و صِفات  
 بی‌جِهت تر باشد اَمِر لاجَرَم ۳۶۹۵  
 عَقْلِ تَر از عَقْل و جان تَر هم ز جان  
 آن تَعَلُّق هست بی‌چون، ای عمو!  
 غیرِ فَصل و وَصل نندیشد گُمان  
 لیک، پی بُردن بنفشاند غلیل  
 تا رَگِ مَرَدِیت آرد سَوی وَصل ۳۷۰۰  
 بسته فَصلت و وَصلت این خِرَد  
 بحث کم جویید در ذاتِ خدا  
 در حقیقت، آن نظر در ذاتِ نیست  
 صد هزاران پرده آمد تا اِلَه  
 و هَم او آنست کَانَ خود عَینِ هُوست ۳۷۰۵  
 تا نباشد در غلط سَوَداپَز او

وآنکه اندر و هم او ترکِ ادب  
 سرنگونی آن بُود کوی زیر  
 زآنکه خدست باشد این چنین  
 ۳۷۱۰ در عجبهاش بفکر اندر زوید  
 چون ز صنّعش ریش و سبّلت گم کند  
 حُر که لا اُحصی نگوید او ز جان

بسی ادب را سرنگونی داد رَبّ  
 می رَوَد، پندارد او کوی هست چیر  
 کوی نداند آسمان را از زمین  
 از عظیمی وز مهابت گم شوید  
 خدّ خود داند ز صانع، تن ز ند  
 کز شمار و خد بروست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از  
 عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در  
 گفت نیاید، که پیش آن اِدرا کها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از  
 صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف  
 گِردِ عالم حلقه گشته او مُحیط  
 ۳۷۱۵ گفت تو کوهی، دگرها چیتند؟  
 گفت رگهای من اند آن کوهها  
 من به هر شهری رگی دارم نهان  
 حقّ چو خواهد زلزله شهری، مرا  
 پس بجنبانم من آن رگ را بقهر  
 ۳۷۲۰ چون بگوید: بس! شود ساکن رگم  
 همچو مَرهم ساکن و بس کار کن  
 نزد آنکس که نداند عقلش این

دید او را کز زُمرد بود صاف  
 ماند حیران اندر آن خَلقِ بسیط  
 که پیشِ عَظَم تو باز ایستند  
 مِثْل من نبوند در حُسن و بها  
 بر غروقم بسته اطرافِ جهان  
 گوید او من بر جهانم عِرق را  
 که بدان رگ متصل گشتست شهر  
 ساکنم وز روی فعل اندر تگم  
 چون خرد ساکن وزو جنبان سُخن  
 زلزله هست از بُخاراتِ زمین

موری بر کاغذی می رفت، نبشتنِ قلم دید، قلم را ستودن گرفت.  
 موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتانرا کن که این هنر از  
 ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من  
 بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند الی آخره

مورّکی بر کاغذی دید او قلم گفت با موری دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کِلک کرد  
گفت آن مور: اِصْبَعْتَ آن پیشه‌ور  
گفت آن مور سِوَم: کز بازوست  
همچنین می‌رفت بالا، تا یکی  
گفت: کز صورت مبیند این هنر  
صورت آمد چون لباس و چون عصا  
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد  
یک زمان از وی عنایت بر گشتند  
چونش گویا یافت ذوالقرنین، گفت:  
کای سخن‌گویِ خبیر رازدان  
گفت: رَو، کآن وَصَفُ از آن هایل ترست  
با قلم را زهره باشد که بَسَر  
گفت: کمتر داستانی باز گو  
گفت: اینک دشتِ سیصد ساله راه  
کوه بَر که بی‌شمار و بی‌عَدَد  
کوه برفی می‌زند بر دیگری  
کوه برفی می‌زند بر کوه برف  
گر نبودی این چنین وادی، شها!  
غافلان را کوههای برف دان  
گر نبودی عکسِ جَهلِ برف باف  
آتش از قَهرِ خدا خودِ ذَرّه‌ایست  
با چنین قَهری که زَفَت و فایق است  
سَبَقِ بی‌چون و چگونه مَعنوی  
گر ندیدی آن بُود از فِهم پست  
عیبُ بر خود نه، نه بر آیاتِ دین  
مرغ را جَوَلانگه عالی هواست  
پس تو حَیران باش بی‌لا و بلی  
چون ز فِهم این عجایب کودنی

همچو ریحان و چو سوسن زار و وُرد  
وین قلم در فِعلِ قَرَعْتَ و اثر ۳۷۲۵  
که اَصْبَحَ لاغَر ز زورش نقش بست  
مِهترِ مَورانِ فِطَن بود اندکی  
که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر  
جر بعقل و جان نَجُبد نقشها  
بی ز تَقْلِبِ خدا باشد جَماد ۳۷۳۰  
عقلِ زِیرِک اِلهیهامی‌کند  
چونکه کوه قاف دُر نطق سفت  
از صفاتِ حق بگن با من بیان  
که بیانِ بَر وی تواند بُرد دست  
بر نوید بر صَحایفِ زان خَبَر ۳۷۳۵  
از عجبهای حق ای حِبرِ نکو  
کوههای برف پُر کردست شاه  
می‌رسد در هر زمان بَرَفش مَدَد  
می‌رساند برف سردی تا ثری  
دَمِ بَدَم ز اَنْبارِ بی‌خَدِ شِگَرَف ۳۷۴۰  
تَفّ دوزخ مَحو کردی مَر مرا  
تا نسوزد پرده‌های عاقلان  
سوختی از نارِ شوقِ آن کوه قاف  
بَهرِ تَهْدیدِ لَیْمانِ دَرّه‌ایست  
بُرد لطفش بین که بَر وی سابق است ۳۷۴۵  
سابق و مَسْبوق دیدی بی‌دوی  
که عَقولِ خَلق زان کان یک جَوست  
کئی رَسَد بر چرخِ دین، مُرغِ گِلین؟  
زانکه تَشو او ز شهوت و ز هواست  
تا ز رَحِمَتِ پِشت آید مَحْمِلی ۳۷۵۰  
گر بَلی گویی، تَکَلّف می‌کنی

ور بگویی: زنی، زند زنی گردنت  
 پس همین حیران و واله باش و بس!  
 چونکه حیران گشتی و گگیج و فنا  
 زفت زفتست و چو لرزان می شوی  
 زآنکه شکل زفت بهر مُنکِرت

۳۷۵۵

قَهْرُ بر بَنَدَد بدان زنی، رَوَنت  
 تا در آید نَصْرِ حق از پیش و پس  
 با زبانِ حال گفتی اِهْدِنَا  
 می شود آن زفت نَرم و مُتَوی  
 چونکه عاجز آمدی لطف و بِرست

نمودنِ جَبْرِئِلُ عَلَيْهِ السَّلَامُ خود را بمصطفی صَلَّی اللَّهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ  
 بصورتِ خویش و از هفتصد پَر او چون یک پَر ظاهر شد اُفق را  
 بگرفت و آفتابِ مَحْجُوب شد با همه شُعاعش

مصطفی می گفت پیشِ جَبْرِئِل  
 مَرَّ مَرَّ بِمَا تَوَمَّحُوسُ أَشْكَار  
 گفت نتوانی و طاقَت نَبُودَت  
 گفت بِمَا تا ببیند این جَسَد  
 آدمی را هست حِسُّ تَنِّ سَقِیم  
 بر مِثَالِ سَنَگ و آهن این تَنّه  
 سَنَگ و آهن مَوَلِدِ اِیْجَادِ نَار  
 باز آتش دستِ کارِ وصفِ تَن  
 باز در تَن شُعَلَه اِبْرَاهِیم وار  
 لاجَرَم گفت آن رسولِ ذُوفَنون  
 ظاهِرِ این دو بَسِندانی زَبون  
 پس بَصُورَتِ آدمی فرعِ جهان  
 ظاهرش را پَشَه ای آرَد به چَرخ  
 چونکه کَرَدِ الحاحِ بَنمود اندکی  
 شَهیری بگرفته شرق و غرب را  
 چون ز بیم و ترسِ بیهوشش بدید  
 آن مَهَابَتِ قَسَمَتِ یِگَگانگان  
 هست شاهان را زَمَانِ بَرِ نِشَت

۳۷۶۰

۳۷۶۵

۳۷۷۰

که چنانکه صورتِ تُوست ای خلیل  
 تا ببینم مَرَّ تُو را نَظَّارَه وار  
 حسِ ضعیف است و تَنَک، سخت آیدَت  
 تا چه حَذُّ حِسِّ نازُ کُست و بی مَدَد  
 لیک، در باطنِ یکی خُلَقی عَظِیم  
 لیک، هست او در صَفَتِ آتَشِ زَنّه  
 زادِ آتش بر دو والدِ قَهْرُ بار  
 هست قَاهرِ بر تَن او و شُعَلَه زَن  
 که ازو مَقهورُ گردد بُرجِ نَار  
 رَمَزِ نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ  
 در صَفَتِ از کَانَ آهنها فُزُون  
 وز صَفَتِ اصلِ جهان، این را بدان  
 باطنش باشد مُحِیطِ هَفْتِ چَرخ  
 هَبِیتِ که که شود زو مَنَدَکی  
 از مَهَابَتِ گشت بی هُشِ مُصْطَفی  
 جَبْرِئِلِ آمَد، در آغوشش کَشِید  
 وین تَجَمُّشِ دُستانرا رانِگان  
 هَوَلِ سرهنگان و صارِها بَدست



دورباش و نیزه و شمشیرها  
 بانگ چاووشان و آن چوگانها  
 این برای خاص و عام ره گذر  
 از برای عام باشد این شکوه  
 تا من و ماهای ایشان بشکند  
 شهر از آن ایمن شود، کان شهریار  
 پس بمیرد آن هوسها در نفوس  
 باز چون آید بسوی بزم خاص  
 حِلْم در حِلْمست و رحمتها بجوش  
 طبل و کوس هول باشد وقت جنگ  
 هست دیوان مُحاسب عام را  
 آن زره و آن خُود مَرچالیش راست  
 این سخن پایان ندارد ای جواد  
 اندر احمد آن حسی کو غاربست  
 و آن عَظِيمُ الْخُلُقِ او کان صَفَدَرست  
 جای تغیرات اوصاف تَنست  
 بی ز تغیری که لا شَرِیَّةُ  
 آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟  
 جِسمِ احمد را تعلق بُد بدان  
 همچو رنجوری و همچون خواب و درد  
 خود نتانم، ور بگویم وصف جان  
 رُوبَهِش گر یکدمی آشفته بود  
 خفته بود آن شیر، کز خوابست پاک  
 خفته سازد شیر خود را آنچنان  
 ورنه، در عالم که را زهره بُدی؟  
 کف احمد ز آن نظر مَخدوش گشت  
 مَه همه کَفَّت مُعْطی نورپاش  
 احمد ار بگشاید آن پَر جلیل

که بلرزند از مهابت شیرها ۳۷۷۵  
 که شود سُست از نهبش جانها  
 که کندشان از شهنشاهی خَبر  
 تا کلام کِبَر نَنهند آن گروه  
 نَفْسِ خودین فتنه و شَرِ کَم کند  
 دارد اندر قَهَر زخم و گیر و دار ۳۷۸۰  
 هَبِیت شَه مانع آید ز آن نُحُوس  
 کئی بُود آنجا مهابت یا قِصاص؟  
 نشنوی از غَیر چنگ و ناخروش  
 وقتِ عِشرت با خواص آواز چنگ  
 و آن پَری رویان حریفِ جام را ۳۷۸۵  
 وین حریر و رود مَر تَعْرِیش راست  
 ختم کُن وَاللهُ اَعْلَمُ بِالرَّشَاد  
 خفته این دَم زیر خاک یثربست  
 بی تَغِیر مَقْعَدِ صِدْقِ اندرست  
 روح باقی آفتابی روشنست ۳۷۹۰  
 بی ز تبدیلی که لا غَرِیَّةُ  
 شمع از پروانه کی بیهوش شد؟  
 این تَغِیر آن تن باشد، بدان!  
 جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد  
 زلزله افتد درین کون و مکان ۳۷۹۵  
 شیر جان مانا که آن دَم خفته بود  
 اینست شیر نر مسار سَهْمَناک  
 که تمامش مرده دانند این سگان  
 که رُبودی از ضعیفی تَر بُدی  
 بَحْرِ او از مِهر کف پُر جوش گشت ۳۸۰۰  
 ماه را گر کف نباشد، گو مباح  
 تا اَبَد بیهوش ماند جَبْرِئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدهش  
 گفت: او را هین! بپهر اندر پیم  
 ۳۸۰۵ باز گفت او را بیا، ای پَرده سوز  
 گفت بیرون زین حدای خوش قر من  
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص  
 بیهشها جمله اینجا بازی است  
 جبرئیل را گر شریفی و عزیز  
 ۳۸۱۰ شمع چون دعوت کند وقت فروز  
 این حدیث مُقَلِّب را گوز کُن  
 بَند کُن مَشْکِ سخن پاشیت را  
 آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین  
 لَا تُخَالِفُهُمْ حَبِيبِي دَارِ هِم  
 ۳۸۱۵ اَعْطِ مَا شَاءَ وَا وَرَأُوا وَاَرْضِهِمْ  
 تا رسیدن در شه و در ناز خوش  
 موسی را در پیش فرعون زَمَن  
 آب اگر در روغن جوشان کُنی  
 نرم گو، لیکن مگو غیر صواب  
 ۳۸۲۰ وقتِ عصر آمد، سخن کوتاه کُن  
 گو تو مَرِگِلِ خواره را که: قَنْدَبَه  
 نُسَطِقِ جان را روضه جا نیستی  
 این سَرِ خَر در میان قَنْدَزَار  
 ظَن ببرد از دور کآن آنست و بس  
 ۳۸۲۵ صورتِ حرفِ آن سَرِ خَر دان یقین  
 ای ضیاء الحق حُمام الدین، در آرا!  
 تا سَرِ خَر چون بمرد از مَسَلْخه  
 هین! ز ما صورت گری و جان ز تو  
 بر فَلَکِ محمودی ای خورشیدِ فاش  
 ۳۸۳۰ تا زمینی با سَمایِ بُلند

وز مَقْصامِ جَبْرِئیل و از حَدْث  
 گفت: رَو، رَو، من حریفِ تو نیم  
 ۳۸۰۵ من بَأَوْجِ خود نرفتستَم هنوز  
 گر زَنَمِ پَری، بسوزد پَر من  
 بیهشی خالصگان اندر اَخْصَص  
 چند جان داری؟ که جان پردازی است  
 تو نبی پروانه و نه شمع نیز  
 جان پروانه نپرهیزد ز سوز  
 شیر را بر عکس صید گوز کُن  
 وَا مَكُنْ اَنْبَانِ قَلَمَاشِیتِ را  
 پیش او مَعْکُوس و قَلَمَاشِیتِ این  
 بِا غَرِیباً نَازِلاً فِی دَارِ هِم  
 بِا ظَلْعِیناً سَاكِناً فِی اَرْضِهِمْ  
 رازی با مرغری می ساز خوش  
 نرم باید گفت قَولاً لَیْناً  
 دیگران و دیگ را ویران کُنی  
 و سوسه مفروش در لَیْنِ الخِطَاب  
 ای که عَصْرَتِ عَصْر را آگاه کُن  
 نرمی فاسد مکن، طَبِیشِ مَدِه  
 گر ز حرف و صوت مُتَفَنِیستی  
 ای بَسَا کَس را که بِنَهَادِستِ خَار  
 چون قُجِ مغلوب و می رفت پَس  
 در رَزِ مَعْنی و فردوسِ بَرین  
 این سَرِ خَر را در آن بِسَطِیخِ زار  
 نَشُو دیگر بخشدش آن مَطْبَخه  
 نه، غلط! هم این خود و هم آن ز تو  
 بر زمین هم تا اَبَدِ محمود باش  
 یک دل و یک قبله و یک خوشوند

تَفْرِقَه بر خیزد و شَرک و دُوی  
 چون شناسد جانِ مَر، جانِ تَرا  
 موسی و هارون شوند اندر زمین  
 چون شناسد اندک و مُنکِر شود  
 بس شناسایی بگردانید رُو  
 زین سبب، جانِ نبی را جانِ بَد  
 این همه خواندی، فرو خوان لَمْ یَکُن  
 پیش از آنکه نَقشِ احمد فَر نمود  
 کین چنین کس هست یا آید پدید  
 سَجده می کردند: کای رَبِّ بَشَر  
 تا بنام احمد از یَسْتَمْتَحُونَ  
 هر کجا حَرَبِ مَهُولی آمدی  
 هر کجا بیماری مُزِمِ بُدی  
 نقشِ او می گشت اندر راهشان  
 نقشِ او را کئی بیابد هر شغال  
 نقشِ او بر روی دیوار از قَتَد  
 آن چنان فرخ بُود نقشِ بِرُو  
 گشته با یَک رویِ اهلِ صفا  
 این همه تعظیم و تَفخیم و وِداد  
 قلبِ آتش دید و دَر دَم شد سیاه  
 قلبِ می زد لافِ اشراقِ مَحَک  
 افتد اندر دام مَکَرش ناکسی  
 کین اگر نه نَقْدِ پاکیزه بُدی  
 او مَحَک می خواهد، اما آن چنان  
 آن مَحَک که او نِهان دارد صفت  
 آینه کو عَیْبِ رو دارد نِهان  
 آینه نَبُود، مُنَافِق باشد او

وَحَدَّثْتَ اندر وجودِ معنوی  
 یسار آرند اِتِّحَادِ مَاجَری  
 مُخْتَلِط، خوش، همچو شیر و انگبین  
 مُنکِرِ اش پُرده سَاطِر شود  
 خشم کرد آن مَه ز نَاشِکریِ او ۳۸۳۵  
 نَاشِکِسا گشت و پُشتِ پَسای زد  
 تا بدانسی لَجْ این گَبرِ کُهن  
 نَعَتِ او هر گَبر را تعویذ بود  
 از خیال رُوشِ دلشان می پید  
 در عیانِ آریش هر چه زودتر ۳۸۴۰  
 یاغیانِشان می شدندی سرنگون  
 غوثِشان کَراریِ اَحمَد بُدی  
 یسارِ اُوشان دارویِ شافی شدی  
 در دل و در گوش و در اَفواهِشان  
 بلکه، فرعِ نقشِ او: یعنی خیال ۳۸۴۵  
 از دِلِ دِیوارِ خُونِ دَلِ چَکَد  
 که رَهَد در حالِ دیوار از دو رُو  
 آن دو رویی، عَیْبِ مَرِ دیوار را  
 چون بدیدندش به صورتِ بُرذباد  
 قلبِ را در قلبِ کئی بودست راه؟ ۳۸۵۰  
 تا مُریدان را در اندازد به شک  
 این گُمانِ سَر بر زند از هر خِی  
 کئی بَسَنگِ امتحانِ راغِب شدی؟  
 که نگرَد قلبیِ او، ز آن عیان  
 نی مَحَک باشد، نه نورِ معرف ۳۸۵۰  
 از برای خاطرِ هر قَلَبان  
 این چنین آینه تا تانی مَجُو

DATE LABEL

[illegible]

Call No. 1 Account No. 1  
Date 2.4.55

J. &amp; K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

kept beyond that day.



# دفتر پنجم





## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَبِهِ نَسْتَعِينُ وَعَلَيْهِ نَتَوَكَّلُ وَعِنْدَهُ مَفَاتِيحُ الْقُلُوبِ وَصَلَّى اللَّهُ  
عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ

این، مُجَلَّدِ پنجم است از دفترهای مثنوی و تَبیان معنوی، در بیان آنکِ شریعت، همچون شمعت، رَه می‌نماید. و بی آنکِ شمع به دست آوری، راه رفته نشود، و چون در رَه آمدی، آن رفتنِ تو طریقَتست، و چون رسیدی به مقصود، آن حقیقتست، و جهتِ این گفته‌اند که: لَوْ ظَهَرَتِ الْحَقَائِقُ بَطَلَتِ الشَّرَائِعُ. همچنانکِ مس زَر شود، و یا، خود از أَصْل زَر بُود، او را نه به عِلْمِ کیمیا حاجتست، که آن، شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن، که آن طریقَتست. چنانکِ گفته‌اند: طَلَبُ الدَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَدْلُولِ قَبِيحٌ وَ تَرْكُ الدَّلِيلِ قَبْلَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَدْلُولِ مَذْمُومٌ. حاصلِ آنکِ شریعت، همچون عِلْمِ کیمیا آموختنست از استاد، یا از کتاب و طریقَت استعمال کردنِ داروها، و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت زَر شدنِ مس، کیمیا دانان، به عِلْمِ کیمیا شادند، که: ما عِلْمِ این می‌دانیم، و عملِ کنندگانِ به عملِ کیمیا شادند که: ما چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگانِ بحقیقت شادند که: ما زَر شدیم، و از علم و عملِ کیمیا، آزاد شدیم عِتْقَاءُ اللَّهِ اَیْم، کُلِّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُوا یا مثالِ شریعت همچو عِلْمِ طبّ آموختن است و طریقَتِ پرهیز کردنِ به موجبِ طبّ و داروها خوردن و حقیقتِ صِحّت یافتنِ اَبَدی، و از آن هر دو، فارغ شدن، چون آدمی از این حیات میرَد، شریعت و طریقَت از او مُنْقَطِعْ شود و حقیقت ماند. حقیقت اگر دارد، نعره می‌زند، که: يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي، و اگر ندارد، نعره می‌زند که: يَا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتَابِيَهٗ وَلَمْ أُدْرِ مَا حِسَابِيَهٗ. يَا لَيْتَهَا كَانَتِ الْقَاضِيَهٗ. مَا أَغْنَىٰ عَنِّي مَالِيَهٗ. هَلَكْتُ عَنِّي سُلْطَانِيَهٗ، شریعت عِلْمست، طریقَت عَمَلست. حقیقت الوُصُولِ إِلَى اللَّهِ، فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ وَ عِتْرَتِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلِيمًا.





## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شَه حُسام الدّین که نورِ آنجُم است  
 ای ضیاءُ الحق حُسام الدّینِ راد  
 گر نبودی خَلقِ محجوب و کثیف  
 در مَدیحتِ دادِ معنی دادَمی  
 لیک لقمه باز آن صَعوه نیست  
 مدح تو حَیف است با زندانیان  
 شرح تو غَبْن است با اهلِ جهان  
 مدح تعریف است و تخریقِ حجاب  
 مَداحِ خورشید، مَداحِ خودست  
 ذَمّ خورشید جهان، ذَمّ خودست  
 تو بیخشا بر کسی کاندَر جهان  
 تانَدش پوشید هیچ از دیده‌ها؟  
 یا ز نورِ بی حدّش تانند کاست؟  
 هر کسی کو حاسِدِ گیّهان بُود  
 قَدَرِ تو بگذشت از دَرکِ عُقول  
 گرچه عاجز آمد این عقل از بیان  
 اِنَّ شَیْئاً کُلَّهُ لا یُدْرکُ  
 گر ثانی خورد توفانِ سحاب

طالسِ آغازِ سفرِ پنجم است  
 اوستادانِ صفا را اوستاد  
 ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف  
 غیر این منطق، لبی بگشادمی  
 چاره اکنون آب و روغن کردنیست ۵  
 گویم اندر مَجْمَعِ رُوحانیان  
 همجو رازِ عشق دارم در نهان  
 فارغ است از شرح و تعریف آفتاب  
 که: دو چشم روشن و نامرمدست  
 که: دو چشم کور و تاریک و بدست ۱۰  
 شد حورِ آفتابِ کامران  
 وز طراوت دادن پوشیده‌ها؟  
 یا به دفع جاهِ او تانند خاست؟  
 آن حَسَدِ خودِ مرگِ جاویدان بُود  
 عقل اندر شرح تو شد بوالفضول ۱۵  
 عاجزانِه جنبشی باید در آن  
 اَعْلَمُوا اَنْ کُلَّهُ لا یُتْرَکُ  
 کئی توان کردن به ترکِ خوردِ آب؟

۲۰ راز را گهر می‌یاری در میان  
 طنّها نسبت به تو قشّرت، لیک  
 آسمان نسبت به عرش آمد فرود  
 من بگویم وصفِ تو تا ره برند  
 نورِ حقّی و بحقّ جَذابِ جان  
 شرطِ تعظیم است تا این نورِ خویش  
 ۲۵ نورِ باید مُستَعِدّ تیز گوش  
 سست چشمانی که شب جَوّان کند  
 نکته‌های مشکل باریک شد  
 تا بر آراید هنر را تار و پود  
 همچو نَخلی بر نیارد شاخها  
 ۳۰ چار و صفت این بشر را دل فشار

درکها را تازه کن از قشّر آن  
 پیشِ دیگر فهمها مغزست نیک  
 ورنه، بس عالیت سوی خاک تود  
 پیش از آن کز قوتِ آن حسرت خورند  
 خَلق در ظلمات و همد و گمان  
 گردد این بی‌دیدگان را سُر مه کُش  
 کو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش  
 گئی طوافِ مشعلِ ایمان کنند؟  
 بندِ طبعی که زدین تار یک شد  
 چشم در خورشید نتواند گشود  
 کرده موشانه زمین سوراخها  
 چارمِیخ عقل گشته، این چهار

### تفسیر خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ<sup>۱</sup>

تو خلیلِ وقتی، ای خورشید هُش  
 ز آنکِ هر مرغی ازینها زاغ و ش  
 چار و صفِ تن چو مرغانِ خلیل  
 ای خلیل! اندر خلاصِ نیک و بد  
 ۲۵ کُلْ تویی و جملگانِ لجزای تو  
 از تو، عالم، روح زاری می‌شود  
 ز آنکِ این تن شد مقامِ چارخو  
 خَلق را گر زندگی خواهی ابد  
 بازشان زنده کن از نوعی دگر  
 ۴۰ چار مرغِ معنوی را هزن  
 چون امیرِ جمله دلهای سَوی  
 سَر بُر این چار مرغِ زنده را

این چهار اَطيّارِ رَهزَن را بکُش  
 هست عقلِ عاقلان را دیده کُش  
 بِسَمیلِ ایشان دهد جان را سَبیل  
 سَر پُرشان تا رَهَد پاها ز سَد  
 بَر گُشا که هست پاشان، پای تو  
 پُشت صد لشکر سواری میشود  
 نامشان شد چار مرغِ فته جو  
 سَر بُر زین چار مرغِ شوم بد  
 که نباشد بعد از آن زیشان ضرر  
 کرده‌اند اندر دِلِ خَلقان و طَن  
 اندرین دورانِ خلیفه حقّ توی  
 سَرمَدی کُن خَلقِ ناپاینده را

۱- سورة ۲ - آیه ۲۶۰

بطّ و طاووسست و زاغست و خروس  
 بطّ حرصست و خروس آن شهوتست  
 مُنیتش آن که بُود اومید ساز  
 بطّ حرص آمد، که نوکش در زمین  
 یک زمان نَبُود مُعْطَل آن گلو  
 همچو یغما چیشت، خانه می‌کند  
 اندر آنبان می‌فشارد نیک و بد  
 تا مبادا یاغی بی آید دگر  
 وقت تنگ و فرصت اندک، او مخوف  
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش  
 لیک، مؤمن ز اعتماد آن حیات  
 ایمنست از قوت و از یاغی که او  
 ایمنست از خواجه تاشان دگر  
 عدل شه را دید در ضبطِ حشم  
 لاجرم نشتابد و ساکن بُود  
 بس تانی دارد و صبر و شکیب  
 کاین تانی پرتو رحمان بُود  
 ز آنکِ شیطانش بترساند ز فقر  
 از نَبی بشنو که شیطان در وعید  
 تا خوری زشت و بُری زشت از شتاب  
 لاجرم کافر خورد در هفت بطن

این مثال چار خلق اندر نفوس  
 جاه چون طاووس و زاغ اُمنیتست  
 طامع تابید، یا عمر دراز ۴۵  
 در تر و در خشک می‌جوید دُفین  
 نشنود از حکم جز امر کُلوا  
 زود زود انبان خود بُر می‌کند  
 دانه‌های دُر و حَبّات نَخود  
 می‌فشارد در جُوال او خشک و تر ۵۰  
 در بَغْل زد هر چه زوتر بی‌وقوف  
 که نیارد یاغی بی آمد به پیش  
 می‌کند غارت بمهل و با آنات  
 می‌شناسد قهر شه را بر عَدُو  
 که بیابندش مُراجِم صَرَفه بر ۵۵  
 که نیارد کرد کُن بُر کُن ستم  
 از قناتِ حَظّ خود آئین بُود  
 چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب  
 و آن شتاب از هَزَة شیطان بُود  
 بازگیر صبر را بکشد به عَقَر ۶۰  
 می‌کند تهدیدت از فقر شدید  
 نی مُروّت نی تانی نی ثواب  
 دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیثِ مصطفی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ که الْكَافِرُ يَا كُلَّ  
 فِي سَبْعَةِ أَمْعَاءٍ وَالْمُؤْمِنُ يَا كُلَّ فِي مَعًا وَاحِدَةٍ

کافرانِ مهمان پیغمبر شدند  
 کامیدیم ای شاه ما اینجا قُتُق

وقتِ شام ایشان به مسجد آمدند  
 ای تو مهمان دارِ سَگَمانِ اُفُق ۶۵

بی‌نواییم و رسیده ما زدور  
 گفت: ای یاران من قسمت کنید  
 پُر بُود آجام هر لشکر ز شاه  
 تو به خشم شه زنی آن تیغ را  
 بر برادر بی‌گناهی می‌زنی ۷۰  
 شه یکی جانست و لشکر پُر ازو  
 آب روح شاه اگر شیرین بُود  
 که رعیت دین شه دارند و بس!  
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید  
 جسم ضحی داشت، کس او را نبرد ۷۵  
 مصطفی بُردش چو وا ماند از همه  
 که مُقیم خانه بودندی بُزان  
 نان و آش و شیر آن هر هفت بُز  
 جمله اهل بیت خشم آلو شدند  
 معده طبلی خوار همچون طبل کرد ۸۰  
 وقت خفتن رفت و در حُجره نشست  
 از برون زنجیر دَر را دَر فگند  
 گُبر را در نیم شب یا صبحدم  
 از فراش خویش سوی دَر شتافت  
 در گشادن حيله کرد آن حيله‌ساز ۸۵  
 شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ  
 حيله کرد او و بخواب اندر خزید  
 ز آنک و ویرانه بُد اندر خاطرش  
 خویش در ویرانه خالی چو دید  
 گشت بیدار و بدید آن جامه خواب ۹۰  
 ز اندرون او برآمد صد خسروش  
 گفت خوابم بتر از بیداریم

\*- رو، به یاران کرد، کای سلطانِ راد

هین! بیفتان بر سر ما فضل و نور  
 که شما پُر از من و خوی منید\*  
 ز آن زنندی تیغ بر اعدای جاه  
 ورنه، بر اخوان چه خشم آید تو را؟  
 عکس خشم شاه گرز ده مَنی  
 روح چون آبست و این اجسام جو  
 جمله جُوها پُر ز آب خوش شود  
 این چنین فرمود سلطانِ عبس  
 در میان یک زفت بود و بی‌ندید  
 ماند در مسجد چو اندر جام دُر  
 هفت بُز بُد شیرده اندر رَمه  
 بهر دوشیدن برای وقتِ خوان  
 خورد آن بُو قحطِ عوج این غُر  
 که همه در شیر بُز طامع بُدند  
 قِسم هجده آدمی تنها بخورد  
 پس کَنیزک از غضب در را بست  
 که ازو بُد خشمگین و دردمند  
 چون تقاضا آمد و دُر شکم  
 دست بر دَر چون نهاد، او بسته یافت  
 نوع نوع و خود نشد آن بند باز  
 ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ  
 خویشتن در خواب در ویرانه دید  
 شد به خواب اندر همانجا منظرش  
 او چنان محتاج اندر دم پرید  
 پُر حَدَث دیوانه شد از اضطراب  
 زین چنین رُسوایی بی‌خاک پوش  
 که خورم این سو و آن سو می‌ریم

دستگیر جمله شاهان و عباد



بسانگ می زد: وا تُبورِا وا تُبورِا!  
 منتظر که گئی شود این شبِ پسر  
 تا گریزد او چو تیری از کمان  
 قصه بیارست، کوبه می کنم

همچنانک کافر اندر قمر گور  
 تا برآید در گشادن بسانگ در  
 تا نبیند هیچ کس او را چنان ۹۵  
 باز شد آن در، رهید از درد و غم

در حجره گشادنِ مُصطفی علیه السّلام بر مهمان و خود را پنهان کردن  
 تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد  
 در گشاد و گشت پنهان مصطفی  
 تا بیرون آید، رود گستاخ او  
 یا نهان شد در پس چیزی، و یا  
 صبغة الله گاه پوشیده کنند  
 تا نبیند خصم را پهلوی خویش  
 مصطفی می دید احوال شبش  
 تا که پیش از خبط بگشاید رهی  
 لیک حکمت بود و امر آسمان  
 بس عداوتها که آن یاری بود  
 جامه خواب پر حداث را یک فصول  
 که چنین کردست مهمانت، بین!  
 که بیار آن مظهره اینجا به پیش  
 هر کسی می جست کز بهر خدا  
 ما بشویم این حداث را، تو بهل  
 ای لعمرك مر ترا حق عمر خواند  
 ما برای خدمت تو می زیم  
 گفت: آن دانم، و لیک این ساعتیست  
 منتظر بودند کین قول نبی ست  
 او بسجد می شست آن احداث را

صبح آن گمراه را او راه داد  
 تا نگردد شرمسار آن مبتلا  
 تا نبیند در گشا را پشت و رو  
 از ویش پوشید دامان خدا ۱۰۰  
 پرده بیچون بر آن ناظر تند  
 قدرت یزدان از آن بیش است، بیش  
 لیک مانع بود فرمان ربش  
 تا نیفتد ز آن قضیحت در جهی  
 تا ببیند خویشتن را او چنان ۱۰۵  
 بس خرابیها که معماری بود  
 قاصدا آورد در پیش رسول  
 خنده ای زد رَحْمَةً لِلْعَالَمِینِ  
 تا بشویم جمله را با دست خویش  
 جان ما و جسم ما قربان ترا ۱۱۰  
 کار دستت این نمط، نه کار دل  
 پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند  
 چون تو خدمت می کنی، پس ما چه ایم؟  
 که درین شستن بخویشم حکمتیست  
 تا پدید آید که: این اسرار چیست؟ ۱۱۵  
 خاص ز امر حق، نه تقلید و ریا

که دلش می‌گفت: کین را تو بشو

که در اینجا هست حکمت تو به تو

سبب رُجوغ کردن آن مهمان بخانه مصطفی علیه السلام در آن  
ساعت که مصطفی نهالین مَلَوْتُ او را بدست خود می‌شست و خجل  
شدن او و جامعه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود

کافرک را هیکلی بُد یادگار  
گفت: آن حُجره که شب جا داشتم  
گرچه شرمین بود، شرمش حرص بُرد  
از پی هیکل، شتاب اندر دوید  
کآن یسده آن حدت را هم بخود  
هیکلش از یاد رفت و شد پدید  
می‌زد او دو دست را بر رُو و سر  
آنچنانک خون ز بینی و سرش  
مرده آمد رد، خلق جمع آمد بر او  
می‌زد او سر سر که: ای سی عقل سر  
بی‌بیه می‌کرد و که: ای کُل رمین  
نبر که کُتی، حاضِع امر و بی  
نبر که کُتی، خوار و لرزانی ز حق  
هر زمان می‌کرد رُو بر آسمان  
چون ز حد بیرون بلرزید و تپید  
ساکتش کرد و بی پناختش  
تا نگرید ابر، کئی خندد چمن؟  
طفل یک روزه همی‌داند طَریق  
تو نمی‌دانی؟ که دایه دایگان  
گفت فَلْيَبْكُوا کثیراً گوش دار  
گریه ابرست و سوز آفتاب

۱۲۰

۱۲۵

۱۳۰

۱۳۵

یاوه دبید آن را و گشت او بی‌قرار  
هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم  
حرص از درهاست، نه چیزیت خرد  
در وثاق مصطفی و آنرا بدید  
خوش همی‌شوید که دورش چشم بد!  
اندرو شوری، گریبان را درید  
کله را می‌کوفت بر دیوار و در  
شد روان و رخم کرد آن مهنش  
گبرگویان ائها الناس اخذروا  
می‌زد او بر سینه: کای بی‌نور بر  
شرمارست از تو این جزو مهن  
من که جزوم، ظالم و زشت و غوی  
من که جزوم، در خلاف و در سبق  
که: ندارم روی ای قبله جهان!  
مصطفی‌اش در کنار خود کشید  
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش  
تا نگرید طفل، کئی جوشد لبن؟  
که بگریم تا رسد دایه شفیق  
کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان  
تا بریزد شیر فضل کردکار  
استن دنیا، همین دو رشته تاب

گر نبودی سوزِ مهر و اشکِ ابر  
 کئی بُدی مَعْمُورِ این هر چار فصل  
 سوزِ مهر و گریه ابر جهان  
 آفتابِ عقل را در سوز دار  
 چشم گریان بایدت چون طفلِ خرد  
 تن چو با برگت روز و شب از آن  
 برگِ تن بی برگی جانت زود  
 اَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضٍ دِه زین برگِ تن  
 قرض دِه کم کن ازین لقمه تن  
 تن ز سرگین خویش چون خالی کند  
 این پلیدی بدهد و پاکی برَد  
 دیو می ترساندت که هین و هین!  
 گر گدازی زین هوسها تو بدن  
 این بخور، گرمست و داروی مزاج  
 هم بدین نیت که این تن مرکبست  
 هین! مگردان خو که پیش آید خلل  
 این چنین تهدیدها آن دیوِ دون  
 خویش جالینوس سازد در دوا  
 کین ترا سودست از درد و غمی  
 پیش آرد هیهی و هیهات را  
 همچو لبهای قَرَس در وقتِ نعل  
 گوشهات گیرد او چون گوشِ اسب  
 بر زند بر پات نعلی ز اشتباه  
 نعل او هست آن تَرَدُد در دو کار  
 آن بکن! که هست مُخْتارِ نبی  
 حَفَّتِ الْجَنَّةُ، به چه محفوف گشت؟  
 صد فسون دارد ز حیل و ز دها

کئی شدی جِسم و غَرَض زفت و ستبر؟  
 گر نبودی این تَف و این گریه اصل ۱۴۰  
 چون همی دارد جهانرا خوش دهان  
 چشم را چون ابرِ اشکِ افروز دار  
 کم خور آن نان را که نانِ آبِ تو بُرد  
 شاخ جان در برگِ ریزست و خزان  
 این بساید کاستن، آنرا فزود ۱۴۵  
 تا بروید در عَوَض در دل چمن  
 تا نماید وَجِه لا عینِ رَأَتْ  
 پُر ز مُشک و دُرِّ اِجْلالی کنند  
 از بَطْهَرُکم تن او بَسَر خُورَد  
 زین پشیمان گردی و گردی حَزین ۱۵۰  
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن  
 و آن بیاشام از پی نفع و علاج  
 آنچه خُو کردست آتش اَصْوَبست  
 در دِماغ و دل بزاید صَدِّ عِلَل  
 آرد و بَر خَلق خواند صد فُسون ۱۵۵  
 تا فریبد نَفْسِ بيمارِ ترا  
 گفت آدم را همین در گندمی  
 وز لَویشه پیچد او لبهات را  
 تا نماید سنگِ کمتر را چو لعل  
 می کشاند سوی حرص و سوی کسب ۱۶۰  
 که بمانی تَو ز دردِ آن ز راه  
 این کُنم؟ یا آن کُنم؟ هین! هوش دار  
 آن مَکُن! که کرد مجنون و صبی  
 بِالْمَكَارَةِ که ازو افزود گشت  
 که کند در سَلَه گر هست آردها ۱۶۵

گَر بُود آبِ روان، بر بَندَدش  
عقل را با عقلِ یاری یار کن

وَر بُود جبرِ زمان بر خَندَدش  
أَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَخْوَان و کسار کن

نواختنِ مصطفیٰ عَلَيْهِ السَّلَام آن عربِ مهمانرا و تسکین دادن او را از  
آن اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می کرد در  
خجالت و ندامت و آتشِ نومیدی

این سخن پایان ندارد، آن عرب  
خواست دیوانه شدن، عقلش رمید  
گفت: این سو آ! بیامد آنچنان ۱۷۰  
گفت این سو آ! مَکُن هین! با خود آ  
آبِ بَر رُو زد، در آمد در سُخُن:  
تا گواهی بَدَهَم و بیرون شوم  
ما درین دَهِلِزِ قاضی قضا  
که بَلَى گفتیم و آن را ز امتحان ۱۷۵  
از چه در دَهِلِزِ قاضی تن زدیم؟  
چند در دَهِلِزِ قاضی، ای گواه  
ز آن بخواندندت بدینجا تا که تو  
ار لَجَاجِ خویشتن بنشته‌ای  
تا بَندَهی آن گواهی ای شهید ۱۸۰  
یک زمان کارست بگزار و بتاز  
خواه در صد سال، خواهی یک زمان

ماند از اَلطافِ آن شَه در عجب  
دستِ عقلِ مصطفیٰ بازش کشید  
که کی بر خیزد از خوابِ گِیران  
که ازین سُوءِ هَت با تو کارها  
کای شهیدِ حق، شهادتِ عرضه کن  
بیرم از هستی، در آن هامون شوم  
بَئِهْرِ دَعْوَى النِّتیم و بَلَى  
فعل و قول ما شهودست و بیان  
نه که ما بَئِهْرِ گواهی آمدیم؟  
حَبَس باشی؟ ده شهادت از پگاه  
آن گواهی بَدَهی و ناری عُتُو  
اندرین تنگی کف و لَب بسته‌ای  
تو ازین دَهِلِزِ کُی خواهی رهید؟  
کارِ کوته را مَکُن بر خود دراز  
این امانت و اگزار و وارَمان

بیانِ آنکِ نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها  
است بر نورِ اندرونی

ایسن نماز و روزه و حَجّ و جهاد  
هَم گواهی دادن است از اعتقاد



این زکات و هدیه و ترکِ حَسَدِ  
 خوان و مهمانی پُی اظهارِ راست  
 هدیه‌ها و اَرَمَغان و پیشکش  
 هر کسی کوشد به مالی با فُنون  
 گوهری دارم ز تَقوی یا سَخا  
 روزه گوید: کرد تقوی از حلال  
 و آن زکاتش گفت کو از مالِ خویش  
 گر به طَراری کُند، پس دو گُواه  
 هُست صَیّاد ار کُند دانه نثار  
 هُست گُربه روزه‌دار اندر صِیام  
 کرده بدظنِ زین کُزی صد قوم را  
 فضلِ حق با این که او کُز می‌تند  
 سَبَقِ برده رحمتش و آن غُذر را  
 کوششش را شُسته حق زینِ اختلاط  
 تا که غَفاری او ظاهر شود  
 آبِ بَهرِ این بیارید از سَماک

هم گواهی دادن است از سرِ خود  
 کایِ مِهان ما با شما گشتیم راست ۱۸۵  
 شد گُواهِ آنکِ هستم با تو خوش  
 چیست دارم؟ گوهری در اندرون  
 این زکات و روزه بر هر دو گُوا  
 در حرامش دان که نَبود اتّصال  
 می‌دهد پس چون بدزدَد ز اهلِ کیش ۱۹۰  
 جَرخ شد در مَحکَمه عدلِ اله  
 نه ز رَحْم و جُود، بَل بَهرِ شکار  
 خُفته کرده خویش بَهرِ صَیدِ خام  
 کرده بدنامِ اهلِ جُود و صَوم را  
 عاقبتِ زین جملهُ پاکش می‌کُند ۱۹۵  
 داده نوری که نباشد بَدَر را  
 غُل داده رَحْمَت او را زین خُباط  
 مِغفَری کُلیش را غافِر شود  
 تا پَلیدان را کُند از خُبثِ پاک

پاک کردنِ آبِ همه پلیدیها را و باز پاک کردنِ خدایِ تَعالی  
 آب را از پلیدی، لا جَرَم قُدوس آمد حق تَعالی

آب چون پیگار کرد و شد نَجس  
 حق بُردش باز در بحرِ صَواب  
 سالِ دیگر آمد او دامنِ کُشان  
 من نجس زینجا شدم پاک آمدم  
 هین! بیایید ای پلیدانِ سوی من  
 در پندیرم جملهُ زشتیت را  
 حَونِ شَوم آلوده، باز آنجا رَوم  
 دلقِ چرکین بر گنم آنجا ز سر

تا چنان شد کاب را زد کرد جس ۲۰۰  
 تا بَشُشش از کَرَم آن آبِ آب  
 هی! کجا بودی؟ به دریای خوشان  
 بَسْتَدَم خِلعت، سوی خاک آمدم  
 که گرفت از خویِ یزدانِ خوی من  
 چون مَلکِ پاکی دَهَم عِفْریت را ۲۰۵  
 سوی اصلِ اصلِ پاکِها رَوم  
 خِلعتِ پاکم دهد بارِ دگر

کنارِ او ایست و کارِ من همین  
 گر نبودِ این پلیدیهای ما  
 ۲۱۰ کیه‌های زربدزدید از کی  
 یا بریزد بر گیاه رُسته‌ای  
 یا بگیرد بر سر او حمال وار  
 صد هزاران دارو اندر وی نهان  
 جانِ هر دُرّی، دلِ هر دانه‌ای  
 ۲۱۵ زو یتیمانِ زمین را پرورش  
 چون نمائد مایه‌اش، تیره شود

عَالَمِ آرایست رَبُّ الْعَالَمِينَ  
 کُی بُدِی این بارنامه آب را؟  
 می‌رود هر سو که: هین! کو مفلسی؟  
 یا بشوید رویِ رُو ناشته‌ای  
 کشتی بی‌دست و پا را در بحر  
 ز آنکِ هر دارو پروید زو چنان  
 می‌رود در جوِ چو داروخانه‌ای  
 بستگانِ خشک را از وی رُوش  
 همچو ما اندر زمین، خیره شود

### اِسْتِعَانَتِ آبِ از حَقِّ جَلِّ جَلَالُهُ بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد: کای خدا!  
 ریختم سرمایه بر پاک و پلید  
 ۲۲۰ ابر را گوید: ببر جای خوش  
 راههای مختلف می‌راندش  
 خود غرض زین آبِ جانِ اولیاست  
 چون شود تیره ز غدرِ اهلِ قرش  
 باز آرد ز آن طَرَفِ دامن‌کشان  
 ز اختلاطِ خَلْقِ یابد اعتلال  
 ۲۲۵ ای بلالِ خوش‌نوای خوش‌صَهِیل  
 جان سفر رفت و بدن اندر قیام  
 از تَیَمِّمِ وَا رَهَانْدِ جمله را  
 این مثلِ چون واسطه‌ست اندر کلام  
 اندر آتشِ کی رود بی‌واسطه؟  
 ۲۳۰ واسطه حَمَامِ باید مَرِّ تو را  
 چون نتانی شد در آتش چون خلیل  
 سیری از حَقِّت، لیک، اهلِ طمع

آنچه دادی، دادم و ماندم: گدا  
 ای شه سرمایه ده قُلِّ مِنْ مَزید  
 هم تو خورشید! به بالا بر کُشش  
 تا رساند سوی بحرِ بی‌خَدش  
 کو غُلولِ تیرگیهای شماس  
 باز گردد سوی پاکی بخشِ عرش  
 از طهارات محیط او دَرِشنان  
 آن سَفَرِ جَوید که اَرَحْنَا یا بلال!  
 می‌بذنه بر رُو، بزن طبلِ رَحیل  
 وقتِ رَجَعَتْ زین سبب گوید سلام  
 وز تَیَمِّمِ طَالِبَانِ قبله را  
 واسطه شرطت بَهرِ فَهِمِ عام  
 جز سَمَنْدَر، کو رهید از رابطه  
 تا ز آتش خوش‌کُنی تو طبع را  
 گشت حَمَامَتِ رسول، آبت دَلیل  
 کُی رَسَد بی‌واسطه نان در شَبَع؟

لطف از حقّ است، لیکن اهلِ تن  
چون نمایند واسطه تن، بی حجاب  
این هنرها آب را هم شاهدست

در نیابد لطف بی پرده چمن  
همچو موسی نور مه تابد ز جیب  
کاندرویش پُر ز لطف ایزدست ۲۳۵

### گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فِعْل و قَوْل آمد گواهانِ ضمیر  
چون ندارد سیرِ سِرّت در درون  
فِعْل و قَوْل آن بولِ رنجوران بُود  
وان طیبِ روح در جانش رُود  
حاجتش ناید به فعل و قولِ خوب  
این گواهِ فعل و قول از وی بجو

زین دو بَر باطن تو استدلال گیر  
بِنگر اندر بولِ رنجور از برون  
که طیبِ جسم را بُرهان بُود  
وز ره جانِ اندر ایمانش رُود  
اِحْذَرُوهُمْ هُمْ جَوَاسِیُ الْقُلُوبِ ۲۴۰  
کو به دریا نیست واصلِ همچو جو

### در بیان آنکه نور خود از اندرونِ شخصِ مُنَوَّر بی آنکه فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیک، نور سالیکی کسرِ حد گذشت  
شاهدی اش فارغ آمد از شهود  
نورِ آن گوهر چو بیرون تافتست  
پس مَجُوز از وی گواهِ فعل و گفت  
این گواهی چیست؟ اظهارِ نهان  
که غَرَضُ اظهارِ سِرِّ جوهرست  
این نشانِ زر نمایند بر مَحْک  
این صلات و این جهاد و این صیام  
جانِ چنین افعال و اقوالی نمود  
که اعتقادِ راستست، اینک گواه  
تَزکیه باید گواهان را بدان  
حفظِ لفظ اندر گواهِ قولی است

نور او پُر شد بیابانها و دشت  
وز تکلفها و جانِ بازی و جُود  
زین تسلسلها فراغت یافتست  
که ازو هر دو جهان چون گُل شگفت ۲۴۵  
خواه قول و خواه فعل و غیرِ آن  
وصفِ باقی وین عَرَضُ بر مَعْبَرست  
زَر بماند نیکنام و بی زشک  
هم نمایند، جانِ بماند نیک نام  
بَر مَحْکُ اَمَرِ جوهر را بُود ۲۵۰  
لیک، هست اندر گواهانِ اشتباه  
تَزکیش صدقی که موقوفی بدان  
حفظِ عهد اندر گواهِ فعلی است



۲۵۵ گَر گَوَاهِ قَوْلَ كَرٍّ گَوَيْدَ، رَدَّسَتْ  
 قَوْلَ وَ فَعَلٍ بِي تَنَاقُضٍ بَايَدَتْ  
 سَمِعُكُمْ شَتَّى<sup>۱</sup> تَنَاقُضٍ اِنْدَرِيدَ  
 پَس گَوَاهِي بَا تَنَاقُضٍ كِه شَنُودَ  
 فِعْلٍ وَ قَوْلٍ اِظْهَارِ يَرَّسَتْ وَ ضَمِيرِ  
 چُون گَوَاهَتْ تَزْكِيَه شُدْ، شُدْ قَبُولِ  
 ۲۶۰ تَا تَو بَشْتِيْزِي، سَتِيْزَنْد اِي حَرُونِ

وَزْ گَوَاهِ فِعْلٍ كَرٍّ پَوَيْدَ، رَدَّسَتْ  
 تَا قَبُولِ اِنْدَرِ زَمَانِ پِيْشِ آيَدَتْ  
 رَوُزِ مِي دَوَزِيدَ، شَبِّ بَرِّ مِي دَرِيدَ  
 يَا مَكْرَ حَلِي كُنْدَ اَز لُطْفِ خُودِ  
 هَر دُو پِيْدَا مِي كُنْدَ يَرِّ سَتِيرِ  
 وَرَنَه، مَحْبُوسِ اسْتِ اِنْدَرِ مُوْلِ مُوْلِ  
 فَاتَنْظَرُ هُمْ اِنَّهُمْ مُسْتَنْظَرُونَ<sup>۲</sup>

### عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد، مصطفی  
 آن شهادت را که فرخ بوده است  
 گشت مؤمن، گفت او را مصطفی:  
 گفت: وَاللَّهِ تَا أَبَدِ ضَيْفٍ تَوَامِ  
 ۲۶۵ زَنَدَه كَرْدَه وَ مُعْتَقِ وَ دَرْبَانِ تَو  
 هَر كِه بَغَزِيْنَد جَزِ اِيْنِ بَغَزِيْدَه خَوَانِ  
 هَر كِه سَوِي خَوَانِ غَيْرِ تَو رَوْدِ  
 هَر كِه اَز هِمَايَكِي تَو رَوْدِ  
 وَزْ رَوْدِ بِي تَو سَفَرِ او دُورِ دَسْتِ  
 ۲۷۰ وَزْ نَشِيْنَد بَر سَرِ اسْبِ شَرِيْفِ  
 وَرِ بَسْجَه گِيْرِدِ اَز وَ شَهْنِازِ او  
 دَر نُسْبِي شَارِكُهُمْ<sup>۳</sup> فَرْمُودِ حَقِ  
 گَفْتِ پِيْغَمْبَرِ ز غَيْبِ اِيْنِ رَا جَلِي  
 يَا رَسُوْلَ اللهِ رِسَالَتِ رَا تَمَامِ  
 ۲۷۵ اِيْنِ كِه تَو كَرْدِي، دُو صَدِ مَادَرِ نَكْرَدِ  
 اَز تَو جَانَمِ اَز اَجَلِ نَكِّ جَانِ پِيْرَدِ

عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی  
 بندهای بسته را بگشوده است  
 که امشبان هم باش تو مهمانِ ما  
 هر کجا باشم، بِهَرُ جَا که رَوَمِ  
 این جهان و آن جهان بر خوانِ تو  
 عاقبتِ دَرْدِ گِلُویش زُ اَسْتِخْوَانِ  
 دیو با او دان که همکاسه بُودِ  
 دیو بی شکی که همسایه‌ش شُودِ  
 دیو بَدِ همراه و هم سفره‌وایِ است  
 حاسِدِ ماهِت، دیو او را رَدِیْفِ  
 دیو در نَلَشِ بُودِ اَنْبَازِ او  
 هم در اموال و در اولادِ ای شَفَقِ  
 در مَقَالَاتِ نَوَادِرِ بَا عَالِي  
 تَو نَمُودِي هِمچُو شَمْسِ بِي غَمَامِ  
 عیسی از افسونش با عازَرِ نَكْرَدِ  
 عازَرِ اَر شُد زَنَدَه ز اَن دَمِ بَازِ مُرَدِ

۱- سورة ۹۲- آیه ۴

۲- سورة ۳۲- آیه ۳۰

۳- سورة ۱۷- آیه ۶۴



گشت مهمان رسول آن شب عَرَب  
کرد الحاحش بسخور شیر و رُقاق  
این تکلف نیت، نی ناموس و فن  
در عَجَب ماندند جمله اهل بیت  
آنچه قُوتِ مُرغِ بایلی بُود  
فُجفجه افتاد اندر مسرد و زن  
حرص و وَهَمِ کافری سَر زیر شد  
آن گدا چشمی کفر از وی برفت  
آنک از جُوعِ الْبَقَر او می تپید  
میوه جَنَّت سوی جِشمش شتافت  
ذاتِ ایمان نعمت و لوتیت هَوُل

شیرِ بک بُز نیمه خورد و بَسْت لب  
گفت گشتم سیرِ والله بی نفاق  
سیرتر گشتم از آنک دوش من  
۲۸۰ پُر شد این قندیل زین یک قطره زیت  
سیری مَعْدَه چنین پبلی شُود  
قَدَرِ پشه می خورد آن پیل تن  
اَزْدَه‌ها از قُوتِ موری سیر شد  
لوتِ ایمانش لَمُتر کرد و زفت  
همچو مریم میوه جَنَّت بدید  
۲۸۵ مَعْدَه چون دوزخش آرام یافت  
ای قناعت کرده از ایمان به قول

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می شود تا او هم یار  
می شود روح را که اَسْلَم شیطانی عَلٰی یدی

گر چه آن مَطْعومِ جانست و نظر  
گر نگشتی دیوِ جَم آن را اَكُول  
دیو ز آن لوتی که مُرده حَی شود  
دیو بر دنیاست عاشق کور و کَر  
از نهان خانه یقین چون می چشد  
یا حَرِیصَ الْبَطْنِ عَرَجْ هُکَذَا  
یا مَرِیضَ الْقَلْبِ عَرَجْ لِإِعْلَاجِ  
أَيُّهَا الْمَخْبُوسُ فِي زَهْنِ الطَّعَامِ  
إِنَّ فِي الْجُوعِ طَعَاماً وَافِراً  
إِغْتَذَى بِالنُّورِ كُنْ مِثْلَ الْبَصَرِ  
چون مَلَك تَسْبِیح حق را کن غذا  
جَبْرِئِل ار سوی جیفه کم تَنَد  
حَبَّذَا خَوَانِي نِهَادَه در جهان

جسم را هم ز آن نَصیب است، ای پسر!  
اَسْلَمَ الشَّيْطَانُ نَفْرُودِي رَسُول  
تا نیاشامد، ملمان کئی شود؟  
۲۹۰ عشق را عشقی دگر بُرد مگر  
اندک اندک رختِ عشق آنجا کُشد  
إِنَّمَا الْمِنْهَاجُ تَبْدِيلُ الْغِذَا  
جُمْلَةُ التَّذْوِيرِ تَبْدِيلُ الْمِزَاجِ  
سَوَفَ تَنْجُو إِنْ تَحَمَلْتَ الْقِطَامَ  
۲۹۵ اِفْتَقِدْهَا وَأَزْجِ بِهَا نَافِراً  
وَإِنِّي أَلْمَلَاكَ بِأَخَيْرِ الْبَشَرِ  
تا رهی همچون مَلایک از اِذا  
او به قُوتِ کئی ز کَر کُن کم زَنَد؟  
لیک، از چشمِ خِیسان بس نهان  
۳۰۰

گر جهان باغی پُر از نعمت شود      قِسمِ موش و مار هم خاکی بُود

## انکارِ اهلِ تنِ غذایِ رُوح را و لرزیدنِ ایشان بر غذایِ خَسیس

قِسمِ او خاکست گر دَی، گر بهار      میرِ کَوْنی، خاکِ چو نوشی چو مار؟  
در میانِ چوب گوید کرمِ چوب      مَر که را باشد چنین حلّوایِ خوب؟  
کرمِ سرگین در میانِ آن حَدَث      در جهان نُقلی نداند جز خَبَث

## مُناجات

۳۰۵ ای خدای بسی نظیر، ایشار کن  
گوشِ ما گیر و بدان مجلسِ کُشان  
چون به ما بویی رسانیدی ازین  
از تو نوشند از ذُکورند ازِ اِناث  
ای دعا ناگفته، از تو مُستجاب  
چند حرفی نقش کردی از رُقوم  
۳۱۰ نونِ ابرو، صادِ چشم و جیمِ گوش  
ز آن حروفِ شد خِرَد باریکِ رِیس  
در خُورِ هر فکر بسته بَر عَدَم  
حرفهای طُرفه بر لُوحِ خیال  
۳۱۵ بر عَدَم باشم نه بر موجودِ مَت  
عقل را خط خوانِ آن اَشکال کرد  
گوش را چون حلقه دادی زین سُخُن  
کز رَحِیْقَت می خورند آن سَر خوشان  
سر مَبند آن مُشک را، ای رَبِّ دین  
بی درِیغی در عَطَا، یا مُتَفَاث!  
داده دِل را هر دَمی صَد فِتَحِ باب  
سنگها از عشقِ آن شد همچو موم  
بر نبوشتی فِتَنه صَد عقل و هوش  
نَخ می کُن ای ادیبِ خوش نویس  
دَم بَدَم نقشِ خیالی خوش رَقَم  
بر نوشته چشم و عارضِ خَد و خال  
ز آنکِ مَعشوقِ عَدَم وافی تَرست  
تا دَمَد تدیرها را ز آن نُورَد

تَمثیلِ لُوحِ مَحفوظ و ادراکِ عقلِ هر کسی از آن لُوحِ آنکه اَمَر و  
قَسَمَت و مَقَدور هر روزه وی است همچون ادراکِ جَبَرئیل  
عَلِیهِ السَّلَام هر روزی از لُوحِ اعظم

چون مَلِک از لُوحِ مَحفوظِ آن خِرَد      هر صَباحی درسِ هر روزه بَرَد

بر عَدَمِ تحریرها بین بی بنان  
 هر کسی شد بر خیالی ریشِ گاو  
 از خیالی گشته شخصی پُر شکوه  
 وز خیالی آن دگر بر جَهدِ مُر  
 و آن دگر بَهرِ تَرَهَبِ در کُشت  
 از خیالِ آن رهزَنِ رَسته شده  
 در پَری خوانی یکی دِل کرده گم  
 این رُوشها مختلف بَیند بُرون  
 این در آن حیران شده، کآن بر چَیت؟  
 آن خیالاتِ اَر نَکُبد نَامُؤتَلِف  
 قبله جان را چو پنهان کرده اند

وز سَوادش حیرتِ سَوادایان  
 گشته در سَوادِ گنجی کُنجِ کاو  
 روی آورده به مَعْدِنهای کوه ۳۲۰  
 رو نهاده سوی دریا بَهرِ دُر  
 و آن یکی اندر حریصی سوی کِشت  
 وز خیالِ این مَرهَمِ خسته شده  
 بر نُجومِ آن دیگری بَنهاده سُم  
 ز آن خیالاتِ مُلُونِ زاندرُون ۳۲۵  
 مَر چَشَنده آن دگر را نَافِیت  
 چون ز بیرون شد رُوشها مختلف؟  
 هر کسی رو جانی آورده اند

### تمثیل رُوشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحرّی متحرّیان در وقتِ نماز قبله را بوقتِ تاریکی و تحرّی غَوَاصان در قعرِ بحر

همچو قومی که تحرّی می کنند  
 چونکِ کعبه رو نماید صبحگاه  
 یا چو غَوَاصان به زیرِ قعرِ آب  
 بر امیدِ گوهرِ و دُرِ ثَمین  
 چون بر آیند از تَگِ دریای ژرف  
 و آن دگر که بُرد مرواریدِ خُرد  
 هَکَذِی یَبْدُوهُمُ بِالسَّاهِرِه  
 همچنین هر قوم چون پروانگان  
 خویشتن بر آتشی بر می زنند  
 بر امیدِ آتشِ موسی بَخت  
 فضلِ آن آتش شنیده مَر رَمه  
 چون بر آید صبحدم نورِ خلود  
 هر که را پَر سوخت ز آن شمعِ ظَفَر

بَر خیالِ قبله سویی می تَنند  
 کشف گردد که: که گم کردست راه ۳۳۰  
 هر کسی چیزی همی چَیند شتاب  
 تو بره پُر می کنند از آن و این  
 کشف گردد صاحبِ دُرِ شِگَرَف  
 و آن دگر که سنگِ ریزه و شَبه بُرد  
 فِئَتَهُ ذَاتُ أَفْضَاحِ قَاهِرِه ۳۳۵  
 گردِ شمعِ پَر زنان اندر جهان  
 گردِ شمعِ خود طوافی می کنند  
 کز لَهِیش سبز تر گردد درخت  
 هر شَرَر را آن گمان بُرده همه  
 و اَنماید هر یکی چه شمع بود ۳۴۰  
 بَدَهْدَش آن شمعِ خوش هَشَادِ پَر

جَنُوقِ پَرَوَانَهُ دُو دِیدَه دُوخْتَه  
مِی تَبَدُّ اَنَدَرِ پَشِیمَانِی و سوزِ  
شَمعِ او گوید که: چُون مَن سوختم  
شَمعِ او گریبان که مَن سَرِ سوخته ۳۴۵

مانده زیر شمعِ بَد پَرِ سوخته  
مِی کُند آه از هَوایِ چشَمِ دوزِ  
کَی تَرا بِرَهانَم از سوز و ستم؟  
چُون کَنم مَرِ غَیر را افرِوخته؟

### تَفْسِیرِ یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبَادِ

او هَمی گوید که از اَشکالِ تو  
شَمعِ مُرَدَه، بادَه رِفْتَه دَلربا  
ظَلَّتِ الْأَرْبَاحُ خُشْراً مُفَرَّماً  
حَبَّبَا أَرْوَاحُ إِخْوَانِ ثِقَاتِ ۳۵۰  
هَر کِسی رُویِ به سویی بُرَدَه اند  
هَر کِبو تر مِی پَرَد در مَذهَبِی  
مَآنَه مَرغانِ هَوا، نَه خانگی  
ز آن فَرَاخِ آمَد چَنِین رُوزِ مَآ

غِرّه گَشتم، دِیر دِیدم حَالِ تو  
غُوطَه خُورَد از نَنگِ کُزِ بَینی مَآ  
تَشْتِکی شُکُویِ اِلِی اللَّهِ الْعَلِیِّ  
مُیْلِمَاتِ مُؤْمِنَاتِ قَائِنَاتِ  
و آن عَزِیزان، رُو به بَی سُو کُردَه اند  
وِیَن کِبو تر جَانِبِ بَی جَانِبِی  
دَانَه مَآ دَانَه بَی دَانگی  
کَی دَرِیدَن شَد قَبادُوزِ مَآ

### سَببِ آنکِ فَرَجِی رَا نَامِ فَرَجِی نِهادند از اَوَّلِ

صُوفِی یی بَیذَرِید جُبه در حَرَجِ  
کُردُ نَامِ آن دَرِیدَه فَرَجِی ۳۵۵  
این لَقَب شَد فاش و صافش شَیخ بُرَد  
هَمچَنِین هَر نَامِ صافی داشَتَت  
هَر کَی گِلْ خُوارِست، دُردِی را گُرفت  
گُفَت: لَابُدُ دُردِ را صافی بُود  
دُردِ عُرِ افتاد و صافش یُسِرِ او ۳۶۰  
یُسِرِ بَآ عُرِست، هَیْن! آیسِ مِباش  
رُوحِ خُواهی، جُبه بِشِکاف، ای پسر!  
هَست صُوفِی آنکِ شَد صَفُوتُ طَلَبِ

بَیْشِش آمَد بَعَدِ بِذَرِیدَن فَرَجِ  
ایْن لَقَب شَد فاش ز آن مَرَدِ نَجِی  
ماند اَنَدَرِ طَبعِ خَلْقانِ حَرفِ دُردِ  
اسْمُ را چُون دُردِی بَگذاشتست  
رَفَت صُوفِی سَوی صافی نَاشِکِفَت  
زَیْن دَلالَتُ دَل به صَفُوتِ مِی رُودِ  
صافِ چُون خَرما و دُردِی یُسِرِ او  
راهِ داری زَیْن مَماتُ اَنَدَرِ مَعاشِ  
تا از آن صَفُوتِ بَرِ آری زُودِ سَرِ  
نَه از لَباسِ صُوفِ و خِیاطِی و دَبِ



صوفی بی گشته به پیش این لثام  
 بر خیال آن صفا و نام نیک  
 بر خیالش گر روی، تا اصل او  
 دوز باش غیرت آمد خیال  
 بسته هر جوینده را که راه نیست  
 جز مگر آن تیز گوش تیز هوش  
 نجهد از تخیلهای نی شه شود  
 این دل سرگشته را، تدبیر بخش!  
 جرعه ای بر ریختی ز آن خفیه جام  
 هست بر زلف و رخ از جرعه اش نشان  
 جرعه حُسنست اندر خاک گش  
 جرعه خاک آمیز چون مجنون کند  
 هر کسی پیش کلوخی جامه چاک  
 جرعه بی بر ماه و خورشید و حمل  
 جرعه گویش ای عجب! یا کیمیا؟  
 جد طلب آسیب او ای ذوفنون  
 جرعه بی بر زر و بر لعل و درر  
 جرعه بی بر روی خوبان لطاف  
 چون همی مالی زبان را اندرین  
 چونک وقت مرگ آن جرعه صفا  
 آنچه می ماند گنی دفنش تو زود  
 جان چو بی این جیفه بنماید جمال  
 مه چو بی این ابر بنماید ضیا  
 حَبَّذَا! آن مطبخ پُر نوش و قند  
 حَبَّذَا! آن خرمین صحرای دین  
 حَبَّذَا! دریای غمربسی غمی  
 جرعه ای چنون ریخت ساقی اَلست  
 جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوشیم

الْخِیَاطَةُ وَالْأَلْوَابَةُ وَالسَّلَامُ  
 رنگ پوشیدن نکو باشد، ولیک ۳۶۵  
 نی چو عبّاد خیال تو بُتو  
 گِرد بر گرد سرپرده جمال  
 هر خیالش پیش می آید که: بیت!  
 کِش بُود از جیشِ نَصرتِهاش جوش  
 تیر شه بنماید، آنگه ره شود ۳۷۰  
 وین کمانهای دو تو را، تیر بخش!  
 بر زمین خاک من کأس الکرام  
 خاک را شاهان همی لیسند از آن  
 که بصد دل روز و شب می بوسیش  
 مَر تو را تا صاف او خود چون کند؟ ۳۷۵  
 کآن کلوخ از حُسن آمد جرعه ناک  
 جرعه بی بر عرش و کرسی و زحل  
 که ز آسیبش بُود چندین بها  
 لَا يَسْمَسُ ذَاكَ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ  
 جرعه بی بر خمر و بر نقل و ثمر ۳۸۰  
 تا چگونه باشد آن راواقِ صاف  
 چون شوی؟ چون بینی آن را بی زطین  
 زین کلوخ تن به مُردن شد جدا  
 این چنین زشتی، بدان چون گشته بود؟  
 مَنْ تَنَامَ كَفَتْ لَطْفِ أَنْ وَصَالِ ۳۸۵  
 شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا  
 کین سلاطین کاسه لسان و یسند  
 که بُود هر خرمین آنرا دانه چین  
 که بُود زو هفت دریا شبمنی  
 بر سر این شوره خاک زیر دست ۳۹۰  
 جرعه ای دیگر که بس بی کوشیم

گر روا بُد ناله کردم از عَدَم  
این بیانِ بَطَّ حِرْصِ مُنْشَنِیت  
هست در بَطَّ غَیرِ این بس خیر و شر

ور نبود این گفتنی، نَک تن زدم  
از خلیل! آموز کَانَ بَطَّ کُشَنِیت  
تَرَم از قُوتِ سخنهاى دگر

### صفتِ طاووس و طبعِ او و سببِ کشتنِ ابراهیم علیه السَّلام او را

۳۹۵ آمدیم اکنون به طاووسِ دو رنگ  
هَمَّتِ او صیدِ خَلْقِ از خیر و شر  
بسی خبر چون دام می گیرد شکار  
دام را چه ضَرّ و چه نفع از گرفت؟  
ای برادر! دوستانِ افراشتی  
۴۰۰ کَارَتِ این بودست از وقتِ ولاد  
ز آن شکار و انبُهی و باد و بود  
بیشتر رفتست و بیگاهست روز  
آن یکی می گیر و آن می هِل زدام  
باز این را می هِل و می جُو دگر  
۴۰۵ شب شود، در دام تو یک صید نی  
پس، تو خود را صید می کردی به دام  
در زمانه صاحبِ دامی بُود  
چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام  
آنکِ آرزد صید را، عشقت و بس  
۴۱۰ تو مگر آبی و صیدِ او شوی  
عشق می گوید بگوشم پستِ پست  
گولِ من کُن خویش را و غِرّه شو  
بَر دَرَم ساکن شو و بی خانه باش  
تا ببینی چاشنی زندگی  
۴۱۵ نَسعلِ ببینی بازگونه در جهان  
بَس طنابِ اندر گلو و تاجِ دار

کو کُند جلوه برای نام و ننگ  
وز نتیجه و فایده آن بسی خبر  
دام را چه عِلْم از مقصودِ کار؟  
زین گرفتِ بیهذهش دارم شگفت  
با دو صد دلداری و بگذاشتی  
صَیدِ مردم کردن از دامِ و داد  
دستِ دَر کُن هیچ یابی تار و بود؟  
تو به جد در صیدِ خَلْقانی هنوز  
وین دگر را صید می کُن چون لِثام  
ایست لَعَبِ کودکانِ بسی خبر  
دامِ بَر تو جز صداع و قید نی  
که شدی محبوس و محرومی ز کام  
همچو ما احمق که صیدِ خود کُند  
رنج بسی خَد لقمه خوردن زو حرام  
لیک، او کئی گنجد اندر دام کس؟  
دامِ بگذاشتی به دام او روی  
صیدِ بودنِ خوشتر از صیادی است  
آفتابی را رها کُن ذَرّه شو  
دعوی شممی مکن، پروانه باش  
سلطنتِ ببینی نهان در بندگی  
تخته بندگان را لقب گشته شهبان  
بر وی انبوهی که: اینک تاجدار

همچو گورِ کافران بیرون حُلل  
چون قُبُورِ آنرا مُجَصَّص کرده‌اند  
طبعِ مسکینتِ مُجَصَّص از هنر

اندرونِ قهرِ خدا عَزَّوَجَلَّ  
بردهٔ پندارِ پیش آورده‌اند  
همچو نخلِ مومِ بی‌برگ و ثمر

در بیانِ آنکه لطفِ حق را همه کس داند و قهرِ حق را همه کس داند و  
همه از قهرِ حق گریزانند و به لطفِ حق در آویزان اما حق تعالی قهرها  
را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل بازگونه و تلبیس  
و مکرِ الله بود تا اهل تمیز و یَنظُر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان  
جدا شوند که لَیْلُوکُمْ اَیُّکُمْ اَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که: تو  
گفت: بی‌چون دیدم، اما بهرِ قال  
دیدمش سویِ چپِ او آذری  
سویِ چپش بس جهان سوزِ آتشی  
سویِ آن آتش گروهی بُرده دست  
لیک، لعبِ بازگونه بُود سخت  
هر که در آتش همی رفت و شرَر  
هر که سویِ آب می‌رفت از میان  
هر که سویِ راست شد و آبِ زلال  
و آنکِ شد سویِ شمالِ آتشین  
کم کسی بر سرِ این مُضمر زدی  
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت  
کرده ذوقِ نقد را مَعْبُودِ خَلق  
جَوَقِ جَوَق و صَف صَف از حرص و شتاب  
لاجرَم ز آتش بر آوردند سر  
بانگ می‌زد آتش: ای گیجانِ گول  
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر

چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو ۴۲۰  
باز گویم مُختصرِ آن را مثال  
سویِ دستِ راستِ جویِ کوثری  
سویِ دستِ راستش، جویِ خوشی  
بهرِ آن کوثر، گروهی شاد و مت  
پیشِ پایِ هر شقی و نیکبخت ۴۲۵  
از میانِ آبِ بر می‌کرد سر  
او در آتش یافت می‌شد در زمان  
سر ز آتش بر زد از سویِ شمال  
سر برون می‌کرد از سویِ یَمین  
لاجرَم کَم کس در آن آتش شدی ۴۳۰  
کو رها کرد آب و در آتش گریخت  
لاجرَم زینِ لعبِ مَغبون بود خلق  
مُحترِز ز آتش، گریزان سویِ آب  
اعتبار! الاعتبار! ای بی‌خبر!  
من نیم آتش، مَنم چشمهٔ قبول ۴۳۵  
در من آی و هیچ مگریز از شرَر



ای خلیل! اینجا شرار و دود نیست  
 چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای  
 جان پروانه همی دارد ندا  
 تا همی سوزید ز آتش بی‌امان ۴۴۰  
 بَر مَنْ آرد رَحْمَ جاهِل از خری  
 خاصه این آتش که جان آبهات  
 او ببیند نور و در ناری رَوَد  
 این چنین لعب آمد از رَبِّ جلیل  
 آتشی از شکل آبی داده‌اند ۴۴۵  
 ساحری صحن برنجی را به فن  
 خانه را او پر ز کژدمها نمود  
 چونک جادو می‌نماید صد چنین  
 لاجرم از سحر یزدان قرن قرن  
 ساحران بنده بودند و غلام ۴۵۰  
 هین! بخوان قرآن، بین سحر حلال  
 من نیّم فرعون، کایم سوی نیل  
 نیت آتش، هت آن ماء معین  
 بس نکو گفت آن رسول خوش جواز  
 ز آنک عقلت جوهرست این دو عَرَض ۴۵۵  
 تا جلا باشد مَر. آن آینه را  
 لیک، گر آینه از بُن فایده‌ست  
 و آن گزین آینه که خوش مَغْرَس است

جز که سحر و خدعه نمرود نیست  
 آتش آب توت و تو پروانه‌ای  
 کای دریغا! صد هزارم پر بُدی  
 کوری چشم و دل نامحرمان  
 مَنْ بَرُو رَحْمَ آرم از بیش وری  
 کار پروانه به عکس کار ماست  
 دل ببیند نار و در نوری شود  
 تا بینی کسیت از آل خلیل  
 و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند  
 صحن پر کرمی کند در انجمن  
 از دم سحر و خود آن کژدم نبود  
 چون بود دستان جادو آفرین؟  
 اندر افتادند چون زن زیر پهن  
 اندر افتادند چون صعو به دام  
 سرنگونی مکرهای کالجبال  
 سوی آتش می‌روم من چون خلیل  
 و آن دگر از مکر آب آتشین  
 ذره عقلت به از صوم و نماز  
 این دو در تکمیل آن شد مُقَرَض  
 که صفا آید ز طاعت سینه را  
 صیقل او را دیر باز آرد به دست  
 اندکی صیقل‌گری آنرا بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل  
 عقول جزوی برابرنند، این افزونی و تفاوت از تعلم است  
 و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان در مراتب از زمین تا آسمان



هست عَقْلی همچون قُرْصِ آفتاب  
 هست عَقْلی چون چراغی سرخوشتی  
 ز آنکِ اَبَر از پیشِ آن چون واجِهْد  
 عَقْلِ جزوی، عَقْل را بدنّام کرد  
 آن ز صَیدی حُسن صیّادی بدید  
 آن ز خدمتِ نازِ مَخدومی بیافت  
 آن ز فرعونِی اسیرِ آب شد  
 لَعِبِ مَعکوس است و فرزینِ بَندِ سخت  
 بر خیال و حیلَه کَم تَن تار را  
 مَکَر کُن در راهِ نیکو خدمتی  
 مَکَر کُن، تا واهی از مَکَرِ خُود  
 مَکَر کُن، تا کمترین بنده شوی  
 روبه‌ی و خدمتِ ای گِسرگِ کُهن  
 لیک، چون پروانه در آتش بتاز  
 زور را بگـذار و زاری را بگـیر  
 زاری مُضطَرّ تشنه مَعنویست  
 گریهٔ اِخوانِ یوسف حیلَت است

هست عَقْلی کمتر از زُهره و شهاب ۴۶۰  
 هست عَقْلی چون ستارهٔ آتشی  
 نورِ یزدان بین خِرَدِها بَر دَهْد  
 کِیامِ دنیا مَرَد را بی‌کام کرد  
 وین ز صیّادی غَم صَیدی کشید  
 وین ز مَخدومی ز راهِ عِز بتافت ۴۶۵  
 و ز اسیری سِبْطِ صد سُهراب شد  
 حیلَه کَم کُن، کارِ اقبالِ و بخت  
 که غَنی رَه کَم دَهْد مَکَر را  
 تا نُبُوتِ یسای اندر اُمّتی  
 مَکَر کُن تا فردِ گردی از جَسَد ۴۷۰  
 در کمی رفتی، خداونده شوی  
 هیچ بر قصدِ خداوندی مَکُن  
 کیسه‌ای زان بَر مَدوز و پاکِ باز  
 رَحْمِ سوی زاری آید، ای فقیر!  
 زاری سَرَدِ دروغِ آن غَویست ۴۷۵  
 که درویشان پُر ز رَشک و عِلّت است

حکایت آن اعرابی که سگِ او از گرسنگی می‌مُرد و اَنبانِ او پُر نان و  
 بر سگِ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رُو می‌زد و  
 درِیغش می‌آمد لقمه‌ای از اَنبان به سگ دادن

آن سگی می‌مُرد و گریانِ آن عرب  
 سائلی بگذشت و گفت: این گریه چیست؟  
 گفت: در مِلْکَم سگی بُد نیک‌خو  
 روز صیّادم بُد و شب پاسبان  
 گفت: رَنجش چیست؟ زخمی خورده است؟  
 گفت: صبری کُن برین رنج و حَرَض

اشک می‌بارید و می‌گفت: ای کَرَب!  
 نوحه و زاری تو از بَهرِ کیست؟  
 نک همی مِیرَد میانِ راه او  
 تیز چشم و صیدگیر و دُزدان ۴۸۰  
 گفت: جُوعُ الْکَلْبِ زارش کرده است  
 صابِران را فضلِ حق بخشد عِوَض

بعد از آن گفتش که: ای سالارِ حُر  
گفت: نان و زاد و لُوتِ دوشِ من  
گفت چون تَدَهی بدان سَگِ نان و زاد؟ ۴۸۵  
دستِ نَآیَسَد بَسیِ دِرَم در راهِ نَآن  
گفت: خَاکَت بر سرِ ای پُر بادِ مَشک  
اَشکِ خَوَنَسَت و به غمِ آبِی شده  
کُلِ خود را خوارِ کرد او چونِ بَلیس ۴۹۰  
مَن غَلامِ آنکِ نَفروشد و جُود  
چون بَگریَد، آسَمَانِ گَریبانِ شود  
مَن غَلامِ آن مِی هَمَتِ پَرَسَت  
دستِ اِشکِستِه بَرآوَر در دُعا  
گر رِهائی بایَدَت زین چاهِ تَنگ  
مَکَرِ حَق را بَین و مَکَرِ خودِ بَهل ۴۹۵  
چونکِ مَکَرَت شد فَنای مَکَرِ رَب  
که کَمینَه آن کَمین باشد بَقا

چَیست اندر دَسَتِ اَیْنِ اَنبَانِ پُر  
می کُشَانَم بَهرِ تَقوِیَتِ بَدَن  
گفت: تا اَین حد ندارم مِهر و داد  
لَیکِ هَت آبِ دو دَیْدَه رانِگَآن  
که لبِ نَآن پَیشِ تو بَهرِ زِ اَشکِ  
می نَبَرَزَد خَاکِ خَسونِ بَیْهَدَه  
پَارَه اَیْن کُلِ نَباشد جُز خَیسِ  
جَز بَدان سُلطانِ با اِفْضالِ و جُود  
چون بَنالَد، چَرخِ یا رَبِ خَوانِ شود  
کُو به غَیرِ کِیمیا نَاوَرَد شَکَت  
سَوی اِشکِستِه بَرَد فَضْلِ خَدا  
ای بَرادر! رَو بَسرِ آذَرِ بَیِ دِرَنگِ  
ای ز مَکَرَش مَکَرِ مَگَارانِ خَجَلِ  
بَر گَشایی یَک کَمینی بُو اَلْعَجَبِ  
تا اَبَد اندر عُروجِ و اِرْتِقا

در بیانِ آنکه هیچ چشمِ بدیِ آدمی را چنان مُهلَک نیست که چشمِ  
پَسَنَدِ خَوِشْتَن مَگر که چشمِ او مَبْدَل شده باشد به نورِ حَق که  
بِی یَسْمَع و بِی یَبْصَر و خَوِشْتَن او بِی خَوِشْتَن شده

پَر طَاووسَت مَبین و پَایِ بَین  
که بَلغَزَد کُوه از چَشمِ بَدان  
احمَدِ چَون کُوه لَغزید از نَظَر ۵۰۰  
در عَجَبِ درمَاند کَین لَغزش ز چَیست  
تا بَیامَد آیت و آگَاهِ کُرد  
گَر بُدی غَیرِ تو در دَم لَأ شُدی  
لَیک، آمَد عَصمتی دامنِ کُشان  
عَبرتی گَیر، اندر آن کُ که کُن نَگاه ۵۰۵

تا که سُوءُ العَینِ نَگشاید کَمین  
یُز لَقَوَنکُ از نُبی بَر خَوانِ بَدان  
در مِیَـانِ راهِ بَسیِ گِلِ بَسیِ مَطَرِ  
مَن نَپندارم که اَین حَالتِ تَهِیتِ  
کان ز چَشمِ بَد رَسیدت وَز نَبَرَد  
صَیدِ چَشمِ و سُخرَه اِفْنا شُدی  
وِیْن که لَغزیدی بُد از بَهرِ نَشانِ  
بَرگِ خود عَرَضه مَکَن، ای کَم زِ کَاه

تفسیر وَ إِنْ يَكَادُ الْكَاذِبُ يَلْقَوْنَكَ بِأَبْصَارِهِمْ

یا رسول الله در آن نادی کسان  
از نظرشان گله شیر عَرین  
بر شتر چشم افگند همچون حمام  
که بر او از پیه این اُشتر بخر  
سَر بریده از مَرَض آن اُشتری  
کز حَمَد و ز چشم بد بی هیچ شک  
آب پنهانست و دولاب آشکار  
چشم نیکو، شد دواي چشم بد  
سَبَق رحمت راست و او از رحمت است  
رَحْمَتش بر نِقْمَتش غالب شود  
کو نتیجه رحمت و صِدْ او  
حِرصِ بَط یکناست، این پنجاه تاست  
حِرصِ بَط از شَهْوَتِ حَلَقَت و فَرَج  
از اَلْوَهْمِیَّت زَنَد در جاه لاف  
زَلَّتِ آدَم ز اِشْکَم بود و بَاه  
لَا جَرَم او زود استغفار کرد  
حِرصِ حَلَق و فَرَج هم خود بدر گيست  
بیخ و شاخ این ریاست را اگر  
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند  
شَیْطَنَت گردن کشی بُد در لُغَت  
صد خورنده گنجَد اندر گردِ خوان  
آن نخواهد کین بُود بر پُشتِ خاک  
آن شنیدستی که: اَلْمُلْکُ عَقِیم  
که عقیمت و ورا فرزندان نیست  
هر چه یابد او، بسوزد، بر دَرْد  
هیچ شو! وَا رَه تو از دندان او

می زنند از چشم بد بر گرگان  
و اشکافد تا کند آن شیر انبن  
و آن گهان بفرستد اندر پی غلام  
ببند اُشتر را سَقَط او راه بر  
کو بستگ با اسب می کردی مری ۵۱۰  
سَر و گردش را بگرداند فَلْک  
لیک در گردش بُود آب اصل کار  
چشم بد را لا کُند زیر لگد  
چشم بد محصولِ قهر و لعنت است  
چیره زین شد هر نبی بر صِدْ خود ۵۱۵  
از نَتِیجَه قَهْر بُود آن زشت رو  
حِرصِ شَهْوَتِ مَار و مَنَصَبِ اَزْدَه است  
در ریاست بیت چندانست دَرَج  
طامع شرکت کجا باشد مُعَاف؟  
و آن ابلیس از تَکَبُّر بود و جاه ۵۲۰  
و آن لَعِین از توبه استکبار کرد  
لیک، منصب نیت آن، اِشْکَسْتِگی ست  
باز گویم دَفِتری باید دگر  
نی سُتُوری را که در مَرَعی بماند  
مُسْتَحَقَّ لعنت آمد این صفت ۵۲۵  
دو ریاست جُو نَگنجد در جَهان  
تا مَلِک بُکشد پدر را ز اِشْتِرَاک  
قطع خویشی کرد مُلْکَت جُو ز بیم  
همچو آتش با کَش پیوند نیست  
چون نیابد هیچ، خود را می خورد ۵۳۰  
رَحْم کَم جُو از دل سندان او



چونکِ گشتی هیچ، از سِندان مترس  
هت الوهـیّت ردای ذوالجَلال  
تاج از آن اوست، آنِ ماکَمَر  
۵۳۵ فتنه تست این پَر طاووسیت

هر صَباح از فقرِ مُطلق گیر درس  
هر که در پوشد، بر و گردد و بال  
وای او! کز حدّ خود دارد گذر  
یکه اشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاووسی را که پر زیبایِ خود را می‌کند به منقار  
و می‌انداخت و تنِ خود را کل و زشت می‌کرد، از تعجب پرسید که:  
دریغت نمی‌آید؟ گفت می‌آید اما پیشِ من جان از پرِ عزیزتر  
است و این عَدویِ جانِ من است

پَرِ خود می‌کند طاووسی به دشت  
گفت: طاووسا! چنین پَر سَنی  
خود دِلّت چون می‌دهد؟ تا این حُلّ  
هر پَرت را از عزیزِ و پَسند  
۵۴۰ بَهرِ تَحریکِ هوایِ سودمند  
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست؟  
با همی دانی و نازی می‌کنی  
ای بَسا نازا که گردد آن گناه  
ناز کردن خوشتر آید از شگر  
۵۴۵ ایمن آبادست آن راه نیاز  
ای بَسا ناز آوری زد پَر و بال  
خوشی ناز از دمی بفرزدت  
وین نیاز ارچه که لاغر می‌کند  
چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد  
۵۵۰ چون ز زنده مرده بیرون می‌کند  
مُرده شو، تا مُخرِجُ الحَیِّ الضَّمَد  
دی شوی، بینی تو اخراج بهار  
بگر مکن آن پَر که نپذیرد رَفو

یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت  
بی دریغ، از بیخ چون پَر می‌کنی؟  
بَر کنی اندازیش اندر و حِل  
حافظان در طیّ مُصحف می‌نهند  
از پَر تو، باد بیزن می‌کنند  
تو نمی‌دانی که نقاشش کیست؟  
قاصداً قُلْعِ طِرازی می‌کنی  
آفگند مَر بنده را از چشم شاه  
لیک گم خایش، که دارد صد خطر  
ترکِ نازش گیر و با آن ره باز  
آخِرُ الْأَمْرِ آن بر آنکس شد و بال  
بیم و ترسِ مُضمرش بگدازدت  
صدر را چون بدرِ آنور می‌کند  
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد  
نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند  
زنده‌ای زین مُرده بیرون آورد  
لَیْلِ گِردی بینی، ایلاجِ نهار  
رُوی مَسخِراش از عِزا ای خوب رُو



آن چنان رویی که چون شمس ضحاست  
زخمِ ناخنِ بر چنان رخِ کافرِست  
با نمی‌بینی تو روی خویش را

آنچنان رخ را خراشیدن خطاست  
که رخ مه در فراق او گریست ۵۵۵  
ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنّه از فکرِتها مشوّش شود چنانکه  
بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه  
پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنّه در جسد  
فکرت بند ناخنِ پُر زهر دان  
تا گشاید عقده اشکال را  
عقده را بگشاده گیر، ای مُستَهی  
در گشاید عقده‌ها گشتی تو پیر  
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت  
حل این اشکال کن گر آدمی  
حدّ اعیان و عرض دانسته گیر  
چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز  
عمر در محمول و در موضوع رفت  
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر  
جز به مصنوعی ندیدی صانعی  
می‌فزاید در وسایط فلسفی  
این گریزد از دلیل و از حجاب  
گر دُخان او را دلیل آتش است  
خاصه این آتش که از قرب و ولا  
پس سیه کاری بُود رفتن ز جان

زخمِ ناخنهای فکرت می‌کشد  
می‌خراشد در تعمّق روی جان  
در حدّت کردست زرّین بال را  
عقده سخت است بر کیسه تهی ۵۶۰  
عقده چندی دگر بگشاده گیر  
که بدانی که خسی یا نیکبخت  
خرج این کن دم اگر آدمی  
حدّ خود را دان که نبود زین گزیر  
تا به بی حدّ در رسی ای خاکِ بیز ۵۶۵  
بی بصیرت عمر در مسموع رفت  
باطل آمد، در نتیجه خود نگر  
بر قیاس اقترنی قانعی  
از دلایل باز برعکش صفی  
از پی مدلول سر بُرده به جنب ۵۷۰  
بی دُخان ما را در آن آتش خوش است  
از دُخان نزدیک تر آمد به ما  
بهر تبخیلات جان، سوی دُخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رُهبانیه فی الإسلام

پُر مکن پَر را و دل بر کن ازو  
ز آنک شرط این جهاد آمد عدو

۵۷۵ چون عَدُو نَبُود، جِهَاد آمد مُحَال  
 صَبْر نَبُود چون نباشد مَیلِ تو  
 هین! مَکُنْ خود را خَصِی، رُهبان مَثُو  
 بی هوا، نَهی از هوا ممکن نَبود  
 أَنْفِقُوا کَفَّتَتْ، پس کَسبی بکُن  
 ۵۸۰ گر چه آوَرَد أَنْفَقُوا را مُطلق او  
 همچنان چون شاه فرمود اِصْبِرُوا  
 پس کُلُوا از بَهرِ دام شَهوتست  
 چونکه مَحْمُولُ بِهِ نَبُود لَدَیه  
 چونکِ رنجِ صَبْر نَبُود مَر تو را  
 ۵۸۵ حَبْذا آن شرط و شادا آن جزا

شَهوت نَبُود، نباشد اِمْتِشال  
 خَصْم چون نَبُود، چه حاجت خَیلِ تو؟  
 زآنکِ عَفَّت هست شَهوت را گِرَو  
 غازی بر مردگان نتوان نمود  
 زآنکِ نَبُود خَرَجِ بی دَخلِ کُهَن  
 تو بخوان که اِکْثَبُوا ثُمَّ اَنْفَقُوا  
 رَغبتی باید، کز آن تابی تو رُو  
 بعد از آن لَا تُسْرِفُوا آن عَفَّت  
 نیست ممکن بُودِ مَحْمُولُ عَلَیه  
 شرط نَبود پس فَرُو ناید جزا  
 آن جزای دَل نوازِ جان فزا

### در بیانِ آنکِ ثوابِ عملِ عاشق از حق هم حق است

عاشقانرا شادمانی و غم اوست  
 غیرِ مَعشوق از تماشایی بُود  
 عشقِ آن شُعلَه ست کو چون بر فُروخت  
 تیغِ لا در قَتْلِ غیرِ حقِ پُراند  
 ۵۹۰ مَانَدِ إِلَّا اللهُ باقی، جُمْلَه رفت  
 خود همو بود آخرین و اولین  
 ای عجب! حُسنی بود جُز عکسِ آن  
 آن تنی را که بُود در جانِ خَلَل  
 این کسی داند که روزی زنده بود  
 ۵۹۵ و آنکِ چشم او ندیدست آن رُخان  
 چون ندید او عُمَرُ عَبْدِ الْعَزِیزِ  
 چون ندید او مارِ موسی را ثبات  
 مرغِ کسو ناخورده است آبِ زلال  
 جُز به ضد، ضد را همی نَتوان شناخت

دستمزد و اُجرتِ خدمت هم اوست  
 عشقِ نَبُود هر زه سَوَدایی بُود  
 هر چه جُز مَعشوقِ باقی، جُمْلَه سوخت  
 در نِگَرِ ز آن پس که بَعْدِ لَا چه ماند؟  
 شاد باش ای عشقِ شَرکتِ سوزِ زَفَت  
 شِرکْ جُز از دِیده اَحْوَلِ مَبین  
 نیست تن را جُنبشی از غَیرِ جان  
 خوش نگرَد دگر بگیری در عَسَل  
 از کَفِ این جانِ جانِ جامی رُبود  
 پیشِ او جَانَتِ این تَفِ دُخان  
 پیشِ او عَادِل بود حَجَّاجِ نِز  
 در حِجَالِ سِخَرِ پندارد حیات  
 اندر آبِ شُور دارد پَر و بال  
 چون ببیند زَخَمِ بشناسد نواخت

لَا جَرَمَ دُنْيَا مُقَدَّمِ آمَدَسْتَ  
چون از اینجا و از رهی، آنجا روی  
گویی آنجا خاک را می پیختم  
ای دریغا! پیش ازین بودیم آجل

تا بدانی قَدَرِ اقلیمِ آلت ۶۰۰  
در شکر حایه آمد شا کر شوی  
ریس جهان پاک می نگریحت  
تا عذابم کم بُدی اندر و حل

در تفسیر قول رسول عَلَيْهِ السَّلَامُ مَا مَاتَ مَنْ مَاتَ إِلَّا وَ تَمَنَّى أَنْ يَمُوتَ  
قَبْلَ مَا مَاتَ إِنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ إِلَى وُضُوءِ الْبِرِّ أَعْجَلَ وَ إِنْ  
كَانَ فَاجِرًا لِيَقْلُ فُجُورُهُ

زین بفرمودست آن آگه رسول  
نَجُود او را حسرتِ نَقْلان و مَوت  
هر که میرد، خود تمنی باشدش  
گر بُود بد تا بدی کمتر بُدی  
گوید آن بد: بی خبر می بوده ام  
گر از این زوتر مرا مَعْبَر بُدی  
از حریصی کَم دران رُوی قُتُوع  
همچنین از بُخل کَم در روی جُود  
بَر مَکَن آن پَر خُلد آرائی را  
چون شنید این پند در وی پَنگَرِست  
نَوحه و گَریه درازِ درد مند  
و آنکِ می پرسید: پَر کردن ز چیست؟  
کز فضولی من چرا پرسیدمش؟  
می چکید از چشم تر بر خاک آب  
گریه با صِدق بر جانها زَنَد  
عقل و دلها بی گمانی عَرشِند

که هر آنکِ مُرد و کرد از تن نُزول  
لیک، باشد حسرتِ تَقصیر و قُوت ۶۰۵  
که بُدی زین پیش نَقْلِ مَقْصَدش  
وَر تَقی تا خانه زوتر آمدی  
دَمِ بَدَم من پرده می افزوده ام  
این حجاب و پرده ام کمتر بُدی  
وز تَکَبَّر کَم دران چهره خُشوع ۶۱۰  
وز پِلیبی چهره خوبِ سُجود  
بَر مَکَن آن پَر ره پیمائی را  
بعد از آن در نَوحه آمد، می گریست  
هر که آنجا بود بر گریه اش فُکُند  
بی جوابی شد پشیمان، می گریست ۶۱۵  
او ز غم پُر بود، شورانیدمش  
اندر آن هر قطره مُذَرَج صد جواب  
تا که چرخ و عرش را گریان کُند  
در حجاب از نورِ عرشی می زیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گِل محبوس اند همچو  
هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بسته اند اینجا به چاه سَهْمَناک ۶۲۰



عَالَمٌ سُفْلَى و شَهْوَانِی دَرَنَد  
 سِحْرَ و ضِدَّ سِحْرِ را بی اختیار  
 لیکِ اوّل پَسند بِدَهَنَدَش که: هین!  
 ما بیاموزیم این سِحْر، ای فُلان  
 ۹۲۵ کَامَتَحان را شَرَطْ باشد اِختیار  
 مِیلِها همچون سَگانِ خفته اند  
 چونکِ قُدرت نیست، خفتند این رَدّه  
 تا که مُرداری در آید در میان  
 چون در آن کوچه، خری مُردار شد  
 ۹۳۰ حَرَصِهای رفته اندر کَتیم غَیب  
 مو به مویِ هر سَگی دندان شده  
 نیمِ زیرش حیلَه، بالا آن غَضَب  
 شَعَلَه شَعَلَه می رسد از لَامَکان  
 صد چنین سَگ اندرین تن خفته اند  
 ۹۳۵ یا چو بازانند، دیدۀ دوخته  
 تا کُله بر دارد و ببیند شَکار  
 شَهوتِ رَنجور ساکن می بُود  
 چون ببیند نان و سیب و خربزه  
 گر بُود صَبّار، دیدنِ سودِ اوست  
 ۹۴۰ ورنه باشد صَبْر، پس نادیده به

اندرین چَه گشته اند از جُرْم بَند  
 زین دو آموزند نیکان و شَرار  
 سِحْر را از ما می آموز و مَچین  
 از بَرای اِبْتِلا و امتحان  
 اِختیاری نَبُودَت بی اِقتِدار  
 اندریشان خَیر و شَر پَنهفته اند  
 همچو هیزم پاره ها و تَن زده  
 نَفخِ صُورِ حِرصِ کوبد بَر سَگان  
 صد سَگِ خفته بدان بیدار شد  
 تاختن آوَرَد، سَر بر زد ز جَیب  
 وز برای حیلَه دُم جُنبان شده  
 چون ضعیفِ آتش که یابد او حَطَب  
 می رَوَد دُودِ لَهَب تا آسمان  
 چون شکاری نیست شان پَنهفته اند  
 در حجاب از عشقِ صیدی سوخته  
 آن گهان سازد طوافِ کوهسار  
 خاطر او سوی صِحت می رَوَد  
 در مَصافِ آید مزه و خوفِ بَرّه  
 آن تَهیجِ طبعِ سُستش را نکوست  
 تَیِرِ دُور اولی ز مَرَدِ بی زِرّه

### پاسخ گفتنِ طاووسِ آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد، گفت: رَو!  
 آن نمی بینی که هر سو صد بلا  
 ای بَبا صیّادِ بی رَحمتِ مُدام  
 چند تیراندازِ بَهرِ بالها  
 ۹۴۵ چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن

که تو رنگ و بوی را هستی گِرو  
 سوی من آید پَی این بالها؟  
 بَهرِ این پَرها نهد هر سُومِ دام  
 تَیِرِ سوی من کشد اندر هوا  
 زین قضا و زین بلا و زین فِتَن



آن به آبد که شوم زشت و گریه  
این سلاح عجب من شد، ای فتی!

تا بوم ایمن درین کُهار و تپه  
عجب آرد مُعجبان را صد بلا

### بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاووسِ عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را  
اختیار آن را نکو باشد که او  
چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار!  
جلوه گاه و اختیارم آن پرست  
نیست انگارد پر خود را صبور  
پس ریانش نیست پر، گو: بر مکن  
لیک، بر من پر زیبا دشمنیت  
گر بُدی صبر و حفاظم راه پر  
همچو طفلم یا چو منت اندر فتن  
گر مرا عقلی بُدی و مُنزجر  
عقل باید نورده، چون آفتاب  
چون ندارم عقل تابان و صلاح  
در چه اندازم کنون تیغ و مِجَن  
چون ندارم زور و یاری و سَنَد  
رغم این نفس و قبیحه خوی را  
تا شود گم این جمال و این کمال  
چون بدین نیت خراشم، بزه نیست  
گر دلم خوی ستیزی داشتی  
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح  
تا نگردد تیغ من او را کمال  
می گریزم، تا رگم جُنبان بُود  
آنک از غیری بُود او را فرار

کز پی دانه نبیند دام را  
مالک خود باشد اندر اتقوا  
دور گن آلت، بسنداز اختیار ۶۵۰  
بر گنم پر را که در قصد سرست  
تا پرش در نفگند در شر و شور  
گر رسد تیری به پیش آرد مِجَن  
چونک از جلوه گری صبریم نیست  
بر فزودی ز اختیارم گر و فر ۶۵۵  
نیست لایق تیغ اندر دست من  
تیغ اندر دست من بودی ظفر  
تا زند تیغی که نبود جز صواب  
پس چرا در چاه نندازم سلاح؟  
کین سلاح خصم من خواهد شدن ۶۶۰  
تیغم او بتواند و بر من زند  
که نپوشد رو، خراشم روی را  
چون نماند رو، گم افتم در وبال  
که به زخم این روی را پوشید نیست  
روی خوبم جز صفا نداشتی ۶۶۵  
خصم دیدم، زود بشکستم سلاح  
تا نگردد خنجرم بر من وبال  
کئی فراز از خویشان آسان بُود؟  
چون ازو بُبرید، گیرد او قرار

۹۷۰ من که خَصَمَم هم منم اندر گریز  
نه به هند است ایمن و نه در خُتَن

تا اَبَد کارِ من آمد خیز خیز  
آنکِ خَصَمِ اوست سایه خویشان

در صفتِ آن بی خودان که از شرّ خود و هُنر خودِ ایمن شده اند که  
فانی اند در بقایِ حق همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب  
و فانی را خوفِ آفت و خطر نباشد

چون فَنَاشُ از فقرِ پیرایه شود  
فَقَرُ فَخری را فنا پیرایه شد  
شمعِ جمله شد زبانه پا و سر  
موم از خویش و ز سایه در گریخت  
گفت او: بَهرِ فَنایتِ ریختم  
این شُعاعِ باقی آمد مُفترَض  
شمع چون در نار شد کُلّی فنا  
هست اندر دَفْعِ ظلمتِ آشکار  
بر خِلافِ مومِ شمعِ جسمِ کآن  
این شُعاعِ باقی و آن فانی است  
این زبانه آتشی چون نور بود  
ابر را سایه بیفتد بر زمین  
بی خودی، بی ابریست، ای نیکخواه!  
باز چون ابری بیاید رانده  
از حجابِ ابرِ نورش شد ضعیف  
مَه خیالی می نماید ز ابر و گرد  
لطفِ مَه بنگر که این هم لطفِ اوست  
مَه فراغت دارد از ابر و غبار  
ابر ما را شد عَدُوّ و خصمِ جان  
خُور را این پرده زالی می کند  
ماه ما را در کنارِ عِزّ نشاند

او مُحمّدوارِ بی سایه شود  
چون زبانه شمع او بی سایه شد  
سایه را نَبود به گِرد او گذر  
در شُعاعِ از بَهرِ او که شمع ریخت  
گفت: من هم در فنا بگریختم  
نه شُعاعِ شمعِ فانی عَرَض  
نه اثرِ بینی ز شمع و نه ضیا  
آتشِ صورت به مومی پایدار  
تا شود گم، گردد افزون نورِ جان  
شمعِ جان را شعله ربّانی است  
سایه فانی شدن زو دور بود  
ماه را سایه نباشد همنشین  
باشی اندر بی خودی چون قرصِ ماه  
رفت نور از مَه خیالی مانده  
کم ز ماهِ نَو شد آن بدرِ شریف  
ابر تن ما را خیال اندیش کرد  
که بگفت او ابرها ما را عَدُوست  
بر قَرارِ چرخ دارد مَه مدار  
که کُند مَه را ز چشم ما نهان  
بدر را کم از هِلالی می کند  
دشمن ما را عدوی خویش خواند

تابِ ابر و آبِ او خود زین مه است  
 نورِ مه بر ابر چون مُنزَل شدست  
 گرچه هَمَرِ نَگِ مَهت و دولتیست  
 در قیامت شمس و مه معزول شد  
 تا بداند ملک را از مُستعار  
 دایه عاریه بُود روزی سه چار  
 پَر من ابرست و پرده ست و کثیف  
 بَر گَنم پَر را و حُشش را ز راه  
 من نخواهم دایه، مادر خوشترست  
 من نخواهم لطفِ مه از واسطه  
 یا مگر ابری شود فانی راه  
 صورتش بنماید او در وَصَفِ لَأْ  
 آنچنان ابری نباشد پرده بَند  
 آنچنانک اندر صبحِ روشنی  
 معجزه پیغمبری بود آن سقا  
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر  
 تن بُود، اما تنی گم گشته زو  
 پَر پی غیرست و سَر از بهرِ من  
 جان فدا کردن برای صَیدِ غیر  
 هین! مشو چون قند پیش طوطیان  
 یا برای شادباشی در خطاب  
 پس خَضِرِ کشتی برای این شکست  
 فَقْرُ فَخْرِی بَهْرِ آن آمد سَنی  
 گنجها را در خرابی ز آن نهند  
 پَر ندانی کند، رَو! خلوت گزین!  
 ز آنک تو، هم لقمه ای، هم لقمه خوار

هر که مه خواند ابر را بس گمره است  
 روی تاریکش ز مه مُبَدَل شدست  
 اندر ابرِ آن نورِ مه عاریتیست ۶۹۵  
 چشم در اصل ضیا، مشغول شد  
 وین رباطِ فانی از دارالقرار  
 مادرا! ما را تو گیر اندر کنار  
 زانعکاسِ لطفِ حق شد او لطیف  
 تا بینم حُسنِ مه را هم ز ماه ۷۰۰  
 موسی ام من، دایه من مادرست  
 که هَلَاکِ قَوْمُ شد این رابطه  
 تا نگردد او حجابِ روی ماه  
 همجو جِسمِ انبیا و اولیا  
 پرده دَر باشد به معنی سودمند ۷۰۵  
 قطره می بارید و بالا ابرِ نی  
 گشته ابر از مَحْوِ هم رنگِ سما  
 این چنین گردد تنِ عاشق به صبر  
 گشته مُبَدَل، رفته از وی رنگ و بُو  
 خانه سَمع و بَصَر، اُسْتونِ تن ۷۱۰  
 کفرِ مُطْلَق دان و نومیدی ز خیر  
 بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان  
 خویش چون مردار کن پیشِ کِلاب  
 تا که آن کشتی ز غاصب باز رست  
 تا ز طَمَاعانِ گریزم در غَنی ۷۱۵  
 تا ز حرصِ اهلِ عُمران وا رهند  
 تا نگردي جمله خرج آن و این  
 آکِل و مَأْکُولی، ای جان هوش دار!

در بیان آنکه ما سَوَى الله هر چیزی آکِل و مَا کُول است همچون آن مرغی که قصدِ صیدِ ملخ می کرد و به صیدِ ملخ مشغول می بود و غافل بود از بازِ گرسنه که از پسِ قفای او قصدِ صید او داشت، اکنون ای آدمی صیادِ آکِل از صیاد و آکِل خودِ ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش به نظرِ چشم به نظرِ دلیلِ عبرتش می بین تا چشمِ سر باز شدن

۷۲۰ مُرغی اندر شکارِ کرم بود  
آکِل و مَا کُول بود و بی خبر  
دزدِ گرچه در شکارِ کاله پیست  
عقلِ او مشغولِ رخت و قفل و در  
او چنان غرقست در سودای خود  
گر خشیش آبِ زلالی میخورد  
۷۲۵ آکِل و مَا کُول آمد آن گیاه  
وَهُوَ يُطْعِمُکُمْ وَ لَا يُطْعَمُ چو اوست  
آکِل و مَا کُول گئی ایمن بُود؟  
آمنِ مَا کُولانِ جَذوبِ ماتم است  
هر خیالی را خیالی میخورد  
۷۳۰ تَوَتَّانِی کز خیالی و رهی  
فکرِ زنبورست و آن خوابِ تو، آب  
چند زنبورِ خیالی در پرد؟  
کمترینِ آکلان است این خیال  
هین! گریز از جَوِّ اُکَالِ غلیظ  
۷۳۵ یا به سوی آنکِ او آن حفظِ یافت  
دست را مَسْپار جز در دستِ پیر  
پیرِ عقلتِ کودکی خو کرده است  
عقلِ کامل را قَرین کن با خِرَد  
چونکِ دستِ خود به دستِ او نهی  
۷۴۰ دستِ تو از اهلِ آن بَیعت شود

گربه فرصت یافت، او را در رُبود  
در شکارِ خود، ز صیادی دگر  
شُحنه با خصمانش در دنباله پیست  
غافل از شُحنه ست و از آهِ سَحَر  
غافلست از طالب و جویای خود  
مِعدۀ حیوانش در پَی می چَرَد  
همچنین هر هستی پی غَیرِ اله  
نیست حَقُّ مَا کُول و آکِل لَحْم و پوست  
ز آکِلی کاندَر کَمین ساکن بُود  
رو بدان درگاه، کو لا يُطْعَم است  
فکرِ آن، فکرِ دگر را می چَرَد  
یا بُخْپی که از آن بیرون جَهی  
چون شوی بیدار، باز آید دُباب  
می کشد این سو و آن سو می بُرد  
و آن دگرها را شناسد ذوالجَلال  
سوی او که گفت: مَا اِیْمَتِ حَفِیظ  
گر تَنانی سویِ آن حافظِ شتافت  
حق شُدست آن دست او را دستگیر  
از جِوارِ نفسِ کاندَر پرده است  
تا که باز آید خِرَد ز آن خوی بُد  
پس ز دستِ آکلانِ بیرون جَهی  
که یَسُدُ الله فَوْقَ اَیْدِیهِم بُود



چون بدادی دست خود در دستِ پیر  
 کو نبی وقت خویش است، ای مرید!  
 در حُدیبه شادی حاضر بدین  
 پس زده یسار مُبَشِّر آمدی  
 تا مَعِیتِ راست آید، ز آنکِ مَرَد  
 این جهان و آن جهان با او بُود  
 گفت: الْمَرْءُ مَعَ مَحْبُوبِهِ  
 هر کجا دامت و دانه، کم نشین  
 ای زبون گیرِ زبونان، این بدان  
 نو زبونی و زبون گیر، ای عجب!  
 بَيْنَ أَيْدِي خَلْفِهِمْ سَدًّا مَبَاش  
 حرصِ صیادی ز صیدی مُغْفِل است  
 تو کم از مرغی مَبَاش اندر نشید  
 چون به نزدِ دانه آید پیش و پس  
 کای عجب! پیش و پَسَمِ صیادُ هست؟  
 تو بین پس قِصَّة فُجَّار را  
 که هلاکت دادِشان بی آلتی  
 حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست  
 آنک می گفتی: اگر حق هست، کو؟  
 آنک می گفت این بعیدست و عجیب  
 چون فرار از دام واجب دیده است  
 برگَتم من میخ این مَنحوسِ دام  
 در خورِ عقلِ تو گفتم این جواب  
 بِسْکُلِ این حَبْلِی که حرص است و حَسَد

پیرِ حِکْمَت که علیم است و حَظِیر  
 تا ازو نور نسی آید پدید  
 و آن صَحَابَةُ بیعتی را هم قرین  
 همچو زَرِّ دَه دَهِی خالص شدی  
 با کسی جُفَنَت، کو را دوستُ کرد ۷۴۵

وین حدیثِ احمدِ خوشخو بُود  
 لَا يُفْكَ الثَّلَبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ  
 زو زبون گیر، زبون گیرانِ بین  
 دست هم بالای دَسَنَتِ ای جوان  
 هم تو صید و صید گیرِ اندر طلب ۷۵۰  
 که نبینی خصم را، و آن خصم فاش  
 دَلَبَرِی می کند، و آن بی دِلَت  
 بَيْنَ أَيْدِي خَلْفِ غُصْفُورِی بدید  
 چند گرداند سر و رو آن نَفَس؟  
 تا کَشَم از بیم او زین لقمه دست ۷۵۵  
 پیش بنگر مرگِ یار و جار را  
 او قرینِ توست در هر حالتی  
 پس بدان! حق بی ید و حد داورست  
 در شکنجه او مُقَر می شد که هو  
 اشک می راند و همی گفت: ای قریب! ۷۶۰  
 دام تو، خود بر پَرَت چفسیده است  
 از پَسی کامی نباشم تلخ کام  
 فهم گن وز جُست و جُو، زو بر مَناب  
 یسار کن فی جیدها حَبْل مَسَد

سَبَبِ کُشتنِ خلیلِ عَلَیهِ السَّلَامِ زاغ را که آن اشارت به قَمعِ کدام  
 صفت بود از صفاتِ مَذْمُومَةُ مَهْلَکَةِ در مرید

ای خلیلِ حق چرا کُشتی تو زاغ؟ ۷۶۵

این سخن را نیست پایان و فراغ

بهر فرمان، حکمتِ فرمان چه بود؟  
 کَاغِ کَاغِ و نَعْرَةُ زَاغِ سیاه  
 همچو ابلیس از خدای پَاکِ فَرَد  
 گفَت أَنظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا  
 ۷۷۰ عمرِ بی توبه، همه جان کندن است  
 عمر و مرگِ این هر دو با حق خوش بُود  
 آن هم از تأثیرِ لعنتِ بود، کو  
 از خدا غیرِ خدا را خواستن  
 خَاصَّةً عُمَرَى غَرَقِ در پیگانگی  
 ۷۷۵ عُمَرُ بيشمِ ده که تا پَسِ تَر رَوَمِ  
 تا که لعنت را نشانه او بُود  
 عُمَرِ خوش در قُربِ جانِ پَروردَنست  
 عُمَرُ بيشمِ ده که تا گَه می خورم  
 گرنه گَه خوارست آن گنده دهان  
 گویدی کز خوی زاغَمِ وَا رَهان

انددکی ز اسرارِ آن باید نسمود  
 دایمأ باشد به دنیا عُمَرُ خواه  
 تا قیامتِ عُمَرِ تن در خواست کرد  
 کاشکی گفتی که تَبْنَا رَبَّنَا  
 مرگِ حاضر، غایب از حق بودن است  
 بی خدا، آبِ حیاتِ آتش بُود  
 در چنان حضرتِ همی شد عُمَرُ جُو  
 ظَنِّ افزونست و کَلِّی کاستن  
 در حضورِ شیرِ روبه شانگی  
 مَهْلَمِ افزون کُن که تا کمتر شَوَمِ  
 بد کسی باشد که لعنتِ جُو بُود  
 عُمَرِ زاغ از بَهرِ سرگین خوردنست  
 دایمِ اینمِ ده که بِنِ بَدِ گوهرم  
 گرنه گَه خوارست آن گنده دهان  
 گویدی کز خوی زاغَمِ وَا رَهان

### مُناجات

۷۸۰ ای مُبَدَّل کرده خاکی را به زَر  
 کُبارِ تو تبدیلِ اَعینان و عَطَا  
 سَهو و نِسیان را مُبَدَّل کُن به عِلْمِ  
 ای که خَاکِ شوره را تو نان کُنی  
 ای که جانِ خیره را زَهَبِ کُنی  
 ۷۸۵ می کُنی جَزوِ زمین را آسمان  
 هر که سازد زین جهان آبِ حیات  
 دیده دل کو به گردون بنگریست  
 قَلبِ اَعیانست و اکسیری مُحیط  
 تو از آن روزی که در هَست آمدی

خَاکِ دیگر را بکرده بُو البَشَر  
 کُبارِ من سَهوست و نِسیان و خَطَا  
 من همه خِلَمَم، مرا کُن صبر و حِلْمِ  
 وی که نان مُرده را تو جان کُنی  
 وی که بی رَه را تو پیغمبر کُنی  
 می فزایی در زمین از اختران  
 زو تَرش از دیگران آید مَمَات  
 دید کاینجا هر دمی میناگریست  
 اِئتِلَافِ خِرَقَه تن بی مُحیط  
 آتشی یا باد یا خاکی بُدی

گر بر آن حالت تو را بودی بقا  
 از مُبَدَّل هستی اول نمائند  
 همچنین تا صد هزاران همتها  
 از مُبَدَّل بین، وسایط را بمان  
 واسطه هر جا فزون شد، وصل جست  
 از سبب دانی شود کم حیرت؟  
 این بقاها، از فناها یافتی  
 ز آن فناها چه زیان بودت؟ که تا  
 چون دُوم از اولیست بهترست  
 صد هزاران خُش دیدی، ای عنود  
 از جَمادی بی خبر سوی نما  
 باز سوی عقل و تمیزات خُوش  
 تا لب بحر این نشان پائین است  
 ز آنک منزلهای خشکی ز احتیاط  
 باز منزلهای دریا در وقوف  
 نیست پیدا آن مراحل را ستام  
 هست صد چندان میان منزَلین  
 در فناها این بقا را دیده ای  
 هین! بده ای زاغ این جان، باز باش  
 تازه می گیر و گهن را می سپار  
 گر نباشی نخل و از ایشاز گن  
 کهنه و گندیده و پوسیده را  
 آنک نو دید، او خریدار تو نیست  
 هر کجا باشند جُوق مرغ کور  
 تا فزاید کوری از شورابها  
 اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند  
 شور می ده کور می خر در جهان  
 با چنین حالت، بقا خواهی و یاد

گنی رسیدی مَر تو را این ارتقا؟ ۷۹۰  
 هستی بهتر به جای آن نشاند  
 بعد یکدیگر دُوم به ز ابتدا  
 گز وسایط دوز گردی ز اصل آن  
 واسطه کم، ذوق وصل افزوتر است  
 حیرت تو ره دهد در حضرتت ۷۹۵  
 از فنایش رو چرا بر تافتی؟  
 بر بقا چغفیده ای ای بینوا  
 پس فنا جو و مُبَدَّل را پرست  
 تا کنون هر لحظه از بدو وجود  
 وز نما سوی حیات و ابتلا ۸۰۰  
 باز سوی خارج این پنج و شش  
 پس نشان پا، درون بحر لاست  
 هست دِهها و وطنها و رُباط  
 وقت موج و حبس بی عرصه و سُقوف  
 نه نشانت آن منازل را، نه نام ۸۰۵  
 آن طرف که از نما تا روح عین  
 بر بقای جسم چون چغفیده ای؟  
 پیش تبدیل خدا جانباز باش  
 که هر امالت فزونست از سه پار  
 کهنه بر کهنه نه و انبار کن ۸۱۰  
 تُحفه می بر بهر هر نادیده را  
 صید حق است او، گرفتار تو نیست  
 بر تو جمع آیند، ای سیلاب شور  
 ز آنک آب شور افزاید غمی  
 شارب شورابه آب و گلند ۸۱۵  
 چون نداری آب حیوان در نهان  
 همچو زنگی در سیه رویی تو شاد



در سیاهی زنگ زان آسوده است      کو ز زاد و اصل زنگی بوده است  
 آنکِ روزی شاهد و خوش رو بُود      گر سیه گردد تدارکِ جو بُود  
 ۸۲۰ مرغِ پَرَنده چو مآند در زمین      باشد اندر غُصّه و درد و حنین  
 مرغِ خَانه بر زمین خوش می رَوَد      دانه چین و شاد و شاطر می دَوَد  
 ز آنکِ او از اصل بی پرواز بود  
 و آن دگر پَرَنده و پرواز بود

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ اِرْحَمُوا ثَلَاثًا: عَزِيزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَ غَنِيَّ قَوْمٍ  
 افْتَقَرَ وَ عَالِمًا يَلْعَبُ بِهِ الْجُهَالُ

گفت پیغمبر که رحم آرید بر      جانِ مَنْ کَانَ غَنِيًّا فَافْتَقَرَ  
 وَالَّذِي كَانَ عَزِيزًا فَافْتَقَرَ      او صَافِيًّا عَالِمًا بَيْنَ الْمُضَرِّ  
 ۸۲۵ گفت پیغمبر که: با این سه گروه      رَحِمَ آرید، از ز سنگید وز کوه  
 آنکِ او بعد از رئیسی خوار شد      و آن توانگر هم که بی دینار شد  
 و آن سِوَمِ آن عالمی کاندر جهان      مُبْتَلٰی گردد میانِ اَبْلَهَانِ  
 ز آنکِ از عِزّت به خواری آمدن      همچو قَطْعِ عُضْوِ باشد از بدن  
 عضو گردد مرده کز تن و ا بُرید      نَسُو بُریده جُنُبِ امّانی مَدید  
 ۸۳۰ هر که از جامِ آلت او خورد پاره      هَسْتَشِ امسالِ آفَتِ رَنجِ و خُمار  
 و آنکِ چون سگ ز اَصْلِ کَهدانی بود      کُنی مَرُو را حرصِ سلطانی بود؟  
 توبه او جوید که کردست او گناه      آه او گوید که گُم کردست راه

قِصَّةُ مَحْبُوسٍ شَدْنَ آن آهوَ بَجَه در آخِرِ خَرَانِ وَ طَعْنَةُ آن خَرَانِ  
 بر آن غَرِيبُ گَاهِ بَجَنگِ وَ گَاهِ بَسْخَرِ وَ مَبْتَلٰی گشتنِ او بکَاهِ خَشکِ  
 که غذای او نیست، و این صفتِ بنده خاصّ خداست میانِ اهلِ  
 دُنیا و اهلِ هَوَا و شَهْوَتِ که الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرِيبًا وَ سَيَعُودُ  
 غَرِيبًا فَطُوبٰی لِلْغُرَبَاءِ صَدَّقَ رَسُوْلُ اللَّهِ

آهویی را کرد صیادی شکار      اندر آخرِ کردش آن بی زینهار



آخُری را پُر زگاوَان و خِرَان  
 آهوَ از وَحَّتْ به هِر سو می گریخت  
 از مَجَاعَت و اشتهَا هِر گاو و خِر  
 گَاهِ آهوَ می رمید از سو بسو  
 هِر که را با ضِدِّ خود بگذاشتند  
 تا سلیمان گفت کَانَ هُدُ اَگر  
 بُکْشَمَش، یا خود دَهَم او را عذاب  
 هَان! کدامست آن عذاب ای مُعْتَمَد؟  
 زین بدن اندر عذابِی ای بَشَر  
 رُوح بـازست و طَبایعِ زَاغَهَا  
 او بـمانده در میانشان زارِ زار

حَبَسِ آهوَ کرد چُونِ اسْتَمْگِرَان  
 او به پیشِ آن خِرَانِ شَبْ کَاهِ رِیْحَت ۸۳۵  
 کَاهِ را می خورد خوشتر از شَکَر  
 گَه ز دود و گَزْدَ گَه می تافت رُو  
 آن عُقُوبَت را چو مرگِ آنگاشتند  
 عَجْز را عَذری نگوید معتبر  
 یَک عذابِ سِختِ بیرون از حساب ۸۴۰  
 در قفسِ بـودنِ به غیرِ جنسِ خُود  
 مُرغِ رُوحَت بستَه با جَنی دَگر  
 دارد از زَاغَان و چُغْدَان داغَهَا  
 همچو بـوبکری به شَهرِ سِزوار

حکایتِ مُحَمَّدِ خوارزمشاه که همه را فیضی باشند  
 بَجَنگِ بگرفت، اَمَانِ جان خواستند گفت آنگَه اَمَانِ دَهَم که ازین  
 شَهرِ پیشِ مَن بَهْدِیَه ابو بکر نامی بیارند.

شَد مُحَمَّدُ الْبِ الْخِ خوارزمشاه  
 تَنگِشَان آورد لشکرهای او  
 سِجْدَه آوردند پیشش، کَالَاَمَان!  
 هَرُ خَرَج و صِلَّتِی که بایَدَت  
 جَانِ ما آنِ تـواست ای شیرِ خُو  
 گفت نرہانید از مَن جانِ خویش  
 تا مَرا بوبکرِ نـام از شَهرِ تان  
 بِدَرُوم تان همچو کِشتِ ای قَومِ دُونِ  
 بَس جُوالِ زَر کشیدندش به راه  
 کَی بُود بوبکرِ اندر سِزوار  
 رُو بتابید از زَر و گفت ای مُغان  
 هیچ سودی نیست، کودِک نیستم

در قِسالِ سِزوارِ پُر پناه ۸۴۵  
 اسِپَہَش افتاد در قَتْلِ عَدُو  
 حلقه مان در گوش کن و ابخشِ جان  
 آن ز ماهرِ مَوسِمی آفزایدَت  
 پیشِ ما چندی امانت باش، گو  
 تا نیاریدم ابوبکری به پیش ۸۵۰  
 هَدِیَه نارید ای رمیده اُمْتان  
 نَه خَرَجِ اِستانم و نَه هَم قُصُونِ  
 کز چنین شَهری، ابوبکری مَخواه  
 یا کُلُوحِ خَشکِ اندر جویبار  
 تا نیاریدم ابوبکرِ اَرْمَغان ۸۵۵  
 تا به زَر و سِیمِ حیران بیستم

نایاری سجده، نرُهی ای زبون  
 مُنهیان انگِیختند از چپ و راست  
 بَعْدِ سه روز و سه شب که اشناقتند  
 ۸۶۰ رَه گذر بود و بمانده از مَرَض  
 خفته بود او در یکی کُنْجی خراب  
 خیز که سلطانُ تَرَا طَالِب شدست  
 گفت: اگر پایم بُدی یا مَقْدَمی  
 اندرین دشمن کده کئی ماندَمی؟  
 ۸۶۵ تَخْتِ مُرده کُشان بِفُراشتند  
 سوی خوارمشاهُ حَمَّالان کُشان  
 سبزوارست این جهان و مردِ حق  
 هست خوارمشاهُ یزدانِ جَلیل  
 گفت: لَا یَنْظُرُ اِلَی تَصَویرِ کُم  
 ۸۷۰ مَن ز صاحبِ دل کنم در تو نظر  
 تو دِلِ خود را چو دِلِ پنداشتی  
 دل که گر هَفَصَد چو این هفت آسمان  
 این چنین دِلِ ریزه ها را، دِلِ مَگو  
 صاحبِ دِلِ آینه شش رُو شَوَد  
 ۸۷۵ هر که اندرِ ششُ جهت دارد مَقَر  
 گر کُشد رَد از برای او کُند  
 بی ازو نَدهد کی را حَقُّ نَوَالِ  
 مَسوهِت را بر کَفِ دستش نِهَد  
 با کَفش دریای کُل را اِتصال  
 ۸۸۰ اِتصالی که نَگنجد در کلام  
 صَد جُوال زَر بیازی ای غنی  
 گر ز تو راضیت دل، مَن راضیم  
 نَنگرم در تو، در آن دِلِ بَنگرم  
 با تو او چو نَست؟ هستم مَن چنان

گر پیمایی تو مسجد را بکُون  
 کاندَرین ویرانه بُوبکری کجاست؟  
 یک ابوبکری نِزازی یافتمند  
 در یکی گوشه خرابه پُر حَرَض  
 چون بدیدندش بگفتندش: شتاب  
 کز تو خواهد شهرِ ما از قَتْل رَست  
 خود بِراهِ خود بِمَقصد رفتی  
 سوی شهرِ دوستان می رانَدَمی  
 و آن ابوبکرِ مَرا برداشتند  
 می کشیدندش که تا بسیند نِشان  
 اندرین جا ضایعت و مُمْتَحَق  
 دِلِ هَمی خواهد ازین قوم رَذیل  
 فَابْتَغُوا ذَا الْقَلْبِ فِی تَذِیرِ کُم  
 نِبی بِنقشِ سِجده و اِشارِ زَر  
 جُت و جُویِ اهلِ دِلِ بگذاشتی  
 اندرو آید شود یاره و نهان  
 سبزوار اندر، ابوبکری مَجُو  
 حق ازو در شش جهت ناظر بُود  
 نَگَندَش بی واسطه او حق نظر  
 وَر قبول آرد، هَمو باشد سَند  
 شَمّه ای گفتم مَن از صاحبِ وصال  
 وز کَفش آنرا به مرحومان دهد  
 هست بی چون و چگونه و بر کمال  
 گُفتَش تَکلیف باشد، وَالسَّلام  
 حَقُّ بگوید: دِلِ بیار ای مُنحَنِی  
 ور ز تو مُعرِض بُود، اِعراضیم  
 تَحْفَه او را آر، ای جانِ بَر دَرم  
 زیرِ پای مادران باشد چنان

مادر و بابا و اصلِ خَلْقِ اوست  
 نو بگویی نك دل آوردم بتو  
 آن دلی آور که قُطْبِ عَالَمِ اوست  
 از برای آن دلِ پسر نور و پسر  
 نو بگرددی روزها در سبزوار  
 پس دلِ پژمرده پوسیده جان  
 که دل آوردم تُرا ای شهریار  
 گویدت این گورخانه است ای جری  
 رَو، بیاور آن دلی که شاهِ خُوست  
 گویی آن دلِ زین جهان پنهان بُود  
 دشمنی آن دل از روز آلت  
 ز آنکِ او بازست و دنیا شهرِ زاغ  
 ور گُند نر می، نفاقی می کند  
 می کند آری نه از بهر نیاز  
 ز آنکِ این زاغِ خَسِ مردارِ جُو  
 گر پذیرد آن نفاقش را رهید  
 ز آنکِ آن صاحبِ دلِ با گَر و فَر  
 صاحبِ دلِ جُو، اگر بی جان نیی  
 آنکِ زرقِ او خوش آید مَر تُرا  
 هر که او بر خُو و بر طبعِ تو زیست  
 رَو، هوا بگذار تا بویّت شود  
 از هوارانی، دماغت فاسدست

حَد ندارد این سخن و آهویِ ما  
 می گریزد اندر آخرِ جابجا

### بقیه قصه آهو در آخرِ خَران

روزها، آن آهویِ خوشِ نافِ نر

در شکنجه بود در اِصطَبَلِ خَر

ای خُنگِ آنکس که داند دل ز پوست ۸۸۵  
 گویدت پُرسِست ازین دلها ستو  
 جانِ جانِ جانِ جانِ آدمِ اوست  
 هست آن سلطانِ دلها مستظر  
 آن چنان دل را نیایی ز اعتبار  
 بر سرِ تخته نِهی آن سوکشان ۸۹۰  
 به ازین دلِ نَبود اندر سبزوار  
 که دلِ مُرده بدینجا آوری  
 که امانِ سبزوارِ کونِ ازوست  
 ز آنکِ ظلمت با ضیا ضِدان بُود  
 سبزوارِ طبع را میراثی است ۸۹۵  
 دیدن ناجنسِ بَرِ ناجنسِ داغ  
 ز اُستمالَتِ اِرتِفاقی می کند  
 تا که ناصحِ گم کند نصحِ دراز  
 صد هزاران مکر دارد تو بتو  
 شد نفاقش عینِ صدقِ مُستفید ۹۰۰  
 هست در بازارِ ما معیوبِ خَر  
 جنسِ دلِ شوگر ضِدِ سلطانِ نیی  
 آن ولیّ تُست، نه خاصِ خُدا  
 پیشِ طبعِ تو ولیّ است و نَبیست  
 و آن مَشامِ خوشِ عَبرِ جُویّت شود ۹۰۵  
 مُشک و عَنبرِ پیشِ مَغزَتِ کاسدست



مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک  
 ۹۱۰ یک خرّش گفتی که ها! این بُوالوْخوش  
 و آن دگر تَسْخَر زدی کز جَرّ و مَدّ  
 و آن خَری گفتی که با این نازکی  
 آن خری شد تخمه وز خوردن بماند  
 ۹۱۵ سَرّ چنین کرد او که: نه رَو! ای فُلان  
 گفت: می دانم که: نازی می کنی  
 گشت او با خود که آن طمعه نوست  
 مَنّ أَلِيفٍ مَرغزاری بوده ام  
 گر قضا انداخت ما را در عذاب  
 گر گدا گشتم، گدا رُو کی شوم؟  
 ۹۲۰ سُنْبُل و لاله و سِپَر غم نیز هم  
 گفت: آری لاف می زن لاف لاف  
 گفت: ناسم خود گواهی می دهد  
 لیک، آنرا که شَنُود صاحب مَشام  
 خَرّ کُمیز خَرّ ببوید بَرّ طریق  
 ۹۲۵ بَهر این گفت آن نَسَبی مُسْتَجِيب  
 ز آنکِ خویشانش هم از وی می رَمند  
 صَورتش را جنس می بینند اَنام  
 همجو شیری در میانِ نقشِ گاو  
 ور بِکِساوی، تَرکِ گاوِ تَنّ بگو  
 ۹۳۰ طبعِ گاوِ از سَرّت بیرون کند

در یکی حَقّه مُعَذِّبِ پَشک و مُشک  
 طبعِ شاهان دارد و میران خَموش  
 گَهر آور دست، کُی ارزان دهد؟  
 بَر سَریر شاه شو، گُو مُتَکی  
 پس بَر سَم دعوتِ آهَو را بخواند  
 اِشْتِهَام نیست، هِستَم ناتوان  
 یا ز نَاموسِ اِحْتِرَازی می کنی  
 که از آن اَجزای تو زنده و نَوست  
 در زُلال و رَوُضه مَـا آسوده ام  
 کُی رَوَد آن خُو و طبعِ مُسْتَطاب؟  
 وَر لِبَاسم کهنه گردد، مَن نَوم  
 با هزاران ناز و نفرت خورده ام  
 در غریبی بس توان گفتنِ گِزاف  
 مِستّی بَر عود و عَنبر می نهد  
 بَر خِر سَرگین پَرست آن شد حرام  
 مُشک چون عرضه کنم با این فَریق؟  
 رَمَزِ اِلْسَلام فی الدُّنیا غریب  
 گرچه با ذاتش مَلايَک هَمدمند  
 لیک، از وی می نیابند آن مَشام  
 دور مِـی بَیْنش ولی او را مَکاو  
 که بَسَدَرَد گاو را آن شیرخو  
 خوی حیوانی ز حیوان بَر کند

گاو باشی، شیر گردی نزد او  
 گر تو با گاوِ خوشی، شیری مَجُو



تفسیرِ اِنِّیْ اَرٰی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَا کُلُّهُنَّ سَبْعُ عِجَافٍ، آن گاوانِ لاغر  
را خدا بصفّتِ شیرانِ گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاوِ فربه را  
باشتها می خوردند، اگر چه آن خیالاتِ صورگاوان در آینه  
خواب بنمودند تو معنیِ نِگَر

آن عزیزِ میزدیدی بخواب  
هفت گاوِ فربه بسِ پَروری  
در درونِ شیران بُدند آن لاگران،  
پس بشر آمد بصورتِ مردِ کار  
مرد را خوش و خورد، فردش کُند  
ز آن یکی دزد او ز جمله دُردها  
چند گویی همچو زاغِ پُر نحوس  
چونکِ چشمِ غیب را شد فتحِ باب  
خوردشان آن هفت گاوِ لاغری  
وَرَنه گاوانرا نبودندی خُوران  
لیک در وی شیرِ پنهانِ مَرْدِ خوار ۹۳۵  
صاف گردد دُرْدش از دُرْدش کُند  
و اَرَهْد پا بَر نهد او بر سُها  
ای خلیل از بَهرِ چه کُشتی خروس؟  
گفت: فرمان! حِکْمَتِ فرمان بگو  
تا مُسَبِّحِ گَرْدَم آنرا مُو بَمُو

بیانِ آنکه کُشتنِ خلیلِ عَلَیْهِ السَّلَام خروس را اشارتِ بَقَمْع و قَهْرِ کدام  
صفت بود از صفاتِ مَذْمُومَاتِ مُهْلَکَاتِ در باطنِ مُرید

شهوته است او و بس شهوتِ پَرست  
گرنه بَهرِ نسل بودی، ای وَصِی  
گفت ابلیسِ لَعینِ دادار را  
زَر و سیم و گَلّه اسبش نمود  
گفت شاباش! و تُرُش آویخت لُنْج  
پس زَر و گوهر ز معدنهایِ خُوش  
گیر ایسن دامِ دگر را، ای لَعین!  
چرب و شیرین و شراباتِ ثَمین  
گفت: یا رَبِّ بیش ازین خواهم مَدَد  
ز آن شرابِ زهرناکِ ژاژِ مت ۹۴۰  
آدم از ننگش بکردی خودِ خَصِی  
دامِ زَفْتی خواهم این اشکار را  
که بدین تانیِ خَلایق را رُبود  
شد تُرُنْجیده و تُرُش همچون تُرُنْج  
کرد آن پس مانده را حقِ پیشِ کُش ۹۴۵  
گفت زین افزون ده ای نِعَمَ الْمُعین  
دادش و بسِ جَـاَمَه ابریشمین  
تا بیندیشان به حَبْلِ مِنْ مَسَد

تا که مَسَائِت که نَر و پُر دَلند  
 ۹۵۰ تا بَدین دَام و رَسَنهائی هَوَا  
 دَام دِیگَر خَوَاهَم اِی سُلْطَانِ تَخْت  
 خَمَر و چَنگ آورَد پِیشِ او نِهَاد  
 سَوی اِضْلالِ اَزَل پَیغام کرد  
 نِی یکی از بندگان موسی است؟  
 ۹۵۵ آب از هر سو عِنا نِرا وا کَشید  
 چِسونکِ خُوبی زَنان فَا او نَمود  
 پَس زِد اَنگُشَتک بَرَقص اندر قَتَاد  
 چُون بَدید آن چَشْمهائی پُر خُمَار  
 و آن صَفای عَارِضِ آن دَلِبران  
 ۹۶۰ رُو و خال و اَبَر و لَبْ چُون عَفِیق  
 دید او آن غَنج و بَر جَنّت او سَبُک

مَرْدَوَار آن بِندها را پِشْکُشْد  
 مَرْدِ تَو گَرْدَد ز نَامَرْدان جُدا  
 دَام مَرْد اَنداز و حِیلت سازِ سَخْت  
 نِیم خَنده زِد بَدان شد نِیم شاد  
 که بَر آرزُ از قَعْرِ بَحْرِ فَتَنه گَرْد  
 پَرده ها در بَحْرِ او از گَرْد بُست  
 از تَگِ دریا غُباری بَر جَهِید  
 که ز عَقْل و صَبِرِ مَرْدان می فُزود  
 که بَدیه زو تر، رسیدم در مُراد  
 که کُند عَقْل و خِرَد را بی قرار  
 که بسوزد چُون سِپند این دَل بَر آن  
 گویا حَق تافت از پَرده رَقِیق  
 چُون تَجَلّی حَق از پَرده تَنُک

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ<sup>۱</sup>  
 و تفسیرِ وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ<sup>۲</sup>

آدم حَسَن و مَلْکِ ساجِد شده  
 گفت: آوَه! بَعْدِ هَسْتی، نِستی  
 جَبْرَئیلش می کُشاند مُو کُشان  
 ۹۶۵ گفت: بَعْد از عِزّ، این اِذْلال چِست؟  
 جَبْرَئِلا! سِجْدَه می کردی بَجان  
 خُلّه می پَرْد زَمَن در اَمْتَحان  
 آن رُخِی که تَابِ او بُد مَاهِوار  
 و آن سِر و فِرَقِ گَشِ شَعْشَع شده  
 ۹۷۰ و آن قَدِ صَفِ دَر نازان چُون سِنان  
 رَنگِ لالَه، گَشْتَه رَنگِ زَعْفَران

هَمچو آدم بَاز مَعزول آمده  
 گفت: جُرْمَت این که افزون زیستی  
 که بَر و زین خُلد و از جَوَقِ خوشان  
 گفت: آن دادِست و اِیْنَت داورِست  
 چُون کَنون می رانِیم تو از جِنان؟  
 هَمچو بَرگ از نَخْل در فَصلِ خزان  
 شد بَپیری هَمچو پُشتِ سوسمار  
 وقتِ پیری ناخوش وَاَصْلَع شده  
 گَشْتَه در پیری دو تا هَمچو کمان  
 زور شیرش گَشْتَه چُون زَهْرَه زَنان

۱- سورة ۹۵- آیات ۴ و ۵

۲- سورة ۳۶- آیه ۶۸

آنکِ مسردی در بغل کردی بِفَن می‌بگیرندش بغل وقتِ شُدن  
 این خودِ آثارِ غم و پژمردگیست  
 هر یکی زینها رسولِ مُردگیست

تَفْسِيرِ اُسْفَلِ سَافِلِينَ اِلَّا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا وَ عَمِلُوْا الصّٰلِحٰتِ  
 فَلَهُمْ اَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُوْنٍ ۲

لیک گر باشد طبعش نورِ حق  
 سستی او هست چون سُستی مُت  
 گر بمیرد استخوانش غرقِ ذوق  
 وانکِ آتش نیست باغِ بی‌ثمر  
 گُل نمآند، خارها مآند سیاه  
 تا چه زَلّت کرد آن باغ، ای خدا!  
 خویشتن را دید و دیدِ خویشتن  
 شاهیدی کز عشقِ او عالمِ گریست  
 جُرمِ آنکِ زیورِ عاریّه بست  
 و اِستأنیم آن که تا داند یقین  
 تا بداند کآن حُللِ عاریّه بود  
 آن جَمال و قُدّرت و فضل و هنر  
 باز می‌گردند چون اِستارها  
 پرتوِ خورشید شد و جایگاه  
 آنکِ کرد او در رُخِ خوبانت دنگ  
 شیشه‌های رنگِ رنگِ آن نور را  
 چون نمآند شیشه‌های رنگِ رنگ  
 خوی کن بی‌شیشه دیدنِ نور را  
 قانعی با دانشِ آموخته  
 او چراغِ خویش برباید که تا

نیست از پیری و تب نقصان و دق  
 ۹۷۵ کاندر آن سُتیش رَشکِ رُستمت  
 ذره ذره‌ش در شعاعِ نورِ شوق  
 که خزان‌ش می‌کند زیر و زبر  
 زرد و بی‌مغز آمده چون تُل کاه  
 که ازو این حله‌ها گردد جدا  
 ۹۸۰ زهرِ قتالت، همین ای مُتَحَن!  
 عالمش میراند از خود، جُرمِ چیست؟  
 کرد دعوی کین حُللِ ملکِ مَنّت  
 خِرمِ آن ماست، خوبان دانه چین  
 پرتوی بود آن ز خورشیدِ وجود  
 ۹۸۵ ز آفتابِ حُسنِ کرد این سو سفر  
 نورِ آن خورشید زین دیوارها  
 مآند هر دیوارِ تاریک و سیاه  
 نورِ خورشیدست از شیشه سه رنگ  
 می‌نمایند این چنین رنگین بما  
 ۹۹۰ نورِ بی‌رنگت کند آنگاه دنگ  
 تا چو شیشه بشکند نبود عَمّی  
 در چراغِ غبرِ چشمِ افروخته  
 تو بدانی مُستعیری ای قتا



۹۹۵ گر تو کردی شکر و سعی مُجْتَهِد  
 ور نکردی شکر، اکنون خون گری  
 اُمَّةَ الْكَافِرَانِ اَضَلَّ اَعْمَالَهُمْ  
 گم شد از بی شکر خوبی و هنر  
 خویشی و بی خویشی و شکر و وداد  
 که اَضَلَّ اَعْمَالَهُمْ ای کافران  
 ۱۰۰۰ جُزْ زَاہِلٍ شُکْرٍ وَاَصْحَابِ وِفَا  
 دولت رفته کجا قوت دهد؟  
 قَرْضُ دِه زین دولت اندر اَقْرِضُوا  
 اندکی زین شرب کم کن بهر خویش  
 جرعة بر خاک وفا آنکس که ریخت  
 ۱۰۰۵ خوش کُند دِلشان که اَضَلَّ اَعْمَالَهُمْ  
 ای اَجَل وی تُرک غارت ساز دِه  
 وَاَدَمَد ایشان بپذیرند آن  
 صوفیم و خرقة ها انداختیم  
 مَا عَوَض دیدیم آنگه چون عوض  
 ۱۰۱۰ ز آب شور و مُهْلِکِ بیرون شدیم  
 آنچ کردی ای جهان با دیگران  
 بر سرت ریزیم ما بهر جزا  
 تا بدانی که خدای پاک را  
 سَبَلَتْ تَزْوِیر دُنیا بر کنند  
 ۱۰۱۵ این شهیدان باز نَو غازی شدند  
 سَر بَر آوردند باز از نیستی  
 تا بدانی در عَدَم خورشیدهاست  
 در عَدَم، هستی برادر! چون بُود؟  
 يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ<sup>۲</sup> بدان

غم مخور که صد چنان بازت دَدَد  
 که شدست آن حُسن از کافر بَری  
 اُمَّةَ الْاِيْمَانِ اَصْلَحَ اَعْمَالَهُمْ  
 که دگر هرگز نبیند ز آن اثر  
 رفت ز آن سان که نیارَدشان بیاد  
 جُسْتَن کَامَت از هر کامران  
 که مَرایشان راست دولت در قفا  
 دولت آید آید خصاصیت دهد  
 تا که صد دولت بینی پیش رُو  
 تا که حوض کوثری یابی پیش  
 کئی تواند صید دولت زو گریخت؟  
 رَدَّ مِنْ بَعْدِ التَّوْبَةِ اَنْزَالَهُمْ  
 هر چه بُردی زین شکوران باز دِه  
 ز آنک مُنعم گشته اند از رخت جان  
 باز نشانیم چون در باختیم  
 رفت از ما حاجت و حرص و غرض  
 بَر رَحِیق و چشمه کوثر زدیم  
 بی وفایی و فن و نیاز گران  
 که شهیدیم آمده اندر غزا  
 بندگان هستند پُر حمله و مِری  
 خیمه را بر باروی نُصْرَت زنند  
 وین اسیران باز بَر نُصْرَت زدند  
 که بین ما را گر اَکَمه نیستی  
 و آنچ اینجا آفتاب، آنجا سُهاست  
 ضِدَّ اندر ضِدَّ چون مَکُون بُود؟  
 که عَدَم آمد امید عابدان

۱- سورة ۴۷- آیات ۱ و ۲

۲- سورة ۷۳- آیه ۲۰

۳- سورة ۳۰- آیه ۱۹



مردِ کارنده که انبارش تهیست  
که بروید آن ز سوی نیستی  
دَمِ بَدَم از نیستی تو مستظر  
نیست دستوری گشاد این راز را  
پس خزانۀ صنّع حق باشد عَدَم

شاد و خوش نه بر امید نیست  
فَنَهُم کُنْ گَر و اَقِفْ مَعْنِی  
که بیابی فهم و ذوق، آرام و بر  
وَرَنه، بغدادی کنم آبخار را  
که بر آرد زو عطاها دَمِ بَدَم  
مُسْبِدِغ آمد حق و مُبْدِغِ آن بُود  
که بر آرد فرع بی اصل و سَد

۱۰۲۵

### مِثَالِ عَالَمِ هَسْتِ نِیَسْتِ نَمَا وَ عَالَمِ نِیَسْتِ هَسْتِ نَمَا

نیست را بنمود هست و مُحْتَشَم  
بَخَر را پوشید و کَف کرد آشکار  
چون مَنَارَة خاک پیچان در هوا  
خاک را بینی بیالا ای عَلیل  
کَف همی بینی روانه هر طَرَف  
کَف بَحسِ بینی و دریا از دَلیل  
نَفی را اثبات می پنداشتیم  
دیده‌ای کاندُر نُعاسی شد پدید  
لَا جَرَم سرگشته گشتیم از ضَلال  
این عَدَم را چون نشاند اندر نظر؟  
آفرین! ای اوستادِ سِحْرِ بَاف  
ساحِران مهتاب پیمایند زود  
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ  
این جهان جادوست، ما آن تاجریم  
گز گُند کرباس پانصد گز شتاب  
چون سَد او سیمِ عمرت، ای رهی!  
قُلْ أَعُوذُت خواند باید کای أَحَد!

هست را بنمود بَر شَکْلِ عَدَم  
باد را پوشید و بنمودت غُبَار  
خاک از خود چون بر آید بر عَلا  
باد را نی جز به تعریفِ دَلیل  
کَف بی دریا ندارد مُنْصَرَف  
فِکَر پنهان آشکارا قال و قیل  
دیده مَعْدوم بینی داشتیم  
کئی تواند جز خیال و نیست دید؟  
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال  
چون نهان کرد آن حقیقت از بَصَر؟  
که نمودی مُعْرِضانرا دُرْد صاف  
پیشِ بازرگان و زرگیرند سود  
سیم از کف رفته و کرباس هیچ  
که ازو مهتاب پیموده خریم  
ساحِرانه او ز نورِ ماهتاب  
سیم شد کرباس، نی کیسه تهی  
هین! ز نَفَاثات افغان وز عُقْدَا

۱۰۳۰

۱۰۳۵

۱۰۴۰

۱۰۴۵ مسی دَمَد اندر گُره آن ساحران  
 لیک بَر خوان از زبانِ فِعل نیز  
 در زمانه مَسر تُرا سه هَمَرَه‌ند  
 آن یکی یاران و دیگر رَخت و مال  
 مال نآید با تو بیرون از قُصور  
 چون تُرا روزِ آجَل آید بِپیش  
 تا بدینجا بیش هَمَرَه نیستم  
 ۱۰۵۰ فِعلِ تو وافیت زو کن مُلتَحِد

الْغِیَاثِ الْمُسْتَغَاثِ از بُرد و مات  
 که زبانِ قَوْلِ سُتَّت، ای عزیز!  
 آن یکی وافی و این دو غَدَرَمَد  
 و آن سوم وافیت و آن حُثْنُ الْفِعَالِ  
 یاز آید، لیک آید تا بگور  
 یاز گوید از زبانِ حالِ خویش  
 بَر سَرِ گُورَتِ زمانی بیستم  
 که در آید با تو در قَعْرِ لَحَد

در تفسیرِ قَوْلِ مُصْطَفی عَلَیْهِ السَّلَام لَا بُدَّ مِنْ قَرِینٍ یُذْفَنُ مَعَكَ وَهُوَ  
 حَیٌّ وَ تُذْفَنُ مَعَهُ وَ أَنْتَ مَیِّتٌ إِنْ كَانَ کَرِیمًا أَکْرَمَكَ وَ إِنْ كَانَ لَئیمًا  
 أَسْلَمَكَ، وَ ذَٰلِکَ الْقَرِینُ عَمَلُکَ فَأَصْلِحْهُ مَا أَسْتَطَعْتَ، صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ

۱۰۵۵ پس پیمر گفت بَهرِ این طریق  
 گر بُود نیکو آبد یارَت شود  
 این عمل وین کسب در راه سَداد  
 دون‌ترین کسبی که در عَالَمِ رَوَد  
 اوّلش عِلمَت آن گاهمی عَمَل  
 اسْتَغْنُوا فِی الْحِرَفِ یَا ذَا الْأُنْهَى  
 أَطْلُبِ الدُّرَّ أَخَى وَ سَطِّ الصَّدَفِ  
 إِنْ رَأَيْتُمْ نَاصِحینَ أَنْصِفُوا  
 در دِباغی گَر خَلَقِ پوشید مَرَد  
 ۱۰۶۰ وَ قَدْ دَمَ أَهْنُکَ أَنْزِلُوا  
 پس لباسِ کِبَرِ بیرون کُن ز تن  
 عِلْمِ آموزی طَرِیقش قَوْلِی است  
 فَقْرِ خَوَاهی آن به صَحبتِ قَائِمَت  
 دانشِ آنرا سِتَّانَد جان ز جان  
 ۱۰۶۵ در دِلِ سَالِکِ اگر هست آن رُمُوز

با وفاتر از عَمَلِ نَبُود رفیق  
 وَز بُود بَد در لَحَدِ مَارَت شود  
 کئی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد؟  
 هَنیج بی‌ارشادِ استادی بُود؟  
 تا دَهَد بَر بَعْدِ مُهَلَّتِ یَا أَجَل  
 مِنْ کَرِیمِ صَالِحِ مِنْ أَهْلِهَا  
 وَأَطْلُبِ الْفَنَّ مِنْ أَرْبَابِ الْحِرَفِ  
 بِإِذْنِکَ التَّعْلیمَ لَا تَسْتَنْکِفُوا  
 خواجگیِ خواجه را آن کم نکرد  
 احْتِشَامِ او نشد کَم پیشِ خَلَقِ  
 مَلَبَسِ ذُلِ پوش در آمِوختن  
 حِرَفَتِ آموزی طَرِیقش فِعلی است  
 نه زبانت کار می‌آید نه دست  
 نه ز راهِ دَفِستَر و نه از زبان  
 رَمَزْدانی نیست سَالِکِ را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا  
که درونِ سینه شرحت داده‌ایم  
تو هنوز از خارج آنرا طالبی  
چشمه شیرست در تو بی کنار  
مَنفَذی داری بِبَحْرِ ای آبگیر  
که آلم شرح نه شرحت هست باز  
در نِگَر در شرح دل در اندرون

پس آلم شرح بفرماید خدا  
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم  
مَحَلّی از دیگران چون حالی  
تو چرا می شیر جویی از تَغَار  
نَگَر دار از آب جستن از غَدیر ۱۰۷۰  
چون شدی تو شرح جو و کذیه ساز  
تا نیابد طعنه لا تُبْصِرُون

### تَفْسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ

یک سَپَد پُر نان ترا بر فرق سر  
در سر خود پیچ، هَل خیره سری  
تا بزانویی میان آب جو  
پیش آب و پس هم آب با مَدَد  
اسب زیر ران و فارس اسب جو  
هی! نه اسبت این بزیر تو پدید  
مست آب و پیش روی اوست آن  
چون گهر در بحر گوید: بحر کو؟  
گفتن آن کو؟ حجابش می شود  
بند چشم اوست هم چشم بدش

تو همی خواهی لب نان در بدر  
رو در دل زن، چرا بر هر دری؟  
غافل از خود زین و آن تو آب جو ۱۰۷۵  
چشمها را پیش سد و خلف سد  
چیت این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟  
گفت: آری، لیکن خود اسبی که دید؟  
اندر آب و بی خبر ز آب روان  
و آن خیال چون صدف دیوار او ۱۰۸۰  
ابر تاب آفتابش می شود  
عین رفیع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم هوش او

هوش با حق دار، ای مدهوش او

در تفسیر قول مُصطفی عَلَيْهِ السَّلَام مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا كَفَاهُ اللَّهُ  
سَائِرَ هُمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لَا يُبَالِي اللَّهُ فِي أَيِّ وَادٍ أَهْلَكَهُ

هوش را توزیع کردی بر جهات  
آب هوش را می کشد هر بیخ خار

می نیرزد تره‌یی آن تره‌ات  
آب هوش چون رسد سوی ثمار؟ ۱۰۸۵



۱۰۹۰ هین بزن آن شاخ بد را خوکُش  
 هر دو سبزند این زمان آخرِ نگر  
 آبِ باغِ این را حلال آنرا حرام  
 عدل چه بود؟ آبِ ده اشجار را  
 عدل: وضع نعمتی در موضعی  
 ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی  
 نعمتِ حق را بجان و عقلِ ده  
 یازکن پیگارِ غم را بر تن  
 بر سر عیسی نهاده تنگِ بار  
 ۱۰۹۵ سُرْمه را در گِوشِ کردن شرط نیست  
 گر دلی، رَوِ ناز کن، خواری مَکَش  
 زهرِ تن را نافعست و قندِ بد  
 همیزم دوزخِ تَنست و کَمِ کُش  
 ورنه، حَمالِ حَطَبِ باشی، حَطَب  
 ۱۱۰۰ از حَطَبِ بَشَناس شاخِ سِدْره را  
 اصلِ آن شاخست، هفتم آسمان  
 هست مانند بصورتِ پیشِ حِس  
 هست آن پیدا پیشِ چشَمِ دل

آبِ ده این شاخِ خوش را نو کُش  
 کین شود باطل، از آن روید ثَمَر  
 فرق را آخرِ بینی وَالسَّلام  
 ظلم چه بود؟ آبِ دادنِ خار را  
 نه بهر بیخی که باشد آبِ کُش  
 که نباشد جز بلا را مَنبعی  
 نه بطبع پُر ز حیرِ پُر گیره  
 بر دل و جان کم نه آن جان کُندنت  
 خَرِ یکیزه می زَند در مرغزار  
 کارِ دل را جُتن از تن شرط نیست  
 ور تَنی، شگرِ منوش و زهرِ چش  
 تن همان بهتر که باشد بی مدد  
 ور بروید همیزمی، رَوِ، بَرِ کُش  
 در دو عالم همجو جُفتِ بُولَهَب  
 گرچه هر دو سبز باشند، ای فتی!  
 اصلِ این شاخست، از نار و دُخان  
 که غلط نیست چشم و کیشِ حِس  
 جَهْدِ کن، سويِ دل آ، جَهْدُ الْمُقِل

ور نَداری پا، بجنبان خویش را  
 تا بینی هر کَم و هر بیش را

### دَرْ معنیِ این بیت

۱۱۰۵ گَر راه روی راه بَرَت بگشایند      ور نیست شوی به هستیت بگرایند



گَر زلیخا بست درها هر طَرَف  
 باز شد قفل و درو شد رَه پدید  
 گرچه رخنه نیست عالم را پدید  
 یافت یوسف هم ز جُنیش مُنصَرَف  
 چون تَوکُّل کرد یوسف بر جَهِد  
 خسیره یوسف وار می باید دوید



تا گشاید قُفل و درُ پیدا شود  
 آمدی اندر جهان ای مُتَحَن  
 تو ز جایی آمدی وز مَوطِنی  
 گر ندانی، تا نگویی راه نیست  
 می روی در خوابِ شادان چَپّ و راست  
 تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن  
 چشم چون بندی؟ که صد چشم خُمار  
 چارچشمی تو ز عشق مشتری  
 ور بخُشی، مشتری بینی بخواب  
 مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ

سوی بی جایی شما را جا شود  
 هیچ می بینی طریق آمدن؟ ۱۱۱۰  
 آمدن را راه دانی هیچ؟ نی  
 زین ره بی راهه ما را رفت نیست  
 هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟  
 خویش را بینی در آن شهر کُهن  
 بَندِ چشم تَت این سو از غرار ۱۱۱۵  
 بَرِ امیدِ مِهتری و سَروری  
 چُغَدِ بَد کُی خواب ببند جز خراب  
 تو چه داری که فروشی؟ هیچ هیچ

گر دلت را نان بُدی یا چاشنی  
 از خسریداران فِراغت داشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد. گفتندش: چه خورده ای  
 که گیج شده و یاوه می گویی گفت اگر چیزی یافتی که خوردمی نه  
 گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند به  
 یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می گفت: من پیغمبرم  
 گردنش بستند و بُردندش به شاه  
 خلق بَر وی جمع چون مور و ملخ  
 گر رسول آنست کآید از عَدَم  
 ما از آنجا آمدیم اینجا غریب  
 نه شما چون طفل خفته آمدیت؟  
 از مَنازل خفته بگذشتید و مست  
 ما به بیداری روان گشتیم و خُوش  
 دیده منزلها ز اصل و از اساس  
 شاه را گفتمند اشکنجه ش بکن

از همه پیغمبران فاضلترم ۱۱۲۰  
 کین همی گوید: رسولم از اله  
 که چه مکرست و چه تزویر و چه فُخ؟  
 ما همه پیغمبریم و مُحْتَم  
 تو چرا مخصوص باشی؟ ای ادیب!  
 بی خبر از راه و ز منزل بُدیت ۱۱۲۵  
 بی خبر از راه و از بالا و پست  
 از وِرای پَنج و شش تا پَنج و شش  
 چون قَلاووزان خَبر و رَه شناس  
 تا نگوید جنس او هیچ این سُخن

۱۱۳۰ شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف  
 گئی توان او را فشردن یا زدن؟  
 لیک، با او گوییم از راه خوشی  
 که درشتی نآید اینجا هیچ کار  
 مردمانرا دور کرد از گِردِ وی  
 ۱۱۳۵ پس، نشاندش باز پرسیدش ز جا  
 گفت: ای شه! هستم از دارالسلام  
 نه مرا خانه است و نه یک همنشین  
 باز شاه از روی لاغش گفت باز  
 اشتهای داری؟ چه خوردی بامداد؟  
 ۱۱۴۰ گفت: اگر نانم بُدی خشک و طری  
 دعوی پیغمبری با این گروه  
 کس ز کوه و سنگ عقل و دِل نَجُت  
 هر چه گویی، باز گوید که همان  
 از کجا این قوم؟ و پیغام از کجا؟  
 ۱۱۴۵ گر تو پیغام زنی آری و زر  
 که فلانجا شاهی میخواندند  
 و تو پیغام خدا آری چو شاهد  
 از جهانِ مَرگ سوی بَرگِ رَو

که بیک سیلی بمبرد آن نحیف  
 که چو شیشه گشته است او را بدن  
 که چرا داری تو لافِ سرکشی؟  
 هم بنرمی سر کنند از غار، مار  
 شَه لطیفی بود و نرمی وِردِ وی  
 که کجا داری معاش و مُلتجی؟  
 آمده از ره درین دارالسلام  
 خانه کی کردست ماهی در زمین؟  
 که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟  
 که چنین سرمستی و پُر لاف و باد  
 گئی کُنیمی دعوی پیغمبری؟  
 همچنان باشد که دِل جُتن ز کوه  
 فهم و ضبط نکته مشکل نَجُت  
 میکنند افسوس چون مُتَهزِیان  
 از جمادی، جان که را باشد رجا؟  
 پیش تو بنهند جمله سیم و سر  
 عاشق آمد بر تو از می دانند  
 که بیا سوی خدا، ای نیک عهد  
 چون بقا ممکن بود فانی مَشو

قصدِ خونِ تو کنند و قصدِ سر  
 نه از برای حَمیتِ دین و هنر

سببِ عداوتِ عام و بیگانه زیستنِ ایشان باولایای خدا که به حَقّشان  
 میخوانند و بآبِ حیاتِ ابدی

۱۱۵۰ بلکه از چَفیدگی بر خان و مان  
 خِرَقه‌ای بر ریشِ خر چَفید سخت  
 جُفته اندازد یقین آن خر ز دَرَد

تلخشان آید شنیدنِ این بیان  
 چونکِ خواهی بر گنی زو لخت لخت  
 حَبّذا آنکس کز و پرهیز کرد

خاصه پَنجَه ریش و هر جا خِرَقه‌ای  
 خان و مان چون خِرَقه و این حرصِ ریش  
 خان و مان چُغْد ویرانست و بس  
 گر بیاید باز سلطانی ز راه  
 شرح دارالملک و باغستان و جُو  
 که چه باز آورد افسانه کهن  
 کهنه ایشانند و پوسیده اَبَد  
 مُردگان کهنه را جان می‌دهد  
 دل مَدُود از دلربایِ روحِ بخش  
 سر مَدُود از سَر فرازِ تاجِ ده  
 با که گویم: در همه دِه زنده کو؟  
 تو بیک خواری گریزانی ز عشق  
 عشق را صد ناز و استِکبار هست  
 عشق چون وافیت موافی می خُرد  
 چون درختت آدمی و بیخ عهد  
 عهد فاسد: بیخ پوسیده بود  
 شاخ و برگِ نخلِ گر چه سبز بود  
 و ندارد برگِ سبز و بیخ هست

تو مَثَوِ غِرّه بعلمش، عهدِ جُو  
 عِلْمِ چون قِشَرست و عهدش مغزِ او

بر سرش چَفَسیده در نَم غرقه‌ای  
 حرصِ هر گه بیش باشد، ریشِ بیش  
 ۱۱۵۵ نَشَوَد اوصافِ بغداد و طَبَس  
 صد خبر آرد بدین چُغْدان ز شاه  
 پس بَرُو افسوس دارد صد عَدُو  
 کز گزاف و لاف می‌یافت سخن  
 ورنه، آن دَم کهنه را نو می‌کند

۱۱۶۰ تاجِ عقل و نور ایمان می‌دهد  
 که سوارت می‌کند بر پُشتِ رَخش  
 کو ز پایِ دل گشاید صد گیره  
 سویی آب زندگی پوینده کو؟  
 تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟  
 ۱۱۶۵ عشق با صد ناز می‌آید بدست  
 در حریفِ بی‌وفا می‌نگرد  
 بیخ را تیمار می‌باید بجهد  
 وز ثمار و لطفِ ببریده بود  
 با فسادِ بیخ، سبزی نیست سود  
 ۱۱۷۰ عاقبت بیرون کُند صد برگِ دست

در بیانِ آنکه مردِ بدکار چون متمکن شود در بدکاری، و اثرِ دولتِ  
 نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانعِ خیر گردد از حَسَد همچون  
 شیطان که خَرَمَن سوخته همه را خَرَمَن سوخته خواهد  
 أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى<sup>۱</sup>

تو چو شیطانی شوی آنجا حَسود

وافیان را چون ببینی کرده سود



هر که را باشد مزاج و طبع ست  
 گر نخواهی رشکِ ابلیسی، بیا!  
 ۱۱۷۵ چون وفات نیست، باری دم مزن  
 این سخن در سینه دخیل مغزهاست  
 چون بیآمد در زبان شد خرج مغز  
 مرد کم گوینده را فکرست زفت  
 پوست افزون بود، لاغر بود مغز  
 ۱۱۸۰ پنگر این هر سه ز خامی رسته را  
 هرک او عصبان کند، شیطان شود  
 چونک در عهد خدا کردی وفا  
 از وفای حق تو بسته دیده‌ای  
 گوش نه! اوفوا بعهدی گوش دار!  
 ۱۱۸۵ عهد و قرض ما چه باشد؟ ای حزین!  
 نه زمین را ز آن فروغ و لمتری  
 جز اشارت که ازین می‌باید  
 خوردم و دانه بیآوردن نشان  
 پس دعای خشکِ هیل، ای نیکبخت!  
 ۱۱۹۰ گر نداری دانه، ایزد ز آن دعا  
 همچو مریم درد بودش، دانه نی  
 ز آنک وافی بود آن خاتونِ راد  
 آن جماعت را که وافی بوده‌اند  
 گشت دریاها مسخرشان و کوه  
 ۱۱۹۵ این خود اکرامیت از بهر نشان  
 آن گرامتهای پنهان‌شان که آن

او نخواهد هیچ کس را تن درست  
 از در دعوی بدرگناه وفا  
 که سخن دعویست اغلب ما و من  
 در خموشی مغز جانرا صد نمانست  
 خرج کم کن تا بماند مغز نغز  
 قشر گفتن چون افزون شد، مغز رفت  
 پوست لاغر شد، چو کامل گشت و نغز  
 جاوز را و لوز را و پسته را  
 که حدود دولت نیکان شود  
 از گرم عهدهات نگه دارد خدا  
 اذکروا اذکروکم نشنیده‌ای؟  
 تا که اوف بعهدکم آید ز بار  
 همچو دانه خشک کشتن در زمین  
 نه خداوند زمین را سروری  
 که تو دادی اصل این را از عدم  
 که ازین نعمت بسوی ما گشان  
 که فشاند دانه، می‌خواهد درخت  
 بخشدت نخلی که نعم ما سعی  
 سبز کرد آن نخل را صاحب فنی  
 بسی مرادش داد یزدان صد مراد  
 بر همه اصنافشان افزوده‌اند  
 چار عنصر نیز بنده آن گروه  
 تا ببینند اهل انکار آن عیان  
 در نیاید در حواس و در بیان

کمار آن دارد، خود آن باشد آبد  
 دایما، نه منقطع نه منترد



ای دهنده قوت و تمکین و ثبات!  
 اندر آن کاری که ثابت بود نیست  
 صبرشان بخش و کفه میزان گران  
 وز حدودی بازیشان خیرای کریم  
 در نسیم فانی مال و جَد  
 پادشاهان بین که لشکر می‌کشند  
 عاشقانِ لُعبتانِ پُسرِ قَدَر  
 و بس و رامین، خسرو و شیرین بخوان!  
 که فنا شد عاشق و معشوق نیز  
 پاک الهی که عَدَم بر هم زَند  
 دَر دِل نَه دِل حَسدها سر کُند  
 این زنانی کز همه مُشفِق ترند  
 تا که مردانی که خود سنگین دل‌اند  
 گر نکردی شرع افسونی لطیف  
 شرع بَهرِ دَفْعِ شَرّ رایی زَند  
 از گُواه و از یَکَمین و از نُکول  
 مِثْلِ میزانی که خشنودی دو ضد  
 شرع چون گَیله و ترازو دان یقین  
 گر ترازو نَبود آن خَصم از جِدا  
 پس درین مُردارِ زشتِ بسی وفا  
 پس در آن اقبال و دولت چون بُود؟  
 آن شیاطینِ خودِ حُودِ کُهنه‌اند  
 و آن بنی آدم که عِصیان کشته‌اند  
 از نَبی برخوان که شیطانان انس  
 دیو چون عاجز شود در اِفتان  
 که شما یارید با ما، یاری!

خَلَقَ را زین بی‌ثباتی ده نجات  
 قایمی دِه نَفَس را که مُثَنیت  
 و اَرهانشان از قَینِ صُورتگران ۱۲۰۰  
 تا نباشند از حَسَد دیو رَجیم  
 چون همی سوزند عامه از حَسَد  
 از حَسَد خویشان خود را می‌کُشد  
 کرده قصدِ خون و جانِ همدگر  
 که چه کردند از حَسَد آن ابلهان! ۱۲۰۵  
 هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز  
 مَرّ عَدَم را بر عَدَم عاشق کُند  
 نیست را هست این چنین مُضطرّ کُند  
 از حَسَد دو ضَرّه خود را می‌خورند  
 از حَسَد تا در کدامین منزل‌اند؟ ۱۲۱۰  
 بر دریدی هر کسی جِسم حریف  
 دیو را در شِیْثَة حُجَّت کُند  
 تا به شِیْثَة در رَوَد دیو فُضول  
 جمع می‌آید یقین در هَزَل و جِد  
 که بدو خَصمان رَهَبند از جنگ و کین ۱۲۱۵  
 کئی رَهَد از وَهَم حَیْف و اِحتیال؟  
 این همه رَشکست و خُصمت و جفا  
 چون شود جَنّی و اِنسی در حَسَد  
 یک زمان از رَه‌زنی خالی نَه‌اند  
 از حُودِی نیز شیطان گشته‌اند ۱۲۲۰  
 گشته‌اند از مَسخِ حق با دیو جنس  
 اِستِعانت جَوید او زین اِنسیان  
 جانبِ مایید، جانبِ داری!

گر کسی را رَه زنند اندر جهان      هر دو گون شیطان بر آید شادمان  
 ۱۲۲۵      وَر کسی جان بُرد و شد در دین بلند      نوحه می‌دارند آن دو رَشک مَد  
 هر دو می‌خایند دندانِ حَد  
 بر کسی که داد ادیب او را خِرَد

پرسیدنِ پادشاه از آن مدعیِ نبوت که آنکه رسولِ راستین باشد و  
 ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصُحبت و خدمت  
 او چه بَخِشش یابند غیر نصیحت که بزبان می‌گوید.

شاه پرسیدش که: باری، وَحی چیست؟  
 گفت: خود آن چیست کِش حاصل نشد  
 گیرم این وَحیِ نبی گنجور نیست      ۱۲۳۰  
 چونکه اَوْحَى الرَّبُّ إِلَى النَّحْلِ آمدست  
 او بسورِ وَحیِ حَقِّ عَزَّ و جَل  
 این که کَرَمَناسْت و بالا می‌رود  
 نه نو اَعْطَيْنَاكَ كَوْثَرَ خوانده‌ای؟  
 یا مگر فرعونِی و کَوْثَرِ جو نیل  
 توبه کُن، بیزار شو از هر عَدوا!      ۱۲۳۵  
 هر که را دیدی ز کَوْثَرِ سُرخ رُو  
 تَا أَحَبَّ لِلَّهِ آیسی در حَباب  
 هر که را دیدی ز کَوْثَرِ خَشک لب  
 گرچه بابای توست و مامِ تو  
 از خلیلِ حَق بیاموز این سِر      ۱۲۴۰  
 تا که أَبْغَضَ لِلَّهِ آیسی پیشِ حَق  
 تا نگیرد بر تو رَشکِ عَشَقِ دَق

تَنَا نَخَوَانِی لَا وَاللَّهِ رَا  
 در نیابِی مَنهَجِ این راه را

۱- سوره ۱۶- آیه ۶۸

۲- سوره ۱۰۸- آیه ۱

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَتَجَافَى جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که مَنْ جُزْأَيْنِ خِدْمَتٍ نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی مُنْقَادَم اگر در آتش رَفْتَنَسْتَ چون خلیل عَلَيْهِ السَّلَام و اگر در دهان نِهَنگِ دریا فَتَادَنَسْتَ چون یونس عَلَيْهِ السَّلَام و اگر هفتاد بار کُشْتَه شُدَنَسْتَ چون جرجیس عَلَيْهِ السَّلَام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شُعَيْب عَلَيْهِ السَّلَام، و وفا و جان بازی انبیا را عَلَيْهِمُ السَّلَام شمار نیست،  
و جواب گفتن معشوق او را

<p>می‌شمرد از خدمت و از کار خود تیرها خوردم درین رزم و سنان بر من از عشقت بسی ناکام رفت ۱۲۴۵ هیچ شامم با سر و سامان نیافت او به تفصیلش یکایک می‌شمرد بر دُرُستی مَحَبَّتِ صَدِّ شُهود عاشقان را تشنگی ز آن کئی رَوْد؟ کئی زِ اَشَارَتِ بَسْ کُند حُوت از زُلال؟ ۱۲۵۰ در شکایت که نگفتم یک سُخْنِ لیک چون شمع از تَبِّ آن می‌گریست گوش بگشا پهن و اندرِ بابِ نیک آن نکردی، اینچ کردی قَرَعُهاست گفت اصلش مُردَنست و نیتست ۱۲۵۵ هین! بمیر! ار یارِ جانِ بازنده‌ای همچو گل در باختِ سَرِ خندان و شاد همچو جان و عقلِ عارف بی‌کَبَد گر زند آن نورِ بَرِ هر نیک و بَد همچو نورِ عقل و جانِ سَوِیِ اِلَه ۱۲۶۰</p>	<p>آن یکی عاشق به پیشِ یارِ خود کز برای تو چنین کردم چنان مال رفت و زور رفت و نام رفت هیچ صَبَحَمِ خُفته یا خندان نیافت آنچه او نوشیده بود از تلخ و دُرْد نَه از برای مِستی، بَل می‌نمود عاقِلان را یک اَشارتِ بَسْ بُود می‌کُند تَکرارِ گفتنِ بسی مَلال صد سخن می‌گفت ز آن دَرْدِ کُهن آتشی بودش، نمی‌دانست چیست گفت معشوق: این همه کردی، و لیک کآنچه اصلِ اصلِ عشقت و وَلاست گفتش آن عاشق: بگو کان اصلِ چیست تو همه کردی، نَمُردی، زنده‌ای هم در آن دَم شدِ دِراز و جانِ بداد ماند آن خنده برو واقِفِ اَبَد نورِ مَه آلوده کئی گردد اَبَد او ز جمله، پاک و اگردد به ماه</p>
---	---



وصفِ پاکِی و قف بر نورِ مه است  
تایش گر بر نجاساتِ ره است  
ز آن نجاساتِ ره و آلودگی  
نور را حاصل نگردد بذرگی  
از جعبی بشنود نورِ آفتاب  
سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب  
نه ز گلخنها برو نگی بماند  
نه ز گلشنها برو رَنگی بماند

نور دیده و نور دیده باز گشت

ماند در سودایِ او صحرا و دشت

۱۲۶۵

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید با واز و آه کند  
و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که نام آن آب دیده  
است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوقِ خدا دیده است و  
می‌گرید یا پشیمانی گناهی، نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که  
لا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ، و اگر او رنجوری تن یا فراقِ فرزند دیده  
است نمازش تباه شود که اصل نماز ترکِ تنست و ترکِ فرزند. ابراهیم  
وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را باتش نمرود  
می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که فَاتَّبِعْ مِلَّةَ  
إِبْرَاهِيمَ، لَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ

آن یکی پرسید از مفتی براز  
گر کسی گرید بنوحه در نماز  
آن نماز او عجب باطل شود؟  
یا نمازش جایز و کامل بود؟  
گفت: آب دیده نامش بهر چیست؟  
بنگری تا که چه دید او و گریست  
آب دیده تا چه دید او از نهان؟  
تا بدان شد او ز چشمه خود روان  
آن جهان گردیده است آن پُر نیاز  
رَوْنَسَقِی یَسَابَدُ ز نوحه آن نماز

۱۲۷۰

ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوگ

رِسمانِ سگست و هم بشکستِ دوک



مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمی خواهم بلکه  
 پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسیست علیه السّلام در گهواره و یحیی  
 است علیه السّلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز  
 موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر که از  
 حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش  
 ای برادر! من ترا گفته باشم الله الله! تا نیندیشی و نگویی که شیخ  
 می گریست و من نیز می گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و  
 از عقبات و دریاها ی پُر نهنگ و کوههای بلند پُر شیر و پلنگ می باید  
 گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شکر زویت لی  
 الْأَرْضُ گویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر  
 شیخ را چون دید گریان آن مرید  
 گوشور یکبار خندد، گَر دو بار  
 بارِ اول از رَه تقلید و سَوم  
 گر بخندد همچو ایشان آن زمان  
 باز وَا پُرسد که خنده بَر چه بُود؟  
 پَس مُقَلَّد نیز مانند گَرست  
 پرتو شیخ آمد و مَنهَل ز شیخ  
 چون سَپد در آب و نوری بَر زجاج  
 چون جدا گردد ز جُو داند عَنود  
 آبگینه هم بداند از غروب  
 چونکه چشمش را گشاید امرِ قَم  
 خندهش آید هم بر آن خنده خودش  
 گسَوید از چَندین رَه دور و دراز  
 مَن در آن وادی چگونه خود ز دور  
 مَن چه می بستم خیال؟ و آن چه بود؟  
 بَطَلِ رَه را فکرتِ مردان کجاست؟

پیر اندر گریه بود و در نَفر  
 گشت گریان، آب از چَشمش دوید  
 چونکِ لاغ اِملی کُند یاری پیار  
 که همی بیند که می خندند قوم ۱۲۷۵  
 بی خبر از حَالتِ خندندگان  
 پَس دُوم گَرّت بخندد چون شِنُود  
 اندر آن شادی که او را در سَرست  
 فیضِ شادی نَه از مریدان، بَل ز شیخ  
 گر ز خود دانند آن باشد خِدا ج ۱۲۸۰  
 کاندرو آن آبِ خوش از جُوی بُود  
 کَانَ لَمَع بود از مَه تابانِ خوب  
 پَس بَخندد چون سَحَر بارِ دُوم  
 که در آن تقلید بَر می آمدش  
 کین حقیقت بود و این اَسرار و راز ۱۲۸۵  
 شادی می کردم از عَمیا و شُور  
 درکِ سُسْتَم، سُسْتِ نقشی می نمود  
 کو خیالِ او؟ و کو تحقیقِ راست؟

فکر طفلان: دایه باشد، یا که شیر  
 ۱۲۹۰ آن مُقَلَّد هست چون طفلِ عَلیل  
 آن تَعَمَّق در دلیل و در شِکال  
 مایه‌ای کو سُرمه یَر و یست  
 ای مُقَلَّد از بُخارا باز گردد  
 تا بُخارای دگر بینی درون  
 ۱۲۹۵ پیک اگر چه در زمینِ چابُک تگِست  
 او حَمَلَنَاهُم بُود فی الْبَرِّ و بس  
 بخِشِشِ بسیار دارد شَه پِدو  
 آن مُریدِ سادّه از تَقْلید نیز  
 او مُقَلَّدوار همچون مردِ کَر  
 ۱۳۰۰ چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت  
 گفت: ای گریبان چو آبِ رِبی خَبر  
 الله الله الله! ای واقِبی مُرید  
 تا نگویی: دیدم آن شَه می‌گریست  
 گریه پُسر جَهل و پر تَقْلید و ظَن  
 ۱۳۰۵ تو قِیاسِ گریه، بر گریه مَاز  
 هست آن از بَعْدِ سی ساله جِهَاد  
 هست ز آن سوی خِرَد صَد مَرَحَلَه  
 گریه او نَه از غَمست و نَه از فَرَح  
 گریه او، خَنده او، آن سَرِیست  
 ۱۳۱۰ آبِ دِیده او چو دِیده او بُود  
 آنچه او بیند نتان کردن مَساس  
 شب گریزد چونکه نور آید ز دور  
 پَشَه گَرِیزد ز بادِ بادها  
 چون قدیم آید، حَدَث گردد عَبَث  
 ۱۳۱۵ بر حَدَث چون زد قدم، دَنگش کُند

یا مَوِیز و جَوَز، یا گریه و نفیر  
 گرچه دارد بِحَثِ باریک و دلیل  
 از بَصیرت می‌کند او را کُلیل  
 بُرد و در اِشکال گفتن کاز بَست  
 رَو بخواری تا شوی تو شیر مَرَد  
 صَف دران در محفلش لَا یَفْقَهُونَ  
 چون بدریا رفت بِسُکُستهِ رَگِست  
 آنکه مَحمولت در بَحْرِ اوست کس  
 ای شده در وَهْم و تصویری گِرو  
 گریه‌ای می‌کرد وَفَقِ آن عزیز  
 گریه می‌دید و ز موجبِ بسی خَبر  
 از پَیش آمد مُریدِ خاصِ تفت  
 بر و فِساقِ گریه شیخِ نظر  
 گرچه در تَقْلید هستی مُسْتَفید  
 من چو او بگریستم کَانَ مُنْکَرِست  
 نیست همچون گریه آن مُؤْتَمَن  
 هست زین گریه بدان، راهِ دراز  
 عَقْل آنجا هیچ نَتواند قَتَاد  
 عَقْل را واقِف مدان ز آن قافله  
 روح داند گریه عَیْنُ المُلَح  
 ز آنچه وَهْمِ عَقْل باشد آن بَرِست  
 دِیده نادیده، دِیده کَی شود؟  
 نَه از قِیاسِ عَقْل و نه از راهِ حواس  
 پس چه داند ظِلْمَتِ شب، حالِ نور؟  
 پس چه داند پَشَه ذوقِ بادها  
 پس کجا داند قَدیمی را حَدَث؟  
 چونکه کردش نیست، هَم رَنگش کُند

گر بخواهی تو بیای صد نظیر  
ایـن اَلم و حَـم ایـن حـروف  
حرفها مانند بدین حرف از بُرون  
هر که گیرد او عصایی ز امتحان  
عیسوی شت این دَم، نه هر باد و دَمی  
ایـن اَلم و حَـم، ای پدر!  
هر الف لامی چه می مانند بدین؟  
گرچه ترکیبش حروفست ای همام  
هست ترکیبِ مُحَمَّد لَحْم و پوست  
گوشت دارد، پوست دارد، استخوان  
کاندر آن ترکیب آمد مُعْجِزات  
همچنان ترکیبِ حَم کتاب  
زانکه زین ترکیب آید زندگی  
آزدها گردد، شکافد بحر را  
ظاهرش مانند بظواهرها، ولیک  
گریه او، خنده او، نُطق او  
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان  
لاجرم محجوب گشتند از غرض

لیک، مَن پُروا ندارم ای فتیر  
چون عصای موسی آمد در وقوف  
لیک، باشد در صفات این زبون  
کئی بُود چون آن عصا وقت بیان؟  
۱۳۲۰ که بر آید از قَرَح، یا از غَمی  
آمَدست از حضرت مَوَلی البَشَر  
گر تو جان داری، بدین چشمش مَبین!  
می مانند هم به ترکیبِ عَوام  
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست  
۱۳۲۵ هیچ این ترکیب را باشد همان؟  
که همه ترکیبها گشتند مات  
هست بَس بالا و دیگرها نشیب  
همچو نَفخ صُور در درماندگی  
چون عصا حَم از دادِ خدا  
۱۳۳۰ قرصِ نان از قرصِ مه دورست نیک  
نیست از وی، هست مَحْضِ خُلُقِ هُو  
و آن دقایق شد ازیشان برنِهان  
که دقیقه فوت شد در مُعْتَرَض

داستانِ آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می راند و او را چون بُز و  
خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیبِ خر  
می کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو  
را ندید کنیزک را ببهانه براه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی کدو و  
هلاک شد بفضیحت، کنیزک بیگانه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم  
وای چشمِ روشنم کیر دیدی کدو ندیدی؟ ذکر دیدی آن دگر  
ندیدی؟ کُلِّ نَاقِصِ مَلْعُونِ یعنی کُلِّ نَظَرٍ و فَهَمِ نَاقِصِ مَلْعُونِ و اگر نه  
ناقصان چشم ظاهر مرحوم اند، ملعون نه اند، بر خوان لیسَ عَلَی  
الْأَعْمَى حَرَجٌ، نفی حَرَج و نفی لَعْنَت و نفی عِتَاب و غضب کرد

یک کنیزک یک خری بر خود فگند از وفور شهوت و قسط گزند



۱۳۳۵ آن خَر نَر را یگان خو کرده بود  
 یک کَدویی بود حیلَت سازه را  
 در ذَکَر کردی کدو را آن عَجوز  
 گر همه کیر خَر اندر وی رَوَد  
 خَر هَمی شد لاغر و خاتونِ او  
 ۱۳۴۰ نعلبندان را نمود آن خَر، که چیت؟  
 هیچ عِلّت اندرو ظاهر نشد  
 در تَفَحُّص اندر افتاد او بَجِد  
 جِد را باید که جان بنده بُود  
 چون تَفَحُّص کرد از حال اشک  
 ۱۳۴۵ از شکاف در بدید آن حال را  
 خسر هَمی گایَد کنیزک را چنان  
 در حَکد شد گفت: چون این ممکنست  
 خَر مُهذَّب گشته و آموخته  
 کرد نادیده و در خانه بکوفت  
 ۱۳۵۰ از پَی روپوش می گفت این سُخُن  
 کرد خاموش و کنیزک را نگفت  
 پس، کنیزک جَمَلَة آلاتِ فساد  
 رُو تَرش کرد و دو دیده پُر زَنَم  
 در کَف او نَرمه جارویی که: من  
 ۱۳۵۵ چونکه با جاروب در را واگشاد  
 رُو تَرش کردی و جارویی بکف  
 نیم کاره و خشمیگن جُنبان ذَکَر  
 زیر لب گفت این، نهان کرد از کنیز  
 بعد از آن گفتش که: چادرِ نِه بِسَر  
 ۱۳۶۰ این چنین گو، وین چنین کن و آن چنان  
 آنچه مقصودست، مَغزِ آن بگیر  
 بنسود از مَسْتی شَهوتِ شادمان

خَر جِماع آدمی پَی بُرده بود  
 در تَرش کردی پَی اندازه را  
 تا رَوَد نیم ذَکَر وقت سِپوز  
 آن رَحِم و آن رَوده ها ویران شود  
 مانده عاجز کز چه شد این خَر چو مُو  
 عِلّت او که نتیجه اش لاغریست  
 هیچ کس از سِر آن مُخبر نشد  
 شد تَفَحُّص را دَمادَم مُسْتَعِد  
 زآنکه جِد جوینده یابنده بُود  
 دید خفته زیرِ خَر آن نر گِکِک  
 بس عَجَب آمد از آن، آن زال را  
 که بعقل و رَسَم مردان با زنان  
 پَس مَن اُولیتر که خَر مِلکِ مَنست  
 خوان نهادست و چراغ افروخته  
 کای کنیزک چند خواهی خانه روفت؟  
 کای کنیزک آمد، در باز کُن  
 راز را از بَهر طَمعِ خود نهفت  
 کرد پنهان، پیش شد، در را گشاد  
 لب فرو مالید یعنی صایم  
 خانه را می روفتم بَهرِ عَطَن  
 گفت خاتون زیر لب: کای اوستاد  
 چیت آن خَر بر گِسته از علف؟  
 زانتظار تو دو چشمش سوی دَر  
 داشتش آن دَم چو بی جُرمان عزیز  
 رُو، فُلان خانه، ز مَن پیغام بَر  
 مختصر کردم من افسانه زنان  
 چون پِراش کرد آن زال سَثیر  
 در فرو بست و هَمی گفت آن زمان



یافتم خلوت، زَنَم از شُکَرُ بانگ  
از طَرَب گشته بُزان زن هزار  
چه بُزان؟ کَانَ شهوت او را بُز گرفت  
مَلِیْ شهوت کَر کُند دل را و کور  
ای بسا سَرمتِ نار و ناز جُو  
جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق  
تا بداند کَانَ خیالِ نارِ به  
زشتها را خوب بنماید شَره  
صد هزاران نامِ خوش را کرد ننگ  
چون خری را یوسف مصری نمود  
بر تو سرگین را فُوشِ شَهد کرد  
شهوت از خوردن بُود، کم کُن ز خُور  
چون بخوردی، می کُشد سوی حَرَم  
پس نکاح آمد چو لا حَولَ و لا  
چون حریصِ خوردنی، زنِ خواه زود  
بارِ سنگین بر خری که می جَهد  
فِعلِ آتش را نمی دانی تو سرد  
عِلمِ دیگ و آتش از نَبود تُرا  
آب حَاضر باید و فرهنگِ نیز  
چون ندانی دانشِ آهنگری  
در فرو بست آن زن و خَر را کشید  
در میانِ خانه آوردش کُشان  
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز  
پا بر آورد و خَر اندر وی سپوخت  
خَر مُؤدَب گشته، در خاتون فُشرد  
بسر درید از زخمِ کیرِ خَر جگر  
دَم نزد، در حال آن زن جان بداد

رَسته ام از چارَدانگ و از دودانگ  
در شَرارِ شهوتِ خَر بی قرار  
بُز گرفتن گنج را نَبود شِگِفت ۱۳۶۵  
تا نماید خَر چو یوسف، نار، نور  
خویشتن را نُورِ مُطلق داند او  
بسا رَهش آرد، بگرداند وَرَق  
در طَریقت نیست الا عاریه  
نیت چون شهوت بتر ز آفاتِ رَه ۱۳۷۰  
صد هزاران زیرکانه را کرد دَنگ  
یوسفی را چون نماید آن جُهود؟  
شَهد را خود چون کند وقتِ نبرد؟  
یا نکاحی کُن، گریزان شو ز شَر  
دَخل را خرجی بیاید لاجَرَم ۱۳۷۵  
تا که دیوت نَفگند اندر بَلا  
وَرَنه، آمد گربه و دُنبه رُبود  
زود بَرَنه، پیش از آن کو بَرَنهد  
گِردِ آتش با چنین دانش مَگرد  
از شَرَر نَه دیگ ماند، نه آبا ۱۳۸۰  
تا پَرزد آن دیگ سالم در آریز  
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری  
شادمانه لاجَرَم کَیفرِ چشید  
خُفت اندر زیرِ آن نَر خَر سِتان  
تا رَسد در کامِ خود آن قَجه نیز ۱۳۸۵  
آتشی از کیرِ خَر در وی فُروخت  
تا بخایه، در زمانِ خاتونِ بِمُرد  
روده ها بِسُگسته شد از همدگر  
کرسی از یک سو، زن از یک سو فُتاد

۱۳۹۰ صحنِ خانه پُر ز خون شد، زنِ نگون  
 مرگِ بد با صد قضیحت، ای پدر!  
 تو عَذَابُ الْخِزْيِ بشنو از نسی  
 دانکه این نفسِ بهیمی تر خَرست  
 در ره نفسِ از بمیری در مَنی  
 ۱۳۹۵ نفسِ ما را صورتِ خر بدهد او  
 این بُود اظهارِ سر در رَسْتَخِیز  
 کافرانرا بیمِ کرد ایزد زِ نَار  
 گفت: نی آن نَارِ اصلِ عارهاست  
 لقمه اندازه نخورد از حرصِ خُود  
 ۱۴۰۰ لقمه اندازه خور ای مردِ حریص  
 حقّ تعالی داد میزانش را زبان  
 هین! ز حرصِ خویش میزانش را مهل  
 حرصِ جوید کُل، بر آید او زِ کُل  
 آن کَنیزک می شد و می گفت: آه!  
 ۱۴۰۵ کار بی استاد خواهی ساختن  
 ای زِمنِ دزدیده علمی ناتمام  
 هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش  
 دانه کمتر خور، مکن چندین رَفو  
 تا خوری دانه، نیفتی تو بِدام  
 ۱۴۱۰ نعمت از دنیا خورد عاقل، نه غم  
 چون در اُفتد در گلویشان حَبْلِ دام  
 مرغ اندر دام دانه گئی خورد؟  
 مرغِ غافل میخورد دانه ز دام  
 باز مرغانِ خسیر هوشمند  
 ۱۴۱۵ کاندرونِ دام دانه زهرِ باست  
 صاحبِ دام ابلهان را سر بُرید

مُرد او و بُرد جانِ رَیْبَ الْمَنُونِ  
 تو شهیدی دیده‌ای از کسیرِ خمر؟  
 در چنین ننگی مکن جانرا فِدی  
 زیرِ او بودن، از آن ننگین ترست  
 تو حقیقت دان که مثلِ آن زنی  
 ز آنک صورتها گُند بر وَفَقِ خُو  
 الله الله! از تنِ چون خر گریز  
 کافران گفتند: نَارِ اُولی ز عار  
 همچو این ناری که این زنرا بکاست  
 در گِلُو بگرفت لقمه مرگِ بد  
 گرچه باشد لقمه حلوا و خَبِص  
 هین! ز قرآن سوره رحمان بخوان  
 از و حرص آمد تُرا خَصْمِ مُضِل  
 حرصِ مَیْرَسْتِ ای فُجُلِ ابنِ الْفُجُل  
 کردی ای خاتون تو اُستار را بِراه  
 جاهلانه جانِ خواهی باختن  
 ننگت آمد که بهرسی حالِ دام  
 هم نیفتادی رَسَن در گردنش  
 چون کُلُوا خواندی بخوان لا تُسْرِفُوا  
 این گُند علم و قناعت وَالسَّلَام  
 جاهلانِ محروم مانده در نَدَم  
 دانه خوردن گشت بر جُمْلَه حرام  
 دانه چون زهرست در دام از چَرَد  
 همچو اندر دام دنیا این عَوام  
 کرده‌اند از دانه خود را خشک بند  
 کور آن مرغی که در قَنخ دانه خواست  
 و آن ظریفان را به مجلسها کشید

۱- سوره ۵۲- آیه ۳۰

۲- سوره ۱۰- آیه ۹۸

که از آنها گوشت می آید بکار  
 پس کنیزک آمد از اشکاف در  
 گفت: ای خاتونِ احمق، این چه بود؟  
 ظاهرش دیدی، سرش از تو نهان  
 کبر دیدی همچو شهد و چون خبیص  
 یا چو مُتَفَرِّق شدی در عشقِ خر  
 ظاهر صنعتِ بدیدی ز استاد  
 ای بَسَا زَرَّاقِ گُلِ بی وقوف  
 ای بَسَا شوخان ز اندکِ احترام  
 هر یکی در کف عصا که: موسی ام  
 آه! از آن روزی که صدقِ صادقان  
 آخر از استاد باقی را بپرس  
 جمله جُستی، باز ماندی از همه  
 صورتی بشنیده گشتی تَر جُمان

وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار  
 دید خاتون را بمرده زیر خر  
 گر تورا استاد خود نقشی نمود  
 اوستا ناگشته، بگشادی دکان ۱۴۲۰  
 آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟  
 آن کدو پنهان بماندت از نظر  
 اوستادی برگرفتی شاد شاد  
 از ره مردان ندیده غیر صوف  
 از شهان ناموخته جز گفت و لاف ۱۴۲۵  
 می دمد بر ابلهان که: عیسی ام  
 باز خواهد از تو سنگ امتحان  
 یا حریصان جمله کوراند و خرس  
 صید گرگانند این ابله رَمه  
 بی خبر از گفت خود چون طوطیان ۱۴۳۰

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر اُمت را که ایشان طاقتِ تلقینِ  
 حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی  
 الفت ندارد که از و تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه  
 پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تَحَرَّكَ بِهِ  
 لِسَانُكَ إِنَّهُ هُوَ الْوَحِيُّ الْيُوحِيُّ، اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه  
 منقار جنابیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می خوانی بی اختیار  
 و تصرفِ اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس  
 آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی تصرفِ آن  
 معلم است پس این مثال آمد، نی مثل

طوطی در آینه می بیند او  
 در پس آینه، آن اُستَا نهان  
 طوطیک پنداشته کین گفت پست  
 عکس خود را پیش او آورده رُو  
 حرف می گوید ادیب خوش زبان  
 گفتن طوطیست کاندُر آینه است



پس ز جنسِ خویش آموزد سخن  
 ۱۴۳۵ از پس آینه می آموزدش  
 گفت را آموخت ز آن مرد هنر  
 از بشر بگرفت منطق یک بیک  
 همچنان در آینه جسم ولی  
 ۱۴۴۰ از پس آینه عقل کل را  
 او گمان دارد که می گوید بشر  
 حرف آموزد، ولی سر قدیم  
 هم صفر مرغ آموزند خلق  
 لیک از معنی مرغیان بی خبر  
 حرف درویشان بی آموختند  
 ۱۴۴۵ یا بجز آن حرفشان روزی نبود

بی خبر از مکر آن گرگ کهن  
 ورنه، ناموزد جز از جنس خودش  
 لیک، از معنی و سرش بی خبر  
 از بشر جز این چه داند طوطیک؟  
 خویش را ببیند مرید متلی  
 گئی ببیند وقت گفت و ماجرا؟  
 و آن دگر سرست و او ز آن بی خبر  
 او نداند طوطی است او، نی ندیم  
 کین سخن کار دهان افتاد و خلق  
 جز سلیمان قرآنی خوش نظر  
 منبر و محفل بدان افروختند  
 یا در آخر رحمت آمد، ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ  
 می کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانست بانگ در  
 اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و  
 شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده ها نیست، چون  
 بخویش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ اَلَا اللّٰهُ جَوَاب  
 آمد که آن صورت حال قومست از حجاب بیرون نیآمده و چشم  
 دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشانرا  
 قوتی و یاری رسد و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی

آن یکی می دید خواب اندر چله  
 ناگهان آواز سگ بچگان شنید  
 بس عجب آمد ورا آن بانگها  
 سگ بچه اندر شکم ناله کنان  
 ۱۴۵۰ چون بجست از واقعه، آمد بخویش  
 در چله کس نی که گردد عقده حل  
 در رهی ماده سگی بُد حامله  
 سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید  
 سگ بچه اندر شکم چون زد ندا  
 هیچ کس دیدست این اندر جهان؟  
 حیرت او دم بدّم می گشت بیش  
 جز که درگاه خدا عزوجل



گفت: یا رب زین شکال و گفت و گو  
 پَرِّ مَنْ بَغْشَائِ تا پَرَّانِ شوم  
 آمَدَش آوازِ هاتِف در زمان  
 کز حجاب و پرده بیرون نآمده  
 بانگِ سگِ اندر شکم، باشد زیان  
 گرگِ نادیده که مَنع او بُود  
 از حرِیصی، وز هوایِ سروری  
 از هوایِ مُشتَری و گرمِ دار  
 ماهِ نادیده نشانها می دهد  
 از برایِ مشتری در وصفِ ماه  
 مشتری کو سود دارد، خودِ یکیت  
 از هوایِ مشتری بی شکوه  
 مشتری ماست اللهُ اشتری  
 مشتری بی جُو که جویانِ توست  
 هین! مَکَش هر مشتری را تو بدست  
 زو نیابی سود و مایه گر خرد  
 نیست او را خود بهایِ نیم نعل  
 حرصِ کورت کرد و محرومت کند  
 همچنانک اصحابِ فیل و قومِ لوط  
 مشتری را صابران دریافتند  
 آنکه گردانید رُو ز آن مشتری  
 ماند حسرت بر حرِیصان تا ابد

در چله و مانده ام از ذکرِ تو  
 در حَدیقه ذکر و سیستانِ شوم  
 کآنِ مِثالی دان زلافِ جاهلان  
 چشم بسته بیهده گویان شده ۱۴۵۵  
 نه شکارِ انگیز و نه شبِ پاسبان  
 دزدِ نادیده که دفع او شود  
 در نظر کنند و بلافیدن جری  
 بی بصیرت پا نهاده در فشار  
 روستایی را بدان گز می نهد ۱۴۶۰  
 صد نشان نادیده گوید بهر جاه  
 لیک ایشانرا درو ریب و شکست  
 مشتری را باد دادند این گروه  
 از غم هر مشتری، هین! برتر آ  
 عالمِ آغاز و پایانِ توست ۱۴۶۵  
 عشق بازی با دو معشوقه بدست  
 نبودش خود قیمتِ عقل و خرد  
 تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل  
 دیو همچون خویش مرجومت کند  
 کردشان مرجوم چون خود آن سخوط ۱۴۷۰  
 چون سوی هر مشتری نشافتند  
 بخت و اقبال و بقا شد زویری  
 همچو حالِ اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب  
 دخل باغ را بمسکینان می داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز  
 و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و  
 از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفه آمیخته عشر  
 دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی  
 عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر  
 دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه  
 اصحاب باغها محتاج او بُدندی هم بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچ  
 کس نی از ایشان، فرزندانِشان خرج عشر می دیدند مکرر و آن برکت  
 را نمی دیدند همچون آن زن بدبخت که کبر خرا دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربّانی  
 در ده ضروان به نزدیکِ یمن ۱۴۷۵  
 کعبه درویش بودی کوی او  
 هم ز خوشه عشر دادی بی ریا  
 آرد گشتی عشر دادی هم از آن  
 عشر هر دخلی فرو نگذاشتی  
 بس وصیّتها بگفتی هر زمان ۱۴۸۰  
 الله الله! قیّم مکن بعد من  
 تا بماند بر شما کشت و ثمار  
 دخلها و میوه ها جمله ز غیب  
 در محلّ دخل اگر خرجی کنی  
 تُرک اغلب دخل را در کشتزار ۱۴۸۵  
 بیشتر کارد، خورد ز آن اندکی  
 ز آن بپشاند بکشتن تُرک دست  
 کفشگر هم آنچه افزاید ز نان  
 که اصول دخل اینها بوده اند  
 دخل از آنجا آمدش لاجرم ۱۴۹۰

عقل کامل داشت و پایان دانی  
 شهره اندر صدقه و خلقِ حن  
 آمدندی مُستندان سوی او  
 هم ز گندم، چون شدی از گه جدا  
 نان شدی عشر دگر دادی ز نان  
 چار باره دادی ز آنچه کاشتی  
 جمع فرزندان خود را آن جوان  
 و مگسیر بدش ز حرصِ خویشتن  
 در پناه طاعت حق پایدار  
 حق فرستادست بی تخمین و ریب  
 در گه سودست، سودی بر زنی  
 باز کارد که ویت اصلِ ثمار  
 که ندارد در برویدن شکی  
 کان غلهش هم ز آن زمین حاصل شدست  
 می خرد چرم و آدیم و سختیان  
 هم از اینها می گشاید رزق بسند  
 هم در آنجا می کند داد و گرم

این زمین و سختیان پُرده‌ست و بس  
 چون بکاری، در زمین اصل کار  
 گیرم اکنون تخم را گِرد کاشتی  
 چون دو سه سال آن نروید، چون کنی؟  
 دست بر سر می‌زنی پیش اله  
 تا بدانی اصلِ اصلِ رِزقِ اوست  
 رِزق از وی جو، مَجُو از زید و عَمَر  
 مُنعمی زو خواه، نه از گنج و مال  
 عاقبت زینها بخواهی ماندن  
 این دم او را خوان و باقی را بمان  
 چون یَفِرُ المَرءُ آید مِنْ أُخْبِه  
 ز آن شود هر دوست آن ساعتِ عَدُو  
 رُوی از نقّاشِ رُومی تافتی  
 این دم از یارانت با تو ضد شوند  
 هین! بگو: نَک روزِ من پیروز شد  
 ضِدُّ من گشتند اهلِ این سَرا  
 پیش از آنکه روزگار خود بَرَم  
 کَاله معیوب بخریده بُدَم  
 پیش از آن گز دست سرمایه شدی  
 مال رفته، عُمَر رفته، ای نَسیب  
 رَخت دادم زَر قَلبی بَسْتَدَم  
 شُکر کین زَر قَلب پیدا شد کنون  
 قَلب ماندی تا اَبَد در گردنم  
 چون پَگه تر قَلبی او رُو نمود  
 یارِ تو چون دشمنی پیدا کند  
 نو از آن اعراض او افغان مَکُن  
 بلکه شُکر حق کن و نانِ بَخش کن

اصل روزی از خدا دان هر نفس  
 تا بروید هر یکی از صد هزار  
 در زمینی که سبب پنداشتی  
 جز که در لابه و دُعَا کف دَر زنی  
 دست و سَر بر دادنِ رِزقش گواه ۱۴۹۵  
 تا همو را جوید آنکه رِزقِ جُوست  
 مستی از وی جو، مَجُو از بَنگ و خَمَر  
 نُصرت از وی خواه، نه از عَم و خال  
 هین! که را خواهی در آن دم خواندن؟  
 تا تو باشی وارثِ مُلکِ جهان ۱۵۰۰  
 یَهْرُبُ المَوْلُودُ یَوماً مِنْ أُبیه  
 که بُت تو بود و از رَه مانع او  
 چون ز نقّشی اُنس دل می‌یافتی  
 وز تو برگردند و در خُصمی رَوَند  
 آنچه فردا خواست شد، امروز شد ۱۵۰۵  
 تا قیامت عَین شد پیشین مرا  
 عُمَر با ایشان پِایان آوَرَم  
 شُکر کز عیش پَگه واقف شدم  
 عاقبت مَعیوب بیرون آمدی  
 مال و جان داده پی کَاله مَعِیب ۱۵۱۰  
 شادِ شادان سوی خانه می‌شدم  
 پیش از آنکه عُمَر بگذشتی فزون  
 حیف بودی عُمَر ضایع کردنم  
 پایِ خود زو واکشَم من زود زود  
 گَر حَقْد و رَشکِ او بیرون زَنَد ۱۵۱۵  
 خویشتن را ابله و نادان مَکُن  
 که نگشتی در جُوالِ او کُهن



از جُوالش زود بیرون آمدی  
 نازنین یاری که بعد از مرگ تو  
 ۱۵۲۰ آن مگر سلطان بُود شاه رفیع  
 رستی از قلاب و سالوس و دغل  
 این جفای خَلق با تو در جهان  
 خَلق را با تو چنین بدخو کنند  
 این یقین دان که در آخر جمله شان  
 ۱۵۲۵ تو بمانی با فغان اندر لحد  
 ای جفائات به ز عهد و افیان  
 بشنو از عقل خود ای انباردار  
 تا شود ایمن ز دزد و از شپش  
 کوه می ترساندت هر دم ز فقر  
 ۱۵۳۰ بازار سلطان عزیز کامیار  
 بس وصیت کرد و تخم و غظ کاشت  
 گرچه ناصح را بُود صد داعیه  
 تو به صد تلطیف پندش می دهی  
 یک کس ناسامتع ز استیز و رد  
 ۱۵۳۵ زانیا ناصح تر و خوش لهجه تر  
 زانچه کوه و سنگ در کار آمدند  
 آنچنان دلهای که بدشان ما و من

تا بجویی یار صدق سَرمدی  
 رشته یاری او گردد سه تو  
 یا بُود مقبول سلطان و شفیع  
 عز او دیدی عیان پیش از اجل  
 گر بدانی گنج زر آمد نهان  
 تا ترانساچار، رُو آن سو کند  
 خصم گردند و عدو و سرکشان  
 لا تذرنی فرد خواهان از احد  
 هم ز داد تست شهد و افیان  
 گندم خود را بأرض الله بیار  
 دیو را با دیوچه زوتر بکش  
 همچو کبکش صید کن ای تره صقر  
 ننگ باشد که کند کبکش شکار  
 چون ز میشان شوره بُد، سودی نداشت  
 پند را اذنی بیاید و اعیه  
 او ز پندت می کند پهلوی تهی  
 صد کس گزینده را عاجز کند  
 گئی بُود که گرفت دمنشان در حجر  
 می نشد بدبخت را بگشاده بند  
 نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوفِ قابلیت نیست همچون داد  
 خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث، عطا  
 صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و  
 اگر نه حدوث محال باشد

داد او را قابلیت شرط نیست  
 داد لب و قابلیت هست پوست

چاره آن دل عطای مُبدلیست  
 بلکه شرط قابلیت داد اوست



اینکه موسی را عصا ثعبان شود  
صد هزاران مُعْجَزَاتِ انبیا  
نیست از اسباب تصریفِ خداست  
قابلی گر شرطِ فعلِ جَقُّ بُدِی  
سُتّی بنهاد و اسباب و طُرُق  
بیشتر احوالِ بَرِ سُنتِ رَوَد  
سُنت و عادت نهاده با مَرّه  
بی سبب گر عزّ بما موصول نیست  
ای گرفتارِ سبب، بیرون مَپر  
هر چه خواهد آن مُسَبِّبِ آوَرَد  
لیک، اغلب بر سببِ رانَد نفاد  
چون سبب نَبُود، چه رَه جَوید مُرید؟  
این سیّها بر نظرها پرده هاست  
دیده‌ای باید سببِ سوراخ کُن  
تا مُسَبِّبِ بیند اندر لامکان  
از مُسَبِّبِ می رَسَد هر خَیر و شَر  
جُز خیالی مُنْعَقِد بر شاه راه

همچو خورشیدی کفش رخشان شود ۱۵۴۰  
کآن نگنجد در ضمیر و عقل ما  
نیستها را قابلیت از کجاست؟  
هیچ مَعْدومی بهمتی نآمدی  
طالبانرا زیر این اَرَق تَتَق  
گاه قُدرتِ خارقِ سُنتِ شود ۱۵۴۵  
باز کرده خرقِ عادت معجزه  
قُدرت از عزلِ سببِ معزول نیست  
لیک، عزلِ آن مُسَبِّبِ ظَن مَبر  
قُدرتِ مطلق سیّها بَر دَرَد  
تا بداند طالبی جُستن مُراد ۱۵۵۰  
پس سبب در راه می باید پدید  
که نه هر دیدارِ صُنْعش را سزااست  
تا حُجُب را بَر کنند از بیخ و بُن  
هرزه داند جَهد و اِکساب و دُکان  
نیست اسباب و وسایط، ای پدرا ۱۵۵۵  
تا بماند دُور غفلت چند گاه

در ابتدای خِلَقَتِ آدَمَ عَلَیْهِ السَّلَام که جَبْرَئیل را عَلَیْهِ السَّلَام اشارت  
کرد که بِرَوِ ازین زمینِ مُشتی خاک برگیر و بروایتی از  
هر نواحی مُشتِ مُشتِ برگیر

چونکه صانع خواست ایجادِ بشر  
جَبْرَئیلِ صِدَق را فرمود: رَوُ  
او میان بست و بیامد تا زمین  
دست سوی خاک بُرد آن مؤتیر  
پس زبان بُگشاد خاک و لابه کرد  
نَرکِ مَن گَو و بِرَو، جانم ببخش

از برای اِبْتِلای خَیر و شَر  
مُشتِ خاکِسی از زمینِ بستان گِرَو  
تا گُزارد اَمَرِ رَبِّ العالَمین  
خاک خود را در کشید و شد حَذِر ۱۵۶۰  
کز برای حُرمتِ خَلَاقِ فَرَد  
رَو! بَناب از مَن عَنانِ خِنکِ رَخش

در گشاکشهای تکلیف و خطر  
بهر آن لطفی که حَقَّت برگزید  
تا مَلایِک را مُعَلِّم آمدی ۱۵۶۵  
که سفیر انبیا خواهی بُدن  
بر سِرافیلَت قَضیلت بود از آن  
بانگِ صُورَش نثأت تنها بُود  
جانِ جانِ تنِ حیاتِ دِل بُود  
باز، میکائیل رِزقِ تن دهد ۱۵۷۰  
او بدادِ کَیلِ پُر کَرَدست ذیل  
هم ز عِزراییل با قهر و عَطَب  
حامِلِ عرش این چهارند و تو شاه  
روزِ مَحشر هشت بینی حایِلانش  
همچنین بر می شُرد و می گریست ۱۵۷۵  
مَعْدِنِ شرم و حیا بُد جَبَرئیل  
بس که لابه کردش و سوگند داد  
که نبودم من بکارت سَرسری  
گفت نامی، که ز هَوَلش، ای بصیر  
شرم آمد، گشتم از نامت خَجَل  
که تو زوری داده‌ای املاک را

بهر الله هِل مرا اندر مَبَر  
کرد بر تو عِلِم لُوح کُل پدید  
دایماً با حق مُکَلِّم آمدی  
تو حیاتِ جان و حیی، نی بدن  
کو حیاتِ تن بُود، تو، آن جان  
نَفخِ تو، تَشوِ دل یکتا بُود  
پس ز دادش دادِ تو فاضل بُود  
سعیِ تو رِزقِ دِل روشن دهد  
دادِ رِزقِ تو نمی گنجد به کَیل  
تو بهی چون سَبقِ رحمت بر غضب  
بهترین هر چهاری ز اَنبِیاء  
هم تو باشی افضلِ هشت آن زمانش  
بوی می بُرد او کزین مقصود چیست؟  
بُست آن سوگندها بَر وِی سَبیل  
بازگشت و گفت یا رَبُّ الْعِبَاد  
لیک زانچه رفت تو داناتری  
هفت گردون باز ماند از مَیر  
وَرنه، آسانست نَقْلِ مُثِثِ گِل  
که پَدَرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را عَلَيْهِ السَّلَام به قَبْضِ حَفْنَةِ خَاکِ از زمینِ جَهَتِ  
ترکیبِ جسمِ مُبارکِ ابوالبشرِ خَلِیفَةِ الْحَقِّ مَسْجُودُ الْمَلِکِ  
و مَعْلَمُهُمِ آدَمُ عَلَيْهِ السَّلَام

گفت میکائیل را: تُو رَوِ بَزیَر!  
چونکه میکائیل شد تا خاکدان  
خاک لرزید و درآمد در گریز  
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد ۱۵۸۵

مُثِثِ خَاکی در رُبا از وِی چو شیر  
دست کرد او تا که پَرَباید از آن  
گشت او لابه کُنان و اشک ریز  
با سِرِشکِ پُر ز خون سوگند داد

که به یزدان لطیف بی‌ندید  
 کتیلِ ارزاقِ جهانرا مُشرَفی  
 زانکه میکایل از گیلِ اشتقاق  
 که امانم ده، مرا آزاد کن  
 مَعْدِن رَحْمِ إِلَهْ آمَد مَلَك  
 همچنانکه مَعْدِن قَهْرَسْت دیو  
 سَبَقِ رَحْمَتِ بر غضب هست، ای فتا!  
 بندگان دارند لایبِد خوی او  
 آن رسولِ حَقِّ قَلَاووزِ سُلُوك  
 رفت میکایل سویی ربُّ دین  
 گفت ای دانای سِرِّو شاهِ قُرد  
 آبِ دیده پیش تو با قُدر بود  
 آه و زاری پیش تو بس قُدر داشت  
 پیش تو بس قُدر دارد چشمِ تَر  
 دعوتِ زاریست روزی پَسَنج بار  
 نَعْرَة مُؤَذِّن که حیا عِلْ فُلاح  
 آن که خواهی کَز غَمَش خسته کنی  
 تا فرو آید بلا بی‌دافعی  
 و آنکه خواهی کَز بلاش وَا خَری  
 گفته ای اندر نَبی کَانَ اُمْتَان  
 چون تَضَرُّع می‌نکردند آن نَفْس  
 لیک، دلهاشان چو قاسی گشته بود  
 تا نداند خویش را مُجْرَم عَنید

که بگردت حامِلِ عرشِ مَجید  
 تشنگانِ فضل را تو مُغْرِفی  
 دارد و کِبَال شد در اِرْتِزاق  
 بین که خون‌آلود می‌گویم سُخُن  
 گفت: چون ریزم بَرِ آن ریشِ این نَمَك؟ ۱۵۹۰  
 که بَر آورد از بنی آدم غَریو  
 لطف غالب بود در وصفِ خدا  
 مَشْکِهاشان پُر ز آبِ جُوی او  
 گفت: النَّاسُ عَلٰی دِینِ الْمُلُوك  
 خالی از مقصودِ دست و آستین ۱۵۹۵  
 خاکم از زاری و گریه بسته کرد  
 مَن تَنَانِیْتَم که آرم نایشنود  
 مَن تَنَانِیْتَم حقوقِ آن گذاشت  
 مَن چگونه گشتی استیزه گر؟  
 بنده را که در نماز آ و بِزار ۱۶۰۰  
 و آن فَلَاحِ این زاری است و اِقْتِرَاح  
 راهِ زاری بر دلش بسته کنی  
 چون نباشد از تَضَرُّع شافعی  
 جَانِ او را در تَضَرُّع آوری  
 که بَر ایشان آمد آن قَهْرِ گِران ۱۶۰۵  
 تا بلا زیشان بگشتی باز پَس  
 آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود  
 آب از چشمش کجا داند دوید؟



قَصَّة قَوْمِ يُونُسَ عَلَيْهِ السَّلَامُ بَيَانِ وَ بَرهَانِ آنست که تَضَرُّع و زاری  
دافعِ بَلایِ آسمانیست، و حَقِّ تَعَالی فاعِلِ مُخْتَارِست پس تَضَرُّع و  
تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و بعَلَّت نه  
مختار پس تَضَرُّع طبع را نگرداند

قَوْمِ یُونُسَ را چو پیدا شد بَلا  
۱۶۱۰ بَرَقَ می انداخت، می سوزید سَنَگ  
جملگان بر بامها بودند شب  
جملگان از بامها زیر آمدند  
مادران بچگان برون انداختند  
از نمازِ شام تا وقتِ سحر  
۱۶۱۵ جملگی آوازه ها بِگرفته شد  
بَعْدِ نَومیدی و آهِ نَاشِکِفت  
قَصَّة یُونُسَ درازست و عریض  
چون تَضَرُّع را بِرِ حَقِّ قَدَرهاست  
هین! امید، اکنون میانرا چُست بَند  
۱۶۲۰ که برابر می نهد شاهِ مَجید

اَبَرِ پُر آتش جدا شد از سَما  
اَبَرِ می غُرید، رُخ می ریخت رَنگ  
که پدید آمد ز بالا آن کَرَب  
سر برهنه جانبِ صَحرا شدند  
تا همه ناله و نَفیر افراختند  
خاک می کردند بر سر آن نَفَر  
رُخِمْ آمد بر سرِ آن قَوْمِ لَدَ  
اندک اندک اَبَرِ واگشتن گرفت  
وقتِ خِاکست و حَدِثِ مُسْتَفِیض  
و آن بها کَانجاست زاری را، کجاست؟  
خیز ای گَرینده، و دایمِ بخند  
اشک را در فَضْلِ با خونِ شَهِید

فرستادنِ اِسْرَافیل را عَلَيْهِ السَّلَام بخاک که حَفَنه یی برگیر از خاکِ بَهرِ  
تَرْکِیبِ جِسمِ آدَمَ عَلَيْهِ السَّلَام

گفت اسرافیل را یزدانِ ما  
آمد اسرافیل هم سوی زمین  
کای فرشته صُور و ای بَحرِ حیات  
در دَمی از صُور یک بانگِ عظیم  
۱۶۲۵ دَر دَمی در صُور، گویی: اَلصَّلَا  
ای هلاکت دیدگان از تیغِ مَرگ  
رَحْمَتِ تَسو و آن دَم گیرایِ تو

که بَرَوِ ز آن خاکِ پُر کُن کَف، بیا  
باز آغازید خاکی تان حَنِین  
که ز دَمهای تو جانِ یابد مَوات  
پُر شود مَحْشَرِ خَلایق از رَمیم  
بَر جَهِدِ ای کُشتگانِ کَرِ بلا  
بر زنی از خاکِ سَر چون شاخ و برگ  
پُر شود این عَالَم از اِحْیایِ تو



تو فرشته رحمتی، رَحْمَتَ نَمَا  
عَرَشُ مَعْدِنِ گاهِ داد و مَعْدَلَت  
جوی شیر و جوی شَهِدِ جاودان  
پس ز عَرَشِ اندر بهشتیان رَوَد  
گرچه آلودست اینجا آن چهار  
جرعه‌ای بر خاکِ تیره ریختند  
تا بجویند اصل آنرا این خَسان  
شیر داد و پرورش اطفال را  
خَمَرِ دَفْعِ غَصّه و اندیشه را  
انگبین داروی تَن رنجور را  
آبِ دادی عِلْمِ اصل و قَرع را  
تا ازینها پی ببری سوی اصول  
بشَوِ اکنون ماجرایِ خاک را  
پیشِ اسرافیل گشته او عُبوس  
که بِحَقِّ ذاتِ پاکِ ذوالجَلال  
مِنِ اَزمِن تَقْلِبْ بویی می بَرَم  
تو فرشته رحمتی، رحمت نَمَا  
ای شِفا و رحمتِ اصحابِ درد  
زود اسرافیل باز آمد به شاه  
کز برون فرمان بدادی که بگیر  
امر کردی در گرفتن سوی گوش  
سَبَقِ رحمت گشت غالب بر غَضَبِ

حَامِلِ عَرَشِی و قِبْلَه داده‌ها  
چارچُو در زیر او پُرسِ مَغْفِرَت  
جوی خَمَر و دَجَلَه آبِ روان ۱۶۳۰  
در جهان هم چیزکی ظاهر شود  
از چه؟ از زهرِ فنا و ناگوار  
ز آن چهار و فتنه‌ای انگیختند  
خود برین قانع شوند این ناکان  
چشمه کرده سینه هر زال را ۱۶۳۵  
چشمه کرده از عِنَب در اجترِا  
چشمه کرده بباطنِ زنبور را  
از برای طُهر و بَهرِ کَرع را  
تو برین قانع شدی ای بُوالْفُضول  
که چه می‌گوید فسونِ محراک را ۱۶۴۰  
می‌کُند صد گونه شکل و چاپلوس  
که مَداز این قهر را بَر من حلال  
بدگمانی می‌رَوَد اندر سَرَم  
زانکه مرغی را نیآزارد هُما  
تو همان کُن، کآن دو نیکوکار کرد ۱۶۴۵  
گفت عُنذر و ماجرا نزدِ اِلَه  
عکسِ آن اِلَهَامِ دادی در ضَمیر  
نهی کردی از قِساوتِ سوی هوش  
ای بَدیعِ اَفعال و نیکوکارِ رَب

فرستادن عزرائیل مَلِكُ الْعَزْمِ و الْحَزْمِ را عَلَيْهِ السَّلَام بِرِ گرفتن حَفَنَه  
خاک تا شود جِسْمِ آدَمِ چالاکِ عَلَيْهِ السَّلَام

گفت یزدان زود عزرائیل را  
آن ضعیفِ زالِ ظالم را بیاب

که بین آن خاکِ پُرسِ تَخیل را ۱۶۵۰  
مُتِ خاکی هین! بیاور با شتاب

رفت عزرا بیل سرهنگ قضا  
 خاک بر قانون نفیر آغاز کرد  
 کای غلام خاص و ای حمال عرش  
 ۱۶۵۵ رُو به حَقِّ رَحْمَتِ رَحْمَانِ فَرَد  
 حَقِّ شاهی که جز او مَعْبُود نیست  
 گفت: نتوانم بدین افون که من  
 گفت: آخر امر فرمود او بِحِلْمِ  
 گفت: آن تاویل باشد، یا قیاس؟  
 ۱۶۶۰ فکر خود را گر کنی تاویل به  
 دل همی سوزد مرا بر لابه‌آت  
 نیستم بی‌رحم، بل ز آن هر سه پاک  
 گر تپانچه می‌زنم من بر یتیم  
 این تپانچه خوشتر از حلوای او  
 ۱۶۶۵ بر نفیر تو جگر می‌سوزد  
 لطف مخفی در میان قهرها  
 قهر حق بهتر از صد حِلْمِ منت  
 بترین قهرش به از حِلْمِ دو کون  
 لطفهای مُضْمَر اندر قهر او  
 ۱۶۷۰ هین! رها کن بدگمانی و ضلال  
 آن تعال او تعالیها دهد  
 یاری آن امر سنی را هیچ هیچ  
 این همه بشنید آن خاک نزنند  
 باز از نوع دگر آن خاک پست  
 گفت: نه، برخیز! نبود زین زیان  
 ۱۶۷۵ لابه‌مندی و مکن لابه‌دگر  
 بنده فرمانم، نیارم ترک کرد  
 جز از آن خلاق گوش و چشم و سر  
 گوش من از غیر گفت او گرسست

سویی کُمره خاک بهر اقبضا  
 داد سوگندش، بسی سوگند خورده  
 ای مُطَاعُ الْأَمْرِ اندر عرش و فرش  
 رُو به حَقِّ آنکه با تو لطف کرد  
 پیش او زاری کن مردود نیست  
 رو بتابم ز آ میرِ سِرِّ و علن  
 هر دو آمرند آن بگیر از راهِ عِلْمِ  
 در صَرِیحِ اَمْرِ کَمِ جُودِ التَّيَّاسِ  
 که کُنی تاویل این نامُشْتَبِه  
 سینه‌ام پُر خون شد از شور آبه‌آت  
 رَحْمِ بَشِشْتَمِ ز دردِ دردناک  
 وُرْ دَهْد حلوا بدستش آن حَلِیمِ  
 ور شود غِیرَه به حلوا، وای او  
 لیک، حَقِّ لطفی همی آموزدَم  
 در حَدِّثِ پنهان عقیق بی‌بها  
 منع کردن جان ز حق، جان کندنت  
 نِعْمَ رَبُّ الْعَالَمِینِ وَ نِعْمَ عَوْنِ  
 جان سپردن جان فزاید بهر او  
 سَرِ قَدَمِ کن چونکه فرمودت تعال  
 مَسْتی و جُفَّت و نِهالیها دهد  
 من نیارم کرد و هن و پ  
 ز آن گمان بد بُدش در غیوش  
 لابه و سجده همی کرد او سر  
 من سر و جان می‌نهم رهن و سار  
 جز بدان شاه رحیم دادگر  
 آمر او کز بحر انگیزند گرد  
 نَشْنُوم از جان خود هم خیر و شر  
 او مرا از جان شیرین جان ترست

جان ازو آمد، نیامد او ز جان  
جان که باشد؟ کِش گزینم بر کریم  
من ندانم خیرِ الا خیرِ او  
گوش من گرسنت از زاری کُنان

صد هزاران جان دهد او رانگان ۱۶۸۰  
کَبیک چه بُود؟ که بسوزم زو گلیم  
صُم و بُکم و عُمی من از غیر او  
که مَنم در کُف او همچون سِنان

بیان آنکه مخلوق که ترا ازو ظلمی رسد، بحقیقت، او، همچون  
آلتیست. عارف، آن بُود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت  
رجوع کند بظاهر نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید  
قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن  
نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین پندارند که با  
ایشان سخن می‌گوییم و از ایشان می‌شنوم. زیرا، ایشان مخاطبِ اکبر  
را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند او را نسبت به حال من، التفات  
مُستمعِ عاقلِ بصدا نباشد چنانکه مَثَلست معروف قَالَ الْجِدَارُ لِلْوَتْدِ لِمَ  
تَشْقِي؟ قَالَ الْوَتْدُ: إِلَى مَنْ يَدُقُّنِي.

احمقانه از سِنان رحمت مجو  
با سِنان و تیغ لابه چون کنی؟  
او به صنعت آزرست و من صَنَم  
گر مرا ساغر کند، ساغر شوم  
گر مرا چشمه کند، آبی دهم  
گر مرا باران کند، خرم من دهم  
گر سب سب کند، زهر افکنم  
من چو ریلکَم در میانِ اصْبَعین  
خاک را مشرب کرد او در سخن  
ساحران در رُبود از خاکدان  
بُرد تا حق تربت بی‌رای را  
گفت یزدان که: به عِلْمِ روشنم  
گفت: یا رب دشمنم گیرند خلق

ز آن شهی جو، کآن بُود در دستِ او  
کو اسیر آمد بدستِ آن سنی ۱۶۸۵  
آلتی کو سازدم، من آن شوم  
وَر مرا خنجر کند، خنجر شوم  
وَر مرا آتش کند، تابی دهم  
وَر مرا ناوک کند، در تن جهم  
وَر مرا یاری کند، خدمت کنم ۱۶۹۰  
نیستم در صف طاعت، بین بین  
یک کفی بر بُود از آن خاکِ کهن  
خاک مشغول سخن چون بی‌خودان  
تا به مکتب آن گریزان پای را  
که تُرا جَلادِ این خَلقان کنم ۱۶۹۵  
چون فشارم خلق را در مرگِ خلق

۱۷۰۰ ثُو رُوا داری خِداوندِ سَنی  
 گُفت: اسبابی پدید آرَم عیان  
 که بگردانم نظرشان را ز تو  
 گُفت: یا رَبِّ بندگان هستند نیز  
 چشمشان باشد گذاره از سبب  
 سرمه تسو حید از کَحَّالِ حال  
 ننگرند اندر تب و قُولنج و سِل  
 زانکه هر یک زین مرضها را دَواست  
 ۱۷۰۵ هر مرض دارد دوا می‌دان یقین  
 چون خدا خواهد که مردی بِفُشرد  
 در وجو دوش لرزه‌ای بِنهد که آن  
 چون قضا آید، طیبِ اَبَلَه شود  
 کئی شود مَحجوبِ ادراکِ بصیر؟  
 ۱۷۱۰ اصلِ بَیند دیده چون اَکَمَل بُود

که مرا مَبغُوض و دشمن رُو کنی؟  
 از تب و قُولنج و سَرسام و سِنان  
 در مرضها و سبب‌های سه تو  
 که سبب‌ها را بَدَرُند، ای عزیز!  
 در گذشته از حُجُب از فَضْلِ رَب  
 یافته، رَسته ز عِلَّت و اَعْتِلال  
 راه نَدهند این سببها را بَدَل  
 چون دوا نَپذیرد، آن فِعْلِ قضاست  
 چون دواي رنجِ سرما، پوستین  
 سردی از صد پوستین هم بگذرد  
 نه بجامه پنه شود نه از آشیان  
 و آن دوا در نفعِ هَم گمره شود  
 زین سببهای حجابِ گولِ گیر  
 فرغِ بَیند چونکه مَرَد اَحول بود

جواب آمدن که آنکِ نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار  
 تو عزرا ییل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها،  
 و بُود که بر آن رنجور مخفی نباشد. که وَهُوَ أَقْرَبُ إِلَیْهِ  
 مِنْكُمْ وَلَکِنْ لَا تَبْصِرُونَ

۱۷۱۵ گُفت یزدان: آنکِ باشد اَصْلِ دان  
 گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای  
 وانکه ایشان را شَکَر باشد اَجَل  
 تلخ نَبُود پیش ایشان مرگِ تن  
 و اَرهیدند از جِهانِ پیچ پیچ  
 بُرج زندانرا شکست اَرکانی  
 کای دریغ! این سنگِ مرمر را شکست  
 آن رُخام خوب و آن سنگِ شریف

پس تُرا کئی بَیند او اندر میان؟  
 پیشِ روشنِ دیدگان هم پرده‌ای  
 چون نظرشان مست باشد در دُول  
 چون رَوَند از چاه و زندان در چمن  
 کس نگیرید بر قَواتِ هیچ هیچ  
 هیچ ازو رَنجَد دل زندانی؟  
 تا روان و جانِ ما از حَبَسِ رَست  
 بُرج زندان را بَهی بود و اَلیف



چون شگستش تا که زندانی برست  
 هیچ زندانی نگوید این فشار  
 تلخ کی باشد؟ کسی را کیش برند  
 جان مُجَرَّد گشته از غوغای تن  
 همچو زندانی چنه، کاندلر شبان  
 گوید: ای یزدان مرا در تن مبر  
 گویدش یزدان: دعا شد مُتَجَاب  
 این چنین خوابی، بین چون خوش بود  
 هیچ او حسرت خورد بر انتباه؟  
 مؤمنی آخر، در آ در صف رزم  
 بر امید راه بالا کن قیام  
 اشک می بار و همی سوز از طلب  
 لب فرو بند از طعام و از شراب  
 دم بدم بر آسمان می دار امید  
 دم بدم از آسمان می آیدت  
 گر ترا آنجا برد، نبود عجب  
 کین طلب در تو گروگان خداست  
 جهد کن تا این طلب افزون شود  
 خلق گوید: مُرد مکین آن فلان  
 گر تن من همچو تنها خفته است  
 جان چو خفته در گل و سرین بود  
 جان خفته چه خبر دارد ز تن؟  
 می زند جان در جهان آبگون  
 گر نخواهد زیست جان بی بدن  
 گر نخواهد بی بدن جان تو زیست

دست او در جرم این باید شکست  
 ۱۷۲۰ جز کسی کز حبس آرنش بدار  
 از میان زهر ماران سوی قند  
 می برد با پر دل، نی پای تن  
 خُپد و بید به خواب او گلستان  
 تا درین گلشن کنم من کر و فر  
 ۱۷۲۵ وا مرو، والله أعلم بالصواب  
 مرگ نادیده به جنت در رود  
 بر تن با سلسله در قعر چاه  
 که ترا بر آسمان بودست بزم  
 همچو شمع پیش محراب، ای غلام!  
 ۱۷۳۰ همچو شمع سر بریده جمله شب  
 سوی خوان آسمانی کن شتاب  
 در هوای آسمان رقصان چو بید  
 آب و آتش رزق می افزایدت  
 مَنگَر اندر عجز و بنگر در طلب  
 ۱۷۳۵ زانکه هر طالب بمطلوبی سزااست  
 تا دلت زین چاه تن بیرون شود  
 تو بگویی زنده ام، ای غافلان!  
 هشت جنت در دلم بشگفته است  
 چه غمت از تن در آن سرگین بود؟  
 ۱۷۴۰ کو به گلشن خفت یا در گولخن  
 نعره یا لیت قومی یعلمون  
 پس فَلَک ایوان کی خواهد بدن؟  
 فی السماء رزقکم روزی کیست؟

در بیانِ وَخامتِ چرب و شیرینِ دنیا و مانع شدن او از طَعَامُ اللَّهِ  
چنانکه فرمود: الْجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ يُحْيِي بِهِ أَبْدَانُ الصَّادِقِينَ أَيْ فِي  
الْجُوعِ طَعَامُ اللَّهِ وَ قَوْلُهُ آيَةُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِينِي  
وَ قَوْلُهُ يُرْزَقُونَ فَرَحِينَ

۱۷۴۵ واره‌ی زین روزی ریزه کثیف  
گر هزاران رطل لوتش میخوری  
که نه حبس باد و قولنجت کند  
گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ  
کم خوری، بخوی بد و خشکی و دق  
از طَعَامُ اللَّهِ و قوتِ خوش گوار  
۱۷۵۰ باش در روزه شکیبا و مُصِرِّ  
کان خدایِ خوب کار بُردبار  
انتظارِ نان ندارد مَرِدِ سیر  
بی‌نوا هر دم همی گوید که: کو؟  
چون نباشی مُتَظَرِّ، نآید به تو  
۱۷۵۵ ای پسر، اِلْتِظَارًا! اِلْتِظَارًا!  
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت  
ضیف با همت چو آشی کم خورد  
جز که صاحبِ خوانِ درویشی لثیم  
سَرِ بر آور همچو کوهی ای سَنَد  
۱۷۶۰ کان سَرِ کوه بُلندِ مُسْتَقَرِّ

دَر قَتی در لُوت و در قُوتِ شریف  
می‌روی پاک و سَبُک همچون پُری  
چارُ میخِ معده آهَنجَت کند  
ور خوری پُر، گیرد آروغَت دِماغ  
پُر خوری شد تُخَمه را تن مُسْتَحَق  
بر چنان دریا چو گشتی شو سوار  
دَمِ بَدَمِ قُوتِ خدا را مُتَظَرِّ  
هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار  
که سَبُک آید وظیفه یا که دیر  
در مَجَاعَتِ مُتَظَرِّ در جُست و جُو  
آن نَسْوَالَهُ دَوْلَتِ هَفْتَاذِ تو  
از بَیْرایِ خِوانِ بَیْالَا مَرْدُوار  
آفتابِ دَوْلَتِی بَیْرُوی بتافت  
صاحبِ خِوانِ آشی بهتر آورد  
ظَنِّ بَدِ گَمِ بَیْرِ به رِزاقِ کریم  
تا نُخُستین نورِ خورِ بَیْرِ تو زَند  
هست خورشیدِ سَحَر را مُتَظَرِّ

جوابِ آن مُغَفَّلِ که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ  
نبودی و خوب بودی مُلکِ دنیا اگر زوالش نبودی و علی‌هذه  
الْوَتِیرَةِ مِنَ الْفُشَارَاتِ

آن یکی می‌گفت: خوش بودی جهان گر نبودی پایِ مرگِ اندر میان

آن دگر گفت: ار نبودی مرگ هیچ  
خِرمی بودی بدشت آفرشته  
مرگ را تو زندگی پنداشتی  
عقلِ کاذبِ هست خود مَعکوس بین  
ای خدا بنمای تو هر چیز را  
هیچ مُرده نیست پُر حسرت ز مرگ  
ورنه از چاهی به صحرا افتاد  
زیسن مقام ماتم و تنگین مناخ  
مَقْعَدِ صِدْقِ، نه ایوان دروغ  
مَقْعَدِ صِدْقِ و جَلِیش حق شده  
ور نکوردی زندگانی مُنیر

گه نیرزیدی جهانِ پیچ پسیج  
مُهمَل و ناکوفته بگذاشته  
نسخم را در شوره خاکی کاشنی  
زندگی را مرگ ببیند، ای غبین! ۱۷۶۵  
آنچنانکه هست در خُسده سرا  
خسرتش آنست کِش گم بود برگ  
در میانِ دولت و عیش و گشاد  
نقل افتادش بـصحرای فـراخ  
بـاده خـاصی، نه مستی ز دـوغ ۱۷۷۰  
رسته زین آب و گلِ آشکده  
یک دو دم ماندست، مردانه بمیر

فِيمَا يُرْجَى مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُعْطَى النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا وَ هُوَ الَّذِي  
يُنْزِلُ الْغَيْثَ مَنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا، وَ رَبُّ بَعْدِ يُورِثُ قُرْبًا وَ رَبُّ مَعْصِيَةٍ مِثْمُونَةٍ  
وَ رَبُّ سَعَادَةٍ تَأْتِي مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّقَمُ لِيُعْلَمَ أَنَّ اللَّهَ يُبَدِّلُ  
سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ

در حدیث آمد که روزِ رستخیز  
نَفخِ صُورِ اَمَرست از یزدانِ پاک  
باز آید جانِ هر یک در بَدَن  
جانِ تنِ خود را شناسد وقتِ روز  
جِسَمِ خود بشناسد و در وی رَوَد  
جانِ عَالِمِ سوی عَالِمِ می دَوَد  
که شناسا کردشان عِلْمِ اِلَه  
پای کفش خود شناسد در ظَلَم  
صبحِ خُشرِ کوچکست ای مُستَجیر  
آنچنانکه جانِ بپرَد سوی طِین  
در کفش بنهند نامه بخل و جود

اَمَر آید هر یکی تن را که: خیز!  
که بر آید ای ذرایر سَر ز خاک  
همچو وقتِ صبحِ هوش آید به تن ۱۷۷۵  
در خرابِ خود در آید چون کُنوز  
جانِ زرگر، سوی درزی کئی رَوَد؟  
روحِ ظالِمِ سوی ظالِمِ می دَوَد  
چونکه برّه و میشِ وقتِ صبحگاه  
چون نداند جانِ تنِ خود؟ ای صنم! ۱۷۸۰  
خُشرِ اکبر را قیاس از وی بگیر  
نامه پَرَد تا یسار و تا یَمین  
فسق و تقوی آنچه دی خُو کرده بود

۱۷۸۵ چون شود بیدار از خواب او سحر  
 گر ریاضت داده باشد خوی خویش  
 و ر بُد او دی خام و زشت و با ضلال  
 و ر بُد او دی پاک و با تقوی و دین  
 هست ما را خواب و بیداری ما  
 حشرِ اصغر حشرِ اکبر را نمود  
 ۱۷۹۰ لیک، این نامه خیالت و نهان  
 این خیال اینجا نهان، پیدا اثر  
 در مُهندِس بین خیالِ خانه‌ای  
 آن خیال از اندرون آید بُرون  
 هر خیالی کو کُند در دل و طُن  
 ۱۷۹۵ چون خیالِ آن مهندس در ضمیر  
 مَخْلَصَم زین هر دو محشر قصه‌ایست  
 چون بر آید آفتابِ رَسْتخیز  
 سوی دیوانِ قضا پویان شَوند  
 نَقْدِ نیکو شادمان و نازِ ناز  
 ۱۸۰۰ لحظه لحظه امتحانها می‌رسد  
 چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش  
 از پیساز و گندنا و کوکنار  
 آن یکی سر سبز، نَحْنُ الْمُتَّقُونَ  
 چشمها بیرون جهیده از خَطَر  
 ۱۸۰۵ باز مانده دیده‌ها در انتظار  
 چشم گردان سوی راست و سوی چپ  
 نامه‌ای آید به دستِ بنده‌ای  
 اندرو یک خیر و یک تسوفیق، نه  
 پُر ز سر تا پای زشتی و گناه  
 ۱۸ آن دَغْلِ کاری و دزدیهای او  
 چون بخواند نامه خود آن ثقیل

باز آید سوی او آن خیر و شر  
 وقتِ بیداری همان آید به پیش  
 چون عَزَا نامه سیه یابد شمال  
 وقتِ بیداری بَرَد دُرُ ثَمین  
 بَر نشانِ مرگ و محشر دو گوا  
 مرگِ اصغر مرگِ اکبر را زدود  
 و آن شود در حشرِ اکبر بس عیان  
 زین خیال آنجا برویاند صُور  
 در دلش چون در زمینی دانه‌ای  
 چون زمین که زاید از تُخَم درون  
 روزِ محشر صورتی خواهد شدن  
 چون نباتِ اندر زمین دانه گیر  
 مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست  
 بر جَهَنم از خاکِ زشت و خوب تیز  
 نقدِ نیک و بد به کوره می‌روند  
 نقدِ قلبِ اندر زحیر و در گداز  
 سِر دلها می‌نماید در جَسَد  
 یا چو خاکی که برُوید سِرهایش  
 سِر دَی پیدا کُند دستِ بهار  
 و آن دگر همچون بنفشه سرنگون  
 گشته ده چشمه ز بیمِ مُستَقَر  
 تا که نامه نآید از سویِ سار  
 زانکه نبود بختِ نامه راست زب  
 سر سیه از جُرْم و فسق آگنده‌ای  
 جُز که آزارِ دلِ صدیق، نه  
 تَنَخَّر و خُبک زدن بر اهلِ راه  
 و آن چو فرعونانِ انا و انای او  
 داند او که سوی زندان شد رَحیل



پس روان گردد چو دزدان سوي دار  
آن هزاران حُجَّت و گفتارِ بَد  
رَختِ دُزدی بر تن و در خانه‌اش  
پس روان گردد به زندانِ سَعیر  
چون مُوگُل آن ملایکِ پیش و پس  
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش  
می‌کشند پا بر سرِ هر راه او  
مُنتَظِر می‌ایستد، تن می‌زند  
اشک می‌بارد چو بارانِ خزان  
هر زمانی روی واپس می‌کند  
پس ز حق آمد از اقلیم نور  
انتظارِ چیستی؟ ای کانِ شر  
نامه‌ات آنست، کِت آمد بدست  
چون بدیدی نامه کردارِ خویش  
بیهده چه مولِ مولى می‌زنی؟  
نه تُرا از رویِ ظاهرِ طاعتی  
نه تُرا شبها مناجات و قیام  
نه تُرا حفظِ زبان ز آزارِ کس  
پیش چه بُود؟ یادِ مرگ و نزعِ خویش  
نه تُرا بر ظلمِ توبه پُر خروش  
چون ترازوی تو کُز بُود و دغا  
چونکه پایِ چپ بُدی در غدر و کاست  
چون جزا سایه‌ست ای قَد تو خَم  
زین قِبَلْ آید خطاباتِ دُرُشت  
بسنده گوید آنچه فرمودی بیان  
خود تو پوشیدی بترها را به حِلْم  
لیک، بیرون از جهاد و فعلِ خویش  
وز نیازِ عاجزانة خویشان

جُرمِ پیدا، بسته راهِ اِعتذار  
بر دهانش گشته چون مِسمارِ بَد  
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش  
که نباشد خار را ز آتش گزیر ۱۸۱۵  
بوده پنهان گشته پیدا چون عَس  
که: برو! ای سگ به کهدانهای خویش  
تا بُود که بر جَهْد ز آن چاه او  
در امسیدی روی واپس می‌کند  
خشک اومیدی، چه دارد او جز آن؟ ۱۸۲۰  
رو بدرگاه مُقدَّس می‌کند  
که بگویندش که ای بَطَّال غور  
رُو چه واپس می‌کُنی؟ ای خیره سر!  
ای خدا آزار! و ای شیطان پَرست!  
چه نگری پس؟ بین جزای کارِ خویش ۱۸۲۵  
در چنین چه کو اُمیدِ روشنی؟  
نه تُرا در سِرّ و باطنِ نیّتی  
نه تُرا در روزِ پرهیز و صیام  
نه نظر کردن بسعیرت پیش و پس  
پس چه باشد مُردنِ یاران ز پیش ۱۸۳۰  
ای دغا! گندمِ نمایِ جو فروش  
راست چون جویی ترازوی جزا؟  
نامه چون آید تُرا در دستِ راست؟  
سایه تو کُز فِتد در پیش هم  
که شود که را از آن هم کوزِ پُشت ۱۸۳۵  
صد چنانم، صد چنانم، صد چنان  
وَرَنه، می‌دانی قُضیحتها به عِلْم  
از وِرایِ خیر و شرّ و کُفر و کیش  
وز خیال و وِهم من، یا صد چو مَن

۱۸۴۰ بودم اومیدی بِمَحْضِ لَطْفِ تو  
 بخششِ مَحْضِ زِ لَطْفِ بی عَوَضِ  
 رُو سپس کردم بدان محضِ کَرَمِ  
 سوی آن اومید کردم رویِ خویش  
 خِلَعَتِ هستی بَدادی رانِگانِ  
 ۱۸۴۵ چون شُمارد جُرمِ خود را و خطا  
 کای مَلايِکَ باز آریدش به ما  
 لَا أَبْـسَالِی وَا زِ آزادش کُنیم  
 لَا أَبْـسَالِی مَر کُسی را شد مُباحِ  
 آتشی خوشن بر فُروزیم از کَرَمِ  
 ۱۸۵۰ آتشی کز شعله‌اش کمتر شَرارِ  
 شعله در بنگاه انسانی زَنیم  
 ما فرستادیم از چرخِ نُهمِ  
 خود چه باشد پیشِ نورِ مُتَقَرِّ  
 گوشتِ پاره آلتِ گویای او  
 ۱۸۵۵ مَسْمَعِ او آن دو پاره استخوانِ  
 کِـرْمَکِی و از قَدَزِ آگنده‌ای  
 از مَنی بودی، مَنی را واگذار

از وَرایِ راستِ بِـشَایِ یا عُنُو  
 بودم اومید ای کَریمِ بی غَرَضِ  
 سَوِی فَعْلِ خویشتن می ننگرم  
 که وجودم داده‌ای از پیشِ پیشِ  
 مَن همیشه مُعْتَمِدِ بودم بر آن  
 مَحْضِ بخشایش در آید در عَطَا  
 که بُدَسْتش چشمِ دلِ سوی رَجَا  
 و آن خَطَاها را همه خطِ بَر زَنیم  
 کِشِ زیانِ نَبُودِ ز غَدْرِ و از صَلاحِ  
 تا نماند جُرمِ و زَلَّتِ بیش و کَمِ  
 می بسوزد جُرمِ و جَبَرِ و اختیارِ  
 خازِ را گُلزارِ روحانی کُنیم  
 کیمیایِ یُصْلِحِ لَکُم اَعْمَالُکُمِ  
 کَر و فَر اختیارِ بوالبشر؟  
 پَـیـه پاره مَنظَرِ بینای او  
 مَدَرِ کشِ دو قطره خونِ یعنی: جَنانِ  
 طُمُطْراقِی در جهانِ افکنده‌ای  
 ای اسازِ آن پُوستین را یادِ دار

قِصَّةٔ اِیاز و حُجره داشتنِ او جَهِتِ چارُقِ و پُوستین و گُمانِ آمدنِ  
 خواجه تاشانش را که او را در آن حُجرهٔ دَفینه است به  
 سَببِ مُحکَمِ دَر و گِرانیِ قُفلِ

آن اِیـاز از زیرِ کئیِ انگِ بسته  
 می رَوَد هر روز در حُجرهٔ خَلا  
 ۱۸۶۰ شاه را گفـتند او را حُجره‌ایست  
 راهِ می ندهد کُسی را اندرو  
 شاه فرمود: ای عجب! آن بنده را  
 پُوستین و چارُقش آویخته  
 چارُقِ اِیـاست، مَنگَر در عَلا  
 اندر آنجا زَر و سیمِ و خُمره‌ایست  
 بسته می دارد همیشه آن دَر او  
 چیست خود پنهان و پوشیده ز ما؟

بس اشارت کرد میری را که: رَو  
هر چه یابی مَر تُرا یغماش کن  
با چنین اِکرام و لُطفِ بی‌عَدَد  
می‌نماید او وفا و عشق و جُوش  
هر که اندر عشق یابد زندگی  
نسیم شب آن میر با سی مُغْتَمَد  
مُشغله بر کرده چندین پهلوان  
که اَمَرِ سُلطانست بر حُجره زَنیم  
آن یکی می‌گفت: هی! چه جای زَر؟  
خاصِ خاصِ مخزن سلطان وِیست  
چه محل دارد به پیشِ این عَشیق؟  
شاه را بر وی نبودی بَد گمان  
پاک می‌دانستش از هر غش و غِل  
که مبادا کین بود، خسته شود  
این نکردست او و گَر کرد او رَواست  
هر چه مَحَبوبم کُند، من کرده‌ام  
باز گفתי دُور از آن خُو و خِصال  
از آیاز این خود مُحالست و بَعید  
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای  
جمله پاکِها از آن دریا بَرند  
شاه شاهانت، بلکه شاه ساز  
چشمهای نیک هم بَر وی بَدست  
یک دهان خواهم به پهنای فلک  
ور دهان یابم چنین و صد چنین  
این قَدَر گِر هم نگویم ای سَنَد  
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام  
من سَر هَر ماه، سه روز، ای صنم!  
هین! که امروز اوّل سه روزه است

نسیم شب بگشای و اندر حُجره شو  
سِر او را بَر ندیمان فاش کن  
از لثیمی سیم و زَر پنهان کُند ۱۸۶۵  
و آنکه او گندم نَمای جَو فروش؟  
کُفر باشد پیش او جُز بَندگی  
در گُشادِ حُجره او رای زَد  
جانبِ حُجره روانه شادمان  
هر یکی هَمیان زَر در کُش کُنیم ۱۸۷۰  
از عَقیق و لعل گوی و از گُهر  
بلکه اکنون شاه را خود جان وِیست  
لعل و یاقوت و زُمرُد یا عقیق  
تَسخری می‌کرد بَهرِ امتحان  
باز از وَهَمَش همی لرزید دِل ۱۸۷۵  
من نخواهم که بَر و خَجَلت رَوَد  
هر چه خواهد، گو بکن، محبوبِ ماست  
او مَنم، من او، چه گر در پَرده‌ام  
این چنین تَخلیط ژاژست و خیال  
کو یکی دریاست قَعرش ناپدید ۱۸۸۰  
جمله هستی ز مَوجش چَکره‌ای  
قطره‌هایش یک به یک مینا گَرنند  
وز برای چشم بَد، نامش آیاز  
از رَه غیرت، که حُشش بی‌خَدست  
تا بگویم وصفِ آن رَشکِ مَلک ۱۸۸۵  
تَنگ آید در فغانِ این حَنین  
شیشه دل از ضعیفی بشکند  
بَهرِ تَسکینِ بس قبا بِدیده‌ام  
بی‌گمان باید که دیوانه شوم  
روزِ پیروزست، نه پیروزه است ۱۸۹۰

هر دلی کاندَر غم شنه می بُود  
قصه محمود و اوصافِ آیاز

دمِ بدم او را سرِ مه می بود  
چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز

بیانِ آنکه آنچه بیان کرده می شود صورتِ قصه است و آنکه آن  
صورتی ست که در خوردِ این صورت گیرانست و در خوردِ آینه  
تصویرِ ایشان و از قدوسی که حقیقت این قصه راست نطق را ازین  
تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می کند و  
العَاقِلُ یَکْفِیهِ الْإِشَارَةُ

زانکه بیلیم دید هندستان به خواب  
کَیْفَ یَأْتِی النَّظْمُ لِی وَالْقَافِیَه  
ما جُنُونٌ وَاحِدٌ لِی فِی الشُّجُونِ ۱۸۹۵  
ذابَ جِسمِی مِنْ إِشَارَاتِ الْکُنْیِ  
ای ایاز از عشقِ تو گشتم چو موی  
بس فانه عشق تو خواندم به جان  
خود تو می خوانی نه من ای مُقْتَدِی  
کوه بیچاره چه داند گفت چیست؟ ۱۹۰۰  
کسوه می داند بقدرِ خویشتن  
تن چو اُصْطِرْلَاب باشد ز احتساب  
آن مُنْجَم چون نباشد چشمِ تیز  
تا صُطْرلابی کنند از بَهرِ او  
جان گز اُصْطِرْلَاب جوید اوصواب ۱۹۰۵  
تو که ز اُصْطِرْلَاب دیده بنگری  
تو جهان را قدرِ دیده دیده ای  
عارفان را سرمه ای هست، آن بجوی  
ذره ای از عقل و هوش آر با مَنست  
چونکه مَغْزِ من ز عقل و هوش تَهیست ۱۹۱۰  
نه گناه او راست که عَقْلَم ببرد

از خراجِ اومید بُر، ده شد خراب  
بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أُصُولُ الْقَافِیَه  
بَلْ جُنُونٌ فِی جُنُونٍ فِی جُنُونٍ  
مُنْذُ عَايَنْتُ الْبَقَاءَ فِی الْفَنَاءِ  
ماندم از قصه تو، قصه من بگوی  
تو مرا کافانه گشتستم، بخوان!  
من که طُورَم، تو موسی، وین صدا  
زانکه موسی می بداند که تَهیست  
انسدکی دارد ز لطفِ روح، تن  
آیستی از روحِ هم چون آفتاب  
شرط باشد مردِ اُصْطِرْلَاب ریز  
تا بَرَد از حالتِ خورشید بُو  
چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب؟  
در جهان دیدن یقین بِنِ قاصری  
کو جهان؟ سَبَلت چرا مالیده ای؟  
تا که دریا گردد این چشمِ چو جوی  
این چه سودا و پریشان گفتنت؟  
پس گناه من درین تَخْلِیط چیست؟  
عَقْلِ جَمَلَه عاقلان پیشش بمرَد



يَا مُجِيرَ الْعَقْلِ فَتَانَ الْحِجَى  
مَا اشْتَهَيْتُ الْعَقْلَ مُذْ جَسْتَنِي  
هَلْ جُنُونِي فِي هَوَاكَ مُسْتَطَاب  
گر به تازی گوید او وِر پارسى  
باده او در خورِ هر هوش نیست  
بارِ دیگر آمدم دیوانه وار  
غیرِ آن زنجیرِ زلفِ دلبرم

مَا سِوَاكَ لِلْعُقُولِ مُرْتَجَى  
مَا حَسَدْتُ الْحُسْنَ مُذْ زَيَّنْتَنِي  
قُلْ بَلَى وَاللَّهِ يَجْزِيكَ الثَّوَابُ  
گوش و هوشى كو؟ كه در فهش رسى ۱۹۱۵  
حلقه او سُخره هر گوش نیست  
رَو، رَو، اى جان زود زنجیری بیار  
گر دو صد زنجیر آری، بَرِ دَرَم

### حکمتِ نظر کردن در چارُق و پوستین که فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصه عشقِ ایاز  
می رَوَد هر روز در حُجْرة برین  
زانکه هستی، سَخْتِ مَسْتی آورد  
صد هزاران قرن پیشین را همین  
شد عَزَازِیلی ازین مَسْتیِ بلیس  
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام  
در هنر من از کسی کم نیستم  
ممن ز آتش زاده ام، او از وَحَل  
او کجا بود؟ اندر آن دوری که من

كَأَنَّ يَكِي گنجیت مالا مالِ راز  
تا ببیند چارُقی با پوستین ۱۹۲۰  
عقل از سر، شرم از دل می بَرَد  
مستی هستی بزد ره زین کمین  
که چرا آدم شود بر من رئیس؟  
صد هنر را قابل و آماده ام  
تا به خدمت پیش دشمن بیستم ۱۹۲۵  
پیش آتش مَر وَحَل را چه مَحَل؟  
صَدْرِ عَالَمِ بودم و فخرِ زَمَن

### خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

شعله می زد آتشِ جانِ سفیه  
نه، غلط گفتم، که بُد قهرِ خدا  
کارِ نسی، عِلَّتْ مُبْرَا از عِلَل  
در کمالِ صُنْعِ پاکِ مُسْتَحَث  
سِرِّ آب چه بُود؟ آبِ ما صُنْعِ اوست

كَاتَشِي بود اَلْوَلَدِ سِرُّ آبِیه  
عِلَّتَنِي را پیش آوردن چرا؟  
مُسْتَمِرٌّ و مُسْتَقَرَّست از اَزَل ۱۹۳۰  
عِلَّتِ حَادِثٌ چه گنجَد با حَدَث؟  
صُنْعِ مَغْرَسَتْ و ابِ صورتِ چو پوست

عشق دان ای فُتدقِ تن دوست  
 دوزخی که پوست باشد دوستش  
 ۱۹۳۵ معنی و مغزت بر آتش حاکمت  
 کوزه چوبین که در وی آب جوست  
 معنی انسان بر آتش مالکت  
 پس مایفا تو بدن، معنی فزا  
 پوستها بر پوست می افزوده ای  
 ۱۹۴۰ زاکه آتش را علف جز پوست نیست  
 این تگبر از نتیجه پوششت  
 این تگبر چیست غفلت از لباب  
 چون خبر شد ز آفتابش، یخ نماید  
 شد ز دید لب جمله تن طمع  
 ۱۹۴۵ چون نبیند مغز، قانع شد پوست  
 عزت اینجا گبریت و ذل دین  
 در مقام سنگی آنگاهی، انا  
 کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال  
 کین دو دایه پوست را افزون کنند  
 ۱۹۵۰ دیده را بر لب لب نداشتند  
 پیش و ابلیس بود این راه را  
 مال چون مارست و آن جاه ازدها  
 ز آن زمرّد مار را دیده جاهد  
 چون برین ره خار بنهاد آن رئیس  
 ۱۹۵۵ یعنی این غم بر من از غدر ویت  
 بعد از خود قرن بر قرن آمدند  
 هر که بنهد سنت بد ای فتا  
 جمع گردد بر وی آن جمله بزه  
 لیک، آدم چاروق و آن پوستین  
 ۱۹۶۰ چون آواز آن چاروقش مورود بود

جانت جوید مغز و کوید پوست  
 داد بدلتا جلودا پوستش  
 لیک، آتش را قشورت همزمت  
 قدرت آتش همه بر ظرف اوست  
 مالک دوزخ درو کی مالکت؟  
 تا چو مالک باشی آتش را کیا  
 لاجرم چون پوست اندر دوده ای  
 قهر حق آن کبر را پوستین گنیت  
 جاه و مال آن کبر را ز آن دوستت  
 منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب  
 نرم گشت و گرم گشت و تیز راند  
 خوار و عاشق شد که ذل من طمع  
 بند عز من قسبح زندان اوست  
 سنگ تا فانی نشد کی شد نگین؟  
 وقت مکن گشتن تست و فنا  
 که ز سر گینست گلخن را کمال  
 شخم و لحم و کبر و نخوت آگند  
 پوست را ز آن روی لب پنداشتند  
 کو شکار آمد شبیکه جاه را  
 سایه سردان زمرّد این دو را  
 کور گردد مار و ره ره و راهد  
 هر که خست او، گفت لعنت بر بلیس  
 غدر را آن مقتدا سابق پیست  
 جملگان بر سنت او پا زدند  
 تا در افتد بعد او خلق از عمی  
 کو سری بودست و ایشان دم غزه  
 پیش می آورد که هستم ز طین  
 لاجرم او عاقبت محمود بود

هستِ مُطْلَقِ کِسا سازِ نیتیت  
 بر نوشته هیچ بنویسد کی؟  
 کاغذی جوید که آن بنوشته نیت  
 تو برادر موضعی ناکشته باش!  
 تا مُشْرِفِ گردی از نون و القلم  
 خود ازین پالوده نالیسیده گیر  
 زانک ازین پالوده متیها بود  
 چون در آبد نزع و مرگ آهی کنی  
 تا نمائی غرقِ موجِ زشتی  
 یساذ ناری از سفینه راستین  
 چونکه درمانی به غرقاب فنا  
 دیو گوید: بنگرید این خام را  
 دور این خصلت ز فرهنگ آواز  
 او خروسِ آسمان بوده ز پیش

کارگاهِ هست کن، جز نیست، چیست؟  
 یا نهاله کارد اندر مفرسی؟  
 تخم کارد موضعی که کشته نیست  
 کاغذِ اسپیدِ نسابنوشته باش  
 تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم ۱۹۶۵  
 مطبخی که دیده‌ای، نادیده گیر  
 پوستین و چاروق از یادت رود  
 ذکرِ دل و چاروق آنگاهی کنی  
 که نباشد از پناهی پُشتی  
 ننگری در چاروق و در پوستین ۱۹۷۰  
 بس ظلمنا ورد سازی بر ولا  
 سر بُرید این مرغ بی‌هنگام را  
 که پدید آید نمازش بی‌نماز  
 نعره‌های او همه در وقتِ خویش

در معنی این که أَرِنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ و معنی این که لَوْ كُشِفَ  
 الْغِطَاءُ مَا أَرَدَدْتُ يَقِيناً و قوله

در هر که تو از دیده بد می‌نگری از چنبره وجود خود می‌نگری ۱۹۷۵

### پایه کَر، کَر آفکند سایه

ای خروسان، از وی آموزید بانگ  
 صبحِ کاذب آید و نفریبدش  
 اهل دنیا عقلِ ناقص داشتند  
 صبحِ کاذب کاروانها را زدست  
 صبحِ کاذب خلق را رهبر مباد!  
 ای شده تو صبحِ کاذب را زمین

بانگِ بهر حق کند، نه بهر دانگ  
 صبحِ کاذب عالم و نیک و بدش  
 تا که صبحِ صادقش پنداشتند  
 که به بُوی روز بیرون آمدست  
 کو دهد بس کاروانها را به باد ۱۹۸۰  
 صبحِ صادق را تو کاذب هم مبین

۱۹۸۵ و آن امیرانِ خَسیسِ قلبِ ساز  
 کُودَ دَینه دارد و گنجِ اندر آن  
 شاهِ می‌دانست خود پاکِی او  
 کایِ امیرِ آن حُجره را بگشایِ در  
 تا پدید آید سِگالِشایِ او  
 ۱۹۹۰ مَرِّ شَمّا را دادم آن زَرِّ و گُهر  
 اینِ همی‌گفت و دِلِ او می‌تپید  
 که: مَنَم کین بر زبانم می‌رُود  
 باز می‌گوید بِحَقِّ دینِ او  
 که بِقَذَفِ زشتِ مَن طَیره شود  
 ۱۹۹۵ مُبْتَلٰی چون دید تاوِیلاتِ رنج  
 صاحبِ تاوِیلِ آیازِ صابرست  
 همچو یوسف خوابِ این زندانیان  
 خوابِ خود را چون نداند مردِ خیر؟  
 گر زَنَم صد تیغِ او را زِ امتحان  
 ۲۰۰۰ داند او کآن تیغِ بر خود می‌زَنَم

از چه داری بَرِ برادرِ ظَنِ همان؟  
 نامه خود خوانند اندر حقِ یار  
 آنیسا را ساحر و کُژ خوانده‌اند  
 این گُمان بُردند بر حُجره آیاز  
 ز آینه خود مَنگر اندرِ دیگران  
 بَهرِ ایشان کرد او آن جُست و جُو  
 نیمِ شب که باشد او ز آن بی‌خبر  
 بعد از آن بر ماستِ مالِشایِ او  
 مَن از آن زرها نخواهم جُز خَبر  
 از بـــرای آن آیازِ بی‌ندید  
 این جفاگر بشنود او، چون شود؟  
 که ازین افزون بُودَ تمکینِ او  
 وز غَرَضِ وز سِرِّ مَن غافلِ بُود  
 بُرد بَیند، کَی شود او ماتِ رنج؟  
 کُودِ بَبَحَرِ عاقبتِها ناظرست  
 هست تَعبیرش به پیشِ او عیان  
 کُودِ بُودِ واقِفِ ز سِرِّ خوابِ غَیر  
 کم نگردد وَصَلَتِ آن مهربان  
 مَن وَیَم اندر حقیقت، او مَنَم

بیانِ اتّحادِ عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی  
 آنکه نیازِ ضدِ بی‌نیازِست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده است و  
 بی‌صورتی ضدِ صورتست و لکن میان ایشان اتّحادِست در حقیقت که  
 شرحِ آن درازست، هَ الْعَاقِلُ یُکْفِیهِ الْإِشَارَةُ

اندر آمد ناگهان رنجوری  
 تا پدید آمد بر آن مجنون خُناق  
 گفت چاره نیست هیچ از رَگ زَنَش

جسمِ مجنون را ز رنج دوری  
 خونِ بجوش آمد ز شُعله اشتیاق  
 پس طَیِّبِ آمد بدار و کردنش



رَگْ زدن بـایـد بـرای دَفْعِ خـون  
 بـازوَش بَست و گـرفت آن نِیشِ او  
 مُزِدِ خـود بَستان و تَرکِ فِصْدِ کُن  
 گـفت: آخـر از چـه مـی تـرسی ازین؟  
 شیر و گرگ و خرس و هر گور و دَدَه  
 مـی نـه آیدشان ز تو بـوی بَشر  
 گرگ و خرس و شیر داند عشقِ چیت  
 گر رَگِ عـشقی نـبودی کَلْبِ را  
 هـم ز جنـس او بـصورت چـون سَگان  
 بـو نـبردی تو دـل اندر جنـسِ خویش  
 گر نـبودی عـشق، هـستی کـی بُدی؟  
 نانِ تو شد، از چـه؟ ز عـشق و اِشتـها  
 عـشقِ نانِ مـرده را مـی جـان کُند  
 گـفت مـجنون: مـن نـمی تـرسم ز نِیشِ  
 مَنبَلَم، بـی زخـم نـآساید تَنَم  
 لیک، از لـیلی و جـودِ مـن پُرسـت  
 تـرسم ای فِصَادِ گـر فِصـدم کـنی  
 داند آن عـقلی کـه او دـل رَوَشنِست

رَگِ زنی آمد بدانجا دُوقُعود  
 بانگِ بر زد در زمانِ آن عـشقِ خو ۲۰۰۵  
 گر بـمیرم، گـو: بِرَوِ جـسمِ کُهن  
 چـون نـمی تـرسی تـو از شیرِ عَرین  
 گِردِ بـر گِردِ تو شـب گِردِ آمـده  
 زانـبُهی عـشق و وَجـد اندر جـگر  
 کـم ز سـگ بـاشد کـه از عـشق او عـمیت ۲۰۱۰  
 کـی بـجُستی کـلبِ کـهفی قَلْبِ را؟  
 گر نـشد مـشهور هـست اندر جـهان  
 کـی بـری تـو بـوی دِل از گرگ و مِش  
 کـی زدی نانِ بـر تو و کـی تـو شـدی؟  
 ورنه، نانِ را کـی بُدی تا جـان رهی ۲۰۱۵  
 جـان کـه فـانی بـود جـاویدان کـند  
 صـبرِ مـن از کـوهِ سـنگین هـست بـیش  
 عـاشقِ مـر زخـمها بـر مـی تَم  
 اـین صـدفِ پُر از صـفاتِ آن دُرست  
 نِیشِ را نـاگـاه بـر لـیلی زنی ۲۰۲۰  
 در مـیان لـیلی و مـن فـرقِ نـیست

معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست تر داری یا مرا؟ گفت: من  
 از خودِ مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام  
 و به تو هست شده‌ام عِلِمِ خود را فراموش کرده‌ام و از عِلِمِ تو عالم  
 شده‌ام قُدْرَتِ خود را از یاد داده‌ام و از قُدْرَتِ تو قَادِر شده‌ام اگر  
 خود را دوست دارم تُرا دوست داشته باشم و اگر تُرا دوست دارم  
 خود را دوست داشته باشم

هر که را آینه یقین باشد      گر چه خود بین، خدای بین باشد

أَخْرَجَ بِصِفَاقِي إِلَى خَلْقِي مَنْ رَأَى كَرَأْنِي وَمَنْ  
قَصَدَكَ قَصَدَنِي وَعَلَى هَذَا

گف معشوقی به عاشق ز امتحان  
مَر مَرَا تو دوست تر داری؟ عجب  
گفت: مَنْ در تو چنان فانی شدم  
۲۰۲۵ بر مَنْ از هستی مَنْ جز نام نیست  
ز آن سبب فانی شدم مَنْ این چنین  
همچو سنگی کو شود کُل لعل ناب  
وصفِ آن سنگی نماید اندرو  
بعد از آن گر دوست دارد خویش را  
۲۰۳۰ وَرَ که خُور را دوست دارد او بجان  
خواه خود را دوست دارد لعل ناب  
اندرین دو دوستی، خود فرق نیست  
تا نشد از لعل خود را دشمن است  
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور  
۲۰۳۵ خویشان را دوست دارد، کافرست  
پس شاید که بگوید سنگ انا  
گفت فرعونی: اَنَا الْحَقُّ، گشت پست  
آن اَنَا را لَعْنَةُ الله در عَقِب  
زانکه او سنگِ سیه بُد، این عقیق  
۲۰۴۰ این اَنَا هو بود در سِرّ، ای فضول  
جَهْد کن تا سنگیت کمتر شود  
صَبْر کن اندر جهاد و در عَنَا  
وصفِ سنگی هر زمان کَم می شود  
وصفِ هستی می رَوَد از پیکرت  
۲۰۴۵ سَمْع شو یکبارگی تو گوشوار  
همچو چَه کَن خاک می کَن گر کسی

در صَبوحی: کای فُلان ابن الفُلان  
یا که خود را؟ راست گو، یا ذَا الْكُرْب  
که پُرَم از تو ز ساران تا قَدَم  
در وُجودم جُز تو ای خوش کام نیست  
همچو سِرکه در تو بَحْرِ انگبین  
پُر شود او از صفاتِ آفتاب  
پُر شود از وَصفِ خور او پُشت و رُو  
دوستیِ خور بُود آن، ای فتا!  
دوستیِ خویش باشد بی گمان  
خواه تا او دوست دارد آفتاب  
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست  
زانکه یک مَنْ نیست آنجا دو منت  
هست ظلمانی حقیقت ضد نور  
زانکه او مَناع شمسِ اکبرست  
او همه تاریکیت و در فَنَا  
گفت منصورى: اَنَا الْحَقُّ و پُرست  
وین اَنَا را رَحْمَةُ الله ای مُجِب  
آن عَدوی نور بود و این عَشیق  
ز اتِّحادِ نور، نه از رای حُلُول  
تا بلعلی سنگِ تو آنور شود  
دَمِ پَدَم می بین بقا اندر فَنَا  
وصفِ لعلی در تو مُحکم می شود  
وصفِ مَسْتی می فزاید در سَرَت  
تا ز حلقه لعل یابی گوشوار  
زین تَنِ خاکی که در آبی رَسی

گَر رَسَد جَدْبَه خدَا آبِ مَعِين  
 کَارِ مِی‌کُن تَو، بَگوشِ آن مَبَاش  
 هَر کِه رَنجی دِید، گَنجی شَد پَدید  
 گُفت پیغمبر: رُکوعِ ست و سُجود  
 حَلَقَه آن دَرِ هَر آن کُو مِی‌زَنَد

چاه ناکنده بجوشد از زمین  
 اندک اندک خاک چاه را می‌تراش  
 هر که جدی کرد، در جدی رسید  
 ۲۰۵۰ بر در حق کوفتن حلقه وجود  
 بهر او دولت سری بیرون کند

آمدنِ آن امیرِ نَمَامْ با سرهنگانِ نیم شب به گشادنِ آن حُجره اِیاز و  
 پوستین و چارُق دیدنِ آویخته و گُمان بردنِ که آن مکرست و  
 روپوش و خانه را حُفره کردن بهر گوشه‌ای که گُمان آمد و چاه کنان  
 آوردن و دیواره‌ها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خَجَل و نومید  
 شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند  
 که ساحرند و خویشان ساخته‌اند و تَصَدَّر می‌جویند، بعد از تَفَحُّص  
 خَجَل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حُجره شدند  
 قفل را بر می‌گشادند از هوس  
 زانکه قفلِ صَعْب و پُر پیچیده بود  
 نه ز بُخْلِ سِیم و مال و زَرِّ خام  
 که گروهی بر خیالی بر تَنَد  
 پیش با هَمَّت بُود اسرارِ جان  
 زَرِ بَه از جَانَت پیشِ اِبلهان  
 می‌شتابیدند تَفَت از حرصِ زَر  
 حرصِ نازد بیهده سَویِ سَراب  
 حرصِ غالب بود و زَرِّ چون جان شده  
 گشته صد تو حِرص و غوغاهای او  
 تا که در چاهِ غُرور اندر فِتَد  
 چون ز بِنَد دَامِ بادِ او شکست  
 تا بدیوارِ بِلَا نَایَد سَرش

طالب گنج و زر و خُمره شدند  
 با دو صد فرهنگ و دانش چند کس  
 از میانِ قفلها بگزیده بود  
 ۲۰۵۵ از برای گُتَمِ آن سِرِّ از عَوام  
 قَومِ دیگر نام سالوَسَم کنند  
 از خَمانِ مَحْظُوط‌تر از لَعْلِ کان  
 زَرِّ نِشَارِ جان بود نزدِ شَهان  
 عقلشان می‌گفت: نه، آهسته‌تر!  
 ۲۰۶۰ عقل گوید: نیک بین، کآن نیست آب  
 نعره عقل آن زمان پنهان شده  
 گشته پنهان حکمت و ایمای او  
 آنگه از حِکْمَت مَلامَت بشنود  
 نَفْسِ لَوّامِه بَرُو یابید دست  
 ۲۰۶۵ تَشَنُّود پسند دل آن گوش گَرش

۲۰۷۰ کودکان را حرص گوزینه و شکر  
 چونکه درد دُنبَلش آغاز شد  
 حُجره را با حرص و صد گونه هوس  
 اندر افتادند از در ز اُزدحام  
 عاشقانه در قَتَد بیا کَر و قَر  
 بـنـگـریـدند از یـسـار و از یـمـین  
 باز گفتند این مَکان بی نوش نیست  
 هـمـین! بـیـآور سـیـخـهـای تـیز را  
 ۲۰۷۵ هـر طـرَـف کـنـدند و جـُـسـتند آن فـریـق  
 حُفره هاشان بانگ می داد آن زمان  
 ز آن سِگالش شرم هم می داشتند  
 بی عدد لا حَول در هر سینه ای  
 ز آن ضَلالتـهـای یـاوه تـا زـشان  
 مـمـکن اَنـدای آن دـیـوار نی  
 ۲۰۸۰ گـر خـداع بی گـناهی می دهند  
 باز می گشتند سوی شهر بار

از نصیحتها کنند دو گوش کَر  
 در نصیحت هر دو گوشش باز شد  
 باز کردند آن زمان آن چند کس  
 همچو اندر دُغ گندیده هَوام  
 خورَد اِمکان نی و بستۀ هر دو پَر  
 چارقی بـذـریـده بود و پـوسـتین  
 چارُق اینجا جُز پی روپوش نیست  
 امتحان کُن حفره و کاریز را  
 حُفره ها کنند و گوه های عمیق  
 کـنـده هـای خـالیم ای گـنـدِ گـان  
 کـنـده هـا را باز می انباشتند  
 مانده مرغ حرصشان بی چینه ای  
 حُفره دیوار و در غم از شان  
 با ایاز اِمکان هیچ انکار نی  
 حایط و عرصه گواهی می دهند  
 پُر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نَمّامان از حُجره ایاز به سوی شاه تو بره تهی و خَجَل  
 همچون بد گمانان در حَق انبیا عَلَیْهِم السَّلام در وقتِ ظهورِ بر آءت و  
 پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ و تَسْوَدُّ وُجُوهُ وَ تَرَى الدِّینَ کَذَبُوا  
 عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت: هین! احوال چیست؟  
 ور نهان کردید دینار و تسو  
 گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست  
 ۲۰۸۵ آنچه خورد آن بیخ از زهر و زقند  
 بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست  
 بر زبان بیخ گِل مُهری نهد

که بغلتان از زر و همیان تهیست  
 فَرّ شادی در رُخ و رخسار کو؟  
 برگ سیمایم و جُوهم اخضرست  
 نَک مُنادی می کند شاخ بلند  
 برگهای سبز اندر شاخ چیست؟  
 شاخ دست و پا گواهی می دهد



آن امینان جمله در عذر آمدند  
عذر آن گرمی و لاف و ما و من  
از خجالت جمله انگشتان گزان  
گر بریزی خون، حلاّلت، حلال!  
کرده ایم آنها که از ما می سزید  
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز  
گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد  
گفت شه: نه این نواز و این گداز

همچو سایه پیش مه ساجد شدند  
پیش شه رفتند با تیغ و کفن  
هر یکی می گفت: کای شاه جهان ۲۰۹۰  
ور ببخشی، هست انعام و نوال  
تا چه فرمایی تو، ای شاه مجید!  
شب شبها کرده باشد، روز روز  
ورنه، صد چون ما فدای شاه باد!  
من نخواهم کرد، هست آن آواز ۲۰۹۵

حواله کردن پادشاه قبول و توبه نماان و حجره گشایان و سزا دادن  
ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض ویت  
گر چه نفس واحدیم از روی جان  
تُهْمَتی بر بنده، شه را عار نیست  
مُتَّهَم را شاه چون قارون کند  
شاه را غافل مدان از کار کس  
مَنْ هُنَا يَشْفَعُ بِپیشِ عِلْمِ او  
آن گُنه اوّل ز حِلْمش می جهد  
خونبهای جُرمِ نفسِ قاتله  
مست و بی خود نفسِ ما ز آن حِلْم بود  
گر نه ساقی حِلْم بودی باده ریز  
گاهِ عِلْمِ آدمِ ملایک را که بود  
چونکه در جَنّت شرابِ حِلْم خُورَد  
آن بِلادِ رُمّای تعلیم و دود  
باز آن اَفْیونِ حِلْمِ سَخْتِ او  
عقل آید سوی حِلْمش مُسْتَجیر

زخم بر رگهای آن نیکو پست  
ظاهراً دُورَم ازین سود و زیان  
جز مَزیدِ حِلْم و استظهار نیست  
بی گُنه را تو نظر کن، چون کند؟  
مَنْعِ اظهاری آن حِلْمست و بس! ۲۱۰۰  
لا اَبْـالَی وَاَزْ اِلَّا حِلْمِ او؟  
ورنه، هَیِّت آن مَجَالش کئی دهد؟  
هست بر حِلْمش دِیت بر عاقله  
دیو در مستی کلاه از وی رُبود  
دیو با آدم کجا کردی سِتیز؟ ۲۱۰۵  
اوستادِ عِلْم و نَقّادِ نُقُود  
شد ز یک بازی شیطان روی زرد  
زیرک و دانا و چُشتش کرده بود  
دُزد را آورد سَبـوِی رَخْتِ او  
ساقیم تو بوده ای، دستم بگیر! ۲۱۱۰

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوةٌ، آنکس که گراهِت می دارد قصاص را درین یک حیوة قاتل نظر می کند و در صد هزار حیوة که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کُنْ مِیَانِ مَجْرِمَانِ حُکْمِ اِی اِیاز  
گر دو صد بارت بجوشم در عمل  
ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار  
بحر بی قعرست، تنها علم نیت  
گفت من دایم عطای تست این ۲۱۱۵  
بهر آن، پیغمبر این را شرح ساخت  
چارقت نطفه ست و خونت پوستین  
بهر آن دادست تا جویی دگر  
ز آن نماید چند سبب آن باغبان  
گف گندم ز آن دهد خربار را ۲۱۲۰  
نکته ای زان شرح گوید اوستاد  
ور بگویی خود همیشه بود و بس  
ای ایاز اکنون بیا و داد ده  
مجرمات مستحق کشتن اند  
تا که رحمت غالب آید یا غضب ۲۱۲۵  
از پی مردم ربایی هر دو هست  
بهر این لفظ آلت مستبین  
زانکه استفهام اثباتیت این  
ترک کن تا ماند این تقریر خام  
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا ۲۱۳۰  
می کشد حق راستان را تا رشد  
معه حلوایی بود، حلوا کشد

ای ایاز پاک با صد احتراز  
در کف جوشت نیام یک دغل  
امتحانها از تو جمله شرمسار  
کوه و صد کوه است این خود حلم نیست  
ورنه، من آن چارقم و آن پوستین  
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت  
باقی ای خواجه عطای اوست این  
تو مگو که نیتش جز این قدر  
تا بدانی نخل و دخل بوستان  
تا بداند گندم انبار را  
تا شناسی علم او را مستزاد  
دورت اندازد چنانکه از ریش خس  
داد نادر در جهان بنیاد نه  
وز طمع بر عفو و حلمت می تند  
آب کوثر غالب آید یا الهب  
شاخ و حلم و خشم از عهد آلت  
نفسی و اثباتست در لفظی قرین  
لیک، در وی لفظ لیس شد دفین  
کساة خاصان مینه بر خوان عام  
آن یکی آهن ربا وین گهر با  
قسم باطل باطلان را می کشد  
معه صفرایی بود، سرکا کشد

فروشِ سوزان، سردی از جالسِ بُرد  
دوستِ بینی، از تو رحمت می جَهد  
ای ایاز این کار را زوتر گُزار

فروشِ آفُرده حرارت را خُورد  
خصمِ بینی، از تو سَطَوَت می جَهد  
زانکه نوعی انتقامت انتظار ۲۱۳۵

تَعجیل فرمودن پادشاهِ ایاز را که زود این حُکم را بفیصلِ رسان و منتظر  
مَدَار و آیامِ بَینامگو که اِلانتظارِ مَوْتُ الْأَحْمَر و جواب گفتنِ ایاز شاه را

گفت: ای شه! جملگی فرمانِ تراست  
زُهره که بُود یا عَطارد یا شهاب  
گر ز دَلق و پوسَتن بگذشتی  
قُفل کردنِ برِ دَرِ حُجره چه بود؟  
دست در کـــرده درونِ آبِ جُـو  
پس کلوخِ خشک در جُـوگی بُود؟  
بر مَنِ مَسکین جفا دارند ظَن  
گر نبود زحمتِ نامحرَمی  
چون جهانی شُبّهت و اِشکالِ جُـوست  
گر تو خود را بشکنی، مغزی شوی  
جَـوَز را در پوستها آوازهـاست  
دارد آوازی نه اندر خوردِ گوش  
گر نه خوشِ آوازی مغزی بُود  
زَغَرغِ آن، ز آن تَحَمَل می کنی  
چند گاهی بی لب و بی گوش شو  
چند گفתי نظم و نثر و رازِ فاش؟

با وجودِ آفتابِ اختر قناست  
کو بیرون آید پیشِ آفتاب؟  
کئی چنین تَخَمِ ملامتِ کِشتمی؟  
در میان صد خیالی حُـود  
هر یکی زایشان کلوخِ خشکِ جُـو ۲۱۴۰  
ماهی با آبِ عاصی کئی شُود؟  
که وفا را شرم می آید ز مَن  
چند حرفی از وفا واگفتمی  
حرف می رانیم ما بیرونِ پوست  
داستانِ مَغزِ نَسغزی بشنوی ۲۱۴۵  
مغز و روغن را خود آوازی کُجاست؟  
هست آوازشِ نِهان در گوشِ نوش  
زَغَرغِ آوازی قشری که شُود؟  
تا که خاموشانه بر مَغزی زنی  
و آنگهان چون لبِ حریفِ نوش شو ۲۱۵۰  
خواجه یک روز امتحان کن، گنگ باش!

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم  
مَدَتی صبر و خاموشی را بیآزماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گَز  
این یکی بار امتحان شیرین بَـز

آن یکی را در قیامت ز آتِ بهاء  
 سَر سیه چون نامه‌های تعزیه  
 ۲۱۵۵ جمله فسق و معصیت بُد یکسری  
 آنچنان نامه پلید پُر و بال  
 خود همینجا نامه خود را بین  
 موزة چپ، کفش چپ هم در دُکان  
 چون نباشی راست می‌دان که چپی  
 ۲۱۶۰ آنکه گُل را شاهد و خوش بو کند  
 هر شمالی را یَمینی او دهد  
 گر چپی، باحضرتِ او راست باش  
 تو روا داری که این نامه مَهِین  
 این چنین نامه که پُر ظلم و جفاست

در کف آید نامه عصیان سیاه  
 پُر معاصی متن نامه و حاشیه  
 همچو دارُ الحَرْب پُر از کافری  
 در یَمین نآید، در آید در شمال  
 دست چپ را شاید آن یا در یَمین  
 آن چپ دانش پیش از امتحان  
 هست پیدا نعره شیر و گَپی  
 هر چپی را راست فضل او کند  
 بَسخر را ماء مَسعینی او دهد  
 تا ببینی دست بُرد لطفهاش  
 بگذرد از چپ در آید در یَمین؟  
 کئی بود خود درخور اندر دستِ راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی  
 نباشد چنانکه کفره، وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ  
 الله، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب  
 باشد با جانی که داند که خالق سَمَوَات و اَرْض و خَلایق الهیست  
 سَمِعی بَصیری حاضری مراقبی مُستولی غیوری اِلٰی آخِرِه

زاهدی را یک زنی بُد بس غیور  
 زن ز غَیبت پاس شوهر داشتی  
 مُدتی زن شد مُراقب هر دو را  
 تا در آمد حُکیم و تقدیر اِلٰه  
 حُکیم و تقدیرش چو آید بی وقوف  
 ۲۱۷۰ بود در حَمَام آن زن ناگهان  
 باکنیزک گفت: رَو! هین! مُرغ وار  
 آن کنیزک زنده شد چون این شنید  
 خواجه در خانه‌ست و خلوت اینزمان

هم بُد او را یک کنیزک همچو خور  
 با کنیزک خلوتش نگذاشتی  
 تا کیشان فرصت نیفتد در خلا  
 عقل حارس خیره سر گشت و تباه  
 عقل که بُود در قَمَر اُفتد خُوف  
 یادش آمد تَشت و در خانه بُد آن  
 تَشت سیمین را ز خانه ما بیار  
 که به خواجه این زمان خواهد رسید  
 پس دوان شد سوی خانه شادمان



عشق شش ساله کنیزک را بُد این  
گشت پسران، جانبِ خانه شتافت  
هر دو عاشق را چنان شهوت رُبود  
هر دو با هم در خزیدند از نشاط  
یاد آمد در زمان زن را که من  
پسنبه در آتش نهادم من بخویش  
گِل فرو شُست از سر و بی جان دوید  
آن ز عشقِ جان دوید و این ز بیم  
سیرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه  
گر چه زاهد را بُود روزی شِگرف  
قدرِ هر روری ز عُمرِ مردِ کار  
عقلها زین سر بُود بیرون ز در  
ترس مویی نیست اندر پیشِ عشق  
عشق وصفِ ایزدست، اما که خوف  
چون یُحِبُّونَ بخواندی در نُبی  
پس محبتِ وصفِ حق دان عشق نیز  
وصفِ حق کو؟ وصفِ مثنی خاک کو؟  
شرحِ عشق از من بگویم بر دوام  
زانکه تاریخِ قیامت را حَدَث  
عشق را پانصد پَرست و هر پری  
زاهد با ترس می تازد بها  
کی رسند آن خایفان در گِردِ عشق؟  
جز مگر آید عنایتِهای ضو  
از قش خود وز دُش خود باز ره  
این قش و دُش هست جبر و اختیار  
چون رسید آن زن بخانه، در گشاد  
آن کنیزک جَست آشفته ز ساز

۱- سورة ۷۰- آیه ۴

که بیابد خواجه را خلوتِ چنین  
خواجه را در خانه در خلوت بیافت ۲۱۷۵  
که احتیاط و یادِ دُرِ بستن نبود  
جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط  
چون فرستادم ورا سوی وطن؟  
اندر افگندم قُجِ نَر را به میش  
در پَیِ او رفت و چادر می کشید ۲۱۸۰  
عشق کو؟ و بیم کو؟ فرقی عظیم  
سیرِ زاهد هر مَهی یکِ روزه راه  
کی بود یکِ روزِ او خمین اَلَف؟  
باشد از سالِ جهان پنجه هزار  
زَهْرَة وَهْمِ آرِ بِدَرْد، گو: بِدَر ۲۱۸۵  
جمله قربانند اندر کیشِ عشق  
وصفِ بنده مبتلای قَرَج و جَوَف  
با یُحِبُّهُمْ قَرین در مَطْلَبی  
خوف نَبود وصفِ یزدان، ای عزیز!  
وصفِ حادث کو؟ و وصفِ پاک کو؟ ۲۱۹۰  
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام  
حَد کجا؟ آنجا که وصفِ ایزدست!  
از قَرارِ عرش تا تَحْتَ اَلْثَری  
عاشقان پَران تر از برق و هوا  
کآسمان را فرش سازد دَرِ عشق ۲۱۹۵  
کز جهان و زین رَوشِ آزاد شو  
که سوی شه یافت آن شهباز ره  
از ورای این دو آمد جَذبِ یار  
بانگِ در، در گوشِ ایشان در قَتاد  
مَرَد بر جَست و در آمد در نماز ۲۲۰۰

زنی کسبیزک را پِژولیده بدید  
 شویِ خود را دید قایم در نماز  
 شوی را برداشت دامن بی خطر  
 از ذکر باقی نطفه هئی چکید  
 ۲۲۰۵ بر سرش زد سیلی و گفت ای مَهِین!  
 لایقِ ذکر و نمازست این ذکر؟  
 نامه پُر ظلم و فسق و کُفر و کین  
 گر بهر سی گبر را کین آسمان  
 گوید او: کین آفریده آن خداست  
 ۲۲۱۰ کُفر و فسق و اِستمِ بسیارِ او  
 هست لایق با چنین اقرارِ راست  
 فِعْلِ او کرده دروغ آن قَوْل را  
 روزِ مَحْشَر هر نهان پیدا شود  
 دست و پا بدهد گواهی با بیان  
 ۲۲۱۵ دست گوید: من چنین دزدیده‌ام  
 پای گوید: من شَدَسْتَم تا مَنی  
 چشم گوید کرده‌ام غَمَزَه حرام  
 پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش  
 آنچنانکه در نماز با فروغ  
 ۲۲۲۰ پس چنان کُن فِعْلِ کان خود بی زبان  
 تا همه تن غُضُو غُضُوَت ای پسر  
 رفتن بنده پیِ خواجه گواست  
 گر سیه کردی تو نامه عُمَرِ خویش  
 عُمَر اگر بگذشت بیخس این دَمَت  
 ۲۲۲۵ بیخِ عُمَرَت را بیده آبِ حیات  
 جمله ماضیها ازین نیکو شَوَند  
 سَیِّئَات را مُسَبَّل کرد حَق  
 خواجه بر توبه نَصوحی خوش بَتَن

درهم و آشفته و دَنگ و مَرید  
 در گمان افتاد زن ز آن اِهتزاز  
 دید آلوده مَنی خُصیه و ذکر  
 ران و زانو گشته آلوده و پلید  
 خُصیه مردِ نمازی باشد این؟  
 وین چنین ران و زهارِ پُر قَذَر؟  
 لایقست انصاف دِه اندر یَمین  
 آفریده کیست وین خلق و جهان  
 کافرینش بر خدایی‌اش گواست  
 هست لایق با چنین اقرارِ او  
 آن فُضیحتها و آن کردارِ کاست  
 تا شد او لایق عذابِ هَوْل را  
 هم ز خود هر مُجرمی رُسا شود  
 بر قِیاد او به پیش مُستعان  
 لب بگوید: من چنین پرسیده‌ام  
 فَرَج گوید من بکردستم زنی  
 گوش گوید چیده‌ام سُوءُ الْکَلَام  
 که دورغش کرد هم اعضای خویش  
 از گواهی خُصیه شد زرقش دروغ  
 باشد اَشْهَد گفتن و عین بیان  
 گفته باشد اَشْهَد اندر نفع و ضرر  
 که مَنم محکوم و این مَولای ماست  
 توبه کُن ز آنها که کردستی تو پیش  
 آبِ تَوْبَه‌ش دِه اگر او بی نَمَت  
 تا درختِ عُمَر گردد با نبات  
 زهرِ پارینه ازین گردد چو قند  
 تا همه طاعت شود آن ما سَبَق  
 کوشی کُن هم بجان و هم بتن

شرح این توبه نصوح از من شنو      بگر ویدیستی ولیک از نو گرو

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست چنانکه فرموده اند،

نبرد عشق را جز عشق دیگر      چرا یاری نگیری زو نکوتر؟

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است، سُنُسْرُهُ لِلْيُسْرَى نشده است لذت فَنُسْرُهُ لِلْعُسْرَى باقیست بر وی

- |   |   |
|---|---|
| ۲۲۳۰ بُد ز دَلَاكِي زَنِّ او را فَتوح<br>مردی خود را همی کرد او نهان<br>در دَغَا و حيلة بِنِ چالاك بود<br>بُو نَبْرَد از حال و سِرِّ آن هوس<br>لیك، شهوت كامل و بیدار بود<br>۲۲۳۵ مردِ شَهوانی و در غُرَّة شَبَاب<br>خوش همی مالید و می شست آن عشیق<br>نَفْسِ كَافِر توبه اش را می درید<br>گفت ما را در دُعایی یَا دَار<br>لیك، چون حِلْمِ خدَا پیدا نکرد<br>۲۲۴۰ لب خَمْوش و دَلْ پُر از آوازا<br>رازها دانسته و پوشیده اند<br>مُهر کردند و دهانش دوختند<br>زانکه دانی ایزدَت توبه دهاد! | بود مردی پیش ازین نامش نصوح<br>بود روی او چو رُخسارِ زنان<br>او به حَمَامِ زَنان دَلَاك بود<br>سَالها می کرد دَلَاكِي و كَس<br>زانکه آواز و رُخس زَنوار بود<br>چادر و سَرَبند پوشیده و نقاب<br>دخترانِ خُشروان را زین طریق<br>توبه ها می کرد و پا در می کشید<br>رفت پیشِ عارفی آن زشت کار<br>سِرِّ او دانست آن آزادِ مرد<br>بِر لَبش قُفلست و در دَل رازها<br>عارفان که جام حق نوشیده اند<br>هر که را اَسرارِ کار آموختند<br>سُست خندید و بگفت: ای بَدْنهاد |
|---|---|



در بیان آنکه دُعای عارفِ واصل و در خواستِ او از حقْ همچو در  
خواستِ حَقِّست از خویشتن که کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً وَ لِسَاناً وَ يَدَاً، قَوْلُهُ  
وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، و آیات و اخبار و آثارِ درین  
بسیارست و شرحِ سببِ سازیِ حقْ تا مُجَرِّمِ را گوش  
گرفته بتوبه نصوح آورد

- ۲۲۴۵ آن دُعای از هفت گردون درگذشت  
کان دُعای شیخ، نه چون هر دُعاست  
چون خدا از خود سؤال و کد کند  
یک سبب انگیخت صُنْعِ ذَوِ الْجَلَالِ  
اندر آن حَمَامِ پُر می کرد تَشْتِ  
گوهری از حلقه های گوشِ او  
۲۲۵۰ پَسِ دَرِ حَمَامِ را بستند سَخْتِ  
رختها جُستند و آن پیدا نشد  
پس بِجَدِ جُستن گرفتند از گِزافِ  
در شکافِ تَحْتِ و فَوْقِ و هر طَرَفِ  
بانگ آمد که همه عریان شوید  
یک به یک را حاجه جُستن گرفت  
۲۲۵۵ آن نَصُوحِ از ترسِ شد در خلوتی  
پیشِ چشمِ خویشِ او می دید مرگِ  
گفت: یا رب! بارها برگشته ام  
کرده ام آنها که از من می سزید  
۲۲۶۰ نَبَوْتِ جُستن اگر در من رسد  
در جگر افتاده اَسْتَمِ صَدِّ شَرَرِ  
این چنین اندوه کافر را مَبَادِ  
کاشکی مادر نژادی مَر مَرِ  
ای خدا آن کُن که از تو می سزد  
۲۲۶۵ جَانِ سَنگین دارم و دَلِ آهَنین
- کارِ آن مِسکینِ بَاخِرِ خوب گشت  
فانی است و گفتِ او، گفتِ خداست  
پس دُعایِ خویش را چون رد کند؟  
که رَهانیدش ز نفرین و وَبالِ  
گوهری از دخترِ شه یاوه گشت  
یاوه گشت و هر زنی در جُتِ و جُو  
تا بجویند اوّلش در پیچِ رختِ  
دزدِ گوهر نیز هم رُسوا نشد  
در دَهانِ و گوشِ و اندر هَرِ شکافِ  
جُتِ و جُو کردند دُرِ خوشِ صدفِ  
هر که هستی از عَجوزِ و گر نوید  
تا پدید آید گُهرِ دانه شگفتِ  
روی زَرَدِ و لبِ کُبودِ از خَشِیّتی  
رفت و می لرزید او مانندِ برگِ  
توبه ها و عهده ها بشکسته ام  
تا چنین سَبیلِ سیاهی در رسید  
وَه! که جانِ من چه سختیها کشد  
در مُناجاتمِ بَیْنِ بُسویِ جگرِ  
دامنِ رَحْمَتِ گرفتم، دادا! دادا!  
یا مرا شیری بخوردی در چَرا  
که زِ هَرِ سوراخِ مارم می گزد  
وَرنه، خون گشتی درین رنجِ و حَنِینِ



وَقْتُ تَنَگْ آمَدِ مَرَا وَ یَکْ نَفَسْ  
 گَرِ مَرَا اَیْنِ بَارِ سَتَّارِ کُنِ  
 تَوْبَه‌ام بَیْزِ اَیْنِ بَارِ دَگَرِ  
 مَن اَگَرِ اَیْنِ بَارِ تَقْصِیرِ کُنم  
 اَیْنِ هَمی زَارِید وَ صَدِ قَطْرَه رَوَانِ  
 تَا نَمِیرَدِ هِیْجْ اَفَرَنگی چَنِینِ  
 نَوَحَه‌ها مِی‌کُردِ او بَرِ جَانِ خَوِشِ  
 اَی خُدا وَ اَی خُدا چَندانِ بَگُفتِ  
 دَر مِیَانِ یَا رَبِّ وَ یَا رَبِّ بُدِ او

پادشاهی کُن، مَرَا فَرِیادِ رَس!  
 تَوْبَه‌ کُردم مَن زِ هَرِ ناکُردنی  
 تَا بَیْندم بَیْزِ تَوْبَه‌ صَدِ کَمَرِ  
 پَس دَگَرِ مَشْنَوِ دُعا وَ گُفتنم  
 ۲۲۷۰ کِه دَر اَقْصادم بَجَلَّادِ وَ عَوَانِ  
 هِیْجْ مُلْحِدِ را مَبادِ اَیْنِ حَنِینِ!  
 رَوی عَزْراییِلِ دِیده‌ پِیشِ پِیشِ  
 کَانِ دَر وَ دِیوارِ بَا او گُشتِ جُفتِ  
 بَانَگْ آمَدِ از مِیَانِ جُستِ وَ جُو

نوبتِ جُستنِ رسیدنِ به نَصوحِ و آوازِ آمدنِ که همه را جُستیم نَصوحِ  
 رابجوید و بیهوش شدنِ نَصوحِ از آن هِیبتِ و گشاده شدنِ کارِ بعد از  
 نهایتِ بستگی کَمَا کَانَ یَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِذَا أَصَابَهُ  
 مَرَضٌ أَوْ هَمٌّ اشْتَدَّیْ أَرْمَهُ تَنْفَرَجِی

جمله را جُستیم، پِیشِ آیِ اَی نَصوحِ!  
 هَمچو دِیوارِ شکسته در قَتادِ  
 چونکه هوشش رفت و از تن بی‌امانِ  
 چون تَهی گشت و وجودِ او نماندِ  
 چون شکست آن کُشتیِ او بی‌مُرادِ  
 جانِ بحق پیوست، چون بیهوش شد  
 چونکه جانش وا رهید از ننگِ تنِ  
 جانِ چو باز و تَن مَرُو را کُنده‌ای  
 چونکه هوشش رفت و پایش بر گشادِ  
 چونکه دریا‌های رَحمتِ جوش کردِ  
 ذَرَّة لاغَرِ شِگَرَفِ وَ زَفَتِ شَدِ  
 مَرده صد ساله بیرون شد ز گورِ  
 اَیْنِ هَمه رَوی زَمینِ سَرِ سَبزِ شَدِ

۲۲۷۵ گشت بیهوش آن زمان پَرِیدِ رُوحِ  
 هوش و عقلش رفت، شد او چون جَمادِ  
 سِرِّ او بَا حَقِ پیوست آن زمانِ  
 بازِ جانش را خدا در پِیشِ خواندِ  
 در کِنارِ رَحمتِ دریا قَتادِ  
 ۲۲۸۰ موجِ رَحمتِ آن زمان در جُوشِ شَدِ  
 رفت شادانِ پِیشِ اَصْلِ خویشتنِ  
 پَایِ بَسته پَرِ شکسته بنده‌ای  
 مِی‌پَرَدِ آن بَاز، سَوی کِیْقبادِ  
 سَنگها هم آبِ حِیوانِ نوش کردِ  
 ۲۲۸۵ فَرشِ خاکی، اَطلسِ وَ زَرَبَفَتِ شَدِ  
 دِیو مَلعونِ شَدِ بَخوبی رَشکِ حُورِ  
 چوبِ خَشکِ اِشگوفه کرد و نَغزِ شَدِ

گرگ با بره حریف می شده

نآمدان خوش رگ و خوش پی شده

### یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه زاده از نصوح

بعد از آن خونی هلاک جان بُده  
بانگ آمد ناگهان که: رفت بیم ۲۲۹۰  
یافت شد و اندر فرح در یافتیم  
از غریو و نعره و دستک زدن  
آن نصوح رفته باز آمد بخویش  
می حلالی خواست از وی هر کسی  
بَد گمان بُردیم و کُن ما را حلال ۲۲۹۵  
زانکه ظَنّ جمله بَر وی بیش بود  
خاص دلاکش بُد و مَحَرَم نصوح  
گوهرار بُرده ست، او بُرده ست و بس  
اوّل او را خواست جُستن در نَبَرَد  
تا بُود کانرا ببیندازد بجا ۲۳۰۰  
این حلالی ها ازو می خواستند  
گفت: بُد فضل خدای دادگر  
چه حلالی خواست می باید ز مَن؟  
آنچه گفتندم ز بُد، از صد یکیت  
کس چه می داند ز مَن جُز اندکی؟ ۲۳۰۵  
مَن همی دانم و آن سَنار مَن  
اوّل ابلیسی مرا اُستاد بود  
حق بدید، آن جمله را نادیده کرد  
باز رحمت پوستان دوزیم کرد  
هر چه کردم، جمله ناکرده گرفت ۲۳۱۰  
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد  
نام مَن در نامه پاکان نوشت

مژده ها آمد که: اینک گم شده  
یافت شد گم گشته آن در یتیم  
مزدگانی ده، که گوهر یافتیم  
پُر شده حَمّام قد زال الحزن  
دید چشمش تابش صد روز بیش  
بوسه می دادند بر دستش بسی  
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال  
زانکه در قُربت ز جمله بیش بود  
بلکه همچون دو تنی یک گشته روح  
زو مُلازم تر بخاتون نیست کس  
بهر حُرمت داشتن، تأخیر کرد  
اندرین مُهلت رَهاند خویش را  
وز برای عُذر برمی خاستند  
وَرَنه ز آنچم گفته شد هَتَم بتر  
که مَن مُجرم تر اهل زَمَن  
بر مَن این کشفست ار کس را شکیت  
از هزاران جُرم و بُد فِعْلَم یکی  
جُرمها و زشتی کردار مَن  
بعد از آن، ابلیس پیشم باد بود  
تا نگردم در فضیحت روی زرد  
توبه شیرین چو جان روزیم کرد  
طاعت ناکرده، آورده گرفت  
همچو بخت و دولتیم دلشاد کرد  
دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت

آه کردم، چون رَسَن شد آه من  
 آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم  
 در بُنِ چاهی همی بودم زَبون  
 آفرینها بر تو بادا ای خدا  
 گر سر هر موی من یابد زبان  
 می زنم نعره درین رَوْضه و عُیون

گشت آویزان رَسَن در چاهِ مین  
 شاد و زَفَت و قَرَبه و گِلگون شدم  
 در همه عالم نمی گنجم کنون ۲۳۱۵  
 ناگهان کردی مرا از غم جدا  
 شکرهای تو نیاید در بیان  
 خلق را یَا لَیْتَ قَوْمِ یَعْلَمُونَ

باز خواندنِ شه زاده نَصوح را از بهر دلاکئی بعد از استحکامِ توبه و  
 قبولِ توبه و بهانه کردنِ او و دَفْع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مَرَحَمَت  
 دختر شاهت همی خواند، بیّا!  
 جز تو دلاکئی نمی خواهد دلش  
 گفت: رَو! رَو! دستِ من بی کار شد  
 رَو، کسی دیگر بجوِ اشتاب و تفت  
 با دلِ خود گفت کز حَد رفت جُرم  
 من بمُردم یک ره و باز آمدم  
 توبه ای کردم حقیقت با خدا  
 بعد آن مَحَنَت که را بار دگر

دخترِ سلطانِ ما می خواندَت  
 تا سَرش شویی کنون ای پارسا ۲۳۲۰  
 که بمالد یا بشوید با گِلش  
 وین نَصوح تو کنون بیمار شد  
 که مَرَأَ وَالله دست از کار رفت  
 از دِلِ من کئی رود آن ترس و گُرم؟  
 من چشیدم تلخی مَرگ و عَدَم ۲۳۲۵  
 نشکنم تا جان شدن از تن جدا  
 پا رَوَد سویِ خطر؟ الا که خَر

حکایت در بیانِ آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیا  
 را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خَسارت اَبَد افتد، چون  
 توبه او را ثباتی و قُوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت  
 بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود، نَعُوذُ بِاللّٰهِ

گازری بود و مَر او را یک خری  
 در میانِ سنگ لاخ بی گیاه  
 بهر خوردن جز که آب آنجا نبود

پُشت ریش، اشگَم تَهی و لاغری  
 روز تا شب بسی نوا و بی پناه  
 روز و شب بُد خرد در آن کور و کبود ۲۳۳۰

آن حوالی نیتان و بیشه بود  
 شیر را با پیل نَر جنگ افتاد  
 مدتی و مانند آن ضعف از شکار  
 زانکه باقی خوار شیر ایشان بُدند  
 ۲۳۳۵ شیر یک روباه را فرمود: روا  
 گر خری یابی بگرد مرغزار  
 چون پیابم قوتی از گوشتِ خر  
 اندکی من میخورم، باقی شما  
 یا خری یا گاو بهر من بجوی  
 ۲۳۴۰ از فسون و از سخنه‌ای خوشش

شیر بود آنجا که صیدش بیشه بود  
 خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد  
 بی‌نوا ماندند دَد از چاشتِ خوار  
 شیر چون رنجور شد، تنگ آمدند  
 مَر خری را بهر من صیاد شو  
 رو فسونش خوان، فریبانش، بی‌آر  
 پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر  
 من سبب باشم شما را در نوا  
 ز آن فونهایی که می‌دانی بگوی  
 از سرش بیرون کن و اینجا کُشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرای دادن خلق از قوت  
 مغفرت و رحمت بر مراتبی که حَقش الهام دهد و تمثیل بشیر که دَد  
 اجرای خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب  
 مکانی بلکه قرب صفتی، و تفصیل این بسیارست و الله الهادی

قُطْب شیر و صید کردن کار او  
 تا توانی در رضای قُطْب کوش  
 چون برنجَد بی‌نوا مانند خلق  
 زانکه وَجِدِ خَلْق باقی خورد اوست  
 ۲۳۴۵ او چو عقل و خَلق چون اعضای تن  
 ضعفِ قطب از تن بُود، از روح نی  
 قُطْب آن باشد که گیرد خود تَنَد  
 یساری ده در مَرَمه کشتی‌اش  
 یاریت در تو فزاید نه اندرو  
 ۲۳۵۰ همچو روبه صید گیر و کن فداش  
 روبه‌هانه باشد آن صید مُرید  
 مُرده پیش او کُشی، زنده شود

باقیان این خَلق باقی خوار او  
 تا قوی گردد، کند صید و حوش  
 کز کفِ عقلست جمله رِزقِ خَلق  
 این نگه‌دار، از دِلِ تو صید جوست  
 بسته عقلست تدبیر بَدَن  
 ضعف در کشتی بُود در نوح نی  
 گَرْدش افلاک گیرد او بُود  
 گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش  
 گفت حق ان تَنْصُرُ الله تَنْصُرُوا  
 تا عَوْض گیری هزاران صید بیش  
 مُرده گیرد صید کفتار مُرید  
 چَرک در پالیز روینده شود



گفت رُوبَه: شیر را خدمت کنم  
حیلَه و افسونگری کارِ مَنّت  
از سَرِ کُنه جانبِ جُو می‌شتافت  
پس سلامِ گرم کرد و پیشِ رفت  
گفت چونی اندرین صحرای خشک؟  
گفت خَر: گر در غَم، گر در اِرم  
شُکر گویم دوست را در خیر و شر  
چونکه قَتَام اوست، کُفر آمد گله  
غیر حق جمله عدواند، اوست دوست  
تا دهد دو غم، نخواهم انگبین

حیلَه‌ها سازم ز عقلش بَر کنم  
کارِ مَن دستان و از رَه بُردنت  
آن خَرِ مَکینِ لاغر را بیافت ۲۳۵۵  
پیشِ آن سادَه دلِ درویش رفت  
در میانِ سنگِ لاخ و جایِ خشک؟  
قِسَم حق کرد من ز آن شا کِرم  
زانکه هست اندر قضا، از بَد بتر  
صَبْرِ باید، صَبْرِ مِفْتَاحُ الصَّلَه ۲۳۶۰  
با عَدُو از دوستِ شُکوت کئی نکوست؟  
زانکه هر نعمت، غمی دارد قرین

حکایت دیدنِ خَرِ هیزمِ فروشِ با نواییِ اسپانِ تازی بَرِ آخرِ خاص و  
تمنا بردنِ آن دولت را در موعظه آنکه تمنا نباید بردنِ الا مَغفرت و  
عنایت که اگر در صد لَوْنِ رنجی چون لذّتِ مَغفرت بُود همه شیرین  
شود، باقی هر دولتی که آن نا آزموده تمنی می‌بری با آن رنجی  
قَرینست که آن را نمی‌بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بُود و فَخْ  
پنهان، تو درین یک دام مانده‌ای، تمنی می‌بری که کاشکی با آن  
دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌هایی دامست

بود سَقایی، مَر و را یک خری  
پُشتش از بارِ گرانِ صد جایِ ریش  
جَو کجا؟ از کاهِ خشک او سیرنی  
میرِ آخر دید او را، رَحْم کرد  
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال  
گفت از درویشی و تقصیرِ من  
گفت بپارَش بمن تو روزِ چند  
خر بدو بسپرد و آن رحمتِ پَرست  
خَر ز هر سو مرکبِ تازی بدید

گشته از مَحَنّت دوتا چون چَنبری  
عاشق و جویانِ روزِ مرگِ خویش  
در عَقَبِ زخمی و سیخی آهنی ۲۳۶۵  
کاشنایِ صاحبِ خَر بود مَرَد  
کز چه این خر گشت دو تا همچو دال؟  
که نمی‌یابد خود این بسته دهن  
تا شُود در آخرِ شه زورمند  
در میانِ آخرِ سلطانِ بخت ۲۳۷۰  
با نوا و فَریه و خوبِ جدید

زیر پاشان روفته، آبی زده  
خارش و مالش مَر اسپان را بدید  
نه که مخلوقِ توم؟ گیرم خرم  
شب ز دردِ پُشت و از جُوعِ شِکَم ۲۳۷۵  
حال این اسپان چنین خوش با نوا  
ناگهان آوازه پیگار شد  
زخمهای تیر خوردند از عَدو  
از غزا باز آمدند آن تازیان  
پاینهاشان بسته محکم با نوار ۲۳۸۰  
می شکافیدند تنهاشان به نیش  
آن خرّ آن را دید و می گفت ای خدا  
ز آن نوا بیزارم و ز آن زخمِ زشت

کُنه بوقت و جَو بهنگام آمیده  
پوز بالا کرد، کای رَبّ مَجید  
از چه زار و پُشت ریش و لاغرم؟  
آرزو مَنَدَم بمردن دَم بَدَم  
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا  
تازیانرا وقت زین و کار شد  
رفت پیکانها در ایشان سُو سُو  
اندر آخر جمله افتاده ستان  
نعلبندان ایستاده بر قطار  
تا برون آرند پیکانها ز ریش  
من بفقر و عافیت دادم رضا  
هر که خواهد عافیت، دنیا بهشت

ناپسندیدنِ روباه گفتنِ خرّ را که: من راضیم به قسمت

گفت رُوبه: جُسْتَنِ رِزْقِ حلال  
عالم اسباب و چیزی بی سبب ۲۳۸۵  
وَأَبْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر  
گفت پیغمبر که: بر رِزْق، ای قَتّا!  
جنبش و آمد شدِ ما و اکتساب  
بی کلید این در گشادن راه نیست

فَرَض باشد از برای اِمْتِثال  
می نیاید، پس مُهِم باشد طلب  
تا نباید غَضَب کردن همچو نمر  
در فرو بسته شت و بر دَر قفلها  
هست مِفْتَاحی بر آن قفل و حِجاب  
بی طلب نان سُنَّتِ اللَّهِ نیست

### جواب گفتنِ خرّ روباه را

گفت از ضعفِ تَوَكُّل باشد آن ۲۳۹۰  
هر که جوید پادشاهی و ظَفَر  
دام و دَد جمله همه اَکْالِ رِزْق

ورنه، بَدَهْد نان، کسی که داد جان  
کم نیاید لقمه نان، ای پسر!  
نه پی کسب اند نه حَمّالِ رِزْق

جمله را رزاق روزی می‌دهد  
 رزق آید پیش هر که صبر جست  
 قسمت هر یک پیش می‌نهد  
 رنج کوششها ز بی‌صبری ناست

### جواب گفتن رُوبه خر را

گفت رُوبه: آن توکل نادرست  
 گردد نادر گشتن، از نادانی است  
 کم کسی اندر توکل ماهرست ۲۳۹۵  
 هر کسی را گی ره سلطانی است؟  
 هر کسی را گی رسد گنج نهفت؟  
 تا نیفتی در نشیب شور و شر

### جواب گفتن خر رُوباه را

گفت: این معکوس می‌گویی، بدان!  
 از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد  
 شور و شر از طمع آید سوی جان  
 از حریصی هیچ کس سلطان نشد ۲۴۰۰  
 کسب مردم نیست این باران و میغ  
 نان ز خوکان و سگان نبود دریغ  
 هست عاشق رزق هم بر رزق خوار  
 آنچنانک عاشقی بر رزق زار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از  
 میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و ره‌گذر خلق دور شد و  
 بین کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد  
 و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از  
 اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی  
 گر بخواهی، ور نخواهی، رزق تو  
 که یقین آید بجان رزق از خدا  
 از برای امتحان آن مرد رفت  
 پیش تو آید دوان از عشق تو  
 که ببینم رزق می‌آید بمن  
 در بیابان نزد کوهی خفت تفت ۲۴۰۵  
 تا قوی گردد مرا در رزق ظن  
 سوی کوه آن مُتَحَن را خفته دید  
 کاروانی راه گم کرد و کشید

گفت: این مرد این طَرَف چو نیست غور؟  
 ای عجب! مُرده‌ست یا زنده؟ که او  
 ۲۴۱۰ آمدند و دستِ بَر وی می‌زدند  
 هم نجنبید و نجنبانید سَر  
 پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد  
 نان بیاوردند و در دیگی طعام  
 پس بقاصد مرد دندان سخت کرد  
 ۲۴۱۵ رَحِمشان آمد که این بس بی‌نواست  
 کازد آوردند قَومِ اِشتافتند  
 ریختند اندر دهانش شوربا  
 گفت ای دل‌گر چه خود تَن می‌زنی  
 گفت دِل: دانم به قاصد می‌کنم  
 ۲۴۲۰ امتحان زین بیشتر خود چون بُود؟

در بیابان از رَه و از شهر دور  
 می‌نترسد هیچ از گرگ و عَدو  
 قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند  
 وانکرد از امتحان هم او بَصَر  
 از مَجَاعَت سَکته اندر اوفتاد  
 تا بریزندش بحلقوم و بکام  
 تا ببیند صدقِ آن مِعَاد مَرَد  
 وز مَجَاعَت هَالِکِ مَرگ و فَنَاسْت  
 بسته دندانهایش را بشکافتند  
 می‌فشرده اندرو نان پاره‌ها  
 راز می‌دانسی و نازی می‌کنی  
 رازِ قُ الله است بَر جان و تَنَم  
 رزقِ سوی صابِران خوش می‌رَوَد

### جواب دادنِ روباه خرد را و تحریض کردنِ او خرد را بر کسب

گفت روبه: این حکایتها بپل  
 دست داد سَنَّت خدا، کاری بکن  
 هر کسی در مَکَسَبی پا می‌نهد  
 ز آنکه جمله کسب نآید از یکی  
 ۲۴۲۵ این به انبازیت عالم بر قرار  
 طبل خواری در میانه شرط نیست

دستها بر کسب زن جَهْد المِیل  
 مَکَسَبی کن، یاری یاری بکن  
 یاری یارانِ دیگر می‌کند  
 هم دروگر هم سقا هم حایِکی  
 هر کسی کاری گزیند ز اِفْتِقار  
 راهِ سَنَّت کار و مَکَسب کرد نیست

جواب گفتن خرد روباه را که تَوَكَّل بهترین کسبهاست که هر کسی  
 مُحتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن  
 تَوَكَّلست و توکل کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست اِلی آخره

گفت: مَنْ بِه از توکل بَر رَبی می‌ندانم در دو عالم مَکَسَبی



کسبِ شکرش را نمی دانم ندید  
 بحیثان بیار شد اندر خطاب  
 بعد از آن گفتش بدان در مهلکه  
 صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ  
 نقل کن زینجا به سوی مرغزار  
 مرغزاری سبز مانند چنان  
 خرم آن حیوان که او آنجا شود  
 هر طرف در وی یکی چشمه روان  
 از خوری او را نمی گفت: ای لعین  
 کسو نشاط و فربهی و فر تو؟  
 شرح روضه گر دروغ و زور نیست  
 این گدا چشمی و این نادیدگی  
 چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟  
 زآنکه می گویی و شرحش می کنی

تا کشد شکر خدا رزق و مزید  
 مانده گشتند از سوال و از جواب  
 ۲۴۳۰ نهی لا تلقوا بِأیدی تهلک  
 احتمی باشد جهان حق فراخ  
 می چر آنجا سبزه گردد جویبار  
 سبزه رسته اندر آنجا تا میان  
 اشتر اندر سبزه ناپیدا شود  
 ۲۴۳۵ اندرو حیوان مرفه در امان  
 تو از آنجایی، چرا زاری چنین؟  
 چیست این لاغر تن مضطر تو؟  
 پس چرا چشمت ازو مخمور نیست؟  
 از گدایی تست نه از بگلربیگی  
 ۲۴۴۰ ورتو ناف آهویی، کوبوی مشک؟  
 چون نشانی در تو نامد ای سنی؟

### مَثَل آوردن شتر در بیان آنکه در مخیر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که: هی!  
 گفت: از حمام گرم کوی تو  
 مار موسی دید فرعون عنود  
 زیرکان گفتند: بایستی که این  
 معجزه، گر ازدها، گر مار بُد  
 ربّ اعلیٰ گر ویست اندر جلوس  
 نفس تو تا مست نقلت و نبید  
 که علاماتست ز آن دیدار نور  
 مرغ چون بر آب شوری می تند  
 بلکه تقلیدست آن ایمان او

از کجا می آیی؟ ای اقبال پی!  
 گفت: خود پیداست در زانوی تو  
 مهلتی می خواست، نرمی می نمود  
 ۲۴۴۵ تُندتر گشتی، چو هست او ربّ دین  
 نخوت و خشم خدایی اش چه شد؟  
 بهر یک گرمی چیست این چاپلوس؟  
 دانکه روحت خوشه غیبی ندید  
 التجافی مِنک عن دار الغرور  
 ۲۴۵۰ آب شیرین را ندیدست او مدد  
 روی ایمان را ندیده جان او

پس خِطَر باشد مُقَلَّد را عظیم  
 چون ببینند نورِ حقِ ایمن شود  
 تا کفِ دریا نیاید سویِ خاک  
 خاکی است آن کفِ غریبست اندر آب ۲۴۵۵  
 چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند  
 گر چه با روباهِ خَرِ اسرارِ گفت  
 آب را بستود و او تایق نبود  
 از منافقِ عُذرِ رَد آمد، نه خوب ۲۴۶۰  
 بوی سیبِ هست، جزوِ سیب نیست  
 حَمَلَةُ زن در میانِ کارزار  
 گرچه می بینی چو شیر اندر صَفَش  
 وای آنکه عقلِ او ماده بود  
 لا جَرَم مغلوبِ باشد عقلِ او ۲۴۶۵  
 ای خُنُک آنکس که عقلش نَر بود  
 عقلِ جزویش اش نَر و غالب بود  
 حَمَلَةُ ماده به صورتِ هم جَرِست  
 وصفِ حیوانی بود بر زنِ فزون  
 رنگ و بوی سبزه زار آن خَر شنید  
 تشنه محتاجِ مَطَر شد و آبِ نه ۲۴۷۰  
 اِسْپَرِ آهِن بود صبرِ ای پدر  
 صد دلیل آرد مُقَلَّد در بیان  
 مُشْکُ آلودست اما مُشْک نیست  
 تا که پشکی مُشْک گردد، ای مُرید! ۲۴۷۵  
 که نباید خورد جَو همچون خِران  
 جَز قَرَنُفْل، یا سَمَن، یا گُلِ مَجَر  
 معده را خُو کن بدان ریحان و گُل  
 خُوی معده زین گَه و جَو باز کن  
 معده تن سوی کُهدان می کشد

از رَه و رَه زَن ز شیطَانِ رَجَم  
 ز اضطراباتِ شُکْ او ساکن شود  
 کَأَصْلِ او آمد بُود در اِصْطِکاک  
 در غریبی چاره نبود ز اِصْطِرَاب ۲۴۵۵  
 دیو را بر وی دگر دستی نماند  
 سَر سَری گفت و مُقَلَّد وارِ گفت  
 رُخ درید و جامه، او عاشق نبود  
 زانکه در لب بود آن، نه در قُلُوب ۲۴۶۰  
 بُو در و جز از پَیِ آسِیب نیست  
 نَشْکَنَد صَفْ بلکه گردد کارزار  
 تَبِغ بگرفته همی لرزد کَفَش  
 نَفْسِ زشتش نَر و آماده بود  
 جز سوی خُسران نباشد نَقْلِ او ۲۴۶۵  
 نَفْسِ زشتش ماده و مُضْطَر بود  
 نَفْسِ اَنثی را خِرَد سَالِب بود  
 آفتِ او همچو آن خَر از خَرِست  
 زانکه سوی رنگ و بو دارد رُکون  
 جَمَلَةُ حُجَّتْها ز طبع او رَمید  
 نَفْسِ را جُوعُ اَلْبَقَر بُد، صَبْرُ نه ۲۴۷۰  
 حَقُّ نَبشته بر سِرِ جَاءِ الظَّفَر  
 از قیاسی گوید آن را نه از عیان  
 بوی مُشْکَش ولی جز پشک نیست  
 سالها باید در آن رَوْضه چرید  
 آهوانه در خُتَن چَر ارغوان  
 رَو بَصْحَرای خُتَن با آن نَفَر ۲۴۷۵  
 تا یابی حِکْمَت و قُوتِ رُسل  
 خوردنِ ریحان و گُل آغاز کن  
 مَعْدَةُ دِل سوی ریحان می کشد

هر که گاه و جَو خورَد، قربان شود  
 نیم تو مشکست و نیمِ پشک، هین!  
 آن مُقَلَّد صد دلیل و صد بیان  
 چونکه گوینده ندارد جان و فر  
 می‌کند گُستاخ مردم را به راه  
 پس حدیثش گرچه بس با فر بُود

۲۴۸۰ هر که نور حق خورَد، قرآن شود  
 هین! مَیْفَزَا پشک، اَفَزَا مِشکِ چین  
 در زبان آرد، ندارد هیچ جان  
 گفتِ او را کئی بُود برگ و ثمر؟  
 او به جان لرزان ترست از برگِ گاه  
 ۲۴۸۵ در حدیثش لرزه هم مُضَمَّر بُود

### فرقِ میانِ دَعوتِ شیخِ کاملِ واصل و میانِ سخنِ ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز رَه آگه کُند  
 جهد کُن، تا مت و نورانی شوی  
 هر چه در دوشاب جوشیده شود  
 از گَزَر وز سِیب و بِه وز گِرْد کان  
 علم اندر نور چون فرغده شد  
 هر چه گویی باشد آن هم نورناک  
 آسمان شو، ابر شو، باران بیار  
 آب اندر ناودان عاریتست  
 فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان  
 آب باران باغِ صد رنگ آوَرَد

با سخن هم نور را همره کند  
 تا حدیث را شود نورش روی  
 در عقیده، طعم دوشابش بُود  
 لذتِ دوشابِ یابی تسوا از آن  
 ۲۴۹۰ پس ز عِلْمَت نور یابد قوم لُد  
 کآسمان هرگز نبارد غیر پاک  
 ناودان بارش کُند نَبُود بکار  
 آب اندر ابر و دریا فطرتست  
 وحی و مکشوفت ابر و آسمان  
 ۲۴۹۵ ناودان همسایه در جنگ آوَرَد

### زبون شدنِ خر در دستِ روباه از حرصِ علف

خر دو سه حمله به روبه بحث کرد  
 طَنَظَنَه ادراکِ بینایی نداشت  
 حرصِ خوردن آنچنان کردش ذلیل

چون مُقَلَّد بُد، فریب او بخورَد  
 دَمَدَمَه رُوبَه بَرُو سَکته گماشت  
 که زبانش گشت با پانصد دلیل



حکایت آن مُخَنَّث و پرسیدن لوطی ازو در حالتِ لواطَه که این  
خنجر از بهر چیست؟ گفت: از برای آنکه هر کی با من بَد اندیشد  
اشکَمَش بشکافم، لوطی بَر سِر او آمد شد می کرد و می گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ  
که من بد نمی اندیشم با تو

بَیتِ مَن بیتِ اقلیمت هَزَلِ مَن هَزَلِ نیست تعلیمت

إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا، أَيْ فَمَا فَوْقَهَا فِي  
تَغْيِيرِ النَّفُوسِ بِالْإِنْكَارِ، مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا، وَ آنگه جواب  
می فرماید که این خواستم یَضِلُّ بِه کَثِيرٌ وَ يَهْدِي بِه کَثِيرًا، که هر  
فتنه ای همچون میزانتست سیاران ازو سرخ رُو شوند و سیاران  
بی مُراد شوند، وَ لَوْ تَأَمَّلْتَ فِيهِ قَلِيلًا وَ جَدْتَ مَنْ نَتَاجِجُهُ الشَّرِيفَةُ کَثِيرًا

- |  |                               |
|--|-------------------------------|
| <p>کُسنده ای را لوطی در خانه بُرد<br/>بر میانش خنجری دید آن لعین<br/>گفت: آنکه با من از یک بَدَمِش<br/>گفت لوطی: حَمْدُ اللَّهِ را که من<br/>چونکه مردی نیست، خنجرها چه سود؟<br/>از علی میراث داری ذوالفقار<br/>گر فُسونی یاد داری از مَسِيح<br/>گشتی بی سازی ز توزیع و فُتُوح<br/>بُت شکستی گسیرم ابراهیم وار<br/>گر دلیلت هست، اندر فعله آرا<br/>آن دلیلی که تُرا مانع شود<br/>خسایفان راه را کردی دلیر<br/>بر همه درس تَوَكُّل می کنی<br/>ای مُخَنَّث پیش رفته از سپاه<br/>چون ز نامردی دل آگنده بُود</p> | <p>۲۵۰۰<br/>۲۵۰۵<br/>۲۵۱۰</p> |
| <p>سرنگون افگندش و در وی فُشرد<br/>پس بگفتش: بر میانت چیست این؟<br/>بَد بَیندیشد، بَدَرَمِ اشکَمِش<br/>بَد نیندیشیده ام با تو به قن<br/>چون نباشد دل، ندارد سود خُود<br/>بازوی شیر خدا هستت، بیار<br/>کولب و دندان عیسی؟ ای قبیح!<br/>کو یکی ملاح گشتی همچو نوح؟<br/>کو بُت تن را فیدی کردن به نار؟<br/>تیغ چوین را بدان کن ذوالفقار<br/>از عمل آن نَقَمَت صانع بود<br/>از همه لرزان تری تو زیر زیر<br/>در هوا تو پشه را رگ می زنی<br/>بر دروغ ریش تو، کیرت گمواه<br/>ریش و مَبَلَّت موجب خنده بُود</p>      |                               |



نوبه‌ای کن، اشک باران چون مَطَر  
داروی مردی بخور اندر عمل  
معه را بگذار و سوی دِل خرام  
یک دو گامی رَوِ تَکَلُّف ساز خُوش

ریش و سَبَلَت را ز خنده بار خَر  
تا شوی خورشیدِ گرم اندر حَمَل ۲۵۱۵  
تا که بی‌پرده ز حق آید سَلام  
عشق گیرد گوشِ تو آنگاه کُش

غالب شدن حیلۀ روباه بر استغصام و تعفف خر  
و کشیدن رُوبه خر را سوی شیر به بیشه

رُوبه اندر حیلۀ پای خود فُشرد  
مطربِ آن خانقهِ کو؟ تا که تفت  
چونکه خرگوشی بَرَد شیری بچاه  
گوش را بر بند و آفونها مَخُور  
آن فُسونِ خوشتر از حلّوای او  
خُبهای خسروانی پُر ز مَی  
عاشقِ مَی باشد آن جانِ بَعید  
آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور  
موسی جان، سینه را سینا کند  
خسرو شیرین جانِ نوبت زَدست  
یوسفانِ غَیبِ لشکر می‌کُشد  
اُشترانِ مصر را رَوِ سوی ما  
شهر ما فردا پُر از شَگَر شود  
در شَگَر غلتید ای حلّواییان  
نَیشکر کوید، کارِ اینست و بس  
یک تَرش در شَهر ما اکنون نماند  
نُقل بَر نُقلست و مَی بَر مَی، هَلا!  
سِرکۀ نُه ساله شیرین می‌شود  
آفتابِ اندر فَلَک دَسَتک زنان  
چشمها مَخمور شد از سبزه‌زار

ریشِ خَر بگرفت و آن خر را بُرد  
دَف زَنَد که خر برفت و خر برفت  
چون نیارد رُوبه‌ی خر تا گیاه؟ ۲۵۲۰  
جُزْز فُسونِ آن وَلِی دادگر  
آنکه صَد حلّواست خَاکِ پای او  
مایه بُرده از مَی لبهای وی  
کو مَی لبهای لعلش را ندید  
چون نگردد گردِ چشمه آبِ شور؟ ۲۵۲۵  
طوطیانِ کور را بینا کند  
لاجرم در شهر قُند ارزان شدست  
تنگهای قُند و شَگَر می‌کُشد  
بشنوید ای طوطیانِ بانگِ دَرا  
شَگَر ارزانست، ارزان‌تر شود ۲۵۳۰  
همچو طوطی، کوری صَفرا بیان  
جان بر افشانید یارِ اینست و بس  
چونک شیرین خسروان را بر نشاند  
بر مَناره رَوِ بزن بانگِ صَلا  
سنگ و مرمر لعل و زَرین می‌شود ۲۵۳۵  
دَره‌ها چون عاشقانِ بازی کُنان  
گُل شکوفه می‌کند بر شاخسار

چشمِ دولتِ یخِرِ مطلق می‌کند  
گر خری را می‌برد رُوبه ز سر

روح شد منصور، اَنَا الْحَق می‌زند  
گو ببر تو خر مباح و غم مخور

حکایتِ آن شخص که از ترسِ خویشان را در خانه‌ای انداخت،  
رُخها زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگِ  
درخت، خداوندِ خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت  
بیرونِ خر می‌گیرند به سُخره، گفت مبارکِ خر می‌گیرند تو خر نیستی  
چه می‌ترسی؟ گفت سختِ بجد می‌گیرند، تمیز برخاسته است امروز  
ترسم که مرا خر گیرند

۲۵۴۰ آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت

صاحبِ خانه بگفتش: خیر هست  
واقعه چو نیست؟ چون بگریختی؟  
گفت: بَهرِ سُخره شاهِ خرون  
گفت: می‌گیرند، کو خر جانِ غم؟

۲۵۴۵ گفت: بَس جَدَد و گرم اندر گرفت

بَهرِ خرگیری بر آوردند دست  
چونکه بی‌تمیزیان مان سرورند  
نیت شاهِ شهر ما بیهوده گیر  
آدمی باش و ز خرگیران مَترس!

۲۵۵۰ چرخِ چارم هم ز نور تو پُرس

تو ز چرخ و اختران هم برتری  
میرِ آخرِ دیگر و خرِ دیگرست  
چه در افتادیم به دنبالِ خر؟

از آنسار و از تُرنج و شاخِ سیب  
یا از آن دریا که موجش گوهرست  
یا از آن مرغان که گُل چین می‌کنند  
یا از آن بازان که کبگان پرورند

۲۵۵۵

زرد رُو و لب کبود و رنگ ریخت  
که همی لرزد تُرا چون پیردست  
رنگِ رخساره چنین، چون ریختی؟  
خر همی گیرند امروز از برون  
چون نبی خر، رُو! تُرا زین چیست غم؟  
گر خرم گیرند هم نبود شگفت  
جد جد، تمیز هم برخاستست  
صاحبِ خر را بجایِ خر بُرند  
هست تمیزش، سَمیعست و بصیر  
خر نیی ای عیسی دوران، مَترس!  
حاشا لله! که مقامتِ آخرست  
گر چه بَهرِ مصلحت در آخری  
نه هر آنکه اندر آخر شد، خرست  
از گلستان گوی و از گلهای تر  
وز شراب و شاهدانِ بی‌حیب  
گوهرش گوینده و پناورست  
بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند  
هم نگونِ اشکم، هم استان می‌پرند

نردبانی‌ست پنهان در جهان  
 هر گره را نردبانی دیگرست  
 هر یکی از حال دیگر بی خبر  
 این در آن حیران که: او از چیست خوش؟  
 صَحْنِ اَرْضِ الله وَاِسْعِ آمده  
 بر درختان شکر گویان برگ و شاخ  
 بلبلان گیرد شکوفه پُر گِره  
 این سخن پایان ندارد، کن رجوع

پایه پایه تا عیان آسمان  
 هر روش را آسمانی دیگرست  
 مُلْکِ با پنهان و بی پایان و سر ۲۵۶۰  
 و آن درین خیره که حیرت چیست؟  
 هر درختی از زمینی سر زده  
 که زهی مُلْک و زهی عَرَصَه فَرَاخ  
 که از آنچه می خوری، ما را بده!  
 سوی آن روباه و شیر و سُقْم و جُوع ۲۵۶۵

بُردن رُوبَه آن خَر را پیش شیر و جستن خَر از شیر و عتاب کردن روباه  
 با شیر که هنوز خَر دور بود تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه  
 کردن رُوبَه را شیر که بر و بار دیگرش بفریب

چونکه بر کوهش به سوی مَرَج بُرد  
 دور بود از شیر و آن شیر از نَبَرْد  
 گنبدی کرد از بلندی شیر هَوَل  
 خَر ز دُورَش دید و برگشت و گریز  
 گفت رُوبَه شیر را: ای شاهِ ما!  
 تا به نزدیکِ تو آید آن غوی  
 مَکَرِ شیطانت تعجیل و شتاب  
 دور بود و حمله را دید و گریخت  
 گفت من پنداشتم بر جااست زور  
 نیز جُوع و حاجَتَم از حد گذشت  
 گر توانی بار دیگر از خِرَد  
 مِنت بسیار دارم از تو من  
 گفت: آری گر خدا یاری دهد  
 پس فراموشش شود هَوَلی که دید  
 لیک، چون آرم من او را، بَر مَتاز

تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد  
 تا به نزدیک آمدن صبری نکرد  
 خود نبودش قُوَّت و امکان حَوَل  
 تا به زیر کوه تازان نعل ریز  
 چون نکردی صبر در وقتِ وَغَا؟ ۲۵۷۰  
 تا به اندک حمله‌ای غالب شوی  
 لُطفِ رحمانت صبر و اِحْسَاب  
 ضعفِ تو ظاهر شد و آبِ تو ریخت  
 تا بدین حد می ندانستم فُتُور  
 صَبْر و عَقْلَم از تَجَوُّع یاوه گشت ۲۵۷۵  
 باز آوردن مَر او را مُسْتَرَد  
 جَهْد کن، باشد بیاری آش به فن  
 بر دل او از عَمَمی مُهری نهد  
 از خِری او نباشد این بَعید  
 تا پیادش ندهی از تعجیل باز ۲۵۸۰



گفت: آری تجربه کردم که من  
تا به نزدیکم نیاید خَر تمام  
رفت رُوبَه، گفت: ای شه همتی  
توبه ها گردست خر با کردگار  
توبه هایش را به قن بر هم زنیم  
کَلَّه خَر گوی فرزندان ماست  
عقل کآن باشد ز دوران زحل  
از عطارد وز زحل دانا شد او  
عَلَّمَ الْإِنْسَانَ خِم طغرای ماست  
تسریه آن آفتاب روشنیم  
تجربه گر دارد او با این همه  
بُو که توبه شکند آن سُنت خور

۲۵۸۵

۲۵۹۰

سخت رنجورم، مُخْلَل گشته تن  
من نَجْنِم، خفته باشم در قِوام  
تا بپوشد عقل او را غفلتی  
که نگردد غِرَّة هر نابکار  
ما عَدوی عقل و عهدِ روشنیم  
فکرش باز یچه دستانِ ماست  
پیشِ عقل کُل ندارد آن محل  
ما ز دادِ کردگار لُطف خور  
عِلْمِ عِنْدَ اللَّهِ، مقصدهای ماست  
رَبِّی الْأَعْلَى از آن رُو می زنیم  
بشکند صد تجربه زین دَمَدَمه  
در رسد شومی اشکستش درو

در بیان آنکه نقضِ عهد و توبه موجبِ بَلَا بُود. بلکه موجبِ مَسْخُ است  
چنانکه در حقِّ اصحابِ سَبْت و در حقِّ اصحابِ مایده عیسی که و  
جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرْدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندرین اُمّت مَسْخِ دل باشد و به  
قیامت تن را صورتِ دل دهند

نقضِ میثاق و شکستِ توبه ها  
نقضِ توبه و عهدِ آن اصحابِ سَبْت  
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد  
اندرین اُمّت نَبْد مَسْخِ بَدَن  
چون دلِ بوزینه گردد آن دلش  
گر هنر بودی دلش را ز اختیار  
آن سگِ اصحابِ خوش بُد سیرتش  
مَسْخِ ظاهر بود اهلِ سَبْت را  
از رَه سَر صد هزارانِ دگر

۲۵۹۵

۲۶۰۰

موجبِ لَعْنَت شود در انتها  
موجبِ مَسْخِ آمد و اِهْلَاک و مَقْت  
چونکه عهدِ حق شکستند از نبرد  
لیک، مَسْخِ دل بُود، ای ذوالْفِطْن  
از دلِ بوزینه شد خوار آن گِلش  
خوار کی بودی ز صورتِ آن حِمَار؟  
هیچ بودش مَنقَصَت ز آن صورتش؟  
تا ببیند خلقِ ظاهر کَبْت را  
گشته از توبه شکستن خوک و خر



## دوم باز آمدنِ روبه بر آن خرِ گریخته تا باز بفریدش

پس بیآمد زود رُوبه سویِ خر  
 ناجوانمردا! چه کردم من ترا؟  
 موجب کین تو با جانم چه بود؟  
 همچو کژدم کو گزند پایِ فتی  
 یا چو دیوی کو غدویِ جانِ ملت  
 بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمیست  
 از پیِ هر آدمی او نسکُلد  
 زانکه خُبثِ ذاتِ او بسی موجبی  
 هر زمان خواند ترا تا خرگهی  
 که فلان جا حوضِ آبست و عُیون  
 آدمی را با همه وَخِی و نَظَر  
 بی گناهی، بسی گزندِ سابقی  
 گفت رُوبه: آن طِلِسمِ سحر بود  
 ورنه، من از تو بتنِ مکین ترم  
 گرنه ز آن گونه طِلسمی ساختی  
 یک جهانِ بی نوا پُر پیل و ارج  
 من ترا خود خواستم گفتنِ بدّرس  
 لیک، رفت از یادِ عِلْمِ آموزیت  
 دیدمت در جُوعِ کَلْب و بی نوا  
 ورنه با تو گفتمی شرحِ طِلِسم

گفت خر: از چون تو یاری، اَلْخَذْرَا!  
 که به پیشِ اَزدها بردی مرا  
 غَیرِ خُبثِ جَوهرِ تو، ای عَنودا!  
 ۲۶۰۵ نارسیده از وی او را زحمتی  
 نارسیده زحمتش از ما و کاست  
 از هَلَاکِ آدمی در خُرْمیست  
 خو و طبعِ زشتِ خود، او کئی هِلْد؟  
 هست سویِ ظلم و عُدوانِ جاذبی  
 ۲۶۱۰ که در اندازد ترا اندر چهی  
 تا در اندازد به حوضتِ سرنگون  
 اندر افگند آن لعین در شور و شر  
 که رَمَد او را ز آدمِ ناحقی  
 که ترا در چشمِ آن شیرِ نمود  
 ۲۶۱۵ که شب و روز اندر آنجا می چرم  
 هر شِگَمِ خواری بدانجا تاختی  
 بی طِلسمی کئی بماندی سبز مَرَج؟  
 که چنان هَولی اگر بینی، مَتَرَس!  
 که بُدَم مُستغَرَقِ دلسوزیت  
 ۲۶۲۰ می شناییدم که آیی تا دوا  
 کآن خیالی می نماید، نیست جِسم

## جواب گفتنِ خرِ روباه را

گفت: رَوَا! رَوَا! هین! ز پیشم ای عَدو  
 آن خدایی که ترا بدبخت کرد  
 با کدامین روی می آیی به من؟

تا نینم رویِ تو ای زشتِ رو  
 رویِ زشتت را گریه و سخت کرد  
 این چنین تُغری ندارد کَرگدن

۲۹۲۵ رفته‌ای در خونِ جانم آشکار  
تا بدیدم رویِ عزرائیل را  
گرچه من ننگِ خرانم یا خرم  
آنچه من دیدم ز قولِ بی‌آمان  
بی‌دل و جان از نهبِ آن شکوه  
۲۹۳۰ بسته شد پایم در آن دم از نهب  
عهد کردم با خدا: کای ذوالمین  
تا ننوشم و سوسه‌کن بعد ازین  
حق گشاده کرد آن دم پای من  
ورنه، اندر من رسیدی شیرِ نر  
۲۹۳۵ باز بفرستادت آن شیرِ عَرین  
حَقِّ ذاتِ پاکِ الله الصَّمَد  
مارِ بد جانی ستاند از سلیم  
از قرینِ بی‌قول و گفت و گوی او  
چونکه او افگند بر تو سایه را  
۲۹۴۰ عقلِ تو گر ازدهایی گشت مت  
دیده عقلت بدو بیرون جَهْد

که تورا من زه بَرَم تا مرغزار  
باز آوردی فن و تسویل را  
جانورم، جان دارم، این را کئی خرم؟  
طفل دیدی پیر گشتی در زمان  
سرنگون خود را در افگندم ز کوه  
چون بدیدم آن عذابِ بی‌حجیب  
بر گشا زین بستگی تو پای من  
عهد کردم، نذر کردم، ای مُعین!  
ز آن دُعا و زاری و ایمای من  
چون بُدی در زیر پنجه شیرِ خر  
سوی من از مکرِ ای پسرِ آقرین  
که بُود به مارِ بد از یارِ بد  
یارِ بد آرد سوی نارِ مُقیم  
خسو بدزد دل نهان از خوی او  
دزد آن بی‌مایه از تو مایه را  
یارِ بد او را ز مُرد دان که هست  
طعنِ اوت اندر کفِ طاعون نهد

### جواب گفتنِ رُوبه خرا

گفت رُوبه: صافِ ما را دُرد نیست  
این همه و هم تو است ای ساده دل  
از خیالِ زشت خود مَنگَر به من  
۲۹۴۵ ظَنِّ نیکو برِ برِ اخوانِ صفا  
این خیال و و هم بد چون شد بدید  
مُشَفِّقی گر کرد جَوْر و امتحان  
خاصه من بدرِ گ نبودم، زشت اسم  
ور بُدی بد آن سگالِش قدر را

لیک تخیلات و همی خُرد نیست  
ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل  
بر مُحِبَّان از چه داری سُوءِ ظَن؟  
گر چه آید ظاهر از ایشان جفا  
صد هزاران یار را از هم بُرید  
عقل باید که نباشد بد گمان  
آنکه دیدی بد بُد، بود آن طلیسم  
عفو فرمایند یاران ز آن خطا

عَالَمٍ وَهَمٍ وَ خِيَالِ طَبَعٍ وَ بَسِيمِ  
 نَقْشِهَايِ اِيْنِ خِيَالِ نَقْشِ بَسَمِ  
 گُفْتُ هَذَا رَبِّي اِبْرَاهِيمِ رَادِ  
 ذِكْرِ كَوَكَبِ رَا چَنِینِ تَاوِيلِ گُفْتُ  
 عَالَمٍ وَهَمٍ وَ خِيَالِ چَشْمِ بَسَمِ  
 تَا كِه هَذَا رَبِّي آمَدِ قَالِ او  
 غَرَقْ گَشْتِه عَقْلِهَايِ چُونِ جِبَالِ  
 كَوْمِهَا رَا هَسْتُ زِيْنِ تَوْفَانِ قُضُوحِ  
 زِيْنِ خِيَالِ رَهْزَنِ رَاهِ يَقِيْنِ  
 مَرْدِ اِيْقَانِ رَسْتُ از وَهَمِ وَ خِيَالِ  
 وَاْنَكِه نَوْرِ عُمَرُشِ نَبُودَ سَكَنْدِ  
 صَدِ هِزَارَانِ گَشْتِي بَا هَوُلِ وَ سَهْمِ  
 كَمْتَرِيْنِ فِرْعَوْنِ چُتِ فِيلَسُوفِ  
 كُنْ نَدَانْدِ رُوسِپِي زَنْ كِيَسْتُ اَنْ  
 چُونِ تَرَا وَهَمِ تُو دَارْدِ خِيَرَةُ سِرِ  
 عَاجِزْمِ مَنْ اَزْ مَنِيّ خَوِيْشْتَنْ  
 بِي مَنْ وَ مَائِي هَمِي جَوِيْمِ بَجَانِ  
 هَر كِه بِي مَنْ شُدِ، هَمِه مِنْهَا خُودِ اَوْسْتِ  
 آيِنِه بِي نَقْشِ شُدِ، يَابَدَ بَهَا

### حكايتِ شَيْخِ مُحَمَّدِ سَرَرْزِي غَرْزَنُوِي قَدَسِ اَللّهُ سِرَّهُ

زَاهِدِي در غَرْزَنِي از دَانَشِ مَرْزِي  
 بُوْدِ اِفْطَارَشِ سَرِ رَزِ هَر شَبِي  
 بَسِ عَجَايِبِ دِيْدِ از شَاهِ وُجُودِ  
 بَرِ سَرِ كِه رَفْتُ اَنْ اَزْ خَوِيْشِ سِيْرِ  
 گُفْتُ: نَاْمَدِ مُهَلَّتِ اَنْ مَكْرَمَتِ  
 او فِرُو اَفْگَنْدِ خُودِ رَا از وِدَادِ

بُدِ مُحَمَّدِ نَامِ وَ كُنِيَتْ سَرَرْزِي  
 هَفْتُ سَالِ او دَايِمِ اَنْدَرِ مَطْلَبِي  
 لِيكْ، مَقْصُودَشِ جَمَالِ شَاهِ بُوْدِ  
 گُفْتُ: بِنْمَا يَا فَتَادِمِ مَنْ بِهْ زِيْرِ  
 وَرِ فِرُو اَفْتِي نَمِيْرِي، نَكْشَمَتِ  
 در مِيَاْنِ عُمُقِ آبِي اَوْفَتَادِ

هَسْتُ رَهْ رَوُ رَا يَكْسِي سَدِي عَظِيْمِ ۲۶۵۰  
 چُونِ خَلِيْلِي رَا كِه كِه بُدِ، شُدِ گَزَنْدِ  
 چُونَكِه اَنْدَرِ عَالَمِ وَهَمِ اَوْفَتَادِ  
 اَنْكْسِي كِه گُوْمَرِ تَاوِيلِ سُفْتُ  
 اَنْ چَنَانِ كِه رَا زِ جَايِ خَوِيْشِ كَنْدِ  
 خَرْبَطِ وَ خِرِ رَا چِه بَا شُدِ حَالِ او؟ ۲۶۵۵  
 در بِحَارِ وَهَمِ وَ گَرْدَابِ خِيَالِ  
 كُو اَمَانِي جِزْ كِه در كَشْتِي نُوْحِ  
 گَشْتُ هَفْتَادِ وَ دُو مِلَّتِ اَهْلِ دِيْنِ  
 مَوِي اِبْرُو رَا نَمِي گُوِيْدِ هِلَالِ  
 مَوِي اِبْرُوِي كَرُشِ رَاهَشِ زَنْدِ ۲۶۶۰  
 تَخْتِه تَخْتِه گَشْتِه در دَرِيَايِ وَهَمِ  
 مَاهِ او در بُرْجِ وَهَمِي در خُسُوفِ  
 وَاْنَكِه دَانْدِ نِيْسْتَشِ بَرِ خُودِ گُْمَانِ  
 از چِه گَرْدِي گِيْرْدِ وَهَمِ اَنْ دَكِرِ  
 چِه نَشْتِي پُرْ مَنِي تُو پِيْشِ مَنْ؟ ۲۶۶۵  
 تَا شَوْمِ مَنْ گُوِي اَنْ خُوشِ صَوْلَجَانِ  
 دُوسْتُ جَمْلِه شُدِ چُو خُودِ رَا نِيْسْتُ دُوسْتُ  
 زَاْنَكِه شُدِ حَاكِي جَمْلِه نَقْشِهَا

۲۹۷۵ چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد  
 کین حیات او را چو مرگی می نمود  
 موت را از غیب می کرد او گدی  
 موت را چون زندگی قابل شده  
 سیف و خنجر چون علی ریحان او  
 ۲۹۸۰ بانگ آمد: روزه صحرا سوی شهر  
 گفت: ای دانای رازم موبه مو  
 گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس  
 مدتی از اغیا زر می تیان  
 خدمت اینست تا یک چند گاه  
 ۲۹۸۵ بس سؤال و بس جواب و ماجرا  
 که زمین و آسمان پر نور شد  
 لیک، کوته کردم آن گفتار را

از فراق مرگ بر خود نوحه کرد  
 کار پیشش بازگونه گشته بود  
 ان فی موتی حیاتی می زدی  
 با هلاک جان خود یکدل شده  
 نرگس و سرین غدوی جان او  
 بانگ طرّفه از ورای سر و جهر  
 چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو  
 خویش را سازی تو چون عباس دبس  
 پس به درویشان مکین می رسان  
 گفت: سماع طاعه ای جان پناه  
 بُد میان زاهد و ربّ الوری  
 در مقالات آن همه مذکور شد  
 تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان شهر غزنین و زنبیل  
 گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا

هر که را جان عزّ لیست      نامه بر نامه، پیک بر پیکست

چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه  
 و غیره منقطع نباشد

۲۹۹۰ روزه شهر آورد آن فرمان پذیر  
 از فراح خلقی باستقبال رفت  
 جمله اعیان و مهان برخاستند  
 گفت: من از خودنمایی ناامدم  
 نیستم در عزم قال و قیل من  
 بسنده فرمانم که امرست از خدا

شهر غزنین گشت از رویش منیر  
 او در آمد از ره دزدیده تفت  
 قصرها از بهر او آراستند  
 جز به خواری و گدایی ناامدم  
 در بدر گردهم بکف زنبیل من  
 که: گدا باشم، گدا باشم، گدا



در گدایی لفظ نادر ناورم  
 تا شوم غرقه مَذَلَّتْ من تمام  
 امر حق جانست و من آن را تبع  
 چون طمع خواهد ز من سلطان دین  
 او مَذَلَّتْ خواست، گئی عزت تنم؟  
 بعد از این گد و مَذَلَّتْ جان من  
 شیخ بر می گشت و زنبیلی بدست:  
 برتر از کرسی و عرش آزار او  
 انبیا هر یک همین فن می زنند  
 أَقْرِضُوا الله، أَقْرِضُوا الله، می زنند  
 در به در این شیخ می آرد نیاز  
 کان گدایی کان به جد می کرد او  
 ور بکردی نیز از بهر گلو  
 در حق او خورد نان و شهد و شیر  
 نور می نوشد، مگو نان می خورد  
 چون شراری کو خورد روغن ز شمع  
 نان خوری را گفت حق لا تُسْرِفُوا  
 آن گلوی اِبْتِلَا بُد، وین گلو  
 امر و فرمان بود، نه حرص و طمع  
 گر بگوید کیمیا مس را: پدیده  
 گنجهای خاک تا هفتم طبق  
 شیخ گفتا: خَالِقًا من عاشقم  
 هشت جَنَّتْ گر در آرم در نظر  
 مؤمنی باشم سلامت جوی من  
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت  
 وین بدن که دارد آن شیخ فِطَن  
 عاشق عشق خدا، و آنگاه مُزْد؟  
 عاشق آن لیلی کور و کبود

جز طریق خن گدایان نسپرم  
 تا سَقَطَهَا بشنوم از خاص و عام ۲۶۹۵  
 او طَمَعَ فرمود، ذَلَّ مَنْ طَمَعَ  
 خاک بر فرق قناعت بعد از این  
 او گدایی خواست، گئی میری کنم؟  
 بیت عباس اند در آنبان من  
 شئی الله خواجه توفیقیت هست ۲۷۰۰  
 شئی الله، شئی الله، کار او  
 خلق مُفلس، گدیه ایشان می کنند  
 بازگون بر اَنْصُرُوا الله می تشند  
 بر فلک صد در برای شیخ باز  
 بهر یزدان بود، نه از بهر گلو ۲۷۰۵  
 آن گلو از نور حق دارد غلو  
 به ز جَلَّه وز سه روزه صد فقیر  
 لاله می کارد، به صورت می چرد  
 نور افزایش ز خوردش بهر جمع  
 نور خوردن را نگفت اِکْتَفُوا ۲۷۱۰  
 فارغ از اسراف و ایمن از غلو  
 آن چنان جان، حرص را نبود تبع  
 تو بمن خود را! طمع نبود فیره  
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق  
 گر بجویم غیر تو من فاسقم ۲۷۱۵  
 وز کنم خدمت من از خوف سَقَر  
 زآنکه این هر دو بُود حَظْ بدن  
 صد بدن پیشش نیرزد تره توت  
 چیز دیگر گشت، کم خوانش بدن  
 جَبْرَئیل مُؤْتَمَن، و آنگاه دزد؟ ۲۷۲۰  
 مُلْکِ عَالَمِ پیش او یک تره بود

پیشِ او یکسان شده بُد خاک و زر  
 شیر و گرگ و دَد ازو واقف شده  
 کین شدست از خوی حیوان پاکِ پاک  
 زهرِ دَد باشد شکر ریزِ خِرَد ۲۷۲۵  
 لَحْمِ عاشق را نیارد خورد دَد  
 وَرْ خورَد خود فی المثل دام و دَدش  
 هر چه جز عشقت، شد مأکولِ عشق  
 دانه ای مَر مرغ را هرگز خورد؟  
 بندگی کُن، تا شوی عاشق لَعْل ۲۷۳۰  
 بنده آزادی طَمَع دارد ز جَد  
 بنده دایم خِلعت و اِدرارِ جُوست  
 در نگنجد عشق در گفت و شنید  
 قطره‌های بحر را نتوان شُمرد  
 این سخن پایان ندارد، ای فُلان! ۲۷۳۵

زر چه باشد؟ که بُد جان را خَطَر  
 همچو خویشان گیرد او گرد آمده  
 پُر ز عشق، و لَحْم و شَحْم زهرناک  
 زآنکه نیکِ نیک باشد ضِد بُد  
 عشق معروفست پیشِ نیک و بد  
 گوشتِ عاشق زهر گردد، بُکشدش  
 دو جهان یک دانه پیش نولِ عشق  
 کاهدان مَر اسب را هرگز چَرَد؟  
 بندگی کَسبیست آید در عَمَل  
 عاشق آزادی نسخواهد تا اَبَد  
 خِلعتِ عاشق همه دیدارِ دوست  
 عشق دریایست قعرش ناپدید  
 هفت دریا پیش آن بحرست خُرد  
 باز رَو در قصه شیخِ زمان

### در معنی لَوْلَاکَ لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَکَ

شد چنین شیخی گدایی کو به کو  
 عشق جُوشد بحر را مانندِ دیگ  
 عشق بشکافد فَلَک را صد شکاف  
 با مُحَمَّد بود عشقِ پاک جُفت ۲۷۴۰  
 مُتَهَمی، در عشق چون او بود فرد  
 گر نبودی بَهرِ عشقِ پاک را  
 من بدان افسراشتم چرخ سَنی  
 منفعت‌های دگر آید ز چرخ  
 خاک را من خوار کردم یکسری  
 خاک را دادیم سبزی و نَوی ۲۷۴۵  
 با تو گویند این جبالِ راسیات

عشق آمد لا اُبالی اَتَقُوا  
 عشق ساید کوه را مانند ریگ  
 عشق لرزاند زمین را از گِراف  
 بَهرِ عشق او را خدا لَوْلَاکَ گفت  
 پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد  
 کُنی و جودی دادمی افلاک را  
 تا عُلُو عشق را فهمی کُنی  
 آن چو بیضه تابع آید این چو قَرخ  
 تا ز خواریِ عاشقان بسوی بری  
 تا ز تبدیل فقیر آگه شوی  
 وصفِ حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست و این نقش، ای پسر!  
غُصّه را با خام تشبیهی کنند  
آن دلِ قاسی که سَنَگَش خواندند  
در تَصَوّر در نیاید عَینِ آن

تا بفهم تو کند نزدیکتر  
آن نباشد، لیک تشبیهی کنند  
نامناسب بُد، مثالی رانند  
عَیب بر تصویر نه، نَفِیشِ مدان ۲۷۵۰

### رفتنِ آن شیخ در خانه امیری بهر کُدیهِ روزی چهار بار به زنبیل باشارتِ غَیب و عِتَابِ کردنِ امیر او را بدان وَقاحت و عُذر گفتنِ او امیر را

شیخِ روزی چار کَرّت چون فقیر  
در کَفَشِ زنبیل و شَیءُ الله زنان  
نعلهای باز گونه ست، ای پسر  
چون امیرش دید، گفتش: ای وَقیح  
این چه سَغری؟ و چه رُویست؟ و چه کار؟  
کیست اینجا شیخ اندر بَندِ تو  
حرمت و آبِ گدایان بُرده ای  
غاشیه بر دوش تو عَبّاس دَیس  
گفت: امیرا بنده فرمانم، خموش!  
بَهرِ نان در خویش حرصی دیدمی  
هفت سال از سوزِ عشقِ جِسمِ پَز  
تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم  
تا تو باشی در حجابِ بُوِ الْبَشَر  
زیرکان که مویه ها بشکافتند  
علمِ نارنجات و سحر و فلسفه  
لیک، کوشیدند تا امکانِ خود  
عشقِ غیرت کرد و زیشان در کشید  
نور چشمی کو بِرُوزِ استاره دید  
زین گذر کن، پند من بپذیرد، هین!

بَهرِ کُدیهِ رفت در قصرِ امیر  
خالقِ جان می بجوید تَایِ نان  
عقلِ کَلّی را کند هم خیره سر  
گویمت چیزی، مَیْنَه نامم شَحیح  
که بروزی اندر آیی چار بار ۲۷۵۵  
من ندیدم نر گدا مانند تو  
این چه عَبّاسی زشت آورده ای؟  
هیچ مُلحد را مباد این نفسِ نَحس  
ز آتشم آگه نیی، چندین مَجوش!  
اِشکَمِ نانِ خواه را بدریدمی ۲۷۶۰  
در بیابان خورده ام من برگِ رَز  
سبز گشته بود این رنگِ تَنم  
سَرسری در عاشقان کمتر نَگر  
عِلْمِ هیأت را بجان دریافتند  
گرچه شناسند حقّ المَعْرِفه ۲۷۶۵  
برگذشتند از همه اقربانِ خود  
شد چنین خورشید زیشان ناپدید  
آفتابی چون ازو رُو در کشید؟  
عاشقان را تو بچشمِ عشقِ بین



۲۷۷۰ وقت نازک باشد و جان در رَصَد  
فَهْمُ کُن موقوفِ آن گفتن مباش  
نه گمانی بُرده‌ای تو زین نشاط  
واجبت و جایزت و مُتَحِل

با تو نتوان گفت آن دَم عَذَرِ خُود  
سینه‌های عاشقان را کِم خَراش  
خَزَم را مَگذار، می‌کُن احتیاط  
این وَسَط را گیر در خَزَم ای دَخیل

گریان شدنِ امیر از نصیحتِ شیخ و عکس صدق او و اِشار کردنِ  
مخزنُ بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول نا کردن و گفتن که  
من بی‌اشارتی نی‌آرم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های  
۲۷۷۵ صِدقِ او هم بر ضمیر میر زد  
صِدقِ عاشق بر جَمادی می‌تند  
صِدقِ موسی بر عصا و کوه زد  
صِدقِ احمد بر جمالِ ماه زد  
رُوبرُو آورده هر دو در نَفیر  
۲۷۸۰ ساعتی بی‌آر چون بگریستند  
هر چه خواهی از خزانه برگزین  
خانه آن تست، هر چت مَیل هست  
گفت دستوری ندادندم چنین  
من ز خود نتوانم این کردن فُضول  
۲۷۸۵ این بهانه کرد و مُهره در رُبود  
نه که صادق بود و پاک از غِل و خشم  
گفت فرمانم چنین دادست إله

اشک غلتان بر رخ او جای جای  
عشق هر دم طُرفه دیگری می‌پزد  
چه عجب گر بر دلِ دانا زند  
بلکه بر دریای پر اُشکوه زد  
بلکه بر خورشید رَخشان راه زد  
گشته گریان هم امیر و هم فقیر  
گفت میر او را که: خیز ای ارجمند!  
گر چه استحقاق داری صد چنین  
برگزین خود هر دو عالم اند کت  
که بدستِ خویش چیزی برگزین  
که کنم من این دَخیلانه دُخول  
مانع آن بُد کآن عطا صادق نبود  
شیخ را هر صِدق می‌نآمد بچشم  
که گدایانه بر و نانی بخواه



اشارت آمدن از غیب بشیخ که: این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر می کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمیست که خاک بکف گیری زر شود، مرده درو آید زنده شود، نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود، کفر درو آید ایمان گردد، زهر درو آید تریاق شود، نه داخل این عالمست و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل، بی چون و بی چگونه، هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر می شود، چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست و نه خارج او نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکنیه الإشارة

<p>تا دو سال این کار کرد آن مرد کار بعد ازین می ده ولی از کن خواه هر که خواهد از تو از یک تا هزار هین! ز گنج رحمت بی تر بده هر چه خواهند، بده، مندیش از آن در عطای مانه تَخیر و نه گم دست زیر بوریا کن، ای سَند پس ز زیر بوریا پُر کن تو مشت بعد از این از اجر نامنون بده روا! يَبْدُاللهُ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ تَوْبَاش وام داران را ز غمده و رهان بود یکسال دگر کارش همین زر شدی خاک سیه اندر گفش</p>	<p>بعد از آن امر آمدش از کردگار ما بدادیمت ز غیب این دستگاه دست در زیر حصیری کن، بر آر ۲۷۹۰ در کف تو خاک گردد زر، بده داد یزدان را تو بیش از بیش دان نه پشیمانی نه حسرت زین کرم از برای روی پوش چشم بد ده بدست سایل بشکسته پشت ۲۷۹۵ هر که خواهد گوهر مکنون، بده همچو دست حق گزافی رزق پاش همچو باران سبز کن فرش جهان که بدادی زر ز کیسه رب دین حاتم طایی گدایی در صفش ۲۸۰۰</p>
---	--

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام وام داران  
بی گفتن که نشان آن باشد که اُخْرُجْ بِصِفَاتِي إِلَى خَلْقِي

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر      او بدادی و بدانستی ضمیر

آنسچه در دل داشتی آن پُشتِ خم  
 پس بگفتندی: چه دانستی که او  
 او بگفتی: خانه دل خلوتست  
 اندرو جز عشق یزدان کار نیست ۲۸۰۵  
 خانه را من رُو فتم از نیک و بد  
 هر چه بینم اندرو غیر خدا  
 گر در آبی نخل یا عرجون نمود  
 در تگ آب ار بسببِ صورتی  
 لیک، تا آب از قَدَر خالی شدن ۲۸۱۰  
 تا نمباند تیرگی و خس درو  
 جز گلابه در تَنَت کو؟ ای مُقِل!  
 تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور

قَدَرِ آن دادی بدو نه بیش و کم  
 این قَدَر اندیشه دارد؟ ای عمو!  
 خالی از کُدیۀ مثالِ جَسَّت  
 جز خیالِ وصلِ او دَیَّارِ نیت  
 خانه‌ام پُرسَت از عشقِ اَحَد  
 آنِ من نَبُود، بُودِ عکسِ گدا  
 جز ز عکسِ نخله بیرون نبود  
 عکسِ بیرون باشد آن نقشِ ای فُتی  
 تَنقیه شرطست در جویِ بدن  
 تا امین گردد، نماید عکسِ رُو  
 آبِ صافی کُن ز گِل، ای خصمِ دل!  
 خاک ریزی اندرین جُو بیشتر

### سببِ دانستن ضمیرهای خلق

چون دلِ آن آبِ زینها خالیست  
 پس ترا باطنِ مُصَفّا ناشده ۲۸۱۵  
 ای خری ز استیزه مانده در خری!  
 کئی شناسی؟ گر خیالی سر کُند  
 چون خیالی می‌شود در زهدِ تن

عکسِ رُوها از بُرون در آبِ جَسْت  
 خبانه پر از دیو و نَسّاس و دَدَه  
 کئی ز ارواحِ مَسیحی بُو بَری؟  
 کز کدامین مَکَمَنی سَر بَر کُند؟  
 تا خیالات از دَرونسه رُو فتن

### غالب شدنِ مکرِ رُوبَه بر استِعصامِ خر

خر بی‌کوشید و او را دَفَع گفت  
 غالب آمد حرص و صبرش بُد ضعیف ۲۸۲۰  
 ز آن رسولی کِشِ حقایق داد دست  
 گشته بود آن خر مَجاعَت را اسیر  
 زمین عذابِ جُوعِ باری وا رَهَم

لیک، جُوعُ الْکَلْبِ با خر بود جفت  
 بس گلوها که بُرد عشقِ رَغیف  
 کادَ فَقْرُ آن یَکُونُ کفرِ آمدست  
 گفت اگر مَکَرست یکن رَه مُرده گیر!  
 گر حیاتِ اینست، من مُرده بِهَم

گر خَرِ اوّل توبه و سوگند خُورَد  
 حرص کور و احمق و نادان کند  
 نیست آسان مرگ بر جان خران  
 چون ندارد جانِ جاوید او شَقِیست  
 جهد کُن تا جان مُخلّد گردَدَت  
 اعتمادش نیز بر رازِق نبود  
 تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت  
 گر نباشد جوع صد رنج دگر  
 رنج جوع اُولی بُود خود ز آن عِلَل  
 رنج جوع از رنجهای پاکیزه‌تر

عاقبت هم از خری خبطی بکرد  
 ۲۸۲۵ مرگ را بر احمقان آسان کند  
 که ندارند آبِ جانِ جاودان  
 جرأت او بر اجل از احمقیست  
 تا بروز مرگ برگی باشد  
 که بر افشاند برو از غیب جود  
 ۲۸۳۰ گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت  
 از پی هیضه بر آرد از تو سر  
 هم به لطف و هم به خفت هم عمل  
 خاصه در جوعت صد نفع و هنر

### در بیان فضیلتِ احتِمَا و جُوع

جوع خود سلطان داروهاست، هین!  
 جمله ناخوش، از مجاعت خوش شدست

جوع در جان نه! چنین خوارش مبین  
 ۲۸۳۵ جمله خوشها بی‌مجاعتها رَدست

### مَثَل

آن یکی می‌خورد نان فخره  
 گفت: جوع از صبر چون دو تا شود  
 پس توانم که همه حلوا خورم  
 خود نباشد جوع هر کس را زبون  
 جوع مَرِ خاصان حق را داده‌اند  
 جوع مَرِ جلف گدا را کی دهند؟  
 که بخور! که هم بدین ارزانی

گفت سایل: چون بدین آستت شره؟  
 نانِ جو، در پیش من حلوا شود  
 چون کنم صبری صبورم لاجرم  
 کین علف زاریست ز اندازه برون  
 ۲۸۴۰ تا شوند از جوع شیر زورمند  
 چون علف کم نیست پیش او نهند  
 تو نیی مرغاب، مرغ نانی

حکایتِ مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت  
 کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ  
 سوی شهری نان بدانجا بود تنگ



ترسِ جُوع و قَحط در فکر مُرید  
 ۲۸۴۵ شیخ آگه بود و واقف از ضمیر  
 از برای غصّه نان سوختی  
 تو نیی ز آن نازنینانِ عزیز  
 جُوعِ رزقِ جانِ خاصانِ خداست  
 باش فارغ! تو از آنها نیستی  
 ۲۸۵۰ کاسه بر کاسه‌شت و نان بر نانِ مُدام  
 چون بمیرد، می‌رود نان پیش پیش  
 تو برفتی، ماند نان، بر خیز، گیر!  
 هین! توکل کن، مَلَرزان پا و دست  
 عاشقت و می‌زند او مُول مُول  
 ۲۸۵۵ گر تُرا صبری بُدی رزق آمدی  
 این تب لرزه ز خوفِ جُوع چیست؟

هر دمی میگشت از غفلت پدید  
 گفت او را: چند باشی در ز حیر؟  
 دیده صبر و توکل دواختی  
 که تُرا دارند بی‌جوز و مویز  
 کئی زبون همچو تو گنج گداست؟  
 که درین مَطْبَخِ تو بی‌نان بیستی  
 از برای این شکمِ خوارانِ عام  
 کای ز بیم بی‌نوایی کُشته خویش  
 ای بکُشته خویش را اندر ز حیر  
 رزقِ تو، بَرِ تو ز تو عاشق‌ترست  
 که ز بی صبریت داند ای فُضول  
 خویشان چون عاشقان بر تو زدی  
 در توکل سیر می‌تواند زیست

حکایتِ آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ، حق تعالی آن جزیره  
 بزرگ را پُر کند از نبات و ریا حین که علفِ گاو باشد تا شب آن گاو  
 همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره‌ای، چون شب شود  
 خوابش نبرد از غصّه و خوف که همه صحرایا چریدم، فردا چه خورم  
 تا ازین غصّه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همه صحرایا  
 سبزتر و انبوه‌تر بیند از دیّ باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم  
 بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان  
 جمله صحرایا چَرَد او تا شب  
 شب ز اندیشه که: فردا چه خورم؟  
 ۲۸۶۰ چون بر آید صبح، گردد سبز دشت  
 اندر افتد گاو با جُوعِ الْبَقَر  
 باز زفت و فربه و لَمَثَر شود

اندور گاو است تنها خوش دهان  
 تا شود زفت و عظیم و مُتَجَب  
 گردد او چون تارِ مو لاغر ز غم  
 تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کُشت  
 تا شب آن را، چَرَد او سر به سر  
 آن تنش از پیه و قُوت پُر شود



بازُ شبِ اندر تب افتد از قَزَع  
 که چه خواهم خورد فردا وقتِ خُور  
 هیچ نَنَدِشَد که: چندین سال من  
 هیچ روزی کم نیامد روزیم  
 باز چون شب می شود آن گاوِ زَفَت  
 نفسِ آن گاوست و آن دشتِ این جهان  
 که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب!  
 سالها خوردی و کم نیامد ز خُور  
 لُوت و پُوتِ خورده را هم یاد آر

تا شود لاغر ز خُوفِ مُنَجِّع  
 سالها ایست کارِ آن بَقَر  
 می خورم زین سبزه زار و زین چمن ۲۸۶۵  
 چیست این ترس و غم و دلسوزیم؟  
 می شود لاغر که: آوه! رزق رفت  
 کو همی لاغر شود از خُوفِ نان  
 لُوتِ فردا از کجا سازم طَلَب؟  
 تَرکِ مستقبل کُن و ماضی نِگَر ۲۸۷۰  
 مَنگَر اندر غایر و کم باش زار

صید کردنِ شیرِ آن خَر را و تشنه شدنِ شیرِ از کُوشش، رفت بچشمه تا  
 آب خورد، تا باز آمدن شیر، جگر بند و دل و گرده را روباه خورده  
 بود که لطیف ترست، شیرِ طلب کرد دل و جگر نیافت، از رُوبه پرسید  
 که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان  
 سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حيله جان بُرده کئی بِرِ تو باز  
 آمدی؟ لَوْكُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

بُرد خر را رُوبَهک تا پیشِ شیر  
 تشنه شد از کُوششِ آن سلطان دَد  
 رُوبَهک خورد آن جگر بند و دِلش  
 شیر چون وا گشت از چشمه بِخُور  
 گفت رُوبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟  
 گفت: گر بودی ورا دل با جگر  
 آن قیامت دیده بود و رستخیز  
 گر جگر بودی ورا، یا دِل بُدی  
 چون نباشد نورِ دل، دِل نیست آن  
 آن زُجاجی کو ندارد نورِ جان  
 نورِ مِصْبَاحَتِ دَادِ ذَوَالجَلال

پاره پاره کردش آن شیرِ دلیر  
 رفت سوی چشمه تا آبی خورد  
 آنزمان چون فرصتی شد حاصلش  
 جُست در خَرِ دِل، نه دل بُد، نه جگر ۲۸۷۵  
 که نباشد جانور را زین دو بُد  
 کئی بدینجا آمدی بار دگر؟  
 و آن ز کوه افتادن و هُل و گریز  
 بار دیگر کئی بِرِ تو آمدی؟  
 چون نباشد روحِ جُزْگِل نیست آن ۲۸۸۰  
 بُول و قاروره ست، قِنْدیلش مِخوان  
 صَنعتِ خَلَقَتِ آن شیشه و سُفال

لاجرّم در ظرف باشد اعتداد  
 نورشش قندیل چون آمیختند  
 ۲۸۸۵ آن جُهود از ظرفها مُشرک شدست  
 چون نظر بر ظرف افتد روح را  
 چونکه آتش هست جو خود آن بُود  
 این نه مردانند، اینها صورتند

در لَهَبها نُبُودِ إِلَّا اتّحاد  
 نیست اندر نورشان اعداد و چند  
 نور دید آن مؤمن و مُدرک شدست  
 پس دو ببیند شَیْث را و نوح را  
 آدمی آنت کُور را جان بُود  
 مُرده نماند و کُشته شهوتند

### حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سرِ حالتی که او را بود

آن یکی با شمع بر می گشت روز  
 ۲۸۹۰ بُوالفضولی گفت او را: کای فلان  
 هین! چه میگردی تو جویان با چراغ  
 گفت: می جویم به هر سو آدمی  
 هست مردی گفت: این بازار پُر  
 گفت: خواهم مرد بر جاده دو ره  
 ۲۸۹۵ وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟  
 کو درین دو حال مردی در جهان؟  
 گفت: نادر چیز می جویی، ولیک  
 نساظرِ فرعی و اصلی بی خبر  
 چرخ گردان را قضا گُمره کند  
 ۲۹۰۰ تنگ گرداند جهان چاره را  
 ای قراری داده ره را گام گام  
 چون بدیدی گردش سنگ آسیا  
 خاک را دیدی بر آمد در هوا  
 دیگهای فکّر می بینی بجوش  
 ۲۹۰۵ گفت حق ایوب را در مکرمت  
 همین! بصبر خود مکن چندین نظر

گردد بازاری، دلش پُر عشق و سوز  
 هین! چه می جویی بسوی هر دکان؟  
 در میان روز روشن؟ چیست لاغ؟  
 که بُود حَی از حیات آن دمی  
 مردمانند آخر ای دانای خُر  
 در ره خشم و بهنگام شره  
 طالبِ مردی دوانم کنو به کو  
 تا فدای او کنم امروز جان  
 غافل از حکم و قضایی بین تو نیک  
 فرغ ماییم اصل احکام قدر  
 صد عطارِ را قضا ابله کند  
 آب گرداند حدید و خارّه را  
 خام خامی، خام خامی، خام خام  
 آب جو را هم بین آخر! بیا!  
 در میان خاک بنگر باد را  
 اندر آتش هم نظر می کن به هوش!  
 من پُهرِ مویت صبری دادست  
 صبر دیدی، صبر دادن را نگر

چسند بینی گردشِ دولاب را  
 نو همی گویی که می بینم، ولیک  
 گردشِ کف را چو دیدی مُختَصِر  
 آنکه کف را دیدِ سِرِ گویان بود  
 آنکه کف را دید، نیتها کند  
 آنکه کفها دید، باشد در شمار  
 آنکه او کف دید، در گردش بُود

سر بُرون کُن هم بین تیز آب را  
 دیدِ آن را بسِ علامتهاست نیک  
 خیرت باید بدریا در نگر  
 و آنکه دریا دید او خیران بود ۲۹۱۰  
 و آنکه دریا دید، دل دریا کند  
 و آنکه دریا دید، شد بی اختیار  
 و آنکه دریا دید، او بی غش بود

### دعوت کردنِ مسلمانِ مُغ را

مَر مُغی را گفت مردی: کای فلان  
 گفت: اگر خواهد خدا مؤمن شوم  
 گفت: می خواهد خدا ایمانِ تو  
 لیک، نفسِ نَحس و آن شیطانِ زشت  
 گفت: ای مُنصِف! چو ایشان غالب اند  
 یار آن تانم بُدن کو غالبست  
 چون خدا میخواست از من صدقِ زفت  
 نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد  
 تو یکی قصر و سرایی ساختی  
 خواستی مسجد بُود آن جای خیر  
 یا تو بافیدی یکی کرباس، تا  
 تو قبا می خواستی، خصم از بُرد  
 چاره کرباس چه بُود؟ جانِ من!  
 او زبون شد، جُرمِ این کرباس چیست؟  
 چون کسی بی خواستِ او بروی براند  
 صاحبِ خانه بدین خواری بُود  
 هم خَلقِ گردَم من از تازه و نَوم  
 چونکه خواهِ نفس آمد مُستَعان

هین! مسلمان شو! بیاش از مؤمنان  
 وَر قزاید فضلِ هم مُوقِن شوم ۲۹۱۵  
 تا رَهَد از دستِ دوزخِ جانِ تو  
 می گَشندَت سَوی کُفران و کُشت  
 یارِ او باشم، که باشد زورمند  
 آن طَرَف افتم، که غالبِ جاذِبست  
 خواستِ او چه سود؟ چون پیشش نرفت ۲۹۲۰  
 و آن عِنایت قهر گشت و خُرد و مُرد  
 اندرو صد نقشِ خوش افراختی  
 دیگری آمد مَر آن را ساخت دیر  
 خوش بسازی بَهرِ پوشیدنِ قبا  
 رَغَمِ تو کرباس را شلوار کرد ۲۹۲۵  
 جُز زبونِ رایِ آن غالب شدن  
 آنکه او مغلوبِ غالب نیست، کیست؟  
 خار بُن در مِلک و خانه او نشاند  
 که چنین بَر وی خِلافت می رُود  
 چونکه یارِ اینچنین خواری شوم ۲۹۳۰  
 تَسخَر آمد ایشِ شاءُ الله کسان



مَنْ اِگَر نَنگِ مَغَانِ يَا كَافِرْم  
 كِه كَسِي نَاخَوَاهِ او و رَغْمِ او  
 مُلْكَتِ او را فِرَو گيرد چنين  
 ۲۹۳۵ دَفْعِ او مِي خَوَاهَد و مِي بَايَدَش  
 بِنْدَه او دِيوُ مِي بَايَد شُدَن  
 تا مَبَادَا كِين كَشَد شَيْطَانِ ز مَنْ  
 آنكِه او خَوَاهَد مُرَادِ او شُود

آن نِيمِ كِه بِر خُدا اَيْن ظَن بَرَم  
 گَردد اِنْدَر مُلْكَتِ او حُكْمِ جَو  
 كِه نِيَاَرَد دَم زدن دَمِ آفَرِين  
 دِيوُ هَر دَم غُصَّة مِي اِفْزَايَدَش  
 چُونكِه غَالِب اوست در هَر اِنْجَمِن  
 پس چِه دَسْتَم گيرد اَنجَا ذُوَالْمِئَن  
 از كِه كَارِ مَنْ دَگَر نِيكو شُود؟

### مَثَلِ شَيْطَانِ بِر دَرِ رَحْمَانِ

حَاشَ لِلّٰهِ اَيْشَن شَاءَ اَللّٰهُ كَان  
 ۲۹۴۰ هِيچ كَس در مُلْكِ او بِي اَمْرِ او  
 مُلْكُ مُلْكِ اوست، فَرْمَانِ اَنِ او  
 تُرْكْمَانِ را گَر سَگِي بَاشَد بِدَر  
 كُودَكِيانِ خَانَه دُمَش مِي كَشَد  
 بَاز اِگَر بِيگَانَه اِي مَعْبَر كُنَد  
 ۲۹۴۵ كِه اَشِدَّاءُ عَلٰى الْكُفَّارِ شَد  
 ز آبِ تُمَاجِي كِه دَاَدَش تُرْكْمَانِ  
 پس سَگِ شَيْطَانِ كِه حَقِّ هَتَش كُنَد  
 آبِ رُوهَا را غِذَايِ او كُنَد  
 آبِ تُمَاجَتِ آبِ رُويِ عَامِ  
 ۲۹۵۰ بِر دَرِ خَرگِياهِ قَدَرَتِ جَانِ او  
 گَلَه گَلَه از مُرِيدِ و از مَرِيدِ  
 بِر دَرِ كَهْفِ اَلْوَهِيَّتِ چو سَگِ  
 اِي سَگِ دِيوِ اَمْتَحَانِ مِي كُن، كِه تا  
 حَمْلَه مِي كُن، مَنعِ مِي كُن، مِي نِگَر  
 ۲۹۵۵ پس اَعُوذُ از بَهَرِ چِه بَاشَد چو سَگِ؟  
 اَيْنِ اَعُوذُ اَنَسْتِ كَايِ تُرْكِ خَطَا

حَاكِيمِ اَمَد در مَكَانِ و لَامَكَانِ  
 در نَسِيْفَزَايَسَد سَرِ يَكِ تَايِ مَو  
 كَمْتَرِين سَگِ بِر دَرِ اَن شَيْطَانِ او  
 بِر دَرَش بَنَهَادَه بَاشَد رُو و سَرِ  
 بَاشَد اِنْدَر دَسْتِ طِفْلَانِ خَوَارَمَنَد  
 حَمْلَه بِر وَيِ هَمچو شِيرِ نَر كُنَد  
 بَا وَلِي گُل، بَا عَدُو چُون خَار شَد  
 اَنچَنانِ وَاْفِي شُدَسْتِ و پَاسَبَانِ  
 اِنْدَر و صَد فِكْرَتِ و حِيلَتِ تَنَد  
 تا بَرَدِ او آبِ رُويِ نِيكِ و بَدِ  
 كِه سَگِ شَيْطَانِ از اَن يَابَدِ طَعَامِ  
 چُون نَبَاشَد حُكْمِ را قَرَبَانِ؟ بَگُوا!  
 چُون سَگِ بَايِطِ ذِرَاعِي بِالْوَصِيدِ  
 ذَرَّة ذَرَّة اَمَرِ جُو بِر جَسْتَه رَگِ  
 چُون دَرِين رَه مِي نَهَنَد اَيْنِ خَلْقِ پَا؟  
 تا كِه بَاشَد مَادَه اِنْدَر صِدْقِ و نَرِ  
 گَشْتَه بَاشَد از تَرْفُعِ تِيَزِ تَگِ  
 بَانَكِ بِر زَن بِر سَگَتِ، رَه بَرِ گُشَا



نَا بِيَايِم بِر دِرْ خِرْگَاهِ تَو  
چونکه تُرک از سَطُوتِ سَگ عاجزست  
تُرک هم گوید اَعُوذ از سَگ که من  
تَو نمی یاری برین در آمدن  
خَاکْ اَکُنون بِر سر تُرک و قُتُق  
حَاشَ لِلّهِ تُرک بَانگی بِر زَنَد  
ای که خود را شیر یزدان خوانده ای!  
چون کُنَد این سَگ برای تو شکار؟

حاجتی خواهم ز جُود و جَاه تو  
این اَعُوذ و این فغان ناجیزست  
هم ز سَگ در مانده ام اندر وطن  
مِن نمی آرم ز دَر بیرون شدن ۲۹۶۰  
که یکی سَگ هر دو را بندد عُنُق  
سَگ چه باشد، شیر نَر خون قی کند  
سَالها شد با سَگی در مانده ای  
چون شکارِ سَگ شُدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سَنی کافرِ جبری را و در اثباتِ اختیارِ بنده دلیل گفتن،  
سَنّت راهی باشد کوفته اَقْدَامِ اَنْبِیاء عَلَیْهِمُ السَّلَام بِرِیْمِینِ آن راهِ بیابان  
جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را مُنکِر شود و تاویل کند، و از مُنکِر  
شدن امر و نهی لازم آید انکارِ بهشت که بهشت جزای مُطِعیانِ امرِست و  
دوزخ جزای مخالفانِ امر، و دیگر نگویم بچه انجامد که العَاقِلُ تَکْفِیه  
الْاِشَارَه، و برِیسارِ آن راهِ بیابان قَدَرِست که قُدْرَتِ خَالِقِ را مغلوب  
قُدْرَتِ خَلْقِ داند و از آن فسادها زاید که آن مُغِ جبری برشمرد

گفت مؤمن: بشنو ای جبری خطاب  
بازیِ خود دیدی ای شطرنج باز  
نامه عذرِ خودت بر خواندی  
نُکته گفتی جبریسانه در قضا  
اختیاری هست ما را بی گمان  
سنگ را هرگز نگوید کس: بیا  
آدمی را کس نگوید: هین بِهَر!  
گفت یزدان: مَا عَلَی الْأَعْمَی حَرَجُ  
کس نگوید سنگ را دیر آمدی  
این چنین واجستها مجبور را

آن خود گفتی، نَک آوردم جواب ۲۹۶۵  
بازیِ خصمت بین پهن و دراز  
نامه سَنی بخوان! چه ماندی؟  
سِرُّ آن بشنو ز من در مساجرا  
حِرِّ را مُنکِر تَنانی شد عیان  
از کُسلوخی کس کجا جوید وفا؟ ۲۹۷۰  
یا بیا ای کور تو در من نگر  
کئی نهد بَر کس حَرَج رَبُّ الفَرَج؟  
یا که: چوبا! تو چرا بر من زدی؟  
کس بگوید یا زَنَد معذور را؟

۲۹۷۵ امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب  
 اختیاری هست در ظلم و ستم  
 اختیارِ اندر درونت ساکنست  
 اختیار و داعیه در نفس بود  
 سگ بخفته اختیارش گشته گم  
 ۲۹۸۰ اسب هم حوحو کند چون دید جو  
 دیدن آمد جنبشِ آن اختیار  
 پس بجند اختیارت چون پلیس  
 چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد  
 و آن فرشته خیرها بر رَغَمِ دیو  
 ۲۹۸۵ تا بجند اختیارِ خیرِ تو  
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار  
 می شود ز الهامها و وسوسه  
 وقتِ تحلیلِ نماز، ای با نمک!  
 که ز الهام و دُعای خوبتان  
 ۲۹۹۰ باز، از بعدِ گُنه لعنت کُنی  
 این دو ضد عرضه کنندۀ درِ سرار  
 چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش  
 وز سخنشان و شناسی بی گزند  
 دیو گوید ای اسیرِ طبع و تن  
 ۲۹۹۵ و آن فرشته گویدت: من گفتم  
 آن فلان روزت نگفتم من چنان  
 ما مُحَبِّ جان و روح افزایِ تو  
 این زمانت خدمتی هم می کنیم  
 آن گُره بابات را بوده عِدی  
 ۳۰۰۰ آن گرفتگی، آنِ ما انداختی  
 این زمان ما را و ایشان را عیان  
 نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست

نیست جز مُختار را ای پاک جَبِ  
 من ازین شیطان و نفس این خواستم  
 تا ندید او یوسفی کف را نَخْت  
 روش دید آنکه پَر و بالی گشود  
 چون شکنجه دید، جنبانید دُم  
 چون بجند گوشت، گربه کرد مَو  
 همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار  
 شد دَلالهِ آرَدَتِ پیغام وِس  
 اختیارِ خُفته بگشاید نَورِد  
 عرضه دارد، می کند درِ دلِ غریو  
 زانکه پیش از عرضه خُفتست این دو خُو  
 بَهرِ تَحریکِ عُرُوقِ اختیار  
 اختیارِ خَیر و شَرّت دَه کَهِ  
 ز آن سَلام آوَرَد باید بر مَلِک  
 اختیارِ این نِمازم شد روان  
 برِ پلیسِ اِبراکزویی مُنحَنِ  
 در حجابِ غیب آمد عرضه دار  
 تو ببینی رویِ دَلالانِ خویش  
 کآن سخن گویان، نهان اینجا بُدند  
 عرضه می کردم، نکردم زورِ من  
 که ازین شادی فزون گردد غَمّت  
 که از آن سویست رَه سویِ چنان؟  
 ساجِدانِ مُخْلِصِ بابایِ تو  
 سوی مَخدومی صَلایت می زنیم  
 در خطابِ اُسجُدوا کرده اِبا  
 حقّ خدمتهایِ ما شناختی  
 در نِگَرِ بَشْناسِ از لَحْن و بیان  
 چون سخن گوید، سَحَر دانی که اوست

و در دو کس در شب خبر آرد تُسرا  
 بانگِ شیر و بانگِ سگ در شب رسید  
 روز شد چون، باز در بانگ آمدند  
 مخلص این که دیو و روح عرضه دار  
 اختیاری هست در ما ناپدید  
 اوستادانِ کودکان را می زنند  
 هیچ گویی سنگ را فردا بیا  
 هیچ عاقل مَر گلوخی را زند؟  
 در خِرَد جبر از قَدَر رسواترست  
 مُنکِرِ حِس نیست آن مرد قَدَر  
 مُنکِرِ فِعْلِ خداوندِ جَلیل  
 آن بگوید دود هست، و نازِ نی  
 وین همی بیند مُعینِ نار را  
 جامه اش سوزد، بگوید: ناز نیست  
 پس تَسْفُط آمد این دعوی جبر  
 گَبَر گوید: هست عالم، نیست رَب  
 این همی گوید جهان خود نیست هیچ  
 جمله عالم مُقَر در اختیار  
 او همی گوید که امر و نهی لاست  
 حِس را حیوان مُقَرست ای رفیق  
 زانکه محسوسست ما را اختیار

روز از گفتن شناسی هر دو را  
 صورت هر دو ز تاریکی ندید  
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند ۳۰۰۵  
 هر دو هستند از تَئِمَة اختیار  
 چون دو مطلب دید آید در مزید  
 آن ادب سنگِ سیه را کی کنند؟  
 ورنه نیایی، من دَهَم بد را سزا  
 هیچ با سنگی عتابی کس کند؟ ۳۰۱۰  
 زانکه جبری حِس خود را مُنکِرست  
 فِعْلِ حق حَتّی نباشد، ای پسر!  
 هست در انکارِ مَدلولِ دلیل  
 نورِ شمعی، بی ز شمعی روشنی  
 نیست می گوید پَیِ انکار را ۳۰۱۵  
 جامه اش دوزد، بگوید: ناز نیست  
 لاجَرَم بدتر بُود زین رُو ز گَبَر  
 یا رَبی گوید که نَبُود مُسْتَحَب  
 هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ  
 امر و نهی این بیار و آن مِیار ۳۰۲۰  
 اختیاری نیست این جمله خطاست  
 لیک، ادراکِ دلیلِ آمد دَقِیق  
 خوب می آید برُو تکلیفِ کار



درکِ وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اِصطِبار و سیری و  
 ناهار بجای حسّ است که زرد از سُرخ بداند و فرق کند و خرد از  
 بزرگ و تلخ از شیرین و مُشک از سرگین و دُرُشت از نرم بحسّ مَسّ و  
 گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مَسّ دیوار از مَسّ  
 درخت، پس مُنکر و جدانی منکر حسّ باشد و زیاده و جدانی از حسّ  
 ظاهر ترست زیرا حسّ را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن  
 راه و مَدخل و جدانیات را ممکن نیست، وَالْعَاقِلُ تَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ

درکِ وجدانی بجای حس بُود  
 ۳۰۲۵ نَغْز می آید بَرُو کُن یا مکن  
 این که فردا این کُنم، یا آن کُنم  
 و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی  
 جمله قرآن امر و نهیت و وعید  
 هیچ دانا، هیچ عاقل، این کُند؟  
 ۳۰۳۰ که بگفتم که چنین کُن یا چنان  
 عقل کئی حکمی کُند بر چوب و سنگ؟  
 کای غلام بسته دستِ اِشکسته پا  
 خالقی که اختر و گردون کُند  
 احتمال عجز از حق راندی  
 ۳۰۳۵ عجز نَبود از قَدَر و رگر بُود  
 تُرک می گوید قُتُق را از کَرَم  
 وز فُلان سوی اندر آ، هین! با ادب  
 تو بعکسِ آن کُنی، بَر دَر رَوِی  
 آنچنان رَو، که غلامان رفته اند  
 ۳۰۴۰ تو سگی با خود بَری یا روبهی  
 غیرِ حق را گر نباشد اختیار  
 چون همی خایی تو دندان بر عَدو؟  
 گسر ز سقفِ خانه چوبی بشکند

هر دو در یک جدول ای عَم می رَوَد  
 امر و نهی و ماجراها و مُخُن  
 این دلیلِ اختیارست، ای صَنَم!  
 ز اختیار خویش گشتی مُهتدی  
 امر کردن سنگِ مرمر را که دید؟  
 با کُلُوخ و سنگِ خشم و کین کند؟  
 چون نکردید ای مَوات و عاجزان  
 عقل کئی چَنگی زند بر نقشِ چَنگ؟  
 نیزه بر گیر و بیا سوی وَا  
 امر و نهی جاهلانه چون کند؟  
 جاهل و گنج و سفیهِ خواندی  
 جاهلی از عاجزی بدتر بُود  
 بی سگ و بی دلق آ، سوی دَرَم  
 تا سگم بندد ز تو دندان و لب  
 لا جَرَم از زخمِ سگ خسته شوی  
 تا سگش گردد حَلیم و مِهَرَمند  
 سگ بشوَرَد از بُنِ هر خرگهی  
 خشم چون می آیدت بر جُرم دار؟  
 چون همی بینی گناه و جُرم ازو  
 بَر تو افتد سخت مَجروحَت کُند



هیچ خشمی آیدت بر چوبِ سقف؟  
 که: چرا بر من زد و دستم شکست؟  
 کودکانِ خرد را چون می‌زنی؟  
 آنکه دزدِ مالِ تو، گویی بگیر  
 وانکه قصدِ عورتِ تو می‌کند  
 گر بیاید سَیل و رختِ تو ببرد  
 و بیامد باد و دستارت رُبود  
 خشم در تو شد بیانِ اختیار  
 گر شربانِ اُشتری را می‌زند  
 خشمِ اشتر نیست با آن چوبِ او  
 همچنین سگِ گر بَرُو سنگی زنی  
 سنگ را گر گیرد، از خشمِ توست  
 عقلِ حیوانی چو دانست اختیار  
 روشنست این، لیک از طمعِ سَحُور  
 چونکه کُلّی مَیلِ او نان خوردنیست  
 حرصِ چون خورشید را پنهان کند

هیچ اندر کین او باشی تو وَقَف؟  
 او عَدُو و خصمِ جانِ من بُدست ۳۰۴۵  
 چون بزرگان را مُتَزّه می‌کنی؟  
 دست و پایش را بَبُر، سازش اسیر  
 صد هزاران خشم از تو می‌دَمَد  
 هیچ با سَیل آوَرَد کینی خِرَد؟  
 کئی تُرا با بادِ دلِ خشمی نمود؟ ۳۰۵۰  
 تا نگویی جبریمانه اِعْتِذار  
 آن شُترِ قَصْدِ زننده می‌کند  
 پس ز مُختاری شُتر بُردست بُو  
 بَر تو آرد حمله، گردد مُتَنی  
 که تو دوری و ندارد بر تو دست ۳۰۵۵  
 این مگو، ای عقلِ انسانِ شرم دار  
 آن خورنده چشم می‌بندد ز نور  
 رُو به تاریکی نهد که روز نیست  
 چه عجب گر پُشت بر بُرهان کند؟

### حکایت هم در بیانِ تقریرِ اختیارِ خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلبِ کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شِحنه را کای پادشاه  
 گفت شِحنه: آنچه من هم می‌کنم  
 از دُکانی گر کسی تُربی بَرَد  
 بر سَرش کوبی دو سه مشتِ گِره  
 در یکی ترّه چو این عذرِ ای فضول  
 چون برین عذرِ اعتمادی می‌کنی  
 از چنین عذرِ ای سلیم نانبیل  
 هر کسی پس سَبَلت تو بَر کند

آنچه کردم بود آن حُکمِ اِلَه ۳۰۶۰  
 حکمِ حَقّتِ ای دو چشمِ روشنم  
 کین ز حُکمِ ایزدست ای با خِرَد  
 حُکمِ حَقّتِ اینکه اینجا باز نه  
 می‌نیاید پیش بَقّالی قبول  
 بر حَوالی آژدهایی می‌تنی ۳۰۶۵  
 خون و مال و زن همه کردی سبیل  
 عذر آرد خویش را مُضطرّ کند

حُكْمِ حَقِّ گَر عَذْرَ می‌شاید تُرا  
 که مرا صد آرزو و شهوتست  
 پس کَرَمِ کُن، عذر را تعلیم ده ۳۰۷۰  
 اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای  
 ورنه، چون بگزیده‌ای آن پیشه را  
 چونکه آید نوبتِ نَفْسِ و هوا  
 چون بَرَدِ یک حَبّه از تو یارِ سود  
 چون بیاید نوبتِ شُکْرِ نِعَمِ ۳۰۷۵  
 دوزخت را عذر این باشد یقین  
 کس بدین حُجَّتِ چو معذورت نداشت  
 پس بدین داورِ جهان منظوم شد

پس بیاموز و بنده فستوی مرا  
 دستِ من بسته ز بیم و هیبتست  
 بَر گُشا از دست و پای من گیره  
 کاختیاری دارم و اندیشه‌ای  
 از میانِ پیشه‌ها، ای گدِ خُدا!  
 بیست مَرده اختیار آید تُرا  
 اختیارِ جنگ در جانت گُشود  
 اختیارت نیست وز سنگی تو کَم  
 کاندین سوزش مرا معذور بین  
 وَر کَفِ جَلَادِ این دَورت نداشت  
 حالِ آن عَالَمِ مَمّت معلوم شد

حکایت هم در جوابِ جبری و اثباتِ اختیار و صِحّتِ امر و نهی و بیانِ  
 آنکه عذرِ جبری در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجبِ  
 خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت  
 ابلیسِ جبری بدان که گفت: بِمَا أَغْوَيْتَنِي، وَالْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ

آن یکی می‌رفت بالایِ درخت  
 صاحبِ باغ آمد و گفت: ای دَنی! ۳۰۸۰  
 گفت: از باغ خدا بنده خدا  
 عامیانه چه ملامت می‌کنی؟  
 گفت: ای آيِبَك! بیاور آن رَسَن  
 پس ببستش سخت آن دَم بر درخت  
 گفت آخر: از خدا شرمی بدار! ۳۰۸۵  
 گفت از چوبِ خدا این بنده‌اش  
 چوبِ حقّ و پشت و پهلویِ آنِ او  
 گفت: توبه کردم از جبر، ای عیار  
 اختیارات اختیارش هست کرد

می‌فشانند آن میوه را دزدانه سخت  
 از خدا شرمیت کو؟ چه میکنی؟  
 گر خورد خرما که حق کردش عطا  
 بُخُل بر خوانِ خداوندِ غنی  
 تا بگویم من جوابِ بُوَالْحَسَن  
 میزد او بر پشت و ساقش چوبِ سخت  
 می‌کُشی این بی‌گنه را زار زار  
 می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش  
 من غلام و آلتِ فرمانِ او  
 اختیارست، اختیارست، اختیار  
 اختیارش چون سواری زیرِ گرد

اختیارش اختیار ما کنند  
 حاکمی بر صورت بی اختیار  
 تا کشد بی اختیار صید را  
 لیک، بی هیچ آلتی صنع صمد  
 اختیارش زبید را قیدش کند  
 آن دروگر حاکم چوبی بُود  
 هست آهنگر بر آهن قیمی  
 نادر این باشد که چندین اختیار  
 قدرت تو بر جمادات از نبرد  
 قدرتش بر اختیارات آنچنان  
 خواستش می گوی بر وجه کمال  
 چونکه گفتی کفر من خواه و یست  
 زآنکه بی خواه تو خود کفر تو نیست  
 امر عاجز را قبیحت و ذمیم  
 گاؤگر یوغی نگیرد می زنند  
 گاؤ چون معذور نبود در فضول  
 چون نبی رنجور، سر را بر مَبند  
 جهد کن کز جام حق یابی نوي  
 آنگه آن می را بُود کل اختیار  
 هر چه گویی، گفته ای می باشد آن  
 کئی کند آن مست جز عدل و صواب  
 جادوان فرعون را گفتند: بیست  
 دست و پای ما می آن واحدست

امر شد بر اختیاری مُستند ۳۰۹۰  
 هست هر مخلوق را در اقتدار  
 تا بُرد بگرفته گوش او زبید را  
 اختیارش را گمند او کنند  
 بی سگ و بی دام حق صیدش کند  
 و آن مُصَوِّر حاکم خوبی بُود ۳۰۹۵  
 هست بنا هم بر آلت حاکمی  
 ساجد اندر اختیارش بنده وار  
 کئی جمادی را از آنها نفی کرد؟  
 نفی نکند اختیاری را از آن  
 که نباشد نسبت جبر و ضلال ۳۱۰۰  
 خواه خود را نیز هم می دان که هست  
 کفر بی خواهش تناقض گفتنیست  
 خشم بستر خاصه از رب رحیم  
 هیچ گاوی که نبرد شد نزنند؟  
 صاحب گاؤ از چه معذورست و ذول ۳۱۰۵  
 اختیارت هست بر سبَلت مَخند  
 بی خود و بی اختیار آنگه شوی  
 تو شوی معذور مطلق مست وار  
 هر چه روبی، رفته ای می باشد آن  
 که ز جام حق کشیدست او شراب ۳۱۱۰  
 مت را پروای دست و پای نیست  
 دست ظاهر مایه است و کاسیدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست او و رضا، رضای او  
 جوید، از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید، آن کان اگر چه  
 لفظ ماضیست، لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس  
 عِنْدَ اللَّهِ صَبَاحٌ لَامَسَاءَ

قول بنده ایشان شاء الله کان      بهر آن نبود که تنبل کن در آن



۳۱۱۵ بلکه تَحْرِیض است بر اخلاص و جد  
 گر بگویند آنچه می‌خواهی تو را  
 آنکه‌ها تَنْبِل کنی جایز بُود  
 چون بگویند: أَیْشُ شَاءَ اللهُ کان  
 پس چرا صد مَرده اندر وِرِدِ او  
 گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر  
 ۳۱۲۰ گِرِدِ او گردان شوی صد مَرده زود  
 یا گریزی از وزیر و قَصِرِ او  
 بازگونه زین سخن کاهِل شدی  
 اَمْرُ اَمْرِ آن فلان خواجه‌ست، هین!  
 گِرِدِ خواجه گِرِدِ چون اَمْرِ آن اوست  
 ۳۱۲۵ هر چه او خواهد، همان یابی یقین  
 نی چو حاکم اوست گِرِدِ او مَگَرْد  
 حق بُود تاویلِ کَانَ گَرَمَت کُند  
 ور کُند سُتت حقیقت این بدان  
 این برای گرم کردن اَمَدست  
 ۳۱۳۰ معنی قرآن ز قرآن پرس و بس  
 پیشِ قرآن گشت قربانی و پَت  
 روعنی کو شد فدای گُل بکُل

که در آن خدمت فزون شو مُتَعِد  
 کارِ کارِ تُت بر حَسبِ مُراد  
 کانه خواهی، و آنچه گویی آن شود  
 حُکْم حُکْمِ اوست مطلق جَاودان  
 بر نگردي بندگانه گِرِدِ او؟  
 خواست آن اوست اندر دار و گیر  
 تا بریزد بر سَرَتِ اِحسان و جُود  
 این نباشد جُست و جُویِ نَصِرِ او  
 مُنْعِکِسْ ادراک و خاطر اَمَدی  
 چیست؟ یعنی: با جز او کمتر نشین  
 کو کُشد دشمن، رها ند جانِ دوست  
 یاوه کَم رَو، خدمتِ او بر گزین  
 تا شَوی نامه سیاه و روی زرد  
 پُر اُمید و چُست و با شَرَمَت کُند  
 هست تبدیل و نه تاویلست آن  
 تا بگیرد ناامیدان را دُو دَست  
 وز کسی کاتش زَدَست اندر هوس  
 تا که عینِ روحِ او قرآن شدست  
 خواه روغن بوی کُن خواهی تو گُل

و همچنین قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ یعنی جَفَّ الْقَلَمُ وَ كَتَبَ لَا يَسْتَوِي الطَّاعَةُ وَ  
 الْمَعْصِيَةُ لَا يَسْتَوِي الْأَمَانَةُ وَ السَّرَقَةُ، جَفَّ الْقَلَمُ أَنْ لَا يَسْتَوِي الشُّكْرُ وَ  
 الْكُفْرَانُ، جَفَّ الْقَلَمُ إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

همچنین تاویلِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ  
 بر قلم بنوشت که هر کار را  
 ۳۱۳۵ کَر رَوی جَفَّ الْقَلَمُ کَر آیدت  
 ظلم آری مُذِیرِ جَفَّ الْقَلَمُ

بهر تَحْرِیضت بر شُغلِ اَهَم  
 لایقِ آن هست تأثیر و جزا  
 راستی آری، سعادت زایدت  
 عدل آری، بر خوری جَفَّ الْقَلَمُ



چون بُدزدَد دست، شد جَفَّ الْقَلَمُ  
 تو روا داری، روا باشد که حق  
 که ز دستِ من برون رفتست کار  
 بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَمُ  
 فرقِ بِنهادم میان خیر و شر  
 ذره‌ای گسر در تو افزونی ادب  
 قَدرِ آن ذَرَّةٔ ترا افزون دهد  
 پادشاهی که به پیشِ تخت او  
 آنکس می‌لرزد ز بیمِ رَدِّ او  
 فرقِ نَبُود هر دو یک باشد بَرَش  
 ذره‌ای گسر جَهدِ تو افزون بُود  
 پیشِ این شاهان هماره جان‌گنی  
 گفت غَمّازی که بد گوید تُرا  
 پیشِ شاهی که سَمِیعَت و بَصیر  
 جَمَلهٔ غَمّازان ازو آیس شَوَند  
 بس جفا گویند شه را پیشِ ما  
 معنی جَفَّ الْقَلَمُ کئی آن بُود  
 بَل جفا را هم جَفَّ الْقَلَمُ  
 عفو باشد لیک کو فرّ امید  
 دزد را گسر عفو باشد جانِ بَرَد  
 ای اَمینُ الدّینِ رِئاسی، بیّا!  
 پورِ سلطان گسر بَرُو خاین شود  
 ور غلامِ هندوی آرد وفا  
 چه غلام؟ از بر دری سگ با وفاست  
 زین چو سگ را بوسه بر پُوزش دهد  
 جز مگر دزدی که خدمتها کُند  
 چون فُضیلِ رَه زنی کو راست باخت  
 و آنچنانکه ساحِرانِ فِسرعون را

خورد باده مست، شد جَفَّ الْقَلَمُ  
 همچو معزول آید از حُکمِ سَبَق  
 پیشِ من چندین میّا، چندین مزار  
 نیست یکسان پیشِ من عدل و ستم ۳۱۴۰  
 فرقِ بِنهادم ز بَد هم از بَتر  
 باشد، از یارت بداند فضلِ رَب  
 ذره چون کوهی قَدَم بیرون نهد  
 فرقِ نَبُود از اَمین و ظَلَم جُو  
 وانکه طعنه می‌زند در جَدِّ او ۳۱۴۵  
 شاه نَبُود خاکِ تیره بر سَرَش  
 در ترازوی خدا موزون بُود  
 بی‌خبر ایشان ز غَدرو و روشنی  
 ضایع آرد خدمت را سالها  
 گفت غَمّازان نباشد جای گیر ۳۱۵۰  
 سوی ما آیند و افزایند بَند  
 که بَرُو! جَفَّ الْقَلَمُ کم کُن وفا  
 که جفاها با وفا یکسان بود؟  
 و آن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ  
 که بُود بنده ز تقوی رُو سپید ۳۱۵۵  
 گئی وزیر و خازِنِ مخزن شود  
 کز امانت رَست هر تاج و لِوا  
 آن سَرَش از تن بدان باین شود  
 دولت او را می‌زند طُال بَقا  
 در دِلِ سالار او را صد رضا است ۳۱۶۰  
 گر بُود شیری چه پیروزش کند!  
 صدقِ او بیخِ جفا را بَر کُند  
 ز آنکِ دَه مَرده بسوی توبه تاخت  
 رُو سَیّه کردند از صبر و وفا

حکایتِ آن درویش که در هری غلامانِ آراسته عمیدِ خراسان را  
دید و بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مُغَرَّق و غیر آن،  
پرسید که اینها کدام امیرانند؟ و چه شاهانند؟ گفتند او را که اینها  
امیران نیستند اینها غلامانِ عمیدِ خراسانند، روی با سمان کرد که ای  
خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آنجا مُستوفی را عمید گویند

آن یکی گُتَاخ رُو اندر هری  
جَامَةُ اطلس، کمر زَرین روان  
کای خدا زین خواجه صاحبِ مَن  
ببنده پروردنِ بیاموز ای خدا

چون بدیدی او غلام مهتری  
روی کردی سوی قبله آسمان  
چون نیاموزی تو بنده داشتن؟  
زین رئیس و اختیارِ شاهِ ما  
در زمستان لرز لرزان از هوا  
جرأتی بنمود او از لُمرتِی  
که ندیم حق شد اهلِ معرفت  
تو مکن آنکه نداری آن سَنَد  
گر کسی تاجی دهد، او دادِ سر  
مُتَّهَم کرد و ببستش دست و پا  
که دَفینه خواجه بنماید زود  
وَرنه، بُرَم از شما خَلق و لِسان  
روز و شب اشکنجه و افشار و درد  
رازِ خواجه وانگفت از اِتمام  
بنده بودن هم بیاموز و بیَا!  
گر بِدَرَد گرگت آن از خویش دان  
زانکه می‌کاری، همه ساله بنوش  
این بُود. مَعْنی: قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ  
نیک را نیکی بُود، بَدْر است بَدُ

۳۱۷۰ بود محتاج و بَرَه‌نه و بی‌نوا  
انبساطی کرد آن از خود بَری  
اعتمادش بر هزاران مَوْهَبَت  
گر ندیم شاه گُتَاخی کند  
۳۱۷۵ حق میان داد و میان، پنه از کمر  
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را  
آن غلامان را شکنجه می‌نمود  
سِرّ او با من بگویند ای خَسان  
مُدّت یکماه‌شان تَعذیب کرد  
۳۱۸۰ پاره پاره کردیشان و یک غلام  
گفتش اندر خوابِ هاتِف: کای کیا!  
ای دریسده پوستینِ یوسفان  
زانکه می‌بافی، همه ساله بپوش  
فِی سَمَلِ تُتِ این غُصّه‌های دَمِ بَدَم  
۳۱۸۵ که نگردد سُنّت ما از رُشد

کار کن هین! که سلیمان زنده است  
 چون فرشته گشت، از تیغ ایمنیست  
 حکم او بر دیو باشد، نه ملک  
 ترک کن این جبر را که بر تهنیت  
 ترک کن این جبر جمع منلان  
 ترک معشوقی کن و کن عاشقی  
 ای که در معنی ز شب حاش تری  
 سر بجنبانند پیشت بهر تو  
 تو مرا گویی حسد اندر هیچ  
 هست تعلیم خسان، ای چشم شوخ!  
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر  
 نفس تو با تبت شاگرد وفا  
 تا کنی مر غیر را جبر و سنی  
 متصل چون شد دلت بر آن عدن  
 امر قل زین آمدش: کای راستین  
 انصتوا یعنی که آیت را بلاغ  
 این سخن پایان ندارد، ای پدر!  
 غیر تم ناید که پیشت بیستند  
 عاشقانت در پس پرده گرم  
 عاشق آن عاشقان غیب باش  
 که بخوردند ز خدعه و جذبه ای  
 چند هنگامه نهی بر راه عام؟  
 وقت صحت جمله یارند و حریف  
 وقت درد چشم و دندان هیچ کس  
 پس همان درد و مرض را یاد دار  
 پوستین آن حالت درد پوست

تا تو دیوی تیغ او برنده است  
 از سلیمان هیچ او را خوف نیست  
 رنج در خاکست، نه فوق فلک  
 تا بدانی سر سر جبر چیست  
 تا خبر یابی از آن جبر چو جان ۳۱۹۰  
 ای گمان برده که خوب و فایقی  
 گفت خود را چند جویی مشتری؟  
 رفت در سودای ایشان دهر تو  
 چه حسد آرد کسی از فوت هیچ؟  
 همچو نقش خوب کردن بر گلوخ ۳۱۹۵  
 کآن بود چون نقش فی جرم الحجر  
 غیر فانی شد، کجا جویی؟ کجا؟  
 خویش را بدخو و خالی می کنی  
 هین بگو! مهران از خالی شدن  
 کم نخواهد شد، بگو، دریاست این ۳۲۰۰  
 هین! تلف کم کن که لب خشکت باغ  
 این سخن را ترک کن، پایان نگر  
 بر تو می خندند، عاشق نیستند  
 بهر تو نعره زنان بین دم بدم  
 عاشقان پنج روزه کم تراش ۳۲۰۵  
 سالها زیشان ندیدی حبه ای  
 گام خستی بر نیامد هیچ کام  
 وقت درد و غم بجز حق کو آلف؟  
 دست تو گیرد، بجز فریادرس؟  
 چون ایاز از پوستین کن اعتبار ۳۲۱۰  
 که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتنِ آن کافرِ جبریّ آن سنی را که باسلامش دعوت می کرد و بترکِ اعتقادِ خبرش دعوت می کرد و دراز شدنِ مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافرِ جبریّ جواب آغاز کرد  
لیک گر من آن حوالات و سؤال  
ر آن مُهم تر گشتیها هتیمان  
اسدکی گشتیم آن بحث ای عتُل

۳۲۱۵

همچنین بحث تا خسرِ بشر  
گر فرو ماندی ز دفعِ خصمِ خویش  
چون برون شویشان نبودی در جواب  
چونکه مقضی بُد دوام آن روش  
تا نگردد مُلزم از اشکالِ خصم

۳۲۲۰

تا که این هفتاد و دو ملت مُدام  
چون جهانِ ظلمت و غیب این  
تا قیامت ماند این هفتاد و دو  
عزتِ مخزن بُود اندر بها

۳۲۲۵

عزتِ مقصد بُود ای مُمتَحَن  
عزتِ کعبه بُود و آن نادیه  
هر روش هر ره که آن محمود نیست  
این روشِ خصم و حقودِ آن شده  
صدقِ هر دو ضِدّ ببیند در روش

۳۲۳۰

گر جوابش نیست، می بندد ستیز  
که مهان ما بدانند این جواب  
پوز بند و سوسه، عشقت و بس  
عاشقی، شو شاهی خوبی بجو  
کسی ببری ز آن آب، کان آبت برد

که از آن حیران شد آن منطقِ مرد  
جمله را گویم بماتم زین مقال  
که بدان فهم تو به یابد نشان  
ز اندکی پیدا بود قانونِ کل  
در میانِ جبری و اهلِ قدر  
مذهبِ ایشان بر افتادی ز پیش  
پس رمیدندی از آن راهِ تباب  
می دهششان از دلایلِ پرورش  
تا بُود محجوب از اقبالِ خصم  
در جهانِ مانندِ الی یومِ القیام  
از برای سایه می باید زمین  
کم نیاید مُبتدع را گفت و گو  
که برو بیار باشد قفلها  
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن  
رهزنی اعراب و طولِ بادیه  
عقبه ای و مانعی و ره زنیت  
تا مُقلد در دو ره حیران شده  
هر فریقی در ره خود خوش میش  
بر همان دم تا بروز رستخیز  
گر چه از ما شد نهان وجهِ صواب  
ورنه، گئی و سواس را بستست کس؟  
صید مرغایی همی کن جو بجو  
کئی گنی ز آن فهم؟ فهمت را خورد



غَسِيرِ اِيَسْنِ مَعْقُولِهَآ، مَعْقُولِهَآ  
 غَسِيرِ اِيَسْنِ عَقْلِ تَوْ حَقِّ رَا عَقْلِهَآسْت  
 كِه بَسَدِينِ عَقْلِ آوَرِي آرْزَاقِ رَا  
 چُون بِيَازِي عَقْلِ دَرِ عَشَقِ صَمَدِ  
 آن زَنانِ چُون عَقْلِهَآ دَرِ بَاخْتَدِ  
 عَقْلَشَانِ يَكْدَمِ بِيَتَدِ سَاقِيَّ عُمَرِ  
 اَصْلِ صَدِ يَوْسُفِ جَمَالِ ذَوَالْجَلَالِ  
 عَشَقِ بُرَدِ بَحْثِ رَا اِيِ جَانِ وَ بَسِ  
 حَيِرْتِي آيَدِ زِ عَشَقِ آن نَطَقِ رَا  
 كِه بَتَرَسَدِ گَرِ جَوَابِي وَآ دَهَدِ  
 لَبِ بَبِنْدِ سَخْتِ او از خَيْرِ وَ شَرِ  
 هَمچَنانَكِه گُفْتِ آن يَارِ رَسُولِ  
 آن رَسُولِ مُجْتَبِيَّ وَقْتِ نَشَارِ  
 آنچَنانَكِه بَرِ سَرَتِ مَرغِي بُوَدِ  
 پَسِ نِيَاَرِي هِيچِ جُنِيدِنِ زِ جَا  
 دَمِ نِيَاَرِي زَدِ، بَبِنْدِي سُورْفِهِ رَا  
 وَرْ كَتِ شِيرِيَنِ بَكُوِيَدِ يَا تُرُشِ  
 حَيِرْتِ آن مَرغَتِ، خَامُوشْتِ كُنَدِ

۳۲۳۵ يابِي اَنَدَرِ عَشَقِ بَا قَرِّ وَ بَسَا  
 كِه بَدَانِ تَدْبِيرِ اسبابِ شَمَاسْت  
 زِ آن دَگَرِ مَفَرَشِ كُنِي اَطْبَاقِ رَا  
 غَسِيرِ اَمْنَالْتِ دَهَدِ يَا هَفْتَصَدِ  
 بَرِ رِوَاقِ عَشَقِ يَوْسُفِ تَاخْتَدِ  
 ۳۲۴۰ مِيرِ گُشْتَدِ از يَخَرَدِ بَاقِيَّ عُمَرِ  
 اِيِ كَمِ از زَنِّ، شَوِ فِدَايِ آن جَمَالِ  
 كَوِ زِ گُفْتِ وَ گُوِ شُودِ فَرِيَادِ رَسِ  
 زَهْرَه نَبُودِ كِه كُنَدِ او مَاجِرَا  
 گُوهرِي از لُنجِ او بِيروُنِ فَتَدِ  
 ۳۲۴۵ تَا نَبَايَدِ كَزِ دِهَانِ اُفْتَدِ گُهرِ  
 چُون نَبِيِ بَرِ خَوَانْدِيِ بَرِ مَا فُصُولِ  
 خَوَاسْتِي از مَا حُضُورِ وَ صَدِ وَ قَارِ  
 كَزِ فَوَاشِ جَانِ تَو لِرْزَانِ شُودِ  
 تَا نَگِيرَدِ مَرِغِ خُوبِ تَو هَوَا  
 ۳۲۵۰ تَا نَبَايَدِ كِه بِيَرَدِ آن هُما  
 بَرِ لَبِ اَنگِشْتِي نَهِيِ يَعْنِي: خَمُشِ!  
 بَرِ نِهَدِ سَرِ دِيگِ وَ پُرِ جُوشْتِ كُنَدِ

پرسیدن پادشاه قاصدا اياز را كه چندين غم و شادي با چارُق و  
 پوستين كه جمادست مي گويي تا اياز را در سخن آورد

اِيِ اِيَاَزِ اِيَسْنِ مِهْرِهَآ بَرِ چَارُقِي  
 هَمچُوِ مِجَنُونِ از رِخِ لَيْلِيَّ خُوِيَشِ  
 بَا دُو كُهَنَهْ مِهْرِ جَانِ آمِيخْتِهْ  
 چَنْدِ گُوِيِي بَا دُو كُهَنَهْ، نَوِ سَخْنِ؟  
 چُونِ عَرَبِ بَا رَبْعِ وَ اَطْلَالِ، اِيِ اِيَاَزِ!  
 چَارُقَتِ رَبْعِ كَدَامِيَنِ آصَفْتِ؟

چيست آخر؟ همچو بربُت عاشقي  
 كرده اي تو چارُقِي را دِيَنِ وَ كِيَشِ  
 ۳۲۵۵ هَرِ دُو را در حَجْرَه اي آويخْتِهْ  
 در جَمَادِي مِي دَمِي سِرْ كِهَنِ  
 مِي كَشِي از عَشَقِ گُفْتِ خُودِ رَا زِ  
 پُوسْتِيَنِ گُوِيِي كِه كُرْتِهْ يَوْسُفْتِ

همچو ترسا که شمارَد با کِشش  
 ۳۲۶۰ تا بیا مُرزد کِشش زو آن گناه  
 نیست آگه آن کِشش از جُرم و داد  
 دوستی و وَهم صد یوسف تَنَد  
 صورتی پسیدا کند بر یادِ او  
 ۳۲۶۵ راز گویی پیش صورت صد هزار  
 نه بدانجا صورتی، نه هَیْکلی  
 آنچنانکه مادری دِل برده‌ای  
 رازها گوید به جِدّ و اجتهاد  
 حیّ و قایم داند او آن خاک را  
 ۳۲۷۰ پیش او هر ذره آن خاکِ گور  
 مُسْتَمع داند به جِدّ آن خاک را  
 آنچنان بر خاکِ گورِ تازه او  
 که بوقتِ زندگی هرگز چنان  
 از عزا چون چند روزی بگذرد  
 عشق بر مرده نباشد پایدار  
 ۳۲۷۵ بعد از آن ز آن گورِ خود خواب آیدش  
 زانکه عشق افون خود بر بود و رفت  
 آنچه بسیند آن جوان در آینه  
 پیرِ عشقِ تُست، نه ریش سپید  
 عشق صورته‌ها بسازد در فراق  
 ۳۲۸۰ که مَنَم آن اصلِ اصلِ هوش و مست  
 پرده‌ها را این زمان بر داشتیم  
 زآنکه بس با عکسِ من دریافتی  
 چون ازین سو، جذبه من شد روان  
 مَغْفِرَت می‌خواهد از جُرم و خطا  
 ۳۲۸۵ چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود  
 کس نخواند بسعد از آن او را حَجَر

جُرم یکساله زنا و غِلّ و غِش  
 عَفْو او را عفو داند از اله  
 لیک بس جادوست عشق و اعتقاد  
 اَسْحَر از هاروت و ماروتست خُود  
 جَذَبِ صورت آرَدَت بر گفت و گو  
 آنچنانکه یار گوید پیش یار  
 زاده از وی صد آلت و صد بلی  
 پیشِ گور بیچّه نَمُورده‌ای  
 می‌نماید زننده او را آن جَماد  
 چشم و گوش داند او خاشاک را  
 گوش دارد، هوش دارد وقتِ شور  
 خوش نگر این عشقِ ساحرِ ناک را  
 دَمِ بَدَمِ خوش می‌نهد با اشکِ رُو  
 رُوی نهاده‌ست بر پُورِ چو جان  
 آتشِ آن عشقِ او ساکن شود  
 عشق را بر حَیّ جان افزای دار  
 از جمادی هم جمادی زایدش  
 ماند خاک‌تر چو آتش رفت تفت  
 پیرِ اندر خشت می‌بیند همه  
 دستگیرِ صد هزاران ناامید  
 نَامُصَوَّر سر کند وقتِ تَلّاق  
 بَرِ صُورِ آن حُسنِ عکسِ ما بُدست  
 حُسن را بی‌واسطه بفراشتم  
 قُوَتِ تَجْرِیدِ ذاتم یافتی  
 او کِشش را می‌بیند در میان  
 از پسِ آن پرده از لطفِ خدا  
 سنگِ اندر چشمه مُتواری شود  
 زانکه جاری شد از آن سنگِ آن گهر

گفتن خویشاوندان مجنون را که حُسن لیلی باندازه‌ایست چندان  
نیست. از و نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم  
اختیار کن، ما را و خود را و راهان، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جَهل  
بهتر از وی صد هزاران دلربا  
گفت صورت کوزه است و حُسن می  
مَرِّ شما را سرکه داد از کوزه‌اش  
از یکی کوزه دهد ز هر و عل  
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب  
قاصِرَاتُ الطَّرَفِ باشد ذوقِ جان  
قاصِرَاتُ الطَّرَفِ آمد آن مُدام  
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات  
زهر باشد مار را هم قُوت و برگ  
صورت هر نعمتی و مِحتی  
بِسْ هَمِّه أَجْسَام و اشیاء تُبْصِرُون  
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای  
کاسه پیدا اندرو پنهان رَغْد  
صورتِ یوسف چو جامی بُود خوب  
باز اِخوان را از آن زهر آب بود  
باز از وی مَرِّ زلیخا را شگر  
غیر آنچه بود مَرِّ یعقوب را  
گونه گونه شربت و کوزه یکی  
باده از غیبست و کوزه زین جهان  
بس نهان از دیده نامحرمان  
بِسَالِهِی سُكَّرَتْ أَبْصَارُنَا

حُسن لیلی نیست چندان، هست سَهْل  
هست همچون ماه اندر شهر ما  
۳۲۹۰ می خدایم می‌دهد از نقشِ وی  
تا نباشد عشقِ اوتان گوشِ کثر  
هر یکی را دستِ حق عَزَّ و جَل  
روی ننماید بچشمِ ناصواب  
جز بخصم خود بنماید نشان  
۳۲۹۵ وین حجابِ ظرفها همچون خِیام  
بَطَّ را، لیکن کلاغان را مَمَات  
غیر او را زهر او دَرْدست و مرگ  
هست این را دوزخ، آنرا جَنَّتِ  
واندرو قُوتست و سَمِّ لَا تُبْصِرُون  
۳۳۰۰ اندرو هم قُوت و هم دِلْسوزه‌ای  
طاعِمَش داند کز آن چه می‌خورد؟  
ز آن پدر می‌خورد صد باده طُرُوب  
کان درایشان خشم و کینه می‌فزود  
می‌کشید از عشقِ آفیونی دگر  
۳۳۰۵ بود از یوسف غذا آن خوب را  
تا نماند در می غیبست شکی  
کوزه پیدا، باده در وی بس نهان  
لیک بَرِّ مَحْرَم هویدا و عیان  
فَاعْفُ عَنَّا أَثَقَلَتْ أَوْزَارُنَا



۳۳۱۰ یَا خَفِیًّا قَدْ مَلَأْتَ الْخَافِقِینَ  
 أَنْتَ سِرٌّ کَاشَفٌ أَسْرَارَنَا  
 یَا خَفِیَّ الذَّاتِ مَحْشُوسَ الْعَطَا  
 أَنْتَ کَسَالُ الرِّیحِ وَ نَحْنُ کَالْغُبَارِ  
 تُو بَهَارِی مَا چُو باغِ سَبِزِ خُوشِ  
 ۳۳۱۵ تُو چُو جانی مَا مِثَالِ دَسْتِ وَ پَا  
 تُو چُو عقلی، مَا مِثَالِ اِیْنِ زَبَانِ  
 تُو مِثَالِ شَادِی وَ مَا خَنده اِیْمِ  
 جَنْبِشِ مَا هَرِ دَمِی خُودِ أَشْهَدَسْتِ  
 گَرْدِشِ سَنَگِ آسِیَا درِ اِضْطِرَابِ  
 ۳۳۲۰ اِی بُرُونِ ازِ وَهْمِ وَ قَالِ وَ قِیلِ مِنْ  
 بِنْدِه نَشْکِیدِ زِ تَصْوِیرِ خُوشْتِ  
 هَمچُو آن چوپانِ کِه مِی گُفت: اِی خُدا  
 تَا شِیشِ جَوِیمِ مِنْ اِزِ پِیرَاهَنْتِ  
 کَسِ نَبُودَشِ درِ هِوَا وَ عَشَقِ جَفْتِ  
 ۳۳۲۵ عَشَقِ او خَرِگَاهِ بَرِ گَرْدُونِ زَدِه  
 چُونکِه بَخَرِ عَشَقِ یَزْدَانِ جُوشِ زَدِ

قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ الْمَشْرِقِینَ  
 أَنْتَ فَجْرٌ مُفْجِرٌ أَنْهَارَنَا  
 أَنْتَ کَسَالُ الْمَاءِ وَ نَحْنُ کَالرَّحَا  
 تَخْتَفِی الرِّیْحُ وَ غَبْرَاهَا جِہَارِ  
 او نِهَانِ وَ أَشْکَارَا بِخِشْتِ  
 قَبْضِ وَ بَسْطِ دَسْتِ اِزِ جَانِ شَدِ رَوَا  
 اِیْنِ زَبَانِ اِزِ عَقْلِ دَارِدِ اِیْنِ بِیَانِ  
 کِه نَتِیجَه شَادِی فَرخَنده اِیْمِ  
 کِه گُواهِ ذَوَالْجَلَالِ سَرْمَدَسْتِ  
 أَشْهَدِ آمَدِ بَرِ وَجُودِ جُویِ آبِ  
 خَاکِ بَرِ فَرْقِ مِنْ وَ تَمْثِیلِ مِنْ  
 هَرِ دَمْتِ گَوِیدِ کِه جَانِمِ مَفْرَشْتِ  
 پِیشِ چوپانِ وَ مُحَبِّ خُودِ بِیَا!  
 چَارُقْتِ دُوزْمِ، بَسْجُوسِمِ دَامَنْتِ  
 لَیکِ قَاصِرِ بَودِ اِزِ تَبِیحِ وَ گُفْتِ  
 جَانِ سَگِ خَرِگَاهِ آن چوپانِ شَدِه  
 بَرِ دِلِ او زَدِ، تُرَا بَرِ گُوشِ زَدِ

حکایتِ جُوحیِ کِه چادرِ پوشیدِ وَ درِ وَعْظِ میانِ زَنانِ نَشِستِ وَ  
 حُرکتی کردِ زَنیِ او را بَشناختِ کِه مَرْدِستِ وَ نَعْرَه ییِ زَدِ

وَاعْظِی بُسْدِ بَسِ گَزِیدِه درِ بِیَانِ  
 رَفْتِ جُوحِیِ چادرِ وَ رُوبَنْدِ سَاخْتِ  
 سَایِلِی پَرَسِیدِ وَاعْظِ را پِرَازِ  
 ۳۳۳۰ گُفْتِ وَاعْظِ: چُونِ شُودِ عَانَه درِازِ  
 یَا بَاهِکِ یَا سُتْرَه بَسْتَرَشِ  
 گُفْتِ سَایِلِ: آن درازی تَا چِه حَدِ  
 گُفْتِ: چُونِ قَدَرِ جَوِیِ گَرْدَدِ بَطُولِ

زِیَرِ مَنبرِ جَمْعِ مَرْدَانِ وَ زَنانِ  
 درِ مِیَانِ آن زَنانِ شَدِ نَاشناختِ  
 مَوِیِ عَانَه هَسْتِ نُقْصَانِ نِمَازِ؟  
 پَسِ کَرَاهَتِ بَاشَدِ اِزِ وِیِ درِ نِمَازِ  
 تَا نِمَازَتِ کَامِلِ آیدِ خُوبِ وَ خُوشِ  
 شَرَطِ بَاشَدِ؟ تَا نِمَازِمِ کَمِ بُودِ؟  
 پَسِ سُتْرَدَنِ فَرَضِ بَاشَدِ اِیِ سَقُولِ



گفت جُوحی: زود ای خواهر بین  
 بَهرِ خُشودِی حَقِّ پِیشِ آرز دست  
 دست زن در کرد در شلواری مرد  
 نعره‌ای زد سخت اندر حال زن  
 گفت: نه، بَرِ دل نزد، بر دست زد  
 بَرِ دِلِ آن ساحران زد اندکی  
 گر عصا بستانی از پیری، شها!  
 نعره لا ضَیْرُ! برگردون رسید  
 ما بدانستیم، ما این تن نه‌ام  
 ای خُنک آنرا که ذاتِ خود شناخت  
 کودکی گرید پی جَوَز و مَوِز  
 پِیشِ دِلِ جَوَز و مَوِز آمد جَسَد  
 هر که مَحجوبست او خود کودکست  
 گر بریش و خایه مَرَدَستی کسی  
 پیشوای بَد بُود آن بُز شتاب  
 ریش شانه کرده که من سابقم  
 هین! رَوش بگزین و تَرکِ ریش کن  
 نا شوی چون بُوی گُل با عاشقان  
 کیست بوی گُل؟ دَمِ عقل و خِرَد

عائنه من گشته باشد این چنین  
 کَانَ بِمَقْدَارِ کِراهِتِ آمَدَست؟ ۳۳۳۵  
 کیر او بر دست زن آسیب کرد  
 گفت واعظ: بر دلش زد گفت من  
 وای اگر بر دل زدی ای پُر خِرَد  
 شد عصا و دست ایشانرا یکی  
 بیش رنجد کَانَ گروه از دست و پا ۳۳۴۰  
 هین! بَرِ که جان ز جان کنند رهید  
 از وَرَایِ تَنِ بَه یزدان می‌زییم  
 اندر آمِنِ سَرَمَدی قصری ساخت  
 پیشِ عاقل باشد آن بَس سَهْل چیز  
 طفل کَی در دانش مردان رسد؟ ۳۳۴۵  
 مرد آن باشد که بیرون از شکست  
 هر بُزی را ریش و مو باشد بسی  
 می‌بَرَد أَصْحَابِ را پیشِ قصاب  
 سابق، لیکن بسوی مرگ و غم  
 تَرکِ این ما و من و تشویش کن ۳۳۵۰  
 پیشوا و رهنمای گلستان  
 خوش قَلاووزِ رَه مِلْکِ اَبَد

فرمودن شاه به ایاز بارِ دگر که شرح چارُق و پوستین آشکارا بگو تا  
 خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که اَلدِّینُ النَّصِيحَةُ

سِرِّ چارُق را بیان کن، ای ایاز!  
 تا بنوشد سُقَرُ و بَکِیَارَقَت  
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت  
 حسرت آزادگان شد بندگی

پیش چارُق چیست چندین نیاز؟  
 سِرِّ سِرِّ پوستین و چارُق  
 نورت از پستی سوی گردون شتافت ۳۳۵۵  
 بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد

کافر از ایمان او حسرت خورد

### حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزد که: مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزد  
که چه باشد گر تو اسلام آوری؟  
گفت: این ایمان اگر هست ای مُرید  
من ندارم طاقت آن تاب آن  
گر چه در ایمان و دین ناموَقِنَم  
دارم ایمان کان ز جمله برترست  
مؤمنِ ایمان او یَم در نهان  
باز، ایمان خود گر ایمان شماس  
آنکه صد مَیلش سوی ایمان بُود  
ز آنکه نامی بیند و معیش نی  
عشق او ز آورد ایمان بِفُرد

۳۳۶۰

۳۳۶۵

گفت او را یک مسلمان سعید  
تا بیابی صد نجات و سروری  
آنکه دارد شیخ عالم با یزد  
کان فزون آمد ز کوششهای جان  
لیک، در ایمان او بس مؤمن  
بس لطیف و با فروغ و با فرست  
گر چه مُهرَم هست محکم بر دهان  
نه بدان مَیلستم و نه مُشتهاست  
چون شمارا دید آن فایز شود  
چون بیابان را مَفازَه گفتنی  
چون به ایمان شما او بِنگرد

### حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد  
چند گفتندش مگو بانگ نماز  
او ستیزه کرد و پس بی احتیاز  
خلق خایف شد ز فتنه عامه ای  
شمع و حلوا با چنان جامه لطیف  
پُرس پُرسان، کین مؤذن گو، کجاست؟  
همین! چه راحت بود ز آن آواز زشت  
دخمتری دارم لطیف و بس سنی

۳۳۷۰

۳۳۷۵

در میان کافرستان بانگ زد  
که شود جنگ و عداوتها دراز  
گفت در کافرستان بانگ نماز  
خود بیامد کافری با جامه ای  
هدیه آورد و بیامد چون آلیف  
که صلا و بانگ او راحت فزاست  
گفت کاوازش قتاد اندر کُشت  
آرزو می بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی رفت از سرش  
 در دل او مِهرِ ایمان رُسته بود  
 در عذاب و درد و آشکنجه بُدم  
 هیچ چاره می ندانستم در آن  
 گفت دختر: چیست این مکرّوه بانگ؟  
 من همه عُمُر این چنین آواز زشت  
 خواهرش گفتش که: این بانگ اذان  
 باوَرش نآمد، بپرسید از دگر  
 چون یقین گشتش، رُخ او زرد شد  
 باز رستم من ز تشویش و عذاب  
 راحتتم این بود از آواز او  
 چون بدیدش، گفت: این هدیه پذیر!  
 آنچه کردی با من از احسان و برّ  
 گر به مال و ملک و ثروت فردمی  
 هست ایمان شما زرق و مجاز  
 لیک، از ایمان و صدق با یزید  
 همچو آن زن کو جماع خر بدید  
 گر جماع اینست، بُردند این خران  
 داد جمله داد ایمان با یزید  
 قطره ای ز ایمانش در بَخر آرد  
 همچو ز آتش ذره ای در بیثه ها  
 چون خیالی در دل شه یا سپاه  
 نک ستاره در مُحمّد رُخ نمود  
 آنکه ایمان یافت، رفت اندر آمان  
 کفر صرفِ اوّلین، باری نماند  
 این بحیله آب و روغن کرد نیست  
 ذره نبود جز حقیری مُنجسم  
 گفتن ذره مُرادِ دان خفی

بندها می داد چندین کافرش  
 همچو مَجْمَر بود این غم، من چو عود  
 که بسجند سلسله او دمِ بدم  
 تا فرو خواند این مؤذن آن اذان  
 ۲۳۸۰ که بگوشت آمد این دو چار دانگ  
 هیچ نشنیدم درین دیر و کُنِشت  
 هست اِسلام و شعارِ مؤمنان  
 آن دگر هم گفت: آری ای پدر!  
 ۲۳۸۵ از مسلمانی دل او سرد شد  
 دوش خوش خُفتم در آن بی خوف خواب  
 هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟  
 که مرا گشتی مُجیر و دستگیر  
 بنده تو گشته ام من مُستمر  
 ۲۳۹۰ من دهانت را پُر از زر کردمی  
 راه زن همچون که آن بانگ نماز  
 چند حسرت در دل و جانم رسید  
 گفت: آوه! چیست این فحلِ فرید؟!  
 بر کس ما می ریند این شوهران  
 ۲۳۹۵ آفرینها بر چنین شیر فرید  
 بَخر اندر قطره اش غرقه شود  
 اندر آن ذره شود بیثه فنا  
 کرد اندر جنگ خصمان را تباه  
 تا فنا شد گوهر گبر و جُهود  
 ۲۴۰۰ کفرهای باقیان شد دو گمان  
 با مسلمانی و یا بیمی نشاند  
 این مثلها کفو ذره نور نیست  
 ذره نبود شارِق لا یَنقِسم  
 مَحْرَمِ دریا نیی، این دم کفی

۳۴۰۵ آفتابِ نَسیرِ ایمانِ شیخ  
جمله پستی، گنج گیرد تا ثری  
او یکی جان دارد از نورِ مُنیر  
ای عجب! ایست او، با آن بگو  
گر وی ایست، ای برادر! چیت آن؟  
۳۴۱۰ وَرَوی آنست، این بدنِ ای دوست چیت؟

گر نماید رُخ ز شرقِ جانِ شیخ  
جمله بالا، خلد گیرد اخضرِ  
او یکی تن دارد از خاکِ حقیر  
که: بماندم اندرین مشکلِ عمر  
پُر شده از نورِ او هفت آسمان  
ای عجب! زین دو کدامین است؟ و کیست؟

حکایتِ آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه  
را به ترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود  
و افزون اگر این گوشتست گربه کو؟ و اگر این گربه است گوشت کو؟

بود مردی کدخدا، او را زنی  
هر چه آوردی تلف کردیش زن  
بهرِ مهمان گوشت آورد آن مُعیل  
زن بخوردش با کباب و با شراب  
۳۴۱۵ مَرَد گفتش: گوشت کو؟ مهمان رسید  
گفت زن: این گربه خورد آن گوشت را  
گفت: ای اَیْبَک! ترازو را بیار  
بر کشیدش بود گربه نیم من  
گوشت نیم من بود افزون یک سِتر  
۳۴۲۰ این اگر گربه ست، پس آن گوشت کو؟  
بایزید از این بُود، آن روح چیت؟  
حیرت اندر حیرتست ای یارِ من  
هر دو او باشد، ولیک از رَیع و زَرع  
حِکْمَت این اَضداد را با هم بَبست  
۳۴۲۵ روح بی قالب نداند کار کرد  
قالبت پیدا و آن جانَت نهان  
خباک را بر سر زنی، سر نشکند

سخت طَنَاز و پلید و رَه زنی  
مَرَد مُضْطَر بود اندر تَن زدن  
سوی خانه با دو صد جَهدِ طویل  
مَرَد آمد، گفت دَفْع ناصواب  
پیشِ مهمان لوت می باید کشید  
گوشت دیگر خر، اگر باشد هلا  
گربه را من بَر کُشم اندر عِیار  
پس بگفت آن مرد: کای مُحْتال زن  
هست گربه نیم من هم ای سَتیر  
۳۴۲۰ وَرَ بُود این گوشت، گربه کو؟ بَجُوا!  
وَرَوی آن رُوحست، این تصویر کیست؟  
این نه کارِ تُست و نه هم کارِ من  
دانه باشد اَصْل و آن گَه پَرَه فَرع  
ای قصاب! این گردران با گردنست  
قالبت بی جانِ فسرده بود و سرد  
راست شد زین هر دو اسباب جهان  
آب را بر سر زنی دَر نَشکند



گر تو می خواهی که سر را بشکنی  
 چون شکستی سَرِ رَوْد آبش به اصل  
 حکمتی که بود حق را ز ازدواج  
 باشد آنگه ازدواجاتِ دگر  
 گر شنیدی اُذن کی ماندی اُذن؟  
 گر بدیدی برف و یخ خورشید را  
 آب گشتی بسی غروق و بسی گِره  
 پس شدی درمانِ جانِ هر درخت  
 آن یخی بفسرده در خود مانده ای  
 لَیْسَ بِأَلْفَ لَیْسَ یُوْلَفُ جِسْمُهُ  
 نیت ضایع زو شود تازه جگر  
 ای ایاز! استاره تو بس بلند  
 هر وفا را کی پسندد همت؟

آب را و خاک را برهم زنی  
 خاک سوی خاک آید روز قَسَل  
 گشت حاصل از نیاز و از لجاج  
 لَا تَسْمِعُ أُذُنٌ وَلَا عَیْنٌ بَصَرٌ  
 یا کجا کردی دگر ضبط سُخُن  
 از یخی برداشتی اومید را  
 ز آب داودِ هـوا کردی زِره  
 هر درختی از قُدمش نیکیخت  
 لَا مَسَاسَی بَا دِرَخْتَانِ خوانده ای  
 لَیْسَ إِلَّا شُعَّ نَفْسٍ قِیْمُهُ  
 لیک، نَبُودَ بَیْکَ و سلطانِ خِضَر  
 نیست هر برجی عبورش را پسند  
 هر صفا را کی گزیند صَفَوْت؟

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار! غلام رفت و سبوی می  
 می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبورا  
 بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین  
 عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد  
 تقزّی می کرد و از تنعم منع می کرد

بود امیری خوشدلی می باره ای  
 مُسْفِقِی مَسْکِنِ نَوَازِی عَادِلِی  
 شاهِ مردان و امیرالمؤمنین  
 دُورِ عِیْسِی بود و ایامِ مَسِیح  
 آمدش مهمان بناگاهان شبی  
 باده می بایستشان در نظم حال  
 باده شان کم بود و گفتا: ای غلام  
 از فُلان راهب که دارد خمرِ خاص

کیفِ هر مخمور و هر بیچاره ای  
 جوهری، زر بخششی، دریا دلی  
 راهبان و رازدان و دوست بین  
 خَلَقُ دِلدار و کَمِ آزار و مَلِیح  
 هم امیری جنس او خوش مذهبی  
 باده بود آن وقت مأذون و حلال  
 رَوِ سَبو پُر گُن بما آور مُدام  
 تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

جرعه‌ای زان جامِ راهبِ آن کنند  
 ۳۴۵۰ اندر آن مَسِّ مایهٔ پنهانی است  
 تو بدَتقِ پارهٔ پارهٔ کمِ نگر  
 از بسرای چشمِ بدِ مَر دود شد  
 گنج و گوهر که میانِ خانه‌هاست  
 گنجِ آدمِ چون به ویران بُد دَفین  
 ۳۴۵۵ او نظر می‌کرد در طینِ سُست سُست  
 دو سَبو بَسْتد غلام و خوشِ دَوید  
 زر بَداد و بادۀ چون زر خرید  
 باده‌ای کان بر سرِ شاهان جَهْد  
 فته‌ها و شورها انگِ سیخته  
 ۳۴۶۰ استخوانها رفتهٔ جمله جان شده  
 وقتِ هُشیاری چو آب و روغنند  
 چون هَریسه گشته آنجا فرقِ نیست  
 این چنین بادهٔ همی بُرد آن غلام  
 پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای  
 ۳۴۶۵ تن ز آتشی دَل بگداخته  
 گوشمالِ محنتِ بی‌زینهار  
 دیده هر ساعت دلش در اجتهاد  
 سال و مه در خون و خاک آمیخته  
 گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟  
 گفت: آن، آنِ فُلانِ میرِ اَجَل  
 طائبِ یزدان و آنکه عیش و نوش؟  
 ۳۴۷۰ هوشِ تو بی مئی چنین پشمرده است  
 تا چه باشد هوشِ تو هنگامِ سُکر

که هزاران جرّهُ و خُمدان کُند  
 آنچنانکه اندر عبا سلطانی است  
 که سیه کردند از بیرونِ زر  
 و بیرونِ آن لعلِ دود آلود شد  
 گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست  
 گشت طیش چشمِ بندِ آن لَعین  
 حان همی گفتش که طینم سَد تُست  
 در زمانِ در دیرِ رُهبانان رسید  
 سنگ داد و در عوضِ گوهر خرید  
 تاج زر بر تارکِ ساقی نهد  
 بندگان و خسروان آمیخته  
 تخت و تخته آنزمان یکسان شده  
 وقتِ مستی همچو جان اندر تَشَد  
 نیست فرقی کاندر آنجا غرقِ نیست  
 سوی قصرِ آن امیرِ نیک نام  
 خَشکِ مغزی، در بلا پیچیده‌ای  
 خانه از غیرِ خدا پرداخته  
 داغها بر داغها چندین هزار  
 روز و شب چسبیده او بر اجتهاد  
 صبر و حِلْمش نیم شب بُگریخته  
 گفت: باده گفت: آن کیست آن  
 گفت: طائب را چنین باشد عمل  
 بادهٔ شیطان و آنکه نیم هوش؟  
 هوشها باید بر آن هوشِ تو بَست  
 ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر

حکایت ضیاء دَلَقُ که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ  
 که بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی،  
 ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او، ضیا خدمتی  
 کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سر سری، گفت: آری  
 سخت درازی، پاره‌یی دَر دزد

آن ضیاء دَلَقُ خوشِ اِلَهاَم بود  
 تاج شیخ اسلام دارِ الْمُلکِ بلخ  
 گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون  
 او بسی کوتاه، ضیا بسی حد دراز  
 زین برادر عار و ننگش آمدی  
 روزِ مَحفلِ اندر آمد آن ضیا  
 کرد شیخ اسلام از کبر تمام  
 گفت او را: بَس درازی، بَسهر مُزد  
 پس تُو خود هوش کو؟ یا عقل کو؟  
 رُوت بَس زیباست نیلی هم بگش  
 در تو نوری کی در آمد؟ ای غوی!  
 سایه در روزست جُستن قاعده  
 گر حلال آمد پی قُوتِ عَوام  
 عاشقان را بساده خونِ دل بُود  
 در چنین راه بیابان مَخوف  
 خاک در چشم قلاووزان زنی  
 نان جو حَقّا حرامست و فُسوس  
 دشمنِ راهِ خدا را خوار دار  
 دزد را تو دست بُبَریدن پسند  
 گر نبندی دستِ او، دستِ تو بست  
 تو عَدو را مَی دهی و نَی شکر  
 زد ز غیرت بر سَبو سنگ و شکست

دادِ رِ آن تاج شیخ اسلام بود  
 بود کوتاه قَد و کوچک همجو فرخ  
 این ضیا اندر ظرافت بُد فزون  
 بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز  
 آن ضیا هم واعظی بُد با هدی  
 بـارگه پُرقاضیان و اَصْفیا  
 این برادر را چنین نِصفُ القِیام  
 اندکی ز آن قَد سروت هم بدزد  
 تا خوری مَی ای تو دانش را عَدو  
 ضَحکه باشد، نیل بر روی حَبش  
 تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی  
 در شب ابری تو سایه جو شده  
 طـالبانِ دوست را آمد حرام  
 چشمشان بر راه و بَر منزل بُود  
 این قلاووز خِرَد با صد کُوف  
 کاروان را هَالِک و گُمَره کُنی  
 نَفس را در پیش نِه نانِ سَبوس  
 دزد را مَنبر مَینه، بَر دار دار  
 از بریدن عاجزی دستش ببند  
 گر تو پایش نشکنی، پایت شکست  
 بَهر چه؟ گو: زهر خند و خاک خُور  
 او سبو انداخت و از زاهد بجست



رفته پیش میر و گفتش باده کو؟

ماجرأ را گفت یَکْ یَکْ پیش او

### رفتنِ امیرِ خشمِ آلود برای گوشمالِ زاهد

میر چون آتش شد و بر جَستِ راست  
تا بدین گُرزِ گِهرانِ کوبم سرش  
او چه داند امرِ معروف؟ از سگی  
تا بدین سالوسِ خود را جا کند ۳۵۰۰  
کو ندارد خود هُنرِ الا هَمَان  
او اگر دیوانه است و فتنه کاو  
تا که شیطان از سرش بیرون رَوَد  
میر بیرون جَست دَبُوسی بدست ۳۵۰۵  
خواست کُشتنِ مردِ زاهد را ز خشم  
مَرَد زاهد می شنید از میرِ آن  
گفت: در رُو گفتنِ زشتی مَرَد  
روی بساید آینه وار آهـنـین

گفت: بنما خانه زاهد کجاست؟  
آن تَرِ بسی دانشِ مَادَرِ غَرَش  
طالِبِ معروفی است و شُهرگی  
تا بچیزی خویشتن پیدا کند  
که تَلَس می کند با این و آن  
داروی دیوانه باشد کیرِ گاو  
بی لَتِ خربندگان، خَر چون رَوَد؟  
نیم شب آمد به زاهد نیم مت  
مردِ زاهد گشت پنهان زیرِ پشم  
زیرِ پشم آن رَسَن تابان نهان  
آینه تاند، که رُو را سخت کرد  
تات گوید: روی زشتِ خود ببین

### حکایتِ مات کردنِ دلکک سید شاهِ ترمدر

شاه با دلکک همی شطرنج باخت  
گفت: شَه شَه و آن شَه کِبَرِ آوَرَش ۳۵۱۰  
که: بگیر! اینک شَهتِ ای قَلبان!  
دستِ دیگر باختن فرمود میر  
باخت دستِ دیگر و شَه مات شد  
بر جهید آن دلکک و در کُنج رفت  
زیرِ بالِها و زیرِ شش نَمَد ۳۵۱۵  
گفت شَه: می می چه کردی؟ چیست این؟  
کئی توان حق گفت جز زیرِ لحاف؟

مات کردش، زود خشم شَه بتاخت  
یک یک از شطرنج میزد بر سرش  
صبر کرد آن دلکک و گفت: آلامان!  
او چنان لرزان که غُور از ز مهریر  
وقت شَه شَه گفتن و میقات شد  
شش نَمَد بر خود فگَند از بیمِ تَفَت  
خُفت پنهان تا ز زخمِ شَه رَهَد  
گفت: شَه شَه شَه شَه ای شاهِ گزین  
با تو ای خشم آورِ آتشِ سِجاف



ای تو مات و من ز زخم شاه، مات  
 چون مَحَلَّه پُسر شد از هیهای میر  
 خَلق بیرون جَست زود از چپ و راست  
 مَغزِ او خُشکست و عقلش این زمان  
 زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده  
 رنج دیده، گنج نادیده ز یار  
 یا نبود آن کارِ او را خود گُهر  
 یا که بود آن سعی چون سعی جُهود  
 مَرور را درد و مصیبت این بس است  
 چشَم پُسر درد و نشسته او به گنج  
 نه یکی کَحَال کو را غم خُورد  
 اجتهادی می کند با حِزر و ظن  
 ز آن رَهش دُورست، تا دیدارِ دوست  
 ساعتی او با خدا اندر عِتَاب  
 ساعتی با بختِ خود اندر جِدال  
 هر که محبوس است اندر بو و رنگ  
 تا برون نآید ازین تنگین مَنّاخ  
 زاهدان را در خَلا پیش از گُشاد  
 کز ضَجَرِ خود را بدرّاند شکم

می زنم شَه شَه بَزیرِ رختها  
 وز لَگد بر در زدن ور دار و گیر  
 کای مُقَدّم! وقتِ عَفوست و رضاست ۳۵۲۰  
 کمترست از عقل و فهم کودکان  
 و اندر آن زهدش گشادی نشده  
 کارها کرده، ندیده مُزِد کار  
 یا نیامد وقتِ پاداش از قَدَر  
 یا جزا و اِستِ مِقات بود ۳۵۲۵  
 که درین وادی پُسر خون بی کس است  
 رُو نُرش کرده فرو افکنده لُنج  
 نیشِ عقلی که بگُخلی پی بُرد  
 کار در بُوکست تا نیکو شدن  
 کسو نجوید سَر، رئیسش آرزوست ۳۵۳۰  
 که نصیم رنج آمد زین حساب  
 که همه پسران و ما ببریده بال  
 گرچه در زهدست باشد خوش به تنگ  
 کئی شود خویش خوش و صدرش فراخ؟  
 کارد و اُسُتره شاید هیچ داد ۳۵۳۵  
 غصّه آن بی مُرادِها و غم

انداختنِ مصطفی علیه السّلام خود را از کوه حِری از وحشتِ دیر  
 نمودنِ جَبْرَئیل علیه السّلام و نمودنِ جَبْرَئیل علیه السّلام خود را به  
 وی که مینداز که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی  
 تا بگفتی جَبْرَئیلش: هین! مَکُن  
 مصطفی ساکن شدی ز انداختن  
 بساز خود را سرنگون از کوه او

خویش را از کوه می انداختی  
 که تُرا بس دولست از امرِ کُن  
 بساز هجران آوریدی تاختن  
 می فگندی از غم و اندوه او ۳۵۴۰

باز خود پیدا شدی آن جَبَرْتِیل  
 مسجین می بود تا کشفِ حجاب  
 بَهر هر محنتِ چو خود را می کُشد  
 از فِداییِ مردمان را حیرتِست  
 ۳۵۴۵ ای خُتک آنکه فِدا کردست تن!  
 هر یکی چونکه فِداییِ فنیست  
 کُشتنی اندر غُروبی یا شُروق  
 باری این مُقبل فِدایِ این فَنست  
 عاشق و معشوق و عشقش بر دوام  
 ۳۵۵۰ یا کِرامی اِرْحَمُوا أَهْلَ الْهَوَى  
 عَمُو کُن ای میر بر سختیِ او  
 تا ز جُرمَت هم خدا عَموی کند  
 نور عَمِلت بَس سبوی شکسته‌ای  
 عَمُو کُن، تا عَمو یابی در حَزَا

که مکن این ای تو شاهِ بی‌بَدیل  
 تا بیاید آن گَهر را او ز جیب  
 اصلِ محتهاست، این چوئش کُشد؟  
 هر یکی از ما فِداییِ سیرتِست  
 بَهر آن کسارزد فِدایِ آن شدن  
 کاندَر آن رَۀ صرفِ عمر و کُشتنِست  
 که ه شایق ماند آنکه نه مَشُوق  
 کاندرو صد زندگی در کُشتنِست  
 در دو عالم بهرهمند و نیک نام  
 شَأْنُهُم وِرْدُ التَّوَى بَعْدَ التَّوَى  
 در نِگَر در درد و بدبختیِ او  
 زَلَّتْ را مَغْفِرَت در آگَند  
 در امیدِ عَفْوِ دِل در بسته‌ای  
 می شکافد مو قَدَر اندر سِزا

جواب گفتن امیر مَر آن شَفیعان را و همسایگانِ زاهد را که گستاخی  
 چرا کرد؟ و سبوی ما را چرا شکست؟ من درین باب شَفَاعَتُ قبول  
 نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

۳۵۵۵ میر گفت: او کیست کو سنگی زَنَد؟  
 چون گذر سازد ز کویم شیرِ نر  
 بَسنده ما را چرا آزد دل؟  
 شربتِی که بِه ز خونِ اوست ریخت  
 لیک، جان از دستِ من او کی بَرَد؟  
 ۳۵۶۰ تیرِ قَهرِ خویش بَر پَرش زَنم  
 گر رَوَد در سنگِ سخت، از کوشم  
 من برانم بر تنِ او ضَربتی  
 با همه سالوس، با ما نیز هم

بَر سبوی ما، سبوی را بشکند  
 ترس ترسان بگذرد با صد حَذَر  
 کرد ما را پیشِ مهمانانِ خَجَل  
 این زمان همچون زَنان از ما گریخت  
 گیر همچون مرغِ بالا بَر پَرَد  
 پَر و بال مُرد ریگش بَر گَنم  
 از دِلِ سنگش کنون بیرون گَشَم  
 که بُود قَوادگان را عِبرتی  
 داد او و صد چو او این دَم دَهَم

خشمِ خون‌خوارش شده بُد سَرگشی      از دهانش می بر آمد آتشی

دُوم باز دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن  
شفیعان و همسایگان زاهد

- آن شفیعان از دَمِ هیهای او  
کای امیر از تو شاید کین گشی  
باده سرمایه ز لطف تو بُرد  
پادشاهی کن، ببخشش ای رحیم  
هر شرابی بنده این قد و خد  
هیچ محتاج می گلگون نیی  
ای رخ چون زهرهات شمس الضحی  
باده کاندَر خُنب می جوشدِ نِهان  
ای همه دریا چه خواهی کردنم؟  
ای مه تابان! چه خواهی کرد گرد؟  
تو خوش و خوبی و کانِ هر خوشی  
تاجِ کَرمناس است بر فرق سَرَت  
جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض  
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش  
خدمت بَر جملهُ هستی مُفترَض  
عِلْمِ جویی از کُتُبها ای فُوس!  
بَحْرِ عِلْمی در نمی پنهان شده  
می چه باشد؟ یا سَماع و یا جِماع  
آفتاب از ذَرّهای شد و امّ خواه  
جانِ بی‌کیفی شده محسوسِ کیف
- چند بوسیدند دست و پای او ۳۵۶۵  
گر بشد باده، تو بی باده خوشی  
لطفِ آب، از لطفِ تو حسرت خُورَد  
ای کریم ابنُ الکریم ابنُ الکریم  
جملهُ مستان را بُود بر تو حسد  
تَرَک کُن گلگونه، تو گلگونه‌ای ۳۵۷۰  
ای گلدای رنگِ تو گلگونه‌ها  
ز اشتیاقِ روی تو جُوشد چنان  
وی همه مستی، چه می‌جویی عَدَم؟  
ای که مَه در پیشِ رویت روی زرد  
تو چرا خود مَنّتِ باده گشی؟ ۳۵۷۵  
طُوقِ اعطیناک آویزِ بَرَت  
جملهُ فرع و پایه‌اند و او غَرَض  
چون چنینی خویش را ارزان فروش؟  
جوهری چون نَجده خواهد از عَرَض؟  
ذُوقِ جویی تو ز حلوا ای فُوس! ۳۵۸۰  
در سه گز تن عالمی پنهان شده  
تا بسجویی زو نشاط و انتفاع  
زهره‌ای از خُمره‌ای شد جامِ خواه  
آفتابی حبسِ عُقده، اینت حیف!

باز جواب گفتن امیرایشان را

- گفت: نه نه، من حریفِ آن میم      من بذوق این خوشی، قانع نیَم ۳۵۸۵



من چنان خواهم که همچون یاسمین  
 وارهیده از همه خوف و امید  
 همچو شاخ بیدگردان چپ و راست  
 آنکه حوگردست با شادی می  
 انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند ۳۵۹۰  
 ز آنکس جانان آن خوشی را دیده بود  
 با بُت زنده کی چون گشت یار

گژ همی گردم چنان، گاهی چنین  
 گژ همی گردم بهر سو همچو بید  
 که زبادش گونه گونه رقصهاست  
 این خوشی را کی پسندد خواجه؟ هی!  
 که سرشته در خوشی حق بُدند  
 این خوشیها پیشان بازی نمود  
 مُرده را چون در گشت اندر کنار؟

تفسیر این آیت که و إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ<sup>۱</sup>  
 که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه  
 زنده اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی  
 عَلَيْهِ السَّلَام که الدُّنْيَا جِيفَةٌ و طُلَابُهَا كِلَابٌ، و اگر آخرت را حیات  
 نبودی آخرت همه جیفه بودی، جیفه را برای مُردگیش جیفه گویند  
 نر برای بوی زشت و فرخچی

آن جهان چون ذره ذره زنده اند  
 در جهان مُرده شان آرام نیست ۳۵۹۵  
 هر که را گلشن بود بزم و وطن  
 جای روح پاک علیین بُود  
 بهر مخمور خدا جام طهور  
 هر که عدل عُمَرَش ننمود دست  
 دختران را لُعبَتِ مُرده دهند  
 چون ندارند از قُتُوت زور و دست ۳۶۰۰  
 کافران قانع به نقش انبیا  
 ز آن مهان ما را چو دور روشنیست  
 این یکی نقش نشسته در جهان  
 این دهانش نکته گویان با جلیس

نکته دانند و سخن گوینده اند  
 کین علف جز لایق انعام نیست  
 کئی خورد او باده اندر گولخن  
 کرم باشد کس وطن سرگین بُود  
 بهر این مرغان کوز این آب شور  
 پیش او حجاجِ خوننِ عادلت  
 که ز لعب زندگان بی آگهند  
 کودکان را تیغ چو بین بهترست  
 که نگاریده ست اندر دیرها  
 هیچ مان پروای نقش سایه نیست  
 و آن دگر نقش چو مه در آسمان  
 و آن دگر با حق بگفتار و انیس

۱- سورة ۲۹- آیه ۶۴



گوشِ ظاهر این سخن را ضبط کن  
 جسمِ ظاهر ضابطِ حلیّه بشر  
 پایِ ظاهر در صفِ مسجد صواف  
 جزو جزوش را تو بشمر همچنین  
 این که در وقتست، باشد تا اجل  
 هست یک نامش ولیّ الدولّین  
 خلوت و چله برو لازم نماند  
 قرص خورشیدست خلوت خانه اش  
 علت و پرهیز شد، بحران نماند  
 چون اُلف از استقامت شد به پیش  
 گشت فرد از کسوة خوهای خویش  
 چون برهنه رفت پیش شاه فرد  
 خلعتی پوشید از اوصاف شاه  
 این چنین باشد چو دُردی صاف گشت  
 در بُنِ تشت ارچه بود او دُردناک  
 بارِ ناخوش پَر و بالش بسته بود  
 چون عتابِ اَهْبَطُوا انگیختند  
 بود هاروت از ملاکِ آسمان  
 سرنگون ز آن شد که از سر دُور ماند  
 آن سَپَد خود را چو پُر از آب دید  
 بر جگر آتش یکی قطره نماند  
 رحمتی، بسی علتی بسی خدمتی  
 الله! گِردِ دریا باز گِرد  
 ناکه آید لطف بخشایش گری  
 زردی رو بهترین رنگهاست  
 لیک، سرخی بر رخِ کآن لامعت  
 که طمع لاغر کند زرد و ذلیل  
 چون ببیند روی زرد بسی سقم

گوشِ حاشِ حادِبِ اسرارِ کن  
 چشمِ سر حیران و ما زاعِ السّضر  
 ۳۹۰۵ پایِ معنیِ فرق گردون در طواف  
 این درونِ وقت و آن بیرونِ حین  
 و آن دِگَرِ یسارِ اَبَدِ قِرنِ ازل  
 ۳۹۱۰ هست یک نَسَعَتش اِمَامُ الْقِبْلَتین  
 هیچ غیبی مَر و را غایم نماند  
 کسی حجابِ آرد شب بیگانه اش  
 کُفر او ایمان شد و کُفران نماند  
 او ندارد هیچ از اوصافِ خویش  
 شد برهنه جان به جان افزای خویش  
 ۳۹۱۵ شاهش از اوصافِ قدسی جامه کرد  
 بَر پَرید از چاه بر ایوانِ جاه  
 از بُنِ تشت آمد او بالای تشت  
 شومی آمیزشِ اجزایِ خاک  
 ورنه، او در اصل بس بَر جسته بود  
 ۳۹۲۰ همچو هاروتش نگون آویختند  
 از عتابی شد مُعَلَّقِ همچنان  
 خویش را سر ساخت و تنها پیش راند  
 کرد استغنا و از دریا بُرید  
 بَخَرِ رحمت کرد و او را باز خواند  
 ۳۹۲۵ آید از دریا مبارکِ ساعتی  
 گرچه باشند اهلِ دریا بار زرد  
 سُرخ گردد روی زرد از گوهری  
 زانکه اندر انتظارِ آن لِقاست  
 ۳۹۳۰ بَهرِ آن آمد که جانش قانعست  
 نیست او از علتِ اَبَدانِ علیل  
 خیره گردد عقلِ جالینوس هم

چون طَمَعِ بستی تو در انوارِ هو  
 سورِ سی‌سایه لطیف و عالی است  
 عاشقانِ عریان همی خواهند تن  
 ۳۶۳۵ روزه‌داران را بُسود آن نان و خوان

مصطفی گوید که ذَلَّتْ نَفْسُهُ  
 آن مُثَبِّک، سایهٔ غربالی است  
 پیش عینان چه جامه، چه بدن  
 خرمگس را چه آبا چه دیگ دان

دگر بارُ استدعاء شاه از ایاز که تاویلِ کار خود بگو و مشکلِ مُنکران را و  
 طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مُرَوّت نیست

این سخن از حدّ و اندازه‌ست بیش  
 هست احوالِ تو از کارِ نَوی  
 هین! حکایت کن از آن احوالِ خُوش  
 ۳۶۴۰ حالِ باطنِ گر نمی‌آید بگفت  
 که ز لطفِ یارِ تلخیهای مات  
 ز آن نباتِ آرگَرْد در دریا رَوْد  
 صد هزار احوال آمد همچنین  
 حالِ هر روزی به دیّ مانند نی  
 ۳۶۴۵ شادیِ هر روز از نوعی دگر

ای ایاز اکنون بگو احوالِ خویش  
 تو بدین احوالِ کی راضی شوی؟  
 خاکِ بر احوال و درس پنج و شش  
 حالِ ظاهرِ گویمت در طاق و جفت  
 گشت بر جان خوشتر از شکر نبات  
 تلخیِ دریا همه شیرین شود  
 باز سوی غیب رفتند، ای امین!  
 همچو جُو اندر رَوش کِش بند نی  
 فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیلِ تنِ آدمی به مهمانخانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان  
 مختلف، عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص  
 مهمان دوستِ غریب نو از خلیل وار، که در خلیل با کرام ضیف پیوسته  
 باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همهٔ مهمانان روتازه داشتی

هست مهمانخانه این تن، ای جوان!  
 هین! مگو کین مانند اندر گردنم  
 هر چه آید از جهانِ غیب و ش

هر صباحی ضیفِ نو آید دوان  
 که هم اکنون باز پَرْد در عَدَم  
 در دلت ضعیفست او را دار خُوش

## حکایت آن مهمان که زن خداوند باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگه‌مان آمد قُتُق  
 خوان کشید او را گرامتها نمود  
 مرد زن را گفت بهانی سُحُر  
 ستر ما را بگستر سوی در  
 گفت زن خدمت کنم، شادی کنم  
 هر دو بستر گسترید و رفت زن  
 ماند مهمان عزیز و شوهرش  
 در سَمَر گفتند هر دو مُتَجَب  
 بعد از آن مهمان ز خواب و از سَمَر  
 شوهر از خَجَلَت بدو چیزی نگفت  
 که برای خواب تو ای بُوالکَرَم  
 آن قراری که به زن او داده بود  
 آن شب آنجا سخت باران در گرفت  
 زن بی‌آمد بَر گمان آنک شو  
 رفت عریان در لِحاف آن دَم عروس  
 گفت می‌ترسیدم ای مَرَدِ کِلان  
 مرد مهمان را گِل و باران نشاند  
 اندرین باران و گِل او کئی رَوَد  
 زود مهمان جَست و گفت: ای زن بَهِل!  
 من روان گشتم، شما را خیر باد!  
 تا که زوتر جانبِ مَعْدِن رَوَد  
 زن پشیمان شد از آن گفتارِ سَرَد  
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر  
 سجده و زاری زن سودی نداشت  
 جامه ازرق کرد ز آن پس مرد و زن

ساخت او را همچو طُوق اندر عُتُق  
 آن شب اندر کسوی ایشان سُور بود ۳۶۵۰  
 کامش ای حاتون دو جامه خوب کر  
 بَهر مهمان گستر آن سوی دگر  
 سَمَع و طاعه‌ای دو چشم روشنم  
 سوی حتنه سُور کرد آحا وطن  
 نُقِل بنهادند از حشک و تَرش ۳۶۵۵  
 سر گذشت نیک و بد تا بیم شب  
 شد در آن بستر که بُد آن سوی در  
 که ترا این سوست ای جان جای حُمت  
 ستر آن سوی دگر افکنده‌ام  
 گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود ۳۶۶۰  
 کز غلیظی ابرشان آمد شگفت  
 سوی در خُفتست و آن سو آن عمو  
 داد مهمان را بَر غَبَت چند بوس  
 خود همان، آمد همان آمد همان  
 بر تو چو صابونِ سلطانی بماند ۳۶۶۵  
 بر سر و جان تو او تاوان شود  
 موزه دارم، غم ندارم من ز گِل  
 در سَمَر یک دَم مبادا روح شاد  
 کین خوشی اندر سَفَر رَه زن شود  
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد ۳۶۷۰  
 گر مُزاحی کردم از طِیبت، مگیر!  
 رفت ایشان را در آن حَسَرَت گذاشت  
 صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

۳۹۷۵ می‌شد و صحرا ز نور شمع مَرَد  
 کرد مهمان‌خانه خانه خویش را  
 در دَرُونِ هَر دو از راهِ نِه‌ان  
 که مَنَم یارِ خَضر صد گنجِ جود

چون بهشت از ظلمتِ شب گشته فَرَد  
 از غم و از خَجَلَتِ این ماجرا  
 هر زمان گفתי خیالِ میهمان  
 می‌فشاندم، لیک، روزیتان نبود

تمثیلِ فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان تو که از اوّل روز در  
 خانه فرو آید و تحکم و بدخویی کند بخداوندِ خانه و فضیلت  
 میهمان نوازی و نازِ مهمان کشیدن

۳۹۸۰ هر دمی فکری چو مهمانِ عزیز  
 فکر را ای جان بجای شخصِ دان  
 فکری غم‌گر راه شادی می‌زند  
 خانه می‌روید به تُندی او ز غیر  
 می‌فشاند برگِ زرد از شاخِ دل  
 می‌کند بیخِ سرورِ کهنه را  
 غم کند بیخِ گزِ پوشیده را  
 ۳۹۸۵ غم ز دل هر چه بریزد یا بَرَد  
 خاصه آن را که یقینش باشد این  
 گر تُرُش رویی، نیارد ابر و برق  
 سعد و نحس اندر دلت مهمان شود  
 آنزمان که او مُقیمِ برجِ تُست  
 ۳۹۹۰ تا که با مَه چون شود او متصل  
 هفت سال ایوب با صبر و رضا  
 تا چو وا گردد بَلایِ سَخْتِ رُو  
 کز محبّت با من محبوبِ کُش  
 از وفا و خَجَلَتِ عِلْمِ خدا  
 ۳۹۹۵ فکری در سینه در آید نَو به نَو  
 که اَعِذْنی خالقی مِن شَرِّه

آید اندر سینه‌ات هر روز نیز  
 زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان  
 کار سازیهای شادی می‌کند  
 تا در آید شادی تو ز اصلِ خیر  
 تا بروید برگِ سبزِ متصل  
 تا خرامد ذوقِ تو از ما و را  
 تا نماید بیخِ رُو پوشیده را  
 در عوضِ حَقّا که بهتر آورد  
 که بُود غم بنده اهل یقین  
 رز بسوزد از تبسمهای شرق  
 چون ستاره خانه خانه می‌رود  
 باش همچون طالعش شیرین و چُست  
 شکر گوید از تو با سلطانِ دل  
 در بَلا خوش بود با ضیفِ خدا  
 پیشِ حق گوید به صد گونِ شکرِ او  
 رو نکرد ایوب یک لحظه تُرُش  
 بود چون شیر و عسل او با بلا  
 خند خندان پیش او تو باز رُو  
 لا تُسَحَرْنی اِنْل مِن بَرِّه



رَبِّهِ أَوْزِغْنِي لَشُكْرِ مَا أَرَى  
 آن ضمیر رُو تَرُش را پاسدار  
 ابر را گر هست ظاهر رُو تَرُش  
 فکر غم را تو مثالِ ابر دان  
 بُو که آن گوهر بدستِ او بُود  
 ورنه باشد گوهر و نَبُود غنی  
 جای دیگر سود دارد عادت  
 فکرتی کز شادیت مانع شود  
 تو مَخوان دو چار دانگش ای جوان  
 تو مگو فرعیت، او را اصل گیر  
 وَر تو آنرا فرع گیری و مُضِر  
 زهر آمد انتظار اندر چَشیش  
 اصل دان آنرا بگیری در کنار

لَا تُعَقِّبْ حَسْرَةً لِّي إِنْ مَضَى  
 آن تَرُش را چون شکر شیرین شمار  
 گشتن آرنده ست ابر و شوره کش  
 ۳۷۰۰ با تَرُش تو رُو تَرُش کنم کن چنان  
 جَهْد کن تا از تو او راضی رُوَد  
 عادت شیرین خود افزون کنی  
 ناگهان روزی بر آید حاجت  
 آن به امر و حکمت صانع شود  
 ۳۷۰۵ بُو که نَجْمی باشد و صاحبِ قران  
 تا بُوی پیوسته بر مقصود چیر  
 چشم تو در اصل باشد منتظر  
 دایم در مرگ باشی ز آن رُوش  
 باز ره دایم ز مرگ انتظار

### نواختنِ سلطانِ ایاز را

ای ایازِ پُر نیازِ صدق کیش  
 نه به وقتِ شهوت باشد عِشار  
 نه به وقتِ خشم و کینه صبر هات  
 مردی این مردیست، نه ریش و ذکر  
 حق که را خواندست در قرآن رجال؟  
 روح حیوان را چه قدرست؟ ای پدر!  
 صد هزاران سر نهاده بر شکم  
 رُوسپی باشد که از جُولان کیر

۳۷۱۰ صدق تو از بحر و از کوهست بیش  
 که رُوَد عقلِ چو کوهت کاهوار  
 سُت گردد در قرار و در ثبات  
 ورنه بودی شاهِ مردان کیر خر  
 گئی بُود این جسم را آنجا مجال؟  
 ۳۷۱۵ آخر از بازارِ قصابان گذر  
 آرزیشان از دُنبه و از دُم کسم  
 عقلِ او موشی شود شهوت چو شیر

### وصیت کردنِ پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه ای بودست او را دختری  
 زهره خدی، مه رُخی، سیمین بَری

گشت بالغ، داد دختر را به شو  
 ۳۷۲۰ خربزه چون در رسد شد آبناک  
 چون ضرورت بود دختر را بداد  
 گفت دختر را کزین داماد تو  
 که ضرورت بود عقد این گدا  
 ناگهان بجهد کسد ترک همه  
 ۳۷۲۵ گفت دختر کای پدر خدمت کنم  
 هر دو روزی هر سه روزی آن پدر  
 حامله شد ناگهان دختر ازو  
 از پدر او را خفّی می داشتش  
 گشت پیدا، گفت بابا: چیست این؟  
 ۳۷۳۰ ای وصیتهای من خود باد بود؟  
 گفت: بابا! چون کنم پرهیز من؟  
 پنبه را پرهیز از آتش کجاست؟  
 گفت: من گفتم که: سوی او مرو  
 در زمان حال و انزال و خوشی  
 ۳۷۳۵ گنت: گئی دانم که انزالش کیست  
 گنت چشمش چون گلایه شود  
 گشت تا چشمش گلایه شدن  
 نیست هر عقل حقیری پایدار

شو نبود اندر کفایت کفر او  
 گر بشکافی، تلف گشت و هلاک  
 او بنساکفوی ز تخویف فساد  
 خویشتن پرهیز کن، حامل شو  
 این غریب اِشمار را نبود وفا  
 بر تو طفل او بماند مظلّمه  
 هست پندت دلپذیر و مُفتم  
 دختر خود را بفرمودی حذر  
 چون بود هر دو جوان خاتون و شو  
 پنج ماهه گشت کودک یا که شش  
 من نگفتم که ازو دوری گزین؟  
 که نکردت پند و وعظ هیچ سود  
 آتش و پنبه ست بی شک مرد و زن  
 یا در آتش گئی حفاظست و نقاست  
 شو پذیرای منی او مشو  
 خویشتن باید که از وی دز کُشی  
 این نهانست و بغایت دور دست  
 فاهم کن کآن وقت انزالش بود  
 کور گشتست این دو چشم کور من  
 وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده درد و  
 داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و  
 به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و  
 بوهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این  
 و هم که من مجاهد مرا درین ره پهلوان می دانند با غازیان بغزا رفته  
 که بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثناام جهاد اصغر خود پیش  
 من چه محل دارد؟ خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این  
 دلیری شده و روی به بیشه نهاده بقصد شیر و و شیر به زبان حال گفته  
 که: کَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ<sup>۱</sup>

رفت یک صوفی به لشکر در غزا  
 ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعیاف  
 مُثْقَلَانِ خَاكٍ بر جا ماندند  
 جنگها کرده، مُظْفَر آمدند  
 ارمغان دادند: کای صوفی تو نیز  
 پس بگفتندش که: خشمینی چرا؟  
 ز آن تَلَطَّف هیچ صوفی خوش نشد  
 پس بگفتندش که: آوردیم اسیر  
 سر بُرُش تا تو هم غازی شوی  
 کآب را گر در وضو صد روشنیست  
 بُرد صوفی آن اسیر بسته را  
 دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر  
 کافر بسته دو دست، او کشتنیست  
 آمد آن یک در تَفْحُص در پایش  
 همچو نر بالای ماده، و آن اسیر  
 دستها بسته همی خایید او  
 گبر می خایید با دندان گلویش

ناگهان آمد قطاریق و و غا  
 ۳۷۴۰ فارسان راندند تا صَفَّ مَصَاف  
 سَابِقُونَ السَّابِقُونَ در راندند  
 بازگشته با غنایم سودمند  
 او برون انداخت نشتد هیچ چیز  
 گفت: من محروم ماندم از غزا  
 ۳۷۴۵ که میان غَزُو خنجر کش نشد  
 آن یکی را بَهْر کُشتن تو بگیر  
 اندکی خوش گشت صوفی دل قوی  
 چونکه آن نَبُود، تیمم کرد نیست  
 در پس خرگه که آرد او غزا  
 ۳۷۵۰ قَوْم گفتا دیر ماند آنجا فقیر  
 بِمِلِّش را موجب تأخیر چیست؟  
 دید کافر را به بالای ویش  
 همچو شیری خفته بالای فقیر  
 از سَر استیزه صوفی را گلو  
 ۳۷۵۵ صوفی افتاده به زیر و رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربه‌ای  
 نیم گشتش کرده با دندان اسیر  
 همچو تو، کز دستِ نفسِ بسته دست  
 ای شده عاجز ز تَلّی کیشِ تو  
 ۳۷۶۰ زین قَدَرِ خر پشته مردی از شکوه  
 غازیان کشتند کافر را به تیغ  
 بَرِ رُخِ صوفی زدند آب و گلاب  
 چون بخویش آمد، بدید آن قوم را  
 الله الله! این چه حالست ای عزیز؟  
 ۳۷۶۵ ار اسیرِ نیم گشتِ بسته دست  
 گفت: چون قصد سَرش کردم بخشم  
 چشم را وا کرد پهن او سوی من  
 گردش چشمش مرا لشکر نمود  
 قصه کوتاه کن کز آن چشم این چنین

خسته کرده حَلَقِ او بی حربه‌ای  
 ریش او پُر خون ز حَلَقِ آن ففیر  
 همچو آن صوفی شدی بی خویش و پست  
 صد هزاران کوهها در پیشِ تو  
 چون رَوی بر عقبه‌های همچو کوه؟  
 هم در آن ساعت زَحَمیتِ بی دریغ  
 تا بهوش آید ز بی خویشی و خواب  
 پس برسیدند: چون بُد ماجرا؟  
 این چنین بی هوش گشتی از چه چیز؟  
 این چنین بی هوش افتادی و پست  
 طُرفه در من بنگرید آن شوخ چشم  
 چشم گردانید و شد هوشم ز تن  
 من ندانم گفت، چون پُر هول بود  
 رفتم از خود، افتادم بر زمین

نصیحتِ مبارزانِ او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلابیسه شدن  
 چشم کافرِ اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشمنه از دست بیفتد  
 زنه‌ار! زنه‌ار! ملازمِ مطبخِ خانقاه باش! و سوی پیگار مَرَو، تار سوا نشوی

۳۷۷۰ قسوم گفتندش: به پیگار و نبرد  
 چون ز چشمِ آن اسیر بسته دست  
 پس میان حمله شیرانِ نر  
 کئی توانی کرد در خون آشنا؟  
 که ز طاقا طاق گردنها زدن  
 ۳۷۷۵ بس تَن بی سر که دارد اضطراب  
 زیر دست و پای اسبان در غزا  
 این چنین هوشی که از موشی پرید  
 چالش است آن، حمزه خوردن نیست این

با چنین زهره که تو داری مگر در  
 غرقه گشتی، کشتی تو در شکست  
 که بُود با تیغشان چون گوی سر  
 چون نیی با جنگِ مردان آشنا  
 طاق طاق جامه کوبان مُمتَهَن  
 بس سر بی تن بخون بر چون حُباب  
 صد فنا کن، غرقه گشته در فنا  
 اندر آن صف تیغ چون خواهد کشت ۹۱  
 تا تو بر مالی به خوردن آستین



نیست حمزه خوردن اینجا، تیغ بین  
کسارِ هَرُ نازک دلی نَبُودِ قِتال  
کسارِ تُرکانست نه تُرکان، بِرَو

حمزه‌ای باید درین صَفْ آهین  
که گریزد از خیالی چون خیال  
جای تُرکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رَحِمَهُ اللَّهُ که هفتاد غَزُو کرده بود سینه برهنه و غزاها  
کرده بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جِهَادِ أَصْغَرِ رو به  
جِهَادِ اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبلِ غازیان شنید نَفْس  
از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا، مَتَّهَم داشتن  
او نَفْسِ خود را درین رغبت

گفت عیاضی نَبُودِ بار آمدم  
تَنُ برهنه می‌شدم در پیشِ تیر  
تیرِ خوردن بر گلو یا مَقْتَلِ  
بر تَنَمِ یک جایگه بی‌زخم نیست  
لیک، بَرِ مَقْتَلِ نیامد تیرها  
چون شهیدی روزیِ جانم نبود  
در جِهَادِ اکبر افگندم بَدَن  
بانگِ طبلِ غازیان آمد بگوش  
نَفْسِ از بَاطِنِ مرا آواز داد  
خیز هنگام غزا آمد بِرَو  
گفتم: ای نَفْسِ خبیثِ بی‌وفا  
راست گوی ای نَفْس! کین حیلست گریست  
گر نگویی راست، حمله آرمت  
نَفْسِ بانگ آورد آن دَم از دَرُون  
که مرا هر روز اینجا می‌کشی  
هیچ کس را نیست از حَالَمِ خَبَر  
در غزا بَجْهَمِ بیک زخم از بَدَن  
گفتم: ای نَفْسِک! منافق زیستی

تَنُ برهنه بو که زخمی آیدم  
تا یکی تیری خورَم من جای گیر  
در نیابَدِ جز شهیدی مُقْبَلِ  
این تَنَمِ از تیر چون پَرُوِز نیست  
کارِ بخت است این نه جَلَدِی و دَها  
رفتم اندر خلوت و در چِلّه زود  
در ریاضت کردن و لاغر شدن  
که خیرامیدند جَیشِ غَزُو کوش  
که بگوش حس شنیدم بامداد  
خویش را در غَزُو کردن کُن گِرَو  
از کُجَا مَیلِ غزا؟ تو از کجَا؟  
وَرَنه، نَفْسِ شهوت از طاعت بَرِیست  
در ریاضتِ سخت تر اَفْشارمت  
با فَصاحت بی‌دهان اندر فُسون  
جانِ من چون جانِ گبران می‌کشی  
که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خُور  
خَلَقُ بسیند مردی و اِشارِ من  
هم مُنافق می‌میری، تو چیستی؟

۳۸۰۰ در دو عالم تو مُرایبی بوده‌ای  
 نذر کردم که ز خلوت هیچ من  
 زانکه در خلوت هر آنچ ای تن کند  
 جُنیش و آرامش اندر خلوتش  
 این جهاد اکبرست، آن اصغرست  
 ۳۸۰۵ کار آنکس نیست کورا عقل و هوش  
 آنچنان کس را بیاید چون زنان  
 صوفی آن صوفی، این اینت حیف  
 نقش صوفی باشد، او را نیست جان  
 بر در و دیوارِ جسمِ گِلِ سرشت  
 ۳۸۱۰ تا ز یخِ آن نقشها جُبان شود  
 نقشها را می‌خورد صدقِ عصا  
 صوفی دیگر میان صفِ حَرَب  
 با مسلمانان بکافر وقتِ کَر  
 زخم خورد و بست زخمی را که خُورد  
 ۳۸۱۵ تا نمیرد تن بیک زخم از گِزاف  
 حیفش آمد که بزخمی جان دهد

در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای  
 نَر برون نآرم چو زنده‌ست این بدن  
 نه از برای رُویِ مرد و زن کند  
 جز برای حق نباشد نیتش  
 هر دو کار رُستمت و حیدرست  
 پَرَد از تن، چون بجند دُنبِ موش  
 دور بودن از مَصاف و از سِنان  
 آن ز سوزن کُشته، این را طعمه سَیف  
 صوفیان بدنام هم زین صوفیان  
 حق ز غیرتِ نقش صد صوفی نیست  
 تا عصای موسوی پنهان شود  
 چشم فرعونیت پُر گردد و حَصا  
 اندر آمد بیست بار از بَهرِ ضَرْب  
 و انگشت او با مسلمانان بفر  
 بار دیگر حمله آورد و نَبَرَد  
 تا خُورد او بیست زخم اندر مَصاف  
 جان ز دستِ صدقِ او آسان رَهَد

حکایتِ آن مُجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق  
 انداختی به تفاریق از بهر سیتزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه نفس  
 که چون می‌اندازی به خندق باری بیک بار بینداز تا خلاص یابم که  
 الْيَأْسُ اخْدَى الرَّاحَتَيْنِ او گفت که این راحت نیز نَدَهَم

آن یکی بودش به کَفِ دَر، چِلِ درم  
 تا که گردد سخت با نفسِ مَجاز  
 با مسلمانان به کَر او پیش رفت  
 ۳۸۲۰ زخم دیگر خورد، آن را هم بَبست  
 بعد از آن قُوتِ نماند، افتاد پیش

هر شب افگندی یکی در آبِ یَم  
 در تَأَنّی دَرِ جان کندن دراز  
 وقتِ فَر او وانگشت از خَصَمِ تَفَت  
 بیست کَرَّت رُمح و تیر از وی شکست  
 مَقَعَدِ صدق او ز صدقِ عشقِ خویش

صِدْقُ جان دادن بُود هین! سَابِقُوا  
ایس همه مُردن، نه مرگِ صورتست  
ای با خامی که ظاهرِ خویش ریخت  
آلَتَش بشکست و رهزن زنده ماند  
اسپِ کُشت و راهِ او رفته نشد  
گر به هر خونریزی گشتی شهید  
ای بَسَا نَفْسِ شهید مُقَتَّمَد  
نَفْسِ رَه زن مُرد و تن که تیغِ اوست  
تیغِ آن تیغست، مردِ آن مرد نیست  
نَفْسِ چون مُبدَل شود، این تیغِ تن،  
آن یکی مردیست قُوَتش جُمْلَه دَرَد

از نَبی بر خوان: رِجَالُ صَدَقُوا  
این بدنِ مَرِ رُوخ را چون آلتست  
لیک، نَفْسِ زنده آن جانب گریخت  
نَفْسِ زنده ست از چه مَرگِ خون فشانَد ۳۸۲۵  
جُز که خام و زشت و آشفته نشد  
کَافِرِی کُشته بُدی هم بوسعید  
مُرده در دنیا چو زنده می رُود  
هت باقی در کَفِ آن غزو جُوست  
لیک، این صورت ترا حیران کُنِست ۳۸۳۰  
باشد اندر دَسْتِ صُنْعِ ذَوِ الْکِیْنِ  
این دگر مردی میانِ تنِ همجو گرد

صفت کردن مردِ غماز و نمودن صورت کنیزک مَصَوَّر در کاغذ و عاشق  
شدنِ خلیفه مصر و فرستادنِ خلیفه امیری را با سپاه گران بدرِ مَوْصِل و  
قتل و ویرانیِ بسیار کردن بَهرِ این غَرَض

مَرِ خلیفه مصر را غماز گفت  
یک کنیزک دارد او اندر کنار  
در بیانِ نَاید، که حُش بی حدست  
نقش در کاغذ چو دید آن کِیْقباد  
پهلوانی را فرستاد آن زمان  
که اگر نَدَهْد بتو آن ماه را  
وَر دَهْد، تَرکش کُن و مَه را بیار  
پهلوان شد سوی مَوْصِل با حُثْم  
چون مَلَخها بی عدد بر گِردِ گُشت  
هر نواحی مَنجَنیقی از نَبَرَد  
ز حُسم تیر و سنگهای مَنجَنیق  
هفتای کرد این چنین خون ریز گرم

که شِه مَوْصِل به حُوری گشت جفت  
که به عالم نیست مانندش نگار  
نَقش او اینست کاندِر کاغذست ۳۸۳۵  
خیره گشت و جام از دستش قَتاد  
سوی مَوْصِل با سپاه بَس گران  
بَسر گن از بُن آن در و درگاه را  
تا کَشَم من بر زمین مَه در کنار  
با هزاران رستم و طبل و عَلم ۳۸۴۰  
قاصِدِ اَهْلَاکِ اَهْلِ شَهر گشت  
همجو کوه قاف او بر کار کرد  
تیغها در کرد چون برق از بَرِیق  
بُرج سنگین ست شد چون موم نرم



۳۸۴۵ شاه موصول دید پیگار مهول  
که چه می خواهی ز خونِ مؤمنان؟  
گر مُرادت مُلکِ شهرِ موصولت  
من روم بیرون شهر اینک، در آ!  
وَر مُرادت مال و زر و گوهرست

پس فرستاد از درون پیشش رسول  
گشته می گردند زین حربِ گران  
بی چنین خون ریز اینت حاصلت  
تا نگیرد خونِ مظلومان ترا  
این ز مُلکِ شهر خود آسان ترست

### ایثار کردنِ صاحبِ موصولِ آن کنیزک را به خلیفه تا خونِ مسلمانان بیشتر ریخته نشود

۳۸۵۰ چون رسول آمد به پیش پهلوان  
بـنـگر اندر کاغذ، این را طالبم  
چون رسول آمد، بگفت آن شاه نر  
من نیم در عهدِ ایمان بُت پرست  
چونکه آوردش رسول آن پهلوان  
عشق بحر، آسمان بر وی کفی  
۳۸۵۵ دورِ گردونه‌ها ز موجِ عشقِ دان  
کئی جمادی مخو گشتی در نبات؟  
روح کئی گشتی فدای آن دمی؟  
هر یکی بر جا تُرنجیدی جو یخ  
۳۸۶۰ ذره ذره عاشقانِ آن کمال  
سَبَّحَ لِلّهِ هـسـت اِشـتـاِـیـشان  
پهلوان چه را چو رة پنداشته  
چون خیالی دید آن خفته بخواب  
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود  
گفت: بر هیچ آبِ خود بُردم، دریغ!  
۳۸۶۵ پهلوان تن بُد، آن مردی نداشت  
مرکبِ عشقش دریده صد لگام  
ایش اُبالِی بِالْخَلِیْفَهِ فِی الْهَوٰی

داد کاغذ اندرو نقش و نشان  
هین! بده! ورنه، کنون من غالبم  
صورتی گم گیر، زود این را ببر  
بُتِ بـرِ آن بُت پرست اولی ترست  
گشت عاشق بر جمالش آن زمان  
چون زلیخا در هوای یوسفی  
گر نبودی عشق، بفردی جهان  
کئی فدای روح گشتی نایبات؟  
کز نسیمش حامله شد مریمی  
کئی بُدی پَران و جویان چون مَلخ؟  
می شتابد در علو همچون نهال  
تَنْقِیة تَنْ می کند از بهر جان  
شوره اش خوش آمده، حَب کاشته  
جُفت شد با آن و از وی رفت آب  
دید کآن لُعبت به بیداری نبود  
عشوه آن عشوه ده خوردم، دریغ!  
تُخـمِ مردی در چُنان ریگی بکاشت  
نـسـرـه می زد لـا اـبـالـی بِالْحِـمَامِ  
اِشـتـاِِی عِندِی وُجـودِی وَاَلـتَّوٰی



این چنین سوزان و گرم آخر مکار  
 مَشَوَرَتِ کَو؟ عقل کَو؟ سیلابِ آز  
 بَیْنِ اَیْدی سَدِّ و سَوی خَلْفِ سَدِّ  
 آمده در قَصْدِ جانِ سَلِ سیاه  
 از چَهی بَنموده مَعْدومی خیال  
 هیچ کس را با زنان مَحْرَمِ مَدار  
 آتشی باید بَشسته ز آبِ حق  
 کز زلیخای لطیفِ سرو قد  
 باز گشت از مَوْصِل و می شد به راه  
 آتش عشقش فروزان آنچنان  
 قَصْدِ آن مَه کرد اندر خیمه او  
 چون زَنَدِ شهوت درین وادی دُهل  
 صد خلیفه گشته کمتر از مگر  
 چون برون انداخت شلوار و نشست  
 چون ذَکَرِ سوی مَقَر می رفت راست  
 بر جهید و کُون برهنه سوی صَف  
 دید شیرِ نر سیه از نَیستان  
 تازیان چون دیو در جُوش آمده  
 شیرِ نر گنبد همی کرد از لُغز  
 پهلوانِ مردانه بود و بی حَذَر  
 زد بشمشیر و سرش را بَر شکافت  
 چونکه خود را او بدان خُوری نمود  
 با چنان شیری بچالِش گشت جُفت  
 آن بُت شیرین لَقایِ ماهِ رُو  
 جُفت شد با او به شهوتِ آنزمان  
 ز اتّصالِ این دو جان با همدگر  
 رُو نَمَایَد از طَریقِ زادَنسی  
 هر کجا دو کس به مهری یا به کین

مَشَوَرَتِ کُن با یکی خاوندگار  
 ۳۸۷۰ در خرابی کرد ناخنها دراز  
 پیش و پس کم بیند آن مَفْتُونِ خَد  
 تا که روبه افگند شیری به چاه  
 تا در اندازد اُسُوداً کَالْجِبَال  
 که مثالِ این دو پنبه ست و شرار  
 ۳۸۷۵ همچو یوسف مُعْتَصِمِ اندر رَهَق  
 همچو شیرانِ خویشان را وا کُشد  
 تا فرود آمد به بیشه و مَرَجِ گاه  
 که نداند او زمین از آسمان  
 عقل کَو؟ و از خلیفه خوف کَو؟  
 ۳۸۸۰ چیست عقل تو فُجَلِ ابْنِ الفُجَلِ؟  
 پیشِ چشمِ آتشیانش آن نَفَسِ  
 در میانِ پایِ زن آن زن پَرست  
 رستخیز و غلغل از لشکر بخاست  
 ذوالفقارِ همچو آتش او به کف  
 ۳۸۸۵ بَر زَدَه بَر قلبِ لَشکَرِ ناگهان  
 هر طَویله و خیمه اندر هم زده  
 در هوا چون موج دریا بیست گز  
 پیشِ شیر آمد چو شیر مستِ نر  
 زود سَوی خیمه مَه رُو شتافت  
 ۳۸۹۰ مردی او همچنان بر پای بود  
 مردی او مانده بر پای و نَخُفت  
 در عَجَب در ماند از مردی او  
 مَتَّحِد گشتند حالی آن دو جان  
 می رسد از غیثان جانی دگر  
 ۳۸۹۵ گر نباشد از عُلوَقش رَه زنی  
 جمع آید ثالِثی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صُور  
 آن نتایج از قِرائاتِ تو زاد  
 مستظر می‌باش آن میقات را  
 ۳۹۰۰ کز عمل زاییده‌اند و از عِلَل  
 بانگشان در می‌رسد زان خوش حِجال  
 مستظر در غیب جان مرد و زن  
 راه گم کرد او از آن صبح دروغ

چون رَوی آن سو، بینی در نظر  
 هین! مَکَرَد از هر قِربنی زود شاد  
 صدق دانِ الحاقِ ذریات را  
 هر یکی را صورت و نُطق و طَلَل  
 کای ز ما غافل، هَلا! زوتر تَعال  
 مُول مولت چیست؟ زوتر گام زن  
 چون مَکس افتاد اندر دیگِ دوغ

پشیمان شدنِ آن سرلشکر از جنایت که .... کرد و سوگند دادنِ او آن  
 کنیزک را که بخلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بُد، بعد از آن  
 ۳۹۰۵ داد سوگندش که: ای خورشیدِ رُو!  
 چون بدید او را خلیفه مت گشت  
 دید صد چندان که وصفش کرده بود  
 وصفِ تصویرست بَهرِ چَشمِ هوش  
 کرد مردی از سخن دانی سؤال:  
 ۳۹۱۰ گوش را بگرفت و گفت: این باطلست  
 آن به نسبتِ باطل آمد پیشِ این  
 ز آفتاب ار کرد خفاشِ احتِجاب  
 خَوفِ او را خود خیالش می‌دهد  
 آن خیالِ نورِ می‌ترساندش  
 ۳۹۱۵ از خیالِ دشمن و تصویرِ اوست  
 موسی! کشفِ لُمعِ بَر که فراشت  
 هین! مَشَو غِرّه بدانکه قابلی  
 از خیالِ حَرَبِ نَهر اسید کس  
 بر خیالِ حَرَبِ حِیزِ اندر فِکَر  
 ۳۹۲۰ نقشِ رستم کآن به حَمّامی بُود

شد پشیمان او از آن جُرمِ گِران  
 با خلیفه زین چه شد، رَمزی مگو  
 پس ز بامِ افتاد او را نیز تَشت  
 کئی بُود خود دیده مانند شُود؟  
 صورتِ آن چَشمِ دان نه ز آن گوش  
 حَقّ و باطل چیست؟ ای نیکو مقال!  
 چَشمِ حَقّت و یقینش حاصلست  
 نِسبتِ اغلبِ سخنها، ای امین!  
 نیست محجوب از خیالِ آفتاب  
 آن خیالش سوی ظلمت می‌گشت  
 بَسرِ شبِ ظُلماتِ می‌چَفساندش  
 که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست  
 آن مُخِیلِ تابِ تحقیقت نداشت  
 مر خیالش را و زین رَه واصلی  
 لاشِجاعه قَبَلِ حَرَب، این دان و بس  
 می‌کند چون رُستمان صد کَر و فَر  
 قِرنِ حَمَله فِکَرِ هر خامی بُود

این خیال سَمْع چون مُبْصَر شود  
 جهد کُن کز گوش در چشمت رَوَد  
 ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم  
 بلکه جمله تن چو آینه شود  
 گوش انگیزد خیال و آن خیال  
 جهد کُن تا این خیال افزون شود  
 آن خلیفه گُل هم یکچند نیز  
 مُلک را تو مُلکِ غرب و شرق گیر  
 مملکت کان می نماید جاودان  
 تا چه خواهی کرد آن باد و بُروت  
 هم درین عالم بدان که مأمُنیست

حیز چه بُود؟ رستمی مُضطر شود  
 آنچه کان باطل بُدست آن حق شود  
 گوهری گردد دو گوش همچو چشم  
 جمله چشم و گوهر سینه شود  
 ۲۹۲۵ هست دَلَالَة وصال آن جمال  
 تا دَلاله رهبر مجنون شود  
 ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز  
 چون نمی ماند تو آن را برق گیر  
 ای دِلت خفته تو آنرا خواب دان  
 ۲۹۳۰ که بگیرد همچو جَلادی گِلوت  
 از منافق کم شنو کو گفت: نیست

### حُجَّتِ مُنْکِرَانِ آخِرَتْ و بیانِ ضعفِ آن حُجَّتِ زِیرا حُجَّتِ اِیشان بدین باز می گردد که غَیرِ این نمی بینیم

حُجَّتِش اینست، گوید هر دمی  
 گر نبیند کودکی احوالِ عقل  
 و نبیند عاقلی احوالِ عشق  
 حُسنِ یوسف دیده اِخوان ندید  
 مر عصا را چشمِ موسی چوب دید  
 چشمِ سَر با چشمِ سَر در جنگ بود  
 چشمِ موسی دستِ خود را دست دید  
 این سخن پایان ندارد در کمال  
 چون حقیقت پیش او فرج و گلوست  
 پیش ما فرج و گلو باشد خیال  
 هر که را فرج و گلو آیین و خُوست  
 با چنان انکار کُته کُن سخن

گر بُدی چیزی، دگر هم دیدمی  
 عاقلی هرگز کُند از عَقلِ نقل؟  
 کم نگردد ماهِ نیکو فالِ عشق  
 ۲۹۳۵ از دلِ یعقوب کئی شد ناپدید؟  
 چشمِ غیبی، افعی و آشوب دید  
 غالب آمد چشمِ سَر، حُجَّتِ نمود  
 پیش چشمِ غیب نوری بُد پدید  
 پیش هر محروم باشد چون خیال  
 ۲۹۴۰ کم بیان کُن پیش او اسرارِ دوست  
 لاجرم هر دم نماید جان جمال  
 آن لُکم دین و لَی دین بهر اوست  
 احمدا کم گوی با گبر کهن

## آمدنِ خلیفه نزد آن خوبِ روی برای جماع

سوی آن زن رفت از بهرِ جماع  
قصدِ خفت و خیزِ مهر افزای کرد  
پس قضا آمد زه عیشش ببت  
خفت کیرش، شهوتش گلی رمید  
که همی جنبد به تندی از حصر

آن خلیفه کرد رای اجتماع  
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد ۳۹۴۵  
چون میان پای آن خاتون نشست  
خشت و خشت موش در گوشش رسید  
و هم آن کز مار باشد این صریر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوتِ شهوتِ آن  
امیر و فهم کردنِ خلیفه از خنده کنیزک

آمد اندر قهقهه، خنده‌ش گرفت  
که بگشت او شیر و اندامش چنان  
جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز  
غالب آمد خنده بر سود و زیان  
همچو بندِ سیل ناگاهان گشود  
هر یکی را معدنی دان مُستقل  
ای برادر در کفِ قنّاخ دان  
پس خلیفه طیره گشت و تندخو  
گفت: سرّ خنده واگو، ای پلید!  
راستی گوی، عشوه نتوانیم داد  
یا بهانه چرب آری تو بدّم  
بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست  
گر چه گه گه شد ز غفلت زیر آبر  
وقتِ خشم و حرص آید زیر تشت  
گر نگویی آنچه حقّ گفتنیست  
سود نبود خود بهانه کردنت  
حقّ یزدان نشکنم، شادّت کنم

زن بدید آن سُستی او از شگفت  
یادش آمد مردی آن پهلوان ۳۹۵۰  
غالب آمد خنده زن، شد دراز  
سخت می‌خندید همچون بَنگیان  
هر چه اندیشید، خنده می‌فزود  
گریه و خنده غم و شادی دل  
هر یکی را مخزنی، مفتاحِ آن ۳۹۵۵  
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو  
زود شمیر از غلافش برکشید  
در دلم زین خنده، ظنّی اوفساد  
ور خِلافِ راستی بفرییم  
من بدانم، در دل من روشنیت ۳۹۶۰  
در دل شاهان تو ماهی دان سبّ  
یک چراغی هست در دل وقتِ گشت  
آن فراست این زمان یارِ منست  
من بدین شمیر بُرم گردنت  
ور بگویی راست، آزادت کنم ۳۹۶۵



فاش کردنِ آن کنیزکِ آن راز را با خلیفه از بیمِ زخمِ شمشیر و اِکراهِ  
خلیفه که راست گو سببِ این خنده را و گرنه بکشت

زنُ چو عاجز شد بگفت احوال را  
شرحِ آن گِردِک که اندرِ راه بود  
شیرِ کُشتن، سوی خیمه آمدن  
بازِ این سُنتی این ناموسِ کُوش  
رازها را می‌کُند حقِ آشکار  
آب و اَبر و آتش و این آفتاب  
این بهارِ نوز بعدِ بَرگِ ریز  
در بهارِ آن سَرها پیدا شود  
بَر دَمَد آن از دهان و از لَبش  
سِرِّ بیخِ هر درختی و خُورش  
هر غمی کز وی تو دلِ آزرده‌ای  
لیک، کئی دانی که آن رنجِ خُمار  
این خُمارِ اِشگوفه آن دانه است  
شاخ و اِشگوفه نماند و دانه را  
نیست مانند اِهیولا با اثر  
نُطفه از نانت، کئی باشد چو نان؟  
جِستی از نارست، کئی ماند به نار؟  
از دَم جَبْرِیل عیسی شد پدید  
آدم از خاکت، کئی ماند به خاک؟  
کئی بُود دزدی به شکلِ پایِ دار؟  
هیچ اصلی نیست مانند اثر  
لک، بی‌اصلی نباشد این جَزَا  
آنچه اصلست و کُشندۀ آن شی است

مُردی آن رُسَم صَد زال را  
یک به یک با آن خلیفه وانمود  
و آن دَکَر قایم چو شاخِ گِردن  
کو فرو مُرد از یکی خِش خِشت موش  
چون بخواهد رُست، تخمِ بَد مَکار  
رازها را می بَر آرد از تُراب  
هست بُرهان و جُودِ رَسَتخیز  
هر چه خوردست این زمین رُسا شود  
تا پدید آرد ضمیر و مَذهَبش  
جملگی پیدا شود آن بر سَرش  
از خُمارِ می بُود کان خورده‌ای  
از کُدامین می بَر آمد آشکار؟  
آن شناسد کَاگه و فرزانه است  
نُطفه کئی ماند تنِ مردانه را؟  
دانه کئی مانده آمد با شَجَر؟  
مَرْدُم او نطفه‌ست، کئی باشد چنان؟  
از بُخارست ابر و نَبود چون بُخار  
کئی بصورت همچو او شد ناپدید؟  
هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک  
کئی بُود طاعت چو خُلدِ پایدار؟  
پس ندانی اصلِ رنج و دَرِدِ سر  
بی‌گناهی کئی برنجاند خدا؟  
گر نمی‌ماند بوی، هم از وی است

۳۹۹۰ پس بدان رنجت نتیجه زلتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار  
سجده کن صدبار، می گو: ای خدا!

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم  
من معین می ندانم جرم را

۳۹۹۵ چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار  
که جزا اظهار جرم من بود

آفتِ این ضربت از شهوتیت  
زود زاری کن، طلب کن اغتفار  
نیت این غم غیر در خورد و سزا  
کئی دهی بی جرم جان را درد و غم؟  
لیک، هر جرمی بیاید گرم را  
دایماً آن جرم را پوشیده دار  
کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که پیوشاند و عفو کند و  
او را باو دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او  
بر صاحب مؤصل که و من اَسَاءَ فَعَلَيْهَا و اِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ  
و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید  
چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد، استغفار کرد  
گفت با خود آنچه کردم با کسان  
قصد جفت دیگران کردم ز جاه  
۴۰۰۰ من در خانه کسی دیگر زدم  
هر که با اهل کسان شد فسق جو  
زانکه مثل آن، جزای آن شود  
چون سبب کردی، کشیدی سوی خویش  
غصب کردم از شه موصل کنیز  
۴۰۰۵ او کامین من بُد و لای من  
نیت وقت کین گزاری و انتقام  
گر کشم کینه بر آن میر و حرم  
همچنانک این یک بیامد در جزا  
دری صاحب مؤصلم گردن شکست

بیاد جرم و زلت و اصرار کرد  
شد جزای آن بجان من رسان  
بر من آمد آن و افتادم بجاه  
او در خانه مرازد لاجرم  
اهل خود را دان که قوادست او  
چون جزای سیه مثلش بود  
مثل آنرا، پس تو دیوئی و بیش  
غصب کردند از من او را زود نیز  
خایش کرد آن خیانت های من  
من بدست خویش کردم کار خام  
آن تعدی هم بیاید بر سرم  
آزمودم باز نزمایم و را  
من نیارم این دگر را نیز خست

داد حقمان از مکافات آگهی  
چون فزونی کردن اینجا سود نیست  
رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا، سهو رفت  
عفو کردم، تو هم از من عفو کن  
گفت: اکنون ای کنیزک و مگو  
با امیرت جفت خواهم کرد من  
تا نگردد او ز رویم شرمسار  
بارها من امتحانش کرده‌ام  
در امانت یافتن او را تمام  
پس بسخود خواند آن امیر خویش را  
کرد با او یک بهانه دل‌پذیر  
ز آن سبب کز غیرت و رشک کنیز  
مادر فرزند را بس حقه‌است  
رشک و غیرت می‌برد، خون می‌خورد  
چون کسی را داد خواهم این کنیز  
که تو جانبازی نمودی بهر او  
عقد کردش با امیر او را سپرد

گفت إِنْ عُدْتُمْ بِهٖ عَذَابِہٖ ۴۰۱۰  
غیر صبر و مرحمت محمود نیست  
رحمتی کن! ای رحیمیهات رفت  
از گناه نوز زلات کهن  
این سخن را که شنیدم من ز تو  
اللہ! زین حکایت دم مزن ۴۰۱۵  
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار  
خوب‌تر از تو بدو سپرده‌ام  
این قضایی بود هم از کرده‌هام  
گشت در خود خشم قهر اندیش را  
که شدستم زین کنیزک من نصیر ۴۰۲۰  
مادر فرزند دارد صد ازیز  
او نه در خورد چنین جور و جفاست  
زین کنیزک سخت تلخی می‌برد  
پس ترا اولی‌ترست این، ای عزیز!  
خوش نباشد دادن آن جز بتو ۴۰۲۵  
کرد خشم و حرص را او خورد و مُرد

بیان آنکه نحنُ قَسَمْنَا که یکی را شهوت و قوتِ خَراں دهد و یکی را  
کیاست و قوتِ انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروری‌ست      تَرَکِ هَوَا قُوتِ پیغمبری‌ست  
❀ ❀ ❀ ❀

تخمهایی که شهوتی نبود      بر آن جز قیامتی نبود  
❀ ❀ ❀ ❀

گر بُدش تستی نَسری خَراں      بود او را مَرَدی پیغمبران  
تَرَکِ خشم و شهوت و حرصِ آوری      هست مَرَدی و رَگِ پیغمبری ۴۰۳۰



نَرِي خَر، گو مباش اندر رَگش  
مُرده‌ای باشم، به من حق بنگرد  
مغزِ مردی این شناس و پوستِ آن  
خُفَّتِ الْجَنَّةُ مَكَارِهِ را رسید  
۴۰۳۵ ای ایـازِ شیرِ نَرِ دیوگش  
آنچه چندین صَدْرِ اِدراکش نکرد  
ای بـدیده لَذَّتِ اَمْرِ مَرا  
داستانِ ذوقِ اَمْرِ و چاشنیش

حَقِّ هَمی خواند اَلْغِ بَکَلَرِ بَگش  
بِه از آن زنده که باشد دُور و رَد  
آن بَرَد دوزخ، بَرَد این در جَنان  
خُفَّتِ النَّارُ از هوا آمد پدید  
مردی خَر کَم، فُزُونِ مردی هُش  
لَعْبِ کُودک بود پِیشتِ اِیْنَتِ مَرَد  
جَآنِ سَپرده بَهرِ اَمَرِ در وفا  
بُشَو اَکُنون در یِیَانِ مَعنویش

دادن شاه گوه‌ر را میان دیوان و مَجْمَع بدست وزیر که این چند آرزد  
و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را  
بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم؟ اِلَى آخِرِ الْقِصَّةِ

شاه روزی جانب دیوان شنافت  
۴۰۴۰ گوه‌ری بیرون کشید او مُسْتَبِر  
گفت: چونت؟ و چه آرزد این گُهر؟  
گفت: بشکن! گفت: چوئش بشکنم؟  
چون روا دارم که مِثْلِ این گُهر  
گفت شایاش! و بدادش خِیَلَتی  
۴۰۴۵ کرد اِیْثارِ وزیرِ آن شاهِ جود  
ساعتیشان کرد مِثْلِ شُغْلِ سَخَن  
بعد از آن دادش بدستِ حاجبی  
گفت: آرزد این بَنِیمَةُ مَمْلَکت  
گفت: بشکن! گفت: ای خورشید تیغ  
۴۰۵۰ قِیمَتش بگذار، بَینِ تَاب و لُمَع  
دستِ کِی جُنبد مرا در کَسْرِ او؟  
شاه خِیَلَت داد، اِدراش فزود  
بعدِ یکساعت بدستِ میر داد

جُمْلَه ارکان را در آن دیوان بیافت  
پس نهادش زود در کَفِّ وزیر  
گفت: به ارزد ز صد خروار زر  
نیکخواه مَخزن و مَالَتِ مَنَم  
که نیاید در بَها گَرَدَد هَدَر؟  
گوه‌ر از وی پِستد آن شاه و قَتی  
هر لباس و حُلّه کو پوشیده بود  
از قَضِیه تَازِه و رازِ کَهن  
که چه ارزد این بَپِشِ طالِبی؟  
کِش نَگَه‌دارا خُدا از مَهلَکت!  
بس دریغست این شکستن را! دریغ!  
که شُدست این نورِ روز او را تَبَع  
کِی خَزِینَةُ شاه را باشم عَدُو؟  
پس دهان در مدحِ عَقْلِ او گشود  
دُرّ را آن امتحان کن باز داد



او همین گفت و همه میران همین  
جامگیهاشان همی افزود شاه  
این چنین گفتند پنجه شصت امیر  
گرچه تقلیدست اُستون جهان

هر یکی را خِلعتی داد او ثَمین  
آن خَیسان را بَبُرد از رَه بچاه ۴۰۵۵  
جَمَله یک یک هم بتقلید وزیر  
هست رُسوا هر مُقلد ز امتحان

رسیدن گوهز از دست به دست آخر دَور به آیاز و کیاستِ آیاز و مُقلد نا  
شدن ایشان را و مغرور ناشدن او بکال و مال دادن شاه و خلعتها و  
جامگیها افزون کردن و مدح عقل مُخِطَّان کردن که شاید مُقلد را  
مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن  
اعتقاد و مُقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد  
إِلَّا مَنْ عَصَمَهُ اللَّهُ زیرا حق یکیست و آن را ضدّ بسیار غلط افکن و  
مشابه حق، مقلد چون آن ضد را شناسد از آن رو حق را شناخته  
باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد  
آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر  
گفت افزون ز آنچه تانم گفت من  
سنگها در آستین بودش شتاب  
یا بخواب این دیده بود آن پُر صفا  
همچو یوسف که درونِ قعرِ چاه  
هر که را فتح و ظفر پیغام داد  
هر که پایندان وی شد وصلِ یار  
چون یقین گشتش که خواهد کردِ مات  
گر بُرد اسپ، هر آنکه اسپ جُوست  
مرد را با اسپ کی خویشی بُود؟  
بَهر صورتها مَکَش چندین ز حیر  
هست زاهد را غم پایانِ کار  
عارفان ز آغاز گشته هوشمند

چند می‌ارزد بدین تاب و هنر؟  
گفت اکنون زود خُردش در شُکُن  
خُرد کردش پیشِ او بود آن صواب ۴۰۶۰  
کرده بود اندر بغل دو سنگ را  
کشف شد پایانِ کارش از اِلَه  
پیشِ او یک شد مُراد و بی‌مراد  
او چه ترسد از شکست و کارزار؟  
فَوتِ اسپ و پیل هشتش تَرّهات ۴۰۶۵  
اسپ او گویی که پیش آهنگِ اوست  
عشقِ اسپش از پیِ پیشی بُود  
بی‌صُداع صورتی معنی بگیر  
تا چه باشد حال او روزِ شمار  
از غم و احوالِ آخر فارغاند ۴۰۷۰

بود عارف را همین خوف و رجا  
دید کس سابق زراعت کرد ماش  
عارفت و باز رست از خوف و بیم  
بود او را بیم و اُمید از خدا  
چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان ۴۰۷۵  
کین چه بی‌باکیت؟ و الله کافرست  
و آن جماعت جمله از جهل و عما  
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود

سابقه دانیش خورد آن هر دو را  
او همی داند چه خواهد بود چاش  
های هُو را کرد تیغِ حق دو نیم  
خوف فانی شد، عیان گشت آن رجا  
ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان  
هر که این پُر نور گوهر را شکست  
دُر شکسته دُرّ امرِ شاه را  
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟

### تشنیع زدنِ اُمرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادنِ ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهترانِ نامور ۴۰۸۰  
امر سلطان به بُود پیش شما  
ای نظر تان بر گهر، بر شاه نه  
من ز شه بر می‌نگردانم نظر  
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را  
بشت سوی لُعبتِ گلرنگ کُن  
اندر آ در جو، سَبو بر سنگ زن ۴۰۸۵  
گر نیی در راهِ دین از ره زنان  
سر فرو انداختند آن مهتران  
از دلِ هر یک دو صد آه آن زمان  
کرد اشارت شه به جَلادِ کُهن  
این خان چه لایقِ صدرِ من اند؟ ۴۰۹۰  
امرِ ما پیش چنین اهلِ فساد

امرِ شه بهتر بقیمت؟ یا گهر؟  
یا که این نیکو گهر؟ بهر خدا  
قبله تان غولست و جاده راه نه  
من چو مُشرک، روی نآرم با حَجَر  
بر گزیند، پس نهد شاه مرا  
عقل در رنگ آورنده دنگ کن  
آتش اندر سو و اندر رنگ زن  
رنگ و بو مَهرست مانند زنان  
عذر جویان گشته ز آن نیان بجان  
همچو دودی می‌شدی تا آسمان  
که ز صدرم این خان را دُور کُن  
کز پیِ سنگِ امرِ ما را بشکنند  
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

### قصدِ شاه به شکستنِ امرا و شفاعت کردنِ ایاز پیش تختِ سلطان که اَلْعَفْوُ اَوَّلُی

پس ایازِ مِهر آفرزا بر جهید  
پیشِ تختِ آن اَلغِ سلطان دوید

سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت  
 ای هما بی که همایان فرخی  
 ای کریمی که گرمهای جهان  
 ای لطیفی که گل سُرخَت بدید  
 از غفوری تو غفران چشم سیر  
 جز که عفو تو که را دارد سَند؟  
 غفلت و گستاخی این مجرمان  
 دایماً غفلت ز گستاخی دَمَد  
 غفلت و نسیان بَد آموخته  
 هَیِّش بیداری و فطنت دَهَد  
 وقت غارت خواب ناید خلق را  
 خواب چون در می رَمَد از بیم دَلَق  
 لَا تُؤَاخِذْ إِنْ نَسِیْنَا شِدَّ گواه  
 زانکه استیکمال تعظیم او نکرد  
 گرچه نسیان لایبَد و ناچار بود  
 که تهاون کرد در تعظیمها  
 همجو مستی کو جنایتها کُند  
 گویدش لیکن سبب ای زشتکار  
 بی خودی نآمد بخود، تُش خوانده‌ای  
 گر رسیدی مستی بی جهد تو  
 پُشت دَارت بودی او و عذر خواه  
 عفوهای جمله عالم ذرّهای  
 عفوها گفته ثنای عفو تو  
 جانشان بخش و ز خودشان هم مَران  
 رحم کن بر وی که روی تو بدید  
 از فِراق و هجر می‌گویی سُخُن  
 صد هزاران مرگ تلخ از دست تو

کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت  
 از تو دارند و سخاوت هر سخی  
 مَحُو گردد پیش ایشارتِ نِهَان ۴۰۹۵  
 از خجالت پیرهن را بر درید  
 رو بهان بر شیر از عفو تو چیر  
 هر که با امر تو بی‌باکی کُند  
 از وُفور عَفْو تُست ای عَفْوَلان  
 که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد ۴۱۰۰  
 ز آتش تعظیم گبردد سوخته  
 سَهو و نسیان از دلش بیرون جهد  
 نَاسا بِتَرَبَّایَد کسی زو دَلَق را  
 خواب نسیان کئی بُود با بیم حلق؟  
 که بُود نسیان به وجهی هم گناه ۴۱۰۵  
 ورنه، نسیان در نیآوردی نبرد  
 در سبب ورزیدن او مُختار بود  
 تا که نسیان زاد یا سَهو و خطا  
 گوید او معذور بودم من ز خُود  
 از تو بُد در رفتن آن اختیار ۴۱۱۰  
 اختیارت خود نشد، تُش رانده‌ای  
 حفظ کردی ساقی جان عهد تو  
 مَن غَلام زَلَّتِ مَسِّ إِلَه  
 عکس عَفْوَت ای ز تو هر بهره‌ای  
 نیست کُفُوش آیهَا النَّاسِ إِنْ تَقُوا ۴۱۱۵  
 کام شیرین تو اند، ای کامران!  
 فُرَقَتِ تلخ تو چون خواهد کشید؟  
 هر چه خواهی کُن ولیکن این مَکُن  
 نیست مانند فراق روی تو



۴۱۲۰ تلخی هجر از دُکور و از اناث  
بر امید وصل تو مردن خوشست  
گَبر می گوید میان آن سَقَر  
کآن نظر شیرین کننده رنجهاست

دور دار ای مُجرمان را مُتَنفَاث  
تلخی هجر تو فوق آتشت  
چه غم بودی؟ گَرم کردی نظر  
ساحران را خون بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که  
لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ<sup>۲</sup>

نَعْمَةٌ لَا ضَيْرَ بَشْنِيدِ آسَمَانِ  
۴۱۲۵ ضربتِ فرعون ما را نیست ضَیر  
گر بدانی سِرِّ ما را ای مُضِلَّ  
هین! بیا زین سو، بین کین آرغنون  
داد ما را فضلِ حقِ فرعونیی  
سَر بر آر و مُلک بین زنده و جَلیل  
۴۱۳۰ گر تو تَرَکِ این نَجِسْ خرقه کنی  
هین! بدار از مِصرِ ای فرعون دست  
تو اَنَا رَبُّ هَمی گویی به عام  
رَبِّ بَـسَرِ مَرَبُوبِ کئی لرزان بُسود؟  
نَکْ اَنَا مایم رَسته از اَنَا  
۴۱۳۵ آن آنایی بر تو ای سَگ شوم بود  
گر نبودیت این آنایی کینه گش  
شکرِ آنک از دارِ فانی می رَهِیم  
دارِ قَتْلِ ما بُراقِ رِحَلَّتْ  
این حیاتی خُفیه در نقشِ مَمات  
۴۱۴۰ می نماید نورِ نار و نارِ نور  
هین! مَکُن تعجیل، اوّل نیست شَو!  
از اَنـایِی ازل دَل دَنگ شد

چرخ گویی شد پَی آن صَوَلجان  
لطفِ حق غالب بود بر قهرِ غَیر  
می رهمانیمان ز رنجِ ای کورِ دل!  
می زَنَد یَا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ  
نه چو فرعونیت و مُلکت فانی  
ای شده غِرّه به مصر و رود نیل  
نیل را در نیلِ جان غرقه کنی  
در میان مِصرِ جان صد مصر هست  
غافل از ماهیتِ این هر دو نام  
کئی اَنادان بَندِ جسم و جان بُود؟  
از اَنایِی پُـر بَـلایِی پُـر عَنا  
در حقِ ما دولتِ مَحْتوم بود  
کئی زدی بر ما چنین اقبالِ خُوش؟  
بر سر این دارِ پندت می دهیم  
دارِ مُلکِ تو غُرور و غفلتست  
و آن مَماتی خُفیه در قِشرِ حیات  
ورنه، دنیا کئی بُدی دارِ الغُرور؟  
چون غروب آری، بَر آر از شرقِ ضو  
این آنایی سَر د گشت و نَنگ شد



ز آن آنای بی‌آنا خوش گشت جان  
از آنای چون رست اکنون شد آنای  
کو گریزان و آنایی در پیش  
طالبِ اویسی، نگردد طالب  
زنده‌ای، گئی مُرده شو شوید تُرا؟  
اندرین بحث از خرد رَه بین بُدی  
لیک، چون مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَذُرْ بود  
گئی شود کشف از تفکر این آنای؟  
می‌فتد این عقلها در افتقاد  
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب  
بلکه چون نطفه مُبدّل تو بتن  
عفو کن! ای عفو در صندوقِ تو  
من که باشم؟ که بگویم عفو کن  
من که باشم؟ که بوم من با مَنّت

شد جهان او از آنایی جهان  
آفرینها بر آنای بی‌عنا  
می‌دود چون دید وی را بی‌ویش ۴۱۴۵  
چون بمردی، طالب شد مَطْلَبَت  
طالبی، گئی مَطْلَبَت جوید تُرا؟  
فخر رازی رازدان دین بُدی  
عقل و تخیلات او حیرت فرود  
آن آنای مکشوف شد بعد از فنا ۴۱۵۰  
در مفاکِی حُلُول و اتّحاد  
همچو اختر در شعاع آفتاب  
نه از حُلُول و اتّحادی مُفَتّن  
سابقِ لطیفی همه مَبوقِ تو  
ای تو سلطان و خلاصه امر کُن ۴۱۵۵  
ای گرفته جمله منها دامنّت

مُجرّم دانستنِ ایاز خود را درین شفاعت‌گری و عُذرِ این جُرم  
خواستن و در آن عُذر‌گویی خود را مُجرّم دانستن، و این شکستگی  
از شناخت عظمت شاه خیزد که اَنَا اَعْلَمُكُمْ بِاللّهِ وَاخْشَاكُمْ لِلّهِ وَقَالَ  
اللّهُ تَعَالَى اِنَّمَا يَخْشَى اللّهُ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

من گئی آرم رَحِمِ خِلْمِ آلود را؟  
صد هزاران صَفْع را ارزانیم  
من چو گویم پیشت، اِعْلَامَتِ کنم  
آنچه معلوم تو نبود، چیست آن؟  
ای تو پاک از جَهل و عِلْمَتِ پاک از آن  
هیچ کس را تو کی انگاشتی  
چون کَسَم کردی، اگر لابه کنم  
زانکه از نقشم چو بیرون بُرده‌ای

ره نمایم حِلْمِ عِلْمِ آلود را؟  
گر زبونِ صَفْعها گردانیم  
یا که وایادت دَهَمِ شرطِ کَرَم  
و آنچه یادت نیست، کو اندر جهان؟ ۴۱۶۰  
که فراموشی کند بَرِ وی نهان  
همچو خورشیدش بنور افراشتی  
مُسْتَمِعِ شو لابه‌ام را از کَرَم  
آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

۴۱۶۵ چون ز رخت من تهی گشت این وطن  
 هم دعا از من روان کردی چو آب  
 هم تو بودی اول آرنده دعا  
 تا زَنَم من لاف: کآن شاه جهان  
 دَرَد بودم بر سر من خودپسند  
 ۴۱۷۰ دوزخی بودم پر از شور و شری  
 هر که را سوزید دوزخ در قود  
 کار کوثر چیست؟ که هر سوخته  
 قطره قطره او مُنادی کرم  
 هست دوزخ همچو سرمای خزان  
 ۴۱۷۵ هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور  
 ای ز دوزخ سوخته آجاتان  
 چون خَلَقْتُ الخَلْقَ کئی یُربح علی  
 لا لِأَن أَرَبَّحَ عَلَیْهِمْ جُودِ تُست  
 عفو کن زین بندگان تن پرست  
 ۴۱۸۰ عفو حَلَقانُ همچو جو و همچو سبیل  
 عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها  
 بازشان وقت سَحَر پَران گنی  
 پَر زنان بار دگر در وقتِ شام  
 تا که از تن تار وَصَلَتِ بِشْکَلند  
 ۴۱۸۵ پَر زنانِ ایمن ز رَجَع سرنگون  
 بانگ می آید تَعَالُوا ز آن کَرَم  
 بس غریبه‌ها کشیدیت از جهان  
 زیر سایه این درختم مَتِ ناز  
 پایهای پَر عَنّا از راه دین  
 ۴۱۹۰ حوریان گشته مُفَمَّر مهربان  
 صوفیان صافیان چون نور خور  
 بی اثر پاک از قَدَر باز آمدند

تَر و خشک خانه نَبود آن من  
 هم ثباتش بخش و دارش مُسْتَجاب  
 هم تو باش آخرِ اجابت را رجا  
 بَهر بنده عفو کرد از مُجرمان  
 کرد شاهم داروی هر دردمند  
 کرد دستِ فضل اویم کوثری  
 من برویانم دگربار از جَد  
 گردد از وی نایب و اندوخته  
 کانه دوزخ سوخت من باز آورم  
 هست کوثر چون بهار، ای گلستان!  
 هست کوثر بر مثالِ نَفخِ صُور  
 سوی کوثر می‌گشتد اکر امتان  
 لطف تو فرمود ای قَیوم حَی  
 که شود زو جمله ناقصها دُرُست  
 عفو از دریای عفو اولی‌ترست  
 هم بدان دریای خود تازند خیل  
 چون کبوتر سوی تو آید شها  
 تا شب مَحَبوسِ این ابدان گنی  
 می‌پَرند از عشقِ آن ایوان و بام  
 پیش تو آیند، کز تو مُقْبِلند  
 در هوا که اِنّا اِلَیْهِ راجِعون  
 بعد از آن رَجَعَتِ نماند آن حرص و غم  
 قَدَرِ من دانسته باشید ای مِهان  
 همین! بسیندازید پاها را دراز  
 بر کنار و دست خُوران خالِدین  
 کز سفر باز آمدند این صوفیان  
 مَدَتی افتاده بر خاک و قَدَر  
 همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید  
 بر خطا و جرم خود واقف شدند  
 رو بستو کردند اکنون آه کنار  
 راه ده آلودگان را اَلْعَجَلُ  
 تا که غل آرند ز آن جرم دراز  
 اندر آن صفها از اندازه برون  
 چون سخن در وصف این حالت رسید  
 بَخَر را پیمود هیچ اُنکَره‌ای؟  
 گر حجابست، برون رُو ز احتجاب  
 گرچه بشکستند جامت قوم مست  
 مستی ایشان به اقبال و به مال  
 ای شهشه! مست تخصیص تواند  
 لذت تخصیص تو وقت خطاب  
 چونکه مستم کرده‌ای حَدمِ مزین  
 چون شوم هشیار، آنگاهم بزن  
 هر که از جام تو خورد ای ذوالمین  
 خالِ دین فی فناء سکرهم  
 فضل تو گوید دل ما را که: رُو  
 چون مگس در دوغِ ما افتاده‌ای  
 کرکسان مست از تو گردند، ای مگس!  
 کوهها چون ذره‌ها سرمست تو  
 فستنه که لرزند ازو لرزان تُست  
 گر خدا دادی مرا پانصد دهان  
 یک دهان دارم من آن هم مُنکیر  
 منکیر تر خود نباشم از عَدم  
 صد هزار آثار غیبی مُتَظَر  
 از تقاضای تو می‌گردد سَرم

جمله سرهاشان بدیواری رسید  
 گرچه مات کعبتین شه بُدند  
 ای که لطف مجرمان را رَه کنان ۴۱۹۵  
 در فُراتِ عفو و عینِ مُقتل  
 در صفِ پاکان رَوَند اندر نماز  
 غرقگانِ نورِ نَحْنُ الصَّافُونَ  
 هم قلم بشکت و هم کاغذ درید  
 شیر را برداشت هرگز بره‌ای؟ ۴۲۰۰  
 تا ببینی پادشاهی عِجاب  
 آنکه مست از تو بُود، عذریش هست  
 نه ز باده تُست ای شیرینِ فعال  
 عفو کن از مستِ خود، ای عفو مند  
 آن کُند که ناید از صد خُمِ شراب ۴۲۰۵  
 شرعِ مستان را نبیند حد زدن  
 که نخواهم گشت خود هشیار من  
 تا ابد رست از هس و از حد زدن  
 مَن یفانی فی هواکم لَم یَقُم  
 ای شده در دوغِ عشق ما گِرو ۴۲۱۰  
 تو نیی مست ای مگس، تو باده‌ای  
 چونکه بر بحرِ عسل رانی فَرَس  
 نقطه و پرگار و خط در دست تو  
 هر گران قیمت گهر، ارزان تُست  
 گفتمی شرح تو ای جان و جهان ۴۲۱۵  
 در خجالت از تو، ای دانای سِر!  
 کز دهانش آمدستند این اُمم  
 کز عَدم بیرون جَهد با لطف و بِر  
 ای بسمرده من پیش آن کَرَم



۴۲۲۰ رغبتِ ما از تقاضای تو است  
 خاکِ بی‌بادی بی‌الا بَرّ جَهْد  
 پیشِ آبِ زندگانی کس نَمُرد  
 آبِ حیوان قبله جانِ دوستان  
 مرگِ آشامان ز عشقِ زنده‌اند  
 ۴۲۲۵ آبِ عشق تو چو ما را دست داد  
 ز آبِ حیوان هست هر جانرا نوی  
 هر دمی مرگی و حشری دادیم  
 همچو خفتن گشت این مُردن مرا  
 هفت دریا هر دم ار گردد سراب  
 ۴۲۳۰ عقل لرزان از اجل و آن عشقِ شوخ  
 از صحافِ مثنوی، این پَنجُمست  
 ره نیابد از ستاره هر خواس  
 جز نظاره نیست قِسمِ دیگران  
 آشنایی گیر شها تا بروز  
 ۴۲۳۵ هر یکی در دفعِ دیو بدگمان  
 اختران با دیو همچون عقربت  
 قوس اگر از تیر دوزد دیو را  
 حوت اگر چه گشتی غی بشکند  
 شمس اگر شب را بدرَد چون آسَد  
 ۴۲۴۰ هر وجودی کز عَدَم بنمود سر  
 دوست شووز خوی ناخوش شو بَری  
 ز آن نشد فاروق را زهری گزند

جذبه حَقَّت هر جا ره روست  
 کشتی بی بی بخر پا در ره نهد  
 پیشِ آبِ حیوانست دُرْد  
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان  
 دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند  
 آبِ حیوان شد پیش ما کساد  
 لیک، آبِ آبِ حیوانی توی  
 تا بدیدم دست بُردِ آن کرم  
 ز اعتمادِ بَعَث کردن ای خدا  
 گوش گیری آوریش ای آبِ آب  
 سنگ کی ترسد ز باران؟ چون کُلُوخ  
 در بُروج چرخ جان چون آنجُمست  
 جز که کشتیانِ استاره شناس  
 از سُعودش غافلند و از قِران  
 با چنین استاره‌های دیو سوز  
 هست نفتِ اندازِ قلعه آسمان  
 مشتری را او وَلِیُّ الْأَقْرَبست  
 دَلُو پُـر آبست زرع و مـیـو را  
 دوست را چون ثور گشتی می‌کند  
 لعل را زو خِلعتِ اطلَس رسد  
 بر یکی زهرست و بر دیگر شکر  
 تا ز خمره زهر هم شکر خوری  
 کسه بُد آن تریاقِ فاروقیش قند



# دفتر ششم





## دفتر ششم

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مُجَلَّدِ ششم از دفترهای مثنوی و بیّنات معنوی که مصباحِ ظلام و مُبَهَّت و خیالات و شک و رَیْبَت باشد، و این مصباح را بحسّ حیوانی ادراک نتوان کردن، زیرا مقام حیوانی اَسْفَلِ سافِلین است که ایشانرا از بهرِ عمارتِ صورتِ عالمِ اَسْفَلِ آفریده‌اند و بر حواسّ و مدارک ایشان دایره‌ای کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند، ذَلِکَ تَقْدِیرُ الْعَزِیزِ الْعَلِیمِ، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان و جَوَلان نظر ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقدارِ یست و کارگاهی از فَلَک که تا آن حدّ عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حُکَم او در آن شهر نافذ باشد پس در وِرایِ تَوابعِ آن شهر او حاکم نباشد عَصَمَنَا اللَّهُ مِنْ حَبْسه و خَتْمه و ما حَجَبَ بِهِ الْمَحْجُوبِینَ آمِینَ یا رَبَّ الْعَالَمِینَ.





## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای حیاتِ دل حُسام الدّین! بسی  
گشت از جَدْبِ چو تو علامه‌ای  
پیشِ کُشِ می آرمت ای مَعنوی  
شش جهت را نورده! زین شش صُحُف  
عشق را با پنج و با شش کار نیست  
بُو که فیما بَعْدِ دستوری رسد  
با بیانی که بُود نزدیکتر  
راز، جز با رازدان انباز نیست  
لیک، دعوت و اَرِدست از کردگار  
نوح نهصد سال دعوت می نمود  
هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟  
گفت: از بانگ و عِلّالای سگان  
یا شب مهتاب از غوغای سگ  
مَه فشانَد نور و سگ عو عو کند  
هر کسی را خدمتی داده قضا  
چونکِ نگذارد سگ آن نعره سَقَم  
چون که سرکه سرکگی افزون کند  
قهر سرکه، لطف همچون انگبین

میل می جُوشد بِقِسْمِ سادسی  
در جهان گردان حُسامی نامه‌ای  
قِسْمِ سادس در تمام مَثنوی  
کَنی یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُف  
مَقْصَدِ او جز که جَدْبِ یاز نیست ۵  
رازهای گفتمنی، گفته شود  
زین کنایات دقیقِ مُسْتَر  
راز اندر گوشِ مُنکِر راز نیست  
با قبول و ناقبول، او را چه کار؟  
دَمِ بَدَمِ انکارِ قَوْمِش می فزود ۱۰  
هیچ اندر غار خاموشی خزید؟  
هیچ و اگردد ز راهی کاروان؟  
سُت گُردد بَدْر را در سِرِّ تَک؟  
هر کسی بر خِلَقَتِ خود می تند  
در خُورِ آن گـوهرش در اِبْتِلا ۱۵  
مَنْ مَهَم، سیرانِ خود را چون هِلَم؟  
پَس شَکَر را واجبِ افزونی بُود  
کین دو باشد رُکنِ هَر اِسْکَنْجَبین

۲۰ انگبین گر پای کم آرد ز خَل  
 قَوْمَ بَرَوَى سرکه ها می ریختند  
 قَسَدًا او را بُد مَدَد از بحر جُود  
 وَاحِدٌ كَالْأَلْفِ کی بود آن؟ ولی  
 خُم که از دریا درو راهی شُود  
 خاصه این دریا که دریاها همه  
 ۲۵ شد دهانشان تلخ ازین شرم و خَجَل  
 در قران این جهان با آن جهان  
 این عبارت تنگ و قاصِر رُبَّتْ  
 زاغ در رَز نَمَره زاغان زَنَد  
 پس خسریدارست هر یک را جدا  
 ۳۰ نُقِلَ خَارِستان غذای آشت  
 گر پلیدی پیش ما رسوا بُود  
 گر پلیدان این پلیدیها کنند  
 گرچه ماران زهر افشان می کنند  
 نَحْلَهَا بر کوه و کندو و شَجَر  
 ۳۵ زهرها هر چند زهری می کنند  
 این جهان جَنگَت کُل، چون بنگری  
 آن یکی ذَره همی پَرَد بچپ  
 ذَره ای بالا و آن دیگر نِگون  
 جَنگِ فعلی هست از جَنگِ نهان  
 ۴۰ ذَره ای کان مَحُو شد در آفتاب  
 چون ز ذَره مَحُو شد نَفَس و نَفَس  
 رفت از وی جُنُبش طبع و سکون  
 ما به بَحْرِ تو ز خود راجع شدیم  
 در فروع راه ای مانده ز غول  
 ۴۵ جَنگِ ما و صلح ما در نور عین  
 جَنگِ طبعی جَنگِ فعلی جَنگِ قول

آید آن اِسْکَنْجَبین اندر خَل  
 نوح را دریا فزون می ریخت قند  
 پس ز سرکه اهلِ عالم می فُزود  
 بلکه صد قَرَنَت آن عبدالعلی  
 پیش او جیحوننها زانو زَنَد  
 چون شنیدند این مثال و دَمَدَمه  
 که قَرین شد نام اعظم با اَقَل  
 این جهان از شرم می گردد جهان  
 وَرَنه خَس را با اَخَص چه نِسَبَت؟  
 بلبل از آوازِ خوش کی کم کُند؟  
 اندرین بازارِ یَفْعَل ما یَشا  
 بُوی گُل قوتِ دِماغ سر خوشست  
 خوک و سگ را شَکَر و حلوا بُود  
 آبها بر پاک کردن می تَنَد  
 و چه تلخان مان پریشان می کنند  
 می نهند از شَهْد انبارِ شَکَر  
 زود تریاقاتشان بسر می کنند  
 ذَره با ذَره چون دین با کافری  
 و آن دگر سوی یَمین اندر طلب  
 جَنگِ فعلیشان بین اندر رُکون  
 زین تَخالُف، آن تَخالُف را بدان  
 جَنگ او بیرون شد از وصف و حساب  
 جَنگش اکنون جَنگِ خورشیدست و بس  
 از چاه از اِنَّا اِلَیْهِ راجِعُونَ  
 وَزِ رِضَاعِ اَصْلِ مُتَرَضِع شدیم  
 لاف کم زن از اصول، ای بی اصول!  
 نیست از ما، هست بَیِّن اِصْبَعین  
 در میانِ جُزوها حریست هَوَل

این جهان زین جنگ قائم می‌بود  
 چار غنصر، چار اُستونِ قویست  
 هر ستونی اشکسته آن دیگر  
 پس بنایِ خلق بر اُضداد بود  
 هست احوالِ مخالفِ همدگر  
 چونکه هر دم راه خود را می‌زنم  
 موج لشکرهای احوالِ بین  
 می‌نگرد در خود چنین جنگِ گران  
 با مگر زین جنگ حَقّت و خرد  
 آن جهان جز باقی و آباد نیست  
 این تفانی از ضد آید ضد را  
 نفیِ ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر  
 هست بی‌رنگیِ اصولِ رنگها  
 آن جهانست اصلِ این پُر غم و ثاق  
 این مخالف از چه ایم ای خواجه ما؟  
 زانکه ما فرعیم و چار اُضداد اصل  
 گوهر جان چون و رایِ فصلهاست  
 جنگها بین کآن اصولِ صلحهاست  
 غالبست و چیر در هر دو جهان  
 آبِ جیحون را اگر نتوان کشید  
 گر شدی عطشانِ بحرِ معنوی  
 فُرجه کُن چندانکه اندر هر نفس  
 باد که راز آبِ جو چون وا کنند  
 شاخه‌های تازة مرجان بین  
 چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود  
 حرف گوی و حرف نوش و حرفها  
 نان دهنده و نانستان و نان پاک  
 لیک، معنیشان بُود در سه مقام

- در عناصر در نگر تا حل شود  
 که بدیشان سقفِ دنیا مُستویست  
 اُسُتنِ آبِ اشکسته آن شرر  
 لاجرم ما جنگیم از ضر و سود ۵۰  
 هر یکی با هم مُخالف در اثر  
 با دگر کس سازگاری چون کنم؟  
 هر یکی با دیگری در جنگ و کین  
 پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟  
 در جهانِ صلح یک رنگت بُرد ۵۵  
 زانکه آن ترکیب، از اُضداد نیست  
 چون نباشد ضد، نبُود جز بقا  
 که نباشد شمس و ضدش ز مهریر  
 صلحها باشد اصولِ جنگها  
 وصل باشد اصلِ هر هجر و فراق ۶۰  
 و از چه زایدِ وحدتِ این اعداد را؟  
 خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل  
 خوی او این نیست، خوی کبریاست  
 چون نبی که جنگِ او بهر خداست  
 شرح این غالب نگنجد در دهان ۶۵  
 هم ز قدرِ تشنگی نتوان بُرید  
 فُرجه‌ای کُن در جزیرهٔ مثنوی  
 مثنوی را معنوی بینی و بس  
 آبِ یک رنگی خود پیدا کند  
 میوه‌های رُسته ز آبِ جان بین ۷۰  
 آن همه بگذارد و دریا شود  
 هر سه جان گردند اندر انتها  
 ساده گردند از صُور، گردند خاک  
 در مراتب هم مُمیز هم مُدام



۷۵ خاک شد صورت، ولی معنی نشد  
 در جهانِ روح هر سه مُستَظَر  
 امر آید: دَر صُورِ رَوَا! دَر رَوَد  
 پس لَهُ الْخَلْق وَلَهُ الْأَمْرُش<sup>۱</sup> بدان  
 راکب و مرکوب در فرمانِ شاه  
 ۸۰ چونکِ خواهد کاب آید در سَبو  
 باز جانها را چو خواند در غُلُو  
 بعد از این باریک خواهد شد سخن  
 تا نجوشد دیگهای خُرد زود  
 پاک شبحانی که سپستان کنند  
 ۸۵ زین غَمام بانگ و حرف و گفت و گوی  
 باری افزون کش تو این بُو را بهوش  
 بُو نگه دار و بپرهیز از زُکام  
 تا نینداید مَشَامَت را ز اثر  
 چون جَمادند و فَرده و تَن شِگَرَف  
 ۹۰ چون زمین زین برف در پوشد کفن  
 هین! برآر از شرق سَیْفُ اللَّهِ را  
 برف را خنجر زَند آن آفتاب  
 ز آنکِ لا شَرِیْت و لا غَرِیْت او  
 که چرا جُز من نُجُوم بی هُدَی  
 ۹۵ ناخوشت آید مَقَالِ آن اَمین  
 از قُزَح در پیشِ مَه بستی کمر  
 مُنِکری این را که شَمْسُ کُورَت  
 از ستاره دید تَصْرِیفِ هوا  
 خود مؤثِرتر نباشد مَه زَنان  
 ۱۰۰ خود مؤثِرتر نباشد زُهره ز آب  
 مِهَرِ آن در جان تُو و پَندِ دوست

هر که گوید شد، تو گویش: نِی، نشد  
 گَه ز صورتِ هارِب و گَه مُسْتَقِر  
 باز هم زَاْمَرُش مُجَرَّد می شود  
 خَلْقِ صورت، امرِ جانِ راکِب بر آن  
 جَسَم بر درگاه و جان در بارگاه  
 شاه گوید جَیشِ جان را که از کَبُوا  
 بِلانگ آید از نقیبان که اِنْزِلُوا  
 کَم کُن آتش، هیزمِش افزون مَکُن  
 دیگِ اِدرا کات خُردست و فُروَد  
 در غَمام حریفشان پنهان کنند  
 پرده ای کز سِیب ناید غَیرِ بوی  
 تا سوی اَصَلَت بَرَد بگرفته گوش  
 تَن بپوش از باد و بودِ سَرِدِ عام  
 ای هواشان از زمستانِ سَرَدتر  
 می جَهد اَنفاسِشان از تُل بَرَف  
 تیغِ خورشیدِ حُمام الدین بزن  
 گرم کُن ز آن شرقِ این درگاه را  
 سِلَها ریزد ز کُها بَر تُراب  
 با مُنَجَّم روز و شب حَرِیست او  
 قبله کردی از لَئیمی و عَمی؟  
 در نَبی کَهِ لا اُحِبُّ الا فِلین  
 ز آن همی رنجی زَوَانِشَقُّ الْقَمَر  
 شَمْسِ پیش تُو اَعْلَى مَرَبَّت  
 ناخوشت آید اِذَا النَّجْمُ هَوَى  
 ای بسانان کسه بَبُرَد عِرْقِ جان  
 ای بَا آبا که کرد او تَن خراب  
 می زَند بر گوشِ تو بیرونِ پوست



پسند ما در تو نگیرد، ای گلان!  
 جُز مَکَرِ مِفْتَاحِ خَاصِ آید ز دوست  
 این سخن همچون ستاره‌ست و قَمَرِ  
 این ستاره بی‌جهت تأثیر او  
 که بیاید از جَهَّتِ تا بی‌جَهَّتِ  
 آنچنانکه لُئِمَةُ دُرِّ پَاشِ اوست  
 هفت چرخ اَزَرَقی در رِقِّ اوست  
 زُهرَةُ چَنگِ مِثْلِهِ در وِی زده  
 در هَوای دَسْتَبُوسِ او زُحَلِ  
 دست و پا مِرْیَخِ چَندین خُست ازو  
 با مُنَجِّمِ این همه اَنجُمِ به چَنگِ  
 جان وِیست و ما همه رَنگِ و رُقومِ  
 فِکَرِ کَو؟ آنجا همه نورست پاک  
 هر ستاره خانه دارد بر عَلا  
 جانِ بیو در مَکَانِ کِی در رُود؟  
 لیک، تَمثِلی و تَصویری کُنتند  
 مِثْلِ نَبُود، لیک باشد آن مِثَالِ  
 عَقْلِ سَرِ تیزست، لیکن پائی سُست  
 عَقْلِشان در نَقْلِ دُنیا پیچِ پیچِ  
 صدرشان در وقتِ دَعویِ همچو شَرِقِ  
 عَالَمی اندر هنرها خُودنما  
 وقتِ خُودبینی نَگنجد در جِهَانِ  
 این همه اَوْصافشان نیکو شُود  
 گر مَنی گَنده بُود همچون مَنی  
 هر جمادی که کُند رُو در نِباتِ  
 هر نِباتی کَانَ بَجانِ رُو آوَرَد  
 باز جانِ چون رُو سوی جانان نهد

پسند تو در ما نگیرد هم بدان  
 کَسِه مَقَالِدُ السَّمَوَاتِ آن اوست  
 لیک، بی‌فرمان حَقِّ نَدَهْد اِثَرِ  
 می‌زند بر گوشه‌های وَخِی جُو ۱۰۵  
 تا نَدَرَانَد شَمَا را گُرگِ مَاتِ  
 شَمِی دُنیا در صَفَتِ خَفَاشِ اوست  
 پَیکِ مَاهِ اَندر تَب و در دِقِّ اوست  
 مُشتری بَا نَقْدِ جَانِ پیش آمده  
 لیک خُود را می‌نِیند آن مَحَلِ ۱۱۰  
 وَا ن عَطَارِدِ صَد قَلَمِ بَشکست ازو  
 کای رها کرده تو جان، بگزیده رَنگِ  
 کَکُوبِ هر فِکَرِ او جانِ نَجُومِ  
 بَهرِ تَتِ این لَفْظِ فِکَرِ، ای فِکَرِ ناکِ  
 هیچِ خانِه در نَگنجد نَجْمِ ما ۱۱۵  
 نَورِ نَامَحْدُودِ را حَذِ کُنی بُودِ  
 تا که در یابَد ضَعیفی عَشَقَمَدِ  
 تا کُستند عَقْلِ مُحَمَّدِ را کُسیلِ  
 زانکه دِل ویران شُدست و تَن دُرُستِ  
 فِکَرشان در تَرکِ شَهِوتِ هیچِ هیچِ ۱۲۰  
 صَبَرشان در وقتِ تَقْوایِ همچو بَرَقِ  
 همچو عَالَمِ بی‌وفا وقتِ وِفا  
 در گِل و مَعده گَم گشته چو نانِ  
 بَد نماید چونکه نیکو جُو شود  
 چون بَجانِ پیوست، یابد روشنی ۱۲۵  
 از درختِ بَسختِ او روید حیاتِ  
 خِضَر وَا ر از چِشمَةُ حِیوانِ خُورَدِ  
 رَخْتِ را در عُمَرِ بی‌پایان نهد

سؤال سایل از مرغی که بر سر رُبض شهری نشسته باشد سر او  
فاضلترست و عزیزتر و شریفتر و مکرّمتر یا دُم او؟ و جواب دادن  
واعظ سایل را به قدر فهم او

واعظی را گفت روزی سایی  
۱۳۰ یک سؤالستم بگو ای ذولباب!  
بر سر بارو یکی مرغی نشست  
گفت: اگر رویش به شهر و دُم بده  
وَر سَوی شهرست دُم، رویش بده  
مرغ با پر می پَرَد تا آشیان  
۱۳۵ عاشقی کالوده شد در خیر و شر  
باز اگر باشد سپید و بی نظیر  
وَر بُود چُغدی و مَیل او به شاه  
آدمی بر قدّ یک تَشَتِ خمیر  
هیچ کَرَمنا شنید این آسمان؟  
۱۴۰ بر زمین و چرخ عرضه کرد کس  
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان  
پیش صورتهای حَمّام، ای وَلَد!  
بگذری ز آن نقشهای همجو خور  
در عجزه چیست؟ کایشانرا نبود  
۱۴۵ تو نگویی، من بگویم در بیان  
در عجزه جان آمیزش گنیت  
صورت گرمابه گر جنبش کند  
جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر  
چون سر و ماهیتِ جان مَخبرست  
۱۵۰ روح را تائیر آگاهی بُود  
چون خبرها هست بیرون زین نهاد  
جان اوّل مَظهرِ درگاه شد

کای تو منبر را سنی تر قایی  
اندین مجلس سؤالم را جواب  
از سر و از دُم کدامیش به است؟  
روی او از دُم او می دان که به  
خاک آن دُم باش و از رویش بجه  
پَر مردم هَمّتت، ای مردمان!  
خیر و شر مَنگر تو در هَمّت نگر  
چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر  
او سَرِ بازست، مَنگر در کلاه  
بر فزود از آسمان و از اثیر  
که شنید این آدمی پَر غمان  
خوبی و عقل و عبارات و هوس  
خوبی روی و اصابت در گمان؟  
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود؟  
جلوه آری با عجزِ نیم کُور  
که تُرا ز آن نقشها با خود رُبود  
عقل و حِس و درک و تدیرست و جان  
صورت گرمابه ها را روح نیست  
در زمان او از عجزت بر کند  
شاد با احسان و گریان از ضرر  
هر که او آگاه تر، با جان ترست  
هر که را این بیش، اَللهی بُود  
باشد این جانها در آن میدان جَماد  
جان جان خود مَظهرِ الله شد

آن ملایک جُمله عقل و جان بُدند  
 از سعادت چون بر آن جان بر زدند  
 آن پلّیس از جان از آن سر بُرده بود  
 چون نبودش آن، فدای آن نشد  
 جان نشد ناقص گر آن عضو شکست  
 سر دیگر هست، کو گوش دگر؟  
 طوطیان خاص را قندیت زُرف  
 کی چشد درویش صورت ز آن زکات؟  
 از خر عیسی دریغش نیست قند  
 قند خر را گر طرب انگیختی  
 مَعْنٰی نَخْتِمَ عَلٰی اَفْوَاهِهِمْ  
 تا ز راه خاتیم پیغمبران  
 ختمهایی کانیای بگذاشتند  
 قفلهای ناگشاده مانده بود  
 او شفیعست این جهان و آن جهان  
 این جهان گوید که تو رهشان نما  
 پیشه‌اش اندر ظهور و در گُمون  
 باز گشته از دم او هر دو باب  
 بهر این خاتیم شدست او، که بجود  
 چونکه در صنعت بر د اُستاد دُست  
 در گشاد ختمها، تو خاتیمی  
 هست اشاراتِ مُحَمَّد الْمُرَاد  
 صد هزاران آفرین بر جان او  
 آن خلیفه‌زادگان مُقْبِلش  
 گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند  
 شاخ گل هر جا که رُوید هم گُلست  
 گر ز مغرب بر زُند خورشید سر

جان نَو آمد، که جسم آن بُدند  
 همچو تن آن روح را خادِم شدند  
 یک نشد با جان، که عضو مُرده بود ۱۵۵  
 دست بشکسته مُطیع جان نشد  
 کآن پدست اوست، تساند کرد هست  
 طوطی کو مُتعد آن شکر؟  
 طوطیان عام از آن خور بسته طُرف  
 معنیست آن، نه فعولن فاعلات ۱۶۰  
 لیک، خر آمد بخلقت که پند  
 پیش خر قنطار شکر ریختی  
 این شناس، اینست ره رو را مُهم  
 بُو که بر خیزد ز لب ختم گران  
 آن به دین احمدی برداشتند ۱۶۵  
 از کف انا قَتَحْنَا بَر گُشود  
 این جهان زی دین و آنجازی جنان  
 و آن جهان گوید که تو مهشان نما  
 اَمْسِدِ قَوْمِی اِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ  
 در دو عالم دعوت او مُتَجاب ۱۷۰  
 مثل او نه بود و نه خواهند بود  
 نه تو گویی ختم صنعت بر توست؟  
 در جهان روح بخشان حاتمی  
 کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد  
 بر قُدم و دُور فرزندان او ۱۷۵  
 زاده‌اند از غنُصِر جان و دلش  
 بی مزاج آب و گِل نسل وی‌اند  
 خُم مُل هر جا که جُوشد هم مُلست  
 عین خورشیدست، نه چیز دگر



هم به ستاری خود ای کردگار  
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال  
آنجم آن شمس نیز اندر خفاست

۱۸۰ عیب چنان را ازین دم کور دار  
گفت حق: چشم خفاش بدخصال  
از نظرهای خفاش کم و کاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف  
صدق اند و راه زن صد هزار آبله، چنانکه راه زن آن مُخَنَّث شده بودند  
گوسفندان و نمی‌یادست گذشتن، و پرسیدن مُخَنَّث از چوپان که این  
گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی  
هست همه فدای توآند و اگر مُخَنَّثی هر یکی ترا اژدهاست، مُخَنَّثی  
دیگر هست که چون گوسفندانرا بیند در حال از راه باز گردد نیارد  
پرسیدن، ترسد که اگر پیرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای صِقَالِ روح و سلطانُ الهدی  
صورتِ امثالِ او را روح ده  
سوی خلدستانِ جان پَران شوند  
سوی دامِ حرف و مُتَحَقَّن شدند  
جانِ قَزَا و دَسْتگیر و مُنْتَمِر  
تا زمین گردد ز لُطْفِ آسمان  
گر نبودی طُمُطَرَاقِ چشم بد  
زخمهای روح فرسا خورده‌ام  
شرحِ حالت می‌نیازم در بیان  
که ازو پاهای دل اندر گلیت  
چشم بد یا گوش بد مانع شده  
می‌نمودش شُغْهٔ عَرَبانِ مَهُول  
او بگردانید دین مُعْتَمَد  
تا کُنم با حقِ خصوصتِ بَهرِ تو  
کُلِّ سِرِّ جَاوَزِ الْإِثْنَيْنِ شَاع'

ای ضیاء الحق حُام الدین، بیا!  
مثنوی را مَشرحِ مشروحِ ده  
تا حروفش جملهٔ عقل و جان شوند  
هم بسعی تو ز ارواح آمدند  
بادِ عَمَرَت در جهانِ همجو خضر!  
چون خضر و الیاس مانی در جهان  
گفتمی از لطفِ تو جزوی ز صد  
لیک، از چشم بدِ زهر آب دم  
جُز به رمزِ ذکرِ حالِ دیگران  
این بهانه هم زدستانِ دلیت  
صد دل و جان عاشقِ صانع شده  
خود یکی بوطالبِ آن عَمِّ رسول  
که چه گویندم عرب؟ کَزِ طفلی خود  
گفتش: ای عَمِّ یک شهادت تو بگو  
گفت: لیکن فاش گردد از سماع



مَنْ بَمَانٍ فِي زَبَانِ أَيْنَ عَرَبٍ  
 لَيْك، گَر بُوْدِش لُطْفِ مَا سَبَقَ  
 الْغِيَاثُ! اَي تُو غِيَاثُ الْمُسْتَفِيثِ  
 مَنْ زِ دَسْتَانِ وَ زِ مَكْرِ دَلْ چَنَانِ  
 مَنْ كِه بَاشَم؟ چَرخِ بَا صَد كَارِ وَ بَارِ  
 كَاي خَدَاوَنَدِ كَرِيْمِ وَ بَرْدَبَارِ  
 جَذْبِ يَكْرَاهَةِ صِرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ  
 زَيْنِ دُو رَهْ گَرچِه هَمِه مَقْصَدِ تُوِي  
 زَيْنِ دُو رَهْ گَرچِه بَجَزِ تُو عِزْمِ نَيْسِ  
 دَر نُبِي بَشَنُو يِيَاشِ از خَدَا  
 اَيْنِ تَرُدُّدِ هَسْتِ دَر دَلْ چُونِ وَغَا  
 دَر تَرُدُّدِ مِي زَنَدِ بَرِ هَمْدِ گَر

بِشَرِ اِيْشَانِ خَوَارِ گَرْدَمِ زَيْنِ سَبَبِ  
 كُنِي بُدِي اَيْنِ بَدْ دَلِي بَا جَذْبِ حَقِّ؟  
 ۲۰۰ زَيْنِ دُو شَاخَةِ اخْتِيَارَاتِ خَيْثِ  
 مَاتِ گَشْتَم كِه بَمَانْدَمِ از قَفَانِ  
 زَيْنِ كَمِينِ فَرِيَادِ كَرْدِ از اخْتِيَارِ  
 دِه اَمَانَمِ زَيْنِ دُو شَاخَةِ اخْتِيَارِ  
 بَهْ زِ دُو رَاهِ تَرُدُّدِ، اَي كَرِيْمِ!  
 ۲۰۵ لَيْك، خُودِ جَانِ كَنْدَنِ آمَدِ اَيْنِ دُوِي  
 لَيْك، هَر گَزِ رِزْمِ هَمچُونِ بَرْزَمِ نَيْسِ  
 آيْتِ اَشْفَقْنِ اَنْ يَحْمِلْنَهَا  
 كَيْنِ بُوْدِ بَهْ؟ يَا كِه اَنْ حَالِ مَرَا  
 خُوفِ وَ اَمِيْدِ بَهِي دَر كَرِ وَ فَرِ

مَنَاجَاتِ وَ پَنَاهِ جَسْتَنِ بِه حَقِّ از فَتْنَهٗ اخْتِيَارِ وَ از فَتْنَهٗ اسْبَابِ اخْتِيَارِ كِه  
 سَمَاوَاتِ وَ اَرْضِيْنَ از اخْتِيَارِ وَ از اسْبَابِ اخْتِيَارِ شَكُو هِيْدَنْدِ وَ تَرْسِيْدَنْدِ وَ  
 خَلَقَتْ اَدَمِي مَوْلَعِ افْتَادِ بَرِ طَلَبِ اخْتِيَارِ وَ اسْبَابِ اخْتِيَارِ خُوِيْشِ  
 چَنَانَكِه بِيْمَارِ بَاشَدِ خُودِ رَا اخْتِيَارِ كَمِ بِيْنْدِ صِحَّتِ خَوَاهَدِ كِه سَبَبِ  
 اخْتِيَارِ سَتِ تَا اخْتِيَارِشِ بِيْفَزَايِدِ وَ مَنَصَبِ خَوَاهَدِ تَا اخْتِيَارِشِ بِيْفَزَايِدِ،  
 وَ مَهْبُطِ قَهْرِ حَقِّ دَر اُمَمِ مَاضِيَهٗ فَرَطِ اخْتِيَارِ وَ اسْبَابِ اخْتِيَارِ بُوْدِه اسْتِ،  
 هَر گَزِ فِرْعَوْنِ بِي نَوَاكْسِ نَدِيْدِه اسْتِ

اَوَّلَمِ اَيْنِ جَزْرِ وَ مَدِّ از تُو رَسِيْدِ  
 هَمِمِ از اَنْجَسَا كَيْنِ تَرُدُّدِ دَا دِيْمِ  
 اِبْتِلَاَمِ مِي كُنِي، آه! الْغِيَاثُ!  
 نَا بَكْنِي اَيْنِ اِبْتِلَا؟ يَا رَبِّ مَكْنِ  
 اَشْثَرِي ام لا غَرِي وَ پُشْتِ رِيْشِ  
 اَيْنِ كَرَاوَهْ كِه شُودِ اَيْنِ سُو گِرَانِ  
 ۲۱۰ وَرَنِهٗ سَاكْنِ بُوْدِ اَيْنِ بَحْرِ اَي مَجِيْدِ  
 بِي تَرُدُّدِ كُنِ مَرَا هَمِ از كَرَمِ  
 اَي ذُكُورِ از اِبْتِلَاآتِ چُونِ اِنَاثِ  
 مَذْهَبِي ام بَخْشِ، وَ دِه مَذْهَبِ مَكْنِ  
 زَاخْتِيَارِ هَمچُو پَالَانِ شَكْلِ خُوِيْشِ  
 ۲۱۵ اَنْ كَرَاوَهْ كِه شُودِ اَنْ سُو گَشَانِ

بِفَكْنٍ از مَن حَمَلِ نَاصِمْوار را  
 همچو آن أَصْحَابِ كَهْفِ از باغِ جُود  
 خفته باشم بر یَمینِ یا بر یَسار  
 هم به تَقْلِبِ تو تا ذاتُ الِیَمینِ ۲۲۰  
 صد هزاران سالِ بودم در مَطَار  
 گر فراموشم شدست آن وقت و حال  
 می رَهَمِ زینِ چارَمِیخِ چارُشاخ  
 شَیْرِ آن اِیامِ ماضِیهای خُود  
 جملهُ عالمِ ز اختیار و هستِ خود  
 تا دَمی از هوشیاری وا رَهَند ۲۲۵  
 جملهُ دانسته که این هستی فَنخِ است  
 می گریزند از خودی در بی خودی  
 نَفَسِ را زانِ نیستی و می گشی  
 لَیْسَ لِلْجَنِّ وَلَا لِلْإِنْسِ أَنْ ۲۳۰  
 لَا نَسْفُذَ إِلَّا بِسُلْطَانِ الْهَدَى  
 لَا هُدَى إِلَّا بِسُلْطَانِ بَقِی  
 هیچ کس را تا نگرَدَد او فَنّا  
 چَیستِ مِعْراجِ فَلَكِ ایسن نیستی  
 پُوستین و چارُقِ آمد از نیاز  
 گرچه او خود شاه را محبوب بود ۲۳۵  
 گشته بی کبر و ریا و کینه ای  
 چونکه از هستی خود او دور شد  
 ز آن قوی تر بود تمکینِ ایاز  
 او مُهَذَّبِ گشته بود و آمده  
 یا پَی تعلیم می کرد آن حِیلِ ۲۴۰  
 یا که دید چارُقش ز آن شد پسند  
 تا گشاید دَخمه کآن بر نیستیست  
 مِلک و مال و اَطْلَسِ این مرحله

تا بَسیم رَوْضَه اَبَراز را  
 می جَرَمِ اَیْقاظِ نِی، بِلِ هُم رُقُود  
 بر نگردم جز چو گو بی اختیار  
 یا سوی ذاتُ الشِّمالِ ای رَبُّ دینِ  
 همچو ذَرّاتِ هوا بی اختیار  
 یا دِگارم هست در خوابِ اِرتحال  
 می جَهَمِ در مَرحِ جانِ زینِ مَنّاخ  
 می چَشمِ از دایه خوابِ ای صَمَد  
 می گریزد در سَرِ سَرَمَتِ خُود  
 نَنگِ خَمَر و زَمَر بر خود می نهند  
 فِکَر و ذِکَرِ اختیارِ دوزخ است  
 یا به مستی یا به شُغلِ ای مُهتَدی  
 زانکه بی فرمان شد اندر بی هشی  
 یَسْفُذُوا مِنْ حَبْسِ أَقْطَارِ الزَّمَنِ  
 مِنْ تَجَاوِیفِ السَّمَوَاتِ الْعُلَى  
 مِنْ حِرَاسِ الشُّهْبِ رُوحِ الْمُتَّقَى  
 نیست رَه در بارگاهِ کبریا  
 عاشقانرا مذهب و دین نیستی  
 در طَریقِ عشقِ مِحرابِ ایاز  
 ظاهر و باطن لطیف و خوب بود  
 حُسنِ سلطان را رُخسِ آینه ای  
 مُتَهَمایِ کارِ او محمود بُد  
 که ز خُوفِ کِبَرِ کردی اِحْتِراز  
 کِبَر را و نَفَسِ را گَردن زده  
 یا برای حکمتی دور از وَجَلِ  
 کز نسیم نیستی هستیست بند  
 تا ییابد آن نسیمِ عیش و زیست  
 هست بر جانِ سَبکِ رَوْ سلسله

سلسله زَرین بدید و غِرّه گشت  
صورتش جَنّت، به معنی دوزخی  
گرچه مؤمن را سَقَر نَدَهْد ضرر  
گرچه دوزخ دُور دارد زو نکال  
اَلْحَذَر! ای ناقصان زین گُلرُخی

ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت  
افعی پُر زهر و نقشش گُلرُخی ۲۴۵  
لیک هم بهتر بُود ز آنجا گذر  
لیک، جَنّت به وَ را فسی کُلّ حال  
که بگاہِ صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوند زاده خود پنهان هوا آورده بود،  
چون دختر را با مهتر زاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و  
می‌گذاخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای  
علم و آدابش تمام آموخته  
پرورشش از طفولیت به ناز  
بود هم این خواجه را خوش دختری  
چون مُراهِق گشت دختر، طالبان  
می‌رسیدش از سوی هر مهتری  
گفت خواجه: مال را نبُود ثبات  
حُسن صورت هم ندارد اعتبار  
سَهْل باشد نیز مهترزادگی  
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر  
پُر هنر را نیز اگر باشد نفیس  
علم بودش، چون نبودش عشق دین  
گرچه دانی دِقّتِ علم ای امین!  
او نبیند غیر دستساری و ریش  
عارفا! تو از مُعرّف فارغی  
کار تقوی دارد و دین و صلاح  
کرد یک دامادِ صالح اختیار  
پس زنان گفتند او را مال نیست

پروریده کرده او را زننده‌ای  
در دلش شمع هنر افروخته ۲۵۰  
در کنار لطف آن اکرام ساز  
سیم اندامی، گشی، خوش گوهری  
بذل می‌کردند کابین گران  
بهر دختر دَمِ بَدَم خوازه‌گری  
روز آید، شب رُود اندر جهات ۲۵۵  
که شود رُخ زرد از یک زخم خار  
که بُود غِرّه به مال و بارگی  
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر  
گم پَرست، و عبرتی گیر از پلیس  
او نبدید از آدم، اِلّا نقشِ طین ۲۶۰  
زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین  
از مُعرّف پُرسد از بیش و کمیش  
خود همی بینی که نور بازغی  
که ازو باشد بدو عالم فلاح  
که بُد او فخر همه خیل و تبار ۲۶۵  
مهتری و حسن و استقلال نیست



گفت: آنها تابع زُهدند و دین  
 چون بچند تزویج دختر گشت فاش  
 پس غلام خُرد کاندَر خانه بود  
 ۲۷۰ همچو بیمارِ دِقّی او می گداخت  
 عقل می گفتی که رنجش از دلست  
 آن غلامک دم نَزَد از حالِ خویش  
 گفت خاتون را شبی شوهر که تو  
 تو به جای مادری، او را بُود  
 ۲۷۵ چونکه خاتون کرد در گوشِ این کلام  
 پس سرش را شانه می کرد آن سَتی  
 آنچنانکه مادرانِ مهربان  
 که: مرا اومید از تو این نبود  
 خواجه زاده ما و ما خسته جگر  
 ۲۸۰ خواست آن خاتون زخمی کامدش  
 کو که باشد هندوی مادرِ غری؟  
 گفت: صَبْرُ اُولی بُود، خود را گرفت  
 این چنین گِراء که خاین بُود

بی زَر او گنجست بر روی زمین  
 دست پیمان و نشانی و قُماش  
 گشت بیمار و ضعیف و زار زود  
 عِلّتِ او را طیبی کم شناخت  
 دارویِ تَن در غمِ دِل باطلست  
 کز چه می آید برو در سینه نیش  
 باز پُسرش در خَلا از حالِ او  
 که غمِ خودِ پیشِ تو پیدا کند  
 روزِ دیگر رفت نَزَدیکِ غلام  
 با دو صد مهر و دلال و آشتی  
 نرم کردش، تا در آمد در یَیان  
 که دهی دخترِ بیگانه عَنود  
 حَیف نَبُود کُور و دَجایِ دگر؟  
 که زَنَد وز بامِ زیر اندازدش  
 که طمَع دارد به خواجه دختری  
 گفت با خواجه که: بشنو این شگفت  
 ما گمان برده که هست او مُعتمد

صبر فرمودنِ خواجه مادرِ دختر را که: غلام را زجر مکن من او را  
 بی زجر ازین طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو  
 ۲۸۵ تا مگر این از دلش بیرون کنم  
 تو دلش خوش کن، بگو می دان درست  
 ما ندانستیم ای خوش مشتری  
 آتشِ ما هم درین کانونِ ما  
 تا خیال و فکرِ خوش بر وی زَنَد  
 ۲۹۰ جانورِ فربه شود، لیک از علف

که ازو بُبریم و پندهمش بستو  
 تو تماشا کن، که دفعش چون کنم  
 که حقیقتِ دخترِ ما جُفتِ توست  
 چونکه دانستیم تو اولیتری  
 لیلی آنِ ما و تو مجنونِ ما  
 فکرِ شیرینِ مرد را فربه کند  
 آدمی فربه ز عزت و شرف



آدمی فربه شود از راه گوش  
گفت آن خاتون ازین سنگ مهین  
این چنین ژاژی چه خایم بهر او؟  
گفت خواجه: نی، مَتَرَس و دَم دِهَش  
دَفْع او را دلبِرا بَر مَن نویس  
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین  
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت  
گه گهی می گفت: ای خاتون مَن  
خواجه جمعیت بکُرد و دعوتی  
تا جماعت عَشوه می دادند و گال  
تا یقین تر شد فَرَج را آن سُخُن  
بعد از آن اندر شب گردک به فن  
پُر نگارش کرد سَاعِد چون عروس  
مِقْنَعه و حُلّه عروسان نکو  
شمع را هنگام خلوت زود کُشت  
هندوک فریاد می کرد و فغان  
ضرب دَف و کَف و نعره مرد و زن  
تا بروز آن هندوک را می فشارد  
روز آوردند تاس و بوغ زفت  
رفت در حمام او رنجور جان  
آمد از حمام در گردک فُسوس  
مادرش آنجا نشسته پاسبان  
ساعتی در وی نظر کرد از عِناد  
گفت: کس را خود مبادا اتصال  
روز رُویت روی خساتونان تَر  
همچنان جمله نَعیم این جهان  
می نماید در نظر از دور آب  
گنده پیرست او واز بس چا پلوس

جانور فربه شود از خلق و نوش  
خود دهانم کنی بجنید اندرین؟  
گو بسمیر آن خاین ابلیس خُو  
تا رَوَد عِلّت ازو زین لطف خُو  
۲۹۵ مِل که صِحّت یابد آن باریک ریس  
می نگنجید از تَبختر بر زمین  
چون گل سرخ و هزاران شکر گفت  
که مبادا باشد این دستان و فن؟  
که همی سازم فَرَج را وصلتی  
۳۰۰ کای فَرَج، بادت مبارک اتصال!  
عِلّت از وی رفت کُل از بیخ و بُن  
آمردی را بست جَنّی همچو زن  
پس نمودش ماکیان، دادش خروس  
کِنکِ آمُرد را پیوشانید او  
۳۰۵ ماند هندو با چنان کِنکِ دُرُشت  
از برون نشنید کس از دَف زنان  
کرد پنهان نعره آن نعره زن  
چون بُود در پیش سگ اَبان آرد؟  
رَسَم دامادان، فَرَج حمام رفت  
کون دریده همچو دلق تونیان  
۳۱۰ پیش او بنشت دختر چون عروس  
که نباید کو کند روز امتحان  
آنگهان با هر دو دستش ده بداد  
با چو تو ناخوش عروس بدفعال  
۳۱۵ کیر زشتت شب بستر از کیر خر  
بس خوشست از دُور پیش از امتحان  
چون رَوی نزدیک باشد آن سراب  
خویش را جلوه کند چون نوعروس

نـشـو شـ نـیـش آلوده او را مـجـش  
تا نیفتی چون فرج در صد حـرـج  
خـوشـ نـمـایـد زاولت انعام او

هـسـن! مـشـو مـغـرور آن گـلـگـونـه اش  
صـبر کـسـن کـالـصـبـر مـفـتـاح الفـرج ۳۲۰  
آشـکـا را دانـه، پـنـهـان دـام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین  
غرور مبتلاست در هر مرحله پی‌ای‌ا من عَصَمَهُ اللَّهُ

چـنـد نـالی در نـدامت زار زار؟  
در نهانش مرگ و درد و جان دهی  
چون جنازه نه که برگردن بـرـند  
چون سوار مرده آرندش بگور  
فارس منصب شود عالی رکاب  
بار بر خلقان فگندند این کبار  
سروری را کم طلب، درویش به  
تا نیاید نقرست اندر دویا  
که بشهری مانی و ویران دهی  
تا نیاید رخت در ویران گشود  
تا نگردي عاجز و ویران پرست  
گر همی خواهی، ز کس چیزی مـخـواه!  
جَنَّتُ الْمَاوِی و دیندار خدا  
تا یکی روزی که گشته بُد سوار  
خود فرود آمد، ز کس آنرا نخواست  
داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد  
آن چنان خواهش طریق انبیاست  
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست  
آن ز نیکوهای عالم بگذرد  
ده میده که صد هزاران در دروست  
سوی شاه و هم مزاج باز گرد

چون بیوستی بدان ای زینهار!  
نسام میری و وزیري و شهي  
بنده باش و بر زمین رو چون سـمـند  
جمله را حمال خود خواهد کفور ۳۲۵  
بر جنازه هر که را بینی بخواب  
زانکه آن تابوت بر خلقت بار  
بار خود بر کس منه، بر خویش نه  
مرکب اعناق مردم را مـپـا!  
مرکبی را کاخرش تو ده دهی ۳۳۰  
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود  
ده دهش اکنون که صد بستانت هست  
گفت پیغمبر: که جنت از اله  
چون نخواهی من کفیل مـر تـرا  
آن صحابی زین کفالت شد عیار ۳۳۵  
تـسـاز یانه از کفش افتاد راست  
آنکه از دادش نیاید هیچ بد  
ور بامر حق بخواهی، آن رواست  
بد نماید چون اشارت کرد دوست  
هر بدی که امر او پیش آورد ۳۴۰  
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست  
این سخن پایان ندارد، باز گرد!

باز رَو در کان چو زر دَه دَهی  
 صورتی را چون بَدِل رَه می دهند  
 توبه می آرند هم پروانه وار  
 همجو پروانه ز دور آن نار را  
 چون بیامد سوخت پَرش را گریخت  
 بار دیگر بر گُمان و طَمع سود  
 بار دیگر سوخت هم واپس بِجست  
 آن زمان کز سوختن وا می جَهد  
 کای رُخت تابان چو ماه شب فروز  
 باز از یادش رَوَد توبه و انین

تا رَهَد دستان تو از دَه دَهی  
 از نِدامت آخرش دَه می دهند  
 باز نیان می کُشدشان سوی کار ۳۴۵  
 نور دید و بت آن سو بار را  
 باز چون طفلان فتاد و مِلح ریخت  
 خویش زد بر آتش آن شمع زود  
 باز کردش حرصِ دل ناسی و مست  
 همجو هندو شمع را دَه می دهد ۳۵۰  
 وای بَصُحبت کاذب و مفروز سوز  
 کَاوَمَن الرِّحْمَنُ کَیْدَ الْکَاذِبِینَ<sup>۱</sup>

### در عمومِ تاویلِ این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ<sup>۲</sup>

کُلَّمَا هُمْ أَوْقَدُوا نَارَ الْوَغْیِ  
 عزم کرده که دلا آنجا مَه ایست  
 چون نبودش تُخَم صدقی کاشته  
 گرچه بر آتش زنه دل می زند

أَطْفَأَ اللَّهُ نَارَهُمْ حَتَّى انْطَفَأَ  
 گشته ناسی زانکه اهلِ عزم نیست  
 حق برو نیانِ آن بُگماشته ۳۵۵  
 آن ستارهش را کَفِ حق می کُشد

### قصه‌ای هم در تقریرِ این

شَرَفه‌ای بشنید در شب مُعْتَمَد  
 دزد آمد آن زمان پیشش نشست  
 می نهاد آنجا سَر انگشت را  
 خواجه می پنداشت کز خود می مَرَد  
 خواجه گفت این سوخته نمناک بود  
 بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش

بر گرفت آتش زنه کاتش زند  
 چون گرفت آن سوخته می کرد پست  
 تا شَوَد استاره آتش فنا  
 این نمی دید او که دزدش می کُشد ۳۶۰  
 می مَرَد استاره از تریش زود  
 می ندید آتش کُشی را پیشِ خویش

۱- بؤرة ۸- آیه ۱۸

۲- سورة ۵ آیه ۶۴



این چنین آتش کُشی اندر دلش  
 چون نمی داند دلِ داننده‌ای  
 ۳۶۵ چون نمی گویی که روز و شب بخود  
 گیرد معقولات می گردی، بین  
 خانه با بنا بود معقولتر؟  
 خط با کاتب بود معقولتر؟  
 جیم گوش و عین چشم و میم فم  
 ۳۷۰ شمع روشن بی ز گیراننده‌ای  
 صنعت خوب از کف شل ضریر  
 پس چه دانبستی که قهرت می کند  
 پس بکن دفعش چو نمرودی بجنک  
 همجو اسپاه مغل بر آسمان  
 ۳۷۵ یا گریز از وی اگر تانی پرو  
 در عدم بودی، نرستی از کفش  
 آرزو جستن بود بگریختن  
 این جهان دامت و دانهش آرزو  
 چون چنین رفتی، بدیدی صد گشاد  
 ۳۸۰ بس پسیمبر گفت: اِسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ  
 آرزو بگذار! تا رَحِم آیدش  
 چون تانی جت، پس خدمت کُش  
 دم بدم چون تو مراقب میشوی  
 ور ببندی چشم خود را ز احتجاب

دیده کافر نبیند از عَمَش  
 هست با گردنده گرداننده‌ای  
 بی خداوندی کئی آید؟ کئی رُود؟  
 این چنین بی عقلی خود ای مهین  
 یا که بی بنا؟ بگو ای کم هنر!  
 یا که بی کاتب؟ ببندیش ای پسر!  
 چون بُود بی کاتبی، ای مُتَهَم؟  
 یا بگیراننده داننده‌ای؟  
 باشد اولی؟ یا بگیرایی بصیر؟  
 بر سرت دَبُوسِ مِحت می زند  
 سوی او کش در هوا تیر خدنگ  
 نیز می انداز دفع نزع جان  
 چون روی؟ چون در کف اویی گرو  
 از کف او چون رهی ای دست خوش؟  
 پیش عدلش خون تقوی ریختن  
 در گریز از دامها، روی آر زو  
 چون شدی در ضد آن دیدی فساد  
 گرچه مفتیان برون گوید خطوب  
 آزمودی که چنین می بایدش  
 تا روی از حبس او در گلشنش  
 داد می بینی و داور، ای غوی!  
 کار خود را کئی گذارد آفتاب؟

و انمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و  
 قربت و جامگی او برایشان بروجهی که ایشانرا حجت و اعتراض نماند

۳۸۵ چون امیران از حمد جوشان شدند  
 کین ایاز تو ندارد سی خرد  
 عاقبت بر شاه خود طعه زدند  
 جامگی سی امیر او چون خورد؟



شاه بیرون رفت با آن سی امیر  
 کاروانی دید از دور آن ملک  
 روا بپرس آن کاروانرا بر رُصد  
 رفت و پرسید و بیامد که: زری  
 دیگری را گفت: رو ای بُوالعلا  
 رفت و آمد، گفت: تا سوی یمن  
 ماند حیران، گفت با میری دگر  
 باز آمد، گفت: از هر جنس هست  
 گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟  
 همچنین تا سی امیر و بیشتر  
 گفت امیرانرا که: من روزی جدا  
 که: بپرس از کاروان تا از کجاست؟  
 بی و صیّت، بی اشارت، یک بیک  
 هر چه زین سی میر، اندر سی مقام

سوی صحرا و کهنان صیدگیر  
 گفت امیری را برو! ای مُؤتفک  
 کز کدامین شهر اندر، می رسد؟  
 گفت: عزمش تا کجا؟ در ماند وی ۳۹۰  
 باز پرس از کاروان که تا کجا؟  
 گفت: رختش چیست هان ای مُؤتَمَن؟  
 که: پرو، و پرس رخت آن نفر  
 اغلب آن کاسه های رازیست  
 ماند حیران آن امیر سُنت پی ۳۹۵  
 سُنت رای و نفاقص اندر گرو و فر  
 امتحان کردم ایاز خویش را  
 او برفت این جمله و پرسید راست  
 حالشان دریافت بی ریبی و شک  
 کشف شد زو، آن بیکدم شد تمام ۴۰۰

### مُدافعه اُمرا آن حُجّت را بَشبهه جَبْرِیانه و جواب دادنِ شاهِ ایشانرا

پس بگفتند آن امیران: کین فَنیست  
 قَسَمَتِ حَقَّتِ مَه را روی نَغز  
 گفت سلطان بلکه آنج از نَفْس زاد  
 ورنه، آدم کی بگفتی با خدا؟  
 خود بگفتی کین گناه از بخت بود  
 همچو ابلیسی که گفت: اَغْوِیْتَنی  
 بَل قضا حَقَّت و جهد بنده حق  
 در تَرُدّد مانده ایم اندر دو کار  
 این کُنم یا آن کُنم؟ او کی گود؟  
 هیچ باشد این تَرُدّد در سَرَم  
 این تَرُدّد هست که مَوَصِل رَوَم

از عِنایتهاش کار جَهْد نیت  
 داده بَخْتست گُل را بسوی نَغز  
 رِیْع تقصیرست و دَخَلِ اجتهاد  
 رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا  
 چون قضا این بود، حَزْم ما چه سود؟ ۴۰۵  
 تو شکستی جام و ما را می زنی  
 هین! مَباش اَعْوَزُ چو ابلیس خَلَق  
 این تَرُدّد کی بود بی اختیار؟  
 که دو دست و پای او بسته بُود  
 که رَوَم در بَحْرِ یا بالَا پَرَم ۴۱۰  
 یا برای سِخَر تا بابل رَوَم

پس تَرُدُّد را بیايد قُـدـرـتـی  
 بَرِ قضا کم نه بهانه، ای جوان!  
 خون کند زید و قِصاص او به عمرو  
 ۴۱۵ گِردِ خود بر گرد و جُرمِ خود بین  
 که نخواهد شد غلط پاداشِ میر  
 چون عسل خوردی، نیامد تب بغير  
 در چه کردی جَهد، کآن وا تو نگشت؟  
 فِعْلِ تـو که زاید از جان و تَنّت  
 ۴۲۰ فِـعـلُ را در غَیْبِ صورت می‌کنند  
 دارِ کِی مآند بدزدی؟ لیک، آن  
 در دلِ شِحنه چو حق الهام داد  
 تا تو عالم باشی و عادل، قضا  
 چونکه حاکم این کند اندر گزین  
 ۴۲۵ چون بکاری جَو، نروید غیر جَو  
 جُرمِ خود را بر کسی دیگر مَنه  
 جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی  
 رنج را باشد سببِ بدکردنی  
 آن نظر در بخت، چشمِ اَحول کند  
 ۴۳۰ مُتَّهَم کُن نفسِ خود را ای فتی  
 توبه کُن مردانه، سَرِ آوَر بره  
 در فُـسـونِ نفسِ کَم شو غِرّه‌ای  
 هست این ذَرّاتِ جسمی ای مفید  
 هست ذَرّاتِ خواطر و افکار

ورنه، آن خنده بُود بر مَبَلّتی  
 جُرمِ خود را چون نهی بر دیگران؟  
 می‌خورد عمرو و بر احمد خدّ خمر  
 جنبش از خور بین و از سایه مبین  
 خصم را می‌داند آن میرِ بصیر  
 مزدِ روزِ تـسو نیامد شب بغير  
 تو چه کاریدی که نامد رَیع کشت؟  
 همچو فرزندت بگیرد دامنّت  
 فِـعـلِ دزدی را نه داری میزنند  
 هست تـصـویرِ خدایِ غَیْبِ دان  
 که چنین صورت باز از بَهر داد  
 نامناسب چون دَهد داد و سِزا؟  
 چون کند حُکمِ احکَم این حاکمین؟  
 قرض تو کردی، ز که خواهی گِرو؟  
 هوش و گوشِ خود بدین پاداش ده  
 بسا جزا و عدلِ حق کُن آشتی  
 بد ز فعلِ خود شناس، از بخت نی  
 کَلْب را گَهدانی و کاهل کند  
 مُتَّهَم کَم کُن جزاءِ عدل را  
 کـه فَمَنْ یَعْمَلْ بِمِثْقَالَ یَرَهُ  
 کافِسابِ حق نپوشد ذَرّه‌ای  
 پیشِ این خورشیدِ جسمانی پدید  
 پیشِ خورشیدِ حقایقِ آشکار

حکایت آن صیّادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی بُرد اندکی که این آدمیست که برین شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی بُرد، بافسون او مغرور شد زیرا که ادراک اوّل قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت، وَ هُوَ الْحَرِصُ وَالطَّمَعُ لَا سِيَّما عِنْدَ قَرْطِ الْحَاجَةِ وَالْفَقْرِ، قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا

رفت مرغی در میان مرغزار  
دانه چندی نهاده بر زمین  
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه  
مرغک آمد سوی او از ناشناخت  
گفت: او را کیستی تو سبزپوش؟  
گفت: مَرَدِ زَاهِدَمِ مِنْ مُتَقَطِّعِ  
زُهْدٍ وَ تَقْوَى را گزیدم دین و کیش  
مرگِ همسایه مرا واعظ شده  
چون بآخر فرد خواهم ماندن  
رُو بسخواهم کرد آخر در لَحْدِ  
چون زَنَخ را بست خواهند ای صَنَمِ  
ای به زَرَبَسَفَت و کمر آموخته  
رُو بخاک آریم کز وی رَستهایم  
جَدّ و خویشانمان قدیمی چار طَبَعِ  
سالها هم صحبتی و هم دمی  
روح او خود از نفوس و از عُقُولِ  
از نُفُوس و از عُقُولِ پُر صَفَا  
یارکان پنج روزه یافتی  
کودکان گرچه که در بازی خوشند  
شد برهنه وقت بازی طفل خرد

بود آنجا دام از بهر شکار ۴۳۵  
و آن صیّاد آنجا نشسته در کمین  
تا در اُفتد صید بیچاره ز راه  
پس طوافی کرد و پیش مَرَدِ تاخت  
در بیابان در میان این وحوش  
با گیاهی گشتم اینجا مُتَقَطِّعِ ۴۴۰  
زانکه می دیدم اَجَلَ را پیش خویش  
کب و دُگانِ مَرَا بَرِ هم زده  
خو نباید کرد با هر مرد و زن  
آن به آید که کُنَمِ خو با اَحَدِ  
آن به آید که زَنَخِ کمتر زَنَمِ ۴۴۵  
اَخِرستت جامه ای نسادوخته  
دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟  
ما بخویشی عاریت بستیم طَمَعِ  
با عناصر داشت جسم آدمی  
روح اُصول خویش را کرده نُکُولِ ۴۵۰  
نامه می آید بجان: کای بی وفا  
رُو ز یارانِ کُهن بر تافتی  
شب گشانشان سوی خانه می گشند  
دزد از ناگه قبا و کفش بُرد



۴۵۵ آن چنان گرم او بازی در قَتَاد  
 شد شب و بازی او شد بی مَدَد  
 نِی شَنِیدی: اِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ  
 پیش از آنکه شب شود جامه مَجُود  
 مَن بِصَحْرَا خَلُوتی بگزیده ام  
 ۴۶۰ نَسِیمِ عَمَر از آرزوی دِلِستان  
 جُبّه را بُرد آن، کُله را این بُرد  
 نَک شبانگاهِ اَجَل نزدیک شد  
 هین! سوارِ توبه شو در دزد رَس  
 مرکبِ توبه عجایب مرکبست  
 ۴۶۵ لیکِ مرکب را نگه می دار از آن  
 تا ندد دزد مرکبت را نیز هم

کآن کلاه و پیرهن رَفَتش ز یاد  
 رو ندارد کُوی سوی خانه رُود  
 بِیادِ دادی رَخت و گشتی مُرتَعِب  
 روز را ضایع مَکُن در گفت و گو  
 خَلَق را مَن دزدِ جامه دیده ام  
 نَسِیمِ عَمَر از غُصّه های دشمنان  
 غرقِ بازی گشته ما چون طفل خُرد  
 خَل هَذَا اللَّعِبَ بَتَّكَ لَا تُعَدُّ  
 جامه ها از دزدِ بستانِ باز پَس  
 بِر فَلَک تازد بیک لحظه ز پَسْت  
 کُوی بدزدید آن قَبایتِ رانِهان  
 پاشِ دار این مرکبت را دَمِ پَدَم

### حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامه هاش را هم دزدیدند

آن یکی قُچ داشت از پس می کشید  
 چونکه آگه شد، دوان شد چَپ و راست  
 بر سرِ چاهی بدید آن دزد را  
 ۴۷۰ گفت: نالان از چیی ای اوستاد؟  
 گر توانی در رَوی، بیرون کشی  
 خُمس صد دینارِ بتانی بدست  
 گر دَری بر بسته شد، دَه در گُشاد  
 جامه ها بر کنند و اندر چاه رفت  
 ۴۷۵ حَازِمی باید که رَه تا دِه بَرَد  
 او یکی دزدست فسته سیرتی  
 کَس نَداند مَکَرِ او اِلّا خدا

دزد قُچ را بـــرد، حَبَلش را بُرید  
 تا بیابد کآن قُچ بُردۀ کجاست  
 که فغان می کرد کای وا وِیَلْنَا  
 گفت: هَمِیانِ زَرَم در چَه قَتَاد  
 خُمسِ پَدَم مَر تُرا با دلخوشی  
 گفت: او خود این بهای دَه قُجست  
 گر قُچی شد حقِ عِوضِ اُشتر بداد  
 جامه ها را بُرد هم آن دزد تَفَت  
 حَزَم نَبُود طَمَع طاعون آورد  
 چون خیال او را بِهَر دَم صورتی  
 در خدا بگریز و وا رَه ز آن دَغَا



مُناظره مرغ با صیاد در ترهٔب و در معنی ترهٔبی که مصطفی علیه السلام  
نهی کرد از آن اُمت خود را که لا رُهْبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه ایست  
از ترهٔب نهی کرده است آن رسول  
جمعه شرطت و جماعت در نماز  
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر  
خیر ناس آن یَنْفَعُ النَّاسَ ای پدر  
در میان اُمت مرحوم باش  
گفت: عقل هر که را نبود رُسوخ  
چون حمارست آنکه نانش مُنبت است  
زانکه غیر حق همه گردد رُفات  
حکم او هم حکم قبله او بُود  
هر که با این قوم باشد، راهب است  
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد  
گفت مرغش: پس جهاد آنکه بُود  
از برای حفظ و یاری و نبرد  
عرق مردی آنکه پیدا شود  
چون نبی سیف بودست آن رسول  
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه  
گفت: آری! گر بُود یاری و زور  
چون نباشد قوتی، پرمیز به  
گفت: صدق دل پیاید کار را  
یار شو تا یار بینی بی عدد  
دیو گرگست و نو همچون یوسفی  
گرگ اغلب آنکه گی را بُود  
آنکه سُنّت با جماعت ترک کرد  
همت سُنّت ره، جماعت چون رفیق

دین احمد را ترهٔب نیک نیست  
بدعتی چون در گرفتنی ای فضول؟  
امر معروف و ز مُنکر احتراز ۴۸۰  
منفعت دادن بخلقسان همچو آب  
گر نه سنگی، چه حریفی با مدر  
سُنّت احمد مهل، محکوم باش  
پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ  
صحبت او عین رُهْبانیت است ۴۸۵  
کُلُّ آتٍ بَعْدَ حَیْنٍ فَهُوَ آتٍ  
مرده اش خوان، چونکه مرده جو بود  
که کلوخ و سنگ او را صاحب است  
زین کلوخان صد هزار آفت رسد  
کین چنین ره زن میان ره بُود ۴۹۰  
بر ره ناآمین آید شیر مرد  
که مسافر هم ره اعدا شود  
اُمت او صفدرانند و فحول  
مصلحت در دین عیسی غار و کوه  
تا به قوت برزند بر شر و شور ۴۹۵  
در فرار لا یطْأَقُ آسَانَ بَجِهٍ!  
ورنه، یاران کم نیاید یار را  
زانکه بی یاران بمانی بی مدد  
دامن یعقوب مگذار، ای صفی!  
کز رَمه شیشک بخود تنها رود ۵۰۰  
در چنین مَسْبَع نه خون خویش خورد  
بی ره و بی یار افتی در مضیق

هم‌رهی نه کو بُود خُصمِ خُرد  
 می‌رود با تو که یابد عَقبه‌ای  
 ۵۰۵ یا بود اُشتر دلی چون دید ترس  
 یار را ترسان کند ز اُشتر دلی  
 راه جان بازیست و در هر غیشه‌ای  
 راه دین ز آن رُو پُر از شور و شَرست  
 در رَه این ترس امتحانهای نُفوس  
 ۵۱۰ راه چه بُود؟ پُر نشانِ پایها  
 گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط  
 آنکه تنها در رهی او خوش رُود  
 با غلیظی، خَر زیاران ای فقیر  
 هر خری کز کاروان تنها رُود  
 ۵۱۵ چند سیخ و چند چوب افزون خورد؟  
 مَر تُرا می‌گوید آن خر، خوش شنو  
 آنکه تنها خوش رُود اندر رَصَد  
 هر نبی اندرین راه دُرست  
 گسر نباشد یاری دیوارها  
 ۵۲۰ هر یکی دیوار اگر باشد جدا  
 گسر نباشد یاری جبر و قَلَم  
 این حصیری که کسی می‌گسَرَد  
 حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید  
 او بگفت و او بگفت از اهتزاز  
 ۵۲۵ مثنوی را چابک و دلخواه کن  
 بعد از آن گفتش که گندم آن کیست؟  
 مال ایتام است امانت پیش من  
 گفت من مضطرم و مجروح حال  
 هین! بدستوری ازین گندم خورم  
 ۵۳۰ گفت: مُفتی ضرورت هم توی

فرصتی جُوید که جامهٔ تو بُرد  
 که تواند کردت آنجا نهبه‌ای  
 گوید از بَهر رُجوع از راه درس  
 این چنین هَمَرهٔ عَدو دان، نه ولی  
 آفتی در دَفْع هر جان شیشه‌ای  
 که نه راه هر مُخَنّت گوهرست  
 همچو پرویزن به تمیز سَپوس  
 یار چه بُود؟ نردبانِ رایها  
 بی ز جمعیت نیابی آن نشاط  
 با رفیقان سَیر او صد تو شود  
 در نشاط آید، شُود قُوت پذیر  
 بَر وی آن رَه از تَعَب صد تو شُود  
 تا که تنها آن یابانرا بُرد  
 گر نیی خَر همچنین تنها مرو  
 با رفیقان بی‌گمان خوشتر رُود  
 معجزه بنمود و همراهان بجُست  
 کئی بر آید خانه و انبارها؟  
 سقف چون باشد معلق در هوا؟  
 کئی قَتَد بر روی کاغذ، یا رَقَم؟  
 گر نه پیوندد بهم، بادش بُرد  
 پس نتایج شد ز جمعیت پدید  
 بَحِششان شد اندرین معنی دراز  
 مَاجرا را مَوْجَز و کوتاه کن  
 گفت: امانت از یتیم بی‌وَضیست  
 ز آنکه پندارند ما را مُؤْتَمَن  
 هست مُردار این زمان بر من حلال  
 ای امین و پارسا و محترم  
 بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

ور ضرورت هت هم، پرمیز به  
 مرع بس در خود فرو رفت آن زمان  
 چون بخورد آن گندم اندر قنچ بماند  
 بعد در ماندن چه افسوس و چه آه  
 آن زمان که حرص جنید و هوس  
 کآن زمان پیش از خرابی بصره است  
 إِنْكَ لِي يَا بَاكِي يَا ثَاكِلِي  
 نَحْ عَلَيَّ قَبْلَ مَوْتِي وَأَغْتَفِرُ  
 إِنْكَ لِي قَبْلَ ثُبُورِي فَسِي النَّوَى  
 آن زمان که دیو می شد راهزن  
 پیش از آنک اشکسته گردد کاروان

ور غوری، باری ضمان آن بیده!  
 توشش سر بستد از جذب عنان  
 چسند او یاسین و الانعام خواند  
 پیش از آن بایست این دود سیاه  
 آن زمان می گو که ای فریادرس! ۵۳۵  
 بو که بصره وا رهد هم ز آن شکست  
 قَبْلَ هَذِهِ الْبَصْرَةِ وَالْمَوْصِلِ  
 لَا تَنْحُ لِي بَعْدَ مَوْتِي وَأَضْطَبِرُ  
 بَعْدَ طُوفَانِ النَّوَى خَلَّ الْبُكَاءُ  
 آن زمان بایست یاسین خواندن ۵۴۰  
 آن زمان چوبک بزن، ای پاسبان!

حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بُردند  
 بکلی، بعد از آن، هیهای و پاسبانی می کرد

پاسبانی خفت، دزد اسباب بُرد  
 روز شد، بیدار شد آن کاروان  
 پس بدو گفتند: ای حارس! بگو  
 گفت: دزدان آمدند اندر نقاب  
 قوم گفتندش که: ای چون تل ریگ  
 گفت: من یک کس بُدم، ایشان گروه  
 گفت اگر در جنگ کم بودت امید  
 گفت: آن دم کارد بنمودند و تیغ  
 آن زمان از ترس بستم من دهان  
 آن زمان بست آن دم که دم زَنَم  
 چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه  
 گرچه باشد بی نمک اکنون حنین  
 همچنین هم بی نمک می نال نیز

رختها را زیر هر خاکی فُشرد  
 دید رفته رخت و سیم و اشتران  
 که چه شد این رخت؟ و این اسباب کو؟  
 رختها بردند از پیشم شتاب ۵۴۵  
 پس چه می کردی؟ کیی ای مُردریگ؟  
 با سلاح و با شجاعت با شکوه  
 نعره ای زن: کای کریمان بر جهید!  
 که خُمُش! وَرَنَه کُشِیمَت بی دریغ  
 این زمان هیهای و فریاد و فغان ۵۵۰  
 این زمان چندانک خواهی، می کنم  
 بی نمک بسا شد اَعُوذ و فَاِتِحَه  
 هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین  
 که ذلیلان را نظر کن، ای عزیز!



۵۵۵ قادری بی‌گناه باشد یا بگناه  
شاهِ لَا تَأْتُوا عَلٰی مَا فَاتَكُمْ

از تو چیزی قوت گئی شد؟ ای اله؟  
گئی شود از قدرتش مَطْلُوبُ گم

### حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ: این سزای او بُود  
گفت زاهد: نه، سزای آن تَشاف  
بعد از آن تَوَحَّه گری آغاز کرد  
۵۶۰ کز تَنَاقُضِهای دِلِ پُشْتَم شکست  
زیر دستِ تو سرم را راحتیت  
سایه خود از سَرِ من بر مَدَار  
خوابها بیزار شد از چشم من  
گر نَبِیم لایق، چه باشد گر دَمی  
۵۶۵ مَرِ عَدَم را خود چه استحقاق بود؟  
خاکِ گرگین را کَرَم آسب کرد  
پَنجِ حَسَّ ظاهِر و پَنجِ نِهَان  
توبه بی توفیقِ ای نورِ بلند  
سَبَلَتَان توبه یَک یَک بر کُنی  
۵۷۰ ای ز تو ویرانِ دکان و منزل!  
چون گریزم؟ زانکه بی تو زنده نیست  
جانِ من بستان تو ای جانرا اصول  
عاشقم من بر فَنِ دیوانگی  
چون بَدَرَد شرم گویم راز فاش  
۵۷۵ در حیا پنهان شدم همچون سِجاف  
ای رفیقان! راهها را بست یَسار  
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟  
او ندارد خواب و خور چون آفتاب

که فُـنُونِ زاهدان را بشنود  
کو خورَد مالِ یتیمان از گِزاف  
که فَنخ و هَبَّاد لرزان شد ز دَرَد  
بر سرم جانا بیا، می‌مال دست  
دستِ تو در شُکْرِ بخشی آبتیت  
بسی قرارم، بسی قرارم، بسی قرار  
در غَمَتِ ای رَشکِ سَر و یاسَمَن  
ناسزایی را بپرسی در غمی؟  
که بَرُو لطفِ چنین درها گشود  
دَه گُهر از نورِ حَسَّ در جیب کرد  
که بَشَر شد نُطقه مرده از آن  
چیست جُز بر ریشِ توبه ریشِ خند؟  
توبه سایه‌ست و تو ماهِ روشنی  
چون نِمالم؟ چون بيفشاری دلم  
بی خداوندیت بود بنده نیست  
زانکه بی تو گشته‌ام از جانِ ملول  
سیرم از فرهنگِ و فرزاندگی  
چند ازین صبر و زحیر و اِرْتِعاش  
ناگهان بِجَهَم ازین زیرِ لِحاف  
آهوی لنگیم و او شیرِ شکار  
در کف شیر نری خون خواره‌ای  
روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب



که بیا من باشا یا هم خوی من  
 و ز ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟  
 گرز بی سویت ندادست او علف  
 گربه بز سوراخ ز آن شد مُعْتَكِف  
 گربه دیگر همی گردد به بام  
 آن یکی را قبله شد جولاهگی  
 وان یکی بی کار و زو در لامکان  
 کار او دارد که حق را شد مُرید  
 دیگران چون کودکان این روز چند  
 خوابناکی کو ز یَقْظَت می جَهد  
 رَو! بخُصِپ ای جان که نگذاریم ما  
 هم تو خود را برگنی از بیخ خواب  
 بانگ آبم من بگوشِ تشنگان  
 بز جَه ای عاشق بر آوز اضطراب

تا بسینی در تَجَلّی روی من  
 خاک بودی، طالبِ احیا شدی ۵۸۰  
 چشم جانت چون بماندست آن طَرَف؟  
 که از آن سوراخ او شد مُعْتَلِف  
 کز شکار مرغِ یابید او طعام  
 و آن یکی حارسِ برای جامگی  
 که از آن سو دادیش تو قوتِ جان ۵۸۵  
 بَهرِ کار او، ز هر کاری برید  
 تا شب تر حال بازی می کنند  
 دایه و سوانِ عشوهش می دهد  
 که کسی از خواب بجهاند ترا  
 همچو تشنه که شَنُود او بانگِ آب ۵۹۰  
 همچو باران می رَسم از آسمان  
 بانگِ آب؟ و تشنه؟ و آنگاه خواب؟

حکایت آن عاشق که شب بیا مد بر امیدِ وعده معشوق بدان و ثاقی که  
 اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش پر بود، معشوق  
 آمد بَهرِ انجامِ وعده او را خفته یافت جیبش پر جَوَز کرد  
 و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش  
 سالها در بندِ وصلِ ماهِ خود  
 عاقبت جوینده یابنده بُود  
 گفت روزی یار او: کامشب بیا  
 در فلان حُجره نشین تا نیم شب  
 مرد قربان کرد و نانها بخش کرد  
 شب در آن حُجره نشست آن گرم دار  
 بعدِ نِصْفُ اللَّیْلِ آمد یار او

پاسبانِ عهدِ اندر عهدِ خویش  
 شاهمات و ماتِ شاهنشاهِ خود  
 که فَرَج از صبرِ زاینده بود ۵۹۵  
 که بپُختَم از پیِ تو لوبیا  
 تا بیایم نیم شب من بی طلب  
 چون پدید آمد مَهش از زیرِ گرد  
 بر امیدِ وعده آن یارِ غار  
 صادقِ اَلْوَعْدانَه آن دلدارِ او ۶۰۰

عاشق خود را فتاده خفته دید  
گردگانی چَندش اندر جیب کرد  
چون سَحَر از خوابِ عاشق بَرجهید  
گفت: شاهِ ما همه صدق و وفاست  
۹۰۵ ای دلِ بی‌خوابِ ما زین ایمنیم  
گردگان ما درین مِطْحَن شکست  
عادلا! چند این صَلاهی ما جَرا؟  
من نخواهم عِشوة هجران شُود  
هرچه غَیر شورش و دیوانگیست  
۹۱۰ هَین! بِنِه بر پایم آن زنجیر را  
غَیر آن جَفَد نِگارِ مُقَبِلَم  
عشق و ناموس ای برادر! راست نیست  
وقتِ آن آمد که من عَریان شوم  
ای عَدُوّ شرم و اندیشه، بیا!  
۹۱۵ ای بَسته خوابِ جان از جادویی  
هَین! گلوی صبرگیر و می‌فشار  
تا نوزم، کِی خنک گردد دلش؟  
خانه خود را همی سوزی، بسوز!  
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست  
۹۲۰ بعد ازین، این سوز را قبله کُئیم  
خواب را بگذار امشب ای پدر!  
بَنگر اینها را که مجنون گشته‌اند  
بَنگر این کشتیِ خَلْقان غرقِ عشق  
ازدهمایی ناپدیدِ دل رُبا  
۹۲۵ عَقْلِ هر عَطّار کاگه شد ازو  
رو! کزین جُو بر نیایی تا ابد  
ای مُزَوّر چشم بگشای و بین!  
از وِبای زرق و محرومی، بر آ!

انسدکی از آستین او درید  
که تو طفلی، گیر این، می‌باز نرد  
آستین و گردگانها را بدید  
آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست  
چون جَرَس بر بامِ چُوبَک می‌زنیم  
هرچه گوئیم از غمِ خود، اندکست  
پند کم ده بعد ازین دیوانه را  
آزمودم، چند خواهم آزمود؟  
اندرین رَۀ دوری و بیگانگیست  
که دریدم سلسله تدبیر را  
گر دو صد زنجیر آری، بُگِیَلَم  
بر درِ ناموسِ ای عاشق مه‌ایت!  
نقش بگذارم، سراسر جان شوم  
که دریدم پرده شرم و حیا  
سخت دل یارا که در عالمِ تویی  
تا خُنک گردد دلِ عشقِ ای سوار  
ای دلِ ما خاندان و منزلش  
کیست آنکس کو بگوید لایحوز؟  
خانه عاشق چنین اولیترست  
زانکه شمع، من بسوزش روشنم  
یک شبی بر کویِ بی‌خوابان گذر  
همچو پروانه به وصلت کشته‌اند  
ازدهایی گشت گویی خَلقِ عشق  
عَقْلِ همچون کوه را او کهرُبا  
طلبه‌ها را ریخت اندر آب جُو  
لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ کُفُوا أَحَد  
چند گویی می‌ندانم آن و این  
در جهانِ حَیّ و قَیومی در آ!

تا نمی بینم، همی بینم شود  
 بگذر از مستی و مستی بخش باش  
 چند نازی تو بدین مستی، بس است!  
 گر دو عالم پُر شود سرمست یار  
 این ز بسیاری نیابد خواری  
 گر جهان پُر شد ز نور آفتاب  
 لیک با این جمله بالاتر خرام  
 گرچه این مستی چو باز آشهست  
 روا سرافیلی شو اندر امتیاز  
 مست را چون دل مزاج اندیشه شد  
 این ندانم و آن ندانم بهر چیست؟  
 نفی بهر ثبت باشد در سخن  
 نیست این و نیست آن، هین! واگذار  
 نفی بگذار و همان هستی پرست

وین ندانمهاست، می دانم بود  
 ۶۳۰ زین تلون نقل کن در استواش  
 بر سر هر کوی چندان مست هست  
 جمله یک باشند و آن یک نیست خوار  
 خوار که بود؟ تن پرستی، ناری  
 کی بود خوار آن تف خوش التهاب؟  
 ۶۳۵ چونکه ارض الله واسع بود و رام  
 برتر از وی در زمین قدس هست  
 در دمنده روح و مست و مست ساز  
 این ندانم و آن ندانم پیشه شد  
 تا بگویی آنکه می دانیم کیت  
 ۶۴۰ نفی بگذار و زثبت آغاز کن  
 آنکه آن هستست آنرا پیش آر  
 این در آموز ای پدر ز آن ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را به وقت صبح و تفسیر این  
 حدیث که آن لله تعالی شراباً أعدّه لأولیایه اذا شربوا، سکرُوا و إذا  
 سکرُوا طابوا إلى آخر الحدیث

من در خم اسرار بدان می جوشد      تا هر که مجرّدست از آن می نوشد

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ

این می که تو می خوری حرامست  
 ۶۴۵ و ز شراب خدای مست شوی



اعسجمنی ترکی سحر آگاه شد      و ز خمّار خمز مطرب خواه شد



مُطْرِبِ جَان، مونسِ مستان بُود  
 مُطْرِبِ ایشانرا سوی مستی کشید  
 آن شرابِ حقِ بدان مُطْرِبِ بَرَد  
 هر دو گر یک نام دارد در سخن ۹۵۰  
 اشتباهی هست لفظی در بیان  
 اشتراکِ لفظ دایم رَه زَنَت  
 جسمها چون کوزه‌های بسته‌سَر  
 کوزه آن تَن پُر از آبِ حیات  
 گر بِمَظروفش نظر داری، شهی ۹۵۵  
 لفظ را مانده این جِسم دان  
 دیده تَن دایما تَن بین بُود  
 پَس، ز نقش لفظهای مثنوی  
 در نَبی فرمود: کین قرآن ز دل  
 اَلله اَلله! چونکه عارف گفت: مَی ۹۶۰  
 فَهَم تو چون باده شیطان بُود  
 این دو آبازند مُطْرِبِ با شراب  
 پُر خمّاران از دَمِ مُطْرِبِ چَرَد  
 آن، سَرِ میدان و این، پایانِ اوست  
 در سَرِ آنچه هست، گوشِ آنجا رَوَد ۹۶۵  
 بعد از آن، این دو به بیهوشی رَوَد  
 چونکه کردند آشتی شادی و دَرَد  
 مطرب آغازید بَینی خوابناک  
 أَنْتَ وَجْهِي لَا عَجَبَ أَنْ لَا أَرَاهُ  
 أَنْتَ عَقْلِي، لَا عَجَبَ إِنْ لَمْ أَرَكَ ۹۷۰  
 جِستَ أَقْرَبَ أَنْتَ مِنْ جَبَلِ الْوَرِيدِ  
 بَلْ أَغْلِطُهُمْ أُنَادِي فِي الْقِفَارِ

نُقِلَ وَ قُوْتُ وَ قُوْتُ مَسْتِ أَنْ بُود  
 باز مستی از دَمِ مُطْرِبِ چَشید  
 وین شرابِ تَن ازین مطربِ چَرَد  
 لیک، شَتان این حَسن تا آن حَسن  
 لیک، خود کو آسمان تا ریمان؟  
 اشتراکِ گَبر و مؤمن در تَنَت  
 تا که در هر کوزه چه بُود؟ آن نِگرا  
 کوزه این تَن پُر از زهرِ مَمات  
 ور بِمَظرفش بِنگری، تو گمرهی  
 معیش را در درونِ مانند جان  
 دیده جان، جانِ پُر فَن بین بُود  
 صورتی ضالست و هادی معنوی  
 هادی بَعْضی و بَعْضی را مُضِل  
 پیشِ عارف کی بُود معدوم شَی؟  
 کی تُرا وَهَم مَیِ رحمان بُود؟  
 این بدان و آن بدین آرد شتاب  
 مطربانشان سوی میخانه بَرَد  
 دل شده چون گوی در چوگان اوست  
 در سَرِ آز صَفراست آن سودا شَوَد  
 والد و مَوْلود آنجا یک شَوَد  
 مُطْرِبِان را تُرکِ ما بیدار کرد  
 کِه أَنْلِنِي الْكَأْسَ يَا مَنْ لَا أَرَكَ  
 غَايَةُ الْقُرْبِ حِجَابُ الْإِشْبَاهِ  
 مِنْ وَفُورِ الْإِلْتِبَاسِ الْمُشْتَبَكِ  
 لَمْ أَقُلْ يَا يَانِدَاءُ لِلْبَعِيدِ  
 كَيْ لَا كُنْتُمْ مِنْ مَعِي مِنْ أَغَارِ



در آمدنِ ضَریرِ در خانهٔ مصطفیٰ عَلَیْهِ السَّلَام و گریختنِ عایشه رَضِیَ اللهُ عَنْهَا  
 عَنْهَا از پیشِ ضَریر و گفتنِ رسولِ عَلَیْهِ السَّلَام که چه می‌گریزی  
 او ترا نمی‌بیند، و جواب دادنِ عایشه رَضِیَ اللهُ عَنْهَا رسول  
 را صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ

<p>کایِ نوابخترِ تنورِ هر خمیر          مُتَفَاتِ الْمُتَفَاتِ! ای ساقیم          عایشه بگریخت بهرِ احتِجاب          ۶۷۵ از غیوریِ رسولِ رَشْکَناک          زانکه رَشْک از ناز خیزد یا بَنون          چونکه از زشتی و پیری آگَهند          کی بُدست؟ ای فر یزدانیش عَوْن!          ۶۸۰ غیرتِ آن خورشیدِ صد تو را رسد          در کشید ای اخترانِ هَی رَوی را!          وَرَنه، پیشِ نورِ من رُسا شوید          کی روم؟ إِلَّا نَمَایم که: رَوم          پَر زنانِ پَریدِ گِردِ اینِ مَطَار          ۶۸۵ باز مَت و سرکش و مُعَجِب شوید          همجو چارُقِ کو بُود شَمعِ ایاز          تا نگریدید از مَنی زَاہِلِ شِمَال          نَهی کردست از درازیِ اَمْرِ کُن</p>	<p>اندر آمد پیشِ پیغمبرِ ضَریر          ای تو میرِ آب و مَن مُسْتَقِیم          چون در آمد آن ضَریر از دَرِ شتاب          زانکه واقِف بود آن خاتونِ پاک          هر که زیاتر بود رَشْکشِ فزون          گَنَدَه پیرانِ شوی را قُتا دهند          چون جمالِ احمدی در هر دو کَوْن          نازهای هر دو کَوْن او را رَسد          که در آفگَندَم به گیوانِ گویِ را          در شعاعِ بی‌نظیرم لا شوید          از کَرَمِ من هر شبی غایب شوم          تا شما بی من شبی خُفاش‌وار          همجو طاووسانِ پَری عرضه کنید          بنگرید آن پایِ خود را زشت ساز          رو نمایم صَبَحِ بَہرِ گوشمال          تَرکِ آن کن که درازستِ آن سُخُن</p>
---	--

امتحانِ کردنِ مصطفیٰ عَلَیْهِ السَّلَام عایشه را رَضِیَ اللهُ عَنْهَا که: چه  
 پنهان می‌شوی؟ مَشَو، که اَعْمَى ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه از  
 ضمیرِ مصطفیٰ عَلَیْهِ السَّلَام واقِف هست یا خودِ مُقَلِّدِ گفتِ ظاہرِ ست

<p>او نمی‌بیند تُرا، کم شوِ پنهان          ۶۹۰ او نَمَی‌بیند، مَن همی‌بینم ورا</p>	<p>گسفت پیغمبر برای امتحان          کرد اشارتِ عایشه با دستها</p>
--	---

غیرت عَقَلْت سر خوبی روح  
 با چنین پنهانی کین روح راست  
 از که پنهان می‌کنی، ای رَشکْ خُوا!  
 می‌رُود بی‌روی پوش این آفتاب  
 ۶۹۵ از که پنهان می‌کنی؟ ای رَشکْ وُرا!  
 رَشک از آن افزون‌ترست اندر تَنَم  
 ز آتشِ رَشکِ گِیرانِ آهَنگِ مَن  
 چون چُنین رَشکیست ای جان و دل  
 تَر سَم ار خامش کُنم آن آفتاب  
 ۷۰۰ در خموشی گفتِ ما اَظْهَر شود  
 گر بفرُود بَخَر غُرّه‌ش کف شود  
 حرف گفتن، بستنِ آن رُوزنست  
 بـلـبـلـا نـه نـعـره زن در روی گُل  
 تا به قُل مشغول گردد گوششان  
 ۷۰۵ پیشِ این خورشید کو بس رُوشنست

پُر ز تشبیهات و تمثیل این نَصوح  
 عقل بر وی این چنین رَشکین چراست؟  
 آنکه پوشیدست نورش روی او  
 قَرطِ نورِ اوست رویش را نقاب  
 کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر  
 کز خودش خواهیم که هم پنهان کُنم  
 با دو چشم و گوشِ خود در جَنگِ مَن  
 پس دهان بَر بند و گفتن را بَهل  
 از سوی دیگر بَدَرانند حِجاب  
 که ز مَنع آن مَیل افزون‌تر شود  
 جوشِ اَحَبِّتُ بَآن اُغَرَف شود  
 عَینِ اَظْهَارِ سَخَن پوشیدنست  
 تَا کُنی مشغولشان از بوی گُل  
 سَوی رویِ گُل نَپَرَد هوششان  
 در حقیقت هر دلیلی رَهزَنست

### حکایتِ آن مطرب که در بزمِ امیرِ تُرک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی‌دانم      ازین آشفته بی‌دل چه می‌خواهی؟ نمی‌دانم،

### و بانگ بر زدنِ تُرک که آن بگو که می‌دانی و جوابِ مطربِ امیر را

مطرب آغازید پیشِ تُرکِ مست  
 ۷۱۰ من ندانم که تو ماهی یا وُثن  
 می‌ندانم که: چه خدمت آرمت  
 این عجب که نیستی از من جدا  
 من ندانم که می‌دانی و جوابِ مطربِ امیر را  
 در حِجابِ نَغمه‌آسَرارِ آلت  
 من ندانم تا چه می‌خواهی ز مَن  
 تَن زَنَم، یا در عِبارتِ آرمت؟  
 من ندانم من کجام؟ تو کجا؟  
 گاه در بَر، گاه در خُون می‌کشی  
 می‌ندانم، می‌ندانم ساز کرد

چون ز حد شد «می ندانم» از شگفت  
 بر جهید آن تُرک و دَبوسی کشید  
 گرز را بگرفت سرهنگی بدست  
 گفت این تکرار بی حد و مَرش  
 قَلْبِمانا! می ندانی، گُه مَخُور  
 آن بگو ای گنج که می دانیش  
 من بهرسم کز کجایی؟ می مری  
 نه ز بغداد و نه مَوْصِل نه طَراز  
 خود بگو: من از کجام، باز ره  
 یا بهر سیدم چه خوردی ناشتاب  
 نه قَدید و نه ثَرید و نه عدس  
 این سخن خایی دراز، از بهر چیست؟  
 می رَمَد اثبات پیش از نَفی تو  
 در نوا آرم بِنَفی این ساز را

تُرک ما را زین خَرارَه دِل گرفت  
 تا عَلَیها بر سر مُطرب رسید  
 گفت نه مُطرب کُشی این دَم بَدست  
 کوفت طبعم را، بکوبم من سَرش ۷۱۵  
 و هر همی دانی، بزن مقصود بر  
 می ندانم، می ندانم، در مَکش  
 تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری  
 در کُشی در نی و نی راه دراز؟  
 هست تَنقِیح مَنَاط اینجا بله ۷۲۰  
 تو بگویی نه شراب و نه کباب  
 آنچه خوردی آن بگو تنها و بس  
 گفت مطرب: زانکه مقصودم خَفِست  
 نَفی کردم تا بَری ز اثبات بو  
 چون بمیری مرگ گوید راز را ۷۲۵

تفسیر قَوْلُهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَوْتُوَا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا بِمِزْای دوست پیش از  
 مرگ، اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت  
 پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده ای  
 تا نسیری، نیست جان کردن تمام  
 چون ز صد پایه، دو پایه گم بُود  
 چون رَسَن یک گز ز صد گز کم بُود  
 غرق این کشتی نیایی، ای امیر!  
 مَن آخِر اصل دان کو طارِقست  
 آفتاب گنبدِ اَزَرَق شود  
 چون نَمُردی، گشت جان کردن دراز  
 تا نگشتند اخترانِ ما نهان

زانکه مُردَن اَصْل بُد، ناورده ای  
 بی کمالِ نردبان، نایی به بام  
 بام را کوشنده نامَحَرَم بُود  
 آب اندر دَلُو از چَه کی رَوَد؟  
 تا به نَنهی اندرو مَن آخِر ۷۳۰  
 کشتی و سواس و غی را غارِقست  
 کشتی هُش چونکه مُستَغَرَق شود  
 مات شَو در صبح، ای شمع طَراز  
 دانکه پنهانست خورشیدِ جهان



۷۳۵ گُزَرُ بر خود زن، منی در هم شکن  
 گُزَرُ بر خود میزنی خود ای دنی  
 عکسِ خود در صورتِ من دیده‌ای  
 همچو آن شیری که در چَه شد فُرو  
 نَفی ضِدُّ هست باشد بی‌شکی  
 ۷۴۰ این زمانِ جُز نَفی ضِدِّ اِعلام نیست  
 بی‌حجابت باید آن ای ذولباب  
 نه چنان مرگی که در گوری روی  
 مُردِ بالغ گشت، آن بچگی بمُرد  
 خاکِ زر شد، هیأتِ خاکی نماند  
 ۷۴۵ مصطفی زین گفت کای آسراز جو  
 می‌رود چون زندگان بر خاکدان  
 جانش را این دم بی‌الا مَسْکینست  
 زانکه پیش از مرگ او کردست نَقْل  
 نَقْل باشد نه چو نَقْلِ جانِ عام  
 ۷۵۰ هر که خواهد که ببیند بر زمین  
 مَرِ اَبوبکرِ تَقی را گو بین  
 اندرین نشأتِ نِگَرِ صِدِّیق را  
 پس مُحَمَّد صِدِّ قیامت بود نَقْد  
 زاده ثانیست اَحْمَد در جهان  
 ۷۵۵ زو قیامت را همی پرسیده‌اند  
 با زبانِ حال می‌گفتی بسی  
 بهر این گفت آن رسولِ خوش پیام  
 همچنانکه مُرده‌ام مَن قَبْل مَوْت  
 پس قیامت شَو، قیامت را بین  
 ۷۶۰ تا نگریدی او، ندانی‌اش تمام  
 عقلِ گردی، عقل را دانی کمال  
 گفتمی: بُرهانِ این دعوی مَبین

زانکه پنبه گوش آمد چشَم تن  
 عکسِ تُست اندر فِعْالَم این مُنی  
 در قِتالِ خویش بر جوشیده‌ای  
 عکسِ خود را خصمِ خود پنداشت او  
 تا ز ضِد، ضِد را بدانسی اندکی  
 اندرین نشأتِ دَمی بی‌دام نیست  
 مرگ را بُگزین و بر دَر آن حجاب  
 مرگِ تبدیلی، که در نوری روی  
 رومی شد، صِبْغَتِ زنگی مُتُرد  
 غم فَرَح شد، خارِ غمناکی نماند  
 مُرده را خواهی که بینی زنده تو؟  
 مُرده و جانش شده بر آسمان  
 گر بمیرد، روح او را نَقْل نیست  
 این به مُردن فهم آید، نه به عقل  
 همچو نَقْل از مقامی تا مقام  
 مُرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین  
 شد ز صِدِّیقِ امیرِ الْمُحْضَرین  
 تا بَحْثِ افزون کنی تَصَدِّیق را  
 زانکه حَل شد در قنای حَل و عَقْد  
 صِد قیامت بود او اندر عیان  
 ای قیامت تا قیامت راه چند؟  
 که ز مَحْضَرِ حَضَر را پُرسد کی؟  
 رَمَزِ مَوْتِوا قَبْل مَوْتِ یا کِرام  
 ز آن طَرَف آورده‌ام این صِیت و صَوْت  
 دیدنِ هر چیز را شرطست این  
 خواهِ آن انوار باشد یا ظلام  
 عشقِ گردی، عشق را دانی ذُبال  
 گر بُدی ادراک اندر خورد این



هست انسجیر این طَرَف بسیار خوار  
 در همه عالم اگر مرد و زنند  
 آن سخنان را وصیتها شمر  
 تا بروید عبرت و رحمت بدین  
 تو بدان نیت نگر در اقربا  
 کُلّ آتِ آن را نقد دان  
 و غرضها این نظر گردد حجاب  
 در نیاز خشک، بر عجزی مه‌ایست  
 عجز زنجیرست، زنجیرت نهاد  
 پس تضرع کن، که ای هادی زیست  
 سخت تر افشوده‌ام در شر قدم  
 از نصیحتهای تو گر بوده‌ام  
 یاد صنعت فرض تر؟ یا یاد مرگ؟  
 سالها این مرگ طلبک می‌زند  
 گوید اندر نزع از جان: آه مرگ!  
 این گلوی مرگ از نعره گرفت  
 در دقایق خویش را در بافتی

گر رسد مرغی قُتُق انسجیر خوار  
 دمِ بدم در نزع و اندر مُردند  
 که پدر گوید در آن دم با پسر ۷۶۵  
 تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین  
 تا ز نزع او بسوزد دل ترا  
 دوست را در نزع و اندر نقد دان  
 این غرضها را برون افکن ز جیب  
 دانکه با عاجز گزیده معجزیست ۷۷۰  
 چشم در زنجیر نه باید گشاد  
 باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟  
 که لَفی خُرم ز قهرت دم به دم  
 بُتِ شگن دعوی بُتگر بوده‌ام  
 مرگ مانند خزان، تو اصلِ برگ ۷۷۵  
 گوشِ تو بیگاه جنبش می‌کند  
 این زمان کردت ز خود آگاه مرگ  
 طبل او بشکافت از ضربِ شگفت  
 رمزی مُردن این زمان دریافتی

تشبیه مُغفلی که عمر ضایع کند و وقتِ مرگ در آن تنگاتنگ، توبه و  
 استغفار کردن گیرد بتغزیت داشتن شیعه اهل حَلَب هر سالی در ایام  
 عاشورا بدروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که  
 این غریب چه تعزیه است؟

بابِ انطاکیه اندر تابِ شب ۷۸۰  
 ما تم آن خاندان دارد مُقیم  
 شیعه عاشورا برای کربلا  
 کز یزید و شمر دید آن خاندان  
 پُر همی گردد همه صحرا و دشت

روز عاشورا همه اهل حَلَب  
 گِرْد آید مرد و زن جمعی عظیم  
 ناله و نوحه کنند اندر بُکا  
 بشمرند آن ظلمها و امتحان  
 نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت

۷۸۵ یک غریبی شاعری از ره رسید  
 شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد  
 پُرس پُرسان می شد اندر افتقاد  
 این رئیس زفت باشد که بمرد  
 نام او والقباب او شرحم دهید  
 ۷۹۰ چیست نام و پیشه و اوصاف او  
 مرثیه سازم که مرد شاعرم  
 آن یکی گفتش که: هی! دیوانه‌ای  
 روز عاشورا نمی‌دانی که هست  
 پیش مؤمن کی بُود این غصه خوار؟  
 ۷۹۵ پیش مؤمن ماتم آن پاک روح

روز عاشورا و آن آفغان شنید  
 قصد جست و جوی آن هیهای کرد  
 چیست این غم؟ بر که این ماتم فتاد؟  
 این چنین مَجْمَع نباشد کار خرد  
 که غریبم من، شما اهل دهید  
 تا بگویم مرثیه زالطاف او  
 تا ازینجا برگ و لالنگی برم  
 تو نیی شیعه عدو خانه‌ای  
 ماتم جانی که از قرنی بهست؟  
 قدر عشق گوش عشق گوشوار  
 شهره‌تر باشد ز صد توفان نوح

### نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت: آری، لیک، کو دور یزید؟  
 چشم کوران آن خسارت را بدید  
 خفته بودستید، تا اکنون شما؟  
 پس عزا بر خود کنید ای خفتگان  
 ۸۰۰ روح سلطانی ز زندانی بجست  
 چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند  
 سوی شادروان دولت ساختند  
 روز ملکوت و گش و شاهنشهی  
 وز نیی آگه، برؤا بر خود گری  
 ۸۰۵ بر دل و دین خرابت نوحه کن  
 ورمی بیند، چرا نبود دلیر؟  
 در رخت کو از می دین فرخی؟  
 آنکه جو دید، آب را نکند دریغ

کی بُدست این غم؟ چه دیر اینجا رسید!  
 گوش گران آن حکایت را شنید  
 که کنون جامه دریدیت از عزا؟  
 زانکه بد مرگیت این خواب گران  
 جامه چه درانیم؟ و چون خاییم دست؟  
 وقت شادی شد، چو بشکستند بند  
 کُنده و زنجیر را انداختند  
 گر تو یک ذره ازیشان آگهی  
 زانکه در انکار نقل و محسری  
 که نمی‌بیند جز این خاک کُهن  
 پُشتدار و جان سپار و چشم سیر  
 گر بدیدی بحر، کو کف سخی؟  
 خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مردِ حریصِ نابینندهٔ رزاقی حق را ز خزاینِ رحمت او را  
 بموری که در خرمنگاهِ بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و  
 می‌لرزد و بتعجیل می‌کشد، وسعتِ آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود  
 می‌گشت آن دانه را با حرص و بیم  
 صاحبِ خرمن همی گوید که: می  
 تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای  
 ای بصورتِ ذره، گیوان را ببین  
 تو نبی این جسم، تو آن دیده‌ای  
 آدمی دیدست باقی گوشت و پوست  
 کوه را غرقه کند یک خُم زَنَم  
 چون به دریا راه شد از جان خُم  
 ز آن سبب «قُل» گفته دریا بُود  
 گفته او جمله دُرّ بحر بُود  
 داد دریا چون ز خُم ما بُود  
 چشمِ حق افسرد بر نقشِ مَمَر  
 این دوی، اوصافِ دیدِ احوَلست  
 می ز چه معلوم گردد این ز بَعث  
 شرطِ روزِ بَعثِ اولِ مُردنست  
 جملهٔ عالم، زین غلط کردند راه  
 از کجا جوییم علم؟ از ترکِ علم  
 از کجا جوییم هست؟ از ترکِ هست  
 هم تو تانی کرد، یا نَعَمِ الْمُعین  
 دیده‌ای کو از عَدَم آمد پدید  
 این جهانِ منتظمِ محشر شود  
 ز آن نماید این حقایقِ ناتمام  
 نعمتِ جناتِ خوش بر دوزخی

که ز خرمنهای خوش اعمی بُود  
 که نمی‌بیند چنان چاشِ کریم ۸۱۰  
 ای ز کوری پیشِ تو معدوم شئی  
 که در آن دانه به جان پیچیده‌ای  
 مورِ لنگی، رَو! سلیمان را ببین  
 واره‌ی از جسم، گر جان دیده‌ای  
 هر چه چشمش دیده است، آن چیز اوست ۸۱۵  
 چشمِ خُم چون باز باشد سویی یَم  
 خُمِ با جیحون بر آرد اُشتَلَم  
 هر چه نطقِ احمدی گویا بود  
 که دلش را بود در دریا نفوذ  
 چه عَجَب در ماهی دریا بُود؟ ۸۲۰  
 تشِ مَمَرِ مِسی‌بینی و او مُسْتَقَرّ  
 ورنه، اولِ آخر، آخرِ اولست  
 بَعث را جَو، کَم کُن اندر بَعثِ بَحْث  
 زانکه بَعث از مرده، زنده کردنست  
 کز عَدَم ترسند و آن آمد پناه ۸۲۵  
 از کجا جوییم یَلَم؟ از ترکِ یَلَم  
 از کجا جوییم سبب؟ از ترکِ دست  
 دیدهٔ معدوم بین را، هست بین!  
 ذاتِ هستی را همه معدوم دید  
 گر دو دیده مُبدل و آنور شود ۸۳۰  
 که برین خامان بود فہمَش حرام  
 شد مُحَرَّم، گرچه حق آمد سخی



در دهانش تلخ آید شهِدِ خُلد  
 مَر شَمَا را نیز در سوداگری  
 ۸۳۵ گَیِ نِظَارَةُ اَهْلِ بَخْرِیدن بُود؟  
 پرس پرسان، کین بچند؟ و آن بچند؟  
 از ملولِ کَالَه میخواهد ز تو  
 کَالَه را صد بار دید و باز داد  
 کَو قُدوم و کَر و فَر مَشری  
 ۸۴۰ چُونکه در مُلکَش نباشد حَبَای  
 در تجارتِ نیستش سرمایهای  
 مایه در بازارِ این دنیا ز رست  
 هر که او بی مایه ای بازار رفت  
 هَی! کجا بودی برادر؟ هیچ جا  
 ۸۴۵ مَشری شَو تا بچَند دستِ مَن  
 مَشری گرچه که نَست و بارِ دَست  
 باز پَران کن، حَمَامِ رُوحِ گَبر  
 خد متی می کن برای کردگار

چون نَبود از وافیان در عَهدِ خُلد  
 دَستِ کَیِ جُنبَد؟ چو نَبود مَشری  
 آن نِظَارَةُ گول گَردیدن بود  
 از پَیِ تَسمیرِ وقت و ریش خُند  
 نیست آنکس مَشری و کَالَه جُو  
 جَامَه کَیِ پَیمود؟ او پَیمود باد  
 کَـو مَـزاحِ گَنگَلِیِ سَرسَری  
 جز پَیِ گَنگَلِ چه جَوید جُبه ای؟  
 پس چه شخص زشت او، چه سایه ای  
 مایه آنجا عشق و دو چشم تَرمست  
 عمر رفت و بازگشت او خام تَفت  
 هَی چه پُختی بَهرِ خوردن؟ هیچ با  
 لَعَلْ زایند مَعَدِنِ آبِستِ مَن  
 دعوتِ دین کن، که دعوتِ وارِ دَست  
 در ره دعوتِ طَریقِ نوحِ گَبر  
 با قبول و رَدْ خَلقانت چه کار؟

داستان آن شخص که بر درِ سرایی نیم شب سَحوری می زد، همسایه  
 او را گفت که آخر نیم شبست سَحَر نیست و دیگر آنکِ درین سرای  
 کسی نیست بَهرِ که می زنی؟ و جواب گفتنِ مطربِ او را

آن یکی می زد سَحوری بر دری  
 ۸۵۰ نیم شب می زد سَحوری را به جد  
 اَوَلا وقتِ سَحَر زنِ ایـمن سَحور  
 دیگر آنکه فَهم کن ای بُوالهَوس  
 کس درینجا نیست جز دیو و پَری  
 بَهرِ گُوشی می زنی دَف، گوش کو؟  
 ۸۵۵ گفت: گفتی، بشنو از چاکر جواب

درگهی بود و رِواقِ مَهری  
 گفت او را قایلِ کایِ مُتَمِد!  
 نیم شب نَبود گَهِ این شرّ و شور  
 که درین خانه درون، خود هست کس؟  
 روزگارِ خود چه یَاوه می بَری؟  
 هوش باید تا بداند، هوش کو؟  
 تا نمائی در تَحیر و اضطراب



گرچه هست این دم بر تو نیم شب  
 هر شکستی پیش من پیروز شد  
 پیش تو خونست آب رود نیل  
 در حق تو آهنست آن و رُخام  
 پیش تو که بس گرانست و جماد  
 پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست  
 پیش تو استون مسجد مرده ایست  
 جمله اجزای جهان پیش عوام  
 آنچه گفنی کاندین خانه و سرا  
 بهر حق این خلق زرها می دهند  
 مال و تن در راه حج دور دست  
 هیچ می گویند: کآن خانه تهیست؟  
 بر همی بیند سرای دوست را  
 بس سرای پُر ز جمع و انبهی  
 هر که را خواهی تو در کعبه بجو  
 صورتی کو فاخر و عالی بود  
 او بود حاضر، مُنَزّه از رتاج  
 هیچ می گویند کین لَبیکها  
 بلکه توفیقی که لَبیک آورد  
 من ببو دانم که این قصر و سرا  
 مس خود را بر طریق زیر و بم  
 تا بجوشد زین چنین ضرب سحور  
 خلق در صف قتال و کارزار  
 آن یکی اندر بلا ایوب وار  
 صد هزاران خلق تشنه و مستمند  
 من هم از بهر خداوند غفور  
 مشتری خواهی که از وی زر بری؟  
 می خرد از مالت آبانی نجس

نزد من نزدیک شد صبح طرب  
 جمله شبها پیش چشم روز شد  
 نزد من خون نیست، آبست، ای نبیل!  
 پیش داوود نسبی مومت و رام  
 ۸۶۰ مطربست او پیش داوود استاد  
 پیش احمد او فصیح و قانتست  
 پیش احمد عاشقی دل برده ایست  
 مُرده و پیش خدا دانا و رام  
 نیست کس، چون می زنی این طبل را؟  
 ۸۶۵ صد اساس خیر و مسجد می نهند  
 خوش همی بازند چون عشاق مست  
 بلکه صاحب خانه جان مختیست  
 آنکه از نور الهتش ضیا  
 پیش چشم عاقبت بینان تُهی  
 ۸۷۰ تا بروید در زمان او پیش رو  
 او ز بیت الله کی خالی بود؟  
 باقی مردم برای احتیاج  
 بی ندایی می کنیم، آخر چرا؟  
 هست هر لحظه ندایی از احد  
 ۸۷۵ بزم جان افتاد و خاکش کیمیا  
 تا آبد بر کیمیاش می زنم  
 در در آشنائی و بخشایش سحور  
 جان همی بازند بهر کردگار  
 و آن دگر در صابری یعقوب وار  
 ۸۸۰ بهر حق از طمع جُهدی می کنند  
 می زنم بر در بسامیدش سحور  
 به ز حق کی باشد ای دل مشتری؟  
 می دهد نور ضمیری مقتبس

می ستانَد ایسن بِخِ جِسمِ فنا  
 ۸۸۵ می ستانَد قِطْرَه چندی ز اشک  
 می ستانَد آه پُر سودا و دود  
 بادِ آهی که آبِ اشکِ چشم راند  
 همین! درین بازارِ گرمِ بی نظیر  
 ۸۹۰ و ز تُرا شگّی و رِیـبـی رَه زَنَد  
 بس که افزود آن شهشه بختشان

می دهد مُلکی برون از وَهْمِ ما  
 می دهد کوثر که آرد قَنَدِ رشک  
 می دهد هر آه را صد جاهِ سود  
 مَر خلیلی را بدان آواه خواند  
 کهنه ها بفروش و مِلکِ نقدگیر  
 تـاجـرانِ اَنبـیـا را کُن سَنَد  
 می تـانـد که کشیدن رختشان

قِصَّة أَحَدِ گفتنِ بِلال در حَرِّ حِجاز از مَحَبَّتِ مُصطَفی عَلَیْهِ السَّلَام در  
 آن چاشتگاهها که خواجه اش از تَعْصُبِ جُهودِ بشاخِ خارش می زد  
 پیشِ آفتابِ حجاز، و از زخم، خون از تنِ بِلال بر می جوشید از و  
 أَحَدِ می جَسْت بی قصدِ او چنانکه از دردِ مندانِ دیگر ناله جُهد  
 بی قصد، زیرا که از دردِ عشقِ مُمتلی بُودِ اِهتمامِ دفعِ دردِ خار را  
 مَدخل نبود، همچون سَجَرَه فرعون و جرجیس و  
 غَیرَهُمْ لَا یَعْدُ و لَا یُحْصِی

تن فدای خار می کرد آن بِلال  
 که چرا تو یادِ احمد می کنی؟  
 می زد اندر آفتابش او بِخار  
 تا که صِدِّیقِ آن طَرَف بر می گذشت  
 ۸۹۵ چشمِ او پُر آب شد، دل پُر عَنا  
 بعد از آن، خلوت بدیدش، پند داد:  
 عَالِمُ التَّوَسُّتِ، پنهان دار کام  
 روز دیگر از پَگه صِدِّیقِ تَفْت  
 باز أَحَدِ بشنید و ضَرْبِ زَخمِ خار  
 ۹۰۰ باز پندش داد، باز او توبه کرد  
 توبه کردنِ زین نَمَطِ بیار شد

خواجه اش می زد، برای گوشمال  
 بـسـنـدۀ بَد مُنکِرِ دینِ مـنـی  
 او أَحَدِ می گفت بَهرِ افتخار  
 آن أَحَدِ گفتنِ بگوش او برفت  
 ز آن أَحَدِ می یافت بسوی آشنا  
 کز جُهودانِ خَفِیّه می دار اعتقاد  
 گفت: کردم توبه پِشتِ ای هُمام  
 آن طَرف از بَهرِ کاری می برفت  
 بَرُ قُروزید از دلش سوز و شرار  
 عشقِ آمد توبه او را بخُورد  
 عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسُپرد تن را در بلا  
 ای تن من، وی رگ من پُر ز تو  
 توبه را زین پس ز دل بیرون کنم  
 عشق قهارست و من مقهور عشق  
 برگِ کاهم پیش تو، ای تُند باد!  
 گر هِلالم، گر بِلالم، می دَوم  
 ماه را با زفتی و زاری چه کار؟  
 با قضا هر کو قراری می دهد  
 کاهِ برگِ پیش باد، آنکه قرار؟  
 گریه در انبانم اندر دستِ عشق  
 او همی گرداندم برگِ گردِ سر  
 عاشقان در سَیلِ تُند افتاده اند  
 همچو سنگِ آسیا اندر مدار  
 گردشش بر جویِ جویان شاهدست  
 گر نمی بینی تو جو را در کمین  
 چون قراری نیست گردون را ازو  
 گر زنی در شاخ دستی کی هِلد  
 گر نمی بینی تو تدویرِ قَدَر  
 زانکه گردشهای آن خاشاک و کف  
 بادِ سرگردان بین اندر خروش  
 آفتاب و ماه دو گاوِ خر آس  
 اختران هم خانه خانه می دَوند  
 اختران چرخِ گر دورند، هی!  
 اختران چشم و گوش و هوشِ ما  
 گاه در سَعْدِ وصال و دلخوشی  
 ماهِ گردون چون درین گردیدنت  
 گاه بهار و صیف همچون شهد و شیر  
 چونکه کلیات پیش او چو گوشت

کسای مُحَمَّد ای عَدُو توبه ها  
 توبه را گنجِ کجا باشد درو؟  
 از حیاتِ خلد توبه چون کنم؟  
 ۹۰۵ چون شکر شیرین شدم، از شورِ عشق  
 من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟  
 مقتدایِ آفتابِ می شوم  
 در پیِ خورشید پیوید سایه وار  
 ریش خندِ سَبَلت خود می کند  
 ۹۱۰ رَسْتخیزی، وانگهانی عزمِ کار؟  
 یکدمی بالا و یکدم پستِ عشق  
 نه بسزیر آرام دارم، نه زَبَر  
 بر قضایِ عشق دل بنهاده اند  
 روز و شب گردان و نالان بی قرار  
 ۹۱۵ تا نگوید کس که: آن جو را کِدست  
 گردشِ دُولابِ گردونیِ بین!  
 ای دلِ اَخِستروارِ آرامی مَجو  
 هر کجا پیوند سازی بِسُکُلد  
 در عناصرِ جوشش و گردشِ نگر  
 ۹۲۰ باشد از غَلِیانِ بحرِ با شَرَف  
 پیشِ امَرش موجِ دریا بین بجوش  
 گرد می گردند و می دارند پاس  
 مرکب هر سعد و نحس می شوند  
 وین حواست کاهلند و سُست پی  
 ۹۲۵ شب کجا اند؟ و بیداری کجا؟  
 گاه در نَحس و فِراق و بی هشی  
 گاه تاریک و زمانی رَوشنست  
 گاه سیاستگاهِ برف و ز مهریر  
 سُخره و سِجده کنِ چوگانِ اوست



۹۳۰ تو که یک جزوی دلا زین صد هزار  
 چون سُتوری باش در حُکمِ امیر  
 چونکه بر میخُت ببندد، بسته باش  
 آفتاب اندر فلک کز می جَهد  
 کز دَنب پرهیز کن، هین! هوش دار  
 ۹۳۵ ابر را هم تازیانه آتشین  
 بر فُلان وادی بیار، این سو مَبار!  
 عقل تو از آفتابی بیش نیست  
 کز مَنه ای عقل، تو هم گام خویش  
 چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب  
 ۹۴۰ که بقدر جُرم می گیرم تُرا  
 خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر  
 زین گذر کن ای پدر، نوروز شد  
 باز آمد آبِ جان در جویِ ما  
 می خرامد بخت و دامن می کشد  
 ۹۴۵ توبه را بارِ دگر سیلاب بُرد  
 هر خُماری مست گشت و باده خُورد  
 ز آن شرابِ لعلِ جانِ فزا  
 باز خُرم گشت مجلسِ دلفروز  
 نعره مستانِ خوش می آیدم  
 ۹۵۰ نکِ هِلالی با هِلالی یار شد  
 گر ز زخمِ خارِ تنِ غریبال شد  
 تنِ پیشِ زخمِ خارِ آن جُهود  
 بسوی جانی سوی جانم می رسد  
 از سوی معراج آمد مُصطفی  
 ۹۵۵ چونکه صدیق از بلال دم دُرست

چون نباشی پیش حُکمش بی قرار؟  
 گه در آخر حَبَس گاهی در مَسیر  
 چونکه بگشاید برُو! بر جسته باش  
 در سیه رویی کُشوفش می دهد  
 تا نگردي تو سیه رو! دیگوار  
 می زندش کآنچنان رَو نه چنین  
 گوشمالش می دهد که: گوش دار!  
 اندر آن فکری که نَهی آمد، مه ایست  
 تا نیاید آن کُسوفت زو به پیش  
 مُنکِیفِ بینی و نیمی نُورتاب  
 این بود تقریر در داد و جزا  
 بر همه اشیا سَمیع و بَصیر  
 خَلق از خَلَقِ خوش پد فوز شد  
 باز آمد شاهِ ما در کویِ ما  
 نوبتِ توبه شکستن می زند  
 فرصتِ آمدِ پاسبانرا خواب بُرد  
 رخت را امشب گِرو خواهیم کرد  
 لعلِ اندر لعلِ اندر لعلِ ما  
 خیز! دفعِ چشمِ بد اسپند سوز!  
 تا ابد جانا چنین می بایدم  
 زخمِ خارِ او را گل و گلنار شد  
 جان و جسم گلشنِ اقبال شد  
 جان من مست و خرابِ آن ودود  
 بسوی یارِ مهربانم می رسد  
 بر بلالش حَبَّذا لِي حَبَّذا!  
 این شنید، از توبه او دست سُت



باز گردانیدن صَدِيقِ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ واقعهٔ بلال را رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ و ظلم  
 جهودان را بَرَوِی و اَحَدٌ اَحَدٌ گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و  
 قصه کردن آن قضیه پیشِ مصطفی علیه السلام و مَشَوَرَت  
 در خریدن او از جهودان

بعد از آن، صَدِيقِ پیشِ مصطفی  
 کَانَ فَلَكْ پیمای میمونِ بالِ چُست  
 بَازِ سُلطانت ز آن چُغدانِ بَرَنج  
 چُغدها بر بازِ اِستم می کنند  
 جُرمِ او ایست کو بازست و بَس  
 چُغد را ویرانه باشد زاد و بود  
 که چرا می یاد آری ز آن دیار؟  
 در دِه چُغدانِ فُضولی مِسی کُنی  
 مَسْکِنِ ما را که شد رَشْکِ اَثیر  
 شَید آوردی که تا چُغدانِ ما  
 وَهْم و سودایی در ایشان می تَنی  
 بر سَرَت چندانِ زَنیم ای بَدِصَفات  
 پیشِ مشرقِ چار میخس می کنند  
 از تَنَش صد جایِ خونِ بر می جَهد  
 پندها دادم که پنهان دارِ دین  
 عاشق است، او را قیامت آمدست  
 عاشقی و توبه یا امکانِ صَبَر  
 توبه کِرم و عشقِ هم چون اَزدها  
 عشقِ زَاوَصافِ خدایِ بی نیاز  
 زانکه آن حُسنِ زَراندود آمدست  
 چون رَوَد نور و شود پیدا دُخان  
 وارُودِ آن حُسنِ سَویِ اصلِ خُود  
 نورِ مَه راجع شود هم سَویِ ماه

گفت حالِ آنِ بلالِ با وفا  
 این زمان در عشق و اندر دامِ تُست  
 در حَدَثِ مدفون شدست آن زَفَتِ گَنج  
 پَر و بَالَش بی گناهی می کنند  
 غَیرِ خوبی جُرمِ یوسف چیست پس؟ ۹۶۰  
 هَسْتِشان بر بازِ زان خشمِ جُهود  
 یازِ قِصر و ساعِدِ آن شهربار  
 فِتنه و تشویش در می آفگنی  
 تو خرابه خوانی و نامِ حقیر ۹۶۵  
 مَر تُرا سازند شاه و پِیشوا  
 نامِ این فردوسِ ویران می کنی  
 که بگویی تَرکِ شَید و تَرهات  
 تَن بَرَهنه شاخِ خارش می زَنند  
 او اَحَد می گوید و سر می نهد  
 سِرِ پِوشان از جُهودانِ لعین ۹۷۰  
 تا دَرِ توبه برو بسته شدست  
 این مُحالی باشد ای جانِ بَس سِتَبَر  
 توبه وَصَفِ خلق و آن وَصَفِ خدا  
 عاشقی بر غَیرِ او باشد مَجاز  
 ظاهرش نور، اندرونِ دود آمدست ۹۷۵  
 بَقُردِ عشقِ مَجازی آن زمان  
 جِسمِ مَاند گنده و رُسوا و بَد  
 وا رَوَد عکس ز دیوارِ سیاه

پس بمآند آب و گیل بی آن نگار  
 ۹۸۰ قلب را که زر زروی او بجست  
 پس رسوا بمآند دودوش  
 عشق بینسایان بود بز کان زر  
 زانکه کان را در زری نبود شریک  
 هر که قلبی را کند انباز کان  
 ۹۸۵ عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب  
 عشق ربانیت خورشید کمال  
 مصطفی زین قصه چون خوش بر شگفت  
 مُستمع چون یافت همچون مصطفی  
 مصطفی گفتش که: اکنون چاره چیست؟  
 ۹۹۰ هر بها که گوید، او را می خرم  
 کو اسیر الله فی الارض آمدست

گردد آن دیوار بی مه دیوار  
 بازگشت آن زر بکان خود نشست  
 زو سیه روتر بمآند عاشقش  
 لاجرم هر روز باشد بیشتر  
 مرحبا ای کان زرا لا شک فیک  
 وَا رَوْد زَر تَا بَکَانَ لَامَکَانَ  
 مانده ماهی، رفته ز آن گرداب آب  
 امر نور اوست، خلقان چون ظلال  
 رغبت افزون گشت او را هم بگفت  
 هر سر مویش زبانی شد جدا  
 گفت: این بنده مرا او را مشتریست  
 در زیان و حیف ظاهر ننگرم  
 سُخْرَةَ خَشْمِ عَدُوِّ اللَّهِ شَدَسْتُ

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُ که چون  
 بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند در  
 بها فرود، مرا درین فضیلت شریک خود کن وکیل من  
 باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو  
 تو وکیلم باش، نیمی بهر من  
 گفت صد خدمت کنم، رفت آن زمان  
 ۹۹۵ گفت با خود: کز کف طفلان گهر  
 عقل و ایمان را ازین طفلان گول  
 آنچنان زیانت دهد مُردار را  
 آنچنان مهتاب بنماید به سحر  
 انبیاشان تاجری آموختند  
 ۱۰۰۰ دیو و غول ساحر از سحر و نبرد

اندرین من می شوم انباز تو  
 مشتری شو، قبض کن، از من ثمن  
 سوی خانه آن جهود بی امان  
 بس توان آسان خریدن، ای پدر!  
 می خرد با مُلک دنیا دیو غول  
 که خرد زیشان دوصد گلزار را  
 کز خسان صد کیسه پرباید به سحر  
 پیش ایشان شمع دین فروختند  
 انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند به جادویی عَدُو  
 دیده‌هاشان را به سحری دوختند  
 این گهر از هر دو عالم برترست  
 پیش خَر خَر مُهره و گوهر یکیست  
 مُنکِرِ بحرست و گوهرهای او  
 در سر حیوان خدا نهاده است  
 مَر خرانرا هیچ دیدی گوشوار؟  
 أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ در وَالتَّيْنِ بِـخوان  
 أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ از عرش او فزون  
 گر بگویم قیمت این مُتَمَنِّع  
 لب ببند اینجا و خَر این سو مَران  
 حلقه در زد، چو در را بر گشود  
 بی خود و سر مَسَتْ و پُر آتش نشست  
 کین وَلیُّالله را چون می زنی؟  
 گر تُرا صدقیت اندر دین خُود  
 ای تو در دین جُهودی ماده‌ای  
 دَر هَمَه ز آیینه کُز سَازِ خُود  
 آنچه آن دَم از لبِ صَدِیقُ جَسْت  
 آن یَنایِیْعُ الْحِکَم، همچون فُرات  
 همچو از سنگی که آبی شد روان  
 اِسپَرِ خود کرده حق آن سنگ را  
 همچنانک از چشمة چشم تو نور  
 نه ز پیۀ آن مایه دارد، نه ز پوست  
 در خَلایِ گوش بادِ جاذِبش  
 آن چه بادست اندر آن خُرد استخوان؟  
 استخوان و باد رُپوشست و بس  
 مُسْتَمَعِ او، قایل او، بی احتِجاب  
 گفت: رحمت گر همی آید بَرُو

تا طَلاق افتد میان جُفت و شُو  
 تا چنین جَوهر به خَس بفروختند  
 هین! بخر زین طفلِ جاهل، کو خَرست  
 آن اِشِک را در دُر و دریا شکست  
 کِی بُود حیوان دُر و پیرایه جو؟ ۱۰۰۵  
 کو بُود در بَندِ لعل و دُر پَرست  
 گوش و هوشِ خَر بُود در سبزه زار  
 که گرامی گوهرست ای دوست، جان  
 أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ از فِکَرَتِ بُرون  
 مَن بسوزم، هم بسوزد مُسْتَمَع ۱۰۱۰  
 رفت این صَدِیقِ سَویِ آن خران  
 رفت بی خود در سرایِ آن جُهود  
 از دهانش بَس کلامِ تَلَخِ جَسْت  
 این چه حَقْدست؟ ای عَدُو روشنی!  
 ظُلم بر صادق دلت چون می دَهد؟ ۱۰۱۵  
 کین گمان داری تو بر شهزاده‌ای  
 مَنگَر، ای مَر دودِ نَفرینِ اَبَد  
 گر بگویم، گم گنی تو پای و دَست  
 از دَهانِ او دوان از بی جهات  
 نَه ز پَهلُو مایه دارد، نَه از میان ۱۰۲۰  
 بَر گشاده آبِ مینا رنگ را  
 او روان کُردست بی بُخل و فُتور  
 روی پوشی کرد در ایجادِ دوست  
 مُدْرِکِ صَدِیقِ کَلام و کاذِبش  
 کو پذیرد حرف و صوتِ قِصّه خوان ۱۰۲۵  
 در دو عالم غَیر یزدان نیست کَس  
 زانکه الْأُذْنان مِنَ الرَّأْسِ ای مُشاب  
 زَر پَده بستانش ای اِکرامِ خُو



از مَنش وَاخِر! چو می سوزد دلت  
 ۱۰۳۰ گفت صد خدمت کنم پانصد سُجود  
 تَن سَپید و دَل سیاهَتَش، بَگیر  
 پس فرستاد و بیاورد آن مُمام  
 آنچنانکِ مَاند حیران آن جُهود  
 حَالتِ صَورتِ پَرستانِ این بُود  
 ۱۰۳۵ باز کرد استیزه و راضی نشد  
 یک نِصابِ نِقره هم بر وی فزود

بی مَثوُت حل نگرده مشکلت  
 بنده‌ای دارم نگو، لکن جُهود  
 در عِوَضِ ده تَن سیاه و دَل مُنیر  
 بود آلتِ سَخْتِ زیبا آن غلام  
 آن دَلِ چوَن سَنگش از جا رَفَت زود  
 سَنگشان از صَورتی مومین بُود  
 که برین افزون بَدِه بی هیچ بُد  
 تا که راضی گشت حَرصِ آن جُهود

### خندیدن جُهود و پنداشتن که صَدِیق مَغبُونست درین عَقْد

قَهقه زِد آن جُهودِ سَنگِ دَل  
 گفت صَدِیقش که: این خنده چه بود؟  
 گفت اگر جِدَّت نبودِی و غَرام  
 ۱۰۴۰ مَن زِ اسَتیزه نمی جوشید می  
 کو به نَزْدِ مَن نیرزد نِیمِ دانگ  
 پس جِوابش داد صَدِیق: ای غَبی  
 کو بَتَزِدِ مَن همی آرزد دو کَوَن  
 زَرُّ سُرَخست او سِیه تَاب آمده  
 ۱۰۴۵ دِیده این هفت رَنگ جِسمها  
 گر مِکی کسِری کسِری کسِری  
 وَر مِکاسِ افزوده‌ای مَن زِ اَتمام  
 سَهل دادی، زانکه ارزان یافتی  
 حُقه سَرِبسته جَهلِ تَو بَداد  
 ۱۰۵۰ حُقه پُر لعل را دادی به باد  
 عاقبت وَاخِر تَا گویی بسی  
 بَسخت بَبا جامه غلامانه رسید  
 او نَمودت بَندگی خَویشتن

از سَرِ افسوس و طَیز و غِش و غِل  
 در جِوابِ پَرشش، او خنده فزود  
 در خَربَرداری این اَسود غلام  
 خود به عَشرِ اینش بفروشد می  
 تو گِران کردی بهایش را پِیانگ  
 گوهری دادی بَجَوزی چوَن صَبّی  
 مَن بَجائش ناظِر شَم، تو بِلَوَن  
 از برای رَشکِ این اَحمق کَدِه  
 در نیابد زین نقابِ آن رُوح را  
 دادمی مَن جِمله مِلک و مالِ خَویش  
 دامنِ زَر کسِردمی از غَیرِ وام  
 دُر نَدیدِی، حُقه را نَشکافتی  
 زود بَینی که چه غَبَتِ اوفتاد  
 همچو زَنگی در سِیه رویی تو شاد  
 بخت و دولت را فروشد خود کسی؟  
 چشمِ بَدبَختِ بَسجَرِ ظاهِر نَدید  
 خوی زشتت کرد با او مَکر و فَن



ایمن سیه اسرارِ تنِ اسپید را  
 ایمن تُسرا و آن مرا بُردیم سود  
 خود سزای بت پرستان این بُود  
 همچو گورِ کافران پُر دُود و نار  
 همچو مالِ ظالمان بیرونِ جمال  
 چون مُناقق از بُرون صوم و صَلات  
 همچو ابری خالی پر قرّ و قرّ  
 همچو وعده مکر و گفتارِ دروغ  
 بعد از آن بگرفت او دستِ بلال  
 شد خِلالی در دهانی راه یافت  
 چون بندید آن خسته رویِ مصطفی  
 تا بدیری بی خود و بی خویش ماند  
 مصطفی اش در کنارِ خود کشید  
 چون بود مِتی که بر اکسیر زد  
 ماهی پژمرده در بحرِ افتاد  
 آن خطاباتِی که گفت آن دَم نَبی  
 روزِ روشن گردد آن شب چون صَباح  
 خود تو دانی کافتابی در حَمَل  
 خود تو دانی هم که آن آبِ زلال  
 صُنْعِ حق با جمله اجزای جهان  
 جَدَبِ یزدان با اثرها و سبب  
 نه که تأثیر از قَدَر معمول نیست  
 چون مُقلّد بود عقل اندر اُصول  
 گر بپرسد عقل چون باشد مرام؟

بُت پرستانه بگسیر، ای ژاژخا!  
 هین! لَکُم دین و لی دین ای جُهود ۱۰۵۵  
 جُلّش اطلّس، اسپر او چوین بُود  
 وز بُرون بر بسته صد نیش و نگار  
 وز درویشِ خونِ مظلوم و وِبال  
 وز درونِ خاکِ سیاهِ بی نِبات  
 نه درو نفع زمین، نه قوتِ بُر ۱۰۶۰  
 آخرش رُسوا و اوّل با فروغ  
 آن ز زخمِ ضرسِ محنت چون خِلال  
 جانبِ شیرین زبانی می شتافت  
 خَرّ مُغشّیاً قَتّاد او بر قَفّا  
 چون بخویش آمد ز شادی اشک راند ۱۰۶۵  
 کن چه داند بخششی کو را رسید  
 مُفلسی بر گنجِ پُر توفیر زد  
 کاروانِ گم شده زد بر رَشاد  
 گر زَنَد بر شب بر آید از شبی  
 من تَنام باز گفت آن اصطلاح ۱۰۷۰  
 تا چه گوید با نبات و با حُلّ  
 می چه گوید با رِیاحین و نِها  
 چون دَم و حَرَقَت از افسونگران  
 صد سخن گوید نهان بر حرف و لب  
 لیک، تأثیرش ازو معقول نیست ۱۰۷۵  
 دان مُقلّد در فرو عَش، ای فضول!  
 گو: چنانکه تو ندانی، والتّلام

مُعَاتَبَةُ مصطفی عَلَيْهِ السَّلَام با صَدِیقِ رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ که تُرا وَصِیت کردم

که به شَرِکتِ من بِخَر تو چرا بَهرِ خود تنها خریدی؟ و عُدراو

گفت: ای صَدِیق! آخِر گفتمت

که مرا انباز کن در مَکَرَمَت

گفت: ما دو بندگانِ کوی تو  
 ۱۰۸۰ تو مرا می‌دارِ بنده و یارِ غار  
 که مرا از بسندگیت آزادیست  
 ای جهانرا زنده کرده ز اضیافا  
 خوابها می‌دید جانم در شباب  
 از زمینم برکشید او بسر سما  
 ۱۰۸۵ گفتم این ماخولیا بود و مُحال  
 چون تُرا دیدم، بدیدم خویش را  
 چون تُرا دیدم، مُحالم حال شد  
 چون تُرا دیدم، خودِ ای رُوحِ البلاد  
 گشت عالی همت از تو چشم من  
 ۱۰۹۰ نورِ جُستم، خودِ بدیدم نورِ نور  
 یوسفی جُستم لطیف و سیمِ تن  
 در پیِ جَنَّتِ بُدم در جُت و جُو  
 هست این نسبتِ بمن مَدَح و ثنا  
 همجو مَدَحِ مردِ چوپانِ سلیم  
 ۱۰۹۵ که بجویم اِشپشت، شیرت دهم  
 قَدَحِ او را حَقِّ بَمَدَحی برگرفت  
 رَحِمَ فرما بر قُصورِ فِهمها  
 أَتَها أَلْعُثاقِ اِقبالِ جدید  
 ز آن جهانِ کو چاره بیچاره جُوست  
 ۱۱۰۰ اُبشروا یا قَوْمُ اِذْجاءَ الفَرَجُ  
 آفتابی رفت در کازه هلال  
 زیر لبِ مَسی گشتی از بیمِ عَدو  
 می‌دَمَد در گوشِ هر غمگینِ بشیر  
 ای درین حبس و درین گندوشش  
 ۱۱۰۵ چون کنی خامش کنون ای یارِ من؟  
 آنچنان کر شد عَدُو رَشکِ خُو

کَرَدَمَش آزاد من بر روی تو  
 هیچ آزادی نخواستیم زینهار!  
 بی تو بر من محنت و بی‌دادیت  
 خاص کرده عام را، خاصه مرا  
 که سلام کرد قرصِ آفتاب  
 هَمَره او گشته بودم زارِ تقا  
 هیچ گردد مُستَحیلی وصفِ حال  
 آفرین آن آینه خُوش کیش را  
 جانِ من مُستَفِرَقِ اِجلال شد  
 مِهَرِ این خورشید از چشمِ قَتاد  
 جُز بخواری ننگَرَد اَندر چمن  
 خُور جستم، خودِ بدیدم رَشکِ خُور  
 یوسفینانی بدیدم در تو من  
 جَستی بَنمود از هر جُزو تو  
 هست این نسبت به تو قَدَح و هِجا  
 مَرِ خدا را پیشِ موسی کلیم  
 چارُقت دوزم من و پِشتِ نهم  
 گر تو هم رحمت گنی نَبود شگفت  
 ای وَرای عَقلها و وَهمها  
 از جهانِ کهنه‌ای نَو کُن رسید  
 صدهزاران نادره دنیا دروست  
 اِفْرَحُوا یا قَوْمُ قَدْ زالَ اَلْحَرَجُ  
 در تقاضا که اَرِحنا یا بِلال  
 کوری او، بر مناره رُو، بگو  
 خیز ای مُدیر، رَه اِقبالِ گیر  
 هین! که تا کُن نشود رستی، خَمَش  
 کز بُنِ هر مو بر آمد طِبَلِ زن  
 گوید: این چندین دُهل را بانگِ کو؟

می زند بر رُوش ریحان که طَریست  
می شکنجد، حورُ دستش می کشد  
این کشاکش چیست بر دست و تَنَم؟  
آنکه در خوابش همی جویی، و یَست  
ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود  
لاغ با خوبان کُند در هر رمی  
خویش را یکدم بدین کوران دهد

او ز کورئی گوید: این آسیب چیست؟  
کور حیران کز چه دَرَدَم می کند؟  
خفته ام، بگذار تا خوابی کنم  
چشم بگشا، کآن مَه نیکو پیست  
کآن تَجَمُّش یاز با خوبان فزود  
نیز کوران را بشوراند گهی  
تا غریو از کوی کوران بر جَهد

قصه هلال که بنده مُخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید،  
پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه  
لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده سایس بود امیری را  
و آن امیر مسلمان بود اما کور.

داند اعمی که مادری دارد      لیک، چوونی بـوَم در نآرد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عَمی خلاص  
یابد که إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا فَتَحَ عَيْنِي قَلْبِهِ لِيُبْصِرَهُ بِهِمَا الْغَيْبَ

چون شنیدی بعضی اوصافِ لَیال  
از لَیال او پیش بود اندر رُوش  
نه چو تو پس رَو، که هر دم پس تری  
آنچنان کآن خواجه را مهمان رسید  
گفت: عمرت چند سالست؟ ای پسر!  
گفت: هجده، هفده، یا خود شانزده  
گفت: واپس، واپس! ای خیره سَرت  
بشنو اکنون قصه ضعیفِ هلال  
خوی بد را بیش کرده بُد کُیش  
سوی سنگی می روی از گوهری  
خواجه از ایام و سالش بر رسید  
بازگو و در مَدُزد و بَـز شمر  
یا که پانزده ای برادر خوانده  
باز می رَو! تا به کس مادرت

### حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر      گفت: رَو، آن اسپرِ اَشْهَب را بگیر



گفت: آنرا من نخواهم، گفت: چون؟  
 سخت پس پس می‌رود او سوی پس  
 دُم این اُستورِ نَفَتِ شَهَوَتِ  
 ۱۱۲۵ شَهوتِ او را که دُم آمد ز پس  
 چون ببندی شَهوتش را از رَغِیفِ  
 همجو شاخی که ببری از درخت  
 چونکه کردی دُم او را آن طَرَفِ  
 حَبْذا! اسپانِ رامِ پیشِ رَوِ  
 ۱۱۳۰ گرمِ رَوِ چون جسمِ موسیٰ کلیم  
 هت هفتصد ساله راهِ آن حُقبِ  
 همت سیرِ تَشِ چون این بُودِ  
 شهبازان در بِسَاقَتِ تاختند

گفت: او واپس رَوَت و پسِ حَرون  
 گفت: دُمش را به سوی خانه کن  
 زین سببِ پس پس رَوَد آن خودِ پَرست  
 ای مُبَدِّلِ شَهوتِ عُقبیش کن  
 سر کنند آن شَهوت از عقلِ شریفِ  
 سر کنند قُوتِ ز شاخِ نیکبخت  
 گر رَوَد پس پس رَوَد تا مُکْتَفِ  
 نه سپس رَو، نه حَرونی را گِرو  
 تا ببخَریش چو پهنایِ گلیم  
 که بکرد او عِزَم در سیرانِ حُبِ  
 سیرِ جانش تا به عَلَیْنِ بُودِ  
 خَرَبَطان در پایگه انداختند

### مَثَل

آنچنانکه کاروانی می‌رسید  
 ۱۱۳۵ آن یکی گفت اندرین بُرْدِ الْعَجُوزِ  
 بانگ آمد: نه، بَیْنَداز از برون  
 هم بُرون افکن هرآنچِ افگندَنِت  
 بُدِ هِلالِ اسنادِ دَلِ جانِ روشنی  
 سایی کردی در آخِرِ آن غلام  
 ۱۱۴۰ آن امیر از حالِ بَندِ بی‌خبر  
 آب و گِل می‌دید و دَرِ وَیِ گنجِ نه  
 رنگِ طینِ پیدا، و نورِ دینِ نهان  
 آن مَناره دید و در وَیِ مرغِ نی  
 و آن دوم می‌دید مرغی پَرِ زنی  
 ۱۱۴۵ و آنکسِ او بِنَظَرِ بِنورِ الله بُودِ  
 گمت: آخِرِ چشَمِ سَوِیِ مویِ نه

در دِهی آمد، دَری را باز دید  
 تا بَیْنَدازیم اینجا چند روز  
 و آنگهانی اندر آ! تو اندرون  
 در میا! با آن که این مجلسِ سَنیتِ  
 سایی و بَندِ امیرِ مؤمنی  
 لیکِ سلطانِ سَلاطینِ بَندِ نامِ  
 که نبودش جز بِلِسانِ نَظَرِ  
 پنج و شش می‌دید و أَصَلِ پنجِ نه  
 هر پسیمبر این چنین بُد در جهانِ  
 بر مناره شاه‌بازی، پَرِ فنی  
 لیک، مویِ اندر دهانِ مَرغِ نی  
 هم ز مرغ و هم ز مَوِ آگه بُودِ  
 تا نبینی مَوِ بنگشاید گِره



آن یکی گِل دید نقشین در وَحَل  
 تن مَناره عِلْم و طاعت همجو مُرغ  
 مُردِ اَوْسَطُ مُرغِ بیست او و بس  
 موی آن نورست پنهان آن مرغ  
 مرغ کآن مویست در منقار او  
 عِلْم او از جـان او جُوشد مُدام

و آن دگر گِل دید پُر عِلْم و عَمَل  
 خواهِ سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ  
 غیر مرغی می بیند پیش و پس  
 که بدان پاینده باشد جان مرغ  
 هیچ عاریت نباشد کار او  
 پیش او نه مُتعار آمد نه وام  
 ۱۱۵۰

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر  
 و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و  
 حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هلال  
 بُد ز رنجوریش خواجه اش بی خبر  
 خفته نه روز اندر آخر مُحسنی  
 آنکه کس بود و شهنشاه کسان  
 وَحیش آمد، رَحِمِ حق غمخوار شد  
 مصطفی بَهرِ هلالِ بسا شَرَف  
 در پیِ خورشیدِ وَحیِ آن مَه دوان  
 ماه میگوید که: أَصْحابی نُجوم  
 میر را گفتند کآن سلطان رسید  
 بر گمانِ آن ز شادی زد دو دست  
 چون فرو آمد ز غُرفه آن امیر  
 پس زمین بوس و سلام آورد او  
 گفت: بِسْمِ اللَّهِ، مُشَرَّفُ کُنْ وَطَن  
 تا فزایند قَصْرِ من بر آسمان  
 گفتش از بَهرِ عِتَابِ آن محترم  
 گفت روحم آنِ تو، خودِ روح چیست؟  
 نا شوم من خاکِ پای آن کسی

مصطفی را وَحی شد غَمّازِ حال  
 که بر او بُد کَسَاد و بی خطر  
 هیچ کس از حال او آگاه نی  
 عقل صد چون قُلُومش هر جا رسان  
 که فُلان مشتاقِ تو، بیمار شد  
 رفت از بَهرِ عیادتِ آن طَرَف  
 و آن صَحابه در پَیشِ چون اختران  
 لِلشَّری قُدْوَه و لِلطَّاعی رُجوم  
 او ز شادی بی دل و جان برجهید  
 کآن شهنشه بَهرِ آن میر آمدست  
 جان همی افشاند پامزد بشیر  
 کرد رُخ را از طَرَب چون وَرْد او  
 تا که فردوسی شود این انجمن  
 که بدیدم قُطْبِ دَورانِ زمان  
 من برای دیدنِ تو نامدم  
 هین! بفرما کین تَجَشُّمِ بَهرِ کیست؟  
 که به باغِ لُطْفِ توستش مَغْرِسی  
 ۱۱۵۵  
 ۱۱۶۰  
 ۱۱۶۵

۱۱۷۰ پس بگفتش کانِ هلالِ عرشِ کو؟  
 آن شاهی در بندگی پنهان شده  
 تو مگو کو بنده و آخرجیِ ماست!  
 ای عجب چونست از سقمِ آن هلال؟  
 گفت از رنجش مرا آگاه نیست  
 صحبت او بسا سُور و آسُرت ۱۱۷۵

همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟  
 بهر جاسوسی بدنیا آمده  
 این بدان که گنج در ویرانه‌هاست  
 که هزاران بدر هشتش پای مال  
 لیک، روز چندی بر درگاه نیست  
 سایش است و منزلش این آخرست

در آمدنِ مصطفی علیه السّلام از بهر عیادتِ هلال در سُتورگاهِ آن  
 امیر و نواختنِ مصطفی هلال را رَضیَ اللهُ عَنْهُ

رفت پیغمبر بر رغبتِ بهر او  
 بود آخرِ مُظَلَم و زشت و پلید  
 بوی پیغمبر بُرد آن شیرِ نر  
 موجب ایمان نباشد معجزات  
 معجزات از بهر قهرِ دشمنست ۱۱۸۰  
 قهرِ گردد دشمن، اما دوستِ نی  
 اندر آمد او ز خواب از بوی او  
 از میان پایِ اُستوران بدید  
 پس ز گنجِ آخر آمد غُرْ غُرْان  
 پس پیغمبر روی بر رویش نهاد ۱۱۸۵  
 گفت یا ربّا چه پنهان گوهری!  
 گفت چون باشد خود آن شوریده خواب؟  
 چون بُود آن تشنه‌ای کو گلِ چَرَد

اندر آخر و آمد اندر جُست و جُو  
 وین همه برخاست چون اُلفت رسید  
 همچنانکه بویِ یوسف را پدر  
 بوی جنیت کُند جَذبِ صفات  
 بوی جنیت پی دل بُردنست  
 دوست کی گردد بسته گردنی؟  
 گفت: سرگین دان درون زین گونه بُو!  
 دامنِ پاکِ رسولِ بی‌ندید  
 رویِ با پایش نهاد آن پهلوان  
 بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد  
 ای غریبِ عرشِ چونی؟ خوشتری؟  
 که در آید در دهانش آفتاب  
 آب بر سر پُنهَدش خوش می‌بُرد

در بیانِ آنکه مصطفی علیه السّلام شنید که عیسی علیه السّلام بر روی  
 آب رفت فرمود: لَوْ أَزْدَادَ يَقِينُهُ لَمَشَى عَلَى الْهَوَا

همچو عیسی بر سرش گیرَد فرات  
 کایمنی از غرقه در آبِ حیات

گوید احمد گسر یقین افزون بُدی  
 همچو من که بر هوا را کب شدم  
 گفت چون باشد سگی کور پلید  
 نه چنان شیری که کس تیرش زَنَد  
 کور بر اِشکم رونده همچو مار  
 چون بُود آن چون؟ که از چونی رهید  
 گشت چونی بخش اندر لا مکان  
 او ز بی چونی دَهْدشان استخوان  
 تا ز چونی غل ناری تو تمام  
 گر پلیدم، وَرَ نظیفم، ای شهان!  
 تو مرا گویی که: از بَهرِ ثواب  
 از برونِ حوض، غَیرِ خاک نیست  
 گر نباشد آبها را این گرم  
 وای بر مشتاق و بر اومید او  
 آب دارد صد گرم صد احتشام  
 ای ضیاء الحق حُسام الدین، که نور  
 پاسبانِ توست نور و اِرتقاش  
 چیست پرده پیش روی آفتاب؟  
 پرده خورشید هم نورِ رُبست  
 هر دو چون در بُعد و پرده مانده اند  
 چون نبشتی بعضی از قصه هلال  
 آن هلال و بدر دارند اتحاد  
 آن هلال از نقص در باطن بریست  
 درس گوید شب به شب تدریج را  
 در تائی گوید ای عَجُولِ خام  
 دیگر را تدریج و استادانه جوش  
 حق نه قادر بُود بر خَلقِ فلک؟  
 پس چرا شش روز آنرا در کشید؟

خود هوایش مرکب و مأمون بُدی ۱۱۹۰  
 در شبِ معراجِ مُسْتَصحِب شدم  
 جَست او از خوابِ خود را شیر دید  
 بِل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند  
 چشمها بگشاد در باغ و بهار  
 در حیاستانِ بی چونی رسید ۱۱۹۵  
 گردِ خوانش جمله چونها چون سگان  
 در جنابتِ تن زن، این سوره مخوان  
 تو برین مُصَحَف مَنه کَف ای غلام!  
 این نخوانم، پس چه خوانم در جهان؟  
 غل ناکرده مَرُوا در حَوْضِ آب ۱۲۰۰  
 هر که او در حوض نآید، پاک نیست  
 کو پذیرد مَرِ خَبَث را دَمِ بَدَم  
 حَسرتا بر حسرتِ جاوید او  
 که پلیدانرا پذیرد و السّلام  
 پاسبانِ توست از شَرِّ الطُّیُور ۱۲۰۵  
 ای تو خورشیدِ مُسْتَر از خُفّاش  
 جز فزونی شَعْشَعه و تیزی تاب  
 بی نصیب از وَیِ خُفّاشست و شبست  
 یا سیّرو، یا فَرْدَه مانده اند  
 داستانِ بَدْر آر اندر مَقال ۱۲۱۰  
 از دوی دورند و از نقص و فساد  
 آن بظاهرِ نقص تدریج آورست  
 در تائی بَر دَهْد تـسـفـریـج را  
 پایه پایه بر توان رفتن پیام  
 کار نآید قلیه دیوانه جوش ۱۲۱۵  
 در یکی لحظه به «کُن» بی هیچ شک  
 کُلّ یومِ آلف عام، ای مُسْتَفید



خَلَقْتَ طِفْلَ از چه اندر نه مه است؟  
 خَلَقْتَ آدَمَ چرا چل صبح بود؟  
 ۱۲۲۰ نه چو تو ای خام کاکنون تاختی  
 بر دویدی چون کدو فوق همه  
 تکیه کردی بر درختان و جدار  
 اول از شد مرکب سروسهی  
 رنگ سبزه زرد شد، ای قرع زود

زانکه تدریج از شمار آن شه است  
 اندر آن گیل اندک اندک می فرود  
 طفلی و خود را تو شیخی ساختی  
 کور ترا پای جهاد و ملحه؟  
 بر شدی ای اقرعک هم قرع وار  
 لیکن آخر خشک و بی مغزی، تهی  
 زانکه از گلگونه بود، اصلی نبود

### داستان آن عجوزه که روی زشت خویش را جندره و گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

۱۲۲۵ بسود کمپیری نود ساله گلان  
 چون سر سفره رخ او ثوی ثوی  
 ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد  
 عشق شوی و شهوت و حرص تمام  
 مرغ بی هنگام و راه بی روی  
 ۱۲۳۰ عاشق میدان و اسپ و پای نی  
 حرص در پیری جهودان را مباد!  
 ریخت دندانهای سگ چون پیر شد  
 این سگان شصت ساله را نگر  
 پیر سگ را ریخت پشم از پوستین  
 ۱۲۳۵ عشقشان و حرصشان در قرچ و زر  
 این چنین عمری که مایه دوزخ است  
 چون بگویندش که عمر تو دراز  
 این چنین نفرین، دعا ندارد او  
 گر بدیدی یک سر موی از معاد

پُر تشنج، روی و رنگش زعفران  
 لیک در وی بود مانده عشق شوی  
 قد کمان و هر جش تغیر شد  
 عشق صید و پاره پاره گشته دام  
 آتشی پُر در بن دیگ تهی  
 عاشق زمر، لب و سرنای نی  
 ای شقی که خدایش این حرص داد!  
 ترک مردم کرد و سرگین گیر شد  
 هر دمی دندان سگشان تیزتر  
 این سگان پیر اطلس پوش بین  
 دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر  
 مر قصابان غضب را مسلخ است  
 می شود دلخوش دهانش از خنده باز  
 چشم نگشاید، سری بر نارد او  
 اوش گفتی این چنین عمر تو باد!



## داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا بسلامت به خان و مان باز رساند!

گفت یک روزی به خواجه گیلی  
چون بستند زو نان، بگفت: ای مُستعان  
گفت: اگر آنست خان که دیده‌ام  
هر مُحَدِّث را خُسان بَدِ دِل کنند  
زانکه قدرِ مُسْتَمِع آید نبا

۱۲۴۰ نان پَرستی، نَر گدا زنیلی  
خوش بخان و مان خود بازش رسان  
حق تُرا آنجا رساند ای دِرُم  
حرفش از عالی بُود، نازل کنند  
بَر قَدِ خواجه بُرد درزی قبا

### صفتِ آن عَجوز

چونکه مجلس بی چنین پیغامه نیست  
واستان هین! این سخن را از گِرو  
چون مُسِن گشت و درین رَه نیست مَرَد  
نه مَر او را رَأْسِ مال و پایه‌ای  
نه دهند، نه پذیرنده خُوشی  
نه زبان، نه گوش، نه عقل و بَصَر  
نه نیاز و نه جمالی بَهرِ ناز  
نه رَهِی بُبریده او نه پایِ راه

۱۲۴۵ از حدیثِ پستِ نازلِ چاره نیست  
سوی افسانه عَجوزَه باز رَو!  
تو بِنه نامش عَجوزِ سال خُورد  
نه پذیرایِ قَبولِ مایه‌ای  
نه درو معنی و نه معنی‌گشی  
۱۲۵۰ نه هُش و نه بیهشی و نه فِکَر  
تُوبه تَسویش گنده مانندِ پیاز  
نه تَبشِ آن قَحْبه را نه سوز و آه

### قصه درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست، می‌گفت: نیست،

سایلی آمد به سوی خانه‌ای  
گفت صاحب خانه: نان اینجا کجاست؟  
گفت باری: اندکی پِیْهَم پیاب!  
گفت: پاره آرد ده، ای کدخدا!  
گفت بساری آب ده از مَکْرَعه  
هر چه او درخواست از نان تا سَبوس

خُشک نانه خواست یا تَر نانه‌ای  
خیره‌ای، کُی این دکان ناباست؟  
۱۲۵۵ گفت: آخر نیست دُگانِ قصاب  
گفت: پنداری که هست این آسیا؟  
گفت: آخر نیست جُو، یا مَشْرَعه  
چُربکی می‌گفت و می‌کردش فُسوس

آن گدا، در رفت و دامن بر کشید  
 ۱۲۶۰ گفت: هَی هَی! گفت: تَن زَن ای دِزَم  
 چون درینجا نیست وَجِه زبتن  
 چون نیی بازی که گیری تو شکار  
 نیستی طاووس با صد شش بند  
 هم نیی طوطی که چون قندت دهند  
 ۱۲۶۵ هم نیی بلبل که عاشق وار زار  
 هم نیی مُدُفد که پیکها کُنی  
 در چه کاری تو؟ و بَهرِ چِت خَرند؟  
 زین دکان با مَکاسان برتر آ  
 کالَه‌ای که هیچ خَلَقش ننگرید  
 ۱۲۷۰ هیچ قلی پیش او مردود نیست

اندر آن خانه بَجَت و خواست رید  
 تا درین ویرانه خود فارغ کُمن  
 بر چنین خانه بیاید ریستن  
 دست آموزِ شکارِ شهریار  
 که بنقش چشمها روشن کنند  
 گوش سويِ گفتِ شیرینت نهند  
 خوش بنالی در چمن، یا لاله زار  
 نه چو لَک‌لَک که وطن بالا کُنی  
 تو چه مرغی؟ و ترا با چه خورند؟  
 نَا دُکانِ فضلِ کَالِه آشتری  
 از خَلَاقت آن کریم آنرا خرید  
 زانکه قصدش از خریدن سود نیست

### رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف  
 پیشِ رُو آینه بگرفت آن عَجوز  
 چند گِلگونه بمالید از بَطَر  
 عُشرهای مُصَحَف از جا می بُرید  
 ۱۲۷۵ تا که سفره رُو او پنهان شود  
 عُشرها بر روی هر جا می نهاد  
 باز او آن عُشرها را با خُذُو  
 باز چادر راست کردی آن نگین  
 چون بسی می کرد قَن و آن می قَتاد  
 ۱۲۸۰ شد مُصَوِّر آن زمان ابلیس زود  
 مَن همه عمر این نیتدیشیده‌ام  
 نَخَم نَادِر در قَضیحت کاشتی  
 صد بلیی تو خَمیس اندر خَمیس

موی ابرو پاک کرد آن مُتَخِف  
 تا بیاراید رُخ و رخسار و پُوز  
 سفره رویش نشد پوشیده‌تر  
 می بچَفَسانید بر رُو آن پلید  
 تا نگین حلقه خوبان شود  
 چونکه بر می بست چادر می قَتاد  
 می بچَفَسانید بر اَطرافِ رُو  
 عُشرها افتادی از رُو، بر زمین  
 گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد!  
 گفت ای قَحْبه قَدیدِ بسی وُرود  
 نه ز جُز تو قَحْبه‌ای این دیده‌ام  
 در جهان تو مُصَحَفی نگذاشتی  
 تَرَکِ مَن گوی ای عَجوزه دَرَدِ بیس

چند دزدی عشر از علم کتاب؟  
 چند دزدی حرفِ مردانِ خدا؟  
 رنگِ بر بسته ترا گلگون نکرد  
 عاقبت چون چادرِ مرگت رسد  
 چونکه آید خیز خیز آن رحیل  
 عالمِ خاموشی آید، پیشِ بیست!  
 صیقلی کن یک دو روزی سینه را  
 که ز سایه یوسف صاحبِ قران  
 می شود مُبدَل به خورشیدِ تموز  
 می شود مُبدَل بسوزِ مریمی  
 ای عجزه چند کوشی با قضا!  
 چون رُخت را نیست در خوبی امید

تا شود رویت مُلُون همجو سبب  
 تا فروشی و ستانی مَرَحبا ۱۲۸۵  
 شاخ بر بسته فَنِ عُرْجون نکرد  
 از رُختِ این عثرها اندر فَتَد  
 گم شود ز آن پس فنونِ قال و قیل  
 وای آنکه در درونِ اُنسِش نیست  
 دفترِ خود ساز آن آینه را ۱۲۹۰  
 شد زلیخای عجز از سَرِ جوان  
 آن مزاج بـ بـ اَرِدِ بُرْدُ الْعُجُوز  
 شاخ لب خشکی بـ نَخْلِ خُرْمی  
 نقدِ جَو اکنون! رها کن ما مَضی!  
 خواه گلگونه نه و خواهی مِداد ۱۲۹۵

### حکایتِ آن رنجور که طبیبِ درو او میدِ صِحَّت ندید

آن یکی رنجور، شد سوی طبیب  
 که ز نبض آگه شوی بر حالِ دل  
 چونکه دل غیبت خواهی زو مثال  
 باد پنهانت از چشمِ ای امین  
 کز یَمینست او و زان؟ یا از شمال؟  
 مستیِ دل را نمی دانی که کو  
 چون ز ذاتِ حق بعیدی، وصفِ ذات  
 معجزاتی و گراماتی خفی  
 که درونشان صد قیامت نقد هست  
 پس جلیسُ الله گشت آن نیکبخت  
 معجزه کان بر جمای زد اثر  
 گم اثرِ بَر جان ز ند بی واسطه  
 بر جماداتِ آن اثرها عاریه ست

گفت: نَبْضَم را فُرو بین ای لیب  
 که رگ دَسْتست با دِل مُتَّصِل  
 زو بـ جَو که با دِلْتش اِتْصال  
 در غبار و جنبشِ سرگش بین  
 جنبشِ برگت بگوید و صفِ حال ۱۳۰۰  
 وصفِ او از سرگسِ مخمورِ جَو  
 باز دانی از رسول و مُعجزات  
 بَر زَند بـ رَ دِل ز پیرانِ صَفی  
 کمترین آنکه شود همسایه مَسْت  
 کو به پهلوی سعیدی بُردِ رَخت ۱۳۰۵  
 یا عصا یا بَخر یا شَقُّ الْقَمَر  
 مُتَّصل گردد به پنهانِ رابطه  
 آن پی روحِ خوشِ مُتواریه ست

نسا از آن جامد اثر گیرد ضمیر  
 ۱۳۱۰ حَبَّذَا خِرَانِ مَسِيحِي! بی کمی  
 بر زَنَد از جانِ کامل معجزات  
 معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک  
 عَجَزِ بَخْشِ جانِ هر نامحرمی  
 چون نیابی این سعادت در ضمیر  
 ۱۳۱۵ که اثرها بر مشاعر ظاهرست  
 هست پنهان معنی هر دارویی  
 چون نَظَرُ در فِعْل و آثارش کُنی  
 قُوَّتِی کَانَ انـدرویش مضمَرست  
 چون باآثار این همه پیدا شدت  
 ۱۳۲۰ نه سیها و اثرها مغز و پوست  
 دوست گگیری چیزها را از اثر  
 از خیالی دوست گیری خَلْق را  
 این سخن پایان ندارد ای قباد

حَبَّذَا نَاسَان! بی هیولای خمیر  
 حَبَّذَا بی باغ میوه مریمی!  
 بر ضمیر جانِ طالب چون حیات  
 مرغ آبی در وی ایمن از هلاک  
 لیک، قُدْرَتِ بَخْشِ جانِ همدمی  
 پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر  
 وین اثرها از مؤثرِ مخبرست  
 همچو سحر و صنعتِ هر جادویی  
 گرچه پنهانست، اظهارش کُنی  
 چون بفعل آید، عیان و مظهرست  
 چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت؟  
 چون بجویی، جملگی آثار اوست  
 پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟  
 چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟  
 حرصِ ما را اندرین پایان مباد!

### رُجوعُ بِقِصَّةِ رَنْجُورِ

باز گُرد و قصه رنجور گو  
 ۱۳۲۵ نبضِ او بگرفت و واقف شد ز حال  
 گفت: هرچت دل بخواهد، آن بکن  
 هر چه خواهد خاطرِ تو، وا مگیر  
 صبر و پرهیز این مرض را دان زیان  
 این چنین رنجور را گفت: ای عمو!  
 ۱۳۳۰ گفت: رُو هین! خیر بادت جانِ عم!  
 بر مُرادِ دلِ همی گشت او بَر آب  
 بر لبِ جُؤ صوفی بنشته بود

با طیب آگه ستارخو  
 که اُمیدِ صَحّتِ او بُد مُحال  
 تا رُود از جِسمَتِ این رنج کهن  
 تا نگردد صبر و پرهیزت ز حیر  
 هر چه خواهد دل در آرش در میان  
 حَقِّ تَعَالٰی اَعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ!  
 من تماشای لبِ جُؤ می روم  
 تا که صَحّتِ را بیابد فتحِ باب  
 دست و رُو می شُست و پاکی می فرود



او قَفَاش دِید چوَن تخیلی  
 بر قَفای صوفی حَمَزَه پَرست  
 کآرزو را گِر نَرانَم تا رَوَد  
 سِیلش اندر بَرَم در مَعَرکه  
 تَهْلَکَه ست این صبر و پرهیز، ای فُلان!  
 چوَن زَدَش سِیلی، برآمد یک طَراق  
 خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند  
 خَلَق رنجور دِق و بیچاره اند  
 جمله در اِیذای بی جُرمان حریص  
 ای زَنَنده بی گناهان را قفا  
 ای هُوا را طِبُّ خود پنداشته!  
 بر تو خندید آنکه گفت: این دَواست  
 که خورید این دانه ای دو مُستَعین  
 او شُ لَغزانید و او را زَد قَفا  
 او شُ لَغزانید سَخْت اندر زَلَق  
 کِوَه بود آدم اگر پُر مار شد  
 تَو که تَریاقی نداری ذَرَه ای  
 آن تَو کَل کو خلیلانه تَو را؟  
 تَا نَبُرَد تَیغَت اسماعیل را  
 گِر سَعیدی از مَناره اوفتید  
 چوَن یقینت نیست آن بَخْت، ای جَن!  
 زین مَناره صد هزاران همچو عاد  
 سَرنگون افتادگان را زین مَنار  
 تَو رَسَن بازی نمی دانی یقین  
 پُر مَساز از کَاغذ و از کُه مَهر  
 گرچه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم  
 اَوَّل صَف بر کی مَاند به کام  
 حَبْذا دو چشم پایان بینِ راد!

کُرد او را آرزوی سِیلی  
 راست می کرد از برای صَفَع دست  
 آن طَبیبم گفت: کَانَ عِلَّت شَوَد ۱۳۳۵  
 ز آنکس لَ تَلَقُوا بَأیدی تَهْلَکَه  
 خوش بکویش، تن مَزَن چوَن دیگران  
 گفت صوفی: هِی هِی ای قَوَادِ عاق!  
 سَبَلَت و ریشش یَکایَک بر کُند  
 وز خِدا عِ دیو سِیلی باره اند ۱۳۴۰  
 در قَفای همدگر جویان نَقِیص  
 در قَفای خود نمی بینی جزا؟  
 بر ضعیفان صَفَع را بَگَماشته  
 اوست کَادَم را بگندم رَهْمَاسْت  
 بَهر دارو تَا تَکُونَا خَالِدین ۱۳۴۵  
 آن قَفَا واگشت و گشت این را جزا  
 لیک، پُشت و دستگیرش بود حَق  
 کَانَ تَریاقت و بی اِضرار شد  
 از خلاص خود چرایی غِرَه ای؟  
 و آن کرامت چوَن کَلیمَت از کجا؟ ۱۳۵۰  
 تَا کُنی شَه راه قَعر نیل را  
 بادش اندر جامه افتاد و رَهِید  
 تَو چرا بر باد دادی خویشتن؟  
 در قَتَادَنَد و سَر و سِر بَباد داد  
 می نگر تو صد هزار اندر هزار ۱۳۵۵  
 شُکَر پاهای گوی و می رَو بر زمین  
 که در آن سَودا بسی رَفَتَسْت سَر  
 لیک، او بَر عاقبت انداخت چَشم  
 کَو نگیرَد دانه، بیند بَندِ دام  
 که نگه دارند تَن را از قَساد ۱۳۶۰

آن ز پایان دید احمد بود، کو  
دید عرش و کرسی و جنات را  
گر همی خواهی سلامت از ضرر  
تسا عَدَمَها را بینی جمله هست  
۱۳۶۵ این بین باری که هر کس عقل هست  
در گدایی طالب جودی که نیست  
در مزارع طالب دخلی که نیست  
در مدارس طالب علمی که نیست  
هستهها را سوی پس افکنده اند  
۱۳۷۰ زانکه کان و مخزن صنع خدا  
پیش از این رمزی بگفتیم ازین  
گفته شد که: هر صنعت گر که رُست  
جُست بنا مـوضعی نـاساخته  
جُست سقا کوزه ای کِش آب نیست  
۱۳۷۵ وقت صید اندر عَدَم بُد حمله شان  
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست؟  
چون انیس طمع تو آن نیستیست  
گر انیس لا نیی، ای جان پیرا  
زانکه داری جمله دل بر کنده ای  
۱۳۸۰ پس گریز از چیست زین بحر مُراد؟  
از چه نام برگ را کردی تو مرگ  
هر دو چشمت بست بحر صنعتش  
در خیال او ز مکر کردگار  
لا جَرم چه را پناهی ساختست  
۱۳۸۵ آنچه گفتم از غلطهات، ای عزیز!

دید دوزخ را همینجا مو بـمو  
تا درید او پرده غفلت را  
چشم ز اول بند و پایان را نگر  
هستهها را پـنگری محوس هست  
روز و شب در جُست و جوی نیست  
بَر دُکانهها طالب سودی که نیست  
در مَغارِس طالب تخلی که نیست  
در صوامع طالب حلمی که نیست  
نستهها را طالبند و بنده اند  
نیست غیر نیستی در انجلا  
این و آنرا تو یکی بین! دو مبین!  
در صنعت جایگاه نیست جُست  
گشته ویران، سقفها انداخته  
و آن درو گر خانه ای کِش باب نیست  
از عَدَم آنکه گریزان جمله شان  
با انیس طمع خود استیز چیست؟  
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟  
در کـمین لا، چـرایـی مُتَظَر؟  
شنت دل در بحر لا افکنده ای  
که بشنت صد هزاران صید داد  
جادویی بین که نمودت مرگ برگ  
تا که جانرا در چه آمد رغبتش  
جمله صحرا فوق چه زهرست و مار  
تا که مرگ او را به چاه انداختست  
هم برین بشنو دم عطار نیز

## قصه سلطان محمود و غلام هندو

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ كُفْتَه اسْت  
 كَز غَزَايِ هِنْدُ پِيشِ آن مُمام  
 پس خلیفہش کرد و بر تَخْتش نشاند  
 طول و عرض و وَصَفِ قِصَّہ تُو بُو  
 حاصلِ آن کودِکُ برین تخت نِزار  
 گریه کردی، اشک می راندی بسوز  
 از چه گِریبی؟ دولت شد ناگوار؟  
 تو برین تخت و وزیران و سپاه  
 گفت کودِک: گریه ام ز آنست زار  
 از تُوَم تہدید کردی ہر زمان  
 پس پدَر مَرِ مادَرَم را در جواب  
 می نیسابی هیچ نفرینی دگر  
 سخت بی رحمی و بِنِ سنگینِ دلی  
 مَن ز گُفتِ ہر دو حیران گُشَمی  
 تا چه دوزخ خُوست محمود؟ ای عَجَب!  
 مَن ہمی لرزیدمی از بیمِ تو  
 مادرم کو؟ تا ببیند این زمان  
 فُقرِ آن محمودِ تُست، ای بی سَعَت!  
 گر بدانی رحمِ این محمودِ راد  
 فُقرِ آن محمودِ تُست، ای بیمِ دِل!  
 چون شکارِ فقر گردی تو یقین  
 گرچہ اندر پرورشِ تَنِ مادَرست  
 تَن چو شد بیمار، دار و جُوتِ کُرد  
 چون زِرہ دان این تَنِ پُر حَیْف را  
 یارِ بَد نیکوشت بَہرِ صَبَر را  
 صَبَر مَہ با شبِ مُنَوَرِ دارَدش

ذکر شدہ محمود غازی سُفْتہ است  
 در غَنیمتِ اوفتادش یک غلام  
 بَر سبہ بگزیدش و فرزند خواند  
 در کلامِ آن بزرگِ دین بَجُو  
 شستہ پهلوی قُبَادِ شہریار  
 ۱۳۹۰ گفت شہ او را کہ ای پیروزِ روز  
 فُوقِ املاکی، قَرینِ شہریار  
 پیش تَخْتِ صَفِ زَدہ چون نَجْم و ماہ  
 کہ مرا مادَر در آن شہر و دِیار  
 ۱۳۹۵ بَیْنَمَت در دستِ محمودِ ارسلان  
 جنگ کردی کینِ چہ خُشمت و عذاب؟  
 زین چنین نفرینِ مُہلِکِ سَہلتر؟  
 کہ بہ صَد شمشیرِ او را قاتلی  
 در دِلِ افتادی مرا بیم و غمی  
 ۱۴۰۰ کہ مَثَلِ گُشَمَت در وِیْل و کُرب  
 غافل از اِکرام و از تعظیمِ تو  
 مَر مرا بر تخت، ای شاہِ جہان!  
 طَبیعِ ازو دایمِ ہمی ترسانَدَت  
 خوش بگویی: عاقبتِ محمودِ باد!  
 ۱۴۰۵ کَم شنو! زینِ مادرِ طَبیعِ مُضِل  
 ہمچو کودِکِ اشکِ باری یومِ دین  
 لیک، از صَد دُشَمَنَتِ دُشَمَنِ تَرست  
 وَز قوی شد، مَر تَرِ طاغوتِ کُرد  
 نِی شَتا را شاید و نہ صَیْف را  
 ۱۴۱۰ کہ گشاید صبرِ کُردنِ صَدَر را  
 صَبَرِ گُلِ با خارِ اَذْفَرِ دارَدش



صَبِرَ شِيرِ اَنْدَرِ مِيَانِ قَرْتِ وَ خُونِ  
 صَبِرِ جَمْلَهٗ اَنْبِيَا بَا مُنْكَرَانِ  
 هَر كِه رَا بِيْنِي يَكِي جَامَهٗ دُرُسْتِ  
 هَر كِه رَا دِيْدِي بَرَهَنَهٗ وَ بِيْ نَوَا ۱۴۱۵  
 هَر كِه مُسْتَوْجِحِش بُوْد، پُر غُصَّهٗ جَانِ  
 صَبْرَ اَكْر كَرْدِي وَ اِلْفِ بَا وَفَا  
 خَوِي بَا حَقِّ سَاخْتِي چُون اَنْگِيْنِ  
 لَا جَرَمِ تَنْهَا نَمَانْدِي هَمْچُنَانِ  
 چُون ز بِي صَبْرِي، قَرِيْنِ غَيْرِ شَد ۱۴۲۰  
 صُحْبَتِ چُون هَسْت زَرُّ دَهٗ دَهِي  
 خَوِي بَا اَوْ كُنْ كَامَاتْهَائِي تَو  
 خَوِي بَا اَوْ كُنْ كِه خُورَا آفْرِيْدِ  
 بَرَهَائِي بِيْدَهِي، رَمَهٗ بِلَا زَتِ دَهْدِ  
 بَرَهٗ پِيْشِ گَرْگِ اَمَانْتِ مِيْ نَهِي ۱۴۲۵  
 گَرْگِ اَكْر بَا تَو نَمَايْدِ رَوْبَهِي  
 جَاهِلْ اَز بَا تَو نَمَايْدِ هَمْ دَلِي  
 اَوْ دُو آلتِ دَارْدِ وَ خُشِّي بُوْدِ  
 اَوْ ذَكْرِ رَا اَز زَنْاَنْ پَنْهَانِ كُنْدِ  
 شُلَهٗ اَز مَرْدَانِ بَكْفِ پَنْهَانِ كُنْدِ ۱۴۳۰  
 گِفْتِ يَزْدَانِ ز اَنْ كُشِ مَكْتُومِ اَوْ  
 تَا كِه بِيْنَايَانِ مَا ز اَنْ ذُو دَلَالِ  
 حَاصِلِ اَنْكْ اَز هَر ذَكْرِ نَايْدِ بَرِي  
 دُوسْتِي جَاهِلِ شِيْرِيْنِ سَخْنِ  
 جَانِ مَادَرِ چَشْمِ رُوشَنْ گُويْدَتِ ۱۴۳۵  
 مَرِ پِدَرِ رَا گُويْدِ اَنْ مَادَرِ جِهَارِ  
 اَز زَنْ دِيْگَرِ گَرَشِ آوَرْدَهَائِي  
 اَز جُزَا ز تَو گَر بُدِي اِيْنِ بِيْچَهَامِ  
 هَمِيْنِ! بِيْجَهٗ زِيْنِ مَادَرِ وَ تِيْبَائِي اَوْ

كَرْدَهٗ اَوْ رَا نَسَا عِيْشِ اِيْسِنْ اَلَلْبُونِ  
 كَرْدَشَانِ خَاصِ حَقِّ وَ صَا حَبِّ قِرَانِ  
 دَانَكِهٗ اَوْ اَنْ رَا بِهٖ صَبْرِ وَ كَسْبِ جُسْتِ  
 هَسْتِ بَسْرِ بِيْ صَبْرِي اَوْ، اَنْ گُواهِ  
 كَرْدَهٗ بِيْاَشْدِ بَا دَغَائِي اِقْتِرَانِ  
 اَز فِرَاقِ اَوْ نَخُورْدِي اِيْسِنْ قَفَا  
 بِيْاَلْبِنْ كِه لَا اُحِبُّ الْاَفْلِيْنِ  
 كَا تَشِيْ مَانْدَهٗ بَرَاهٗ اَز كَارِوَانِ  
 دَر فِرَاقِش پُر غَمِ وَ بِيْ خَيْرِ شَد  
 پِيْشِ خَايِنِ چُون اَمَانْتِ مِيْ نَهِي؟  
 اِيْسِنْ آيِيْدِ اَز اَفْـوَلِ وَ اَز عُتُو  
 خَوِيْهَـاِي اَنْبِيَا رَا پَرُوْرِيْدِ  
 پَرُوْرِنْدَهٗ هَر صِفْتِ خُودِ رَبِّ بُوْدِ  
 گَرْگِ وَ يُوْسُفِ رَا مَقْرَمَا هَمْرَهِي  
 هِيْنِ! مَكْنِ بَاوَرِ كِه نَايْدِ زُوْبَهِي  
 عَاقِبَتِ زَخْمَتِ زَنْدِ اَز جَاهِلِي  
 فِعْلِ هَر دُو بِيْ گُمانِ پِيْدَا شُودِ  
 تَا كِه خُودِ رَا خَوَاهِرِ اِيْشَانِ كُنْدِ  
 تَا كِه خُودِ رَا جِيْشِ اَنْ مَرْدَانِ كُنْدِ  
 شُلَهٗ اِيْ سَا زِيْمِ بَسْرِ خُرْطُومِ اَوْ  
 دَر نَسِيْآيِنْدِ اَز قَنْ اَوْ دَر جُوالِ  
 هِيْنِ ز جَاهِلِ تَرَسِ اَكْر دَانِشِ وَرِي  
 كَمْ شَتُو كَاَنْ هَسْتِ چُون سَمِّ كِهْنِ  
 جِزْ غَمِ وَ حَسْرَتِ اَز اَنْ نَفْزُويْدَتِ  
 كِه: ز مَكْتَبِ بِيْچَهَامِ شَدِ بَسِ نَزَارِ  
 بَرِ وِيْ اِيْنِ جُورِ وَ جَفَا كَمْ كَرْدَهَائِي  
 اِيْنِ فُشَارِ اَنْ زَنْ بَغْفَتِي نِيْزِ هَمْ  
 سِيْلِيْ بِيْاَبَا يَهٗ اَز حِلْوَايِ اَوْ



هست مَادِرُ نَفْس و بابا عقلِ راد  
 ای دهندهٔ عقلها، فریادِ رس!  
 هم طَلَب از تُست و هم آن نیکوی  
 هم بگر تو، هم تو بشنو، هم تو باش  
 زین حواله رَغَبَت افزا در سُجُود  
 جبر باشد پَر و بَالِ کاملان  
 همچو آبِ نیل دان این جَبَر را  
 بَالِ بازان را سَوی سلطان بَرَد  
 باز گَرَد اکنون تو در شرحِ عَدَم  
 همچو هندو بَجَه، هین ای خواجه تاش!  
 از وجودی ترسِ کاکنون در وِیی  
 لاشی بر لاشی عاشق شُدست  
 چون برون شد این خیالت از میان

اولش تنگی و آخر صد گشاد ۱۴۴۰  
 تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس  
 ما کیم؟ اول تویی، آخر تویی  
 ما همه لاشیم با چندین تراش  
 کاهلی جَبَر مفرست و خُمود  
 جَبَر هم زندان و بندِ کاهلان ۱۴۴۵  
 آبِ مُؤمن را و خونِ مَرگَبَر را  
 بَالِ زاغان را بگورستان بَرَد  
 که چو پازهرست و پندارِش سَم  
 رَو! ز محمودِ عَدَم ترسان مباش!  
 آن خیالتِ لاشی و تو لاشی ۱۴۵۰  
 هیچ نی، مَر هیچ نی را رَه زَدست  
 گشت نامعقولِ تو، بر تو عیان

### لَيْسَ لِلْمَاضِيْنَ هَمُّ الْمَوْتِ إِنَّمَا لَهُمْ حَسْرَةُ الْفَوْتِ

راست گفتست آن سپهدارِ بَشَر  
 نیستش درد و دریغ و غبنِ مَوْت  
 که چرا قبله نکردم مرگ را  
 قبله کردم من همه عُمَر از حَوَل  
 حسرتِ آن مردگان از مرگ نیست  
 ما ندیدیم این که آن نقش است و کَف  
 چونکه بحر افگند کفها را بَبَر  
 پس بگو: کو جنبش و جَوالتان؟  
 تا بگویندت به لبِ نی، بَل به حال  
 نقش چون کَف کئی بجنبد بی ز مَوَج؟  
 چون غبارِ نقش دیدی، باد بین!  
 هین بین! کز تو نظر آید بکار

که هر آنکه کرد از دنیا گُذر  
 بلکه هستش صد دریغ از بَهْرِ فَوْت  
 مخزن هر دولت و هر برگ را ۱۴۵۵  
 آن خیالاتی که گم شد در آجَل  
 ز آنست کساندر نقشها کردیم ایست  
 کف ز دریا جُنبد و یابد علف  
 تو بگورستان رَو، آن کفها نِگَر!  
 بحر افگندست در بُحرانتان ۱۴۶۰  
 که: ز دریا کُن، نه از ما این سَوَال  
 خاک بی بادی کجا آید بَرِ أَوَج؟  
 کف چو دیدی، قُلْزَم ایجاذ بین!  
 باقیت شَحْمی و لَحْمی پود و تار

۱۴۶۵ شَحْم تو در شمعها نفزود تاب  
 در گداز این جمله تن را در بَصَر  
 یک نظر، دو گز همی بیند ز راه  
 در میان این دو فرقی بی شمار  
 چون شنیدی شرح بَحْرِ نیستی  
 ۱۴۷۰ چونکه أَصْلِ کارگاهِ آن نیستیت  
 جمله استادان پی اظهار کار  
 لَا جَرَمِ اُستادِ اُستادانِ صَمَد  
 هر کجا این نیستی افزون ترست  
 نیستی چو هست بالا بین طبق  
 ۱۴۷۵ خاصه درویشی که شد بی جسم و مال  
 سایل آن باشد که: مال او گداخت  
 بس ز درد اکنون شکایت بر مدار  
 این قَدَر گفتیم، باقی فکر کن  
 ذکر آرد فِکَر را در اِهْتِزَاز  
 ۱۴۸۰ اصل خود جَذَبَت، لیک ای خواجه تاش  
 زانکه تَرکِ کار چون نازی بُود  
 نه قبول اندیش، نه رد ای غلام  
 مُرغِ جَذَبه ناگهان پَرْد ز عَشَّ  
 چشمها چون شد گُذاره نورِ اوست  
 ۱۴۸۵ بیَند اندر ذَرّه خورشید بقا

لَحْم تو مَخْمور را نآمد کِیاب  
 در نَظَر رَو، در نَظَر رَو، در نَظَر  
 یک نظر دو گون دید و روی شاه  
 سُرْمه جُو وَاللّهُ اَعْلَم بِالسَّرار  
 کوش دایم تا برین بَحْرِ ایستی  
 که خلا و بی نشانست و تَهیت  
 نیستی جویند و جای انکِیاس  
 ککارگاهش نیستی و لَا بُود  
 کارِ حق و کارگاهش آن سَرست  
 بَر همه بُردند درویشان سَبَق  
 کارِ فقیرِ جِسْم دارد، نه سُوال  
 قانع آن باشد که: جسم خویش باخت  
 کوست سوی نیست آسی را هوار  
 فِکَر اگر جامد بُود، رَو! ذِکَر کن  
 ذکر را خورشید این افسرده ساز  
 کار کن، موقوفِ آن جَذَبه مباش  
 نازگی در خوردِ جانبازی بُود؟  
 اَمَر را و نَهی را می بین مُدام  
 چون بدیدی صَبغِ شمعِ آنگه بکُش  
 مغزها می بیند او در عین پوست  
 بیَند اندر قطره کُلِّ بَحْر را

### بار دیگر رجوع کردن بقصّه صوفی و قاضی

گفت صوفی: در قِصاصِ یک قِضا  
 خِرَقه تسلیم اندر گَرْدَنم  
 دید صوفی خصم خود را سخت زار  
 او به یک مُشتم بریزد چون رِصاص  
 سَر نشاید باد دادن از عَمی  
 بر من آسان کرد سیلی خوردنم  
 گفت: اگر مُشتم زَنم من خصم وار  
 شاه فرماید مرا ز جِر و قِصاص

خیمه ویرانست و بشکسته و تند  
 بهر این مُرده، درِ یغ آید! دریغ!  
 چون نمی‌توانست کف بر خصم زد  
 که ترازوی حق است و گیله‌اش  
 هست او مقراضِ اَحْقِیَّادِ و جدال  
 دیو در شیشه کُند اَفْسونِ او  
 چون ترازو دید خصم پُر طَمَع  
 وَر ترازو نیست، گر افزون دهیش  
 هست قاضی رَحْمَت و دَفْع ستیز  
 قطره گر چه خُرد و کوته‌پا بُود  
 از غبارِ اَرِ پاک داری کِلّه را  
 جزوها بر حال کُلها شاهدست  
 آن قَسَم بَر جِسْم اَحْمَد راند حق  
 موز بر دانه چرا لرزان بُدی؟  
 بر سر حرف آ، که صوفی بی‌دَلست  
 ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی  
 یا فراموشت شُدست از کرده‌ها  
 گر نه خصمیهاستی اندر قفات  
 لیک، محبوسی برای آن حقوق  
 تا به یکبارت نگیرد مُحْتَسِب  
 رفت صوفی سوی آن سیلی زَنش  
 اندر آوردش بَر قاضی کُشان  
 یا به زخمِ درّه او را ده جزا  
 کآنکه از زجر تو میرد در دَمار  
 در حد و تعزیز قاضی هر که مُرد  
 نایبِ حَقّت و سایه عدلِ حق  
 کسو ادب از بهر مظلومی کُند

او بهانه می‌جوَد تا در قَتَد ۱۴۹۰  
 که قِصاصم افتد اندر زیر تیغ  
 عَزَمَش آن شد کِش سوی قاضی بَرَد  
 مُخلص است از مَکَرِ دیو و حيله‌اش  
 قاطع جنگِ دو خَصْم و قیل و قال ۱۴۹۵  
 فتنه‌ها ساکن کند قانونِ او  
 سرکشی بگذارد و گردد تبع  
 از قَسَم راضی نگردد آگه‌یش  
 قطره‌ای از بَحرِ عَدلِ رَسَتْخیز  
 لَطْفِ آبِ بَحرِ ازو پیدا بُود  
 تو ز یک قطره بینی دجله را ۱۵۰۰  
 تا شَفَق غَمّازِ خورشید اَمَدست  
 آنچه فرمودست کَلّا وَالشَّفَقُ  
 گر از آن یک دانه خرمِ دان بُدی  
 در مُکافاتِ جفا مُسْتَعَجِلست  
 از تقاضای مُکافی غافلی ۱۵۰۵  
 که فرو آویخت غفلت پرده‌ها  
 جرم گردون رَشک بُردی بر صفات  
 اندک اندک عذر می‌خواه از عُقوق  
 آبِ خود روشن کن اکنون با مُحِب  
 دست زد چون مُدّعی در دامنش ۱۵۱۰  
 کین خَرِ اِدبار را بر خَرِ نشان  
 آنچنانکه رای تو بسیند سزا  
 بر تو تاوان نیست آن باشد جُبار  
 نیست بر قاضی ضَمان، کو نیست خُرد  
 آینه هر مُسْتَحِقّ و مُسْتَحَق ۱۵۱۵  
 نه برای عرض و خشم و دخلِ خود



چشون برای حق و روز آجله‌ست  
 آنکه بهر خود زند، او ضامنست  
 گر پدر زد مر پسر را او بمرد  
 زانکه او را بهر کار خویش زد ۱۵۲۰  
 چون معلم زد صبی را شد تلف  
 کان معلم نسیب افتاد و امین  
 نیست واجب خدمت اُستا بر و  
 ور پدر زد او برای خود ز دست  
 پس خودی را سر بر ای ذوالفقار ۱۵۲۵  
 چون شدی بی خود، هر آنچه تو کنی  
 آن ضمان بر حق بُود، نه بر امین  
 هر دکانی راست سودایی دگر  
 در دکان کفشگر چرمت خوب  
 پیش بزازان قر و آدکن بُود ۱۵۳۰  
 مثنوی ما دکان وحدت  
 بُت ستودن بهر دام عامه را  
 خواندش در سورة و النجم زود  
 جمله کفار آن زمان ساجد شدند  
 بعد ازین حرفست پیچاپیچ و دور ۱۵۳۵  
 هین! حدیث صوفی و قاضی بیار  
 گفت قاضی ثبّت العرش، ای پسر!  
 کو زننده؟ کو محلّ انتقام؟  
 شرع بهر زندگان و اغنیاست  
 آن گروهی کز فقیری بی سرنند ۱۵۴۰  
 مُرده از یک روست فانی در گزند  
 مرگ یک قتلست و این سیصد هزار  
 گرچه کشت این قوم را حق بارها  
 همچو جرجیس‌اند هر یک در سِرار

گر خطایی شد، دیت بر عاقله‌ست  
 وانکه بهر حق زند، او آمینست  
 آن پدر را خون بها باید سُرد  
 خدمت او هست واجب بر و لد  
 بر معلم نیست چیزی لا تخف!  
 هر امین را هست حکمش همچنین  
 پس نبود اُستا بزجرش کارجو  
 لاجرم از خون بها دادن ترست  
 بی خودی شو فانی درویش‌وار  
 ما رمیت اذ رمیت ایمنی  
 هست تفصیلش بی‌فقه اندر مُبین  
 مثنوی دکان فقرست، ای پسر!  
 قالب کفش است اگر بینی تو خوب  
 بهر گز باشد اگر آهن بُود  
 غیر واحد هر چه بینی، آن بُست  
 همچنان دان کالفرانسیق العلی  
 لیک، آن فتنه بُد، از سوره نبود  
 هم سری بود آنکه سر بر در زدند  
 با سلیمان باش و دیوان را مشور  
 و آن ستمکار ضعیف زار زار  
 تا بر و نقشی کنم از خیر و شر  
 این خیالی گشته است اندر مقام  
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟  
 صد جهت ز آن مردگان فانی ترند  
 صوفیان از صد جهت فانی شدند  
 هر یکی را خونبهای بی شمار  
 ریخت بهر خونبها انبارها  
 کشته گشته، زنده گشته شصت بار



کُشته از ذوقِ سنانِ دادگر  
 وَاَلله! از عشقِ وجودِ جانِ پَرست  
 گفت قاضی: من قضا دارِ حَیَم  
 این بصورتِ گر نه در گورست پست  
 بس بدیدی مُرده اندر گورِ تو  
 گر ز گوری خشت بر تو افتاد  
 گردِ خشم و کینه مُرده مگرد  
 شکر کن که زنده ای بر تو نزد  
 خشمِ اَحیا، خشمِ حق و زخمِ اوست  
 حق بکشت او را و در پاچه اش دمید  
 نَفخ در وی باقی آمد تا ماب  
 فرقِ بیارست بَیِّنِ النَّفَخَتَیْنِ  
 این حیات از وی بُرید و شد مُضِرّ  
 این دم، آن دم نیست کآید آن بشرح  
 نیستش بر خر نشانندن مُجْتَهِد  
 بز نشست او نه پشتِ خر سزد  
 ظلم چه بود؟ وَضِعِ غَیْرِ مَوْضِعِش  
 گفت صوفی: پس روا داری که او  
 این روا باشد که خرِ خرسی قَلاش  
 گفت قاضی: تو چه داری بیش و کم؟  
 گفت قاضی: سه درم تو خرج کن  
 زار و رنجورست و درویش و ضعیف  
 بر قفای قاضی افتادش نظر  
 راست می کرد از پیِ سبیش دست  
 سوی گوشِ قاضی آمد بَهرِ راز  
 گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم

می سوزد که بزن زخمی دگر ۱۵۴۵  
 کُشته بر قتلِ دُوم عاشق ترست  
 حاکمِ اصحابِ گورستانِ کَیَم؟  
 گورها را در دودمانش آمدست  
 گور را در مرده بین ای کورِ تو  
 عاقلان از گورِ کی خواهند داد؟ ۱۵۵۰  
 هین! مکن با نقشِ گرمابه نبرد  
 کانکه زنده رَد کُند، حق کرد رَد  
 که بحق زنده است آن پا کیزه پوست  
 زود قصابانه پوست از وی کشید  
 نَفخِ حق نبود چو نَفخِ آن قصاب ۱۵۵۵  
 این همه زینست و آن سر جمله شین  
 و آن حیات از نَفخِ حق شد مُتَمِرّ  
 هین! بر آ زین قعرِ چه بالای صَرَح  
 نقشِ هیزم را کسی بر خر نهد؟  
 پشتِ تـابوتیش اُولیـتر سزد ۱۵۶۰  
 هین! مکن در غیر مَوْضِعِ ضایعش!  
 سـیلیم زد بی قِصاص و بی تـسو؟  
 صوفیانرا صَفَع اندازد بلاش؟  
 گفت: دارم در جهان من شش درم  
 آن سه دیگر را باو ده بی سُخُن ۱۵۶۵  
 سه درم در بایدهش ترّه و رَغِیف  
 از قفای صوفی آن بُد خوبتر  
 که قِصاصِ سـیلیم ارزان شدست  
 سـیلی آورد قاضی را فـراز  
 من شوم آزاد بی خر خاش و وَضَم ۱۵۷۰

## طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره، صوفی گفت: هی!  
آنچه نپسندی بخود، ای شیخ دین!  
ایمن ندانی که پی من چه کنی  
مَنْ حَفَرَ بَشْرًا نَخْوَانَدِي از خبر؟  
این یکی حکمت چنین بُد در قضا ۱۵۷۵  
وای بَر احکام دیگرهای تو  
ظالمی را رَحِم آری از کَرَم  
دست ظالم را بَبُر، چه جای آن؟  
تو بدان بُز مانی ای مجهول داد

حُکَم تو عَدَلَت، لا شَک نیست غی  
چون پسندی بر برادر؟ ای امین!  
هم در آن چه عاقبت خود افگنی؟  
آنچه خواندی، کُن عَمَل جان پدر!  
که تُرَا آورد سیلی بَر قفا  
تا چه آرد بَر سر و بر پای تو!  
که برای نَفَقَه بَادَت سه دَرَم  
که بَدَسِت او نِیهِی حُکَم و عِنان  
که نَرَاَد گرگ را او شیر داد

## جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا ۱۵۸۰  
خوش دلم در باطن از حُکَم زُبُر  
ایمن دِلَم باغت و چشمم آبَرُوش  
سَالِ قَحْطُ از آفتاب خیره خند  
ز امرِ حَق وَأَبْکُوا کَثِیرًا خوانده‌ای  
روشنی خانه باشی همنچو شمع ۱۵۸۵  
آن تُرُش رویی مادر یا پدر  
ذوق خنده دیده‌ای، ای خیره خند!  
چون جَهَنَّم گریه آرد یادِ آن  
خنده‌ها در گریه‌ها آمد گنیم  
ذوق در غمهاست، پی گم کرده‌اند ۱۵۹۰  
بازگونه نعل در رَه تا رِبَاط  
چشمها را چار کُن در اِعتِبار  
أَمْرُهُم شُورَى بخوان اندر صُحُف

هر قفا و هر جفا کآرد قضا  
گرچه شد رویم تُرُش کَالْحَقُّ مُر  
ابر گرید، باغ خندد شاد و خوش  
باغها در مرگ و جان کندن رَسند  
چون سَر بریان چه خندان مانده‌ای؟  
گر فرو پاشی تو همچون شمع دَمع  
حَافِظِ فرزند شد از هر ضَرَر  
ذوقِ گریه بین، که هست آن کانِ قند  
پَس جَهَنَّم خوشتر آید از جِنان  
گنج در ویرانه‌ها جُو، ای سَلیم!  
آب حَیوانرا بظلمت بُرده‌اند  
چشمها را چار کُن در اِحتِیاط  
یار کن با چشم خود دو چشم یار  
یار را باش و مگوش از نازِ اُف

یـا ز بـا شـد رـا ه رـا پـشـت و پـنـا ه  
 چـونـکـه دـر یـا ران رَ سـی، خـامـش نـشـین!  
 دـر نـما ز جـمـعـه بـنـگـر خـوش بـهـوش  
 رـخـتـهـا رـا سـوی خـامـوشـی کـشـان  
 گـفـت پیغمبر کـه دـر بـحـر مـمـوم  
 چـشـم دـر اِ سـتـار گـان نـه، رَ ه بـجـو!  
 گـر دـو حـرف صـدق گـویـی، ای فـلـان!  
 ایـن نـخـوانـدی کـا لـکـلام ای مـسـتـهـام  
 هـیـن! مـثـو شـار ع دـر آن حـرف رَ شـد  
 نـیـسـت دـر ضـبـطـت چـو بـگـشـاد ی دـهـان  
 آنـکـه مـعـصـوم رَ ه وَ حـی خـدا سـت  
 زانـکـه مـا یـنـطـق رَ سـو ل بـا لـهـو ی!  
 خـویشـتـن رـا سـاز مـنـطـیقـی ز حـال

چـونـکـه نـیـکـو بـنـگـری یـا ر سـت رـا ه  
 ۱۵۹۵ انـد ر آن حـلقـه مـکـن خـود رـا یـگـین  
 جـمـلـه جـمـعـند و یـکـ انـدیش و حـمـوش  
 چـون نـشـان جـویـی مـکـن خـود رـا نـشـان  
 دـر دَ لـالـت دـان تـو یـا ر ا سـرا نـجـوم  
 نـطـق تـشـویش نـظـر بـا شـد، مـگـو!  
 ۱۶۰۰ گـفـت تـبـیر ه دـر تـبـع گـر دـد رـوا ن  
 فـسی شـجـون جـرَ ه جـرَ ا لـکـلام  
 کـه سـخـن ز و مـر سـخـن رـا مـی کـشـد  
 از پـی صـافـی شـود تـبـیر رـوا ن  
 چـون هـمـه صـافـسـت بـگـشـاید رـوا سـت  
 ۱۶۰۵ کـی هـوا زایـد ز مـعـصـوم خـدا؟  
 تـا نـگـرد ی هـمـچـو مـن شـخـرَ ه مـقال

### سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گـفـت صـوفـی چـون ز یـک کـانـسـت زَر  
 چـونـکـه جـمـلـه از یـکـی دـسـت آمـد سـت  
 چـون ز یـک دـریـا سـت ایـن جـو هـا رـوا ن  
 چـون هـمـه انـوار از شـمـس بـقـا سـت  
 چـون ز یـک سـُ ر مـه سـت نـا ظـر رـا کـحـل  
 چـونـکـه دـارُ الضـر ب رـا سـلـطـان خـدا سـت  
 چـون خـدا فـر مـود رَ ه رـا: رـا ه مـن  
 از یـک اشـکـم چـون رـسـد حـرّ و سـفـیه  
 و حـد تـی کـه دـید بـا چـنـدین هـزار؟

ایـن چـرا نـفـعـسـت و آن دـیـگـر ضـرر؟  
 ایـن چـرا هـشـیار و آن مـسـت آمـد سـت؟  
 ایـن چـرا نـوشـت اسـت و آن زـهـر دـهـان؟  
 ۱۶۱۰ صـبـح صـادق، صـبـح کـاذب از چـه خـا سـت؟  
 از چـه آمـد رـا سـت بـیـنی و حـو ل؟  
 نـقـد رـا چـون ضـر ب خـوب و نـار و ا سـت؟  
 ایـن خـفـیر از چـی سـت و آن یـک رـا ه ز ن؟  
 چـون یـقـین شـد ا لـو لـد سـرّ ا بـیـه؟  
 ۱۶۱۵ صـد هـزاران جـُنـبـش از عـین قـر ار؟



گفت قاضی: صوفیا خیره مشو!  
 همچنانکه بی‌قراری عاشقان  
 او چو کوه در ناز ثابت آمده  
 خنده او گریه‌ها انگيخته  
 ۱۹۲۰ این همه چون و چگونه چون زبَد  
 ضد و نِدش نیست در ذات و عمل  
 ضد، ضد را بود و هستی کی دهد؟  
 نِد چه بُودِ مثل؟ مثلِ نیک و بد  
 چونکه دو مثل آمدند ای مُتقی  
 ۱۹۲۵ بَرِ شُمارِ بَرگِ بُستانِ ضد و نِد  
 بسی چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر  
 کسِ مَترینِ لُعبتِ او، جانِ تُست  
 پس چنان بحری که در هر قَطْرِ آن  
 کی بگنجد در مَضیقِ چند و چون؟  
 ۱۹۳۰ عقل گوید مَرِ جسد را: کای جَماد!  
 جسم گوید: من یقین سایه توام  
 عقل گوید: کین نه آن حَیرتِ سَراست  
 اندرینجـا آفتابِ انـسوری  
 شیر این سو پیش آهو سر نهد  
 ۱۹۳۵ این تُرا باور نیاید، مصطفی  
 گر بگویی از پی تعلیم بود  
 بلکه میدانند که گنج شاهوار  
 بدگمـانی نعلِ معکوسِ وِست  
 بَل حقیقت در حقیقت غرقه شد  
 ۱۹۴۰ با تو قُلماشیت خواهم گفت، هان!  
 مَر تُرا هر زخم کآید ز آسمان

یک مثالی در بیان این شُئو  
 حاصل آمد از قرارِ دِلِستان  
 عاشقان چون برگها لرزان شده  
 آب رویش آبِ روهـا ریخته  
 بر سر دریای بی‌چون می‌تپد؟  
 ز آن بـپوشیدند هتیهـا خَلَل  
 بَلک ازو بگـریزد و بیرون جَهَد  
 مثلِ مثلِ خویشتن را کی کند؟  
 این چه اولیتر از آن در خالق؟  
 چون کفی بر بحر بی‌نَدست و ضد  
 چون چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟  
 این چگونه و چونِ جان، کی شد دُرست؟  
 از بدن ناشی تر آمد عقل و جان  
 عقلِ کلِ آنجاست از لا یَعْلَمُون  
 بوی بُردی هیچ از آن بحرِ معاد؟  
 یاری از سایه که جوید؟ جانِ عم!  
 که سزاگستاخ تر از ناسزا است!  
 خدمت ذره کند چون چاکری  
 باز اینجان نزد تیهو پَر نهد  
 چون ز مسکینان همی جوید دعا؟  
 عینِ تَجَهِیل، از چه رو تفهیم بود؟  
 در خرابیهـا نهد آن شهریار  
 گرچه هر جزویش جاسوسِ وِست  
 زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد  
 صوفیا خوش پهن بگشا گوشِ جان!  
 مستظر می‌باش خِلعت بعد از آن



کونه آن شاهست کت سیلی زند  
جمله دنیا را پر پشه بها  
گردنت زین طوق زرین جهان  
آن قفاها گانیا بر داشتند  
لیک، حاضر باش در خود ای فقی!  
ورنه، خلعت را برد او باز پس

پس نسبخشد تاج و تخت مستند  
سیلی را رشوت بی متها  
چست در دزد و ز حق سیلی بنان  
ز آن بلا سرهای خود افراشتند  
تسا بخانه او بیابد مر ترا  
که نیایدم به خانه هیچ کس

### باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت آن صوفی: چه بودی کین جهان  
هر دمی شوری نیاوردی پیش  
شب نـدزدیدی چراغ روز را  
جام صحت را نبودى سنگ تب  
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش؟

آبروی رحمت گشادی جاودان؟  
بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش  
دی نـبردی باغ عیش آموز را  
ایمنی را خوف نیاوردی کرب  
گر نبودى خر خشه در نعمتش

### جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بر تهی رؤ صوفی!  
تو بنشیندی که آن پُر قند لب  
خـلق را در دزدی آن طایفه  
قصه پاره ربایی در بُرین  
در سمر می خوانند درزی نامه ای  
مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود

خالی از فطنت چو کاف کوفی  
غدر خیاطان همی گفتی به شب  
می نمود افـانهای سالفه  
می حکایت کرد او با آن و این  
گردد او جمع آمده هنگامه ای  
جمله اجزایش حکایت گشته بود

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ اللَّهَ يُلْقِنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ  
الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعِينَ

گرمی و جد معلم از صبیست

جلب سمعت از کسی را خوش لیست

۱۶۶۰ چنگی را کو نوازد بیت و چار  
 نه خَرازه یادش آید نه غزل  
 گر نبودی گوشه‌های غیب گیر  
 ورنه نبودی دیده‌های صُنع بین  
 آن دَم لَوْلَاک این باشد که: کار  
 عامه را از عشق همخوابه و طبق ۱۶۶۵  
 آبِ تُمّاجی نریزی در تَغّار  
 رَو سَکِ کَهِفِ خداوندیش باش  
 چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت  
 اندر آن هنگامه تُرکی از خطا  
 شب چو روز رَسَتْخیز آن رازها ۱۶۷۰  
 هر کجا آیی تو در جنگی فَرّاز  
 آن زَمَانرا مَحْشَرِ مَذکور دان  
 که خدا اسبابِ خشمی ساخت  
 بس که غدر در زیان را ذکر کرد  
 گفت ای قَصّاص در شهر شما ۱۶۷۵

چون نیابد گوش، گردد چنگ بار  
 نه ده انگشتش بجنب در عَمَل  
 وَحی ناوردی ز گردون یک بشیر  
 نه فلک گشتی، نه خندیدی زمین  
 از برای چشم تیزست و نظار  
 کئی بود پروای عشق صُنع حق؟  
 تا سگی چندی نباشد طعمه خوار  
 تا رَهائند زین تَغارتِ اصطفاش  
 کئی کند آن در زیان اندر نهفت؟  
 سخت طیره شد ز کشف آن غطا  
 کشف می‌کرد از پی اهل نُهی  
 بینی آنجا دو عدو در کشفِ راز  
 و آن گلولی رازگور را صُور دان  
 و آن قَصایح را بکوی انداخت  
 حیف آمد تُرک را و خشم و درد  
 کیت اُستاتر درین مکر و دغا؟

### دعوی کردن تُرک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بُردن

گفت: خیاطیست نامش پور شش  
 گفت من ضامن که با صد اضطراب  
 پس بگفتندش که: از تو چُست تر  
 رَو! به عقل خود چنین غِرّه مباش  
 گرم تر شد تُرک و بیت آنجا گرو ۱۶۸۰  
 مُطعمِش گرم تر کردند زود  
 که گرو این مرکبِ تازی من  
 ورنه نتواند بُرد، اسپه از شما  
 تُرک را آن شب نبرد از غصّه خواب

اندرین چُستی و دزدی خَلق کُش  
 او نیآرد بُرد پیشم رَشته تاب  
 مات او گشتند، در دعوی مَهر  
 که شوی یاوه تو در تزویرهاش  
 که نیآرد بُرد نی کهنه نه نو  
 او گرو بست و رهان را برگشود  
 بَدَهَم از دُزد قُماشم او بفن  
 و اِستِآنم بَهرِ رَهمن مُبتدا  
 با خیال دُزد می‌کرد او حِرّاب

بـامدادان اطلـسی زد در بـغل  
پس سـلامش کرد گـرم و اوستاد  
گـرم پـرسیدش ز حـد تُرک بـیش  
چـسـون بـدید از وِی نـوای بُلبلی  
کـه بـبر این را قـبای رـوز جـنگ  
تـنـگ بـالا بـهر جـنـم آرای را  
گـفت: صـد خـدمـت کـنم ای دُوداد  
پس بـپیمود و بـدید او روی کار  
از حـکـایـت هـای مـیدان دگـر  
وز بـخیلان وز تـحـیراتـشان  
هـمچـو آتـش کـرد مـقراضی بـرون

۱۶۸۵ شد بـه بازار و دُکانِ آن دَغل  
جـست از جـا، لب بـتر حـیث گـشاد  
تـا فـگـند اندر دِل او مـهرِ خـوبش  
پـیشش افـگـند اطلـسِ اسـتـبلی  
زیر نـافـم وایـع و بـالاش تـنگ  
۱۶۹۰ زیر وایـع تـا نـگیرد پـای را  
در قـبولش دـست بـر دـیده نـهاد  
بـعد از آن بگـشاد لب را در فـشار  
وز کـرمـها و عـطای آن نـفر  
از بـرای خـندۀ هـم داد او نـشان  
۱۶۹۵ می بُرید و لب پُز افسانه و فـسـون

### مـضاحـک گـفتن درزی و تُرک را از قـوت خـندۀ بـسته شـدن دو چـشم تـنگ او و فرـصـت یافـتن درزی

تُـرک خـندیدن گـرفت از داسـتان  
پـاره‌ای دزدید و کـردش زیر ران  
حق هـمی دید آن ولی سـتار خـوست  
تُـرک را از لـذتِ افسـانـه‌اش  
اطـلس چـه؟ دعوـی چـه؟ رَهـن چـی؟  
لابـه کـردش تُرک: کـز بـهر خـدا  
گـفت لاغـی خـند مـینی آن دَغا  
پـاره‌ای اطلـس سَبـک بـر نیفـه زد  
هـمچـنـین بـار سـوم تُرکِ خـطـا  
گـفت لاغـی خـند مـین تـر ز آن دو بار  
چـشم بـسته، عـقل جـسته، مـولـه  
پس سـوم بـار از قـبا دزدید شاخ  
چـون چـهارم بـار آن تُرکِ خـطـا

چـشم تـنگش گـشت بـسته آن زماـن  
از جـزِ حـق از هـمۀ اَـحـیا نـهان  
لیک، چـون از حـد بـری، غـماز اوست  
رـفت از دِل دَعوـی پـشـانـه‌اش  
۱۷۰۰ تُرک سـرمـنست در لاغِ اَـجـی  
لاغِ مـی گـو کـه مـرا شـد مُغـتـدا  
کـه قـتـاد از قـهقهـه او بـر قـفا  
تُـرک غـافل خـوش مـضاحـک مـی مـزد  
گـفت: لاغـی گـوی از بـهر خـدا  
۱۷۰۵ کـرد او این تُرک را کـلی شـکار  
مـست تُـرکِ مُدّعی از قـهقهـه  
کـه ز خـندۀش یافـت مـیدانِ قـراخ  
لاغِ از آن اسـتا هـمی کـرد اِقتـضا

رحم آمد بر وی آن استاد را  
 ۱۷۱۰ گفت مَوْلَع گشت این مفتون درین  
 بسوسه افشان کرد بر استاد او  
 ای فسانه گشته و محو از وجود!  
 خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست  
 ای فرو رفته به گورِ جهل و شک!  
 ۱۷۱۵ تا به کی نوشی تو عثوه این جهان؟  
 لاغ این چرخ ندیم کرد و مُرد  
 می دَرَد، می دوزَد، این درزی عام  
 لاغ او گـر بر بساغها را داد داد  
 پیره طفلان شسته پیشش بهر کد

کرد در باقی قن و بیداد را  
 بی خبر کین چه خسارت و غبن  
 که: بمن بهر خدا افسانه گو  
 چند افسانه بسخواهی آزمود؟  
 بر لبِ گورِ خرابِ خویش ایست!  
 چند جویی لاغ و دستانِ فلک؟  
 که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان  
 آبِ رویِ صد هزاران چون تو بُرد  
 جامهٔ صد سالیکان و طفل خام  
 چون دی آمد داده را بر باد داد  
 تا به سعد و نحس او لاغی کند

### گفتن درزی ترک راهی خاموش! که اگر مضاحک دگر گویم قبات تنگ آید

۱۷۲۰ گفت درزی: ای طواشی، بر گذر!  
 پس قبات تنگ آید باز پس  
 خنده چه؟ رمزی ار دانسته‌ای

وای بر تو، گر کنم لاغی دگر  
 این کند با خویشان خود هیچ کس؟  
 تو بجای خنده خون بگریسته‌ای

بیان آنکه بی کاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غرارِ غدار  
 همچو آن درزی که شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیا است و عمر  
 همچو آن اطلس پیش این درزی جهت قبات بقا و لباس تقوی ساختن

اطلسِ عمرت بمقراضِ شهر  
 تو تمنّا می بری کساختر مُدام  
 ۱۷۲۵ سخت می تولی ز تریعات او  
 سخت می رنجی ز خاموشی او  
 که: چرا زهره طرب در رقص نیست؟

بُرده پاره پاره خیاطِ غرور  
 لاغ کردی، سعد بودی بر دوام  
 وز دلال و کسینه و آفات او  
 وز نحوس و قبض و کینِ کوشی او  
 بر سُعود و رقصِ سعد او مه ایست!



اخترت گوید که گر افزون کنم  
تو مبین قلابی این اختران

لاغ راه، پس گلیت مغبون کنم  
عشق خود بر قلب زن بین ای مهبان

### مثل

آن یکی می شد پسر سوی دکان  
پسای او می سوخت از تعجیل و راه  
رؤ به یک زن کرد و گفت ای مستهان!  
رو بدو کرد آن زن و گفت: ای امین  
بین که با بسیاری ما پسر بساط  
در لواطه می فتید از قحط زن  
تو مبین این واقعات روزگار  
تو مبین تحشیر روزی و معاش  
بین که با این جمله تلخیهای او  
رحمتی دان امتحان تلخ را  
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند  
آن نسوزد، وین بسوزد، ای عجب!

پیش ره را بسته دید او از زنان ۱۷۳۰  
بسته از جوق زنان همچو ماه  
هی! چه بیارید ای دختر چگان؟  
هیچ بسیاری ما منکر مبین  
تنگ می آید شما را انبساط  
فاعِل و مفعول رُسَوای زَمَن ۱۷۳۵  
کز فلک می گردد اینجا ناگوار  
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش  
مُسرده او بید و ناپروای او  
نقمتی دان مُلک مُرو و بَلخ را  
این براهیم از شرف بگریخت و راند ۱۷۴۰  
نعل معکوس است در راه طلب

### باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی: قادرست آن مُستعان  
آنکه آتش را کند وَرَد و شَجَر  
آنکه گل آرد بُرون از عینِ خار  
آنکه زو هر سرو آزادی کند  
آنکه شد موجود از وی هر عَدَم  
آنکه تن را جان دهد تا حی شود  
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد  
دور دارد از ضعیفان در کَمین

که کند سودای ما را بی زیان  
هم تواند کرد این را بی ضرر  
هم تواند کرد این دی را بهار  
قادرست از غصه را شادی کند ۱۷۴۵  
گر بدارد باقیش او را چه کم؟  
گر نماند زیانش گی شود؟  
بنده را مقصود جان بی اجتهاد؟  
مکسر نفس و فتنه دیو لعین

گفت قاضی گر نبودی اَمَرِ مُر ۱۷۵۰  
 ور نبودی نَفَس و شیطَان و هوا  
 پس به چه نام و لقب خوانی مَلِک؟  
 چون بگفتی؟ ای صبور! و ای حلیم!  
 صابَرین و صادقین و مُتَفِقین  
 رُسْتَم و حَمَزَه و مُخَنَّث یَک بُدی ۱۷۵۵  
 عِلْم و حِکْمَت بَهرِ راه و بی رَهِست  
 بَهرِ این دَگانِ طَبِیعِ شُورَه آب  
 من همی دانم که تو پاکی، نه خام  
 جَور دَوران و هر آن رنجی که هست  
 زانکه اینها بگذرند، آن نگذرد ۱۷۶۰

وَر نبودی خوب و زشت و سَنَک و دُر  
 ور نبودی زخم و چالِیش و وَغَا  
 بندگانِ خَویِش را ای مُتَهِک  
 چون بگفتی؟ ای شجاع! و ای حکیم!  
 چَون بُدی بی رَۀ زن و دیو لَعین  
 عِلْم و حِکْمَت باطل و مَنَدَک بُدی  
 چون همه ره باشد، آن حکمت تَهِست  
 هر دو عَالَم را روا داری خراب  
 وین سَوَالت هست از بَهرِ عَوام  
 سَهلتَر از بُعدِ حَقّ و غَفَلتست  
 دولت آن دارد که جان آگه بَرَد

### حکایت در تقریر آنک صبر در رنج کار، سهلتر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت: هی!  
 هیچ تیمارم نمی داری چرا؟  
 گفت شو: من نَفَقَه چاره می گنم  
 نَفَقَه و کِسوَه ست واجب، ای صَنَم!  
 آسَـتین پیرهن بپوش ز ۱۷۶۵  
 گفت: از سختی، تَنَم را می خورد  
 گفت: ای زن یک سَوَالت می کنم  
 این درشتست و غلیظ و ناپسند  
 این درشت و زشت تر، یا خود طلاق؟  
 همچنان ای خواجه تشنیه زن ۱۷۷۰  
 لاشک این ترک هوا تلخی دهست  
 گر جهاد و صَوْم سختست و خِشَن

ای مَرْوَت رابه یک رَه کرده طی  
 تا به کی باشم درین خواری؟ چرا؟  
 گرچه عورَم، دست و پای می زنم  
 از مَنَت این هر دو هست، و نیست کم  
 بس دُرشت و پُر و سَخ بُد پیرهن  
 کس کسی را کِسوَه زین سان آورد؟  
 مرد درویشم، همین آمد فَنَم  
 لیک، بندیش! ای زن انسـدیشه مند  
 این تُرا مکره تر، یا خود فِراق؟  
 از بَلا و فقر و از رنج و مِخَن  
 لیک از تَلخی بُعدِ حَقّ بَهِست  
 لیک، این بَهِتر ز بُعدِ ای مُمَنَحِن

رنسج کی مانند دمی که ذوالمین  
 ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است  
 آن ملیحان که طیبیان دلند  
 وز حذر از ننگ و از نامی کنند  
 ورثه در دلشان بود آن مُفکر  
 ای تو جویای نوادر داستان  
 بس بجوشیدی درین عهد مدید  
 دیده‌ای عمری تو داد و داوری  
 هر که شاگردش کرد، استاد شد  
 خود نبود از والدین اختیار

گویدت چونی تو؟ ای رنجور من  
 لیک، آن ذوق تو پُرش کردنت  
 سوی رنجوران پُرش مایل اند  
 چاره‌ای سازند و پیغامی کنند  
 نیست معشوقی ز عاشق بی خبر  
 هم فسانه عشق بازان را بخوان  
 ترک جوشی هم نگشتی ای قدید  
 و آنکه از نادیدگان ناشی تری  
 تو پُتر رفته‌ای، ای کورلُد  
 هم نبودت عبرت از لیل و نهار

### مَثَل

عارفی پرسید از آن پیر گشیش  
 گفت: نه، من پیش ازو زاییده‌ام  
 گفت ریش شد سپید، از حال گشت  
 او پس از تو زاد و از تو بگذرید  
 تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای  
 همچنان دوغی تُرش در معدنی  
 هر خمیری خمره طینه دری  
 چون حشیشی پا به گِل پشته‌ای  
 همچو قوم موسی اندر حرّ تپه  
 می‌روی هر روز تا شب هرّوله  
 نگذری زین بُعد سیصد ساله تو  
 تا خیال عجل از جانشان نرفت  
 غیر این عجلی کزو یابیده‌ای  
 گاو طبعی ز آن نکویهای زفت  
 باری اکنون تو زهر جزوت پُرس!

که تویی خواجه مُسن تر؟ یا که ریش؟  
 بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام  
 خوی زشت تو نگرديدست و شت  
 تو چنین خشکی ز سودای تُرید  
 یک قدم ز آن بیشتر نهاده‌ای  
 خود نکردی زو مُخلّص روغنی  
 گر چه عمری در تنور آذری  
 گر چه از باد هوس سرگشته‌ای  
 مانده‌ای بر جای چل سال، ای سفیه!  
 خویش می‌بینی در اول مَرَحله  
 تا که داری عشقِ آن گوساله تو  
 بُد پریشان تپه چون گرداب تفت  
 بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای  
 از دلت در عشقِ این گوساله رفت  
 صد زبان دارند این اجزای خُرس



ذکر نعمت‌های رزاقِ جهان  
 روز و شب افسانه جویانی تو چُست  
 ۱۸۰۰ جزو جزوت تا برُشت از عَدَم  
 زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو  
 جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت  
 همچو تابستان که از وی پنبه زاد  
 یا مثالِ یخ که زاید از شتا  
 ۱۸۰۵ هست آن یخ ز آن صُعبتِ یادگار  
 همچنان هر جزو جزوت، ای فتی!  
 چون زنی که بیست فرزندش بُود  
 حَمَل نَبُود بی ز مستی و ز لاغ  
 حاملان و بچگانِشان بر کنار  
 ۱۸۱۰ هر درختی در رضای کودکان  
 گرچه در آبِ آتشی پوشیده شد  
 گرچه آتش سخت پنهان می‌تند  
 همچنین اجزای مَستان وصال  
 در جَمالِ حال و مانده دهان  
 ۱۸۱۵ آن مَوالید از رَه این چار نیست  
 آن مَوالید از تَجَلّی زاده‌اند  
 زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست  
 هین! خَمُش کن، تا بگوید شاه قُل  
 این گل گویاست پُر جوش و خروش  
 ۱۸۲۰ هر دو گونِ تمثالِ پاکیزه مثال  
 هر دو گونِ حَسّ لطیفِ مُرتضی  
 همچو یخ کاندَر تَموزِ مُستَجَد  
 ذکرِ آن اَریاحِ سرد و ز مهریر  
 همچو آن میوه که در وقتِ شتا  
 ۱۸۲۵ قِصَّة دورِ تبسمهای شمس

که نهان شد آن در اوراقِ زمان  
 جزو جزو تو فسانه گویِ تُست  
 چند شادی دیده‌اند و چند غم  
 بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو  
 بَل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت  
 ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد  
 شد شتا پنهان و آن یخ پیشِ ما  
 یادگار صیف در دایِ اینِ ثمار  
 در تَنّت افسانه گویِ نسمتی  
 هر یکی حاکی حالِ خوش بُود  
 بی بهاری گی شود زاینده باغ؟  
 شد دلیلِ عشق بازی با بهار  
 همچو مریمِ حامل از شاهی نهان  
 صد هزاران کف برو جوشیده شد  
 کَف بَسَدَه انگشتِ اشارت می‌کُند  
 حامل از تمثالهای حال و قال  
 چشم غایب گشته از نقشِ جهان  
 لاجَرَم مَنظورِ این اَبصار نیست  
 لاجَرَم مَنظورِ پُرسیده ساده‌اند  
 وین عبارت جز پیِ ارشاد نیست  
 بلبلِ مفروش با این جنس گل  
 بُلْبُلَا تَرَکِ زبان کن، باش گوش!  
 شاهدِ عدلند بر سرِ وصال  
 شاهدِ اَحبال و حشرِ ما مَضی  
 هر دم افسانه زمستان می‌کُند  
 اندر آن ایام و اَزمانِ عَیر  
 می‌کُند افسانه لطفِ خدا  
 و آن عروسان چمن را لَمَس و طَمَس



حال رفت و ماند جزوت یادگار  
چون فرو گیرد غمت گر چستی  
گفتیش ای غصه منکر بحال  
گر بهر دم نت بهار و خرمیست  
چاش گل تن، فکر تو همچون گلاب  
از گپی خویان کفران، که دریغ  
آن لجاج کفر، قانون گیت  
با گپی خویان تهکها چه کرد؟  
در عمارتها سگانند و عقور  
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف  
زیرکان و عاقلان از گمرهی

یا ازو وا پُرس، یا خود یاد آر  
ز آن دم نسومید کن و جُستی  
راتسبه انعامها را ز آن کمال  
همچو چاش گل تَت انبار چیست؟  
۱۸۳۰ منکر گل شد گلاب، اینت عجاب!  
بر نبی خویان نثار مهر و میغ  
و آن سِباس و شکر منہاج نیست  
با نبی رویان تشکها چه کرد؟  
در خرابیهاست گنج عز و نور  
۱۸۳۵ گم نکردی راه چندین فیلفوف  
دیده بر خرطوم داغ ابلهی

### باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی بیچاره مفلس ز درد  
لابسه کردی در نماز و در دعا  
بی زجهدی آفریدی مَر مرا  
پنج گوهر دادیم در درج سر  
لایعذ این داد و لا یخصی ز تو  
چونکه در خلاقیم تنها تویی  
سالها زو این دعا بسیار شد  
همچو آن شخصی که روزی حلال  
گاو آوردش سعادت عاقبت  
این مُتیم نیز زاریها نمود  
گاه بد ظن می شدی اندر دعا  
باز ارجاء خداوند کریم  
چون شدی نومید در جهد از کلال  
خافض است ورافعت این کردگار

که ز بی چیزی هزاران زهر خورد  
کای خداوند و نگهبان و رعا!  
بی فن من روزیم ده زین سرا  
۱۸۴۰ پنج حی دیگری هم مُستتر  
من کلیم از یسانش شرم زو  
کار رزاقیم تو کن مستوی  
عاقبت زاری او بر کار شد  
از خدا میخواست بی کسب و کلال  
۱۸۴۵ عهد داوود لدنی معدلت  
هم ز میدان اجابت گو رُبود  
از پی تأخیر پاداش و جزا  
در دلش بشار گشتی و زعیم  
از جناب حق شنیدی که: تعال  
۱۸۵۰ بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خَفَضِ اَرْضِي بَيْنَ وَ رَفَعَ آسْمَانَ  
 خَفَضَ وَ رَفَعَ اَيْنَ زَمِينِ نَوَعِي دَگَر  
 خَفَضَ وَ رَفَعَ رَوَزْگَارَ بَا کَرَب  
 خَفَضَ وَ رَفَعَ اَيْنَ مِزَاجِ مُتَزَج  
 ۱۸۵۵ هَمچنین دَان جَمَلَه اَحْوَالِ جِهَان  
 اَيْنَ جِهَانِ بَا اَيْنَ دُو پَرِ اَندرِ هَوَاسْت  
 تَا جِهَانِ لِرْزَانِ بُوَد مَانَدِ بَرِگ  
 تَا خُمِ يَکِ رَنگِي عِيبِي مَا  
 کَانَ جِهَانِ هَمچُونِ نَمکَسَارِ آمَدَسْت  
 ۱۸۶۰ خَاکِ رَا يَينَ، خَلَقِ رَنگَارَنگِ رَا  
 اَيْنَ نَمکَسَارِ جُومِ ظَاهِرَسْت  
 آن نَمکَسَارِ مَعَانِي مَعْنَوِيَت  
 اَيْنَ نَوِي رَا کُهَنگِي ضِدِّش بُوَد  
 آنچِنَاَنکِ از صَقْلِ نَوْرِ مُصْطَفِي  
 ۱۸۶۵ از جُهودِ وَ مُشْرَکِ وَ تَرَسَا وَ مُغ  
 صَد هِزَارَانِ سَايَه کُوتَاهِ وَ دِرَازِ  
 نَه دِرَازِي مَانَدِ، نَه کُوتَه، نَه پَهِنِ  
 لِيکِ، يَکِ رَنگِي کِه اَندرِ مَحْشَرَسْت  
 کِه مَعَانِي آن جِهَانِ صُورَتِ شُود  
 ۱۸۷۰ گَرَدَدِ آنگِه فِکَرِ نَقْشِ نَامَهَا  
 اَيْنَ زَمَانِ سِرْهَا مِثَالِ گَاوِ پَيسِ  
 نَوْبَتِ صَدِ رَنگِي اَسْت وَ صَدِ دَلِي  
 نَوْبَتِ زَنگِيَسْت، رَوْمِي شُدِ نِهَانِ  
 نَوْبَتِ گُرگَسْت وَ يَوْسُفِ زَبَرِ چَاهِ  
 ۱۸۷۵ تَا زِ رِزْقِ بَسي دَرِيغِ خِيَرَه خَنَدِ  
 دَرِ دَرُونِ بَسيثَه شِيرَانِ مَسْتَظَرِ  
 پَسِ بَروُنِ آيَسَدِ آن شِيرَانِ زَمَرَجِ  
 جَوهرِ اِنْسَانِ بَگيرَد بَرَّ وَ بَحَرِ

بِي اَزِينِ دُو نِيَسْت دَوْرَانِش اِي قُلَانِ  
 نِيَمِ سَالِي شُورَه نِيَمِي سَبْزِ وَ ثَرِ  
 نَسُوعِ دِيگَرِ نِيَمِ رُوزِ وَ نِيَمِ شَبِ  
 گَاهِ صِيحَّتِ، گَاهِ رَنجُورِي مُضِيجِ  
 قَحْطِ وَ جَذَبِ وَ صِلَحِ وَ جَنگِ از اِفْتِيَانِ  
 زِينِ دُو جَانِهَا مَوْطِنِ خَوْفِ وَ رَجَاسْتِ  
 دَرِ شِمَالِ وَ دَرِ سَمُومِ بَعَثِ وَ مَرگِ  
 بَشکَنَدِ نَسْرَخِ خُمِ صَدْرَنگِ رَا  
 هَر چِه آنجَا رَفْتِ، بِي تَلَوِينِ شُدَسْتِ  
 مِي کَنَدِ يَکِ رَنگِ اَندرِ گُورِهَا  
 خُودِ نَمکَسَارِ مَعَانِي دِيگَرَسْتِ  
 از اَزَلِ آن تَا اَبَدِ اَندرِ نَوِيَسْتِ  
 آن نَوِي بِي ضِدِّ وَ بِي نَدِّ وَ عَدَدِ  
 صَد هِزَارَانِ نَوَعِ ظَلَمَتِ شُدِ ضِيَا  
 جَمَلگِي يَکِ رَنگِ شُدِ زِ آن اَلِپِ اَلْغِ  
 شُدِ يَکِي دَرِ نَوْرِ آن خُورَشِيدِ رَازِ  
 گُورَه گُورَه سَايَه دَرِ خُورَشِيدِ رَهْنِ  
 بَر بَدِ وَ بَر نِيکِ، کَشَفِ وَ ظَاهِرَسْتِ  
 نَقْشِ هَامَانِ دَرِ خُورِ خَصَلَتِ شُودِ  
 اَيْنِ بَطَانَه رَوِي کَارِ جَامَهَا  
 دَوکِ نَطَقِ اَندرِ مِلَلِ صَدِ رَنگِ رِيسِ  
 عَالَمِ يَکِ رَنگِ کِي گَرَدَدِ جَلِي؟  
 اَيْنِ شَبَتِ وَ آفْتَابِ اَندرِ رِهَانِ  
 نَوْبَتِ قِبْطَسْتِ وَ فِرْعَوْنَسْتِ شَاهِ  
 اَيْنِ سَگَانِرا حِصَّه بَاشَدِ رُوزِ چِنْدِ  
 تَا شُودِ اَمْرِ تَعَالَا مَتَشَرِ  
 بِي حِجَابِي حَقِ نَمَايَدِ دَخَلِ وَ خُرَجِ  
 پَيسِه گَاوَانِ بِسْمَلَانِ رُوزِ نَحْرِ

رَوِزِ نَخْرِ رَسْتَخِزِ سَهْمَنَاكَ  
 جَمَلَةُ مَرِغَانِ آبِ آن رَوِزِ نَخْرِ  
 تَا كِه يَهْلِكُ مَن هَلَكُ عَنْ بَيْتِه  
 تَا كِه بَا زَانِ جَانِبِ سُلْطَانِ رَوْنَد  
 كَاسْتَخْوَانِ وَ اجْزَاآءِ سِرْگِينِ هَمْجُنَانِ  
 قَنَدِ حَكْمَتِ از كَجَا؟ زَاغِ از كَجَا؟  
 نَيْسَتِ لَایقُ غَزْوِ نَفْسِ وَ مَرْدِ غَرِ  
 چُون غَزَا نَدَهْدِ زَنَانِرَا هِيچِ دَسْتِ  
 جُزِ بِنَادِرِ در تَنِ زَنِ رَسْتَمِي  
 آنچَنانَكِه در تَنِ مَرْدَانِ، زَنَانِ  
 آن جِهَانِ صَوْرَتِ شُودِ آن مَادَكِي  
 رَوِزِ عَدَلِ وَ عَدْلُ دَادِ اَنْدَرِ خُورَسْتِ  
 تَا بِمَطْلَبِ در رَسَدِ هَرِ طَالِبِي  
 نَيْسَتِ هَرِ مَطْلُوبِ از طَالِبِ دَرِيغِ  
 هَسْتِ دُنْيَا قَهْرْخَانَةُ كَرْدِگَارِ  
 اسْتَخْوَانِ وَ مَوِي مَقْهُورَانِ نِگَرِ  
 پَرِ وَ پَيَايِ مَرِغِ بَيْنِ بَرِگَرِ دَامِ  
 مُرْدِ او، بَرِ جَايِ خَرِ پَشْتِه نَشَانْدِ  
 هَر كَسِي رَا جَفْتِ كَرْدِه عَدْلِ حَقِ  
 مَوْنِسِ اَحْمَدِ بِه مَجْلِسِ چَارِ يَارِ  
 كَعْبَةُ جَبْرِيلِ وَ جَانَهَا سِدْرَهَايِ  
 قَسْبَةُ عَارِفِ بُودِ نَوْرِ وَصَالِ  
 قَسْبَةُ زَاهِدِ بُودِ يَزْدَانِ بَرِ  
 قَسْبَةُ مَعْنِي وَرَانِ صَبْرِ وَ دِرَنْگِ  
 قَسْبَةُ بَسَاطِنِ نَشِينَانِ ذَوَالْمِئَنِ  
 هَمچِينِ بَرِ مِي شُمرِ تَا زِه وَ كَهْنِ  
 رِزْقِ مَا در كَاسِ زَرِينِ شُدِ عَقَارِ  
 لَایقِ آنكِه بَدُو خُو دَادِهَايِمِ

۱۸۸۰ مؤمنانرا عید و گاوانرا هلاک  
 همچو گشتیها روان بر روی بَحرِ  
 تَا كِه يَنْجُوا مَن نَجَا وَ اسْتَيْقَنَه  
 تَا كِه زَاغانِ سَوِي گورستانِ رَوْنَد  
 نُقْلِ زَاعِمَانِ آمَدَسْتِ اَنْدَرِ جِهَانِ  
 كِرِمِ سِرْگِينِ از كَجَا؟ باغِ از كَجَا؟  
 ۱۸۸۵ نَيْسَتِ لَایقُ عودِ وَ مُشْكِ وَ كُونِ خَرِ  
 كِي دَهْدِ آنكِ جِهَادِ اكْبَرَسْتِ؟  
 گَشْتِه بَاشَدِ خُفِيَه هَمچُونِ مَرِيْمِي  
 خُفِيَه اَنْدِ وَ مَادِه از ضَعْفِ جَنَانِ  
 هَر كِه در مَرْدِي نَدِيدِ آمَادَكِي  
 ۱۸۹۰ كَفَشِ زِ آنِ پَا، كَلَاةِ آنِ سَرَسْتِ  
 تَا بِه غَرِبِ خُودِ رَوْدِ هَرِ غَارِبِي  
 جُفْتِ تَابِشِ شَمْسِ وَ جُفْتِ آبِ مِيغِ  
 قَهْرِ بَيْنِ! چُون قَهْرِ كَرْدِي اخْتِيَارِ  
 تَسِيغِ قَهْرِ افْگَنْدِه اَنْدَرِ بَحْرِ وَ بَرِ  
 ۱۸۹۵ شَرْحِ قَهْرِ حَقِ كَنْتَدِه، بِي كَلَامِ  
 وَ آنكِه كَهْنِه گَشْتِ، هَم پُشْتِه نَمَانْدِ  
 پَسِيلِ رَا بَا پَسِيلِ وَ بَقِ رَا جَنَسِ بَقِ  
 مَوْنِسِ بِسُوجْهَلِ عُتْبِه وَ ذَوَالْخَمَارِ  
 قَسْبَةُ عَبْدُ الْبُطُونِ شُدِ سَفْرَهَايِ  
 ۱۹۰۰ قَسْبَةُ عَقْلِ مُفْلِفِ شُدِ خِيَالِ  
 قَسْبَةُ مُطْمَعِ بُودِ هَمِيَانِ زَرِ  
 قَسْبَةُ صَوْرَتِ پَرَسْتَانِ نَقْشِ سَنَكِ  
 قَسْبَةُ ظَاهِرِ پَرَسْتَانِ رَوِي زَنِ  
 وَرِ مَلُولِي، رَوِ تَو كَارِ خَوِيشِ كُنِ  
 ۱۹۰۵ وَ آن سَگَسانِ آبِ تُمَاجِ وَ تَغَارِ  
 در خُورِ آن رِزْقِ بَفَرَسْتَا دِهَايِمِ



خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم  
چون بخوی خود خوشی و خرمی  
مادگی خوش آمدت، چادر بگیر  
این سخن پایان ندارد و آن فقیر ۱۹۱۰

خوی این را مست جانان کرده‌ایم  
پس، چه از در خوردِ خویت می‌رمی  
رستمی خوش آمدت، خنجر بگیر  
گشته است از زخمِ درویشی عقیبر

### قصه آن گنج‌نامه که پهلوی قبه روی به قبله کن و تیر در کمان نه! بینداز، آنجا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو؟  
هاتفی گفتش که: ای دیده تعب!  
خفیه ز آن وراق، کت همسایه است  
رقعه‌ای شکلش: چنین، رنگش چنین ۱۹۱۵  
چون بدزدی آن ز وراق، ای پسر!  
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی  
ور شود آن فاش هم، غمگین مشو  
ور کشد آن دیر، هان زنه‌ار! تو  
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور  
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان ۱۹۲۰  
ز همره او بر دریدی از قلق  
یک فرح آن کز پس شصده حجاب  
از حجب چون حس شمعش در گذشت  
که بود کان حس چشمش ز اعتبار  
چون گذاره شد حواسش از حجاب ۱۹۲۵  
جسائب دکان وراق آمد او  
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود  
در بغل زد، گفت خواجه خیر باد!  
رفت گنج خلوتی و آنرا بخواند  
که بدین سان گنج نامه بی‌بها ۱۹۳۰

واقعه بی خواب، صوفی راست، خو  
رقعه‌ای در مشق وراقان طلب  
سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست  
پس بخوان آنرا بخلوت، ای حزین!  
پس برون رو ز انبهی و شور و شر  
هین! مجو در خواندن آن شرکتی  
که نیابد غیر تو ز آن نیم جو  
ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا  
بر دل او زد، که روا زحمت ببر  
می‌نگنجد از فرح اندر جهان  
گر نبودی رفیق و حفظ و لطف حق  
گوش او بشنید از حضرت جواب  
شد سرافراز و ز گردون بر گذشت  
ز آن حجاب غیب هم یابد گذار  
پس پیایی گرددش دید و خطاب  
دست می‌برد او به مشقش سو به سو  
با علاماتی که هاتف گفته بود  
این زمان وا می‌رسم ای اوستاد  
وز تحیر واله و حیران بماند  
چون قتاده ماند اندر مشقها



باز اندر خاطرش این فکر جَست  
 گی گذارد حافظ اندر اِکتِناف  
 گر بیابان پُر شود زر و نُقود  
 ور بخوانی صد صُحف بی سَکته‌ای  
 ور گنی خدمت، نخوانی یک کتاب  
 شد ز جَیبِ آن کَفِّ موسی صُوفشان  
 کانکه می جُستی ز چرخ با تَهب  
 تا بدانسی کاسمانهای سَمی  
 نی که اول دست یزدان مجید  
 این سخن پیدا و پنهانست بس  
 باز سوی قصه باز آ، ای پسر!

کز پی هر چیز، یزدان حافِظست  
 که کسی چیزی زیاید از گِراف؟  
 بی رضای حق، جوی نتوان زبود  
 بی قدر یادت نماید نکته‌ای  
 ۱۹۳۵ علمهای نادره یابی ز جیب  
 کان فرود آمد ز ماهِ آسمان  
 سر بر آوردست ای موسی! ز جیب  
 هست عکس مُدرکات آدمی  
 از دو عالم بیشتر عقل آفرید؟  
 ۱۹۴۰ که نباشد مَحرم عَنقا مَگس  
 قصه گنج و فقیر آور بر

### تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رُقمه نبشته بود این:  
 آن فلان قُبّه که در وی مَشهدست  
 پشت با وی کُن تو، رُو در قبله آر  
 چون فگندی تیر از قوس ای سعاد  
 پس، کمان سخت آورد این فتی  
 زو تَبَر آورد و بیل او شاد شاد  
 کند شد هم او و هم بیل و تَبَر  
 همچنین هر روز تیر انداختی  
 چونکه این را پیشه کرد او بر دوام

که برون شهر گنجی دان دَفين  
 پشت او در شهر و دَر، در فدَدست  
 و آنگهان از قوس تیری در گذار  
 ۱۹۴۵ برکن آن مَوْضِع که تیرت افتاد  
 تیر پَرانید دَر صَحْنِ فضا  
 کند آن مَوْضِع که تیرش افتاد  
 خود ندید از گنج پنهانی اثر  
 لیک، جای گنج را نشناختی  
 ۱۹۵۰ فُجُجی در شهر افتاد و عوام

### فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطانرا ازین  
 عرضه کردند آن سخن را زیر دست

آن گروهی که بُدند اندر کَمین  
 که فُلانی گنج نامه یافتست

چون شنید آن شخص کین باشه رسید  
پیش از آنک اشکنجه بپند ز آن قباد  
گفت تا این رُقعہ را بیایدہام ۱۹۵۵  
خود نشد یک حَبہ از گنج آشکار  
مدّتِ مہامی چنینم تلخ کام  
بُو کہ بخت بر کند زین کان غطا  
مدّتِ شش ماہ و افزون پادشاہ  
۱۹۶۰ ہر کجا سَخْتہ کمائی بود، چُست  
غیرِ تشویش و غم و طاماتِ نئی

جز کہ تسلیم و رضا چارہ ندید  
رُقعہ را آن شخص پیش او نہاد  
گنج نہ و رنج بی حد دیدہام  
لیک، پیچیدم بسی من همچو مار  
کہ زیان و سودِ این بر من حرام  
ای شہ پیروز جنگ و دز گشا  
تیر می انداخت و بر می کند چاہ  
تیر داد انداخت و ہر سو گنج جُست  
ہمچو عَنقا نامِ فاش، و ذاتِ نئی

### نومید شدنِ آن پادشاہ از یافتنِ آن گنج و ملول شدنِ او از طلبِ آن

چونکہ تعویق آمد اندر عرض و طول  
دشتہا را گز گز آن شہ چاہ کنند  
گفت: گیر این رُقعہ! کِش آثارِ نیست ۱۹۶۵  
نیست این کارِ کسی، کِش ہست کار  
نادِر اُفتد اہلِ این ماخولیا  
سختِ جانی باید این فن را چو تو  
گر نیابی نبودت ہرگز مَلال  
عقل راہِ ناامیدی کی رَوَد؟  
۱۹۷۰ لا اُبالی عشق باشد، بی خِرد  
تُرک تاز و تن گداز و بی حیا  
سختِ رویی کہ ندارد هیچ پُشت  
پساک می بازَد، نباشد مزد جو  
می دہد حَقِ ہستیش بی علّی  
۱۹۷۵ کسہ فُتوت، دادنِ بی علّت  
زانکہ مَلّت فضل جوید یا خلاص  
نی خدا را امتحانی می کنند

شاہ شد ز آن گنج دلسیر و ملول  
رُقعہ را از خشم پیش او فگند  
تو بدین اولیتری، کِت کارِ نیست  
کہ بسوزد گل بگردد گردِ خار  
مستظر کہ روید از آہنِ گیا  
تو کہ داری جان سخت، این را بجو  
وَرِ ییابی، آن بستو کردم حلال  
عشق باشد کان طَرَفِ بر سر دَوَد  
عقلِ آن جوید، کز آن سودی بُرد  
در بلا چون سنگِ زیرِ آسیا  
بہرہ جویی را درونِ خویش کُشت  
آنچنانکہ پاک می گیرد زہو  
می سپارد بازِ بی علّت فنی  
پساک بازی خارجِ ہر ملّتست  
پساک بازانند قُربانانِ خاص  
نی دَرِ سود و زیانی می زُمند

بازدادنِ پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم

- چون که رقعه گنج پُر آشوب را  
گشت ایمن او ز خصمان و زنیث  
باز کرد او عشقِ دَرْدِ اندیش را  
عشق را در پیچشِ خود یاز نیست  
نیست از عاشق کسی دیوانه تر  
زانکه این دیوانگی عام نیست  
گر طیبی را رَسَد زین گون جنون  
طبّ جَمَله عقلها منقوش اوست  
روی در رویِ خود آر، ای عشق کیش!  
قبله از دل ساخت، آمد در دُعا  
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود  
بی اجابت بر دُعاها می تنید  
چونکه بی دَفِ رقص می کرد آن علیل  
سوی او نه هاتِف و نه پَنیک بود  
بی زبان می گفت اومیدش: تعال!  
آن کبوتر را که بامِ آموختست  
ای ضیاءُ الحَق حُسام الدّین برانش  
گر برانی مرغِ جانش از گِزاف  
چینه و نُقلش همه بر بام تُست  
گر دمی مُنکِر شَوَد دزدانه روح  
شِحنه عشقِ مُکَرَّر کینه اش  
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد  
گرد این بام و کبوتر خانه من  
جَبْرِئِلِ عشقم و سِدره تویی  
جوشِ ده، آن بحرِ گوهر بار را  
چون تو آن او شدی، بحر آن اوست
- شَسّه مُسَلّم داشت آن مَکروب را  
رفت و می پیچید در سودای خویش  
کَلْب لَسَدِ خویش ریشِ خویش را ۱۹۸۰  
مَحَرَمش در دِه یکی دَیاز نیست  
عقل از سودای او کورست و گر  
طبّ را ارشاد این احکام نیست  
دَفترِ طب را فرو شوید بسخون  
روی جَمَله دلبران رُوپوش اوست ۱۹۸۵  
نیست ای مَقْتون ترا جز خویشِ خویش  
لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى  
سألها اندر دُعا پیچیده بود  
از کَرَمِ لَبَّیک پنهان می شنید  
زاعتمادِ جُودِ خَلّاقِ جَلیل ۱۹۹۰  
گوش اومیدش پُر از لَبَّیک بود  
از دِلش می رُوفت آن دَعوتِ مَلال  
تو مخوان، می رانش! کآن پَر دُوختست  
کز ملاقاتِ تو بر رُسْتست جانش  
هم بگیرد بامِ تو آرد طواف ۱۹۹۵  
پَر زنان بر آوجِ مَسْتِ دام تُست  
در آدای شُکسرت ای فَتَح و فُتوح  
تُشتِ آتش می نهد بر سینه اش  
شاهِ عشقت خواند، زوتر باز گرد  
چون کبوتر پَر زَنَمِ مِثانه من ۲۰۰۰  
مِن سَقِیم، عِیسی مریم تویی  
خوش بپُرس امروز این بیمار را  
گرچه این دم نوبت بُحرانِ اوست



این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار  
 ۲۰۰۵ دو دهان داریم گویا همچو نئی  
 یک دهان نالان شده سوی شما  
 لیک، داند هر که او را منظرست  
 دَمَدَمَه این نای از دَمهای اوست  
 گر نبودی با لبش نئی را سَمَر  
 ۲۰۱۰ با که خفتی؟ وز چه پهلوی خاستی؟  
 یا اَبِیتُ عِندَ رَبِّیْ خَوانَدی  
 نَعْرَه: یا نار کُونی بارِدا  
 ای ضیاءُ الْحَقِّ حُسام دین و دل  
 قَصْدُ کَرْدَسْتند این گِلِ پاره‌ها  
 ۲۰۱۵ در دل کُنه لعلها دَلالِ توست  
 مَحْرَمِ مَرَدِیت را کو رستمی؟  
 چون بخواهم کز سَرَت آهی کنم  
 چونکه اِخوانرا دِلِ کینه و رَسَت  
 ست گشتم، خویش بر غوغا زَنَم  
 ۲۰۲۰ بر کَفِ مَنْ نَه شَرابِ آتَشین  
 منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر  
 از خدا خواه ای فقیر این دَم پناه  
 که مَرای پروای آن اِسناد نیست  
 بادِ سَبَلَت کی بگنجد؟ و آبِ رُو  
 ۲۰۲۵ دَرِ دِه ای ساقی! یکی رَطلی گِران  
 نَخَوَتش بر ما بَبالی می‌زَنَد  
 مَواتِ او و مَواتِ او و مَواتِ او  
 از پسِ صَد سال آنچ آید ازو  
 اندر آینه چه بیند مَرَدِ عام؟  
 ۲۰۳۰ آنچه لِحِیانی به خانه خود ندید

آنچه پنهانست، یا رَبُّ زینهار!  
 یک دهان پنهانست در لبهای وی  
 های هویی در فگنده در هوا  
 که فغانِ این سَری هم ز آن سَرست  
 های هویِ رُوح از هیهای اوست  
 نئی جهان را پُر نکردی از شکر  
 کین چنین پر جوش چون دریاستی  
 در دلِ دریای آتشِ رانَدی  
 عَصمتِ جانِ تو گشت ای مُقْتَدَا  
 کئی توان اندود خورشیدی بگِل؟  
 که پوشانند خورشیدِ تَرا  
 باغها از خنده مالامالِ توست  
 تا ز صد خیرمن یکی جَو گفتمی  
 چون علی سر را فرو چاهی کنم  
 یوسُفم را قَمَرِ چاهِ اولیترست  
 چه باشد؟ خیمه بر صحرا زَنَم  
 و آنگه آن کَر و قَرِ مِثانهِ بین!  
 زانکه ما غرقیم این دَم در عَصیر  
 از مَن غرقه شده، یاری مَخواه  
 از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست  
 در شرابی که نگنجد تارِ مو  
 خواجه را از ریش و سَبَلَت و رَهان  
 لیک ریش از رَشکِ ما بر می‌کَنَد  
 که همی‌دانیم تَزویراتِ او  
 پیر می‌بیند مُعینِ مو به مو  
 که نبیند پیر اندر خشتِ خام  
 هست بر کوسه یکایک آن پاید



رَوَا بِسَه در یایی که ماهی زاده‌ای  
 خَن نِثی، دور از تو، رشک گوهری  
 بحرِ وَحدانست، جُفت و زَوْج نیست  
 ای مُحال و ای مُحالِ اِشراکِ او  
 نیست اندر بحرِ شرک و پیچ پیچ  
 چونکه جُفتِ اَحْوَلانیم ای شَمَن  
 آن یکی ز آن سوی و صفت و خیال  
 یا چو اَحْوَلِ این دُوی را نوش کن  
 یا به نوبت، گَه سکوت، و گَه کلام  
 چون ببینی مَحَرَمی، گو: سِرِّ جان  
 چون ببینی مَشْکِ پُر مَکر و مَجاز  
 دشمنِ آبست پیشِ او مَجْنُب  
 با سیاستهای جاهلِ صبر کن  
 صبرِ با ناهل، اهلان را جِلاست  
 آتش نَمروذ اَبـراهِـم را  
 جَوَرِ کُفرِ نوحیان و صبرِ نوح

همچو خَن در ریش چون افتاده‌ای؟  
 در میانِ مَوْج و بَسَحَرِ اَوَلِیتری  
 گوهر و ماهیش غیرِ مَوْج نیست  
 دور از آن دریا و مَوْجِ پا کِ او  
 لیک، با اَحْوَل چه گویم؟ هیچ هیچ ۲۰۳۵  
 لازم آید مُشْرِکـانـه دَم زدن  
 جز دُوی نآید به میدانِ مَقال  
 یا دهانِ بَر دوز و خوشِ خاموش کن  
 اَحْوَلانَه طَیْل می‌زن، وَاَللّٰم  
 گل ببینی، نعره زن چون بلبلان ۲۰۴۰  
 لب ببند و خویشتن را خُنب ساز  
 وَرَنه، سنگِ جَهلِ او بشکست خُنب  
 خوش مُدارا کن به عقلِ مَن لَدُن  
 صبرِ صافی می‌کند هر جا دلیست  
 صَفَوَتِ آیینه آمد در جِلا ۲۰۴۵  
 نوح را شد صَیْقَلِ مَرآتِ روح

### حکایتِ مُریدِ شیخِ حَسَنِ خَرَقانی قَدَسِ اَللهُ سِرَّهُ

رفت درویشی ز شهر طالقان  
 کوهها با بُبَرید و وادی دراز  
 آنچه در رَه دید از رنج و سِتم  
 چون بمقصد آمد از رَه آن جوان  
 چون به صد حرمت بزد حلقه دَرش  
 که چه می‌خواهی؟ بگو: ای ذَوَالْکَرَم  
 خنده‌ای زد زن که خَه خَه ریش بین!  
 خود تراکاری نبود آن جایگاه  
 اِشتهای گول گردی آمَدَت؟

بَهرِ صِیْتِ بوالحسینِ خارقان  
 بَهرِ دیدِ شیخِ با صدق و نیاز  
 گرچه در خُور دَست، کوتاه می‌کنم  
 خانه آن شاه را جُت او نشان ۲۰۵۰  
 زن برون کرد از دَرِ خانه سَرش  
 گفتم بر قَصْدِ زیارتِ آمدم  
 این سفر گیری و این تشویش بین!  
 که به بیهوده کُنی این عزم راه؟  
 یا مَلُولی و طَن غالب شَدَت؟ ۲۰۵۵

بر تو وسواسِ سفر را در گُشاد  
من تَنانم بنواز گفتم آن همه  
آن مُرید افتاد از غم در نِشیب

یا مگر دیوَت دو شاخه بر نهاد  
گفت: نافرجام و فحش و دَمَدَمه  
از مثل وز ریش خندِ بی حساب

پرسیدن آن وارد از حَرَمِ شیخ که شیخ کجاست؟ کجا جُویم؟  
و جوابِ نافرجام گفتنِ حَرَم

با همه، آن شاهِ شیرین نام کو؟  
دامِ گولان و کَمَدِ گمرهی  
اوقْتاده از وی اندر صد عُتو  
خیر تو باشد، نگردی زو غوی  
بانگِ طَبَلش رفته اطرافِ دیار  
در چنین گاوی چه می مآلند دَست؟  
هر که او شد غِرّه این طَبَلِ خوار  
مَکر و تزویری گرفته کینتِ حال  
عابدانِ عِجَل را ریزند خون  
کو عُمر؟ کو امرِ معروفی درشت؟  
رُخِصَتِ هر مُفیدِ قَلاش شد  
کو نماز و سُبْحه و آدابِ او

اشکش از دیده بَجَت و گفت او  
۲۰۶۰ گفت آن سالوسِ زَرّاقِ تهی  
صد هزارانِ خامِ ریشان همچو تو  
گَر نَبینش و سلامتِ وا رَوی  
لافِ کِشی، کاسه لَسی، طَبَلِ خوار  
سَبَطیند این قوم و گوساله پَرست  
۲۰۶۵ جِیفَةُ اللَّیْلِ است و یَطالُ النُّهَار  
هسته اند این قوم صد عِلْم و کمال  
آلِ موسی کو؟ دریغاً تا کنون  
شرع و تقوی را فگنده سوی پُشت  
کینِ اِباحَت، زینِ جَماعت فاش شد  
۲۰۷۰ کو رَه پیغمبر و اصحابِ او

جواب گفتنِ مُرید و زجر کردنِ مُرید آن طَعّانه را از کفر و بیهوده گفتن

روزِ روشن از کجا آمد عَس؟  
آسمانها سِجده کردند از شِگفت  
زیر چادر رفت خورشید از خَجَل  
کَی بگرداند ز خاکِ این سَرا؟  
تا بگردی باز گردَم زینِ جَناب  
قِبله بی آن نور شد کُفر و صَنَم

بانگ زد بَر وی جوان و گفت: بَس!  
نورِ مردانِ مشرق و مغرب گرفت  
آفتابِ حق برآمد از حَمَل  
تُرّهاتِ چون تو اِبلِسی مرا  
۲۰۷۵ من به بادی نآمَدَم همچون سَحاب  
عِجَلِ با آن نور، شد قِبله کَرَم

هست اِباحت کز هوا آمد ضلال  
 کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت  
 مَظْهَرِ عِزَّت و مَسْجُوبِ به حق  
 سِجده آدم را یِـسـان سَبَقِ اوست  
 شمع حَقِّ را پُف کُنی تو ای عجزو!  
 کئی شود دریا ز پوزِ سگ نجس؟  
 حُکْم بر ظاهر اگر هم می‌کنی  
 جمله ظاهرها به پیش این ظهور  
 هر که بر شمع خدا آرد پُفُو  
 چون تو خُفاشان بسی بیند خواب  
 مَوْجِهای تیز دریاها ی روح  
 لیک، اندر چشم کنعان موی رُست  
 کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان  
 مَه فشاند نور و سگ وَغ وَغ کند  
 شب روان و هَمَرهـان مَه بستگ  
 جزو سوی کُل دوان مانند تیر  
 جان شرع و جان تقوی عارفست  
 زهد اندر کاشتن کوشیدن است  
 پس چو تَن باشد جهاد و اعتقاد  
 امر معروف او و هم معروف اوست  
 شاه امروزی و فردای ماست  
 چون اَنَا الْحَقِّ گفت شیخ و پیش بُرد  
 چون آنای بنده، لا شد از وجود  
 گر تُو را چشمیت، بگشا! در نِگَر!  
 ای بُریده آن لب و حَلق و دهان  
 تُف برویش باز گردد بی‌شکی  
 تا قیامت تُف بَرُو بارَد زرب  
 طبل و رایت هست مِلکِ شهریار

هست اِباحت کز خدا آمد کمال  
 آن طرف کآن نور بی اندازه تافت  
 از هــمـه گزویان بُرده سَبَقِ  
 ۲۰۸۰ سِجده آرد مغز را پیوست پوست  
 هم تو سوزی هم سَرَت ای گنده پوز  
 کئی شود خورشید از پُف مُنطَمِس؟  
 چیست ظاهرتر بگو زین روشنی؟  
 باشد اندر غایت نقص و قُصور  
 ۲۰۸۵ شمع کئی می‌برد؟ بسوزد پوز او  
 کین جهان مانند یتیم از آفتاب  
 هست صد چندان که بُد توفان نوح  
 نوح و کشتی را بهشت و کوه جُست  
 نسیم مَوْجی تا بسفَر امتِهان  
 ۲۰۹۰ سگ ز نور ماه کئی مَرْتَع کند؟  
 ترک رفتن کئی کنند از بانگ سگ؟  
 کئی کند وقف از پی هر گنده پیر؟  
 مسعرت محصول زهد سالفست  
 مسعرت آن کشت را رویدن است  
 ۲۰۹۵ جان این کشتن نبات و حصاد  
 کاشف اسرار و هم مکشوف اوست  
 پوست بنده مغز نغزش دایماست  
 پس، گسلی جمله کوران را فُشرد  
 پس چه ماند؟ تو پیندیش ای جُحود!  
 ۱۰۰ بعد لا آخر چه می‌ماند دگر؟  
 که کُند تُف سوی مَه یا آسمان؟  
 تُف سوی گردون نیابد مَسَلکی  
 هــمـچو تَبَّت بَرُ رَوان بُولَهَب  
 سگ کسی که خواند او را طبل خوار



۲۱۰۵ آسمانها بنده ماه وی اند  
زانکه لولا گشت بر تَوَقیع او  
گر نبودى او، نیایدی فلک  
گر نبودى او، نیایدی بحار  
گر نبودى او، نیایدی زمین  
۲۱۱۰ رزقها هم رزق خواران وی اند  
هین! که معکوست در امر این گیره  
از فقیر شت همه زر و حریر  
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح؟  
گر نبودى نسبت تو زین سرا  
۲۱۱۵ دادمی آن نوح را از تو خلاص  
لیک، بسا خانه شهنشاه ز من  
رو! دعا کن! که سگ این موطنی

شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند  
جمله در انعام و در توزیع او  
گردش و نور و مکانجای ملک  
هیت و ماهی و در شاهوار  
در درونه گنج و بیرون یاسمین  
میوه ها لب خشک باران وی اند  
صدقہ بخش خویش را صدقه بده!  
هین! غنی را ده زکاتی، ای فقیر!  
چون عیال کافر اندر عقد نوح  
پاره پاره کردمى این دم ترا  
تا مُشرّف گشتمى من در قصاص  
این چنین گستاخی ناید من  
ورنه، اکنون کردمى من کردنى

### واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی  
پس کسی گفتش که آن قطب دیار  
۲۱۲۰ آن مرید ذوالفقار اندیش تفت  
دیو می آورد پیش هوش مرد  
کین چنین زن را چرا این شیخ دین  
ضد را با ضد، ایناس از کجا؟  
باز او لاحول می کرد آتشین  
۲۱۲۵ من که باشم با تصرفهای حق  
باز نفس حمله می آورد زود  
که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟  
چون تواند ساخت با آزر خلیل؟

شیخ را می جفت از هر سو بسی  
رفت تا همیزم کشد از کوهسار  
در هوای شیخ سوی بیشه رفت  
وسوسه، تا خفیه گردد مه ز گرد  
دارد اندر خانه یار و همشین؟  
با امام الناس ناس از کجا؟  
کیاعتراض من برو کفرست و کین  
که بر آرد نفس من اشکال و دق؟  
زین تعرّف در دلش چون کاه دود  
که بود با او به صحبت هم مقبل  
چون تواند ساخت با ره زن دلیل؟



## یافتنِ فریدِ مراد را و ملاقاتِ او با شیخِ نزدیکِ آن بیشه

اندرین بود او که شیخِ نامدار  
شیرِ غُرّان، همیزمش را می‌کشید  
تازیانهِش مارِ نَر بود از شَرَف  
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست  
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست  
صد هزاران شیرِ زیرِ را نشان  
لیک، یک یک را خدا محسوس کرد  
دیدش از دور و بخندید آن خدیو  
از ضمیرِ او بدانست آن جلیل  
خواند بَر وای یک یک آن ذوقنون  
بعد از آن در مُشکیلِ انکارِ زن  
کآن تَحْمُل از هوای نفس نیست  
گرنه صبرم می‌کشیدی بارِ زن  
اَشْرانِ بُختیم اندر سَبَق  
من نیم در امر و فرمان نیم خام  
عامِ ما و خاصِ ما فرمانِ اوست  
فردی ما، جُفتی ما، نه از هواست  
نازِ آن ابله کشیم و صد چو او  
این قدر خود درسِ شاگردانِ ماست  
تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست  
از همه آوهام و تصویراتِ دور  
بهر تو از پست کردم گفت و گو  
تا کُشی خندان و خوشِ بارِ حَرَج  
چون بسازی با خسی این خسان  
کأنّا رنجِ خسان بس دیده‌اند  
چون مُراد و حُکم یزدانِ غفور

زود پیشِ اقتاد بَر شیری سوار  
بسر سَرِ همیزم نشسته آن سعید  
مار را بگرفته چون خَرزَن بکف  
هم سواری می‌کند بر شیرِ مست  
لیک، آن بر چشمِ جانِ ملبوس نیست  
پیشِ دیده غیبِ دان همیزم کُشان  
تا که بیند نیز او که نیست مرد  
گفت: آنرا مَشْنوای مفتونِ زدبوا  
هَم ز نورِ دلِ بَلایِ نَعَم الدلیل  
آنچه دَر رَه رفت بَر وای تا کنون  
بر گشاد آن خوشنِ سراینده دهن  
آن خیالِ نفسِ نُسْت، آنجا مه‌ایست!  
کئی کشیدی شیرِ نَر یگارِ من؟  
مست و بیخود زیرِ محملهای حق  
تا بپندیشم من از تشنّجِ عام  
جانِ ما بَر دُو دوانِ جویانِ اوست  
جانِ ما چون مُهره در دستِ خداست  
نه ز عشقِ رنگ و نه سودایِ بُو  
کَر و فَر مَلَحَمه ما تا کجاست!  
جُز سَنّا بَرَقِ مِه الله نیست  
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور  
تا بسازی با رفیقِ زشتِ خُو  
از پَیِ الصَّبْرِ مِفْتَاحُ الفَرَج  
گردی اندر نورِ سُتها رسان  
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند  
ببُود در قِدَمَتِ تَجَلّی و ظُهور

## حِکْمَتُ دَرِ اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای  
 پس صفای بی حدودش داد او  
 دو عَلم بر ساخت اسپد و سیاه  
 در میان آن دو لشکرگاه زفت  
 همچنان دورِ دُومِ هایل شد ۲۱۶۰  
 همچنان این دو عَلم از عدل و جور  
 ضد ابراهیم گشت و خصم او  
 چون درازی جنگ آمد ناخوشش  
 پس حکم کرد آتشی را و نگر  
 دور دور و قرن قرن این دو قریق ۲۱۶۵  
 سالها اندر میانشان حرب بسود  
 آب دریا را حکم سازید حق  
 همچنان تا دور و طورِ مصطفی  
 هم نگر سازید از بهر نمود  
 هم نگر سازید بهر قوم عاد ۲۱۷۰  
 هم نگر سازید بر قارون ز کین  
 تا حلیمی زمین شد جمله قهر  
 لقمه‌ای را کو تون این تنست  
 چونکه حق قهری نهد در نان تو  
 این لباسی که ز سرما شد مُجیر ۲۱۷۵  
 تا شود بر تنت این جُبه شگرف  
 تو دو قلّه نیستی، یک قلّه‌ای  
 امرِ حسق آمد بشهرستان و ده

تا بُود شاهیش را آینه‌ای  
 و آنکه از ظلمتِ ضدش بنهاد او  
 آن یکی آدم، دگر ابلیس راه  
 چالش و پیگار آنچه رفت، رفت  
 ضد نور پاک او قایل شد  
 تا بنمود آمد اندر دور دور  
 و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو  
 فیصل آن هر دو آمد آتش  
 تا شود حل مُشکیل آن دو نفر  
 تا به فرعون و به موسی شفیق  
 چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود  
 تا که ماند که برد زین دو سبق  
 با ابوجهل آن سپهدار جفا  
 صیحه‌ای که جانیشان را در رُبود  
 زودخیز تیزرو یعنی که: باد  
 در حلیمی این زمین پوشیده کین  
 بُرد قارون را و گنجش را بقعر  
 دفع تیغ جوع نان چون جوشنت  
 چون خنّاق آن نان بگیرد در گلو  
 حق دهد او را مزاج ز مهریر  
 سرد همچون یخ، گزنده همچو برف  
 غافل از قصّه عذاب ظله‌ای  
 خانه و دیوار را سایه مده

مَناعِ بَـارِانِ مَبَـاش و آفتاب  
 کِه بِـمُـرَدِیمِ اغلب، ای مَهترِ اَمَـان!  
 چُون عَصَا را مارِ کُرد آن چُستِ دَست  
 تُو نَظَرِ داری، وَلیکَ اِـمَـعَانِشِ نِیست  
 زِینِ هَمی گوید نِگارِندۀ فِکَر  
 آن نَمی خواهَد کِه: آهِن کُوبِ سَرد  
 تَن بِـمُـرَدَت، سَوی اِـسَـرَافِیلِ ران  
 در خِیالِ از بَس کِه گِشتی مُکَشَی  
 او خُـود از لُبِّ خِرَدِ مَعزُولِ بَود  
 هین! سَخَن خَا! نوبتِ لَبِّ خایِی است  
 چِیستِ اِـمَـعَان؟ چِشمه را کُردنِ رَوان  
 آن حَکیمی را کِه جَانِ از بَندِ تَن  
 دو لَـقَب را او بِـرِینِ هَر دو نِهاد  
 در پِیـانِ آنکِه بَرِ فَرمانِ رَوَد

تا بَدان مُرسلِ شَدند اُمّتِ شَتاب  
 ۲۱۸۰ بَاقِیشِ از دَستِ تَـسْفِیرِ خَوان  
 گِر تُرا عَقْلِیستِ آن نَکِـتَه بَس است  
 چِشمه افسَـرَدَه است و کُـرَدَه اِیست  
 کِه: بَکُنِ ای بَـنَدۀ اِـمَـعَانِ نَظَر!  
 لیک، ای پِـوَلاد، بَـر داوودِ گُـرْد!  
 ۲۱۸۵ دَل فِـسَـرَدَت، رَو بِـخُورِشِیدِ رَوان  
 نَکِ بَـوَقَطِ طَـیِّبِ بَدَظَنِ رِسی  
 شَد زِ حِـسِ مَعزُولِ و مَحرومِ از وُجُود  
 گِر بَگُویِی، خَلق را رُـسَـواییِ است  
 چُون زِ تَن جَانِ رَست، گُویَندشِ رَوان  
 ۲۱۹۰ بَازِ رَست، و شَد رَوانِ اِندَرِ چَمَن  
 بَـهَرِ فَرَق، ای آفرینِ بَرِ جانشِ باد!  
 گِر گُلی را خَوارِ خواهَد، آن شُود

### مُعْجَزَةُ هُودَ عَلَيْهِ السَّلَامُ در تَخَلُّصِ مُؤْمِنانِ اُمّتِ بَوقَتِ نُزُولِ باد

مُؤْمِنانِ از دَستِ بادِ ضاِیرِه  
 بادِ توفانِ بَود و گِشتی لَطفِ هُو  
 پِـادِشاهی را خُـدا گِشتی کُـند  
 قَـصِدِ شِه آن نَه کِه خَلقِ اِیْمَن شُوند  
 آن خَرآسی می دَوَد، قَـصِدشِ خِلاص  
 قَـصِدِ او آن نَه کِه آبِی بِرِ کُـشد  
 گَـاوِ بَشتابَد زِ بَیمِ زَخِمِ سَخَت  
 لیک، دادشِ حَقِ چَـنِینِ خَوفِ وَجَع  
 هَمچَنانِ هَر کاسِی اِندَرِ دُکان  
 هَر یَکی بِرِ دَرْدِ جَویَدِ مَرهَمی  
 حَقِ سُتُونِ اِینِ جِهانِ از تَرسِ ساخت

جَـمَله بَـنِشْتند اِندَرِ دایِـرِه  
 بَس چَـنِینِ گِشتی و توفانِ داردِ او  
 ۲۱۹۵ تا بِحَرَصِ خَویِشِ بِرِ صَفْها زَند  
 قَـصِدشِ آنکِه مُلَکْ گُرددِ پَایِ بَـند  
 تا پِیـابَدِ او زِ زَخِمِ آن دَمِ مَناص  
 یا کِه کُنِجَدِ را بَدانِ رَوغِنِ کُـند  
 نَه بِـرایِ بُردنِ گُردونِ و رَخت  
 ۲۲۰۰ تا مَصالِحِ حاصِلِ آیدِ در تَبِع  
 بَـهَرِ خُودِ کُوشَد، نَه اِصْلاحِ جِهان  
 در تَبِعِ قَـسایِمِ شَدَه زِینِ عَالَمی  
 هَر یَکی از تَرسِ جَانِ در کازِ باخت

۲۲۰۵ خَند ایزد را که ترسی را چنین  
 این همه ترسنده‌اند از نیک و بد  
 پس حقیقت بر همه حاکم کیست  
 هست او محسوس اندر مکنونی  
 آن حی که حق بر آن جس مظهرست  
 جس حیوان گر بدیدی آن صور  
 ۲۲۱۰ آنکه تن را مظهر هر روح کرد  
 گر بخواهد، عین کشتی را بخو  
 هر دمت توفان و کشتی ای مقل  
 گر نبینی کشتی و دریا به پیش  
 چون نبیند اصل ترس را عیون  
 ۲۲۱۵ مُت بَرِ اَعْمٰی زَنَد یک جلف مست  
 زانکه آن دم بانگِ اُشتر می‌شنید  
 باز گوید کوز نه این سنگ بود  
 این نبود و او نبود و آن نبود  
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین  
 ۲۲۲۰ آن حکیمک و هم خواند ترس را  
 هیچ و همی بی حقیقت کی بود؟  
 کسی دروغی قیمت آرد بی راست؟  
 راست را دید او رواجی و فروغ  
 ای دروغی که ز صدقت این نواست  
 ۲۲۲۵ از مُفْلِفِ گـویم و سودای او  
 بَلْ ز کشتیه‌اش کآن پندِ دلست  
 هر ولی را نوح و کشتیان شناس  
 کم گریز از شیر و آذرهای نر  
 در تلافی روزگارت می‌برند  
 ۲۲۳۰ چون خر تشنه خیال هر یکی  
 نشف کرد از تو خیال آن وُشات

کرد او معمار و اصلاح زمین  
 هیچ ترسنده نترسد خود ز خود  
 که قریبت او اگر محسوس نیست  
 لیک، محسوس جس این خانه‌نی  
 نیست جس این جهان، آن دیگرست  
 با یزید وقت بودی گاو و خر  
 وانکه کشتی را بُراقِ نوح کرد  
 او کُند توفان تو، ای نورِ جو!  
 با غم و شادیت کرد او متصل  
 لرزها بین در همه اجزای خویش  
 ترس دارد از خیال گونه‌گون  
 کوز پندارد لگد زن اُشترست  
 کور را گوشت آینه، نه دید  
 یا مگر از قبه پُر تنگ بود  
 آنکه او ترس آفرید، اینها نمود  
 هیچ کس از خود نترسد ای حزین!  
 فہم کز کردست او این درس را  
 هیچ قلبی بی صحیحی کی رود؟  
 در دو عالم، هر دورغ از راست خاست  
 بر اُمید آن روان کرد او دروغ  
 شکرِ نعمت گو، مکن انکارِ راست  
 یا ز کشتیه‌ها و دریاهای او  
 گویم از کُل، جزو در کُل داخلست  
 صحبت این خلق را توفان شناس  
 ز آشنایان و ز خویشان کن حذر  
 بساده‌اشان غیابی‌ات می‌چرند  
 از قفِ تن، فکر را شربت مکی  
 شب‌نمی که داری از بخرُ الحیات



پس نشانِ تَشْفِ آب اندر غُصُون  
 غُصُونِ حُر، شاخِ ترِ تازه بُود  
 گر سَپَدِ خواهی توانی کردنش  
 چون شد آن نَاشِف ز تَشْفِ بیخِ خُود  
 پس بخوان: قَامُوا كُنَالِي<sup>۱</sup> از نَبی  
 آتشین است این نشان، کوتهِ کُنَم  
 آتشی دیدی که سوزد هر نهال  
 نه خیال و نه حقیقت را امان  
 خصمِ هر شیر آمد و هر رُوبَه او  
 در وَجُوه و وَجَه او رَوَا! خَرَجْ شُوا!  
 آن اَلِف در بِسْمِ پنهان کرد ایت  
 همچنین جمله حروفِ گشته مات  
 اوصله ست و بی وسین زو وصل یافت  
 چونکه حرفی بر نتابد این وصال  
 چون یکی حرفی، فِراقِ سین و بیت  
 چون الف از خود فنا شد مُکْتَنِف  
 مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ بَی وَی است  
 تا بُود دارو ندارد او عمل  
 گر شود، بیشه: قَلَم، دریا: مِدَاد  
 چارچوبِ خشت زن تا خاکِ هست  
 چون نماید خاک و بودش جَف کُند  
 چون نماند بیشه و سَر دَر کُشد  
 بَهرِ این گفت آن خداوندِ قَرَج  
 باز گرد از بَحْر و رُو در خشکِ نه  
 تا ز لُعبَت اندک اندک در صَبَا  
 عقل از آن بازی همی یابد صَبی  
 کودکِ دیوانه، بازی گئی کُند؟

آن بُود کَانَ مِی نَجُنُبُ در رُکُون  
 مِی کشی هر سو، کشیده مِی شود  
 هم توانی کرد جَنَبَرِ گردنش  
 نآید آن سویی که اَمَرش مِی کُشد  
 چو ن نیابد شاخ از بیخش طَبی  
 بر فقیر و گنج و احوالش زَنَم  
 آتش جان بین کزو سوزد خیال  
 زین چنین آتش که شعله زد ز جان  
 کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ  
 چو ن اَلِف در بِسْمِ دَر رَوَا! دَرَجْ شُوا!  
 هست او در بِسْمِ و هَم در بِسْمِ نیست  
 وقتِ حَذَفِ حَرْفِ از بَهرِ صَلَات  
 وَصَلِ بَی و سَین اَلِف را بَر تَافَت  
 واجب آید که کُنَم کوته مَقَال  
 خامشی اینجا مُهم تر واجیست  
 بی و سین بی او همی گویند اَلِف  
 همچنین قالَ اللهُ از صَمَتش بَجَت  
 چونکه شد فانی، کُند دَفْعِ عِلَل  
 مِشْنوی را نیست پایانی امید  
 مِی دهد تقطیعِ شِعْرش نیز دست  
 خاک سازد بحرِ او چون کَف کُند  
 بیشه ها از عَینِ دریا سَر کُشد  
 حَدِّثُوا عَنْ بَحْرِنَا إِذْ لَا حَرَجَ  
 هم ز لُعبَت گو که کودکِ راست به  
 جانش گردد با یَمِ عقل آشنا  
 گرچه با عقلست در ظاهر آبی  
 جزو باید تا که کُل را فِی کُند

نک خیال آن فقیرم بی‌ریا  
 بانگ او تو نشنوی، من بشنوم ۲۲۶۰  
 طالب گنجش مبین، خود گنج اوست  
 سجده خود را می‌کند هر لحظه او  
 گر بدیدی زآینه او یک پشیز  
 هم خیالاتش هم او فانی شدی ۲۲۶۵  
 دانشی دیگر ز نادانی ما  
 اُسْجُدُوا لِآدَمَ نَسَا آمد همی  
 احوالی از چشم ایشان دور کرد  
 لِإِلَهِ كَسَفَتْ وَ إِيَّاهُ كَسَفَتْ  
 آن حبیب و آن خلیل با رُشد ۲۲۷۰  
 سوی چشمه که دهان زینها بشو  
 وَ رِیْءُ بَغْوِی، خُودَ نَگَرَدَدَ أَشْكَارَ  
 لیک، من اینک بریشان می‌تنم  
 صورت درویش و نقش گنج گوا!  
 چشمة رَحْمَتِ بریشان شد حرام  
 خاکها پُر کرده دامن می‌کشند ۲۲۷۵  
 گوی شود این چشمة دریا مَدَد  
 لیک گوید: با شمامن بسته‌ام  
 قَوْمٌ مَعْکُوسٌ اَنْدَ اَنْدَرِ مُشْتَهَا  
 ضِدُّ طَبْعِ انبیاء دارند خَلْق  
 چشم‌بند ختم چون دانسته‌ای؟ ۲۲۸۰  
 بر چه بگشادی بَدَلِ این دیده‌ها؟  
 لیک، خورشید عنایت تافته‌ست  
 نَرَدِ بَسِ نَسَادِ ز رَحْمَتِ بَاخْتِ  
 هم ازین بدبختی خَلْق، آن جَواد

عاجز آورد از بیا و از بیا  
 زانکه در آسراز همراز ویم  
 دوست کی باشد بمعنی غیر دوست  
 سجده پیش آینه‌ست از بهر رُو  
 بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز  
 دانش او محو نادانی شدی  
 سر بر آوردی عیان که: اِنِّی اَنَا  
 کَادِمِید و خویش بسیندش دمی  
 تا زمین شد عین چرخ لا زور  
 گشت: لَا اِلَآهَ اِلَّا اللهُ وَ وَحْدَتِ شِکُفَتْ  
 وقت آن آمد که گوش ما کند  
 آنچه پوشیدیم از خَلْقان، مگو  
 تو بقصد کشف گردی جرم‌دار  
 قَابِلِ اِیْنِ، سَامِعِ اِیْنِ هَمَّ مَنَّم  
 رنج کیشند این گروه، از رنج گوا!  
 می‌خورند از زهر قاتل جام جام  
 تا کنند این چشمه‌ها را خشک‌بند  
 مُکْتَنِسِ زین مشتِ خاکِ نیک و بد؟  
 بی شمامن تا ابد پیوسته‌ام  
 خاک‌خوار و آب را کرده رها  
 اژدها را مُتْکَا دارند خَلْق  
 هیچ دانی از چه دیده‌سته‌ای؟  
 یک به یک پشِ اَلْبَدَلِ دان آن ترا  
 آیینان را از گرم دریافته‌ست  
 عین کفران را اِنَابَتِ ساخته  
 مُنْفَجِرِ کرده دو صد چشمة و داد

غسّجه را از خارِ سرمایه دهد  
از سوادِ شب بیرون آرد نهار  
آرد سازد ریگ را بـهـرِ خلیل  
کوه با وحشت در آن ابرِ ظلم  
خسبِ ای داوود از خلقان نفیر

انابتِ آن طالبِ گنجِ بحقِ تعالی بعد از طلبِ بسیار و عجز و اضطرار  
که ای ولیّ الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش: ای دانایِ راز!  
دیوِ حرص و آز و مُستعجلِ تگی  
من ز دیگری لقمه‌ای نندوختم  
خود نگفتم چون درین ناموقم  
قولِ حق را هم ز حق تفسیر جو  
آن گیره کو زد، همو بگشایدش  
گرچه آسائت نمود آن سان سُخن  
گفت: یا رب! توبه کردم زین شتاب  
بَرِ سَرِ خرقه شدن بارِ دگر  
کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مُستوی؟  
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب  
خود نه من میمانم و نه آن هنر  
تا سحر جمله شب آن شاه علی  
کو بلی گو؟ جمله را سیلاب بُرد  
صبحدم، چون تیغِ گوهردارِ خود  
آفتابِ شرقِ شب را طی کند  
رسته چون یونس ز معدّه آن نهنگ  
خلق چون یونس مُسبّح آمدند  
هر یکی گوید بهنگامِ سحر

۲۲۸۵ مهره را از سازِ پیرایه دهد  
وز کفِ مُغیر برویـسـاند یـسـار  
کوه با داوود گردد هم رَسیل  
بر گشاید بانگِ چنگ و زیر و بـم  
ترکِ آن کردی، عوّض از ما بگیر

۲۲۹۰ از پی این گنج کردم یاوه‌تاز  
نی تائی جُست و نی آهـسـتگی  
کف سیه کردم، دهانرا سوختم  
ز آن گیره زن، این گیره را حل کنم  
هین! مگو ژاژ از گمان، ای سخت رو  
۲۲۹۵ مهره کو انداخت، او پربایدش  
کئی بُود آسان رُموزِ من لدن  
چون تو در بستی، تو کن هم فتحِ باب  
در دُعا کردن بُدم هم بسی هنر  
این همه عکسِ توست و خود تویی  
۲۳۰۰ همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب  
تن چو مُرداری فتاده بی‌خبر  
خود همی‌گوید آلتی و بلی  
بسانهنگی خورد کُل را کرد و مُرد  
از نیام ظلمتِ شب بسر کند  
۲۳۰۵ این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند  
مستتر گردیم اندر بُو و رَنگ  
کاندر آن ظلماتِ پُر راحت شدند  
چون ز بطنِ حوتِ شب آید بدر



۲۳۱۰ کای کریمی که در آن لیل و حش  
 چشم تیز و گوش تازه، تن سبک  
 از مقامات و حش رو زمین سپس  
 موسی آنرا ناز دید و نور بود  
 بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس  
 ساحرانرا چشم چون رست از عما  
 ۲۳۱۵ چشم بند خلق جز اسباب نیست  
 لیک، حق اصحابنا اصحاب را  
 با کفش نامنحق و مستحق  
 در عدم منا مستحقان کی بُدیم؟  
 ای بکرده یار هر آغیار را  
 ۲۳۲۰ خاک ما را ثانیاً پالیز کن!  
 این دعا تو امر کردی ز ابتدا  
 چون دعایمان امر کردی، ای عجباب!  
 شب شکسته گشتی فهم و حواس  
 بُرده در دریای رحمت ایزدم  
 ۲۳۲۵ آن یکی را کرده پُر نور جلال  
 گر بخویشم هیچ رای و فن بُدی  
 شب نرفتی هوش بی فرمان من  
 بودمی آگه ز منزلهای جان  
 چون کفم زین حل و عقد او تهیت  
 ۲۳۳۰ دیده را نادیده خود انگاشتم  
 چون الف چیزی ندارم ای کریم  
 این اَلِف وین میم، اُم بود ماست  
 آن اَلِف چیزی ندارد، غافلیت  
 در زمان بیهوشی خود هیچ من  
 ۲۳۳۵ هیچ دیگر بر چنین هیچی مَنه  
 خود ندارم هیچ، به سازد مرا

گنج رحمت بنهی و چندین چش  
 از شب همچون نهنگ ذوالحُبک  
 هیچ نگریزم ما با چون تو کس  
 زنگی دیدیم شب را خور بود  
 تا نشوید بحر را خاشاک و غس  
 کف زنان بودند بی این دست و پا  
 هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست  
 در گشاد و بُرد تا صدر سرا  
 معقنان رحمت اند از بند رق  
 که برین جان و برین دانش زدیم  
 وی بساده خلعت گل خار را  
 هیچ نی را بار دیگر چیز کن!  
 ورنه، خاکی را چه زهره این بُدی؟  
 این دعای خویش را کن مستجاب  
 نه امیدی مانده، نه خوف و نه یاس  
 تا ز چه فن پُر کنند؟ بفرستد  
 و آن دگر را کرده پُر وهم و خیال  
 رای و تدبیرم به حکم من بُدی  
 زیر دام من بُدی مرغان من  
 وقت خواب و بیهوشی و امتحان  
 ای عجب! این معجبی من ز کیست؟  
 باز زنبیل دعا برداشتم  
 جز دلی دلتنگ تر از چشم میم  
 میم اُم تنگست اَلِف زو تر گداست  
 میم دلتنگ، آن زمان عاقبت  
 در زمان هوش اندر پیچ من  
 نام دولت بر چنین پیچی مَنه  
 که زوهم دارمست این صد عنا



در ندارم هم، تو دارایم کن  
 هم در آب دیده عریان بیستم  
 آب دیده بسنده بی دیده را  
 وَز نمائیم آب، آبم ده ز عین  
 او چو آب دیده جنت از جود حق  
 چون نباشم ز اشک خون باریک ریس  
 چون چنان چشم اشک را مفتون بود  
 قطره ای ز آن، زین دو صد جیحون به است  
 چونکه باران جُست آن روضه بهشت  
 ای آخی! دست از دعا کردن مدار!  
 نان که سدّ و مانع این آب بود  
 خویش را موزون و چُست و سخته کن

رنج دیدم، راحت افزایم کن  
 بر در تو چونکه دیده نیستم  
 سبزه ای بخش و نباتی زین چرا  
 ۲۳۴۰ همچو عین نبی هَطَّالَتین  
 با چنان اقبال و اِجلال و سَبَق  
 من تهی دست قُصور کاسه لیس  
 اشک من باید که صد جیحون بود  
 که بدان یک قطره انس و جن برست  
 ۲۳۴۵ چون نجوید آب شوره خاک زشت؟  
 با اجابت یا ردّ اویت چه کار؟  
 دست از آن نان می پیاید شست زود  
 ز آب دیده نان خود را پخته کن

### آواز دادن هاتِف مَرّ طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش  
 کو بگفت در کمان تیری بینه  
 او نگفت که کمان را سخت کش  
 از فضولی تو کمان افراستی  
 ترک این سخته کمانی، رو، بگو  
 چون بیفتد، بر کن، آنجا می طلب  
 آنچه حَقّت اَقْرَب از حَبْل الوری  
 ای کمان و تیرها بر ساخته  
 هر که دور انداز تر، او دور تر  
 فلسفی خُود را از اندیشه بکُشت  
 گو بدو، چندانکه افزون می دود  
 جا هَدُوا فینا بگفت آن شهریار  
 همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت

کشف شد این مُشکلات از ایزدش  
 ۲۳۵۰ کی بگفتند که اندر کش تو زه؟  
 در کمان نه گفت او، نه پُر کش  
 صَنعت قَوّاسی بی برداشتی  
 در کمان نه تیر و پَریدن مَجُو  
 زور بگذار و بزاری جو ذَهَب  
 ۲۳۵۵ تو فگنده تیر فِکرت را بَعید  
 صید نزدیک و تو دور انداخته  
 وز چنین گنجست او مهجور تر  
 گو بدو، کو راست سوی گنج پُشت  
 از مُراد دَل جُدداتر می شود  
 ۲۳۶۰ جا هَدُوا عَنّا نگفت، ای بی قرار!  
 بر فراز قُله آن کوه زفت

هر چه افزوتر همی جُست او خلاص  
 همچو این درویش بَهرِ گنج و کان  
 هر کمائی کو گرفتی سخت‌تر  
 ۲۳۶۵ این مَثَل اندر زمانه جانی است  
 زانکه جاهل ننگ دارد زاو ستاد  
 آن دکان بالای اُستاد، ای نگار!  
 زود ویران کن دکان و باز گُرد  
 نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت  
 ۲۳۷۰ علم تیراندازیش آمد حجاب  
 ای با علم و ذکاوات و فِطَن  
 بیشتر اصحابِ جَنّت اَبَلَهَنَد  
 خویش را عُرْبان کن از فضل و فضول  
 زیرکی ضدّ شکست است و نیاز  
 ۲۳۷۵ زیرکی دانِ دام بُرد و طَمَع و گاز  
 زیرکان با صنعتی قانع شده  
 زانکه طفلِ خُرد را مادر نهار

سوی کُنه می شد جداتر از مَناص  
 هر صَباحی سخت‌تر جُستی کمان  
 بود از گنج و نشان بدبخت‌تر  
 جانِ نادانان به رنجِ ارزانی است  
 لاجَرَم رفت و دکائی نو گُشاد  
 گَنده و پُر کُردمَت و پُر ز مَمار  
 سوی سبزه و گلُبان و آبِ حُورد  
 از کُنه عاصِم سَفینه فُوز ساخت  
 و آن مُراد او را بُسده حاضر بَجیب  
 گشته رَه رَو را چو غُول و راه‌زن  
 تا ز شَرّ فیلِسوفی می‌رهند  
 تا کند رحمت به تو هَز دَم نُزول  
 زیرکی بگذار و با گُولی باز  
 تا چه خواهد زیرکی را پاک باز؟  
 اَبَلَهان از صُنع در صانع شده  
 دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایتِ آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جُهود که به منزل قوتی یافتند  
 و ترسا و جُهود سیر بودند گفتند این قُوت را فردا خوریم مسلمان  
 صایِم بود، گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر!  
 آن جُهود و مُؤمِن و ترسا مَگر  
 ۲۳۸۰ با دو گُمره هَمَره آمد مُؤمِنی  
 مَرغَزی و رازی اُفتند از سفر  
 در قفس افتند زاغ و چُغد و باز  
 کرده منزل شب به یک کاروانسرا  
 مانده در کاروانسرا خُرد و شِگَرَف

تا نگردی مُتَحَن اندر هنر  
 هَمَرهی کردند با هم در سَفَر  
 چون خُرد با نَفَس و با اَهَرَمَنی  
 هَمَره و هَمُفَره پیشِ همدگر  
 جُفت شد در حبسِ پاک و بی‌نماز  
 اهلِ شرق و اهلِ غُرب و ماوِرا  
 روزها با هم ز سرما و ز بَرَف

چون گشاده شد ره و بگشاد بند  
 چون قفس را بشکند شاه خرد  
 پَر گشاید پیش ازین پَر شوق و باد  
 پَر گشاید هر دمی با اشک و آه  
 راه شد، هر یک پَر د مانند باد  
 آن طَرف که بود اشک و آه او  
 در تنِ خود بنگر این اجزای تن  
 آبی و خاکی و بادی و آتشی  
 از امیدِ عودِ هر یک بسته طَرف  
 برفِ گوناگون جُمودِ هر جَماد  
 چون بتابد تَفّ آن خورشیدِ خشم  
 در گداز آید جَماداتِ گران  
 چون رسیدند این سه همراه منزلی  
 بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب  
 نانِ گرم و صحن حلوائِ عسل  
 الْكِسَاةُ وَالْأَدَبُ لِأَهْلِ الْمَدَرِ  
 الْضِيَاةُ لِلْغَرِيبِ وَالْقَرَى  
 كُلُّ يَوْمٍ فِي الْقَرَى ضَيْفٌ حَدِيثُ  
 كُلِّ لَيْلٍ فِي الْقَرَى وَفَدٌ جَدِيدُ  
 تُخَمُّ بِمُودِنِ أَنْ دَوَّ بِيْكَانَهُ زِ خُورِ  
 چون نمازِ شام آن حلوا رسید  
 آن دو کس گفتند: ما از خُورِ پُریم  
 صبر گیریم امشب، از خورِ تنِ زنیم  
 گفت مؤمن: امشب این خورده شود  
 پس بدو گفتند زین حکمتِ گری  
 گفت: ای یاران! نه که ما سه تنیم  
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند  
 آن دو گفتندش: ز قسمتِ در گذر

بشکند و هر یکی جای رَوَند  
 ۲۳۸۵ جمع مرغان هر یکی سوی پَر د  
 در هوای جنسِ خود سوی معاد  
 لیک، پَریدن ندارد روی و راه  
 سوی آن کز بادِ آن پَر می گشاد  
 ۲۳۹۰ چونکه فرصت یافت باشد راه او  
 از کجاها گیر آمد در بدن؟  
 عرشی و فرشی و رومی و کُشی  
 اندرین کاروانسرا از بیم برف  
 در شتای بُعدِ آن خورشید داد  
 ۲۳۹۵ کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم  
 چون گدازِ تنِ بوقتِ نَقْلِ جان  
 هدیه شیان آورد حلوا مُقبلی  
 مُحَسَنی از مَطْبَخِ اِنّی قَرِیب  
 بُرد آنکه در ثوابش بود اَمَلُ  
 ۲۴۰۰ الضِّيَاةُ وَالْقَرَى لِأَهْلِ الْوَبَرِ  
 أَوْدَعَ الرَّحْمَنُ فِي أَهْلِ الْقَرَى  
 مَا لَهُ غَيْرُ إِلَهِ مِنْ مُغِيثِ  
 مَا لَهُمْ ثُمَّ سَوَى اللَّهُ مَجِيدِ  
 بود صایم روز آن مؤمن مگر  
 ۲۴۰۵ بود مؤمن مانده در جُوع شدید  
 امشبش بنهیم و فردایش خوریم  
 بَهْرِ فردا لُوت را پنهان کنیم  
 صبر را بنهیم تا فردا بُود  
 قَصْدِ تو آنست تا تنها خوری  
 ۲۴۱۰ چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم  
 هر که خواهد قسم خود پنهان کند  
 گوش کن قَام فی النار از خَبَرِ



گفت: قَتَامِ آن بُود کُو خویش را  
 مُلْکِ حَقِّ و جَمَلِه قِسمِ اوستی  
 ۲۴۱۵ این اَسَدِ غَالِبِ شَدِی هَمِ بَرَسْگَانِ  
 قَصْدِشَانِ آن، کَانَ مَسْلَمَانِ غَمِ خُورَدِ  
 بُوَد مَغْلُوبِ او بَه تَسْلیمِ و رَضَا  
 پَس بَخُفتند آن شَبِ و بَر خَستند  
 رُوی شُستند و دِهَانِ و هَر یَکِی  
 ۲۴۲۰ یَکِ زَمَانِی هَر کِسی آوَرْدِ رُوی  
 مُؤْمِنِ و تَرَسَا، جُهودِ و کُبرِ و مُغِ  
 بَلْکِه سَنَکِ و خَاکِ و کُوهِ و آبِ را  
 اِین سَخَنِ پَایَانِ نَدَارَدِ، هَر سَه یَارِ  
 آن یَکِی گُفتَا کِه هَر یَکِ خَوَابِ خویش  
 ۲۴۲۵ هَر کِه خَوَابِش بَهْتَرِ، اِین رَا او خُورَدِ  
 آنکِه اَنْدَرِ عَقْلِ بَالَا تَر رَوَدِ  
 فَوْقِ آمَدِ جَانِ پُرِ اَنوَارِ او  
 عَاقِلَانِ رَا چُون بَقَا آمَدِ اَبَدِ  
 پَس، جُهودِ آوَرْدِ اَنچِه دِیده بُوَد  
 ۲۴۳۰ گُفت: دَر رَۀِ مُوسِی اَمَدِ بَپِیشِ  
 دَر پَیِ مُوسِی شَدِمِ تَا کُوهِ طُورِ  
 هَر سَه سَايِه مَحُوشِ شَدِ زِ آن آفتَابِ  
 نُورِ دِیگَرِ از دَلِ آن نُورِ رُستِ  
 هَم مَنِ و هَم مُوسِی و هَم کُوهِ طُورِ  
 ۲۴۳۵ بَعْدِ از آن دِیدِمِ کِه: کُۀِ سَه شَاخِ شَدِ  
 وَصْفِ هَیئَتِ چُون تَجَلّی زَدِ بَرُوی  
 آن یَکِی شَاخِ کُۀِ آمَدِ سَوی یَمِ  
 آن یَکِی شَاخِش فَرُوشَدِ دَر زَمینِ  
 کِه شِفَایِ جَمَلِه رَنجُورَانِ شَدِ آبِ  
 ۲۴۴۰ آن یَکِی شَاخِ دِگَرِ پَرِیدِ زُودِ

کَرْدِ قِسمَتِ بَر هَوَا و بَر خُدا  
 قِسمِ دِیگَرِ رَا دِهی، دُو گُوستِی  
 گَر نَبُودِی نَوَبَتِ آن بَذَرِ گَانِ  
 شَبِ بَسَرِ او دَر بَیِ نَوایِی بُگُذَرْدِ  
 گُفت: سَمْعَا طَاعَةً اَصْحَابِنَا  
 بَا مَدَادَانِ خَویش رَا آرَا سَتند  
 دَاشتِ اَنسَدِرِ وِرْدِ رَاهِ و مَسَلْکِی  
 سَوی وِرْدِ خَویش از حَقِّ فَضْلِ جُوی  
 جَمَلِه رَا رُوی سَوی آن سُلْطَانِ اَلْغِ  
 هَسْتِ وَا گُشتِ نَهَانِی بَا خُدا  
 رُوی بَپِیشِ کَرْدند آن دَمِ یَا زُوارِ  
 اَنچِه دِیدِ او دُوشِ گُوی آوَرِ بَپِیشِ!  
 قِسمِ هَر مَفْضُولِ رَا اَفْضَلِ بَرَدِ  
 خُورْدنِ او خُورْدنِ جَمَلِه بُودِ  
 بَا قِیَانِ رَا بَس بُودِ تِیمَسَارِ او  
 پَس بَسْمَعْنِ اِین جِهَانِ بَا قِی بُودِ  
 تَا کَجَا شَبِ رُوحِ او گَر دِیده بُوَدِ  
 گَرِبِه بَیندِ دَنبِه اَنْدَرِ خَوَابِ خَویشِ  
 هَر سَه مَانِ گُشتیمِ نَا پَیدَا زِ نُورِ  
 بَعْدِ از آن، زِ آن نُورِ شَدِ یَکِ فَتَحِ بَابِ  
 پَس تَرْقِی جُستِ آن ثَنَائِشِ جُستِ  
 هَر سَه گَمِ گُشتیمِ زِ آن اِشْرَاقِ نُورِ  
 چُونکِه نُورِ حَقِّ دَرُوی نَفَاخِ شَدِ  
 مِی سُکُنتِ از هَم، هَمی شَدِ سَوِ بَسَوِ  
 گُشتِ شَیرِینِ آبِ تَلِخِ هَمچُو سَمِ  
 چَشْمِه دَارُو بَرُورِنِ آمَدِ مَعینِ  
 از هَمایُونِی وَحِیِّ مُتَطَابِ  
 تَا جَوَارِ کَعْبِه کِه عَرَفَاتِ بُوَدِ



باز از آن صَعَقَه چو با خود آمدم  
 لیک، زیر پایِ موسی همچو یخ  
 با زمینِ هموار شد که از نهب  
 باز با خود آمدم ز آن انتشار  
 و آن بیابانِ سرِ سر در ذیلِ کوه  
 چون عصا و خرقه او خرقه‌شان  
 جمله کفها در دُعا افراخته  
 باز آن غشیان چو از من رفت زود  
 انبیا بودند ایشان اهلِ وُد  
 باز املاکی همی دیدم شگرف  
 حلقه دیگر مَلايِک مُسْتَعین  
 زین نَسَق می‌گفت آن شخصِ جُهود  
 هیچ کافر را بخواری مَنگريد  
 چه خبر داری ز ختمِ عُمرِ او؟  
 بعد از آن ترسا در آمد در کلام  
 من شدم با او به چارم آسمان  
 خود عجبهای قِلاع آسمان  
 هر کسی دانستند ای فَخْرُالبین

طُورِ سر جا بُد نه افزون و نه کم  
 می‌گدازید او نماندش شاخ و شخ  
 گشت بسالایش از آن هَییت، نشیب  
 باز دیدم طُور و موسی بر قرار  
 ۲۴۴۵ پُر خلاقِ شکلِ موسی در وُجوه  
 جمله سوی طُور خوش دامنِ کُشان  
 نَغْمه اَزَنیسی بِهَم در ساخته  
 صورتِ هر یک دگرگونم نمود  
 اِتْحَادِ اَنبِیاءِ اَمِّ فِهم شد  
 ۲۴۵۰ صورتِ ایشان بُد از اجرامِ برف  
 صورتِ ایشان به جمله آتشین  
 بس جُهودی کاخِرش مَحمود بود  
 که سلمان مُردنش باشد امید  
 که بگردانی ازو یکباره رُو  
 ۲۴۵۵ که مَسیحِم رُو نمود اندر مَنام  
 مرکز و مَثوایِ خورشیدِ جهان  
 نَبَش نَبود به آیاتِ جهان  
 که فزون باشد فَن چرخ از زمین

### حکایتِ اُشتر و گاو و قُچ که در راه بندگیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم

اُشتر و گاو و قُچی در پیشِ راه  
 گفت قُچ: بخش ار کنیم این را یقین  
 لیک، عمرِ هر که باشد بیشتر  
 که اکابر را مُقَدَّم داشتن  
 گرچه پیران را درین دورِ لُثام  
 یا در آن لُوتی که آن سوزان بُود

یافتند اندر رُوشِ بندی گیاه  
 ۲۴۶۰ هیچ کس از ما نگردد سیر ازین  
 این علف او راست اُولی، گو: بخور  
 آمَدست از مُصطفی اندر سُنن  
 در دو موضع پیش می‌دارند عام  
 یا بر آن پُل کز خَلل ویران بُود

۲۴۶۵ خدمت شیخی، بزرگی، قایدی  
خیرشان اینست، چه بُود شرشان؟

عام نآرد بسی قرینه فاسدی  
قُبْحشان را باز دان از قُرْشان

### مَثَل

سوی جامع می شد آن یک شهریار  
آن یکی را سر شکستی چوب زن  
در میانه بی دلی ده چوب خُورد  
خون چکان رُو کرد با شاه و بگفت ۲۴۷۰  
خیر تو اینست، جامع می روی  
یک سلامی نشنود پیر از خسی  
گرگ دریابد ولی را به بُود  
زانکه گرگ ار چه که بَسِ استمگریست  
وَرَنه، کئی اندر فتادی او بدام؟ ۲۴۷۵  
گفت قُج با گاو و اُشتر: ای رفاق!  
هر یکی تاریخ عُمَر اِدا کنید  
گفت قُج مَرَج من اندر آن عهود  
گاو گفتا: بوده ام من سال خُورد  
جفتِ آن گاوَم، کیش آدم جَدّ خلق ۲۴۸۰  
چون شنید از گاو و قُج اُشتر شِگفت  
در هوا برداشت آن بَندِ قَویل  
که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست  
خود همه کس داند ای جان پدر  
داند این را هر که ز اَصْحابِ نُهاست ۲۴۸۵  
جملگان دانند: کین چرخ بلند  
کو گشاده رقعهِ هسای آسمان

خَلق را می زد نَقیب و چو بدار  
و آن دگر را بر دریدی پیرهن  
بی گناهی که بر و از راه بُرد  
ظلم ظاهر بین، چه پُرسی از نهفت؟  
تا چه باشد شَر و وِزَرَت، ای غوی!  
تا نییچد عاقبت از وی بَسی  
زانکه دریابد ولی را نفس بد  
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست  
مکر اندر آدمی باشد تمام  
چون چنین افتاد ما را اتفاق  
پسیرتر اُولیست، باقی تَن زَنید!  
با قُج قریبان اسمعیل بود  
جفتِ آن گاوی کیش آدم جفت کرد  
در زراعت بر زمین می کرد فلق  
سَر فُرو آورد و آنرا برگرفت  
اُشتر بُختی سَبُک بی قال و قبل  
کین چنین جسمی و عالی گَرده نیست  
که نباشم از شمامن خُردتر  
که نهاد من فزون تر از شماست  
هست صد چندان که این خاک نِژند  
کو نهاده رقعهِ هسای خاکدان

## جواب گفتنِ مسلمان آنچه دید بیارانش جُهود و ترسا و حسرت خوردنِ ایشان

پس مسلمان گفت: ای یارانِ من! پس مرا گفت آن یکی بر طُورِ تاخت و آن دگر را عیسی صاحبِ قران خیز! ای پس مانده دیده ضرر آن هزمنندانِ پُر فن رانندند آن دو فاضلِ فضلِ خود دریافتند ای سلیم گُل واپس مانده، هین! پس بگفتندش که آنگه تو حریص گفت چون فرمود آن شاهِ مُطاع تو جُهود از امرِ موسی سرکشی تو مسیحی هیچ از امرِ مسیح من ز فخرِ انبیا سر چون کشم؟ پس بگفتندش که: وَاللّٰه خوابِ راست خوابِ تو بیداریست ای بُو بَطَر در گذر از فضل و از جلدی و فن بَهرِ این آوردِمان یزدان بُرون سامری را آن هنر چه سود کرد؟ چه کشید از کیمیا قارون، ببین! بُوَالْحَکَمِ آخِر چه بر بست از هنر؟ خود هنر آن دان که دید آتش عیان ای دلیلت گنده تر پیشِ لیب چون دلیلت نیست جز این، ای پسر! ای دلیل تو مثالِ آن عصا غُلغل و طاق و طُرنب و گیر و دار

پیشم آمد مصطفی سلطانِ من  
با گلیمِ حق و نردِ عشقِ باخت  
۲۴۹۰ بُردِ بَسرِ اوجِ چهارمِ آسمان  
بباری آن حلوا و یخنی را بخور  
نامه اقبال و منصب خواندند  
بسا ملایک از هنر در یافتند  
بسرجه و بر کاسه حلوا نشین!  
۲۴۹۵ ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص!  
من که بودم؟ تا کُنم ز آن امتناع  
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی  
سر توانی تافت در خیر و قبیح؟  
خورده ام حلوا و این دم سر خوشم  
۲۵۰۰ تو بدیدی وین به از صد خوابِ ماست  
که بیداری عیانستش اثر  
کار خدمت دارد و خلقِ حَسَن  
مَا خَلَقْتُ الْاِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ  
کآن فن از بابِ اللّٰهش مردود کرد  
که فرو بُردش بقعرِ خودِ زمین  
۲۵۰۵ سرنگون رفت او ز کُفران در سَقَر  
نه کپ دَلّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ  
در حقیقت از دلیلِ آن طیب  
گروه می خور، در گمیزی می نگر  
۲۵۱۰ در کَفَت دَلّ عَلَى غَيْبِ الْقَمِي  
که نمی بینم، مرا معذور دار!



منادی کردن سید ملکِ ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند  
رَوَد به فلان مُهم خِلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زَر دَهم،  
و شنیدنِ دلّکِ خبرِ این منادی در ده و آمدنِ باو لاقی  
نزدِ شاه که من باری نتوانم رفتن

سید ترمذ که آنجا شاه بود  
داشت کاری در سمرقند او مُهم  
زد منادی هر که اندر پنج روز  
دلّکِ اندر ده بُد و آن را شنید ۲۵۱۵  
مرکبی دو، اندر آن ره شد سَقَط  
پس بدیوان در دوید از گردِ راه  
فُجفُجی در جمله دیوان قَتاد  
خاص و عام شهر را دل شد ز دست  
یا عدوی قاهری در قصدِ ماست ۲۵۲۰  
که زده دلّکِ بَیرانِ دُرُشت  
جمع گشته بر سرای شاه خَلق  
از شتابِ او و فُحشِ اجتهاد  
آن یکی دو دست بر زانو زنان  
از نفیر و فتنه و خوفِ نکال ۲۵۲۵  
هر کسی فالی همی زد از قیاس  
راهِ جُست و راهِ دادش شاه زود  
هر که می پرسید حالی ز آن تُرُش  
و هم می افزود زین فرهنگِ او  
کرد اشارتِ دلّ: کای شاهِ کرم ۲۵۳۰  
تا که باز آید بمن عَقْلَمِ دمی  
بعدِ یک ساعت که شه از و هم و ظن  
که ندیده بود دلّکِ را چنین  
دایماً دستان و لاغِ افراشتی

مُخره او دلّکِ آگاه بود  
جُست اَلاقی تا شود او مُستیم  
آردم ز آنجا خبرِ بدِهم کُنُوز  
بر نشست و تا بترمذ می دوید  
از دوانیدن قَرَس را ز آن نَمَط  
وقتِ نساهانگامِ ره جُست او بشاه  
شورشی در و هم آن سلطان قَتاد  
تا چه تشویش و بلا حادِث شدست؟  
یا بلایی مُهلکی از غیبِ خاست  
چند اسبی تازی اندر راه کُشت  
تا چرا آمد چنینِ اشتابِ دلّ؟  
غُلُف و تشویش در ترمذ قَتاد  
و آن دگر از و هم وا و یلی کُنان  
هر دلی رفته بصد کوی خیال  
تا چه آتشِ اوفتاد اندر پلاس؟!  
چون زمین بوسید، گفتش: هی! چه بود؟  
دست بر لب می نهاد او که: خُمُش!  
جمله در تشویش گشته دنگِ او  
یکدمی بگذارد تا من دم زَنم  
که قَتادم در عجایبِ عالمی  
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن  
که ازو خوشتر نبودش همشین  
شاه را او شاد و خندان داشتی



آنچنان خندانش کردی در نشست  
 که ز زور خنده خوی کردی تنش  
 باز امروز این چنین زرد و تُرُش  
 و هم در و هم و خیال اندر خیال  
 که دل شنه با غم و پرهیز بود  
 بس شهبان آن طَرَف را کشته بود  
 این شیه ترمّد ازو در و هم بود  
 گفت: زوتر بازگو تا حال چیست؟  
 گفت: من در ده شنیدم آنکه شاه  
 که کسی خواهم که تازد در سه روز  
 من شتاییدم بر تو بهر آن  
 این چنین چستی نیاید از چو من  
 گفت شنه: لعنت برین زودیت باد!  
 از برای این قدر، ای خام ریش!  
 همچو این خامان با طبل و عَلم  
 لاف شیخی در جهان انداخته  
 هم ز خود سالک شده، واصل شده  
 خانه داماد پُر آشوب و شر  
 و لوله که کار نیمی راست شد  
 خانه‌ها را زوفستیم، آراستیم  
 ز آن طَرَف آمد یکی پیغام؟ نی  
 زین رسالات مزید اندر مزید  
 نی، ولیکن یار ما زین آگه‌ست  
 پس از آن یاری که اُمید شماست  
 صد نشانست از سِرار و از چهار  
 باز رو، تا قصه آن دلق گول  
 س وزیرش گفت ای حق راستن  
 دلقک از ده بهر کاری آمدست

که گرفتی شه شکم را با دو دست ۲۵۳۵  
 رو در افتادی ز خنده گسردنش  
 دست بر لب می‌زند: کای شه خمش!  
 شاه را تا خود چه آید از نکال؟  
 زانکه خوارم شاه بس خون ریز بود  
 یا بحیله یا بسطوت آن عنود ۲۵۴۰  
 وز فن دلقک خود آن و همش فزود  
 این چنین آشوب و شور توز کیست؟  
 زد مُنادی بر سر هر شاه راه  
 تا سمرقند و دهم او را کنوز  
 تا بگویم که: ندارم آن توان ۲۵۴۵  
 باری این امید را بر من متن!  
 که دو صد تشویش در شهر افتاد  
 آتش افگندی درین مرج و خشیش  
 که اَلقائیم در فقر و عَدَم  
 خرویشان را بایزیدی ساخته ۲۵۵۰  
 محفلی وا کرده در دعوی گده  
 قوم دختر را نبوده زین خبر  
 شرطهایی که ز سوی ماست، شد  
 زین هوس سرمست خوش برخاستیم  
 مرغی آمد این طَرَف ز آن بام؟ نی ۲۵۵۵  
 یک جوابی ز آن حوالتان رسید؟  
 زانکه از دل سوی دل لا بُد رهست  
 از جواب نامه ره خالی چراست؟  
 لیک، بس کن! پرده زین در بر مدار!  
 که بلا بر خویش آورد از فُضول ۲۵۶۰  
 بشنو از بنده کمینه یک سُخُن  
 رای او گشت و پشیمانش شدست

ز آب و روغن کهنه را نَو می‌کند  
 غنَد را بَنمود و پنهان کرد تیغ  
 ۲۵۶۵ پسته را یا جَوَز را تا نشکنی  
 مَشَنو این دفعِ وی و فرهنگِ او  
 گفتم حق سیمامُ فی وجهیم  
 این مُعاین هست ضدّ آن خبر  
 گفتم دلقک با فغان و با خروش  
 ۲۵۷۰ بس گُمان و وَهَم آید در ضمیر  
 إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثم است ای وزیر  
 شَه نگیرد آنکه می‌رنجانَدش  
 گفت صاحب پیشِ شَه جاگیر شد  
 گفت: دلقک را سوی زندان برید!  
 ۲۵۷۵ می‌زنیدش چون دُهلِ اِشکم تَهی  
 تَر و خشک و پُر و تَی باشد دُهل  
 تا بگوید سِرّ خود از اضطرار  
 چون طُمأنینَتِ صِدقِ با فروغ  
 کِذب چون خَس باشد و دَل چون دهان  
 ۲۵۸۰ تا دَر و باشد، زبانی می‌زَند  
 خاصه که در چشم افتد خَس زیاد  
 ما پَس این خَس رازنیم اکنون لَگد  
 گفت دلقک: ای مَلِک، آهسته باش!  
 تا بدین خَد چیست تعجیلِ نِقَم؟  
 ۲۵۸۵ آن ادب که باشد از بَهرِ خدا  
 و آنچه باشد طبع و خَشمِ عارضی  
 ترسد از آید رضا، خشمش رود  
 شَهوتِ کاذِب شتابد در طعام  
 اِشتهای صادق بُود، تاخیر به

او بَمَنخرگی بیرون شو می‌کند  
 باید افشردن مرو را بی دریغ  
 نی نماید دل، نه بدَد روغنی  
 در نَگر در اِرتعاش و رنگِ او  
 زانکه غَمَازست سیمای و مُنم  
 که بِشَر بِشَرشته آمد این بشر  
 صاحب در خونِ این مسکین مَکوش!  
 کآن نباشد حق و صادق، ای امیر!  
 نیست اِشتم راست، خاصه بر فقیر  
 از چه گیرد آنکه می‌خندانَدش؟  
 کاشفِ این مَکر و این تزویر شد  
 چاپلوس و زَرَقِ او را کم خرید  
 تا دُهل وار او دَهَمَمان آگهی  
 بانگِ او آگَه کُند ما را زِ کُل  
 آنچنانکه گیرد این دلهای قرار  
 دل نـیـا رامد بگفتارِ دروغ  
 خَس نگردد در دهان هرگز نهان  
 تا بدانش از دهان بیرون کند  
 چشمِ اُفتد در نَم و بَند و گُشاد  
 تا دهان و چشم ازین خَس وَا رَهَد  
 روی جِلَم و مَغفِرَت را کَم خَراش  
 مَن نَمی پَرَم، بدست تو دَرَم  
 اندر آن مُسْتَعجَلی نَبُود روا  
 می‌شتابد تا نگردد مُرتَضی  
 انتقام و ذوقِ آن فایِت شود  
 خَوَفِ قَوَتِ ذوقِ هست آن خود بَقام  
 تا گواریده شود آن بی‌گره

تسو پی دفعِ بِلایم می زنی  
 تا از آن رخنه برون نآید بلا  
 چاره دفعِ بلا نبود ستم  
 گفتم: الصَّدَقَةُ مَرْدٌ لِلْبَلَا  
 صدقه نبود سـوختن درویش را  
 گفت شه: نیکوست خیر و مَوْضِعُش  
 مَوْضِعِ رِخ، شه نِسهی، ویرانیست  
 در شریعت، هم عطا، هم زجر هست  
 عدل چه بود؟ وضعِ اندر مَوْضِعُش  
 نیست باطل هر چه یزدان آفرید  
 خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز  
 نفع و ضرر هر یکی از مَوْضِعُست  
 ای بسا زجری که بر مِکین رود  
 زانکه حلوا بی آوان صفا کنند  
 سیلی در وقت بر مسکین بزن  
 زخم در معنی فتنه از خوی بد  
 بزم و زندان هست هر بهرام را  
 شق بساید ریش را، مَرَهَمِ کُنی  
 تا خورد مز گوشت را در زیر آن  
 گفت دلقک: من نمی گویم: گذار!  
 همین! ره صبر و تائی در مَبَد  
 در تائی بر یقینی بر زنی  
 در روش یمشی مکتبا خود چرا؟  
 مشورت کن با گروه صالحان  
 امرهم شوری برای این بود  
 این خردها چون مصایح آنورست  
 بو که مصباحی فتنه اندر میان  
 غیرت حق پرده ای انگیختست

۲۵۹۰ تا ببینی رخنه را، بَندش کنی  
 غیر آن رخنه بسی دارد قضا  
 چاره احسان باشد و عفو و کرم  
 داو مرضاک بصدقه، یا فتنی!  
 کور کردن چشم حِلْمِ اندیش را  
 ۲۵۹۵ لیک، چون خیری کنی در مَوْضِعُش  
 موضع شه، اسپ، هم نادانیت  
 شاه را صذر، و فرس را درگه است  
 ظلم چه بود؟ وضع در نامَوْضِعُش  
 از غضب وز حِلْمِ وز نضح و مکید  
 ۲۶۰۰ شر مطلق نیست زینها هیچ نیز  
 علم ازین رو واجبست و نافعست  
 در ثواب از نـان و حلوا به بود  
 سیلش از خُبث مستفاد کنند  
 که رهاند آتش از گردن زدن  
 ۲۶۰۵ چوب بر گزند اوفتد، نه بر نمد  
 بزم مخلص را و زندان خام را  
 چرک را در ریش مستحکم کنی  
 نیم سودی باشد و پنجه زیان  
 من همی گویم: تحریری بیار  
 ۲۶۱۰ صبر کن، اندیشه می کن روز چند  
 گوشمالِ مَن بایقانی کنی  
 چون همی شاید شدن در استوا  
 بر پیمبر امرِ شاورهم بدان  
 کز تشاور سَهو و کز کمتر رود  
 ۲۶۱۵ بیست مصباح از یکی روشن ترست  
 مشعل گشته ز نور آسمان  
 سُفلی و علوی بهم آمیختست



گفت: **مِیروا! می طلب اندر جهان**  
**در مَجَالِسِ می طلب اندر عُقول**  
 ۲۶۲۰ **زانکه میراث از رسول آنست و بس**  
**در بَصَرها می طلب هم آن بَصَر**  
**بهر این گردست مَنع آن باشکوه**  
**تا نگردهد قوت این نوع اِتِّقا**  
**در میان صالحان یک اصلحیت**  
 ۲۶۲۵ **کآن دُعاشد با اجابت مُقَرِّن**  
**در مِریاش آنکه حُلُو و حامِض است**  
**که چو ما او را بخود افراشتیم**  
**قبله را چون کرد دست حق عیان**  
**هین! بگردان از تَحَرّی رُو و سَر**  
 ۲۶۳۰ **یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی**  
**چون شوی تمیز ده را ناسپاس**  
**گر ازین انبار خواهی بِرّ و بُر**  
**که در آن دم که ببری زین مُعین**

**بخت و روزی را همی کُن امتحان**  
**آنچنان عقلی که بود اندر رسول**  
**که ببیند غیها از پیش و پس**  
**که تنابد شرح آن، این مختصر**  
**از تَرَهَب وز شدن خلوت به کوه**  
**کآن نظر بختست و اِکسیر بقا**  
**بر سر توقّیش از سلطان صَحِیت**  
**کُفُو او نَبود کِبَارِ انس و جن**  
**حُجّت ایشان بر حق داحِض است**  
**عذر و حُجّت از میان برداشتیم**  
**پس تَحَرّی بعد ازین مردود دان**  
**که پدید آمد معاد و مُستَقَر**  
**سُخره هر قبله باطل شوی**  
**بجهد از تو خَطَرَتِ قبله شناس**  
**نیم ساعت هم ز هَمْدردان مَبْر!**  
**مُبْتَلی گردی تو با بِشّ القَرین**

**حکایت تَعَلّقِ موش با چَغَز و بستنِ پاهاى هر دو برشته دراز و**  
**بزکشیدنِ زاغِ موش را و مُعَلّق شدنِ چَغَز و نالیدنِ او و پشیمانیِ او از**  
**تَعَلّقِ با غیرِ جنس و با جنسِ خود ناساختن**

**از قضا موشی و چَغَزی با وفا**  
 ۲۶۳۵ **هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند**  
**نردِ دِلْ با همدگر می باختند**  
**هر دو را دِلْ از تَلّاقی مُتّع**  
**رازگویان با زبان و بی زبان**  
**آن اِشَر چون جفتِ آن شاد آمدی**  
 ۲۶۴۰ **جوشِ نطق از دل نشانِ دوستیت**

**بر لبِ جو گشته بودند آشنا**  
**هر صَباحی گوشه‌ای می آمدند**  
**از و ساوِس سینه می پرداختند**  
**همدگر را قصّه خوان و مُسْتَمع**  
**الْجَماعه رَحْمه را تاویل دان**  
**پس پنج ساله قصّه‌اش یاد آمدی**  
**بستگى نطق از بی الفتیت**



دل که دلبر دید، گئی مانند ترش؟  
 ماهی بریان ز آسیب خضر  
 یار را با یار چون بنشته شد  
 لوح محفوظیست پیشانی یار  
 هادی راهت یار اندر قدم  
 نجم اندر ریگ و دریا رهنماست  
 چشم را با روی او می داز جفت  
 زانکه گردد نجم پنهان ز آن غبار  
 تا بگوید او که و خستش شعار  
 چون شد آدم مظهر و خی و وداد  
 نام هر چیزی چنانکه هست آن  
 فاش می گفתי زبان از رویتش  
 آنچنان نامی که اشیا را سزد  
 نوح نهصد سال در راه سوی  
 لعل او گویا ز یاقوت القلوب  
 و غظ را ناموخته هیچ از شروح  
 ز آن می، کان می چو نوشیده شود  
 طفل نوزاده شود جبر فصیح  
 از گهی که یافت ز آن می خوش لبی  
 جمله مرغان ترک کرده چیک چیک  
 چه عجب که مرغ گردد مست او  
 صرصری بر غاد قتالی شده  
 صرصری می بُرد بر سر تخت شاه  
 هم شده حمال و هم جاسوس او  
 باد دم که گفت غایب یافتی  
 که: فلانی این چنین گفت این زمان

بلبل گسل دید گئی مانند خمش؟  
 زنده شد در بحر گشت او مستقر  
 صد هزاران لوح بر دانسته شد  
 راز گویش نماید آشکار  
 ۲۶۴۵ مصطفی زین گفت: أصحابی نجوم  
 چشم اندر نجم نه! کو مقتداست  
 گرد منگیزان ز راه بحث و گفت  
 چشم بهتر از زبان با عشار  
 کان نشاند گرد و نگیرد غبار  
 ۲۶۵۰ ناطقه او علم الأسماء گشاد  
 از صحیفه دل روی گشتش زبان  
 جمله را خاصیت و ماهیتش  
 نه چنانکه حیز را خواند اسد  
 بود هر روزیش تذکیر نوی  
 ۲۶۵۵ نه رساله خوانده، نه قوت القلوب  
 بلکه ینبوع کشف و شرح روح  
 آب نطق از گنگ جوشیده شود  
 حکمت بالغ بخواند چون مسیح  
 صد غزل آموخت داود نبی  
 ۲۶۶۰ هم زبان و یار داود ملک  
 چون شود آهن ندای دست او  
 مر سلیمان را چو حمالی شده  
 هر صباح و هر مایک ماهه راه  
 گفت غایب را کنان محسوس او  
 ۲۶۶۵ سوی گوش آن ملک بشتافتی  
 ای سلیمان مه صاحب قران!

تدبیر کردنِ موشِ بچغز که من نمی توانم بر تو آمدن به وقتِ حاجتِ  
 در آب، میانِ ما وصلتی باید که چون من بر لبِ جو آیم ترا توانم  
 خبر کردن و تو چون بر سرِ سوراخِ موشِ خانه آیی  
 مرا توانی خبر کردنِ اِلی آخره

این سخن پایان ندارد، گفت موش  
 وقتها خواهم که گویم با تو راز  
 بر لبِ جو من ترا نعره زنان  
 ۲۹۷۰ من بدین وقتِ مُعین ای دلیر  
 پنج وقت آمد نماز و رهنمون  
 نه به پنج آرام گیرد آن خمار  
 نیست زُرْ غِبّاً وظیفه عاشقان  
 نیست زُرْ غِبّاً وظیفه ماهیان  
 ۲۹۷۵ آب این دریا که هایل بُقعهاست  
 یکدم هجرانِ برِ عاشقِ چو سال  
 عشقِ مُستَقِیست، مُستَقی طَلَب  
 روزِ بر شبِ عاشقت و مُضطرست  
 نیستشان از جُت و جُو یک لحظه است  
 ۲۹۸۰ این گرفته پایِ آن، آن گوشِ این  
 در دلِ معشوقِ جمله عاشق است  
 در دلِ عاشقِ بجز معشوق نیست  
 بر یکی اُشتر بُود این دو درا  
 هیچ کس با خویش زُرْ غِبّاً نمود؟  
 ۲۹۸۵ آن، یکی نه که عقلش فهم کرد  
 وَر بعقلِ ادراکِ این ممکن بُدی  
 با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش

چغز را روزی که ای مصباحِ هوش  
 تو درونِ آب داری تُرکُ تاز  
 نشنوی در آبِ ناله عاشقان  
 می نگرَدَم از مُحاکاتِ تو سیر  
 عاشقانرا فی صَلَاةِ دائِمون  
 که در آن سرهاست، نی پانصد هزار  
 سختِ مُتَقِیست جانِ صادقان  
 زانکه بی دریا ندارند اُنسِ جان  
 با خمارِ ماهیانِ خود جُرعه است  
 وصلِ سالی مُتَصِلِ پیشِ خیال  
 در پی هم این و آن چون روز و شب  
 چنون بسینی شبِ بُرُو عاشقِ ترست  
 از پیِ هَمشان یکی دَم، ایست نیست  
 این بر آن مدهوش، و آن بیهوشِ این  
 در دلِ عذرا همیشه وامق است  
 در میانِشان فارق و فاروق نیست  
 پس چه زُرْ غِبّاً بگنجد این دو را؟  
 هیچ کس با خود بنوبت یاز بود؟  
 فهم این، موقوف شد بر مرگِ مرد  
 قَهَرِ نَفَسِ از بَهرِ چه واجب شدی؟  
 بی ضرورت، چون بگوید نَفَسِ کُش؟

## مبالغه کردنِ موش در لابه و زاری و وصلتِ جُستن از چغز آبی

گفت: کای یارِ عزیزِ مهرِ کار  
 روزِ نور و مَکَب و تَابَمِ تویی  
 از مُرَوّت باشد از شادم گُنی  
 در شبانروزی وظیفه چاشتگاه  
 پسانصد استسقاستم اندر جگر  
 بی نیازی از غمِ من، ای امیر!  
 این فقیرِ بی ادب نادرِ خورست  
 می نجوید لطفِ عام تو سَند  
 نورِ او را، ز آن زیانی نابد  
 تا حَدَث در گُلخنی شد، نور یافت  
 بود آرایش، شد آرایشِ کنون  
 شمن هم مِعدۀ زمین را گرم کرد  
 جزوِ خاکی گشت و رُست از وی نبات  
 با حَدَث که بترِیست، این کُند  
 تا بَسَرین مَناسِک در وفا  
 چون خیشان را چنین خِلعت دهد  
 آن دَهد حَقشان که لا عین رَأَت  
 ما کیم این را؟ یا ای یارِ من  
 مَنگَر اندر زشتی و مَکروهِیم  
 ای که من زشت و خِصالمِ جمله زشت  
 نوبهارِ حُسنِ گُلِ ده خار را  
 در کمالِ زشتیم من مُتَهِی  
 حاجتِ این مُتَهِی ز آن مُتَهِی  
 چون بمیرم، فَضْلِ تو خواهد گریست  
 بر سَرِ گورم بسی خواهد نشست  
 نوحه خواهد کرد بر مَحرومِیم

من ندارم بسی رُخت یکدم قرار  
 شبِ قرار و سَلَوَت و خوابم تویی  
 وقت و بسی وقت از گرمِ یادَم گُنی  
 راتِبه کردی وصال، ای نیکخواه!  
 با هر استسقا قرینِ جُوعِ اَلْبَقَر  
 ده زکاتِ جاه و بَنگَر در فقیر  
 لیک، لطفِ عامِ تو ز آن بَر ترست  
 آفتابی بر حَدَثها می زَند  
 و آن حَدَث از خُشکی میزم شده  
 در در و دیوارِ حَمّامی بتافت  
 چون برُو بر خواند خورشیدِ آن فُسون  
 تا زمین باقی حَدَثها را بخورد  
 هَکذا یَمْحُو اِلّا لَهُ السَّيِّئَات  
 کِش نبات و نرگس و نَسَرین کُند  
 حق چه بخشد؟ در جزا و در عطا  
 طَیِّب را تا چه بخشد در رَصَد؟  
 که نَگنجد در زیان و در لُفَت  
 روزِ من روشن کُن از خُلُقِ حَسَن  
 که ز پُر زهری چو مارِ کُوهِیم  
 چون شوم گُل؟ چون مَرا او خارِ کِشت  
 زیست طاووسِ ده، این مار را  
 لطف تو در فضل و در فن مُتَهِی  
 تو بَر آر، ای حسرتِ سَروِ سَهِی  
 از گرمِ گرچه زحاجتِ او بَرِیست  
 خواهد از چشم لطیفش اشکِ جَست  
 چشمِ خواهد بست از مَظلومِیم



انددکی ز آن لطفها اکنون بکن  
 ۲۷۱۵ آنکه خواهی گفت تو با خاک من  
 حلقه‌ای در گوش من کن ز آن سُخُن  
 بر نشان بر مَدَرِکِ غمناک من

لا به کردن موش مَرّ چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجام  
 این حاجت مرا که فی التأخیر آفات و الصّوفی ابن الوقت و ابن  
 دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقتست او را  
 بنگرش بفردا محتاج نگرداند، چندانست مُستغرق دارد در گلزار سریع  
 الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد نه‌ری باشد نه  
 دهری که لا صباح عند الله و لا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا  
 نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه عقل  
 جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لازمان این رسوم  
 نباشد پس او ابن وقتست که لا یفهم منه الا نفی تفرقة الازمنة چنانکه  
 از الله واحد فهم شود نفی دویی، نی حقیقت واحدی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش:  
 یک درم خواهی تو امروز، ای شهم؟  
 گفت: دی نسیم درم راضی ترم  
 سیلی نقد از عطای نسیه به  
 ۲۷۲۰ خاصه آن سیلی که از دست توست  
 هین! بیا ای جان جان و صد جهان!  
 در مدزد آن روی مائه از شب روان  
 تالب جو خندد از آب معین  
 چون بینی بر لب جو سبزه مست  
 ۲۷۲۵ گفت: سیماهم و جوه کردگار  
 گر یارَد شب، نبیند هیچ کس  
 تازگی هر گلستان جمیل  
 ای آخی! من خاکیم، تو آبی  
 آنچنان کن از عطا و از قسم  
 ای قدمهای تُرا جانم فراش  
 یا که فردا چاشگاهی سه درم؟  
 زانکه امروز این و فردا صد درم  
 نک قفا پیشت کشیدم، نقد ده  
 که قفا و سبیش مست توست  
 خوش غنیمت دار نقد این زمان  
 سر مکش زین جوی ای آب روان  
 لب لب جو سر بر آرد یاسمین  
 پس بسدان از دور، کآنجا آب هست  
 که بود غماز باران سبزه‌زار  
 که بود در خواب هر نفس و نفس  
 هست بر باران پنهانی دلیل  
 لیک، شاه رحمت و وهایی  
 که گه و بیگه به خدمت می‌رسم



بِرُؤُوسِ جُودِ مَنْ بَجَانِ مِی خَوَانَمَتِ  
 آمَدَن در آبِ بَرِ مَنْ بسته شد  
 یا رَسُولِ یا نشانی کُن مَدَد  
 بحث کردند اندرین کار آن دویار  
 که پَدَسْت آرند یک رشته دراز  
 یک سَرِی بر پایِ این بنده دو تو  
 تا بِهَم آیمِ زین فَن ما دو تن  
 هست تن چون رِسمانِ بر پایِ جان  
 چَغَزِ جان در آبِ خوابِ بیهشی  
 موشِ تن ز آن رِسمانِ بازش کُشد  
 گَرنبودی جَذبِ موشِ گَنده مَغَز  
 باقیش چون روزِ برخیزی ز خواب  
 یک سَرِ رشته گِرِه بر پایِ مَنْ  
 تا توانم مَنْ درین خشکی کشید  
 تلخ آمد بر دِلِ چَغَزِ این حدیث  
 هَر گِراهِت در دِلِ مَرِدِ بهی  
 وَصَفِ حق دان آن فَراسْت را نه وَهَم  
 اِمْتِناعِ پیل از سَیران به بیت  
 جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل  
 گفتی خودِ خشک شد پاهای او  
 چونکه کردند سَرش سوی بَمَنْ  
 حِیّ پیل از زخمِ غَیبِ آگاه بود  
 نه که یعقوبِ نَبی آن پا کُ خُو  
 از پَدَر چون خواستندش دادَران  
 جمله گفتندش: مَیَنَدِش از ضرر  
 که چرا ما را نمی داری امین؟  
 تا بهم در مَرَجها بازی کنیم  
 گفت این دانم که نَقْلش از بَرَم

مِی نَبینم از اِجَابَتِ مَرَحَمَتِ ۲۷۳۰  
 زانکه ترکیم ز خاکِی رُسته شد  
 تا تُرا از بانگِ مَنْ آگَه کُند  
 آخرِ آن بَحْث، آن آمَدِ قَرار  
 تا ز جَذبِ رشته گردد کُشفِ راز  
 بَسْت باید، دیگرش بر پایِ تو ۲۷۳۵  
 اندر آمیزیم چون جان با بَدَن  
 می کشاند بر زمینش ز آسمان  
 رُسته از موشِ تن، آید در خوشی  
 چند تلخی زین کُششِ جان می چُشد  
 عِشَهـا کُردی درونِ آبِ چَغَزِ ۲۷۴۰  
 بشـنوی از نوربخشِ آفتاب  
 ز آن سَرِ دیگرِ تو پا بر عُقده زن  
 مَر تُرا، نَک شد سَرِ رشته پدید  
 که مَرا در عُقده آرد این خَبِث  
 چون در آید از فَنی نَبود تَهی ۲۷۴۵  
 نورِ دِل از لُوحِ کُلِ کُردِست فَهم  
 با جِدِ آن پیلان و بانگِ هَیت  
 با همه لَت نه کُشِ و نه قَلیل  
 یا بَمُرد آن جانِ صَوْلِ افزای او  
 پیلِ نَر صد اَسپَه گشتی گامِ زن ۲۷۵۰  
 چون بُود حِیّ وَلِیُّ با ورود؟  
 بَهرِ یوسفِ با همه اِخوانِ او  
 تا بَرَنَدش سوی صحرا یک زمان  
 یک دو روزش مُهَلتی دِه، ای پَدرا!  
 یوسفِ خود را بَسیران و ظَعین ۲۷۵۵  
 ما درین دعوتِ امین و مُحَنین  
 مِی فُروزد در دِلَم درد و سَفَم

این دلم هرگز نمی گوید دروغ  
 آن دلیل قاطعی بُد بر فساد  
 درگذشت از وی نشانی آنچنان ۲۷۶۰  
 این عجب نبُود که کور افتد بچاه  
 این قضا را گونه گون تصریفهاست  
 هم بداند هم نداند دِل فَنَش  
 گویی دل گویدی که مَبِل او  
 خویش را زین هم مُغفَل می کند ۲۷۶۵  
 گر شود مات اندرین آن بُوالعلا  
 یک بَلَا، از صد بلاش وا خَرَد  
 خام شوخی که رهانیدش مُدام  
 عاقبت او پخته و استاد شد  
 از شراب لایزالی گشت مَت ۲۷۷۰  
 ز اعتقاد سُست پُر تقلیدشان  
 ای عجب چه فَن زَنَد اِدراکشان؟  
 ز آن بیابان این عمارتها رسید  
 ز آن بیابان عَدَم مُشتاق شوق  
 کاروان بر کاروان زین بادیه ۲۷۷۵  
 آید و گیرد و ثاق ما گِرَو  
 چون پَر چشم خَرَد را بر گشاد  
 جاده شاهست آن زین سو روان  
 نیک بَنگر ما نشسته می رَویم  
 بَهرِ حالی می نگیری رَأْس مال ۲۷۸۰  
 پس مَافرا این بُود ای رَه پَرست!  
 همچنانک از پَرده دل بی کلال  
 گرنه تصویرات از یک مَفرَسند  
 جَوَق جَوَق اِسپاهِ تصویرات ما  
 جَرّه ها پُر می کنند و می رَوند ۲۷۸۵

که ز نورِ عرش دارد دِل فروغ  
 وز قضا آن را نکرد او اِعتِداد  
 که قضا در فلسفه بُود آن زمان  
 بُوالعجب اُفتادینِ بینایِ راه!  
 چشم بندش یَفْعَلُ الله مَایشاست  
 مَوم گردد بَهرِ آن مَهرِ آفتش  
 چون درین شد هر چه افتد، باش گَو  
 در عِقَالش جانِ مُغفَل می کند  
 آن نباشد مات، باشد اِبْتِلا  
 یک هُبوطش بر مَعارِجها بَرَد  
 از خُماری صد هزاران زشتِ خام  
 جَت، از رَق جَهان و آزاد شد  
 شد مُمیز از خَلایق، باز رَست  
 وز خیالِ دیدۀ بی دیدشان  
 پیشِ جَزَر و مَدِ بَحَرِ بی نشان  
 مُلک و شاهی و وزارتها رسید  
 می رَستند اندر شهادتِ جَوَق جَوَق  
 می رسد در هر مَما و غادیه  
 که رسیدم، نوبت ما شد، تو رَو!  
 زود بابا رَخت بر گردون نهاد  
 و آن از آن سو صَادِران و واردان  
 می بینی قاصِدِ جای نَویم  
 بلکه از بَهرِ غرضها در مَال  
 که مسیر و روش در مُسَقَبَلست  
 دَم بَدَم در می رسد خَیلِ خیال  
 در پَی هم سوی دل چون می رسند؟  
 سوی چشمه دل شتابان از ظَمَا  
 دایمأ پَسیدا و پنهان می شوند

فکرها را اختران چرخ دان  
 تعد دیدی، شکر کن، ایشار کن  
 ما کیم این را؟ بیا ای شاه من  
 روح را تابان کن از انواع ماه  
 از خیال و وهم و ظن بازش رهان  
 تا ز دلداری خوب تو، دلی  
 ای عزیز مصر! و در پیمان درُست  
 در خلاص او یکی خوابی بین  
 هفت گاو لاغری پُر گزند  
 هفت خوشه خشک زشت ناپسند  
 قحط از مصرش برآمد ای عزیز  
 یوسفم در حبس تو ای شه نشان  
 از سوی عرشی که بودم مَرِبط او  
 پس، قتادم ز آن کمال مُستیم  
 روح را از عرشش آرد در حطیم  
 اول و آخر مَبوط من ز زن  
 بشنو این زاری یوسف در عشار  
 ناله از اخوان گنم؟ یا از زنان؟  
 ز آن مثال برگِ دنی پُر مرده ام  
 چون بدیدم لطف و اکرام ترا  
 من سپند از چشم بد کردم پدید  
 دافع هر چشم بد از پیش و پس  
 چشم بد را چشم نیکویت شها  
 بل ز چشمت کیمیاها می رسد  
 چشم شه بر چشم باز دل زدست  
 تا ز بس همت که یابید از نظر  
 شیر چه؟ کآن شاه باز معنوی  
 شد صفیر باز جان در مَرَج دین

دایسر اندر چرخ دیگر آسمار  
 نَحسَن دیدی، صدقه و استغفار کن  
 طالعَم مُقبِل کن و چرخِ بزن  
 که ز آسیب ذنب جان شد سیاه  
 از چه و جور رَسَن بازش رهان  
 ۲۷۹۰ پَر پَر آرد پَر پَر ز آب و گلی  
 یوسفِ مظلوم در زندان تَت  
 زود! کَآلَلَه یُحِبُّ الْمُحَنِین  
 هفت گاو فربهش را میخورند  
 ۲۷۹۵ سُبلاتِ تَازَهِاش را می چَرند  
 هین! مَباش ای شاه، این را مُستَجیر  
 هین! ز دستانِ زنانم و رَهان  
 شهوتِ مادر فگندم که اِفْطُوا  
 از فَن زالی بـزنندانِ رَحِم  
 ۲۸۰۰ لاجَرَم کَیدِ زَنان باشد عظیم  
 چونکه بودم روح و چون گشتم بدن  
 یا بر آن یعقوب بی دل رحم آو  
 که فگندندم چو آدم از جنان  
 کز بهشت وصل گندم خورده ام  
 ۲۸۰۵ و آن سَلامِ سَلم و یَغامِ ترا  
 در سَپَندَم نیز چشم بد رسید  
 چشمهای پُر خُماری تَت و بس  
 مات و مُتَأَصِّل کُند نِعمَ الدَّوا  
 چشم بد را چشم نیکو می کند  
 ۲۸۱۰ چشم بازش سخت باهمت شدست  
 می نگردد باز شه جز شیر تر  
 هم شکار تَت و هم صیدش نویی  
 نعره های لَا أَحِبُّ الْآفِلین



بَسَّازِ دَل رَا كَسَه پَی تَو مِی پَرِید  
 ۲۸۱۵ یافَت بَیْنِی بَوِی و گُوشُ از تَو سَماع  
 هَر جِی را چُون دَهِی رَه سَوِی غَیب  
 مَالِکُ الْمُلْکِ بِحَسَنِ چِیزِی دَهِی

از عَطْشای بی حَـدَّت چشْمِی رَسید  
 هَر جِی را قِسمتی آمَد مُشاع  
 نَبُود آن حِی را فُتور مَرگ و شَیب  
 تا که بر جِـها کُـند آن حِی شَهِی

حکایتِ شبِ دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که  
 من یکی ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدنِ اِلِی آخره

شَب چو شَه محمود بر می گشت فَرَد  
 ۲۸۲۰ پَس بگفتندش: کِی ای بُوالِوفا؟  
 آن یَکی گفت: ای گِروهِ مَکر کِیش  
 تا بگوید با حریفان در سَمَر  
 آن یَکی گفت: ای گِروهِ فَن فُروش  
 که بدانم سَگ چَه می گوید به بانگ  
 آن دگر گفت: ای گِروهِ زَر پَرست  
 ۲۸۲۵ هَر که راشب بینم اندر قیروان  
 گفت: یَک خاصیتم در بازو ست  
 گفت: یَک خاصیتم در بَیْنِی است  
 سِرُّ النَّاسِ مَعـِـادِن داد دست  
 مَن ز خاکِ تَن بدانم کاندَر آن  
 ۲۸۳۰ در یَکی کان زَر بی اندازه دَرَج  
 همچو مَجنون بو کُنم مَن خاک را  
 بُو کُنم، دانم زِ هَر پیراهنی  
 همچو احمَد که بَرَد بوی از یَمَن  
 که کدامین خاکِ هَمایه زَرست  
 ۲۸۳۵ گفت یَک: نَک خاصیت در پَنجَهام  
 همچو احمَد که کَمند انداخت جانش  
 گفت حَقُّش: ای کَمند اندازِ بَیت!

بـا گـروهی قـوم دزدان باز خُورد  
 گفت شَه: مَن هَم یَکی ام از شما  
 تا بگوید هَر یَکی فَرهنگِ خَویـش  
 کـز چـه دارد در جِـبَّت از هُنر  
 هـست خـاصیت مرا اندر دو گوش  
 قـوم گفتندش: ز دیناری دو دانگ  
 جـمله خاصیت مرا چشم اندرست  
 روز بـشناسم مَن او را بی گمان  
 که ز نـم مَن نَقبها بنا زور دست  
 کارِ مَن در خاکها بُوینی است  
 که رسول آن را پَی چَه گفته است؟  
 چـند نَقَدست و چَه دارد او ز کان  
 و آن دگر دَخَلش بود کـمتر ز خـرج  
 خـاک لـیلی را یـیابم بی خطا  
 گر بُود یـسُوف و گر آهـر مَنی  
 ز آن نـصیبی یافـت این بـیْنِی مَن  
 یا کـدامین خـاک صِفـر و آبـرست  
 کـه کـمندی اَفـگَنم طـولِ عَلم  
 تا کـمندش بُرد سـوی آسـمانش  
 آن ز مـن دان مـا رَمیت اِذ رَمیت



پس بپرسیدند ز آن شه: کای سَنَد  
 گفت: در ریشم بُود خاصیتِ  
 مُجرمانرا چون بجلّادان دَهَنَد  
 چون بجنبانم بر حمتِ ریش را  
 قَوم گفتندش که: قُطِبِ ما تویی  
 بعد از آن جمله بهم بیرون شدند  
 چون سگی بانگی بزد از سوی راست  
 خاکِ بو کرد آن دگر از رُبُوهای  
 پس کَمند انداخت اُستادِ کَمند  
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد  
 نَقَب زن زد نقب، در مخزن رسید  
 بس زر و زَرَبَت و گوهرهای زَفَت  
 شه مُعین دید منزلگاهشان  
 خویش را دزدید از ایشان، بازگشت  
 پس روان گشتند سرهنگانِ مَت  
 دست بسته سوی دیوان آمدند  
 چونکه استادند پیشِ تختِ شاه  
 آنکه چشمش شبِ بَهَرک انداختی  
 شاه را بر تخت دید و گفت: این  
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست  
 عارفِ شه بود چشمش لاجَرَم  
 گفت: وَهُوَ مَعَكُمْ این شاه بود  
 چشم من رَه بُرد شب شه را شناخت  
 اُمّتِ خود را بخواهم من ازو  
 چشمِ عارف دان امانِ هر دو کون  
 ز آن مَحَمَّد شافع هر داغ بود  
 در شبِ دنیا که مَحجوبیت شید  
 از اَلَم نَشْرَح دو چشمش سُرْمه یافت

مَر تُرا خاصیت اندر چه بُود؟  
 که رهانم مُجرمانرا از نِقَم  
 ۲۸۴۰ چون بسجند ریش من، ایشان رَهَنَد  
 طی کنند آن قتل و آن تشویش را  
 که خلاص روزِ مُحْتَمَلان شوی  
 سوی قصر آن شه میمون شدند  
 گفت می گوید که: سلطان با شِماست  
 ۲۸۴۵ گفت این هست از وِثاقِ بیوهای  
 تا شدند آن سوی دیوار بلند  
 گفت: خاکِ مخزنِ شاهست فَرَد  
 هر یکی از مخزنِ اسبایی کشید  
 قَوم بُردند و نهان کردند تَفَت  
 ۲۸۵۰ حلیه و نام و پناه و راهشان  
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت  
 تا که دزدان را گرفتند و بست  
 وز نَهبِ جان خود لرزان شدند  
 یارِ شَبشان بود آن شاهِ چو ماه  
 ۲۸۵۵ روز دیدی، بی شکش بشناختی  
 بود با ما دوشِ شبِ گَرْد و قرین  
 این گرفتِ ما هم از تفتیشِ اوست  
 بر گشاد از معرفتِ لب با حَتم  
 فَعَلَ ما می دید و سِرمان می شُود  
 ۲۸۶۰ جمله شب بارویِ ماهش عشقِ باخت  
 کو نگرداند ز عارفِ هیچ رُو  
 که بدو یابید هر بهرامِ عَوَن  
 که ز جُز حق چشم او «ما زاغ» بود  
 ناظِر حق بود و زو بودش اُمید  
 ۲۸۶۵ دید آنچه جَبْرِئِل آن بَر تَفاقت

۲۸۷۰ مر یتیمی را که سر مه حق کشد  
 سر او سر دُر ها غالب شود  
 در نظر سودش مقامات اعیاد  
 آلت شاهد زبان و چشم تیز  
 ۲۸۷۵ گریه‌راران مدعی سر بر زنند  
 قاضیانرا در حکومت این فست  
 گفت شاهد ز آن بجای دیده است  
 مدعی دیدست، اما با غرض  
 حق همی خواهد که تو زاهد شوی  
 کین غرضها پرده دیده بُود  
 پس نبیند جمله را با طم و رم  
 در دلش خورشید چون نوری نشاند  
 پس بدید او بی حجاب اسرار را  
 در زمین حق را و در چرخ ستمی  
 ۲۸۸۰ باز کرد از رطب و یا پس حق نورد  
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز  
 شاهد مطلق بُود در هر نزاع  
 نام حق عدلت و شاهد آن اوست  
 منظر حق دل بُود در دو سرا  
 ۲۸۸۵ عشق حق و سر شاهد بازیش  
 پس از آن لولا ک گفت اندر لقا  
 این قضا بر نیک و بد حاکم بُود  
 شد اسیر آن قضا، میر قضا  
 عارف از معروف بس درخواست کرد  
 ۲۸۹۰ ای مشیر ما تو اندر خیر و شر!  
 ای یرانسا لا نراه روز و شب  
 چشم من از چشمها بگزیده شد  
 لطف معروف تو بود آن، ای بهی

گزرد او دُر یتیم با رشد  
 آنچنان مطلوب را طالب شود  
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد  
 که ز شب خیزش ندارد سر گریز  
 گوش قاضی جانب شاهد کند  
 شاهد ایشان را دو چشم روشنست  
 که بدیده بی غرض سر دیده است  
 پرده باشد دیده دل را غرض  
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی  
 بر نظر چون پرده پیچیده بُود  
 حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ  
 پیشش اختر را مقادیری نماند  
 سیر روح مؤمن و کفار را  
 نیست پنهان تر ز روح آدمی  
 روح را من آمر ربی مهر کرد  
 پس برو پنهان نماند هیچ چیز  
 بشکند گفتش خمار هر صداع  
 شاهد عدلت زین رو چشم دوست  
 که نظر در شاهد آید شاه را  
 بود مایه جمله پرده سازیش  
 در شب معراج شاهد باز ما  
 بر قضا شاهد نه حاکم می شود  
 شاد باش ای چشم تیز مرتضی  
 کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد!  
 از اشارت‌ها دل‌مان بسی خبر  
 چشم‌بند ما شده دید سبب  
 تا که در شب آفتابم دیده شد  
 پس، کمال الیر فی اتمامه

بِسَا رَبِّ اَتَمِّمُ نُورَنَا فِي السَّاهِرَةِ  
 بِسَارِ شَبِّ رَا رُوْزِ مَهْجُورِي مَدِيهِ  
 بُعْدِ تَو مَرْگِيْتِ بَا دَرْدِ وَ نَكَالِ  
 اَنَكِه دِيْدَسْتِ، مَكُنْ نَادِيْدِه اَش  
 مَن نَكِرْدَم لَا اَبَالِي دَر رُوْشِ  
 هِيْن! مَرَانِ اَز رُوِي خُوْدِ او رَا بَعِيْدِ  
 دِيْدِ رُوِي جُزْ تَو شَد غُلْ گُلُو  
 بِسَا طَلَنْدِ وَ مِي تَمَسَا يَنْدَم رَشْدِ  
 ذَرِه ذَرِه كَا نَدَرِيْن اَرْضِ وَ سَمَاسْتِ  
 مِعْدِه نَا نَرَا مِي كَشْدِ تَا مُسْتَقَرِّ  
 چَشْمِ جَذَابِ بُتَانِ زِيْنِ كُويْهَا  
 زَانَكِه حَسُّ چَشْمِ اَمْدِ رَنگِ كَشِ  
 زِيْنِ كَشِيْشِهَا اِي خُدَايِ رَا زْدَانِ  
 غَالِبِي بُرْ جَا ذِيْبَانِ، اِي مَشْتَرِي!  
 رُوْ بَشِه اَوْرْدِ چُوْنِ تَشْنِه بَا بُرْ  
 چُوْنِ لِسَانِ وَ جَانِ او بُوْدِ اَنِ او  
 گَفْت: مَا گَشْتِيْمِ چُوْنِ جَانِ بِنْدِ طِيْنِ  
 وَ قَتِ اَنِ شَدِ، اِي شِه مَكْتُوْمِ سَيْرِ!  
 هَر يَكِي خَاصِيَّتِ خُوْدِ رَا نَمُوْدِ  
 اَنِ هَنْرِهَا گَرْدَنِ مَا رَا بَبَسْتِ  
 اَنِ هَنْرِ فَي جِيْدِنَا حَبْلِ مَسَدِ  
 جُزْ هَمَانِ خَاصِيَّتِ اَنِ خُوْشِ حَوَاسِ  
 اَنِ هَنْرِهَا جَمْلَه غُولِ رَا هِ بُوْدِ  
 شَاهِ رَا شَرْمِ اَز وَيِ اَمْدِ رُوْزِ بَارِ  
 وَ اَنِ سَكِ اَكْسَاهِ اَز شَاهِ وَ دَادِ  
 خَاصِيَّتِ دَر گُوْشِ هَم نِيكو بُوْدِ  
 سَكِ چُو بِيْدَارِسْتِ شَبِ چُوْنِ پَاسَبَانِ  
 هِيْن! زِ بَدْنَامَانِ نَبَايْدِ نَنگِ دَاشْتِ

وَ اَنْجِنَا مِنْ مُفْضِيْحَاتِ قَاهِرَةِ  
 جَانِ قُرْبَتِ دِيْدِه رَا دُوْرِي مَدِيهِ ۲۸۹۵  
 خَاصَه بُعْدِي كِه بُوْدِ بَعْدِ اَلْوَصَالِ  
 اَبِ زَنْ بَرِ سَبْزَه بِسَالِيْدِه اَش  
 تَو مَكُنْ هَم لَا اَبَالِي دَر خَلِيْشِ  
 اَنَكِه او يَكْبَارِ اَنِ رُوِي تَو دِيْدِ ۲۹۰۰  
 كُلْ شَيْءٍ مَا سِوَى اَللّٰهِ بِسَا طِلْ  
 زَانَكِه بِسَا طِلْ، بِسَا طَلَانِرَا مِي كَشْدِ  
 جَنْسِ خُوْدِ رَا هَر يَكِي چُوْنِ كَهْرَبَاسْتِ  
 مِي كَشْدِ مَرِ اَبِ رَا تَفَّ جَغَرِ  
 مَغْزِ جُوِيَانِ اَز گِلِسْتَانِ بُوِيْهَا  
 مَغْزِ وَ بِيْنِي مِي كَشْدِ بُوِيْهَايِ خُوْشِ ۲۹۰۵  
 تَو بِجَذْبِ لَطْفِ خُوْدِمَانِ دِه اَمَانِ  
 شَايْدِ اَرِ دَر مَانْدِگَانِرَا وَ اَخْرِي  
 اَنَكِه بُوْدِ اَنْدَرِ شَبِّ قَدَرِ اَنِ بَدَرِ  
 اَنِ او، بَسَا او بُوْدِ گُتَاخِ گُو  
 اَفْتَابِ جَانِ تُوِيِي دَر يَوْمِ دِيْنِ ۲۹۱۰  
 كَزِ كَرَمِ رِيْشِي بَجْنَبَانِي بَخِيْرِ  
 اَنِ هَنْرِهَا جَمْلَه بَدْبَخْتِي فِزُوْدِ  
 زِ اَنِ مَنَاصِبِ سَرَنگُوْنِ سَا زِيْمِ وَ پَسْتِ  
 رُوْزِ مَرْدَنِ نِيْسْتِ زِ اَنِ فَنَهَا مَدَدِ  
 كِه بِه شَبِ بُدِ چَشْمِ او سُلْطَانِ شَنَاسِ ۲۹۱۵  
 غِيْرِ چَشْمِي كِه زَشَه اَكْگَاهِ بُوْدِ  
 كِه بِه شَبِ بَرِ رُوِي شِه بُوْدِشِ نِظَارِ  
 خُوْدِ سَكِ كَهْفَشِ لَقْبِ بَايْدِ نِهَادِ  
 كُو پِيَا نَكِ سَكِ زِ شِيْرِ اَكْگَه شُوْدِ  
 بِي خِيْرِ نَبُوْدِ زَشَبْخِيْزِ شِهَانِ ۲۹۲۰  
 هُوْشِ بَرِ اسْرَارِشَانِ بَايْدِ گَمَاشْتِ



هر که او یکبار خود بدنام شد  
ای بسا زر که سیّه تابش کنند

خود نباید نام جُست و خام شد  
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآورد شب بر ساحل  
دریا نهد در درخش و تاب آن می چرد بازرگان از کمین برون آید  
چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و گلی تیره گوهر را  
پیوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصة و التقریب

گاوِ آبی، گوهر از بحر آورد

۲۹۲۵ در شعاع نور گوهر گاو آب

زان فگنده گاو آبی غبرست

هر که باشد قوت او نور جلال

هر که چون زنبور و حیثش نقل

می چرد در نور گوهر که بقر

۲۹۳۰ تاجری بر در نهد لجم سیاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت

بیت بار آن گاو تازد گرد مرج

چون ازو نومید گردد گاو نر

لجم ببیند فوق در شاهوار

۲۹۳۵ کان پلیس از متن طین کور و گرس

إهبطوا افگند جانرا در حَضِیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال

إهبطوا افگند جانرا در بدن

تاجرش داند، ولیکن گاو نی

۲۹۴۰ هر گلی کاندل دل او گوهریست

و آن گلی کز رش حق نوری نیافت

ایسن سخن پایان ندارد، موش ما

بینه اندر مرج و گردش می چرد

می چرد از سنبُل و سوسن شتاب

که غذایش نرگس و نیلوفرست

چون نزاید از لبش سحرِ حلال؟

چون نباشد خانه او پُر عسل؟

ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تا شود تاریک مرج و سبزه گاه

گاو جویان مرد را با شاخ سخت

تا کند آن خضم را در شاخ درج

آید آنجا که نهاده بُد گهر

پس ز طین بگیریزد او ابلیس وار

گاو کی داند که در گِل گوهرست؟

از نمازش کرد محروم این محیض

اتَّقُوا إِنَّ الْهَوَىٰ حَيْضُ الرَّجَالِ

تا بگل پنهان بود در عدن

اهل دل دانند و هر گِل کاو، نی

گوهرش غماز طین دیگرست

صُحبتِ گلهای پُر در بر تفاوت

هست بر لبهای جو، بر گوش ما



## رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش آن چغز را لب لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشته عشق رشته می‌کشد  
 می‌تند بر رشته دل دم بدم  
 همچو تاری شد دل و جان در شهود  
 خود غراب البین آمد ناگهان  
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب  
 موش در منقار زاغ و چغز هم  
 خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید  
 چون شد اندر آب و چونش در ربود؟  
 چغز گفتا: این سزای آنکسی  
 ای فغان از یار ناجنس! ای فغان!  
 عقل را افغان ز نفس پر غیوب  
 عقل می‌گفتش که جنسیت یقین  
 هین! مشو صورت پرست و این مگو  
 صورت آمد چون جماد و چون حجر  
 جان چو مور و تن چو دانه گندمی  
 موز داند کان خوب مرتنه  
 آن یکی موری گرفت از راه جو  
 جو سوی گندم نمی‌تازد، ولی  
 رفتن جو سوی گندم تابعست  
 تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟  
 مور اسود بر سر لب سیاه  
 عقل گوید: چشم را نیکو نگر  
 زین سبب آمد سوی اصحاب کلب  
 ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ  
 این قفس پیدا و آن فرخش نهان

۲۹۴۵ بر امید وصل چغز با رشد  
 که سر رشته به دست آورده‌ام  
 تا سر رشته به من روی نمود  
 در شکار موش و بردش ز آن مکان  
 منسحب شد چغز نیز از قعر آب  
 در هوا آویخته پا در رتم  
 چغز آبی را چگونه کرد صید؟  
 ۲۹۵۰ چغز آبی گئی شکار زاغ بود؟  
 کو چو بی‌آبان شود جفت خسی  
 همنشین نیک جوید، ای مهان!  
 همچو بینی بدی بر روی خوب  
 از ره معنیت، نی از آب و طین  
 ۲۹۵۵ سر جنسیت بصورت در مجو  
 نیست جامد را ز جنسیت خبر  
 می‌کشاند سو بسویش هر دمی  
 مستحیل و جنس من خواهد شدن  
 مور دیگر گندمی بگرفت و دو  
 ۲۹۶۰ موز سوی موز می‌آید، بلی  
 مور را بین که بجنش راجعت  
 چشم را بر خضم نه، نی بر گرو  
 موز پنهان، دانه پیدا پیش راه  
 دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر؟  
 ۲۹۶۵ هست صورتها خوب و موز قلب  
 بد قفسها مختلف، یک جنس فرخ  
 بی قفس کش، کی قفس باشد روان؟

ای خُنُک! چشمی که عقلشش امیر  
 فرقی زشت و نَغز از عقل آورید  
 چشم غِرّه شد بخضرای دَمَن ۲۹۷۰  
 آفتِ مُرغت چشمِ کامِ بین  
 دامِ دیگر بُد که عقلش در نیافت  
 جنس و ناجنس از خِرَد دانی شناخت  
 نیست جنسیت بصورتِ لی و لَک  
 بر کشیدش فوقِ این نبلی حصار ۲۹۷۵

عاقبت بین باشد و حیر و قریر  
 نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید  
 عقل گوید بر محکّ ماش زن  
 مَخْلَص مرغست عقلِ دامِ بین  
 وَحی غایب بین بدین سو، ز آن شتافت  
 سوی صورتهای شاید زود تاخت  
 عیبی آمد در بشرِ جنسِ مَلْک  
 مرغِ گردونی چو چغزش زاغ وار

قِصّه عَبْدُ الْغَوْثِ و زُبُودنِ پریانِ او را و سالها میان پریان ساکن شدنِ او  
 و بعد از سالها آمدنِ او بشهر و فرزندانِ خویش و باز ناشکیفتنِ او از  
 آن پریان بحکم جنسیتِ معنی و همدلیِ او با ایشان

بود عَبْدُ الْغَوْثِ هم جنسِ پری  
 شد زنش را نسل از شوی دگر  
 که مراو را گرگ زد یا رَه زنی؟  
 جمله فرزندانِش در اَشغالِ مت  
 بعدِ نه سال آمد او هم عاریه ۲۹۸۰  
 یک مَهی مهمانِ فرزندانِ خویش  
 بُرد هم جنسی پریانش چنان  
 چون بهشتی جنسِ جَنّت آمدست  
 نه نبی فرمود جود و مَحَمّده  
 مهرها را جمله جنسِ مِهرِ خوان ۲۹۸۵  
 لا أَبْـالِی، لا أَبْـالِی آورد  
 بود جنسیت در اَدْرِیس از نُجوم  
 در مَشَارِق در مَغَارِبِ یارِ او  
 بعد غیبت چونکه آورد او قُدوم  
 پیش او اِستارگانِ خوش صَف زده ۲۹۹۰

چون پَری، نه سال در پنهانِ پری  
 و آن یتیمانش ز مرگش در سَمَر  
 یا قَتاد اندر چَهی یا مَکَمَی؟  
 خود نگفتندی که بابایی بُدست  
 گشت پسیدا، باز شد مُتواریه  
 بود و ز آن پس ندیدش رَنگِ بیش  
 که رُباید روح را ز خُمِ سِنان  
 هم ز جنسیت شُود یزدانِ پَرست  
 شاخِ جَنّت دان بدنیَا آمده  
 قهرها را جمله جنسِ قَهَر دان  
 زانکه جنسِ هم بُوند اندر خِرَد  
 هشت سال او با زُحل بُد در قُدوم  
 هم حدیث و مَحَرَمِ آثارِ او  
 در زمینِ می گفت او درسِ نُجوم  
 اخترانِ دَر دَرسِ او حاضر شده

آنچنانکه خَلَقَ آوازِ نُجوم  
 جذبِ جنسیت کشیده تا زمین  
 هر یکی نامِ خود و احوالِ خود  
 چیست جنسیت؟ یکی نوعِ نظر  
 آن نظر که کرد حق در وی نهان  
 هر طرف چه می کشد تن را نظر؟  
 چونکه اندر مرد خوی زن نهاد  
 چون نهاد در زن خدا خوی نری  
 چون نهاد در تو صفاتِ جبرئیل  
 مستظر بنهاده دیده در هوا  
 چون نهاد در تو صفتهای خری  
 از پی صورت نیامد موشِ خوار  
 طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست  
 بازِ آشهب را چو باشد خوی موش  
 خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر!  
 در قَتَادَنَد از لَنَحْنُ الصَّافُونَ  
 لوح محفوظ از نظرشان دور شد  
 پَرِ همان و سَرِ همان، هیکلِ همان  
 در پیِ خُو باش و با خوش خُو نشین  
 خاکِ گور از مُرده هم یابد شَرَف  
 خاک از همسایگی جسم پاک  
 پس تو هم الْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ گو  
 خاکِ او هم سیرت جان می شود  
 ای بسا در گور خفته خاک وار  
 سایه بُرده او، و خاکش سایه مند

می شنیدند از خصوص و از عموم  
 اختران را پیش او کرده مُبین  
 باز گفته پیش او شرحِ رَصَد  
 که بدان یابند رَه در همدگر  
 چون نهاد در تو، تو گردی جنسِ آن  
 ۲۹۹۵ بسی خبر را کی کشاند با خبر؟  
 او مُحَنَّت گردد و کون می دهد  
 طالب زن گردد آن زن سَعَتِری  
 همچو فرخی بر هوا جویی سَبیل  
 ۳۰۰۰ از زمین بیگانه عاشق بر سما  
 صَد پَرَت گر هست، بر آخر پَری  
 از خَبِیثی شد زبونِ موشخوار  
 از پَنیر و فُسْتَق و دوشابِ مست  
 ننگِ موشان باشد و عارِ و حوش  
 ۳۰۰۵ چون بگشت و دادشان خوی بَشَر  
 در چَه بَابِل بسته سرنگون  
 لوح ایشان ساجر و مسحور شد  
 موسی بر عرش و فرعونِ مُهان  
 خُو پذیرِ گُل و روغنِ بَبین!  
 ۳۰۱۰ تا نهاد بر گورِ او دل روی و کف  
 چون مُشرف آمد و اقبالِ ناک  
 گَر دلی داری، پَرُو، دلدارِ جُو  
 سَرْمَه چشم عزیزان می شود  
 بِه ز صَد أَحْيَا بِنَفْع و انتشار  
 ۳۰۱۵ صد هزاران زنده در سایه ویند



داستان آن مرد که وظیفه‌ای داشت از محاسب تبریر و وامها کرده بود  
برامید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده ای،  
وام او گزارده نشده الا از محاسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند

لَيْسَ مَنْ مَاتَ فَأَسْتَرَحَ بِمَيِّتٍ      إِنَّمَا الْمَيِّتُ مَيِّتٌ أَلْحِيَاءُ



<p>آن یکی درویش ز اطراف دیار نه هزارش وام بُد از زر مگر محاسب بُد او بیدل بحر آمده حسامت ار بودی، گدای او شدی گر بدادی تشنه را بحر زلال ۳۰۲۰ ور بکسردی ذره‌ای را مشرقی بر امید او بیامد آن غریب با دَرش بود آن غریب آموخته مهم پشت آن کریم او وام کرد لا اَبالی گشته زو و وام جو ۳۰۲۵ وام داران روئرش، او شاد کام گرم شد پُشتش ز خورشیدِ عَرَب چونکه دارد عهد و پیوندِ سحاب ساحران واقف از دستِ خدا رُوبهی که هست ز آن شیرانش پشت ۳۰۳۰</p>	<p>جانب تبریز آمد و آمدار بود در تبریز بدرالدین عمر هر سر مویش یکی حاتم کده سر نهادی، خاک پای او شدی در گرم شرمنده بودی ز آن نوال بودی آن در همتش نالایی کو غریبان را بُدی خویش و نسیب وام بی حد از عطایش تُوخته که بیخششاش واثق بود مرد بر امیدِ قُلزمِ اکرام خو همچو گل خندان از آن روضِ الکرام چه غمتش از سبال بولهب؟ کی دریغ آید ز سقایانش آب؟ کی نهند این دست و پا را دست و پا؟ بشکند کَلّه پلنگان را به مُت</p>
--	---

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه‌ی بتنهایی و مشورت کردن  
ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و  
از جهل تهور مکن که این مرد مؤیدست و از حق جمعیت  
عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای      قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای



یک سواره ساخت تا قلعه بگر  
 زهره نه کس را که پیش آید بجنگ  
 روی آورد آن ملک سوی وزیر  
 گفت: آنکه ترک گویی کبر و فن  
 گفت: آخر نه یکی مردیت فرد؟  
 چشم بگشا قلعه را بنگر نگو  
 شسته در زین آنچنان محکم پیست  
 چند کس همچون فدایی تا خند  
 هر یکی را او به گریزی می فکند  
 داده بودش صنم حق جمعیتی  
 چشم من چون دید روی آن قباد  
 اختران بسیار و خورشید اریکیت  
 گر هزاران موش پیش آرند سر  
 گئی پیش آیند موشان، ای فلان!  
 هست جمعیت به صورتها فشار  
 نیست جمعیت ز بسیاری جسم  
 در دل موش از بدی جمعیتی  
 بر زدندی چون فدایی حمله ای  
 آن یکی چشمش بگندی از ضراب  
 و آن دگر سوراخ کردی پهلوش  
 لیک، جمعیت ندارد جان موش  
 خشک گردد موش ز آن گربه عیار  
 از رمه آن به چه غم قصاب را؟  
 مالک الملکست، جمعیت دهد  
 صد هزاران گور ده شاخ و دلیر  
 مالک الملکست، بدهد ملک حسن  
 در رخی بینهد شعاع اختری  
 بنهد اندر روی دیگر نور خود

تا در قلعه ببستند از حذر  
 اهل گشتی را چه زهره با نهنگ؟  
 که چه چاره ست اندرین وقت ای مشیر؟  
 پیش او آیی بشمشیر و کفن ۳۰۳۵  
 گفت: مگر خوار در فردی مرد  
 همچو سیمابست لرزان پیش او  
 گویا شرقی و غربی با ویت  
 خویشان را پیش او انداختند  
 سر نگوسار اندر اقدام سمند ۳۰۴۰  
 که همی زد یک تنه بر اُمّتی  
 کثرت اعداد از چشم قتاد  
 پیش او بنیاد ایشان مند کیت  
 گربه را نه ترس باشد، نه حذر  
 نیست جمعیت درون جانان ۳۰۴۵  
 جمع معنی خواه هین از کردگارا  
 جسم را بر باد قایم دان چو اشم  
 جمع گشتی چند موش از حمیتی  
 خویش را بر گربه بی موله ای  
 و آن دگر گوشش دریدی هم بتاب ۳۰۵۰  
 از جماعت گم شدی بیرون شوش  
 بجهد از جانش بیانگ گربه هوش  
 گر بود اعداد موشان صد هزار  
 آن بهی هوش چه باند خواب را؟  
 شیر را، تا بر گله گوران جهد ۳۰۵۵  
 چون عدم باشند پیش صول شیر  
 یوسفی را تا بود چون ماء مزن  
 که شود شاهی غلام دختری  
 که ببیند نیم شب هر نیک و بد

۳۰۶۰ یوسف و موسی ز حق بردند نور

روی موسی باریقی انگیخته  
نورِ رویش آنچنان بُردی بَصَر  
او ز حق در خواسته تا تو بره  
تو بره گفت از گلیمت، سازِ هین!

۳۰۶۵ کآن کِسا از نورِ صبری یافتست

جز چنین خِرَقَه نخواهد شد صُوان  
کوهِ قاف از پیش آید بَنهرِ سَد  
از کمالِ قسدرتِ اَبَدان، رجال  
آنچه طُورش بر تنابد ذَرّه‌ای

۳۰۷۰ گشتِ مِشکات و زُجاجی جایِ نور

جِمشان مِشکاتِ دان، دِلشان زُجاج  
نورشان حیرانِ این نور آمده  
زین حکایت کرد آن ختمِ رُسل  
که نگنجیدم در اَفلاک و خَلا

۳۰۷۵ در دلِ مؤمن بگنجیدم چو ضیف

تا به دَلالِی آن دل، فُوق و تَحْت  
بی‌چنین آینه از خوبیِ من  
بر دو کون اسبِ تَرَحُّمِ تاختم  
هر دمی زین آینه پنجاه عُرُس

۳۰۸۰ حاصل این کز لبِ خویشش پرده ساخت

گر بُدی پرده ز غیرِ لبِ او  
ز آه‌نین دیوارها نافذ شدی  
گشته بود آن تو بره صاحبِ تَفی  
ز آن شود آتشِ رَهِینِ سوخته

۳۰۸۵ وز هوا و عشق آن نورِ رَشاد

اولاً بر بست یک چشم و بدید  
بعد از آن صبرش نماید و آن دگر

در رُخ و رُخسار و در ذاتِ الصُّدُور

پیشِ رُؤ او تو بره آویخته  
که ز مُرَد از دو دیده مارِ گر  
گردد آن نورِ قوی را سائره  
کآن لباسِ عارفی آمد امین

نورِ جان در تار و پودش یافتست

نورِ ما را بر تنابد غیرِ آن  
همچو کوهِ طُورِ نورش بر دَرَد  
یافت اندر نورِ بی چون احتمال  
قسدرتش جا سازد از قاروره‌ای

که همی دَرَد ز نورِ آن قاف و طُور

تافته بر عرش و اَفلاکِ این سِراج  
چون ستاره زین ضحی فانی شده  
از مَلِیکِ لا یزال و لَمْ یَزَل  
در عُقُول و در نُفُوسِ بَـا عَلا

بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

یابد از من پادشاهیها و بَخت  
بر تنابد نه زمین و نه زَمَن  
بَس عَرِیضِ آینه‌ای بر ساختم  
پَشَوِ آینه، ولی شَرَحش مَهرُس

که نفوذِ آن قمر را می‌شناخت

پاره گشتی گر بُدی کوهِ دو تو  
تو بره با نورِ حَق چه فَن زدی؟  
بود وقتِ شورِ خِرَقَه عارفی  
کوست با آتش ز پیش آموخته

خود صَفُورا هر دو دیده باد داد

نورِ روی او و آن چشمش پَرید  
بر گشاد و کرد خَرَجِ آن قَمَر

همچنان مرد مُجاهد نان دهد  
 پس زنی گفتش ز چشمِ عبهری  
 گفت: حسرت می خورم که صد هزار  
 رَوزَنِ چشمم ز مَنه ویران شدست  
 کئی گذارد گنج، کین ویرانه ام  
 نـورِ رویِ یوسفی وقتِ عبور  
 پس بگفتندی درونِ خانه در  
 زانکه بر دیوار دیدندی شعاع  
 خانه ای را کیش دریچه ست آن طرف  
 همین دریچه سوی یوسف باز کن!  
 عشق ورزی آن دریچه کردنت  
 پس همواره روی معشوقه نگر  
 راه کُن در اندرونها خویش را  
 کیمیا داری، دوايِ پوست کُن  
 چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی  
 پرورش مَرِ باغ جانها را نمش  
 نه همه مُلکِ جهانِ دُونِ دَهْد  
 بر سَرِ مُلکِ جمالش داد حق  
 مُلکتِ حُشَشِ سوی زندان کشید  
 شه غلام او شد از علم و هنر

چون برو زد نور طاعت، جان دهد  
 که ز دَست رفت، حسرت می خوری؟  
 دیده بودی تا همی کردم نثار  
 ۳۰۹۰ لیک، مَنه چون گنج در ویرانِ نشت  
 یسّاد آرد از رِواق و خانه ام؟  
 می فتادی در شِباکِ هر قُصور  
 یوسفست این سو بَیران و گذر  
 ۳۰۹۵ فـهم کردند ی پس اصحابِ بَقاع  
 دارد از سَیرانِ آن یوسف شَرَف  
 وز شکافش فُرجه ای آغاز کن  
 کز جمالِ دوست سینه روشنست  
 این پدستِ تُست، بشنو ای پدر!  
 ۳۱۰۰ دور کُن ادراکِ غَیراندیش را  
 دشمنان را زین صَناعتِ دوست کُن!  
 که رَهاندِ روخ را از بسی کی  
 زنده کرده، مُرده غم را دَمَش  
 صد هزاران مُلکِ گوناگون دَهْد  
 ۳۱۰۵ مُلکتِ تـعبیرِ بسی درس و سَبَق  
 مُلکتِ عِلْمش سوی گیوان کشید  
 مُلکِ عِلْم از مُلکِ حُسنِ اُستوده تر

### رجوع کردن به حکایت آن شخص و ام کرده و آمدن او به امیدِ عنایتِ آن محتسبِ سوی تبریز

آن غـریبِ مُتَحَن از بیمِ وام  
 شد سوی تبریز و کوی گلستان  
 زد زدارُ اَلْمُلکِ تـبـرِیزِ سَنی  
 جانِش خندان شد از آن روضه رِجال

در رَهِ آمـدِ سوی آن دارُ السَّلام  
 خفته اومیدش فَرارِ گِلِ ستان  
 ۳۱۱۰ بر امیدش روشنی بَرِ روشنی  
 از نـبیمِ یوسف و مِصرِ وصال



گفت: یا حادی اَنخ لی نَاقَتی  
 اُبْرُکِی یا نَاقَتی طابَ الْأُمُورِ  
 اِسْرَحِی یا نَاقَتی حَوْلَ الرِّیاضِ ۳۱۱۵  
 ساربانان! باز بگشا ز اشتران  
 فر فردوسیت این پالیز را  
 هر زمانی فوج روح انگیز جان  
 چون وثاق مُحْتَسَبْ جُت آن غریب  
 او پَریر از دارِ دُنیا نَقْل کرد  
 رفت آن طاووسِ عرشی سوی عرش ۳۱۲۰  
 سایه اش گسرچه پناهِ خَلق بود  
 راند او کشتی ازین ساحل پَرپر  
 نمره ای زد، مَرَد و بیهوش اوفتاد  
 پس گُلاب و آب بر رویش زدند  
 تا به شب بی خویش بود و بعد از آن ۳۱۲۵

جاءَ اِسمَادی وَ طارَت فِناقی  
 اِنَّ تَبْرِیزاً مَنّاخاتُ الصُّدُورِ  
 اِنَّ تَبْرِیزاً لَنَا نِعمَ الْمُفَاضِ  
 شَهرِ تَبْرِیزِست و کویِ گلستان  
 شمعشۀ عرشیت این تبریز را  
 از قَرازِ عرش بر تبریزیان  
 خَلق گفتندش که: بگذشت آن حبیب  
 مَرَد و زن از واقِعه او روی زرد  
 چون رسید از هاتِفانش بوی عرش  
 در نَـوَرِ دید آفتابش زود زود  
 گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر  
 گویا او نیز در پی جان بداد  
 هم‌رهان بر حالتش گریان شدند  
 نیم مُرده باز گشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر  
 مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و اِنابَت  
 بحق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون بهوش آمد بگفت: ای کردگارا!  
 گرچه خواجه بِن سخاوت کرده بود  
 او کُله بخشید و تو سَر پُر خِرَد  
 او زَرَم داد و تو دستِ زر شُمار ۳۱۳۰  
 خواجه شمع داد و تو چشمِ قَریر  
 او وظیفه داد و تو عمر و حیات  
 او وثاقم داد و تو چَرخ و زمین  
 زر از آن تُست، زر او نَافـرید  
 آن سَخا و رَحْم هم تو دادیش

مُجرَمَم، بـودم بـخلق او میدوار  
 هیچ آن کُفو عطای تو نبود  
 او قبا بخشید و تو بالا و قد  
 او سُتورم داد و تو عَقلِ سوار  
 خواجه نُقلم داد و تو طُعمۀ پذیر  
 وعده اش زر وعده تو طَبیبات  
 در وثاقت او و صد چون او سَمین  
 نان از آن تُست، نان از تُش رسید  
 کز سَخاوت می فزودی شادیش



مَن مَرُو را قِبَلَه خود ساختم  
 ماکجا بودیم کآن دَیَانِ دین  
 چون همی کرد از عَدَمِ گردون پدید  
 زَاختران می ساخت او مِصباحها  
 ای بسا بنیادها پنهان و فاش  
 آدَمُ أَصْطُرْلَابِ اَوْصَافِ عُلُوسْت  
 هر چه در وی می نماید عکسِ اوست  
 بَرِ صُطْرْلَابِش نَقُوشِ عَنکَبُوت  
 تا ز چرخ غَیْبِ وَزِ خورشیدِ روح  
 عَنکَبُوت و این صُطْرْلَابِ رَشَاد  
 انبیا را داد حق تَنجیمِ این  
 در چَه دَیَا فتادند این قُرون  
 از بُرون دان آنچه در چاهت نمود  
 بُرد خرگوشیش از رَه کایِ فلان!  
 دَر رَوِ اندر چاه کین از وی بگش  
 آن مُقَلَّدِ سُخْرَه خِرگوش شد  
 او نگفت این نقش دادِ آب نیست  
 تو هم از دشمن چو کینی می گشی  
 آن عداوت اندرو عکسِ حَقَّت  
 و آن گُنه در وی ز جنسِ جُرمِ تُست  
 خُلُقِ زِشَّت اندرو رُویت نمود  
 چونکه قُبُحِ خویش دیدی، ای حَسَن!  
 می زَند بر آبِ اِستارَه سَنی  
 کین ستاره نَحس در آبِ آمَدست  
 خَاکِ اِستِیلا بریزی بَر سَرش  
 عکسِ پنهان گشت و اندر غَیْبِ راند  
 آن ستاره نَحس هست اندر سَما  
 بلکه باید دَل سَوِی بی سَوِی بَست

قِبَلَه سَازِ اَصْل را انداختم ۳۱۳۵  
 عَقْل می کارید اندر آب و طَین؟  
 وِیسن بِساطِ خَاک را می گَترید  
 وَزِ طَبایِعِ قُفْلِ یَا مِفْتَاحِها  
 مُضَمَّرِ این سقف کرد و این فِراش  
 وَصَفِ آدَمِ مَظْهَرِ آیاتِ اوست ۳۱۴۰  
 هَمچو عکسِ ماهِ اندر آبِ جُوست  
 بَهرِ اَوْصَافِ اَزَلِ دارد تُبُوت  
 عَنکَبُوتش درس گوید از شُروح  
 بَی مَنجَم در کَفِ عَامِ اَوْفَاد  
 غَیْبِ را چشمی پیاید غَیْبِین ۳۱۴۵  
 عکسِ خود را دید هر یک چَه دَرون  
 وَرَنه، آن شیرِ که در چَه شد فُروید  
 در تَگِ چاهت آن شیرِ زِیان  
 چوَن ازو غالبتری سَرِ بَرِ کَنش  
 از خِیالِ خوبِشتن پُر جوش شد ۳۱۵۰  
 این بجز تَقْلِیبِ آن قَلَابِ نیست  
 ای زِیونِ شش، غلط در هر ششی  
 کز صفاتِ قَهرِ آنجا مُشْتَقَّت  
 باید آن خود را ز طبعِ خویش شُست  
 که تَرا او صَفْحَه آیسینه بود ۳۱۵۵  
 اندر آیسینه، بَرِ آیسینه مَزَن  
 خَاکِ تو بر عکسِ اختر می زنی  
 تَا کُند او سَعِدِ ما را زِیرِ دست  
 چوَنکه پنداری ز شُبْهه اَخْتَرش  
 تو گُمان بردی که آن اختر نَمَاند ۳۱۶۰  
 هم بدان سو بایَدش کردن دَوا  
 نَحسِ این سو عکسِ نَحسِ بی سَوست

داد دادِ حق شناس و بخشش  
 گر بُود دادِ خان افزون ز ریگ  
 ۳۱۶۵ عکسِ آخر چسند پاید در نظر؟  
 حق چو بخش کرد بَرِ اهلِ نیاز  
 خالِدین شد نعمت و مُنعمُ عَلیه  
 دادِ حق با تو در آمیزد چو جان  
 گر نمائند اشتهای نان و آب  
 ۳۱۷۰ قریبی گر رفت، حق در لاغری  
 چون پری را قوت از بُو می دهد  
 جان چه باشد که تو سازی زو سَند؟  
 زو حیاتِ عشق خواه و جانِ مخواه  
 خلق را چون آبِ دان صاف و زلال  
 ۳۱۷۵ عِلْمِشان و عدلشان و لطفشان  
 پادشاهان مَظْهَرِ شاهی حق  
 قرن‌ها بگذشت و این قرنِ نویت  
 عدلِ آن عدلت و فضلِ آن فضلِ هم  
 قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام  
 ۳۱۸۰ آبِ مُبدَل شد درین جو چند بار  
 پس بنّااش نیست بر آبِ روان  
 این صفتها چون نُجومِ مَعنویست  
 خوبِ رویان آینه‌ی خوبی او  
 هم به اصل خود رَوَد این خَدّ و خال  
 ۳۱۸۵ جمله تصویراتِ عکسِ آبِ جُوست  
 باز عقلش گفت: بگذار این حَوَل  
 خواجه را چون غیر گفتی از قُصور  
 خواجه را که در گذشتت از اُثیر  
 خواجه را جان بین، مبین جسمِ گِیران  
 ۳۱۹۰ خواجه را از چشمِ اِبلیسِ لَعین

عکسِ آن دادست اندر پنج و شش  
 تو بمیری و آن بماند مُردریگ  
 اصلِ بینی پیشه کُن، ای کَرَنگَر!  
 با عطا بخشیدشان عُمَرِ دراز  
 مُخِی الْمَوْتُ است فَأَجْتَاوَا إِلَیْهِ  
 آنچنانکه آن تو باشی و تو آن  
 بَذَهْدَت بی این دو قُوت مُسْتَطَاب  
 قریبی پنهانت بخشد آن سَری  
 هر مَلِک را قُوتِ جان او می دهد  
 حق به عشقِ خویش زِندَت می کند  
 تو ازو آن رِزقِ خواه و نانِ مخواه  
 اندر آن تابان صفات ذوالجَلال  
 چون ستاره چرخ در آبِ روان  
 فاضلانِ مِرآةِ آگاهی حق  
 ماهِ آن ماهت، آبِ آن آبِ نیست  
 لیک، مُسْتَبَدَل شد آن قرن و اُمَم  
 وین معانی برقرار و بر دوام  
 عکسِ ماه و عکسِ اختر برقرار  
 بلکه بر اقطارِ عَرْضِ آسمان  
 دانکه بر چرخ معانی مُستویست  
 عشقِ ایشان عکسِ مَطْلوبی او  
 دایماً در آبِ کئی ماند خیال؟  
 چون بمالی چشمِ خود، خود جمله اوست  
 خَلّ دوشابست و دوشابست خَلّ  
 شرم دار ای احوَل از شاهِ غیور  
 جنسِ این موشان تاریکی مگسیر  
 مغز بین او را، مَبِیْتش استخوان  
 مَنگَر و نسبت مَکَن او را بَطین

همره خورشید را شب پُر مَخْوَان  
 عکسها را مانند این و عکس نیست  
 آفتابی دید او جامد نماند  
 چون مُبَدَّل گشته اند اَبَدَالِ حَق  
 قَبْلَهُ وَحَدَانِیَّتِ دو چون بُود؟  
 چون درین جُو دید عکسِ سیبِ مرد  
 آنچه در جُو دید گئی باشد خیال؟  
 تَنْ مَبِینِ و آن مَکُن کَانَ بُکَمِ و صُم  
 مَا رَمِیْتَ اِذْ رَمِیْتَ خَوَاجَه است  
 خدمتِ او، خدمتِ حَقِ کَرْدَنَسْت  
 خاصه این رَوَزَن دُرُخْشَان از خودست  
 هم از آن خورشید زد بر رَوَزَنی  
 در میانِ شمس و این رَوَزَن رَهی  
 تا اگر اَبَری بَر آید چرخِ پوش  
 غَیْرِ رَاهِ اَیْنِ هَوَا و شش جَهَت  
 مِذْحَت و تَسْبِیحِ او، تَسْبِیحِ حَق  
 سیبِ رُوید زین سبد خوش لَخت لَخت  
 این سَبَد را تو درختِ سیبِ خوان  
 آنچه رُوید از درختِ بَارَوَر  
 پس، سَبَد را تو درختِ بَختِ بین  
 نَانَ چَوِ اِطْلَاقِ آوَرْدِ ای مهربان  
 خَاکِ رَه چون چشم روشن کرد و جان  
 چون ز روی این زمین تابد شُروق  
 شد فنا، هَسْتَش مَخْوَانِ ای چشم شوخ!  
 پیشِ این خورشید گئی تابد هِلَال؟  
 طَالِبَسْت و غَالِبَسْت آن کردگار  
 دو مَکْـو و دو مَدَان و دو مَخْوَان  
 خَوَاجَه هم در نورِ خَوَاجَه آفرین

آنکه او مَسْجُود شد، ساجد مَدَان  
 در مِثَالِ عکس، حَقِ بَسْمُودِ نیست  
 رَوغِنِ گُل، رَوغِنِ کُنجدِ نماند  
 نیستند از خَلْقِ بَر گردان وَرَق  
 خَاکِ مَسْجُودِ مَلَایِکُ چون شود؟ ۳۱۹۵  
 دَامَشَش را دیدِ آن پُر سیبِ کرد  
 چونکه شد از دیدنش پُر صد جُوَال  
 کَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ  
 دیدنِ او، دیدنِ خَالِقِ شُدَسْت  
 روزِ دیدن، دیدنِ اَیْنِ رَوَزَنَسْت ۳۲۰۰  
 نِی وَدِیْعَةُ آفْتَابِ و فَرَقْدَسْت  
 لیک، از راه و سُویِ مَعْهُودِ نِی  
 هست، رَوَزَنها نشد زو آگهی  
 اندرین رَوَزَن بود نورش بَجُوش  
 در مِیْلَانِ رَوَزَن و خُورِ مَالَفَت ۳۲۰۵  
 میوه می روید ز عَیْنِ اَیْنِ طَبَق  
 عیبِ نَبُودِ گَرِ نِهی نَامَشِ دِرَخْت  
 که میان هر دو راه آمد نِهان  
 زین سَبَد روید همان نوع از ثَمَر  
 زیر سایه این سَبَد خوش می نشین ۳۲۱۰  
 نَانَ چِرا می گویش مَحْمُودِ خوان  
 خَاکِ او را سرمه بین و سرمه دان  
 مَن چِرا بَالَا کَنم زو در عَیُوق؟  
 در چنین جُو، خَشْکِ گئی ماند کُلُوخ؟  
 با چنان رُستَم چه باشد زورِ زَال؟ ۳۲۱۵  
 تَا ز هَسْتِهَا بَر آرد او دَمَار  
 بِنْدَه را در خَوَاجَه خود مَحْوِ دان  
 فانی است و مُرده و مَات و دَفِن



چون جدا بینی ز حق این خواجه را  
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین!  
چون دویدی، ماندی از هر دو طرف

گم کنی هم متن و هم دیباجه را  
این یکی قبله‌ست، دو قبله مبین  
آتشی در خف قتاد و رفت خف

مَثَلِ دُوبینِ همچو آن غریبِ شهر کاش عُمَر نام که از یک دکانش  
بسبب این بآن دکان دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکان  
یکیست درین معنی که بعُمَر نان فروشنده، هم اینجا تدارک کنم من غلط  
کردم نامم عُمَر نیست چون بدین دکان توبه و تدارک کنم نان یابم از  
همه دکانهای این شهر، و اگر بی تدارک همچنین عُمَر نام باشم ازین  
دکان درگذرم محروم و احوالم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عُمَر نامی تو اندر شهر کاش  
چون به یک دُکان بگفتی عُمَر  
او بگوید: رَو بدان دیگر دُکان  
گر نبودی احوَل او اندر نظر  
پس زدی اشراقِ آن نا احوَلی  
این ازینجا گوید آن خَباز را  
چون شنید او هم عُمَر، نان در کشید  
کین عُمَر را نان ده ای انباز من  
او هَمّت ز آن سو حواله می‌کند  
چون به یک دُکان عُمَر بودی، بِرَو  
وَر به یک دُکان علی گفتی، بگیر  
احوَلِ دُوبین چو بی بر شد زَنُوش  
اندرین کاشانِ خاک از احوَلی  
هست احوَل را درین ویرانه دیر  
وَر دو چشم حق شناس آمد ترا  
و اَرَهید از حواله جابجا  
اندرین جُو غنچه دیدی یا شَجَر؟

کس بِفَرُوشد به صد دانگت لَواش  
این عُمَر را نان فروشد از کَرَم  
زان یکی نان به کزین پنجاه نان  
او بگفتی نیست دُکانی دگر  
بر دل کاشی شدی عُمَر، علی  
این عُمَر را نان فروش ای نابا  
پس فرستادت به دُکانِ بَعید  
رازِ یعنی فهم کن ز آوازِ من  
هین! عُمَر آمد که تا بر نان زَنَد  
در همه کاشانِ زَنان مَحروم شو  
نان ازینجا بی حواله و بی زحیر  
احوَلِ ده بینی، ای مادر فروش!  
چون عُمَر می‌گردد، چون نبوی علی  
گوشه گوشه نقل نو، ای تَم خیر  
دوست پُر بین عرصه هر دو سرا  
اندرین کاشانِ پُر خوف و رَجَا  
همچو هر جُو تو خیالش ظن مَبَر



که تُرا از عینِ این عکسِ نقوش  
چشمِ ازین آب از حَوَلِ خُر می شود  
پس به معنیِ باغ باشد این، نه آب  
بارِ گوناگونست بر پُشتِ خران  
بر یکی خُر بارِ لعل و گوهرست  
بر همه جُوها تو این حکمتِ مران  
آبِ خِضرست این، نه آبِ دام و دَد  
زین تَگِ جُو ماه گوید: مَن مَهم  
اندرین جُو، آنچه بر بالاست هست  
از دگر جُوها مگیر این جُوی را  
این سخن پایان ندارد، آن غریب

حق حقیقت گردد و میوه فروش  
عکسِ می بیند، مَبَدِ پُر می شود ۳۲۴۰  
پس مَشو عریان چو بلفیس از حُباب  
هین به یک چوب این خرانرا تو مَران!  
بر یکی خُر بارِ سنگ و مَرمرست  
اندرین جُو ماهِ بین، عکسِ مخوان  
هر چه اندر وی نماید، حق بُود ۳۲۴۵  
مَن نه عَکسَم، هم حدیث و همزَم  
خِصواةً بالا خواة دَر وی دار دَست  
ماه دان این پَرتو مَه روی را  
بس گریست از درد، خواجه شد کُتیب

توزیع کردن پایِ مُرد در جمله شهر تبریز و جمع شدنِ اندک چیز و  
رفتن آن غریب بتربتِ محتسبِ بزیارت و این قصه را بر سرِ گورِ او  
گفتن بطریقِ توجّه الی آخره

واقعة آن وام او مشهور شد  
از پیِ توزیعِ گِردِ شهر گشت  
هیچ نآورد از ره کُدیهِ بدست  
پایِ مرد آمد بدو، دستش گرفت  
گفت: چون توفیق یابد بنده‌ای  
مالِ خود ایشارِ راهِ او کُند  
شکرِ او شکرِ خدا باشد یقین  
تَرَکِ شکرش، تَرَکِ شکرِ حق بُود  
شکرِ می‌کن مَر خدا را در نِعَم  
رحمتِ مادر اگر چه از خداست  
زین سبب فرمود حق صَلّوا عَلَیه  
در قیامت بسنده را گوید خدا:

پایِ مرد از دردِ او رنجور شد ۳۲۵۰  
از طَمَعِ می گفت هر جا سرگذشت  
غیر صد دینارِ آن کُدیهِ پَرسِست  
شد بگورِ آن کَبریمِ بَس شگفت  
که کُند مهمانی فرخنده‌ای  
جاءِ خود ایشارِ جاهِ او کُند ۳۲۵۵  
چون به احسان کرد توفیقش قَرین  
حَقِّ او لَأَشکَنَّ به حق مُلَحَق بُود  
نیز می‌کن شکر و ذکرِ خواجه هم  
خدمت او هم قریضه‌ست و سِزاست  
که مَحَمَّد بود مُحْتالُ الیه ۳۲۶۰  
هین چه کردی آنچه دادم مَن تُرا؟!

گوید: ای رَبُّ شُکْرِ تو کردم بجان  
 گویدش حق: نه، نکردی شُکر من  
 بر کریمی کسوده‌ای ظلم و ستم  
 ۳۲۶۵ چون بگورِ آن ولی نعمت رسید  
 گفت: ای پُشت و پناه هر نبیل  
 ای غمِ أرزاقِ ما بر خاطرَت!  
 ای فقیران را عسیره و والدین  
 ای چو بَحر از بهرِ نزدیکان گهر  
 ۳۲۷۰ پُشتِ ما گرم از تو بود، ای آفتاب!  
 ای در ابرویت ندیده کس گِره  
 ای دلت پیوسته با دریای غیب  
 یباد ناآورده که از مالِ چه رفت  
 ای من و صد همچو من در ماه و سال  
 ۳۲۷۵ نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما  
 تو نمردی، ناز و بختِ ما بمُرد  
 واحدُ کالائف در رزم و کرم  
 حاتمِ ار مُرده بمُرده می‌دهد  
 تو حیاتی می‌دهی در هر نفس  
 ۳۲۸۰ تو حیاتی می‌دهی بس پایدار  
 وارثی نابوده یک خوی تُرا  
 خلق را از گرگی غم لطفَت شبان  
 گوسفندی از کلیم الله گریخت  
 در پی او تا به شب در جُست و جُو  
 ۳۲۸۵ گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند  
 کفِ همی مالید بر پُشت و سرش  
 نسیمِ ذره طبرگی و خشمِ نی  
 گفت: گیرم بر مَنّت رحمی نبود  
 با ملایک گفت یزدان آن زمان

چون ز تو بود اصلِ آن روزی و نان  
 چون نکردی شُکرِ آن اِکرامِ فن  
 نه ز دست او رسیدت نعمتم؟  
 گشت گریان زار و آمد در نشید  
 مُرتجی و غوثِ آبِ ناءِ التَّیل  
 ای چو رِزقِ عامِ احسان و برت!  
 در خراج و خرج و در ایفاءِ دین  
 داده و تحفه سوی دُورانِ مَطَر  
 رَوْنَقِ هر قصر و گنجِ هر خراب  
 ای چو میکائیلِ راد و رِزقِ ده  
 ای به قافِ مَکرمَتِ عَنقای غیب  
 سَقَفِ سَمَتِ هَمَّتِ هرگز نگفت  
 مَر تُرا چون نسلِ تو گشته عیال  
 نامِ ما و فخرِ ما و بختِ ما  
 عیشِ ما و رِزقِ مُستوفیِ بُمُرد  
 صد چو حاتمِ گاهِ ایشارِ نِعَم  
 گردگانهای شمرده می‌دهد  
 کز نفی می‌نگنجد در نفس  
 نقدِ زرِ بی‌کساد و بی‌شمار  
 ای فلکُ سِجده کُنان کوی ترا!  
 چون کلیمُ الله شبانِ مهربان  
 پای موسی آبله شد، نعلِ ریخت  
 و آن رَمه غایب شده از چشمِ او  
 پس کلیمُ الله گرد از وی فشانَد  
 می‌نواخت از مِهرِ همچون مادرش  
 غیرِ مِهر و رَحِم و آبِ چشمِ نی  
 طبعِ تو بر خود چرا اِستم نمود؟  
 که نبوت را همی زیدِ فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی  
بی شبانی کردن و آن امتحان  
گفت سایل: هم تو نیز ای پهلوان  
تا شود پیدا وقار و صبرشان  
هر امیری کو شبانی بشر  
حلم موسی وار اندر رَغی خود  
لاجرم حَقش دهد چوبانی  
آنچنانکه انبیا را زین رعا  
خواجه باری تو درین چوپانیت  
دانم آنجا در مکافات ایزد  
بر امید کف چون دریای تو  
وام کردم نه هزار از زر گزاف  
تو کجایی؟ تا که خندان چون چمن  
تو کجایی؟ تا مرا خندان کنی  
تسو کجایی؟ تا ببری در مخزنم  
من همی گویم: بس و تو مُفْضِلَم  
چون همی گنجد جهانی زیر طین؟  
حاش الله! تو برونی زین جهان  
در هوای غیب مرغی می پرد  
جسم سایه سایه سایه دِلست  
مرد خفته روح او چون آفتاب  
جان نهان اندر خلا همچون سجاف  
روح چون مِنْ اَمْرِ رَبِّی مُخْتَفِیست  
ای عجب! کو لعل شکر بار تو؟  
ای عجب! کو آن عقیق قندخا؟  
ای عجب! کو آن دم چون ذوالفقار؟  
چند همچون فاخنة کاشانه جو  
کو همانجا که صفات رَحْمَتست

کرد چوپانیش بُرنا یا صبی ۳۲۹۰  
حَق ندادش پیشوایی جهان  
گفت من هم بوده ام دهری شبان  
کردشان پیش از نبوت، حَق شبان  
آنچنان آرد که باشد مؤتمر  
او بجای آرد بستدیر و خرد ۳۲۹۵  
بر فراز چرخ مه روحانی  
بر کشید و داد رَغی اَصْفیا  
کردی آنچه کور گردد شائیت  
سروری جاودانه بخشدت  
بر وظیفه دادن و ایفای تو ۳۳۰۰  
تو کجایی؟ تا شود این درد صاف  
گویی پستان آن و ده چندان زمن  
لطف و احسان چون خداوندان کنی  
تا کنی از وام و فاقه ایمنم  
گفته کین هم گیر از بهر دلم ۳۳۰۵  
چون بگنجید آسمانی در زمین؟  
هم بوقت زندگی، هم این زمان  
سایه او بر زمینی می زند  
جسم کنی اندر خور پایه دِلست؟  
در فلک تابان و تن در جامه خواب ۳۳۱۰  
تن تَقَلُّب می کند زیر لحاف  
هر مثالی که بگویم مُتَفِیست  
و آن جوابات خوش و اَسرار تو  
آن کلید قفل مشکلهای ما  
آنکه کردی عقلها را بی قرار ۳۳۱۵  
کو و کو و کو و کو و کو و کو؟  
قدرت و نُزْهَت و فِطْهَت؟



۳۳۲۰ کو همانجا که دل و اندیشه‌اش  
 کو همانجا که امیدِ مرد و زن  
 کو همانجا که بوقتِ عِلّتی  
 آن طرف که بَهرِ دَفْعِ زشتی  
 آن طرف که دلِ اِشارت می‌کند  
 او مَعَ الله است بی‌کو و همی  
 عقلِ ما کو؟ تا ببیند غرب و شرق  
 ۳۳۲۵ جَزَر و مَدَش بُد به بَحری در زَبَد  
 نُه هزارم و ام و مَن بی‌دستِ رس  
 حق کشیدت، مانند در گشِ مَکَش  
 هَمّتی می‌دار در پُر خَرّت  
 آمدم بر چشمه و اَصْلِ عُیُون  
 ۳۳۳۰ چرخِ آن چرخست، آن مهتاب نیست  
 مُحَنان هستند، کو آن مُسْتَطاب؟  
 تو شدی سوی خدا، ای محترم!  
 مَجْمَع و پَایِ عِلْمِ مَأْوٰی الْقُرُون  
 نقشها، گر بی‌خبر، گر با خبر  
 ۳۳۳۵ دَمِ بَدَم در صَحْفَه اندیشه‌شان  
 خُشَم می‌آرد، رضا را می‌بَرَد  
 نِیمِ لَحْظَه مُدَرکاتِ شام و غَدُو  
 کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز  
 چوب در دست دُرُوگر مُعْتَكِف  
 ۳۳۴۰ جَمامَه اندر دستِ خِیاطی بُود  
 مَشک با سَقا بُود، ای مُتَهِی!  
 هر دمی پُر می‌شوی، تی می‌شوی  
 چشم‌بند، از چشم، روزی کی رَوَد؟  
 چشم داری، تو بچشم خود نِگَر  
 ۳۳۴۵ گوش داری، تو بگوشِ خود شنو

دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش؟  
 می‌رود در وقتِ اِنْدوه و خَزَن؟  
 چشمِ پَرَد بر امیدِ صِحتی؟  
 بادِ جویی بَهرِ کِشت و کِشتی  
 چون زیان با هُو عِبارت می‌کند  
 کاش جولاهانه ما کو گفتمی!  
 روحها را می‌زند صد گونه برق  
 مَتَهِی شد جَزَر و باقی ماند مَد  
 هست صد دینار ازین تَوَزیع و بس  
 می‌رَوَم نومید، ای خاکِ تو خُوش  
 ای همایون روی و دست و هَمّت!  
 یافتم در وئی بجای آب، خون  
 جوی آن جویست، آب آن آب نیست  
 اختران هستند، کو آن آفتاب؟  
 پس بسوی حق رَوَم مَن نیز هَم  
 هست حَق کُلِّ لَدَیْنَا مُحَضَّرُون  
 در کَفِ نَقاش باشد مُحَضَّر  
 ثَبِت و مَحوی می‌کند آن بی‌نشان  
 بُخْل می‌آرد، سَخا را می‌بَرَد  
 هیچ خالی نیست زین اثبات و مَحْو  
 کوزه از خود کئی شود پهن و دراز؟  
 وَرَنه، چون گردد بریده و مُؤْتَلَف؟  
 وَرَنه، از خود چون بدوزد یا دَرَد؟  
 وَرَنه، از خود چون شود پُر، یا تَهِی؟  
 پس بدانکه: در کَفِ صُنْعِ وِیسی  
 صُنْع از صانع چه سان شیدا شود؟  
 مَنگَر از چشمِ سفیهی بی‌خبر!  
 گوشِ گولان را چرا باشی گِرَو؟



بسی ز تقلیدی نظر را پیشه کن      هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدنِ خوارزمشاه رَحِمَهُ اللهُ در سیران در موکبِ خودِ اسپِ بس نادر  
و تعلقِ دلِ شاهِ بحسن و چُستیِ آن اسپ و سرد کردنِ عِمادِ المُلک  
آن اسپ را در دلِ شاه و گزیدنِ شاه گفت او را بر دیدِ خویش چنانکه  
حکیم رَحِمَهُ اللهُ علیه در الهی نامه فرمود

چون زبانِ حَکَم شود نَخاس      یوسفی یسای از گزی کرباس

از دَلّایِ برادرانِ یوسف حسودانه در دلِ مشتریانِ آن چندان حُسنِ  
پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ کَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسپِ گزین  
او سواره گشت در موکبِ یگانه  
چشمِ شاه را فرّ و رنگ او رُبود  
بر هر آن غُضُوش که افگندی نظر  
غیر چُستی و گُشی و رَوْحَت  
پس تَجَشُّس کرد عقلِ پادشاه  
چشمِ من پُرس و سیرست و غنی  
ای رُخِ شاهان بر من بیدقی  
جادویی کردست جادو آفرین  
فاتحه خواند و بسی لأَحْوَل کرد  
زانکه او را فاتحه خود می کشید  
گر نماید غیر هم تَمویه اوست  
پس یقین گشتش که جذبه ز آن سَرِست  
اسپِ سنگین گاوِ سنگین زابِتِلا  
پیشِ کافر نیست بت را ثانی  
چیت آن جاذِبِ نهان اندر نهان؟

در گَلّه سلطان نَبُودش یک قَرین  
ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه  
تا بَرَجَعَتْ چشمِ شاه با اسپ بود  
هر یَکَش خوشتر نمودی ز آن دگر ۳۳۵۰  
حَقْ برو افکنده بُد نادرِ صفت  
کین چه باشد که زَنَد بر عقلِ راه؟  
از دو صد خورشید دارد روشنی  
نیمِ اَسَیم در رُباید بسی حقی  
جاذبه باشد آن نه خاصّیاتِ این ۳۳۵۵  
فَاتِحَه ش در سینه می افزود دَرْد  
فاتحه در جرّ و دفع آمد و حید  
وَر رَوْد غَیر از نَظَر تنبیه اوست  
کارِ حق هر لحظه نادرِ آوریست  
می شود مَجُود از مَکَرِ خدا ۳۳۶۰  
نیست بت را فرّ و نه روحانی  
در جهانِ تاییده از دیگر جهان

عقلِ مَحْجُوبِست و جان هم زینِ کمین  
 چونکه خوارمَشه زَسِیرانِ بازگشت  
 ۳۳۶۵ پس به سرهنگان بفرمود آن زمان  
 همجو آتش در رسیدند آن گروه  
 جانِش از دَرَد و غَیْبِ تالِب رسید  
 که عِمَادُ الْمُلْکِ بُد پایِ عَلمِ  
 محترم تر خود نَبُد زو سَرَوَری  
 بی طمع بود و اصلیل و پارِسا  
 ۳۳۷۰ بس همایون رای و با تدبیر و راد  
 هم بَبَذَلِ جانِ سَخِی و هم بمال  
 در امیری او غریب و مُحْتَبَس  
 بوده هر محتاج را همچون پدر  
 ۳۳۷۵ مَرَبَدان را سِتر چون حِلْمِ خدا  
 بارها می شد بسوی کوه فرد  
 هر دم از صد جُرم را شافع شدی  
 رفت او پیشِ عِمَادُ الْمُلْکِ راد  
 که حَرَمِ با هر چه دارم گو بگیر  
 ۳۳۸۰ این یکی آسپِتِ جانمِ رهنِ اوست  
 گر بَرَد این اسپ را از دَسْتِ من  
 چون خدا پیوستگی داده است  
 از زن و زَر و عَقارم صَبْرُ هست  
 اندرین گرمی ندادی باورم  
 ۳۳۸۵ آن عِمَادُ الْمُلْکِ، گریان، چَشْمِ مال  
 لبِ بَبِت و پیشِ سلطانِ ایتاد  
 ایتاد را از سلطان می شنید  
 کای خدا گر آن جوان کُژ رفت راه  
 تو از آن خود بکن، از وئی مگیر  
 ۳۳۹۰ زانکه محتاجند این خَلْقان همه

من نمی بینم، تو می تسانی بین  
 با خواصِ مُلْکِ خود همراز گشت  
 تا بیارند اسپ را ز آن خاندان  
 همجو پشمی گشت امیرِ همجو کوه  
 جز عِمَادُ الْمُلْکِ زِ نِهاری ندید  
 بَهرِ هر مظلوم و هر مَقْتُولِ غم  
 پیشِ سلطان بود چون پیغمبری  
 رایش و شبِ خیز و حاتم در سخا  
 آزموده رای او در هر مُراد  
 طالبِ خورشیدِ غَیْبِ او چون هلال  
 در صفاتِ فقر و خُلَّتِ مُلْتَبَس  
 پیشِ سلطان شافع و دَفْعِ ضرر  
 خُلْقِ او بر عَکسِ خَلْقان و جُدا  
 شاه با صد لایه او را منع کرد  
 چشمِ سلطان را ازو شرم آمدی  
 سر برهنه کرد و بر خاک افتاد  
 تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر  
 گر بَرَد مُردَمِ یقین، ای خیرِ دوست!  
 من یقین دانم نخواهم زیستن  
 بر سَرَمِ مالِ ای میحّا! زود دَسْت  
 این تَکَلّف نیست، نی تزویرِ یست  
 امتحان کن، امتحان گفت و قَدَم  
 پیشِ سلطان در دوید آشفته حال  
 راز گویان با خدا رَبُّ الْعِبَاد  
 واندرون اندیشه اش این می تَید  
 که شاید ساختن جز تو پناه  
 گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر  
 از گدایی گیر، تا سلطان همه

بَا حَضُورِ آفْتَابِ بَا کَمَال  
 بَا حَضُورِ آفْتَابِ خُوشِ مَسَاغ  
 بی‌گمان تَرکِ ادبِ بَاشد ز ما  
 لیک، اَغْلَبِ هُوشِها در اِفْتِکَار  
 در شبِ آرزُخُفّاشِ کِرمی می‌خُورَد  
 در شبِ اَر خُفّاشِ از کِرمِ مِستِ مِست  
 آفْتابی که ضِیَا زو می‌زِهد  
 لیک، شِهبازی که او خُفّاشِ نِست  
 گر به شبِ جَوید چو خُفّاشِ او نُمُو  
 گویدش: گِیرم که آن خُفّاشِ لُد  
 مَالِشَت بَدَهَم به زَجَر از اِکْتِشَاب

رهنمایی جُستن از شمع و دُبال  
 روشنایی جُستن از شمع و چراغ  
 کُفرِ نِعمتِ بَاشد و فِعلِ هِوا  
 هَمچو خُفّاشَتند: ظُلْمَتِ دُستدار  
 ۲۳۹۵ کِرم را خُورَشیدِ جِسانِ می‌پُرُورَد  
 کِرم از خُورَشیدِ جُنبِندِه شدست  
 دشمنِ خُود را نِواله می‌دهد  
 چشمِ بازشِ راستِ بِن و روشنیست  
 در ادبِ خُورَشیدِ مَالِدِ گُوشِ او  
 ۲۴۰۰ عِلّتی دارد، تُرا بازی چه شد؟  
 تَا تابی سر دگر از آفتاب

مُواخَذَةُ یُوسُفَ صَدِیقُ صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ بِحَبْسِ بَضْعِ سِنِینِ بِسَبَبِ  
 یاری خواستن از غیرِ حق و گفتنِ اَذْ کَرْنِی عِنْدَ رَبِّکَ، مَعَ تَقْرِیرِ هِ

آنچنانکه یوسف از زندانی  
 خواست یاری، گفت: چون بیرون رَوِی  
 یَا دِ مَنْ کُن پیشِ تَخْتِ آن عزیز  
 گِی دهد زندانی در اِقْتِیَاصِ  
 اهلِ دُنیا جُمْلِگانِ زندانیند  
 جُز مَکْگَر نادر، یکی، فَرْدانی  
 پس جزای آنکه دید او را مُعین  
 یَا دِ یُوسُفَ دِیو از عَقْلش سُرْد  
 زین گنه کآمد از آن نیکو خِصال  
 که چه تقصیر آمد از خُورَشیدِ داد؟  
 هین! چه تقصیر آمد از بَحْر و سَحَاب؟  
 عَامِ اگر خُفّاشِ طَبَعْد و مَجَاز  
 گر خُفّاشی رفت در کُور و کَبُود

بَا نِیازی خِاضِعی سَعْدانی  
 پیشِ شَه گُردد اُمُورِ مُسْتَوِی  
 تَا مَرا هَم وَاخَرَد زین حَبْسِ نِیز  
 ۲۴۰۵ مَرْدِ زِنْدانی دِیگر را خِلاص؟  
 اِنْتَظَرِ مَرگِ دَارِ فَا نیند  
 تَنْ به زندان، جانِ او گِیوانی  
 مَانْدِ یُوسُفِ حَبْسِ در بَضْعِ سِنِینِ  
 وز دلش دِیو آن سَخَن از یَا دِ بَرْد  
 ۲۴۱۰ مَانْدِ در زندان زداوَرِ چَند سال  
 تَا تُو چُون خُفّاشِ اُفْتِی در سَواد  
 تَا تُو یاری خواهی از رِیگ و سَراب  
 یُوسُفا داری تُو آخِرِ چَشمِ باز  
 بازِ سُلْطَانِ دِیده را باری چه بود؟



۳۴۱۵ پس ادب کردش بدین جُرمِ اوستاد  
 لیک، یوسف را بخود مشغول کرد  
 آنچنانش اُنس و مستی داد حق  
 نیست زندانی و چش تر از رَحِم  
 چون گشادت حق دریچه سوی خویش  
 ۳۴۲۰ اندر آن زندان ز ذوقِ بی قیاس  
 ز آن رَحِم بیرون شدن بر تو دُرُشت  
 راهِ لذّت از درون دان، نه از بیرون  
 آن یکی در گنجِ مسجد مت و شاد  
 قصر چیزی نیست، ویران کن بدن!  
 ۳۴۲۵ این نمی بینی که در بزم شراب  
 گرچه پُر نقش است خانه بَر کُش  
 خانه پُر نقشِ تصویر و خیال  
 پرتو گنجت و تابشهای زَر  
 هم ز لطف و عکسِ آبِ با شَرَف  
 ۳۴۳۰ هم ز لطف و جُوشِ جانِ با ثَمَن  
 پس مَثَل بشنو که در آفواه خاست  
 زین حجابِ این تشنگانِ کف پَرست  
 آفتابا با چو تو قبله و امام  
 سوی خود کن این خفاشان را مَطار  
 ۳۴۳۵ این جوان زین جُرم ضالست و مُغیر  
 در عِمادُ المُلک این اندیشه ها  
 اینساده پیشِ سلطانِ ظاهرش  
 چون ملایک، او به اقلیم آلت  
 اندرون سُر و بیرون چون پُر غمی  
 ۳۴۴۰ او درین حیرت بُد و در انتظار  
 اسب را اندر کشیدند آن زمان  
 الحَق اندر زیر این چرخ کبود

که ساز از چوبِ پوسیده عِماد  
 تا نیاید در دلش ز آن حَبس درد  
 که نه زندان ماند پیشش، نه غَشَق  
 ناخوش و تاریک و پُر خون و وَخِم  
 در رَحِم هر دم فزاید تَنّت بیش  
 خوش شکفت از غرسِ جسمِ تو حَواس  
 می گریزی از زهارش سوی پُشت  
 ابلهی دان جُستنِ قصر و حُصُون  
 و آن دگر در باغِ تُرش و بی مراد  
 گنج در ویرانیست، ای میرِ من!  
 مست آنکه خوشن شود که شد خراب؟  
 گنج جو، وز گنج آبادان کُش  
 وین صُور چون پرده بر گنج وصال  
 که درین سینه همی جوشد صُور  
 پرده شد بر روی آبِ اجزای کف  
 پرده ای بر روی جان شد شخصِ تَن  
 که اینچ برماست ای برادر، هم زماست  
 ز آبِ صافی اوفتاده دور دست  
 شبِ پَرستی و خُفاشی می کنیم  
 زین خفاشیانِ بَخَرِ ای مُستجار  
 که بمن آمد، ولی او را مَگیر  
 گشته جوشان چون اَسَد در بیشه ها  
 در ریاضِ غیبِ جانِ طایرش  
 هر دمی می شد به شُربِ تازه مت  
 در تَن همچون لَحَدِ خوش عالمی  
 تا چه پیدا آید از غیب و سِرار  
 پیشِ خوار مشاهِ سرهنگانِ کُشان  
 آنچنان کُره بقَدّ و تَگ نبود



می‌بودی رنگِ او هر دیده را  
 همچو مه، همچون عطارِ تیزرو  
 ماهِ عرصه آسمان را در شبی  
 چون بیک شب مه بُرید آبِراج را  
 صد چو ماهست آن عجب دُرِ یتیم  
 آن عجب کو در شکافِ مه نمود  
 کسار و بارِ انبیا و مُرسلون  
 تو برون رو هم ز افلاک و دوار  
 در میان بیضه‌ای چون فرخها  
 معجزات اینجا نخواهد شرح گشت  
 آفتابِ لطفِ حق بر هر چه تافت  
 تابِ لطفش را تو یکسان هم مدان  
 لعل را ز آن هست گنجِ مُقتبس  
 آنکه بر دیوارِ افتد آفتاب  
 چون دمی حیران شد از وی شاهِ فرد  
 کای آچی! بس خوبِ اسپ نیست این  
 پس عمادُالملک گفتش: ای خدیو!  
 در نظر آنچِ آوری، گردید نیک  
 هست ناقص آن سرِ اندر پیکرش  
 در دلِ خوارمه این دم کار کرد  
 چون غرضِ دلّاله گشت و واصفی  
 چونکه هنگامِ فراقِ جان شود  
 پس فروشد ابله ایمان را شتاب  
 و آن خیالی باشد و ابریقِ نی  
 این زمان که تو صحیح و فربه‌ی  
 می‌فروشی هر زمانی دُرِ کان  
 پس در آن رنجوری روزِ اجل  
 در خیالت صورتی جوشیده‌ای

مَرَحَبِ آن از بَـسَـرِق و مَه زاییده را  
 گویا صَرَصَرِ علفِ بودش، نه جَو  
 می‌بَرَد اندر مَسیر و مَذهبی ۳۴۴۵  
 از چه مُنکِر می‌شوی معراج را؟  
 که به یک ایماء او شد مه دو نیم  
 هم بقدرِ ضعفِ جسّ خلق بود  
 هست از افلاک و اخترها برون  
 و آنگهان نظاره کن آن کار و بار ۳۴۵۰  
 نشنوی تسبیح مرغان هوا  
 زاسپ و خوارِ مشاهِ گو و سرگذشت  
 از سگ و از اسپ فر کُهِفِ یسافت  
 سنگ را و لعل را داد او نشان  
 سنگ را گرمی و تابانی و بس ۳۴۵۵  
 آنچنان بُود کز آب و اضطراب  
 رویِ خود سوی عمادُالملک کرد  
 از بهشتِ این مگر، نه از زمین  
 چون فرشته گردد از میلِ تو دیو  
 بس گش و رعناست این مرکب، ولیک ۳۴۶۰  
 چون سرِ گاوست گویی آن سرش  
 اسپ را در مَنظَرِ شه خوار کرد  
 از سه گز کرباس یابی یوسفی  
 دیو دَلالِ دُرِ ایمان شود  
 اندر آن تنگی بیک ابریقِ آب ۳۴۶۵  
 قصیدِ آن دَلالِ جز تخریقِ نی  
 صدق را بهر خیالی می‌دهی  
 همچو طفلی می‌ستانی گردگان  
 نیست نادر گر بُود اِیْنَتِ عَمَل  
 همچو جَوزی وقت دَقِ پوسیده‌ای ۳۴۷۰

هست از آغاز چون بَدَر آن خیال  
 گر تو اوّل پِنگری چون آخِرش  
 جَوَزِ پَسویدَه ست دنیا، ای امین!  
 شاه دید آن اسب را با چشمِ حال  
 چشمِ شَه دو گز همی دید از لُغز ۳۴۷۵  
 آن چه سُرْمه ست آنکه یزدان می‌کُشد؟  
 چشمِ مِهتر چون باخِر بود جفت  
 زینِ یکی دَمَش که بشنود او و خُنب  
 چشمِ خود بگذاشت و چشمِ او گزید  
 این بهمانه بود و آن دَیَانِ فَرَد ۳۴۸۰  
 دَرِ بَبَت از حُسن او پیشِ بَصَر  
 پرده کرد آن نکته را بر چشمِ شَه  
 پاکِ بنایی که بر سازد حُصُون  
 بانگِ در دان گفت را از قصرِ راز  
 بانگِ در محسوس و دَر از حِسنِ برون ۳۴۸۵  
 چنگِ حکمت چونکه خوش آواز شد  
 بانگِ گفتِ بد چو دَرِوا می‌شود  
 بانگِ در بشنو چو دُوری از دَرش  
 چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی  
 چونکه تقصیر و فساد می‌رود ۳۴۹۰  
 دیدِ خود مگذار از دیدِ خَآن  
 چشمِ چون نرگس فروبندی که چی؟  
 و آن عصا کُش که گزیدی در سفر  
 دستِ کُورانه بِحَبْلِ اَلله زن  
 چیست حَبْلُ اَلله؟ رها کردن هوا ۳۴۹۵  
 خَلق در زندان نشسته، از هواست  
 ماهی اندر تابه گرم، از هواست  
 چشمِ شِحنه شعله نار، از هواست

لیک، آخِر می‌شود همچون هِلال  
 فِسارغِ آیی از قَریبِ فِساتِرش  
 امتحانش کَم کُن، از دَوَرش ببین!  
 و آن عِمَادُ الْمُلک با چشمِ مآل  
 چشمِ آن پایانِ نگر پنجاه گز  
 کز پَس صد پرده بیند جان رَشد  
 پس بدان دیده جهان را جیفه گفت  
 پس فُرد اندر دِلِ شَه مهرِ اسب  
 هوشِ خود بگذاشت و قولِ او شنید  
 از نیازِ آن در دِلِ شَه سرد کرد  
 آن سخن بُد در میانِ چون بانگِ دَر  
 که از آن پرده نماید مَه سِه  
 در جهان غیب از گفت و فُنون  
 تا که بانگِ واشدست این یا فَرّاز  
 تُبصِرون این بانگ و در لا تُبصِرون  
 تا چه در از رَوْضِ جَنّت باز شد  
 از سَهَر تا خود چه دَرِوا می‌شود  
 ای خُنگِ او را که وا شد مَنظَرش!  
 بر حَیوة و راحتی بر می‌زنی  
 آن حَیوة و ذوقِ پنهان می‌شود  
 که بمُردارت کُشد این کرگسان  
 هین! عصاَم کُش که کورم‌ای آچی  
 خود ببینی باشد از تو کورتر  
 جز بر امر و نَهی یزدانی مَتَن  
 کین هوا شد صَرَصری مَر عَاد را  
 مرغ را پرها بسته، از هواست  
 رفته از مَستوربان شرم، از هواست  
 چسارمِخ و هَبَّت دار، از هواست

شِخْنَةُ اجسام دیدی بر زمین  
روح را در غیب خود اشکنجه هاست  
چون رهیدی، بینی اشکنجه و دمار  
آنکه در چَه زاد و در آب سیاه  
چون رها کردی هوا از بیمِ حق  
لَا تُطْرَقْ فِی هَوَاكَ سَلْ سَبِيلَ  
لَا تَكُنْ طَوَّعَ الْهَوَىٰ مِثْلَ الْحَشِيشِ  
گفت سلطان: اسپ را وا پس برید  
با دل خود شه نفرمود این قدر  
پسای گاو اندر میان آری ز داو  
بس مناسب صنعتت این شهره زاو  
زاو آبدان را مناسب ساخته  
در میانِ قصرها تخریجها  
وز درونشان عالمی بی مُتها  
گه چو کابوسی نماید ماه را  
قَبْضُ وَ بَسْطُ چشم دل از ذوالجلال  
زین سبب درخواست از حق مُصطفی  
تا بآخِر چون بگردانی وَرَق  
مَکْرَ که کرد آن عِمَادُ الْمُلُکِ فَرْد  
مَکْرِ حق سرچشمه این مکرهاست  
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس

شِخْنَةُ أَحْکَامِ جانرا هم ببین!  
لیک تا نَجْهی، شکنجه در خفاست ۳۵۰۰  
ز آنکه ضِدّ از ضِدّ گردد آشکار  
او چه داند لُطْفِ دشت و رنج چاه؟  
در رَسَدِ سَفَرِاق از تَسَنیمِ حق  
مِنْ جَنَابِ اللَّهِ نَحْوَ السَّلَیْلِ  
إِنَّ ظِلَّ الْعَرْشِ أَوْلَىٰ مِنْ عَرِيشِ ۳۵۰۵  
زودتر زین مَظْلَمه بازم خرید  
شیر را مَفریبِ زین رَأْسُ الْبَقَرِ  
رو! ندوزد حق بر اسپی شاخ گاو  
کی نهد بر جسمِ اسپ او عضوِ گاو؟  
قصرهای مُتَقِلِ پرداخته ۳۵۱۰  
از سویِ این سویِ آن صَهریجها  
در میانِ خرگهی چندین فضا  
گه نماید روضه قمرِ چاه را  
دَمِ بَدَمِ چون می کند بِحَرِّ حَلَالِ  
زشت را هم زشت و حق را حق نَما ۳۵۱۵  
از پشیمانانی نه اُفْتَمِ در قَلَقِ  
مَالِکُ الْمُلُکِ بدان ارشاد کرد  
قَلْبُ بَیْنِ اصْبَغَینِ کبریاست  
آتشی داند زدن اندر پِلاس

رُجُوعِ کردن بقصه آن پای مَرْد و آن غریبِ وام دار و بازگشتن ایشان  
از سرِ گورِ خواجه و خواب دیدنِ پای مَرْدِ خواجه را اِلِیِ آخِرِه

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت  
پسای مَرْدش سوی خانه خویش بُرد  
لُوتش آورد و حکایتهاش گفت

چون غریب از گورِ خواجه بازگشت ۳۵۲۰  
مُهرِ صَدِ دینار را فا او سپرد  
کز امید اندر دلش صد گُلِ شگفت



آنچه بَعْدَ الْعُشْرِ، یُسْرَ او دیده بود  
 نسیم شب بگذشت و افانه کُنان  
 دید پا مَرَد آن همایون خواجه را ۳۵۳۵  
 خواجه گفت: ای پائی مردِ با نَمَک  
 لیک، پاسخ دادَنَم فرمان نَبود  
 ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند  
 تا نگردد رازهای غیب فاش  
 تا نَدَرَد پَرْدَه غفلت تمام ۳۵۳۰  
 ما همه گوشیم کَر، شد نقشِ گوش  
 هر چه ما دادیم، دیدیم این زمان  
 روزِ کِشْتَن، روزِ پنهان کردَنَت  
 وقتِ بِدْرودَن گَـه مِـنْجَلِ زدن

بسا غریب از قصّه آن، لب گشود  
 خوابشان انداخت تا مَرعای جان  
 اندر آن شب خواب بر صدرِ مَرا  
 آنچه گفتی من شنیدم یک به یک  
 بسی اشارت لبِ نیارستم گشود  
 مَهْر بر لبهای ما بنهاده‌اند  
 تا نگردد مُنْهَدِم عَیش و مَعاش  
 تا نمَاند دیگِ مِـحَنَتِ نِیمِ خام  
 ما همه نُطَقِیم، لیکن لبِ خموش  
 این جهان پَرْدَه‌ست و عَینَت آن جهان  
 تُخَم در خاکی پریشان کردنست  
 روزِ پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پائی مَرَد وجوه و امِ آن دوست را که  
 آمده بود و نشان دادن جای دفنِ آن سیم و پیغام کردن بوارِ ثانی که  
 البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول  
 نکند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنکه خواهد  
 برگیرد که من با خدا نذرهای کردم که از آن سیم بمن و متعلقان من  
 حَبّه‌ای باز نگردد اِلَیْ آخِرَه،

۳۵۳۵ بشنو اکنون دادِ مهمان جدید  
 من شنوده بودم از و امش خَبَر  
 که وفایِ و ام او هستند و بیش  
 و ام دارد از ذَهَب او تَه هـزار  
 فَضله مَاند زین بسی، گو خرج کُن  
 خواستم تا آن بدستِ خود دَهَم ۳۵۴۰  
 خود آجَلِ مهلت ندادم تا که من  
 لَعَل و یاقوتست بَهرِ و ام او

من همی دیدم که او خواهد رسید  
 بسته بَهرِ او دو سه پاره گهر  
 تا که ضَیْقَم را نگردد سینه ریش  
 و ام را از بَعْضِ این گو بر گُزار  
 در دُعایی گو مرا هم دَرَج کُن  
 در فُلان دفتر نِیشتست این قِسم  
 خُفیه بپَهارم بَدو دُرِّ عَدَن  
 در خنوری و نـبـشته نـام او



در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام  
 قیمت آنرا نداند جز ملوک  
 در بُیوع آن کن تو از خوفِ غرار  
 از گسارِ آن مترس و در میفت  
 وارثانم را سلام من بگو  
 تا از بیاری آن زر نشکهند  
 و بگوید او نخواهم این فیه  
 ز آنچه دادم، بجز نشتانم نگیر  
 گشته باشد همچو سگ قی را اکول  
 و بربندد زر، نباید آن زرش  
 هر که آنجا بگذرد زر می‌برد  
 بهر او بنهادهم آن از دو سال  
 و روا دارند چیزی ز آن ستد  
 گزر روانم را پزولانند زود  
 از خدا اومید دارم من لبق  
 دو قضیه دیگر او را شرح داد  
 تا بماند دو قضیه سر و راز  
 بر جهید از خواب انگشتک زنان  
 گفت: مهمان در چه سوادهاستی؟  
 تا چه دیدی خواب دوش ای بُوالعلا؟  
 خواب دیده پیل تو هندوستان  
 گفت: سوداناک خوابی دیده‌ام  
 خواب دیدم خواجه بیدار را  
 خواب دیدم خواجه مُعطی المنی  
 مست و بیخود این چنین برمی‌شُرد  
 در میان خانه افتاد او دراز  
 با خود آمد، گفت: ای بحرِ خوشی  
 خواب در بنهادهم بیداری

من غم آن یار پیشین خورده‌ام  
 نساختند بالبع آن لا یخدعوک  
 که رسول آموخت سه روز اختیار  
 ۳۵۴۵ که رواج آن نخواهد هیچ خفت  
 وین وصیت را بگو هم مو بمو  
 بی‌گرانی، پیش آن مهمان نهند  
 گو: بگیر و هر که را خواهی بده  
 ۳۵۵۰ سوی پستان باز نآید هیچ شیر  
 مُسترد نحله بز قول رسول  
 تا بریزند آن عطا را بر درش  
 نیست هدیه مخلصانرا مُسترد  
 کرده‌ام من نذرهای با ذوالجلال  
 ۳۵۵۵ بیست چندان خود زیانشان اوفتد  
 صد در محنت بریشان برگشود  
 که رساند حق را در مُستحق  
 لب بذكر آن نخواهم برگشاد  
 هم نگرده مثنوی چندین دراز  
 ۳۵۶۰ گه غزل گویان و گه نوحه گنان  
 پای مرده مت و خوش برخاستی  
 که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا  
 که رمیدستی ز حلقه دوستان  
 در دل خود آفتابی دیده‌ام  
 ۳۵۶۵ آن سپرده جان پی بیدار را  
 واحد کالاف ان امر عنی  
 تا که مستی عقل و هوش را ببرد  
 خلقی آن به گرد او آمد فراز  
 ای نهاده هوشها در بیهوشی  
 ۳۵۷۰ بسته‌ای در بی‌دلی دلداری

۳۵۷۵ مُنْعِمِي پنهان کُنی در ذُل فقر  
 ضِدَّ اندر ضِد پنهان مُنْدَرَج  
 رَوْضَه اندر آتش نَمْرُود دَرَج  
 تا بگفته مصطفی شاه نَجَاح  
 مَا نَقَصَ مَالٌ مِنَ الصَّدَقَاتِ قَطَّ  
 جوشش و افزونی زَر در زکات  
 آن زکات کیهات را پاسبان  
 میوه شیرین نهان در شاخ و برگ  
 زِبَل گشته قُوتِ خاک از شیوه‌ای  
 ۳۵۸۰ در عَدَم پنهان شده موجودی  
 آهِن و سَنَگ از بُروَنش مُظْلَمی  
 دَرَج در خوفی هزاران ایمنی  
 اندرون گاو تَن شه زاده‌ای  
 تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

طُوقِ دولت بسته اندر غُل فقر  
 آتش اندر آب سوزان مُنْدَرَج  
 دَخلها رویان شده از بَذل و خَرَج  
 السَّمَاخُ یا أُولَى النُّعْمَى رَبَّاح  
 إِنَّمَا الْخَيْرَاتُ نِعَمَ الْمُرتَبَطِ  
 عصمت از فحشا و مُنْکَر، در صَلات  
 و آن صَلات هم زگرگانت شبان  
 زندگی جاودان در زیرِ مرگ  
 ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای  
 در سِرشتِ ساجدی مَسْجُودی  
 اندرون نوری و شمع عالمی  
 در سوادِ چشم چندان روشنی  
 گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای  
 گاو بیتد، شاه نی، یعنی: پلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر  
 در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب  
 کنید اما الله الله! به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

۳۵۸۵ بود شاهی، شاه را بُد سه پسر  
 هر یکی از دیگری اُستوده‌تر  
 پیش شه، شه‌زادگان استاده جمع  
 از ره پنهان ز عینین پسر  
 تا ز فرزند آب این چشمه شتاب  
 ۳۵۹۰ تاز می‌باشد ریاض والدین  
 چون شود چشمه ز بیماری علیل  
 خشکی نخلش همی گوید پدید  
 ای بسا کاریز پنهان همچنین

هر سه صاحبِ فطنت و صاحبِ نظر  
 در سخا و در و غا و گر و فر  
 قُرَةُ الْعِینَانِ شه، همچون سه شمع  
 می‌کشید آبی نخل آن پدر  
 می‌رود سوی ریاض مام و باب  
 گشته جاری عینشان زین هر دو عین  
 خشک گردد برگ و شاخ آن نخل  
 که ز فرزند آن شجر نَم می‌کشید  
 متصل با جاناتان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین  
عاریه‌ست این، کم همی باید فشارد  
جَزْ نَفَخْتُ كَانِ زَوْهَابِ آمَدَسْتُ  
بیهده نسبت بجان می‌گویمش

مسایه‌ها تا گشته جسم تو سَمین  
کانه بگرفتگی همی باید گزارد ۳۵۹۵  
روح را بسا! آن دگرها بیهده‌ست  
نسی بسنسبت بسا صَنِيعِ مُحْكَمَش

بیان استمدادِ عارف از سرچشمه حیاتِ ابدی و مُستَغْنی شدن او از  
استمداد و اجْتِدَاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامهٔ ذلک  
التَّجَافِی عَنْ دَارِ الْغُرُورِ که آدمی چون بر مدهای آن چشمه‌ها  
اعْتِمَاد کند در طلبِ چشمهٔ باقی دایم سست شود

کاری ز درونِ جانِ تو می‌باید  
یک چشمهٔ آب از درونِ خانه

کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید  
به ز آن جویی که آن ز بیرون آید



حَبَّذَا کَارِیزِ اصْلِ چیزها  
تو ز صَدِّ یَنْبُوعِ شربت می‌کشی  
چون بجوشید از درونِ چشمهٔ سنی  
قُرَّةُ الْعَیْنِ چو ز آب و گِل بود  
قلعه را چون آب آید از برون  
چونکه دشمن گردد آن حلقه کند  
آب بیرون را ببرند آن سپاه  
آن زمان یک چاه شوری از درون  
قَاطِعُ الْأَسْبَابِ و لشکرهای مرگ  
در جهان نبود مددشان از بهار  
ز آن لقب شد خاک را دارُ الْغُرُورِ  
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید  
او بگسفتی مَر تُرَا وقتِ غَمَّانِ  
چون سپاه رنج آمد، بَت دَمِ  
حَقُّ پَیِّ شیطان بدین سان زَدُ مَثَلِ

فَارِغَتْ آرد از بین کاریزها  
هر چه ز آن صد کم شود، کاهد خُوشی  
زَاسْتِرَاقِ چشمه‌ها گردی غنی ۳۶۰۰  
رَایِبَةُ ایمن قره دردِ دل بود  
در زمانِ اَمِنْ باشد بر فزون  
تا که اندر خویشان غرقه کند  
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه  
به ز صد جیحون شیرین از برون ۳۶۰۵  
همچو دئی آید بقطع شاخ و برگ  
جَزْ مگر در جان بهار روی یار  
کو کشد پا را سپس یَوْمُ الْعُبُورِ  
که بچینم دردِ تو، چیزی نچید  
دُور از تو رنج و ده که در میان ۳۶۱۰  
خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام  
که تُرا در رَزْمِ آرد بسا حیلِ



۳۹۱۵ که ترا یاری دهم، من با توأم  
 اسیرت باشم گه تیر خدنگ  
 جان فدای تو کنم در انتعاش  
 سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها  
 چون قدم بنهاد، در خندق قتاد  
 می بیا من طمعها دارم ز تو  
 تو نترسیدی ز عدل کردگار  
 ۳۹۲۰ گفت حق: خود او جدا شد از بهی  
 فاعل و مفعول در روز شمار  
 روزه و روزه‌ن یقین در حکم و داد  
 گول را و غول را کور را فریفت  
 هم خر و خرگیز اینجا در گیلند  
 ۳۹۲۵ جز کسانی را که واگردند از آن  
 توبه آرند و خدا توبه‌پذیر  
 چون بر آرند از پشیمانی حنین  
 آنچنان لرزد که مادر بر ولد  
 کای خداتان وا خریده از غرور  
 ۳۹۳۰ بعد از یشان برگ و رزق جاودان  
 چونکه دریا بر وسایط رشک کرد

در خطرها پیش تو من می‌دوم  
 مخلص تو باشم اندر وقت تنگ  
 رستمی، شیری، هلا مردانه باش!  
 آن جوال خدعه و مکر و دها  
 او به قاهقه خنده لب گشاد  
 گویدش: رَو! رَو! که بیزارم ز تو  
 من همی ترسم، دو دست از من بدار  
 تو بدین تزویرها هم کی رهی؟  
 روسپاهند و حریف سنگسار  
 در چه بُعدند و در پیش آله‌سار  
 از خلاص و فوز می‌باید شکفت  
 غافلند اینجا و آنجا آفلند  
 در بهار فضل آیند از خزان  
 امر او گیرند و او نعم‌الأمیر  
 عرش لرزد از آنین المذنبین  
 دستشان گیرد به بالا می‌کشد  
 نک ریاض فضل و نک رب غفور  
 از هوای حق بُود، نه از ناودان  
 تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

### روان شدن شه‌زادگان در ممالک پدر بعد از وادع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداغ وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پر  
 در طواف شهرها و قلعه‌هاش  
 دستبوس شاه کردند و وداغ  
 ۳۹۳۵ هر کجاتان دل کشد، عازم شوید  
 غیر آن یک قلعه نامش هس ربا

سوی املاک پدر رسم سفر  
 از پی تدبیر دیوان و معاش  
 پس بدیشان گفت آن شاه مطاع  
 فی‌آمان الله، دست افشان روید  
 تنگ آرد بر کله‌داران قبا



الله الله! زَانِ دَرِ ذَاتِ الصُّورِ  
 رُو و پشت بُر جَهاش و سَقَف و پَست  
 مِمَّو آن حُجْرَة زَلِیخا پُر صُورِ  
 چُونکِه یوسف سَوی او می نَنگَرِید  
 تا به هر سو کِه نَگَرَد آن خوش عِذار  
 بَهر دِیده رُوشَنان یزدان فَرَد  
 تا به هر حیوان و نامی کِه نَگَرند  
 بَهر این فرمود با آن اِسپَه او  
 از قَدَح گر در عَطَش آبی خورِید  
 آنکِه عاشق نِست او دَر آب دَر  
 صورتِ عاشق چو فانی شد دَرُو  
 حُسنِ حق بَینند اندر رُوی حُور  
 غَیرتش بر عاشقی و صادِقیست  
 دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد  
 اَسْلَمَ الشَّیْطَانُ آنجا شد پدید  
 این سخن پایان ندارد، ای گروه!  
 هَین! مَبَادَا کِه هوشنان رَه زَنَد  
 از خَطَر پَرهیز آمَد مُفْتَرَض  
 در قَرَج جُویی، خَرَد سَر تیز بِه  
 گَر نمی گَفت این سخن را آن پدر  
 خود بدان قلعه نمی شد خَیْلشان  
 کَانَ نَبُد معروف، بَس مَهجُور بود  
 چون بکُرد آن مَنع دِلشان ز آن مَقال  
 رَغبتی زین مَنع در دِلشان برُست  
 کیست کز مَمْنُوع گَردد مُمْتَنِع؟  
 نَهی بر اَهلِ تَقی تبغِیض شد  
 پس از ایـن یُغوی بِه قَوماً کَثیر  
 کِی رَمَد از نِی حَمَامِ اَشْنا؟

دور باشِید! و بَستَرِید از خَطَر!  
 جَمَلَة تِمثال و نِگار و صُورتست  
 تا کُند یوسف بِناکامش نَظر  
 ۳۶۴۰ خانه را پُر نَقشِ خود کُرد از مَکید  
 رُوی او را بَیَنَد او بَسی اَخْتِیار  
 شش جَهِت را مَظْهَرِ آیات کُرد  
 از رِیاضِ حُسنِ رَبّانی چَرنَد  
 حَیثُ وَلَیْتُمُ فَنَمُ وَجْهَهُ  
 ۳۶۴۵ در درونِ آبِ حَقِّ را ناظِرِید  
 صورتِ خود بَیند ای صَاحبِ بَصَر  
 پس در آب اَکْثون کِه را بَیند؟ بَگو!  
 مِمَّو مَه در آب از صُنعِ غَیور  
 غَیرتش بر دیو و بر اُسْتُور نِست  
 ۳۶۵۰ جَبَرِئیلی گشت و آن دیوی بَمُرد  
 کِه یزیدی شد ز فَضْلش بایزید  
 هَین! نَگِه دارِید ز آن قَلعه و جُوه  
 کِه قَتید اندر شَقاوت تا اَبَد  
 بَشَنوید از مَن حَدِیثِ بَسی غَرَض  
 ۳۶۵۵ از کَمین گَناه بَلا، پَرهیز بِه  
 و ر نَمی فرمود ز آن قَلعه حَذَر  
 خُود نَمی افتاد آن سو مَیْلشان  
 از قِلاع و از مَناهِج دُور بود  
 در هوس افتاد و در کوی خِیال  
 ۳۶۶۰ کِه پِیاید سِرُّ آن را باز جُست  
 چُونکِه اَلْإِنْسَانُ حَرِیصٌ مَّا مُنِعَ  
 نَهی بر اَهلِ هَوا تَحْرِیض شد  
 هَم از این یَهْدی بِه قَلْباً خَیبر  
 بَل رَمَد زان نِی حَمَاماتِ هَوا

۳۹۶۵ پس بگفتندش که خدمتها کنیم  
 رُو نگردانیم از فرمانِ تو  
 لیک، استثنایا و تسبیح خدا  
 ذِکْرِ استثنایا و حَزْمِ مُلتوی  
 صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست  
 ۳۹۷۰ این طُرُق را مَخْلَصَش یک خانه است  
 گونه گونه خوردنیها صد هزار  
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام  
 در مَجَاعَت پس تو أَحْوَل دیده ای  
 گفته بودیم از سِقَامِ آن کنیز  
 ۳۹۷۵ کَانَ طَبِیَّانِ هَمْچو اسیر بی قسار  
 کامِشان پُر زخم از قِرْعِ لگام  
 ناشده واقف که: نَک بر پشتِ ما  
 نیست سرگردانی ما زین لگام  
 ما پَی گُل سوی بتانها شده  
 ۳۹۸۰ هیچشان این نی که گویند از خِرَد  
 آن طَبِیَّانِ آنچنان بنده سبب  
 گر ببندی در صِطَبِلی گاوِ نر  
 از خری باشد تَغافل خفته وار  
 خود نگفته کین مُبَدَّل تا کِیست؟  
 ۳۹۸۵ تیر سوی راست پَرانیده ای  
 سوی آهویی بصیدی تاختی  
 در پَی سودی دویده بهر گَبَس  
 چاهها کنده برای دیگران  
 در سبب چون بی مُرَادَت کرد رُب  
 ۳۹۹۰ بس کسی از مَکَسَبی خاقان شده  
 بس کس از عَقْدِ زَنان قارون شده  
 پس سبب گردان چون دُم خر بُود

بـر سَمِعْنَا وَاطْعَنَاهَا تَنیم  
 کفر باشد غفلت از اِحسانِ تو  
 زاعتمادِ خود بُد از ایشان جدا  
 گفته شد در ابستدای مثنوی  
 صد جهت را قصد جز محراب نیست  
 این هزاران سُئِل از یک دانه است  
 جمله یک چیزست اندر اعتبار  
 سرد شد اندر دلت پَنجَه طعام  
 که یکی را صد هزاران دیده ای  
 وز طَبِیَّانِ و قُصُورِ فِهم نیز  
 غافل و بی بهره بودند از سوار  
 سُمُثَّانِ مَجروح از تحویلِ گام  
 رَایِضِ جُستِ استادی نما  
 جز ز تصریفِ سوارِ دوست کام  
 گل نموده آن و آن خاری بُده  
 بر گلوی ما که می کوبد لَگَد؟  
 گشته اند از مَکَرِ یزدان مُحْتَجَب  
 باز یابی در مَقَامِ گاو، خر  
 که نجویی تا کِیست آن خُفیه کار؟  
 نیست پیدا او، مگر أَفلا کِیست؟  
 سَوی چپ رفتست تیرت، دیده ای؟  
 خویش را تو صَیدِ خوکی ساختی  
 نارسیده سود، افتاده به حبس  
 خویش را دیده فُتاده اندر آن  
 پس چرا بَدظَن نگردی در سبب؟  
 دیگری ز آن مَکَسَبه عُرِیان شده  
 بس کس از عَقْدِ زَنان مدیون شده  
 تکیه بر وی کَم کُنی، بهتر بُود

ور سبب گیری، نگیری هم دلیر  
سِرُّ استثناست این حَزْم و حَذَر  
آنکه چشمش بست، گرچه گریزست  
چون مُقَلَّب حَقُّ بُود أَبْصَارُ را  
چاره را تو خانه‌ای بینی لطیف  
این تَسْفُط نیست، تَقْلِبِ خداست  
آنکه انکارِ حقایق می‌کند  
او نمی‌گوید که حُبانِ خیال

که بس آفتهاست پنهانش به زیر  
زانکه خر را بُز نماید این قَدَر  
زَاحَوَلَنی اندر دو چشمش خر، بُزست ۳۶۹۵  
که بگرداند دل و افکار را  
دام را تو دانه‌ای بینی ظریف  
می‌نماید که حقیقتها کجاست  
جملگی او بر خیالی می‌تند  
هم خیالی با شدت، چشمی بمال! ۳۷۰۰

رفتنِ پسرانِ سلطانِ بحکمِ آنکه الْإِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَى مَانِعٍ،

ما بندگیِ خویش نمودیم، ولیکن خویِ بدِ تو بنده ندانست خریدن

بسوی آن قلعه ممنوعُ عنه، آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا  
نهادند تا در چاهِ بلا افتادند و می‌گفتند ایشانرا نُفُوسُ لَوَّامِهٍ أَلَمْ  
يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ  
أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

این سخن پایان ندارد، آن فریق  
بر درختِ گندم منتهی زدند  
چون شدند از منع و نهیشِ گرمتر  
بر سِتیزِ قولِ شاهِ مُجْتَبِی  
آمدند از رَغَمِ عقلِ پسند تو  
اندر آن قلعه خوش ذاتِ الصُّور  
پنج از آن چون حِسْ بویِ رنگ و بو  
ز آن هزاران صورت و نقش و نگار  
زین قدحهای صُور کَمِ باش مست  
از قدحهای صُور بگذر، مه ایست

بر گرفتند از پی آن در طریق  
از طَوِيلَةُ مُخْلِصَانِ بیرون شدند  
سوی آن قلعه برآوردند سَر  
تا به قلعه صبرِ سوزِ هُش رُبا  
در شبِ تارِ یکِ برگشته ز روز ۳۷۰۵  
پنج در، در بَحر و پنجی سوی بر  
پنج از آن چون حِسِّ باطنِ رازِ جو  
می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار  
تا نگردي بت تراش و بت پرست  
باده در جامت، لیک از جام نیست ۳۷۱۰



سوی باده بخش بگشا پهن نم  
آدم! معنی دلبندم بسجوی  
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل  
صورت از بی صورت آید در وجود  
۳۷۱۵ کمترین عیب مَصَوَّر در خِصال  
خیرت مَحْض آردت بی صورتی  
بی ز دستی، دستها باقد می  
آنچنانکه اندر دل از هجر و وصال  
میچ مانند این مؤثر با اثر؟  
۳۷۲۰ نوحه را صورت ضرر بی صورتست  
این مثل نالایقت، ای مُتَدِل!  
صنع بی صورت بکارِ صورتی  
تا چه صورت باشد آن بر وفقِ خود  
صورتِ نعمت بُود، شاکر شود  
۳۷۲۵ صورتِ رَحْمی بُود، بالان شود  
صورتِ شهری بود، گیرد سَفَر  
صورتِ خوبان بود، عِشرت کند  
صورتِ محتاجی آرد سوی کب  
این ز حَدِّ و اندازها باشد برون  
۳۷۳۰ بی نهایت کِشها و پیثها  
بر لبِ بام ایستاده قومِ خوش  
صورتِ فکرت بر بامِ مَشید  
فعل بر ارکان و فکرت مَکْتَم  
آن صُور در بزمِ کز جامِ خوشیت  
۳۷۳۵ صورتِ مرد و زن و لَعَب و جِمَاع  
صورتِ نان و نمک کآن نعمتست  
در مَصافِ آن صورتِ تیغ و سپر  
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی

چون رسد باده، نیاید جام کم  
تَرکِ قِشر و صورتِ گندم بگوی  
دانکه معزولت گندم، ای نَبیل!  
همچنانکه از آتشی زادست دود  
چون پَیایی ببیش، آید مَلال  
زاده صد گون آلت از بی آلتی  
جانِ جان سازد مَصَوَّر آدمی  
می شود بافیده گوناگون خیال  
هیچ مانند بانگ و نوحه با ضرر؟  
دست خایند از ضرر کِش نیست دست  
حَسِیلَه تَفْهیم را جَهْدُ الْمُقِل  
تَن بروید با حواس و آلتی  
اندر آرد جِسم را در نیک و بد  
صورتِ مُهلت بُود، صابر شود  
صورتِ زخمی بود، نالان شود  
صورتِ تیری بود گیرد سِپَر  
صورتِ غیبی بود، خلوت کند  
صورتِ بازووری آرد بَسْطِصَب  
داعیِ فعل از خیالِ گونه گون  
جمله ظِلِّ صورتِ اندیشه ها  
هر یکی از بر زمین بین سایه اش  
و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید  
لیک، در تأثیر و وَضَلَتْ دو به هم  
فایده او بی خودی و بی هُئیت  
فایده اش بی هوشی و قَتِ و قَاع  
فایده اش آن قُوَّتِ بی صورتست  
فایده اش بی صورتی، یعنی: ظفر  
چون بدانش متصل شد، گشت طی



این صُور چون بنده بی صورتند  
 این صُور دارد ز بی صورت وجود  
 خود ازو یابد ظهور انکار او  
 صورت دیوار و سقف هر مکان  
 گرچه خود اندر محل افکار  
 فاعل مطلق یقین بی صورتست  
 گه گه آن بی صورت از کتم عدم  
 تا مدد گیرد ازو هر صورتی  
 باز بی صورت چو پنهان کرد رو  
 صورتی از صورتی دیگر، کمال  
 پس چه عرضه می کنی؟ ای بی گهر!  
 چون صُور بنده ست، بر یزدان مگو  
 در تضرع جوی و در افشای خویش  
 و ز غیر صورتت نبود فیره  
 صورت شهری که آنجا می روی  
 پس بمعنی می روی تا لامکان  
 صورت یاری که سوی او شوی  
 پس بمعنی سوی بی صورت شدی  
 پس حقیقت، حق بود معبود کل  
 لیک، بعضی رو سوی دم کرده اند  
 لیک، آن سر پیش این ضالان گم  
 آن ز سر می یابد آن داد، این ز دم  
 چونکه گم شد جمله جمله یافتند

پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟  
 چیست پس بر موجد خویش جُحود؟ ۳۷۴۰  
 نیست غیر عکس خود این کار او  
 سایه اندیشه معمار دان  
 نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار  
 صورت اندر دست او چون آلت  
 مَر صُور را رو نماید از کرم ۳۷۴۵  
 از کمال و از جمال و قدرتی  
 آمدند از بهر کد در رنگ و بو  
 گر بجوید، باشد آن عین ضلال  
 احتیاج خود به محتاجی دگر  
 ظن مبر صورت، به تشبیهش مجو ۳۷۵۰  
 کز تفکر جز صُور ناید پیش  
 صورتی کان بی تو زاید در توبه  
 ذوق بی صورت کشیدت، ای روی  
 که خوشی غیر مکانست و زمان  
 از برای مونسی اش می روی ۳۷۵۵  
 گرچه ز آن مقصود غافل آمدی  
 کز پی ذوقست سیران شبل  
 گرچه سر اصلت، سر گم کرده اند  
 می دهد داد سَری، از راه دم  
 قوم دیگر پا و سر کردند گم ۳۷۶۰  
 از گم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه ذات الصُور نقش روی دختر شاه چین  
 را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن  
 که این صورت کیست؟

این سخن پایان ندارد، آن گروه صورتی دیدند با حُسن و شکوه

خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق  
 زانکه آفیو نشان درین کاسه رسید  
 ۳۷۶۵ کرد فِعْلِ خویشتن قلعه هُش رُبا  
 تیر غَمَزَه دُوخت دل را بی کمان  
 قرنِه‌ها را صورتِ سنگین بسوخت  
 چونکه او جایی بُود، خود چون بُود؟  
 عشقِ صورت در دل شَه زادگان  
 ۳۷۷۰ اشک می بارید هر یک همچو میغ  
 ما کنون دیدیم، شَه ز آغاز دید  
 انبیا را حق بیار است از آن  
 کانچه می کاری نروید جز که خار  
 تُخَم از من بَر، که تازی می دهد  
 ۳۷۷۵ تو ندانی واجبی آن و هست  
 او توست، اما نه این تو، آن توست  
 تویی آخر سویی تویی اولت  
 تویی تو، در دیگری آمد دفین  
 آنچه در آینه می بیند جوان  
 ۳۷۸۰ ز امر شاه خویش بیرون آمدیم  
 سهل دانستیم قول شاه را  
 نک در افتادیم در خندق همه  
 تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش  
 بی مرض دیدیم خویش و بی زرق  
 ۳۷۸۵ علت پنهان کنون شد آشکار  
 سایه رهبر به است از ذکر حق  
 چشم بینا بهتر از سیصد عصا  
 در تفحص آمدند از اندوهان  
 بعد بسیاری تفحص در مسیر  
 ۳۷۹۰ نه از طریق گوش، بل از وحی هوش

لبک، زمین رفتند در بحر عمیق  
 کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید  
 هر سه را انداخت در چاه بلا  
 آلمان! و آلمان! ای بی‌آمان!  
 آتشی در دین و دلشان برفروخت  
 فتنه‌ای هر لحظه دیگرگون بُود  
 چون خلیش می کرد مانند سنان  
 دست می‌خایید و می‌گفت: ای دریغ!  
 چندمان سوگند داد؟ آن بی‌ندید  
 که خبر کردند از پایانمان  
 وین طرف پری، نیایی زو مطار  
 با پَر من پَر که تیر آن سو جهد  
 هم تو گوئی آخر آن واجب بُدست  
 که در آخر واقف بیرون شوست  
 آمدست از بهر تنیه و صِلت  
 من غلام مرد خودینی چنین  
 پیر اندر خشت بیند پیش از آن  
 با عنایات پدر یاغی شدیم  
 و آن عنایتهای بی‌آشاه را  
 گشته و خسته بلا بی‌ملحه  
 بودمان، تا این بلا آمد پیش  
 آنچنانکه خویش را بیمارِ دق  
 بعد از آنکه بند گشتیم و شکار  
 یک قناعت به که صد لوت و طبق  
 چشم بشناسد گهر را از حصا  
 صورت که بُود عجب این در جهان  
 کشف کرد آن راز را شیخی بصیر  
 رازها بُد پیش او بی‌روی پوش

گفت نقشِ رشکِ پروین است این  
 همچو جان و چون چنین پنهانست او  
 سویی او نه مَرَدِ ره دارد، نه زن  
 غیرتی دارد مَلِکِ بر نام او  
 وای آن دل! کِش چنین سودا فتاد  
 این سزای آنکه تُخمِ جَهل کاشت  
 اعتمادی کرد بر تدبیر خویش  
 نسیمِ ذَرّه از آن عِنایتِ به بُود  
 ترکِ مَکَرِ خویشتن گیر، ای امیر!  
 این به قدرِ حیلۀ مَعْدود نیست

صورتِ شه‌زادهٔ چنین است این  
 در مُکَمَّمِ پُسرده و ایوانست او  
 شایۀ پنهان کرد او را از فتن  
 که نَپَرْدِ مرغِ هم بر بام او  
 هیچ کس را این چنین سودا مباد! ۳۷۹۵  
 و آن نصیحت را کساد و سَهْل داشت  
 که بَرَم من کارِ خود با عقل پیش  
 که ز تدبیرِ خِرد سیصد رَصَد  
 پا بگش پیشِ عِنایتِ خوش بمر  
 زین حیلِ تا تو نمیری، سود نیست ۳۸۰۰

حکایتِ صدرِ جهانِ بخارا که هر سایی که بزبانِ بخواستی از صدقهٔ عام  
 بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمندِ درویش به فراموشی و فرطِ  
 حرص و تعجیلِ بزبانِ بخواست در مَوَکِب، صدرِ جهان از وی  
 رو بگردانید و او هر روز حیلۀ نو ساختی و خود را گاه زنِ کردی زیر چادر  
 و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته بفراستش بشناختی اِلی آخره

در بخارا خویِ آن صدرِ اَجَل  
 دادِ بی‌سار و عَطایِ بی‌شمار  
 زَر به کاغذِ پاره‌ها پیچیده بود  
 همچو خورشید و چو ماهِ پاک باز  
 خاک را زَر بخش که بُود؟ آفتاب  
 هر صَباحی یک گُره را راتبه  
 مبتلایان را بُدی روزی عطا  
 روزِ دیگر بر سرِ علویان مُقِل  
 روزِ دیگر بر تهی‌دستانِ عام  
 شرطِ او آن بود که کس با زبان  
 لیک، خامش بر حوالیِ رَهش

بود با خواهندگانِ حُسنِ عَمَل  
 تا به شب بودی ز جودش زَرِ نثار  
 تا و جودش بود می‌افشاند جُود  
 آنچه گیرند از ضیاء، بدهند باز  
 زَر ازو دَر کان و گنجِ اندر خراب ۳۸۰۵  
 تا نماند اُمّتی زو خایِبه  
 روزِ دیگر بیوگان را آن سَخا  
 با فقیهانِ فقیرِ مُشتَغَل  
 روزِ دیگر بر گرفتارانِ وام  
 زَر نخواهد، هیچ نگشاید لبان ۳۸۱۰  
 ایستادهٔ مُفلَسانِ دیوارِوش



هر که کردی ناگهان با لب سؤال  
 مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا بُدِ یاسه اش  
 نادرا روزی یکی پیری بگفت  
 ۳۸۱۵ منع کرد از پیر، و پیرش جند گرفت  
 گفت: بس بسی شرم پیری ای پدر  
 کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع  
 خنده اش آمد، مال داد آن پیر را  
 غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو  
 ۳۸۲۰ نوبت روز فقیهان ناگهان  
 کرد زاریها بسی، چاره نبود  
 روز دیگر با رگو پیچید پا  
 تخته ها بر ساق بست از چپ و راست  
 دیدش و شناختش، چیزی نداد  
 هم بدانستش، ندادش آن عزیز  
 ۳۸۲۵ چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید  
 در میان بیوگان رفت و نشست  
 هم شناسیدش، ندادش صدقه ای  
 رفت او پیش کفن خواهی پگاه  
 ۳۸۳۰ هیچ مگشال لب! نشین و می نگر!  
 بو که بیند، مُرده پندارد به ظن  
 هر چه بدهد، نیم آن بدهم به تو  
 در نمد پیچید و بر راهش نهاد  
 زَر در اندازید بر روی نمد  
 ۳۸۳۵ تا نگیرد آن کفن خواه آن صله  
 مُرده از زیر نمد بر کرد دست  
 گفت با صدر جهان چون بتدم  
 گفت: لیکن تا نمردی ای عنود  
 سِرْ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ، ایمن بود

زو نبردی زین گنه یک حبه مال  
 خامشانرا بود کیسه و کاسه اش  
 ده ز کاتم، که مَستَم با جوع جفت  
 مانده خَلق از جِد پیر اندر شگفت  
 پیر گفت از من توی بسی شرم تر  
 کآن جهان با این جهان گیری بجمع  
 پیر تنها بُرد آن تسویر را  
 نیم حبه زر ندید و نه تسو  
 یک فقیه از حرص آمد در فغان  
 گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود  
 ناکس اندر صف قوم مُبتلا  
 تا گمان آید که او اشکسته پاست  
 روز دیگر زو بپوشید از لُباد  
 از گناه و جرم گفتن هیچ چیز  
 چون زنان او چادری بر سر کشید  
 سَر فرو افگند و پنهان کرد دست  
 در دلش آمد ز حرممان حرقه ای  
 که بیچم! در نمد! نه پیش راه  
 تا کند صدر جهان اینجا گذر  
 زَر در اندازد پی وجه کفن  
 همچنان کرد آن فقیر صله جو  
 معبر صدر جهان آنجا افتاد  
 دست بیرون کرد از تعجیل خود  
 نا نهان نکند ازو آن ده دله  
 بر برون آمد پی دستش ز پست  
 ای بسته بر من ابواب گرم  
 از جناب من نبردی هیچ جود  
 گز پس مُردن غیمتها رسد



غیرِ مردن هیچ فرهنگی دگر  
 یک عنایت به ز صدگونِ اجتهاد  
 و آن عنایت هست موقوفِ ممات  
 بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست  
 آن زُمرّد باشد، این افعی پیر

۳۸۴۰ در نگیرد با خدای، ای حیلہ گرا!  
 جَہْد را خَوْفست از صدگونِ فساد  
 تجربه کردند این رَہ را ثقات  
 بی عنایت هان و هان جایی مہایست  
 بسی زُمرّد کئی شود افعی ضریر؟

حکایتِ آن دو برادر، یکی کوسه و یکی اَمَرْد، در عَزَبِ خانه‌ای  
 خفتند، شبی اِتِّفاقاً اَمَرْد خشتها بر مَقْعَدِ خود انبار کرد، عاقبت دَبَاب  
 دَب آورد و آن خشتها را به حیلہ و نرمی از پَسِ او برداشت، کودک  
 بیدار شد به جنگ که این خشتها کو؟ کجا بردی؟ و چرا بردی؟ او گفت  
 تو این خشتها را چرا نهادی اِلٰی آخِرہ

اَمَرْدی و کوسه‌ای در انجمن  
 مُشْتَقَل ماندند قوم مُتَجَب  
 ز آن عَزَبِ خانه نرفتند آن دو کس  
 کوسه را بُد بر زَنخدان چارِ مو  
 کودکِ اَمَرْد به صورت بُود زشت  
 لوطی دَب بُرد شب در اَنبُهی  
 دست چون بَرِ وی زد، او ازجا بَجست  
 گفت: این سی خشت چون انباشتی؟  
 کودکِ بیمارم و از ضعف خُود  
 گفت اگر داری ز رنجوری تَفی؟  
 یا بخانه یک طیبی مُشَفّی  
 گفت: آخِر من کجا دانم شدن؟  
 چون تو ز ندیقی پلیدی مُلجِدی  
 خانقاهی که بُود بہتر مَکان  
 زو به من آزند مِشی حمزہ خوار  
 و آنکہ ناموسیست خود از زیر زیر

۳۸۴۵ آمدند و مَجْمعی بُد در وَطَن  
 روز رفت و شد زمانہ ثُلثِ شب  
 ہم بخفتند آن سو از بیمِ عَس  
 لیک، همچون ماہِ بَدَرش بُود رُو  
 ہم نهاد اندر پَسِ کُونِ بیست خشت  
 ۳۸۵۰ خشتها را نَقْل کرد آن مُشْتہی  
 گفت: ہی! تو کیستی؟ ای سَگ پَرست!  
 گفت تو سی خشت چون برداشتی؟  
 کردم اینجا احتیاط و مُرتَقَد  
 چون نرفتی جَانِبِ دارِ الشُّفا؟  
 ۳۸۵۵ کہ گشادی از سَقامتِ مِغْلَقی  
 کہ به هر جا می رَوم من مُمْتَحَن  
 می بر آرد سَرُ به پِشَم چون دَدی  
 من ندیدم یک دَمی در وی اَمَان  
 چشمها پر نطفہ، کفِ خایہ فشار  
 ۳۸۶۰ غَمزہ دُزدَد می دَهد مالِش بہ کِبر

خانه چون این بُود؟ بازارِ عام  
 خر کجا؟ ناموس و تقوی از کجا؟  
 عقل باشد ایمنی و عدل جو  
 ور گریزم من، روم سوی زنان  
 یوسف از زن یافت زندان و فشار ۳۸۶۵  
 آن زنان از جاهلی بر من تَنَد  
 نه ز مردان چاره دارم، نه از زنان  
 بعد از آن کودک بکوسه پَنگِریست  
 فارغت از خِشت و از پیکارِ خِشت  
 بر زَنخ سه چار مو بهرِ نمون ۳۸۷۰  
 ذره‌ای سایه عِنایتِ بهترست  
 ز آنکه شیطانِ خِشتِ طاعت بر کند  
 خِشت اگر پُرست، بنهادۀ توست  
 در حقیقت، هر یکی مو ز آن کهنست  
 تو اگر صد قفل پَنهی بر دری ۳۸۷۵  
 شِحنه‌ای، از موم اگر مَهری نهد  
 آن دو سه تارِ عِنایتِ همچو کوه  
 خِشت را مگذار، ای نیکو سرشت!  
 رو! دو تا مو ز آن کَرَم با دستِ آر  
 نومِ عَالِم از عبادتِ به بُود ۳۸۸۰  
 آن سکونِ سَابِغِ اندر آشنا  
 اَعْجَمی زد دست و پا و غرق شد  
 عِلْم در یاییت بی حد و کنار  
 گر هزاران سال باشد عُمَر او  
 کآن رسولِ حق بگفت اندر بیان ۳۸۸۵

چون بُود خر گله و دیوان خام؟  
 خر چه داند خَشیت و خوف و رجا؟  
 بر زن و بر مرد، اما، عقل کور؟  
 همچو یوسف اُفتم اندر افتان  
 من شوم توزیع بر پنجاه دار  
 اولیاشان قَصِدِ جانِ من کُتند  
 چون کُتم؟ که نی آزیتم، نه از آن  
 گفت او: با آن دو مو، از غم بریست  
 وز چو تو مادرِ فروشِ کِنکِ زشت  
 بهتر از سی خِشتِ گِردا گِردِ کُتون  
 از هزارانِ کوشش طاعتِ پُرست  
 گر دو صد خِشتِ خود را زه کند  
 آن دو سه مو از عطایِ آن سُوست  
 کان امان نامه و صِلَه شاهنشیت  
 بر کند آن جَمَله را خیره سَری  
 پهلوانانرا از آن دل پشْکُهد  
 سَد شده چون قَر سِما در وُجوه  
 لیک، هم ایمنِ مَخْشپ از دیوِ زشت  
 و آن گهانِ ایمنِ بَخْشپ و غم مدار  
 آنچنان علمی که مُتَنَبِه بُود  
 به ز جَهدِ اَعْجَمی با دست و پا  
 می رُود سَبَاح ساکنِ چون عُمَد  
 طالبِ عِلْمست غَوَاصِ بِحار  
 او نگردد سیرِ خود از جُست و جُو  
 اینکِ مَنهُومانِ هُما لَا یَتَّبَعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ فَرَمُود مِنْهُوَ مَنْ لَا یَشْبَعَانِ طَالِبُ الدُّنْیَا وَ طَالِبُ الْعِلْمِ که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد اِلَیْ آخِرِه و اگر همچنین شود که طَالِبُ الدُّنْیَا وَ طَالِبُ الدُّنْیَا تکرار بود نه تقسیم، مَعَ تَقْرِیرِه

طَالِبُ الدُّنْیَا وَ تَوَفِیرَاتِهَا پس درین قسمت چو بگماری نظر غیر دنیا پس چه باشد؟ آخِرَت؟	طَالِبُ الْعِلْمِ وَ تَدْبِیرَاتِهَا غیر دنیا باشد این عِلْم، ای پدر! کِت کَسَد زینجا و باشد رَهْبَرَت
---	--

### بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

هر سه را یک رنج و یک درد و حَزَن هر سه از یک رنج و یک عِلّت سَقِیم ۳۸۹۰ در سخن هم هر سه را حُجَّت یکی بر سر خوانِ مُصِیبت خون فشان برزده با سوزِ چوَن مَجْمَرِ نَفَس	رو به هم کردند هر سه مُفَتَّن هر سه در یک فکر و یک سَوْدا نَدِیم در خَمُوشی هر سه را خَطَرَت یکی یک زَمَانی اشک ریزانِ جَمَلَه شان یک زَمَان از آتشِ دَل هر سه کَس
--	--

### مَقَالَتِ برادرِ بزرگین

مانه نر بودیم اندر نَصْحِ غَیْرِ از بَلَا و قَسَر و خَوْف و زَلْزَلَه ۳۸۹۵ صَبْر کُن، کَا الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ ای عجب! مَنُوخ شد قانون؟ چه شد؟ اندر آتش همجو زَر خندید خُوش گفته ما که هین مَگردانید رنگ! جَملَه سرهای بریده زیر پا ۳۹۰۰ که پیش آید قاهر چون سِنَان زانکه صبر آمد چراغ و نورِ صَدْر	آن بزرگین گفت: ای اِخْوَانِ خَیر از حَقَم هر که بما کردی گِلَه ما همی گفتیم: کَم نال از حَرَج این کلیدِ صبر را اکنون چه شد؟ ما نمی گفتیم اندر کَش مَکَش مر سپه را وقتِ تَنگاتَنگِ جَنگ آن زمان که بود اسپان را و طَا ما سپاهِ خویش را هِی هِی کُنَان جَملَه عَالَم را نشان داده بصبر
--	--



نوبتِ ما شد، چه خیره سر شدیم!  
 ای دلی که جمله را کردی تو گرم  
 ۳۹۰۵ ای زبان که جمله را ناصح بُدی  
 ای خرد کو پندِ شکر خای تو؟  
 ای ز دلهای بُرده صد تشویش را  
 از غری ریش ارکنون دزدیده‌ای  
 وقتِ پندِ دیگرانی های های  
 ۳۹۱۰ چون بدردِ دیگران درمان بُدی  
 بانگِ برلشکر زدن بُد سازِ تو  
 آنچه پنبه سال بافیدی بهوش  
 از نوايت گوش یاران بود خوش  
 سر بُدی پیوسته خود را دم مکن  
 ۳۹۱۵ بازی آن تست بر رویِ بساط

چون زَنانِ زشت در چادر شدیم  
 گرم کُن خود را و از خوددار شرم  
 نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟  
 دورِ تست این دم، چه شد هیهای تو؟  
 نوبت تو شد، بجُنبان ریش را  
 پیش ازین بر ریشِ خود خندیده‌ای  
 در غمِ خود چون زنانی وای وای!  
 دردِ مهمان تو آمد، تن زدی  
 بانگِ بر زن، چه گرفت آوازِ تو؟  
 زان نسیجِ خود بغلتاقی بهوش  
 دست بیرون آر و گوشِ خود بکش  
 پا و دست و ریش و سبلت گم مکن  
 خویش را در طبعِ آر و در نشاط

ذکرِ آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشانند و  
 ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت و برگردانید و  
 تُرشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آرا!  
 ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد دادِ الی آخره

پادشاهی مست اندر بزمِ خوش  
 کرد اشارت کُش درین مجلس کشید!  
 پس کشیدندش بشه بی اختیار  
 عرضه کردش می نپذرفت او بخشم  
 ۳۹۲۰ که بغمِ خود نخوردستم شراب  
 هین! بجای می بمن زهری دهید  
 می نخورده عَرَبده آغاز کرد  
 همچو اهلِ نفس و اهلِ آب و گِل

می گذشت آن یک فقیهی بر دَرش  
 وز شرابِ لعل در خُوردش دهید!  
 شست در مجلس تُرش چون زهرمار  
 از شه و ساقی برگردانید چشم  
 خوشتر آید از شرابم زهرِ ناب  
 تا من از خویش، و شما زین وا رَهِید  
 گشته در مجلسِ گران چون مرگ و درد  
 در جهان بنشته با اصحابِ دل



حَقِّ نَدَارَدِ خَاصِّگَانَ رَا دَر کُمُونِ  
 عَرَضِه مِی دَارَنَد بَر مَحْجُوبِ جَامِ  
 رُؤْ هِمِی گَر دَانَد اَز اِرْشَادِشَانِ  
 گَر ز گُوشِش تَا بِه حَلَقَش رَه بُدِی  
 چُون هِمَه نَارَسْت جَانِش، نِیست نَورِ  
 مَغْزِ بَیرون مَانَد، قِشْرِش کَفْتُ و رَفْتُ  
 نَارِ دُوزَخِ جِز کِه قِشْرِ اَفْشَارِ نِیست  
 وَر بُودَ بَر مَغْزِ نَارِی شَعْلِه زَن  
 تَا کِه بَاشَد حَقِّ حَکِیم، اِین قَاعَدِه  
 مَغْزِ نَغْزِ و قِشْرِهَا مَغْفُورِ اَزو  
 اَز عِنَايَتِ گَر بَکُوبَد بَر سَرِش  
 وَر نَکُوبَد، مَانَد اَو بَسْتَه دِهَانِ  
 گَفْتُ شَه بَا سَاقِیش: اِی نِیکِ پَی!  
 هَسْتُ پَنهَانِ حَاکِمْ بَر هَر خَرْدِ  
 اَقْتَسَابِ مَشْرِقِ و تَنْوِیرِ اَو  
 چَرخِ رَا چَرخِ اَنَدَر اَرَد دَر زَمَنِ  
 عَقْلِ کُو عَقْلِ دِگَر رَا سُخْرَه کَرْدِ  
 چَند سِیْلِی بَر سَرِش زَد، گَفْتُ: گِیر!  
 مَسْتُ گُشتِ و شَادِ و خَنْدَانِ شَد چُو بَاغِ  
 شِیر گِیرِ و خُوشِ شَد، اَنگِشْتَنکِ بَزَدِ  
 یَکِ کَنیزِکِ بُوَد دَر مِیْرَزِ چُو مَاهِ  
 چُون بَدِیدِ اَو رَا دِهَانِش بَاز مَانَدِ  
 عُمَرِهَا بُوَدَه عَزَبِ مَشْتَاقِ و مَسْتُ  
 بَس تَپِیدِ اَن دَخْتَرِ و نَعْرَه فَرَاشْتُ  
 زَن بَس دَسْتُ مَرْدِ دَر وَقْتُ لِقَا  
 بَشَرِ شَد گَآهَیش نِرمِ و گَه دُرُشْتُ  
 گَآهِ پَهَنَشِ وَا کَشَد بَر تَخْتِه اِی

اَز مِی اَحْسَرَارِ جِز دَر یَشْرَبُونِ  
 ۳۹۲۵ حَس نَمِی یَسَابَد اَز اَن غَیْرِ کَلَامِ  
 کِه نَمِی یِیْنَد بَدِیدَه دَادِشَانِ  
 سِرِّ نَضَحِ اَنَدَرِ دَر وَنِشَانِ دَر شُدِی  
 کِه اَفْگَنَد دَر نَارِ سُوْزَانِ جِز قُشُورِ؟  
 کِی شُود اَز قِشْرِ مَعْدَه گَرْمِ و رَفْتُ؟  
 ۳۹۳۰ نَارِ رَا بَا هِیچِ مَغْزِی کَارِ نِیست  
 بَیْهَرِ پَخْتَنِ دَانِ، نِه بَیْهَرِ سُوخْتَنِ  
 مُسْتَمِرِ دَانِ دَر گَزِشْتَه و نَامَدَه  
 مَغْزِ رَا پَس چُون بَسُوزَد دُورِ اَزو؟  
 اَشْتِهَا نَا یَدِ شَرَابِ اَحْمَرِش  
 ۳۹۳۵ چُون فَقیْهَ اَز شُرْبِ و بَزْمِ اِین شِهَانِ  
 چِه خَمُوشِی؟ دِه! بَطْبَعِش اَر، هِی!  
 هَر کِه رَا خَوَاهَد بَفَنِ اَز سَرِ بَرْدِ  
 چُون اَسِیرَانِ بَسْتَه دَر زَنْجِیرِ اَو  
 چُون بَخَوَانَد دَر دِمَاغِش نِیمِ فَنِ  
 ۳۹۴۰ مُهَرِه زُو دَارَد وَیَسْتُ اَسْتِیَادِ نَرْدِ  
 دَر کَشِیدِ اَز بَیمِ سِیْلِی اَن زَحِیرِ  
 دَر نَدِیمِی و مَضَاحِکِ رَفْتُ و لَآغِ  
 سُویِ مِیْرَزِ رَفْتُ، تَا مِیزِکِ کَنَدِ  
 سَخْتُ زَیْبَا و زَقْرِنَاقَانِ شَاهِ  
 ۳۹۴۵ عَقْلِ رَفْتُ و تَن سَتَمِ پَرْدَازِ مَانَدِ  
 بَر کَنیزِکِ دَر زَمَانِ دَر زَدِ دُو دَسْتُ  
 بَر نِیَامَدِ بَر وَیِ و سُوْدِی نَدَاشْتُ  
 چُون خَمِیرِ اَمَدِ بَدَسْتُ نَابَا  
 زُو بَر اَرَدِ چَاقِ چَاقِی زَیْرِ مَشْتُ  
 ۳۹۵۰ دَر هَمَشِ اَرَدِ گَآهَیِ یَکِ لَخْتِه اِی

گاه در وی ریزد آب و گه نمک  
 این چنین پیچند مطلوب و طلب  
 این لعب تنهانه شورا با زنت  
 از قدیم و حادث و عین و عرض  
 ۳۹۵۵ لیک، لعب هر یکی رنگی دگر  
 شوی و زن را گفته شد بهر مثال  
 آن شب گردک نه ینگا دست او  
 کآنچه با او تو کنی ای معتد  
 حاصل، اینجا این فقیه از بی خودی  
 ۳۹۶۰ آن فقیه افتاد بر آن حور زاد  
 جان بجان پیوست و قالبها چخید  
 چه بقایه؟ چه ملک؟ چه ارسلان؟  
 چشمشان افتاده اندر عین و غین  
 شد دراز، و کو طریق بازگشت؟  
 ۳۹۶۵ شاه آمد تا ببیند واقعه  
 آن فقیه از بیم بر جست و برفت  
 شه چو دوزخ پُر شرار و پُر نکال  
 چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر  
 بانگ زد بر ساقیش: کای گرم دار  
 ۳۹۷۰ خنده آمد شاه را، گفت: ای کیا!  
 پادشاهم کار من عدلت و داد  
 آنچه آن را من ننوشم همچو نوش  
 ز آن خورائیم من غلامان را که من  
 ز آن خورائیم بندگان را از طعام  
 ۳۹۷۵ من چو پوشم از خز و اطلس لباس  
 شرم دارم از نبی ذوفنون  
 مصطفی کرد این وصیت با بنون  
 دیگران را بس بطبع آورده ای

از تنور و آتش سازد محک  
 اندرین لعبند مغلوب و غلوب  
 هر عشیق و عاشقی را این فتنست  
 پیچنی چون ویس و رامین مفترض  
 پیچش هر یک ز فرهنگ دگر  
 که: مکن ای شوی، زن را بدگلیل  
 خوش امانت داد اندر دست تو؟  
 از بد و نیکی، خدا با تو کند  
 نه عقیفی مانندش و نه زاهدی  
 آتش او اندر آن پسنه قتاد  
 چون دو مرغ سر بریده می تپید  
 چه حیا؟ چه دین؟ چه بیم و خوف جان؟  
 نه حسن پیداست اینجا، نه حسین  
 انتظار شاه هم از حد گذشت  
 دید آنجا زلزله القارعه  
 سوی مجلس جام را بر بود تفت  
 تشنه خون دو جفت بد فعال  
 تلخ و خونی گشته همچون جام زهر  
 چه نشستی خیره؟ ده! در طبعش آرا!  
 آمدم با طبع آن دختر ترا  
 ز آن خورم که یار را جودم بداد  
 گئی دهی در خورد یار و خویش و توش؟  
 من خورم بر خوان خاص خویشان  
 که خورم من خود ز پخته یا ز خام  
 ز آن پوشانم خشم را، نه پلاس  
 البسوهم گفتم مما تلبسون  
 اطعموا الاذناب مما تاكلون  
 در صبوری جست و راغب کرده ای

هم بطبع آور بمردی خویش را  
چون قلاووزی صبرت پُر شود  
مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق

پیشوا کن عقل صبراندیش را  
جان باوج عرش و کرسی بَر شود  
۳۹۸۰ بر گشایدش به بالای طباق

روان گشتن شاهزادگان بعد از اتمام بحث و ماجرا بجانب ولایت  
چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان نزدیکتر باشند، اگرچه راه  
وَصَل مَسْدودست بقدر امکان نزدیکتر شدن محمودست اِلی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود  
صبر بگزیدند و صدیقین شدند  
والدین و ملک را بگذاشتند  
همچو ابراهیم آدهم از سریر  
یا چو ابراهیم مُرسل سر خوشی  
یا چو اسمعیل صبار مجید

هرچه بود ای یار من، آن لحظه بود  
بعد از آن سوی بلاد چین شدند  
راه معشوق نهان بر داشتند  
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر  
۳۹۸۵ خویش را افگند اندر آتشی  
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت اِمْرَأُ الْقَیْس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم بجمال بود،  
یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر  
طبع، قِفا نَبکِ مِنْ ذِکْرِی حَبِیبٍ و مَنْزِلٍ، چون همه زنان او را بجان  
می جُستند ای عجب غزل او و ناله او بهر چه بود، مگردانست که اینها  
همه تمثال صورتی اند که بر تخته های خاک نقش کرده اند، عاقبت  
این اِمْرَأُ الْقَیْس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند گریخت  
و خود را در دَلْقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در  
طلب آن کس که از اقلیم مُنَزّه است، یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشَاءُ اِلی آخره،

اِمْرَأُ الْقَیْس از ممالک خشک لب  
تا پیامد خشت می زد در تبوک  
اِمْرَأُ الْقَیْس آمدست اینجا بگد  
آن ملک برخاست شب شد پیش او

هم کشیدش عشق از خطّه عرب  
بسا ملک گفتند شاهی از ملوک  
در شکار عشق خشتی می زند  
۳۹۹۰ گفت او را ای ملک خوب رو



یوسفِ وقتی، دو مُلکَت شد کمال  
گشته مردانِ بندگان از تیغِ تو  
پیشِ ما باشی تو بسختِ ما بُود  
هم من و هم مُلکِ من مملوکِ تو ۳۹۹۵  
فلسفه گفتش بسی و او خموش  
تا چه گفتش او بگوش از عشق و دَرَد  
دستِ او بگرفت و با او یار شد  
تا بلادِ دُور رفتند این دو شَه  
بر بزرگانِ شَهد و بر طفلانست شیر ۴۰۰۰  
غیرِ این دو، بَسِ مُلوکِ بی شمار  
جانِ این سه شَه بچه هم گِردِ چین  
زهره نی تالِب گشایند از ضمیر  
صد هزاران سر به پولی آن زمان  
عشقِ خود بی خشم در وقتِ خوشی ۴۰۰۵  
این بُود آن لحظه کو خشنود شد  
لیک مَرَجِ جانِ فدایِ شیرِ او  
کُشتنی به از هزاران زندگی  
با کنایت رازها با همدگر  
راز را غَیرِ خدا مَحَرَم نَبود ۴۰۱۰  
اصطلاحاتی میمان همدگر  
زین لِسَانِ الطَّیرِ عامّ آموختند  
صورتِ آوازِ مُرغست آن کلام  
کو سلیمانی که داند لَحْنِ طَیر؟  
دیو بر شبِ سلیمان کرد ایست ۴۰۱۵  
چون سلیمان از خدا بَشَّاش بود  
نو از آن مرغِ هوایی فهم کن  
جای سیمرغانِ بُود آن سویی قاف  
جز خیالی را که دید آن اتفاق

مَر تورا رام از بلاد و از جمال  
و آن زنانِ مُلکِ مَهِ بی میغِ تو  
جانِ ما از وَصلِ تو صدجان شود  
ای به همتِ مُلکها متروکِ تو  
ناگهان وا کرد از سَرِ رویِ پوش  
همچو خود در حالِ سرگردانش کرد  
او هم از تخت و کَمَرِ بیزار شد  
عِشقِ یک کَرَّت نکردست این گُنه  
او بهر کُشتی بُود مَنُ الْأَخیر  
عشقشان از مُلکِ پَر بود و تَبَّار  
همچو مرغانِ گشته هَر سُو، دانه چین  
زانکه رازی با خطر بود و خطیر  
عشقِ خشم آلوده زه کرده کمان  
خوی دارد دَم به دَم خیره کُشی  
من چه گویم؟ چونکه خشمِ آلود شد  
کِش کُشد این عشق و این شمشیرِ او  
سلطنتها مُرده این بندگی  
پست گفتندی بسد خوف و حَذَر  
آه را جز آسمانِ همدم نَبود  
داشتندی بَهَرِ اِبرادِ خیر  
طُمطراق و سَرورِ اندوختند  
غافلست از حالِ مرغانِ مردِ خام  
دیو گرچه مُلک گیرد، هست غیر  
عِلْمِ مَکَرش هست و عِلْمِناش نیست  
مَنْطِقُ الطَّیرِ ز عِلْمِناش بود  
کسه ندیدستی طُیورِ مِین لَدُن  
هر خیالی را نباشد دستِ بَاف  
آنگهش بَعْدَ الْعِیَانِ اُفتد فِراق



نه فراق قطع بهر مصلحت  
 بهر استبقای آن روحی جسد  
 بهر جان خویش جو زیشان صلاح  
 آن زلیخا از سپندان تا بغود  
 نام او در نامها مکتوم کرد  
 چون بگفتی: موم ز آتش نرم شد  
 و ر بگفتی: مه بر آمد، بنگرید!  
 و ر بگفتی: برگها خوش می تپند  
 و ر بگفتی: گل به بلبل راز گفت  
 و ر بگفتی: چه همایونست بخت!  
 و ر بگفتی: که سقا آورد آب  
 و ر بگفتی: دوش دیگری پخته اند  
 و ر بگفتی: هت نانها بی نمک  
 و ر بگفتی: که بدرد آمد سرم  
 گر سوتودی، اعتیاق او بُدی  
 صد هزاران نام، گر برهم زدی  
 گرسنه بودی، چو گفتی نام او  
 تشنگیش از نام او ساکن شدی  
 و ر بُدی در دیش ز آن نـام بلند  
 وقت سرما، بودی او را پوسنین  
 عام می خوانند هر دم نام پاک  
 آنچه عیسی کرده بود از نام هو  
 چونکه با حق متصل گردید جان  
 خالی از خود بود و پُر از عشق دوست  
 خنده بسوی زعفران وصل داد  
 هر یکی را هست در دل صد مُراد  
 یار آمد عشق را روز آفتاب  
 آنکه نشناسد نقاب از روی یار

کامنت از هر فراق آن منت ۴۰۲۰  
 آفتاب از برف یکدم در کند  
 هین! مدزد از حرف ایشان اصطلاح  
 نام جمله چیز یوسف کرده بود  
 محرمات را سر آن معلوم کرد  
 این بُدی کان یار با ما گرم شد ۴۰۲۵  
 و ر بگفتی: سبز شد آن شاخ بید  
 و ر بگفتی: خوشن همی سوزد سپند  
 و ر بگفتی: شه سر شهناز گفت  
 و ر بگفتی: که بر افشانید رخت  
 و ر بگفتی: که بر آمد آفتاب ۴۰۳۰  
 با حوایج از پزیش یک لخته اند  
 و ر بگفتی: عکس می گردد فلک  
 و ر بگفتی: درد سر شد، خوشترم  
 و ر نکوهیدی، فراق او بُدی  
 قصد او و خواه او، یوسف بُدی ۴۰۳۵  
 می شدی او سیر و مست جام او  
 نام یوسف شربت باطن شدی  
 درد او در حال گشتی سودمند  
 این کند در عشق نام دوست این  
 این عمل نکند چو نبود عشقناک ۴۰۴۰  
 می شدی پیدا و را از نام او  
 ذکر آن اینست و ذکر اینست آن  
 پس ز کسوزه آن تلابد که دروست  
 گریه بوهای پیاز آن بعاد  
 این نباشد مذهب عشق و وداد ۴۰۴۵  
 آفتاب آن روی را همچون نقاب  
 عابد الشمس است، دست از وی بداوا!

روزِ او و روزیِ عاشقِ هم او  
 ماهیان را نقد شد از عینِ آب  
 ۴۰۵۰ همچو طفلت او ز پستانِ شیرگیر  
 طفلِ داند هم نداند شیر را  
 گنجِ کرد این گردن‌نامه روح را  
 گنجِ نبود در روش، بَلْکَ اندرو  
 چون یابد، او که یابد گم شود  
 ۴۰۵۵ دانه گم شد، آنکهی او تین بود

دلِ همو، دل‌سوزیِ عاشقِ هم او  
 نسان و آب و جامه و دارو و خواب  
 او نداند در دو عالم غیرِ شیر  
 راه نبود این طَرَفِ تدبیر را  
 تا یابد فاتح و مفتوح را  
 حایلش دریا بود، نه سبیل و جو  
 همچو سبلی غرقه قُلُوم شود  
 تا نمردی زر ندادم، این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلادِ چین در شهر تخت‌گاه و بعد  
 دراز شدن صبر بی صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع  
 خود را بر شاه عرضه کنم

إِمَّا قَدَمِي تُنِيلُنِي مَقْصُودِي      أَوْ أَلْقَى رَأْسِي كَقَوَادِي ثُمَّ  
 یا پایِ رساندم بمقصود و مُراد      یا سرِ بینهم همچو دل از دست آنجا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن

بِأَعَاذِلَ الْعَاشِقِينَ دَعِ فِتْنَةً      أَضَلَّهَا اللَّهُ كَيْفَ تُرِيدُهَا

### آلی آخره

آن بزرگین گفت: ای اخوانِ من  
 لاأبالی گشته‌ام، صبرم نماند  
 طاقت من زین صبوری طاق شد  
 من ز جانِ سیر آمدم اندر فراق  
 ۴۰۶۰ چسند دردِ فرقتش بکشد مرا؟  
 دین من: از عشق زنده بودنست  
 ز انتظار آمد به لب این جانِ من  
 مر مرا این صبر در آتش نشاند  
 واقعه من عبرتِ عشاق شد  
 زنده بودن در فراق آمد نفاق  
 سرِ ببر، تا عشق سرِ بخشد مرا  
 زندگی زین جان و سر، ننگِ منست

تیغ هست از جان عاشق گردد رُوب  
 چون غبارِ تن بشد، ماهم بتافت  
 عمرها بر طبلِ عشقت، ای صَنَم!  
 دعویِ مرغِ آبسی کردست جان  
 بَطّ را زِ آشگستنِ کشتی چه غم؟  
 زنده زین دعوی بُود جان و تَنَم  
 خوابِ می بینم، ولی در خوابِ نه  
 گر مرا صد بار تو گردن زنی  
 آتش از خرمین بگبیرد پیش و پس  
 کرده یوسف را نهان و مُختبی  
 خُفیه کردندش به حیلَتِ سازی  
 آن دو گفتندش نصیحت در سَمَر  
 هین! مَنه بَر ریش های ما نمک  
 جُز به تدبیرِ یکی شیخی خیر  
 وای آن مرغی که نارویده پَر  
 عقل باشد مرد را بال و پری  
 یا مُظفّر، یا مُظفّر جویِ باش!  
 بی ز مِفتاحِ خِرَد این قَرعِ باب  
 عالمی در دامِ می بین از هوا  
 مارِ استادست بر سینه چو مرگ  
 در حشایش چون حشیشی او پیاست  
 چون نشیند بَهرِ خورِ بر رویِ برگ  
 کرده تِمّاحی دهانِ خویش باز  
 از بقیّة خور که در دندانِش ماند  
 مرغکان بسیند کِرم و قوت را  
 چون دهان پُر شد ز مرغ او ناگهان  
 ایمن جهانِ پُر ز نُقل و پُر ز زنان  
 بَهرِ کِرم و طعمه، ای روزی تراش!

زانکه سیف افتاد مَحَاءُ الذُّنوب  
 ماهِ جانِ من، هوایِ صاف یافت  
 اِنْ فِسی مَوْتی حیاتِ می زَنَم  
 کَسی ز توفانِ بلا دارد فغان؟ ۴۰۶۵  
 گشتنی اش بر آب بس باشد قَدَم  
 من ازین دعوی چگونه تَن زَنَم؟  
 مُدعی هَمَنَم، ولی کَذابِ نه  
 همجو شمع، بر فروزم روشنی  
 شب روان را خرمین آن ماهِ بَس ۴۰۷۰  
 حیلَتِ اخوان ز یعقوبِ نبی  
 کرد آخر پیرهن غمازی  
 که: مَکَن زَاخِطارِ خود را بی خبر  
 هین! مخور این زهر بر جلدی و شک  
 چون روی؟ چون نبوّتِ قلبی بصیر ۴۰۷۵  
 بَر پَرَد بَر آوج و افتد در خطر  
 چون ندارد عقل، عقل رهبری  
 یا نَظَرور یا نَظَرور جویِ باش  
 از هوا باشد، نه از رویِ صواب  
 وز جَراحتهای همرنگِ دوا ۴۰۸۰  
 در دهانش بَهرِ صیدِ اشگرفِ برگ  
 مرغ پندارد که: او شاخ گیاست  
 در قَتَد اندر دهانِ مار و مرگ  
 گردِ دندانهایش کرمِ مانِ دراز  
 کرمها روید و بَر دندان نشاند ۴۰۸۵  
 مَرَج پندارند آن تابوت را  
 در کُشدشان و فرو بَندد دهان  
 چون دهانِ باز آن تِمّاحِ دان  
 از قَن تِمّاحِ دَهرِ ایمن مِباش!



۴۰۹۰ رُوبَه افْتد پهنْ اندر زيرِ خاك  
 تا بيايد زاغ غافل سوي آن  
 صدهزاران مَكْر در حيوان چو هست  
 مُصَحَفِي در كَفْ چو زَيْنُ الْعَايِدِين  
 گوِيَدَت خندان كه: اِي مَوْلَايِ مَنْ!  
 ۴۰۹۵ زهرِ قاتل، صورتش شَهْدَت و شير  
 جَمَلَه لَذَاتِ هَوَا مَكْرَسَت و زَرْق  
 برقِ نورِ كوته و كِذْب و مَجَاز  
 نه بسورَش نامه تاني خواندن  
 ليك، جُرْم آنكه باشي رَهْنِ بَرَق  
 ۴۱۰۰ مِي كَشَانَد مَكْرِ بَرَقَتِ بِي دَلِيل  
 بَر كِه افْتي گاه و در جُويِ افْتي  
 خود نَبِينِي تَو دَلِيل، اِي جَاهِ جُو  
 كه سفر كردم درين رَه شَصت مِيل  
 گر نِهَم مَن گوشِ سويِ اَيْنِ شِگِفَت  
 ۴۱۰۵ مَن درين رَه عُمَرِ خود كردم گِرَو  
 راهِ كَرْدِي ليك در ظَنِّ چو برق  
 ظَنٌّ لَا يُغْنِي مِّنَ الْحَقِّ خوانده اِي  
 هَي! در آ در كَشْتِي ما اِي نِژند!  
 گويد او: چُون تَرَك گيرم گير و دار؟  
 ۴۱۱۰ كور با رهبرِيَه از تنها يقين  
 مِي گريزي از پَشَه در كَرْدُمِي  
 مِي گريزي از جَفَاها ي پدر  
 مِي گريزي همچو يوسِف زَانْدَه ي  
 در چَه افْتي زِين تَفَرُّجِ همچو او  
 ۴۱۱۵ گر نَبودِي آن بدستوري پدر

بَر سَرِ خاكش حُبُوبِ مَكْرِنَاك  
 پَسَايِ او گيرد بَمَكْرِ آن مَكْرَدَان  
 چُون بُود مَكْرِ بَشَر؟ كَو مِهْتَرَسَت  
 خَنْجَرِي پُر قَهْرِ اندر آسْتِين  
 در دِلِ او بِيابِي پُر سِحْر و فَن  
 هَمِين! مَرَو بِي صَحْبَتِ پِيرِ خَبِير  
 سُورِ تَارِيكِيتِ گِرْدِ نورِ بَرَق  
 گِرْدِ او ظُلُمَات و راهِ تَو دراز  
 نه به بَمَنْزِلِ اسْبِ دَانِي رَانْدَن  
 از تَو رُو اندر كَشَد اَنوَارِ شَرْق  
 در مَقْـلَازَه مُظْلِمِي شَبِ مِيلِ مِيل  
 گَه بَدِين سَو، گَه بَدِ آن سَوِي افْتي  
 وَر بِيـبِينِي، رُو بگـرْدَانِي ازو  
 مَر مَرَا گُمَرَاهِ گُوِيَد: اَيْنِ دَلِيل  
 زَامَرِ او رَاهَم ز سَرِ بايد گرفت  
 هر چه بادا باد، اِي خَوَاجَه بَرَو!  
 عَشْرِ آن رَه كُن پَيِ وَحِي چو شَرْق  
 وز چنان بَرَقِي، ز شَرْقِي مَانْدَه اِي  
 يا تَو آن كَشْتِي، بَرِين كَشْتِي بَبند  
 چُون رَوَم مَن در طُفَيْلَتِ كُورَوَار؟  
 ز آن يَكِي نَنگَسَت و صَد نَنگَسَت اَزِين  
 مِي گريزي در يَمِي تَو از نَمِي  
 در مِيانِ لَوَطِيان و شُور و شَر  
 تا ز نَرْتَعِ نَلْعَبِ افْتي در چَهِي  
 مَر تُرَا ليك آن عَنَايَتِ يَارِ كَو؟  
 بَر نِيَاوردِي ز چَه تا حَشَرِ سَر

۱- سورة ۱۰- آية ۳۶

۲- سورة ۱۲- آية ۱۲



آن پسر بدر بَهرِ دِلِ او اِذن داد  
 هر ضریری کز میخی سر گشت  
 قابل ضو بود، اگرچه کور بود  
 گویدش عیسی: بزن در من دو دست  
 از من ارکوری، بیابی روشنی  
 کار و باری کت رَسَد بَعْدِ شکست  
 کار و باری که ندارد پا و سر  
 غیر پیر استاد و سر لشگر مباد!  
 در زمان چون پیر را شد زیر دست  
 شرط تسلیمت، نه کار دراز  
 من نجویم زین سپس راهِ اَثیر  
 پیر باشد نردبانِ آسمان  
 نه ز ابراهیم نمرودگران  
 از هوا شد سوی بالا او بی  
 گفتش ابراهیم: ای مردِ سفر!  
 چون ز من سازی بیالا نردبان  
 آنچنانکه می رود تا غرب و شرق  
 آنچنانکه می رود شب ز اغتراب  
 آنچنانکه عارف از راهِ نهان  
 گر ندادستش چنین رفتار دست  
 این خبرها، وین روایاتِ مُحِق  
 یکِ خِلافی نی میان این عبون  
 آن تجرّی آمد اندر لیلِ تار  
 خیز ای نمرود! پَر جوی از گسان  
 عقل جزوی گرگس آمد ای مُقِل  
 عقلِ ابدالان چو پَر جبرئیل  
 باز سلطانت، گشتم، نیکویم  
 ترکِ کرگس کن، که من باشم گت

گفت: چون اینست میلت، خیر باد!  
 او جهودانسه بمسند از رُشد  
 شد از این اعراض او کور و کبود  
 ای عَمّی کُخِلِ عزیزی با منست  
 ۴۱۲۰ پَر قمیصِ یوسفِ جانِ پَر زنی  
 اندر آن اقبال و منهاجِ رَهت  
 ترک کن، هَمی پیر خرا، ای پیر خرا!  
 پیر گردون نی ولی پیر رُشاد  
 روشنایی دید آن ظلمتِ پَرست  
 ۴۱۲۵ سودِ نبود در ضلالتِ تُرک تاز  
 پیر جویم پیر جویم پیر پیر  
 تیر پَران از که گردد؟ از کمان  
 کرد با کرگس سفر بر آسمان  
 لیک، بر گردون نپَرَد کرگسی  
 ۴۱۳۰ کرگست من باشم، اینتِ خوبتر  
 بی پریدن بر رویِ بر آسمان  
 بی ززاد و راجله دل همجو برق  
 جس مردم شهرها در وقتِ خواب  
 خوش نشسته می رَوَد در صد جهان  
 ۴۱۳۵ این خبرها ز آن ولایت از کیت؟  
 صد هزاران پیر بر وی مُتَفِق  
 آنچنانکه هَت در عِلِمِ ظنون  
 وین حضور کعبه و وَسَطِ نهار  
 نردبانی نایدت زین کرگان  
 ۴۱۴۰ پَر او با جسیفه خواری مُتَصِل  
 می پَرَد تا ظِلِ سدره میلِ میل  
 فارغ از مُردارم و کرگس نیم  
 یک پَر من بهتر از صد کرگست

چند بر عَمِیا دوانسی اسب را؟  
 ۴۱۴۵ خویشتن رسوا مکن در شهر چین  
 آن چه گوید آن فَلَاطُونِ زَمان  
 جمله می گویند اندر چین بسجد:  
 شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد  
 هر که از شاهان ازین نوعش بگفت  
 ۴۱۵۰ شاه گوید: چونکه گفתי این مقال  
 مَر مرا دختر اگر ثابت گنی  
 ورئه، بی شک من ببرم حلق تو  
 سر نخواهی بُرد هیچ از تیغ تو  
 پَنگَرِ ای از جهل گفته ناحقی  
 ۴۱۵۵ خندقی از قعر خندق تا گلو  
 جمله اندر کار این دعوی شدند  
 هان! بین این را بچشم اعتبار  
 تلخ خواهی کرد بر ما عُمرِ ما  
 گر رَوَد صد سال آنک آگاه نیست  
 ۴۱۶۰ بسی سِلَاحی در مَر و در مَعَر که  
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور  
 سینه پر آتش مرا چون مَنقَلت  
 صَدْر را صبری بُد، اکنون آن نماند  
 صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد  
 ۴۱۶۵ ای مُحَدِّث! از خِطاب و از خُطوب  
 سرنگویم، هی! رها کن پای من  
 اَشترَم من تا توانم می کشم  
 پر سر مَقطوع اگر صد خندقت  
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم  
 ۴۱۷۰ من عَلَم اکنون به صحرا می زنم  
 خلق کو نبُود سِزای آن شراب

باید اُستیا پیشه را و کسب را  
 عاقلی جُو خویش از وئی در مَچین  
 هین! هوا بگذار و رَو بر وَفَقِ آن  
 بَهرِ شاهِ خویشتن که لَم یلد  
 بلکه سوی خویش زن را رَه نداد  
 گردنش با تیغ بُران کرد جفت  
 یا بکن ثابت که دارم من عیال  
 ییافتی از تیغ تیزم آمینی  
 بر کشم از صوفی جان دلق تو  
 ای بگفته لاف کسذب آمیغ تو  
 پُر ز سرهای بُریده خندقی  
 پُر ز سرهای بُریده زین غلو  
 گردن خود را بدین دعوی زدند  
 این چنین دعوی میندیش و میار  
 کی برین می دارد ای داور تُرا؟  
 بَر عَمّا آن از حِسابِ راه نیست  
 همجو بی باکان مَر و در تَهْلُکَه  
 که مر ازین گفتهها آید نُفور  
 کِشت کَامل گشت، وقت مَنجَلست  
 بر مقام صبر، عشق آتش نشاند  
 در گذشت او، حاضران را عمر باد!  
 ز آن گذشتم، آهنِ سردی مکوب!  
 فِهم کو در جمله اجزای من  
 چون قَدام زار، با کُشتن خُوشم  
 پشیشِ دَرِدِ مَن مُزاح مَطَلَقست  
 این چنین طَبَلِ هوا زیرِ گلیم  
 یا سراندازی و یا رویِ صَنَم  
 آن بُریده به به شمشیر و ضِراب

دیده کو نبود ز وصلش در فیره  
گوش کسان نبود سزای راز او  
اندر آن دستی که نبود آن نصاب  
آنچنان پایی که از رفتار او  
آنچنان پا در حدید اولیترست

آن چنان دیده، سپید و کور به  
بر کش که نبود آن بر سر نکو  
آن شکسته به به ساطور قصاب  
جان نپیوندد به نرگس زار او ۴۱۷۵  
کآنچنان پا عاقبت درد سرت

بیان مجاهد که دست از مجاهد باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای  
حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدورساند  
که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و او مید درین طریق معین بسته  
باشد، حلقه همین در می زند بوک حق تعالی آن روزی را از در دیگر  
بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، و یَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ،  
الْعَبْدُ يُدَبِّرُ وَاللَّهُ يُقَدِّرُ، و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر  
این در برساند اگر چه من حلقه این در می زنم، حق تعالی او را هم ازین  
در روزی رساند، فی الْجُمْلَةِ این همه درهای یک سرایست، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من  
بو که موقوفست کامم بر سفر  
یار را چندین بجویم جد و جُست  
آن معیت گئی رَوَد در گوش من؟  
گئی گنم من از معیت فهم راز؟  
حق معیت گفت و دل را مهر کرد  
چون سفرها کرد و داد راه داد  
چون خطائین آن حساب با صفا  
بعد از آن گوید: اگر دانستی  
دانش آن بُود موقوف سفر  
آنچنانکه وجه وام شیخ بود  
کودک حلوائی بگریست زار  
گفته شد آن داستان معنوی

یا چو باز آیم ز ره سوی وطن  
چون سفر کردم، بیابم در حضر  
که بدانم که نمی بایست جُست  
تا ننگم گرد دوران ز من ۴۱۸۰  
جز که از بعد سفرهای دراز  
تا که عکس آید بگوش دل نه طرد  
بعد از آن مهر از دل او برگشاد  
گردش روشن ز بعد دو خطا  
این معیت را، گئی او را جُستی؟ ۴۱۸۵  
ناید آن دانش بستیزی فکر  
بسته و موقوف گریه آن وجود  
توخته شد وام آن شیخ کبار  
پیش ازین اندر خلال مثنوی



۴۱۹۰ در دِلَتِ خَوْفِ اَفْگَنَد از مَوْضَعِی  
 در طَمَعِ فِـسَّـایِدَهٗ دِیْگَر نِیَـهَد  
 ای طَمَعِ دَر بَسْتَه در یَک جَای سَخْت  
 آن طَمَعِ ز آنجَا نِخواهَد شَد و فَا  
 آن طَمَعِ را پَس چَرا در تُو نِهاد؟  
 ۴۱۹۵ از بـِـرَایِ حِکْمَتِی و صِنْعَتِی  
 تَا دِلَتِ حَـیْـرَان بُـوَد ای مُسْتَفِـد  
 تَا بَدَانِی عَجَزِ خَوِش و جَهْلِ خَوِش  
 مِم دِلَتِ حَـیْـرَان بُـوَد در مُتَجَع  
 طَمَعِ دَارِی رَوِزیـی در دَرِزیـی  
 ۴۲۰۰ رِزْقِ تُو در زَرگَری آرد پَدِید  
 پَس طَمَعِ در دَرِزیـی بَـهَرِ چَـه بُوَد؟  
 بَـهَرِ نَادِرِ حِکْمَتِی در عِـلْمِ حَق  
 نِیز تَا حَـیْـرَان بُـوَد اَنـدِیْـشَـهات  
 یَا وِصالِ یارِ زینِ سَعِیم رَسَد  
 ۴۲۰۵ مَن نِگویم زینِ طَریقِ آید مُرَاد  
 سَرِ بَـرِیْدَهٗ مَرغِ هَر سُو مِی فَتَد  
 یَا مُرَادِ مَن بَر آید زینِ خُرُوجِ

تـا نِـبـاشَد غَـیـرِ اَنـتِ مَطْمَـعِی  
 و اَن مُرَادَتِ از کِـسِی دِیْگَر دَـهَد  
 کَا بَـدَم مِیـوَه از اَن عَالِی درخت  
 بَلْ ز جِـسایِ دِیْگَر آید اَن عَطَا  
 چُون نِخواستت ز اَن طَرَفِ اَن چِیز داد  
 نِیز تـا بـاشَد دِلَتِ در حَـیْـرَتِی  
 کَـه مُرَادَم از کِجَا خواهَد رَسِید؟  
 تـا شُود اِیْقَانِ تُو در غَـیْبِ بَیْش  
 کَـه چَـه رَوِیَانَد مُصْـرِفِ زینِ طَمَعِ؟  
 تـا ز خِیَاطِی بَـری زَر، تـا زِیـی  
 کَـه زِوَقَمَتِ بُوَد اَن مَکْسَبِ بَـعِید  
 چُون نِخواست اَن رِزْقِ ز اَن جَانِبِ گُشُود  
 کَـه نِیْـسَتِ اَن حُکْمِ را در مَـا سَبَق  
 تـا کَـه حَـیْـرَانِی بُوَد کُلِ پِیْـشَـهات  
 یَا ز رَاهِی خَارِجِ از سَعِی جَسَد  
 مِی تِیم، تـا از کِجَا خواهَد گُشَاد؟  
 تـا کِـدَامِـن سُو رَـهَد جَانِ از جَسَد  
 یَا ز بُـرْجِی دِیْگَر از ذَاتِ البُرُوجِ

حَکَايَتِ اَن شَخْصِ کَـه خَوَابِ دِید کَـه اَنچَـه مِی طَلَبِی از یَسَارِ بَمَصْرِ و فَا  
 شُود اَنجَا گَنجِیست در فُلانِ مَحَلَّهٗ در فُلانِ خانَه، چُون بَمَصْرِ آمَد  
 کِـسِی گُفَتِ مَن خَوَابِ دِیدِه اَم کَـه گَنجِیست بِنِغدادِ در فُلانِ مَحَلَّهٗ در  
 فُلانِ خانَه نامِ مَحَلَّهٗ و خانَهٗ اِینِ شَخْصِ بَگُفَت، اَن شَخْصِ فَـهْمِ کُرد کَـه اَن  
 گَنجِ در مَصْرِ گُفَتَن جَـهتِ اَن بُوَد کَـه مَرا یَقِینِ کُنند کَـه در غَـیْرِ خانَهٗ خُود  
 نِمی بایَد جِستَن و لَیْکِنِ اِینِ گَنجِ یَقِینِ و مُحَقِّقِ جُزِ در مَصْرِ حَاصِلِ نِشُود

بُوَد یَکِ مِیراثِیِ مالِ و عَقَّارِ  
 جُـمْلَهٗ را خُورَد و بَمانَد او عُورِ و زارِ  
 مالِ مِیراثِیِ نِدارَد خُودِ و فَا  
 چُون بِنَا کَامِ از گَـزِشْتَهٗ شَد جِدا



او نداند قدر هم کاسان بیافت  
 قدر جان ز آن می ندانی، ای فلان!  
 نقد رفت و کاله رفت و خانه ها  
 گفت: یا رب! برگ دادی، رفت برگ  
 چون تهی شد، یاد حق آغاز کرد  
 چون پیمبر گفت: مؤمن میزهرست  
 چون شود پُر مُطربش بنهد زدست  
 تی شو و خوش باش بینِ اِضْبَعین  
 رفت طغیان، آب از چشمش گشاد

کو بگد و رنج و کسبش کم شتافت ۴۲۱۰  
 که بدادت حق ببخشش رایگان  
 ماند چون چغدان در آن ویرانه ها  
 یا بده برگی، و یا بفرست مرگ  
 یا رب و یا رب اجزنی، ساز کرد  
 در زمان خالی ناله گرس ۴۲۱۵  
 پُر مَشَو! کاسیب دست او خوشست  
 کسر می لا اَئینِ سَرْمَشْت اَئین  
 آب چشمش زرع دین را آب داد

### سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مُخلِص که نالد در دعا  
 تا رَوَد بالای این سقفِ برین  
 پس ملایک با خدا نالند زار  
 بنده مؤمن تضرع می کند  
 تو عطا پیگانگان را می دهی  
 حق بفرماید که: نه از خواری اوست  
 حاجت آوردش ز غفلت سوي من  
 گر بر آرم حاجتش، او وا رَوَد  
 گرچه می نالد بجان: یا مُسْتَجار!  
 خوش همی آید مرا آواز او  
 و آنکه اندر لابه و در ماجرا  
 طوطیان و بلبلانرا از پَسَند  
 زاغ را و چغدا را اندر قَفَس  
 پیش شاهد باز چون آید دو تن  
 هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر  
 و آن دگر را که خوشتش قد و خد

تا رَوَد دُودِ خُلُوصش بر سما ۴۲۲۰  
 بوی مَجْمَر از اَنسینِ المُذْنِبین  
 کای مُجِیبِ هر دعا، وی مُسْتَجار  
 او نمی داند بجز تو مُسْتَد  
 از تو دارد آرزو هر مُشْتَهی  
 عینِ تأخیرِ عطا، یاری اوست  
 آن کشیدش مُو کشان در کوی من ۴۲۲۵  
 هم در آن بازیچه مُسْتَغْرِق شود  
 دِل شکسته، سینه خسته، گو: بزار!  
 و آن خدایا گفتن و آن راز او  
 می فریباند به هر نوعی مرا  
 از خوش آوازی، قفس در می کنند ۴۲۳۰  
 کی کنند؟ این خود نیامد در قِصَص  
 آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذَقن  
 آرد، و کمپیر را گوید که: گیر!  
 کی دهد نان؟ بل بتأخیر آفگند

۴۲۳۵ گویدش: بشتین زمانی بی‌گزند  
چون رسد آن نانِ گرمش بعدِ کد  
هم بدین فن، دارِ دارش می‌کند  
که مرا کاریت با تو یک زمان  
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد

که بخانه نان تازه می‌پزند  
گویدش: بشتین! که حلوا می‌رسد  
وز ره پنهان شکارش می‌کند  
منتظر می‌باش، ای خوب جهان!  
تو یقین می‌دان که بهر این بود

### رجوع کردن بقصه آن شخص که باو گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت حق

۴۲۴۰ مرد میراثی چو خورد و شد فقیر  
خود که کوبد این درِ رحمتِ نثار  
خواب دید او هاتفی گفت او شنید  
رو بمصر، آنجا شود کارِ تو راست  
در فلان موضع یکی گنجیت زفت  
بی‌درنگی هین! ز بغداد ای نژند  
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر  
بر امید وعده هاتِف که گنج  
در فلان کوی و فلان موضع، دفین  
لیک، نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند  
۴۲۴۵  
لیک، شرم و همتش دامن گرفت  
باز، نفس از مجاعت بر تپید  
گفت: شب بیرون روم من نرم نرم  
همچو شبکو کی کنم شب ذکر و بانگ  
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی  
۴۲۵۰  
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه  
پای پیش و پای پس تا ثلث شب

آمد اندر یارب و گریه و نفیر  
که نیابد در اجابت صد بهار؟  
که غنای تو بمصر آید پدید  
کرد کذبت را قبول، او مرتجاست  
در پی آن بسایدت تا مصر رفت  
رو بسوی مصر و منبت گاه قند  
گرم شد پُشتش، چو دید او روی مصر  
یابد اندر مصر بهر دفع رنج  
هست گنجی سخت نادر بس گزین  
خواست دقّی بر عوام الناس راند  
خویش را در صبر آفشدن گرفت  
زانتجاع و خواستن چاره ندید  
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم  
تا رسد از بامها ام نسیم دانگ  
واندرین فکرت همی شد سو بسوی  
یک زمانی جوع می‌گفتش: بخواه!  
که بخوام؟ یا بخشیم؟ خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و  
 گدایی و گرفتن عَسَس او را و مُراد او حاصل شدن از عَسَس بعد از  
 خوردن زخم بسیار، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْنًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ، وَ  
 قَوْلُهُ تَعَالَى سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا وَ قَوْلُهُ تَعَالَى إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا وَ  
 قَوْلُهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ اِشْتَدَى أَرْمَةٌ تَنْفَرُ جِي وَ جَمِيعُ الْقُرْآنِ وَ الْكُتُبِ  
 الْمُنْزَلَةِ فِي تَقْرِيرِ هَذَا

ناگهانی خود عَسَس او را گرفت  
 اتفاقاً اندر آن شبهای تار  
 بود شبهای مخوف و مُتَحَسِّس  
 تا خلیفه گفت: که بُبْرِید دست  
 بر عَسَس کرده مَلِک تهدید و بیم  
 عثوه‌شان را از چه رُو باور کنید؟  
 رحم بر دزدان و هر مَنحوس دست  
 هین! ز رنج خاص مَکِیل ز انتقام  
 اِضْبَعِ مَلْدُوعٍ بُر دَر دَفْعِ شَرِّ  
 اتفاقاً اندر آن ایام دزد  
 در چنین وقتش بدید و سخت زد  
 نعره و فریاد ز آن درویش خاست  
 گفت: اینک دادمت مهلت، بگو  
 تو نیی زینجا، غریب و مُنْکَرِی  
 اهل دیوان بر عَسَس طعنه زدند  
 انسبھی از تُست و از امثال تُست  
 ورنه، کین جمله را از تو کُشَم  
 گفتم او از بعدِ سوگندان پُر  
 من نه مرد دزدی و بیدادیم

مُت و چوبش زد ز صَفرا نایشکفت  
 دیده بُد مردم ز شب دزدان ضرار  
 پس بسجد می جُست دزدان را عَسَس  
 هر که شب گردد و گر خویش مَنست ۴۲۶۰  
 که چرا باشید بر دزدان رحیم؟  
 یا چرا زیشان قبول زَر کنید  
 بر ضعیفان ضربت و بی رحمیست  
 رنج او کم بین، بین تو رنج عام  
 در تَعَدُّی و هَلَاکِ تَنْ نِگَر ۴۲۶۵  
 گشته بود انبوه پخته و خام دزد  
 چوبها و زخمهای بی عدد  
 که مَزَن تا من بگویم حالِ راست  
 تا به شب چون آمدی بیرون بکو؟  
 راستی گو، تا به چه مَکَر اندری؟ ۴۲۷۰  
 که چرا دزدان کنون اَنبِه شدند؟  
 و اَنما یارانِ زشتت را نُخُت  
 تا شود ایمن زَر هر مُحْتَشَم  
 که: نِیم من خانه سوز و کیسه بُر  
 من غریبِ مِصرَم و بغدادیم ۴۲۷۵



قصّه آن خواب و گنج زر بگفت  
 بوی صدقش آمد از سوگند او  
 دل پیار آمد بگفتارِ صواب  
 جز دل محبوب کو را علّیت  
 ۴۲۸۰ ورنه، آن پیغام کز موضع بود  
 مه شکافد و آن دل محبوب نی  
 چشمه شد چشم غس زاشکِ مُبل  
 یک سخن از دوزخ آید سوی لب  
 بحر جان افزا و بحرِ پُر خرج  
 ۴۲۸۵ چون یَپَنلو در میانِ شهرها  
 کاله معیوبِ قلبِ کبّه بُر  
 زین یَپَنلو هر که بازرگان ترست  
 شد یَپَنلو مَر ورا دارُ الرّباح  
 هر یکی ز اجزای عالم یک به یک  
 ۴۲۹۰ بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر  
 هر جمادی با نبی افانه گو  
 بر مُصلّی مسجد آمد هم گواه  
 با خلیل آتش گل و ریحان و وزد  
 بارها گفتیم این را، ای حَسَن!  
 ۴۲۹۵ بارها خوردی تو نان دَفَع دُبُول  
 در تو جوعی می رسد تو زاعتدال  
 هر که را دردِ مجاعت نقد شد  
 لذّت از جوعت، نه از نقلِ نو  
 پس ز بی جوعیت وز تُخمه تمام  
 ۴۳۰۰ چون زدگان و مکاس و قیل و قال  
 چون ز غیبت و آکلِ لَحْمِ مردمان

پس ز صدقِ او، دلِ آنکس شگفت  
 سوزِ او پیدا شد و اسپند او  
 آنچنانکه تشنه آرامد به آب  
 از نبیّش تا غیبی تمیز نیست  
 بر زند بر مه، شکافیده شود  
 زانکه مرد و دستِ او محبوب نی  
 نی ز گفتِ خشک، بل از بویِ دل  
 یک سخن از شهرِ جان در کوی لب  
 در میان هر دو بحرِ این لب مَرَج  
 از نواحی آید آنجا بَهرها  
 کاله پُر سودِ مُستَشرفِ چو دُر  
 بر سرّه و بر قلبها دیده و رست  
 و آن دگر را از عَمی دارُ الجُناح  
 بر غیبی بندست و بر اُستاد فَک  
 بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر  
 کعبه با حاجی گواه و نُطقِ خو  
 کو همی آمد بمن از دُورِ راه  
 باز بر نمرودیان مَرگت و درد  
 می نگردم از بیانش سیرِ من  
 این همان ناست، چون نبوی مَلول؟  
 که همی سوزد ازو تُخمه و مَلال  
 نو شدن با جزو جزویش عقد شد  
 با مجاعت از شکرِ به نانِ جو  
 آن مَلالت نه ز تکرارِ کلام  
 در قریب مَر دمت ناید مَلال  
 شصت سالت سیری نامد از آن



عثوه‌ها در صید شله گفته تو  
 بارِ آخر گوییش سوزان و چُت  
 دردِ داروی کهن را نَسو کنند  
 کیمیای نَسو کتندۀ دردهاست  
 همین! مَرَن تو از ملولی آه سرد  
 خادعِ دردند درممانهای ژاژ  
 آب شوری نیست درمانِ عَطَش  
 لیک، خادع گشت و مانع شد ز جُست  
 همچنین هر زَر قلبی مانعت  
 پاو پَرَت را به تزویری بُرید  
 گفت: دردت چینم، او خودِ درد بود  
 رَو! ز درمانِ دروغین می‌گریز  
 گفت: نه دزدی تو و نه فایقی  
 بر خیال و خوابِ چندین رَه کُنی  
 بارها من خواب دیدم مُسْتَمِر  
 در فلان سوی و فلان کویی دَفین  
 هست در خانه فلانی، رَو! بجو!  
 دیده‌ام خودِ بارها این خوابِ من  
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال  
 خوابِ احمق، لایقِ عقلِ وِیت  
 خوابِ زن کمتر ز خوابِ مرد دان  
 خوابِ ناقص عقل و گول آید گاد  
 گفت با خود: گنج در خانه منست  
 بر سرِ گنج از گدایی مُرده‌ام  
 زین بشارت مست شد، دردش نماند  
 گفت بُد موقوف این لَت لُوتِ من  
 رَو! که بر لُوتِ شگرفی بر زدم  
 خواه احمق دان مرا، خواهی فرو

بسی ملولی بارها خوش گفته تو  
 گرم تر صد بار از بارِ نُخست  
 دردِ هر شاخ ملولی حو کند  
 کو ملولی آن طرف که دردِ خاست؟ ۴۳۰۵  
 دردِ جُو و دردِ جُو و دَرْد، دَرْد  
 رَه زَنند و زَرستانان رَسَم بار  
 وقتِ خوردن گر نماید سرد و خوش  
 ز آبِ شیرینی کزو صد سبزه رُست  
 از شناس زَر خوش هر جا که هست ۴۳۱۰  
 که: مُرادِ تو مَنم، گیر ای مُرید  
 مات بود، ارچه بظاهر بُرد بود  
 تا شود دردت مُصیب و مُشک بیز  
 مرد نیکی، لیک گول و احمقی  
 نیتِ عقلت را تَسوی رَو شنی ۴۳۱۵  
 که ببغدادست گنجی مُسْتَمِر  
 بود آن خودِ نام کوی این حَزین  
 نامِ خانه و نامِ او گفت آن عَدو  
 که به بغدادست گنجی در وَطَن  
 تو به یک خوابی بیایی بی مَلال ۴۳۲۰  
 همچو او بسی قیمتت ولا شِیت  
 از پیِ نُقصانِ عقل و ضَعفِ جان  
 پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد  
 پس مرا آنجا چه فقر و شیونست؟  
 زانکه اندر غفلت و در پَرده‌ام ۴۳۲۵  
 صد هزار اَلْحَمْدِ بی لب او بخواند  
 آبِ حَیوان بود در حانوتِ من  
 کسوری آن وَهَم که مُفلس بُدم  
 آن من شد، هر چه میخواهی بگو

۴۳۲۰ مَنْ مُرَادِ خَوِيشِ دِيدَم بِي گِمان  
نَو مرا پُر دَرْدِ گَو، ای مَحْتِشَم!  
وای اگر بر عکسِ بودی این مَطَار

هر چه خواهی گَو مرا ای بَدِ دهان  
پیشِ تو پُر دَرْدِ و پیشِ خودِ خوشَم  
پیشِ تو گلزار و پیشِ خویشِ زار

### مَثَل

گفت با درویشِ روزی یک خَسی  
گفت او: گر می نداند عامِم  
۴۳۳۵ وای اگر بر عکسِ بودی دَرْدِ و ریش  
احمقم گیر، احمقم من نیک بخت  
این سخن بر وَفوقِ ظَنَّت می جَهَد

که: تُو اینجا نمی داند کسی  
خویش را من نیک می دانم کِیَم  
او بُدی بینای من، من کورِ خویش  
بختِ بهتر از لَجاج و رویِ سخت  
وَرَنه، بختم داد، عَقلم هم دَهَد

بازگشتنِ آن شخصِ شادمان و مُراد یافته و خدای را شکرگویان و  
سجده کنان و حیران در غرایبِ اشاراتِ حق و ظهورِ تاویلاتِ آن در  
وَجْهی که هیچ عقلی و فُهْمی بدانجا نرسد

بازگشت از مَصْر تا بغداد او  
جمله رَه حیران و مست اوزین عَجَب  
۴۳۴۰ کز کجا اومیدوارم کرده بود؟  
این چه حِکْمَت بود؟ که قبله مراد  
تا شتابان در ضَلالت می شُدم  
باز آن عینِ ضَلالت را به جُود  
گمرهی را مِنْهَجِ ایمنان کنند  
۴۳۴۵ تا نباشد هیچ مُحسنِ بی وِجا  
اندرونِ زهرِ تریاقِ آن حَفی  
نیست مخفی در نمازِ آن مَکْرَمَت  
مُنکِران را قَصْدِ اِذْلالِ ثِقَات  
قَصْدِشان زانکارِ ذُلِ دینِ بُده

ساجِد و راکِع، ثنا گَر، شُکرگو  
زانعکاسِ روزی و راهِ طَلَب  
وز کجا افشانَد بر من سیم و سود؟  
کردم از خانه برون گُمراه و شاد  
هر دم از مَطْلَبِ جُدا تر می بُدم  
حق و سِلَت کرد اندر رُشد و سود  
کُز رویِ را مَحْصَدِ احسان کند  
تا نباشد هیچ خاینِ بی رَجا  
کرد تا گویند ذُو اللُّطفِ الخَفی  
در گُنه خِلَعَت نهد آن مَغْفِرَت  
ذُلِ شُدِه، عِزُّ و ظُهورِ مُعْجَزات  
عینِ ذُلِ عِزِّ رَسولانِ آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی  
 خصم مُنکِر تا نشد مِصداقِ خواه  
 معجزه همچون گواه آمد ز کسی  
 طعن چون می آمد از هر ناشناخت  
 مکر آن فرعون سیصد تُو بُده  
 ساحران آورده حاضر نیک و بد  
 تا عصا را باطل و رسوا کند  
 عین آن مکر آیت موسی شود  
 لشکر آرد او پگه تا حَوْلِ نیل  
 ایسمنی اُمّت موسی شود  
 گر به مصر اندر بُدی، او ناامدی  
 آمد و در سبط افگند او گداز  
 آن بود لطفِ خفی کو را صمد  
 نیست مخفی مزد دادن در تُقی  
 نیست مخفی واصل اندر پرورش  
 نیست مخفی سیر با پای روا  
 عارفان زانند دایم آمِنون  
 آمِنشان از عینِ خوف آمد پدید  
 آمِن دیدی گشته در خوفی خفی  
 آن امیر از مکر بر عیسی تَنَد  
 اندر آید تا شود او تاجدار  
 هَمی! میاویزید! من عیسی نیم  
 زو ترش بر دار آویزید، کو  
 چند لشکر می رَوَد تا بر خُورد  
 چند بازارگان رَوَد بر بوی سود  
 چند در عالم بُود بر عکس این  
 بس سپه بنهاده دل بر مرگِ خویش  
 اَبَرَهه با پیل بَهَر دَل بَیت

۴۳۵ معجزه و نرّه‌ان چر سا  
 کی کند قاضی تقدیر  
 سهر صدق مدعی در شکلی  
 معجزه می دهد حسودان را  
 جمله دَن او و قَمع او شده  
 تا که جرح معجزه موسی کند ۴۳۵۵  
 اعتبارش را ز الهاسا تر کند  
 اعتبار آن عصا بالا رود  
 تا زند بر موسی و قرمش سیر  
 او به تحت الارض و هامون رود  
 و هم از سبطی کجا زانند پای ۴۳۶۰  
 که بدانکه آمد بر خُورد  
 نثار نماید، خود را بر سر  
 ساحران را آس بر سر بعد از حَل  
 ساحران را وصل داد او در بُرش  
 ساحران را سیر بین در قطع پا ۴۳۶۵  
 که گذر کردند از دریای خون  
 لاجرم باشند هر دم در مزید  
 خوف بین هم در امیدی ای صفی  
 عیسی اندر خانه رُو پنهان کند  
 خود ز شبه عیسی آید تاج دار ۴۳۷۰  
 من امیرم بر جهودان خوش نیم  
 عیسی است از دست ما تَخلیط جو  
 برگ او قی گردد و بر سر خُورد  
 عید پندارد، بسوزد همچو عود  
 زهر پندارد، بُسود آن انگبین ۴۳۷۵  
 روشنیها و ظفر آید پیش  
 آمده تا افگند حی را چو مَبیت



تا حریم کعبه را ویران کنند  
 تا همه زوار گردد او تنند  
 ۴۳۸۰ وز عسرب کینه کشد اندر گزند  
 عین سعیش عزت کعبه شده  
 مکیان را عز یکی بُد، صد شده  
 او و کعبه او شده مخوف تر  
 از جهاز آبِ ره هم چون دده  
 ۴۳۸۵ او گمان برده که لشکر می کشید  
 اندرین فسخ عزایم، وین هم  
 خانه آمد گنج را او باز یافت

جمله را ز آن جای سرگردان کند  
 کعبه او را همه قبله کنند  
 که چرا در کعبه ام آتش زنند؟  
 موجب اعزاز آن بیت آمده  
 تا قیامت عزشان مُتد شده  
 از چیست این؟ از عنایات قدر  
 آن فقیرانِ عسرب مُنعم شده  
 بهر اهل بیت او زر می کشید  
 در تماشا بسود در ره هر قدم  
 کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب نا آوردنِ او آن پند  
 را و در رمیدن ازیشان شیدا و بی خود رفتن و خود را در بارگاه  
 پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیک از فرطِ عشق نه از  
 گستاخی و لا ابالی الی آخره

آن دو گفتندش که: اندر جان ما  
 گر نگویم آن، نیاید راست نرد  
 ۴۳۹۰ همچو چغزیم اندر آب از گفت آلم  
 گر نگویم آشتی را نهوز نیست  
 در زمان بَرَجست، کای خویشان وداع  
 پس برون جست او چو تیری از کمان  
 اندر آمد مست پیش شاه چین  
 ۴۳۹۵ شاه را مکشوف یک یک حالشان  
 میش مشغولست در مرعای خویش  
 کُلُّکُم راع بدانند از رَمه  
 گرچه در صورت از آن صف دوز بود

هست پاشخها چو نجم اندر سما  
 ور بگویم آن، دلت آید به درد  
 وز خموشی اختناقست و سقم  
 ور بگویم آن سخن دستور نیست  
 اِنَّمَا الدُّنْيَا و مَا فِيهَا مَتَاعٌ  
 که مجال گفت کم بود آن زمان  
 زود مستانه ببوسید او زمین  
 اول و آخر، غم و زلزالشان  
 لیک، چوپان واقفت از حال میش  
 کی علف خوارست؟ و کی در مَلَحَمَه؟  
 لیک، چون دَف در میان شور بود



واقف از سوز و لهیب آن و نفوذ  
 در میان جانان بود آن سَمی  
 صورت آتش بُود پایانِ دیگر  
 صورتش بیرون و معنیش اندرون  
 شاه زاده پیش شه زانو زده  
 گرچه شه عارف بُد از کُل پیش پیش  
 در درون یک ذره نور عارفی  
 گوش را رهن معرف داشت  
 آنکه او را چشم دل شد دیدبان  
 با تواتر نیست قانع جان او  
 پس معرف پیش شاه مُتَجَب  
 گفت: شاها صید احسان توست  
 دست در فتراک این دولت زدست  
 گفت شه: هر منصبی و مُلک  
 بیست چندان مُلک کو شد ز آن بری  
 گفت: تا شاهی در وی عشق کاشت  
 بندگی تش چنان در خورد شد  
 شاهی و شه زادگی در باختست  
 صوفیست، انداخت خرقه وجد در  
 میل سوی خرقه داده و ندَم  
 باز ده آن خرقه این سو، ای قرین!  
 دور از عاشق! که این فکر آیدش  
 عشق ارزد صد جو خرقه کالبد  
 خاصه خرقه مُلک دنیا کابترست  
 مُلک دنیا تن پرستان را حلال  
 عامل عشقت، معزولش مکن!  
 منصبی کآنم ز رویت مُحجبت  
 موجب تأخیر اینجا آمدن

مصلحت آن بُد که خشک آورده بود  
 لیک، قاصد کرده خود را اَعجَمی ۴۴۰۰  
 معنی آتش بُود در جانِ دیگر  
 معنی معشوق جان، در رگ جو خون  
 ده معرف شارح حالش شده  
 لیک، می کردی معرف کار خویش  
 به بُود از صد معرف، ای صفی! ۴۴۰۵  
 آیت محجوبیت و جز و ظن  
 دید خواهد چشم او عین العیان  
 بل، ز چشم دل رسد ایقان او  
 در بیان حال او بگشود لب  
 پادشاهی کن که بی بیرون شوست ۴۴۱۰  
 بر سر سَرَمست او، بر مال دست  
 کالتماش هست، یابد این فنی  
 بخشم اینجا و ما خود بر سری  
 جز هوای تو هوایی کی گذاشت؟  
 که شهی اندر دل او سرد شد ۴۴۱۵  
 از پی تو در غریبی ساختست  
 کی رُود او بر سر خرقه دگر؟  
 آنچنان باشد که من مغبون شدم  
 که نمی آرزید آن، یعنی: بدین  
 ور بیاید، خاک بر سر بایدش ۴۴۲۰  
 که حیاتی دارد و جس و خرد  
 پنج دانگ مستیش درد سَرست  
 ما غلام مُلک عشق بی زوال  
 جز بعشق خویش مشغولش مکن!  
 عین معزولیت و نامش منصبت ۴۴۲۵  
 فقد استعداد بود و ضعف فن

بی‌زاستعداد در کانی روی  
 همچو عنینی که بکری را خرد  
 چون چراغی بی‌زیت و بی‌فتیل  
 در گستان اندر آید اخشمی ۴۴۳۰  
 همچو حوی دسری همان غر  
 همچو مرغ حاک کآید در بحار  
 همچو بی‌گندم شده در آسیا  
 آسیای چرخ بر بی‌گندمان  
 لیک، بسا با گندمان این آسیا ۴۴۳۵  
 اول استعداد جنت بایدت  
 طفل نو را از شراب و از کباب  
 حد ندارد این مثل، کم جو سخن  
 نهر استعداد تا اکنون نشست ۴۴۴۰  
 گنت استعداد هم از شه رسد  
 لطف‌سای شه غمش را در نوشت  
 هر که در اشکار چون تو صید شد  
 هر که جویای امیری شد، یقین  
 عکس می‌دان نشی دیباجه جهان  
 ای تر کز فکرت معکوس رو ۴۴۴۵  
 مدتی بگذار این حیلت پزی  
 و ز بر آردیت چور خر راه نیست  
 مدتی رو ترک جان من بگو  
 نبوت من شد، مرا آزاد کن  
 ای تن صدکاره، ترک من بگو! ۴۴۵۰

بر یکی حبه نگردي محتوی  
 گرچه سیمین بر بُود، کی بر خورد؟  
 نه کثرتش زشمع و نه قلیل  
 کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟  
 بانگ چنگ و بربطی در پیش کر  
 ز آن چه یابد، جز هلاک و جز خسار؟  
 جز سپیدی ریش و مو نبود عطا  
 مو سپیدی بخشد و ضعف میان  
 ملک بخش آمد، دهد کار و کیا  
 تا ز جنت زندگانی زایدت  
 چه خلاوت؟ وز قصور و از قباب  
 تو برو تحصیل استعداد کن  
 شوق از حد رفت و آن نامد بدست  
 بی‌زجان کی مستعد گردد جَد؟  
 شد که صید شه کند، او صید گشت  
 صید را نا کرده قید، او قید شد  
 پیش از آن او در اسیری شد رهین  
 نام هر بنده جهان، خواجه جهان  
 صد هزار آزاد را کرده گرو  
 چند دم، پیش از اجل آزاد زی!  
 همچو دولت سیر جز در چاه نیست  
 رو حریف دیگری جز من بجو  
 دیگری را غیر من داماد کن  
 عمر من بُردی، کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی  
صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه  
و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی آلی آخر المصه

جُوحی هر سالی ز درویشی بفن  
چون سیلاحت هست، رُو صیدی بگیر!  
قوس ابرو، تیر غمزه، دام گیرد  
رُو! پی مرغی شگرفی دام نه  
کام بشما و کن او را تلخ کام  
شد زن او نزد قاضی در گله  
قصه کوتاه کن، که قاضی شد شکار  
گفت: اندر محکمه ست این غلغله  
گر بخلوت آیی، ای سرو سهی  
گفت: خانه تو زهر نیک و بدی  
خانه سر جمله پُر سودا بُود  
باقی اعضا ز فکر آسوده اند  
در خزان و باد خوف حق گریز  
این شقایق منع نو اشکوفه هاست  
خویش را در خواب کن زین افتکار  
همچو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود  
گفت قاضی: ای صنم معمول چیست؟  
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست  
امشب از امکان بُود، آنجا بیا!  
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست  
خوانند بر قاضی فونهای عجب  
چند با آدم بلیس افانه کرد  
اولین خون در جهان ظلم و داد

رُو بزن کردی که: ای دلخواه زن!  
تا بدوشانیم از صید تو و شیر  
بهر چه دادت خدا؟ از بهر و ...  
دانه بشما! لیک، در خوردش مده  
کمی خورد دانه؟ چو شد در حبس دام  
که مرا افغان ز شوی ده دله  
از مقال و از جمال آن نگار  
من تنم فهم کردن این گله  
از ستمکاری شو شرحم دهی  
باشد از بهر گله آمد شدی  
صدر پُر وسواس و پُر غوغا بود  
و آن صدور از صادران فرسوده اند  
آن شقایقهای پزارین را بریز  
که درخت دل برای آن ناست  
سر ز زیر خواب در یقظت بر آر  
رُو بایقظاً که تحبهم رُقودا  
گفت: خانه این کنیزک بس تهیست  
بهر خلوت، سخت نیکو مسکنیست  
کار شب بسی شمع است و بی ریا  
زنگی شب جمله را گردن زدست  
آن شکر لب، و آن گهانی از چه لب؟!  
چون خوا گفتش: بخور! آنگاه خورد  
از کف قایل بهر زن قتاد



نوح چون بر تابه بریان ساختی  
مکسر زن بر کار او چیره شدی ۴۴۷۵  
قوم را پیغام کردی از نهان

واهیله بر تابه سنگ انداختی  
آب صاف و عطر او تیره شدی  
که: نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و  
گریختن قاضی در صندوق آلی آخره

مکسر زن پایان ندارد، رفت شب  
زن دو شمع و نُقلِ مجلسِ راست کرد  
اندر آن دم، جوحی آمد، در پِزْد ۴۴۸۰  
غیر صندوقی ندید او خلوتی  
اندر آمد جوحی و گفت: ای حریف  
من چه دارم که فِداآتِ نیتِ آن؟  
بر لب خُشکم گشادستی زبَان  
این دو علتِ گر بُود این جانِ مرا ۴۴۸۵  
من چه دارم غیرِ آن صندوق، کآن  
خَلقِ پندارند زَر دارم درون  
صورتِ صندوق بس زیباست، لیک  
چون تَن زَرّاقِ خوب و با وقار  
من بَرَم صندوق را فردا بکو ۴۴۹۰  
تا ببیند مؤمن و گُبر و جُهود  
گفت زن: هَی! در گذر ای مرد ازین  
از پَگه حَمال آورد او چو باد  
اندر آن صندوق قاضی از نکال  
کرد آن حَمالِ راست و چَپِ نَظَر  
هاتِفست این داعیِ من؟ ای عجب! ۴۴۹۵  
چون پَیاهنِ گشت آن آواز و بیش  
عاقبت دانست کآن بانگ و فغان

قاضی زیرک سوی زن بهر دَب  
گفت ما متیم بی این آب خُورد  
جُست قاضی مَهْرَبی، تا در خَزْد  
رفت در صندوق از خوفِ آن فُتی  
ای و بَالم در رَبع و در خَریف  
که ز مَن فریاد داری هر زمان  
گِشاهِ مُفلسِ خوانیم، گَهِ قَلَبان  
آن یکی از تُست و دیگر از خدا  
هست مایه تهمت و پایه گُمان  
داد و اگیرند از مَن زین ظُنون  
از عُرُوض و سیم و زر خالیست نیک  
اندر آن سَلَه نیابی غیرِ مار  
پس بسوزم در میانِ چارِ سو  
که درین صندوق جز لَعنت نبود  
خوَرْد سَوگندان که نَکَم جز چنین  
زود آن صندوق بر پشتش نهاد  
بانگ می زد کای حَمال و ای حَمال  
کز چه سُو در می رَسد بانگ و خبر  
یا پَری ام می کند پنهانِ طَلَب؟  
گفت: هاتِف نیست، باز آمد بخویش  
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان



عاشقی کو در غم معشوق رفت  
 عمر در صندوق بُرد از آندھان  
 آن سری که نیست فوقِ آسمان  
 چون ز صندوقِ بدن بیرون رُود  
 این سخن پایان ندارد، قاضی  
 از من آگه کن درون محکمہ  
 تا خرد این را بزر زین بی خرد  
 ای خدا! بگمار قومی رخم مند  
 خلق را از بسندِ صندوقِ فسون  
 از هزاران یک کسی خوش منظرست  
 او جهان را دیده باشد پیش از آن  
 زین سبب که علم، ضالہ مؤمنست  
 آنکہ هرگز روزِ نیکو خود ندید  
 یا بطفلی در اسیری افتاد  
 ذوقِ آزادی ندیده جان او  
 دایماً محبوسِ عقلش در صور  
 منفذش نہ از قفسِ سوی غلا  
 در نبی إِنْ أَسْتَطَعْتُمْ فَأَنْفُذُوا  
 گفت منفذ نیست از گردوئیان  
 گر ز صندوقی به صندوقی رُود  
 فرجہ صندوقِ نو نو مُکیرست  
 گر نشد غرہ بدین صندوقها  
 آنکہ داند این، نشانش آن شناس  
 همچو قاضی باشد او در ارتعاد

گرچه بیرونست، در صندوق رفت  
 جز کہ صندوقی نبیند از جهان  
 از هوس او را در آن صندوق دان ۴۵۰۰  
 او ز گوری سوی گوری می شود  
 گفت: ای حمال و ای صندوق کش  
 نایبم را زودتر با این همه  
 همچنین بسته بخانہ ما بُرد  
 تا ز صندوقِ بدنمان وا خُرنند ۴۵۰۵  
 کی خرد جز انبیا و مُرسلون؟  
 کہ بداند کو به صندوق اندرست  
 تا بدان ضد، این ضدش گردد عیان  
 عارفِ ضالہ خودست و موقنست  
 او درین ادبار، کی خواهد تپید؟ ۴۵۱۰  
 یا خود از اول ز مادر بنده زاد  
 هست صندوقِ صور میدان او  
 از قفسِ اندر قفس دارد گذر  
 در قفسها می رود از جابجا  
 این سخن با جن و انس آمد ز هوا ۴۵۱۵  
 جز بسلطان و بوخی آسمان  
 او سمایی نیست، صندوقی بُود  
 در نیابد کو به صندوق اندرست  
 همچو قاضی جوید اطلاق و رها  
 کو نباشد بی فغان و بی هراس ۴۵۲۰  
 کی برآید یک دمی از جانش شاد؟

آمدنِ نایبِ قاضی میانِ بازار و خریداری کردن  
صندوق را از جُوحی الی آخره

نایب آمد، گفت: صندوقت بچند؟  
من نمی‌آیم فروتر از هزار  
گفت: شرمی دار، ای کوته‌نمدا!  
گفت: بی‌رویتِ شری خود فاسدیت ۴۵۲۵  
برگشایم، گر نمی‌آرزد، مخر  
گفت: ای ستارِ بر مگشای راز  
بتر کن، تا بر تو ستاری کنند  
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند  
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند ۴۵۳۰  
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین  
آن عَظِیمُ العَرشِ عَرشِ او مُحِیط  
گوشه‌ عرش به تو پیوسته است  
تو مراقب باش بر احوال خویش  
گفت: آری این چه کردم، اِسْتَم است ۴۵۳۵  
گفت نایب: یک به یک ما بادیم  
همچو زنگی کو بُود شادان و خوش  
ماجرا بسیار شد در مَن یزید  
هر دمی صندوقی ای بد پسند!

گفت: نهصد بیشتر زر می‌دهند  
گر خریداری، گشاکیه، بیار  
قیمتِ صندوق خود پیدا بُود  
بِیع ما زیر گلیم این راست نیست  
تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر!  
سر بسته می‌خرم، با من بساز!  
تا نبینی ایمنی، سر کس مَخَد  
خویش را اندر بَلا بُنشانده‌اند  
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند  
می‌دهد پاداش پیش از یوم دین  
تختِ دادش بر همه جانها بسیط  
هین! مَجْنَبان جز بدین و داد دَسْت!  
نوش بین در داد و بعد از ظَلَم نیش  
لیک، هم می‌دان که بادی اَظْلَمْت  
با سوادِ وَجْه اندر شادیم  
او نبیند غیر او ببیند رُخَش  
داد صد دینار و آن از وی خرید  
هاتقان و غیبانت می‌خرند

در تفسیر این خبر که مصطفی صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ فرمود مَن کُنْتُ مَوْلَاهُ  
فَعَلَى مَوْلَاهُ تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری  
نمودیم او را چاکریِ کودکیِ خِلْمِ آلودمان هم می‌فرماید الی آخره

۴۵۴۰ زین سبب پیغمبر با اجتهاد  
گفت هر کورا منم مولا و دوست  
نام خود و آن علی مولا نهاد  
ابن عم من علی مولا اوست

کیست مولا؟ آنکه آزادت کند  
 چون به آزادی نُبُوتِ هادیست  
 ای گروه مؤمنان، شادی کنید!  
 لیک، می‌گویید هر دم شکرِ آب  
 بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار  
 حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان  
 جزو جزو آبستن از شاه بهار  
 مریمان بی‌شوی آبست از مسیح  
 ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته‌ست  
 نطق عیسی از قر مریم بود  
 تا زیادت گردد از شکر ای ثقات  
 عکس آن اینجاست ذلّ من قنع  
 در جُوالِ نفسِ خود چندین مرو

بَسند رِقیت ز پَسایت بر کند  
 مؤمنان را ز انبیا آزادیست  
 همچو سرو و سوسن آزادی کنید!  
 بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب ۴۵۴۵  
 شکرِ آب و شکرِ عدلِ نوبهار  
 مت و رَقاص و خوش و غنبرفشان  
 جمشان چون دُرّج پُر دُرّ ثمار  
 خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح  
 هر زبان نطق از قر ما یافته‌ست ۴۵۵۰  
 نطقِ آدم پسر تو آن دم بود  
 پس نباتِ دیگرست اندر نبات  
 اندرین طورست عزّ من طمع  
 از خریدارانِ خود غافل مشو

### باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی سال دوم بر امید وظیفه پارسال و شناختن قاضی او را الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن  
 آن وظیفه پاز را تجدید کن  
 زن بر قاضی درآمد با زنان  
 تا بنشناسد زگفتن قاضیش  
 هس، فستنه غمزه غماز زن  
 چون نمی‌سارست آوازی فراشت  
 گفت قاضی: رُو تو خصمت را بیار  
 جوحی آمد قاضیش شناخت زود  
 زو شنیده بود آواز از بُرون  
 گفت: نفقه زن چرا ندهی تمام؟  
 لیک، اگر میرم، ندارم من کفن

رُو بزن کرد و بگفت: ای چُست زن! ۴۵۵۵  
 پیش قاضی از گله من گو سخن  
 مر زنی را کرد آن زن ترجمان  
 یساد نآید از بلای ماضیش  
 لیک، آن صد تو شود ز آواز زن  
 غمزه تنهای زن سودی نداشت ۴۵۶۰  
 تا دهم کار ترا با او قرار  
 کو بوقت لُقیه در صندوق بود  
 در شری و بیع و در نقص و فزون  
 گفت از جان شرع را هستم غلام  
 مُفلس این لعیم و شش پنج زن ۴۵۶۵

زین سخن قاضی مگر بشناختش  
 گفت: آن شش پنج با من باختی  
 نوبت من رفت امسال، آن قمار  
 از شش و از پنج عارف گشت فرد  
 رست او از پنج حیر و شش جهت ۴۵۷۰  
 شد اشاراتش اشاراتِ ازل  
 زین چه شش گوشه گر نبود برون  
 واردی بالای چرخ بی شش  
 یوسفان چنگال در دلوش زده  
 دلوهای دیگر از چه آب جو ۴۵۷۵  
 دلوهما غواص آب از بهر قوت  
 دلوهما وابسته چرخ بلند  
 دلو چه؟ و خیل چه؟ و چرخ چی؟  
 از کجا آرم مثالی بی شکت؟  
 صد هزاران مرد پنهان در یکی ۴۵۸۰  
 ما رمیت اذ رمیتی، فتنه‌ای  
 آفتابی در یکی ذره نهان  
 ذره ذره گردد افلاک و زمین  
 این چنین جانی چه در خورد نیست؟  
 ای تن گشته وثاق جان، بس است! ۴۵۸۵  
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر!  
 ای هزاران کعبه پنهان در کنی!  
 سجده گاه لامکانی در مکان  
 که چرا من خدمت این طین کنم؟  
 نیست صورت، چشم را نیکو بمال! ۴۵۹۰

یسار آورد آن دغل و آن باختش  
 یسار اندر شش دزم انداختی  
 با دگر کس باز! دست از من بدار!  
 مُحترِز گشتست زین شش پنج نرد  
 از ورای آن همه کرد آگهت  
 جاوَز الأوهام طراً وَاَعْتَزَلْ  
 چون بر آرد یوسفی را از درون؟  
 جسم او چون دلو در چه چاره کن  
 رسته از چاه و شه مصری شده  
 دلو او فارغ از آب، اصحاب جو  
 دلو او قوت و حیات جان خوت  
 دلو او در اصبغین زورمند  
 این مثال بس رکیکست، ای آچی!  
 کفو آن نه آید و نه آمدست  
 صد کمان و تیر دَرَج ناوکی  
 صد هزاران خرمن اندر حَفنه‌ای  
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان  
 پیش آن خورشید چون جست از کمین  
 هین! بشو ای تن ازین جان هر دو دست  
 چند تاند بحر در مشکِ نشت؟  
 این میحان نهان در جوف خرا!  
 ای غلط اندازِ عفریت و بلیس!  
 مریلسان را ز تو ویران دکان  
 صورتی را من لقب چون دین کنم  
 تا ببینی شعله نور جلال

### باز آمدن بشرح قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این

هفت گردون دیده در یک مشت طین



هیچ ممکن نیست به بختی لب گشود  
آمده در خاطرش کین بس خفیت  
صورتی از صورتت بیزار کن  
آن کلامت می رهاند از کلام  
پس سقام عشق جانِ صحت  
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو  
حاصل، آن شه نیک او را می نواخت  
آن گداز عاشقان باشد نمو  
جمله رنجوران، دوا دارند امید  
خوشر از این سم ندیدم شربتی  
زین گنه بهتر نباشد طاعتی  
مدتی بد پیش این شه زین نسق  
گفت شه از هر کسی یک سر بُرید  
من فقیرم از زر، از سر محتشم  
با دو پا، در عشق نتوان تاختن  
هر کسی را خود دو پا و یک سرست  
زین سبب هنگامه ها شد کل هذر  
معدن گرمیست اندر لامکان

لیک، جان با جان دمی خامش نبود  
این همه معنیست، پس صورت ز چیست؟  
خفته ای، هر خفته را بیداز کن  
و آن سقامت می جهاند از سقام ۴۵۹۵  
رنجه آتش حسرت هر راحتست  
ور نمی شویی، جز این جانی بجو  
او از آن خورشید چون مه می گداخت  
همچو مه اندر گدازش تازه رو  
نالد این رنجور: کیم افزون کنید! ۴۶۰۰  
زین مرض خوشتر نباشد صحتی  
سألها نسبت بدین دم ساعتی  
دل کباب و جان نهاده بر طبق  
من ز شه هر لحظه قربانم جدید  
صد هزاران سر خلف دارد سرم ۴۶۰۵  
با یکی سر عشق نتوان باختن  
با هزاران پا و سر تن نادرست  
هست این هنگامه هر دم گرم تر  
هفت دوزخ از شرارش یک دُخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطَره صراط بر سر اوست ای مؤمن از  
صراط زودتر بگذر، زود بشتاب، تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جز  
یا مؤمن فإِنَّ نُورَكَ أَطْفَأَ نَارِي

می شود دوزخ ضعیف و منطفی ۴۶۱۰  
ورنه، ز آتشی تو مُرد آتشم  
بین که می پخاند او را این نفس  
تانه دوزخ بر تو تازد نه شرار  
ورنه گردد هر چه من دارم گداز

ز آتش عاشق ازین رو، ای صفی!  
گویدش: بگذر سُبُک، ای محتشم!  
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس  
زود کبریت بدین سودا سپار  
گویدش جنت گذر کن همچو باد

۴۶۱۵ که تو صاحبِ خرمی، من خوشه چین  
 هست لرزان زوجِ حیم و هم چنان  
 رفت عمرش چاره را فرصت نیافت  
 مدتی دندان گنان این می کشید  
 ۴۶۲۰ صورتِ معشوق زو شد در نهفت  
 گفت لبش گرز شعر و شترست  
 من شدم عربان ز تن، او از خیال  
 این مباحث تا بدینجا گفتیست  
 و بگویی و بکوشی صد هزار  
 تا به دریا سیر اسپ و زین بُود  
 ۴۶۲۵ مرکبِ چوبین به خشکی آبترست  
 این خموشی مرکبِ چوبین بود  
 هر خموشی که ملولت می کند  
 تو همی گویی: عجب! خامش چراست؟  
 من ز نعره کر شدم، او بی خبر  
 ۴۶۳۰ آن یکی در خواب نعره می زند  
 این نشسته پهلوی او بی خبر  
 و آن کسی کیش مرکبِ چوبین شکست  
 نه خموشست و نه گویا نادریست  
 نیست زین دو، هر دو هست آن بوالعجب  
 ۴۶۳۵ این مثال آمد رکیک و بی ورود

من بُتی ام، تو ولایت های چین  
 نه مر این را نه مر آن را زو آمان  
 صبر بس سوزان بُد و جان بر تافت  
 نارسیده عمر او آخر رسید  
 رفت و شد با معنی معشوق جفت  
 اعتساق بی حجابش خوشترست  
 می خرامم در نهاییات الوصال  
 هر چه آید زین سپس بنهفتیست  
 هست پیگار و نگردد آشکار  
 بعد ازینت مرکبِ چو بین بُود  
 خاص آن دریایان را رهبرست  
 بحرین را خامشی تلقین بود  
 نعره های عشق آن سو می زند  
 او همی گوید: عجب! گوشش کجاست؟  
 تیز گوشان زین سمر هستند گر  
 صد هزاران بحث و تلقین می کند  
 خفته خود آنست و کر زان شور و شر  
 غرقه شد در آب او خود ماهیست  
 حال او را در عبارت نام نیست  
 شرح این گفتن، بروست از ادب  
 لیک، در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین به جنازه  
 برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن  
 پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار  
 غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریره بغضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط      بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش، گفت قاصد کین: کیست؟  
 پس مُعرّف گفت: پسرِ آن پدر  
 شه نوازیدش که: هستی یادگار  
 از نوازِ شاه آن زارِ حنید  
 در دلِ خود دید عالی غلغله  
 عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت  
 ذره ذره پیش او همچون قباب  
 باب، گه روزن شدی، گاهی شعاع  
 در نظرها چرخ بس کهنه و قدید  
 روح زیبا چونکه وارست از جَد  
 صد هزاران غیب پیشش شد پدید  
 آنچه او اندر کُتب بر خوانده بود  
 از غبارِ مرکبِ آن شاه نر  
 بر چنین گلزار، دامن می کشید  
 گلشنی کز بقل روید، یکدمت  
 گلشنی کز گل دمد، گردد تباه  
 علمهای بسامزه دانسته مان  
 ز آن زیون این دو سه گل دسته ایم  
 آنچنان مفتاحها هر دم بنان  
 وز دمی هم فارغ آرندت زنان  
 باز استقنات چون شد موج زن  
 مار بودی، ازدها گشتی مگر؟  
 ازدهای هفت سر دوزخ بُود  
 دام را بدران، بسوزان دانه را  
 چون تو عاشق نیستی، ای نر گدا!  
 کوه را گفتار کی باشد ز خود؟  
 گفت تو ز آن سان که عکس دیگریست  
 خشم و ذوق هر دو عکس دیگران

که از آن بحرست و این هم ماهیست  
 این برادر ز آن برادر خردتر  
 گرد او را هم بدین پرسش شکار  
 در تنِ خود غیر جانِ جانی بدید ۴۶۴۰  
 که نیابد صوفی آن در صد چله  
 پیش او چون نارِ خندان می شکافت  
 دم بدم می کرد صد گون فتح باب  
 خاک، گه گندم شدی و گاه صاع  
 پیش چشمش هر دمی خلق جدید ۴۶۴۵  
 از قضا بی شک چنین چشمش رسد  
 آنچه چشمِ محرمان بیند، بدید  
 چشم را در صورتِ آن برگشود  
 یافت او کُخلِ عزیزی در بصر  
 جزو جزوش نمره زن: هل من مزید ۴۶۵۰  
 گلشنی کز عقل روید، خرمت  
 گلشنی کز دل دمد، وافر خناه!  
 ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان  
 که در گلزار بر خود بسته ایم  
 می فتد ای جان دریغا از بنان ۴۶۵۵  
 گرد چادر گردی و عشقِ زنان  
 مُلک شهری بایدت پُر نان و زن  
 یک سرت بود، این زمانی هفت سر  
 حرص تو دانه ست و دوزخ فسخ بود  
 باز کن درهای نو، این خانه را ۴۶۶۰  
 همچو کوهی بی خبر داری صدا  
 عکسِ غیرست آن صدا ای مُعتمد  
 جمله احوالت بجز هم عکس نیست  
 شادی قواده و خشمِ عنوان



۴۶۶۵ آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد؟  
 تا به کسی عکس خیال لایحه؟  
 تا که گفتارت ز حال تو بُود  
 صید گیرد تیر هم با پَر غیر  
 باز صید آرد بخود از کوهسار  
 ۴۶۷۰ منطقی کز وحی نبود، از هواست  
 گر نماید خواجه را این دم غلط  
 تا که ما یَنطِقُ مُحَمَّدٌ عَنْ هَوٰی  
 احمدا! چون نیست از وحی یاس  
 کز ضرورت هست مُرداری حلال  
 ۴۶۷۵ بسی تحرّی و اجتهادات هدی  
 همچو عادتش بر بُرد باد و کُشد  
 عباد را با دستِ حَمّالِ خَدول  
 همچو فرزندش نهاده بر کنار  
 عباد را آن باد ز استکبار بود  
 ۴۶۸۰ چون بگردانید ناگه پوستین  
 باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد  
 هود دادی پسند کای پُر کبر خیل  
 لشکر حق است باد و از نفاق  
 او بِسَرِّ با خالق خود راستست  
 ۴۶۸۵ باد را اندر دهن بین ره‌گذر  
 حلق و دندانها ازو ایمن بُود  
 کوه گردد ذره باد و ثقیل  
 این همان بادست کایم می‌گذشت  
 دست آنکس که بکردت دست بوس  
 ۴۶۹۰ یا رب و یا رب بر آرد او ز جان  
 ای دهان غافل بُدی زین باد، رو!

که دهد او را بکینه زجر و درد  
 جهد کن، تا گرددت این واقع  
 سیر تو با پَر و بال تو بُود  
 لاجرم بسی بهره است از لحم طیر  
 لاجرم شاهش خوراند کبک و سار  
 همچو خاکی در هوا و در عباس  
 ز اوّل والنجم بر خوان چند خط  
 اِنْ هُوَ اِلَّا بِوَحْيٍ اِخْتَوٰی  
 جبینان را ده تحرّی و قیاس  
 که تحرّی نیست در کعبه وصال  
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوا  
 نه سلیمانست تا تختش کُشد  
 همچو برّه در گف مردی اکول  
 می‌بُرد تا بکُشدش قصاب وار  
 یار خود پنداشتند، اغیار بود  
 خردشان بشکت آن پسر القرین  
 پیش از آن کت بشکند او همچو عاد  
 برگند از دستان این باد ذیل  
 چند روزی با شما کرد اعتناق  
 چون اجل آید بر آرد باد دست  
 هر نفس آیان روان در کَر و قَر  
 حق چو فرماید به دندان در فتنه  
 درد دندان داردش زار و غلیل  
 بود جان کشت و گشت، او مرگ کشت  
 وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس  
 که بِر این باد را، ای مُتعمان!  
 از بُن دندان در استغفار شو



چشمِ سختش اشکها باران کند  
 چون دمِ مردان نپذیرفتی ز مرد  
 باد گوید: پیغم از شاهِ بشر  
 زانکه مأمورم، امیرِ خود نیم  
 گر سلیمان وار بودی حال تو  
 عساریه شتم، گشتمی مُلکِ کُفت  
 لیک، چون تو یاغی، من مُستعار  
 پس چو عادت سرنگونیها دهم  
 تا به غیب ایمان تو محکم شود  
 آن زمان خود جملگان مؤمن شوند  
 آن زمان زاری کنند و افتقار  
 لیک، گر در غیبِ گردی مُستوی  
 شجنگی و پادشاهی مُقیم  
 رستی از پیگار و کارِ خود کنی  
 چو گلو تنگ آورد بر ما جهان  
 این دهان خود خاکِ خواری آمدست  
 این کباب و این شراب و این شکر  
 چونکه خوردی و شد آنها لَحْم و پوست  
 هم ز خاکی بَخیه بر گِل می زند  
 هندو و قفچاق و رومی و حبش  
 تا بدانی کآن همه رنگ و نگار  
 رنگِ باقی صِبغه الله است و بس  
 رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یسقین  
 رنگِ شک و رنگِ کُفران و نفِاق  
 چون سیه رویی فرعون دغا  
 بسرق و قر رویِ خوبِ صادقین  
 زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس  
 خاک را رنگ و فن و سنگی دهد

مُنکران را درد، الله خُشوان کند  
 وحیِ حق را هین! پذیرا شو ز درد  
 گه خبرِ خیر آورم، گه شور و شر  
 من چو تو غافل ز شاهِ خود گیم؟ ۴۶۹۵  
 چون سلیمان گشتمی حمالِ تو  
 کردمی بر رازِ خود من واقفت  
 می کنم خدمت ترا روزی سه چار  
 ز اَسبِه تو یاغیانه بر جهم  
 آن زمان کایمانت مایه غم شود ۴۷۰۰  
 آن زمان خود سرکشان بر سر دوند  
 همچو دزد و راهزن در زیر دار  
 مالکِ دارین و شحنه خود نوی  
 نه دو روزه و مستعارست و سقیم  
 هم تو شاه و هم تو طبلِ خود زنی ۴۷۰۵  
 خاک خوردی کاشکی حلق و دهان  
 لیک، خاکی را که آن رنگین شدست  
 خاک رنگینست و نقشین، ای پسر!  
 رنگِ لَحْمش داد و این هم خاکِ کُوست  
 جمله را هم باز خاکی می کند ۴۷۱۰  
 جمله یک رنگ اند، اندر گوز خوش  
 جمله زوپوشست و مکر و مُستعار  
 غیر آن بر بسته دان همچون جَرَس  
 تا ابد باقی بُود بر عابدین  
 تا ابد باقی بُود بر جان و غاق ۴۷۱۵  
 رنگِ آن باقی و جسمِ او فنا  
 تن فنا شد و آن بجا تا یومِ دین  
 دایم آن ضحاک و این اندر عبس  
 طفلِ خویبان را بر آن جنگی دهد

۴۷۲۰ از خمیری اَشْتُر و شیری پَزَنَد  
 شیر و اَشْتُر نان شود اندر دهان  
 کودک اندر جَهْل و پندار و شکیت  
 طفل را اِسْتِیزه و صد آفَتست  
 وای از بِن پیرانِ طفلِ نادیب!  
 ۴۷۲۵ چون یِلّاح و جَهْل جمع آید به هم  
 شکر کُن ای مردِ درویش از قُصور  
 شکر! که مظلومی و ظالم نیی  
 اِشْکُـم تَی لافِ اَللّهی نَزَد  
 اِشْکُـم خِـالی بُود ز نَسَدان دیو  
 ۴۷۳۰ اِشْکُـم پُر لوت دان بازار دیو  
 تـاجـرانِ سـاجِرِ لاشی فُروش  
 خُم روان کرده ز سِحرِی چون فَرَس  
 چون بَرِشَم خاک را بر می تَنَد  
 چَندلی را رنگِ غودی می دهند  
 ۴۷۳۵ پاک! آنکه خاک را رنگی دَهد  
 دامنِ پُر خاک ما چون طفلکان  
 طفل را با بِالْغَان نَبُود مَجال  
 میوه گر کهنه شود، تا هت خام  
 گر شود صد ساله، آن خام تَرُش  
 ۴۷۴۰ گرچه باشد مو و ریش او سپید  
 که رَسَم یا نارسیده مانده ام  
 با چنین ناقابلی و دوریی  
 نیستم اومیدوار از هیچ سو  
 دایمِ خاقانِ ما کردست طو  
 ۴۷۴۵ گرچه ما زین ناامیدی در گویم

کودکان از حرصِ آن کف می گزند  
 در نگیرد این سخن با کودکان  
 شکر باری، قُوتِ او اندکیست  
 شکر این که بی فن و بی قُوتست  
 گشته از قُوتِ بلای هر رقیب  
 گشت فرعونِ جهان سوز از ستم  
 که ز فرعونِ رَهیدی وز کُفور  
 ایمن از فرعونِ و هر فتنه یی  
 کاتش را نیست از همیزم مَدَد  
 کش غم نانِ مایعست از مکر و رِیو  
 تـاجـرانِ دیو را در وی غریو  
 عقلها را تسیره کرده از خروش  
 کرده کرباسی ز مهتاب و غلَس  
 خاک در چشمِ مُمیز می زنند  
 بر کلوخیمان حسودی می دهند  
 همچو کودکان بر آن جنگی دهد  
 در نظرمان خاک همچو زر کان  
 طفل را حق کی نشاند با رجال؟  
 پخته نَبُود، غوره گویندش بنام  
 طفل و غوره ست او بر هر تیزش  
 هم در آن طفلی خُوفست و امید  
 ای عَجَب با من کند کَرَم آن کَرَم  
 بخشد این غوره مرا انگوری  
 و آن کَرَم می گویدم لا تَبْأَسُوا  
 گوشمان را می کشد لا تَقْنَطُوا  
 چون صَلا زد، دست اندازان رویم

۱- سورة ۱۲- آیه ۸۷

۲- سورة ۳۹- آیه ۵۳

دست اندازیم چون اسپان سبب  
 گام اندازیم و آنجا گام نی  
 زانکه آنجا جمله اشیا جانست  
 هست صورت سایه، معنی آفتاب  
 چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند  
 خشت اگر زرین بود بر گندنیست  
 کسوه بهر دفع سایه مند گشت  
 بر برون که چو زد نور صمد  
 گرشنه چون بر گفش زد قرص نان  
 صد هزاران پاره گشتن آرد این  
 تا که نور چرخ گردد سایه سوز  
 این زمین چون گاهواره طفلکان  
 بهر طفلان، حق زمین را مهند خوانند  
 خانه تنگ آمد ازین گهواره ها  
 ای گواره! خانه را ضیق مدار

در دوییدن سوی مرعای انیس  
 جام پردازیم و آنجا جام نی  
 معنی اندر معنی اندر معنیست  
 نور بی سایه بود اندر خراب  
 نور مه را سایه زشتی نماند ۴۷۵۰  
 چون بهای خشت و حی و روشنیست  
 پاره گشتن بهر این نور آند گشت  
 پاره شد تا در درویش هم زند  
 و شکافد از هوس چشم و دهان  
 از میان چرخ، بر خیز ای زمین! ۴۷۵۵  
 شب ز سایه تست ای یاغی روز  
 بالغان را تنگ می دارد مکان  
 در گواره شیر بر طفلان فشانند  
 طفلکان را زود بالغ کن شها!  
 تا تواند کرد بالغ انتشار ۴۷۶۰

وسوسه ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی که از  
 شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می کرد، شاه  
 را از راه الهام و سر خبر شد، دلش دزد کرد، روح او را زخمی زد  
 چنانکه صورت شاه را خبر نبود آلی آخره

چون مُلَم گشت بی بیع و شری  
 قوت می خوردی ز نور جان شاه  
 راتبه جانی ز شاه بی ندید  
 آن نه که ترسا و مُشرک می خورند  
 اندرون خویش استغنا بسدید  
 که نه من هم شاه و هم شه زاده ام؟  
 چون مرا ماهی بر آمد بالَمع  
 از درون شاه در جانش جری  
 ماه جانش همچو از خورشید ماه  
 دم بدم در جان متش می رسید  
 ز آن غذایی که ملایک می خورند  
 گشت طفیلی ز استغنا بسدید ۴۷۶۵  
 چون عنان خود بدین شه داده ام؟  
 من چرا باشم غباری را تبع؟



آب در جُویِ مَنست و وقتِ ناز  
 سر چرا بندم؟ چو دردِ سر نماند  
 ۴۷۷۰ چون شکر لب گشته ام عارضِ قَمَر  
 زین منی چون نفس زایدن گرفت  
 صد بیابان ز آن سوی حرص و حَـد  
 بحرِ شه که مَرَجِعِ هر آبِ اوست  
 شاه را دِلِ دَرْدِ کُرد از فِکْرِ او  
 ۴۷۷۵ گُفت: آخرِ ای خَسِ واهی آدب  
 من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟  
 مَن تُرا ماهی نهادم در کنار  
 در جَزایِ آن عَطایِ نورِ پاک  
 مَن تُرا بر چرخِ گشته نردبان  
 ۴۷۸۰ دَرْدِ غَیْرِتِ آمد اندرِ شه پدید  
 مرغِ دولت در عِتابش بر تَپید  
 چون درونِ خود بدید آن خوش پسر  
 آن وظیفه لطف و نعمت کم شده  
 بسا خود آمد او ز مستی عَقار  
 ۴۷۸۵ خورده گندم حُلّه زو بیرون شده  
 دید کآن شربت ورا بیمار کرد  
 جانِ چون طاووس در گِلزارِ ناز  
 همچو آدم دور ماند او از بهشت  
 اشک می راند او که: ای هندوی زاو  
 ۴۷۹۰ کُردی ای نفسِ بَدِ بَارِدِ نَفَس  
 دام بگسزیدی، ز حرصِ گندمی  
 در سَرَتِ آمد هوای ما و من  
 نوحه می کرد این نَمَطِ بر جانِ خویش  
 آمد او با خویش و استغفار کرد

ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟  
 وقتِ روی زرد و چشم تر نماند  
 باز بساید کُرد دُگانِ دگر  
 صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت  
 تا بدانجا چشمِ بَدِ هم می رَند  
 چون نداند آنچه اندر سَیل و جُوست؟  
 نَسایِ عَطایِ بِکَرِ او  
 این سِزای دادِ من بود؟ ای عجب!  
 تو چه کردی با من از خُویِ خَسِ؟  
 که غروبش نیست تا روزِ شُمار  
 تو زدی در دیده من خار و خاک  
 تو شده در حَرَبِ من تیر و کمان  
 عکسِ دَرْدِ شاه اندر وئی رسید  
 پرده ای آن گوشه گشته بر دَرید  
 از سیئه کاری خود گرد و اثر  
 خانه شادی او پُر غَم شده  
 ز آن گُنه گشته سرش خانه خُمار  
 خُلد بر وئی بادیه و هامون شده  
 زهرِ آن ما و مَنِها کار کرد  
 همچو چغدی شد بویرانه مجاز  
 در زمین می راند گاوی بَهرِ کِشت  
 شیر را کُردی اسیر دُمِ گاو  
 بی حِفَاطتی با شه قریبِ دَرَس  
 بر تو شد هر گندم او کُردمی  
 قید بین بر پای خود پنجاه من  
 که چرا گشتم ضِدِ سلطانِ خویش؟  
 بسا انابت چیزِ دیگر یاز کرد



دَرْدِ کَانَ از وَحْتِ اَیْمَانِ بُود  
مَرِّ بَشَرِ رَاخُودِ مَبَا جَامَةِ دُرُوسْت  
مَرِّ بَشَرِ رَا پَنجِه و نَاخِنِ مَبَادِ  
آدَمِی اَنَدَرِ بَلَا کُشْتِه بِهَسْت

رَحْمِ کُن، کَانَ دَرْدِ بی دَرْمَانِ بُود ۴۷۹۵  
چون رَهِید از صَبَر، در حَبْنِ صَدْرِ جُست  
کِه نِه دینِ اَنَدِشْدِ آنگِه نِه سَدَادِ  
نَفْسِ کَسَا فِرِ نَسَمَنْتِ و گُمرَهْتِ

خطابِ حقْ به عِزرائیلِ کِه تَرَا رَحْمِ بَزْ کِه بَیشتَرِ آمَدِ اَزینِ خَلایِی کِه  
جَانِشَانِ قَبْضِ کُردِی؟ و جَوَابِ دَادِنِ عِزرائیلِ حَضَرَتِ رَا

حق به عِزرائیلِ می گُفت: ای نَقِیب!  
گُفت: بَرِ جَمَلَةِ دَلَمِ سوزِ دَرْدِ  
تَا بَگُویم کَاشکی یَزْدَانِ مَرا  
گُفت بَرِ کِه بَیشتَرِ رَحْمِ آمَدَت؟  
گُفت: رُوزِی کُشتی بَرِ مَوجِ تَیزِ  
پَس بَگُفتی: قَبْضِ کُنِ جَانِ هَمِه  
هَر دُو بَرِ یَکِ تَخْتِ ای دَرْمَانَدَن  
بَا زِ گُفتی جَانِ مَادَرِ قَبْضِ کُنِ  
چون زِ مَادَرِ بَگِیلِیدمِ طِفْلِ رَا  
بَس بَیستِیدمِ دُودِ مَاتَمَهایِ زَفَتِ  
گُفت حقِ آنِ طِفْلِ رَا ازِ فَضْلِ خُویِشِ  
بَیثِه ای پُرسوسن و رِیحَانِ و گُلِ  
چشمِ هَمایِ آبِ شَیرِینِ زَلالِ  
صَدَهزارانِ مَرِغِ مُطَرَبِ خُوشِ صَدَا  
بَستَرشِ کُردمِ زِ بَرِگِ نَستَرِنِ  
گُفته مَن خُورَشید رَا: کُورَا مَکُزِ  
أَبَرِ رَا گُفته: بَرُو بَارَانِ مَریزِ!  
زِینِ چَمِنِ ای دَی مَبَرِ آنِ اِعتِدالِ

بَرِ کِه رَحْمِ آمَدِ تَرَا ازِ هَر گُتِیب؟  
لیک، تَکَرَّمِ اَمَرِ رَا اِهمالِ کُرد ۴۸۰۰  
درِ عِوضِ قُربانِ کُتَدِ بَهرِ فَنیِ  
ازِ کِه دَلِ پُرسوز و بَرِیانِ تَر شُدَت؟  
مَن شَکُستَم زَا مَرِ تَا شَدِ رِیزِ رِیزِ  
جُزِ زَنی و غَیرِ طِفلی زِ آنِ رَمِه  
تَخْتِ رَا آنِ مَوجِها می رَانَدَن ۴۸۰۵  
طِفْلِ رَا بَگُذارِ تَنها زَا مَرِ کُنِ  
خُودِ تُو می دَانی چِه تَلِخِ آمَدِ مَرا!  
تَلِخیِ آنِ طِفْلِ ازِ فِکَرِ نَرفتِ  
مَوجِ رَا گُفتم فِگَنِ درِ بَیثِه ایشِ  
پُرس درختِ مَیوهِ دارِ خُوشِ اُکُلِ ۴۸۱۰  
پَرورِیدمِ طِفْلِ رَا بَا صَدِ دَلالِ  
اَنَدَرِ آنِ رُوضِهِ فِگَنَدِه صَد نَوا  
کُردِه او رَا اَیْمِنِ ازِ صَدْمَةِ فِتنِ  
بَیادِ رَا گُفته بَرُو آهَمَنَتِ وَزِ  
بَرقِ رَا گُفته: بَرُو مَگَرایِ تَیزِ ۴۸۱۵  
پَنجِه، ای بَهمِنِ بَرِینِ رُوضِهِ مَمالِ!

کَراماتِ شَیخِ شَیبانِ راعی قَدَسِ اللّهِ رُوحَهُ العَزیزِ

وَقْتُ جَمْعِهِ، بَرِ رِعا خُطِ می کُشید

هَمچُو شَیبانِ راعی ازِ گُرگِ عَنید

تا بُرون نآید از آن خطِ گوسفد  
 بَرِ مِشَالِ دایرهٔ تَعْوِیدِ هُود  
 ۴۸۲۰ هشت روزی اندرین خط تن زنید  
 بر هوا بُردی، فگندی بَرِ حَجَرِ  
 یک گُرِه را بر هوا دزهم زدی  
 آن سیاست را که لرزید آسمان  
 گَر به طَبِیعِ این می‌کنی، ای بادِ سرد  
 ۴۸۲۵ ای طَبِیعی! فَوْقِ طَبِیعِ این مُلُکُ بین  
 مُقَرِّبان را مَنع کن، بندی بِنَه  
 عاجزی و خیره، کین عَجَز از کجاست؟  
 عَجَزها داری تو در پیشِ ای لَجوج  
 خُرَم آن کین عَجَز و حیرت قُوتِ اوست  
 ۴۸۳۰ هم در اوّل، هم در آخر عَجَز دید  
 چون زلیخا یوسفش بَرِ وی بتافت  
 زندگی در مُردن و در مِحَنّت

نه در آید گرگ و دُزدِ با گَزَنَد  
 کساندر آن صَرَصَرِ امانِ آل بود  
 وز بُرون مُثله تمناشا می‌کنید  
 تا دریدی لَحْم و عَظْم از همدگر  
 تا چو خشخاشِ استخوان ریزان شُدی  
 مِشْنوی اندر نگنجد شرح آن  
 گِرَدِ خَطّ و دایرهٔ آن هُود گَرَد  
 یا بیا و مَخو کن از مُضَحَفِ این  
 یا مُعَلِّم را بمسال و سَهْم دِه  
 عَجَزِ تو، تابی از آن روزِ جَزاست  
 وقت شد پنهانیان را نَک خُروج  
 در دو عَالَم خُفته اندر ظِلّ دوست  
 مرده شد، دینِ عَجایز را گزید  
 از عَجوزی در جوانی راه یافت  
 آبِ حَیوان در درونِ ظِلْمَت

### رجوع کردن به قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل، آن رَوْضه چو باغ عارفان  
 یک پِلَنگی طفلکانِ نَوزاده بود  
 ۴۸۳۵ پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد  
 چون فِطامش شد، بگفتم با پَری  
 پَرورش دادم مَر او را ز آن چمن  
 داده مَن آيُوب را مِهرِ پسر  
 داده کَرَمَـان را بَرِو مِهرِ وَلَد  
 ۴۸۴۰ مادران را دَابّ مَن آمُوختم  
 صد عِنایت کردم و صد رابطه

از سَموم و صَرَصَر آمد در امان  
 گفتم او را شیر دِه! طاعت نمود  
 تا که بالغ گشت و زَفَت و شیر مرد  
 تا در آموزید نُطق و داوری  
 که بگفت اندر بگنجد فَنّ مَن  
 بَهرِ مَهمانی کَرَمَـان بی ضرر  
 بر پدر مَن اِیْنَت قُدرت! اِیْنَت یَد!  
 چون بُود لطفی که مَن افروختم؟  
 تا ببیند لُطفِ مَن بی واسطه

تا نباشد از سبب در گش مکش  
 ورئه، تا خود هیچ عذری نبودش  
 این حضانه دید با صد رابطه  
 شکر او آن بود ای بنده جلیل  
 همچنان کین شاهزاده شکر شاه  
 که چرا من تابع غیری شوم؟  
 لطفهای شه که ذکر آن گذشت  
 همچنان نمرود آن الطاف را  
 این زمان کافر شد و ره می زند  
 رفته سوی آسمان با جلال  
 صد هزاران طفل بی تلویم را  
 که منجم گفت کاندرا حکم سال  
 هین! بکن در دفع آن خصم احتیاط  
 کوری او، رست طفل و خی کش  
 از پدر یابید آن ملک، ای عجب!  
 دیگران را گرام و آب شد حجاب  
 گسرگ درنده ست نفس بد یقین  
 در ضلالت هست صد کل را کله  
 زین سبب می گویم ای بنده فقیر  
 گر معلّم گشت این سگ، هم سگست  
 فرض می آری بجاگر طایفی  
 تا شهلت و ا خرد از شرّ پوست  
 جمله قرآن شرح خبث نفهاست  
 ذکر نفس عادیان کالت بیافت  
 قرن قرن از شوم نفس بی ادب

تا بُود هر استعانت از منش  
 شکستی نبود زهر یار بدش  
 که بهر و زدم و را بی واسطه  
 ۴۸۴۵ که شد او نمرود و سوزنده خلیل  
 کرد استکبار و استکثار جاه  
 چونکه صاحب ملک و اقبال نوم  
 از تجرّ بر دلش پوشیده گشت  
 زیر پا بنهاد از جهل و غمی  
 ۴۸۵۰ کبر و دعویّ خدایی می کند  
 با سه کرگس تا کند با من قتال  
 گشته تا یابد وی ابراهیم را  
 زاد خواهد دشمنی بهر قتال  
 هر که می زاید، می کشت از خباط  
 ۴۸۵۵ مانند خونهای دگر در گردنش  
 تا غرورش داد ظلمات نب  
 او ز ما یابید گوهرها بجیب  
 چه بهانه می نهی بر هر قرین؟  
 نفس زشت کفر ناک بر سَفه  
 ۴۸۶۰ سلیله از گگردن سگ بر مگیر  
 باش دلت نفس کوبد رگست  
 بر سَهیلی چون آدم طایفی  
 تا شوی چون موزه هم پای دوست  
 بنگر اندر مُصحف، آن چشمت کجاست؟  
 ۴۸۶۵ در قتال انیسا مو می شکافت  
 ناگهان اندر جهان می زد لهب



رجوع کردن بدان قصه که شاهزاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش  
از استكمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوتاه کن که رشک آن غیور  
شاه چون از محو شد سوی وجود  
چون بترکش بنگرید، آن بی نظیر  
گفت: کو آن تیر؟ واز حق باز جست ۴۸۷۰  
عفو کرد آن شاه دریادل، ولی  
گشته شد، در نوحه او می گریست  
ور نباشد هر دو او، پس کُل نیست  
شکر می کرد آن شهید زرد خد  
جسم ظاهر، عاقبت هم رفت نیست ۴۸۷۵  
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت  
گرچه او فتراک شاهنشاه گرفت  
و آن سوم کاهلترین هر سه بود

بُرد او را بعد مالی سوی گور  
چشم مریخیش آن خون کرده بود  
دید گم از ترکش یک چوبه تیر  
گفت: کاندز خلق او کز تیر تست  
آمده بُد تیر او بر مَقَتلی  
اوست جمله، هم گشوده و هم ولست  
هم گشوده خلق و هم ماتم گنست  
کآن بزد بر جسم و بر معنی نزد  
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست  
دوست بی آزار سوی دوست رفت  
آخر از عین الکمال او ره گرفت  
صورت و معنی بگلی او رُبود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من، او برد مال مرا از  
سه فرزند من که کاهل ترست

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش  
سه پسر بودش چو سه سرو روان ۴۸۸۰  
گفت: هر چه در گفتم کاله و زَرست  
گفت با قاضی و بس اندرز کرد  
گفته فرزندان به قاضی: کای کریم  
سمع و طاعه می کنیم او راست دست  
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود ۴۸۸۵  
گفت قاضی هر یکی با عاقلش  
تا ببینم کاهلی هر یکی

گفته بود اندر وصیت پیش پیش  
وقف ایشان کرده از جان و روان  
او برد زین هر سه کو کاهل ترست  
بعد از آن جام شراب مرگ خورد  
نگذیریم از حکم او ما سه یتیم  
آنچه او فرمود با ما نافذست  
سر نیچیم ارچه قربان می کند  
تا بگویند قصه ای از کاهلیش  
تا بدانم حال هر یک بی شکی



عارفان از دو جهان کاهلترند  
 کاهلی را کرده‌اند ایشان سَد  
 کار یزدان را نمی‌بینند عام  
 همین! ز حَد کاهلی گوید باز  
 بی‌گمان که هر زبان پرده دَلت  
 پرده کوچک چو یک شَرخه کباب  
 گر بیان نطق کاذب نیز هست  
 آن نسیمی که بیاید از چمن  
 بویِ صِدق و بویِ کِذبِ گولِ گیر  
 گر ندانی یار را از دَه دَله  
 بانگِ حیزان و شجاعانِ دلیر  
 یا زبان همچون سَرِ دیگست راست  
 از بخار آن بدانند تیزهش  
 دستِ برِ دیگِ نَوی چون زد فُتی  
 گفت دانه‌م مرد را در حین ز پوز  
 و آن دگر گفت ار بگویند، دانمش  
 گفت اگر این مَکَر بشنیده بُود

زانکه بسی شد یار، خرمن می‌برند  
 کار ایشان را چو یزدان می‌کند  
 می‌نمایند از کَد صبح و شام ۴۸۹۰  
 تا بدانم حَد آن از کشفِ راز  
 چون بجُنبِ پرده، سِرها واصلست  
 می‌پوشد صورتِ صد آفتاب  
 لیک بوی از صِدق و کِذبش مُخبرست  
 هست پیدا از سَموم گولخن ۴۸۹۵  
 هست پیدا در نَفَس چون مُشک و سیر  
 از مَشام فایده خود کُن گله  
 هست پیدا چون فنِ روباه و شیر  
 چون بجنبد، تو بدانی چه آباست  
 دیگِ شیرینی ز سِکباجِ تُرش ۴۹۰۰  
 وقتِ بخریدن بسدید اشکسته را  
 ورنه گوید دانمش اندر سه روز  
 ورنه گوید در سخن پیچانمش  
 لب بسبندد، در خموشی در رَوَد

### مَثَل

آنچنانکه گفت مادر بچه را  
 یا بگورستان و جایِ سهمگین  
 دل قوی‌دار، و بکن حمله برو  
 گفت کودک: آن خیال دیووش  
 حمله آرام، اُفتد اندر گردنم  
 تو همی آموزیم که: چُنت ایست!  
 دیو و مردم را مُلقن آن یکیست  
 تا کدامین سوی باشد آن یواش

گر خیالی آیدت در شب فرا ۴۹۰۵  
 تو خیالی بینی اَسودِ پُر ز کین  
 او بگرداند ز تو در حالِ رَو  
 گر بدو این گفته باشد مادرش  
 زامرِ مادر، پس من آنکه چون کُنم؟  
 آن خیالِ زشت را هم مادر است ۴۹۱۰  
 غالب از وی گردد آر خصمِ اندکیست  
 الله الله! رَو، تو هم ز آن سوی باش

گفت: اگر از مکر نآید در کلام  
سِرّ او را چون شناسی؟ راست گو!  
صبر را سَلَم کُنْتُمْ سَوی دَرَج ۴۹۱۵  
ور بَجُوشَد در حَضُورِش از دِلَم  
مَنْ بَدَانِم کَو فرستاد آن بَمَنْ  
در دِل مَنْ آن سَخَن ز آن مَیْمَنَه سَت

حسیله را دانسته باشد آن هُمَام  
گفت مَنْ خَامُشْ نشینم بِبِشَرِ او  
تَا بَرَأَیْم صَبْر مِفْتَاحُ الْفَرَج  
منطقی بیرون ازین شادی و غم  
از ضَمیرِ چُون سُهیل اندر یَمَنْ  
ز آنکِه از دِل جَانِبِ دِل رَوَزَنَه سَت

پایان

# لغت نامه

آ

آن: نقدِ حُسن را گویند. صُحاحُ القُرس  
 آوَه: آه، وای، افسوس - برهان قاطع.  
 آهَنج: به معنی: برکشیدن است مطلقاً -  
 برهان قاطع.  
 آیت: نشان، علامت.  
 آیس: ناامید - غیاث

□ □ □

ا

اِئتلاف: باهمدیگر آمیختگی گرفتن - غیاث.  
 آب: پدر.  
 اَبتر: دُم بریده، ناتمام، ناقص  
 اِبْتِلاء: آزمودن و در بلا افتادن - غیاث.  
 اِبْتِهاج: شاد شدن - شادمانی  
 اِبْتِهال: زاری کردن - منتهی الارب  
 اَبخاز: ولایت و قومی در بلاد قفقاز بر ساحل  
 دریای سیاه.  
 اَبَد: همیشه، جاوید، دایم

آب حَیوان: آب زندگی  
 اَبْخُور: آبشخور  
 اِبْسْت: آبستن  
 آبی: به  
 آت: آتی، آینده.

آذر: آتش

آز: حرص، طمع، آرزو

آژنگ: چین و چروک که در چهره پیدا شود.

آسیب: آزار، گزند، صدمه

آشنا - آشناو: شنا

آفات: آسیب‌ها، بلاها

اِفْل: فرو رونده - غیاث

اَكِل: خورنده - منتهی الارب

آل: دودمان، خاندان.

آلاچق: خانه چوبی و سایه‌بانی که وسط باغ

یا صحرا درست کنند.

آمال: آرزوها (جمع اَمَل)

آمون: آموی، رود جیحون.

إِدَاع: نوآوری، نوپیدا کردن

إِدَال: مردانِ خدا. (مفروش و بدل و و بدل)

أبدان: ۱ - دودمان، خاندان. ۲ - بدن‌ها

أبراج: بُرج‌ها.

أبرار: نیکوکاران.

إبراهيم أدهم: (۶۰-۶۷ هـ ق) از کبار

اولیاء که از مردم بلغ بوده و ایام عمر را در

سوریه گذرانده است. - المنجد

إبريق: آفتابه - مُعَرَّب و آبریزه

أَبْصار: چشم‌ها. (مفروش بَصَر).

إبليس: ناامید شده از رحمت خدا، شیطان.

أبناء السَّبيل: راهگذران، مسافران تهیدست.

مفروش ابنُ السَّبيل.

أبواب: درها. مفروش «باب»

أتباع: پیروان - جمع «تبع»

إتباع: پیروی - غیاث

أتقيا: پرهیزگاران - مفروش «تقی»

اثیر: عالی، بلند، هوا، جَوّ

إجابت: قبول کردن، پذیرفتن.

إجتبا: برگزیدن - غیاث

إجتذاب: بسوی خود کشیدن.

إجتراء: بر کسی دلیر شدن - منتهی‌الارب.

اجتهاد: کوشش کردن، استنباط مسائل شرعی

از قرآن مجید و احادیث. جهد کردن،

رای صواب جُستن - قانون ادب.

أجل: مهلت، نهایت زمان عمر

أجل: بزرگ‌تر، بزرگوارتر

أچی: برادر بزرگ‌تر (لفظ ترکی است) غیاث.

أحبال: بندها، ریسمان‌ها. مفروش «حبل»

احتراز: پرهیز کردن، دوری جُستن

إحتراز: پشه‌ور شدن.

إحتراق: آتش گرفتن

إحتما - إحتمی: پرهیز کردن بیمار از آنچه

برایش زیان دارد.

إحتمال: ۱ - بار برداشتن ۲ - بردباری کردن

إحتیال: مکر و حيله کردن.

أحد: یکی، یگانه

أحداث: بدعت‌ها، چیزهای تازه.

أحرار: آزادگان

إحرام: در حَرَم آمدن، حرام کردن چیزی بر

خود.

أحقاد: کینه‌ها. مفروش «حقْد»

أخول: چپ چشم

إحیاء: زنده کردن، شب زنده‌داری.

إختلاط: آمیختن، درهم شدن

إختلال: آشفتگی

إختناق: خفه شدن.

إختیار: برگزیدن

إختیال: گردن‌کشی، خیال کردن - غیاث

أخشم: مرد فراخ‌بینی

إخصاء: اخته کردن.

أخطار: خطر‌ها

إخلاص: دوستی پاک و بی‌ریا داشتن.

أخلاط: چیزهای درهم آمیخته، در اصطلاح



طَبَّ قَدِيم: خون، صفرا، سودا، بلغم.

أَخْيَار: نیکان.

إِدَام: نانخورش

إِدْبَار: روگردانیدن، بخت برگشتگی.

إِدْرَار: ۱ - جاری کردن - وظیفه، مستمری.

إِدْرِيس: از پیامبران یا نیکوکاران که نامش دو

بار در قرآن کریم ذکر شده است و برخی

گفته‌اند که: ادریس و الیاس و خضر، یک

شخصیت‌اند - المنجد.

أَدْكَن: تیره‌رنگ گون - قانون ادب.

أَدْهَم: سیاه، اسب سیاه.

أَدِيم: چرم، پوست دباغی شده.

أَدْفَر: تندبو، خوشبوتر

إِذْلَال: خوار کردن

إِرْتِجَاح: جنبیدن، لرزیدن - غیاث - اضطراب.

إِرْتِحَال: رحلت کردن، کوچ کردن.

إِرْتِزَاق: روزی خواستن، روزی یافتن

إِرْتِعَاد: اضطراب، اهتزاز

إِرْتِعَاش: لرزیدن.

إِرْتِقَاء: بالا رفتن، بلند شدن.

إِرْجَاء: امیدوار کردن - غیاث

أَرْسَلَان: ۱ - شیر درنده. ۲ - مجازاً مرد

شجاع - ۳ - غلام

أَرْغَوَان: درختی است دارای برگ‌های گرد و

گل‌های سرخ‌رنگ

أَرْنَب: خرگوش

أَرِيَّاح: باده‌ها - مفروش «ریح»

إِزَاء: برابر، روبرو

أَزْرَق: کبود، بیلگون.

أُزْم: (لفظ ترکی) به معنی انگور

أَزْمَان: جمع «زَمَن»: زمان‌ها، روزگاران.

أَزِير: آواز جوش دیگ، آواز رعد - غیاث.

أَسَاطِير: افسانه‌ها، سخن‌های بیهوده.

إِسْهَر: سیر

إِسْتَفِيل: به لغت رومی: انگور - غیاث

إِسْتِبْصَار: بینایی خواستن.

إِسْتِبْقَاء: بقای چیزی را خواستن

إِسْتِثْنَاء: ۱ - بیرون کردن، خارج کردن. ۲ -

انشاءالله گفتن - غیاث.

إِسْتِحْقَاق: سزاواری، شایستگی

إِسْتِدْرَاج: اندک اندک و به تدریج خواستن.

إِسْتِرَاق: دزدیدن

إِسْتِسْقَاء: آب خواستن

إِسْتِعَاذَت: پناه خواستن

إِسْتِعَانَت: یاری خواستن

إِسْتِعْبَاد: کسی را بنده خود ساختن

إِسْتِقْصَا: در امری کوشیدن.

إِسْتِغْرَاق: سخت سرگرم کاری شدن.

إِسْتِغْفَار: آمرزش خواستن

إِسْتِفْسَار: پرسیدن، جویا شدن

إِسْتِكْبَار: تکبر کردن.

إِسْتِكْثَار: افزونی خواستن

إِسْتِكْمَال: طلب تمامی کردن.

إِسْتَمَم: ستم، ظلم

اِسْتِمَاع: گوش فرا دادن.

اِسْتِمْدَاد: کمک خواستن

اُسْتُن: استون: ستون

اِسْتَنْجَا: خود را از نجاست پاک کردن.

اُسْتُن حَنَانَه: ستونی از چوب بود که پیامبر

اسلام (ص) به آن تکیه کرده، خطبه

می خواندند و چون بر منبر بر آمدند، از

آن ستون ناله برآمد - غیاث

اِسْتِیْر: سیر، یک چهلَم مَن

اِسْتِیْزَه رَو: خشن، ستیزه کار

اَسَد: ۱ - شیر. ۲ - نام برج پنجم از برج های

دوازده گانه.

اِسْرَافِیل: نام فرشته موکل باد

اُسْطُرْلَاب: آلتی از آلات نجومی

اُسْكَرَه: بشقاب، کاسه سفالی

اَسْوَد: سیاه

اَشْبَاه: همانندان (مفروش و شبهه)

اَشْتُرْدَل: بددل، کینه ورز، ترسو - برهان.

اَشْرَ: شریرتر، بدتر

اِشْرَاک: مُشْرک شدن

اَشْقِیَا: جمع «شقی» به معنی: بدبخت.

اِشِک: (لفظ ترکی) به معنی: خر.

اَشْهَب: هر چیز سیاه رنگ، خاکستری رنگ

اِصْبَع: انگشت

اصحاب شمال: دوزخیان - غیاث.

اِصْطِیَاد: صید کردن - غیاث.

اِصْغَاء: گوش دادن، گوش فرا داشتن

اِصْطِفَاء: کسی را برگزیدن

اِصْطِکَاک: بهم خوردن دو چیز

اَصْفِیَا: برگزیدگان. جمع «صَفی»

اَصْلَاب: پدران، اجداد. جمع «صَلَب»

اَصْلَع: کسی که موهای جلوسرش ریخته باشد.

اِضْرَار: زیان رسانیدن

اِضْلَال: گمراه کردن

اَطْبَاق: جمع «طَبَق»

اِطْلَاق: رها کردن، روان کردن

اَطْهَر: پاک تر، پاکیزه تر

اِعَادَت: باز گردانیدن، از سر گرفتن

اِعْتِبَار: پند گرفتن

اِعْتِدَاد: بشمار آوردن، به چیزی اهمیّت

نهادن - به عادت کردن، عُدّت داشتن -

قانون ادب

اِعْتِدَار: عذرخواستن

اِعْتِزَال: گوشه نشین شدن و اهل اعتزال در

اصطلاح به فرقه ای از فرق اسلامی اطلاق

می شود که از عقاید و اصل بن عطاء

پیروی می کردند ..... - دایرة المعارف

اسلامی ذیل «معتزله»

اِعْتِلَال: بیمار شدن

اِعْتِنَاق: دست به گردن یکدیگر انداختن

اِعْتِیَاض: عوض خواستن، عوض گرفتن

اِعْجَاب: کسی را به شگفت آوردن، خودبینی

اَعْجَمِی: هر کس که غیر از عرب باشد، ایرانی

اِعْرَاض: روی گردانیدن، از چیزی پرهیز کردن.

أَعْلَام: جمع «عَلَم» به معنی: نشان، رایت، بیرق.  
 أَعْمَش: کسی که چشمش ضعیف باشد و از آن، آب بریزد.  
 أَعْنَق: گردن‌ها جمع «عُنُق»  
 أَعْنَى: منظورم این است، چنین قصد می‌کنم.  
 أَعْوَر: مرد یک چشم  
 أَعْيَان: مردان بزرگ و شریف  
 اغْتِرَاف: با کف دست آب برداشتن برای آشامیدن  
 اغْتِفَار: مَغْفِرَت - غیاث.  
 أَعْضَان: شاخه‌ها. جمع «غُصْن»  
 افْتِتَاش: تفتیش کردن، جستجو کردن، غیاث.  
 افْتِتَال: در فتنه افتادن، در فتنه انداختن.  
 افْتِرَاء: تهمت زدن  
 افْتِرَاق: از یکدیگر جدا ساختن  
 افْتِقَاد: گم کردن، از دست دادن  
 افْتِقَار: فقیر شدن، نیازمند شدن  
 افْتِکَار: اندیشیدن.  
 افراط: زیاده روی کردن.  
 افْضَال: افزون کردن، نیکویی کردن  
 افْنَاء: سپری کردن، نیست کردن  
 أفْوَاه: دهان‌ها. جمع «فوه»  
 أفُول: غروب کردن، پنهان شدن  
 اقْتِرَاب: بهمدیگر نزدیک شدن  
 اقْتِرَاح: بی‌اندیشه سخن گفتن و به اندیشه و قریحه خود چیز تازه و نو آوردن.

اقْتَرَنَى (= اقترانی): نوعی از قیاس.  
 اقْتِنَاص: شکار کردن، کسب کردن. غیاث  
 أَقْرَع: کجبل  
 أَقْطَع: مرد دست بریده  
 أَقْمِشَة: جمع «قُمَاش»  
 أُكَّال: خورندگان - مفروش «آکیل»  
 اكْتِنَاف: پناه گرفتن - غیاث  
 اكْسِير: کیمیا  
 اكْمَال: کامل کردن، تمام کردن  
 اكْمَل: کامل‌تر، تمام‌تر  
 اكْوَل: پُرخور  
 التِّبَاس: پوشیدن کار بر کسی، مُشْتَبِه شدن.  
 التِّقَا: دیدار کردن.  
 الحاح: اصرار، پافشاری کردن.  
 أَلَسْتُ: آیا نیستم، در فارسی به سکون «تاء» ادا می‌شود، به معنی زمانی که ابتدا ندارد، روزی که پروردگار به خلاق خطاب کرد که: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» یعنی: آیا من پروردگار شما نیستم؟  
 أَلْف: خوگر شدن، دوستی  
 الله الله: زنهار، برای خدا  
 أَلَم: درد، رنج: ج: آلام  
 أَلِيف: الفت گرفته، خو کرده.  
 إِمَارَت: امیر شدن، فرمانروایی  
 أمُّ الْكِتَاب: سورة فاتحه، تمام قرآن.  
 أُمَّت: گروهی از مردم، جماعت، پیروان یک پیغمبر

إِمِحَان: آزمودن، نگرستن، تأمل کردن -

منتهی الارب

إِمْتِسَاك: چنگ در زدن، نگاهداشتن

إِمْتِنَاع: باز ایستادن، خودداری کردن.

إِمْتِنَان: سپاس داشتن

إِمْتِهَان: خوار و ضعیف داشتن - منتهی الارب

أَمَل: امید، آرزو، آرمان

أُمَم: جمع «أُمَّت»

أُمّهَات: مادران. جمع «أُم»

أُمّی: منسوب به «أُم» و در اصطلاح: کسی که

درس نخوانده باشد

أَمِین: امانت‌دار.

إِنَابَت: بازگشتن به سوی خدا، توبه کردن.

أَنَات (= اناة): درنگ - غیاث

أَنَامِل: سرانگشتان

أَنبَاز: همکار، همتا، شریک

أَنبَان: کیسه بزرگ که از پوست دَبَاقی شده

درست کنند.

إِنْبِطَاط: باز شدن، گشاده رو شدن.

إِنْتِبَاه: بیداری، آگاه شدن

إِنْتِسَال: فرزند شدن - غیاث

إِنْتِصَاح: اندرز پذیرفتن

إِنْتِفَاع: سود بردن

إِنْتِقَاد: سره کردن، جدا کردن پول خوب از

بد

أُنْثی: ماده، زن

إِنْبَاح: برآوردن حاجت

إِنْجَاز: وفا کردن به عده

إِنْجِلَا: روشن شدن، آشکار شدن

إِنْزَال: فرو فرستادن، فرو آوردن

إِنْس: مردم، بشر.

أَنْصَتُوا: سکوت کنید

أَنْعَام: چهار پایان

أَنْف: بینی

إِنْفِطَار: پاره پاره شدن و آفریدن - غیاث

انْقِبَاض: گرفته شدن، دَرَهَم کشیده شدن

إِنْقِطَاع: بُریده شدن، گسستن

انْقِیَاد: خوار و رام شدن، گردن نهادن

إِنْكَار: نشناختن، باور نکردن

إِنْكِسَار: شکسته شدن، شکستگی، فروتنی

أَنْگَلِیُون: انجیل - برهان قاطع

أَنْوَر: درخشان‌تر

أَنِین: آه و ناله

أَوَان: وقت، هنگام

أَوَاه: دُعا خواننده بزاری و مؤمن و آه‌کننده و

کسی که به زبان حاجت ندارد. هرچه کند،

به دل کند. - غیاث

أَوْسَاخ: چرک‌ها. مفروش: «وَسَخ»

أُوسْتَاخ: دلیر شدن، بی‌ادبی کردن - برهان قاطع

أُوشَان: ایشان

أَوْطَان: جمع «وطن»

أُولُو الْعَزْم: خداوندان عزم و به معنی

پیغمبرانی که جهد و ثبات داشتند در کارها

و .... - غیاث



اِهْلَاك: هلاک کردن

اِيَاب: بازگشتن

اَيِّبَك (= آييبك) بُت، صنم

اِثَار: بذل کردن، دیگری را بر خود برتری دادن.

اَيْدَر: اينجا، در اينجا، اکنون، اينك

اَيْدَاء: اذيت کردن

اِيْفَاء: وفا کردن به عهد. به سر بردن پيمان.

اِيْقَان: يقين کردن، باور کردن

اِيْمَاء: اشاره کردن، کنایه و رمز.

□ □ □

## ب

بَاب: دَر، دَرِخانه

بَابِل: از شهرهای باستانی بین النهرین، واقع در کنار فرات، نزدیک حِلّه و در مسافت ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی بغداد -

اعلام المنجد

بَابِل (أَبَابِل): نام پرنده‌ای که در فارسی پرستو نامیده می‌شود - عمید

بَادِيَه: صحرا، بیابان

بَارِق: برق زننده، برق‌دار، درخشان

بَارَكِي: اسب، اسب باری.

بَارِغ: روشن، تابان

بَارَكُونَه: بازگونه

بَارَوُورِي: قدرت بازو، نیروی تن.

بَاغِي: ۱ - خواهند، جوینده. ۲ - سرکش

بَاكُوْرَه: میوه نارس، نوبر

بَالَان: صفت بیان حالت از، بالیدن.

بَاه: نکاح، جماع، نیروی شهوت

بَنَسَ الْمِهَاد: بدترین بستر، بدترین فراش

بَتَر: بدتر

بَچَك: نوعی سلاح - برهان قاطع

بِحَار - بُخُور: دریاها

بُخْتِي: شتر قوی هیکل، شتر دو کوهانه

بُخُور: هر ماده صمغی که در آتش بریزند و

بوی خوش بدهد.

بَدَر: ماه تمام، ماه شب چهاردهم

بَدَعَت: رسم نو آیین، چیز نو پیدا شده

بَدَل: بدیل: عَوَض، جانشین

بَدُو: آغاز، ابتدا.

بَرّ: زمین خشک، بیابان

بَرّ: نیکویی، بخشش

بَرّ: صالح، نیکوکار.

بَرَات: نوشته‌ای که به موجب آن، دریافت یا

پرداخت پولی را به دیگری واگذار کنند.

بَرْبَط: عود، سازی شبیه تار صَحَاخُ الْفَرَس

بَرّخ: بهره.

بُرْش: تکه بریده شده از چیزی، قاش خربزه و

هندوانه

بُرْطَلَه: کلاه - قاموس

بُرْنَا: جوان، مرد جوان.

بُری: (= بری): بی گناه

بُریق: روشنی، درخشندگی، تابش - غیاث

بُزار: (فعل امر) زاری کن

بُزان: شهوت زنان - غیاث

بُزوغ: برآمدن آفتاب

بُزه: گناه، خطا

بَسَط - بَسَطَت: فراخی، گشادگی

بِسودن: دست مالیدن

بَسِیج - بَسِیج: اسباب و سامان

بَسِیط: گسترده، فراخ

بَصَر: بینایی، چشم

بَصیر: بینا

بَضَع: پاره‌ای از چیزی

بَطُّ: مرغابی، اردک

بِطَالَت: ولگردی، بیکاری

بِطَانَه: آستر، آستر لباس

بَطْرُ: شادی مُفَرَط

بِطَرَقَد: بترکد

بَطْن: شکم، درون چیزی - ج بَطُون

بِطِیخ: خربزه، هندوانه

بَعَاد: بعید، دور.

بَعَث: فرستادن، برانگیختن

بَعْرَه: پشکل شتر یا گوسفند

بَغْلَتاق: طاقیه، کلاه - برهان قاطع

بَغْل زدن: شامت کردن

بَق: پشه

بِقَاع: جمع بَقعه

بَقَر: گاو نر یا ماده.

بَقْل: سبزی، دانه و میوه.

بُكَاء: گریه کردن.

بِكْر: دوشیزه، ابتدای هر چیزی

بَكَم: گنگ شدن

بَك: امیر بزرگ

بِکَلَر: بزرگ، امیر.

بَلَادُور: میوه درختی است که به عربی، آن را

«حَبُّ الْقَلْب» گویند.

بَلَاغ: رسیدن، به چیزی رسیدن

بَلَعَم: پُر خور.

بَلْقِیس: نامی است که عربان بر ملکه سبا

اطلاق کرده‌اند که به روزگار سلیمان نبی

می‌زیسته است و ... اعلام المنجد

بُلْمه: ریش بلند و انبوه

بِمَان: (فعل امر) بگذار باشد، بگذار بماند.

بِنَاغ: وَسَنی، هوو

بَنَان: انگشتان، سر انگشتان

بَنُون: پسران. جمع «ابن»

بَوَك: مخفف «بود که» به معنی: شاید، کاشکی.

بُوم: ۱ - سرزمین. ۲ - جغد

بُومَرَه: شیطان

بِهَاء: روشنی، رونق

بِهَایم: چهارپایان - مفروش «بِهیمه»

بِهِشْت: رها کرد.

بِهَل: (فعل امر) بگذار، رها کن

بَهَّی: نیکو، زیبا

بَهِیمه: حیوان چهار پا

بَهِیمِی: حیوانی

بِیاض: سفید، سفیدی، دفتر دراز بغلی

بِی بُن: دراز، بی انتها

بَیدُ: جمع «بَیداء» به معنی: بیابان.

بَیدَر: خرمن جو یا گندم

بَیدَق: مُعَرَّب «پیاده» نام یکی از مهره‌های

شترنگ

بِیست: بایست

بِیستی: بایستی

بِیض: جمع «أَبِیض» به معنی: سفید

بَیْع: خرید یا فروش

بیگار: کار بی مُزد

بیگاه: بی هنگام، بی وقت

□ □ □

پایمرد: یاری دهنده.

پایندان: ضامن، کفیل

پاینده: جاوید، ابدی

پَخساندن - پَخسانیدن: پژمرده ساختن،

رنجانیدن، آزرده.

پَدروود: بدرود، وداع

پَریخوانی: افسونگری، جادوگری

پَریو: مخفف «پربروزه»

پژولانیدن: پژمرده ساختن

پَسین: شامگاه، هنگام غروب

پلاس: گلیم

پُور - پُوره: پسر، پور

پِسه: لَکّه، خال

پِغاره: طعنه، سرزنش

پَیک: قاصد، چاپار

□ □ □



پار: سال گذشته.

پارینه: متعلق به پار سال.

پالْدُم: (پار دُم): رانکی، تسمه‌ای که در عقب

زین اسب یا پالان الاغ می‌دوزند و زیر دُم

حیوان می‌افتد

پالیز: بوستان، کشتزار

پای ماچان: کفش‌کن، درگاه‌خانه، پایین

مجلس

تاب: روشنی، گرمی. نیرو

تابع: پیرو، پیروی کننده

تاسا - تاسه: اندوه ملال، اضطراب، بیقراری

تاک: رز، مو، درخت انگور

تالی: تابع، پیرو

تَانم: توانم

تاوان: غرامت

تَايِب: توبه کننده

تَايِق: سائق - غیاث

تَايِيد: ابدی ساختن

تَاوِيل: تعبیر و تفسیر کلام

تَبَاب: هلاکت و زیانکاری - غیاث

تَبْتُل: از دنیا بریدن و به خدا پیوستن

تَبِش: گرما، گرمی، پرتو، فروغ - برهان قاطع

تَبَع: پیرو

تَبَوْرَاك: دف، دایره.

تَتَق: خیمه، سراپرده.

تَتْمَاج: آتش سماق

تَجَافِي: دور شدن، دوری کردن

تَجَلَّى: روشن شدن، جلوه گر شدن

تَجَمُّش: ۱ - ستردن مو، ۲ - آواز باریک

۳ - بازی و عشق ورزیدن به کسی - غیاث

تَجَوُّع: گرسنه شدن - منتهی‌الارب

تَحْدِير: ترساندن

تَحْرِي: در طلب امر بهتر و سزاوارتر بودن

تَحْرِیض: برانگیختن.

تَحْشِير: تنگ داشتن نَفَقَه براهل و عیال - غیاث

تَخَالُف: با هم خلاف ورزیدن

تَخْرِیق: دریدن، پاره کردن

تَخْصِیص: خاص کردن

تَخْلِیْط: به هم آمیختن

تَخْمَه: سوء هضم

تَخْمِین: برآورد کردن

تَخْوِیْف: ترساندن

تَخْیِيل: تهمت به کسی متوجه کردن، خیال کردن

تَدْوِير: مُدَوِّر کردن، گرد درست کردن

تَذْکِیر: به یاد آوردن

تُرَاب: خاک، زمین

تَرَاْجُع: به عقب برگشتن

تُرْبُد: بیخ گیاهی است به رنگ سیاه که مغزش

سفید و مُجَوَّف است...

تَرْبِيع: چهار قسمت کردن، چهارتایی و در

اصطلاح نجوم آنست که میان دو کوکب

سِیَّار، یک چهارم دور فلک یعنی سه برج

فاصله باشد.

تَرْجِیْه: امید داشتن - منتهی‌الارب

تَرْجِیح: برتری دادن

تَرْحَال: کوچ کردن - غیاث

تَرْحِیب: خوش آمد گفتن

تَرْدُد: ۱ - دو دل شدن، ۲ - آمد و شد کردن

تَرْسَا: راهب، مسیحی

تَرْفُع: خود را از دیگران برتر گرفتن، بلندی

جستن.

تُرْكَتَاز: تاخت آوردن، تاخت و تاز.

تَرْكَش: تیر دان.

تُرْنَجِیدن: فشرده شدن، در هم کشیده شدن.

تُرَّهَات: سخن‌های بیهوده.

تَرْهَب: راهب شدن

تَرْكِیْه: پاکیزه کردن.

تَرْوِیر: دروغ پردازی کردن

تَرْیِیف: ۱ - زبون و ناچیز کردن ۲ - ناسره



گشتن - غیاث

تَسْبِيبُ: سبب سازی.

تَسْلُسُ: سالوسی، مکاری - غیاث

تَسْلَى: خرسندی یافتن

تَسْنِیم: پرکردن ظرف، نام چشمه‌ای در بهشت

تَسُو: یک قسمت از ۲۴ قسمت شبانه‌روز.

تَسْوِیل: آراستن چیزی برای گمراه ساختن و فریب دادن.

تُسُ: تو او را، برای تو

تَشْرِیْف: شریف گردانیدن، بزرگ داشتن

تَشْنِیع: زشت شمردن، عیوب کسی را آشکار ساختن

تَعَالُ: (اسم فعل عربی) بیا.

تَعَبُ: رنج، سختی.

تَعَذِیب: عذاب کردن، شکنجه کردن.

تَعْرِیش: ۱ - بر تخت یا کوشک بردن

۲ - سربرداشتن و دهان باز کردن خر -

غیاث

تَعَزِیَّت: تسلی دادن، تسلیت گفتن مصیبت دیده را

تَعْلِیق: آویختن، معلق کردن

تَعْمِیق: گود کردن، دور اندیشی کردن.

تَعْوِیق: بازداشتن، عقب انداختن.

تَصْحِیف: خطا کردن در نوشتن، تغیر دادن کلمه با کم کردن یا زیاد کردن نقطه‌های آن.

تَصْرِیْف: صرف کردن، برگردانیدن

تَطْهیر: پاک گردانیدن

تَغْیَرُ: از حال خود برگشتن و حالت دیگر گرفتن

تَفُ: گرمی، بخار، پرتو

تَفَانِی: یکدیگر را به نیستی کشاندن

تَفِیتُن: فتنه انگیزختن

تَفْحُصُ: کاوش، جستجو کردن.

تَفْخِیم: بزرگ کردن، گرمی داشتن

تَفْرِقَه: جدا کردن، جدایی انداختن

تَفْرِیح: شادمانی کردن.

تَفْرِیق: جدایی انداختن

تَفْسُ: گرمی، حرارت

تَفْضِیل: برتری دادن.

تَقْرِیر: اقرار کردن، بیان کردن

تَقَرُّزُ: اجتناب کردن.

تَقَلُّبُ: پهلو به پهلو شدن، برگشتن از حالی، به حالی

تَقْلِیب: برگردانیدن و وارون کردن.

تَكْبِیر: خدا را به بزرگی یاد کردن.

تَكْذِیب: نسبت دروغ‌گویی به کسی دادن

تَكْسِیر: درهم شکستن

تَكْوِین: بوجود آوردن، هستی دادن.

تَكُّ: ته، بُن.

تَلَاوِیدُن: تراویدن.

تَلَاقُ: تلاقی، بهم رسیدن.

تَلْبِیس: پنهان کردن حقیقت

تَلْطِیف: لطیف کردن، زیبا و دلپسند کردن

تَلْقِین: فهماندن و یاد دادن کلام به کسی

تَلَوِيْم: ملامت کردن - غیاث

تَمَكِيْن: پابرجا کردن، قبول کردن و پذیرفتن.

تَمُوْز: تابستان، موسم گرما نام یکی از ماه‌های رومی.

تَمُوِيَه: (بر وزن تفعیل): زرانددود کردن چیزی، امری را برخلاف آنچه هست جلوه دادن.

تَنَازُع: با هم نزاع کردن.

تَنَبُّه: بیدار شدن، آگاهی و هشیاری

تَنْبِيَه: آگاه کردن. هوشیار کردن

تَنْزِيَه: کسی را از عیب و آلائش دور کردن.

تَنْقِيَه: پاک کردن، پاکیزه کردن.

تنقیح: پاکیزه کردن.

تُنْكَ: پهن، نازک، کم حجم.

تَنَك: جوال، لنگهٔ بار، بسته.

تَنوِيْر: روشن کردن، درخشان کردن.

تَوَابِع: جمع تابع

تَوَجِيَه: رو کردن به سوی چیزی روی کسی را به طرفی برگرداندن.

تَوَخْتَن - تَوَزِيْدَن: دوختن، فرو کردن، ادوختن

تَوَسِيْط: واسطه ساختن، در میان قرار دادن.

تَوْفِيْر: زیاد کردن، افزودن

تَوْقِيْر: بزرگ داشتن، تعظیم و احترام.

تَوَلِيْدَن: شرمنده شدن، رمیدن و دور شدن

تُون: گلخن، آتشدان حمام

تَوَهِيْم: در وهم و خیال انداختن

تَهَاوُن: خوار و سبک شمردن، مستی،

سهل انگاری.

تَهْلِيْل: تسبیح کردن، لا اله الا الله گفتن

تَهْيِج: برانگیختن، به هیجان آوردن.

تَي: تهی، خالی.

تِيْبَا - تِيْبَا: تُك پا، ضربه که با سرپنجه به چیزی بزنند

تِيْزَتَك: تندرو، تیزپا.

تِيْمَار: پرستاری، نوازش.

□□□



ثَاقِب: نافذ، تابان

ثَالِث ثَلَاثَه: اعتقاد به اب و ابن و روح القدس.

ثُبُوْر: هلاک شدن

ثُرِيْد: نانی که در آبگوشت یا دوغ و یا شیر خرد کرده باشند.

ثَغْر: دهانه، مرز، سرحد

ثِقَات: جمع «ثقه» به معنی مرد متعهد و امین و استوار

ثِقْل: بار سنگین

ثِمَار: میوه‌ها. جمع «ثمر».

ثَمَن: بها، قیمت.

ثَمُوْد: از اقوام باستانی عرب.

ثَمِيْن: گرانبها

ثَنَاء: ستایش، مدح

ثَوْر: گاو بر

ثِيَاب: حame ها. جمع «ثوب».

۱۱

جَرَى: دلیر، گساح

جَسْر: بُل

جَسَك: رنج، آزار

جَعَاشِيش: مفروش: جُعشوش به معنی: مرد

باریک اندام و زشت روی.

جَعَد: موی پیچیده

جُفَا: بیهوده، باطل

جُفْتَه: لگدی که حیوان چهارپا با دو پای خود

بیندازد.

جَكْر: باد تُند - غیاث

جَلَا: صیقل دادن، زدودن

جَلَاب: مقرب «گلاب»، عرقی که از گُل

می گیرند.

جَلَالَت: عظمت، شوکت

جَلَى: واضح، روشن

جَلِيس: همشین

جَمِيل: زیبا، نیکو.

جُنَاح: گناه، بَرّه.

جَنَان: دل، قلب

جِنَان: جمع «جَنَن» بمعنی بهشت

جُنْد: سپاه، لشکر

جَنْدَرَه: نتراشیده، ناهموار

جُنَيْد: (ابوالقاسم - متوفی به سال ۲۹۸ هـ ق)

از صوفیان بزرگ است که به «طاووس

العلماء ملقب شده است.

جَوَاد: بخشنده.

جَوَز: گردو

## ج

جَابِر: شکسته بند

جَائِم: بر سینه خفته، بر جای مانده

جَاذِب: جذب کننده

جَار: همسایه.

جَارِيَه: کنیز، کنیزک

جالینوس: (۱۳۱ - ۲۰۱ م) پزشک یونانی که

در علم تشریح اکتشافات بزرگ داشته است

جامِگی: حقوق، مقرری

جَبَّار: قادر، قاهر، سرکش

جَبْر: نام طریقه‌ای که به اعتقاد پیروان آن،

تمام اعمال آدمی به اراده خداوند صورت

می گیرد.

جُحَى: مرد افسانه‌ای که در نادانی و بلاهت و

مکر به او مثل زده می شود و به او

حکایت‌های مضحک نسبت داده شده است.

جُحُود: انکار کردن.

جَرَح: زخم، خستگی

جَرَس: زنگ، درای

جَرَّه: خُمچه، سب، کوزه.

جُوع: گرسنگی

جُوعُ الْبَقَر: مرضی که در معده پیدا می شود و

بیمار هر چه غذا بخورد، باز احساس

گرسنگی می کند

جَوَف: اندرون چیزی

جَوَق: دسته، گروه

جَوْهَر: آنچه قائم به ذات باشد. مقابل «عَرَض»

جَهَان: (صفت بیان حالت از مصدر «جهیدن»).

جنهند

جَهَر: آشکار کردن چیزی

جُحُود: انکار کردن - قانون ادب

جَهُول: نادان.

جَنَب: گریبان

جَيش: لشکر، سپاه.

جَيفه: لاشه، مُردار.

□ □ □



جَارِق: کفش چرمی که بندهای دراز دارد و به

ساق پا پیچیده می شود.

چاش: غلّه پاک کرده

چالِش - چالیش: ناز و خرام، رفتار از روی

کبر و غرور

چاووش: نقیب و پیشرو لشکر

چَخیدن: کوشیدن، ستیزه کردن

□ ۱۱۱۴ مثنوی معنوی

چَرَبَك: دروغ، بُهتان

چَرخه: آلتی در چرخ نخریسی دستی، که نخ

دور آن پیچیده می شود.

چَرَمَدان: همان، کیسه چرمی که در آن پول

بریزند.

چُست: چابک، چالاک

چُغد: چُغد، بوم

چَغَز: غورباغه، غوک

چفساندن: چساندن

چِگِل: شهرست از ترکستان که مردم آنجا

بغایت خوش روی می باشند. برهان قاطع.

چَمین: بُول، شاش

چَنَبَره: به شکل چنبر، بشکل دایره، حلقه.

چَنَدَل: سَنَدَل، درختی شبیه درخت گردو که

در هندوستان می روید.

چُنُو: چون او.

چوبدار: گله دار، گوسفنددار

چوبک زن: کسی که طبل می زند، نوبت زن.

چیر: غالب، مُسلط

□ □ □



حاتم طایی: (؟ - ۶۰۵ م) از شاعران جاهلی

که به سخاوت اشتهار دارد. - اعلام المنجد

حاجب - حاجبه: دربان



حَدِث: تازه، نو، آنچه تازه پدید آمده - در برابر قدیم.

حَاذِق: ماهر

حَارِث: کشاورز

حَارِس: نگهبان، پاسبان

حَازِم: مرد دانا و هوشیار

حَاشَ لِلَّهِ: معاذالله

حَافِي: پابرهنه، کسی که بی کفش راه برود.

حَالِب: دوشنده شیر

حَامِض: ترش مزه

حَانُوت: دکان

حَايِط: دیوار، باغ

حَايِل: باز دارنده، مانع شونده میان دو چیز - غیاث

حَايِك: بافنده، جولاه

حَبّ: دانه، دانه گندم، دانه نخود

حِبَال: ریسمان‌ها - مفروش، حَبْل

حَبْذَا: (کلمه‌ایست برای مدح و استحسان).

زهی، آفرین

حَبْر: ۱ - قلم، مداد. ۲ - حکیم، دانشمند.

حَبْل: ریسمان.

حُبُوب: دانه‌ها.

حَبِيس: اسبی که در راه خدا آن را وقف

کنند - منتهی‌الارب

حُجُب: جمع «حجاب»

جُحَّت: برهان، دلیل

حَجَر: سنگ

حَدَث: ۱ - نو، امری که تازه واقع شده. ۲ - غایب، پلیدی.

حُدُوث: نو پیدا شدن.

حَدِيث: نو، تازه، جدید، سخن، خبر

حَدِيد: آهن

حَدِيقَه: باغ، بُستان

حَذَر: پرهیز کردن.

حِذْق: مهارت

حَذُور: ترسناک - غیاث

حَذِير: ترساننده و پرهیز گوینده از چیزی - منتهی‌الارب.

حُرّ: آزاده.

حِرَاب: جنگ، محاربه

حَرَب: هلاک، بدبختی

حِرْز: جای محکم و استوار تعویذ

حَرَس: نگهبانی کردن

حَرَض: فساد، تباهی

حِرْفَت: پیشه، صنعت

حِرْهَان: نومی‌دی، بی بهره بودن

حَرُون: توسن، سرکش

حَرَم: هوشیاری، آگاهی، دوراندیشی

حَزِين: اندوهیگن

حُسبان: شمردن

حَسِيس: آواز نرم و بانگ آتش - غیاث

حَشَايش: جمع حشیش به معنی: گیاه.

حَشْر: سپاه مزدور، چریک

حَشَم: خویشان، خدمتگاران، بندگانِ مرد.

حَصَا: (= حصاة): سنگ ریزه.

حِصَّه: نصیب، بهره، بخش. ج حِصَص.

حِصْن: قلعه، دژ. ج حُصُون

حَصِين: جای استوار و بلند.

حِضَانَت: دایگی، پرستاری

حَضْر: جای حضور، شهر، منزل.

حَضِیض: پستی زمین، جای پست در زمین

حُطَام: ریزه و شکسته چیزی.

حَطَب: هیزم، آتشگیره.

حَطِیم: دیوار کعبه، مابین رکن و زمزم و مقام

حِفَاف: نگهداری کردن.

حَفَنَه: یک مشت از طعام، یا دو مشت، وقتی

که هر دو کف به هم آورده باشند.

منتهی الارب

حَفِظ: نگاهدارنده.

حُقَب: هشتاد سال - غیاث

حُقَه: قوطی، ظرف کوچک

حِقْد: کینه، دشمنی

حَقُود: بُر کیه

حِلَاوت: شیرین بودن

حُلَه: جامه، لباس نو

حِلْم: بردباری.

حُلُو: لذیذ، زیبا، شیرین.

حُلُول: فرود آمدن در جایی

حِمَار: خر

حِمَام: مرگ، موت

حَمَام: کبوتر

حَمَائِل: آنچه به شانه و پهلو آویزند

حَمْزَه: ۱ - شیر، ۲ - تُرَش مزه - منتهی الارب

حُمُق: کم عقلی، بی خردی

حَمَل: ۱ - بره. ۲ - نام برج اوّل از بروج

فلکی

حَمُول: بردبار، شکیبا.

حَمِيد: ستوده، پسندیده

حَمِيم: خویش، دوست

حَنْظَل: میوه‌ای بشکل هندوانه کوچک و

زرد رنگ که بسیار تلخ است.

حَنُوط: داروی خوشبوی که پس از غُسل

دادن میت به جسد او بزنند.

حَنِين: ناله، زاری.

حَوَائِح: ۱ - حاجت‌ها. ۲ - ادویه.

حَوْت: ماهی.

حُور: جمع «حوراء» یا «احور» و در فارسی به

معنی زن بسیار زیبا و یازن زیبای بهشتی است.

حَوَل: احولی، چپ چشمی

حَیْدَر: شیر، شیر کوتاه قد

حِیز: هیز، مُخَنَث، بدکار

حِین: وقت مرگ.

□□□

## خ

خَاتِم: پایان، عاقبت هر چیز، انگشتی.

خاتون: بانو، خانم.

خادِع: فریب دهنده.

خارا - خارِه: نوعی سنگ سخت، گرانیت

خازِن: خزانۀ دار

خاضِع: متواضع

خافِض: فرو اندازنده، پست کننده.

خافِقین: مشرق و مغرب

خالو: دایی، برادرِ مادر

خامِل: گمنام، بی نام و نشان

خامیاز: خمیازه.

خاوندگار: خداوندگار

خایان: (صفت بیانِ حالت از مصدر

«خاییدن»): در حال جویدن، جونده.

خایِب: ناامید، بی بهره.

خایِف: ترسان

خاییدن: جویدن

خُباط: حالت شبیه به دیوانگی

خُبْث - خَبْث: پلیدی

خَبْط: بیراه رفتن، سهو، اشتباه

خَبیر: آگاه، دانا

خَبیص: حلوایی که باروغن و خرما درست کنند

خَب: خفه شو.

خِتام: پایان

خَتَم کردن: مهر کردن

خَجَلَت: شرمندگی

خَد: رُخسار، گونه

خِداَج: نقصان، ناقص، ناتمام - غیاث

خِداَع: مکر، فریب

خَدَنگ: چوبی سخت و محکم که از آن تیر

و نیزه و زین اسب می ساخته اند.

خَدُو: آب دهان

خَدیو: خداوند، پادشاه

خَدُول: شرمنده، بی بهره - غیاث

خَر آس: خری که سنگ آسیا را می گرداند.

خَرِب: ویران.

خَرِبَط: بَطِ بزرگ، آدم مسخره

خَرخَشه: بی موقع مجادله کردن - غیاث

خَرِیف: پاییز، خزان

خُسْران: زیان بُردن

خُسَف: فرو بردن، ناپدید کردن.

خُشوع: فروتنی کردن

خُشِیت: ترسیدن، خوف

خَصِم: مُجادِل، ستیزه جو

خُصِیه: خایه، ییضه

خُضَر: جمع خُضَرَت: سبزی، رنگ سبز

خِطَّه: پاره زمین

خُطوب: جمع «خُطْب» به معنی: حال و شأن و

کار بزرگ است.

خُطُوَتین: دوگام، دو قدم

خَطیر: بزرگ، شریف

خَف: آتشگیره، گیاه خشک که زود آتش

بگیرد.

خَفَرنج: کابوس

خَفَض: پست کردن، فرود آوردن.

خَفَى: پوشیده، پنهان

خُفیه: پنهان، پوشیده

خَفِیر: نگهبان، پناه دهنده

خَفِیف: سَک - صدّ «ثقیل»

خَلّ: سرکه.

خَلاب: گل و لای، آب گل آلوده

خَلّاقَت: تابان شدن، نرم شدن

خِلال: ۱ - چوب نازک که لای چیزی

بگذارند. ۲ - میانه چیزی

خِلّت: دوستی و برادری.

خُلد: دوام، بقاء

خَلِش: خلیدن

خِمَار: روبند، چادر، روسری

خُمود: خاموش شدن آتش

خُمول: گمنامی

خَمِیس: لشکر، سپاه

خَنازیر: جمع «خزیر» به معنی خوک و نیز

غده‌های سخت که در گردن و زیر گلو

پیدا می‌شود...

خَنّاس: شیطان، آدم بدکار

خُنْب: خُم

خَندمین: خنده انگیز

خُنْک: خوشا

خِنْک: سفید، اسب سفید

خَنور: ظرف سفالی از قبیل کاسه و کوزه و

غیره.

خُنوس: پنهان کردن

خَو: علف خود رو و هرزه

خَواجه تاش: غلامان و نوکران یک

خواجه - غیاث

خَوازه گر: خواهنده، خواستار، خواستگار

خَه خَه: زه زه.

خِبر: واحدیست میان مدینه و دمشق که

پیغمبر (ص) با ساکنان آن جنگید و بر

آنان خراج نهاد. - اعلام المنجد

□□□



داحِض: لغزنده، دور شونده

دارُ الخُلود: خانه جاویدان، کنایه از آخرت

دارُ السّرور: خانه شادمانی

دارُ السّلام: خانه سلامت، بهشت

دارُ الغُرور: خانه فریب - کنایه از دنیا.

دارُ القَرار: سرای جاویدان، کنایه از بهشت

داعی: دُعا کننده، طلب کننده.

داعیه: علّت، سبب.

دافع: دفع کننده، دور کننده.

دانستن: شناختن

دانگانه: سهمی از هزینه گردش و مسافرت یا

تهیّه خوراک دسته جمعی که هر یک از

افراد باید بدهند.

دّاب: خو، خصلت. غیاث



دَب: لواطت - غیاث	دَفین: زیر خاک رفته
دَباب: لواطت - غیاث	دَق: کوبیدن، کنایه از طعنه و کنایه از گدایی
دُبُر: عَقَب، پَس، پُشت	دِق: باریک، اندک، کم
دُبور: بادی که وزش آن از سمت مغرب باشد	دَلال: ناز، کرشمه
- مقابل «صبا»	دَلالت: راهنمایی کردن
دَبوس: گُرز، گرز آهنین	دَلْدُل: ۱ - خارپشت بزرگ تیرانداز. ۲ - نام
دُخان: دُود	استری که امیرالمومنین علی (ع) بر آن
دَد - دَدَه: جانور وحشی.	سوار می شد
دَرا - دَرانی: زنگ	دَلق: پوستین، جامه درویشی
درباقی کردن: بی باقی ساختن، تمام شدن -	دَمَع: اشک
برهان قاطع	دَمَن: مُخَفَّف «دامن»
دَرَج: راه.	دَنگ: ابله، احمق، کودن
دَرَج کردن: چیزی را لای چیز دیگر نهادن.	دُوار: سرگیجه
دُرد: آنچه از مایعات ته نشین شود.	دَوار: هر چیز که به دور خود بچرخد
دَرَدَم: فوراً، بیدرنگ	دو تو شدن: خمیده شدن، دولا، کوژ
دِرَم: سکه نقره، سکه قدیمی معادل یک قران	دو دِل: مُرَدَد
دُر مکنون: گوهر قیمتی خوش آب - غیاث	دوشاب: شیره، شیره انگور، شیره خُرما
دُر و گَر: دُرودگر، نجّار	دُولاب: هر آلتی که بر محوری بچرخد،
دِرّه: چرمی که محتسب بدان حد زند - غیاث	چرخ چاه
دریای مُحیط: اقیانوس	دُون: پایین، فرود.
دُر یتیم: مروارید بزرگ و آبدار. - غیاث	دَوِی: صوت، بانگ، صدای رَغَد
دِر: دُر، قلمه	دَهَر: روزگار.
دَستان: مکر، حيله، سرود، نغمه، حکایت.	دَیّار: صاحب دیر، دیرنشین، کس، کسی.
دست پیمان: آنچه از نقد و جنس که قبل از	دَیّان: بحساب رسانده، مُحاسب، پاداش
ازدواج از طرف داماد به خانه عروس برند.	دهنده.
دَش: ۱ - شبیه، نظیر ۲ - خود آرایی.	دَیّت: خون بها
دَغّا - دَغَل: ناراست، نادرست	دَیْن: وام، قرض

رَاقِبَه: مؤنث راتب: ثابت، برقرار

راجی: امیدوار.

راحِلَه: حیوان بارکش یا سواری

راد: سخی، بخشنده.

رَادَر: برادر، غیاث

راسی: ثابت، پابرجا

راعی: چوپان

راغ: مرغزار

راغِب: خواهان، مایل

رافِضی: گروهی از شیعه که با زید بن علی بن

حسین بیعت کردند و بعد بیت را شکستند

و او را وا گذاشتند اما اهل تسنن همه

شیعیان را رافضه و پیروان این مذهب را

رافضی می گویند.

رافِع: بردارنده، بلند کننده

راکِب: سوار، سوار بر اسب یا شتر

راکِع: رکوع کننده، خم شونده

راوِق - راووق: پالونه، ظرفی که در آن

شراب را صاف کنند.

راوِیَه: نقل کننده سخن یا حدیث.

رایض: کسی که اسبان را ریاضت آموزد. -

غیاث

رَأْسِ مال: سرمایه، اصل مال

رِبَاط: مهمانسرا، کاروانسرا

ربح: نفع، سود

رَبَض: دیوار شهر، گرداگرد قلعه و .... - غیاث

رَبَوَة - رَبوه: زمین بلند - غیاث

ذاکِر: یاد کننده، ستایش کننده خدا.

ذاهِل: غافل، فراموشکار

ذُبَاب: مگس، پشه

ذُبَال: مفروش، ذباله، به معنی: قتیله، فتیله

شمع یا چراغ

ذُرَّیَّت: فرزند، نسل

ذَقَن: زنج، چانه

ذَکَا: تیز هوشی، زیرکی

ذَلّ: خواری، نرمی، فروتنی

ذَمیم: نکوهش

ذَنب: دُم، دنباله

ذُنُوب: گناهها.

ذَوِ الْحُبُك: کنایه از آسمان - غیاث

ذُو دَلال: صاحب ناز.

ذُو فُنون: صاحب فنون

ذَوُلباب: خردمند

ذَهَب: طلا، زر

ذی النّورین: لقب عثمان

ذَیل: دامن

رابط: ربط دهنده

رَبِيع: بهار، فصل بهار  
 رِتَاح: دَرِ بزرگ بَسْتِه، دَرِ بزرگ که دَرِ  
 کوچکی میان آن باشد.  
 رَتَم: شکستن، کوبیدن.  
 رَجَاء: امیدوار شدن.  
 رِجال: مردان  
 رَجِيم: سنگسار شده.  
 رَحِيق: خَالِص، شراب خالص  
 رَخِيص: ارزان  
 رَذِيل: ناکس، نابکار  
 رِسَالَت: پیغام بردن.  
 رَسَائِل: جمع «رساله»  
 رَسَتْخِيز: قیامت، حَشَر  
 رَسَن: ريسمان، طناب  
 رُسوخ: استواری، پایداری  
 رَسِيل: پیغام آور  
 رَشاد - رُشد: به راه راست رفتن  
 رَشَك: غیرت، حَسَد  
 رَصَد: به چیزی نظر دوختن و مراقب آن بودن  
 رِضْوَان: خشنود شدن  
 رَضِيّ: مرد خشنود  
 رَضِيع: کودک شیرخوار، برادر همشیر.  
 رَطَب: تر و تازه.  
 رُعا: جمع «راعی» به معنی: چوپان  
 رِعا: گوسفند. غیاث  
 رَعْنَا: زنِ خودبین  
 رَعِيب: ترسان، ترسنده.

رَغْد: عیش خوش و نعمت - غیاث  
 رَنَم: خاک آلودگی، خلاف میل کسی  
 رفتار کردن.  
 رَغِيف: گرده نان  
 رُفَات: شکسته و از هم ریخته، ریز ریز  
 رَفَض: وا گذاشتن، ترک کردن  
 رَفَع: بلند کردن، بالا بردن  
 رِفَعَت: بلند قدر شدن  
 رَفِيع: بلند، بلند پایه.  
 رِق: مِلک و بنده - منتهی الارب  
 رَق: پوست آهو که بر وی نویسند - غیاث  
 رُقاق: نان تُتک. غیاث  
 رُقَعَه: نامه، تَکّه کاغذی که بر آن نویسند.  
 رُکُون: متمایل شدن بسوی چیزی.  
 رِگو: کرباس، لته، جامه کهنه - برهان  
 رَمَد: درد چشم - منتهی الارب  
 رَمِيم: استخوان پوسیده - منتهی الارب  
 رُنُود: رِنْدان  
 رُوحُ الْقُدُس: روحِ قُدسی: جبرئیل و در  
 اصطلاح مسیحیان: اَقْنوم سوم  
 روزِ گَزَنَد: روز قیامت  
 روشناس: معروف، مشهور  
 رَوَضَات: رَوَضه ها  
 رَوَضَه: باغ، گلستان.  
 رَوِيّ: ابر پر باران  
 رِهَان: گرو بستن، شرط بستن  
 رَهِين: مرهون، گرو

ریاض: جمع رَوْضه

ریاضت: ورزش، تحمّل رنج برای تهذیب

نفس و کسب اخلاق خوب، یا تقویت جسم.

رَبِيبُ الْمَنُون: حوادث روزگار

ریستن: رییدن

ریش گاو: مردم ابله - برهان قاطع

رَيْع: نمو کردن، فراوان شدن

رِيو: مکر، حيله.

□ □ □

رَجْر: بازداشتن، طرد کردن

رِحام: انبوهی - غیاث

رَحْف: رفتن کودک به زانو و به شکم رفتن

حیوان. غیاث

رَحِیر: صدا، یا نفس که از خستگی و آزدگی

به صورت ناله از سینه بر آید.

زَرَاد: زیره ساز

زَرّاق: ریاکار، دورو

زر جعفری: زر خالص منسوب به جعفر

کیمیاگر. غیاث

زَرَق: با نیزه زدن، ترویر، ریاکاری.

زَعیم: ضامن، پذیرفتار، مهتر و رئیس قوم -

منتهی الارب

زَعِيمُ الْجَيْش: امیر لشکر

زُعْبَه: آغاز رویدن موی یا پر

زُعْبَه: جانور است شبیه موش و از آن

بزرگ تر - المنجد

زَفیر: ۱ - سختی و بلا. ۲ - بانگ اوّل خرو

شهیق آخر آن - غیاث

زَلّت: لغزش، خطا

زِلْزَال: لرزاندن، جنباندن

زَمَر: نای زدن - قانون ادب

ز مهریرو: شدّت سرما، سرمای سخت.

زُنار: رشته‌ای که کشیشان به کمر خود

می‌بندند. نوار یا گردن‌بندی که نصاری با

صلیب کوچکی به گردن خود آویزان

می‌کنند.

زاد: توشه

زار: ناتوان، خوار، رنجور

زاک: زاج، جسمی است معدنی و بلوری

شکل به رنگ‌های سفید، سبز و سیاه.

زال: پیر، فرتوت

زانی: زنا کننده.

زاو: بنیاد، معمار، بنایی، قوی - غیاث

زایو: زیارت کننده، دیدار کننده

زایل: دور شونده، برطرف شونده

زَب: رایگان، مفت، آسان

زَبَد: کف، کف روی آب

زُبُر: درشت، خشن

زِبِل: سرگین

زُجاج: شیشه، آبگینه



زَنَدِیق: بیدین، کافر، کسی که در باطن کافر باشد و تظاهر به ایمان کند.

زِنهار - زینهار: امان، پناه

زُور: دروغ، باطل، شرک به خدا.

زِهارة: زیر شکم، گرداگرد آلت تناسل که موی از آن می‌روید

زِهانیدن: تراویدن، جوشیدن آب از چشمه.

زِیت: روغن زیتون

زَین: نیکو، خوب، خوبی

□ □ □



زَاژ: ۱ - گیاهی است خاردار و بی‌مزه. ۲ - سخن بیهوده.

□ □ □



سایح: شناکننده، شناور

سایتر - ساقیره: پوشاننده، پنهان کننده.

ساجد: سجده کننده.

ساحت: ناحیه، فضای خانه

ساری: سرایت کننده

ساعِد: دست انسان، مابین مچ دست و آرنج

سافل: پایین، پست

ساقِط: افتاده، فرود آمده.

ساکن شدن: آرام گرفتن

سَالِک: رونده، پیرو، پارسا، زاهد، عارف

سالوس: مکار، حيله گر.

سایس: ادب کننده، کسی که کارهای جماعتی را از روی عقل و تدبیر اداره کند.

سایِل: سؤال کننده، پرسنده، گدا.

سَبا: سرزمینی است واقع در جنوب غربی شبه

جزیره عربستان که در توراة و انجیل از

آن یاد شده است. مردم آن تمدن

درخشانی داشته‌اند و بیشتر به خرید و

فروش طلا و نقره و سنگ‌های گرانبها

اشتغال می‌ورزیده‌اند.

سَبات: ۱ - زمانه. ۲ - خواب، راحت و

آسایش. غیاث

سَباحی: شناگری.

سَباق: پیشی گرفتن.

سَبال: جمع، سَبَلت.

سَبوس: پوست گندم یا جو

سَتار: بسیار پوشاننده.

سِتام: لگام، زین و یراق اسب

سِتان: به پشت خوابیده.

سَتانه: آستانه

سُتردن: تراشیدن، پاک کردن

سُترگ: بزرگ، جُتّه

سُترّه: اُستره.

سِتَبَر: بزرگ، گنده.

سَتِير: مستور، پوشیده

سِجَاف: شکاف بین پرده، دَرِزِ جامه.

سِجَن: زندان

سِجَين: دایم، ثابت، جایی در دوزخ.

سَحَاب: ابری که خویشتن همی کشد - قانون ادب

سَحَارَه: سحر کننده.

سَخَا: بخشش

سَخْتِيَان: تیماج، پوست بُزِ دَبَاغی شده.

سَخْتَه: سنجیده، وزن شده.

سُخْرَه: کسی که مردم او را ریشخند کنند.

سُخُوْط: مکروه - غیاث

سَدَاد: راستی، درستی.

سِدرَه: یک درخت سِدر

سَدِيد: استوار، محکم.

سَرَاب: جایی در بیابان که در تابش و روشنایی

آفتاب، از دور مثل آب به نظر آید.

سُرَاقَه: نام یکی از رؤساء و شجاعان قریش.

سَرْمَدِي: آنچه که آغاز و انجام برای آن

نباشد.

سُرْنَا: نای دراز و بزرگ که از آلات موسیقی

قدیم بوده و مانند نی نواخته می شده.

سَرَه: خوب، نیکو، بی عیب، خالص.

سَرِيَّه: کنیز، کنیزی که در خانه نگاهدارند و

صاحبش با او همبستر شود.

سَرِير: تخت، تخت پادشاهی.

سَتَرِي: زنی که با زن دیگر طبق بزند.

سَعُود: نیک بخت شدن.

سَعِير: آتش افروخته، زبانه آتش

سَعْرَاق: کوزه لوله دار سفالی یا چینی

سَعْرِي: سخت رویی - غیاث

سِفَانَاخ: اسفناح

سُفْتَن: سوراخ کردن، ساییدن

دُر سَفْتَن: سخن خوب گفتن

سُفْل: پستی، فرومایگی

سُفْلِي: پایینی، پستی

سَفَه: نادانی

سَفِيَه: نادان، بیخرد.

سِقَا: مشک آب.

سَقَامَت: بیمار شدن

سِقَايَه: جای آب دادن یا آب خوردن.

سَقَر: جهنم

سِقَط: انداختن

سَقَط شدن: مردن

سُقُوف: جمع سَقَف

سَقِيم: بیمار.

سُكْر: مستی، و در اصطلاح عرفا: استیلاي

سلطان حال است - غیاث

سُكْسُك: زمین ناهموار، اسبی که بد راه برود

و سوار را تکان بدهد.

سَكَن: آنچه که به آن اُنس گیرند و آرامش

پیدا کنند

سِلْك: رشته، نخ

سِلْم: آشتی، صلح

سَلَوْتُ: خرسندی، شادی.

سُلُوك: درآمدن در جایی، در پیش گرفتن راهی.

سَلِيم: سالم، درست، بی عیب

سَمَاء: آسمان، سقف خانه

سَمَاع: شنیدن، شنوایی آواز خوش، سرود، وجد و سرور

سِمَاك: نام دو ستاره روشن

سُمُج: سرداب، نقب، راه زیرزمینی.

سَمَر: افسانه شب

سَمَرَقَنْد: از شهرهای عمده ماوراءالنهر، در جمهوری ازبکستان.

سُمْعَه: نام خوش، آوازه نیک

سَمَن: یاسمین، یاس

سَمَنْد: اسب زرد رنگ

سَمَنْدَر: جانوریست شبیه به چلپاسه که در آب و خشکی هر دو زندگی می کند.

سَمُوم: باد گرم.

سَمِيع: سامع، شنونده

سَمِين: فربه، چاق

سَنین: سال ها.

سَوَاد: سیاهی، سیاهی شهر که از دور به نظر آید.

سُوءُ الْقَضَا: قضای بد

سُود: سیاهان. جمع «أسود»

سودا: در اصطلاح طب قدیم یکی از اخلاط چهارگانه بدن (خلط های دیگر. بلغم، دم

و صفرا است.)

سُودَانَاك: آشفته، مالیخولیایی

سُودَن: ساییدن، سُفتن

سُور: ۱ - مهمانی، جشن، بزم، ۲ - دیوار.

سُوقَسطَايِي: منسوب به «سُفْطَه» مذهب

فلسفی که در قرن پنجم قبل از میلاد در

یونان بوجود آمد. و پیروان آن، به

«سوفیست» یعنی: دانشور معروف شدند.

سَوَم: رنج، خواری - غیاث

سَوِيّ: مستوی، برابر

سُها: ستاره ای در دُب اصغر.

سَهْم: ترس، بیم

سَهْو: فراموش کردن

سُهَيْل: ستاره ای در نزدیکی قطب جنوب

سیاهابه: لَجَن

سَيِّئَات: جمع «سَيِّئه» به معنی: بد، زشت و ناپسند است

سَيْرَان: سیر و گردش

سَيِس: چابک، اسب تندرو

سَيْمَاب: جیوه، زیبق

سَيْمِيَا: علم طلسم و جادو

□□□

ش

شَابَاش: دعا و تحسین باشد بر نیکویی -

صَحاح

شَارِع: صاحب شرع، راهنما

شَارِق: روشن، تابان

شَافِع: شفاعت کننده

شَافِی: شفا دهنده

شَاكِر: شکر کننده.

شَانَدَن: نشان دادن، خاموش کردن

شَانِی: دشمن - غیاث

شَاهِد: زیاروی

شَايِق: آرزومند

شَبَاب: جوانی

شَبْدِیَز: شب‌رنگ، شب مانند و نیز نام اسب

خسرو پرویز که سیاه‌رنگ بوده.

شَبْر: وَجَب

شَبَع: سیری

شَبْكَوَك: درویش

شَبَه: سنگ سیاه بَرّاق

شِتا: زمستان

شَتَان: (اسم فعل عربی) به معنی: دور است.

شُجُون: جمع «شَجَن» به معنی: غم و اندوه

شُجّ: بُخل

شَخْم: پیه

شَحِیح: بخیل

شَخ: تیزه کوه، زمین سخت و ناهموار.

شَخْوَلِیدَن: فریاد زدن، ناله کردن، پژمرده

شدن

شِدْكَار (= شِدیار): زمینی که آن را شیار کرده

و تخم پاشیده باشند.

شِرَار: جمع «شر»

شَرُّ الطَّيُور: بدترین پرندگان

شُرْبَا: شوربا

شُرُوق: برآمدن آفتاب

شِسْت: دام، کمند، قلاب ماهی‌گیری.

شِستَن: شستن

شُعِیب: یکی از پیامبران بنی اسرائیل، پدرزن

موسی

شِغَاف: غلاف دل، خال دل

شَعِیر: جَو

شَفَق: بقیّه نور آفتاب و سرخسِ آن در اوّل

غروب نیز در مثنوی مُخَفَّف «شفیق» به

معنی مهربان و دلسوز آمده است.

شَفِیع: شفاعت کننده

شَفِیق: مهربان، دلسوز

شَقَاء: سختی، بدبختی

شَقِیّ: بدبخت

شَكْوِی (شکوا): گله، ناله، شکایت

شَكُور: پاداش دهنده، عطا کننده. از صفات

حق تعالی است.

شَكُوه: جاه، جلال، شوکت

شِكَرَف: عجیب، طُرف

شُلّه: فرج زن - غیاث

شَمّ: بویدن

شَمَائَت: به غم کسی شادی کردن، سرزنش

شَمَن: بُت پرست

شُعَعَة: زشتی، قُبَح



شَنَك: شوخ، ظریف، زیبا.

شورانندن: برانگیختن مردم، فتنه و آشوب  
برپا کردن

شوم: نحس، نامبارک

شَوّی: آنچه از گوشت که بریان شده باشد

شَهاب: شعله، شعله آتش ستاره، ستاره روشن

شَهَب: مَخْفَفِ «شهاب»

شهر و تاش: همسایه و همشهر

شُهود: جمع شاهد

شَهّی: مرد خواهان، چیز مطلوب و مرغوب و  
لذیذ.

شهیر: معروف، مشهور

شهیق: بانگ خر، صدای گریه که در سینه یا  
گلو پیچد.

شَیب: سفید شدن موی، پیری.

شَید: نور، روشنائی آفتاب

شیشک: گوسفند نر شش ماهه یا یک ساله.

شَین: زشتی، عیب، ننگ

□ □ □

ص

صَابِر: شکیبا، صبر کننده

صَارِف: صرف کننده

صَارِم: مرد دلاور، شمشیر بُرنده.

صاع: پیمانه

صافی: صاف

صَالِح: نیک، نیکوکار.

صَانِع: آفریننده، سازنده

صایب (= صائب): راست و درست، حق،  
رسا

صایم: روزه دار

صَبَا: بادی که از سمت مشرق می‌وزد.

صَباح: بامداد.

صَبَّار: بسیار صبر کننده.

صَبَاغ: رنگرز، رنگساز

صَبْغَة: رنگ، ماده‌ای که با آن، چیزی را  
رنگ کنند.

صِبْغَة الله: مَلّت و دین محمدی - غیاث

صَبوح: هر چیزی که صبح بخورند یا  
بیاشامند، مانند شیر یا شراب

صَحَابِی: کسی که به خدمت پیغمبر اسلام  
رسیده است.

صَحَاف: جمع «صحیفه» به معنی: نامه و کتاب.

صِحَّت: تندرستی، راستی

صُحُف: جمع «صحیفه» به معنی: نامه و کتاب.

صَحْو: هوشیاری و در اصطلاح صوفیان به

معنی: گم و نابود کردن اوصاف و عادت و

«سُکر» به معنی استیلاي سلطان حال است.

غیاث

صَرَصَر: باد تند

صَرِیح: خالص، پاکیزه، روشن، آشکار

صَرِیر: بانگ برآوردن، صدای قلم هنگام

صَعْب: دشوار

صَعْقَه: بیهوشی از شدت ترس.

صُعُوبَت: دشواری

صَعْوَه: پرنده‌ایست کوچک‌تر از گنجشک.

صفرا: یکی از خلط‌های چهارگانه ← سودا.

صَفْرَائِي: منسوب به صفرا تند مزاج، تندخو

صَفْع: سیلی زدن، پس گردنی

صَفَوْتُ: پاکیزه و برگزیده.

صَفُورًا: دختر شَعِيب پیامبر و زنِ موسی

صَفِي: دوست مخلص و یکدل.

صَفِير: بانگ، آواز مرغ

صَقْر: نوعی مرغ شکاری، چَرغ

صَلَا: کلمه‌ای است که در مقام دعوت و

خواندنِ جمعی از مردم، تلفظ می‌کنند.

صَلَابَت: سخت شدن

صَلَب: سخت، شدید، استخوان‌های پشت،

تیرۀ پشت

صَلَت: عَطِيَّة، احسان

صَمَّ: جمع «أَصَم» به معنی: کُر

صَمَد: مهر، سرور، بی‌نیاز، پاینده.

صَمَصام: شمشیر بُرنده

صَنَادِيق: جمع صندوق

صَنَم: بُت

صَوَاب: راست، درست، حق

صَوَاف: جمع «صاف»

صَوَامِع: جمع «صومعه»

صَوَان: جامه‌دان، جای لباس

صُور: بوق

صَوْم: روزه.

صَهْرِيح: آواز آب و حوض که در آن، آب

جمع شود. غیاث

صَهِيل: بانگ، فریاد

صِيَام: روزه گرفتن

صَيْحَه: بانگ، فریاد

صَيْرَفِي: صراف

صَيْقَل: زداینده، جلا دهنده.

□ □ □



ضَال - ضَالَه: گمراه، آواره

ضَايِر (ضائر): گرمه

ضَايِع (ضائع): مُهْمَل، بیکاره

ضَجِر: ملول، دلتنگ

ضَجَرَت: تنگدلی.

ضَجِيع: همخواب، همخوابه

ضَحِي (ضحا): چاشتگاه، هنگام برآمدن

آفتاب

ضَحْكَه: مایه خنده، کسیکه مردم بر او بخندند

ضَخْم: کُلفت، سِتِر

ضَرّ: زیان، ضرر

ضِرَاب: جنگ کردن

ضَرْب: رَدن

ضَرَّه: مَوو

ضَرَع: پستان، پستان گاو یا گوسم

ضَرِيو: کور، نابینا

ضِعَاف: جمع ضعیف

ضَلَّلت: گمراهی

ضَنَّت: نُحل و رریدن

ضُوء: نور

ضِیاع: تباه شدن

ضِیاع: جمع «ضِیع» به معنی: آب و رمیس

زراعتی

ضِیف: مهمان

ضِیق: تنگی

ضِیق: تنگ

□ □ □



طابِع: انگشتی

طاحُون: طاحونه: آسیاب

طارِق: در شب آینده.

طاعِن: طعنه زننده

طاغوت: سرکش، مُتعدی، بُت

طاغی: ظالم، ستمگر

طامات: جمع «طامَه» به معنی: داهیه و حادثه

عظیم و در فارسی به تخفیف «م» به معنی:

سخنان بی اصل و پریشان و گزافه آمیز است.

طامِع: طمعکار، حریص

طایف: شهری در عربستان.

طایف: طواف کننده

طَبی: ۱ - پستان ۲ - چهارپایه - غیاث

طَبَل خوار: رَم کننده، رمنده - برهان قاطع

طَرَف: ۱ - نگاه از گوشه چشم. ۲ - پایان و

کناره چیزی.

طُرُوق: چیزی را با پتک زدن و کوفتن

طَرَى: تازه و نو - غیاث

طَلَب: گروه مردم - غیاث

طَلِق: آزاد، رها.

طَلُوب: طالب - غیاث

طُمأنینه: آرامش، سکون و قرار

طُمث: سودن، مَس کردن

طُمس: نابود کردن، هلاک کردن

طَنَاز: شوخ، پُرناز

طَنَطنه: فرّ و شکوه

طَنین: صدای ناقوس - در اصطلاح فیزیک:

نوسان‌های فرعی صوت

طَواف: پیرامون چیزی گشتن

طَوَّع: فرمان بُردن

طَوَف: گِرد چیزی گشتن

طُومار: نامه، دفتر، مکتوب دراز

طو (= طوی): کلمه ترکی است به معنی:

شادی و عروسی - غیاث

طَویله: ریسمان درازی که به پای ستور بندند،



طهور: پاک، پاک کننده، آنچه که با آن،  
چیزی را بشویند و پاک کند، مانند: آب

طیر: پرنده.

طیره: خفت، سبکی

طین: خاک، گِل

طیور: پرندگان.

عابث: بازی کننده، کسی که کار عبث و

بیهوده می کند

عاد: قومی که «هود» به پیامبری آنان مبعوث  
شد.

عاذل: ملامت کننده - غیاث

عارض: عرض کننده، عرض دهنده.

عاصف - عاصفه: باد تند و سخت.

عاصم: حفظ کننده.

عاصی - عاصیه: نافرمان، سرکش، گناهکار.

عاطل: بی چیز، بی پیرایه

عاق: آزار دهنده پدر یا مادر

عاکف: مقیم، گوشه نشین

عام: سال

عامر: آباد کننده.

عانه: زیر ناف - غیاث

عایل: درویش - غیاث

عباد: بندگان خدا - مفروش «عبد»

عبرت: پند، پندی که از نظر کردن در احوال

دیگران حاصل شود.

عبس: رجوع شود به قرآن کریم سوره ۷۴ -

آیه ۲۲ و سوره ۸۰ - آیه ۱.

عَبْهَر: نرگس، یاسمین

عَبید: بندگان. جمع «عبد»

عتاب: ملامت کردن.



ظعن: کوچ کردن و رفتن - غیاث

ظعین: رونده، کوچ کننده. غیاث

ظفر: پیروزی یافتن

ظل: سایه

ظلال: سایه ها.

ظلام: تاریکی، تاریکی شب

ظلة: سایه بان

ظلم: جمع ظلمت

ظلمانی: تاریک - غیاث

ظلوم: سیار ستم کننده.

ظلماء: تشگی، عطر

ظنون: گمارها



عُتِل: پُر خور، سرکش، تندخو، متمکار.

عُتُو: ستم کردن، از حدّ در گذشتن.

عَتِيد: آماده و حاضر

عَتِيق: کهنه، دیرینه، آزاد، برگزیده.

عِثَار: لغزیدن و افتادن

عُجَاب: حیرت آور، شگفت آور

عَجَز: ناتوان شدن

عِجَل: گوساله.

عَجُوز: پیر زن

عَجِين: خمیر، سرشته شده

عُد: (فعل امر عربی) بازگرد، برگرد.

عُدَات: دشمنان

عَدَم: نیستی، نابودی

عَدُوّ: دشمن

عُرْجُون: چوب شاخه خُرما

عُرْس: مهمانی و جشن عروسی

عَرَش: تخت، سریر.

عَرَض: آنچه قائم به غیر باشد. در برابر

«جوهر»

عِرْق: مرگ، ریشه، اصل

عُرُوج: بالا رفتن، به بلندی برآمدن.

عَرِيش: کازه و کلبه و هووج و نیستی که بر

آن شاخه‌های انگور افتاده می‌مانند -

غیاث

عَرِين: بیشه، نی‌زرا

عَزَازِيل: نام شیطان

عَزَايِم: جمع عزیمه، مقاصد، عزیمت‌ها،

افسون‌ها

عَزَّ و جَلَّ: عزیز و بزرگ است.

عَسَى: چه بسا

عُسْر: تنگی و سختی

عَسَس: جمع «عاس» به معنی: شبگرد، گزمه،

پاسبان

عَسِير: دشوار

عُش: آشپانه پریده

عُشْر: یک دهم.

عَشِيره: قبیله، طایفه.

عَشِيق: عاشق، معشوق

عَصَى: سرکشی

عَصَاة: جمع «عاصی» به معنی: سرکش.

عُصْفُور: گنجشک، هر پرنده کوچک‌تر از

کبوتر

عَصِير: شیره و چکیده چیزی، آب انگور یا

میوه دیگر

عَضْد: بارو

عَطَا: بخشش

عَطَب: هلاک شدن، شکسته شدن.

عَطَن: جای آب خوردن شتران - غیاث

عَفْرِيت: خبیث، مُنْكَر.

عُقَار: شراب

عَقَاقِير: دواها، داروها

عَقَبَه: گردنه، راه دشوار

عَقَر: پی کردن، دست و پای شتر را بریدن

عُقُوبَت: شکنجه، سزای گناه و بدی.

عَقِيب: پیرو، آنچه پس باشد - غیاث

عَقِیر: مردی که او را فرزند نشود، خسته و  
مجروح

عُلا: رفعت، بزرگواری.

عَلا لا: شور و غوغا - غیاث

عَلْمُ الْيَقِين: دانستن امری یا چیزی را به کمال  
یقین - غیاث

عُلُوق: بسته شدن خون زن در رحم با نطفه  
مرد در ابتدای ایام حَمَل. غیاث

عَلِيل: بیمار

عَلِيم: دانا، دانشمند

عَلِيَّین: بلندی‌ها، بلندترین درجهٔ جَنّت.

عَمَى: کوری

عُمَد: آنچه که به آن تکیه کنند، تکیه‌گاه.

عَمِيد: بزرگ و سرور، در شعر مولانا به معنی  
«مستوفی» نیز بکار رفته است.

عَنَا: رنج، سختی.

عِناق: دست به گردن هم در آوردن

عِنَب: انگور

عَنَت: گناه، فساد، هلاک - غیاث

عُنْصُر: اصل، حسب، ماده

عُنْف: درشتی، شدّت

عُنُق: گردن

عَنْقا: سیمرغ

عَنُود: ستیزه‌کار

عَنِيد: ستیزه‌کننده.

عَنِيف: درشت و سخت.

عَيْن: مردی که قادر بر جماع نباشد.

عَوَان: پاسبان و مأمور اجراء.

عُود: چوب قهوه‌ای رنگ و خوشبو که آن را

در آتش می‌اندازند و بوی خوش می‌دهد

عَوَز: نیازمندی و تنگدستی

عَوْن: مساعدت، یاری

عِيَال: زن و فرزند

عَيْن: چشم، چشمه، در برابر «عَرَض».

عَيْنُ الْيَقِين: کیفیت و ماهیت چیزی را به یقین  
دریافتن.

عَيَوق: نام ستاره‌ایست در کنار کهکشان.

□ □ □

## غ

غَابِر: رونده، گذرنده.

غَادِي - غادیه: ابر یا باران بامدادی.

غازِي: جنگجو، مجاهد

غَاشِيه: پوشاننده، پوشش، روپوش زین اسب

غَافِر: آمرزنده، بخشندهٔ گناه.

غَايَت: پایان، نهایت

غَبْن: فریب دادن کسی در خرید و فروش

غَبِّي: نادان، کودن

غَبِين: مغبول، فریب خورده در معامله.

غَدْرَمَنَد: خیانت‌کار.

غُدُوّ: جمع «غُدُوّه» به معنی: بامداد، صبح زود.

غَدِير: آبگیر، تالاب

غَر: قحبه، بدکار.

غَرار: مغرور شدن، فریب خوردن

غَرَام: عشق، شیفتگی.

غُرَّه: اول هر چیز، اول ماه

غِرَّه: ناآزموده، غافل

غِرَر: جمع «غِرَّه»

غُرْس: درخت نشاندن

غُرْف: جمع «غُرْفه» به معنی: بالاخانه.

غُرْم: غرامت، تاوان

غَرِيم: وام دار، بدهکار

غَزَا: جنگ کردن در راه دین

غَزْ غَزَّان: در حال خزیدن

غَزَّيْدن: نشسته به سُرین راه رفتن به زور بازو

و دست - غیاث.

غَسَق: تاریکی، تاریکی اول شب

غَسُول: آب و صابون و امثال آن که با آن،

سر و تن خود یا چیز دیگر را بشویند.

غَشَّيان: بیهوش شدن

غُصُون: جمع «غُصْن» به معنی: شاخه

نِطَا: پرده، پوشش

غَفُور: بسیار آمرزنده

غَلْبِير: غربال

غَلَس: تاریکی آخر شب

غُلُو: از حد در گذشتن، زیاده روی در کاری.

غُلُول: خیانت کردن، نادرستی.

غَلِيل: تشنگی، تشنه، کینه

غَمَّاز: سخن چین

غَمَر: نادان، بی تجربه.

غَوَايَت: گمراهی، زیانکاری

غَوَث: یاری کردن، اعانت

غَيّ: گمراهی، نومیدی.

غَيْشَه: بیشه، جنگل، نیستان

غَيْم: ابر

غُيُوث: دانه های باران

غُيُور: باغیرت، با حَمِيَّت

□ □ □

## ف

فا: به، با

فاِتِر: ست، ضعیف، از جوش افتاده.

فاخِر: نازنده، گرانمایه

فارِس: اسب سوار

فارُوق: لقب عُمَر بن خطاب

فاسِق: گناهکار، فاجر

فاطِن: باهوش

فاَقَه: نیازمندی، فقر

فانی: از بین رونده، نابوده شونده

فايِت: نیست شونده، فوت کننده

فايِض: فیض دهنده

فايِق: بالا، نیکو، برتر

فَتى: جوان، جوانمرد. و در مثنوی، گاه به

معنی «فتوت» و «جوانمردی» به کار رفته است.

فَتَّاح: بسیار گشاینده (از نام‌های پروردگار است).

فِتْرَاك: تسمه یا چرمی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن، چیزی به ترک می‌بندند

فَتَرَت: سُستی، کُندی

فِتْن: جمع «فته» به معنی: آشوب و بلا.

فُتُوح: پیروزی‌ها، گشایش‌ها.

فُتُور: سُست شدن، آرام شدن.

فَتِيل: فتیله.

فُجَّار: جمع «فاجر» به معنی: گناهکار، تباهکار....

فُجَّ فُجَّ: پِچ پِچ، سخن گفتن آرام.

فُجُل: تَرَب - غیاث

فَحْم: زغال

فَخْر: نازیدن، بالیدن

فَخْفَرَه: جو، سبوس، آردگندم یا جو، نان جو

فَدْ فَدْ: دشت، زمین هموار

فِدَى: فدا

فَر: زیبایی، برازندگی.

فَرَّاز: ۱ - بسته شدن. ۲ - جمع شدن.

فِرَاش: بستر، جامه خواب

فَرَث: سرگین تا وقتی که در شکمبه باشد.

فَرَج: گشایش.

فُرَجَه: شکاف، رخنه

فَرَجَى: خرقة، جامه ردمانند

فَرَخ: جوجه، جوجه مرغ

فَرُخ: مبارک، میمون

فَرَخَجَى: پستی، زشتی، زبونی

فَرغَرْدَن: آغشته کردن، ترک کردن

فَرَض: امر واجب و لازم

فُرْقَان: ۱ - جداکننده حق از باطل. ۲ -

قرآن مجید

فَرَه: خوب، بسیار، فراوان

فَرِیق: گروه، دسته‌ای از مردم

فَرَع: ترس، بیم، هراس

فُسْحَت: فراخی، وسعت

فِسْق: خارج شدن از طریق حق

فُسُوس: ریشخند، استهزاء

فُسُون: افسون، نیرنگ، حيله، ترویر.

فَصْد: رگ زدن

فَصِيح: زبان آور

فَضَايِح: جمع فضیحت به معنی: عیب،

رسوایی، بدنامی.

فَضَائِل: جمع فضیلت، به معنی: برتری،

مزیت.

فَضْلَه: باقیمانده، بازمانده

فُضُوح: رسوایی

فُضِيحَت: رسوایی، عیب

فِطَام: باز گرفتن کودک از شیر.

فِطْرَت: سرشت، طبیعت

فِطْن: جمع «فطنت» به معنی: زیرکی،



هوشیاری

فَطِير: آنچه زود ادراک شود

نان فَطِير: نانی که خمیر آن ور نیامده باشد.

فِعَال: جمع «فعل» به معنی: عمل

فَقَد: گم کردن.

فَلَا: پس، نه

فَلَاح: رستگاری

فَلَّاح: برزگر، کشاورز

فَلَق: شکافتن، شکاف

فَلِيو - فَلِيوَه: بیهوده، بی فایده

فَم: دهان

فَن: حال، گونه، نوع

فَنَاء: نیست شدن

فَوَات: درگذشتن، نیست شدن

فَوْر: زود، شتاب، بی درنگ

فَوْز: رستگاری، پیروزی

فَيء: سایه، غنیمت، خراج

□□□

ق

قابیل: پسر آدم ابوالبشر که برادرش هابیل را کشت.

قاروره: شیشه، شیشه‌ای که ادرار بیمار را در آن می‌کنند.

قاسی: سخت دل، سنگدل

قاصِر: کوتاه، نارسا، کوتاهی کننده

قاهر: چیره شونده، غلبه کننده

قَبَاب: جمع «قته» به معنی: گسد.

قُبْح: رشتی

قَبْطِي: منسوب به «قبطه» قوم فرعون، یک نفر از طایفه «قبطه».

قَبْل: جانب، طرف

قَبِيح - قَبِيحَه: زشت، کار ناپسند

قِتَال: کشتن، پیکار، کارزار

قُج: میش نر شاخدار - غیاث

قَحْبَه: فاجر، زن بدکار، روسبی

قَدَح: عیب کردن، عیبجویی.

قَدِيد: گوشت خشک کرده.

قَدِيم: در برابر حادث - ناگزیر، خداوند.

قَدِر: پلید، پلشت، چرکین

قَذَف: افکندن، تهمت، افترا

قَرَابَت: نزدیکی، خویشی

قَرَاضَه، ریزه‌های فلز که هنگام بریدن، یا تراشیدن آن می‌ریزد.

قُرْب: نزدیک، نزدیکی

قُرْبَان: آنچه بدان تَقَرُّب به خدا جویند -

منتهی‌الارب

قُرْبَت: نزدیکی، نزدیکی در مکان و منزلت.

قِرْد: بوزینه، میمون

قَرَع: کدو

قَرَعِ بَاب: کوبیدن در

قِرْن: نظیر، مانند

قُرْناق: خدمتگار. غیاث

قَریر: آن که چشمش به شادی روشن شود.

قُرَیظَه: از قبایل یهود خیر

قَرین: نزدیک، همدم، همسر

قَز: مُعَرَّب و کثره ابریشم خام

قَش: بعد از لاغری فربه شدن - غیاث

قِشر: پوست، پوسته.

قِصاص: جزا، مکافات مجازات قاتل.

قَصَّاص: قصه گو.

قِصَص: جمع قصه.

قُصور: کمی و نیز جمع قصر.

قَصیل: آنچه سبز بریده شود از کشت، بوته

جو که پیش از رسیدن به دانه بستن بریده

شود

قَضیب: ۱ - شاخه درخت. ۲ - آلت تناسل

مرد.

قَطاریق: های و هوی جنگ، شور و غوغا که

به وقت جنگ برآید. غیاث

قَطاف: هنگام میوه چیدن

قَطایف: لوزینه، نان لوزینه و رشته‌ای که از

میوه گندم سازند و آن را رشته قطایف

گویند. غیاث

قطب: ... و سید قوم و سالار که مدار کار بر او

باشد - غیاث

قُطْبُ العارِفین: پیشوای عارفان.

قَطوع: بسیار بُرنده

قَلَّاش: کَلَّاش، بیکاره.

قِلاع: قلعه‌ها

قَلَب: ۱ - دل. ۲ - سیم و زر ناسره.

قَلَّت: کمی، ضد کثرت

قَلَتَبان: بی غیرت، دُیوَت

قُلُزم: شهری میان مصر و مکه و دریای قلزم،

دریایی است که بر کنار این شهر واقع شده.

قَلع: کندن، از بیخ کندن

قَلماش: یاوه گو

قَلیل: کم، اندک

قُمَاش: رخت و متاع و اسباب خانه

قَمَع: سرکوبی کردن

قمیص: پیراهن

قِنطار: وزنی در حدود صد رطل.

قَنْطَرَه: پُل

قُنْفُذ: خارپشت

قُنُق: مهمان - غیاث

قَنوع: قانع

قَوَاد - قَواده: واسطه و دلال عمل منافی

عَفَت

قَواریع: حوادث زمانه و سختی‌ها.

قَوَال: بسیارگوی، خوش صحبت، زبان آور.

قَوام: عدل، راستی، اعتدال

قَوایم: دست و پای آدمی و بهایم. غیاث

قَوَد: قصاص، کشتن قاتل

قَوَصَرَه: زنبیل، سبدی که خرما در آن

می‌ریزند.

قول: گفتار، سخن، کلام، نوعی از سرود.

قهار: بسیار چیره، سخت چیره

قَهْر: غلبه کردن، چیره شدن

قیاس: چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابر

کردن از روی مشابهت. و در اصطلاح

منطقیان: قولیست مرکب از دو جمله که

لازم آید از وی نتیجه. غیاث

قِران: قرن‌ها

قیام: ایستادن

قَیِّم: سرپرست، متولی وقف و ...

□□□

## ک

کاسِد: بی‌رونق، بی‌رواج

کاغ کاغ: بانگ کلاغ

کالِح: عبوس، متکبر.

کالیوه: سرگشته، حیران، ابله. نادان

کنیب: اندوهگین، بدحال، دلشکسته.

کِبَار: بزرگان، فروش: کبیر.

کبایر: گناهان بزرگ مانند قتل و زنا.

کَبْت: بر زمین افکندن، شکستن، رد کردن

کَبَد: سختی، دشواری، رنج

کَبْرِیاء: عظمت، بزرگی

کَبَس: فشردن، چیزی را میان دو چیز گذاشتن

و فشار دادن.

کَبِی: بوزینه، میمون

کَتَم - کَتَمَان: پنهان کردن، پنهان داشتن امری.

کَتیم: نهفته، پنهان.

کُتَب: توده‌های ریگ بلند شده

کثیر: وافر، فراوان

کُحَل: سُرْمه

کَد: رنج و سختی بردن در کار، کوشش در

طلب رزق

کُدیه: سختی روزگار، گدایی

کِذَب: دروغ

کَرَار: باز گردنده، بسیار حمله کنند.

کَرَب: بی‌آرام، اندوهگین

کَرَب: اندوه که نفس باز گیرد

کَرَت: حمله، بازگشتن

کِرَچ: یک تگه بریده شده از خربزه یا

هندوانه.

کَرَخ: بی‌حس، عضو بدن که سُست باشد

کَرَم: تاک، رز، درخت انگور

کَرُوم: مفروش، کَرَم، به معنی: درخت انگور

کِری: کرایه

کَرِیه: زشت، ناپسند

کَرَاوه: کجاوه.

کَرْمَر: خمیده و ناراست.

کِساء: جامه، لباس، عبا

کُسَب: کُنْجاره، تفاله چیزی که از آن، روغن

گرفته باشند

کَسَل: سُستی، ناتوانی

کِسوَه: لباس، جامه

کُعب: استخوان بندگاه.

کُعبَتَین: دو تاس کوچک که در بازی نرد به کار می‌رود.

کُفچلیز: کُفگیر کوچک.

کُفران: بی‌ایمانی، ناسپاسی

کُفل: بهره، حصّة چیزی - غیاث

کُفلیر: کُفبگر.

کُفو: بَتل، بطبر.

کُفور: ناسپاس.

کُل: کچل.

کِلاب: سگ‌ها. مفروش: «کُلب»

کَلا پیسه: حالت پیچیدگی چشم.

کَلال: تارک، میان سر

کَلال: ۱ - تارک، میان سر ۲ - مانده شدن،

حسته شدن

کَلان: بررگ، گُده.

کُلب: سگ

کِلک: نی، قلم پی

کُلند: کُلنگ، آلتی فلزی برای کندن زمین

کُلیچه: ۱ - جامه‌ای که بین رویه و آستر آن

پنبه دوخته باشند. ۲ - کلوچه، گرده نان

کَلیل: عاجز، درمانده

کَلیم: هم سخن، هم صحبت.

کَمپیر: پیر فرتوت، پیر سالخورده

کُمون: پنهان شدن، پوشیده شدن.

کِنایت: پوشیده سخن گفتن، سخن پوشیده.

کندُور: سفره، سفره چرمی بزرگ

کِنِشت: آتشکده، دَیر، معبد نصارا.

کَنف: جانب، کرانه.

کُن فیکون: کنایه از عالم موجودات

کِنِگ: امرِ قوی جُتّه و بی‌حیا.

کُنُگر: قسمی از گدایان باشند که ... الح -

برهان

کُنوز: گنج‌ها. مفروش: «کنز»

کُوس: دُهل، طبل بزرگ.

کوشک: قصر

کوی غاتقر: از محلات قدیمی بخارا.

کَهَل: مردی که سنّش بین سی و پنجاه باشد.

کیا: بزرگ، صاحب، خداوند

کیاست: زیرکی، هوشیاری.

کیان: وجود، موجودیت

کیال: پیمانه کننده، پیمانه‌گر

کیس: بحثی است در حکمت طبیعی.

کیف: چگونگی

کیل - کیله: پیمانه

کیمیا: در اصطلاح قدما، ماده‌ای که بوسیله

آن، بتوان مس را تبدیل به زر کرد.

کیوان: ستاره زُحل

□□□

## گ

گج: احوّل، دو بین



گاز: آلتی که بدان طلا و نقره و مس و غیر آن  
را ببرند

گال: فریاد و آواز - برهان قاطع  
گام: قدم.

گام خستن: پا را خسته کردن  
گاو آوردن: چالاکی در امر دزدی

گاو پیس: گاو دو رنگ

گاو طبعی: ابلهی، بیخردی

گبر: مغ، معتقد به دین زرتشت

گبزو: هر چیز گنده و ستر

گپ: سخن

گد: گدا، گدایی

گدا چشم: تنگ نظر

گدارو: گدامش

گداز: سوختن

گرا: حجام، دلاک

گران: ثقیل، سنگین

گران جان: لیشم، خسیس.

گربزو: مُحیل

گرد: دور، حوالی، اطراف

گردان: گردنده.

گردران: استخوانِ ران

گردک: خیمه، خیمه بزرگ مُدَوَّر، حجله

عروس.

گردکان: گردو، جوز

گردنامه: دُعایی که بر اطراف کاغذ پاره‌ای

نویسند ... برهان

گردنکش: عاصی

گردون: اَرابه که به هندی گاری گویند.

غیاث

گِرْدَه: نان کِلِجِه.

گُرْدَه: میان دو کتف، میان دو شانه

گُرگان: کافران، مشرکان

گُرگ خُو: سبزه خُو

گُرگین: کسی که خَرَب داشته باشد.

گُرم: غم، اندوه

گُرم رُو: سالک چالاک

گُرم سیر: تندرو.

گِرُو: رهن، مرهون، رهین.

گُرِه: محفف گروه.

گره بر آب زدن: افسونکاری کردن.

گَریوَه: کوه پست، پشته بلند.

گَرُو: درختی است وحشی، که در شوره‌زارها

می‌روید.

گِزاف: هرزه، بیهوده، کار عبث.

گَزند: آسیب، آفت.

گُزیر: چاره.

گُزین: برگزیده، انتخاب شده

گُستاخ: بی‌ادب، دلیر، تند.

گُستاخ رُو: بی‌شرم.

گُش: خوب و خوش رفتار

گُشی: خوش رفتاری، جلوه‌گری

گِلابه: گل و لای

گُلْبُن: بوته گل.

گُلخَن: آتشگاه حمام.

گُلشِکَر: مخلوطی از شکر و برگ گل

گُلگونه: غازه، سُرخِی زنان

گُن: حصیه

گُنجا: گنجایش

گَنَدَنّا: نره.

گُنْدِه: ستبر، درشت.

گَنگَل: هزل و ظرافت، مسخرگی و مزاح.

گَو: زمین پست و مفاک

گَوّا: گواه، شاهد.

گَوّارِه: گهواره.

گَوّاه: شاهد.

گَوْتُرو: خریدنِ یکجا.

گَوْد: مخفف گوید.

گَوزینِه: حلوایی که از مغز گردو پزند.

گَوَل: ابله، نادان

گَوَلخَن: گلخن، آتشخانه حمام.

گَولی: ابلهی

□ □ □

## ل

لِنام: فرومایگان

لَا اُبالی: بی‌باک، بی‌مبالات، سهل‌انگار

لَا یِس: جامه پوشیده، مُلبَس.

لَات: نام بُت قبیله ثَقَف

لَا جَرَم: لابد

لَا ش: چیز اندک و کوچک

لَاغ: هزل و ظرافت

لَا ف: خودستایی

لَا فِیدَن: خودنمایی کردن

لَا لا: غلام، بنده، خدمتگار

لَا لَنگ: ناپناره گدایی - برهان

لَا مِع: تابان، درخشان

لَا ن: پسوندیست برای جا و مکان.

لَا نُسَلَم: تسلیم نمی‌شوم

لَا هَوَت: عالم غیب، عالم امر.

لَا یَجوز: جایز نیست

لُبّ - لُبّاب: خالص هر چیز، منتهی‌الارب

لُبّاد: جامه بارانی

لُبّان: شیر دادن

لُبْد: نمد - منتهی‌الارب

لُبْد: مرد خانه نشین، مال بسیار - منتهی‌الارب

لِبَس: جامه، پوشش

لَبَق: لایق شدن، استاد شدن

لَبِیب: خردمند، عاقل، دانا

لَبَّیک: اجابت باد تو را

لَت: زدن و کوفتن

لَجّ: ستیزه

لَجّاج: ستیزه کردن

لَجَم: گل تیره و لای

لَجوج: بسیار لج کننده

لَخْد: شکاف کرانه گور

لحم: گوشت.

لحن: سخن سر بسته گفتن، آواز، آواز خواندن

لحياني: مرد بزرگ ریش

لخت: حصّه، پاره.

لدّ: دشمن، خصم

لدن: نزد، نزدیک

لديغ: مار گزیده

لدّيه: نزد او

لرب: لغزنده و لرج

لسين: زبان آوری

لعب: بازی، بازی کردن

لعل: شاید، بود که

لغو: سخن بیهوده.

لغوب: درماندگی

لقاء: دیدار کردن

لقوه: علتی که بدان، نیمی از صورت، به جهتی غیر طبیعی برگردد.

لقیه: دیدار کردن

لمتر: فربه، پر گوشت

لمع: جمع «لمعه» به معنی: تابش.

لنج: لب

لنديدن: غر غر کردن.

لوا: پرچم، علم

لواش: نان تئک

لواّمه: بسیار ملامت کننده

لوند: مرد کاهل و تنبل و بیکاره.

لهف: دریغ خوردن، اندوهگین شدن  
لین: نرم و سُست و فرو هشته

□□□



مآب: بازگشتن

مأثر: علامت، نشان

ماخولیا: مالیخولیا، بیماری دماغی

مادت: اصل هر چیز

مادح: ستایشگر

مادون: ماسوا و فروتر - غیاث

مازاغ: اشاره است به: مازاغ البصر... سورة

النجم - آیه ۱۷

ماسبق: آنچه گذشته

ماشطه: زنِ شانه کننده، منتهی الارب -

آراینده

ماغ: ابر، سحاب

ماقلی: غضب نکرد

ماکو: دست افزار جولاهان

مالش: تنبیه، گوشمال.

مآلف: جای الفت

مامضی: آنچه گذشت، زمان گذشته

مانا: نظیر، مثل.

مأوی: پناه جای

ماهرو: استاد هر فن، زیرک

ماهگانه: پولی که هر ماه به کسی پردازند

ماید: خوان پر از طعام و نعمت.

مَبَا: مبادا.

مُبَارِز: جنگجو

مُبْتَدِع: بدعت کننده - منتهی الارب

مُبْدِع: بدعت گذار

مُتَسِّع: فراخ شونده.

مُتَيِّم: مشتاق دردمند

مِثِيل: مثال، مانند

مَجَّان: مفت، رایگان

مَجْتَبِی: برگزیده

مُجَصَّص: گنج کار

مِحْرَاک: بسیار جنباننده، لقب اسرافیل.

مَحْصَد: زراعت، زراعت زمینی.

مَحِیض: در حالت حیض

مَخْذُول: خوار شده

مُراهِق: کودکی که نزدیک به بلوغ رسیده

باشد - غیاث

مُرَائِی: ریاکار.

مُرْتَعِب: ترسنده

مِرْصَاد: کمیگاه

مُرَوِّض: ریاضت داده شده

مُرْعَفَر: زعفرانی، زرد رنگ

مَسَاغ: روانی، جای روان شدن

مُسْتَتِم: به پایان رساننده

مُسْتَحْت: دوست داشته شده

مُسْتَرَضِع: شیرده خواننده - منتهی الارب

مُسْتَغَاث: داد رس

مُسْتَفِید: فایده خواننده

مُسْتَمِد: یاری خواهنده

مُسْتَوْحِش: اندوهگین

مِسمار: میخ

مُشَاع: تقسیم با کرده شده

مُشْتَهَر: مشهور.

مَشْعَلَه: چراغدان

مَشِيد: استوار، محکم

مُضَغَه: پاره‌ای از گوشت و جز آن -

منتهی الارب

مَطْوِی: در هم پیچده شده

مُعَد: آماده کرده شده

مُعِسر: تنگدست

مُغْفَل: نادان، کند ذهن

مُفْضِل: نیکویی کننده

مَكْرَعَه: مشک آب

مُمْسِك: بخیل

مُنْتَجَب: برگزیده، مختار.

مَنْقَبَت: ستایش

مَوَالِید: فرزندان

مُول: مردی بیگانه که زن دیگری با او سرّی

پیدا کند.

مُهَان: خوار و زار

مُهْلَه: درنگ، آهستگی، فرصت.

مَهین: خوار و ضعیف و ست

مِيزَك: بول، شاش

مِیلان: مایل شدن، خمیدن

□ □ □



# ن

نا: مخفف «نی»

ناب: خالص، دندان‌های جلو.

نابت: تازه هر چیزی.

نابکار: بدعمل، بد اندیش

ناپروا: بی طاعت

ناجی: نجات یافته

ناخلف: نا اهل.

نادی: ندا کننده.

نارنجات: علم سحر و افسون

نازان: نازنده

ناس: مردمان از آدمی و پری

ناسخ: رد کننده و نیست کننده

ناسور: زخمی که دیر بهبودی یابد

ناسی: فراموش کننده - غیاث

ناصح: پند دهنده

ناعیش: زندگی بخش

نافی: نفی کننده

ناقد: سره کننده

نامی: نمو کننده

نان کور: مرد بخیل

ناوک: نوعی از تیر باشد

ناهار: شخصی که از بامداد چیزی نخورده باشد

نایب: وکیل

نتاج: نسل، نژاد

نجدّه: قوت، کمک، مساعدت

نحر: شتر کشتن

نخل: زنبور انگبین

نحوس: جمع نحس

نخاس: دوالی که در میان دو قطعه چرم دوزند

نزار: ضعیف، لاغر

نسف: از بیخ کردن بنا را

نشف: رفتن آب در زمین - منتهی الارب

نصوح: نصیحت، پند

نُعاس: به خواب شدن

نَعَجَه: گاو دشتی

نَعَز: نیکو

نَعَز: گروه مردمان از سه تاده.

نَفَقَه: روزی، مایحتاج

نَقور: گریزنده

نَفیر: فریاد، ناله - غیاث

نِقَم: جمع «نقمت» به معنی: کینه کشی

نُکَر: مُنْکَر از هر چیزی

نواله: عطا، بخشش

نُول: منقار مرغان

نِهاله: درخت موزون، نورسته - برهان

نَهِیب: ترس، بیم

نِیفه: بند شلوار و ازار

□□□

# و

وا: به، به سوی

واثبور: هلاک

واثق: استوار

وَأَجِدَ: پاینده، باقی

وَأَجُسْتُ: باز خواست

وَادِي: رودخانه، رهگذر آب

وَاسِع: فراخ

وَاصِل: رسنده

وَاعِي: یادگیرنده.

وَاقِف: داننده

وَاهِب: بخشنده

وَتَد: مبع

وِثَاق: حابه، خَرَمِرا

وُثْن: بُت

وَجَا: کارد زدن و سیلی زدن و درد

وَجَع: درد، دردمندی.

وَجَل: ترسیدن

وَحَل: گل تُنک که سُتور در آن درمآند

وَحِم: ناگوار، گرانی، ناسازگاری.

وَرَاق: ورق ساز، نویسنده، صحاف

وَسِيط: کتابی است در فقه

وِقَاع: مخالطت نمودن بازن

وِلَاد: زدان

وَهَاب: نیک بخشنده

وَهْن: سستی کردن در کار

وَيْل: در آمدن بدی و شر

□□□



هَاتِف: آواز کننده

هَالِك: مرده و نیست شونده

هَائِل: ترساننده

هَدَّيْه: تحفه، ارمغان

هَزَه: شادمانی

هَطَّالَتَيْن: هَطَّالَه در عربی به معنی: ابر بسیار

بارنده است و هَطَّالَتَيْن در شعر مولوی

به معنی: دو چشم بسیار اشکبار است

هَلْ: فعل امر از مصدر هلیدن.

هَمِيَان: کیسه‌ای که بر کمر بر بندند و به عربی

«صُرَّه» خوانند

هَنْجَار: راه، روش

هَوْن: آهسته و نرم

هَيْت: (اسم فعل عربی) یعنی: بیا

هَيْضَه: شکم روان، اسهال.

هِيَهَا: هیاهو.



يَاسَه: یاسا، رسم و راه، قاعد، قانون

يَاوَه شدن: ناپدید شدن

يَشَم: سنگی است سبز رنگ

يَقْظَت: بیداری

يَنْبوع: چشمه بزرگ

يُوز: جانور است شکاری

يُوغ: چوبی باشد که بر گردن گاو زراعت

گذارند.

□□□ KASHMIR U. LIBRARY

Global Library

Acc. No. 313/33

۱۱۴۴ □ مثنوی معنوی





dash

dash

~~12/21/2011~~

21-762

2. 11. 1948

Doc No 70509

22

336

DATE LABEL

DATE LABEL





**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

**UNIVERSITY OF KASHMIR  
HELP TO KEEP THIS BOOK  
FRESH AND CLEAN**





**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

**UNIVERSITY OF KASHMIR**

**HELP TO KEEP THIS BOOK**

**FRESH AND CLEAN**



